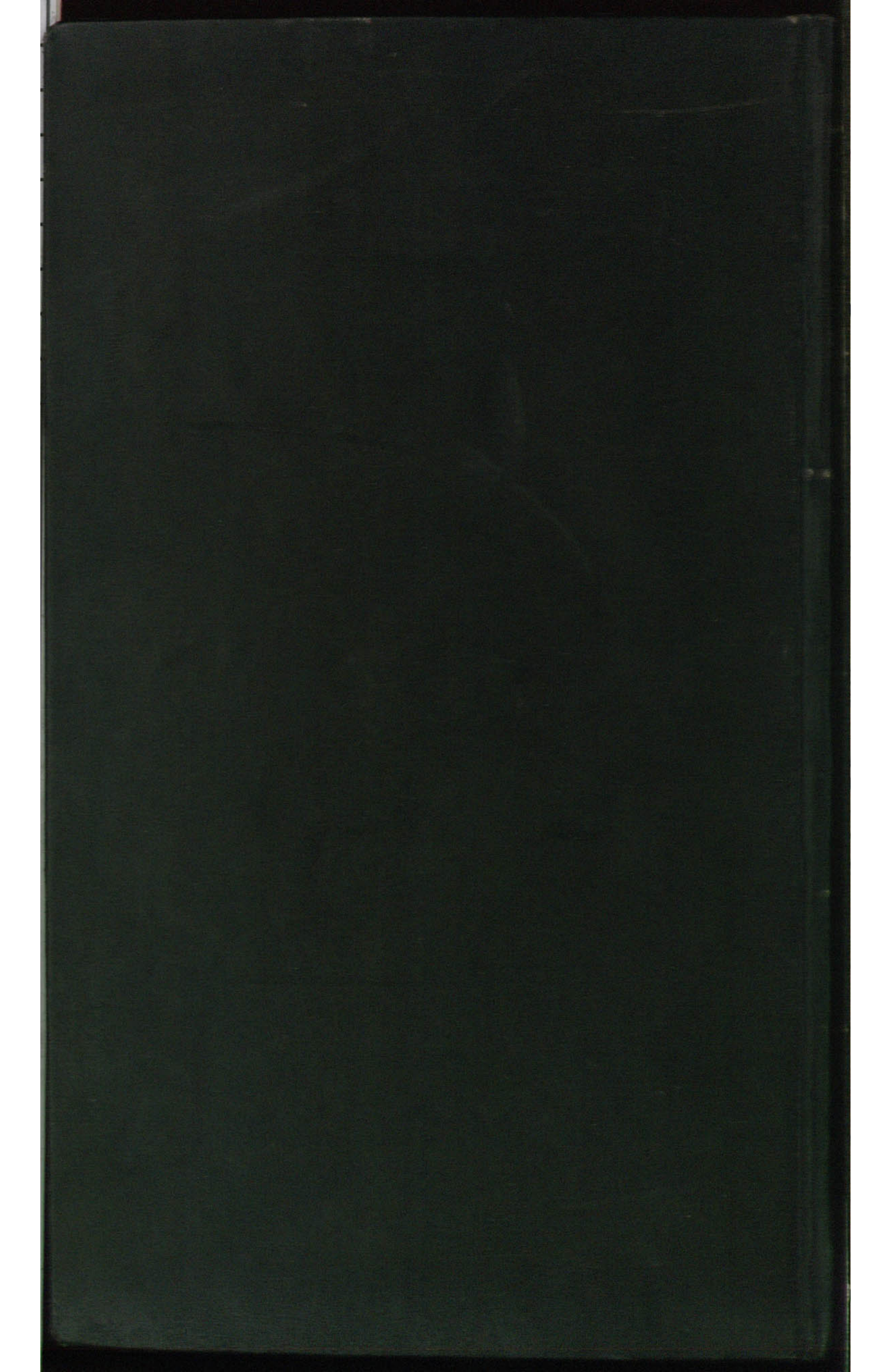
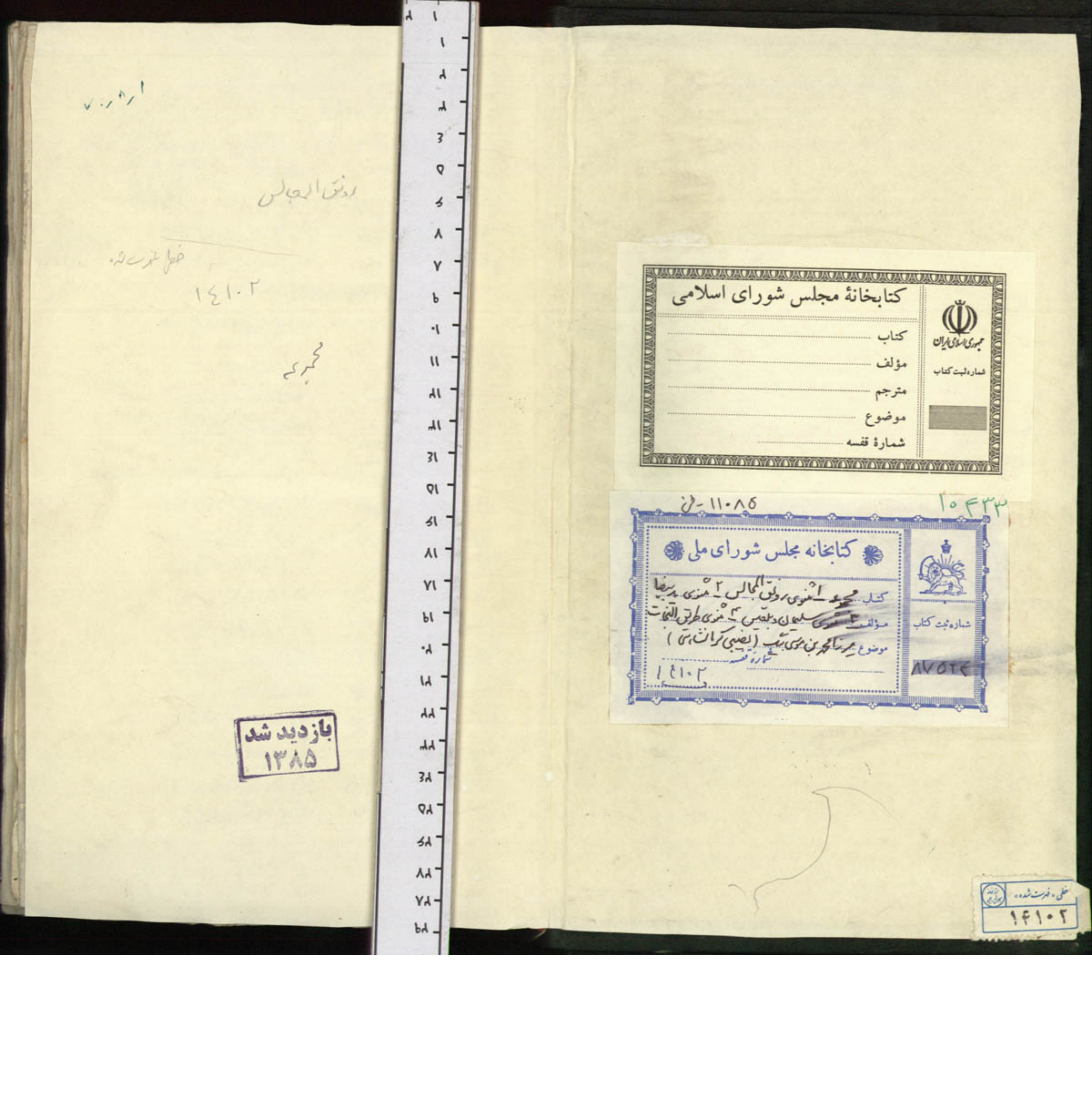
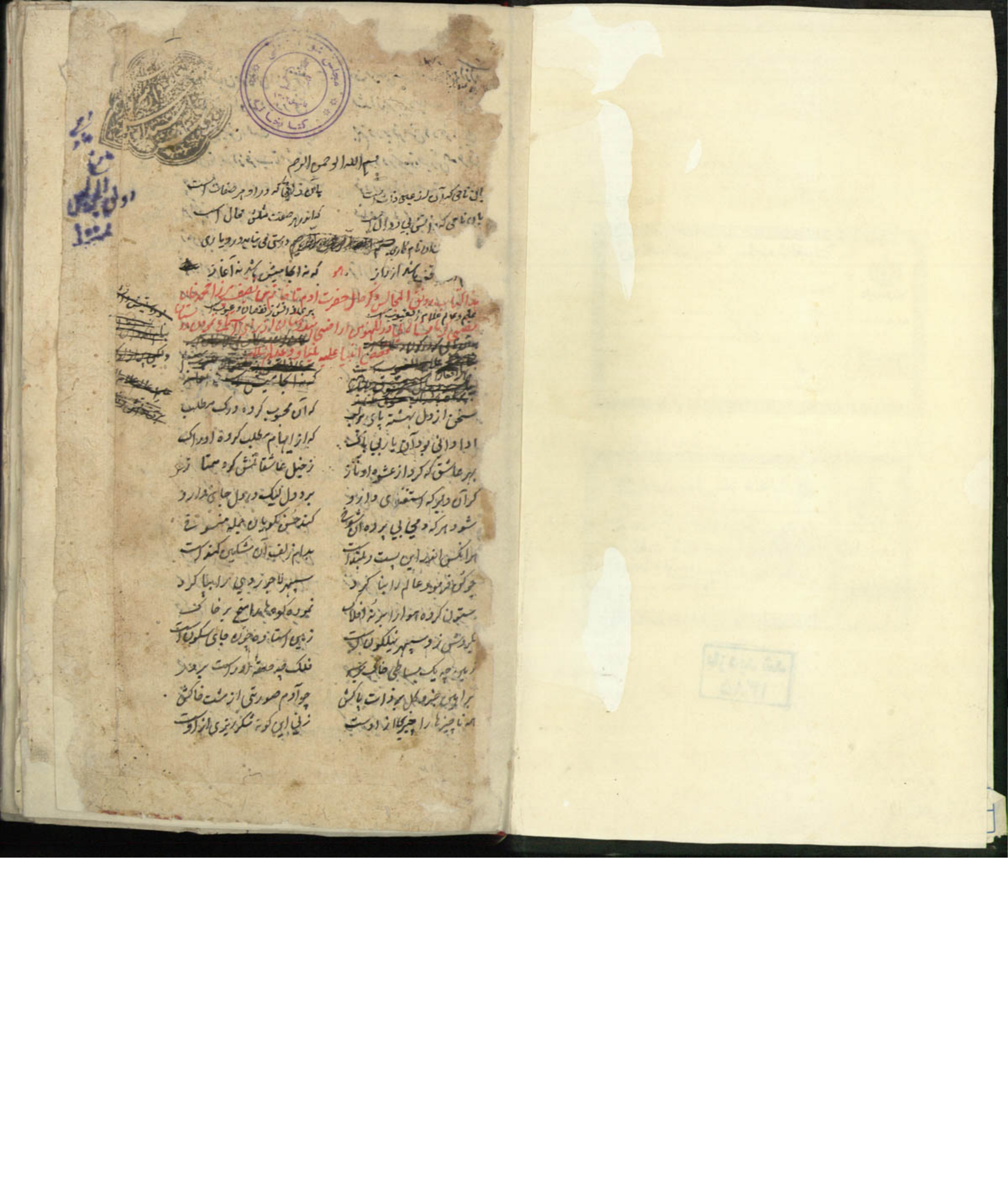



رونق المجالس
۱۴۱۰۲
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
۱۰۴۳۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۷۵۲۴
خطی - فهرست شده
۱۴۱۰۲



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
۱۱۰۸۵
۱۰۴۳۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
۱۴۱۰۲
شماره ثبت کتاب
۸۷۵۲۴
خطی . فهرست شده
۱۴۱۰۲



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نامی که آن [illegible] ذات است | بآن ذاتی که در او هر صفات است

بنامی که [illegible] ذو الجلال است | که انور هر صفت مثلی محال است

[illegible] ثنای تو [illegible] | [illegible] نیاید در روایاتی

[illegible] ازاز | که نه انجامش پیدا نه آغاز

هذا الکتاب رونق المجالس در احوال حضرت آدم تا خاتم [illegible]

[illegible] قصص الانبیا علیهم [illegible]

[illegible]

سخن از دل نهشته پای بر لب | که آن محبوب کرده ورک مطلب

ادا دانی بود آن یا ربی یا تک | که از ایهام مطلب کرده ادراک

بهر عاشق که کرد از عشوه و ناز | ز خیل عاشقانش کرده ممتاز

گر آن دلبر که استغنای دارد | برد دل لیک در هر دل جای دارد

شود هر که دمی بی پرده آن شوخ | کنند حسن نکویان جمله منسوخ

هر آنکس را بود این بست دلبند است | بدام زلف آن مشکین کمند است

چو کن فرمود عالم را بنا کرد | سپهر لاجوردی را بپا کرد

ستون کرده هوا را بر نه افلاک | نموده کوه را میخ بر خاک

بگردش نه سپهر نیلگون است | زمین استاده مرکز جای سکون است

زمین چه یک بساطی خاک گستر | فلک چه صفحه [illegible]

بر این جزو کل بود ذات پاکش | چو آدم صورتی از مشت خاکش

همه ناچیزها را چیزها از دوست | زمین این کوه شکر ریزی از اوست

تنور آتشین طوفان کن از اوست
کند از آتش شکوفه در درختی
[...] پیش رحمت گلستانی
[...] تا به از غرب تا شرق
چو از دشمن در این عالم چو از دوست
هر آنچه در زمین و آسمان است
زمین بر آب و گردون بر هوا داشت
قرار این دو از آب و هوا است
همه هیچند و هرچه هست آن است
همه او هرچه را بینی تو اسم است
دو عالم پر ز ذات پاک آن است
یکی ذات است اما منقسم شد
خدا چه مردمان [...] رهبر لبا سند
ترا جان عقل او داده ز ادل
هزار افسوس دیدن را نه تاب است
کنی خود گم اگر یابی تو جانان
ز تن بگذر به آن عالم سفر کن
مرنج ای شیخ زین گفتار از من
پر از جان از زمین تا آسمان است
چو گویم ای ندیده دیده دوست
ندانم آنچه میدانم تو باشی
خرد در وادی حیرت فتاده
تو اندر عالمی پنهان ز دیده
زبانم چاک زین گفتار بی بود

کف موسی عصا ثعبان کن از اوست
کشد از جذبه او نیک بختی
جهنم در بر قهرش دو خوانی
شده در بحر توحیدش همه غرق
خود ذره گواه هستی اوست
عناصر چونکه می بینی در آن است
زاین دو گست دو [...]
قرار آن دو تا هم از [...]
مکان ها پر از او او بی مکان است
بر آن اسما جهان همچون طلسم است
نشان ها زد و لیکن خود بی نشان است
یکی حرف است لیکن مختلف شد
بهر یک از لباس او را شناسند
مشو اندر شناسائیش احول
دگر نه پر جهان از آفتاب است
نه بینی او [...] عالم جان
چو فانی گشتی تو بر جانان نظر کن
که جان پنهان به پنهان است [...]
زکنهش لیک جانها بی نشان است
دهم جان عاقبت از آرزویت
چو جانی مالک جانم تو باشی
چو نقش بر او بحیرت ایستاده
ترا اینک ندیده در عالم ندیده
کجا آید پدید تنها ذات معبود

ندانم

[...] مجالس [...] تمام
ترقی ده مرا تا اوج کرم
[...] سرگشته بر کار
[...] در این بازی [...]
[...] چون دو دو گردان
[...] ساز رنگین
[...] ره رفیقم
[...] مرا با شیر رضا نیست
دگر نه کی از این عهده بر آیم
ز تو لفظ مرا معنی عیان است
بده توفیق تا مطلب سرایم
گیم من همچو طفلان بی تمیزی
بسوی کعبه ذات تو نیست راهم
در این بحری که بحرش نیست پایان
نه یک قطره [...] هست آگاه
هزاران ذره از خورشید پیدا است
ره دل را نهایت نیست پیدا
همه حیران شده در دشت حیرت
بدور حکم تو پیمانه گردان
اگر زنگی رخم رومی دلم کن
[...]ی ده ای درمان دردم
در عالم بنفس شوم بنام
سیه ابرم ز داغ خورشید گردان
چو جان از کالبد بیرون نهد پا

تو از شش شهره نما همچون مه تمام
بگو یا فرد یا مرا تا موج کرم
بوم شش در گشادم ده در این گاه
مکن مات منت شاه شطرنج
چو چرخ شوم آر گل لعل آر بیرون
منور صفحه کن از کلک مشکین
نما راه و چه اندر این طریقم
زبانی ده خور حمد و ثنا نیست
بود مسدود از هر ره در آیم
ز تو سنجیده حرفم در بیان است
طرقی ده که از یاران سر آیم
بای ناچیزم بنمای چیزی
روان در بحر موج کشتی تباهم
که بگرفته جهان از گفتن کن
نه جسته ناخدائی اندر او راه
چو خورشیدی که نورش در دلها است
سپرده جان ذره بر او بنزد تو
ندیده ملک دل صاحب بصیرت
بیفتاده خم گردون دوار
اگر نا قابلم خود قابلم کن
که آید گرمی بر آه سرد دم
خرابه مسکن آن بوم بنما
چو خورشیدم بر آتش شیدا گردان
روان کن رحمت خاص تو با ما

بیضی کز بمیری هست تشویش
که عفو حق بود از جرم ما بیش

فی مناجات بحضرت قاضی الحاجات وکافی المهمات

الهی ناله‌ام را سوزشی ده / بشمع دل از آن افروزشی ده
بکریانم کنم کر عزم خنده / کنانم کشته دل بنما [illegible]
دل از وسواس نفس شوم زار است / چو لاله زاتش غم
ترحم کن برو نش زان بلاکش / بسوز عشق او درا
ببر دارش که خلوت خانه توست / بشمعت اندر آن پروانه
زعشق ای گل بکن بلبل سرودش / خجل زآوازه [illegible] رود و عود کش
بکن آن لاله را تو آتشین گل / ترو تازه بکنش از قطره حل
زاشک شمع بزمت باده‌ام ده / نکو نقشی بقلب ساده‌ام ده
بشمع خود مرا پروانه سان زن / بسوزانم پر و بال و دل و تن
بده تیغ زبانم آب زآتش / که هر حرفی نهد آید تراخوش
بکن کلکم عصای دست موسی / نماید تا بعشقم ید و بیضا
کرم از نخل طورم خامه بنما / چو توراتم بحرمت نامه بنما
سخن را چاشنی بخش روان کن / روان آتش باقلیم جهان کن
خور حمدت سخن ای ایسکن در روز / بیا سوزم چو طوطی نو آموز
که از حمد تو عالم گیر گردم / بلالی صاحب تقریر گردم
کیم من خود شناسم حمد خوانت / زحمد عاجز بود قدوسیانت
کرم توفیق بخشی لال شوم / کنم کبری اگر پامال شوم
فصاحت زاده دیوان حمدم / تنم خاکیست لیکن جان
بود خاموشیم نطق و تکلم / لبم غنچه است آموزش بتبسم
نیاید گر زمن حمد حبا بت / خوشم که بسر و دم بو کنایت
توئی از راه رحمت نی زدینار / بهر دکان بی رونق خریدار

قر

6

[illegible] غنچه لب بسته گفتار / ز اعجازت سخن‌ها هست گلزار
[illegible] ن به بیند هر که رویت / بسی جان داده اند در آرزویت
[illegible] رشید [illegible] بر شوخ / نمودی کوکب هر کیش منسوخ
تو [illegible] زلف مشک بویت / عیان آیات نور حق زرویت
[illegible] است سایه بان شد / کجا خورشید را سایه توان شد
[illegible] طالع مهر درخشد / منور از سما تا بر زمین شد
عالم را بر [illegible] بیشوا نیست / کسی غیر از تو منظور خدا نیست
بهتر بهتر [illegible] انبیا [illegible] / خدا محبوب محبوب خدائی
[illegible] از علم اعلم جزو کل را / تو هادی امت [illegible] رسل را
ز تو مقصودم [illegible] گردید / ز تو حاصل همه مقصود گردید
چو رفتی هر نبی در پا [illegible] / بجز تو رفتی در برجا [illegible]
شد منسوخ [illegible] ز امت تو / چنین [illegible] ز دولت تو
سرایم چون ترا ابرو ای فرادت / که هر جو گویم از اثنای تو صد چند
[illegible] / من خاکی بر فعت آسمان کی
زدی [illegible] / تمام کرده ات خالق ستوده
سان احوال تو سازم بیان من / ندارم آن بیان وآن زبان من
بنعت کی تراحد بیان است / که وصاف تو خلاق جهان است
ترا یک ذره خنده افتاب است / ترا یک [illegible] صد سحاب است
اوصاف یک یک انبیا بود / ترا [illegible] یکجا [illegible] بود
[illegible] تو تمام شرع‌ها کم / با صل تو تمام فرع‌ها کم
[illegible] جان [illegible] کلام / ز روز خود نه آگه بی زشامم
[illegible] اعتماد درد است / بجوم درد براین جسم فرد است
[illegible] زانچه داده خالق / دلیلم کرده [illegible] خلایق
تو درمانی [illegible] زنجیر / تو باشی مرهم [illegible] ناسور

علاجی کن ببر درد لا علاجم — پنجم [illegible] یکی چو آهی کما[illegible]
گر از خود رهی شود به درد هیم — قدر نیت کن بجود از دل
ولی اندر جوارت ده مرا جا — علاجم از کرم کن درد
شفاعت کن مرا در روز محشر — زکو نخود هر جامیم حد
که گویم قصه یک یک انبیا را — مکردان روز بیم عاصی [illegible]
مرا یاری کن و امداد رحمانا — فراهم از کرم اما [illegible]
که از انجام تا آغاز احوال — تمامم نظم از تقصیر [illegible]
بر دفق المجالس نهم نام — بیاری تو ارش سازم به نام
که هر خواننده از او هوش یابد — دلا هر سامعی ز آن چون بیابد
تو جان حسینی عزیزت — تبرزی ده نظم بیا تبرز[illegible]

بیضی چون درود مصطفی را
بگفتی مدح بنا مرتضی را

مدح و ثنای مخاطب به لا فتی جناب علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه

پسر عم نبی شاه خدا دوست — حقیقت حق پرست [illegible] کز
سر آرای کاخ نیلگون طاق — بزهرا جفت [illegible] صفت طا[illegible]
خدا را او وکیل و کارپرداز — شب معراج پشت پرده راز
دو عالم را ز عرش و فرش معمار — سپهر لاجوردی را [illegible] دار
دلیل آفرینش از خداوند — بود مخلوق او را نیست مان[illegible]
ز رایش شیشه گرده گنبد اسپید — سیه روز از او بی روز [illegible]
بغیر از حضرت خیر الورا را — علم انبیا و اوصیا را
ملک زد جبه اربک حق شناسی — سپاس او کرده حق بی [illegible]
ز پشت گاو ماهی تا سر ماه — ز هر ذره بود از حال [illegible]
چو علم او بود از علم بیچون — ز مغرب آفتاب آورد بیرون
ز ریگ و کوه و صحرا را کلی جا — نباشد سجده که نبود [illegible]
علی [illegible]

هدایت ای امیر المومنین حق — دلم خون است از اعدای دین حق
تو اصل و فرع یکسر انبیا اند — غلامت اوصیا و اولیا اند
[illegible] ذات محمد [illegible] — تو آن زصل ایمان مقصد کیش
[illegible] با هر ذره چو [illegible] — خدا جوئی عیان بر خلق گشتی
[illegible] حق جا بها فدات — بعرش و دوش احمد هست پابت
[illegible] تا پا نهادی — بتان کعبه از پا او فتادی
نمانم از زلال [illegible] — براه دین نه از دزد و دغل ماند
[illegible] بنجه ات ز تیغ [illegible] — بعالم کفر را بی نام کردی
چو تیغت از غلاف آمد ببرون — ز خون کفر شد اسلام گلگون
[illegible] ز تو تا حشر باقیست — نه بیند روی آن هر کس که طاقیست
تو [illegible] به تنها حمله کردی — [illegible] تنهائی [illegible] پیش [illegible]
ز دو گون [illegible] — دماغ سرکشان بر خاک سودی
عدو [illegible] از قوم عرب [illegible] — [illegible] حق شال بو لهب شد
قریشی [illegible] شکستی — در افق شقت [illegible] ستی
غضنفر فر تو سلطان از غضنفر — [illegible] بودی [illegible] غیب اندر
از آن منت [illegible] با اعجاز بیش [illegible] — مراو صفت بقدر فهم خویش است
[illegible] از پی [illegible] مدح خوانم — [illegible] حرف بر کرسی نشانم
سلیمان چون نظر بر مور [illegible] — از او زان ملخ منظور [illegible] بود
منم مور ضعیف و تو سلیمان — بکسیم کلام مدح بنشان
تو ای ساقی مجموع [illegible] — بده جامم بر رغم مخالف
[illegible] سوزشی ده — معلم می مرا آموزشی ده
[illegible] صفات علی [illegible] است — منزه از خیال حادثات است
[illegible] جام و کاس است — نه مرهون [illegible] لعل [illegible] است
[illegible] قدر را — چو [illegible] که [illegible] دارد فرد را

بمی کم نشئه دانش بود بیش جو از جوش — که از وی نشئه [illegible] شده است از نور
نه درد سر از او مخمور دیده — نه یک میخواره زان جای گزیده
نه دردش ته‌نشین محض گشته — نه صافش سر برون با جام [illegible]
نهان در شیشه دل همچو آه است — ز جسم کاسه مخفی [illegible]
حقیقت بی بود صاف و نه درد است — هوا [illegible] نشئه اندر [illegible]
در آن بزمی که آنجا لامکان است — نه از واجب نه از [illegible]
همه از جام اطلاق‌اند سرمست — بر افشانده [illegible]
همه حادث نجسته از قدم کام — چو کیفیت همه اغوش شد در جام
ز هویت صراحی جمله می نوش — ولی چون نشئه اندر باده خاموش
بنزمی کاگهی دانش نباشد — بجز خالق بکنه دانش نباشد
نه بی [illegible] پرده آن صفا را — نه ره تشبیه برده صبح [illegible]
بر از ترکیب باشد کنج بی رنج — نیاید کس [illegible] کنج
نه در قانون هستی حرف [illegible] — نه آهنگی در او از جوش مستان
نه در او ارغنون را نغمه پیدا — نه از مضراب از چنگ [illegible]
مجرد از صدا باشد ربابش — نوا چون [illegible] که [illegible] شرابش
نه صوت سلسبیل در آنجا آشکار است — نه جا آنجا و نه لیل و نهار است
نه پیچیده کسی بیش گوش تنبور — دفش را عارض از سیلی بود دور
کره در تار ایش از [illegible] است — چو سر بنهفته در طبع خموش است
نهانش ز بل و بم در کاخ اجلال — چو حرف اندر زبان بسته لال
در او نغمه هم آغوش عدم است — نه راه هوشیار آنجاست [illegible]
منزه شمع بزم لامکان است — تقدس نو بهار گلستان [illegible]
خموشی تر زبانی اندر آنجاست — تحیر گل فشان باغ مناست
مصور بر دست ساقی نی نغل را — چو [illegible] آنکه [illegible]
نه مطرب را صلای سوز ساز است — هم راز [illegible]

می و میخوار و ساقی و [illegible] — همه در بزم لاهوتیست [illegible]
[illegible] — به پشت پرده غیبند مستور
از آن میخوانه ام ساقی تو می ده — خرابت [illegible] که بی [illegible]
ز بهر بی خودی یک جام [illegible] — [illegible] ساختیم [illegible]
چو [illegible] سخن [illegible] — که گویم انبیا را قصه یکسر
[illegible] قصص تالیف سازم — کهی تالیف و گه تصنیف سازم
[illegible] — بگیرم عالمی زان چون مه تمام
[illegible] — در این فن سر بلیغ الفصحا نم
[illegible] خواهم — مدد از تو برای کار خواهم

بمی چون کشیدی جام ساقی
بماند در جهانت نام باقی

[illegible] سبب کتاب [illegible] بتوفیق ملک وهاب [illegible] ناب [illegible] در حضرت ابو تراب و اولاد اطیاب صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

چو ذکر قصه [illegible] نمودم — [illegible] دم [illegible] ببقا نمودم
کتابی نظم نمودم ز تفسیر — قصص که جملگی با نیک تقریر
کتابی بعد بلقیس و سلیمان — نمودم نظم از احوال ایشان
بجز مثنوی [illegible] حکایت — نمودم نظم یک یک از روایت
دگر یوسف زلیخا را کتابی — بگفتم لیک ظاهر آفتابی
بهر صفحه نمودستم عیان [illegible] — نگهدارش خدا از چشم [illegible]
[illegible] رونق المجالس است آن — ز نقش صفحه‌ها [illegible]
دگر قصه ختم الانبیا را — نمودم نظم در حلیه سراپا
نمودم حلیه بر علامه عصر — که در علمش ندیده کس کم و کثر
همینش علم فی فقه و اصول است — سپهر کمالات از عقول است
نه در منقول چون او نکته دانی — نه در معقول الدانست ثانی

فلاطون است اندر علم ابدان | مسیحی است بر اطلاع ادیان
بود آراسته از هر کمالات | ز حق یافته احکامش آیات
بیانم هر کرا فرع است و از اصل | بپرسیش اگر از نام و از نسل
بطلا مهدی از مشهور بر سر | بچشم [illegible] دانش تو نیز باشد
ز نسل کیست گر پرسی تو آن نور | بود از مجتهدها یکی [illegible]
~~بجز [illegible] [illegible]~~ | ز اهل [illegible] آباد [illegible]
چو از احوال موسی یک کتابی | نمودم شهره [illegible]
بنظم آوردم و اتمام کردم | [illegible]
چو مجتهد العصر [illegible] | [illegible]
پیغمبر بودی که دیگر انبیا را | تو [illegible]
بنظم آورد ز احوال تمامی | بر رونق تو [illegible]

وصف

شنیدم چون من از ادای سخن را | نمودم پر ز گوهر [illegible]
گهرهای معانی برفشاندم | یکایک را بکرسی بر نشاندم
دگر از بحر طبعم چون سرشار | بخود [illegible] افشان کلک دربار
سخن سنجی نمودم باز من سر | فشاندم صفحه را از خامه گوهر
سخن الهام ربانیست میدان | سخن الفاظ قرآنیست میدان
مسیحا از سخن پیغمبری زاد | همان لحظه که از آب مریمش زاد
تجلی چون کلیم الله از نور | هویدا شد سخن کو در تل طور
کلیم الله شد از این سخن او | که گفتی ابتدا با ذوالمنن او
کشی تو هست حرفت دلنشینم | مگر در پرده رویت ببینم
سخن اندر جوابش گفت داور | که نبود دیدن خالق میسر
چو ختم الانبیا در نه طبق شد | شب معراج او مهمان حق شد
نبودی جز سخن اندر میانه | نبی را با خدا در بند یگانه
سخن از آسمان گردیده نازل | بختم المرسلین در هر منازل

سخن بر اهل

سخن بر اهل دانش نوبهار است | که یک گلبن بود دل صد هزار است
[illegible] سخن ها چو [illegible] | چو او در [illegible] گوهر او [illegible]
نبی را نظم هر جا دل [illegible] است | [illegible] گنج سخن در دل دفین است
سخن بیش از جهان [illegible] | [illegible] زمین تا آسمان [illegible]
[illegible] سخن چون نغمه در تار | کرامت کردمی از کشف اسرار
[illegible] چو سرو طبع موزون | فکندی سایه بر بیدای [illegible]
[illegible] زینتی دیوار | بصفحه [illegible] کلکم مشک تاتار
[illegible] | اسم بی اب و ام مانند آدم
[illegible] دادم | بمیدان سخن [illegible] دم
[illegible] گنج | [illegible] گشتم سخن سنج
بلبوغم [illegible] | نهان گوهر [illegible] معانی
[illegible] | شد سر عشق [illegible] بلبل [illegible]

کیفیت عشق

چنانم عشق گفتن [illegible] | که گردم خود [illegible] خود فراموش
بنازم [illegible] را [illegible] | [illegible] از آن [illegible] کمند است
هر آنکس را که سوزی است عشق است | دل بی سوز چون سنگ [illegible]
چو آتش [illegible] سنگی [illegible] | [illegible] آیینه [illegible]
هر آن سنگی که آتش [illegible] | شود [illegible] هر خانه را [illegible]
فرق عشق است سوز [illegible] دارد | گهر از عشق رنگ و آب دارد
سر بی عشق [illegible] | ز دردش آن [illegible]
[illegible] عشق است [illegible] | بود گر عشق [illegible]
بمیری عاشقی گر زنده باشی | [illegible]
الهی عشق را سرمایه ام کن | بجز از عشق تو همسایه ام کن
ز همت ده تو توفیق بیانم | که تا این نظم بر آخر رسانم
[illegible] | [illegible]

یکی آنکه اهلال از چشم بد بین | چو طرازش بکن طبها تو رنگین
ز توفیق گر بشد بکلا رحم | بماند در زمانه یادگار
نگه دارش ز چشم عیبجویان | پسند طبع عالی طبع گی آر
چو کار [illegible] فیض بر صوار است
خرابست هر که خواهد خود فرابست

ذکر اثبات وحدانیت باری تعالی و رسالت انبیا

یکی از حضرت صادق بپرسید | که ای تو قبله حاجات [illegible]
که اثبات رسالت را بیان کن | نهان [illegible] مرا او [illegible]
کنون زکنج ربانی [illegible] باز | [illegible] کف [illegible]
که اثبات رسالت با دلایل | [illegible]
چو ثابت شد که [illegible] صانعی است | نمی گردد [illegible]
ز دیدن ها منزه است ذاتش | گواهی میدهد آن بر صفاتش
مقدس ذات او را عقل قاصر | زبان در وصف او از نقل قاصر
ز ممکن کیف و کم ممکن برآن نیست | ندارد جسم و جان و [illegible] نیست
چو آن صانع خداوند علیم است | هر آنچه مصلحت داند حکیم است
بکار او سزا چون و چرا نیست | سزا گر باشدش پس آن خدا نیست
نموده خلق خالق ما بشر را | سبب نموده او مام و پدر را
اگر چه ذات او قادر بر آن بود | که زبی اب و ام مخلوق موجود
چنانکه خلق آدم کرد عیسی | شد عاجز بدین سان خلق دنیا
ز قدرت چون بشر ایجاد ننمود | ز ما فانی سرا آباد بنمود
نمی آمد رسل گر با رسایل | که میشد بر خداوندیش قایل
نمی آمد رسولی گر ز خالق | بخود ماندی همه حیران خلایق
بود لازم خداوند جهان را | بپا دارنده نه آسمان را
کسی را همچو ما از جانب خویش | فرستد بندگان خویش را به پیش
کنند ما را

کند ما را دلالت تا جهان است | با آن چیزی که نفع ما در آن است
بر او بد هر زانچه زو رسایل | که بینند بنده کار [illegible] قایل
زما [illegible] با بنیز [illegible] | با هر حق [illegible] سروران است
چو [illegible] در حال وصف [illegible] | [illegible] ما و [illegible] تنند
جهان [illegible] به هر عصر و زمانی | نبوده از نبی باید که دانی
رخ بود رسول از جانب او | گذارد هر فریقی بر رهی رو
[illegible] حرفی از خدائی | چو نز ستاده باشد رهنما [illegible]
[illegible] کرده | عنایت خلق و دلق و خلق کرده
[illegible] | که ما را از عدم او آفریده
[illegible] | شگفت [illegible] اطاعت
[illegible] داده | یقین فایده [illegible] است
[illegible] بیا بنیم | اگر از امر داور [illegible] بیم
[illegible] صاحب برد [illegible] | عنایت کرده ما را هر یکی فرد
یکی ز آن نفس نورانی عطا کرد | یکی هم عقل [illegible] عطا کرد
نداده نفس را شهوات چیزی | که بر عالم قدسش هست [illegible]
دگر بر روح [illegible] به نعمه او | به حیوانات او را شرکتی داد
بای شهوات منافی یقین است | علایق [illegible] کارش [illegible] است
نباشد گر کسی گیرد عنانش | نماید سرکشی آنچنانش [illegible]
که از ره برده در چاهش در ارد | عنان را چون بدست او گذارد
پس از این گشت واجب بر خدائی | که نفرستد بما [illegible]
ز غیر جنس ما گر میفرستاد | از او نگرفت مردم [illegible]
پس از این ره مقدس روح ها را | نمودی خلق حق بر صورت ما

که آن مقدس ارواح [illegible] اعلا
متوجه بود دایم به [illegible] بالا
بشر [illegible] بند آنها بیطن هر
بر باطن و بطن هر جمله ظاهر
باشد [illegible] شمایل
چه ظاهر [illegible] مایل
ز معجزه خارق عادات
زکره دارد ز رفتارها
ز خود از هر جهت بینم به بهتر
به طوق طاعتش بنهد [illegible] سر
چنان طوطی در آیینه چو بیند
بنجام جنس خود [illegible]
چو مثل خویش در آیینه چو بیند
نماید آنچه تعلیمش [illegible]
رخ هر انبیا آیینه کرد در
نهاده بینی [illegible]
عبادت را [illegible] دیگر دگر
براه [illegible]
خدا [illegible] را که عبادت
نخود
بنا [illegible] کرنش [illegible] بما ندیم
ز طاعت ها
ز [illegible] انبیا [illegible] روان کرد
بعهد ما دگر عهدی [illegible]
ز غیبش او ز دان روز بود در
که بگرفته جهان را کفر یکسر
نبی را بعثت انبیا بود گفتم
در مطلب بقدر فهم سفتم
اگر سهو و خطائی رفته از من
بود بخشنده دانم حی ذوالمن

فیب [illegible] این بیان بود
[illegible] بود آنچه [illegible] زبان بود

ذکر عدد انبیا و معنی رسول و امام و محدث و پادشاهی پیغمبران و اعداد کتاب های سماوی و دانستن اولوالعزم و رسول و نبی و پیغمبر در زبان [illegible] ایشان

ز قول بهتر اولاد آدم
که از آدم ببیش بود و گشت خاتم
پیمبر یکصد و بیست و چهار است
ولیکن از عدد و هر یک هزار است
از آنها سیصد و سیزده است اکمل
خداوند جهان شان کرده مرسل
کتاب جمله صد و بیست و چهار است
باین ترتیب آنها را شمار است
صحیفه شیث را پنجاه حق داد
که با ادریس [illegible] فرستاد

کرم هم

کرم هم بیست کردی بر براهیم
دهل شد جمله چون [illegible] تو تکیم
زبور را انجیل با تورات و قرآن
نماند از انبیا [illegible]
نبی چار [illegible] ز فقد [illegible]
که آدم شیث و اخنوخ است ادریس
[illegible] علم بگرفت و بنوشت
بود ادریس کاین نقش نکو است
پیغمبر از آن چار [illegible] عرب بود
که عالی قدر و هم عالی نسب بود
شعیب و هود و صالح با پیمبر
که ختم الانبیا کو دید و سرور
[illegible] اول ز موسی
پیمبر شد که آخر هست عیسی
[illegible] این [illegible] پیمبر
شدی اندر سرائیلی مقرر
روایت باشد از موسی پاجعفر
کسی خواند که با یکجا [illegible] پیمبر
[illegible] فهم کن [illegible] خیال
شود در [illegible] را از دل روان
او [illegible] از پیغمبران پنج
که میباشند بر علم خدا گنج
یکی نوح است و ابراهیم [illegible] احد
دگر موسی و عیسی [illegible] احمد
بحق دانش انور شرق با غرب
شده مبعوث و دارد حکم [illegible]
اولوالعزم آنکه حکم شرع پیشین
کند منسوخ و خود باشد نو آیین
چنانکه دین ختم المرسلین است
که از منسوخ یکی [illegible]
حلال او حلال خاص و عام است
حرام او باین هر دو حرام است
بود در دینش بپا تا بر قیامت
شود در دینش قیامت را علامت
حقیقت این بود اصل اولوالعزم
که در باب محمد عهد شد جزم
دگر در باب یکی او حیاتش
بباب سر [illegible] دیگر حیاتش
عزمهای رسل گردید اقرار
چنین باشد بنا [illegible] گفتار
قبول آنکس محمد را نمودی
محمد با وصی او ستودی
ز اولوالعزم [illegible] صبح چاه
ز مهر او [illegible] طلعت ماه
زراره [illegible] عرض
نمود و گفت ای [illegible] ترا فرض
که فرق نبی [illegible] با رسل [illegible]
محدث با امام آنها نکو [illegible]

بیان ... تو معنی [illegible] رسل را / بگویم زین پنج کس تو جزو و کل را
بشد معصوم ... [illegible] فتا ... نی / بجز [illegible] داد از رمز نهانی
[illegible] مودی رسول آنکه جبریل / بنزد او شود با وحی و تنزیل
که بیند در که گفتن ملک را / ز پیغام فرا [illegible] را
شنود رو برو از جبرئیل او / به بیند لیک [illegible] رو برابر
نبی آنست کو در خواب بیند / کلام وحی خدا در خواب [illegible]
چنانکه دید ابراهیم در خواب / که اندر ذبح اسماعیل [illegible]
محدث می نمی بیند ملک را / شنود حرف او [illegible]
صدا [illegible] او را نه بیند / بگوید [illegible] از دل [illegible] بیند
دگر الهام کردند در دل / [illegible] نگردد [illegible] باطل
جو [illegible] انبیا را / مثال انبیا [illegible] را
یکی دیگر صدا بر گوش آید / از [illegible] آوازه بر [illegible]
خلیل الله [illegible] اول نبی بود / خدا او را [illegible] چون پیغمبر بود
بگفتش دادم از الطاف [illegible] / خودم [illegible] آدم امامت
خلافی نیست در این گفت [illegible] / حقیقت [illegible] از با
رسول الله [illegible] اعجاز / نبی را [illegible] آواز
ز [illegible] دیگر / کند دعوت [illegible] یکسر
براهیم و دگر اسحق و یعقوب / بهر [illegible] محبوب
[illegible] او در [illegible] حق در زمانی / ز حق گشتند بر مردم نشانی
شد ابراهیم و اسحق [illegible] نام / سوی بیت المقدس [illegible] کام
زمین مصر را یعقوب بگرفت / که [illegible] را [illegible] بگرفت
بجا از شهرها شد لوط سرور / سرون و عامر [illegible] دیگر
سه کس پیغمبران [illegible] پادشاهی / خدا دادش [illegible] جایی
که بودی اول آن [illegible] داود [illegible] / که یوسف با سلیمان [illegible] بود

جهار کس

جهار کس باد شه بودند دیگر / دو مؤمن بود زایشان دو کافر
که ذوالقرنین سلیمان [illegible] بود / دگر نمرود [illegible] بخت [illegible] بود
[illegible] / [illegible] از حق [illegible]
[illegible] / [illegible] سخن ایجاد [illegible] نمود
[illegible] طور / سخن گو شد شجر با نار پر نور
فرستد [illegible] چون خالق ملک را / [illegible] از دل [illegible] آن ملک را
[illegible] جبریل [illegible] / از آن پس بر رسانیدن او [illegible]
[illegible] حرف [illegible] نیست / جو این عقیده اهل سخن نیست
خدا چون وحی [illegible] / [illegible] حکم [illegible] ایجاد
سرافیل [illegible] / تو [illegible] دیده [illegible]
[illegible] گوید اندر آن دم / [illegible] وحی [illegible] تمام
[illegible] روح [illegible] / بهر پیغمبری [illegible]
[illegible] روح حیات [illegible] از آن / حرکت [illegible] آید [illegible]
[illegible] دم [illegible] روح قوت / که [illegible] حرب [illegible] مروت
سوم [illegible] روح شهوت [illegible] / [illegible] زنان را
جهارم روح ایمان [illegible] / که حق جویی [illegible] از این است
برادر پنجم دگر روح القدس [illegible] / که [illegible] عاقل [illegible]
از آن روح القدس [illegible] / [illegible] غفلت و سهو [illegible]
[illegible] روح [illegible] خواب / [illegible] روح القدس [illegible] اطناب
[illegible] انبیا را آن [illegible] / که با روح القدس گویند [illegible]

نصیحی گو تو عصمت انبیا را
که نیکو نیک بشناسد خدا را

ذکر صفت عصمت انبیا که آن صفت لازم ذات ایشانست با [illegible] ایشان صلوات الله علی نبینا و علیهم السلام

عصمت انبیا علیه السلام

نبی و اوصیا عصمت شعارند | معصیتهای در ره حیله‌باز [illegible]
از این امور که یک از گناهان | نخواهد سر زدن با سهو و نسیان
کبیره و صغیره یک گناهی | نخواهد سر [illegible] تا بکاهی
خطائی سر نزد از آن امینان | نه از [illegible] یک از [illegible] احیان
نه اندر کودکی نی در بزرگی | بیک حالند در [illegible]
مخالفت نکرده کس در این باب | مگر قوم مخالف [illegible]
گرفته سهو و نسیانشان ضلالت | لواط و خمر خوردنشان [illegible]
اگر بر نسبت این امر گردند | ز پیغمبر [illegible]
بکیش فاسد این اشخاص خود سر | خداشان چون نماید یک پیمبر
پیمبر چنین باشد خدا را | در این معنی چه حجت باز ما را
از ان زو پیروی [illegible] جبرا نیم | چرا ما نیز در کور و زیانیم
نگویم تا بدانی عاقل زادار | ولیکن از تعصب [illegible]
بود این مذهب ائمه دین | شنیده نیز این کس نیست [illegible]
دلیل عقل و نقلی هست بسیار | ولی این نیز دلایل گویم [illegible]
شنو اول تو عصمت انبیا را | غرض از بعثت ایشان خدا را
بهر امری که در اظهار گرند | اطاعت خلق [illegible]
اوامر با نواهی قول [illegible] را | بود و اجب رسانند اخبار را
اگر خود آن نبی معصوم نبود | برد او امت بغیر از شک نبود
اگر خود فاعل فعل ذمیمست | یقین او اتش برخی [illegible]
نگیرد حرف او را هیچ کس گوش | چو او عهد ازل [illegible] فراموش
اگر پی رو شوند آنرا که هر کار | بود لعنت بر آن [illegible] این کار
چو خود رست دوزخ یا بهشتی | که حق خود تخم این اعمال کشتی
فرستادن رسولی [illegible] این کار | که بی ره کند [illegible] آن خردار
چنین فعلی یقین فعل خدا نیست | چنین انسان بر دعای هم انبیا عصمت
حکمست

۴

حکیم است و منافی غرض او | روا دارد کجا ای عامه مگو
کند خود نهی و عکس آن نماید | رسالت بر نبی [illegible] شاید
کجا تاثیر وعظ او بمردم | بود چون خویش در عصیان خود گم
اگر نقش ببینند در معاصی | از آن و از خدا گردند عاصی
بگوئی گر نبی کرده ره گم | کند لواطه یا که قتل مردم
زنا و شرب خمر آنگاه بود کار | کند دزدی و باشد مردم آزار
[illegible] نزد این قول | بقول عامه [illegible]
پیمبر را [illegible] تجویز کرده | برفیع زشتی [illegible] چیز کرده
کبایر را از معدودی براند | [illegible]
بنابر مذهب این قوم بی دین | بود لازم بر [illegible] کارش بود [illegible]
فواحش برعمل آرد ایشان | کند ترک صلات [illegible] صوم پیشه
[illegible] یا که سهو یا که نسیان | معاف است این که [illegible] سبحان
کند لهو و لعب را گر ز دل میل | دهد کم بیش کم و جنس از کیل
بود [illegible] اعمال کند در دین خلافت | خلافات را بلی این است عادت
خصی در [illegible] | شمارند عاقلان این فساد
[illegible] اگر جری را | کنند ظاهر [illegible] پیرو [illegible]
بتر در مردمان [illegible] عین | بود این اجتماعی نیز ضدین
کی آید [illegible] از ناحق | نه هم تابع شود نه هم مخالف
کنند [illegible] خود [illegible] را | امم تابع شود گر انبیا را
مراگر دو [illegible] از دوستدارا | چنین پیغمبری و امت آن
بگو آن دوست [illegible] | بجنت میرود یا که بنار است
اگر پیغمبری باشد گنه کار | خدا خود زان [illegible] بیزار
متابعت با او کردن حرام است | که این هم حاکمی [illegible]
[illegible] اگر باشد گنه کار | بباید کور [illegible]

با بروی او نه [illegible] کسی کوشش | بسا زین روش گشته سر شعله جو آتش
ز توبه [illegible] اگر عصیان [illegible] است | که دشمن ار که با پیغمبران است
کند او با خدا آن دشمنی را | نبینه در دو عالم ایمنی را
چهارم گر نبی [illegible] گناهی | کند اقدام در این با که گاهی
بود فاسق قبول از او شهادت | نباید کرد از حیدر روایت
پس این لازم برای عالیجناب است | که در هر حال خطا و [illegible]
[illegible] او برابر دین [illegible] | چو سادر شاه بود گر خود [illegible]
تو پنجم این ستوکان مجد سرور | که [illegible] از [illegible]
ز امت در هم [illegible] باشد | بود او پست تا که هست باشد
[illegible] ز ایشان کرده حق رفعت عنایت | بداده قدر و رفعت شان نهایت
ز نعمت های [illegible] بر ایشان | عطا فرمود او بی حد و [illegible]
بلا یک [illegible] ز مردم [illegible] بده | ز نعمت ذات آنها [illegible]
ز نکیر خلقشان [illegible] ممتاز کرده | کند علم خویش [illegible] ممتاز کرده
اگر بر کتب عصیان [illegible] | پی لذت نفس [illegible] بکردند
کنند از معصیت از بهر خواهش | [illegible] معصیت [illegible]
[illegible] کنند این حرف باور | که پیغمبر بود زین [illegible]
به بیراهی عصیان کی بکردند | خدا دادند بر این ره [illegible]
خدا بر ظالمان لعنت نموده | نبی این [illegible] کی بر خود [illegible]
حکیم و عالم و دانا چنین کرد | اگر که عاقلی زین [illegible]
که یکجا انبیا معصوم باشند | به پیش حق [illegible] باشند
خدا مخبر ز حال جمله اشیاست | علیم و قادر و حی و تواناست
ز هر خبث انبیا را پاک کرده | اگر چه خلق خلق از خاک کرده
بود خاک [illegible] ایجاد ایشان | [illegible] از آتش [illegible] شیطان
نبی را سر نخواهد زد گناهی | به پاکی شان خدا داده گواهی

ششم هفتم

که مثل [illegible] ز راه [illegible] را

در اقرار کردن مجموع انبیا [illegible] و خاتمیت جناب محمد صلی الله علیه و آله [illegible] و بلافصل وصی بودن علی مرتضی علیه السلام

[illegible] ذات صادق [illegible] رسید | که این درگاه [illegible]
و [illegible] خاتم النبیین | گرفته ز انبیا پیشی در آیین
شده سرور [illegible] جمیع پیغمبر | بهر پیغمبری کرده سرور
[illegible] از بعد آنها | بیامد جمله را [illegible]
[illegible] | کشیده [illegible]
[illegible] یکتا [illegible] | اگر باعث وجود او [illegible]
در آنکه نبی فرموده این [illegible] | که موجود عالم [illegible]
خدا را بر خدایی کرده اقرار | [illegible]
پس از من قدرت حق [illegible] | نمود اقرار [illegible]
[illegible] داوار | [illegible]
علیم [illegible] سبقت گرفتیم | از آن سبقت چنین عزت گرفتیم
بود در عالم ارواح خالق | که بودی انبیا را خلایق
[illegible] | که ما [illegible] رسول و ختم یکجا
[illegible] | که از او هست [illegible]
[illegible] از اولاد حیدر | پس از حیدر [illegible] تا یوم محشر
بلی گفتند [illegible] ایمان | [illegible] علی این بود پیمان
خدا را [illegible] اقرار | علی را هم شدند از جان و دل یار
اگر خورشید بر ذره نتابد | کجا ذره [illegible] بیابد
[illegible] مصطفی [illegible] انور | وگرنه کی شدی [illegible] پیغمبر
[illegible] دوست دارد | [illegible] دوست دارد
آمد [illegible] | [illegible] لازم که [illegible]
[illegible] | از آن [illegible] خود [illegible]

بشنو هفتم اگر از مردمان ... را — کنند دعوت چو بشناسند آنرا
که آن ... ...یب برکار زشت است — بود او دوزخی نی از بهشت است
کنند او را بر نهی وجود نه آنها — که ... بودت آرد عکس ... جا
کنند گی حرف او را اعتباری — نخواهد برد او از بیش کاری
مگر چون حرف گفته است ... کار — بر دنیا خویشتن مجموعی ... را
شنو هشتم که شیطان عرض داور — نمود و گفت ای ... ...
... بر صفوت گمراه سازم — ... ...
مگر از مخلصانت هست دشوار — ... بدانها ناشنود ...
کنند پیغمبری کو معصیت ... — ... چنین باشد بود گمراه شیطان
چو سازد گمراه ... ... کند حق — که بود ... از دین کیش ... رد
اهل ... شرع ... داند — که مخلص سر حیر پیغمبرانند
بود آیات قرآن هم دلایل — که باشند انبیا مجموع ...
ببیند یک نکته را انبیا ... — ... بیداری کنم چون نکته ...
نهم عاصی که از پیغمبر ... — ... بود ... از ظالمان ...
خدا فرموده این آیه بقرآن — امامت نیست لایق ...
کجا بر خلق من ظالم فرستم — که بر مخلوق ... دل
ستم کاران نخواهد شد پیمبر — بگفتم آنچه ... کمتر ... کمتر
دلایل بر نبوت بی شمار است — غرض این نکته ها ... ...
تمام انبیا پاکند ... بی غشی — شود گی پاک ... ...
خدا عالم بهر افعال باشد — ز هر کس با خبر ... باشد
کجا بر فاسقان عهد امامت — اگر عهد چو ... ...
ز آیات و احادیث ... معلوم — ... او جدا باشند معصوم
... که ... از ذات پاکان — که ... ... پاک ...
... کم بگو کم کرده ره ...

۱۶

... — باشین کی
... — ستم ... کرباتی
... — بجز او جا ...
... — دو بینی ... اول
... — بگیری قول ... این و آنرا
... خلاق جهان ... — بحکم حق ... رجاع ... چیست
... چو ... اسرار ... — همه در وادی طغیان شده که
که در ره ... آن ... — نه در شورا ... ...
کی — ... قهر ... ...
... — ز روی ارض تا بر اوج ...
... — تو ... پیمان
... پیغمبران هم ... — امام از ... ... نامی
... تو باشی بر ... — ... روی ...
این ... را ... — ... سر ... قلب ترا ...
... تیره ... — بظلمت ... دل تیره نشینی
... خود نه بینی — که کاش آن قوم در عالم نبودی
... قوم ... — نمود از ... از ...
... — بگو در ... کنم ... درد
... داری ... — ... بهتر و یا موسی بن عمران
... ... — عصا ... را ... کرد
... ... — ... غرق فرعون از ...
... — ... نمود ... ما را
... — ... ما ... سازم
... — ... کو

قبولش بو[د]
بشد چون نوح بر اسوار کشتی
موزد آن موج [illegible] و چون یاد
نکند نو چون خلیل انه در آتش
بشد بر حضرتش آتش گلستان
عصا را چون ز کف افکند موسی
از او ترسید موسی نام می برد
چو موسی اگر ایشان عهد سیدان
[illegible] نبشد ار که می بود
ز زرتیب [illegible] جو آید
که عیسی از فلک آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
با آدم [illegible]
ز [illegible] اوست
بعیسی [illegible] از آن
محمد را از [illegible] و داد
غرض سرکرده و سر انبیا را
محمد رحمة للعالمین است
بجز حق تو محمد دان وحید
قبول ار تو نواری مرد [illegible]

زنام [illegible]
گلستانی چو باغ خلد [illegible]
بگشتی ازدهایی هوش [illegible]
بگشتش جام دارش [illegible]
همی آوردی از دل [illegible]
[illegible]
[illegible] قدر او [illegible]
[illegible] مذهب [illegible]
[illegible] معتقدی [illegible]
[illegible] اعظم بود [illegible]
عطا بر نوح [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
غرض [illegible]
علی [illegible]
زهر [illegible]
چو گم گردد ز نور [illegible]

بعینی قصه آدم بیان کن
بیان کن [illegible] دلستان کن

ذکر فضیلت

تسمیه و فضیلت آدم

شنو از من فضیلت بو البشر را
دگر از علت تسمیه [illegible]
[illegible]
[illegible] با معتقدی [illegible]
[illegible] ارض و [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم بخوانند بو البشر [illegible]
جوابش گفت پس مقصد [illegible]
دگر پرسید آن [illegible] خرد مند
[illegible] خاک شد خلق
[illegible] جنین گفت
[illegible] اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] دگر بود
[illegible] خاک
سیاه [illegible] یک بود
دگر [illegible] بود نیکو
بهم داخل [illegible] ظلمت و نور
[illegible] و هموار
دگر از ریزه [illegible]
[illegible]

کس [illegible] و هوا
[illegible] پس از تسمیه [illegible]
خلف [illegible] در قول صادق
که [illegible] از یک جا [illegible]
که [illegible] از [illegible] آیات
که او شد از ادیم ارض ایجاد
که شد خلق از عظام جب پهلو
ادیم از خاک ارض چارم [illegible]
که ای یک زره از [illegible]
شد نام [illegible] آن [illegible]
[illegible] ایجا و از خاک
که ای [illegible]
[illegible] یک [illegible]
[illegible] را [illegible] گفت
کجا مخلوق هم [illegible]
[illegible]
بیک صورت تمامی بشر بو[د]
سفید و سرخ و زرد و پاک و [illegible]
از [illegible] زره [illegible]
در او آمیخته از خاک [illegible]
ز شیرینی و تلخی و تندی و [illegible]
درشت و نرم [illegible] گرد از
[illegible]
[illegible]

[illegible] (marginal notes in red)

که شیرین آب را از حلق آدم بر
بگویمشان کی ز آب تلخ جا[illegible]
بشد ایجاد هر فردی ز نیک رنگ
شود یک سنگ لعل تاج شاهان
از آن خاک است مردم نیک و زشت است
حوا بر خلقت آدم چو پر داخت
یکی زان خاک اصلی کیا کرد
یکی ز تلخ و یک زان بود شوره
عرض هر یک [illegible] چو دید آن کرد
تمامی را بصنعت خوب [illegible]
بقدر قابلیت ساخت آنها
دگر پرسید خلق آدم ز حوا
جوابش [illegible] پس واقف ز اسرار
بیا بنداز طینت آدم چو بر جا
شدی آدم ز حوا گر که موجود
بپرسید دگر آن مرد دانا
ز خاک بو البشر حوا نکردید
یکی راست گو با خلق نیکو
ز خاک آدم ار یکسان موجود
دگر پرسید آدم را ز [illegible]
بپیرای یکیفت ابتدا جوابش
اگر از ظاهرش میکنی موجود
دگر پرسید [illegible] الا نبیا
[illegible] درست پیدا گرد

بچشمش آب شور انگلی [illegible]
[illegible] کی آن گندیده دار
راه [illegible] ز جو پا به اگر هر [illegible]
دگر حکمی [illegible] شیوه [illegible]
یکی از اهل دوزخ [illegible]
بقدر قابلیت هر یکی ساخت
یکی از بهر دیده توتیا [illegible]
یکی خود از [illegible]
[illegible] این چنین [illegible]
بخلقت شان [illegible] سودی [illegible]
دگر [illegible] خلق [illegible] پیدا
بشد باز آن بشد حوای پیدا
که حوا را ز آدم ساخت [illegible]
از آن ایجاد خالق کرد [illegible]
[illegible] زن طلاق [illegible]
که ای محبوب [illegible]
و یا از خاک دیگر [illegible]
جوابش را چنین فرمود [illegible]
[illegible] حکم [illegible]
بشد یا الکم [illegible]
عیان گردنش [illegible]
چو [illegible] برده [illegible]
[illegible]
[illegible] هر راه [illegible]
[illegible]

وا از سمت [illegible] خلق میکرد
شها در [illegible] یک [illegible]
سرشتی بی چو آدم [illegible]
[illegible] زیاد از زنده آمد
و را خلق [illegible] خواهد حوا
که شد [illegible] این [illegible] ایجاد
[illegible] نشان [illegible]
دگر بود از آن گویند [illegible]
[illegible] خلق یکی
یکی آدم که [illegible] از آن
سوم شیطان که [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
و آدم شد ز آب و خاک پیدا
[illegible] خاک [illegible]
چو حوا خلق شد از طینت او
چو از [illegible]
[illegible] قوت [illegible]
[illegible]
[illegible] اینکه حوا
حوا [illegible] از این [illegible]
حقیقت [illegible]
چو شد ایجاد آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]

مساوی [illegible] با مرد
بود ز [illegible] خلق محبوب
از آن طینت با قدر و عزت
از آن دنده که بد بر زنده آدم
بود این علت [illegible] آن [illegible]
ز طینت نه که او از اصل ایجاد
که آدم انس با حوا گرفتی
که شد از [illegible] پیدا
ز حکمت راست [illegible] خلق را
[illegible] نسل او از [illegible]
از او [illegible] و عاق
از او [illegible]
[illegible] یکجا
که از آن [illegible]
زنان و مردان [illegible]
بقوت [illegible]
[illegible]
که تا [illegible] رسانی
ز آدم خلق شد [illegible]
چو آدم خلق [illegible] مردم
[illegible]
چو حوا خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]



زعفو بود ... داد ...

خبر دادند که چون خلق ...

یقینی نکته دیگر ...

بیان ام از ...

ذکر خبر دادن باری تعالی جل شانه خلقت آدم را پیش از آفرینش

بود منقول این از اهل اخبار / دگر زان در کلام رب دادار

خدا چون خواست آدم را کند ... / ... قدرت خود آفریند

... زاده شد ... / که بگذشت هفت هزار از سال ...

... در روی زمین بود / تمام کار آنها بود ... بود

چنین لازم بود از حکمت خویش / ملایک را که ... اعلام از پیش

طبقات فلک را ... / ... آواز ...

که بر روی زمین ... / ... از ...

که آن مخلوق ... با جان / که در روی زمین ...

ملک ... / عمل ... قبح خلق ...

فساد و خون ریزی ... / ... قوم مفسد ...

دلا از آن سببی [illegible] / امام و اولیا [illegible]

خلیفه میکنم آن مردمان را / [illegible] جهان را

بزرگی در زمین میدهم بر ایشان / از [illegible] قرآن سازم ارشاد

چو ایشان خلق از عصیان برآرند / اگر گمره شود بر راه آرند

کنند از بندگان من هدایت / رسانند حکم من تا بر نهایت

برسانند مردم از عذابم / الهی خوانند بر مردم کتابم

الهی شناس و جان گشته معبود / نمایم از زمین فرشتی [illegible]

بجایی هواشان جای بدهم / [illegible] همه [illegible] بدهم

زنا پاکان زمین را پاک سازم / بسیط آسمان [illegible]

تمام عاصیان جای برا[illegible] / [illegible] اندر هوا آنکه [illegible]

کجایی در میان جان و آدم / [illegible]

نگر دید همنشین آدمی زاد / گفتم ساکن تعالی در سرا

زنسل آدمی ارگاه عصیان کن / بورزند جای [illegible] برهم

از این کرده زکنی پروا ندارم / زمین را من با دم میکنم

ملائک تا دم از گفتار پیشین / زخوف حق همه گردیده [illegible]

همه گردید عرش حق غفار / بهر کاری جنابت هست مختار

[illegible] نموده آنچه تو تعلیم / زعلم آنچه بنا کردی تو تقسیم

[illegible] دانیم و باقی دانش از توست / کنی خواهش هر آنچه خواهش از تو

تویی دانا حکیم و حی و مالک / همه اشیا بجز ذات تو هالک

ببخشا عفو کن ای حی سبحان / زما ما جز ز بی عقل و نادان

[illegible] چون تو پادشاهی / بما کم کرده راهان رهنمای

غضب منما و شان از رحمت خویش / ولی در عرش شان حق [illegible] از پیش

ره بالف [illegible] صحن فرش / [illegible] را نمودی دور از عرش

ملک [illegible] از عرش اعلا / [illegible] بیا [illegible]

سوی عرش [illegible] پرستار [illegible] / [illegible] بانگشتان اشاره

[illegible] / چو ابر تیره [illegible]

سوی عرش رو بالا [illegible] / سواد دیده را دریا نمودند

ترحم بر [illegible] کرد / [illegible] شان [illegible] کرد

[illegible] وضع بهر خلقت از نور / زراه لطف و رحمت بیت معمور

ملک را گفت عرش من گذارید / سوی معمور بیتم روی آرید

اگر زین پس ز طوف آن بکوشید / ز طوف عرش اعظم چشم پوشید

[illegible] طوف آنجا / چو آن خانه برابر خانه [illegible] اعلا

برابر خانه با بیت معمور / که در دنیاست او بر کعبه مشهور

[illegible] خلق بهر بندگانش / [illegible] بر آن سلطانش

[illegible] ز همه جرم و خطا [illegible] / چو طایف گشت بر بیت خداداد

[illegible] آن بیت معمور / [illegible] بخشیده جرم خلقت از نور

[illegible] جهل فرار [illegible] / بان خانه [illegible]

[illegible] زان خانه [illegible] / خدا [illegible] الی تا روز محشر

دگر فرمود خلق آفرینشم / ز مخلوقات آنها را گزینم

ز صلصال و دگر حما مسنون / از آن آدم صفی الله بیرون

[illegible] یاد [illegible] / یکی [illegible] گل خشک صدا دار

[illegible] / گلی [illegible] گشته [illegible]

[illegible] درست [illegible] سازم / [illegible]

هم اکرام [illegible] / شما را لازم افتد سجده آن

خدا این گفت [illegible] / ملک را آنچه بود [illegible]

[illegible] حجت [illegible] / کلام [illegible]

ببینی حال آدم باز فردا
ملک را تا که حال آید پیدا

دگر ترکیب تن آدم و گذشتن شیطان ملعون بر او و پیش از ابراء الهی در او
ترکیب یافتن که الکوه خدا ... ترا سجده ... سجده تو نخواهم کرد از خباثت

چو آورده شد آدم را کف خاک — کفی از آب شیرین ایزد پاک
بپاشیدی بر آن خاک و بفرمود — که پیغمبران را از تو موجود
امامان هدایت جسته یکجا — ز تقدیر ساز تو خواهم کرد پیدا
دگر از بنده شایسته کردار — ز تو می آورم بی حد پدیدار
همه اتباعشان را تا قیامت — سوی جنت بخوانم من سلامت
ایشان را از تو بیرون بیارم — بسا خاک بر آنها سپارم
سوال از من کسی را نیست مقدور — کنم هر کس که فرمایم ... کنم در
ولیکن من سوال از جمله کسان — کنم گر جمع باشند ...
کفی از آب شور و تلخ بر داشت — بهشت خاک ...
بر آن مخلوط کرد ایزد و فرمود — که جباران ... از تو
فراعنه فکر اعوان شیطان — پدید آرم ز تو ان خاک ...
تمامی را سوی آتش بخوانم — خود اتباع آنها هر که ...
ز ایجاد تو تا روز قیامت — عیان باشد همین نظم و علامت
سراپرده از کسی نیک جو باشد — ز من پس دل که گفتم ...
کرا یارا سوال از من نماید — سوال از من کسی را می شاید
سوال از نیک و از بد من نمایم — ... ببینم ...
بگفت این هردو را مخلوط کرد — چو از آن هر دو را ...
به پیش عرش افکند خاک ... — ز بادی آن هر دو ... ابراهیم انگیخت
موکل ... دو ایشان ملک چهار — رسیدی هر یکی ... در ...
یکی ... از سمت شمال ... — یکی از شرق ... از سمت غروب ...
نمودی حکم ... — ... [illegible]

کیفیت ... در ... آدم

ز دو فر آن باد ... آن خاک بر هم — با ملاحش بیاورده و بدر زان نم
... عنصر در او جاری نمودی — طبایع هشت کل باری نمودی
بلغم شمائلش گشت سودا — جنبش خون دبورش گشت صفرا
... از خون سودا و بلغم — بحسب ارکان متین ایجاد آدم
عیان گشتی ز ناحیه سودا — محبت با زنان شوخ زیبا
از او طول امل یا حرص دنیا — بیامد بود لازم چون پدیدار
ز ناحیه خون شهوت عیان شد — کز آن میل و محبت با زنان شد
محرمات را اشتغال بودن — بلذت هر تکبر خود را نمودن
ز ناحیه صفرا شد پدیدار — غضب با شیطنت تعجیل در کار
سفاهت با تمرد نیز از آن — بشد ظاهر دگر با جور و طغیان
بلغم نیز ... پدید ... — امارت نیکی و حلم و مدارا
... کردن کند میل — در آن وادی محبت خیل بر خیل
... سستی گوید ... — کل آدم سرشتی چون که داد ...
... بیست سال گشتی جان بخشی — و لیکن صورت و افعال بودش
... از او شیطان گذشتی چون غنیمی — بگفتا این بود امر عظیمی
... آفریده نیک دارم — و لیکن من بحکم حق بر آیم
بتو گوید ... نمایم — نخواهم کرد دیگر عاصی بر آیم
... این کار — تمرد کیفیت بر حکم داد ...

ببینی قصه جان را بیاد کن
تو شیطان را اسیر آسمان کن

راندن ملایکه بامر پروردگار طایفه جان ... را از بودن زمین
جا دادن ایشان را در ... هوا و بازی بردن شیطان ملعون را با آسمان

چو بنمودی ملک را حق تعالی / ز اول مانده این بیت د بالا
کو من دستوار ها آسمان تا زمین / زمین را پاک خود از جان نمایم
از این فرموده چون انگیز نکته گفت / [illegible] داری چو جان را گشته آ[illegible]
بشد حکم از خدای خلق چون در / ملک جابر اگشتند از ارض بر
تمامی زاد هند آمد بهوا جا / بیا شد شان پس از این ارض و
ز جسم آدمی مطلوب باشند / ز ارض و آسمانها دور باشند
با دم شان نباشد همنشینی / چو کار آن قوم آلودی دو بینی
ملک چون از فلک نازل بگردید / اساس طاغیان با خاک گردید
جدال شد در میان نور و نارها / زمین گشت ناری ها فراری
بپر دند از زمین شان پیر و برنا / تمامی در هوا دادشان جا
بشد شیطان اسیر بر ملایک / ز اهل کفر شد خالی همه [illegible]
چو رفتی بر فلک آن مایه شر / عبادت کرد مانند ملک
نمیشد غافل از ذکر و عبادت / عبادت کردن او در
عبادت آنچنان بنمود او سر / که بر جمیع ملایک گشت سر
ز آنجا نیش ملک آنگاه حق بود / که از آغاز کارش است تا بود
نخود مغرور آن ملعون ز کردار / رسیده بود او در این [illegible]
که حق را ایک ملک دور افتد از پیشی / کلان را چه که بود [illegible]
[illegible] بستی بعضو آدم نقش صورت / فتادی [illegible]
که تا کل این شود ملک [illegible] / بود او [illegible]
بجای اینچو ما [illegible] سرشتادها / [illegible] نشیند [illegible]
بشد در فکر کان از پا درآرد / شر او در جهان کاری بیارد
که چون خود رانده درگاه گردد / [illegible] الی گردد [illegible] گردد
کند عاصی [illegible] یکانه / تمام از دو شانی در زبا
ستم آمد بر این بیتی کر سخت / [illegible] بر اندام خود رخت

کل آدم

ذکر جواب سوال حضرت آدم با خالق عالم

کل آدم چو حق ترکیب دادی / ز شور رستن او را از غیب دادی
چو از الطاف بوحی طالب او / [illegible] روح خود بر غالب او
چو جان جستی و حمد حق بخوردی / زبان را شکر خالق برگشودی
بسجده او شد خیل ملک را / مجاورهای عرش تا فلک را
تمرد کرد شیطان رانده گردید / ز مجموع ملک وا مانده گردید
پس از این ذکر [illegible] بجا / تمام گفت ذکرها با خدا بیش

مفصل خلقت آدم بیان کن
بیان از جسم خاکی هم ز جان کن

ز اذن طلبیدن آدم علیه السلام گفتن با پروردگار عالمیان و اذن یافتن

چو آدم خلق کرد [illegible] به خاک / ز علم و قدرت خود ایزد پاک
ذریت آدم سراسر / ز پشت او برون آورد بر در
[illegible] برون را / بکرد داد بر آنها بیان را
[illegible] محمد ختم الانبیا را / دگر اولاد آن و اوصیا را
عهد [illegible] بار امانت / بود بردگشتی اهل دیانت
[illegible] خالق که از پیش / توانائی بدیدی بر تن خویش
[illegible] عهد آل و حیدر / محب گشتی ز دل هم بر پیمبر
[illegible] آدم بار بردا[illegible] / چو پشت کرمی [illegible] از [illegible]
[illegible] بردان / [illegible] از ذریت آن

دیدن حضرت آدم ذریت خود را چون ذره شفق انوار

[illegible] حق بنمودی با آدم / ببین از ذریت خود را تو یکدم
[illegible] جای [illegible] جان [illegible] / نمودم خلق و دادم از ازل خلق
[illegible] صورت خود [illegible] / تو و ذریت را [illegible] جدا ایم
[illegible] نمودی چون ملک را / [illegible] زره لرزان از ملک را
از ذره دیدی [illegible] / نمودی عرض خلاق جهان را

که از صلب یک پیش اولاد بسیار
چو پیمان بود بگرفتی از ایشان
که دادی بی زبان شان این توانا
نمودی حق تعالی پس خطابش
کرای آدم از این که عهد و پیمان
ببندم با به سرا معبود دانند
ز مغروری خفس دبی تمیزی
دگر این عهدهم شد قسم پیمان
بر آنها پی روی بدابلیس گویند
محمد خاتم پیغمبران است
وصی او علی باشد ید الله
ولای آن دو با اولاد ایشان
که بی مهر علی ادیان خراب است
چو آدم این شنید از خالق پاک
جز (توفیر) نیاسد در این
حداقل بود بهر امتحان است
علیم من زمین علت بیز سند
علوان قبضه خاک تو چون بود
نه توفیر است این از امتحان بود
صفی الله دگر عرض این چنین کرد
الهی از تن سخن گو با تو کردم
ندا آمد که تا ز دنی [illegible] گو
نمودی عرضی لی معبود دانا
بای زرتیتی گز من پدیدار

ز الطاف تو بود شامل به هر کار
که کردی حرف [illegible] ان بی تن و جان
که گو دیدند این ذرات گویا
با آدم داد این که چو الهش
گرفتم تا که در تن شان بود جان
بجز تو در عبادت کس نخواهند
شریک من [illegible]
که پیغمبر ار[illegible] [illegible]یان
نه رای [illegible] پیش از خویش
که دینش تا که [illegible] زنا[illegible]
که میش قلبد او مهر [illegible]
ز ذره من گرفتم [illegible] پیمان
تو فا کی لیک صید ربو [illegible]
بگفت ای صانع من قبضه خاک
ز نور صورت شد از قدرت [illegible]
که در ذریتش فرق این [illegible]
با نیک کرده ام باشند [illegible]
ز رنگ فرد [illegible] [illegible]
[illegible]
که ای دانا حکیم و قادر
حکیمی کرمت [illegible]
بدان [illegible] دار[illegible]
تو قادر هستی و هم توانا
بیا [illegible] از قدرت تو [illegible]
بخلق [illegible]

بخلقت [illegible] بیمود [illegible] کم و بیش
برابر [illegible] میبود [illegible] رنگ
حسد [illegible] در میان نه
نمیشد اختلافی در میانشان
با دم گفت [illegible] ما
که [illegible] روحی که من خود برگزیدم
سخن [illegible] ضعف طبع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible] عصیان
[illegible] را [illegible]
[illegible]

یکی بود [illegible] شاه و درویش
همه با هم ظلم [illegible]
شدندی جمله با هم یکجا نه
کسی را کس نمیشد دشمن جان
که باشد خالق مخلوق دانا
بدست قدرت خود آفریدم
چو محتاجی سخن [illegible] بیش گویی
نداری علم همچون علم یزدان
چو حال آینده [illegible] هست پیشم
اگر میبود اندر دهر [illegible]
کی بودی قرار ملک دنیا
فلک را دوره تا اینجا رسید
شود پیدا [illegible] هر چه خواهی
هر آنچه بینی اندر پست و بالاست
بتقدیرم [illegible] تدبیر [illegible]
ز مخلوق ضعیفی که چو آید
خودم خلقشان بهر عبادت
مرا درگاه طاعت آورد یاد
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] گیتم از نطفه سپید
مرا چون و چرا نبود [illegible]
که این [illegible] عصیان
[illegible] طغیان
نبی را با وصی [illegible] دل خراشد
که طغیان کرده [illegible]

نباشد قدرت کس پرسد از سر　　اگر از دوست باشد یا که دشمن

ترا و نسل تو بس خلق کردم　　برار آذیت دلق کو دم

نبودی احتیاجم بر شماها　　ازان آن سان خلق بنمودم [illegible]

که سازم امتحان شان در عبادت　　مرا زان عبادت نیست حاجت

مرا منظور خیر المرسلین بود　　که کردم این همه مخلوق موجود

محمد باعث ایجاد گردید　　وگرنه دهر آدم از کجا دید

علی و آل او چون بود منظور　　[illegible] سوای این ظلمت و نور

غرض امر نیست کردم بنده کارها　　که سازم امتحان [illegible]

برای آزمایش عهد و پیمان　　گرفتم [illegible]

دو عالم را از این ایجاد کردم　　ز فرزندا [illegible]

بعلمم کان محیط جمله حال است　　بتقدیر [illegible]

از این رو مختلف کردم بصورت　　[illegible]

زیاد و کم نمودم عمر آنها　　وگر از رنگ [illegible]

چو قادر خلق را ز خلق بودم　　بقدر قابلیت [illegible]

یکی از آب کردم لعل [illegible]　　از و [illegible]

من آن خاک بلو را ز [illegible]　　[illegible]

شقی را با سعید و کور و بینا　　دگر زشت و [illegible]

بلند و پست با قد [illegible]　　[illegible]

سرشت آن خاک را خلقت [illegible]　　[illegible]

فقیر و اغنیا و دانا و نادان　　صحیح [illegible]

یکی را عاصی و عابد یکی را　　بهر یک [illegible]

یکی کافر یکی مؤمن از آنها است　　[illegible] بند [illegible]

یکی عاشق بود یک نیز معشوق　　مسبوق خود نمود هم خلق [illegible]

به هر حالی و هر شکل حالی [illegible]　　و [illegible] از این [illegible] تمام [illegible]

خلقت ابو البشر

۲۴

بحال صحت و در حالت رنج　　تهی دستان برا و حاجت [illegible] بگنج

کنیشان مبتلا گر بر بلایی　　نیایم گر بایشان من [illegible]

کنم گر امر و نهی من بر آنها　　اگر دلخواه باشد گر نه جان کاه

خدایم پادشاهم قادر [illegible]　　کنم هر چیز را آنست احسن

دهم تغییر من بر ارچه خواهم　　چو بر مخلوق کبیر پادشاهم

تقدم میکنم پس مانده کان را　　دهم نام و نشان من بی نشان را

به پیش افتاده کان [illegible]　　ندارد جرئت پرسش ز من کس

کسی از من [illegible]　　بپرسیم کرده اند آنچه به دنیا

حدیث این چنین را شرح [illegible] است　　نمایم مختصر چون کار پیش است

[illegible] ربط او مناسب نیست این جا　　نهادم این سخن ها را [illegible]

بغیبی خلقت آدم بیان کن

برازو فرزند او روی جهان کن

[illegible] حضرت آدم صفی الله علی نبینا و علیهم السلام

[illegible] آدم الهی ساز [illegible]　　ز موجودات قدرش سرفراز [illegible]

[illegible] را می دانا　　ز تو خلقی بخواهم کرد پیدا

[illegible] نماید ساعت [illegible]　　وگر بعضی مرا گردند دشمن

[illegible] کرده کان جا شان [illegible]　　جهنم بهر دشمن های زشت است

یا [illegible] این یک از طاعت [illegible]　　به جنت آن یک از عصیان عذاب

[illegible] بر خود [illegible]　　ز حق رحمت طلب کرد و بنالید

[illegible] خاک [illegible]　　بگیرد عاصیان را خاک از آن

[illegible] در خدا این وحی آمد　　که سوی ارض از گردون شتابید

ز روی ارض یکجا قبضه خاک　　بگیر دارد با خود بر افلاک

با [illegible] ز دل ان روح الامین [illegible]　　ز ادید امتحان چون بر زبان [illegible]

که [illegible] خاک از ارض　　ز بین جبریل را [illegible] این عرض



که سوگند خورده ام بر ذات والا   زامری که خدا گفتست بگذر
تضرع کرد [illegible] کرد و نالید   که جبرئیلش ببردن خوبتر دید
[illegible] خالق نه او را گفت بست   از او روح الامین برد آنچه [illegible]
بگفت ای بنده گیت بست فرضم   بسوگند دادی خاک ارضم
بنام تو چو او سوگند دادم   بحق صورتش آنرا نهادم
از آن پس خالق مسجود معبود   بمیکائیل این خدمت بفرمود
مثال جبرئیل آنهم پس آمد   ببرد [illegible] داد برداد و پس آورد
باسرافیل شد این حکم دیگر   [illegible] برذات داور
برای خالق ایجاد عالم   کف خالی [illegible] برگشت آنهم
بعزرائیل چون این امر فرمود   قبول از [illegible]
زمین را گفت بر این جور چند   دهی جور [illegible] از چو سوگند
در این خدمت براق خود فرستاد   نباید [illegible] بسوگند تو [illegible]
فکندی پنجه را بر عارض خاک   کرفتی [illegible]
زسست و سخت و نرم و شور و شیرین   [illegible]
سیاه و سبز و زرد و سرخ و اسپید   [illegible] در او بودی
بجا آورد او چون امر حق را   [illegible] و چید [illegible]
بشد تا بر محل خویش استاد   در آنجا حق [illegible]
[illegible] چون قبول زاری ارض   نمود [illegible] این طینت [illegible]
که عزرائیل آید بپایان   کنی توفیق روح [illegible]
از این دم تا که آید روز موعود   [illegible]
صباح روز یکشنبه خدا و [illegible]   [illegible]
خمیر طینت آدم [illegible]   [illegible] در او [illegible]
چهل سال آن ملک آن خاک [illegible]   بپای عرش بر امر خدا [illegible]
چهل سال دگر باران ببارید   [illegible] گشت و گلی [illegible]

۲۵

چهل سال دگر خشکش خدا کرد   [illegible] بر بار خدا کرد
هم و بیست [illegible] از تخمیر بگذشت   که او جائی بجائی [illegible]
از آن پس صورت او را بیاراست   جهان آرا [illegible] خود خالق خواست
ملایک را فکندی بر سر راه   که بگذشتند از او گاه و بیگاه
[illegible] جان جو بیا [illegible]   ملک را حکم رب العالمین شد
که جان را از زمین [illegible]   بجز [illegible]
ملک رفتی با [illegible]   نبودی قوت جان از ارض بیرون
[illegible]   [illegible] آن قالب میدید
[illegible] روح خود [illegible]   نبودی روح حق این نکته میدان
[illegible] کعبه کرد از   که خوانده بیت خود آن چار دیوار
[illegible] مختلف این صورت [illegible]   [illegible] نسبت [illegible] و پاک
زهی خاک صورت [illegible]   نبودی خلق و روحی را [illegible]
[illegible] رسیدی   که عیسی [illegible] از او رسیدی

[illegible]
[illegible]

ذکر امر کردن [illegible] ملایک السجده حضرت آدم علی نبینا و علیهم السلام و تردد و تکبر ورزیدن شیطان ملعون و راندن [illegible] از آسمان

[illegible]   از آن شیطان ملعون [illegible]
[illegible]   بجز او روح خلق [illegible]
[illegible]   برای [illegible] او را [illegible]
[illegible]   [illegible] فرشته [illegible]
[illegible] خود [illegible] اختیار [illegible]   [illegible] بر [illegible]
[illegible] نسبت [illegible] پاک   [illegible] بر آن قالب خاک

سجده کردن ملایکه حضرت آدم را و ابا کردن شیطان ملعون

نبود او بیابد حادثش همان روح دلی بر حق شناسی گشت مفتوح
چو شد از ریح مشتق روح کردید از آن زد ریح سر ز آنش دیده نامید
چنان کز آدم آن روح گزیده چنان قالبش شد افروزنده
چو جان در جسم خاکی روی بنمود ز نیکیش حسد نیکوی بنمود
چو جان در قالب آدم دویدی ندیده عالمی چشمش بدیدی
بزودی عطسه حمد خدا کرد خدای آن بدر کردم بجا کرد
خدا اندر جوابش رحمت خویش فرستاد [illegible] آدم پیش از همه
هنوزش روح یکجا نیست [illegible] که آدم کرد تعجیل [illegible]
سرایت روح ننموده بپایش بپا برخاست [illegible]
نکرده جز چنان تعجیل بنمود عجولی زان جهت خالق نمود
نکردی صبر یا بهر رزق مقدور بخوردی خوشه ناگفته انگور
چو آدم را شد تعجیل در کار بیابد [illegible] کشور [illegible]
چو جان در قالبش مجموع جا کرد ملک [illegible]
که او مسجود [illegible] سجده همه کردند سجده [illegible]
بکبر کرد چون از جا فراز [illegible] ابلیس [illegible]
از او پرسید اکنون حی ذوالمن چو مانع شد ترا از سجده کردن
مگر در رتبه بودت بلندی که تو خود را باین پستی فکندی
بکبر کردی ای ملعون بی دین نکردی سجده آدم [illegible]
جز سیه از خدا شیطان ملعون که این [illegible] مثل [illegible]
کنند آن عالیان هر چه [illegible] [illegible]
بهر بنی [illegible] تسبیح خوانند [illegible]
نبی بود و علی زهرا دو گل پور خود دیگر که بودی عرشه فرش
ز اولاد حسین بود نه یکی که چارده تن در آنجا بهم بودیم
بر آنها او سجده حق نفرمود چو آنها جای داده [illegible] ایمان بود

وقتی نمودن شیطان ملایکه را که مرا از سجده آدم معاف دار که عبادتی ترا کنم که [illegible] ملکی کرده باشد

چو اندر پشت آدم نور شان بود ملک را سجده بر آنجا نمود
ملک سجده بآدم زان سبب کرد بآدم نه که بر فخر عرب کرد
چو شیطان آن اساس [illegible] بهر سوی عرض عجز [illegible] داور
[illegible] از آتش بود آن از گل پاک سزا نبود که سازم سجده بر خاک
قسم بر عزتت پروردگارا که پنهان است نزدت آشکارا
برای سجده آدم [illegible] که تا باشد برادر [illegible]
کنم طاعت ترا [illegible] از این سجده شود بر تو چو عاید
[illegible] او را سجده کرد [illegible] نه زشت خاک [illegible] بر عبادات
عبادت [illegible] بنیادم چنان [illegible] که بود در ملک [illegible] دیگر
کسانی که جنی [illegible] تمام عمر در ذکر خدا [illegible]
سی اندر طاعتت [illegible] همه از وطن [illegible] آدم
خدا فرمود [illegible] مرا بر طاعتت نی احتیاجی
بغیر [illegible] نه لایق [illegible]
رجیم [illegible] سنگ [illegible] نه لایق بر جنان [illegible]
برو از آسمان بر صوب خاک که [illegible] جای ناپاک
برای شبهه شیطان عرض بنمود که ای غیر از تو [illegible] معبود
ترا رحم [illegible] عیان [illegible] آفتاب
[illegible] عنایت عنایت کن مرا [illegible] عبادت
خدا گفتش بخواه [illegible] خواهی که [illegible]
[illegible] که مهلت ده مرا تا روز موعود
مراد [illegible] تسلط ده بغیر [illegible]
چو خون در رگ [illegible] روان کن بجمله جسم [illegible] جان کن
[illegible] صورت که من خواهم [illegible] شوم [illegible] زبانی [illegible]
بشر را [illegible] به هر مجلس شوم [illegible] نشسته

زمین فرزند و [illegible] پدیدار — یکی باشند و لذ از نسل ابرار
قبول [illegible] حواش آن — بودش نزد قدر دانش آن
بجز دل بر تمام عضوشان جا — [illegible] و کرد آن مردود [illegible]
از آن پس گفت ای بی‌چون [illegible] — [illegible] ذو الجلال [illegible] گفته
[illegible] دارند [illegible] — رفیق دام شفیق [illegible]
زنم [illegible] از طاعت — نخواهم [illegible] شان کردن عبادت
کنم گمراه بجز خاصان که آنها — [illegible] دنیا [illegible]
دهم زینت معاصی شان [illegible] — که [illegible] یکجا [illegible]
چو خود کافر کنم زان قوم بسیار — کنم مجموع [illegible]
بجز [illegible] شان [illegible] خدایی — [illegible] [illegible] پی
جنان ربوبیت [illegible] — [illegible] کنم [illegible] آنها
شنید [illegible] سخن های عزازیل — بگفتا ای [illegible] چون نیل
قسم بر خود که [illegible] خداوند — [illegible] طاعت [illegible] چند
بهمراه تو در دوزخ [illegible] — [illegible] از دل [illegible]
بگفتش این و [illegible] — [illegible] آفات
عزیزان آن لعین [illegible] — حقیقت [illegible] زهر دارد
عسل [illegible] — [illegible] آن [illegible] جانت
پناه از آن بباید برد بر حق — [illegible]
چو راند ابلیس بر آدم [illegible] — [illegible] از خدا [illegible]
که ای آدم تو بر نزد ملک رو — [illegible]
[illegible] سلام آن جماعت — که گویند [illegible]
بگفت آدم سلام و جمله [illegible] — [illegible] شنود
[illegible] او بر جای دیگر — [illegible] آدم [illegible]
[illegible] از این تحیت شاد باشند — که از بهر تو [illegible] باشند

الذرية آدم

از این آدم [illegible] — [illegible] قیامت
[illegible] از قیاس او [illegible]
که شیطان [illegible] از حق [illegible]

ذکر [illegible] قیاسی که شیطان کرد و آن ملعون [illegible] خطا کرد

کسی [illegible] قیاس [illegible] — نبودی کس [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] که روح آدم از آن — [illegible]
چو نسبت [illegible] — که [illegible] اهل [illegible]
قیاس [illegible] — [illegible] یقین [illegible]
خطا [illegible] در این گفتار ابلیس — موافق [illegible] ابلیس
[illegible] از خدا [illegible] — [illegible] معیار [illegible]
[illegible] — که [illegible] قابل
[illegible] — [illegible] خالیست
[illegible] — که بر [illegible] حکم او [illegible]
— [illegible] است چون نار
— [illegible] ایجاد اشیا
[illegible]
[illegible] از خواستند — [illegible] زان انوار [illegible]
از آتش ابلیس [illegible] — [illegible] آن مردود [illegible]
[illegible] — اگر چه [illegible]
چو آتش را [illegible] — [illegible] خاکستری [illegible]
[illegible] — که از نار [illegible] آن ملعون [illegible]
[illegible] آتش [illegible] از خاک — [illegible] خاک [illegible]
که [illegible] — [illegible] آبا [illegible]
چو آتش [illegible] عطا [illegible] — عطا [illegible] را از [illegible]
[illegible] بودی [illegible] — کشیدی [illegible] و کردی [illegible]

هوای نار شعله ور [illegible] … [illegible] ز آتش خیره خاکستر [illegible]
چو شعله سرکشیده چون که شیطان … بخاک افتاد چون خاکستر آن
بخاک اندر مقام پستی آمد … از آن خود تا بود پر اسپی [illegible]
نبینی چو آتش برفروزی … ز خاک دو خوبی آن را جمله سوزی
شود خاموش و [illegible] بجا ماند … ز نور روشنی [illegible]
اگر [illegible] است تاریک … چو باشد با کتاب [illegible]
غبار او چو خیزد هر که بیند … [illegible] بنشیند
محل رحمت پروردگار است … خدا را از [illegible] رحمت [illegible]
صور معنوی ظاهر چه پنهان … بود محل رحمت آن [illegible]
محل دانه و گیاه و نهفت افزا … ز خاک بیت قائق گروه پیدا
ز میوه‌ها و اشجار [illegible] … از او پیدا چو آدم هم [illegible]
از آنها هر یکی نفعی عیان است … [illegible] ساله [illegible]
علو آتش از باد از زیادت … [illegible]
از آن آتش که اندر نخل … [illegible]
خدا شیطان از آن آتش نموده … [illegible] بود [illegible]
همه اشیا ز خاک ایجاد گشته … [illegible] گشته
شرافت خاک را بسیار باشد … [illegible] با جزو [illegible]
بود او ماده خلقت با انسان … [illegible]
با انسان عقل نورانی کرم … [illegible]
بنور آسمانی گشته انور … بجنبش [illegible]
دل آدم مکان حق دانا است … [illegible] ایجاد گشته [illegible]
بپاید تیره گردش از معاصی … [illegible] از انوار بر [illegible]
چو قابیل دید آدم علمش آموخت … نگردد تیره [illegible]
ترقی داد افزون از شمارش … لباس [illegible]

[illegible]

… بحد حقیق بود گشتی چون [illegible]
محمد [illegible] از آن کرد ایجاد … بهمراه علی و [illegible] اولاد
[illegible] اشرف از اجرام افلاک … [illegible] از زمین بر عرش [illegible]
[illegible] کرد [illegible] … [illegible] خویش کردی [illegible]
[illegible] با او [illegible] … ز خوان نعمت [illegible]
[illegible] منزلش داد … ز نور خویش جا اندر [illegible]
[illegible] … شرافت جنت [illegible] از نقش [illegible]
[illegible] و هفت افلاک … [illegible] داد [illegible] کرد لولاک
[illegible] خاکی است [illegible] … [illegible] نباشد [illegible]
چو پستی جست بر خود [illegible] خاک … بالاتر شدی از هفت افلاک
[illegible] شد [illegible] … [illegible] هفت [illegible] آسمانش
[illegible] … پیمبر هم وصی [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو شد خاکستر آتش خاک [illegible] … [illegible] ذات شیطان [illegible] گردد
ز هر کس [illegible] شیطان گشت [illegible] … [illegible] حکم خدا [illegible]
[illegible] اندر زمین قابیل [illegible] … [illegible] گردار [illegible]
دگر [illegible] که اول رفت [illegible] … [illegible] بسیار
[illegible] حرص از اوایل … [illegible] کردی [illegible]
[illegible] حرص از بهشت [illegible] … دل [illegible] چون کرد
سخن کوته [illegible] … [illegible] نااهل را [illegible]
[illegible] شیطان لعین هر دم … که او را اندر از بهشت عدن آدم

ذکر مناجات حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام با پروردگار عالم در مهلت خواستن شیطان و مهلت دادن حق سبحانه تعالی بر آن ملعون [illegible]

شنیدی ...

وادم ... | ...
نبودی عرض ... بی چو ... | که ای ذاتت ز کنه عقل بیرون
ازان پس شیطان ملعون | منزه در عصب که ذی تو چون
که خواهد ... | بجسم ... او ...
برداز ره ... | هزاران وای ...
... | که زان ... باشد
... | که ای ... عکس ...
خدا او را جزای ریا چنین داده | ... و شیطان ...
که از فرزند تو هر چو گنه کار | رسد خالق ...
کند توبه ترا این باد معلوم | ور در رحمت ... او ...
قبول توبه از او ... | زیاده کن از این الطاف بسیار
... آدم ... | بنازد ... کفر ...
بزرگی ... که آمرزم گناهان | چو نام ... خدا ...
ز کس ... | کرام ...
... ازان ... | ... عضو انسان
چو شد باعث ... | ... از ... بی نیاز ...
جزا ... | ولیکن محض ... خدا کرد
چهار هزار ... اکرا ادا کرد | ... افعال
کشیدی آن چهار از الفاظ ... | بجفوع ...
که بودش فعل ... | تواضع ...
برای آن نماز ... | حسنه ... الطاف ...
اگر آنرا کند ده مثل ... | ... یک ...
اگر حسنه ... جا ... | ... سط ... در ...
... کند او ... را | گناهی در ...
... ازان ... بیارد . |

... سجده غیر از ذات داور
نباشد

وقتی از سجده ...
محمد ...
...

نباشد ... سزاوار

در سجده کردن ملائکه حضرت آدم را با اطاعت ... یا سجده حضرت آدم علیه السلام بود

ملک را سجده ... نبی بود | خدا نه بهر آدم آن ... بود
... پشت آدم بود آن نور | ملک بر سجده ... مامور
... سجده ... | نباشد بنده ... در کار
... از ... | گرامی داشت ...
ملک را سجده آدم ... | چو نور مصطفی در پشت او بود
... ابو البشر آن سجده تعظیم | ز بهر مصطفی کردش ...
ملک را جز خدا این ... | چو حق را بود آن سجده عبادت
اطاعت را ... | با آدم ...
تو سجده جز خدا ... | سزای سجده بس ذات کریم است
... | خدا را هست آن سجده اطاعت
... سجده | ... خاک ...
که سجده بهر آدم ... | اطاعت بر خدا ...
چو سجده کعبه ... | برای آنکه ... موجود ...
... نور خدا بود | ... سجده کردن زان سزا بود
... | اطاعت سجده ...
... از سجده ... آدم | ... است ...
... وقتی ... | ... با آل ...
... آن ... | در این ...
... بر خدا ... | ... در ... صفت ...
بگو این ... | چنین نور ...
که ظاهر ... | ...

خدا افزود نور خاص چند است … که انوار رُسُت تو خالق مکنند
بیاوردم زعرش داستانها … مرا دم یک بیک در بُت تو جا
از این انوار سجود ملائک … شدی چون بر ملک این ها نهان مالک
تراس فرقه این اشباح کردم … چنانکه [illegible] اندر [illegible] کردم
بنود[illegible] عرض این اشباح ها را … مرا از روی رحمت [illegible]
بز[illegible] بر عرش این انوار ز … که تا واقف شوی از جمله راز
چو بر عرش بر آدم نظر کرد … نظر بر [illegible] شمس و قمر کرد
چو آدم صورت خیر البشر دید … علی را صورت از [illegible]
جمال فاطمه دیدی درخشان … مثال ماه [illegible] یا خورشید [illegible]
حسین را به بدری عارض پاک … که عکس روی شان بگرفته افلاک
[illegible] بنگر این پاکیها … که با این جسم خاکی به زجا [illegible]
ز آدم حق چو بشنید این سوالش … جواب این داد از بهر مقالش
بگفت این ای اگر باعث نبودی … [illegible]
بو بنواین اهترین [illegible] مخلوق … [illegible] را اوانند [illegible]
منم محمود داین [illegible] محمد … [illegible] خلقت [illegible]
ز نامم نام او مشتق نمودم … نکو کردم نکو الحق نمودم
علی باشد مرا یک نام اعلا … از او مشتق [illegible]
بدید آید نو باشد یک زنام هم … که [illegible]
از آن مشتق دکر فاطمه … که اول نیک [illegible]
منم محسن از او مشتق نمودم … حسین و هم حسن از [illegible]
کنز بدستم [illegible] این اسما اعظم … برای خود چو [illegible]
گرامی تر زکس نبوده کا نند … [illegible] انوار زمین
از این ها من ببخشم عاصیان را … از این ها زجر سازم عاصیان را
شود بنا کرت دشوار بود کار … شفیع خود یکی باین و دو چار
هر کدام حاجت [illegible] آیند … شفیع این چار ده تن را نمایند
قسم خوردم

خوردم که هیچ امید داری … شاهم نا امید از [illegible] بکار بی
[illegible] چو آدم را بجنت … بارض آمد خطایش بود علت
[illegible] نامها آن … بخشیدی خطایش حی سبحان
[illegible] نبی کو شرف خر او را
[illegible] داد او تمام انبیا را

[illegible] از سجود آدم علیه السلام در انوه شدن او و عرض کردن [illegible]
[illegible] خلق مکن که چون قوم جان فساد کنند
[illegible] تمام زای [illegible] رده معصوم را با دم علیه السلام
[illegible] حضرت آدم اسما و مظهره را بر ملائکه و نادم گشتن ملائک از حرف
[illegible] مهلت دادن حق تعالی شیطان مردود مطرود [illegible]

[illegible] سپهر و نجم سیار … از آن بیش آدر [illegible]
[illegible] آب [illegible] شیرین … خلال وصاف بی غش خالی از طین
[illegible] … دلکی [illegible] و شور وکل اکو د
[illegible] از علم … [illegible] زهر دو آب صنعت
از [illegible] کنم خلقی من ایجاد … [illegible] سزا باد
[illegible] آب تلخ آرم پدید اد … کرو [illegible] مستوجب نار
[illegible] [illegible] مخلوط [illegible] … [illegible] بودن [illegible] کم
سبب این [illegible] کافر … دکر کافر زمومن میزند سر
سبب چون گشت آب تلخ و شیرین … زبطن این بیاید آن و آن زین
[illegible] آن آب را بر خاک آدم … بحالیدش ملائک نیز بر هم
چو [illegible] از آن مالش پدید در … بند از سمت [illegible]
با [illegible] … که بر جنت [illegible] آید ای نکو یار
[illegible] را تیز بود … که بر دوزخ رود آن کافران [illegible]
[illegible] این کارها را او به جبریل … جنان بر عرق [illegible] تبل

خداوندی که این خلقت ازآن کرد
بنمود آتشی را که فروزان شد
چو شد افروخته آن نار پرتاب
که بر آتش در آن [illegible]
[illegible] آتش
[illegible] ف هذا آتش گلستان
تمرد سر تو در اصحاب السیر
همه کافر شدند از سرکشی شان
بصورت همسر بر چهره بر ماه
چو [illegible] بودند گشتند معلوم
[illegible] شان بنمود داور
اراده کرد پس ایجاد آدم
ملک را گفت خلقی است منظور
نام جانشین تا در زمین [illegible]
شما را باز بر گردد [illegible]
ملایک چون شنیدند این سخن را
کنی خلقی که خون هم بریزند
چو فرزندان جان کافر بکردند
نماییم در زمین تسبیح گوییم
برون ما را کنی از صنع خاک
ملایک را از روی لطف معبود
بفرمایند آنچه راست [illegible] بدانم
که اکثر سرکشند از کهنه [illegible]
غرض منظور [illegible]

ازاو ایجاد ارض و آسمان کرد
که تا می بنده گان از او بسوزد
بر آن سو ریچه [illegible]
که برد گرمی [illegible]
بخاطر [illegible]
چرا ایام شد بر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد کافر همه کس گشت گمراه
بار حق شدند هر دو معذب
سزای هر دو تا مانند بگیرند
از آن دو فرقه گشته داخل
تمام
[illegible]
[illegible] را همه آنها را که [illegible]
نموده عرض یکجا فدا الملایک
بهر یک حکم تو داریم [illegible]
[illegible] داور [illegible]
برای که رضای تو ست [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] ما تو [illegible] فرمود
بود [illegible]
[illegible]
که کردار [illegible] بر آنها این ورق [illegible]
بادم جمله

ذکر اینکه حق [illegible] اسم انبیا و اوصیا و مجموع اشیا را بحضرت آدم [illegible]

بادم جمله اسما بیاموخت
عنایت کرد بر او جمله اسرار
اسامی اینهان خدا را
[illegible] ملایک با آدمی [illegible]
ولی داود [illegible]
حبوبات و گیاه [illegible] و گل
همه با علی [illegible] اولاد
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] پس خالق یکتای بی چون
[illegible] ملک را آخر کار
[illegible] شان بیان بر من نمائید
[illegible]
[illegible] آنها
[illegible] که [illegible]
[illegible] کاری پدیدار
[illegible] غلت از تو
کجا ما [illegible] برادریم
[illegible] عالم ما [illegible]
[illegible] اقرار کردند
بادم [illegible] از آن پس کلامی
[illegible] و جنت [illegible]
[illegible]
تمامی [illegible] گشت [illegible]
[illegible] ده تن را بیان کن

رضوان را چون گل صوری برافروخت
که می آید ز بهر آدمی کار
دگر اسم تمام انبیا را
بادم داد حق از مرحمت یاد
تمامی نام ها را یاد او داد
[illegible] نرگس و از [illegible] سنبل
تمامی اسم شان را یاد او داد
بنمودی بر او تعلیم داور
[illegible] از عقل [illegible]
[illegible] با اولاد [illegible]
[illegible] علم [illegible]
حقیقت کرشان [illegible]
نمی آید بکار دین و عقبا
حکیم و قادر و حی و علیمی
[illegible] بهر کار
خدایی [illegible] از تو
نگوئی گر تو ما علمی [illegible]
توئی حق [illegible] جمله را هل
همه اقرار علم [illegible] کردند
که گو خیل ملک را زان اسامی
[illegible] ملایک [illegible] جان
[illegible] که ز آنها دور افتاد
بنود عالی ز آنها [illegible] بود
[illegible] از [illegible] کن

کو بی آن نام هر کس گفته باشد / خرابیش نخواهد گشت آباد
دگر پیغمبران را یک بیک نام / ببر هر ملک در نیکوی با نام
چو آدم بر ملک خواندان اسامی / اسامی را همه با نیک نامی
محمد با علی و جمله اولاد / بجوی صنعت [illegible] او یاد
صفتهای از ایشان ذکر بنمود / بگفتی [illegible] مقصود حق بود
ملک چون آن اسامی را شنیدند / ز خود اعلم [illegible] را ندیدند
همه اقرار بر نام آن خویش / نمودند عذرخواه از گفته پیش
نبی را با علی اقرار کردند / دگر اولاد او [illegible]
خدا پیمان عهد مصطفی را / بهمراه و ولای مرتضی را
گرفت از تمامی ملایک / که بر ارض و جهان آنهاست مالک
که تفضیل ایشان بر خویش دادند / براه او سر طاعت نهادند
نمودند بی شریک نام داور / نکو نام گرامی [illegible] پیمبر
محمد ختم پیغمبر شمردند / علی بر خویشتن سرور [illegible]
ملک را بعد از آن گفتا خداوند / که وهم غیب را این چون دیدید
شما را کاذبی اندر بیان [illegible] / که او سردار یکجا [illegible]
ز خلقم بس کسند ای تیره دل سر / شود دشمن باز [illegible]
شود کافر ز حکمم سر بپیچید / تبرا از خلاق [illegible] بپیچید
غرض شیطان از این گفتار بود / که اگر او [illegible] دین
ملک را اعتقاد این بود یکجا / که کسی از علم بود [illegible]
چو آدم اسم ختم المرسلین را / دگر آنچه بود عرش و زمین را
بگفتی بر ملک از علم دادا / ملایک سر [illegible] خبردار
که افضل از همه خیر الوری است / دگر [illegible] و آن [illegible] نفی [illegible]
علی باشد معلم بر ملایک / [illegible] را یکی اوست مالک
بود معمار او بر نیکوان طاق / [illegible] شان او [illegible]

بود افضل

بود افضل ملک هم انبیا را / وکیل کار جبار شد خدا را
بطاعت هست و فرد اکمل / بود از تو وجود ذات افضل
ملایک را غرض در این سخن بود / که نبود نیکجا عرض معبود
که ما در حمد [illegible] تسبیح خوانیم / اگر اندر زمین گر آسمانیم
[illegible] از خاکی آدم است / گر آنها نیز همچون ما بکارست
[illegible] زمین ما / فساد از ما نخواهد گشت بر پا
چو آدم [illegible] اسما و اولاد / یقین شد حرفشان از جهل بر داد
[illegible] ملایق بر مصطفی هست / امامت بر علی مرتضی هست
دیدند آنها جمله افضل / همه اندر عبادت فرد اکمل
[illegible] ایشان شد صفتهای کمالات / نمیدیدی چو او اندر عبادات
[illegible] همه از گفتار یکجا / چو شد معلوم شان [illegible]
[illegible] خواندی مسیح چون ملک خویش / بنزد حق تعالی خویش از پیش
[illegible] / که گمره میشود آخر در ایشان
[illegible] / ز آدم شان همی خواندی تا از اسما
که از اولاد آدم خلق پیدا / ز نکوئیهای [illegible] پیدا [illegible]
عدم زور حال آگه [illegible] / [illegible] شود [illegible]
[illegible] او هست سرور بر خلایق / بجز من نیست با غیرش خلایق
شما اگر [illegible] / چو وصف علمش از آدم شنیدید
همه نادم شدید از [illegible] خویش / گرفته راه عجز و لابه در پیش
بود ممکن که در خیل ملایک / شود از گمرهی خویش هالک
[illegible] / شما را علم بی سازد خبردار
[illegible] هر یکی خود [illegible] / بود ممکن شود آن دگر [illegible]
[illegible] ملایک سر [illegible] / سر [illegible] بر در او [illegible]
[illegible] عذرخواه از گفته خویش / ز حق جستند [illegible]

راندن اسماء خاتم الانبیاء با علی و اولاد و صفات ایشان [illegible]

[illegible] اسامی خاتم الانبیاء [illegible]

32

چو از حجت هذا الزاشان داد
بقول حضرت خیر البنت
ملایک را چنین ایما شد که کار او
بود از نفس و شهوت آدمی زاد
ملک کار خدا حکمت نداند
ملایک را سوال از رب معبود
چه مخفی بود آن حکمت بر آنها
که بر آنها کند اسرار روشن
چو روشن شد خطا بوده سخن شان
نبود نزدیک ملک چون ترک اولی
نباشد از ملک شیطان مردود
اگر [illegible] شد مگر ز خالق
شما هر که چو آن خاکی نژادان
کجا طاعت شما را یاد ماند
تکالیفی که بر آن بنده کان است
شما را اشتیاق آن [illegible] شاد
اوسر نفس که شهوت [illegible] کار
اگر باشد شما را لحظه آن
ز شیطان دوری آنها چنان است
گرسنه کودکان خود ببینند
عیال خویش عریان پای تا سر
همان کل طفلتان در رفقا هار
نمایند آرزو هر چو نیابند
ز حکام و شه ار عصر و ایام
مثال باد سرما کسی نپوشند

از این الزام یکجا کامشان
که فرمود دست بر اصحاب خود ایم
چو آنها را ابتا شد آگه کار
ز آنها شان عبادت رفته بر باد
خدا [illegible] اعالم [illegible] بحق [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
نمودند عرض [illegible]
نه حجت بود آنها را [illegible]
همه پیش [illegible] عذر بجوید
یکی دیده [illegible] شان [illegible]
که آن ملعون بقایی از قوم [illegible]
که ای در رحمت و طاعت [illegible]
ببینید آنچه ببینید [illegible]
[illegible] تا که [illegible]
نه طاقت ارض را یا آسمان [illegible]
بیاید گر حبه بیرون رود [illegible]
بود آن بنده کانرا در بیچ [illegible]
همه کردید آخر همچو شیطان
که مایین زمین و آسمان [illegible]
بر آنها نان بعد زحمت کم [illegible]
ببینید [illegible] دیده [illegible]
شب و روز [illegible] گرفتار
[illegible] کار [illegible] خرابند
[illegible] صبح [illegible] شام
براحت لقمه نانی نخورند [illegible]
غنی بینند

وصف طاعتگذاران
بجای ملایک تمام

رفیق خود ببینا لنگ یکبار
[illegible] حکمشان [illegible] نان
تمامی شان نه بعضی مبتلا بینند
مرا [illegible] زبان شارع نام [illegible]
چو از شیخ و صبی [illegible] باز [illegible]
گهی [illegible] شکسته [illegible]
همه نه هر کدامین [illegible]
گرفته سخت یکباره دامن دین
[illegible] از مخالف [illegible]
مرا یک لحظه آنها از عبادت
[illegible] مبتلا نیست
که مبیا شید در طاعت خدا را
[illegible] از شما رفتند [illegible]
برون آیند گر بینند [illegible]
[illegible] عبادت تا که کار
شما را [illegible] بر ایمان بذارد
چو آنها تا که اگر میبود احوال
عبادت تان همه میرفت بر باد
که روز و شب گرفتار بر آیند
[illegible] آفتاب [illegible]
بروز و شب عبادت شان بود کار
چنین [illegible] کشیدن
گهی [illegible] دید [illegible]
بکرد [illegible] آن باد [illegible]

[illegible] بینند [illegible] قوم کفار
[illegible] از حد منت [illegible]
[illegible] بینند
[illegible]
[illegible] وسواس شیاطین
[illegible] قلبشان [illegible]
[illegible] زجر و ملامت
[illegible] درد [illegible]
[illegible] عصیان شما را
[illegible] کار
[illegible]
[illegible] شهوت گرفتار
[illegible] شیطان [illegible]
[illegible] یکجا فارغ البال
[illegible] یاد
[illegible] بنده کانند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکو یابی که در آن بنده کاسند / شما جمشید و آنها همچو جانند
بعلم و حلم افضل از شما بیند / بایں یکجا بلاها مبتلا بیند
اگر پیوسته دور از زاد باشند / بطاعات من اندر کار باشند
حسین ابن علی فرزند احمد / نکو باشد [illegible]
شود سر کربلا سر بیهوا ز تیغ / [illegible]
خود اولاد یا اصحاب یکجا / [illegible]
بر اسیری شود اهل و عیالش / [illegible]
بغیر از شکر و حمد و صبر کاری / نوارد نسبت او را [illegible]
کی آید از شما کاری بلا بر ایشان / که بنمایند [illegible]
بجو آید این اسرار ز نسل آدم / گشید از گفته بی جا [illegible]
ازدایی حکمت اسم الله آدم جستند / بجو دارم از آن [illegible]
نصیبی [illegible] دردار دنیا / بود اندر [illegible]
نگویی کن [illegible] زانکه شاید
که در حقیقت [illegible]

ذکر فرستادن باری تعالی [illegible] آدم را با ملائکه یکجا به بهشت

ملک چون سجده آدم نمودند / علو و قدر و جاهش را [illegible]
ز درگاه خدا اسود را نه شیطان / نکردی از تکبر سجده چون [illegible]
چو شد رانده [illegible] بحکم / که راند همچو خود از خلد آدم
چو خاک آدم از صنع الهی / بجستی آدمیت [illegible]
ملک را حکم شد حوا و آدم / برند اندر بهشت [illegible]
بحکم حق ملک آمد به پرواز / ببردندش [illegible]
چو داخل [illegible] باو دادن / زمین [illegible]
نمودندی [illegible] / از آن جا [illegible]
ز زینت [illegible] / [illegible]

ذکر منع کردن حق تعالی حضرت آدم را از خوردن ثمر شجره گندم

چنان شان قدرت حق قامت آراست / که شد پامال [illegible] و کاست
بفردوس برین هر غرفه بود / [illegible] خالق فردوس [illegible]
تماشا کردی [illegible] نور گشتند / [illegible] غلمان و خیل حور گشتند
بدیدی [illegible] بصورت / چو گشتی محو [illegible]
[illegible] خیل ملک / نبودی صورتی بر خوبی آن
[illegible] انها / بشد دلشان مدام موی آنها
[illegible] ده / بمانند عروسان [illegible] ده
[illegible] رحمت [illegible] اکرم / نبودی عقد [illegible]
[illegible] آدم [illegible] دیدار او برد / ز بالا و رخ [illegible] او برد
چو مسکن [illegible] بهشت جاودانش / براد وحی الهی این جنان [illegible]
[illegible] آدم [illegible] ساکن به جنت / که نبود اندر این جا رنج [illegible]
تفرج کن مدام این بوستان را / بهر یک کوشک از قصر جنان را
[illegible] بستان [illegible] / طرب با عیش بی رنج و تعب کن
[illegible] / بخور هر یک که از آن [illegible]
اول [illegible] نعمت [illegible] / بجز این تو [illegible] که [illegible] بخور
[illegible] این شجر را / مخور از این شجر [illegible]
[illegible] این درخت علم [illegible] / که از قدرت [illegible] آخر [illegible]
که این مخصوص [illegible] / ز سعید او [illegible]
که باعث [illegible] خلق [illegible] / [illegible] زمین [illegible]
بعلم این درخت [illegible] / نمودم اختیار آخر او [illegible]
[illegible] / [illegible] بقا
[illegible] / ترا بر این [illegible] اولاد
[illegible] / برادر [illegible]
[illegible] کلام / که این [illegible] طعام است

زجنت باشد آنکه برایشان   که بود از آن شجر این نکته میان
تناول چون از آن کرد غذا   تعب با شکوکی برفت یکجا
بر آن نعمت چو گشتندی سرافراز   مشقت می نمی دید ... از آز
درختی بود آن هر میوه بودش   ...
در او دید گندم و انگور و عناب   ... براب
موت ... بود مخصوص با آل   ... گال ...
نباشد این درجه هرد ... بگو   ... بجز ... بر ... سم
خوردی ... زان هرگه انجار   بود در نزد من ... از ...
نباید قصد کردن خوردن آن   که نفعی می نیابی غیر ...
یعنی آن درجه را تمنا
نبودی بوالبشر همراه حوا

در بیان ... حضرت آدم و حوا ... که درجه و منزلت سید عالم ... بود با غوای شیطان ملعون

چو آن ... حوا ارواح ... کرد   ... علم ... ختم الا ...
علی و فاطمه را ... اینجا ...   سرافت داد شان ... جلوه ...
نمودی نور جسمشان ز اعراض افلاک   بکوه و بحر ... و صفر ... فاخر
زمین و آسمان زنوار ایشان   منور شد چو روز از مهر ...
خوار ... و زمین ...   بگفتا حجت ... ابن ... ارج ...
خلایق را تمامی پیشوا ... ایشان   شفیع امت روز جزا ... ایند
از این ... دوست ... کس ... خوارم   تمام کار ... این ... لذ ... رم
برای ... ایشان دوست ... دارد   ز مغز دل ... اد ... دارد
بیشت ... آفریدم   ز ... قات ... یکیشان ...
برای دشمن ایشان سقر ... من   ... مغرور
کنند ... که دعوی ... ایشان   تمام از غضب ... بودشان ...
عذابی شان ... دل را ... خراشد   که ... معذب ... نباشد
... باشد ...

دگر با مشرکان دار دنیا   با نهاد در جهنم ... هم جا
مرا آنها هر که اقرار ولایت   ... از ولایت با امامت
... جایش بتابوت جهنم   اگر چو یک از آن باشی تو آدم
... بتابوت   اگر باشند از خاصان لاهوت
... سرار ... آنها   که بر مخلوق ... آقا ... سو ... لی
... راه ... ناید   ولی ... علانما ... ید
... آنچه را ... ید از این   ... ران ... اد ... احسن
... ام ... ز حوار خویش شان جا   ... ز بنده ... شان ...
... ایشان شفیع هر گنه کار   ... و ... بسیار
... شاد ... پس سودای ... بود   ... هر که بخشش ...
... نزد خلقند   باغوام ... کار ... ز ...
... بردار ... این با   ... که نباشد برای ... کار
... کنند ... شنید   که از ... او نباشد ... ده
... کردند کوه و ارض و افلاک   ... کز ... خاک
... خلاق مخلوق   زخم ... باوج عیوق
... چنین ناحق نمایند   که حرف ... بزرگی را نشاید
... آدم ... جاودان کرد   حسد شیطان ... ان ... توان کرد
... شد ... وسوسه ... نزد ... آنها   بگفتا روی خود سازید با ...
... از جاه ...   علو مرتبت ... بلند
... جوا ... وش ...   عنان دل ... نفس خود داد
... حوا ... بالا ... نمودند   بقدر احمد ... نمودند
... دو ... مناز ...   ... کرد شان حل
... بود ... عرض ...   که ... قدر ... شد ...
... لایق این کوته ...   که ... به جنت

خطاب آمد که بر بالا نظر کن | دلیلی از حسد بردن حذر کن
چو دیدی پنج اسما دید او بود | ز نوری کرش تجلی کرد در طور
محمد با علی زا دید در زهرا | حسین [illegible] در عرش
دگر یازده اسامی امامان | [illegible]
که [illegible] از نور شان [illegible] | ز نور [illegible]
نبودی عرض آدم کی [illegible] | چو [illegible]
خدا فرمود [illegible] | [illegible]
طفیل این اسامی هی نوری | [illegible]
[illegible] علم بین با [illegible] ایشان | امینان [illegible]
[illegible] | که زان چیزی
[illegible] | [illegible] زان حسد
[illegible] | [illegible] در آفاق
که هر دوستان [illegible] | جهنم هر دشمن [illegible]
حسد [illegible] | [illegible]
[illegible] نکردی از [illegible] دور | [illegible]
ز با مخلوق کرده زان امانت | ولی بردار [illegible]
[illegible] | [illegible]
عجب جرئت بیار غار بوده | [illegible]
خدا فرموده بر ارض و [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مگر آنان که خود [illegible] | [illegible]
که بار این چنین نگرفته بر دوش | چو [illegible]
گر آنها کار از شورا نمودند | نه خود این کار [illegible] تنها [illegible]

ذکر وسوسه کردن شیطان ملعون

چو شیطان دید چون قبضه خاک | [illegible] جنت [illegible]
ز آتش بر آتش باز افروخت | که خود را از شرارت عاقبت سوخت
[illegible] | [illegible] جمله حیوان بهشتی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] | [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جهان مجمع [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دگر دوری [illegible] صورت حور
[illegible] | [illegible]
[illegible] طاوس [illegible] | [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ملعون [illegible] | چو داخل در بهشت [illegible]
[illegible] | که [illegible] آدم [illegible] خاک
[illegible] شیطان [illegible] | [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] | جهان چه در زمین و آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible] خدا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگفت آدم چو کاری پیش آید
بگفتا حرف من گر گوش گیری
بود پندم تمامی نفع بی خیر
خدا از این درخت منع ز آن کرد
تنا و ا[illegible] از [illegible]
شوی [illegible]
درخت علم خوانند او را خدا خود
نمانی گر تو بر آن پیش دستی
قسم بر حق که من از ناصحانم
[illegible] ی ما ر
بگفت [illegible] خورد [illegible]
[illegible]
اگر این منع [illegible] بود [illegible]
شوم چون [illegible] امرا من
کجا جز حکم خالق [illegible] کار
چو از آدم شنید مایوس شیطان
برفت و وسوسه بنمود حوا
درختی را که منع خوردن از آن
کنون در دست حکم خوردن [illegible]
همه کل از ملک بر آن شجر است
نماید هر کسی را منع ز آن د
جنایت گر نماید میل خوردن
تو بیش از آدم ار ساقی تناول
مسلط میشوی تا باد زهر کار

که آن دولت برای خویش گیرم
اگر از گفته من [illegible] گیری
ترا [illegible] گردد [illegible]
[illegible]
بان [illegible]
شوی [illegible] جلوه
ز بهر خاتم هر انبیا [illegible]
نبی اول و آخر [illegible]
ترا من دو چشم بی و شما [illegible]
که با او میگفد این گونه گفتار
[illegible] و نیک [illegible]
[illegible] نیکو [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]
که گر ده [illegible]
کم [illegible] رهنمائی [illegible]
ز دل آهی کشید [illegible] سوز [illegible]
بگفت ای بهتر [illegible]
[illegible] بودن [illegible] جان
[illegible]
که حیوانات [illegible]
[illegible] این نکته [illegible]
[illegible]
ترفع یابی از او [illegible]
نخواهم جز تو بر حق دادار
قسم بر ذات

قسم بر ذات الله بی زوال است
شمار احق بمن گفته است آگاه
[illegible] امتحان حرفم از آن بیش
[illegible]
[illegible] را دست دارید
که طاعت کند یا بد [illegible]
چو حوا دید منع او [illegible]
نجستی هیچ تغییری بجا [illegible]
آدم برفت و کرد اظهار
[illegible] احوال آن از [illegible]
بفرمود شیطانش [illegible]
فریب و وسوسه در کارشان کرد
[illegible] از آن بر حرف حوا
[illegible]
غریب [illegible]
[illegible]
سر اما عور [illegible] شان بگشتند
ز خویش و سایه خود هم نبودند
[illegible]
[illegible] و آدم [illegible]
[illegible] برون بنهادند
[illegible] پاک

شمارا خوردن از آن حلال است
کنون ز آن خورید هر دو بی اکراه
بوی آن شجر بلند از روی خویش
[illegible] بر کار مامور
[illegible] از خلد [illegible] سر برد
[illegible] حوا چون نظر کرد
بعقل خویشتن او را که دارید
ولی عصیان کنند بیند عذابم
بشد نزدیک [illegible] آن کند [illegible]
بر آمد [illegible] در
که خوردم آن شجر را [illegible] انکار
[illegible] نعیم [illegible]
که خورد آدم چو حوا نیز از آن
[illegible] اورشان کرد
[illegible]
یقین چون کور [illegible]
فریب [illegible] خدا داد
[illegible] جامه در بر
بکار خویشتن حیران بگشتند
تو گفتی [illegible] ازهم بنودند
که این لحظه دیو از خلد بیرون
شوند چون شیطان بود جاسوس
بحسرت در ره جنت ایستادند
که آدم جایشان در صحن خاک

خوردن [illegible] شیطان حوا و آدم علیه السلام

[illegible] آدم و حوا [illegible]

۳۷



روایت امام محمد باقر علیه السلام

چو کردی آرزو آن منزلت را
که از مجموع عالم افضل است آن
اگر خواهی که حق را فهم نمایی
سوال از او بحق چارده تن
که اندر ساق عرش آنها بدیدی
بیاد آدم آمد قصه [illegible]
زنجرش [illegible] هر کو [illegible]
شفیع خویش آن اسما نمودی
شفیع خود چو ختم الانبیا کرد
[illegible] [illegible] کردی دین
اگر آدم [illegible] این [illegible] کار
اگر که عفو آن [illegible]
یکی این نکته از معصوم پرسید
برون آدم ز خلد جاودان شد
بجنت حق از [illegible] کرد بیرون
نمودی عرض جنت جاودان است
چنین معصوم فرمودی جوابش
شب معراج چون امر از خدا شد
نمودی حضرت آدم [illegible]
که بود آن ساعت از ساعات دنیا
ز عصیان آدم پرسی تو هر گاه
خدا آدم بجا منت [illegible]
نه از بهر بهشت او کرد ایجاد
اگر این ترک اولی را نمیکرد

حسد بردی تو صاحب رتبت را
نباشی همچو او در قرب در شان
ز خود را ضیق چون ماضی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] با خدای [illegible]
بجز بخشش خالق یکتا نکرد
قبول توبه آدم خدا کرد
رسیده سینه بر سینه [illegible]
[illegible] از مردم [illegible]
قبول توبه از دیگر [illegible]
که ای [illegible] جنابت [illegible]
[illegible] زاده انسان [illegible]
ز هجر او ز دیده ریخت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
جواب [illegible] با صد [illegible]
دخول [illegible] مصطفی شد
[illegible] جاودان [illegible]
که بودی آدم و همراه [illegible]
بپرس از پس نکردی تا که گمراه
که او را در زمین حجت نمود
که در خلد برین [illegible]
خدا [illegible] این دنیا [illegible]
کجا تقدیر

سبب علت [illegible] آدم
بایست از بهشت بیرون گردد

۲۹

۳۲

کجا تقدیر حق می یافت اتمام
نبد پیغمبری اندر بهشتش
[illegible] [illegible] [illegible] کرد بر
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] قرآن
[illegible] جاودان [illegible]
مکلف گشته در دنیا [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible]
خدا داند [illegible] [illegible]
[illegible] آمرزش او [illegible]
[illegible] علم حق [illegible]
چو آدم توبه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تقدیر
[illegible] [illegible] [illegible] کار
مقدر بود [illegible] فرمود آن [illegible]
غرض [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] قبول او [illegible]
غرض بیرون ز جنت [illegible]
[illegible] در عروسی جامه آمد
چو برگشت از عروسی [illegible]
[illegible] جامه او را از جان [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

نمیکردی خطا گر اسبد گرتام
[illegible] این کار زشتش
باو پیغمبری معلوم [illegible]
[illegible] خطا و ترک اولی
که بهر عاقلان [illegible] باشد
[illegible] نوح و آل عمران
نبودی فایده تکلیف آدم
از این تکلیف [illegible] معلوم
بجائی در بهشت جاودانی
بدستش عقل [illegible] [illegible]
نمود [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شیطان [illegible]
وگرنه راه شیطان آمدت پیش
[illegible] [illegible] تقصیر
مقدر بود [illegible]
[illegible] [illegible] چنان [illegible]
قبول توبه از پروردگار است
مراد آیات قرآنی [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
مخالف را [illegible] [illegible]
بجنت باز شد آن جامه [illegible]
تمام بنده [illegible] را جامه آن بود
که کسب جامه دنیا [illegible]
که آخر [illegible] [illegible] ایشان جنان است

تلاشی کن بعضی تا از آنها — توهم با بیا...
بگو تو نیز زین آدم چسان رفت
چو گویم شرح حجت تا توان رفت

ذکر فرود آمدن حضرت آدم با حوا از بهشت در دنیا با چند سخن دیگر

چو بیرون از بهشت حوا و آدم — [illegible] سوی [illegible] تا با چشم نم
محل بو نزول آن [illegible] ابرار — خلاف [illegible] خاصه و عامه [illegible]
صحیح این از همه قول است بشنو — که ظاهر [illegible] شود در کتب [illegible]
بیفتادند از آن اوج اعلا — بعضا آدم و [illegible] برده [illegible]
صفا شد از صفی شتق [illegible] — ز حوا نیز برده این بیان [illegible]
[illegible] زن بود آن نام جستی — چو جستی جست او رفعت [illegible]
دلیلی [illegible] ز خیار [illegible] — که بر هند او فتادندی [illegible]
ز هندستان ببرده رفت حوا — بهند آدم کیا بنزی ز ارد [illegible]
فرود آمد [illegible] آدم — بکوهی در [illegible]
اگر کم پایه بودی پایه جستی — اگر لی پایه بودی پایه جستی
اصح [illegible] هند تا زان — بشد پس در صف [illegible]
بشد [illegible] حوا — صفا شد بر صفی [illegible]
چو نازل بر زمین هند گشتند — ز رفعت [illegible]
چو حوا موی در جنت معطر — نموده بود با مشاطه
به عنبر بافته گیسوی [illegible] — نموده موی سر را عطر آگین
چو افتادش بهند از خلد جا دید — معطر خویش را از گرد [illegible]
شکسته دل گشودی موی گیسو — با [illegible] صبا بر داشت [illegible]
ملک هند آن [illegible] سید — گیاه او همه خوش بوی [illegible]
در آن خوش بو گیاهان فراوان — بهر [illegible] است
قلیلی زان هوا بر شرق [illegible] بر غرب — که بعضی زان کیاهی [illegible]

بهر جایی

بهر جایی که از آن بو رسیدی — همه خوش بو گیاه و گل دمیدی
خورانده [illegible] از جنت [illegible] — بروی خاک با ذلت [illegible]
فتادند [illegible] — ولی لرزان ز خوف ایزد پاک
[illegible] شیطان [illegible] — سوی درنده گان میبود [illegible]
[illegible] دو از [illegible] گردون — بیفتادست [illegible]
[illegible] آنها [illegible] — بخود آن [illegible] را طعمه ساز [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] — بیشه [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] درنده گان [illegible] — چه [illegible] هستندی [illegible]
[illegible] تنها شیطان بهراه — چو دیدی کار شد [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — بکشتی آب جاری از [illegible]
[illegible] آب [illegible] — [illegible] از آن پس [illegible]
[illegible] تنها — برفتی [illegible] حوا
[illegible] درنده گان [illegible] — حوا و دیگر از آدم [illegible]
[illegible] درنده [illegible] — بر انداختند [illegible]
ز آن روزی که [illegible] آدم — شد [illegible]
[illegible] درنده گان دشمن [illegible] — ز دل دشمن [illegible] دشمن بکشتند
و آدم از بهشت آمد [illegible] — بگریه [illegible]
[illegible] روی [illegible] او — بهمراه سراپا [illegible] او
[illegible] رخسار رفته — سیاهی جای آن [illegible]
[illegible] — ز دوری [illegible]
[illegible] زرد [illegible] — بر [illegible]
[illegible] بسیار — ایشان [illegible] او [illegible]
[illegible] — [illegible] آدم [illegible]
فرود [illegible] از روی خاکی

خلق کردن باری تعالی [illegible] زوجه از آدم [illegible] شیطان از برای محافظت آدم و حوا از درنده گان

غمین تا کی تو میباشی بیان کن | بیانی در دولت یاد دستان [illegible]
جوابش را چنین آدم چنین داد | بهشت جاودان تا هست بر یاد
بااین حالی که می بینی بجا ام | [illegible] ز فراقش خون [illegible]
مگر رحمت کند پروردگارم | که از [illegible] گره کرده دست دادم
پو ادو جبریل گفت از [illegible] | سوم [illegible] تو ای ادا
رسانیده حق ز لطف خود سلامت | نموده یاد داد بر این [illegible]
حیاک الله فرمود ست دیناک | ترا از رحمت خود ایزد پاک
دهم از معنی [illegible] بیا [illegible] | که خندان باشی اندر نیک [illegible]
بسجده رفت چون این مژده بشنید | چو دیدی کام حاصل گشت [illegible]
بحکم حق ز سجده سر چو برداشت | سوی آسمان با گریه [illegible]
[illegible] الحق چار ده [illegible] | [illegible] از ره لطفت [illegible]
بگرداند حسن من زادل زیاده | نگر از من زادل آنچه داد
چو شد [illegible] ماهی | بدید [illegible] او [illegible]
نمودی عرض ای صانع بهر کار | چو مو [illegible] این ز روی [illegible]
[illegible] | که مردان را [illegible]
[illegible] قیامت | کنم این خوب روی را عنایت
چو آدم [illegible] ز اولاد آدم | نخشکیدی که این سان دیده ام نم
یکی یعقوب از هجران یوسف | یکی یوسف [illegible] اب با تاسف
جناب فاطمه در فوت احمد | بزرگ انبیا یعنی محمد
دگر سجاد که هر صبح زار | ز دیده بود چون ابر بهار
ز گریه روی [illegible] نور مجرح | چو گریه بود طوفان [illegible]
دگر آدم که چشمش بار گریان بود | ز خوف و بیم رب العالمین [illegible]
چو آدم را حوا ای محزون | ز خلد جاودان [illegible]
چو از خلد برین بیرون [illegible] | صدد [illegible] از در [illegible]

[illegible] (marginal note in red)

جمیل [illegible] | بدی [illegible] گو در رنگ و خوش [illegible]
جمیل [illegible] | جهل بیرون شان [illegible]
جوانی پر [illegible] از صوبات | بهره [illegible] آن [illegible]
[illegible] از بهشت [illegible] | سیه پا تا سرش در [illegible]
[illegible] حالش [illegible] | یکایک ناله ها از دل کشیدند
[illegible] | که ای خالق تو [illegible]
آدم [illegible] رحمت [illegible] | ز مخلوق [illegible] برای [illegible]
[illegible] | نمودی روی او چون [illegible]
[illegible] چون روز [illegible] | [illegible] از کمید دشمن
بسجده چند بینیش سر نهادم | دلی برگشته [illegible] نهادیم
[illegible] | [illegible] حال [illegible]
[illegible] از ایزد پاک | که ای [illegible] یکی دیده نمناک
[illegible] دگر زین [illegible] | یک امروز [illegible] روزه دارد
[illegible] اجابت | تمامی [illegible] حاجت
[illegible] | سر از افلاک [illegible] کشیدی
[illegible] | [illegible]
صفی الله چو آن روزه گرفتی | ترا با روی تیره [illegible]
نمودی عرض [illegible] تیره [illegible] | مکن غرقم در این کشتی تباهی
[illegible] این [illegible] سیاهی | از او [illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] | سیاهی [illegible]
سه روز [illegible] | خدا ایام [illegible]
[illegible] تا به پانزده روزه نهاد | [illegible] او [illegible]
[illegible] روزه که [illegible] | بر آدم [illegible] جبریل [illegible]
[illegible] | سیاهی [illegible] نهاد

[illegible] (marginal notes in red)

براو جبریل گفتا کز فرزند — زتو گویم اندر گوش این پند
نمازت هیچ دفته این چنان نیست — کم از توبه سعیدیت عیان نیست
گناه آنکه ایما بر جا بیارد — سیاهی در دل را هم ندارد
کنون رخ گشتنش را این بدید بود — که جبریل امین تعلیم نمود
محمد با علی زهرا حسنین — تشفیع خود کن از [illegible]
تلقی آدم را گر نجوانی — تو شو زین کلمات ار [illegible]
بیابی قدر و شان مصطفی را — دگر جاه و جلال مرتضی را
محمد نقش خاتم کرد آدم — نگینه او محمد بود [illegible]

مفیض رهنمای جبرئیلش
برد از هند بر جای خلیلش

ذکر رهنمای کردن جبریل حضرت آدم علیه السلام را و آوردن جبرئیل از بهشت دو مقام مکه رفتن و بردن آدم و حوا را در قبه [illegible] منتقل شد در ملک طواف آن قبه و باز بردکشتی [illegible] و برگشتن آدم و حوا باز بصفا

چو شامل رو [illegible] شد بر آدم — چو اول باز کی دید [illegible]
قبول [illegible] او کرد — دگر رخساره بر دو نکو کرد
به آدم شد ندا ای [illegible] آیند — دگر اصلاح کار خود نما بیند
رضای من بهر جو [illegible] کن — هر آنچه خوبه بهشت آنچنان کن
دگر از معرض خشنودی [illegible] — دو را گی قوت از زمین جوی [illegible]
زمین خایف اگر باشی دگر باین — [illegible] امین شما را من ز شیطان
غنیمه الرشادم باز دارم — با صلاح آورم تان دگر [illegible]
بشد حوا و آدم هر دو گریان — نمود [illegible] عرض [illegible]
که ای خلاق بود جمله نابود — گنه کاریم از ما تا [illegible]
بکن یاری که تا اصلاح یابیم — سرا [illegible]
زهیبت روی خود تابیم ز [illegible] سان — که شوب [illegible]

تمامیم آن عمل آید ز آخرش — سوره جمعیتی دل شد مشوش
بیا آن کو بود خشنودی تو — به بود مانده به بودی تو
بهم خوش شد ندا دیگر ز دادر — گفتم آخر استغفار راهست بهتر
شود هر که گنه دیگر شما را — ز دل توبه کنید از آن خدا را
[illegible] در دو دریا هم — چو من بسیار بخشی هر گنا هم
[illegible] تو به بنمایم شما را — چو عفو و رحم بیاشد خدا را
[illegible] ما را بس خدای مهربانم — دگر جا تا من دهم اندر جنانم
[illegible] آدم [illegible] عرض بر حق — که ای هر کار را از توست رونق
به هر تقطعه ما را [illegible] ده — زمین گیرست قدر آسمان ده
[illegible] جبرئیل آمد ز دادر — [illegible] را آنجا [illegible] پیر
[illegible] و او حوا [illegible] — صفی الله را اندر صفی داشت
چو نزول در صفی [illegible] برده کردند — [illegible] بس از کرده خود [illegible]
[illegible] دیده — که شوید جرم از دیده چکیده
[illegible] کردند [illegible] — ز سیل گریه برده جرم او را
[illegible] از دو کرده [illegible] نمودند — [illegible] چون ابر بودند
[illegible] برایشان از خداوند — که بخشیدم شما را [illegible] تا چند
رحیم از شما راضی بگشتم — رضا از کرده ماضی بگشتم
دگر با ناله آدم کرد این عرض — که ای طاعات تو مخلوق را فرض
بکرده جرم ما آورده ما را — دگر نه مهربان دانم خدا را
[illegible] ما از ما تسبیح و تقدیس — ز ما مخفی نمودی کید ابلیس
با ظاهر بگشته عورت ما — چنان ما [illegible] الکنه است ازما
[illegible] دیگر طاقت برخواستن نیست — ره عفو گنه را خواستن نیست
گنه [illegible] نکرده [illegible] ما را — برای اکل و شرب دار دنیا
[illegible] وحشت [illegible] جبالی — انیس [illegible] ما [illegible] از خوانی

[illegible]

[illegible]

چو عرش او شنیدی حی رحمان   بجبریل امین فرمود سبحان
کز آن خالق فرزده کریم   کز او زنده رحمان و رحیم
نمودم رحم بر این هر دو تا را   رسان پیغام تو آن دو گنهکار
یکی از خیمه جنت بهر او   [illegible] در مکه آن را تو [illegible]
تو در جای ببندی آن بیا کن   ولیکن در میان کوه [illegible]
بجای خانه کعبه بزن آن   سر [illegible] را برفراز آن [illegible]
بنای خیمه را گفتم از این پس   دو خیمه از آن [illegible]
تو حوا را و آدم پیش هم آر   ببر آن هر دو را در خیمه بگذار
زنی کو تعزیت آن هر دو تا را   بنزما [illegible]
که هم چو ز بهشت جا و دا شد   ز دوری [illegible] در
چو مولی خیمه را بر حکم مولی   میان کوه مکه کرد بر پا
زبرده حضرت حوا بیاورد   ببرد آدم صفا را [illegible]
ببرد آن هر دو را در خیمه جا داد   در آنجا جای [illegible]
عروس خیمه از یاقوت تر بود   تمامی ریشه اش لعل [illegible]
چو آن یاقوت گشتی پرتو افکن   تمام کوه مکه گردید روشن
حرم محترم از آن روشن شد   که نور آن خیمه آدم [illegible]
بضاعف هر کناری و بزرگی   شود در مکه این باید بیابی
خدا از آن معید جبریل فرمود   ملک آنجا ز هفتاد الف بر رود
که بنماید آدم را حراست   دگر گراه‌ها زان پس سیاست
بنی تعظیم خیمه جای آدم   موکل جای اندر طوف هر دم
مطوف آمد ملک بر حکم یزدان   حراست کرده آدم را [illegible]
بر آن بود آن بایت معمور   که اندر [illegible]
دگر جبریل [illegible]   که از خیمه یکی آن هر دو [illegible]

برانور

بودن جبرئیل آدم و حوا را در خیمه و در جای دیگر با هم بودن

بر انور صفا بروه بگذار   از آنجا نیز تو آن خیمه بردار
فرستم از ملک من آن زمین را   بسازند خانه حق آفرین را
چو حکم حق بجا آورد جبریل   از آن یا فرستند که دیدی عزازیل
[illegible] گشت آدم بار دیگر   بود آگاه چون از فضل داور
[illegible] آدم هر دو که با آن   بجبریل امین گفتند زین سان
دگر با ما چرا از چه غضب کرد   چرا ما در میان مان بی سبب کرد
[illegible] آن گشت شادیم   دگر باشد غضب‌ها نامرادیم
جبریل گفتا این غضب نیست   ولی کار [illegible] بی سبب نیست
[illegible] یک خانه این جا   ملک سازند چون این خیمه برپا
[illegible] حکم شد از حق دگر بار   بس هر یک بجای خویش بگذارد
[illegible] تو اندر صفا باش   ولیکن روز و شب دل با خدا کن
[illegible] گزید و دگر بار   ز کلک قدرت خود رب دادار
[illegible]   که هرچه میکند آن است بی عیب
[illegible] اگر از حال آدم   که بهر زخم دل باید چو مرهم

بیرون کردن جبریل بامر رب جلیل از خیمه آدم و حوا را [illegible] بردن بصفا و مروه آنجا را

ذکر وحشت حضرت آدم علیه السلام از مفارقت حوا در رفتن از صفا بروه برای دیدن او و رسیدن نزد او آن

چو خیمه از حرم جبریل برداشت   بروه جفت آدم برد بگذاشت
یعنی باز زو را جای دادی   در آن غربت بروی او گشادی
فراق حضرت حوا بادم   نکو دلکار بس با وحشت و غم
بانبوه فراوان حاصلی اشک   بهجوم غم بپیدای دلش شد
ز ما از کوه صفا آدم سرا زیر   بسوی بروه رو بنهاد چون تیر
حوا اسلام شوق [illegible]   تمنای دلش با ذوق گوید
[illegible] صفا میدید حوا   بزیر آدم سوادی است چون [illegible]

جمال یار غایب از نظر دید | جهان بر دیده برد فغ [illegible] دید
دو دیدی تا ز مروه رفت بالا | بو دیدی قامت یار [illegible]
سلامش کرد آدم باز با نیز | اگر که عاشقی آن حال دانید
کمال نقل ره چون از مروه تا صفا چید | نبود نبودی به کعبه روی [illegible] سید
بدید بتری که دیوار یل بپاشد | با خانه بفرمان خدا [illegible]
از آنجا بر صفا آدم دگر شد | روان شد لیک او با چشم تر شد
بگوییم راست دل کی تاب آرد | که معشوقه بجا عاشق [illegible]
چو آدم چار دفعه رفت و آمد | قسم دادی خدا را [illegible]
که حوا را نمود ساز با آن | نساز د جیشان از آدم
دعا پس استجابت حق نمودی | دگر [illegible] دو روی
زوال شمس اندر آن اذان نبود | که آدم را از [illegible]
هوا بر جبرئیل آمد ز یزدان | رسان خود [illegible]
بیان آن دعوا جمع بینا | [illegible] پروانه [illegible] سید
بشد جبرئیل آدم را خبر داد | دل غمدیده [illegible] کرد
فرود آی از صفا بر مروه تنها | که چیستی [illegible]
بکس دفعه [illegible] سر فرود [illegible] بپا کرد | که خود را [illegible] با اشنا کرد
خبر دادی که جا احرف جبرئیل | که آمد از خدا با وحی جبرئیل
بگیر دیده بتر پس بر دو [illegible] | نزول کردند شکر ایزد [illegible]
چو آدم هفت دفعه در تکاپو | نمودی از صفا بر مروه اورد
مقرر شد از آن هفت شوط آنجا | با پنج صفا و مروه [illegible]
پدر را چو کند اولاد آنرا | خلق که [illegible] آورد جا
تمام آداب حج جبرئیل بر او | نمودی [illegible] تعلیم [illegible]
چو روز اول ذالحجه ببردن | شد از جنت [illegible] با قلب پر جو
ز مشعر بر منا آمد چو آدم | [illegible] او جز جبرئیل [illegible]
ز [illegible]

تراشیدی [illegible] سرو [illegible] رو کرد | که شیطان روی اینده ره بر او کرد
زدوش هفت سنگ بر تعلیم جبرئیل | که پای شد جمره [illegible] عزازیل
بهر باری بگفت الله و اکبر | بگفتی رذ چو بر شیطان کافر
بر د جمره اول که این کو د | بجمره دوم همچنین کرد
[illegible] سنگ افکندی بشیطان | ولی الله [illegible] کو یان
[illegible] سنگ شد شیطان فراری | فراری شد ولی با [illegible]
جبریل امین [illegible] | نگاهی دید دیگر از [illegible]
[illegible] دیگر هفت ره کرد | دعا بنمود باز از خود کره کرد
[illegible] صفا و مروه بنو د | بکعبه هفت شوط دیگر افزود
[illegible] [illegible] | حلال از آن زنان ما جا است
پس [illegible] طوف [illegible] | بخوبی روز [illegible] باز حالش
نمودی [illegible] را | بجا آورد او اعمال حج را
[illegible] کرد [illegible] با او | نمود [illegible] رو
[illegible] تمام [illegible] | ترا احکام حج گردید مقبول
[illegible] ادا کرد | قبول توبه آدم خدا کرد
بعضی گویم باز احوال آدم | ز شادی [illegible] ماتم

ذکر واقعاتی که بر حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام گذشته است

چو آدم را از کعبه دور کردند | ملک بر طواف آن مامور کردند
بشد روح الامین و خیمه بر چید | بهم طومار [illegible] بر چید
پس آدم از صفا با خویش [illegible] | بر زیبت معمورش [illegible] داشت
که [illegible] مکه را آن | ببرد آن خانه در چرخ گردان
بجای خانه [illegible] | ستاده آدم و دل پر ز غم بود
[illegible] | [illegible] پر [illegible]
بجای کعبه آن [illegible] | ولیکن [illegible] پیا [illegible]

که آدم گفت جبریل ای دولت خوش — که بود سایه این ابر خط کش
که خالق بیت خود آباد سازد — حصارش از بلور ایجاد سازد
که آن بهر تو فرزند [illegible] بیت — بود قبله که الحال است جا بیت
بود سایه آدم خط کشیدی — در آن حلقه چو مرکز آدم [illegible]
[illegible] حق حجرالاسود از بهر هم — ز زیر ابر ظاهر شد [illegible]
سفید از شیر درخش بود از بهر — ز مس عاصیان گشتش [illegible]
بشد حکم از خدا روح الامین را — که رو زین و چار جای از [illegible]
بیاور چار تخته سنگ اسپید — که حق از سنگ ها [illegible] بگیرد
زمرده سنگی و سنگی هم از طور — دگر سنگ از صفا [illegible]
بیاور از جبل پس سنگ دیگر — جبل [illegible] آن [illegible]
بشد جبریل [illegible] سنگ آورد — [illegible] سنگ [illegible]
بهر رکنی مقرر بود بنهاد — نشان [illegible] کرد [illegible]
حجرالاسود از فرمان داور — نمودی نصب بر رکنی مقرر
دخیل ساختن هم بود [illegible] آدم — خود جبریل [illegible]
چو آن را از جنت طرف او نمودی — بحیرت [illegible] زان پس [illegible]
بگفتا ای معالم [illegible] نیست — در این خانه مرا [illegible] عمل چیست
با دم وحی حق آمد [illegible] لا — که از فرزندانت هر کس بر این جا
رسد اقرار سازد بر گناهش — گناهش بخشم و گردم پناهش
ز معصوم است دیگر این روایت — بود بشنو تو این شیرین حکایت
که آدم نزد خود چون از خدا خواست — ندا آمد که [illegible] است
نمودی عرض عفو جرم [illegible] کن — دگر [illegible]
بیامرزی بخشیدم گناهت — [illegible]
بیاید هر که زاینها اندر این جا — کند اقرار [illegible] خود [illegible]
بیامرزم گناهش آنچه باشد — نه بگذارم [illegible]

چو آدم

44

چو آدم بر صفا و مروه حوا — بدان از خلد گشته یافتی جا
نمودی عرض آدم بر خداوند — گدای از بهر جفت بی مثل مانند
[illegible] مگر حوا [illegible] — حیا از آمد گر ما را نمودی
[illegible] بر تب و سوز — بمروه نزد حوا بود هر روز
[illegible] جبریل از در آورد — حیا میشد ز حوا آن پیمبر
[illegible] مروه بر صفا [illegible] را — بتنهای بهاد آن نیک خو را
[illegible] نمودی [illegible] کس — دلی از نزد او برفت پس
[illegible] زنان [illegible] نام کردند — که آدم [illegible] از او [illegible] کردند
[illegible] حوا [illegible] — شدند [illegible] از بهشت [illegible]
از او [illegible] افتاد — از او [illegible] دایم است آباد
چو آمد حکم [illegible] — چو [illegible] آوردی [illegible] سو
زمین [illegible] — بهر جا [illegible]
[illegible] چو آنجا پا نهادی — درا [illegible] از رحمت بدادی
[illegible] سبز گشتی — قدم را در پی [illegible]
دو صد سال از برای خلد بگریست — غمی بودی [illegible] تا بودی [illegible]
ز خیمه حق نمودی شاد [illegible] — [illegible] تا زنده [illegible] در جهانش
بحکم حق [illegible] چون رفت — ز خیمه [illegible] رفت
اساس کعبه ویران بعد آدم — [illegible] چو زینت [illegible]
ز فرزندان آدم [illegible] سنگ — [illegible] از ده [illegible]
[illegible] گاه طوفان — که طوفان هم نمودی طرف [illegible]
[illegible] کرد [illegible] — ز سوز آتش او بی جیم گردید
[illegible] بود [illegible] — اگر چو لعل [illegible] بسفتم
[illegible] قول [illegible] ز معصوم — چو آدم بود خود [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

براد از رشتهای یکسر از فلک دست
چو آدم از بهشت جاودان شد
بدیدی آدم اندر یک بیابان
چو آدم دید او را زد بر خویش
ملک او را بگفتا نامه همانا
خدا فرموده خلقی آفرینم
خلیفه در زمین او را نمایم
ملایک در جواب خالق پاک
… … … ث
بیا حق چون مردم را بریزند
ترا بهر زمین حق آفریدی
چو سان سود باکی در سماوات
تسلی جست آدم از کلام حق
حقیقت گو یکی مطلب دقیق است
که علم حق بعلت میشمارند
همین گشت علم و کیش شیعه ملت
چو آدم از فلک بر زیر آمد
دو بابش در بساط خاکدان بود
بشدی محزون چو از گرمی خورشید
ز افغانش ملایک در فغان شد
ملایک هر چه بودی از فغانش
نمودندی خدا را عرض یکی
که از خورشید در تن سوزشش هست
بحکم مهربان از بام … از …

بری در دشت … پست
ملک … بدیدش از پی …
بکار خویش گریان گشت و حیران
فغان و ناله کردی بیشتر
مرا دل با جگر پر کاله همانا
ز مجموع خلایق بر گزیدند
در اسرار خود بر او گشا …
نمودند حق … صنع خاک
گشتند اندر زمین …
… فرمایند …
نه از بهر سما داشت … بری
که از بهر زمین بودی تو آیات
بشد خوش از کلام با نطق مرسل
مخالف … قول …
که کم در دشت جبر و اختیار …
که باعث علم حق بنود بعلت
بزیر او از ره تقدیر آمد
سرش بر یک دری از آسمانها
بخورشید افروخ از دل بنالید
ز سوز شمس شوریدی در آسمانها
… … …
که آدم را ز تف …
مثال شمع تن امروز … شد
که هرچه … آتش است …

فشردی

فشردی جبرئیل دو شانه از دست
ز … او … ماند باقی
ز الوان … او ستر عورت
… بیا … بوی آنها
بهشت چنین گیاهی رست از بو
… از آن خون … صاف
… گیاه … گل
بود در ذالقعده از خلد برین …
… کعبه … آن روز
نهی کعبه بودی در بلندی
درخشنده بدی مانند خورشید
نمودش قبل از آن مظلوم معصوم
زیارت کعبه را آدم پیاده
ز بهر حج … بار …
چو آدم از بهشت اندر زمین شد
تمام میوه‌های خلد …
… را …
چو … چنان شیطان بدیدی
با وا آدم بگفت ای گشته مردود
بگفت ابلیس …
… ز گوشان …
…
… مطلب عیان شد

بشد کم ده و دو ماندی …
بشد در دشتها ماندی …
نمودی چون برون آمد ز جنت
هوا بردی بکوه و دشت و صحرا
که اول زان گیاهان خورد آهو
که از آن خون بگشتش مشک در ناف
معطر شد گل و خوش بوی سنبل
خدا را همه رحمت در زمین شد
خوش آن … ماه و روز …
… جسته …
چو هابیل از حسد قابیل را دید
…
…
برای عمره …
دلش از فرقت جنت …
فرستاد … از لطف معبود
… نیکوئی …
…
… ابلیس …
بگفت آدم …
…
نمائیم … از دل و جان
…

[illegible]

کمان کردی بخود زین سان عزازیل — که یکی سوختی آن تاک جبریل
چو آتش تاک را اکر دید خاموش — نظر کرد بس از سوختن سوی [illegible]
دو ثلثش سوخته یک ثلث باقی — ازانچه سوخته آن مال [illegible]
بآدم گفت جبریل سخن دان — که سوزاننده دو ثلث حق شیطان
یکی ثلثی که مانده از تو باشد — ازان گشت سوخته تا دل خرا شد
ازان شد ثلث شان آب انگور — ز حق در حق او این گشت ماحور
چو آمد بر زمین آدم ز جنت — خداوند جهان [illegible]
که او خود از زراعت نان بجوید — ز بهر نعمت جنت [illegible]
حبوبات و درخت او را فرستاد — مراد دین چو [illegible]

بعض حال فرزندان آدم
بگو شاهی و علم شاهی کسور دانم

ذکر در بیان کیفیت بهم رسیدن نسل آدم علیه السلام از خورت [illegible]

کسی پرسید از ختم النبیین — که ای از تو اهل محشر بپا دین
ز آدم چون رسید از حکم یزدان — ز نسل آن بهم ترتیب [illegible]
چنان معلوم را بنما خاص و عام — بآدم حکم این از لا [illegible]
که کس تزویج خواهر با برادر — تو دختر بر پسر داده بشوهر
که اول خلق پیدا این از آن است — تمامی از برادر خواهران است
نبی فرمود او را حق تعالی — باو مرتبه زین داد دست بالا
که صادر کرد و از ادای چنین کلام — که یکسر انبیا و خلیل ابرار
مسلمانان و مؤمن دوستان را — نمایند حرام البته [illegible]
کنند این کار او قدرت ندارد — اساس این حرام [illegible]
توانست از حلال آورد پیدا — [illegible] از ذات او [illegible]
بود این افترا بر ذات خالق — کجا با عقل آید این [illegible]
سوء حال آنکه بگرفته است پیمان — حلال و طیب [illegible]
نبی گفتا

خلاف است [illegible] دانا که اولاد آدم را [illegible] برادر [illegible] کردند

نبی گفتا خدای دار حق از راز — کجا خواهر برادر کرده دمساز
شنیدستم بهایم [illegible] مگر — نموده است خواهر را برادر
مرا او حجت [illegible] و فارغ گشته از کار — پس از آن گشته از فعلش خبردار
ز خود [illegible] ترس و بیم حق سبحان — بکنده نفس خود را او بدندان
نموده زان هلاک او خودکشی را — چنان باور کنی تو این سخن را
[illegible] راضی این کار گردد — کجا آن مرد پر خود دار گردد
[illegible] گر ترا این [illegible] بگذار — مران تو خالق استاد لا چاره
[illegible] ان این کار آید — زفاد در این چنین کاری نشاید
[illegible] سخن را حق شمارند — که آگاهی ز حکم حق ندارند
[illegible] انبیا را — گرفته بردم تا که خدا را
ز آگهی [illegible] کرده شیطنت را — فرا بگرفته زانها لعنت را
نه آگاهی ز راه شرع و آئین — نه مخبر از نبی نه واقف از دین
بجائی که بود ما مور پرستند — ز حرف جاهلان باشند خرسند
تمامی جاهل و گمراه باشند — کجا از حکم حق آگاه باشند
قلم را او که فرمود حی دادار — که اندر لوح بنویسد سراسر
ز آدم بیشتر تا بر قیامت — حلالان و حرامان را علامت
خبر داد از کتب های سماوات — بهر پیغمبری از جمله آیات
بداود و بموسی و بعیسی — بمن ختم النبیین جمله کلی
چو در انجیل بیاید چو تورات — چو فرقان و زبور از جمله آیات
که خواهر بر برادر [illegible] — [illegible] در کتابهای از مقام است
بهر [illegible] نبود تا [illegible] — [illegible] دفتر از کدامند
هلاک از حق شود [illegible] — که از این ها نباشد بدتری قوم
چو پیدا آن [illegible] آدم بیاید — نه خود تنها خود آدم بیاید

چو گشتی توبه ایشان مقبول یزدان — بجا آمد از آن دادار فرمان
زآدم سر نجنبید از بد باب — بود این نکته سربسته ز ارباب
تصرف آدمی اندر زبان کرد — بحکم و امر رب العالمین کرد
برگیتی خدا برادر و برادری — که هر دفعه دوتا اولاد [illegible]
یکی بودی پسر یکی دختر — نبی اول [illegible] قابیل کافر
رسید او دیگری هابیل را زاد — که عمرش رفت از [illegible]
دگر پرسید سلمان از پیمبر — که ای آگاه از اسرار
بفرما چو سبب بودی که قابیل — نبودی فکر بی تقصیر
جناب مصطفی گو در فلان شه — سلمان در جوابش [illegible]
وصی خود چو آدم کرد هابیل — از او رشک و حسد آمد بجا
که بر هابیل بگی اسم اعظم — وصی هابیل گردد گفت آدم
چو این قابیل شنیدی برآشفت — که هابیل این چنین از غیض فرو گفت
بگفتم آخر ترا ای برادر — نباشد کذب صرفم ساز با [illegible]
نخواهی جان ز من بردن سلامت — منم چون اولین پور گو راست
ز من بر تو برادر برتری چون — ترا بکشم بگو سرور ز من چون
بآدم وحی آمد از خداوند — بگو اولاد خود را از ره پند
که قربانی ببر کاهم بیارند — بقربان گاه آن هر دو گذارند
که سوزاند بنور هر یک از آنها — وصی و جانشین خویش بجا

یقینی نقل قربانی بیان کن
سخن روشن چو خورشید آسمان کن

ذکر قربانی بردن هابیل و قابیل [illegible]ان گاه و قبول گشتن قربانی هابیل و رشک بردن قابیل [illegible] و آخر او را کشتن

چو آدم را بحکم از حق تعالی — رسیدی بر پسرها امر فرما
بیارد هر یکی از بهر قربان — ز مال خود هرانچه [illegible]
بقربان گاه

بقربان گاه بر قربانی من — شود مقبول هر کس بهتر است آن
بر آنها حکم حق آدم بیان کرد — قبول این سخن را هر دوشان کرد
[illegible] هابیل را از گوسفندان — گزیدی از میان شان بهتری آن
[illegible] قابیل را بودی زراعت — برای خویشتن حتی کفایت
زبون گندم اندر کشت خود دید — پی قربانی حق آن پسندید
ببرد آن هر دو قربان بر سر کوه — یکی شد شاد و دیگر شد اندوه
[illegible]شی چو از وحی تنزیل — ز اوج آسمان قربان هابیل
[illegible] گوسفند و گشت مقبول — ز قربانی نشد قابیل معزول
[illegible] بدیدی خشم آورد — چو دشمن روی بر هابیل بنمود
[illegible]گی بر من چرا [illegible] — که در ملک بگو یا تو [illegible]
[illegible] کنم از کی بدنیا — که باشی تو زمین در نزد بابا
[illegible] دلم هابیل سخن دارم — که قربانی قبول حی سبحان
[illegible] این دان تو از پیش [illegible] — نه از خون ریز و هر کار [illegible]
[illegible] تو گر جهت کشتنی — سوی من برای قتل آیی
[illegible] من کجا بر قتل تو دست — که جزا بر بدو نیک این در [illegible]
[illegible] خوف است از خلاق بیچون — ترا کی میتوانم ریختن خون
ولی خواهم که تو باشی گنه کار — که سازی زان گنه شوای دربار
[illegible] ستم کاران جهنم است — که این از عدل و انصاف [illegible]
چو شد قابیل در تدبیر کشتن — ز حق با المره آن ناحق گذشتی
[illegible] قتلش چو [illegible] — چو کوته آن لعین این خون نماید
رسید ابلیس [illegible] — فساد و لعین [illegible] در زبان [illegible]
[illegible] — [illegible] زان بی در [illegible]
[illegible] — [illegible] جان [illegible]
گرش گو بدید

چو زد سنگ گرانی بر سر او … [illegible] جان نبودش بیش [illegible]
بگفت آن بی گنه را اولین خون … نبودش او خبر از راه ملعون
چو او را کشت آن بی دین [illegible] … نهان کردن او مانده حیران
بپوشش بود ار کو روی [illegible] نهاد … بنا هم بهر دفنش هیچ [illegible]
از آن زود در میان نسل آدم … نبودی ترک تا [illegible] آدم
دو تا کلاغ دیدی اگر کار … که بر هم زخمها کرده [illegible]
یکی غالب از آنها برد گر شد … زدش انقدر تا [illegible]
زمین را کند او زان پس منقار … که قابیل بنودش بکرد [illegible]
کلاغ مرده را پس اندر آن هشت … بپوشیدی سرش [illegible]
چو قابیل این روش دید از کلاغی … ز نادانی تاسف خورد [illegible]
عجب گفتا که من چون او نبودم … که با [illegible] نعش او [illegible]
نکرد از کلاغ [illegible] … تو گفتی با که [illegible]
بکندی گور و هابیل در آن … بخوردی چون کلاغ مرده [illegible]
از آن شد دفن کردن سنت ما … [illegible] از این از جناب [illegible]

بعضی ای داد آدم را خبر کن
چرا آدم خاک از این غم بسر کن

ذکر آمدن حضرت آدم علیه السلام از حج و آگاه شدن از حال خبر اما قابیل و جواب و سوال با آن

ز حج آدم در آن روز آمدی پس … ندیدی از پسر هابیل کس [illegible]
پس از یک ساعتی قابیل آمد … نیز در باب بی هابیل آمد
بگفت آدم برادر را چه کردی … [illegible] هابیل فردی
بگفتا من چه میدانم کجا شد … بود این [illegible] صاحب شد
رنج

خاک کردن کلاغ کلاغ را کشته بود و دیدن قابیل از آن و دفن کردن هابیل را

من بر سی[illegible] که با نیش نبودم … بر تو صاحب جانش نبودم
ز آن گفته را آدم با خبر شد … که نخل زنده کیش بی ثمر شد
بگفت آدم بگو با او چو کردید … بیا آنجا که قربان [illegible] دید
بگفتند هر دو چون بر جای قربان … بشد قتل پسر معلوم بر آن
[illegible] آدم نعش بخودش زمین را … که جو زدش خون آن پاکیزه دین را
[illegible] آدم بعد از آن خون … فرزند خود بر دوش بیرون
[illegible] از ارزد پاک … چرا لعنت کنی بی جرم بر خاک
[illegible] قابیل لعین تو … [illegible] انکه بی گنه ای بر زمین تو
[illegible] آمد که ملعون … بکشتی ریختی هابیل را خون
[illegible] آدم و چهل روز [illegible] … بشد در گریه و میگفت یا رب
شکایت نیز از قابیل نمود … ز داغ کشتن هابیل نبود
[illegible] بر آدم زد او در … که بخشم من ترا یگانه گوهر
[illegible] دیگر از سطح حوا … پسری میکنم بهر تو پیدا
[illegible] از حمل بوری … تولد شد چو پور بحر بودی
[illegible] شد دیگر ز ذو المنن … هبة الله این پسر ای آدم از من
[illegible] ز علمش بکام جو [illegible] … ز روی چون گلش آرام جو [illegible]
[illegible] آیت اله نام آدم … دلش خورسند ازو بود هر دم
[illegible] حق وصی خویش گردش … وصی خویش با تشریف کردش
[illegible] را با او گفتا نهان دار … [illegible] در پیش کس این راز اظهار
[illegible] را از [illegible] سخت پنهان … چنانکه کرده پنهان جسمها جان
[illegible] قابیل گفت [illegible] برادر … [illegible] وصی بر پیغمبر
[illegible] اظهار این عیب [illegible] … [illegible] فرستم من بجایی [illegible]

در بیان حضرت آدم احوال هابیل را از قابیل و [illegible] کردن آدم زمین را که خون هابیل را فرو برده بود

٤٨

٢٩

گفتن آدم [illegible] شیث علیه السلام [illegible]

کنون تا انجا باز گشت کس نباشد — کسی زان چاه دیگر پس نیامد
چو آبلیت کو بم فرق با سنگ — کنم بر زنده گیتی کار بس تنگ
چو ریزم خون تو هابیل کو دار — نه خونت دست هابیل چو گلنار
که دیگر باز گشتت این سرا نیست — بجائی کو ترا این ادعا نیست

بسی کو تو از احوال قابیل
که حق چون میر داد در راه جلیل

ذکر معذب کردن رب جلیل قابیل را در دنیا تا روز جزا

روایت از امام همچنین هست — که از حق خلق را آگاه دارد
که در سمت بلاد هند شخصی است — که تا دنیا بود او دارد
ستاده بیک پاسی در تفتش این — موکل حق بر او کردست ده کی
از آن قریه که انجا آخر دیار است — امان ده کس بر او برگر کرده
یکی زان ده نفر را گر بمیرد — بیاید دیگری جایش بگیرد
همیشه ده نفر در پیش او هست — دگر هیچ نیست بلا [illegible]
چو خورشید از افق سر را کند — بعالم رنگ [illegible] دیگر [illegible]
بگیرند کلی قابیل رو بجو [illegible] — چو سوزد از میش برچشم تا بید
بفرقش سعد آب جوش ریزند — دگران ده نفر با او ستیزند
زنند آن قندیر بر فرق و بر رو — شکنند استخوان اعضا [illegible]
که تا بیستان باشی حال [illegible] — چو نقل دی شود از [illegible]
سر از آب برف دی بریزند — که چون باران [illegible]
معذب زو [illegible] بر این عذاب است — ز آب گرم و سرد [illegible]
از آن عقوبت وی که شهر دست — که قابیل [illegible]
[illegible] — آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]

در این

اگر این با بست جهنی بس منقول — بود از [illegible] عقول
که روزی بود در مسجد پیمبر — که خاتم بالشد و از انبیا سر
یکی داخل مجلس شد ز اطیاب — [illegible] کو از جمیل اصحاب
[illegible] عرض ختم الانبیا [illegible] — کنوز علم و اسرار [illegible]
[illegible] امر عظیمی — بگنج [illegible] مستقیمی
فرمود آن قصه بیان کن — بیان آن قصه بهر حاضران کن
[illegible] برآید — که از دارو بحبتی دردم بهبود
[illegible] شعار — حکیمی حاذقی تجربه کاری
[illegible] بر چاه احقاف — که شیرین آبی انوران آن بود صاف
[illegible] از آن خورد بپسند — مرا چون [illegible] از حرفش گره کشد
[illegible] آن چاه — نماید آب از بالای چرخ ماه
[illegible] قدح بر داشتم من — روان گشتم بر آن وادی [illegible]
[illegible] چون نمودم بر از آن — کسی در سلسله دیدم که بی تاب
برآمد سوی من ز افلاک — قسم دادی مرا تا بزد بانگ
[illegible] شده از تشنگی جان — برآید ابهم ده [illegible]
قدح با آب [illegible] بالا نمودم — کشید [illegible]
[illegible] آب اندر مشک کردم — دو باره گفت ده آبم که بودم
[illegible] دیگر کشید تر — ببالا [illegible] که بر جای رسید تر
نبودی جسم خورشید سوزان — در آنجا [illegible]
[illegible] آب [illegible] — نخوردم آب [illegible] بالا کشید تر
[illegible] قصه [illegible] قابیل — که گشتی از ستم مظلوم [illegible]
پسر آدم [illegible] از کرده خود — عذاب این چنینی آید [illegible]
رواه [illegible] این باب [illegible] — [illegible] استعلام [illegible]

[illegible] بخاتم الانبیاء [illegible] مقصود عذاب قابیل [illegible] آدم علیه السلام

٤٩

عذاب [illegible] قابیل [illegible] در دنیا [illegible]



... [illegible] | نژاد [illegible] مهدانی [illegible]

یکی قابیل دیگر نمرود باشد | یکی فرعون غرق رود باشد

دو کس دیگر از آن قوم یهود است | [illegible] یهودا [illegible] بود است

دو کس از امت خیر النبی دان | که [illegible] کشته حق آل یسین

سه کس شامل بود دیگر برادر | معاویه یزید [illegible]

فیض ظالمان را این عذاب است
که نام هر یکی در هر کتاب است

ذکر تزویج کردن حضرت آدم دختران خود را از برای پسران خود نه بطریق خاص است

چو حوا دو شکم زائید توام | پسر و دختری هر دفعه باهم

پسر یک را نهادی نام قابیل | یکی دیگر نهادی نام هابیل

دو دختر را یکی اقلیما نام | یکی لوزا که بودی [illegible]

بدی اقلیما خواهر با قابیل | دگر لوزا بدی خواهر هابیل

چو لوزا بهترین دختران بود | چو ماه چارده در اختران بود

بنه اقلیما ز خیل آن [illegible] | برای جان شوهر بود [illegible]

چو بر حد زنی هر دو رسیدند | چو آدم آن دو را با شوی دیدند

بترسیدی مبادا فتنه برپا | بگیرد عاقبت در دهر زانها

طلب آدم دو پور خود نمودی | برایشان باب این مطلب گشودی

که ای هابیل لوزا را تو زن کن | تو هم اقلیما [illegible] زن کن

چو قابیل این سخن بشنید از باب | بلی لوزا دلش گردید بی تاب

چو لوزا همره او یک شکم بود | بصورت با [illegible] کم بود

بگفتا نیستم راضی برین کار | [illegible] این [illegible] کرد اظهار

مرا خواهر بخوبی بی مثال است | [illegible] خواهر او چون وبال است

چنین

چنین قابیل را آدم بفرمود | شوی راضی بامر و حکم معبود

که قرعه افکنم بر نام تو را | دگر هم قرعه اقلیما [illegible]

بنام هر که آن قرعه برآید | به او لوزا را تزویج باید

[illegible] قبول آن هر دو باهم | بکندی قرعه از آن بعد آدم

برآمد قرعه لوزا را به هابیل | دگر اقلیما بنام قابیل

[illegible] ایشان از آنها | بحکم قرعه [illegible] ما را

[illegible] | که خواهر [illegible] آدم

[illegible] | زمانه [illegible]

[illegible] خدایی | در آخر هم [illegible]

[illegible] حق برآنها | [illegible]

حسد بردی از این کردار قابیل | بلی لوزا که گشتی جفت هابیل

گر قربانی هابیل مقبول | نگردیده بشد قابیل معزول

[illegible] ز اول درد دل بود | [illegible] زان آتش دلش بود

بکشتی بی گنه هابیل را زار | جزای خود [illegible]

ذکر آتش پرستی قابیل بتعلیم شیطان ملعون و آتشکده ساختن آن و آتش پرستی ماندن تا حال در اولاد او

چو قابیل لعین هابیل را کشت | که شاید خود نماید بعد از آن زشت

[illegible] او را بکار خویش بگذاشت | از او دست عنایت نیز برداشت

نشد قربانی او چونکه مقبول | ز دست او بشد هابیل مقتول

[illegible] شیطان روی بنمود | بگفت ای [illegible] گردیده مطرود

بدانی از چه رد قربانی تو | نشد مقبول نافرمانی تو

[illegible] | چو هابیلش نکردی [illegible]

از آن قربانیت [illegible] | [illegible] سجده [illegible]

قرعه افکندن آدم [illegible] اقلیما از برای [illegible] قابیل و هابیل

٥١

یکی آتش کوه بنیاد بماند / تو آتش خانه ایجاد در جهان
ز داد قربانیت اندازه سوزد / سراپا شمع آسا بر فروزد
به تلبیس بعینه آتش کوه ساخت / با آتش خویشتن ز آن آتش انداخت
برادر قربانی او میرد دایم / از او آتش پرستی ما حرج یافت
طیور وحشی اندر عهد آدم / خود در توده کلان بوده بهر یا هم
حوا قابیل … هابیل را کشت / با هم کردند آن دو توده کلان …
خود هم جنس خود کشتند و ماند / بصحرا و حش …

بعضی از حدیث معتبر گو
ز معصومین نکو بیان از دل گو

ذکر حقیقت تزویج پسرهای حضرت آدم شیث و یافث بودند که دو حوریه را خداوند … از بهشت فرستاد حضرت آدم علیه السلام یکی را بعقد شیث کرد و دیگری را به یافث داد

چو شد هابیل از قابیل کشته / بخون مرجان سان کشتی خسته
چو آگه زان ستم آدم بگردید / چنان او از جزع یاران نگردید
که تا پنجصد سال با افغان اندر گشتش / مباشرت بجا قطع گشتش
چو مدت جزع آمد به پایان / تسلی یافت از فریاد و افغان
شبی با حضرت حوا بخوابید / از او حوا دگر حامله گردید
چو شد حمل حوا بسر آمد / برون از صدف یک گوهر آمد
بزاد حق شیث را کردی عنایت / که تا خلقی از او جوید هدایت
همه اهل او را نام کردند / خدا را شکر ز آن انعام کردند
بنودی شیث را خواهر همراه / تولد فرزند از لطف اله
نمود آدم وصی جبرئیل آورد / گواهی داد از حق آن گهر را
دگر از حکمت خلاق دانا / بیافت بار دگر حوا … دید حوا
تولد شد

تولد شد چو آن فرزانه فرزند / که بر حوا و آدم بود دلبند
تولد یافت آنهم فرد بی جفت / هم و غم از دل آدم ایمن رفت
ز پا شیث و یافث نام … / ز حکمت بر خدا واجب بر خدا شد
که نسل از این دو تا بسیار گردد / بآسانی نه که دشوار گردد
عصر روز پنجشنبه یکی حور / که بودی با … لمعه نور
… او را از جنت / بیاوردی نهاد بر شیث مت
… تزویج این حور / برای شیث او را ساز مسرور
… / دو تا فرز خدا را یار هم ساخت
جبرئیل در جمع حوران باز / فرستادی خدای واقف راز
که نزله بود نام او با ورم / که بر یافث کمی تزویج این هم
… یافث عقد او بست / بدادی هر دو تا را الحق برکت
خدا بر شیث از نزله پسر داد / دگر منزل ز یافث دختری زاد
… از آن هر دو تا شد / به آدم باز از خالق ندا شد
… یافث را بشوهر / به پور شیث آن عالی گهر
بجا آورد فرمان خدا را / به بستی عقد با هم هر دو تا را
شکم دیگری منزل پسر زاد / برادر نزله دختر هم باو داد
تولد از آن پیغمبران شد / وصی مؤمنان و شیعه پاک شد
ز زادی دگر ایرانیان گشت معلوم / که حرف او بیست از قول معصوم
بیافت از اجنه حق فرستاد / که آدم عقد کرد آن را باو داد
… / مسلمانند از شیث …
سلمانی که سنی است نامش / …
… / بود از جنبه این جهت احوال

معاذ الله که خواهر بر برادر   [illegible] آدم با مرو حلم [illegible] داد ر
عقیده عامه را این است زنهار   کوت عقیده این باشد تو بکذار
که خلاق جهان بالا از این است   که عامه دانش ادنی [illegible]
اگر بی قدرت شد عاجز بود انیس   بهر چیزی دلت خواهد بخواه [illegible]
حدیث دیگری زین سان روایت   تمام بر تو زخبار و حکا[illegible]
که بر آدم پسر حق چار چون داد   نبودی دختری با [illegible]
بجا حق تعالی از کرم داد   پسر تو ام دو تا [illegible]
نه دو انکه دو تا دو تا پسر بود   نبودی [illegible] یکسان [illegible]
خدا از حکمت خود چار از حور   فرستادی ز جنت [illegible]
باد م وحی شد این چار دختر   بده بچار نور خود [illegible]
یکایک را برآنها عقد آدم   نمود و جفت شان [illegible]
ز هر یک یک پسر آنه پدیدار   شدند بالغ پسرها نیز [illegible]
از آن پس حانو مجموع آیات   ببردی حوریان را [illegible]
چهار از دختران جن فرستاد   بهر یک از پسرها یک [illegible]
بود مخلوق از آن چار دختر   بهر حور پسر [illegible] زما در
پسر عم ها دگر دختر عمو [illegible]   بیعقد خود در او دید یکی
نکوئی از پدر زشتی ز ما در   بود مخلوق را مجموع بنگر
صورتهای نکو و زشت از آن   ز حوریه بود با فرقه [illegible]
بیان این حدیث اشکال بسیار   بود ملکی بود [illegible] کار
بهر یک [illegible] صادر گشته یک [illegible]   ز حور و جان خاطر گشته [illegible]
منعقد [illegible] این ها فرستاد   و با خواهر برادر [illegible]
حلال اول در این آخر حرام   حرام اندر تمام [illegible]
غرض این خلق زآنها گشت پیدا   که کردم ذکر [illegible] جای بر جا

کم آن جنبه

کز آن جنبه و حوریه باشند   از آن ناریه و نوریه باشند
بکو سید صدیق آن که خوانست   از آن پس مصطفی و مرتضی است
بعضی [illegible] از شیطان بیان کن
بعضی [illegible] چون زان داستان کن

ذکر بعضی بودن شیطان ملعون از اولاد [illegible] وسوسه حضرت حوا را

[illegible] آدم چو کرد [illegible] دید   بکام دل ز فرزند [illegible] دید
[illegible] ادرا   برون از کعبه بردی آن نکو را
بر دو [illegible] حوا بجا [illegible]   ز لطف حق از او اولاد [illegible] دید
بزائیدی از او هفتاد اشکم   ولی در شکم او بود تو ام
بهره [illegible] را با پسر او   بزائیدی [illegible] و بود [illegible] نکو
[illegible] برون کعبه [illegible]   چو از بیرون بکعبه روی آورد
بتعظیم حرم تطهیر کرد ه   بهره [illegible] حوا [illegible]
[illegible] الله [illegible] داخل   از این [illegible] شیطان نیز حاصل
[illegible] حدیث روح افزاست   بگفته ادریس [illegible] زیباست
چو حامل [illegible] حوا ز آدم   [illegible] بودی این مقدم
چو فرزندش حرکت در شکم کرد   با آدم [illegible] زان در [illegible]
[illegible] جبلیت و [illegible] فزاید   حرکت در شکم [illegible]
بر او آدم بگفتا نطفه [illegible]   بود در اشکمت از لطف ذو المنن
از آن علی [illegible] آرد [illegible]   بود فرزند خاطر [illegible] بیدار
پسر بودن ز گفتار تو شاید   خدا ز آن امتحان [illegible]
بر حوا [illegible] شیطان   بگفت از جبلیت احوالت پریشان
بگو تا در شکم اولاد [illegible] دارم   [illegible] جنبیدن او [illegible] قرارم

بگفت ار قول من بر جا بیاری
پسر پیوسته بود پاینده در دهر
دگر نه هست او شش روز زنده
ز حرف او بخاطر نیز حوا
با آدم نقل کردی گفته آن
که او دیرینه دشمن ست با ما
تو ما را اعتمادی بر کلامش
مکن دیگر ترا از خود نماید
نباشد حرف او را اعتباری
اگر بر نفس آدم نیز چیزی
تولد آن پسر گشتی ز حوا
با آدم گفت حوا آنچه شیطان
بشد تنگی بخاطر هر دو تا را
دگر شد حامله حوا و نوع دگر
که شیطان باز آمد نزد حوا
بگفت حوا از شش روز زاد و مرد
نکردی از چه گفتار حرف من بگوش
نمیدانی ترا من خیر خواهم
بعبدالحارث ار نامش نهادی

بعبدالحارثش نام ار نکردی
تو و آدم از او بینید بس بهر
بدو بر زودی او را آوریدی
ندادی چیزی از افکار خود را
بگفت آدم مکن بر حرف شیطان
سلامت ...
دگر در پوست زنده ...
شمر بود بحرفش غیر خواری
نمودی در گمان با تیزی
پس از شش روز زد ...
نه بود صادق در سخن
نه اندر طاعت و فرمان خدا را
رسیدی چند وقتی او زاو را
پرسیدی ز حالی
تأسف زان خبر شیطان بسی خورد
چرا حرفم حقم کردی فراموش
ترا من خود گرفته در پناه
کجا بر باد او شش روزه دادی
ببین آخر مرا بر چشم احول
شود از چار پایان او سرانجام
بود گویه ترا تحقیق میدان
که اندر خوبی او کس نباشد
اگر از آن

سزا از آن اگر تو بهره بری
از او اولاد ها آید پدیدار
دگر نه است او از چار پایان
چون این سخن از او نمودی
که عبدالحارث بگذارد او نام
بر فوت قصه را گفتی به آدم
... زودا ... دادم
شنیده این سخن آدم ز حوا
بحوا گفت او ما را فریبید
برون ما را ز خلد جاودان کرد
... حوا اگر ...
... چنان بر طفل پشیمان
نکرد اری عبدالحارث نام
... مانند
... شیرین
خطای در بهشت از من شد از تو
ترا من سر دگر در دام بنهم
بعضی ... ز اولاد م ... شیطان
بعضی کرز دانش هوشیاری
تولد شد چو آن فرزند شش روز
بعبدالحارث ... نام گشته
... دل عامه این منقول باشد

وای و فتنه گر باز دشمن
از او خلقی پدید آیند بسیار
شنیدی این سخن حوا چه از آن
بعضی ... از هر وجودی
عزازیل لعین را به هر او کلام
که با شیطان نورم عهد محکم
بعبدالحارث این نامش نهادم
بدل خوفی از او گفتش پیدا
بحرف او بره رفتن ترسید
هر این جا هم با خواهد همان کرد
تو تنها ... ار سر ما ... از بیت
نمودی ... یا ما دگر این
همی بینی دگر از وصل من کلام
مکن این طفل هم ... نماند
نباشد دوست ... دشمن ...
بر شیطان ... دشمن شد از تو
بعبدالحارث این را نام بنهم
بحرف قصه بود آدم از دل و جان
بحرف زن تباه گردد کاری
بماند روز هفتم گشته فیروز
... عمل ... نوشته
نه شریکی ... در عبادت
از آن روز ... نامعقول باشد

بقیه بوده ظاهر است چون مهر — عیان باشد خلاف قصه از چهر
ز آدم این سخن حاشاک حاشا — زندگی سر چنین کارش ز دانا

فیضی که حدیث از قول طاوس
به پیش عاقلان گر مدتی مانوس

ذکر حدیث طاوس و شنیدن امام زین العابدین علیه السلام و فرمودن که دروغ گفت آنچه طاوس گفته است و حدیث این است که این پیشوا فرموده است

چنین منقول بیار [illegible] ز طاوس — که بیباشد [illegible]
بمسجد الحرام اندر وقت این گفت — زجای [illegible]
که اول خون که بر روی زمین ریخت — بود زان فتنه که قابیل انگیخت
بکشتی از ستم قابیل را زار — بود او اولین خون اول کار
شدی از وی کشته ربع مردم — شد از ربع مردم
رسیدی این سخن از خیل عباد — [illegible] اوش باد [illegible]
امام اهل دین زین العابدین چون — شنید از مؤمنان چون [illegible]
بفرمودی چنین نبود که او گفت — جناب او [illegible]
که بر روی زمین خونی که اول — بکشتی [illegible] از [illegible]
بود آن خون خون حیض حوا — نه از قابیل مطلب در کف [illegible]
ششم و یکی ز مردم کشته گردید — بکشتندی ز جان و عمر نومید
کسی بنمود عرض آن رهنما را — بیان فرمای از رحمت تو ما را
که شد کشته ششم و یک مردمان کی — بهار عمر شان گشتی خزان کی
بفرمود آگه از جمله اسرار — بعهد حضرت آدم شد این کار
که آدم بود و حوا نیز قابیل — از آنها دو دختر بود و قابیل
بعهد ششم بود مردم را در آن وقت — چو [illegible] قابیل بر گفت
ششم و یک کشته شد از ربع مردم — سخن کذب است از طاوس [illegible]

فیضی حرفا

فیضی حرف اولاد پیمبر — بود چون نقش سکه بر دل زر

قصه عوج بن عنق است که در دست حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام کشته شد

روایت از امیر المؤمنین است — که لایش با ایمان و دین است
که اول کس که طغیان در زمین کرد — ز نسل آدم عناق لعین کرد
[illegible] بود او دختر حوا و آدم — بعیان [illegible] بدی کم
خدا بیست داده بودی انگشت — گره یکدیگر کوهی بود بیست انگشت
بهر انگشت [illegible] بود — کز آنها هر یکی داس بلا بود
[illegible] جریب جا ز او نشستی — زمین را اول ز سنگینی نخستی
خدا آن ملعونه طغیان بر پا کرد — مسلط شیر و گرگ او را خدا کرد
برادر [illegible] بل شیری بلا [illegible] زد — که یکی چون شتر پس حکم حق داد
[illegible] خری ام گرگ — فرستادی خدای فرد دانا
[illegible] ملعونه را ساختند پاره — کند مجروح آن نحس ستاره
[illegible] گوشت گشتند — ز باطل شقاوت را [illegible]
[illegible] ین عناق است — سبب بهر زناکاری عناق است
[illegible] داشت بودی عوج نامش — که موسی زنده کی کردی حرامش
بعهد نوح طوفان تا بزانوش — رسیدی آب و شتی بود دادروش
[illegible] چشمه فرو رسیدی مرد — گرفته ماهیان بپخت و میخورد

فیضی گو با آدم چه سبب بود
که بخشیدی ز عمر خود به داود

ذکر بخشیدن حضرت آدم شصت سال از عمر خود بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام و فراموش کردن از آن بخشش را و انکار رفت

ز قول جعفر صادق روایت — نموده این کسی جسته هدایت

چو آدم را بگفتا حق تعالی / همه پیغمبران را عمر و اسما
از آن اسما یکی داود بگزید / چو کم عمر او از دیگران دید
از آنکه عمر او بودی چهل سال / نبودی عرض بردا ای [illegible]
که این فرزند من عمرش قلیل است / اگر در قدر در رتبه جلیل است
اگر از عمر خود [illegible] بار [illegible] / بر او بدهم قبول حضرتت هست
ببخشیدی آدمی بر آدم قبول است / که آن عالی مراتب هم رسول است
ز عمر خویش آدم داد او را / چهل صد کرد در عمر او [illegible]
بیفزود عمر او حق شصت فرمود / چو آدم را [illegible] موجود
ملک الموت بهر قبض روحش / بیامد با نزول روح پر بوحش
بر او آدم بگفتا خیر مقدم / پس از چندی تو ای [illegible]
به پیشم آمدی این شرط با هست / بپیچی از آمدن ای [illegible]
بگفتش قبض روحت در قضا است / که چون فرمان و حکم [illegible]
جوابش بود آلیس این کوته فیروز / که ای طامع با مرد حلیم [illegible]
بر او شصت سال دیگر عمر باقیست / هنوز هم در دره اند [illegible]
ملک الموت [illegible] این [illegible] / بر داود بخشیدن [illegible] شاد
که در وقتی که عمر انبیا را / بتو شد عرض با مجموع [illegible]
بر او داود نبی چون عمر کم بود / جناب از عمر خود بر او بیفزود
جواب حضرت آدم صحیح داد / نمی آید برای این حرف بر یاد
ملک الموت گفت ای فخر احرار / ز عهد خویشتن نمای انکار
با و آدم بگفتا ای برادر / بیادم نیست حرف کن تو باور
به خود را ای بر کون [illegible] / حقیقت [illegible] رفته بود کی از یاد
در آن روز این چنین حکم ز فرمود / چنین حکم خدا از بهر ما شد
تمسک در معاملات [illegible] / فراموش کرده را بیاد آید

حدیث است

سجل نامه جبریل [illegible]
عمر بخشیدن حضرت آدم [illegible]

حدیث است اینکه آمد روز اول / بحکم حق شد آن بخشش مسجل
پس جبرئیل این عهد نامه / ز قدرت خدا اینکه ز خامه
بحکم و گفته رب جلیلش / نوشتی بر پر خود جبرئیلش
تمسک این [illegible] از انطاق جبرئیل / باو [illegible] چو او وحی تنزیل
چو آدم دید آن آمد بیادش / [illegible] گفتی که شد [illegible] دادش
[illegible] بخشش های بیجا / [illegible] اکثر [illegible]
[illegible] داری [illegible] / چو آدم [illegible]
نصیحت [illegible]
[illegible]

در عرض کردن حضرت آدم از دهشت خود در دنیا [illegible] تعالی و فرستادن خداوند [illegible] برای [illegible]

[illegible] گشت آمد به بیرون / دلش [illegible] بهر جنت بود پر خون
[illegible] او [illegible] / چو وحشت بلکه او را [illegible] بود
سوال از ایزد پاک / برازی و فغان [illegible]
[illegible] را با یک درختی / ز جنت با درخت [illegible]
[illegible] نخل خرما / فرستادی [illegible] آدم [illegible]
[illegible] آدم [illegible] آن / چو وقت [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] شیث را بنمود آدم / که این محکم [illegible] خم
[illegible] حق را چون اجابت / وصیت [illegible] اطاعت
[illegible] نخل [illegible] / دو حصه کن تو [illegible] بر داز
[illegible] جبریده [illegible] / کفن کرده [illegible] آدم
پس از آدم دگر پیغمبران [illegible] / نمودندی عمل همراه [illegible]
[illegible] جاهلیت [illegible] / چو عهد خاتم پیغمبران [illegible]
دگر سنت آدم [illegible] / بماند سنت [illegible]

وصیت نمودن [illegible]
در [illegible]



دفن آدم در کجا بود
که او سر جمله بشر ابتدا بود

کنم من حجت او را بر خلایق
طلب آدم در آن دم از زن و مرد
بر آنها مردن خود را خبر داد
دگر تسکین شان داد و بفرمود
وصی بر خود تمام شیث [illegible]
باو سازید یکجا عهد و پیمان
سر طاعت ز حکم او بپیچید
قبول او را اطاعت جمله کردند
بگفت آدم که تا بودی بیارند
هم اسما و علم و جمله اسرار
بخواند شیث و اینها بر نهادن
وصیت کرد پس او را براین کار
تو هم بسپر بوقت رفتن خویش
ز فرزندان تو یک نوح نامی
تمام امت او غرق طوفان
وصیت کن تو بر فرزند [illegible]
چو دریا بنده آن ایمان بیارند
ز حکم او بپیچید ار کسی سر
بود و از در او مانند کفار
بگفتا هبة الله را حذر کن
چو حکم حق همه بر جا بیاورد
ازان پس این ثنا آنگه ز معبود

ببرد از همه جز [illegible]
ز فرزندان خود از حکم [illegible]
بیاوردی تمامی را بنزد [illegible]
که میباشد برای این حکم معبود
جواب باشد رضای حی ذوالمنن
بود لازم اطاعت کردن آن
که از لطف خدا گردید [illegible]
[illegible]
[illegible] علم حق در او [illegible]
در او بنهاد آدم آخر کار
[illegible] آنچه علم بودی
[illegible] این باشد ترا [illegible]
به اولاد خودت از رقیت [illegible]
رسد بر ایم ولی [illegible]
بگیرد و چند کس با [illegible]
نه پیچید سر کسی زان از رضا
سر طاعت به پیش او [illegible]
شود او غرق در طوفان [illegible]
نباشد کافران را جای جز نار
ز قابیل یعنی آن اصل شرک
هبة الله را تابوت بسپرد
که باید [illegible] بنمود [illegible]
ملکا ایت

[illegible] حافظ کرات و او را
[illegible] بشنو شهادت
[illegible] عقایم بی قیل [illegible]
[illegible] بنده [illegible] از بنده گانی
را ز دست [illegible] گردد ایجاد
[illegible] او بهر زمین کرد
[illegible] اراده [illegible]
[illegible]
[illegible] شیث تا به دید جبریل
[illegible] از بر کرد
[illegible]
[illegible] آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible] بر امر تو [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] نهصد سال و چهل سال
برای شغل او [illegible] بگیرد
دگر [illegible] او را [illegible]
رفته باز ده روز [illegible]

چو آدم دید آن بار گران را
شهادت بر خدا [illegible] عبادت
مثال ذریت پاک [illegible]
اگر چه خلق را [illegible]
بر او ز جهات [illegible]
[illegible] او را [illegible] کرد
مرا پیش آمد از تقدیر یزدان
[illegible]
دل آدم بود از حق [illegible]
[illegible]
طعام [illegible] از نخل [illegible]
عطا سازد مرا از روی رحمت
سلام [illegible] گفتا [illegible]
که او را روح رود بر آسمان گرد
فرستادست رحمت [illegible]
بگویم آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible] آغاز کرد [illegible]
که چیست از فردوس آدم [illegible]
که رفتی بر جای [illegible]
بگفتندی ملک با جسم [illegible]
بگفتندی که حق را [illegible]
برو ز جمعه بر [illegible]



بکه بودی جان از مهر بکه بس بود کواد | شبان به کوسفندان [illegible]
وصی خویش کرد اسنو او را | برادر خود [illegible] زاده زهد و تقو
دگر بر این کاری داد [illegible] | نمودی بر عبادت [illegible]
چو پند پور خود را این صحیح داد | از آن پس جان [illegible]
برادر عقل ادا [illegible] | کفن کرد [illegible] از حله جان
نمازش با پسر جمله کردند | بخاک [illegible] نعشی او سپردند

نعمتی کو تو از احوال ادریس
[illegible] و تسلیم و [illegible]

ذکر اوصاف و احوال و افعال حضرت ادریس علیه السلام

بحمد الله که کفتم شیث را حال | ز تاریخ [illegible] ز اقوال
رسیدی نوبت ادریس دیگر | که بعد از شیث او باشد پیمبر
که در قرآن خدا [illegible] | ز حق رفعت [illegible] از [illegible]
بفرماید بقرآن حق تعالی | که کرد ادریس [illegible]
چو بودی راست کو گشتی پیمبر | ببالا بر زمین از چرخ [illegible]
بکویم وصف آنحضرت [illegible] | [illegible]
ز صنع صانع از [illegible] | همان فربه [illegible] سینه مو
سرش را موی بد پیچیده [illegible] | چو نافه مشک بود عنبر [illegible]
[illegible] | [illegible] سوی او با [illegible]
نهادی گاه رفتن گام نزدیک | سخن آهسته او [illegible]
بگفتی درس سنت های اسلام | دگر حکمت [illegible] ادریس [illegible]
میان قوم خود در فکر و دانش | [illegible] کس [illegible]
عظمت و جلال حق تعالی | نمود از فکر خود ادریس [illegible]
بگفتا این زمین و چرخ گردان | دگر این مهر [illegible] ماه رخشان

کواکب [illegible]

بعد وفات ادریس علیه السلام

٥٩

[illegible] ثابت نیز سیار
[illegible] با [illegible]
که وحش و طیور و دد و هم دام
[illegible] صانع و قادر [illegible] است
[illegible] اصلاح این [illegible]
[illegible] ستایش کرد [illegible] ادمیت
[illegible] اوار
[illegible] خوران
بر ایشان از عذاب [illegible] مصیبت گفت
بیاورده از جمع ایشان
[illegible] هفت کس [illegible] اگر کس شد
شد از بعد از آن [illegible] المقصد
[illegible] بر هزار ان قوم [illegible]
[illegible] هفت کس را خوبتر دید
[illegible] جمله کی باید بیا [illegible]
[illegible] آگه دعا را از طریقت
[illegible] بود مقصدشان دلالت
[illegible] خود بر زبان [illegible] نهادند
نشد ظاهر بر آنها هیچ چیزی
[illegible] از زمین آن هفت کس [illegible]
بسوی آسمان چون [illegible]
[illegible] کفتند [illegible]

که مجموع [illegible] دکان
[illegible]
که مخلوقند چو [illegible]
که بالا [illegible] نبود دگر [illegible]
نموده صنعت او [illegible]
[illegible] دگر [illegible]
[illegible] با [illegible]
بیاوردی [illegible] یاد ایشان
[illegible] عبادت جمله [illegible]
به پیش هفت کس از قوم ایمان
مطیع او دگر هفتاد کس شد
زنیکان جمله کی [illegible]
رخ ادریس [illegible] کون [illegible] شد
ز یکجا پیروان آن هفت بگزید
دعا [illegible] هفت کس باید نمایند
[illegible] از شریعت
کنند خالق [illegible]
زبان را [illegible] کشادند
[illegible] از راه دگر [illegible]
ببالا برده خود [illegible]
دعا را از دل و از جان نمودند
دعا ها [illegible] از آن و از این

اختلاف جستن در دین قوم ادریس بعد از رفتن ادریس به آسمان

بادریس آنچه پس وحی داد او — که کردم من برای قوم …
پیمبر شد چو ایزد قوم ادریس — بنود دی کارش جز زهد و تقدیس
ولالت کرد امت را بعبادت — اسم عابد بگشتند از … است
نزاد ستی شریکی ذات حق را — یکی دانسته صانع نه طبق را
همه را واحد پرستیدی خدا و … — بز بجز عبادت جمله کی ستیز
چو حق ادریس را به آسمان برد — عبادت کردن امت …
بجستی اختلافی دین و ایمان — … برجا باز …
بدین از فرقه یک بدعت نمود … — تمام خلق …
… بی سیوشگر و دید — بر و مندی …
نوشتن اول از ادریس سر زد — سر بابی نه زحرف دگر زد
بعدی پوشاک مردم بد پست چو ان — کشیدی بر بسر ما شد اسباب
تا سمی پای آس جامه آن شد — بخیاطی شهر اندر … مشهور
چو جامه در صحن خویش پوشید — فرا گیرفت ادریس صنعت …
بخیاطی همی تسبیح و تهلیل — بگفت و دین حق را داد …
… مسجد سهله مکان … — همیچ تکبیر حق بود …
در آنجا از دعا زخویش میگرد — ملی از دو اجی … بیش …
شرافت مسجد سهله از آن حیث — از آن آنجه …
کمند هر کس دعا بر جود در آنجا — بر حق همچو ادریس …

بصحی اگر بنالان پیغمبر پس
مخلوقی که بود سرور کس

ذکر مبعوث به پیغمبری شدن حضرت ادریس علی نبینا و علیه السلام

بعهد حضرت ادریس شاهی — بدی بیداد گری داد خواهی
ستمگر سیر روزی بوقت سیر راه — سوار باد رفتاری چو کاه کوه …

بهنگام

ظلم کردن پادشاه بیکی از امت ادریس علیه السلام

41

تمام تفرج در سوادی — نمودشتی پر زهای سبزه زاری
هوایش چون دم عیسی روانبخش — زمینش سبزه اندر زیر جان بخش
مخنزار قوم حنفر کشته — گلش از حلیت جنت سرشته
ولی بود آن زمین از مؤمنی خاص — که بر ادریس او را بود اخلاص
زدین شاه باطل گشته بیزار — شده عاشق بحسن پرده کی یار
… آمد شاه را آن … — عنان را بر کشید و داد …
… کرد چون … — که این قطعه زمین واپس از کیست
… از مال آن … — گر از دین تو بیزار الحان کیست
… نام آن را — بادریس او سپرده مال و جان را
… را غیر یزدان — نمیشی تو کند یعنی از دل و جان
… خدای را … دیده — ز تو نادیده را هرگز ندیده
طلب فرمود شه صاحب زمین را — ز دل بگرفته او ایمان و دین را
بگفت ای … زار روح افزا — نبود … این … بخش …
… اندر جواب شاه خاموش — … چون … طبع او جوش
بگفتا … عیال … — مرا او محتاج اندر راه و …
… هیچ … — دو بالا قیمت آن گیر از ما
… بخشم … — کمی کار … ز بیداد …
… غضبناک — بگشتند عمکده او قلب باک
ستمگر … برگشت از دشت — بسوی اهل … برگشت
… او را … زنی بود — دو عالم را … زنی بود
… شاه او را … — ز مغز … میگشت
شود او تمامی کار میگیرد — اگر یک کار را صد بار میکرد
زن او … چون باشد … — غضناک … تیره چهره …

دگر شه زان علت برسید … چو شه آن قول کج [illegible]
نمودی نقل آن صاحب زمین را … کز او بشنید بسیار کین و دین
هر آنچه گفته بود آن مرد دیندار … ز بهر زن نمود بر شاه اظهار
بشه آن زن بگفت ای صاحب بخت … ز کاری میخورد آن مرد آه و [illegible]
که قدرت بود او را بهر تعزیر … ترا حکم است جاری با کو تقدیر
نخواهی بی جهت کشتن او را … بخون خویشتن آغشتن او را
کنم تدبیر بی در کشتن آن … برون چون دون نا ماستن [illegible]
که آن زمین ترا بر دست آید … نه قول [illegible]
ترا در نزد مردم از آن [illegible] … بیا شنیع حرف [illegible]
شه از تدبیر او پرسید از او … چو شد بر گشت ای
بگفتا از از ارقه که اصحاب … ترا باشد فرسته من [illegible]
که آورند اکو صاحب زمین را … نعین قوم بی ایمان و دین [illegible]
شهادت پیش تو اصحاب برند … کو لای جمله در این باب [illegible]
که بیزاری ز دینت جسته است او … چو بشنیدی شهادت قتل او کو
چو کشتیش زمین بر دستیاری … بدل آنچه ترا از آن سخن خواری
شه او را از زن در این باب داد تسلی … ره ظلم دست او از آن گشاد [illegible]
فرستادی زن از اصحاب چندان … که او بدین بیاورند چون [illegible]
بنزد شاه بردند آن جماعت … مراد بدی تمامیشان شهادت
که این از دین شه بیزار باشد … بکیش دیگرش اقرار باشد
شهادت نزد شه دادند چون آن … که باشد رافضی از دین و ایمان
ز دین شاه بیزاری بجسته … بکیش شاه ظعن و لعن [illegible]
باین تهمت شه او را قتل بنمود … چو شه را مطلب از قتلش زمین بود
تصرف کرد ملک و مال او را … پریشان ساختی اطفال او را
ازین کردار خالق شد غضبناک … غضب بنمود بر آن شاه ناپاک

رسیدی او

سپیدی دین بر ادریس از حق … که ای بر دین حق در دهر رونق
برو بر نزد آن جبار رو او را … بره آگاهش از ملکوت ما
بگو او را که گشتی بی گناهی … کنون بود روا در پادشاهی
مسلمان مرد مؤمن گشت محتاج … شماری خویشتن را صاحب تاج
ستم چوپان نباید گله را کرد … تلافی را بگیرم از تو در فرد
کنم این انتقام اندر قیامت … بدنیا هم نخواهی شد سلامت
کنم شاهی این کشور از تو … زن و فرزند و مال و افسر از تو
کنم ویران تو این شهر و کشور … بیارم ذلتت زان گونه بر سر
سگان بر خورد بکشند پس زان تو … تمامی دشمنانت دشمن تو
ترا من امتحان از علم کردم … مدارا با تو من از حلم کردم
بشد ادریس پیغمبر بر شاه … امیران جمع در بزمش بخرگاه
بر او حکم خدا یکسر بیان کرد … از آن پیغام آن آتش بجان کرد
بگفتا کیستی بر گو خدا کیست … بعالم خسروی برتر ز ما کیست
بگفتا من رسول کردگارم … بنزد تو بر پیغمبر بارم
که مالک اوست از مه تا بماهی … ز مه تا ماهی او راست شاهی
شنیدی این سخن جبار از جبر … ز بد ذاتی نکردی بکدمی صبر
بگفتا رو برون از مجلس من … میا در خون خود بر کردن من
دگر بر جان نخواهی تو برون بر … بجز آنکه تن خود را بجو با برد

بیفکن برون ادریس از بزم
بقتل او چو شه را عزم شد جزم

در شورای وزن شاه گمراه با زن ملعونه خود در خصوص کشتن حضرت ادریس علیه السلام

که ادریس چون از انجمن شد … رودن جبار شه بر نزد زن شد

عرضه کردن ادریس [illegible] بر [illegible] از قصه [illegible] جبار و جواب شنیدن از زن [illegible]

رسالت کردن ادریس [illegible] او
رخش افروخته از دود آتش
زنش گفتا مخور غم چون شما
که بیند چون خدای آسمانش
بجز غم خوردن و نظاره کردن
رسالتش گفت باطل بود آسان
بگفتا شاه جبارش بکن زود
ببر ادریس را احوال چندی
شد بندی اسیرها در مجلسش جمع
با نهادش تمامی ذکر ادریس
بر آنها [illegible] آن شاه
جواب شاه را هم وعظ نمود
نمیدانم چو باشد آخر کار
بتر [illegible] از ادریس احوال
تمامی زان خبر [illegible] خورده از خویش
زن شه از ازرقه چهل کس
فرستادی دم صبحی به غافل
خبر دادند بر احوال ادریس
چو بشنید این سخن احوال آنان
خبر ادریس را داد [illegible] حاکم
بباید رفت از این شهر بیرون
خود احوال ادریس سخن دان
دم گرگ سحر چون گشت پیدا
شد ادریس حق را در مناجات

بگفتا ظاهرش چون باطن او
دلش چون شعله آتش مشوش
در آرم آنچنان ادریس را با
بجال او [illegible]
[illegible] خدایش چاره کردن
که بر تو آورد از حجر ایمان
بر آور از نهادش زود [illegible]
شنیده گوش [illegible] وعظ و پندی
[illegible] آن شعور
چو گاه وعظ چو تهلیل و تقدیس
بیان کردی بگاه وعظ [illegible]
که از پیغام [illegible] خشم [illegible]
[illegible] سر از [illegible]
[illegible]
[illegible]
برای کشتن ادریس [illegible]
شنید ادریس [illegible] از آنها [illegible]
یکی از دوستان [illegible]
[illegible]
که حال خویش را [illegible]
ترا تا آن [illegible]
برون شد [illegible]
رسید ادریس [illegible]
بگفتا ای قاضی [illegible]
مرا کفی

احوال [illegible] ادریس [illegible]

مرا کفی [illegible] شاه جبار
بیا در دم [illegible] رسالت
کنون [illegible] کشتن من
شد ادریس را آنگه ز داور
مرا بگذار [illegible] این شاه جبار
[illegible] خود جا زمین نمایم
[illegible] گوشت [illegible] او
رسالت تو بر او حق نمایم
چو بر ادریس حق این وحی بود
که [illegible] آنرا رد کن
[illegible] حاجات خود عرض
نمودی عرض ادریس ای خداوند
[illegible] باران نیاید
[illegible] دیگر
[illegible]
[illegible] این شهر گردد [illegible]
بگفت ادریس [illegible]
اجابت کرد حق گفتار [illegible]
[illegible] خدا کرد
[illegible] گفتا [illegible]
[illegible] کس نبود
[illegible] باران
[illegible]
[illegible]

تو با پیغام من آوردی بگذار
[illegible] ظلالت
بجوان [illegible] آغشتی من
که از این شهر تو خود را [illegible]
که بگذارم از او [illegible]
[illegible] نمایم
[illegible] او
[illegible] نمایم
[illegible]
[illegible]
قبول حاجت ما را بود [illegible]
از این [illegible] باران [illegible]
برای قوم [illegible] باران [illegible]
[illegible] مخلوق [illegible]
تمام از ضعف [illegible]
[illegible] جان
[illegible]
با محابس [illegible]
[illegible] تقدیر و قضا کرد
بباید رفت [illegible]
برای حضرتش این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال او [illegible] کرد

بری ار روزه روز ... بیاور ... تلک ... در

بعضی تلوی و قنوان ردان گو

اگر بیدان آن سعدان گو

ذکر کشتن حق تعالی آن پادشاه جبار را و کوشت زنش را بجور که سلطان ملادن دفرایشدن آن شهر و دیار پادشاه جبار و بر داشتن حق تعالی دیگری را برای پادشاهی و توبه دادن ... ازکرده آن قوم بی‌کار ...

جو ادریس نبی در غار جا کرد — غضب بر قوم جباری خدا کرد

از آن بیداد گر شد ملک شاهی — نهادی روی خلقش بر تباهی

بگشت ادراد شهرش سخت ویران — زن و فرزند او همچون اسیران

فتادی ان یکی زیک فبا ری — نه غمخواری بهر شان نه یاری

زنش را نیز بر خود سلطان داد — سزای کشتن مومن بر آن داد

چو شاه و قوم او گشتند هلاک — زنان را وارث مقتول ناشک

شهره دیگر نماند از معصیت کار — بغیر از مومنان زان قوم جبار

بگشتی قحطی باران چو هفت سال — کسی باقی نمانده بی بد افعال

فتادی ... شهری اینقدر قحط — عزیزان دادندی ... روز ...

گرسنه چونکه بسیاری بمردند — ز دور و دست آزقه ببردند

چنان آن مردمان زار گشته تنگ — سرو سرگشتی چون خورده بر سنگ

بشد فوت ز دست و پای یکجا — همه نوحه کنان افتاد از پا

بگفتندی که توبه از خدا شد — ز ادریس این بلا نازل ...

دعا از بهر باران گر کند وی — بیارد ز آسمان باران پیاپی

زنان پنهان ... آن ... — زن و مرد ... آگاه ...

خدا را باز او رحمش فزون ... — بجا آر رحمش از حد برون ...

بگو نادم شویم از کرده خویش — بتوبه ... بر پیش

نمودند توبه با زاری و افغان — تضرع ... نمودند ...

نمودند استغاثه

نمودند استغاثه بر خدا وند — که ای رب بی چون و بی چند

بما یا جز بر دم رحم بنما — بکی از کرده ما ترک بر ما

تو ئی بخشنده ما تقصیر کاریم — همه بر جرم خود اقرار داریم

بپوشیده پلاس و خاک بر رو — بنالیده نهاده روی بر او

... استغفار کردند — ولی با چشم گوهر بار گریند

... رب رحمان و رحیم است — گنه بخشی است و غفار و کریم است

... رحم کرد از روی رحمت — ترحم کرد شان صاحب مروت

... سوی ادریس دیگر — بسوی شهر رو نه ای پیمبر

که این مخلوق ما بس روی کرده — پشیمان سر بسر گشته ز کرده

چو بس بر خلق رحمان و رحیم — نمودم عفو آنها چون کریم

بگیر از من ... از بهر باران — به بین ... توبه کاران

... باران بر آنها فرستم — درست شان نمایم چون شکستم

... چو بشنید وحی الهی — نمودی عرض تو خود پاک ...

ولی ترسم نهادی امر باران — بود این قوم یکجا ظلم ...

دلم ... آنها حمله حزن است — تو خود دانی چو کوه ...

از آنها خانه ایمان گشته ویران — بهم بشکسته ...

نخواهم کرد بهر جرم ذاران — سوال از حضرتت از بهر باران

سزا آید بیا بنما ... — تو ای ادریس ... بهر مردم

غضب ... ترحم بیشه بنما — ... مرد و زن ...

... آه آن مرد ... — نهشتی باقی از آن قوم ...

دگر ادریس گفتا بهر باران — نخواهم عرض کردای حی سبحان

بضعفی ... قطع و قحط ... — شد از ادریس بر ما ساز اظهار

ذکر ... ادریس ... بهشت از برای افطار حضرت

ادریس علیه السلام و شنیدن ادریس از برای رزق ... از حق تعالی برای او که توشه روز ... تا ... [illegible]

نکرد ادریس چون بر اهل طغیان
سؤال از ذو المنن از بهر باران

بشد و می آن ملک را بود مأمور
... [illegible] افطار ...

پی ادریس اندر غار در شب
بکلم ... بخش ذو المنن

میبرد او طعام از بهر ادریس
ز نعمت خانهٔ خلد ... [illegible]

که ما بگذاشتیم آن بر خود آن
که خود تحصیل ... خود گستر نان

بیا باید از ... خود معاشش
... [illegible]

بدی ادریس روزه قوت افطار
... رزق یومیه ... [illegible]

دو چشمش در ره و دل منتظر گشت
... [illegible]

شب آن شام را تا سحر برد
غرض ... تا ... بسر برد

شب دوم نیامد نیز افطار
عبادت ... [illegible]

شب سوم رسید ... وقت ...
گرسنگی ... حال ...

گشود ... دست ... مناجات
بگفت ای قاضی مجموع حاجات

توی رازق زمین روزی گرفتی
گرفتی رزق ... [illegible]

چو تقصیری زمین صادر ... دید
که ... مرا گردی تو ... [illegible]

نبریدی تو رزق ... جان ...
مرا جان ... رزق ... [illegible]

تو بیش ... روزی بریدی
زمین بنده نمیدانم چه ... [illegible]

ندا آمد که ای ادریس سه روز
گرسنگی ... جان و دل ...

خبر ز آنها نبودت ... [illegible]
پی آنها ... دلگیر ... [illegible]

... [illegible]
رسیدی ناله ات بر اوج ... [illegible]

گرسنگی ترا از ... [illegible]
ترا ... از ... [illegible]

که از وی

کو از عالم فقیران ... آگاه
ببینی ... باشی اگر ... ماه

بنا شد غار جای ... [illegible]
... معاش [illegible]

ترا ... [illegible]
طلب ... معاش ... دوری

ترا ... روزه ... [illegible]
چو تو آن بنده ... [illegible]

... از آنها [illegible]
تو خود در غار بودی ... تنها

... از حال ... [illegible]
که تو ... در ... [illegible]

... [illegible]
ز خوف حق ... غار

... [illegible]
روان ... دیده ... [illegible]

... از بهر نانی او ... [illegible]
ز جنت ... [illegible]

... این شکم به ... سازی
شب و روزی ... سازی

ذکر خوردن حضرت ادریس علیه السلام نان ... پیره زن ... [illegible] ... زنده کردن حضرت ادریس ... دختر ... قوم ... [illegible]

... از غار ... [illegible]
که ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... از خانه ... [illegible]
... [illegible]

... پیره زالی ... [illegible]
بود ... گرسنگی کشیده

... [illegible] دارد
ولی از ضعف ... [illegible]

برو ادریس گفتا ای ... زن
گرسنه ام طعامی ده ... [illegible]

که از ... طاقت رفتار رفته
زبان ... [illegible]

بگفتا پیره زن ... [illegible]
نمانده چیزی از ... ادریس

... یک لقمه نان
... [illegible]

دو قرص نان ... [illegible]
... [illegible]

یکی ... [illegible]
از این ... [illegible] مقدار

برو از جای دیگر قوت در باب
بگفت ادریس پورت خورد سال است
بادکا هست نصف نان اکنون
چو زن ادریس را دیدی دگرگون
بخورد او نان خود از نان دیگر
یکی [illegible] سر یک [illegible]
پسر چون دید نصف نان دگر خورد
چو زن دیدی پسر جان از حسد داد
نمودی روی بر ادریس [illegible]
بگفت ادریس [illegible] زاری
باذن حق قائم زنده [illegible] را
[illegible] بازوی پسر بگرفت در بر
بگفت ای روح بیرون رفته از تن
[illegible] ادریس [illegible]
بامر حق چو [illegible] طفل بر [illegible]
صدا کردی بلند از وجد [illegible]
صدا را [illegible] از جیب در راست
بشارت باد ای مردم شما را
دگر ادریس را رب ما فرستاد
فرج بر ما دگر شد از خدا [illegible]
چو دید ادریس شد راز آشکارا
بجای شهر آن جبار بنشست
بکردی جمع [illegible] از مردم شهر
بگفتندش بکردی رحم بر ما

مگو دیگر سخن تا من در این باب
بمیرد [illegible] دست شکسته [illegible]
[illegible] کافی [illegible] نصفش [illegible]
ز جای اشک [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
از این تقسیم از غصه [illegible]
ز دل آهی کشید [illegible]
ز وحشت [illegible]
بگفت ای مرد [illegible] طفل [illegible]
بگیر آرام تا بی قراری
مگو با هیچکس این گفته [illegible]
بسینه [illegible] طفل [illegible]
[illegible]
باذن حق [illegible]
ز خانه پیره زن [illegible]
[illegible]
از آن آوازه خلق [illegible]
هزاران شکر [illegible]
نجات مردمان از مرحمت داد
گروهی بی نوایان با نوا [illegible]
روان گردید [illegible] بی مدارا
[illegible]
به خلق شهر [illegible]
مکنندی خلق را مجموع از [illegible]
[illegible]

چو قحط با مشقت ها کشیدیم
بغیر قطره های اشک [illegible]
[illegible] دعا [illegible]
دعائی کن که تا باران بیاید
[illegible] یکی جبار دیگر
[illegible] را از دشمنان [illegible]
[illegible] چنین ادریس فرمود
[illegible] آن شاه جبار
[illegible] سوال بنمائیم ز یزدان
چو آن جبار [illegible] شنید این [illegible]
چهل کس [illegible] فرستاد از غلامان
رسیدندی چو بر ادریس آنها
چو دید ادریس شان [illegible] گرفتار
[illegible] گردن [illegible]
تمامی اندر آندم جان سپردند
چو آن جبار [illegible] شنید
روان با صد نفر [illegible]
[illegible] کرد ادریس را [illegible]
رسیدندی چو بر ادریس آنها
[illegible]
بگفت ادریس این چل کس [illegible]
[illegible]
[illegible] نمودن [illegible] با آن
سوال [illegible]

[illegible] روایت [illegible]
ندیدی چشم ما یک قطره باران
از این قحط و غلا ما [illegible] رهائی
[illegible] بیاید
[illegible] شاه [illegible]
نه همچون شاه [illegible] کم از آن بود
اگر خواهید [illegible] بود
بیاید پیش من [illegible] زار
[illegible] در لحظه باران
[illegible] از این حرف [illegible]
کشند ادریس را [illegible]
سپردندی ره ظلم و تعدی
ز قوم فاسق آن شاه جبار
بر آنها [illegible] چهل کس کرد [illegible]
نماندی زنده [illegible]
غضب [illegible] آن لعین [illegible]
[illegible] اقرار [illegible]
[illegible]
بگفتندش [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
نخواهم [illegible]
نمود [illegible] خواست او بر حق تعالی
ز [illegible] ربا [illegible]

بعجز و لابه آنها پیش رفتند / ولی با ناله و تشویش رفتند
بگفتندش بلایک ببین حال است / که با تو ما [illegible] و بال است
کنون بر قوم وقت شادمانیست / نه نفرین کردن است [illegible]
نمودی حبس باران رحم بنما / نه آنکه بکنی نفرین تو
جواب بشنید ادریس از ترحم / بگفتا در جواب جمله [illegible]
نمی آیم بر آن شاه جبار / بیاران خواستی نبود
برهنه پا و سر گر شاه آید / شما را جمله [illegible]
نمایم من دعا تا آنکه باران / عطا سازد شما را زین سحاب
برسد اگر تا آن قوم یکسر / که پیش تو نمی آید پیمبر
بگو آن دست بر نفرین گشاید / دعای بد باین مردم نباید
که از مالی نخواهم هست دیار / کشودمان از دعایت او [illegible]
اگر تو رو بیاری در بر او / نخواهی زنده مانی گرد [illegible]
بپوشد شاه آرد بر سر تو / نه تو مانی بجا نه [illegible]
ترا ویران کند او شهر و کشور / نماند بر تخت [illegible] افسر
برهنه پا و سر با خاص و هم عام / بر ادریس روانشتی سر انجام
بدین حال آمد و استاد بر پا / بکردن [illegible] آن قوم یکجا
نمودی شاه استدعا ز ادریس / که ای مشهور انور زهد و تقدیس
دعا کن تا که بارانی بیارد / بروید حاصل و گندم بیارد
که رفته الحذر از دست ما کار / که رگ در ترح ماپان گشته چون تار
چو دید ادریس آن جمع پریشان / ترحم کرد بر احوال ایشان
طلب کرد از خدا باران رحمت / که شوید خلق را یکباره زحمت
بپاشند قطره ابری بحر رودش / [illegible] برق او یک لحم [illegible]
صدای رعد گوش فهم کر کرد / ز اعلا روی بر اسفل مطر کرد

اما بعث

اما ان [illegible] عجب چنان [illegible] / که رفتی خلق را دشوار کردی
یکی [illegible] گفته [illegible] / که از آزار [illegible] تشویش [illegible]
کلام انبیا را هست معنا / [illegible] سختی [illegible]
[illegible] حق [illegible] بود / سوال از من بکن باران دهم من
[illegible] انبیا را / در اول کرده ام لیکن شما را
[illegible] / شما باشید [illegible] که ماه [illegible]
[illegible] باشید / شوید عاقل اگر [illegible] باشید
تعقب ادریس [illegible] / غضب بود [illegible] معبود
[illegible] باشد محبت / بگاه قدرت و در گاه ذلت
چو وسعت [illegible] / ز [illegible] ببینند [illegible]
کشند این [illegible] / که [illegible] دین حق بر دم [illegible]
[illegible] پیغمبر مهربانی / اگر [illegible]
[illegible] بکرد [illegible] / ز معموری دین ویران بکرد
[illegible] مهر [illegible] / ز دل [illegible] زبانست
بعصی انچه پیغمبر نماید
به بد تعبیر آن کردن نشاید

ذکر بآسمان رفتن حضرت ادریس علیه السلام بیاری ملکی که [illegible] سوخته [illegible] دعا [illegible] خدا [illegible] بالش [illegible] داور از آن [illegible] بود [illegible]

بود منقول از ختم النبیین / که تا محشر بود او [illegible]
که حق [illegible] عجب یک از ملک را / بجا [illegible] فلک را
بپر و بالش گرفت از ملک [illegible] / [illegible]
بیک [illegible] انداخت او [illegible] / [illegible]
در آنجا مدت بسیار [illegible] / [illegible] لیکن [illegible]
چه ادریس [illegible] / ز حق مبعوث بر پیغمبری شد

دعا کردن حضرت ادریس علیه السلام و عطا فرمودن حق تعالی باران با خیر و برکت بر قوم ادریس

[illegible] حضرت ادریس [illegible]

ملک بر حضرت ادریس رو کرد / [illegible] زان پس عرض او کرد
که ای از رحمت یمن ملفا دعائی / که شاید [illegible] از آن بجایی
کنم تقصیر و جرمم عفو دارد / شود راضی ز من [illegible] مرا [illegible]
که تا پرواز سازم بر فلک من / شوم محسوب دیگر [illegible]
قبول مطلبش نمود ادریس / روان کرد از دعا بر
دعایش را خدا کردی اجابت / ملک حیث [illegible]
پر و بالش خدا بر او عطا کرد / خدا را از ادریس [illegible]
ملک شد شاد و کردی عرض ادریس / که ای پیوسته [illegible]
بمن گو حاجتی داری بیان کن / مرا از لطف آن شاد نمودم که
بر او ادریس گفتا حاجتی هست / بیاید گر ترا آن کار از دست
مرا با خود بری از توده خاک / بمانند ملک بر اوج افلاک
ملک الموت را دیدی [illegible] نم / که از یاد من [illegible] در رفتن
[illegible] تا به پیری از جوانی / حرامم کرده [illegible]
ملک او را ز روی خاک بگرفت / با مرض [illegible]
ملک الموت را در چار او رنگ / نشسته دید با مخلوق [illegible]
چو دید ادریس را سر را بجنبانید / ز دیدارش عجب کرده بخود [illegible]
رسید ادریس و بنمودی سلامش / جوابش داد با شیرین کلامش
بپرسید [illegible] از ادریس دانا / که ای درکار خود بی [illegible]
سر خود را [illegible] از چه دادی / بحیرت دیده بردم [illegible]
تعجب آیدت از آنکه [illegible] / بنود این [illegible] جز آن [illegible]
جوابش داد [illegible] داد / که ای پیغمبر از لطف خدا داد
از این دادم حرکت [illegible] / ترا از آمدن یک لمحه پیش
ز خالق این ندا بر من رسیدی / که گوش هوش من آن را شنیدی
که در این چار میان او رنگ اخضر / تمام قبض روح [illegible] پیکر
از این حیران

ز آن حیران بخود بودم چو [illegible] من / نبی این جا بگیرم جانت از تن
[illegible] اندر زمین [illegible] / بخود بودم از این احکام [illegible]
[illegible] نمودم [illegible] / چو لوح مرگ پیش آورد زود [illegible]
[illegible] قبض روحش / بجنت رفت روح پر فتوحش
[illegible] از آن جا / گرفتی قدر او این گونه بالا
[illegible] / که رفعت دادمش در جای اعلا
[illegible] / که او خود اهل بر ایمان [illegible]
[illegible] ادریس اندر آن جا / خدا ادریس را بردش به بالا
بهشت جاودان را کرد جایش / خورانیدی میوه های آن خدایش
حدیث دیگری با شنو ز معصوم / از آنهم این چنان گردید معلوم
[illegible] با ملک بر چارم اورنگ / که دنیا بود بهر بودنش تنگ
ملک الموت قبض روحش آنجا / نمودی حق ببردش به بالا
[illegible] عزت ادست / ورفعنا مکانا رفعت اوست
سعی باز گو [illegible]
بابو او ملک از این چون

ذکر حدیث دیگر که عبدالله عباس از جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله نقل کرده است
در خصوص رفتن حضرت ادریس به آسمان بیاری عزرائیل و مقدمه [illegible]

روایت کرده عبدالله عباس / که خود بشنیده او از فخر ناس
[illegible] نبی هر روزه در دشت / پی آیات حق [illegible] گشت
سیاحت کرد دایم بحر و بر را / نجوم بود او شمس و قمر را
ز سیر ثابت و سیار آگاه / ز کیوان زحل تا فرکه ماه
بجز ذکر خدا کاری نبود کس / همانش کار کردی [illegible]
عبادت دایم و صائم [illegible] روز / بر او اقبال یار و بخت فیروز
بهر جا [illegible] / نکوئی [illegible]

قبض روح نمودن ملک الموت حضرت ادریس را [illegible] و رفعت دادن [illegible]

٦٧

رسانیدی روزی او ایزد پاک / ملک افتاده در درس ز افلاک
بالحن ازدوزه ... بالا / ملک برد تا بودی بر نیا
ملک الموت چون احوال او دید / همه روزه همه کارش بپسندید
طلب رخصت نمود از ایزد پاک / که از افلاک آید بر ...
کمینه ادریس دیدن از محبت / ... از صحبت جواد
چو آمد بر زمین ادریس را دید / همه اندوه ...
سلام او نمود و یار او شد / رفیق ...
تمام روز روزه بود شان کار / رسیدی ... بهایم دید
بر او ادریس تکلیف رفاقت / بخوردن گرد گفتا ...
نه بودی قوت ادراک خوراکی / کجا چون ... جسم خاکی
طبقی چند با هم سر ببردند / ... دیگر ببر ...
یکی در روزی در سیر بودند / نه اندر ... در دیر بود
بدیدند گله از گوسفند آن / هر فربه ز ... آن
دگر باغی بر از انگور دیدند / بهره ...
ملک الموت گفت ای ... ز نور / از این گله خوری ...
جوابش این چنین فرمود ادریس / که ای صاحب ورع با زهد و تقدیس
نمی کردی شریک من با فطار / ز مال غیر گوئیم که بردار
... آورده از این ها نازم / کجا این ... تا ز ...م
مصاحبت نکردی تو با من / در آخر گشتیم ای دوست دشمن
کنی تکلیف بر ... مال مردم / نگوئی منکر از این ها و کردم
چو تو یک عابدی اندر عبادت / ندیدم ... نمودم سیاحت
بگو تو کیستی ای مرد مرتاز / که با من بوده چندین است دمساز
بگفتا ملک الموت ملک ... من / ... از عالم ... فلک من
چو شد معلوم بر ادریس ... / ... از کلام من
بگفتا بر تو

خواهش نمودن ادریس از ملک الموت ... ادراو نیز ... شدن با امر حق تعالی

بگفتا بر تو دارم حاجتی من / روا سازی بیابم راحتی من
ببینم در عبادت ... ملکا / تمام سیر این خضرا فلک را
بگفتش قابض ارواح بر کو / چه حاجت باشد شان مرد نیکو
... ادریس باشد حاجت ... / ببری بر آسمان تو از ز ...
... بهره ... فلک برد / عجایب تحفه از بهر ملک برد
چو شد بر صدر ... / بکام دل فلک را سیر کردی
... ای برادر / مرا در تو ست حاجت ... دیگر
... از باری تعالی / بگفتش قابض ارواح فرما
... شنیده م / فرا دان است لیکن من ندیدم
چنان از لذت مرگم توانی / ولیکن بعد از آنم بخشی جانی
که گیرم زنده گی را باز از سر / تمام سیر در این سبز منظر
... جانش / بجنح آورد از آن پس روانش
چو زنده شد بپرسیدش که مردن / چه سان بود و چو لذت زنده کردن
بگفت ... تقریری نباشد / دگر از زنده گی سیری نباشد
از آنکه ... شنیدم بیشتر بود / ز هر ... که میدانی ... بود
کنون یک حاجت دیگر روا کن / تو تا ... دوستی در حق ما کن
جهنم را بمن بنمای آتش / چو بنمودش ... کرد او غش
بگفتا ... چو او برجای آمد / ندامت ... از آن افعال آمد
در ... این گفت / درخواستش بگفتا این چنین گفت
که ... بنمائی صدا ... / بهشت عدن را ادریس نمائی
گرفتی قابض ارواح رخصت / با مر حق خود از ...
چو برد ادریس داخل بر جنان شد / چو داخل بر جنان جاودان شد
بگفت ادریس بر قابض ارواح / که ای ... در امید مفتوح

بگویم چونکه بشنو برادر / بشرط آنکه نگردی تو مکدر
که یک پادشاهی بی چون / گزاین لابی نخواهم رفت بیرون
خدا انجه را فرموده دیدم / کشیدم انچه میباید کشیدم
بمردم پای اشتم در جهنم / که این حکم خدا بشنید آدم
خروج از داخل جنت روا نیست / بود این ظلم لایق بر خدا نیست
چو ادریس عمر سیصد سال بنمود / بجنت جلی از اغیار بنمود
پسر او متوشلح او بود نام / چو بهشت ادریس [illegible] ملکوت دام
خلیفه ساخت او را جانشین کرد / دگر [illegible] زمین کرد
متوشلح چه نهصد سال در دار / بدید از زنده گی در عمر [illegible]
بکار رفتن از دنیا چو بر داشت / [illegible] ساخت
ز ملک نوح پس آمد پدیدار / که خواهم ذکر کردن آخر کار
رهی کوه [illegible] مدهیان را
که دریا بر بخود مغرور را [illegible]

در نصیحت کردن باری تعالی در صحف ادریس حضرت ادریس [illegible] السلام

بود در صحف ادریس این پند / باد ادریس بهر از پند [illegible]
که برادر بس از حق گشته نازل / [illegible]
بخیر دوست ای ادریس دانا / بخوان این گفته [illegible]
که گردد هر تن نازل مرگ غافل / نماید زنده گی [illegible] تعلق [illegible]
عرق ریزان [illegible] رود از جبینت / شود نالان [illegible] از زبینت
زبان گردد شکسته لب کشیده / نماند نور بینائی [illegible] دیده
شود آب خشک اندر دهانت / چو خاک خاک گم سازد نشانت
شود راجع باصل خویش جسمت / نماند هیچ چیزی غیر اسمت
تنت لرزد دهانت کف نماید / چنانت [illegible] از سر برآید
که خواند هرکه میشنود گوش / زبان [illegible] تو خواهی گوش
شوی عبرت

شوی عبرت میان یار و اغیار / بیفتی در زبان مانند مردار
بیا عبرت بگیر از مرگ [illegible] / که البته بتو آن میشد رو
[illegible] گر عمر تا دهر سیصد فانیست / چه عقبی رو بهی کان جاودانیست
شوی نزدیک مردن هر ادائی / ترا آن میرسد آخر بها بی
ترا [illegible] کس کوش میدار / پس از مرگ انچه آید هست دشوار
چو آن دشوار [illegible] قیامت / بکن کاری روی زانجا سلامت
سلامت [illegible] داری / نباشد غیر از پرهیز کاری
بود آن حکمت گیری [illegible] / بود آن نعمت عظمی بدانی
[illegible] بیا که زعصیان / ترا خواند بسوی خیر سبحان
خدا چون بنده گان [illegible] / برآنها رد بگفتا عقل بگذشت
[illegible] / بر دوستان پرده اسرار بگشاد
[illegible] / ز راه راست رو برچه بباشد
متابعت کنند و برسند یابند / [illegible] از سر [illegible] بند
که [illegible] غالب / بیاید هر یکی رازها مطالب
[illegible] ازان / که [illegible] کنند از فکر ایشان
احاطه حق نمود هردو دنیا / کنند تدبیر او بر زینت و زیبا
بیا بر کار او بر دار توان گشته / کجا از ارض کس بر آسمان شد
عقل و زیرکی بر [illegible] / تواند بر [illegible]
[illegible] / بباید خواند هر دم هزارا
که او در کارها [illegible] نماید / [illegible] کار [illegible] نماید
اجابت بر دعا از حضرت [illegible] / بیابی هر مراد از نعمت او [illegible]
دگر فرموده این هر روزه دارا / بروزه دار [illegible] کاران
که نفس خویش را از هر گناه پاک / بباید کرد [illegible] پاک
جوارح تا [illegible] روزه باشد / نه روز روزه در او روزه باشد

۶۹

در مناجات ... حضرت ادریس علیه السلام

همی نبود نحو روزه بودن / بود خوردن گر از دریوزه بردن

بباید از قبایح حفظ اعضا / بود در روزه نه از خوردن به تنها

نماینددار نماز پنجگانه / برای خالق وحی یکتا

تمام فکرها باید نهادن / دل و دیده بسوی حق گشادن

نمائی سر دعا با آه و زاری / بگوئی در دعا حاجت که داری

خیالات بد و افکار دنیا / بباید پاک [illegible] آن وقت یکجا

صفات زشت و ذمیمه ز خود دور / نمائی دل تمامی مملو از نور

خوشی دل قیام است و قعود است / بگوار سوره خواندن گر وجود است

اگر از داعیی افزون نمائی / رهی زو رسی آخر بجائی

تمام

ذکر خاتمه قصه حضرت ادریس علیه السلام و تاریخ [illegible] از [illegible] ادریس ع

هزاران شکر بر معبود یکتا / که گفتم قصه ادریس یکجا

هر آنچه بود قصه کم و بیش / بگفتم من بقدر دانش خویش

حسد و اتفاق بر هر عیبجو را / نگوئی بیشتر [illegible] هر نکو را

بباید هر که اصلاح [illegible] گفتار / نه بیجا بر من افسرده بیمار

امیدم این بود از ایزد پاک / و توفیقت را حقیقت ساز ادراک

کند هر کس مرا با رحمتی یاد / برا [illegible] رحمت ز خالق بیشتر باد

به مهمل نظم من این قصه کردم / که خوار [illegible] دل [illegible] زحمت خورده

بهند بتره من از بخت و از خواب / نه بهر علم فرد بودم [illegible] دار

نه بهر اهل سخن [illegible] / نه بهر شعر شنیدن بیکس بود

زبان مطرب و قوال بودن / حریف آنکه بر این اعمال بودن

شعر دیده اهل [illegible] / ولی [illegible] صفت [illegible] لال

شعری شاعری را در بها بود / بها از [illegible] این انتها بود

بهر جایی تمیز و کودنی بود / بهر جا در طبیعت چون [illegible] بود

حزن

نوح بن لمک بن متوشلخ ابن ادریس علیه السلام

معرود زبر اهل دول بود / غرض که روز و شب درس و دعا بود

ببین غرض خود بریان بود و بس / که کس را گر بهار آید بکه ناکس

حمد باری تعالی و صفت نوح علیه السلام و کیفیت احوال خیر مآل آنست

و خالق مجموع اشیا / که پیدا گشته در این پست و بالا

[illegible] او از بودن [illegible] حکمت / نباشد علم او [illegible] علت

بهر جا [illegible] فی حقیقت او را / نه دارد جسم و باشد [illegible] او را

[illegible] ز حمد و ثنای فرد اکبر / درود مصطفی و آل حیدر

[illegible] ز طفیل او شد ایجاد / شد این دوران [illegible] آباد

[illegible] انبیا را او سبب شد / که تا خود آشکارا در عرب شد

به پشت نوح نور [illegible] / که تا در پشت عبدالله رسیدی

[illegible] / که آگاهی بباید هر کس از آن

[illegible] را نوح پیغمبر بدین پور / قطره [illegible] از مصطفی نور

ملک [illegible] یک پسر بود / از آن دریای آن عالی گهر بود

متوشلخ پسر بودی با ادریس / که وقتی [illegible] بر قصر فرادیس

[illegible] نهصد و پنجاه [illegible] / نمودی [illegible] از خوف اعمال

از آن مشهور شد بر نوح [illegible] / که گریه کار بودی صبح و شامش

[illegible] نام دیگرش [illegible] / که نوحه از گریه کردن انتخاب است

[illegible] عبدالا[illegible] / دگر هم عبد بر غفار یکتا

عمر او [illegible] / [illegible] پانصد از [illegible] شمار

[illegible] / [illegible] گذشته [illegible] کوتاه

[illegible] از قوم خود [illegible] / کم از [illegible] آن نیک افعال

[illegible] بر خلاو / نکردندی [illegible] از قوم [illegible]

دو صد سال دگر کشتی بنا کرد   نه کرد از خواهش از حکم خدا کرد
چو طوفان رسید از کشتی در آمد   دگر با صد زسال او بسر آمد
دو صد سال دگر با گریه سر برد   بسر [illegible] بخونناب جگر برد
صباح و شام در شکر خدا بود   بقرانش خدا زان وصف بنمود
که [illegible] نوح از عیسی شکور است   ز فضل و رحمت [illegible]
جنابش نوح رو [illegible] بود باریک   بگفتم [illegible] بود [illegible]
نزرگش چشم و سر بودی کشیده   محاسن بر [illegible] رسیده
ولیکن [illegible] باریک بودی   [illegible] سان [illegible]
دو ران [illegible] گوشت دار ساق باریک   رگش [illegible] بود
بلندش قامت و لیکن [illegible]   [illegible] آور اعضب لیکن [illegible]
بصحن جبرئیل از نزد داور
چو او در [illegible] نوح پیمبر

وکر آمدن جبرئیل بحکم رب جلیل نزد نوح علیه السلام و عرض نمودن که خداوند عالم میفرماید که [illegible] ظهران [illegible] بعقد [illegible]

گرامی داشت حق خود [illegible]   گواه این سخن دارم [illegible]
خدا را چون عبادت کرد بسیار   شدی [illegible] طاعت [illegible]
ز قوم خود [illegible] عزلت گزیدی   چو حق جوئی از آن مردم [illegible]
خدا [illegible] شصت زراع قامت   عطا کرد و از او مردم [illegible]
زراع [illegible] قامت [illegible]   [illegible] زرعی که [illegible]
کلاه و چادر پشم [illegible] بود [illegible]   خدا جوئی زادل [illegible]
[illegible] بودی در [illegible]   [illegible] از [illegible] خود [illegible]
چو چار صد [illegible] از عمرش گذشتی   که بر عهد نبوت [illegible]
رسیدی نوح چون بر حد تکمیل   برادر پیغمبری [illegible]
بگفت

بگفت از خلق از [illegible] کناره   نه [illegible] چرا تو بی کناره
بگفتا قوم من [illegible] و [illegible]   [illegible] شناسند حق را
[illegible] دوری نمودم من از [illegible]   که چون ایشان [illegible] پریشان
[illegible] جبرئیل گفت ای [illegible]   که با ایشان [illegible] جنگ
بگفتا طاقت [illegible]   اگر با ایشان [illegible]
[illegible]   که چون مخلوق دنیائی [illegible]
[illegible]   که لرزه بر دل کوه [illegible]
بیا ای [illegible] زافلاک   و گر [illegible] از توده خاک
که [illegible] خدای [illegible]   چو [illegible]
[illegible] پیدا   بلرزه آمدی [illegible]
از آن پس جبرئیلش گفت [illegible]   که من [illegible] از نزد داور
[illegible] جبرئیل [illegible] داور   [illegible] حضرت تو ای پیمبر
[illegible] رب [illegible]   که کار تو ز طاعت [illegible]
بیاوردم [illegible] چار جامه   [illegible] پیغمبریت [illegible] نام
یکی از جامه [illegible]   دگر جامه ترا [illegible]
چهارم جامه [illegible]   [illegible] بنمائی هدایت
ترا پیغمبر خود کرده خالق   چو پیغمبری [illegible] لایق
[illegible] حکم [illegible]   [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] ادریس [illegible]   از آنت [illegible] فرزند عابد
[illegible] ایمان [illegible]   هم از [illegible] هم از [illegible]
چو این بشنید طاقت [illegible]   [illegible] از [illegible]
[illegible]   که با [illegible]
[illegible]   که برادر گفت [illegible] شنید
[illegible]   از او او از [illegible] قوم [illegible]

رفتن جبرئیل بحضرت نوح و ادار فرستادن میان قوم جبار

٧١

تبلیغ رسالت نوح [illegible] السلام

بدی هفتاد الف از قوم او گر
بدی آن روز روز عید که آن
به پیش قوم شد چون نوح زان جا
بگفت و گفت آدم انبیا بود
دگر ادریس زار رحمت خدا داد
خلیل الله بیا شد بر [illegible] ابراهیم
بود روح القدس عیسی [illegible] مریم
تمامی بر شما باشد گواه هم
شما را جمله تبلیغ رسالت
از این گفتن همه بت‌ها برفتند
بقلب قوم خوف افتاد بسیار
که این مرد است کی و مطلبش چیست
بگفتا نوح پیغمبر نام دارم
بوم فرزند یک بنده خدا را
صغار دارد [illegible] و زاری
که بهتر شما خواند آنکه [illegible]
خدا سازد [illegible] [illegible]
شما را ز [illegible] بگردید بعقبا
عموزاده درشت طهران چون شنید این
برادر ظهران بگفت ای [illegible] نظر
که سلطان جباران را بدانند
عموزاده برخیزد گفت ای خردمند
ترا افضل است عقل و علم و دانش

که او [illegible] [illegible] بود [illegible]
[illegible] یکجا [illegible]
لا اله الا الله گو
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible]
محمد ابنیا [illegible]
[illegible] شما [illegible]
رسانم تا شوید از حق [illegible]
دگر [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] مجموع [illegible]
[illegible]
یکی از بنده [illegible]
خدا [illegible] [illegible]
بگفتا قوم را با [illegible]
[illegible] کردن مجموع [illegible]
[illegible] ملعون [illegible]
دگر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چرا [illegible] ظلالت [illegible]
[illegible]

نبی گر نوح

ایمان آوردن عموزاده خیز ظهران و مقید ساختن در [illegible]

نبی گر نوح نبود کی تو [illegible]
بیا شد گر خدا را او پیمبر
از یک حرف مردم را [illegible]
ز [illegible] شاه جباران ظهران
عموزاده را بدریکس در چاه
[illegible] شاه جباران چنین کرد
[illegible] آب و نان از [illegible]
[illegible] چون [illegible] از [illegible]
[illegible] بیاورد کش ببرد
[illegible] و بی نان و بی آب
نخورده [illegible] آن محبوس [illegible]
[illegible] از او [illegible]
[illegible] دستی [illegible]
[illegible] بر خود [illegible]
طعام از بهر نوح پیغمبر
بود پیغمبر [illegible] اعجاز [illegible]
بر او از حرف [illegible] ایمان [illegible]
خدا چون نوح را [illegible] یاری
[illegible] [illegible] [illegible]
تو لوسام [illegible] از [illegible]
[illegible] نوح را [illegible]
عموزاده تو [illegible] را [illegible] دار
بگفتش [illegible] [illegible]

پیام حق به تنهایی رساند
جهان گوید چنین مردی محقر
کنند این مرد چون بی حکم یزدان
چنین کردش اگر کندی به زندان
بیفکندی چو شد از حالش آگاه
[illegible] بت پرستی ظلم و کین کرد
[illegible] او را به پیش [illegible]
صباح و شام [illegible] نام [illegible]
سراپا نور دیدش چهره [illegible]
به بحر غم چو ساره مانده [illegible]
بود زین عجب بردش از آن [illegible]
بپرسم آنچه از تو [illegible] نیکو
که بودی چاه زندانت چو تابوت
نمودم [illegible] آن زندان و آن [illegible]
بیاوردی همه روزه [illegible]
[illegible] سرافراز [illegible]
بگفتش [illegible] [illegible] [illegible]
عموزاده را نمودی [illegible]
بر وصلش بکام جان و دل [illegible]
ترا دیدش [illegible] آنچه عموزاده
یکی زان دوست دیگر بود دشمن
باد دشمن دلی [illegible]
بطوفان غرق شد [illegible] دشمن

دضیبی بار نظقت کشته مفتوح
بگو از شهرهای حضرت نوح

ذکر شهر و جا و مکان نوح علی نبینا و علیه السلام

جناب نوح شهری داشت بیمن — بساحل فرات و نیک [illegible]
بسمت عربی کوفه بدی شهر — که جاری از فراتش بود انهر
ز صنعت ها همه نجار [illegible] بود — ولی در کار نیکو کار [illegible]
خواهش [illegible] کرد [illegible] — بقوم خویش نمود [illegible]
بنای کشتی اول او نهادی — که اندر روی دریا ایستادی
میان قوم نهصد سال و پنجاه — بدعوت بود و بودی [illegible]
ایمان دعوت بدین حق نمودی — هدایت را کسی قابل نبودی
برا و تخریه استهزا نمودند — ز فرزندش گاه و گه دعوا نمودند
شریعت در جناب نوح این بود — که ترک شرک [illegible] بر قوم فرمود
شریک بر خدا و بت پرستی — نمودن منع تا [illegible]
عبادت بر خدا و [illegible] — نماز اندر مساجد [illegible] خانه
همه احکام شرعی نوح بود [illegible] — بی میراث احکامی نبود [illegible]
بدعوت [illegible] — نهادی [illegible] بیشتر [illegible]
ز فرزندان [illegible] تصدیق — تمام قوم او [illegible]
بکنعان [illegible] فرزند قابیل — همه کافر شده از قتل [illegible]
چو کشتی شیعیانش جمع برسر — ز [illegible] قوم کافر
زدندی نوح را با شیعیانش — نمودندی همه [illegible]
[illegible] سخت [illegible] — نوادر [illegible] جان [illegible]
زدندی نوح را آنقدر بر دوش — [illegible] افتاده [illegible]
ز گوشش [illegible] خون بود جاری — نمی [illegible]
چو بودندی [illegible] شیعیانش — فتاده [illegible] بیهوش

زهیترا

تفصیل [illegible] حضرت نوح علیه السلام

دعوت نمودن نوح قوم را
و [illegible] شنیدن از قوم

ز [illegible] چون [illegible] — گر [illegible] بودی [illegible] از قوم [illegible]
با این [illegible] دعوت [illegible] — [illegible] بود دایم [illegible]
بسوی حق [illegible] — زدندی [illegible] مردم [illegible]
[illegible] آن قوم [illegible] — [illegible] قیوم [illegible] بیش از بیش
[illegible] از قوم چون [illegible] — ز دین حق [illegible]
[illegible] کافر [illegible] — [illegible] او را [illegible]
[illegible] اولاد — [illegible] اولاد خود [illegible] داد
[illegible] نوح [illegible] — [illegible] اگر عقل [illegible]
[illegible] نوح [illegible] — [illegible] چون داد او را [illegible]
[illegible] را اطاعت — اگر خواهی که باشی تو سلامت
بقوم نوح عمر این بود یکجا — [illegible] مانندی [illegible]
دعوت [illegible] — [illegible] نجات [illegible]
[illegible] — که قوم تو نمی آرند ایمان
بجز آن چند کس از شیعیانت — که ایمان [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]
نمودی نوح عرض [illegible] — [illegible] از این قوم دیار
هلاک قوم را چون از خدا [illegible] — خدای [illegible]
عقیم آن قوم را [illegible] — [illegible] اولاد [illegible] پیدا
[illegible] تا چهل سال — [illegible] احوال
[illegible] — [illegible]
[illegible] حق از این [illegible] قوم — [illegible]
[illegible] — چو قوم غرق [illegible] داد
[illegible] — تمام قوم [illegible] افعال
[illegible] کشتی [illegible] از قوم [illegible] — [illegible]

نشد بر قوم سازد نیز تقریر — برای دین حق یک از ده کس
که گوید فرق کن یار رسیدن دهد — نه باقی از ایشان در جهان فرد
چو گشتش عزم جزم بد دعائی — که یک از قوم را نبود رهائی

یعنی از ملک یارا خرده
دگر از نوح بد دعا سپرده

ذکر مهیا شدن حضرت نوح برای بد دعائی کردن قوم و آمدن ملائکه دفعه
هر باری دوازده هزار ملک که بد دعائی بنده کان [illegible]
در دفعه بالتماس ملک پانصد سال مهلت دادن که پانصد سال [illegible]

پس از پانصد زمان این زمانه — که بودی در جهان نوح یگانه
چو شد مبعوث پانصد سال بر قوم — نمودی بار دعوت آن قوم هر یوم
نیاوردی چو ایمان یک از ایشان — نشد کس امتش او [illegible]
مصمم شد که نفرین [illegible] ایشان — ملایک ده دوازده هزار یکجا
طلوع آفتاب از اوج افلاک — فرود بر نوح نازل در سر خاک
ملک ها از سپهر اول [illegible] — که بر نوح پیمبر روی بنموده
بگفتا نوح ایشان را کی [illegible] — ز مخلوق زمین یا آسمانید
بگفتندش که ما [illegible] — که ما در عرش و گاهی در بهشتیم
طلوع آفتاب از کاخ اول — [illegible] گردد همچون [illegible] منزل
بعینه [illegible] پیش تو رسیدیم — رخ بهتر زماه تو بدیدیم
برای التماس [illegible] — بر تو آمدیم از بستر [illegible]
مکن نفرین تو بر این قوم نادان — که مخلوقند این مردم به یزدان
بگفتا نوح پانصد سال مهلت — بدادم من برای [illegible] مهلت

چو کشتی

امدن ملائکه [illegible] نوح [illegible]

چو کشتی منقضی آن عهد و ایام — ز بر آمد دگر زین نیلگون بام
دوازده الف دیگر از ملایک — ز گردون دوم [illegible] مالک
دگر نوح نبی پرسید از ایشان — که ای [illegible] از زمین و بالا
ملایک [illegible] — که خلق ارض [illegible] است
بگفتندش ملک [illegible] — تمامی ساکن دوم سمائیم
برای التماس [illegible] — [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] — که ایشان [illegible] حق را بنده باشند
بگفتا بار [illegible] — بدادم مهلت آن قوم کافر
گذشت آن وعده هم بار [illegible] — ز بر آمد ملایک همچو آیات
ز ایوان سوم ده الف دیگر — هم گفتند بر نوح ای پیمبر
مکن نفرین بر مخلوق دنیا — مکن خالی تو دنیا را از ایشان
[illegible] — بحرف قدسیان [illegible] است
[illegible] پانصد سال [illegible] — بنوح آمد ندا از رب معبود
نخواهد قوم تو آورد ایمان — [illegible] هستند الا آن
مشو غمگین [illegible] — [illegible] کز اطیاب
نمودی [illegible] — که ای از حال [illegible] آگاه
منه [illegible] — تو از بهر ایشان [illegible]
[illegible] — شود فرزند این مخلوق یکجا
سراسر کافر [illegible] — [illegible] گشتم بسیار [illegible]
اجابت کرد حق [illegible] — چنین آمد ز حق وحی از برایش
[illegible] — چو رستی باش [illegible] داری
که کرد [illegible] بار آرد — [illegible] ز عصر [illegible]
یعنی حکم حق را [illegible] تحریر — که آمد [illegible] باشد بر تقدیر

گذشتن وعده نوح پانصد [illegible] دفرستادن حق [illegible] از برای نوح که [illegible]

ذکر حکم فرمودن باری تعالی حضرت نوح بکاشتن هسته خرما که چون آن هسته بر دمید و نخل شود و ثمر دهد قوم ترا هلاک خواهم کرد

هر آنکس فرج را ایمان بیاورد
رنجها زان بدل بنیش ستم خورد

بر آنها زجر میدادند آن قوم
نه سال و ماه و هفته بود و یوم

بنزد نوح پر فریاد رفتند
همه با ناله و بیداد رفتند

نمودند عرض بر نوح پیر
بحال ما ضعیفان نیز بنگر

که ما از ظلم اعدا در عذابیم
ز سوز چشم تر دلها کبابیم

فرجی از خدا بر ما طلب کن
دعا کن تو ز ما دفع این غضب کن

نمودی سر را نوح بالا
چنین بنمود عرض حق تعالی

که یا رب از باب لطف مفتوح
بروی شیعیان بنده کن نوح

نما آنها ده فرج از ظلم اعدا
دراز کن ز ذیل جباران تو از پا

خدای عالمیان روح الامین را
فرستاد دل بهره گفت چنین

بفرمودش بگو بر نوح از من
که فرماید ترا از لطف دادم

که این مخلوق را من خلق کردم
بنی نوعشان من از ستی دلق کردم

بیجا عقده نخواهم گشت این ها
که ویران میشود بی خلق دنیا

چو آنها را همه من داده ام جان
ز رحم من هلاکش دور میدان

شود تا کید اعورت چون بر آنها
بی فرمان بری و طاعت ما

شود اتمام حجت چون بر ایشان
نباید ز میم جمیع ایشان را بر دین

بکن سعی و مشقت کش بدعوت
هدایت کن تو آنها با سهولت

تراخیر و ثوابی هست در آن
بخوان آن قوم را بر دین داخل

تناول کن تو یک هسته خرما
بامر بکار آن هسته تا که

چو روید نخلها کامل بگردد
ثمر بر نخلها شامل بگردد

فرج بر تو پس از آن آورد رو
شود کار تو از آن بعد نیکو

بشارت ده تو از این تابعین را
بگو این وعده بشنوان وایما

جواب نوح

جواب نوح فرمایش جان کرد
نبی پاک یک یک هسته شان کرد

پس از قرنی که بگذشتی از این کار
بستان هسته نخل و نخل پر بار

چو گشتی هسته ها نخل و ثمر داد
تو گفتی یک بیک از آن ها بهر داد

بسبک نوح نبی پس بر مناجات
بگفت ای قاضی مجموع حاجات

که گشتم هسته نخل و نخل پر بار
ز سوی وعده چون شد آخر کار

غضب کن قوم را بیداد کردند
مرا از کارشان ناشاد کردند

ذکر شد امر از دانای داور
گزاین ها هسته بیکار دیگر

از این پس صبر کن بر ظلم اینها
که نزدیک است غضب کردن ما

نما تو صبر و تبلیغ رسالت
بکن تاکید است بر عبادت

بکن اتمام حجت قوم را تو
بهر یکشان صلات و صوم را تو

شنیدی این خبر چون تابعان را
دروغ محض خوانند صرف آن را

شد سه صد نفر مرتد از آنها
که مؤمن خود شمردندی بدنیا

بهم گفتند بشنید نوح گویا
اگر بودی راست گو از قول وهاب

خلاف وعده از او در وجود باد
نبود کاذب بیا زانچه خبر داد

چو حق گفت باز کن امر نوح
بکار هسته باید باب مفتوح

بهر باری درختان میوه میداد
گروهی دیگرشان مرتد بر باد

ز تابعین او بشد دگر بار
بسی مرغ و خالی بس قفس ماند

دروغی مؤمنان گشتند کافر
بشد با کفر ایمانشان برابر

ذکر شد وحی بر نوح از خدا او تر
رها بیند ما دلتا ز قید و از بند

نمودی صبح نورانی دمیدن
نمودی شام ظلمانی طپیدن

[illegible] باطل و حق شد هویدا
کدورتهای تو رفتی بیکجا

[illegible] رشت طاعت ها عیانش
نکو بایی بتر ظاهر از میانش

[illegible] دیگر دمی بس قوم اول
نبودی بیر درات جمله اکمل

هسته خرما کاشتن نوح
گفت بار بار بر بود دل کار
دیدگی تابعان از نوح
علیه السلام بسیار

شدی از مؤمنان محبوب حق تر
مری کی میشدی ظاهر ز هر بر

چو تا یم های تو خالق نمود در نظر
نقاب از چهره مطلب گشودی تر

ترا ظاهر نمودم من خلیفه
نبودی آنچه دانستی تو اکنون

اگر آن بر تو ان می ماند باقی
نمی ماندی بنزم باده [illegible]

نموده دعوه [illegible] خلیفه
کنم ثابت کسان کرد [illegible]

بجه کاشتن از نخل خرما
عیان کردم بتو زینان [illegible]

نهم عالم بهر چیز [illegible]
تو اسرار [illegible] را [illegible]

ترا این نا بعیتا بودند چون بر
بهر بار [illegible] حقیقت [illegible]

بتو بهر ریاست جمع بودند
نه پروانه ز دل بر شمع بودند

ریاست از برای مؤمنان [illegible]
نه بهر برتری قوم [illegible]

اگر هستم ایشان را جا نشد
بتو جز دوراز مؤمن [illegible]

نفاق از جمله این [illegible]
ترا آخر که تو اندیشی [illegible]

بمؤمن ها عداوت [illegible]
چو یک از مؤمنان خود شان [illegible]

زمین بر رفته بکشتی از ایشان
از آنها مؤمنان [illegible]

فرح خواهی بر وکشتی بنا کن
در راه [illegible] و [illegible]

یعنی عرض کرد از طار کشتی
اگر چون از نوح چیزی جا [illegible]

ذکر استهزا کردن قوم نوح را در کاشتن حصه خرما که بعضی بار گرده حصه خرما
پیاپ شد که نخل شده و در دگر روز دادن [illegible] بخورد

چو دعوت نوح نبودی بر اعتراف
تمسخر کردیش [illegible]

چو حق نوح شد [illegible] پاک
که کارد حصه خرمای در خاک

چو آن حصه بود در نخل بر بار
کنند فخری از آن [illegible]

بحکم حق چو حصه در زمین کاشت
قوم از قوم [illegible]

تمسخر کرده کردیش خندیش
بس از آن [illegible]

بگفتند کش که ای مجنون نادان
بشد حالت عیان برای دیر آن

فتی دیوانه هر که این چو کار است
بایی پیری که نو کشت در کتار [illegible]

چو قصه حصه خرما نکاری
یقین شد قوم را دانش [illegible]

[illegible] ز حق پیغمبر [illegible]
[illegible] دهر یکجا سرو دم [illegible]

[illegible] صفت [illegible]
تماشای جای تو مانند حیوان

[illegible] بردم با استهزا [illegible] بودند
چو سایه روز و شب همراهش بودند

براهیا نوح گفت [illegible]
که انواع [illegible] را جمله بر [illegible]

[illegible] تماشا
در این دنیا و دیگر هم بعقبا

عذاب حق شما را چون بگیرد
چنانکه قالما [illegible]

برامید ایذی و در آخر کار
که با شیدی با استهزا [illegible]

[illegible] گواه این سخن ها
بتر از این سخن ها در [illegible]

دل نوح آمدی زان گونه بر درد
که از دل بد دعائی قوم را کرد

بشد از وحی بر جبرئیل معلوم
که نازل شد بنوح کشتی معلوم

[illegible] طوفان بسازد
ولی مطلوب [illegible]

بکن در ساختن تعلیم [illegible]
چو [illegible]

نمودی نوح عرض ای خالق من
نمودی ساخته جا [illegible]

مرا یاری که بنماید در این کار
که تنها کار [illegible]

[illegible] مراد نجار [illegible]
بیاور یک [illegible] کار [illegible]

بگو هر چیز [illegible] از چوب
[illegible] منیت معیوب

بحکم خالق [illegible] کار
بکشتی نوح بهر کار [illegible]

[illegible] قوم نجار
نمودش جمله [illegible]

[illegible]
قبله جاشتی [illegible]

[illegible] تعلیم
نمودش طول و عرض و عمق [illegible]

[illegible] از زرع [illegible] طول
دگر عرض [illegible] زرع [illegible]

عمیق هشتاد از عرض کرد دیگر   بامر کار کشتی شد مقرر
زکشته داشت هر نخل برومند   بتر بر داشت یک یک را بسفکند
دگر از دور دست آورد او چوب   که بودی بهر کشتی سخت و خوب
از آن قومش تمسخر می‌نمودند   رسن ناو زبیر ان آنچه بود
که با این نخل‌ها زحمت کشیدن   چو کشتی بار و ریکجا بدید
که سازد کشتی اندر دشت بی آب   نه اثر اعقل‌هایی بگشتند احکام
بنا کشتی چو پیر از حوار کرد   بجای مسیح کرد بنه بنا کرد
ستونی بود اندر قعر دریا   که از بهر درون آن بود زنا
برون آورد کس بس بود مشکل   بدریا بود آن چون عرق در گل
طلب بنمود عوج بن عنق را   که ستون بیت در آخر زد بدریا
دهم اجرت ترا هر چیز خواهی   بگفت آن در هم طغیان شبا
که سیرم یک شکم از نان بیما   که تا آرم برون آن را ز دریا
جناب نوح بیششش قرص نانی   بهاد و گفت بخور تا بتوانی
چو دیدی عوج گفتا صد چنین نان   مرا ته لقمه میکشد دو ایمان
ازین یک قرص نان بر کو چه آید   که تا صد چنین سیرم نماید
بگفتش نوح بسم الله که بخور   گرسنه گر نشوی بستان تو دیگر
بگفتا من نگویم این سخن را   بگفت دیوانه این صاحب فطن را
بدین گفتار کافی من ببندم   بزبان حرف بسم الله بگو تم
چو بسم الله را او نام بردی   چو قرص نان را از غیظ خوردی
[illegible] بسر دیگر [illegible] بر آمد   بنشش که چوع [illegible] او سر [illegible]
بآن یک قرص [illegible] آن غول بی پیر   بگشتند [illegible] [illegible]
برون شد تیر از دریا بر آورد   عروض کشتی خود [illegible] بدان بر
[illegible] چو کشتی را بپرداخت   نود خانه [illegible] در آن ساخت

ساخته شدن کشتی بر [illegible]

بنودی وار کشتی داشت سرپوش   گرفته بود از سرپوش آن زدش
دو دانه نوح را گوهر به بر بود   که یک روشن چو شمس و یک قمر بود
که تا فلک روشن در شب و روز   چو بودی آن دو گوهر نور افروز
از آن گوهر بسته کشتی بود روشن   نبودی کشتیش را هیچ روزن
ببری در کار کشتی نوح صد سال   دگر هشتاد و سی سال دعوت اقوال
بیانفکند [illegible] گر گشته   نهایت این زمطلب دور گشته
که از حق وحی [illegible] زان زود   بیانفکند [illegible] تا زودی توان بود
[illegible] دو صد سال   در این صحت فزون [illegible] ز اقوال
[illegible] نوح آتش بر افروخت   تنور خانه را او همه‌ها سوخت
[illegible]   تنور برز آتش دید چون یخ
[illegible] آسیا از آن [illegible]   نموده آتش بر شعله خواهش
[illegible] او را خبر داد   [illegible] تنور [illegible] د
[illegible]   بر روز وعده از او [illegible] شود
[illegible]   کجا دیگر [illegible] نان را
بگفتا آب طوفان زین برآید   که عمر کافران [illegible] سر آید
چو کشتی را [illegible]   سر [illegible] در جوش ساقی
رسید [illegible] کشتی چو با تمام   قوم نوح [illegible] صبح و هم شام
[illegible] رفته [illegible]   [illegible] کشتی [illegible] روایت
[illegible] آن قوم یکجا   نه تنها [illegible] تا پا
[illegible] بعبادت   [illegible] غایت [illegible] روایت
سرش [illegible]   بکشتی گسافت هفده [illegible] کشید



که آن آیت از او کرد [illegible] بد / که ماهی بس بجای خویشتن اد
از او در چشمه خود داشت معذور / یکی شان تلخ کرد و دیده یکی شور
بروز اول ماه رجب بود / بکشتی نوح رفت و جای بنمود
سگ و خوکی اگرچه بود در پیش / حرامزاده بزدی نوح چنین
زنش چون دید کشتی گشت طیار / بگفتا نوح را اتمام شد کار
تو گفتی میشود طوفان پدیدار / چو شد طوفان که کشتی گشت طیار
بگو پسری دگر ای مرد از خویش / بگو دروغ تو زین پس الله این [illegible]
بیا زین کشتی اندر صفحه خاک / بگوئی پیر دادی [illegible]
کجا آن آب و آن طوفان عیان کن / تو کشتی از زهره [illegible] اسمان [illegible]
بزن گفت زدم طوفان بیارم / ترا در غرق سرگردان کنم ارم
سر تنور را شد مهر بگشود / که سیل آب بد برخاست بنمود
بگفتا کو قطره ای زین طوفان / تو در طوفان بیا با کافران مان
بزن کافره با بود آن زن / که هر دو نوح را بود بد دشمن
بگفتا تو در روی فلک آر بد / خدا جو بید دیت [illegible] از بد
بگفتند در د[illegible] الات یار است / ز طوفان تو از تیغ کوه سار است
بتعجیل [illegible] امد بکشتی / ازین [illegible] را [illegible] ز جای هیش
چو غلط بند ایشان بر صفحه خاک / فرودی نوح روی خود سوی افلاک
الهی اهل بیتم را نظر کن / برایشان آنچه دانی خوبتر کن
فرازنده فلک را از سر خاک / مخلوق زمانه ایزد پاک
شده هر کو نشان را اهل بر او / که نیکوکار هر [illegible] هست نیکو
فرود از آسمان امد چنان آب / که سطح خاک
میان شان آب هم جوش زان [illegible] زد / که سر کشتی [illegible]
بیان شان آب کشتی بر هوا برد / که کشتی روز [illegible] بر پشت سما خورد

بروز هفتم

احوال طوفان نوح علیه السلام

۷۹

برد ره هفتم طوفان بکشتی / بطوف کعبه کشتی روی بستی
ببردن شد نوح و نعش ادم از خاک / برادر دود بکشتی برد جا پاک
صد و پنجاه روز و یا که شش ماه / دگر از روز آن ایام پنجاه
[illegible] نوح از این شد [illegible] / بود هر یک که طوفان داشته شش یک بیشتر

بعضی غرق بود راوی بیان کن
از او اگاه یکی شو ساز کن

دگر سوار شدن نوح به روایت دیگر [illegible] ملک بحر و [illegible] هلاک [illegible]

بکشتی نوح چون بنهاد بار را / ز بسم الله خواندی او خدا را
بشد گرد ابر سیه خورشید پنهان / زمین و آسمان بنمود طوفان
چنانکه حق خبر بنموده پیغمبران / [illegible] گشاده گشت راه آب باران
زجای قطره کشتی زود جاری / ز محیط آسمانی از گناهی
شکافته شد زمین را چشمه آب / تو گفتی ارض افتادی بگرداب
چو آب چشمه سار توده خاک / رسید بر هم با آب افلاک
[illegible] سر خویش / که اندر آب افتاده بتشویش
کهی افتد گهی بر پای خیزد / سوی کوه [illegible] گریزد
بگفتش ای [illegible] در این حال / میانش از کافران [illegible]
تو اب نوح [illegible] پسر دار / [illegible] اندر کوه [illegible]
که گرد گرد جهان را آب یکی / کجا رو [illegible] تو اندر دریا
تشم خود را چو برای قله کوه / ز [illegible] چو مرا [illegible]
نگاهم [illegible] زین طوفان [illegible] / دمار از [illegible]
[illegible] کوه هست کی نگهدار / شود [illegible] چو تو معصر [illegible]
[illegible] خدا [illegible] / کسی نبود [illegible] دست بند
[illegible] ایزد پاک / ز مهر او مرا دل گشته صد چاک
تو [illegible] اهل [illegible] / نه بیند [illegible] از این طوفان زیانی

کی تو حکم بکسر ما کمان را — بکه داری ز رحمت این دار
ندای نوح شنا نوم ز داد در — که نبود اهل تو این سست کافر
[illegible] وعده من شایسته کارا — نجات از غرق بر اهل نیکو اکنون
ندانی آنچه کن از من سوالش — که تا آگه ترا سازم زحالش
کمو آنکه تو از جهال باشی — چو آن جهال بد افعال باشی
چو بشنید این ندا را نوح گفتا — خدایا بر من نادان ببخشا
پناه من توئی از نا تمامی — سوال از تو نمایم من زخامی
که برای علم من نبود بیانم — تو از رحمت [illegible] بیا تم
وگرنه باشم از خیل زیان کار — مرا گر عفو کردی هستم کار
چو کنعان گفت که بشنید بیانم — کجا طوفان توان کردن زیانم
براد نزد یک کوهی در نجف بود — که گرد داد کوهی دیگر در نجف بود
بهیبت زد ندا آن کوه را حق — که چون لاله ز خوف حق بلرزید
ببوغره است کنعان از عذابم — ز تو بیرون [illegible]
بنزدیک کوه بر خود هیچ چاره — جز انکه خود ماید بر زه چاره
~~[illegible]~~ — بشد در [illegible] ان [illegible] گرد [illegible]
بکشتی جای او دریای پر شور — که چون خشک شد آن وادی پر نور
نجف [illegible] سنگ دارد آن — زنهر اسفل الوملی پر آبست آن
بسر با شد بحر خاک نجف — نمودی زان ترشح بر زمین حق
غرض کی نجف زیستان بسیار — نجف شد نام آن دریای زخار
نرسیده برآید کنعان بشد غرق — که گفتش آسطفال صدوق
میان آن [illegible] گشت حایل — بکشتی غرق اند که
ز نور چند آخر غرق گردید — ببندش آب
وی که کشتی روی بنهاد — روان در آب طوفان بود چون باد

طواف مکه

جزء [illegible] اسلام

[illegible]

طواف مکه چون بود هفت بار — روان کشتی از آنجا بود کردار
همه روی زمین شد غرق در آب — بغیر مکه بیت رب الارباب
عتیق اکنون از آن خوانند مردم — که آمد آب طوفان آن نشد گم
بالا آب از اطراف آن شد — در آن طوفان زمین را [illegible]

بفضل حام و یافث داستان کو
پس از آن بود کز سام نیکو

حکایت خندیدن حام و یافث بر عورت پدر خود حضرت نوح علیه السلام در وقتی که در خواب بود و باد دامان او را بالا زده بود و پوشانیدن سام او را

بکشتی نوح روزی بود در خواب — هوا افزود ش جامه کرد برتاب
چو کردی کشف عورت باد او را — شنو این قصه و این گفتگو را
[illegible] خنده یافث کرد با حام — نمودی شنیع خنده هر دو با سام
بروی سام سوی او کشیدی — به بستی دیده را بر او ندیدی
چو این پوشید آنچه بگشودی — غرض چند بار بر این کار بودند
از این کردار یافث حام با سام — رسیدی کار شان بر جنگ و دشنام
از آن غوغا بکشتی نوح بیدار — ز مطلب گشت آگه آخر کار
بپرسیدی سبب سامش خبر داد — خبر از کرده هر دو سر داد
نمودی نوح هر دو کف بالا — که یا رب یا [illegible] این دو تا را
سیه [illegible] رو شان را سیه کن — [illegible] شان از این کار و کن
برانها سام را تو سرور ده — تو سرورین با پیغمبری ده
چو حام و یافث هر دو زشت کردار — بود کن نطفه شان را تیره و خار
از آن پس نوح خود بر یافث و حام — بگفتا آنچه دل [illegible] چون شام
بود خادم دلو نان اکثر کار — بفرزندان سام نیک کردار
خدا از نفرین تا روز قیامت — بر آنها هست در چهره علامت

بیشوند الذی عالم [illegible] از نیو دعای حضرت نوح علیه السلام

۸۰

ذکر اولاد یافث و اولاد سام و سیاهان ... [illegible]

نمودم عاقبت هر دو شان را — گواه خود گرفتم من خدا را
بود اولاد سام نیک کردار — سفید و سرخ همچون سیب خنسار
زروی و قامت و از خلق و از خو — بود مجموع اینها جمله نیکو
سیاهان جمله بر اینها غلامند — غلام نور سام نیک نامند
سفیدان جمله فرزندان سام است — سیاهان جمله کی اولاد حام است
~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~
نتایج سام عجم هست و اطیاب — قلیلی نیز از ایشان اعراب
زیافث ترک و یاجوج و چینی — تمام گشته اند ایشان و ماچینی
حبش و زنگی را آن دو زحام است — ز اهل هند هم چندین مقام است
بکشتی مختلف شان رنگ امروز — که شد نوح نبی را دل برافروز
بعضی کوه ها پس سرکشیدند
ندا تا از خدای خود شنیدند

ذکر فرا کردن حق تعالی جل شانه بکوه ها که این کشتی حضرت نوح را به یکی از شما خواهم فرود آورد از این ندای ... همه کوه ها سر بالا کشیدند مگر کوه جودی که در موصل است چون از آنها کوچک ... بود

بکشتی نوح چون با راه هستی — ببرد آب طوفان فلک را پستی
بامر حق بروی آب میرفت — بسر اختیار موج کشتی
شنود وحی از خدای ... — عنایتش را بدست داد کرد او
فرود آرم بروی ... — دل از بلاها برتابیر ... ت
از آن وحی که بنمود خداوند — بروی ارض بر مجموع کهسار
تفاخر کرده ... از بلندی — پس از طوفان فلک ... افزا
بجز از کوه جودی جهت پستی — زجای خود گشوده کوه ها سر
شکستگی نمود و سر فرو برد — همه هر کوه از نازش چندی
نه عشیردی خودش را الهی ... — خودش از کوه ها آن جهت بشمرد
بجود

ذکر بیرون آمدن نوح علیه السلام از کشتی ... [illegible]

بجود بگفت او از خاکساری — بنوح با کوه ها اندیشه زاری
کیم من قطعه ناچیز ... — که کوه در کشتی نوح هم باور ...
شمردی پست خود رفعت بجستی — بکشتی نفس را جستی درستی
ز پستی جهت حق رفعت بیاوردی — بفرقش فلک را چون تاج بنهاد
... کشتی چو او از بحر بود — که بر جودی خدا ایمن بدی بنمود
بجودی خود او از آنچه که سینه — ز قلب اهل کشتی شد سکینه
تمامی هولناک از غرق گشتند — کف افسوس شان برفرق گشتند
سر از سودای کشتی نوح در کرد — بکوه و کشتی خود او نظر کرد
همه دید اضطراب کشتی د موج — گهی اندر حضیض و گاه در اوج
دو کف بگشود از بهر مناجات — نمودی عرض بر قاضی حاجات
که ای خلاق ... صاحب الملک — ترحم کن بیا صلاح آور این فلک
... مصطفی ... — بخاطر دد دکر بر حسنین
... بناه خویشتن دار — تو کشتی را از طوفان برون آر
... شود ... فرو کریان — ببرگاه رحم رحیم در رحمی
چهل روز و چهل شب بود باران — که کشتی بر فلک رفته زطوفان
چو نوح از خوف جانش نوحه گر شد — ز رحمت مهربانش داد کرشد
نمودش وحی کی ترسی ز طوفان — تو لا اله الا الله ... ان
چو خوانی آن بکشتی دید آرام — نمودی نقش انگشتر همان نام
زمین را بعید فرمان شو ز دادر — که آب خویشتن یکجا فرو بر
دگر بر آسمان شد امر یزدان — ز باریدن بکن موقوف باران
زمین خورد ... تمامی آب خود را — نمودی باز او سر آب خود را
نشستی کشتی اندر کوه جودی — ولیکن آب باران جمع بودی
بشد جبریل را این حکم والا — کند آن آب ها را رو بدریا
ز خالق نوح را شد وحی دیگر — که بیرون شو ز کشتی ای پیمبر

سلامتی از ما و تحیت / دگر با برکت‌ها و بی نعمت

که بر تو دادم و بر امت تو / که آنها بلکه بود از ملت تو

ازین امت که گردن فرازم / ز رحمت جمله برخوردار سازم

دهم شان جمله نعمت‌های دنیا / بجنت جایشان بدهم معقد

نمودم غرق یکجا کافران را / از آنها کردمی خالی جهان را

نجود چون نوح الطاف خدا دید / فرود از کشتی و از کوه گردید

بردن همراه او هشتاد کس شد / که چندی کشتی آنها را قفس شد

دگر از جفت حیوان بود را آنکه / برون بیکس بجنگید ... آمد

بنا شهری ثمانین نام کردند / ز آغاز رسی ای انجام گردید

جناب نوح را یک دختری بود / چو دختر بلکه مهر انوری بود

که در کشتی همره برده بود او / ز نسل پای او [illegible]

ز نسل او همه مردم رسیدند / صحابه از ... [illegible] ... شنیدند

که نوح از دو پدر یک بهتر قوم / که دهر از نسل او بگرفت [illegible]

مغنی قصه شیطان بیان کن
از او مخبر تمام داستان کن

ذکر رفتن شیطان ملعون نزد حضرت نوح علیه السلام و عرض کردن که چون جناب حق عظیمی در کردن من کاری از من نخواهد تا چیز با بزرگی او دیگر بجا آم قبول کردن آن حضرت بحکم حق تعالی

پس شیطان بنزد نوح شد او / بگفتش این چنین رهنمای دختران

که بر من یک نوبت حق عظیمی / کرم کردی مرا چونکه کریمی

طلب بنما نصیحت‌ها تو از من / اگر خواهی بر قول دشمن

چو نیکی کرده نیکی عوض بین / ز گلزار نصیحت غنچه‌ها چین

خیانت می‌نخواهم کرد با تو / نباشم خار غیر از ورد با تو

بشد نوح نبی دلتنگ از آن / نشد مایل سخن پرسد ز شیطان

بنوح آمد ندا

گفتن شیطان ملعون بحضرت نوح علیه السلام که ای ... عظیم کردی ... بتری از عوض آن از من بخواه

۸۲

بنوح آمد ندا با او سخن گو / بگو تا ای بدان گوید که گو

کلامش شاهد گفتار اینست / بگو گوید اگر خود از ره راست

برادر فرمود نوح ای گشته مردود / چو حق بر تو از من ... بود

تو نیکی ز من کردی بنا ... / که نیکی با بدان کردن ...

اگر نیکی تو است بسیار / نباشی نیک از کرده خبردار

بگو را غرق بنمودی ز نفرین / دگر نیکی از این بهتر نبود بین

هلاک جمله جانداران نمودی / نه تنها تو که یاران نمودی

مرا فارغ نمودی تو از آن کار / که بفرستم بر آن خلق بد کار

فراوان سالها بایست تدبیر / کنم تا که گم کنم زانها بزنجیر

کنم کاری که ... [illegible] / بکردند آفرین ای ... تو

که ... [illegible] ... افگندی / رسانیدی تو بر یک جا که نتوانی

از این بهتر بود حقی بیان کن / توانی کز این بهتر تو آن کن

... نوح از این حرف غمگین / که کردم از چه رد بر خلق نفرین

دو صد ... از این گریه زاری سخن شد / بگریه رو بسوی ذو المنن شد

بگفتش نوح حق من بیان کن / ز تو کی حرف حق گفتی تو آن شد

برادر شیطان ملعون گفت ... / از این ... [illegible]

کی باشد بگیر من بخو ... / چو از خالق بشد امر سجودم

با دم سر کشیم کرد مردود / نمودم کافر ای تا روز موعود

چو روز وعده آید آتشم جاست / بگو سر مکن شنو تو بیا است

دگر حرص حسد ... [illegible] / بهشت جاودان دادای بجز آن

تمام میوه حق کردی حلالش / ز گندم نهی کرد او را که حلالش

چو حرص بود برافق و از آن خورد / که تشریف از بهشت جاودان برد

حسد بر دم چو بر جابیل قابیل / نکرده صبر کشتی او به تعجیل

غضب [...] حکیم دین فرو کش / نمی افتاد این مردم در آتش

به او نوح نبی کردی [...] / که بیغرضانه تو کی فرزند آدم

بگوی قدرت تو چو سببیست / بگفتا که آه خشم است و غضب [...]

غضب را گر چو رد شخص غضبناک / نمود [...] از دست او چاک

نفسی [...] زبان ام [...] کو بند

مرا آن ره [...]

ذکر حدیثی که از جناب امام زین العابدین علیه السلام وارد شده است در باب این سه خلعت

سه عیاد در [...] این بگفتند / که از سه کس فرا این ها گرفتند

سپاس شکر و حمد از نوح مردم / ز ایوب نبی صبر و ترحم

ترحم بود این هر کرم افتاد / گرفت ایوب [...]

حسد از جمله فرزندان یعقوب / که یک یوسف بود [...] حیله کی [...]

نمی [...] از این او [...] کوش

نکن این حرفها هرگز فراموش

ذکر وحی شدن حضرت نوح علیه السلام که عمر تو سر آمد اسرارهای پیغمبری را با اسمهای اعظم بمیراث سام بسپر چند پسر که من زمین را خالی از عالمی نخواهم گذاشت

زکشتی نوح چون بیرون بیامد / ز روی آب بر که چون بیامد

نمودی زنده کانی باقی بسر / به جودت کار بودش در اسم حال

بنا بر شهر که نمود در دهر / هزارچی بر داشت از او بهر

در [...] که از کشتی بیاورد / تمامی را [...] در بر آورد

شد اولاد او در دهر بسیار / بایران و حبش در روم و تاتار

فرزادی [...] ملک [...] / جنوبی و شمالی گشت از آن

بیامد جبرئیل پیک داور / بنزد نوح و گفتا ای پیمبر

ترا پیغمبری

ترا پیغمبری گردید انجام / بنی بعد از تو باشد نوح سام

بر او میراث علم و سروری [...] / هم اسرار و در پیغمبری [...]

بر او تعلیم بنما اسم اعظم / کتب که آنچه بیاشد ز آدم

که فرموده خدای ارض و افلاک / که می باید بنی صفحه خاک

امینی همچو تو دیگر [...] / بود از بهر امت نیز از ما

[...] پیغمبری [...] / که عمر حضرت تو گشت انجام

که تا او خلق را [...] نماید / بجمع ها و در خلوت نماید

[...] / چو بر مردم بود بنیا حجت تمامت

پس آنهم دیگری را میرساند / هم اسرار [...] را می دهد بند

[...] / بود پیغمبری اسرکه [...] دم

چو او بیرون رود از دار دنیا / [...] دیگری پیش نیز بر جا

زمین از انبیا خالی نه دارم / بجای او یکی دیگر گذارم

ستم کرده [...] احسن / فرستم هر گروهی را کسی من

که بنماید هدایت مردمان را / کند دعوت [...] او این و آن را

[...] اشقیا را با براهین / ز حق حجت تمام از دین و آیین

دگر از دوستان هم ز دشمن / نماید با اطاعت روی بر من

چو پیغام خدا را نوح بشنید / ز جان و دل کلام او پسندید

طلب بنمود در دم سام را بر / بجای خویش بنمود [...] پیمبر

[...] اسرار هر علم و سروری داد / ز خود میراث از پیغمبری داد

بر او آموخت اسم اعظم حق / که از او بر نبوت [...]

[...] بهره جام و یافت از آن / نکردی علم حق تعلیم ایشان

از آن نوح عاق کرده آن دو تن را / نبودی حکم دیگر چون خدا را

بشا... نتیجه این ولادی بر اولاد — بداد از خویش از حکم خداداد
پس آ... این نوح پیامبر نبوت — نبی اشرف بر جمیع امت
بود لازم اطاعت کردن آن — که او پیغمبر است از حکم یزدان
بجا سام را ابر... یکبار — وصیت نامه ام [illegible]
که آن یکسای تا مردم ببینند — طریق رهنمائی از آن [illegible]
شما را عید میباشد آن روز — فرح افزای عیدی روز فیروز
مبادا ترک از دین نمایند — سوی لهو و لعب زان پس گرایند
چنانکه این وصیت بو البشر کرد — بوقتی کو از این عالم سفر کرد
چو شد نوح نبی از دار دنیا — ز سفلا روی بنمودش بعلیا
بشد ظلم و ستم اندر جهان پر — خزف جستند و بنهادی همه در
بعالم روز دین جوان شان کردند — [illegible]
تمام علم بودی در بر آن — خود و اولاد کردیدند پنهان
به پنهان دعوت او را کار بودی — ز کار او رضا دادار بودی
رسید نوح چهار پشت بر سام — تمام دولت یافت و کرد هام
چو ترک حق بود از سام است — محمد را چو حق خود داد [illegible]
رسیدی مال چهار او باج — سرور خاتم نبی ها را [illegible]
ز خام اولاد باشد مردم هند — حبشه زنگبار و وادی سند
عجم را از عرب معنی رسانند — که در دنیا خدا جوئی نمانند
عجم گودی [illegible] را جواست — بهمراه عرب آن مال و دولت
بر آنها کرد جار این حق تعالی — که باشد نکته [illegible] معنی
گرفتندی میراث آن وصیت — تمام عالمی از بهر امت
براین ترتیب تا بر بود آدم — به بود آنحضرت از نابود آدم

نفس گفت دگر را مختصر کن
بیا از نقل آدم تو خبر کن

ذکر بردن

ذکر بردن حضرت نوح تابوت نعش آدم علی نبینا و علیه السلام را از [illegible] به نجف اشرف و دفن نمودن و قبر خود را هم در نجف حفر نمودن در پهلوی حضرت آدم علیه السلام و حفر نمودن قبری از برای مولای متقیان علی ابن ابی طالب علیه السلام در نزد سینه خود که مخزن اسرار بود

ذکر بردن حضرت نوح علیه السلام تابوت آدم را در نجف دفن نمودن و قبر خود حفر [illegible] جناب علی علیه السلام [illegible]

شد بیرون چو از کشتی نوح اندم — بهمره برد او تابوت آدم
[illegible] الملخ آن [illegible] پاک — چو بردش در نجف بنمود دفن خاک
برای خویش قبر آن حفر بنمود — که آن جا بر سرا از ذو المنن بود
نمودی حفر قبری نیز دیگر — پی دفن علی ساقی کوثر
چو رحلت حضرت [illegible] کرد — وصیت خود امیر المومنین کرد
[illegible] — گذارم روی پر خون را بعقبا
[illegible] شدیم [illegible] — بیا بوئم گذارید و به تر فتی
هر انچه بویم [illegible] گوش دارید — همین گوش [illegible] تا از هوش دارید
[illegible] تابوت — که پیش او بگیرد اهل لاهوت
[illegible] پیشش بیاید — شما را ای عزیزان نیز شاید
[illegible] آنجا گذارید — ز دیده [illegible] بیازید
وگور بر سمت قبله پی در تلی — ز نیز آهسته [illegible]
مشود قبری عیان پی زینتها — بر آن قبر بنشینید [illegible]
که خود از بهر من آن حفر کرده — معین این زمین ار حفر کرده
بنزد سینه خود [illegible] آن — نه بر خواهش خود [illegible]
مسر با فی الیوح آن نوشته — جناب نوح آن نیکو سرشته
که این قبر از علی وصی احمد — که بر [illegible] محمد
بود چون این زمانی بشد رحلت — شود مدفون در این ارض [illegible]

تو از روز محشر پرستی آن — کجا مانده بنهد در قصر رضوان

پس از طوفان پانصد سال ایام — نمودش این غلام دعی انجام

بیعوح داده دولت ذوالمنن — علی را در پس سر بهشت موقی

لی او پیشوای خاص و عام است — که پیشی در کجا او در اسقام سپهر

چنانکه در زیارت آن دو تا را — زیارت خوانده ایشان سازند

مفنی نوح را از قوت فرما

خدایت اجر بر بو نیز بر ما

ذکر وفات حضرت نوح علیه السلام بعد از ده هزار و پانصد سالی زندگانی دنیا

چو از نوح نبی اولاد بسیار — بعالم شد ز لطف حق پدیدار

دو هزار و دگر هم پانصد سال — که گذشته از [illegible]

نشسته بود اندر آفتاب او — که عزرائیل بدوش آمد از رو

سلامش کرد اندر پیش استاد — پیاده روش بهمان دم برکشید یاد

چو دیدی نوح او را آه کشیدی — بروی [illegible] او [illegible]

بگفتا کاه کای این چنان کن — خبر کردی ز حال ناتوانی

اگر حکمی بود داری بفرما — بیا در حکم حق را بنشر برجا

بگفتا عمر تو چونکه سر آمد — مرا فرمان چنین از داور آمد

که سازم قبض روح رود پاکت — برم بر عرش اعظم پس ز خاکت

بگویمت آدم از دار فانی — برم ای که باشد جاودانی

بگفتش نوح دارم بر تو کاری — مرا آیا تو یک لحظه گذاری

که رو از آفتاب آرم بسایه — سپارم بعد برکت تو مایع

بگفتا از چه داری ای پیمبر — تو از این جای برد بر سایه آورد

چه رفتی نوح اندر سایه جا کرد — پس عزرائیل پیش خود صدا کرد

بگفتا آنچه از عمرم گذشته — که داند اگه عمر پس تو نشسته

مثال آن بود

مثال آن بود کز زیر خورشید — بسایه اندرم چشم تو آن دید

براکون گوش ای فرزانه فرزند — مکن دل را بفانی عمر در بند

پیمبر خضر کرد و بیا بری سر — که رفتی زر روزی هست کمتر

واز این حرف عزرائیل گفت — گران لولوی جان کرد یادت سفت

ز خالق حکم [illegible] — ورنگ از حکم نبود اختیاری

ز عزرائیل اندر کار [illegible] — تهی قالب جان پاک ساخت

بجانش [illegible] شامل رحمت حق — بعقبا کار او بگرفت رونق

پیمبری که بر ای خود شان داد — بروی شام در انجا شبی نهاد

[illegible] سعید ایشان — ازان فارغ ز هول محشر آسان

[illegible] اکرمی جو اتمام

تمامش ز حق میجوی انعام

ذکر خاتم قصه نوح علیه السلام

بحمد الله که گفتم قصه نوح — بو انشد خدا ابواب مفتوح

نمودم نظم بس لولو و مرجان — ز احادیث از اخبار و قرآن

بقدر دانش خود لعل سفتم — هر آنچه گفتنی بود گفتم

زمن سهو و خطایی گر که در آن — به بینند ار کسی از نکته بینان

باصلاحی ازان الطاف کوشند — نه همچون خرمگس بر آن بجوشند

بهر حسنش همه یک عیب گیرد — پذیرا نیست اگر این هنر برد

[illegible] با عیب [illegible] — در این باب است [illegible] با نکویان

نه از [illegible] باید سر پری زد — بدی باید که سرا زد بکسی زد

مرا ز لولو خاکی بود منظور — که گفتم کهنه زین [illegible] از ظهور

غرض این نبود [illegible] خواننده لکن — کند بر خواندن آن حدیم احسان



دعا گوی [illegible] / از آن دعای مونس [illegible]

کند رحمت خدا بر [illegible] گنهکار / شود [illegible] از جرم و [illegible]

که شاید رحمت [illegible] / [illegible] از خطر

اگر با جرم شخصی کند یاد / قریبش رحمت حق روز [illegible]

هر آنکس با من مسکین ستیزد / چنان افتد که دیگر بر [illegible]

[illegible] گفت در وقت از دار دنیا

[illegible] آخر بعقبا

حمد خالق اکبر و درود جناب پیغمبر و ثنای یاران اکبر صلوات الله و سلامه علیهم

در عهد پیغمبری جناب هود علی نبینا و علیه السلام

بنام آنکه نامش کارساز است / [illegible] هر چیزی که دانی [illegible]

صفاتش آشکارا ذات پنهان / [illegible]

بود حی لیک جسم و جان ندارد / هر آنچیزی که دانی او ندارد

[illegible] / بلندی [illegible] پستی از او است

بود قادر [illegible] / حکیم [illegible] عالم بود [illegible]

بود بیدار [illegible] خواب نبود / به بحر رحمتش [illegible]

[illegible] / سپهری [illegible] ستون [illegible]

کریم است [illegible] فیضش بود باز / [illegible] نه آغاز

الهی [illegible] / نگردد ذات تو [illegible]

مرا توفیق اندر کار فرما / [illegible]

که رونق [illegible] را با تمام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] محمد / [illegible] محمد

محمد [illegible] شفیع اهل عصیان / [illegible]

[illegible]

قصه ارم ذات العماد

ذکر شد [...] هود [...] / کوفته چار منزل شهر [...]

عمارات و دیگر باغ فراوان / بپوش آن قوم در شهر و بیا[...]

فراوان شهرها بر پا نمودند / عمود سنگها جا داد[...]

بنا آن شهرها را نام احقاف / چو سه مشهور در آفاق [...] فرداد

همه انگشت‌ها زآن اهل سر پیچ / زدندی [...] گرکیه [...] بنیاد

جناب هود هفتصد سال یک شصت / [...] [...] این قوم [...]

نکردندی قبول او را رسالت / نه از [...] ماهی از جهان [...]

از آن زود رعیت هود نزدیکی / چنانکه خصم کشتی [...]

جناب هود از قوم عرب بود / ز قوم خویش او عالی نسب بود

نزاهل دوست او باز روشن مال / نکوئی دوست از [...]

کسی از اولاد آدم در شباهت / [...] هود او اندر [...]

نبودی غیر یوسف این یقین دار / شبیه بو البشر ماننده

رخ او بود گندم گون بدان سان / که هر کس دید وی شد عاشق آن

وصی تا بیبی هود راکه

با آن قصه بهبود راکو

ذکر خبر دادن حضرت [...] از طوفان [...] خود [...]
از [...] [...] کردن [...] [...]

چو نوح اینک رفتی از جهان گرد / وصیت این چنین با تابعان کرد

پس از پس وصی آید بدیدار / که خالب [...] گرویند [...]

سازد سام خود را آشکار / از آن زاد [...] آن [...]

بگیرد جای حق را قوم باطل / نماید جا[...] [...]

بگیرد روی عالم ظلم طغیان / چنانکه عهد [...]

نماید رفع آن تدبیر خدا او [...] / ز [...] [...]

بیارد هود [...] / که کند از وصا[...]

اخلاق نکوی و حسن احسن / شبیه از [...] [...]

رفتارش [...] با عز و تمکین / بود دانا علم مذهب و دین

او بکرد دو [...] حق تعالی / رهانش شیعیان از شر اعدا

نمودانشها که آن قوم از باد / که بیباشد رئیس حیله‌گی عاد

[...]ستی در زمانه قدری بسیار / نیامد نوح [...] او عده پدیدار

کشیده طول چو [...] عهده نوح / [...] [...] سفر [...]

[...] [...] ابدل راه / [...] تیره دو او [...]

[...] که [...] بود / [...] ظاهر از آنها [...] هود

که از [...] او بر مردم عاد / [...] [...] باقی [...]

[...] قوم او از باد گردید / هلاکت از باد قوم [...] گردید

[...] طغیان / که [...] کامل [...] دین و ایمان

[...] آن قوم کافر بود طالح / که تا ظاهر شد [...] هود صالح

بعضی [...] هود [...]

[...] خوش بیان [...]

[...] مبعوث شدن هود علیه السلام بپیغمبری در زمانی [...] خلق آسمان و زمین
[...] [...] هدایت قوم جبار [...] [...]

گذشتی چون ز عمر او چهل سال / بشد پیغمبر از افعال و اعمال

چو شد مبعوث بر پیغمبری آن / بر او وحی آمدی از حی سبحان

[...] هدایت / هدایتشان نما [...]

[...] آنها / مرا معبود خود [...] آنها

[illegible] / کتم [...] قوت و مال

[illegible] / [...] گشت [...]

[illegible] / پرستش کردن [...] چند

خدائی است در عالم یگانه
عبادت کردنش باشد سزاوار
پرستش غیر او کردن سزا نیست
عبادت باید آن معبود بود
چو بشنیدند قوم این گفت و گو را
محل اعتماد ما تو بودی
کنون دیگر تو ای هود سیر ای
جواب قوم را هود این چنین داد
ز یکجا قوم بر من بهتری داد
فرستادم شوم هادی شما را
که داده زنده گانی هر و اولاد
خدائی این چنین گیتی ستاید
پرستیدن بغیر او سزا نیست
بگردید هوشیار از جهل و مستی
خدا را رازق و معبود دانید
شنیدند چو از او این سخن را
تمامی جمله بر یکسر ببردند
فتند جیا هوش او از ضرب بسیار
شب و روز چنین بی هوش بودی
و زان افسرده گی کردی مناجات
رسانم حکم تو بر خیل کردی

که میبخشد بجز را بابها
نه بت [illegible] کم بود
از از گز و غیر او ما [illegible] سزا است
نبوت را قبول از هود بگرد
باد کردند از هر سوی [illegible]
امین سقه در هر جا تو بودی
سرائی بیمت دیگر [illegible]
پسند حق مرا طاعت بیفتاد
گذید از قوم [illegible]
شناسانم شما را [illegible]
بهر کس دید لایق [illegible]
دگر ترک بت و آتش نمائید
بت خود ساخته [illegible]
نهید از دست کیش بت پرستی
بجز او دیگری خالق نخوانید
بهم دردم [illegible]
بسر مشتی زده [illegible]
فتادی [illegible] از کار
[illegible]

با درد عموده هود بر دعوت
قوم و حمله و ممنوع [illegible]

بان حالی که میبینی رسیدم
بار [illegible] رب جلیلش
سلام حق رسانیدی گفتا او را
[illegible] بر خاطر خویش
بکار خویش [illegible] تو ما
[illegible] بتید از هم بدی
بازآیت دگر قادر نباشند
[illegible] هود و گفتا
[illegible] کرده [illegible] جبروان
[illegible] از خدا گرد شما را
بگفتا [illegible] ترسی کی
چنان یی دفعه [illegible] آزار
بر آنها هود گفتا خالق من
بیا توبه کنید از بت پرستی
[illegible] خالق چی روی آرید
دگر نه بر خدای خالق [illegible]
که از آنها و این دنیای غدار
از این گفتی بدلشان رعب افتاد
بیکجا جمله [illegible] گشتند
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] افتادند
[illegible] قوم [illegible]

چو ضربت که از این قوم دیدم
بشد نازل همان دم جبرئیلش
که فرماید ترا دانای یکتا
بدعوت باز نه بار خود در پیش
که کردم عاقبت من سخت آنها
که بینند تا باشد آب گلشان
ز خوفت جمع شان از هم بپاشند
بر آن قوم از خالق باغیان را
گذشت از حد [illegible] ظلم و بیداد
که شد امید هود او [illegible] سزا را
بیا ای هود ترک این سخن کن
که نمائی فراموش اولین بار
نگهدار دهر از شر دشمن
اگر در دهر [illegible] هستی
طریق بت پرستی را نگذارید
که خواهم قوم را نفرین چنان کرد
نخواهم [illegible] باقی نماند دیار
جا که نام بتشان رفت از یاد
سپس تنها به تنها روی هشتند
که وقت آن شد کردند نابود
چنان افتاد گفتی جان بداد
فزون [illegible] در طغیان

بکفر خویش با هر جای یکجا / چه قوم نوح مانده پیرو ما
رسیده وقت آن نفرین تمامم / بردتان باب قهر حق کن تمام
چنانکه نوح نفرین کرد بر قوم / که کردی غرق یکجا را ببدی
بگفتند هود را آن قوم ناپاک / که از نفرین تو نبود بما باک
خداهای که اندر قوم آن بود / بلکهایشان ضعیف و ناتوان بود
خداهای که پیدا شدند ما را / قوی الهیکل تنومندند یکجا
بطول و عرض قدها نظر کن / تراکفیم گر زما ها حذر کن
تعیینی کن بیان از ریگ احقاف / که کشتی جسمشان هر سو در اطراف

ذکر دعوت کردن حضرت هود علیه السلام [illegible] جباربن را و طغیان ورزیدن قوم عاد و غضب کردن پروردگار عالم ایشان را [illegible]

چو بودی هود [illegible] / بدعوت در میان قوم اضلال
نکردندی گهی بر دعوتش گوش / گرفته جمله خود در خواب خرگوش
چنانشان نفس و شیطان کرد اغوا / که یکباره گذشتندی ز عقبی
همه از راه گمراهی و مستی / خدا را [illegible] کرده بت پرستی
دل هود از پی آن قوم بد کرد / بیامد با همه آن صبر [illegible]
خدا آگاه چون گردید از هود / که کاخ صبرش از غم گشت نابود
هلاک قوم را بر هود ناشاد / خدا [illegible] داد
گرفتند گروه و ریگ دشت احقاف / [illegible] بجا
ز صحرا ریگها یکسر روان شد / دگر بس سنگ [illegible]
[illegible] تنها ز ریگ و سنگ صحرا / چو این نا[illegible]

عجایب شرح غضب [illegible] / اندر عالم [illegible] / قوم عاد و جباران

چو آمد دورشان هم بپا کرد / عیانشان غضب خود از خدا کرد
[illegible] آن ریگ ها و سنگ ریزه / بجباران یکایک در ستیزه
[illegible] کوارای [illegible] / نه چاره از ره ریگ از خانه [illegible]
چو هود این دید آنها را خبر کرد / جزا قوم از سود و ضرر کرد
بگفت این سنگ و ریگ از خشم ما [illegible] / عذابی کرد و اندازد از پا
که گر حکم حق بر سنگ با ریگ / نماید روزتان چون شام تاریک
ز [illegible] دشمن بنده کرد [illegible] / نموده تو به حق را بنده گردید
چو بشنیدند هود [illegible] / جوابش این چنین گفتند جبار
که خدایان ما نکو [illegible] هود با ما / که باد آورده سنگ و ریگ صحرا
امداد کی نموده جمع این جا / بو خرد [illegible] گهی بر ما
چو گویی این خدا بر ما فرستاد / خدایت را کی حکم است بر باد
جهان است خاک و باد و سنگ [illegible] / دگر آتش و [illegible]
تو این ها را چو بندی بر خدا [illegible] / چو گوید آن خدا بر گو برابیت
[illegible] داده [illegible] از جو / چو پستی خوار [illegible] تنفعل [illegible]
از این گفتار گشتی هود غمگین / زدل آورد بر لب حرف نفرین
[illegible] نمود آن حرف [illegible] / که بر باد کرد جبریل امین رو
بگفتش بعد از این سنگ و این ریگ / بجباران [illegible] نزدیک
برای [illegible] چنینشان کار / که ساز [illegible] نگار خود [illegible]
چو بر سیدی از آنها هود گفتند / غم دیرینه اش از دل برفتند
[illegible] حکم خدا بشنو [illegible] هود / زمانا قوم تو گردد جمله نابود
[illegible] / ترا [illegible] از این دشمن [illegible]
[illegible] این هود [illegible] / که [illegible]
[illegible] / چو [illegible] هود [illegible]
بگفتند [illegible] که دیدی [illegible] / [illegible] نفرین [illegible]

چو آید از عایب [illegible] | کمین نغز بین تو کذب خویش بین
که موئی از سر ما کم نگردد | وعایت زخم را مرهم نگر
تو گوئی ریگ و سنگ دشت و صحرا | غضب از خالق تو هست بر ما
علاجش پیش ما هست دریاب | بسی سال تو از یک جو درآر
چو این گفتند یک مردم عاد | بگفتن از جا بردن بیفتاد
شروع حمل و نقل سنگ ها شد | سحر تا شام و شب هم تا [illegible] شد
ز دو رخانه ها پر دور بردند | ز ارتفاعها [illegible] بردند
از آن هر قدر میبردند افزود | ببرده آنچه را بر جای خود بود
بهر جا بخیمه ای باد بر گشت | بجای او لنگش [illegible] باز نگه بگشت
ثمودی هود عرض خالق پاک | که ای خالق ز کینه فرا شستند
رسالت آنچه فرمودی رساندم | مرا آنها که تو یکجا نخواندم
زیاده کفرشان گردیده از پیش | بود از پیش ظلم و کفرشان بیش
ندا آمد به هود امسال دیگر | که گیرم رحمت از این قوم کافر
نبارم باز باران را از ایشان | کنم شان حشر از کوه پریشان
که دیگر جمع گشتن شان نباشد | ز بی آبی بمانشان نباشد

بعنی گوی تو بر هود اخبار
رساند باز او بر قوم گفتار

ذکر باز داشتن حق تعالی باران را از قوم عاد [illegible]

چو آمد وحی از دادار بر هود | که ای [illegible]
[illegible] قوم عاد باران | که باز رحمت [illegible]
[illegible] این شنید هود از خالق [illegible] | نهادی پای [illegible]
[illegible] خلق [illegible] داده خالق | هلاک عاد و قوم آن [illegible]

بفرمود

بفرمود ست باران را از ایشان | نبارانم که [illegible] با غیران جانان
ولی این حرف [illegible] یاد فرمود | که وحش و طیر کوه و دشت نشنود
[illegible]ت از طیر و وحش و از دد و دام | ز حرف هود شان از قلب آرام
[illegible]شت رو بر هود کردند | ولی باران بشان خون آلود کردند
[illegible] عرش بر هود ای پیمبر | [illegible] بجای جرم [illegible]
[illegible] هلاک از شومی قوم | که عاری از صلا باشند [illegible]
[illegible] | ترا از لطف حق الله [illegible]
خداوندیم حی لایزال است | [illegible] فرد بی زوال است
تو با آنها که خالق نی شناسند | [illegible] قوم [illegible]
کسی ما را روا نبود خدا را | کنم [illegible] تو برای قوم ما را
جناب هود [illegible] ایشان | [illegible] عرض [illegible] ای سبحان
کریا خالقا این وحش و این طیر | که اندر کوه و صحرا اند در سیر
تمامی بی گناه [illegible] پرستند | ترا اندر پرستش [illegible] هستند
هلاک این [illegible] قوم [illegible] | بجای این ضعیفان رحم فرما
ندا آمد ز حق بر حضرت هود | نخواهم کردشان تقصیر نابود
کسی که معصیت ما را نکرد است | ز راه حق کسی با در نگر دست
چگونه سر هلاک او روا نیاید | [illegible] اگر بی گناهان را نخواهم
کجا من بی گنه بر جرم دیگر | کشم عادل بوم من نی ستمگر

بعنی ده خبر بر فرقه عاد
که آنها را چه از رحمت خدا داد

ذکر عطا فرمودن حق تعالی از رحمت کامله بر قوم عاد [illegible]

جهد هود و قوم عاد دیدند | ز قید رنج و غم آزاد بودند
همه را عمر طولانی خدا داد | قوی هیکل نمود و سخت بنیاد
تمامی شهرشان در بادیه بود | نجوید [illegible] گفو خود

همه مشغول دا حفر [illegible] بود
چو بادیه یکی خلد برین بود
زراعتشان یکی روضه نمودی
ولیکن نخل خرما بود بسیار
زنان حور طلعت ماه سیما
بگفتم آنچه زین‌ها داده حق بیش
بنا کرده بسی عالی عمارت
سراسر بت پرست از هود ابا
بر آنها هود را مبعوث حق کرد
بر عورت هود بگفتند بسیار افزون
بر ترک بت پرستی پندشان داد
دلیکن یک نیاوردند ایمان
جناب هود را آزار کردند
بر این حال کارشان چون قوم [illegible]
خدا بفت سالی باران را نگه داشت
کشیدندی [illegible] نان راحت
بر آنها چون جنین [illegible] گذشت
نهادندی به بیت هود رو را
جو دق الباب بنمودند بر در
همه موی سرش [illegible] سپید گشته
[illegible] چشمی داشت او کور
[illegible] کشیدند کارتان چیست
بگفتندش که ما از قوم عادیم
[illegible] باشد [illegible]

در آن باد [illegible] مر ایشان بود
تو گفتی جنت [illegible]
فواکه‌شان شجر بسیار بودی
دگر اسباب و مال [illegible]
صنوبر قامتان سرو [illegible]
بهوی ارجیر [illegible] آن قوم
که او در چرخ می‌دید [illegible]
به شرک [illegible] ات [illegible]
رد [illegible] قوم با تکبر و فسق [illegible]
میان قوم عاد زشت [illegible]
[illegible] زاده سخنی از بتشان
پرستش بت نمودند از دل و جان
بر او ظلم و ستم بسیار کردند
که کردیدی عملشان [illegible]
نبودشان کار زرع و کشت [illegible]
نه چه [illegible] آب آفت
گروهی زان جماعت آمد از [illegible]
که دیدند آن نبی نیک خو را
زنی از خانه آوردی برون سر
[illegible] ساخ سپید گشته
بچشم [illegible] نبود [illegible]
در این حال کارتان [illegible]
با میدی [illegible] رو نهادیم
بمردن کار یا [illegible] عیال [illegible]

رسیده

رسیده وقت [illegible] بیاید
[illegible] ما از آن [illegible] شستیم
[illegible] دعایی [illegible]
[illegible]
[illegible] قوم نادان
[illegible] اگر میکرد کاری
[illegible] خودش [illegible]
[illegible] و گاه دارد
[illegible] نداند
[illegible] کلام ت چون تو دلگاه
[illegible] برما بده [illegible]
که از گفتار تو [illegible] بسیار
بگفتا در فلان [illegible]
از آنجا رفته بر حضرت رسیدند
[illegible] آمدی [illegible]
که این هفت سالی باران نبارد
دعا کن تا خدا باران فرستد
فراوانی دهد بر نعمت ما
جناب [illegible] ادا گردید بر هود
دلش بر حال آن بیچارگان سوخت
شنیدی هود چون آن گفتگوها
دعا کردی و حق کردی اجابت

[illegible] که مال تب بیاید
[illegible] همه از جان گذشتیم
دعا [illegible]
دگر رحمت [illegible] رو گذارد
[illegible] نموده روی بر آن
نخود [illegible] میکرد یاری
نبارد قطره آبی بر آنها
اگر کار [illegible] گفتار دارد
که [illegible] میکنند
سوی او [illegible] راه
بیابان [illegible] آن
نمودی [illegible]
نباید [illegible] باری از این [illegible]
[illegible] هود [illegible]
بیان [illegible] ظلم و [illegible]
کسی [illegible] طاقت ندارد
[illegible] فرستند
[illegible] دولت ما
که گفتی از [illegible]
[illegible] افروخت
[illegible] دعا آورد [illegible]
که [illegible] بجا داشت

راه [illegible] آن
جماعت [illegible]
هود علیه السلام [illegible]
[illegible]

91

بارد در بلاد وکشت آنها / که از هر نخ اوفتد [illegible] جمله [illegible]
خبر دادی بر آنها رحمت حق / ز باران گشت [illegible] بگرفت [illegible]
بارد انقدر باران شما را / که بر از آب گردد کوه و [illegible]
سوی مخالی خود آرید رو را / نکوئی [illegible] هر خلق
دگر بر هود یکجا عرض کردند / چو بودی [illegible]
بر او گفتند صرف آن زن کور / که تیره قلب [illegible] سوی [illegible]
بر آنها هود گفتا آن زن [illegible] / بود اما [illegible] دشمن
دعا در حق زن دارم [illegible] / [illegible] از دعای [illegible]
بگفتندش که ای [illegible] / دعا گو [illegible] گو سبب [illegible]
بگفتا هود پس [illegible] را / خدا چون خلق بنماید [illegible]
بر او [illegible] باید [illegible] / که [illegible] ز خشم [illegible]
پس این بی اختیار من بدشمن / بودی اختیار [illegible]
دو داعش قوم کرد آورده ایمان / قبیلی بنی تمام مردم آن
چو از خدمت مرخص گشت آنها / [illegible] بودی [illegible]
صباح و شام دعوت کار او بود / نصیحت قوم را [illegible] او بود
نمودی قوم را هر چو هدایت / [illegible] کس حق را اطاعت
بکفر چونکه باقی ماند یکجا / نکردی [illegible] کرد [illegible]

[illegible] هود [illegible] ایمان
تو از قرآن بگو بالنعل قرآن

ذکر ایمان آوردن اولاد سام هود علیه السلام بوجه نصیحت [illegible]

چو شد دعوت هود از جانب حق / که بر اسلام [illegible] ذوق
سیاه قوم شد بر ابر [illegible] / ولی [illegible]
بکفر [illegible] قوم عاد [illegible] / [illegible] بر عبادت

جناب هود

ذکر دعوت [illegible] قوم عاد به هود

جناب هود را [illegible] خوانند / بکیش بت پرستی جمله ماندند
امین فرزندانی سام بن نوح / نمودندی بر دیشش باب مفتوح
سوا اسلام آورده [illegible] ایمان / بزرگ جمله کی خلجان و لقمان
[illegible] او محمد [illegible] از سام / [illegible] خلق و چهره و گفتار [illegible] نام
[illegible] اطاعت / خدا را می نمودندی عبادت
[illegible] جبرشان / پس از پس او دست [illegible]
چو در سر قوم [illegible] از حق پرستی / ندیدندی از آن پس یک درستی
[illegible] نخل [illegible] / چو قلی نخل دو صد ساله خرما
که یک عمرشان [illegible] چهار صد سال / رسیدی [illegible]
تمامی [illegible] دولت و زر [illegible] / [illegible]
[illegible] که حق [illegible] انعام / [illegible]
بشغل بت پرستی مست گشته / خدا [illegible]
ز خالق سر بسر بیگانه گشته / [illegible]

بطبعی قحط باران را بیاد کی
ز قوم عاد هم از [illegible] یاد کی

ذکر قحط باران هفت سال بر قوم عاد و رفتن [illegible] بجرم محرم [illegible] معاویه که بزرگ [illegible] بود از اولاد عملاق از برای دعای باران

چو قوم هود [illegible] عصیان / [illegible]
بشد اول عقب از ذو الجلال [illegible] / بر ایشان قحط در دیگر [illegible] سالی
کشیدی هفت سال [illegible] قحط باران / [illegible]
[illegible] آن زمان بر هر فریقی / [illegible]
اگر مشرک بدی ور که مسلمان / [illegible] که بودی [illegible] آن
[illegible] / به بیت الله نهادی روی [illegible]

ذکر رفتن قوم عاد بمکه معظمه از برای طلب باران

دعا کردند هر طور و سکتی اجابت | اجابت حق نمودی شان به حاجت
برآنها چونکه قحط آب باران شد | پی باران کار دشان بر استخوان شد
بدوران هشتاد کس را از بزرگان | نمودندی به بیت الله ایشان روان
در آن ایام فرزندان عملاق | شریف مکه بودندی در آفاق
رئیس قوم معاویه [illegible] | [illegible] بکر بود
بدی کل جهره نام [illegible] | که بودی [illegible]
[illegible] سرخی [illegible] جای حرم را | ولیکن بود [illegible]
چو قوم عاد روشان سر حرم شد | قیل مره سردار حشم شد
بهره جمله نامی این چنین ها | بدی خال معاویه نه غیری
خود ملتقی کس گرد [illegible] | رسیده شدن بمکه جمله از حی
بخانه معاویه [illegible] گفتند | در آنجا [illegible] گفتند
معاویه [illegible] بود دلش | پس آن قوم [illegible]
ز طعام و شراب آنچه بایست | مهیا کرد یکجا آنچه شایست
دو کنیز مغنیه خوش بود | که دام دل همی شان تار گیسو
بمجلس بعد از خوردن فرستاد | همی دلها شد از صوت شان شاد
بعشرت [illegible] | غنا شنیده و باده بخوردند
چو عاجز [illegible] زان قوم گردید | [illegible] گفتگو دید
که شعری چند گفتا بر کنیزان | سحر خوانند بر آن ناچیزان
دعا گر [illegible] | [illegible]
جواب [illegible] شنیدی نکته دانان | کشیده [illegible] از خوان
[illegible] گفتند [illegible] | طلب باید نمود [illegible]
دعا یکجا پی باران نمائیم | [illegible]
ازان [illegible] | که اندر قوم بود او را [illegible]

بهود داد ره

دعا کردن هشتاد کس در مکه از برای باران و ظاهر شدن ابر بر آن قوم

٩٣

به هود داد ره بود ایمان پنهان | بگفتا قوم را تا کی چو [illegible]
ز کار خویشتن باشید غافل | ز کار خویش هستید غافل ایچ عاقل
شما را [illegible] از اول نباشد | که هر افعال تان دل منحرف شد
چنان دارم که باران تا نیارد | شما را قوم تا ایمان نیارد
پیمبر هود [illegible] خویش | از آن پس کار را [illegible]
خدا [illegible] رسول است | نه دیوانه است او [illegible]
شدید معلوم قوم از گفته آن | که او را کیست او [illegible] ایمان
[illegible] آزاد کردند یکجا | نهاده [illegible] راه تنها
بموضع دعا شان [illegible] | [illegible] تقرب یافتندی
[illegible] کریم کار پردار | که واقف او بود بر جمله راز
طلب کردند باران از خداوند | که شد از ابر [illegible] قطعه چند
بلون مختلف [illegible] کسی دید | سه قطعه ابر تیره سرخ و اسپید
یکی آواز آمد از سماوات | که این سه ابر حق را [illegible]
قبول اینها خود یک زان نمائید | [illegible] طلب [illegible]
بگفتندی بهم آن قوم یکجا | که ابر سیه [illegible]
که باران اندر آن بسیار باشد | از آن رو چهره آن تار باشد
نمودند اعراض از سرخ و اسپید | سیه را قوم [illegible] بگفتندی
در آن دم هاتفی آواز در داد | که خود را عاقبت دادید برباد
[illegible] ابر از که باحقاف | گرفت احقاف را مجموع اطراف
[illegible] گردید نابود | [illegible]

نفسی بود چه را اعرض هم
تمام اخبار واز تفسیرها

ذکر سلط نمودن حق تعالی عباد بدرچه را بر قوم عاد بی بیتها

چو حرف هود قوم عاد شنید — بجز زنان هر که شنیدی بخندید
چو میدیدندش استهزا کردند — تمسخر نموده از او کناره گردید
جناب او با جمع مجموع آزار — ز دعوت چو گشتی دست بر داد
صباح و شام شان کردی نصیحت — از آنها گر چه دیدی فضیحت
چه استهزا همه کردند بر هود — سلامتشان خدا بو رچه بنمود
بقوم عاد حق آمد چو در خشم — که در بینی شان بر کوکی [illegible]
به بینی و دهان شان گشت داخل — [illegible] قوم با طل
شدند بر جامه و شلوار آنها — خطل [illegible] کار آنها
چو چاره بهر دفع آن ندیدند — زخانه خویش را بیرون کشیدند
بکوه و دشت روزی شب نمودند — زمین بود چه [illegible] نخودند
شدند آن زور با زور جلد بر باد — تمامی بچه شان از کار افتاد
قوی هیکل یلان بیچاره گشتند — ز برقیهای خود آواره گشتند
با این ضعف و با این بیچارگی سستی — نکرده ترک کیش بت پرستی

نعمی بار کور انبود وی
که کفتی چو خود قوم آن بیر

ذکر نصیحت نمودن هود قوم را در آن حال که با مال بود چه بود نزد آنها
را الهی حق خواند و قوم از بد ذاتی در بت پرستی [illegible]

زنان فرمانی حق فرقه عاد — بقحط و خشکسالی جمله افتاد

برآنها

رفتن قوم هود [illegible]
از خانهای خود بیرون

نصیحت کردن هود علیه السلام
قوم عاد را و فایده
نبخشیدن

۹۴

به آنها قحط بار ارام گشته [illegible] — ذکر بود چه شان نجهد یا ما ل
چو از آن قوم بی حس حضرت هود — بامر حق بر آنها آردی بجو د
نصیحت کرد [illegible] زبانی — چه [illegible] راو پنهانی
نصیحت کرد خوانین یا [illegible] — نشد بسوی راه راست پاشان
[illegible] — بخوانندی هود را آن قوم مجنون
گفتا [illegible] قوم گمراه — براه راست گشته [illegible] چاه
بان چه عاقبت [illegible] — نهید از راه کج پا بیرون
[illegible] — نخواهد با ده بیچ چند [illegible]
[illegible] — پناه باشد حق تعالی
[illegible] — نخواهید احکام خدا را
کنید از کرده استغفرالله — پرستش پی سزای ماسواله
شما را خالق و معبود جز او — چه بود آورید از دل برادرو
بترسید از عذاب ناگهانی — که [illegible] شانی
عذاب و غضبش هر چند دیر است — ولیکن چون [illegible] سخت گیر است
زفته پیر عصیان تا که از [illegible] — ز توبه راه [illegible] بتوان بست
رود چون تیر پران از کمان شد — به بینی [illegible] توان بست
غضب تا [illegible] شما را — نکو سازید [illegible] خدا را
که ایشان بر شما رزاق و خالق — بود [illegible] موافق
چو بشنیدند قوم این گفتگو را — بر او با [illegible] نمودند رو را
حقیقت ما ترا دیوانه دانیم — کلامت را همه [illegible] دانیم
تو [illegible] زاده و گفتار کاذب — نکو دیگر کلامت [illegible] کاذب

جواب کاذبان قوم را هود
که من کاذب نیم از حق رسولم
بکیش خویش کافر هر که دانید
شما را من ز خالق خیر خواهم
از آنچه گویم از پروردگارم
امینم هستم ناصح شما را
تعجب میکنید از کرده حق
چه لایق این بلای کارم خدا داد
چنانچه بعد قوم نوح خالق
شما بود نیکم اوج کرد بسیار
خدای شما آنا دکر دا نو
بیاد آرید نعمت های افزون
که شاید رستگاری بینی گویند
اگر بر ما کاذب از کفار بودیم
نه انکه گویم از امید و از بیم
جوابش مهتران قوم گفتند
بخواهی تو بر خدای خویش ما را
ز بت هائی که از آبا و اجداد
بحرف تو کجا ما ترک آنها
نگردیم پیش جان ما سلامت
بگوئی آنچه را گر راست گوئی

تعجب است کی این گونه فرمود
رسول مرد زیشان عفو لم
که مجنون عاقلان دیوانه خوانند
شما را دیده نمای ره نجات
با فتاران همه پیغام یاد رب
ستایش ایشان ز اغراض
که بر شما از نبوت داده ام
مرا از جمله این قوم برگزید
شما را داد آنچه دید لایق
ز نهانی خلیفه شد پدیدار
تو سود قوم بنیاد کرد آنرا
که گر و شان عنایت حق بی بوده
دل از خود از باطل کیشها کنید
بخوردش تان سخن ها میبرد دام
که از قوم نیز از گمراه نیستیم
که ما هستند و بس خبر ده سیف گفتند
خدا ها بوده است از پیش ما را
خدا بود است ما سود رزق مان داد
نمائیم این سخن ها است بی جا
که از ما بر تو کاهی نیست طاعت
تو راه بگردان را اگر تو تی
بیاور آنچه

بیاور آنچه را گوئی عذاب است
چو بشنید این سخن را هود زایشان
شما را نا صحیح ایشنیدستش
الا آنچه وعده حق ده آمد
چند باید اعتراض برین عذاب است
اگر هستی شما را غفل و ادراک

کلام من
پی تو ره رود
که در آتش غضب زا
ز گرده قوم کرکرد پشیمان
بر آنها ابر رحمت را فرستد
و بهر قوت شما را مدد از قوت
ز دستش تا بسر برای قبیله
خدای عز اراده آنرا کردست
که نیز بسیار گفتگو پیاده کوی
بگفتا هود بیزارم ز بت ها
که امروز پرده غضب است امروز
بود لعنت به بت با بت پرستان
ضرر از کید شان بر من نباشد
ترا حافظ خدای بی زوال است
بشنوم بر شما جمله پیغام
رسانیدم شما را رنج هلاکت

عذاب ایشان را گرچه می بود از آب
بگویم منیت عاجزی دانا
بگرفته چون عقاب امتحان هستش
خلاف وعده او از او بر پا
که این فرموده است بر عاقل فهامت
ز جر فیم نداده میکر و بلا ناک
طلب برای در خود و ریان نمود ند
طلب آمرزش از خدا و رنا بید
گریه را جامش خونابه جاری
بگردد چون ز بند از دیر مکان کوش
که نشان عفو سازید ز بت غفران
بجا باد غضب بجای اسبت
چنان ترکی که بر شما برگ از قوت
که بی روغن نبود زدای قبیله
ز خود ایشان جمله گی بیگانه کردست
چو کوئی سر و بی پای پوئی
می از دل عاشقم بریار بکتا
پرستش را اسرار از آن ستد و خود
جوانید از بت و از بت پرستان
هموار باش شما را دل خراشد
که ششش جهت و جو کردن محال است
بخود خود و رزت بیخی آنچه جو نام
بمند از دو شما را راه بگشای

نفرین نمودن هود قوم عاد را

طلب عذاب قوم عاد از خدا هود علیه السلام

بسیار خلق دگر را پیدا [illegible]   ز قوم عاد [illegible] بسیار
جهان خالی ز فرمان پر نسازد   خرابه ملک خود داور نسازد
عرض آن قوم یک از دو خط و از بعد   خلاصی کو ز [illegible]
تمامی قصرها بر پا نمود[illegible]   سرش از آسمان بالا نمود[illegible]
ستونها تراشیدند از سنگ   که اندر طول بودی آن [illegible]
بروی آن عمارت ساختندی   از آن [illegible]
نشستندی همه او چون هود دیدند   [illegible]
که چون صورت [illegible] دل [illegible]   [illegible] آدمی [illegible]
مکان [illegible] چون آسمان [illegible]   [illegible] چون [illegible]
جناب هود با مجموع اعوان   [illegible] شهر [illegible]
باین مجموع جبر و ظلم و خواری   نبودش غیر دعوت هیچ کاری
نبودی یک دمی فارغ ز دعوت   بلی این است آثار نبوت
یکی روزی بر آن قوم ستمکار   بگفت از غضب الله [illegible]
رسانیدند سخن را او بر این جا   نخواهد ماند یک [illegible]
تمامی را کند از جای خود باد   شود ویران سراسر طاق آباد
بلی در این سخن بودی جهان شور   همان ابری که از مکه روان شد
بشد خورسند قوم عاد زان ابر   نکرده تا بیارد یک دمی صبر
بخنده جمله گفتند بر هود   که کارها از این ابر [illegible]
رهان و بیار [illegible] از این [illegible]   بگو خدای دگر ای لا ابالی
اگر پیغمبری گو تا ببارد   خدایت را بگو بارش بر آرد
سپاهها هود گفت ای قوم نادان   و در این ابر [illegible] بستان
همان ابر است چون خدای نمود[illegible]   زده [illegible] اگر [illegible]
بهر ای آن باد عقیم [illegible]   که آن غضب خلاق [illegible]

شما را کار

گفتن هود در زبان قوم
در رسیدن باد عقیم بر قوم

شما را دگر بار [illegible] دست   الهی باد غضب تا [illegible] شکست
بگفت این و رسید از قوم او دور   بجا ظلمت بماندی چونکه شد نور
بود این دگر هم از اهل تفسیر   [illegible] هود [illegible]
[illegible]   در آن [illegible] جا کرد
بر آنها [illegible]   فرج بر جسم و جان [illegible] روی میداد
چهار [illegible]   بچینی بر قول دیگر [illegible] نبود
[illegible]   در آنکه [illegible]
دگر [illegible] از این [illegible]   [illegible] حلقه نام [illegible]
[illegible] روان [illegible]   نه تنها هود و او تابعان شد
[illegible] با [illegible] دگر
[illegible] را [illegible] سر

و گردیدن [illegible] بفرمان خدا [illegible] بر قوم عاد [illegible] داشت [illegible] هفت شب [illegible] دیاری از ایشان نگذاشت و مجموع عمارات را از بنیاد بر[illegible]

[illegible] هود [illegible] کار [illegible]   ولی قومش نکردی اطاعت
نصیحت هود [illegible]   نیفتادی قبول مردم عاد
بگفتا [illegible]   [illegible] شده [illegible]
شریک حق [illegible]   در [illegible] روی خود [illegible]
[illegible]   برای [illegible]
که تا رحمی کند رحمان شما را   نما [illegible]
[illegible] باران رحمت   برون آرد شما را از [illegible]
دگر [illegible] او امر ساز[illegible]   بجان [illegible]
[illegible] کاخ و ایوان   نماید [illegible] جسم [illegible] جان
بر او [illegible] قوم زشت افعال   [illegible]

ده باران و گره باند زراعت
در این گفتار بودی قوم با هود
بگردون لکه ابری گشت پیدا
چو دیدی قوم آن ابر سیه را
بگفتندی بهود این ابر باران
عنایت را بگو باران نبارد
بر آنها هود گفت این ابر باران
بکه بر شما مردم نمود [illegible]
کنون آمد عذاب حق پدیدار
زجا گرد نماید سر به آخر ا
و زد چون بر شما آن غضب آلود
نماند کوه و باغ و قصر و حیوان
در آن ابر آن عذاب دردناک است
بگفتند بهود آن قوم نادان
دعا در حق ما مکن تو دیگر
جواب بشنید هود از قوم شد دور
که شد باد عقیم اندر وزیدن
گرفتی از زمین شان باد یکجا
که مانند ملخ بودند معلق
زدی از آن بلندی بر زمین شان
نشان نی از جماعت نی جبل ماند
ستونهایی که گوییدن قدر بودند
در آن با [illegible] چو ریگ [illegible] شد

باد او آورد [illegible] عقوبت
که ابر غضب حق روی نمود
سیه چون قلب قوم عاد کجا
کننده عاقبت [illegible]
عطا از لطف [illegible] کرده [illegible]
با [illegible] رحم [illegible] حق
نباشد [illegible] همان [illegible]
که در او [illegible] جز نقصان نبودی
در او باد [illegible] و زد [illegible]
[illegible] زان نخواهد گشت [illegible]
کند [illegible] را جمله نابود
نه باقی قوم را از جسم و از جان
که قوم عاد یکسر زان هلاکت
بجا گردد گذارد باد زین شان
نماید کو هر آنچه هست [illegible] تو
بیابانی ظلمت و بیرون شد نور
بگشتی کوه و کاخ اندر پریدن
ببردی قوم را آنگونه بالا
بجا بود چون آن باد محکوم
که گشتی تو تنها ساجسم بی جان
نه از عزی و از لات جبل ماند
به بی ستون خیم سرها [illegible]
جدا در ریگ و در [illegible]
در آن [illegible]

در آن دره که شد [illegible] از این پیش
زدن [illegible] نتوانست یک جا
[illegible] آن دره [illegible] در
فرو برده بجا [illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] ده
چنان [illegible] کند باد تند از [illegible]
[illegible] گروه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] جا
که [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] چون [illegible] غار [illegible]
[illegible] باد از [illegible] دار
که [illegible] باد [illegible] داد
بعالم نی بیابانی کوه و نی دشت
[illegible] سر [illegible] بیت [illegible]
[illegible] باد [illegible]
و زندی [illegible] روز [illegible] باد
عقب حق چنان بگرفت آنها
ز قوم عاد [illegible] بیره زالی
[illegible] غار [illegible] گرد [illegible]
[illegible] باد [illegible] برون برد
بیاورد [illegible] رسانیدی بتعجیل
[illegible] و زد [illegible] تمام
[illegible] قرد [illegible]

که در او قوم بردن دولت [illegible]
ببرد [illegible] اندر آن جا
گرفته [illegible] چون باب خیبر
[illegible] باب خود را [illegible] تو
تو گفتی کوه بر هم پشت داده
که هر یک گرد [illegible] پس افلاک
ز خوف باد جا کردند در غار
چنان [illegible] از نظرها برد بالا
بخاکش چون فکندی جسم [illegible] بود
غبار آسا بگشتی آن بدنها
گشادی راه باد [illegible] دار
اگر زان [illegible] خلق ازان [illegible] داد
نه وحش و طیر و دد و دام در دشت
نمودی باد آیین [illegible] صور
نماند از قوم شوم عاد دیار
نشان بگذاشتی از مردم عاد
که شد بر باد کوه و قصر و صحرا
چو دیدی دهر را حالی بحالی
زدی حلقه در آنجا [illegible] سر مار
ببردی [illegible] سر بگون [illegible] برد
چنانکه قوم فرعون را دجله نیل
[illegible] یقین این است ایام
[illegible] سر [illegible] قوم کافر

رئیس قوم عاد شوم خلجان — که آنهم دیر مردا بجان و کشت دیران
بگاه باد پیش هود آمد — ولیکن بود پیش مقصود آمد
بگفت ای هود این باد آنچه آید — در او خلقی شتر سان می نماید
تمامی را بسر پنجه عمود است — اگر آنها قوم را نابود بود است
بلا آرند آنها بر سر عاد — کیا باشند آن کسان بر جنس بقرها
بگفتا هود خلجان را فرشته است — که خالق شان به این آیینه سرشته است
خلجان گفت گو ایمان بیارم — زگفت ما بت برتی و اکنون از رم
خدای تو که گویی هست دانا — سلط بکشته ما را [illegible]
گر از ایشان انتقام خود ستانیم — با نه گوی این من تا کیم [illegible]
جوابش هود از روی خرد داد — معاذ الله کنند چون ظلم و بیداد
مسلط کی کند بر اهل طاعت — که ای اکنون بوده در ظلالت
خلجان گفت زین سان زنده گی که — بود بر ما پس از قوم و پس از یار
نخواهم زنده گی این جهانی — نیاشند قوم و من بینم جهان [illegible]
بگفت این و بباد ان گشت ملحق — برفت از کار قوم عاد رونق
بری انیزده قبیله فرقه عاد — که حق شان داد عمر و [illegible] زیاد
نبودی در عرب مانند آنها — بباغ و قصرها و ملک و بنا
دگر بر عمر و زور و هیکل و شان — نبودی هیچ قومی همچو ایشان
بلاد قوم عاد از هم بلا دید — بدی انداخت حق بر باد دادی
روایت از امیر المؤمنین است — که و نادق در سخن معصوم ... است
که خلقت کرده خالق پنج از باد — بر آنها هر یکی یک منفعت داد
یکی زان باد ها باد عقیم است — که آن باد عذاب و زجر و بیم است
عقیم از رحمت پروردگار است — که آن چون از سو زنده تا [illegible]
چو قوم عاد شد برباد یکبار — بگفتا تا ببین را هود در [illegible]

رفتن هود [illegible] علیه السلام

ذکر شداد پسر عاد بعد از قوم عاد برباد

98

بیاید زنفخه [illegible] بلا دی — کر این جا هست جای با مرادی
زمینی را غضب بر باد بیاید — درا و بودن بجا هی نشاید
بگفت و رفت هود و تا بعاقبت — در آنجا بود تا گو بود آن [illegible]
هوا گردست نحسی مستمر یاد — همان بادی که کشتی قوم عاد
به تفسیر این چنین معلوم گردید — مفسر را چنین مفهوم گردید
که چار شنبه آخر ماه [illegible] بود — که ای هر هر در نیون اوی بنود
عمر و ملت یافت هود از امر [illegible] — بغار حضره موت است مدفون
چهار صد و چهل و یک زنده گانی — نه بر قوم و دنیای فانی
[illegible] سپید سر و پیچاه — پی قومش گواکی لیک آن ماه
[illegible] — معالم زین بیجه سال هم بود
تما اجابت ز دل بین حق رفت — بگو و از این شاه و حق براین ورقا کرد
مضی گو تو ارشد پدر شداد — که ای ... زعید فرقه عاد

~~ذکر [illegible] شداد ارم ذات العماد [illegible] في البلاد~~

ذکر خاتمه قصه هود علیه السلام بتوفیق ملک علام

تمامیاله که از الطاف یزدان — رسانیدم این خود از قصه بپایان
سرافرازی جهان بس سر [illegible] — بود از رحمت بالای [illegible] بند
صحت از که من یا اعتبار — نمودم نظم با کلک گهر باز
[illegible] شنیدم — بالفاظ معانی لی برپدم
[illegible] عارف [illegible] — مرا از نظم نیک تحفه انشا
— [illegible] عارف [illegible]

گکنند اصلاح دانا بهر بیند | خطا زاده خلق [illegible] بیند
چو کودن زاده یکسر از کناره | بخواند بهر باسازد نقاره
غرض از کس برآید شیر باشی | که من از لطف حق کردم تماشی
یقینی از خدا بهر اعلاد
که امداد خدا فاطر کند شاد

حمد باری تعالی در قصه شدید و شداد پسران عاد ثانی

بنام صاحب کار حسنی | که از اسما [illegible]
جواد ادی از آن [illegible] | [illegible] بهیبت باقی
رسانوم [illegible] قصه بابا | شکستی [illegible] سلسل درستم
کنون نوبت شداد [illegible] | بلفتم [illegible]
خداوند ابده توفیق تام | [illegible]
بگویم صفحه عالم [illegible] | [illegible] نام
نیم من آنکه خود را خود ستودم | ز گفتاری که باشد فخر اشعار
منم ذره توام خورشید کردی | سری در گردنت [illegible] کنم
اگر بی نظر لطفت بود بار | چو جوهر [illegible] پر شید کردی
اگر [illegible] | چو من کرد جهانی دار اشعار
معنی | کجا شکر تو در نامه گردد
معنی [illegible] از تو [illegible]
چو از دل [illegible]

دیگر قصه شدید و شداد ارم ذات العماد [illegible]

چو [illegible] از باد [illegible]
آمد

قصه شداد [illegible]

دیگر عدالت شدید

٩٩

یکی شدید و دیگر شداد نامش | بشاهی کار هر یک با نظامش
شدید کافر عادل جهان را | ز بعد عاد گشتی حکم فرما
سیاست انچنان بر کار بردند | که میش و گرگ باهم آب خوردند
ز المتراض [illegible] پهلو | حقی بخود [illegible] بر او
بجهر حکم او در دار دنیا | نبودی نام از ظلم و تعدا
نبود قاضی در ملک منسوب | مقرر کرد بهرش مبلغی خوب
که به امر تفاوت حکم رانند | حق مظلوم از ظالم ستانند
به قفت [illegible] حق و باطل | کند [illegible] کام حاصل
[illegible] بود | نبود کس بهر دعوا زردی نمود
[illegible] | بعصت اوی در عدالت فرد کامل
حرام این وظیفه [illegible] | زمین حکمی چو نظر دیده [illegible] صادر
وظیفه بهر خدمت کار باید | مبادا کاره را [illegible] باید
[illegible] فقه در عهد [illegible] | مراد وظیفه از شرع حلال است
شنو [illegible] وظیفه شمار | رسول جنابان درگه مدعا را
نه اینقدر جمله از روزه بودی | تو کار خویش پیوسته نمودی
کسی بیعت بیامد کو بیاید | مراد وظیفه [illegible]
عز خود و محکمه قاضی سپرد | ز بیکاری با خون جگر برد
ز بعد [illegible] | [illegible] قاضی [illegible]
بقاضی عرض کرد | [illegible]
و از [illegible]

محکمه

بجا آید ز احسان نمود ره | بلا از خویش سر کرد این نمود ره
عجایب مرد قاضی پر پرسید | که ای قلیب مثال [illegible] رسید
بقرض از چو گنج خود نیازی | چنین گنجی گران [illegible] باری
چنین بایست قاضی عرض بنمود | که عرفی [illegible] هم باید که بشنود
من آن [illegible] آنچه بوده [illegible] | باو بنوشته از دل و جان
اگر گنج ملا گوی [illegible] ازو [illegible] | [illegible] ایست [illegible]
اگر از جای گنج او عقرب و مار | بیاید در زمین او [illegible]
رسیدش [illegible] ای مار [illegible] | [illegible] آواز [illegible]
نرسید قاضیش گفت ای [illegible] | [illegible]
بگفتش گنج هم چون مار [illegible] | [illegible]
بقاضی مشتری [illegible] | بگفتا [illegible] طلب [illegible]
[illegible] از [illegible] زمین [illegible] | [illegible] بزر [illegible]
گشیدی طول [illegible] | [illegible] نفقه [illegible]
که [illegible] | [illegible] قبول [illegible]
زحال [illegible] قاضی [illegible] | جوان [illegible]
یکی را دختری [illegible] | یکی [illegible]
نکاح دختر [illegible] | دگر [illegible]
چو [illegible] ماه [illegible] | نزاع [illegible]
حضرت [illegible] بیان | چو [illegible] عدل [illegible]
[illegible] دعوت | [illegible]

[illegible]

نوبت پادشاهی [illegible] (in red, margin)

[illegible] پیمان که [illegible] (in red, margin)

بعضی کلک [illegible]
[illegible] بس [illegible]

در [illegible] پادشاهی [illegible] برادرش [illegible] (in red)

[illegible] در [illegible] جوان [illegible] | [illegible] تخت [illegible]
[illegible] استقلال در یافت | ز حکم حق [illegible] یافت
[illegible] | پرستیدن [illegible] لات و عزا
[illegible] | [illegible] از تعمد [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] | [illegible] بشنید
که [illegible] لعل و یاقوت | [illegible] فردوس
[illegible] | زمین [illegible] او [illegible]
[illegible] | [illegible] طول [illegible] و عرض [illegible]
[illegible] | [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] از جواهر [illegible] | فلک [illegible]
[illegible] یاقوت | [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | [illegible]
در او جاری [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] لعل [illegible]
[illegible] جنت [illegible] | [illegible]
[illegible] معبود [illegible]
[illegible] بوده

[illegible]
[illegible]
معبود

نکو انجم اختر را بد ... نشاند
مبارک باد گفتش خاص با عام
محلی که دبیر داردان لشکر
رسولی را بر شاه ک تا زبی
بد استیلای فتح الله ملک جمشید
بحک چند چنگ و تار و نظاره
که هر جو نسیم و شد دیدار دیار
زمرد ورتید غلطان ... گوهر
از ایوان ... بر گرفت کنید
نموده جمع سوی شاه بعزت
جهان را حلیه ترا طراوت اقطار
که ... بلا آنچه نسیم و ... است
روان سازند ... طلا جام
بهمت ها ایشان وا روان کرد
زمینهای ... آنچه بود
بجمع زعفران و ... مشک تاتار
نهاد یکی سوی شاه اکر
رهنمائی ... چاپک دست در کار
ضرور ... سرانجام کردی
[illegible]
... بیمار
که بعدی جا
نشیمن د[illegible]

بسازم ... فرزنگی اعلا
لعل عنبر ... از درز ناشام
کر ... سار کسی را فراخور
کم ... زاده بود ... با فا کی
جبر ... نوخان چو
مهیا بود ... اسباب ز
دگر ... قدر لعل آب دار ... سید
ز جواهر ما آنچه است در خور
فرستادن ... همچو
باوران بر عنبر ... هر فرست
روان کردی ... رسولان ... ر
جواهر ... لکیه ... ست
سوی ... داند ... بشام
نکرده ... از آن سان روان کرد
طلب او از ولایت ... نمودی
دگر از خوب ... ان بحر دار
تمنا باده اند جام ... اکو
معین کرد از بسیار ز
دفتر ... مقدار از شاه کردی
... جان کرد

چو شد اسباب ... جا بر جود مهیا
ببر همراه خود چندی ز معمار
که با خلد برین باشد برابر
... چشم امید
... از غرفه‌ها ...
... آن ملعون ... بر
... ز چو ... جان کن
یکی از ... چو دست اهل امت
بر ... ... تماشی
هر ایوان ... کی تر نهاد
ندیده ... اشب ... خورشید
... او را ... افلاک
... چو کاخ آسمانش ...
یکی خشتش طلا یک نقره کن کار
بو ... خوش جواهر ... بنا
... ان سان کوکب اندر چرخ ... دان
... از بی ستونش
بجوش ... لعل ... در کی
در ... از جواهر کون ... کاری
... اعوار ... عود د ...
ز ... ان عود قماری

چنین ز بود ... ز کار ... زیبا
بهشتی را بباید کرد طیار
یکی ... از آن سان زد ... بم
بباید مطلع ... جای آرید
بود باید ز قصر خلد ممتاز
معین کرد چو چار و ... ر
چو ... مساکین حلال ... آرکن
که آنرا انتها نبود بوسعت
ستون ... ... تماشی
برد خلد برین را ... صبح ازباد
بود ... بزم ... هند
از آن زرین که کرد ... کاخ
تو همسر ... فلک ... مکانش
بسجر ... غرفه چار دیوار
تو ... بلا را ازکب بنا
چو ... در ... آن
در ... مرجان ... یکجا ستونش
تو از الماس دارباده ... کن
... عیب ... مای
... کی ملکان
... اری

ارباب طلبید ... بهشت

بکی [illegible] انو رجوف اشجار
ورزو جوا باد صبح [illegible] برزاو
توردی سیم [illegible] کوه فشان گنج
زجه اکاکه صحنش زعفرانی زر
سر قصرش شو از گردون بر افراز
دو رجا با نصد از پسر هنگ
بنا بنما بر ایشان کو شد دلکش
منقش جو ارش از جواهر
زگر جستانی از روم و حلب [illegible]
جو بود از بد بکجا شان [illegible]
بسیر کی [illegible] نو صورت
زجای جوریان و غلمان در این باغ
بجز زان دختران و ساده رویان
هم [illegible] و عزت جور
بیان قصر آن حجت علامت
بحکم و ای [illegible] و استاد
[illegible] تا بد بتقریر
ز جابک دست استادان پرکار
بیا نصد [illegible] آن قصر ساختندی
قدر از نقد [illegible] خرج یکی
[illegible]
رسیدی [illegible]
جرداد [illegible]

نهانشقای [illegible] باکیل [illegible]
شود بر قصر و باغ از بهشت او
جولهر افران [illegible] کی
زبرد [illegible] بر اسمان [illegible]
حقیقتش [illegible] باز [illegible]
بناکن بعد هر [illegible]
زکو [illegible] صحن آن [illegible]
بلکار آن جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] تا برد از دل کدورت
~~[illegible]~~
تو آن [illegible] حضرت [illegible]
سرا با شان همین مجموع از نور
بسند از [illegible] زدل [illegible]
بموضع [illegible] روی بنهاد
که عاجز از شمارش [illegible]
بنا شد غرفه [illegible] دیوار
[illegible] را [illegible] نشستندی
[illegible] ساختی بی [illegible] زیبا
[illegible]
[illegible]
که [illegible] بکجا [illegible]

نمار [illegible] فوج
بر [illegible] تر تری که نتوان
بیان [illegible] که یک غزال دیگر مانند
کرد با ترتیب آید
رسید جون [illegible] کشیدی
[illegible] بر نیاید
که در آن [illegible] زاو کاری نماید
[illegible] فوج مرفت
[illegible] برخط [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] آهو [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] دید
[illegible] رسید
[illegible] ویران جهان [illegible]
[illegible] بهشتی
رسید [illegible] نام
[illegible]
[illegible] کرفته [illegible] باغ

زمین شد [illegible] ان موج
رقم سازد قلم یک [illegible] آن
[illegible] خواند
نه یکبار [illegible] بستان در آید
خود [illegible] برید
بکارش عاقبت آهو در آید
که یک [illegible] منفعت زان بر نیاید
جو خورشید فلک [illegible] میرفت
[illegible] خلخال
جو دید آن [illegible]
[illegible] آن دید
که ناگه [illegible] نمودی
دلیر و مرد میدان جهان بود
ز خوف [illegible] برخود بلرزید
کجا [illegible] نو مید
کجا [illegible] بیابان کجا
که عارش [illegible] زندگی
[illegible] نمودم عزم از شام
بیاد [illegible] بر باد
بنا کردی [illegible] باغ

نخواهی دید آنرا جاودان سپاری   ندیده بهره کردی هیچ کاری
که در دنیا بهشتم یا بمونی   خود بهشت را آنکس که [illegible] نمودی
[illegible] نبود گر زنده شداد   بگفتش که کیستی ای نامور [illegible]
که با صاحب بهایم میزنی حرف   چو دیدش تو اندر [illegible]
جوابش داد در گوشش که باید   بآن نحوی که جان [illegible]
ملک الموت بیاشم تو دریاب   مرا حکم است آن از [illegible]
امان ندهم ترا بر دیدن آن   بگیرم اندر این ساعت ترا جان
شنو اکنون ملک الموت باشم   میسر [illegible] باشم
بگفتا ده امان اندر رهانا   که بینم یک نفس [illegible] را
بگفتی در جوابش هیچ دیگر   گرفتی جان [illegible] زنشکر
دمی زان بیش اندر روی زمین بود   از آن [illegible] جهان [illegible] بود
یکی مرد از شنیدی سپاهش   [illegible] قیمت افتاد [illegible]
ز سیری بر بهشت خورشی کردی   زو بیار رفت او در [illegible] کرد
ز دهشت جمله ای شاه جهان بر بستند   تمام [illegible]
خود شداد بر [illegible] رسید بود   در آنجا هر که جای خود بدید بود
بشنفا بر ز خشم مردم آن باغ   بماندی بر دل شداد آن داغ
ندیده او بهشت خویشتن را   [illegible] سختی چون شمع تن را
[illegible] که پیمان [illegible] ان
[illegible] لاله از کار [illegible] داغ

ذکر رسیدن عبدالله ابن قلابه به بهشت شداد در عهد معاویه [illegible] بادیه [illegible]

[illegible] داد

و دیدن عبدالله ابن قلابه بهشت شداد را در عهد معاویه

[illegible] شداد جان را   نمودی چون وداع این جهان را
[illegible] حق پنهان از دیده ها کرد   نهان از خلق آن بستان قصر [illegible] گرد
[illegible] هیچ کس آن قصر و بستان   مگر عبدالله قلابه دید آن
[illegible] سواری بود او را   که در صحرا [illegible] اشتر بر جا
[illegible] گرد ارساق ده کوه کوهان   چو وحشی آهوان چشمش سیه آن
[illegible] او چون لاله در رنگ   فراخش سینه و بودی کمر تنگ
بشد در بادیه گم آن صبا سیر   بگفتی در پریدن بود او طیر
جست و جوی آن [illegible] دید   نه از ناقه نه از پی او نشان دید
بیابان در بیابان را بریدی   که تا بر خلد شدادی رسیدی
حصاری دید [illegible] از زر ناب   جواهر اندر آن چون مهر در تاب
بشد داخل [illegible] آن باغ دلکش   بدیدی قصرش از گوهر منقش
درختان از جواهر دید پر بار   مرصع دید یکجا بام و دیوار
ز [illegible] آن عمارت ماند حیران   سر انگشت بگرفتی بدندان
بهر سو [illegible] دیدی او جواهر   بدیوار و در و اشجار [illegible]
بگفتا این بهشت جاودان است   نه قصری باشد این چنین اندر جهان [illegible]
نشد ممکن [illegible] تواند   زبان بر قصر از جایی رساند
بدیدی [illegible] جوب   شمامه رنگ از هم هر یکی خوب
از آن بگرفت بر قدر توانا   نمودی پر از آن جیب و بغل را
برون آمد از آن [illegible]   چو بودی [illegible] او در [illegible]
ز [illegible] فاش آن راز نهانی   جواهر [illegible] نمودی [illegible]
معاویه شنیدی آن سخن را   نوشتی والی ملک یمن را
[illegible] است عبدالله را زود   [illegible] خبر [illegible] بیا زود
رسیدی از معاویه چو [illegible] نام   [illegible] کرد والی جلب [illegible] تمام
[illegible] او [illegible] احوال   بیان کردی [illegible] احوال





نمودی پیششان از بت پرستی
ثمودش قوم میخوانند از آن
ولی عاد ارم را جور بود
که سام [illegible] این نوح میلاد
ثمود این قوم از این باب خوانند
ولی ایشان بنی اعمام عاد بند
که عاد بن عوص ابن ارم بود
چو قوم عاد شد برباد از باد
بجا آن قوم رفته جا گرفتند
خدا هشته پرستش بت نمودند
خداشان عمر طولانی عطا کرد
کرم کردی برایشان بسیار
ز مولی [illegible] اکثر [illegible] و اغنام
بمقتضای انّه انّ الانسان
که طغیان از غنی بعضی نمایند
مخالفت نمودندی ز داور
پرستش بت نمودندی چو آبا
شده مشغول بر طغیان و بیداد
چو بگذشتی ز حد افساد آنها

بهشیاری نخواندیشان ز مستی
ثمود ابن عابر چو ایشان
ارم بن سام تا بابن نوح بودی
بود این جد با ابای ایشان
که جمله نوح را از آن [illegible]
که از دین خدا [illegible]
ز بعد عاد بگشتند قوم ثمود
ثمود قوم [illegible] اوج [illegible]
بجای در [illegible] خرم [illegible] گشتند
بکوه [illegible] تا [illegible] بود
[illegible] اولاد [illegible] کرد
زنانی مرکبان با در رفتار
فزون کردی کرم بر خواص و بر عام
که [illegible] خدا آن را بغران
چو بینند از [illegible] سر آیند
به [illegible] عبادت را نهادندی بیکبار
ثمودی قوم بجا آن [illegible] عاد
خدا صالح در آنها کرد پیدا

معنی بعثت انبیا [illegible]
[illegible] در کتب دیری [illegible]

ذکر بعثت صالح علیه السلام و مکالمه نمودن با قوم با عهد و پیمان

چو طغیان ثمود از حد گذشتی
شدند اصنام [illegible]
شده مشغول

طغیان ورزیدن قوم ثمود

شده مشغول دو تعظیم
بسجده سر بپای بت نهادند
چو کردند اختیار آن دین باطل
جناب حق تعالی [illegible] انکار
[illegible] از علم او بر قوم اعلام
[illegible] قوم صالح ابن جابر
[illegible] و داشت [illegible]
[illegible]
چو بگذشت [illegible] بپیغمبری داد
هرانچه شرط در پیغمبری بود
رسالت را [illegible] از حق بیاورد
نمودی دعوت آن قوم طاغی
نخواندی [illegible]
خلاف گفته او [illegible]
بمدت دراز و قرن بسیار
زمانی [illegible] بر حق قوم را خواند
چو [illegible] دعوت [illegible] بود کس
[illegible] از ضعیفان جماعت
بکفر [illegible] باقی ماند باقی
چو بی پروا [illegible] صالح قوم را دید
عذاب حق بیاد قوم آورد
بخود گفتند یکجا قوم طالح
[illegible] بباید چاره کردن
[illegible] ازین [illegible]

ره حق شد [illegible]
خدا جوئی همه از دست دادند
تمام قوم گردیدند جاهل
برای [illegible] آن قوم کفار
رساند حجت خود را با تمام
بوقتی کان جماعت بود کافر
ز خلقت بود سرفراز [illegible]
که بوده [illegible] عهد و فضل [illegible]
بسوی قوم ثمود او فرستاد
جناب صالح آن را جمله ثمود
ولیکن کس بر او ایمان نیاورد
قبول از او نکردی قوم یاغی
بر او صالح بدیدی جمله را پاست
چو از اول شقاوت پیشه بودند
بآن قوم شقی [illegible] در گفتار
ز دعوت وا نماندی قوم را باز
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible] طاعت
ولی [illegible] جام ساقی
[illegible] امید
ولیکن [illegible] او [illegible]
که عاجز ساخت ما را او [illegible]
نمودن قتل [illegible] آواره کردن
بلی [illegible] قوم مردود [illegible]

دعوت نمودن حضرت صالح قوم را و در باطنهای کفار و ایمان نیاوردن آن قوم کفار

شد چو پیش رفت قوم عذار
زراه اظهار آن فرقه ثمود
قرار [illegible] خود داده بر آن
که روز عید صالح نیز با ما
دعا با پیش بت او پیش معبود
تمامی اختیار آن دین نمائیم
بصالح جمله این اقرار کردند
قبول این حرف را صالح از ایشان
اگر در این سخن گردید مغلوب
ز عید این سخن حرف دگر نیست
نمودندی قبول این حرف یکجا
خدا جو گشت بت ها واگذارم
بهنگام سخن مغرب جمال اسرار
بوقت صبحدم سلطان کوکب
بسد بیدار قوم رحس طالب
بردن آن قوم با صالح برفتند
برون قوم ثمود از شهر گشتند
در آن صحرا فتاده قطعه سنگ
بر او تعظیم میکردند یکجا
در آنجا عید ایشان بود و نیز
بزرگ قوم جندع ابن عمرو
اگر تو صادقی در دعوی خویش
کنون در صحرا بشتافت در خاک
خدائی [illegible] که جنبیدی دعائی

که او در دقیل بنا بیند و آزاد
بویران بیت خود بود و چون بوم
که با صالح بیا و گفت این سخن
که ایرد روس ام [illegible]
خاتم [illegible] آن دین هر که حق
دو آئین را یکی [illegible]
براد آسان بجود [illegible]
نمود و گفت [illegible] با گفتن [illegible]
شمار [illegible] [illegible] و صل بطلب
پرستش [illegible] بجز از داد [illegible]
که دیگر با تو بنوده [illegible]
بنور [illegible] جمله [illegible] از [illegible] بیار رحم
عروس صبح در مغرب نهان گشت
برون با فوج [illegible] از کشور [illegible]
مل کفار را [illegible] و خوابیه
بهره [illegible] طالع برفتند
خود صبح [illegible] [illegible]
بطبول و عرض بودند آن گفتند
نمودندی پرستش نیز [illegible]
بپایش سر [illegible] سجده سودند
بصالح کرد او با قوم خود رد
بیا این سنگ را [illegible]
چو قلیقی [illegible]
عیان پیغمبری [illegible] بیا کن
که برون

رفتن صالح و قوم بصحرا در روز عید قوم ثمود از برای اعجاز ناقه

که بیرون ناقه آید از این سنگ
چو بیرون او دی زاید دراندم
بود آن حامل [illegible]
این قوم را مجموع این [illegible]
و این اعجاز بنمائی تو بر ما

بود آبستن و خوش موی و [illegible] [illegible]
خود که بود آن [illegible]
بود سرخ و خوش شکل موی [illegible]
جوان ناقه نگرد در کاهی آن پیر
بتو آریم ایمان قوم یکجا

بیفتی قصه آن ناقه گر سر
نگیر محل سخن را [illegible] پدیر

ذکر دعا کردن حضرت صالح علیه السلام ملک علام که شتری آبستن بعرض طول و قدرای شکل از آن سنگ بخواهش قوم بیرون آمد و در همان وقت بچه شتری [illegible] زائید مثل مادر که [illegible] [illegible] و در بچه [illegible] بوقت [illegible] خورد در آن بچه شتر

چو صالح خواهش آن قوم فهمید
وضو [illegible] دعا بنمود در دم
بگفتند [illegible] آن قوم [illegible]
که ما بت های خود همراه داریم
بر آنها عرض [illegible]
[illegible] این کار
[illegible] بزاری
ببت گفتند مطلب را سراسر
بگفتند [illegible] اعجاز
نماز حق دو رکعت ادا کرد
[illegible] قادر [illegible] کار
از این [illegible] ناقه بردن [illegible]
بصالح وحی [illegible] گشت الحال

بدل بر خالق مخلوق تا کید
که زین سنگ را [illegible] برهم
که نخستی صبر کن در عرض یزدان
شده بر پایشان سر [illegible]
که صالح آمده خواهد [illegible]
خجل [illegible] از آن گفتار و کردار
[illegible] ببیچ [illegible]
از آنجا نزد صالح رفته دیگر
زجر [illegible]
بخالق [illegible] از آن روی دعا کرد
تو دانی مطلب این قوم کفار
مل این [illegible] پرستان [illegible]
فوای [illegible] از حی سبحان

که از ... بهد فراوان
درایم ... را آفریدم
باین وصفی که خواهش کرده این
ولی با جندع د خوش شو زدن
اگر این معجزه ظاهر بگردد
باینها گر د صالح عهد ...
گشودی صالح اندم ... دوست
باین وصفی که قوم از من طلبکار
بدیدا انقوم که ... ب...
سال زادن زینها فغان کرد
بدیدند مردم صالح ... را
بامی جبه ... ات دستر
که شد پاره ز هم آن سنگ خارا
بلرزیدی بخود آن سنگ ... نالید
بصفت ها که تو ... بد تمنا
بهیکل بی ستون وکوه کوهان
بلندی بی جهار صد زرع و ...
زدن و حمل کردی ... فریاد
بهیکل بود با مادر برابر
جو جندع دید آن معجز ز صالح
بیاورد ... ایمان جسته اسلام
بنیک ... سرا بر ... و بار
که آن قوم را اگر از ... اعیان
ولی شیطان ... را آن ... زد

که بودی در عدم این اهل طغیان
تراجون دارد عا... وقت دیدم
نمودم خلق کشکش کرده ام جا
بیاید بهد ... شرط ... د
... ... کافر ...
قبول قوم ... گفته ... این
بگفت ای ... ها ... شده میت
شده زین سنگ ... ناقه ...
بزرگ آن سنگ ... طاعت
که اکنه خلق زمین ... کرد
تمامی دست ... بالا
بسجده روی بر خالق ...
سر اشتر ... آشکارا
که تا سینه عیان ... کر دید
برون از سنگ ... ناقه یکجا
صد و بیست ... بودی ... آن
بزرع ... مادر بر پای ...
جو خود یک بچه ...
ز طول و عرض ... دیره ...
جو ذبعی ز قومی پیش ...
پرستش ترک بنمودند اصنام
بهشت جاودان ... اولد
بصالح خواستند ... جان
کیا نیکی بکرد ... پای
... ...

کسانی که ره ... از دین ... زد
جناب و این عمرو بود و ... تاب
یکی دیگر ...
شنیدند آن قوم را مانع ز اسلام
هوا ... برابادا جا د
بود این سحر صالح کرد ظاهر
ره قوم ظلالت ... زد
که ... ره از ... بارا
جو ... حمل ناقه گشت اظهار
بصالح ... داد ... آمد
... قوم کفار
که ... جراگاه بابان
... در کلام الله شده یاد
سفارش این چنین بر قوم خود
بباید کرد ... اب ...
... جای ...
... ... از آب
برفتی ... آب میخورد
همه قوم ثمود ... بردند
شتر جو ... سیدی
و ... آب خوردی
بقید آب ... سلاد
و گر ... گمان

ره ... بر ... زد
یکی ... ثمود ... ب
... بودی سختی ... آرام
که یا ... خالق ما قوم اصنام
نباید این پرستش را ز کف داد
فنون سحر را او ... ماهر
... ... آنجا زد
... دیگر ... خدا را
چه بود ... در علف زار
... بر بار آمد
از آنجا جمله ... و ...
... دیگر ... از آن
جز صالح ... ثمود ... داد
رعایت قوم با ... ناقه ...
که ... باعث بر عذاب ...
... بودی عمیق آن
... خورد ... آب
... قوم ... بیره ببرد
از ... که بودی ...
... آب ... الله ... دیدی
دگر ... بقوم آن ...
... آباد
... آب ... آن

زاده ... قوم را از ...
آوردن ... آن ...
... جناب و ... ددو ...
و ...

بلی [illegible] ز اصحاب [illegible]
بجای [illegible] بودن [illegible]

میان [illegible] بود آن ناقه [illegible]
بتنگ آمد از آن قوم بد اختر

ازو ز چارپایان کرده [illegible]
بگردی جمعشان مجموع [illegible]

نهادی [illegible] رو بر [illegible]
بنوعی شان [illegible] جای [illegible]

ازو ز وجود آن شکل عجیبی
عجبی بود [illegible]

به تابستان چو بید در علف‌زار
چو حیوانست [illegible] لاچار

فراری میشدی [illegible]
در آن [illegible]

ز شدت [illegible] گشته بریان
شده لاغر [illegible] بعضی [illegible]

زمستان هم ز [illegible] رو بکهسار
نمودند [illegible] جمله از [illegible]

بعدهم بعضی از آن رو بجای
شدند لاغر [illegible]

[illegible] از او [illegible] اگر
چو [illegible]

همه جمله بقتل [illegible]
[illegible]

شکستند جمله کیشان عهد و پیمان
شدی [illegible]

[illegible] که صالح حکم دارد
رسانیدی چو سان بقوم کافر

رسانیدن حضرت صالح علیه السلام بر قوم [illegible] حکایت ناقه [illegible] کردن قوم از فرمان خدا [illegible] شده کشتن ناقه [illegible]

[illegible] از خدا این [illegible]
که ای [illegible] قوم در [illegible]

چو [illegible] این ناقه [illegible]
بر [illegible] عجب [illegible]

[illegible] قوم [illegible]
چو [illegible] تمامی [illegible]

[illegible] قوم [illegible]
بگفت که [illegible]

[illegible] ناقه [illegible]
کشتند [illegible] ناقه [illegible]

رسانیدی [illegible]
که [illegible] یکجا [illegible]

چو بشنفت ابلیس

۱۰۹

چو بشنفت ابلیس [illegible]
[illegible] که [illegible]

کجا [illegible] بود ما را [illegible] کار
[illegible] قوم دانم آخر [illegible]

پس از آن گفت صالح [illegible]
که کرد از [illegible] این ناقه [illegible]

[illegible] گشته معلوم
پس از آن [illegible]

[illegible]
[illegible] گفت [illegible] امر الله

[illegible] در این ماه
[illegible] یکجا هر کسی [illegible]

[illegible] چون قوم ثمود
[illegible] باید گفت [illegible]

که هر کس را [illegible] ماه پیدا
که [illegible] بود [illegible]

که تا [illegible] سلامت
[illegible] از آن [illegible]

از آن قوم [illegible] اشام
[illegible]

[illegible] پسر داد
[illegible] مانع شد از آن کار

[illegible] کس [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] کس [illegible]

بگفتا [illegible]
[illegible] آن [illegible] نبود

چهار [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] بقتل [illegible]

پدر [illegible] سالف [illegible] نام
[illegible] عاقبت [illegible]

[illegible]
زن [illegible]

[illegible] دیگران بود
[illegible]

[illegible] دانش [illegible]
که آن [illegible]

[illegible] آن زن
[illegible]

[illegible] پسر [illegible] از پدر بود
که [illegible] ناقه را [illegible]

نهادی نام [illegible] آن زن
[illegible] از آغاز و از انجام [illegible]

[illegible] از [illegible] آن نام [illegible]
رسیدی [illegible]

[illegible] وقت [illegible] زمانی
[illegible] قوم [illegible]

[illegible] زن [illegible]

بغو [illegible] کمندن علم [illegible] شد   کر آخر ناقه از تیغش قلم شد
شتر [illegible] [illegible] ریز گردید   زبادی خار آتش خیز گردید
قتو[illegible] [illegible] را گردید چالاک   شقی از ذات بودی گشت بی باک
بر آنهائی که هر کس پسر خویش   بکشتندی از آن مردود از پیش
بهر جائی که بر ایشان رسیدی   بختم و با عقب آنها [illegible]
نمودی سرزنش شان با ملامت   از آن کردار و آن [illegible]
رساند آخر بجائی کار را آن   که برگشتند آن [illegible] رهمان
کو بستند [illegible] مرد طالح   بطعن آن لعین [illegible] قتل صالح
یکایک جای دادندی بسینه   بقتل صالح [illegible] کینه
به نیت سفر از شهر بیرون   برفتندی [illegible] راشبی [illegible]
زنند بر عمر صالح [illegible] کردار   ملازم کردندی [illegible] بر غار
کو بستند چون شد [illegible]   که صالح را زنند آنها چو [illegible]
که غار از حکم حق بر فرقشان [illegible]   بزیر غار یکجا [illegible]
روانشان بر سقر [illegible]   چو از غالب [illegible] رفت بیرون
جو [illegible] آگاه قوم [illegible] حال [illegible]   نمودندی بقتل ناقه [illegible]
دو [illegible] پیوسته در این آرزو بود   شود کاری بکرد ناقه تا بود
سوالی و غم بسیارشان بود   [illegible] یارشان بود
[illegible] ناقه [illegible] روز   [illegible]
عداوت [illegible] با صالح بود   که سازد آن [illegible] بود
زنی [illegible] صدوق نامی   رواهر کس از او گردیده کامی
فراوان مال بودش شوهر آن   بیاوردی بصالح دین و ایمان
زمال [illegible] ره اهل کلام   نمودی صوف [illegible] مرد [illegible] نام
[illegible] چو [illegible]   بهم خوردی از این کردار [illegible]
[illegible] کرده باقی مال [illegible]   زنو کردی [illegible] جان

ازاین بابت

[illegible]

۱۱۰

ازاین بابت ذکر آن بی حیا زن   معاند از دل و جان [illegible]
بهمراه بزرگ لشکر [illegible]   که کشتند با صد عشوه [illegible]
بزعم قتل ناقه [illegible]   [illegible] چون قوم فرقه سر بداد [illegible]
[illegible] قوم مخالف   بنام نحس اقدار این سالف
[illegible] اقدار   خود و جهج دو تا سرخیل اشرار
[illegible] حافظ بکر [illegible]   بر صدوق [illegible] دیر
[illegible] و اقدار [illegible] جمیله   [illegible] مکر و حیله
[illegible] ام [illegible]   اگر خواهی [illegible]
که قتل ناقه [illegible]   شوی از این دختران یکی [illegible]
و [illegible] نیکو   [illegible] تا کردی دست [illegible]
[illegible] دون   [illegible] بر قتل [illegible]
[illegible] اقدار [illegible]   [illegible] شان [illegible]
[illegible] از روی این کار   [illegible] نام شان [illegible]
[illegible] دو تا [illegible]   دو تا [illegible] از راه [illegible]
[illegible] زر   [illegible] اجناس دیگر
[illegible] کردند   جو خود شان [illegible] اقرار کردند

بقصد قتل ناقه را بجا [illegible]
بیان از کرده های کافران [illegible]

در بقتل رساندن اقدار و جهج با هفت کس از اشرار ناقه صالح علیه السلام

یکی روزی که ناقه از چراگاه   برای آب رفتی بر سر چاه
کشی کرده بناقه [illegible] بود   که رو ناقه بچاه آب بنود
یکی ز آنها [illegible] بود نامش   که کرده کام [illegible] ز جرامش
بچه [illegible] تیر زهر آلود   کمان [illegible] جای [illegible]

[illegible]ان کمان [illegible] ابروش
بر ناقه تیر از شست سر داد
بپای ناقه آن تا بر نشستی
چو گشتی لنگ یک پایش ز رفتار
بعقر آن ناقه بودی فتنه انگیز
سری تخمش حرام و نام او جاف
رسانیدی خویش را بر ناقه [illegible]
رسیدی [illegible] دگر [illegible] از آن
دگر قوم ثمود از مرد و از زن
نگشتی منفعل یکسر ز کردار
[illegible] نحو [illegible]
[illegible] بر قله کوه
کشیده [illegible] از اوج افلاک
بگفتی حضرت صالح خبر دار
میان قوم شما دادم [illegible]
همه با عذر چون این بینش رفتند
که از این [illegible] خار [illegible]
بود افزار و هر [illegible]
بگفتی پس دگر از [illegible] جمع
نمودند التماس و گریه بسیار
که تا نبود غضب باری تعالی
چو بفرستد عذاب قهر آلود
چنینها بر قوم صالح کرد اظهار
میان قوم شما [illegible]

که فاق تیر بلا شستش از گوش
بپای بوسی خود بکش روی بنهاد
شتر را شستش طاقت شکستی
کشیدی تیغ چون [illegible] سام [illegible]
نمودش [illegible] چشم [illegible]
سبی چلبی زده [illegible]
نمودی پای یکی بنداف
نکرده چون شتر شمشیر
ببردی گوشت قربان
همه [illegible] دوشم
بگشتی باد [illegible]
کناره کرد از آن قوم
غبار [illegible] بجای قوم
بوقتی که گذشتی کار
چو دیدی قوم صالح را [illegible] آسمان
زخوف [illegible] رفتند
بآن ناقه زنا [illegible] برآمد
براو انداخته [illegible]
بدان گونه شود برداشته [illegible]
دعا بنما بحق ما [illegible]
نسازد داخل این قوم ما را
بگفتا [illegible] بود تا خود
شتر را بچه آید دگر باز
که هر که خبر [illegible]
شما را از بلا

شما را از بلا محفوظ دارد
جناب صالح و آن قوم انبوه
شتر بچه پی صالح صدا زد
[illegible] آن بچه چو خود را [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] از دیده پنهان
[illegible] در آیند [illegible]
[illegible] روز [illegible] صحت
[illegible] چارم آید
[illegible] طالع
[illegible] رها [illegible]
[illegible] این خبر را
[illegible] تان در یک شود زرد
[illegible] تان سرخ رخسار
[illegible] روز [illegible] بگردد
[illegible] چارم بپر غافل
[illegible] کفن و گور را
[illegible] کس جدا شد
[illegible] صالح نمودند
تن آن نه نفر از سنگ خستند
بگشتی استخوان شان [illegible]
همه بر قصد صالح [illegible]
از این سو با میان قوم که جمع
خود قوم ثمود [illegible] بگفتند

[illegible] حضرت صالح
قوم [illegible]
[illegible] سرشان [illegible]

بلاتان از عقب بر سر نشا[illegible]
نهادندی تمامی روی بر کوه
[illegible] یادی او صدا زد بار [illegible]
که ای صالح بگو بر قوم ناشاد
از این پس جمله‌ی رونق بگردد
خدا داناست رفتی بر کجا آن
[illegible] رخ تان افتاد [illegible]
شما را او [illegible] کفار است
چو گاه دگر [illegible] تان [illegible]
بگفتندی بلا که شان بصالح
عذاب از [illegible]
که [illegible] دخل غضب
[illegible] رساند
بوالی سال که [illegible] زنده بماند
که او رنج [illegible] جان بگردد
شما را [illegible] مجموع [illegible]
که [illegible] شکسته [illegible]
ملک [illegible]
ملک همراه [illegible] در راه بودند
ملک اول [illegible] کس [illegible]
بصالح قوم شد زان روز دشمن
کف ظلم و تعدا [illegible]
چو بردانه و صالح [illegible]
در مطلب [illegible] گونه [illegible]

ده شمار اجله صالح — بعذاب خدا آن قوم طالح
رخسارتان گردد همه زرد — از آن زردی به بیند هر کسی درد
سحر گردد اگر که حرف او راک — باو دخوا نمودن نیز بیجاست
اگر کاذب شود در وقت گفتار — براد زیرا نمودن نشسته دگر
باین حرف آن گروه داده ایمان — بکشیدندی تمامی [illegible]

بعضی از علامت بیان کن
بیان آنچه بر آنها شد عیان کن

ذکر نزول عذاب از رب ودود بر قوم مردود ثمود بعد از نشانها

مصالح وحی آمد از خداوند — خبرده قوم را [illegible]
که تا سه روز توبه بنمایند — که از عذاب [illegible]
بگو تا سوی ما آرند رو را — نه چندان [illegible]
[illegible] بیایند یکجا — بنوع آرند از دل [illegible]
[illegible] شود در مجمع قوم — توقف تا نمودند [illegible]
بگفتا وحی بر من شد در این دم — که تا مجمع بیاشید
بگویم بر شما حکم خدا را — رسانم آنچه فرموده
که کشتند ناقه را [illegible] — فرستادم که بودی [illegible]
بر آنها ناقه نفعی بی ضرر بود — که شیری [illegible]
چرا آن را بی جهت کشتید کفار — تمامی جسم شان
رسانم من عذابی را برایشان — که سازد جسمشان یکجا
نمانند زان جماعت نیز دیار — سه روز هم جمله را از [illegible] تار
سه روزه آن قوم را مهلت دهم من — بروز چارمین [illegible]
فرستم شان عذاب دردناکی — رسوزان [illegible] بر قوم [illegible]
که انذار که بهتر راه حق بگویند — براه مستقیم [illegible]
بتوبه گر برای بینش آیند — خجل از کرده [illegible]
بمحشر

که بخشم گناه کرده شان را — قبول توبه آورده شان
قبول توبه اینها نمائیم — در رحمت بروشان [illegible]
دگر نه جمله را در روز چارم — رسانم من غضب زین سبز خادم
[illegible] بود — خبر از گفته الله بود
[illegible] — بگشتی کفر آنها بیشتر از بیشی
[illegible] شان رد نمودند — ز آنها از مخالف میرود [illegible]
[illegible] آن بلا آر — که از قول خدا سازی تو اظهار
[illegible] پسان — نخورده کس ز جهل خویش مستان
[illegible] قوم شود در — که وقت کی شود آنچه الکور
[illegible] بر کنار — نکردی عهدشان از لطف باری
[illegible] گشت روشن — بشد معلوم هر یک یار و دشمن
[illegible] پدید از کشتن — سراسر زعفران [illegible]
[illegible] آنها باو قسمت — نه جز آنها هیچ
[illegible] شان سرخ چهره — از آن سرخی بدیده لیک بهره
[illegible] ز آنها از آن داد — که بر گردون شده شان آه و فریاد
سیم روز سوم شان گشت رخسار — چو دلشان از روی کشتی تیره و تار
بشد صالح روان سوی فلسطین — بهره تا بجان یافته [illegible]
[illegible] چون شد صبح صادق — بهم گفتند آن قوم [illegible]
یعنی امروز [illegible] نازل — چرا باشیم ما از خویش غافل
بگو الکه هنوز خود [illegible] — کفنی پوشیده بر صحرا [illegible]
جواب کردند قوم زشت [illegible] — عجب این که برای مردم چه بر دار
[illegible] از سما و [illegible] — نهادی روی بر آن قوم آفات
[illegible] جهان [illegible] — بهم گفتی همه روی زمین زد
[illegible] نهادیم — نه الکه چون اختر یکجا افتادی

دروغ خواندن [illegible] صالح را قوم ثمود

[illegible]

شان پاره پاره گشت با دل / کفن پوشیده یکجا قوم جاهل
[illegible] همه معدوم گشتند / همه معدوم تا معدوم گشتند
دو ضعیف نام بودی پیره زالی / که دل از مهر صالح داشت خالی
مگر مفلوج صحت یافت آن زال / روان [illegible]
بیان آن واقعه بر خلق آنجا / بگفت رو [illegible]
بخورد آسیب آتش روان [illegible] / برادکش روی چو [illegible]
یکی هم از ثمود آن زشت افعال / بکعبه بود آن [illegible]
نبود آسیبش تا بود آنجا / چو رو بر خانه [illegible]
یعنی همره صالح روان شو
بهر اهش ز دنیا بر جنان شو

ذکر برگشتن حضرت صالح علیه السلام از فلسطین بموطن و خواب [illegible] در خفتن و خواستن از باری تعالی از برای [illegible] جسته

[illegible] قوم ثمود / بدو رنج انچه بودی [illegible]
بموطن رفت صالح از فلسطین / بهر اهش تمام [illegible]
نمانده هیچ جا ز قوم دیار / تضرع کرد نالیدی صبح [illegible]
مخاطب گشت روحانی ز آنها / دگر رو بر فلسطین کرد زانجا
ز نعمت سوی زود بر حرم کرد / ولی با ناله و اندوه و غم کرد
نمودی در حرم دیگر مناجات / باه و ناله یا قاضی الحاجات
[illegible] رضعم تا که سیاحت / کنم بینم من از اهل کرام [illegible]
[illegible] بنده کان خاص شاید / تسلی بر دل پر درد آید
که صالح از این افسوس خورد دلش / که قوم او چرا کافر بمردند
اگر بینم یکی از شایسته کار را / کنم خالی دل از اندوه ملال
اجازت داد او را حق خداوند / بشد اندر سیاحت مدتی چند
که گشتی سر آن صورت نما مثل / همی [illegible] هر کس [illegible] خواندش

در اطراف

در اطراف بلاد او سیر میکرد
رسید و دید شخصی را بتنها
ازاد صالح ز تنهائی بپرسید
بگفتا قوم من چون بت پرستی
نمودند [illegible] دگر کفار بودند
[illegible] ولی خدا بر جمله آنها
بشکر آن عبادت می نمایم
چو صالح آن بگفت مرد خدا دید
ز حرف او تو فیق تمام بگرفت
[illegible] کرد صالح شکر بسیار
روان [illegible] بودی الهی
هویدا مؤمنی تنها در آنجا
ز تنها ئیس صالح حبت [illegible]
که در کشتی [illegible] نشستیم
بر آنها حق شناسا نبودم بسی یار
پرستش من ایمن کردم خدا را
نصیحت [illegible] پند دادم
چو بود [illegible] بر ایشان
[illegible] قومت [illegible] جان کرد
[illegible] کردی [illegible] آن فاسقان را
[illegible] دریا غرق بمیو[illegible]
[illegible] تخته افکند این جا
بشکر نعمتش من در عبادت
چو صالح این شنید از بنده حق

گذشت و خانقاه دید برکار
عبادت میکند یکتای دانا
ز استفسار او آن مرد خندید
نمودندی شدی شان ثبت استی
که مستوجب همه بر نار بودند
گذشت و من همین ماندم بتنها
خدا را بر خدائی میستایم
ازاد آن نکته سر بسته بشنید
دل پر شور را آرام بگرفت
مرخص شد از آن پاکیزه کردار
بیک جزیره افتاد راهش
بمشغول عبادت [illegible]
چنین آن مرد مؤمن گفت و کرد
که گفتند آنها بت پرستیم
نکردی [illegible] بر هیچ یک کار
طریق بت پرستی داشت آنها
به بستند اردی این [illegible]
نمودی قدم آن جمع [illegible]
چو ناحق بود حق شان [illegible]
از آنها کرد خالی این جهان
ولیکن یکی [illegible] ز غرق بمورد
شدی آنجا تو شوند در یا
بود چون عید را باید اطاعت
ستردی غم ز دل دوزخی را دنق

بگو تا چو قوم من سرا ... ... / غضب او زان وقت در نار

فرایض را دگر صالح ادا کرد / و عاد رفق آن مرد خدا کرد

چو شکوه قلب از گفتار او داد / بر حق گفت بس زان عبید آزاد

بی اتقی بر خود چو باشد از او / برای تاد ... است او رد

دو ... باحت صالح اندر آن گه / که اید اسلامشان ... [illegible]

ولیکن مرد ما درکسب مشغول / تمام روز و شب ... ماکول

زخود کار خود بردار شتندی / زیاده آنچه از خود داشتندی

مقصد بر فقیران ... / تمام عمر در آن کار بود ...

غریب شام او لذ غل ... شور / شنیدی صالح از نزدیک و از دور

زگفت چو استغفار کردی / از آن دو ... چنین داد ...

بگفتندی که ... در دریا / یکی دا ... برد ... ... ا

... مردمان را / بخود طعم ... آن را

چو گرد دسیر بر دریا ... / بروز دیگری آید دگر ...

بر آنها گفت صالح دفع کر این / ... چو دهندم ... بی دین

بگی ... ادی ... ... / دیا باشند اندر کفر ... ایمان

خبر دادند آن دو مرد دین دار / کند گر دفع ... این مردم ... او

پرستش بعد آن ... خدا را / ... خلق ... را

بگفتندش اگر ... قوم / ... بعد با زن و با مرد ... قوم

... انکه ما اسلام آریم / طریقت ... ...

... ... بر آن / ... قوم ... با عهد و پیمان

... قرار کار ... / بصالح عرض کردند آن ...

... این ... را ... دی / دو کف بهر دعا ... ...

... عرض صالح ... / که ای ... آفرین ... ...

بگفت ... که ... مردم آزار / سوالش را اجابت کرد ...

بلا کسر آن ... بر اید ... / که از دریا برون ... بودی

بعهد خویش ... اهل ... / برده دور بر صالح نهادند

چنین صالح پاک ... دار / ... ازو ... اظهار ...

که ... کنیده ... ... / که ... ... شما ...

... ... از کسب خود ... / تمام عمر ... ... سید آن

زیاده ... ... / چو لازم ... ... آن

... صالح ... ... / نصاحب مال ... ... داد

بگفت ... ... / که از عباد ... ...

... ... در ... / ... زان ... ...

بگیری صالح ... که دنیا / زود ... ...

... اهل طاعت / که ... ...

شود ... صفحه خاک / ... ...

... ... را / ... در عبادت اهل ... را

مراجعت سوی موطن ... بود / که باقی ماند ... طالبین بود

... از اولاد اولاد / ... ... برباد

... قوم ... صالح / ... ... قوم صالح

... ... سفر بود / ... دور از قوم ... بود

گذشته از رفتنش چون سال بسیار / ... ...

... ... وطن ... سفر شد / ... ... شکل دیگر شد

ذکر ... حضرت صالح ... قوم از سفر بعد ... ... شکل ... ... دیگر

... صالح ... ... از ... / ... ...

... ... / ... ...

سرگذشت صالح علیه السلام از رفتن ... قوم او

سرود نوری نوالای مخالف
یکی گفتا که صالح باز ناید
یکی گفتا که کشته قرنی جان داده
که صالح رفت شان این است در رود
قد و بالای او از ما در
چو مردی تابعین اولادشان ماند
نشسته شد چو رفت از سفر او
میان قوم شد نشناختند ش
بگفتا صالحم من تابعین را
نگردیدی قبولش هر قبیله را
یکی گفتا که ... جان سپرده
ذکر صالح صفاتش در کتاب است
تو یک لذت از آن صفتها را بنگر
شنیدستیم از آباء و اجداد
نگردد مرده زنده این یقین است
فریقی سنگ کردند را یقین بود
یقینی که بر او ... اکرام
بگفتی هر چه گفتند پیش نمودند
گهی حلقش گرفته ...
همی نیست به نیکو نام دادند
بگفتندش که صالح در وجاهت
و ... نکوتر این مرد کاذب
بغیر صورت و شکل تو آن بود

چو مردها از میان کسان شد ملاقی
یکی گفتا که آید باز ... ید
بر اولادش ... ... داد
چنینش هست قد و چهره و مو
ملاحت ... خوش آواز دارد
با ولادش که مردن ... خواند
نمازش آن قد و آن چشم و ابرو
سزاوار گوش کس بر وعظ و پندش
هر آنچه گفت از دین آن و این ...
بر او شد ... بر ... در شنو
بود این ... رفت ... مرده
صفاتش ... بجواب آفتاب است
تو گویی از آن ... جمله عالمان
تمام وصف او ... بر ... در
کجا صالح ... ایما چنین است
که صالح ... با ... در ... از در
بوعظ و پند رفته ... بگردش
بر او دستم ... یکیک ... بود
زدندش گاه ضربی از ...
پس از زجری بسی دشنام دادند
خداوندا ... صحت
کلامت ... جاذب
همین صورت ...

سه فرقه شدن قوم بعد از رفتن صالح بقر

سوی منکران ... بس کار
... سپیده از او نفرت نمودند
روان زان جا بر اهل یقین شد
بگفتا صالحم اهل یقین را
اگر ... صالحی بر ما ...
ز غضب خدا گفت آن پیمبر
زان که ... در غار مرده
ز رنگ زردی و سرخی ...
بگفتی جمله ... کم ...
همان فرقه بر او ایمان بیاورد
از آن پس شد روان آن قوم دیندار
که تا در ... چون یکتای دانا
به هر صورت که خواهد هر که را داد
بگفتند اهل شک منکران نیز
بر او ما کافران ایمان نیاریم
که صالح را صفاتی بوده دیگر
یکی پرسید از ختم الیقین
در آن قوم عالمی هم بود انوقت
... عالمی بود
یکی گفتا چون است عادل
در اسلامی که عالم ... باشد
... بود ...
... آنها جمع گشتند

غریبان بسان چو در آغاز انجام
بگفتی هر چه ... نا شنودند
بر آن قوم با ایمان و دین
بگفتندش چنین بگفته دین را
... پیشتر ... ده
ز ناقه و ز قتل ناقه ...
دگر از حال قوم جان سپرده
دگر احوال زنهای شریره
بگفتی او در دوزخ غیر از ...
الطاعتی ... ...
نکو ... بگفتند ...
زقومش دگر ... تو ...
کنند از ... و از چشم دراز ...
که ما ... ... بود پرهیز
نبود صالح کجا او ...
ز هر حسنی که دانی بوده بهتر
که ای تو اصل ایمان ...
که صالح بر کسی از ...
که ... رسانند ...
بر او دگر ... اسلامی ...
اساس دین ... بگر ...
تمامی عالم ... ...
... بگر ... ...

علی را هم مثل [illegible] است بس   چو صالح شکرانش هست [illegible]

یعنی جد قوم رس میکو

که ثمودی جماعت [illegible] بگو

ذکر فرستادن حضرت صالح علیه السلام رسولان ذو الاحترام بقوم رس و کشتن قوم رس رسولان را و [illegible] نمودن خالق اکبر آنها

پس از قوم ثمود اهل طغیان
دو شرخه بود قوم رس آن وقت
یکی زان طایفه در شهر [illegible]
همه را [illegible] فزون بود
رسولی حضرت صالح روان داشت
چو دعوت کرد ایشان را به راه راست
بکشتند آن رسول بی گنه را
خبر صالح چو شد از قتل آن مرد
بکشتند [illegible] بی گنه زار
رسولی با دلی دیگر روان کرد
ولی مانند رسول زار کشتند
ولی حجت رسانیدی [illegible] تمام
بخواندن قوم رس [illegible] نابود
[illegible] قوم رس [illegible] کردار
خدای ما بود در [illegible]
بود آگه ز عبید ما جماعت
[illegible] را باطل
عبیدشان بردن [illegible]

خدا از رس [illegible] بقرار
فریقی نیک و قومی بود بدبخت
گروهی قوم دیگر هم بصحرا
ولیکن در بیابان یکجا [illegible]
سوی [illegible] در صحرا [illegible]
همه از راه کج [illegible] برخواست
بخوف [illegible] شاه [illegible]
رسول دیگری آنجا روان نمود
فرستد صالح دیگر سوم باز
بر آنها چون اطاعت [illegible] کرد
ولی را نیز در آنجا بکشتند
[illegible] از شام
براه حق [illegible] مرد و زن بود
بگفتند [illegible] در کار
هر سالی [illegible] پیدا
تو گویی [illegible] باشد از جماعت
در [illegible] رس منزل
[illegible] از [illegible]

سوار

سواره بر چهار از ماهیان بود
برادر آن قوم رو با [illegible] کردند
ولی صالح ایشان را چنین گفت
اگر آن ماهی [illegible] شما ها
بخوانم پیشم آید با اطاعت
اجابت دعوتم خواهید کردن
خدا را بنده کی برجای آرید
[illegible] یار کیش خود دست
[illegible] قوم یکجا عهد و پیمان
به یکتائی حق سازند اقرار
[illegible] حق را اطاعت
ولی صالح آنگه خواند او را
نهنگ از پشت ماهی ها [illegible] زیر
ولی گفتش سواره [illegible]
برفت و شد سوار چار ماهی
[illegible]
~~[illegible]~~
[illegible] قوم [illegible] دیگر بار
چنین [illegible]
چو قوم رس طغیان [illegible] بنیاد
[illegible] حیوانات یکجا
[illegible] صالح در آن حال

که در هر سالی یکروز رس بود
رسیدندی بر او چون سجده کردند
بگفتی هر چو را از بهر دین گفت
خدای خویش [illegible] یکجا
[illegible] در یک ساعت
شماها جمله [illegible] مرد و زن
نبی صالح [illegible]
تمام قوم کافر این چنان است
یکی [illegible] قوم رس ایمان
از او دیگر [illegible] قوم انکار
اطاعت [illegible] عبادت
که بر حکم خدا [illegible]
همان لحظه [illegible]
که ببینند تمام قوم یکجا
زخوف حق چو کشتی [illegible]
ز دریا [illegible] بصحرای نهاد
بدیدش جمله قوم [illegible] آمد
[illegible] کار
دگر [illegible] از خدا [illegible] کشیدند
خدا [illegible] فرستاد
گرفت از جای [illegible]
که قوم رس [illegible] اموال
[illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] دریا [illegible]

اون نهنگ [illegible] بنزد صالح علیه السلام

به تقسیم بر اصحاب [illegible] نبود — چو اصحابی که بُد اطیاب بنود
براه مکه واقع هست آن چاه — که چاه رئیس گویندش در افواه
ز خاص و عام از آن نقل بسیار — نموده نیست ز گستاخیت پندار
که چاه رئیس میان شاهان چاه — بر او کعبه باشد در سر راه
چو گشتی ختم صالح را حکایت — ز تغییر و حدیث و از روایت

مرتبی خاتمه بر آن بیان کن
بیان الذخویش در این داستان کن

ذکر خاتمه قصه حضرت صالح با قوم ثمود و رئیس

بتوفیق خدای جمله اشیا — که باشد صنعتش در پست و بالا
رسانیدم قصه صالح به اتمام — تمامی صاف قلبی خورد ست در جام
بنوشید هر که او ای ست گردد — بیار پرده کی یا بیت گردد
بگوید وصل یا رب پرده کی را — تا بیفسر کند سر پرده کی را
دهد بر دست جانان اختیارش — نباشد جز رضای یار کارش
نمودی فخر ای خاکت بسر باد — ترا آن خاک بر سر تا کمر باد
هدایت مردمان را ابتنا کرد — بعهد خویش دیگر مصطفی کرد
به پیچیده نو سر از حرف آنها — که معجز بود بستان گفتار یکجا
تو بر سحر حلال خویش نازی — که از آن پی نیابد کارسازی
بحرف تو که نه سر دارد و پا — بگیرد گوش کی بایل بمینا
مرا با مردها باشد سروکار — نه دنیا دوست مردم را ز اشعار
چو شد کو منکر از من است بیزار — که ختم المرسلین را کرد انکار
مرا با منصفان نظم کار است — که بر گفتار آنها اعتبار است
نترسم حرف نادان جاهل — که حرف جاهلان پوچ [illegible]
نزد دانایان مرا امید باشد — نه میوه چیده [illegible]
که از نظم خطائی گر به بینند — [illegible]

خاتمه

حمد باری تعالی در ابتدای قصه ذوالقرنین

۱۱۷

خدا رحمت کند آنرا که رحمت — بمن گوید بسرانجام چون رحمت
که من این نظم کردم بر قیمتم — بزیر خاک زیر پا نهفتم
مرا پامال کردن مردمی نیست — طبیعت بهر داد از آن چو گردی نیست
کسانی که برا بینند اشعار — اگر مستند با برگشت اشیا ر
که بعد از مرده بد گفتن سزا نیست — بمرده ناسزا گفتن روا نیست
که دانا مرده سازد یاد با خیر — بنادان نیست کار هم کار بود غیر
مرا با غیر بود آشنائی — که آنها را نباشد زان رسائی
تمیز نیک و بد بنهد از هم — برای زخم دل بنهد مرهم
نمی فهمد ز از و شعر و معنی — تنک ظرفان را بیجاست غوغا

فیضی را فیضی جز دعا نیست
دعا گو غیر از مرد خدا نیست

ذکر حمد باری تعالی و نعت خاتم الانبیا و ثنای علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه در قصه اسکندر ذوالقرنین بتوفیق الله تعالی

بنام آنکه نامش سد دین است — چو اسکندر هزاران اش امین است
زهی برتر که در هم بر تر است او — کمینه بنده اش اسکندر است او
هزاران خلق از خاک آفریدست — که تا بر آدم خاکی رسیدست
زیاد از طینت آدم چو دیدی — از او حوا ز قدرت آفریدی
مسیحا را ز مریم بی پدر زاد — به پیشش مرده ها را بر در داد
هزاران طفل فرعون سر بریدی — بی موسی چو بر موسی رسیدی
بموسی دشمنش را مهربان کرد — چو دشمن را که آنها احمد جان گرد
زمین ثابت فلک سیار از اوست — در او از ظلمت و انوار از اوست
ملک جن و پری [illegible] او حیوان — ز حکمت قدرتش جا داده در آن
[illegible] — ز تو آرام در [illegible] در [illegible]
[illegible] برخود در [illegible] لحظه یکذا ز

بگو موج آورده رحمه ذات است / غادر تغلطه ام راه نجات است
فصیحم در علم کن زبیک کن / مرا ما و دوستی کن بنجش از ین
چنانم از کرم کن نکته پرداز / که واقف گردم از اسرار هم راز
کنم نعت ختم الانبیا را / فراگیرم از او راه هدی را
براه او نهم پای از سر / بگیرم دامن ساقی کوثر
علی آنکه شده چرخ گردان / نه از خوبی بعالم همسر آن
صفات حق بود یکیا صفاتش / صفت های خدا مظهر بذاتش
که پاک از دانش که چه بستم / بر دوش المجالس چیره دستم
که گویم قصه یکی انبیا را / بهر فردی کنم جمع هزار را
هزار دیده ابخا جانی که داری / مرا او دارا ز رحمت بالایی
که باشد باعث خشنودی تو / نجوم بود و هم مردودی تو
اگر کم کرده ام ره برهم خوان / بکبری گفته ام را جمله بنشان

فیضی بخه زن حبل المتین را
کوهی پابی تو از آن اصل دین را

ذکر قصه اسکندر ذو القرنین و ولادت و مکان وانچه خدای تعالی بوی داد غایت

شبیه اسکندر [illegible] حضرت صلی الله علیه و سلم

فراوان دیده ام از اخبار اثار / پس از صالح نبی باید پدیدار
پس از صالح خلیل الله دانشد / بهر تاریخ پس او را نجوانند
ز تاریخ سلف این قصه بنمود / که ذو القرنین پس از صالح نبی بود
بیابی این دو را از لطف داور / سکندر را بیاور دی پدیدار
بود مشهور ذو القرنین اگر / که بوده بعد صالح او پیمبر
نبی مرسل است باشد دلیل این / که ذکرش در کلام حق بود [illegible]
خطاب مستطابی از خدا شد / که از [illegible] این [illegible]
که اذ قلنا یا ذا القرنین / که باشد این خطاب [illegible]
بجز نفوس فاضل ذات کامل / [illegible] این

خواب دیدن اسکندر که نزدیک آفتاب رسیده و آفتاب [illegible] او را گرفته و قوم سلطان گردید

پیمبر بوده بنود انبز این شک / سکندر دو بود نبی بود یک
یکی اسکندر رومیست میدان / که بن دارا است عرفی نیست در آن
نه این اسکندر رومیست مشهور / بتاریخ عجم گردیده مسطور
بود خبیث و ذو القرنین یکی کو شر / اگر باشد ترا عقلی و با هوش
زفرزندان یافث این نوح است / که بکشاده براو باب فتوح است
بود اسکندر از اولاد اعقاب / که بن منصور این اسمی است در باب
که آن اسحق از اولاد سام است / که این نوح طوفانی مقام است
ز اخبار و کتب قولی صریح است / سخن این جز من دیدم فصیح است
که ذو القرنین پس از صالح نبی بکند / نبی بر قوم خویش و اجنبی سر
چو بر پیغمبری مبعوث گردید / بگفتی شهره عالم چو خورشید
اقامت بود در ملک فرنگش / نبودی [illegible] قلب زنگش
[illegible] مشهور به اسکندر رومی / نکو کردار بود و نیک ناموس
ز دار مقدونیه آمد پدیدار / نکو خوی و نکو اندام و رخسار
درانجا پیره زالی مادرش بود / خداوند جهان خود یادرش بود
بادب بوده نیکو خلق و کردار / فراوان داشت شیرینی بگفتار
چو بر حد تمیز آورده [illegible] رو / شبی در خواب دیدی آن نکو خو
که شد نزدیک بر خورشید انور / [illegible] گرفت از نور خود خور
چو از آن خواب شیرین گشت بیدار / بقوم خویش [illegible] خواب اظهار
یکی در قوم بودش برد دانا / بگفتش پادشاهی در [illegible] دنیا
[illegible] ذو القرنین اگر / از آن خوابی که گفتی [illegible] معبر
بگفتش [illegible] حالی پس از خواب / عزیز قوم گردیدی [illegible]
بگفتا قوم را [illegible] سلطان / خدا را یافته [illegible] ایمان
از آن پس [illegible] را خوانده [illegible] / سلطان قوم شد از خاص و از عام
جهانبانی [illegible] عطا کرد / که شفقت [illegible] تمام قوم [illegible] کرد



نبیی ضربت آنجا بیان کن
در آنجا روی داده انجنان کن

ذکر ضربت زدن قوم بسر اسکندر از طرف [illegible] و کشتن اعدا و بعد از [illegible]
باز قاصد بی تنها او [illegible] گروه [illegible] بر قوم فرستاد [illegible]
ضربت علامتی مانده شان شاخ از آنجا اسکندر شاخ دار گویند

از آن پس قوی [illegible] فکر بود / که باید مسجدی بر پای نمود
که اندر آن عبادت حق نمایم / نمو آیش خود رونق نمائیم
که باشد طول چارصد ذرع آن را / دو صد ذرع عرض دیگر آن مکان را
بود هیبت ذرع ارض آنرا به دیوار / [illegible] بود صد ذرع دیگر بار
طلا را ریزه از خاک آمیخت / چو نرد در آن خاک کار ریخت
برای خویش [illegible] زر / فقیران محله کی گشتی توانگر
مر [illegible] شد / شهنشاه جهان او از خدا شد
شدش ملکی عظیم و پادشاهی / بحکمش بود از [illegible] تا ماهی
جهاد کافرانش کار بودی / تحقیق آئینش آئین کردار بودی
عبادت خانه را چون زینتی داد / مبادا او همه شود [illegible]
عمارتها در ایلیا [illegible] نمود / چنان آن ملک را آباد نمود
که طعنه بر گلستان ارم زد / ز فردوس برین گفتی که دم زد
نبودی مثل او در ربع مسکون / که از تعریف کردن رفت بیرون
حصاری را مثال سد یأجوج / نمودی صیقلی از سنگ [illegible]
چنان شفاف کرد آن برج و دیوار / که چشم از دیدنش میگشت بیمار
برفیع روشنی قلعه و شهر / کسی که [illegible] دیگری بهر
ببلندی [illegible] / که دیده بود از آن آرسیده
طلائی که [illegible] / از آن وقت است [illegible]
صد و پنجاه سال آن شهر اتمام / ز [illegible] تا بانجام
مناری بر در آن بر نمودی / که گفتی [illegible] افلاک بودی
که هر کس دید گفتا این [illegible] / ستون [illegible]
در آن آئینه را بود بر کار / که عالم شد [illegible] بیدار
بهر جا دشمنی [illegible] شنیدی / در آن آئینه [illegible] بدیدی
[illegible] / [illegible]

در آن مناره

که آنها کالقرین [illegible] / به ذوالقرنین از آنها سر [illegible]
دو قرن آن او [illegible] ام زنده گشت / ز بعد زنده گردیدن [illegible]
حدیث دیگری زین بیان روایت / شده از [illegible] راه هدایت
چو ذوالقرنین از ظلمات [illegible] / خدا کارش تمامی ساخت نیکو
چو بر مخلوق حجت از خدا شد / [illegible] که چون [illegible] پادشاه شد
چو فرمانش قوم را بر دین داور / ز دو جانب [illegible] تیغ بر سر
به هر دو قوم [illegible] عایب [illegible] / از آن مردم که بودند [illegible]
به هر یاری [illegible] / بشد پنهان [illegible] آن قوم بر افعال
خدایش زنده کردی و فرستاد / با هر چیز لایق [illegible] داد
خدا این سخن کرد او را / [illegible] طاعت به وقت آن نکو را
نمودی [illegible] دیگر بهر او نور / که دیدی روز [illegible] دیگر
بر او اسباب شاهی داد یکجا / که ندادی کسی را او [illegible] دنیا
[illegible] ده جز بر ربع مسکون / که از سوی سکندر رفت بیرون

ذکر عزم بیرون رفتن ذوالقرنین از اسکندریه و تضرع نمودن مادر مقوم او و جواب سوال [illegible] از آنها

چو اسکندر بگشتی صاحب فوج / گرفتی کار شاهی تا فلک اوج
نمودی چار حصه لشکر خویش / روانه بر چار سو کردی [illegible]
چو کردش عزم [illegible] / ز چشم مادرش [illegible]
شنود این خبر آن فرزند دلبند / بگشته [illegible]
به اسکندر بگفت ای نور دیده / مرا [illegible]
با این پیری مرا [illegible] / ندارد [illegible] دنیا
کجا زنده بمانم بار دیگر / که چشم روی ماهت [illegible]
[illegible] پرورش کردم به [illegible] / چرا زیاد رفتم [illegible]

کنون در [illegible]

کنون در عین ضعف و ناتوانی / جدایی ز توام چون زنده مانی
خدا را این نکن رحمی به من آر / در این پیری مرا بر جای مگذار
شنیدی چون سکندر این بیان را / تسلی داد مام ناتوان را
بگفتش کز خدا خواهم که [illegible] / رسانند بر توام ای مادر زار
سفر را [illegible] / [illegible]
[illegible] باز گردم در بر تو / [illegible] پروانه بر دور سر تو
ز سوز مادر [illegible] آه و زاری / [illegible] بی قراری
بگفتی [illegible] اقوام دیگر / نهادند [illegible] سر
بگفتند [illegible] از هر که دانا / [illegible] از فراقت [illegible]
[illegible] سفر [illegible] شهر دیگر / که بی تو جان برون آید ز پیکر
تو لایق [illegible] ما شدی تو / عزیز از جان ما بر ما شدی تو
[illegible] پیش ما نشود [illegible] تو / [illegible] ما را بجا تو
[illegible] اموال دنیایی ضرور است / [illegible] بی قصور است
[illegible] حکم [illegible] ما را روا است / در این صورت گواه ما خدا است
[illegible] سر از کلاست / [illegible] علامت
[illegible] پیری شکسته است / شکسته [illegible]
[illegible] فرمان او [illegible] / [illegible] از گفته [illegible]
چنین فرمود ذوالقرنین با قوم / [illegible] در حالت [illegible]
شما را حق بود گفتار [illegible] یکجا / [illegible]
[illegible] خدا [illegible] / [illegible] از گفته آن
[illegible] / [illegible] ربع مسکون [illegible]
شما را [illegible] محبت / [illegible] الفت
در این [illegible] تمامی [illegible] / به هر قومی [illegible] در این عالم سر آمد
[illegible] اسلام / بر آمد از نکویی در جهان نام

ماتم شدن مادر اسکندر [illegible] سفر رفتن با قوم اسکندر

۱۲۰

حلاف من شما [illegible] — [illegible] خالق در آید
هلاک این قوم [illegible] — نخواهد از شما استیم نشانه
سکندر را هم از یک گفتار — بدین حق نموده میل و اقرار
بسیچ پیر و برنا جمع گشتند — همه پروانه بر آن شمع گشتند
زن و مرد قبیله شد مسلمان — بیاموخت از دل جمله ایمان
بزرگ قوم را خواندی سکندر — بادیسر و قوم و شهر یک سر
چو از اطوار بد طایب نمودش — بجای خویشتن نایب نمودش
تسلی هم را با قوم خود داد — سر تاج آوریش بر پایشان بنهاد
بگفتا شیر خود بنما حلالم — ز زحمتها که دیدی [illegible] سالم
چو ملک خویش را دادی سرانجام — پس آنگه چو خورشید [illegible] تمام
ز نوطی معید بیرون پای بنهاد — تو گفتی حصن اسکندریه افتاد
نفیسی با سکندر هست بیرون — ز ملک چند بسیر ربع مسکون
ز احوالش بیان یک شمه بنما — [illegible] اتش را نهان در پیه بنما

ذکر بیرون رفتن ذوالقرنین از اسکندریه بسمت مغرب

سکندر کار ملک شهر و اقوام — چو برد [illegible] چند دادی سرانجام
نخستین عزم مغرب پیشه کرد — چو با [illegible] چارده او طی ره کرد
تفرج در بلاد شهر [illegible] — برون شهر هر جا شهر و ده بود
تماشا دارید قت [illegible] — دگر دریا و کوه و منزل و دشت
ولی بودی بیا [illegible] جمله سکین — فقیر و بی [illegible] لیک با دین
برادر شد [illegible] از بر و در کار — خداوند جهان گر دید بازش
که تو باشی امین و حجت من — به شرق و غرب رهبر [illegible]
کلام من ترا تعبیر خواب است — که انور [illegible]
نمودی عرض ذوالقرنین بخالق — که ای بی جفت و طاق ای خلایق
کرم کردی [illegible]

عرض کردن اسکندر [illegible] مطالب [illegible]

کرم کردی مرا از لطف کریمی — مرا بگلیف [illegible] امر عظیمی
نمایم عرض حال خویشتن را — مرا انچه هست بگیرد ذوالمننی را
بای خلق که در روی زمین هست — که گفتارند ویک یک اهل [illegible]
بایشان با کدام فوج دعوا — کنم ای آگه از احوال فرما
بکیرداهای تهیه غالب آیم — بر اعدا غالب از مطالب آیم
بچه گونه کنم من رام ایشان — که باشد غالبی زانها بریشان
تحمل شدتهای آنها — بچه صبری شوم زین بیش ز ما
به چه زبان سخن گویم بر ایشان — که فهمی باشد لغتهاشان بریشان
شنوم [illegible] فرمایچه گوش — که تا دان زبان هرجاست [illegible]
بچه حجت مخاطبه بر آنها — کنم این بنده عاجز به تنها
به چه حکمت کنم تدبیر امور — بقومی که بود در ظلمت و نور
به چه عدالتی سازم عدالت — کشم [illegible] بیان حمایت
به چه معرفتی من حکم [illegible] — بقومیکه نفهمد بیان [illegible]
بنزد من یکی نبود از این ها — امینی تراحران آوردم جا
در این ها هم ز رحمت قوتی ده — بر آن قوت ز رحمت رحمتی ده
که تو بر هر دو کار مهربانی — توانم هر چه می باید تو دانی
کنی تکلیف مجبور تو انا — تو دانا بر ایشان لطف فرما
امین دانم تو ای عادل بهر کار — تماشای کار ایشان تیکه دشوار
نمی دادی اگر این [illegible] — چو سان تکلیف کردم [illegible]
گذارم روی او سازم سلطان — کنی هر کار مشکل [illegible] آسان
بفرو [illegible] هر کس براد بار — نهی بر کار [illegible]
بدر آنکه آنچه گفتی آنها — عطا [illegible] بگرد دید بکجا [illegible]
گشایم دیده [illegible] زبانت — که گردد اشکارا [illegible] نهانت
فراخ [illegible] سازم تا که اسرار — [illegible] جای اعتبار

قوی کردم ترا از دین و آیین ... که نترسی کسی الا از آن و از این
نهایتی بتو دادم میان انسان ... که ترسد از تو دیو و دد و انسان
مسخر بر تو کردم ظلمت و نور ... که اینقدر حرمت باشند مأمور
برای تو دو لشکر کردم اینها ... بجا ظلمت و نور است دو تا
بگردد رهنما هر یک از آنست ... سلامت ماند از آن هر دو جانت
جوابی زار او خالق عطا کرد ... بمغرب روی با فوج خدا کرد
جو انور راه مغرب جوم کفار ... بدیشان منزل و [illegible] های بسیار
تمامی شرک مردود و ملعون ... ز راه حق برستی [illegible]
بهر جا ماند ذو القرنین یکسان ... هر جا بود با قوم بد افعال
بخواندی هر که را بر دین و ایمان ... به پیچیدند سر زان هر که از آن
بظلمت گفت بگرفت آن بلد را ... که مادری بخندیدی و نور را
نمودی قتل و عام آن قوم یکجا ... فکندی نامشان از روی دنیا
چو شد آن جماعت ها برانداخت ... بر از اسلامیان آن ملک در ساخت
چو بیخ کفر را افکند از بن ... مسلمانان نمود آنجا طوطن
چو گردید آن بلاد و ملک آباد ... ز فوج خویش آنجا نیز بنهاد
ز ظلمت هر کسی طالب [illegible] ... باسکندر [illegible] روی [illegible]
مسلمان چو شدی از [illegible] ... ز ظلمت روز شان [illegible]
روان گردید با لشکر از آن پس ... بیامد تا به بیت المقدس
مقدس سرزمین [illegible] ... از آن که قرار گردید [illegible] دور
ز بعد چند ز آنجا روان شد ... به بیت الله [illegible]
طواف آنجا نمود و باز [illegible] ... چو از کوه حرم با [illegible]
بگفتا پیر مردی [illegible] ... بگفته و بدیدش در طریق [illegible]
بدیدم آن خدا [illegible] خلیل [illegible] ... که بر ره کم کنان [illegible]
پیاده گشت از توسن سکندر ... پیاده فوج گردیدند [illegible]

پیاده شد

بازگشتن ذو القرنین از مغرب و روانه مشرق شدن او [illegible]

۱۲۲

پیاده شد روان برتر شان ... حیدری کرد [illegible] برجان
ملاقات و داد [illegible] بهم شد ... [illegible]
ز دیدارش چو [illegible] دید ... از آنجا با سپاه او پس بگردید
بمغرب [illegible] نهاد ... پی [illegible] داد
بخواندی کافران را او بر اسلام ... بروز آورد شان از ظلمت شام
[illegible] قدرت حق [illegible] ... [illegible]
چو بر [illegible] چهل روز ... [illegible]
بجائی [illegible] آنجا نرفته ... نه [illegible] سال و ماه هفته
از آن جانب مشرق رو [illegible] ... تو گفتی از زمانی بر آسمان شد
[illegible] رسیدی [illegible] دریا ... توقف کرد [illegible] سال آنجا
[illegible] سر دریا [illegible] ... که خالق را ببیند آفرینش

ذکر صندوق ساختن ذو القرنین از آبگینه جهت سیاحت دریا و به آسمان بردن حق تعالی او را و تماشای ملکوت

چو ذو القرنین ز مغرب با کشید ... به پایان راه برد دریا رسیدیا
فرود آورد لشکر را ساحل ... نمودی ساحل دریا منازل
[illegible] ... [illegible] دریا
[illegible] ... [illegible] عجوق
یکی صندوق ساخت [illegible] ... که بودی [illegible] سکینه
به صندوق [illegible] کشتی ... درش [illegible]
[illegible] ... که بیند او ز [illegible] یگانه
[illegible] ... [illegible] حکم [illegible] داد
[illegible] ... ز کشتی تا خدا او را [illegible] دریا
[illegible] ... مطول آن که بیش از طول جهانی

بلغتا چون بجیب [illegible] | ببالای گشاید از مردمی چند
چو دریا شود روان [illegible] | نصیحت [illegible] کسی دیدی ز بند دست
سکندر گفت بر گو مطلب چیست | کشتی در آب پا باشد [illegible] دست
بتوکل گفت [illegible] باشم [illegible] | پی محافظت بر جا بود [illegible]
که [illegible] دست [illegible] از بر دستان | [illegible] دست [illegible] آن [illegible]
نیاز او [illegible] از خود [illegible] | کنم [illegible] که [illegible]
به ذو القرنین [illegible] روی نکو | عدالت [illegible] خلق [illegible]
بلغتا [illegible] رسیدن | [illegible] خالق [illegible]
[illegible] چون روی زمین [illegible] | که [illegible] دید [illegible]
که طوفان رسیدی [illegible] نوح [illegible] | از [illegible] افتادی [illegible]
هنوز او صد [illegible] | چنان [illegible] زمان رفته [illegible]
ترا این بیند [illegible] زاین راه | [illegible] عمر [illegible]
در آنجا دید اسکندر که خورشید | ببیند چشم که آتش گرم [illegible] خورشید
فرود در شهر جابلقا [illegible] دید | از این کوته چو او خورشید [illegible] دید
حرکت داد رسمان [illegible] | [illegible] بکوبم [illegible]
دو [illegible] که خدا [illegible] او عطا کرد | ز جای ضرب تیغ [illegible] کرد
ز [illegible] | بکرد [illegible] ز لطف حق داد [illegible]
بجوش رعد و برق [illegible] | [illegible] هر آنچه دید [illegible]
[illegible] | بخلق عالم [illegible] داد
[illegible] رعد [illegible] برق | [illegible] عطا کرد
چو [illegible] | [illegible] افزون [illegible]
چو [illegible] از [illegible] | خواهش از زمین بر آسمان [illegible]
در اول آسمان [illegible] | [illegible] از شرق تا مغرب [illegible]
[illegible] دید اشیا | تماشا کرد [illegible] زمان [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] تعالی [illegible]

بدیدی [illegible] بسیار | [illegible]
[illegible] دید [illegible] | [illegible] نهاد [illegible]
که رعد و برق در تاریکی [illegible] | از او [illegible] چون ماه [illegible]
[illegible] خوف [illegible] | خدا افکند در مجموع دلها
[illegible] | که زان [illegible] از کار
[illegible] از آن [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] رعد [illegible] | که [illegible] بر خون
[illegible] صاعقه با رعد با برق | [illegible] بر فرق
مخالف زان صدا از خوف [illegible] | کسی از آن صاعقه جان [illegible]
[illegible] خلق [illegible] | [illegible] روی دنیا [illegible]
[illegible] سکندر روشن [illegible] | ز آیات خدا در قرآن [illegible]

ذکر رفتن اسکندر بسیر [illegible] آسمان

[illegible] اسکندر [illegible] | بدیدی صنعت خلاق [illegible]
چو از اوج فلک [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر آنها [illegible] | [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] | [illegible]
باستقبال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از سکندر آنچه را دید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بسیار
[illegible] | [illegible]

[illegible] باشعار [illegible]

نقوشی دید
اهل شهر و ... والی
چو والی شاه را ... خود مهربان دید
جواب آن عرض ... از قوم یاجوج
نبود ... حریف آن جماعت
بذو القرنین نمودش حال خود عرض
بیان از قصه یاجوج کرد
قبول عرض آن والی بیفتاد
که خصم قوم او مغلوب سازد
کند با تیغ خون پالا حمایت
بگیرد یا کشد مجموع آنها
مفتی صفت آنها بیان ساز

سرا [illegible] صاحب ایمان و دین را
نوازش کرد با اقوام صحرا
براو در شرح عذر و لطف پسند دید
گشاید ... با قوم یاجوج
نگردید کافران آنرا حمایت
چو دیدش عرض خود کردن براو فرض
دلیلی با دو چشم خونفشان کرد
که اسکندر نماید عذر ...
بحکم حق بر آن مردم بتازد
ز یاجوج و ز ماجوج ار اولا ...
مسلمانان رها ... بلا ...
... رفع از قوم شان ... پس ...

ذکر اهل یاجوج و ماجوج و کثرت اولاد
و خلقت آنها و عمر ایشان است

صفت خلقت یاجوج و ماجوج

بود یاجوج و ماجوج این دو تا نام
بیامد این دو از یافث ...
با قطع ...
دگر یاجوج و ماجوج آن دو با هم
بارض مشرق ... جا گرفتند
بجای ... امروز ...
ز نسل آن دو خلقی شد پدیدار
که یکی از مردمان ربع مسکون
صد ... آنها و ... مردم ...
دگر اولاد آنها ... آن قوم

ز فرزندان یافث آخر سرانجام
چو فرزندان یافث گشت بسیار
بهر ... آنها جا گرفتند
برادر ...
در آنجا هر دو ...
میان مردم ...
بشد اولادشان ... بسیار
کمی با ...
یقین ... چنین گفته ...
بگشته ... هر چار صد ...

نمیرد کس بشنو

نمیرد کس بشنو از آنها
... صد تن آن تمام قوم یاجوج
بود آنها ... باشند یک جا
... یکی از اصناف آنها
... کمان را صید سازند
... در قد و قامت
... ز شیر و از ببر
... کوش ...
... آنها ... نتوان
... دلیل ...
... از عادت ... ایشان
... استخوان و گوشت ...
... حیله ... قوت ...
نه دین دارند نی ایمان و اسلام
از آنها ...
نه انسانی بود در قوم ...
بهر ملکی ... آنها ...
... صحرا ...
حدیث دیگری ...
... رازق ... تمام ...
... آنها ...
... آنها بهر یکی ...
... ایشان ...

... بیند تا هزار اولاد خود را
نه تنها قوم یاجوج و ماجوج
نبودی ... اگر بگرفت دنیا
... ز ارض و طول قد بالا
... خود تمامی صید سازند
یکی شیر و پلنگ است آفت
... ببرشان دایم بود جبر
ولی در ... چنانشد
... تدبیر نتوان
دلیل آن ...
بمیرد ...
اگر چه ...
که آن ... مردمان را قوت ...
نه ... پیغمبر ...
...
... شان بود مانند حیوان
نه حیوانات ...
مانند ...
مفصل ... از آن ...
ز رحمت رازق ...
بود آن قوم را ماهی ...
بود آن رزق بر قوم ...
... خلق ...

... یاجوج و ماجوج ... که از آسمان می‌بارد

ذکر سد بستن اسکندر میان قوم یاجوج و ماجوج و قوم [illegible] حاکم قفقاز [illegible]

چو از یاجوج و از ماجوج بسیار / رسیدی خلق را [illegible] آزار
مضرت شان رسیدی چون نهایت / تظلم شان گذشتی از نهایت
ستم شان چونکه بر مردم فزودی شد / زحد بیداد کردن شان بریدی
بشر از ظلم شان بیچاره بیامد / طیور و وحش با سوزان بیامد
نمودی حکم ذوالقرنین عادل / و زان جائی که بود ایشان منازل
بجایی در دو کوه آسمان فر / [illegible] بر رفت و آمد بود معبر
بجز دره ذوالقرنین نفرمود / چنان کند [illegible] از آب [illegible]
برش از لخته سنگ و گچ ساروج / نمودی [illegible] آن راه [illegible]
برابر با زمینش کرد از سنگ / نمودی حکم پس در روی او [illegible]
که سازند قطعه‌ها از مس و آهن / با وزان چارصد من [illegible] من
[illegible] نهادند [illegible] / ز آتش آب کرده ریخت [illegible]
ببالا بر در آن سد را ز تخت جوش / بتابیدی ز بس بسیار ریخت [illegible]
چو بر شد رخنه‌ها [illegible] / ندیدی رخنه بیننده [illegible]
صد و پنجاه فرسنگ بود دیوار / [illegible] از آهن و مس رفت در کار
دوازده الوف [illegible] ذراع [illegible] / بلندیش [illegible]
خلاف این اگر [illegible] بسیار / از این [illegible] مرا [illegible]
چو تقریر [illegible] تحریر کردم / [illegible] تاخیر کردم
سکندر چون به آخر برد آن کار / بشکرانه نمود او سجده بسیار
خدا را شکر [illegible] اندازه بنمود / از این سد [illegible]
بگفتا قوم را از رحمت حق / گرفتی کار سد زین گونه رونق
خدا را وعده حق بود [illegible] / [illegible] ناحق کسان [illegible]

زکار رسد

۱۲۵

سیر [illegible] اسکندر [illegible] از [illegible] آبادی

ز کار سد چو فارغ خویش را دید / منازل قطع کرده ره بریدی
حصاری [illegible] بر چشم از دور / [illegible] جدا از [illegible]
چو تابیدی بر او انوار خورشید / شعاعش چشم را میکرد خیره
نبودش [illegible] کسی [illegible] در [illegible] / بحیله [illegible] ذوالقرنین دانا
چو دید آن [illegible] سوی لشکر [illegible] / پس [illegible] ها از روی دیوار
بر آن چندی [illegible] / [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] کافران را قتل نمود / [illegible] که آن [illegible]
[illegible] / پس از اسکندر [illegible] که هستند
[illegible] با افواج [illegible] / ملاحظه نمود [illegible]
همه معموره و ویرانه [illegible] دید / چو رتق و فتق [illegible] ربع مسکون
ز شغل دنیوی [illegible] / [illegible] از ملک با آسودگی
بجانب شمال از شرق کرد دید / که [illegible] خود لشکر رسیدی
که شعاعش [illegible] از [illegible] / نموده [illegible] پس اهل کارش
نبودی دیده [illegible] دید / که از خیره کردی [illegible]
[illegible] هر کس بر [illegible] / کسی را کرد زان دیوار بالا
نمودی [illegible] / بیفتادی بر آن جانب [illegible]
[illegible] بر آن سمت افتاد / نهاد آن راز را چون نامه ملفوف
مسلمان کرد باقی هر کسی بود / جنوب هند را دیدی که [illegible]
مسلمان گشتند آنجا قوم بسیار / [illegible] پرستند
[illegible] ربع مسکون / قلل‌ها و جبال [illegible] صحرا
سراسر ربع [illegible] دید / [illegible]
دلش [illegible] عبادت خانه [illegible] / جا که تا چند [illegible] جان

[illegible] ذوالقرنین با [illegible] ملک در باب عبادت کردن ساکنان ملکوت و تمنا نمودن اسکندر عمر [illegible] را از برای عبادت کردن [illegible] [illegible] را از چشمه حیوان که آب زندگانی در [illegible] [illegible]

بر ذو القرنین رقائیل [illegible] ی | زملک نزد بر دانش [illegible] می
زکردون آمدی بر زبر که گاه | بر ذو القرنین لحق بود همراه
بصحبت هردو با هم سر بسر دید | حکایت ها بی اهم [illegible]
بپرسیدی ازاو روزی سکندر | که ای اندر عبادت از همه سر
بگو قدوسیان را چون عبادت | کنند بر خالق از راه اطاعت
چو تو فیروزست از اهل زمین شان | بیان پرس بکن یک شمه از آن
رقائیلش بگفتا ای پیمبر | بخلق دهر از دادار سرور
بدیدم طاعت اهل زمین را | دگر از عابدان و اهل دین را
نباشد هیچ در نزد ملایک | نمیگردد ملایک [illegible]
قدمی جا نکجا خ لاجوردی | [illegible] از طاعت کردی
ملکها ایستاده در عبادت | عبادتشان بحق از روی عزت
یکی اندر قیام و یک قعود است | یکی اندر تشهد یک سجود است
نمیخیزند میباشند زنده | خدا را در عبادت جمله بنده
نه خوردی است شان نی خواب اینها | بود اندر عبادت تا ابد آنها
که از روزی که خالق کرده خلقش | یکی تسبیح پوشانیده دلقش
نموده پشت خم اندر قعود است | ولی کی سالها اندر سجود است
بسر نگرو زیر کوه [illegible] اند | خمیده [illegible] تا شامی بماند
سکندر [illegible] کرد [illegible] | بگفتا [illegible] ای رقائیل
بمانم [illegible] | که تا هم عبادت [illegible]
بجا آرم سزای حق پرستی | عبادت [illegible]
چو سازم مردم در [illegible] | [illegible] در عقب [illegible]
رقائیلش بگفتا ای سکندر | یکی چشمه نموده خلق داور
خورد ار کس از آن باقی بماند | چنان [illegible] آن ساقی بماند
تا [illegible] باشند | بظلمت [illegible] نور باشد

ز او پرسید

ازاو پرسید ذو القرنین کجاست | چنین بی مرا [illegible] امیدم [illegible]
رقائیلش بگفتا [illegible] | [illegible] افق [illegible]
همین دانم که در ظلمت نهان است | چنان [illegible] جسم تیره نور جان است
بنی آدم بر آنجا پی نبرده | کسی تا حال از آن بی نخورده
بگفت [illegible] آسمان رفت | نکرده کشف آن راز نهان رفت

مغنی گو که اسکندر به آن جا
چو گویم رفت بجا ذکر بر ما

ذکر تجسس و تفحص نمودن اسکندر از علما و حکما آب حیوان را

چو ذو القرنین بشنید این وصف [illegible] | سر افتاد [illegible] خوردن آن
فقیهان و حکیمان جهان را | نمودی جمع هر تاریخ دانان را
[illegible] و [illegible] | کتب های [illegible] دید یکجا
بپرسیدی که آب [illegible] | که در ظلمت بود اما نهانی
هر کس از آن خورد پاینده باشد | جهان تا هست آنهم زنده باشد
اگر داند کسی پرس بگوید | بهمراه من آن ره را بپوید
بیادش همه اقرار کردند | همه انکار از آن گفتار کردند
که آبی این چنین مذکور نبود | بظلمت یا که اندر نور نبود
بشد اندیشه [illegible] سکندر | که از پرده [illegible] از پرده
بحال خویش [illegible] | ز حجره [illegible]
جوان نورسی فرزانه مردی | بعلم و فضل در آفاق فردی
فرزند وصی مرسلین بود | زبان در [illegible] در بزم بگشود
بگفت ای شاه پرسی این سخن را | ز بی علما و دانایان دنیا
[illegible] علم آن چشمه [illegible] آن که | از این گونه مشو مایوس و بیتاب
[illegible] شاد گشت [illegible] خواند [illegible] | بر [illegible] دل بر جان فشاندی
بگفتا ای بیان ای نور دیده | چو این نکته [illegible] نور رسیده
بگفت از کتبی که حق به آدم | بداد [illegible] آدم را مکرم

در صفت عبادت ملائکه [illegible] رقائیل [illegible] سکندر

پرسیدن اسکندر از [illegible] مکان آب حیوان

که آنچه در زمین حق آفریده — ز دیده بود چو از [illegible] بدیده
در او دیدم بظلمت چشمه‌ای آن — بود از دیده‌های خلق پنهان
بود عین الحیاتش نام [illegible] — خرابش کرده زان کو نه گرانی
که هر کس زان خورد جاوید ماند — بماند تا مه و تا مهر [illegible]
سکندر باز پرسیدش بگو پایان — که ظلمت در کجا هست گفت آن
بگفتا از آن کتابی این گشت معلوم — بطرف ظلمت است [illegible] نتعدد م
فرستادش سکندر بر قلم رو — چو راهی پیابی بانگ و دود
بهر جا عالمی بود و حکیمی — فقیهی صاحب علم و [illegible]
شود حاضر بزودی در رکابش — بگو زره بگو در افشانیش
چو گشتی جمع آنها راه پیمود — بهمراهش سپاهی بی کران بود
نهادی روی را بر مطلع انور — برفت تا [illegible] شد وادی نور
دوازده سال نه انجا رسیدی — که ظلمت را از اول او بدیدی
در آنجا خیمه‌ها بر پا نمودند — فلک سان یک بیک بالا نمودند
بقیمی گو بظلمت او چسان شد — بهمراهش دگر کی [illegible] روان شد

ذکر رفتن ذوالقرنین بظلمات [illegible]
برای آنکه بنوشد کامی و از آب حیات
حضر علیه السلام [illegible] و [illegible] بکشد
[illegible] گشتن [illegible]

چو ذوالقرنین ظلمت راه جستی — زمانی در دیار آن نشستی
عجب تاریکی دیدی بظلمت — بر فتح اندر آن بنمود حیرت
نبود در آن شبیه ظلمت شب — یکی مخلوق بود آن خلقت [illegible]
در آنجا چتر با گردون خرگاه — قباب خیمه گل [illegible]
طلب بنمود یکجا فاضلان را — فقیهان و دگر تاریخ دانان
ز صاحب دانش و دانا و عاقل — خوانان و دگر از هر کامل
بر آنها گفت من ظلمات داخل — خواهم نادیدم افواج [illegible]
فرزم شدن

رفتن اسکندر بظلمات و آب حیات بسبب خضر شدن

و نیستم شش هزار از اهل دانش — که هر یک بود در آفرینش
ز خود من پیشتر آنها روانه — تمام در خرد یک یگانه
برم چار الف دیگر مرد همراه — که باشد هر یک از اسرار آگاه
دوازده سال این جا نوح ماند — در این خرم زمین مرکب چراند
بدین وعده اگر من با نهم پی — بیاید کام دل را عمر نو رس
بیایم گر که من در ده و دو سال — زمین برگشته باشد بخت و اقبال
نهد هر کس بملک خویشتن رو — یقین دانید که من رفتم بآن سو
مرا گویید از کهتر و مهتر — که این چارپا بند تیز بین تر
بگفتند ما [illegible] کره دار است — که همچون روز پیشش شام تار است
نبودی زین شش الف از مادیان را — بجا بگذاشت یکجا کره آن را
که دارم کره را بر یاد دارند — چو یاد آورند پس روکرد [illegible]
سوار هر یک از آن مادیان‌ها — نبودی از خردمندان دانا
بهر یک داد یک ماهی مرده — بهر چشمه فرو آن مرده بر ده
بگردد زنده باشد آب حیوان — [illegible] زد هر که دید آگاهم از آن
بر آنها خضر را سردار بنمود — بظلماتش دگر رفتن [illegible] نمود
باسکندر بگفتا خضر آندم — بظلمت گم اگر سازیم ما هم
چو کوه هند گر پیدا نمائیم — بسوی هند گو چون کوه آئیم
سکندر داد سرخی بر او داد — بگفت اگر تو این آید بفریاد
بآن او از زره برهم ببارید — بهم رو را ز بانگ ساد گذارید
گرفتی دانه را خضر و روان شد — بظلمت همچو نور دیده کان شد
روان شد اسکندرش از پی بگردید — چهل از روز ره چون چلی بگردید
بهر چشمه که ماهی مرده بردند — [illegible] آن چنان افسرده بردند
قضا را خضر تنها چشمه‌ای دید — چو ماهی را به آب آن بمالید
بشد زنده ز دستش رفت در آب — چو شد در آب ماهی گشت نایاب

جناب خضر از آن آب نوشید
فکنده بهره یاران را خضر کرد
سکندر را بر آنجا ره نیفتاد
چو طی راه بنمودند چهل روز
نه از خورشید روشن بود آنجا
یکی قصری در آنجا شد نمودار
در آنجا زد بانی بود بالا
بوسعت پشت بامش ربع مسکون
جوان خوش لقائی دید آنجا
بدیدی دستش اندر دهان است
سکندر را چه دیدی شاخ بر سر
بپرسیدی ز اسکندر که ای مرد
جوابش داد ذوالقرنین اکبر
تو بر گو بر دهن دست از چه داری
بگفتا من اسرافیل است نامم
قیامت چون بگیرد هست نزدیک
بوم من منتظر کز خالق نور
تو ذوالقرنین بنودی مرا تا این
به بینش او فکندی مایل در یکی
اگر در وزن این را سیر کردی
بسنجیدی سکندر هر چو آن سنگ
ترازو را نماندی طاقت بار
حتیم شد از کردار نا چیز
از آنجا اندر آمد باز برگشت

در او بنشست و رخت خویش پوشید
خدایش چشم کم بینش نظر کرد
خدا بر آنکه میا بیست آن داد
بدیدی روشنی بهتر از روز
بجز از نور حق چون طور سینا
که طول او نمی آمد پدیدار
سکندر رفت و میکردی تماشا
ز گفتن طول او را دید بیرون
بشد پیش آن از حسن زیبا
ولی رویش بسته تمام است
که بنده آدمی یا قوم دیگر
کسی کین جا رسیدی که فرد
کمینه بنده خالق سکندر
بسمت آسمان در انتظاری
که صیدون صور با ستیز کامم
جهان خواهد دگرگون دید تاریک
نشود حکم و میدون کی بن صور
نهادی ملک عالم را تو بر پس
بغدر کردی او ریزه سنگی
تو لم از ملک دنیا سیر گردی
بجا بد گفت آن سنگ چون لنگ
کشیدی دست و دل را از دو آزکا
به پس رو پشت او چون آتش تیز
نهادی ما دریان را روی گرد

چو بر جا

سنجیدن اسکندر ربیده سنگ را
با خردار سنگ در برابر نشد
تا که خضر یک مثقال خاک
ریخته برابر شد

چو بر جا کره ها بنهاده بودند
سکندر قصه خضر پیمبر
پس از آن از نظرها جمله پنهان
ز دانش کرد در که مدعا را
که آب زنده کانی من بیابم
دو پاره سنگ را اندر ترازو
نهادی وزن کردی هر دو تا را
هزاران سنگ بالایش بیامد
عوض هر سنگ خشتی در ترازو
تعجب کرد آن اهل دانش
همه حیران ز وزن او بماندند
ز اسکندر خضر پرسید احوال
که یک مثقال باشد سنگها او
ز اسرافیل اسکندر بیان کرد
گرفتی خضر آن هم وزن او خاک
کشیدش شد برابر راست استاد
سکندر سر او از خضر پرسید
بگفتا مرد دنیا دار را بهر
هنوز از چشم بر دنیای دیگر
که خاک گور چشم او کند سیر
مثل تو بود مانند آن سنگ
که تو شاکر بهر چه داده داور
بگفتا خضر را زان پس سکندر
ز ظلمت که برون آیم سلامت

بسوی کره ها رو بس نمودند
که جستی چشمه را و لب تشنه تر
بگشتی چشمه سار آب حیوان
نبودی راضی این معنی خدا را
ز کوثر شد بهر از لطف آیم
نهاد و سنگ یکی همراه
بگرفتی سنگ صحرائی به بالا
تمام آن هم وزنش نیامد
نهادی بیاید اهمه او
ز ریزه سنگ و این آفرینش
نشد هم وزن هر سنگش نشد
که آوردی کجا این سنگ مثقال
نهی هر چو نکرد و هم ترازو
خضر از گفته او درک آن کرد
بیاورد و یکیفه ریخت چالاک
بشد فورش ز قدرش خاک برباد
خضر چون راست گفتی خوبتر دید
خدا هر که دهد صد مثل این دهر
بود باید بدانی ای پیمبر
دگر نه سیر کی گردد ز اکثر
که هم وزنش [illegible] نباشد بلند ها سنگ
بود ربع مسکون ای سکندر
که ای از دانش اندر بخردی سر
کم در وجه منه خلل اقامت

دیدن اسکندر در ظلمات اسرافیل
و دادن اسرافیل سنگی باسکندر

چو این گفتند افتادند بر راه   بدیده پیش پا از راه با جاه
ز زیر سم اسپان برق [illegible]   که روشنی از هر دیده [illegible]
در آن ساعت ندائی آمد از غیب   که سوگند است بر دانای بی عیب
که بر دارد کسی هر که ازین ریگ   که رخشان است اندر دشت تاریک
چو از ظلمت رود گردد پشیمان   هر آنکس برده و نابرده از آن
گرفتندی قلیلی بعضی از سنگ   که اندر روشنی بد رنگ وا رنگ
چو از ظلمت برون رفتند لشکر   بدیدندی جواهر هست یکسر
پشیمان شد چرا افزون نیاورد   نیاورده تاسف نیز میخورد
چرا قدری چو یاران او نبرد کس   چو آورده نبرده غم فزود کس
سکندر نیز با آن فوج انسان   بموطن رو نمودی فوج با آن
چو با نیمه آمدی از دفعت اوج   مرض کرد یکجا لشکر و فوج
ملکان بود در دومه جندل   تو گفتی رفت و عشرتی منبدل
گشتی گوشه گیر از خلق یکجا   عبادت کرد بر باری تعالی
پس از چندی نداء از غیب رسیدش   جزای حق برحمت نیز دیدش
که بگذار این جهان و نزد ما آ   بگیر این ملک را هم تو تماشا
سمعنا و اطعنا گفت از دهر   بهشتی رخت رفتن تا برد بهر
مسمم شد به میند مادر خویش   که بودی قعر پنهان رفتنش را پیش

یقینی آرزوها مانده در دل
کسی حکم خدا انکار است باطل

ذکر رفتن اسکندر از دومه جندل برای دیدن مادر [illegible] اسکندر
و وفات یافتن او در راه بابل رسیده

سکندر را یقین شد مرگ نزدیک   شده طی کرد با بد راه باریک
پرسید از حکیمان سخن در آن دم   که اندر جور این من مید هم جان
بگفتندش

بگفتندش فقیهان خردمند   که ای [illegible] منیت در دهر ما نند
ز تا سیر کواکب های افلاک   نماید تو تغییری در سر خاک
زمین آهن شود افلاک گر زر   روی زمین خاک و آن [illegible] زر در
ولی این هر دو را امری محال است   تغیری [illegible] یافتی لیک این سوال است
نه آهن [illegible]   بگوی خویش زنده کافی [illegible] باک
چو بشنید این سخن را از حکیمان   ولی نا جستم بهر دو درمان
بشد غمگین که بیند روی مادر   نهد در پای او با تاج سر سر
روان شد سوی سکندریه دل افگار   حکیمان کپا باش جمله همراه
سواره خویش از بیتی روان شد   روان از بینش چون نا و دوان شد
هوا گرم و دبه اندر عقب بود   که اسکندر بصحرا راه پیمود
چو بیخود شد ز پشت زین بغلطید   امید خویشتن را دید نومید
سپهری زر به باش سایه بان شد   بلی آنچه که گفتندش همان شد
زره‌ئی فرش بر زیر سر نمودند   حکیمان هر چه تدبیرش نمودند
دوا نفعی نبخشیده ضرر کرد   یکی بر چند دوایش بتر کرد
ز بر داد و دوا سودی نبخشید   چو اسکندر گشودی چشم را دید
زره آهن بر زیر از سر زر   بگردید ست او از سایه بر سر
بخاطر آمدش گفتار دیرین   بگفتا جای موتش بود این
وصیت کرد با خواصان درگاه   که اندر آن سفر بودندی همراه
چو من مردم به تابوتم گذارید   یکی دستم از آن بیرون بدارید
که بینند ارکسی گوید سکندر   بآئین کشتی گرفتی جمله کشور
کنون خالی رود از دار دنیا   بجا بگذاشته اموال یکجا
[illegible] جان بحق داد   از این ویرانه شد بر ملک آباد

شد از فانی سرا بر ملک جاوید
یقینی ار که بشنو اهل این دید

وفات اسکندر ذو القرنین

۱۲۹

خاتمه قصه اسکندر ذو القرنین علیه السلام بتوفیق ملک علام

بحمد الله که از یاری داور — سکندر را رسانیدم قصه بسر
بگفتم آنچه دیدم گفتنی بود — سخنها بی خرد مجموع پر سود
اگر چه نیستم لایق بگفتار — نوشتم آنکه بودم منهم خبردار
عزیزان صاحبان درک و دانش — فرید و بی قرین در آفرینش
مرا این نظم نی از بهر نام است — بگفتم آنکه خالق را کلام است
خدا داند که از بهر خدا بود — مرا این نظم نی بهر ریا بود
بگفتم آنکه حکمتهای حق را — بپا دارنده این نه طبق را
که آیتهای حق را خلق دانند — چو باشد نظم خلقش بیش خوانند
اگر چه نظم من در خور نباشد — اگر نی فعل کم از در نباشد
شعوع در دهد بر دیده قوت — نبیند دیده زان دیدن اذیت
به نظمم گر بود سهو و خطائی — در این قصه اگر جائی بجائی
باصلاحش ز روی لطف کوشید — نه آنکه چون تنک دلیان بجوشید
عفار امعنا چون بود کار — نمی‌پیچید به نیک و زشت اشعار
در این جلد ار دو بیتی خوب باشد — معانی طبعها مرغوب باشد
بباید چشم از بدهاش پوشید — که از درد و صافش جمله نوشید
مرا بس گر ببیند پارسائی — کند در حق من بر حق دعائی

مفیضی را بنیکان هست کاری
نمی‌جوید ز خود دیده یاری

ذکر حمد دیباچه قصه حضرت ابراهیم علیه السلام بتوفیق ملک علام

بنام آنکه او رب جلیل است — که یک عبدش [illegible]
خلایق را همه خلاق آن است — [illegible] تا مخلوق او
بلندی بخش این کاخ معلق — بساط انداز این فرش مطبق
فروزان مشعل شمس و قمر اوست — زجیب شب عیان سازد سحر اوست

هر آنچه در زمی

ابتدای قصه حضرت ابراهیم علیه السلام

صفات قدرت باری تعالی

۱۳۰

هر آنچه در زمین و آسمان است — چو بنگری بنگری آیات آن است
اگر خار است و گر گل زان گلستان است — اگر زشت است و گر زیبا از آن است
ز انجم شب چراغان کرده افلاک — صفا داده ز گل بر صورت خاک
غنا و فقر هر دو زان کریم است — بوفق حکمتش کاروان حکیم است
سزا بر صنع او چون و چرا نیست — که کیف و کم بکردار خدا نیست
بود پاینده ذاتش نیست ثانی — بوحدت بیک او دانیست جانی
نبرده کس بکنه ذات او پی — بذاتش او رسیدن نور کی نی
فرستاد از رسولش با رسایل — پی مجموع ملت قوم جاهل
ز مخلوقش گزیدی انبیا را — که بشناسند از آنها خدا را
ز آدم تا بخاتم را فرستاد — بما راه رحیم حق را نشان داد
هر آنکس را ز مخلوقش گزیدی — به پیغمبری امت رسیدی
چنانکه اولتر پیغمبران را — سرو سر دفتر خلق جهان را
محمد گر وجود او نمی‌بود — نمی‌شد از عدم یک نقش موجود
ختم الانبیا لایق وجودش — ز نور خویش خالق آفریدش
سر ما آستان درگاه پاکش — بمحشر جای ما زیر لوایش
لوای آن ولای شاه دین است — بگویم دین امیر المؤمنین است
علی دست خدا رحمان پیمبر — یکی جانند آنها در دو پیکر
تبرا از عدویش هست ایمان — ولایش رهنمای خلد و رضوان
نباشی عاشقش گر دوستی بر تو — جهنم هست کفن جای بر تو
خداوندا برای حیدر و آلش — بخاکش خاک کن تن ساز جان خوش
تو ای توفیق بخش جمله کار — امیدم را در این ره پاس من دار
بگو توفیق تا گرد رفیقم — نگردد دیو نیکو طریقم
که رونق المجالس را با تمام — رسانم صبح پیر دست کرم از شام
مفیضی را سخن آموز گردان — شبش از رحمت خود روز گردان

ذکر قصه حضرت ابراهیم علیه السلام و نسب و مکان ولادت و اسم پدر او
با ذکر پادشاهی نمرود و مرتبه سلطان ان و افعال و کردار زمان شاهی او

شاه ملعون

خلیل الله را آزر پدر بود / پدر آزر خلیل الله پسر بود
ولیکن اسم آزر بود تارخ / بقامت سرو بود و همچو گل رخ
مقامش نیز در کوساریا بود / چو در کوساریا هم بود نمرود
ز کوفه یک قریه بود [illegible] که نام / ور آن نمرود دون را بود ملجا
به نمرود لعین کنعان پدر بود / ولیکن کوش را کنعان پسر بود
پدر کوش را حام بود سام است / که سام اولاد نوح نیک نام است
ببابل پادشاهی داشت نمرود / تمام ربع مسکون طالعش بود
بهفت اقلیم بود پادشاهی / در آن شاهی بجسته راست راهی
دو مؤمن پادشه بود و دو کافر / گرفته ربع مسکون را سراسر
دو مؤمن یک سکندر یک سلیمان / دگر نمرود و بخت النصر میدان
چو نمرود لعین بر تخت بنشست / در ظلم و تعدا را چنان بست
که گرگ و میش با هم آب خوردند / پلنگ و گور با هم ره سپردند
بنمرودی نام سارق کار زمانی / ز ره زن کس نمیدیدی نشانی
چو شاهیش بنام و اوج بگرفت / چو دریا عدل و دادش موج بگرفت
رعایا را بانصاف و عدالت / سلوک او چنین کردی حمایت
چو سلطان نیک و عادل دید او را / بشد یار ابلیس چون دگر ز اعدا
تکبر بر دماغ سرکشش داد / تو گفتی بود خار و آتشش داد
بظلم و زور او را رهنما شد / رساندش بجایی کو خدا شد
گذشت از پادشاهی نیز آن شاه / نمودی دعوی انی انا الله
فریبش بر خیالات دگر کرد / باندک فرصتی خود را پسر کرد
چو این معنی بخاطر نقش بنمود / قرار او را چنین [illegible] امر فرمود
عبادت خلق بنمایند او را / خدا خویش بستایند او را

چو آزر خویش

ادعای خدایی کردن نمرود مردود

سبب بت پرستی کردن قوم نمرود

چو آزر خویش را مغلوط او دید / بشکل خویش بتها را تراشید
فرستادی از آن بتها بهر شهر / که خلق از سجده آنها برد بهر
بهر جا معبدی از بهر بتها / بوضع و طرح خوبی کرد بر پا
فقیه و عالمان را به پرستش / نمودی امر و کردی جد و کاوش
بشغل بت پرستی خلق افتاد / بموجب کیش ذوالقرنین از یاد
بعهد او منجم بود بسیار / دگر از کاهنان در دست گفتار
بدادی مجلسی نیکو و ترتیب / ولیکن خویش بنهاد در وضع و ترکیب
بخواند اعیان کشور جمله در آن / دگر از کاهن و اختر شناسان
ز بهر مصلحت امر کشور / نمودی خلوت او مجلس ز دیگر
چو بر تخت سریر کشور انجام داد بند / گرفته جام و بطها بر نهادند
خلید این عاجز از روی مستی / پدیدار از اوج گردون نقش پستی
تفوق چون نمایی بر همه دانش / تفوق داشتی اندر بر آتش
که سازد نکته سربسته افشا / نماید کشف او اسرار اخفا
چو در علم نجوم بود دستی / بدی آگه ز حال اوج و پستی
نمودی روی بر نمرود و گفتا / که معلوم شد از اسرار بالا
ز وضع انجم علوی بدینسان / که در این سال شخصی جاودان
پدید آید که دینی تازه آرد / نخواهد کیش تو باقی گذارد
سور پادشاهی ترا از آن / بانک وقت یابد نیز نقصان
شود ویران ترا کشور سراسر / شود هر روزه کارت نیز بدتر
بباید این هم کردن تدارک / نیفتاده است تا اکلیل تارک
چو بشنید این سخن نمرود نادان / دگر خویشی سفر مود بر آن
که او از بهر چو یک آید پدیدار / چو وقتی میشود بر کو نمودار
جوابیش داد در این شهر پیدا / تولد میشود امثال کو یا
برادر نمرود گفتا دفع این خار / بود آسان در آتش سوزنم گزار

سپردی ده ز مردان بر یکی مرد / که از زن ها نماید حیله را فرد
نماید منع شان از صحبت زن / بر زن هر که شد مار است و دشمن
بگفت هر زن که دختر آرد امسال / گذارندش که باشد فارغ البال
اگر زاید پسر قتلش نمایند / ز تیغش سر ز تن در دم ربایند
چه آزر از خواص پادشه بود / باو گماشت شخصی نیز نمرود
دگر از قابله بر خیل نسوان / معین کرد آن جبار نادان
بتاریخ کسائی بود سطور / که آن ضال لعین از مغفرت دور
نمودی صد هزاران طفل بی سر / که ظاهر شد براهیم پیمبر
چه دیدم آن نوشته من نوشتم / بجای آن رقم کرده نهشتم
منجمان و کاهن ها دگر بار / بر نمرود رفته کرده اظهار
ظهور قایف النور همان کس / بنطفه شد در امشب همین پس
چو بشنید این سخن نمرود در دم / بخوردی طبع او لی باده برهم
نمودی حکم در آن روز مردان / رو بند از شهر بیرون غیر نسوان
نه کس از مرد بر شهر آید آن روز / برون یکسان بکرد دعا قبت سوز
مگر آزر یکی ز پاسبانان / که بودی شهر را دروازه بانان
چو شد قطع الرجال از شهر تنها / برون از خانه رفته بر تماشا
زن آزر بدروازه رسیدی / چو آزر روی آن کلیچه دیدی
باد میلی نمود آن شب که داشت / در آن [illegible] تخم نور داد دیانت
بقول دیگر این سطور دیدم / نوشتم چون بگفته اش رسیدم
که آزر را دگر نمرود گفتار / روان بر شهر گردید از پی کار
چو شد بر شهر رود بر خانه نبود / بخلوت با زن خود نیز بغنود
همان دم نطفه او بسته گردید / بر ظاهر گشت [illegible] گردید

بعضی از خلیل نیک [illegible]
بگو از جمله احوال د گفتار

متولد شدن حضرت ابراهیم علیه السلام

ذکر اخلاق خلیل رحمان حضرت ابراهیم علیه السلام و در ولادت آن و نشو و نمایافتن آنحضرت در غار یا مر قادر غفار

تزویج نمودن ابراهیم علیه السلام ساره را

خلیل الله را جای ولادت / بود کوثاریا در هر رود بیت
محلت کوفه چون کوثاریا بود / تولد نیز آنجا گشت نمرود
براهیم اب و نام در آنجا / بهر تاریخ و دیدم بود مگو ا
ولیکن مادر لوط و در را هم / دو دختر بود خواهر هر دو سلیم
پدرشان بود لاحج [illegible] پیمبر / سعی در قوم خود از لطف داور
نبودی او رسول این نکته میدان / پیمبر بود و مردی پاک دامان
بر ابراهیم ساره خاله زاده است / که او در راه حق بر راه همسر بواده است
چو در دین براهیم نبی بود / بامر حق بخود تزویج بنمود
که اندر قوم خود بی ساره خوش بود / ز زنهای قبایل بود نیکو
گهش سایه نبوده در پی سر / گهی از خانه پا ننهاده بر در
جنابش پاکدامن چون سپهر است / خجل از طلعتش در حشر مهر است
ولیکن داشت مال و گله بسیار / براهیم بخشیدش به یکبار
براهیم نبی اموال او را / باصلاح آوردی اندر آن جا
زراعت پیشه بود و مهمان دوست / ولی در دوستی آن مغز بی پوست
چنان بسیار شد اموال و مالش / نبودی در قبیله کس امثالش
میان عامه مشهور گشت آزر / پدر بد بر براهیم پیمبر
نه آزر بود تارخش پدر بود / بر آن حق چون خود او پدر بود
صد ار آزر [illegible] بوده بهتر آن / مجاز است این حقیقت نیست میدان
بود عم خلیل الله ای باب / بگفتم نکته سر بسته در یاب
تعارف در عرب [illegible] عم را / که پدر گیر میخوانند عم را
نمودش تربیت آزر پس از باب / خلیل الله را گشت شاداب
اگر آزر نبود بوده مسلمان / تو بیت تراشیش تقیه میدان

معزز بود چون در نزد نمرود / از او پنهان دین خویش می‌نمود
مسلمان بود طفل خویش را اشت / بکشتیش چو بود آن تخم را کشت
خدا پیغمبران را پشت در پشت / مسلمان کرده در آفاق زردشت
کجا پیغمبری چون براهیم / پدر کافر بود زین حرف کم بیم
یقین محمول بوده بر تقیه / که علامه ذکر نموده بقیه

یعنی ذکر مولود براهیم
بگو چون نام حق کردش از بیم

ذکر سبب نطفه بستن حضرت ابراهیم و تولد آن خلیل کریم و مناظره او با مادر در غار بشناسایی پروردگار غفار و حالات آنکه برگزیده داور

بودم عرض از این پیش احوال / ز منع پور زنها باهم ز افعال
که نمرود لعین را حکم این بود / که مردم با زنش یکسر نغنود
حدیث دیگری دیدم درین باب / ز نام و باب ابراهیم اطیاب
شبی زان بیشتر از شهر بیرون / رود مخلوق آزر زد شبی خون
به بیت خویشتن همراه همسر / بخوابیدی چو بودی حکم داور
که بسته نطفه‌ای گردد آن شب / بگیرد مهر و رنه ماه کوکب
بعقلیش شد که گشتی نطفه بسته / کز او نمرود گردد پر خسته
نخود گفتا همان فرزند باشد / که او نمرود را دولت بکاشد
مسلمان بود چون بر او عیان شد / عیان بر هوز اسرار او نهان شد
زنان قابله جملی شنیدند / ولی آثار از حملش ندیدند
برحم بود چون آن صاحب رحمت / خدای قادرش چو پنهان بود بیت
چو مریم حمل او ظاهر نبودی / حقیقت حامل آن حور بودی
تولد چونکه نور حق بکرد دید / ز نورش دهر یاد و نوع بگردید
نبودی عزم آزر پیش نمرود / برد شد چشم خفتش که به الود
بگفتا خود فراغت طفلت بکشتی / غرض [illegible] که نه اشتر

سپس برده

سپس برده بیک غاری گذارم / خورند آنجا یش یا که خود بمیرد
شد آزر زراضی اندر گفته زن / سیر دوش بزدی بهر کشتن
سپاه [illegible] آزر زن ببردن آن / بغاری کرد وحدا از سنگ بستی
پسی آمد که این بود کار رستی / بآزر گفت مرده کرده من خاکش
خدا انگشت ابهام بر آتم / [illegible] سر انگشت خود را
برفتی مادرش بردی بهر وقت / ز انگشت همیشش شیر جاریست
بهر روزش چون ماه اطفال / گرفت آن او چیا نبودی سینه
براوی بوسه بر رخسار نیکو / بغارش هشت بستی دیگرش در
[illegible] هم یک شب روز / نگاه [illegible] نبیدی
بسر روز [illegible] خاک برفت / یکی [illegible] بیشش
چو بر غار آمد او نور برش شد / [illegible]
بگفتا [illegible] برد در کارم / براهیم گفت مادرش من

مرا ام ودود جنیش سپارم / حبر آنمرد او را زما بگیرد
برفت از خانه شد با سوز آن تن / رضای حق چو بودش نهانی
ببرد آن شیر زاده او نهان / خدا را خواند و دادی او نهانش
که رفتی پیش او روزی دو بارش / ز سوداش دل آزر [illegible]
نبودی [illegible] تسنیم / بکوه حق براده شست خود را
بدیدش زنده پسر آن نکوبخت / ز نور او رنور او ستارست
[illegible] بر اطفال [illegible] / بسینه کی خالی بد ز کینه
کشیدش بادو انوی دست بر رو / ز سنگ باز بسپردش بمادر
سخن [illegible] آن طفل نو آموز / بسر دوقتی [illegible]
بادیده [illegible] سخن بگفت / که چون برهم [illegible] فلک [illegible]
چو بود [illegible] / مرا این [illegible]
مرا [illegible] اختیار زمم / ترا امالکم ای جان [illegible]

سپارش نهادن مادر ابراهیم علیه السلام ابراهیم را

دگر پرسید ابراهیم دانا | ز بادو رای مرا در تن توانا
بود پروردگار تو بگو کی | که بید بود زیت امروز یا دی
بگفتا با پسر روزی رسان است | مرا در تن از آن دش داد جان است
بپرسیدی پدر پروردگارش | که میباشد که دارد اختیارش
بگفتا مادرش بشنو تو در باب | خدا نمرود سید است ترا باب
پدر را گفت کی بیاشکر و بود | بگو پروردگار حق بر نمرود
بگفتا مادرش خاموش دم کش | که او پادشاه خوا خلقیست زان خوش
تو فرق هیچ کس بر او مگذار | خدای خلق عالم خود سزاوار
خلیل الله از او پرسید دیگر | که نرس راست کو فرزانه مادر
منم به از تو در شکل و شمایل | دیا تو راست گو حق گو نه باطل
بگفتا تو بهی ای نور دیده | ز هر عضوی شمایل نیکوتر دیده
بگفتا تو نکوروتر ویا باب | بمن گو راست ای مادر ز هر باب
بگفتا من بوم بهتر ز باب | منم چون چشمه او باشد سراب
دگر گفتا که ای مادر نکورو | بپرسم حرف دیگر راست میگو
پدر هم بود کو یا که نمرود | که اینی به بود یا برده کو زود
بگفتا باب از شکل و شمایل | ازاد هم بهست یک صد مقابل
بگفت ای مادر از حق رو بگردان | خدا بودی اگر نمرود نادان
کی باب مرا از خویش بهتر | نبودی خلق آدم هم [illegible] کافر
دگر باشیم ز خود بهتر تر اچون | نمودی خلق با او روی ملون
اگر تو خالق من بود در ای مام | کجا دادیم از حیث سرانجام
خدا آن کست ز اوصاف نبود هر | ازاد چو نسبت از غیب نبود
بود الله از که داد مردم | خبر کرد دوی از گفتار مردم
کی نمرود را با جبر است | خبر زین حرف چون نمرود گشت

عجوزه

عجوزه گشت عاجز از جوابش | بدیدی چهره همچون آفتابش
نهاد او را در و بر خانه بنود | ولی بر خانه چون دیوانه بنود
از او آزر بپرسیدی ز احوال | بگفت آنچه شنیدی او ز اقوال
بگفتا پور رو ویا ازان در بیچ | بود خود از خرد شخصی تو آگاهی
بپرسید آن رای کدام نور است | که نمرودش چو ظلمت پیش نور است
بر اسرار آن در غار گفتی | حکایت سر با یار گفتی
بگفت آزر که گفتی مردان بود | زمره کی دیگر کرد عیان نور
بگفتا از تو پوشیدم حیا تش | که نکردی تو باعث بر ماتمش
روان آزر شد با مادر او | چو شد بر غار دیدش صورت و رو
عیان از روش آیات الهی | هویدا از جلالش پادشاهی
بروی ش بکشاد عاشق بکرد دید | چو از هر چیز بینی اراسته دید
گرفت اش او اندر خانه آورد | چراغی زرای کاشانه آورد

مثنوی قول دیگر را بیان کرد
به تحریر آنچه دیدی نظم آن کرد

مکرر ذکر تولد حضرت ابراهیم علیه السلام حدیثی از قول خاتم المرسلین صلوات علیه اجمعین

شنو این قول ختم المرسلین که | که هر حرفش چو شکر دل نشین است
چو نمرود دید آن خواب خوفناک | که هر طفل از رحم سازند نابود
دلیرانه [illegible] | بکشتندش نه تم کنند از پای پاک
چو آزر دید جفتش را که حامله | صدف سان بر شده از دانه در
گرفتی دست او را او ز خانه | برون از شهر شد با صد بهانه
چو آزر با زنش از شاه طاغی | بکشتی بی پناه در کوه یاغی
در و سر منزل چو از آنجا دور | بکشتی وقت [illegible] طالع تو دور
گرفتی در فرزاد جفت اورا | میان یک تلی زاد آن گهر را

فرار کردن آزر از خوف نمرود تولد شدن حضرت ابراهیم در غار

١٣٤

ابراهیم علیه السلام ... در غار ...

بود چون اول ذالحجه آن روز … که ابراهیم گیتی عالم افروز
همان شب بود پیش مهر آ با … که خرزان شهر را بود جایی
غروب شمس شد چون مادرش زاد … شدی ابی زلب او را خدا داد
تولد چون بشد آن گوهر پاک … بپا بر خواست او از سر خاک
شهادت بر خدا بنمود جاری … خدا ایشی کرد از الطاف باری
بصورت کرد حمد و شکر آورد … خدا را شکر و حمد بی عدد کرد
گرفتی جامه اش بر دوش افکند … ابراهیم را از آن مدهوش افکند
بره افتاد پیش مادر خویش … کلام او عجب بنمود و تشویش
از آن حال غریبه مام ترسید … بدر حالی عجب زان پسر دید
دو آنده پیش مادر او روان بود … دو چشم او بسوی آسمان بود
پس استدلال رب بنمود زنجم … چو گردید نجم از نظر گم
بگفتا لا احب الآفلین او … دگر ره آب گفتا بی صلاح آرد
که این ها را خدا گفتن سزا نیست … که مخلوقند این ها و خدا نیست
پرستش کن خدایی کآسمان را … نموده بی ستون و بند بر پا
ز حرفش نیز آزر خشمگین شد … چو دید از او خبر ابیتی مه بین شد
ولی کی دل گرفت از روی ایشان … که بنیاد ساخته صنع الهیش
غرض اندر کتاب انچه که دیدم … ز ولادت سر اکبر بر گزیدم
نمودم نظم مجموع حکایت … ز تاریخ و دگر تفسیر و آیت
که تا بینا دلکاری بعد مردن … بخوانند ز لذت نفع بردن

بعی گو حدیث دیگری باز
ز مولود براهیم در اعجاز

گفته دیگر تولد حضرت ابراهیم علیه السلام از حدیث دیگر در روضة الصفا

رو بگرها بوده مردی که بنمود … به بستر یک شبش خوابی بر بود
بد بدی دو دختش بریا دگر دید … دلش از کرده ها تا شاد گردید

ولد ادا ابهم

حکایت نمودن آزر با مادر
ابراهیم به پنهانی نمرود

۱۳۵

رادرا منجم ها خبر داد … رصد از کودکی چو در تی برباد
که در این سال آیسه منعقد اه … شود گردیم آنکه است تو میدان
چو شنوا این حرف فو شتاب آشنا … بداد از دست دل بلکی توان را
بحرف کاهنان تصدیق بنمود … اسر مرد از زنان تفریق بنمود
روان آزر مکان کرد گنج … بر او گفتا بهوا ز جهر و کم جهر
میان جفت راد مساز گردی … نگویت همراهش هم راز گردی
قسم آنکه نخوردی خود بم بمزود … از آن پس الهیش بر شهر بنود
در آن شب جای خلوت در بر جوی … بجفتی یار را تا صبح در پیش
نگشتی عقد نطفه انور آن شب … چه اندر اوج اعلا بود کوکب
چو گشتی حامله مام براهیم … نهان آن حمل را بنمود از بیم
چو شد نزدیک وقت زادن آن … باز گفت از مردم به پنهان
برامرض حیفه ز عارض گشته … که اعضای برادرم شکسته
جدا خواهم شدن من از تو ایندم … جنان گر زشهر خواهد رفت بریم
بغاری سر برم چندی به تنها … که رفع این مرض سازم بیک جا
چو کردم پاک تر زد تو آیم … غبار رنج از علت زدایم
از آنکه آن زمان قاعده این بود … که گاه حیض زنها دور میبود
چنانکه این زمان باشد یهودان … چنان حیض تن گردد از ایشان
بکنجی جای بر خود میکنند … به تنها اندر آنجا می نشینند
نجس … هر چیزی زنند دست … یهودان را بود این بعد از این بست
چو گفت این مادر ابراهیم بگذار … برون از خانه آشتی سم بر روی
بغاری رفت او تنها و بنشست … در آنکه شد اعیاد در آنجت
تولد شد براهیم پیمبر … بروئی همچو مهر و ماه انور
حکایت ختم خود دم ذکر قوم خویش … که کردی بخت او با مادر خویش
بتعداد دیگری آیم بگفتار … که تا چه دیده ها گرد هشیار
منجم ها چو پی بر نمرود گفتند … خنده فریبهای مروارید سفتند

که اشب [illegible] گشته مطلع آن
بر آتش افکنی از او سوزنی
منجم تا برای جا گفت بر آن
معین کرد عمر و جفا کار
بیاید که پسر باشد الهان دم
نبود آثار حمل جفت آزر
چو وقت زادنش هام براهیم
زخانه روی بر ما سوی نهادی
در آن چشمه درفت و بنشست
چو دیدی گردی آن خورشید دیدار
ز قول دیگری این پسر آتش
پنهان از هر کسی آن حمل دار آزر
باز گفت من حامله باشم
اگر آرم پسر باید نبرد د
که حق او بجا بسیار باشد
اگر در عوض صد چنین کار
چنین که تا زمان خورسند گردد
عطا ما را کند ای سیم [illegible] از زر
پنهان بود دست ما خود برده ام آن
به پیشش اعتبار شود بیش
زحرفش آزر از او شادمان شد
که مهر او به دل از که کمی بود
رسیدی تا چو که هنگام [illegible] دست
باز گفت از درد [illegible] اسان

که سازد دو دلف یکجای [illegible] برار
از آن آتش جانی بر فروزی
نبود آگه [illegible] که شود آتش [illegible]
که در این سال هر طفلی پدر دار
[illegible] نکاک از تیغ کین قسم
بکس معلوم از الطاف داور
[illegible] از راه خوف ترس با هم
[illegible] از خوف [illegible] نهادی
تولد داد [illegible] در آن [illegible]
به پیچیدش [illegible] در غار
چو حامله [illegible] مام [illegible] براهیم
چو از [illegible]
ولی پنهان ز هر قابله باشم
ببرد آن طفل را که محفوظ بنمود
باحسانش [illegible] این کار باشد
تو بنمائی بیابی لطف بسیار
از آنچه هست یک [illegible] چند گردد
خبر از ما [illegible]
از او بنموده طفل خویش پنهان
هزار [illegible]
از او [illegible] خویش او جان [illegible]
از آن [illegible] بر صد بیفزود
که معلوم است [illegible]
تولدی [illegible]

بترسم از

پنهان [illegible] حامله [illegible]

بترسم از هلاک خویشتن من
بحق صحبت دیرینه ای یار
مشو [illegible] معتکف گردی [illegible]
[illegible] سرکشی [illegible]
که گردانند [illegible] ز دست من
بیائی از [illegible] خانه تو بیرون
بر او آزر [illegible]
[illegible]
شوم مجنون در صحرا [illegible]
قسم بر صحبت دیرینه تو
[illegible] کردم [illegible] معتکف من
روان آزر چو کشتی او [illegible]
[illegible]
ز انگشتش در آن دم [illegible]
دگر از روزه ماه [illegible]
گذشتی [illegible]
طلب [illegible]
[illegible]
بجای [illegible] جان داد آن پور
چو آزر این شنیدی [illegible]
که [illegible]
خلق [illegible]
در آن [illegible]
[illegible]

که این در دم نمی ماند بزاده
به بتخانه بیا تو روی بگشا از
بر بتهای اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible] زچنگ سخت مردن
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
نخواهم [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
با آن [illegible] که دارد [illegible] تو
[illegible] ای [illegible]
[illegible]
پنهانش کرد [illegible]
خلیل الله ازاد [illegible]
بگشتی ماهی از بهر [illegible]
بنا کردن ز بهر طفل [illegible]
ره [illegible] از دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برخدا [illegible]
چو بودی [illegible]
[illegible]
[illegible] از لطف خدا [illegible]
[illegible]

فرستادن [illegible] آزر [illegible] به بتخانه معتکف [illegible]

136

بسر وقت خلیل الله تنها
بدیدی قامتش هر دم دوباره
برون آید بصبح تیره سرداب
که نتوان کس بپوشد نور مهتاب

ذکر بیرون آمدن ابراهیم خلیل ع از سرداب از الطاف رب جلیل

چو ابراهیم شد با پانزده سال / شدی در نظم یاد و غم در حالی
روان شد با مادرش روزی بدیوار / برای طل سینه از مید ازل
چو دیدی مادرش خنده آثار / بگفتش جای و بیکن تحت زیر غار
روی از ... ای ... / مگر باشد بجای دیگری رو
چرا زین جای بیرون پا نگذاری / جز این جا هر دگر جایی تو را
جوابش داد ... بهتر / که ای از مهر سبقت برده از چهر
بود این جایی ز دوران ... / که از خوف در این جا داده ام جا
ز شر دشمنان این جا نشستم / ز مهر تو بود در این جا گنشتم
شود نمرود گر آگه از این راز / بگفتا ای مادر ... کار
رسانندی برای او احکام نمرود / ز قتل کودکان نمرود نغل بنمود
دگر ای عزیز جان مادر / با در مرد بک در دیده سر
جهانی هست از بحر و بیابان / که آن را کس ندیده چند و پایان
بود یک عالمی کاشانه ... / از او پایان بیک شخصی عیان نیست
زمین اندر این عالم وسیع است / بروی آسمانی ...
شنیش کوکب فروزان در سپهر است / نمود روی ... از زهره است
برایم این حکایت تا که بشنید / بسد دامان مادر را بچید
که بیرون رفتن زین جای دلتنگ / خورد ... چشم ... بر شسته
بر از نمرود جان ... بر آید / نه در این تنگنا عمر بسر آید
بخانه برد او را ابراهیم ... / چو آمد از بیرون بر خانه آذر
ز زن برسید آزر این چه گفت / صفت ... ابراهیم نیکو ...
باز ...

آزر گفت ای فرزند از کیست / مرا جان است و این ولد از توست
بجفت خویش آزر پرسش نمود / مرا گو راست ... جان نمرود
کجا بوده چنین فرزند از من / که می بینی بهم این را تو ای زن
بگفت این آن بود گفتم که ... / نخواستی ... سپرد است
برای سر او بنهادم او را / بفرصت شیر میدادم ...
چو بر این حد رسید آمد به بیرون / بگوید ...
ببرسید گر ز ما احوال نمرود / باد گویم ... بیشتر بود
از آنکه در ... / نه این کودک ... عهد ... است
پسر را گفت ... احوال ... / به این روش که بر دلنشین است
شاد ... چو از طلعتش ... / ز سر تا پا به نیکو خلقتش کرد
فراوان کرد اظهار مسرت / که بی رنج برای او رو کرد دولت
منجم بود ... علم النجوم / که او تخم را پرستش کرد ...
چو شب شد زهره در افلاک تابید / چو ابراهیم نور زهره را دید
سروش بود اقوام و برادر / به استفهام زد این حرف از او
بزهره گفت خدا ربی ... آن دم / چو شد غایب ز دیده دید کم کم
بگفتا لا احب الافلین را / که ... صدای این ...
چو طالع گشت ماه چارده شب / بگفتا این ...
چو دیدی ماه شد بر غروب ساز / بگفتا لا احب الافلین باز
سحر چون مهر از مطلع بر آید / ز انوارش ... کوکب سر آمد
چو دید او را که نورش ... / بگفتا این خداوند کبیر است
چو دیدش ... / نمود او لا احب الافلین یاد
میان قوم این تکرار بنمود / چو گفت این ... اقرار بنمود
دو ... کسی آن جماعت / خدا از لطف کردش هدایت
پس او و جست و جوی ... کرد / دگر ... آسمان کرد
خدا ... از آسمان ... / بخلیلش عیان کرد ... پنهان ...

بیرون آمدن ... ابراهیم
از ... ابراهیم ...
نمودن ...

۱۳۷



چو دیوی خلق کردار براهیم — ذکر گفتار او بی خوف بی بیم
نخریدند دگر بت ز آزر — مکنی راز ابراهیم بر در
خلیل الله که اصنام بشکفت — با استدلال فی دشنام بگفت
نمودی طعن بت‌ها بت پرستان — که آگه شد از او هشیار و مستان
چو بت‌ها را نمودی سرزنش فاش — شنیدی حرف او الواط و اوباش
که ابراهیم بت‌ها را کند نعی — دگر چون بت پرستان میزند طعن
چو خاص و عام شنیدی این سخن را — بیاوردند بر سو انجمن را
به آزر رفت یا برگفت گو کرد — که این گفتار را بیجا شنو او کرد
به بیت آزر او در دیر رو را — بشکستندی ملی در جهودا
به عزت بود ابراهیم مشغول — دلیلی گفته از مجموع معقول
بگفتندش که ای طفل جوان بخت — مکن کاری که بینی شده سخت
چه دین و مذهبی بگرفته بیشی — خرابی از چه بی آبا و را کیشی
مکن کاری ندامت بار آرد — ضرر حرف تو با آزر دارد
~~[illegible]~~ ابراهیم بگفت به تاویل — بگوییدم چو باشند این تماثیل
که آنها را شما معبود دانید — که خود معبود این نابود دانید
که هر آنها عبادت می‌نمائید — نفهمیده ز دل طاعت نمائید
بسوزیشان اگر یک بید آتش — نه عقلی بشنود از آن [illegible]
بهم گر بشکنیشان جمله اعضا — بیابند بر قطارشان [illegible]
مرا بکنده خدائی کاین جهان کرد — [illegible] زمین و آسمان را دست
بود خالق بمجموع خلایق — بجو [illegible] خلایق اوست خالق
ز بهر [illegible] تا [illegible] — بوصر [illegible] به هدکوا [illegible]
نبی را گر شما از [illegible] — تراشیدید [illegible]
شما خود صانع آنید او را — خدا دانید چون [illegible]

شنیدن حضرت ابراهیم قوم را دعوت کردن ابراهیم را

۱۳۹

چو پیدا شد ز نزدیکی بت پرستی — ز اعلا میل بنمودی به پستی
چو دید او فاش این راز خویشتن را — که بشنیدی از او هر کس سخن را
به دعوت پای حیرت پیش بنهاد — ره یا حق کسان را حق کرد او یاد

قصه‌ی گو بیا آن داستان را
خلیل الله شکستی چون بتان را

ذکر رفتن نمرود و قوم او به عیدگاه و عذر آوردن خلیل و ماندن در خانه و شکستن بت‌های بت‌خانه را و تبر را گردن بزرگترین بت بستن [illegible]

چو ابراهیم قوم از بت پرستی — نمودی طعنشان از نادرستی
به [illegible] برقوم آن گرد — زان کردار بیجاشان خجل کرد
چنان او بر این داعیه افتاد — که ظاهر آیتی سازد شود شاد
که باشند آنکسان [illegible] اصنام — کند معلوم او بر خاص و بر عام
که بت‌ها به پرستش نی سزاوار — شعوری نیست شان سوزی چو بر بار
خدای این جهان و هفت گردون — که خود کی او زاده است بیرون
پرستش را سزاوار است و جز آن — پرستیدار چرا بازند ایمان
نه نفعی نی ضرر دارند این ها — کسی کو بشکند شان [illegible] یا
نه بتوانند آنها سنگ گردن — نه کوری که لال و لنگ کرده
در این [illegible] بودی آن نکونام — [illegible] عید عبده اصنام
چنین بود عادت آن قوم تا دام — که روز عید جامه‌های الوان
به پوشیدند و ماکولات [illegible] — ز مشروبات و فواکه آنچه بد خوب
به بت خانه ببردند [illegible] — جدا هر کس متاع خود سپردند
دگر در عیدگاه [illegible] شدند — به صحبت غرق ز طلب هم برفتند
[illegible] شنید او [illegible] بر جا — نموده [illegible] و عیش و تماشا
در آن [illegible] بود کو [illegible] — به بت خانه دگر ره می‌نمودند
[illegible] — ز ملبوسات و ماکولات یکجا

بهم گفتند هر یک زان جماعت / که افکندست پرتو [illegible]
که ما را این بتان مجموع بر مال / [illegible]
همین معنی سبب خیر بر خویش / بدانستند آن قوم زبون کیش
چو روز عید شد آن قوم مردود / که بتها را پرستیدند و نمرود
بگفتندی بر ابراهیم بسیار / که رو بر عیدگاه ما تو یکبار
موافقت کن با ما در کامی / برآور نزد یاران نیکنامی
ز تهمت خویشتن آزاد بنما / بتان را سجده ما را شاد بنما
جواب قوم ابراهیم این داد / که بیمارم ندارم خاطر [illegible]
غرض از بس نمودی عذر اظهار / نشد بر عیدگاه قوم کفار
قسم خوردی نهانی بر خدا او نیز / خداوندی که بی چون است و بی چند
که با اصنام من کیدی نمایم / که سر از دوش جمله شان ربایم
سر و دست تمامی شکنم من / ز آنها بشکنم مجموع را [illegible]
ز سنگ و چوب کی گفتی بیاید / سخن گفتن جز از حی [illegible]
نهانی حرف او بعضی شنیدی / ولیکن فعل او را کس ندیدی
روان از زر بشد همراه نمرود / بردن و خلق یکجا هر چه بود
براهیم او بت خانه سپرد / بهره بت پرستان [illegible]
چو بت خانه بشد خالی ز خدام / روانه شد خلیل [illegible] انجام
باستهزا بر آنها روان شد / [illegible] بر جناب او [illegible]
بگفتا ای خدایان [illegible] جهال / ز گفتار [illegible] چون لال
لباسی از چه بپوشید ز خویش / [illegible] بتهای در پیش
نمی خوردید از ماکول چیزی / [illegible]
گرفته لقمه شان اندر دهن کرد / مطعومات زبان آلوده کرد
تبر بر دوش اعضا شان شکستی / [illegible] آنها درست
سر و پا دست شان را جمله بشکست

شکستی [illegible] ابراهیم [illegible] اصنام

بجز او آن بت اعظم که بودی / شکستی جمله را بر هم که بودی
[illegible] آن تبر را هشت محکم / دلش خالی نشد ز اکثرت غم
چو بتها را بهم مجموع بشکست / برون آمد ز بت خانه [illegible]
چو قوم از عیدگه برگشت خرم / چو دیدندی بتان را خورد بر هم
یکی دستش شکسته [illegible] دوش / یکی برده تبر [illegible]
تبر بر شان اعظم بت بدیدند / از این غم ناله ها از دل کشیدند
بگفتند [illegible] کار ابراهیم / که از بتها ندارد خوف یا بیم
یقین [illegible] کار اوست / که لعن و طعن شان اندر زبان است
برفتندی با فغان پیش نمرود / روان از دیدها شان اشک [illegible]
بر او گفتا احوال بتها / بگفتندی [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] / بپای تخت نمرودی [illegible]

ببینی با خلیل الله چه کرد
[illegible] روز [illegible]

شکستی [illegible] ابراهیم بتهای نمرود را

ذکر طلبیدن نمرود مردود خلیل خدا را [illegible] خلیل [illegible] شکستی اصنام و محبوس کردن آن سر قبیل انام را در محبس بند و زنجیر

چو نمرود این شنید از خاص و از عام / که ابراهیم بشکست اصنام
[illegible] ز جا همان یک [illegible] / [illegible] مجنون و یا عاقل همان مرد
بگفتندش جوانی هست عاقل / بدانش بهتر از پیران کامل
تمام عمر بد گوید به اصنام / [illegible] گفتی بر دار از هر یکی نام
همیشه [illegible] لعن بر بت [illegible] / نماید لعن و طعن بت پرستان
با آزر تا خلف فرزند باشد / نه دلبند است قلب او خراش شد
خلف [illegible] خلیل الله و آزر / چو حاظر [illegible] شده برابر
به آزر گفت با آن جمله عزت / که از من [illegible] با جاه و دولت
[illegible] / این گردم [illegible]

خیانت باخدای خود نمودی
زمین پنهان نمودی این پسر را
جواب شاه را آزر چنین داد
خیانت دیده گاهی تو از من
خیانت کر نبود کرده مرا زن
بگوید شاه را این عرض دارم
غرض تا که آن زمان باطفش نمرود
بگفتیش چو باعث اندرین کار
زمین پنهان نمودی زاده خویش
که تا بشکستی خدایان را سرو دست
جواب شاه دادی آن نکو زن
برای پاس اولاد رعایا
رعیت را چو نمودی رعایت
نمودی قطع نسل خاص با عام
بگفتم گر نبود فرزند من آن
دهم پرسید از آن بی حمیت
بهر زجری کشتن خواهی تو نکشی
تو این آتش باب تیغ بلبشان
ازاو نمرود عذرش را بپذیرفت
که تو بشکسته ما را خدایان
براهیم نبی کردی خطا بس
که رومپرس از اصنام اعظم
که از کی شکسته صادر این چنین کار
بگوید که بت‌ها را شکسته

مگر اگه ز قهر من نبودی
بپالیدی چنین بیداد کورا
که ای از خدمت من خاطرت شاد
خیانت گر که بینی کردن از من
اگر خایین بود او گردنش زن
برای عرض نمودن فرض دارم
طلب‌ام خلیل الله نمود
نکردی زین پسر مرا خبردار
که تا کیفیت عاقبت این کار را پیدار
نمودیم از تنبیهی یکی بست
که گوش [illegible] ای شاه زمن
نمودم چو نگه دیدم بچه گش شاه
رعیت را ز شه باشد حمایت
من از بهر رضای شاه و اصنام
که گفته که پنهان از بهر سلطان
نگردد کشته اولاد رعیت
بکن اصنام را از شفقت خویش
سر قربانت بهر بت ها ز قربان
از آن پس با خلیل الله این گفت
بفرموده قرنگیش قوم ادیان
به بل فعله کبیر جوابش
که اندر نزد شه بنده من
اگر معبود هستند خبر دار
تمامی فعل شان از هم گسسته
خدا باید

سوال و جواب ابراهیم با نمرود

خدا باید بود آگه ز هر کار
بپالی پیش او حاجت بخواهی
ترا حاجت چو سان سازد روا او
خدایا نیم برای چوب با سنگ
که بی عقل [illegible]
ز گفتار خلیل الله [illegible]
بکایک برو نفس خویش کردند
یقین شان شد که حق با خلیل است
ز ومان شان پیدا که گفتند تمام
چو نمرود از خلیل الله جوابی
براهیم و مکر زدن عند
زبان گفت و گو کردن نبودند
نمی بایستند ز جل نطق و گفتار
نخواندی پس خلیل الله را تا
تو معبودی که بی بایسته پیدا شد
که هر چه شنیدی از زشت و نیکو
پرستش می [illegible] چوب یا سنگ
[illegible] رفع مضرت گر نماید
ز خود کردن دفع نتماید
[illegible] ان تیشه می بیند ز آزر
که کردند [illegible] معشوق
[illegible] او فلاسفی [illegible]
تمامی عقل [illegible]

ترد و مشرکان از صرف
زدن ابراهیم با نمرود

اگر آگه نباشد از چو روز ازل
چو نه این کار را کار از گواهی
روا نبود که خوانی خدا اند
روا نبود کسی بر خدا اش یا خنک
نمودن دعوت خلق است کارم
ترد و مشرکان را گشت پیدا
تامل کرده و تشویش کردند
سخن همه بس بحقیقت دلیل است
که آرند بر خلیل الله انجام
شنیدی که گفته او را اجابت
خدا یکی تو که او جهان معبود
که چوب و سنگ بی اختیار
چو بشنید ز جر و ظلم آزار
انجیل [illegible] آنرا
زمیع [illegible] اختیار نیست
[illegible] و بلندی سنگ آزاد
که این کار آخر نبود کس نیک
پرستش کردن او نیز شاید
بود تعظیم او از احجت
به پشت و پهلو او با دست یا سر
تو خود خالق بود آن مخلوق
بر نفس شست بر دیوار نهند
نخود آید کرمت و قار بود

چو کاری هست این کم‌رفته پیشش | ز خالق مر تو را ای خوف و تشویش
فضیحت گشته ساکت جمله گشتند | ز خجلت سر بنا تو جمله هشتند
از آنجا نیز بیرون شد براهیم | ز نمرود کس نه خوفی بود و نی بیم
بدعوت خلق را بر پیش آمد | بر پیش آمد نه با تشویش آمد
با دجیبی بیاوردند ایمان | بهم زد قوم را او کیش و ادیان
بشوریدند ظالم‌ها دگر بار | رسانیدند بر نمرود اخبار
که مردم را همه گمراه بنمود | همه گمراه بر دلخواه بنمود
طلب کردی خلیل الله را باز | برفت آن مجرم از انجام و آغاز
بگفتش می نترسی تو از من | که از زندوش بگیرم باز کردن
چو شد آگه که او دین مردم | نموده قوم را از راه بنمود گم
خدای تو چو هست و چو توان کرد | چو بت‌هاست بی جوبا نبود فرد
[illegible]
خلیل الله بگفتا فرد یکتاست | تمامی صانعش آن فرد یکتاست
ببینی آنچه در این زیر و بالاست | غضب دارد فراوان با مروت
کشد او زنده میانده زود قدرت | بگفتا از من آید نیز این کار
چو بشنید این سخن نمرود غدار | بگیرم جان دهم نیز جان را
بکشم زنده نمایم مردمان را | یکی را کشت و بگیرد دیگری را
طلب بنمود و دو کس را ز زندان | دگر این کردار [illegible] مقدم
بگفت این کشتم آن را زنده کردم | از این گفتار حیران باش حاضر
براهیمش بگفت ای مرد بی‌کیش | کشتند و یک از آنها منیت خالق
بروز جنگ صدها از خلایق | چو این [illegible] آواره را
چو تو هر کس شد بیچاره ما | کجا قدرت [illegible]
اگر قوم و قبیله داشتی [illegible] | کز [illegible] مانند تو زرین کلاهان
خدا این بخت سد ز شاهان | بنود ای گمراهیم

[illegible]

سوال جواب حضرت خلیل با نمرود از نشود خلیل

١٤٢

بود این کشتی و این زنده کردن | تو در شعبده‌ساز این در عیب بودن
یکی تا آورم ایمان ترا من | بکردم من دست تو باشم چو دشمن
هیچ کس را که کشتی زنده کردان | یا بی جان بده کرد قادر جان
چو تو هر کس تواند کشت مردم | کشند همچون تو مردم را و گردم
تو نه خود خدا کمتر ز یک مور | ز شیطان از جور و که دیده مغرور
حرف که نیستی بکشد ترا [illegible] | یکی تو به خدا را کن پرستی
چو بشنید این جواب سخت نمرود | خلیل الله را او حبس بنمود
بیضی عالمی کرد شوریش
چو افتاد خلیل الله در آتش

ذکر بر آتش انداختن نمرود حضرت خلیل رب جلیل را آتش گلستان شدن بر او

چو ابراهیم محبوس نمیدند | بقول آزر او را حبس بنمود
غرض چون حبس شد آن برگزیده | که آیات الهی جمله دیده
نبود کس یک سر موخوف نمرود | اگر خوفی بدش او از خدا بود
به کفار روزی محله‌ای جمع | بشد نمرود اندر بزم شان شمع
بود دیری جمع ارباب شقاوت | که قتلش به [illegible] شان بود عادت
چنانکه صد هزاران کودک شیر | [illegible]
سخن چون [illegible] | [illegible] سخنی بر شور افتاد
[illegible] | سخنی آنام بر قتلش نمودند
چو فرعون قوم را در [illegible] | نمودی [illegible] گفتند یکجا
که [illegible] طلب کن جنگ [illegible] | بقتلش [illegible] اشاره شدنه اینجا
چو تخم حلال آن قوم [illegible] | بفرعون [illegible] گفتند یکسی اد
چو [illegible] | بجز قدری [illegible] زنا بود
[illegible] | بلگاه شور قتلش جهد کردند
قرار قتل بعد از شور [illegible] | بداد نوش همه احراق در نار

برای حرمت اصنام اورا
نمودی امر پس نمرود مردود
که یک محوطه در دامن کوه
که طولش شصت گز باشد ز هر سو
مرتفع بلبست گز باشد بدیوار
جهت مهر الاه اصنام
بیاورد هیزم امداد نجردار
به بیت هر کس محبت بیشی دارد
پس از چندی محوطه بنا شد
برو هیمه ها هم نفت بسیار
زدند آتش چه برای هیزم و نفت
زنات شعله آن نار بر سو ز
شد نوی دور از گرمی آتش
از آن آتش شدی نمرود خورسند
چو آتش در گرفت و شعله ور شد
چه سان اندازند ابراهیم درای
که ابلیس یعنی ازدو دراز
سر آنها گفت کار خام کردید
بروی هیزمش اول نهشتید
کنون انگنده او هست دشوار
مرا تدبیری اندر آن است
عمل منجنیق آن قوم را یاد
از آن اعلام داد آن کفار

بیاید ساختن چون منجنیق یکجا
بقوم داهل شهرش کسی بود
بنا سازند آن کفار ابنوه
چهل گز عرض باشد نیز در او
رسد بر زودی آن طیار از کار
زینت خویش هر کس خاص با عام
بردا نند احاطه بار بابار
زخانه هیزم آنهم بلیس آرد
نباید آن سلطان ازینه شد
بیاشید نو آنچه بود در کار
علوشه اش به آتش زنت
طور و دو حشیان را داده روز
شدی آن کوه را اول ز آن ور لی
که سوز انداز ادافتاده در بند
بجو و حیران آن بیداد گر شد
باکی تو بر گشته حله ایران
مجلس او شکل دیگر آمد
نموده کار نا اتمام گردید
از این آتش منش راه بر بسته
فگندن هست مشکل اندر این کار
که او در اوسط آتش مکان است
چه از ناسیم آن مرد دو نی داد
نموده منجنیق خوب طیار
یکی سنگ دارا

یکی سنگ ... بنهاده اولا
فگندی سنگ را در قوی آتش
خلیل الله را از قید بیرون
بمنجنیق بر بنه و بنهاد بند
از این واقعه عالم خورد بهم
ملک حوری و غلمان مضطر شدند
جلوی سر بسر روحانیان زار
خروش افتاد اندر عرصه خاک
طیور وحوش با دیو و دد و دام
فغان بر خواستی تا نیلگون کاخ
نموده ... دا
موجود ... بیشتر ... نوحه
بروی خاک ... زاری
اجازت ده که هر یک قدر مقدور
شرا که همو حفظ سر ابسر
رسه هر یک از شمار یاری نمایند
و ترغ ... بسیار پیا
... بنداشتن از آن کار
لعین حمله سر آتش را در صدی
دو فرشته که بر باران بود باد
رسید نزدی خلیل الله هوا بود
یکی گفتی خدا اله ...
بر هیزم بر سرا ... رود
دگر ... ببادان بود سردار

کجا باید بر اینها کار بکلی
از او نمرود و قومش اوست خویش
نمود هیزمی و جمله ... خویش
سوی سوز بنده آتش سر بداد نیز
جبرو فصر حسنت گشت آگه هم
سلطان عیش شاه ابراهیم که رسید
ز آنکه وی بوده کرد بد که باز
عزو دل ... بر افلاک
با تن و جان ... بر زدن و بام
زیر آه کرد و دم گشت سوداخ
که ای قادر بهر کار و توانا
که جز او کس ملکان نیست در پیش
چرا خواهش این کوه بخواری
سازیم آتش سوز بنده ز نو دو ز
کند هر که طلب یاری پیمبر
برای رخصت ... نمایند
بر آتش ... از ... آب
شد ... کارش دست بردار
که تا شعله نه بر سر کشیدی
تو کل بود و در هر حق نهاده
جدا گشته ز منجنیق نمرود
که کرم بس زیادا این آتش از جا
کنم آن قوم را یکباره نابود
نمودی عرض بر خلیل داد او

انگندن نمرود حضرت ابراهیم علیه السلام را در آتش
۱۴۳

یاری کردن فرشته

رفتن ... جبرئیل

رسید ... سلطان باد و باران

بگو یعنی که باران را ببارم
شود خاموش دگر دیگر شد آتش
خلیل الله گفتی آن دو تا را
نترسیدی از آن سوزنده آتش
بگویم نکته از قول احمد
بموسی چون بحکم فرعون اسحار
از آنها رو بدل خوفش نمودی
نترسیدی خلیل از آن ز دشمن
ز روی منجنیقش چون کشودند
بشد نزدیک بر آتش رسید آن
بگفتا آگهی آگاهی ز هر چیز
بسوزد بی گنه در آتش کنی
هزار آمد بر دیاری نمایش
بماهی امواج بر او رسیدی
بگفتش حاجتی داری بیان کن
بگفتا حاجتم باشد نه بر تو
چنین روح الامین گفتا بسوز
باکم خویش خواهی التجا بر
بگفت آنکه مرا دل مفروز بی
شود پروانه بلند شمع روشن
اگر بارست خویش از سوزش من
بگفتش جبرئیل او خود سوزد
بی دیگر بیاید سوختن خویش
براهیم اندر آن حالت [illegible] شود

گلی برقی ز آتش [illegible] رم
نماند جز آتش [illegible]
که نبود حاجتی از من شما را
زگرمی محبت داشت دل خویش
سر و سر خلیل از سر در حجاب
نمودی آسمان را صورت مار
که خورها بهر آتش بنودی
که پیشش داشت خود چاره دق
سر از [illegible] سوی آن نمودند
که جبریل امین آمد با [illegible]
خلیلت را بگو باد [illegible] تیز
ترحم کن بر او احوال او ببین
منه تا که بسوزد او در آتش
چو بیک حق خلیل الله بدیدی
دگر نه اندر این آتش هلاک گو
بقای دان التجا آرم نه بر تو
که وقت آن بود شاید [illegible] روز
که دو وقت فرصت نیست دگر
بگویم که خود از چو سوزی
بسوز زانکه دل بجان و پر و تن
نسوزانم چرا چون شمع من تن
گر حاجت [illegible] بای بسته مدد
که نزدیک با آتش بودی در در
نمودی [illegible]

[illegible] مناجات
[illegible] بدارد بی
[illegible] ایمن کن
جهانم سوز خاکستر نماند
دگر نه آنچه میدانی تو آن کن
چو کردی عرض حال خویش تقریر
دهنده اوج بر بر طاق افلاک
خطاب مستطابی کرد بر نار
چو از حق نار گوش یار بشنید
که ابراهیم را [illegible] بهم خورد
خطاب [illegible] سالم چو معبود
چو برگ [illegible] سلامش شد [illegible] آتش
شنیدی خطاب ثانی ار دوست
شد روز آتش بحالم از روایت
ملایک از هوا گرفته با هوش
در آن گلزار او [illegible] نشستی
گلستان گشتی چو [illegible]
که دارا آتش از شیر و شکر بود
گلستان دوره [illegible] سبزه زار
جدا از بهشت کز در بهشت کز باغ
[illegible] چنان دیگر سرا [illegible]
بیامد جان [illegible] زان تخت بر خاک
بهشت
[illegible]

گلستان شدن آتش بر خلیل رب جلیل

ببینی حالم ای قاضی حاجات
تو ای مالک که سوز این [illegible]
فرو شد آن آتش ای [illegible] کن
نشانی غیر از آخر نماند
از آنچه غیر من دانی چنان کن
تو آتش از هوا گشتی سرا از بر
بروی آب گستر توده خاک
که شد از گرمی خود سرد یکبار
چنان از گرمی خود سرد گردید
چنانش سردی آتش ز خود برد
دگر بر آتش تقدیر نبود
بشد سردی چو وقت آفتابش
ز سرما خنک برقش [illegible] پوست
بگشتی بر طرف سوز و حرارت
که آتش گلستان گردید بر روش
ز جنت خلعت فاخر [illegible]
عیان شد [illegible] زان [illegible] مریم
با طراف اشجارها بر ثمر بود
ملون رسته گل در هر کناری
گلستان آتشش در دور بی داغ
نهادی تخت زیر پای خلیل
کشیدی سر [illegible] از دوش افلاک
ملک آورده اندر پیش او است
که از محوطه طور [illegible] نشست

بشد نمرود تا سازد تماشا | چو کوه سوخته آن [illegible]
مضی زان تماشا شد که [illegible]
که عکس چهره‌اش خصم است جنگو

دگر تماشا کردن نمرود مردود صفت ابراهیم علیه السلام را در درون آتش و رایش از ارکان دین و ستمگر شدن از افعال خویش خود و طلبیدن حضرت خلیل را در نزد خود

در آتش جایه با خانی حق | ز ستانی ز جنت کار رد حق
که آتش بر ابراهیم گلزار آن | ز ابراهیم آتش گشت گلستان
چو نمرود این از آتش رسیدی | گل و ریحان ز آتش بر دمیدی
جو این بد ذکر ایشان تیره شد | طناب سلسله برهم [illegible]
چو نمرود لعین شد بر تماشا | بگو از جانبی [illegible]
که از خاکستر آن آتش تیز | نماید دیده روشن گشته [illegible]
دلی بر خاطرش این حرف بگذشت | اگر آید ز آتش زنده بیرون
بشود انزمین این ملک و کشور | [illegible] عاقبت سر
بر انوی جوانان الهی [illegible] | بگوید حق [illegible]
چو بشنید نمرود [illegible] | بر از جوانان [illegible]
هم نمرود [illegible] | نخواهم [illegible]
در آن آتش نگرد [illegible] | در او [illegible] بود تاب
[illegible] | [illegible]
نظر چون کرد از [illegible] | عبیدی قدرتی از حق تعالی
نظر افکند چون زانجا بر آتش | خلیل الله را دیدی [illegible]
محضر دید آنجا [illegible] | شده [illegible]
ز انواع گل و ریحان بود بر | دگر [illegible]
چو این حالت [illegible] دیده | ز سر [illegible]

جوابش

دیدن نمرود [illegible] خلیل [illegible]

بس صورت [illegible] دید | از آن [illegible]
[illegible] چنان جا | که عاجز عقل از ادراک حیرت افزا
[illegible] بدین ساه | که می‌گفتم در آتش او هموزان
این [illegible] | از آن جمع به تنهایی [illegible]
بگفت آتش که آتش این چنین است | سزای [illegible] انجام این است
زبیم جان خود زان سعد نمرود | به آواز بلند این گونه [illegible]
که ابراهیم [illegible] | اگر چه دانم برخویش [illegible]
خلاصی چون از این آتش بجستی | چه گونه یافتی این [illegible]
[illegible] زین سان رسیدی | از این چون تو از آتش [illegible]
چو ابراهیم آوازش شنیدی | جوابش را صواب این گونه دیدی
بگفت [illegible] از فضل کریم است | که الله رحمان و رحیم است
[illegible] عطا کرد | تمام ایجاد [illegible] خدا کرد
دگر نمرود از او پرسید از درد | مصاحب [illegible] با تو [illegible]
جوابش داد ای روح الامین [illegible] | که در این باغ [illegible]
خلیل الله را دیگر چنین گفت | هدایت [illegible]
چنان [illegible] | که عقل [illegible] دانایان ربوده
تو این [illegible] ز آنجا بیایی | از این آتش [illegible]
چه در اطراف [illegible] بود آتش | که بشنیده [illegible]
خلیل الله [illegible] | خدا [illegible] بر سر
[illegible] | [illegible]
از این آتش ندارم [illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | چو [illegible]
قدم [illegible] | شد از [illegible]
[illegible] | خلیل الله رسیدی پیش نمرود
چو آمد [illegible] | نصیحت‌ها نمود [illegible]

رفتن [illegible] حضرت ابراهیم و نزد نمرود و دعوت کردن او را

وصوابست حق خواندش بازنا / بگفتا دیدی از من چند
الهی لذتهمش وکه از کجا گفت / که لذ بنگری که از …
از او نمرود دهشت خراب جستی / که تا گرم ز اهل علم بندی
بد لذت آن زمان در پیش نمرود / برهمان عجم ابراهیم جون بود
بر او خلوت نمود دور از سر اگرد / بیان مطلب بر او ترز دیگر کرد
جو هامان دید که اسلام جو … / فلل در پرده او مطلب نکرد …
بر او ابلیس سان گفتار نمود / دلی را اسرد زان کرد از نمود
بگفتا عالمی را پادشاهی / موجود دارست علی خود …
کنون بر خالق اعلی کی زر / سوی عبدش …
ز او … الوهیت سوی زیر / ز اوج عقل …
زد از تلبیس چون ابلیس … / زره بردی بخلعتی …
ز راه مستقیمی راه کج کرد / از آن ره … بر دیگر بنمود
جو وعده منفی گشتی براهیم / بر نمرود شدی خوف وبی بیم
با سلامش بخواندی سر کشیدی / نخود او کفر را نیکو بدیدی
بگفتا بهت بر در دکارست / که در هر کار او گر دیده پارست
کنم قربانی بسیار او را / ز دل دانم نکو چه آن نکو …
براهیمش بگفتا کو مکان / نمیگردی … ز قربان
نمودش سعی از قربان نمودان / ندادی کو … شنودن
چهار الف گوسفند و چهار الف گاو / نمودش ذبح … تیغ بر …
هلاکش … قبول … / قبول اسلام ز ابراهیم نمود
براهیم از سر آتش رفت بر در / بجاد قصر خود بنهاد کافر
خلیل الله … خلق را پیر / برفتی گاه با … بنشستی
نزاد آن خلق بر اسلام آورد / ز وحشی … بر دام …
بحمد نمرود بس بود … / که ابراهیم … کار ار پیش

زاندی باز ابراهیم در بر / بگفتا … دیگر
… با اینچنین فصیح پنهان / … کی توانی کرد …
… گویی جمله عالم از خدا هست / … روح آنچه با … پادشاهست
از صادق درای حرفی بگو آن / خود فوجی گراز در ره میدان
که میدان جدل را گرم سازیم / بهم با هر دو تا از دل …
جوابش داد ابراهیم … / تو قوم و خویش را بی جا …
که گر تا زان عقیف گردد … / نخواهد رفت یک از قوم بیرون
… / … رحمت
… قول براهیم / … خوف … بیم

مفتی طرح دعوا را ابنداز
که جو … نوارد … اداز

ذکر … نمرود … خلیل …
… خلیل … نمرود …

چو ابراهیم بعد از پند بسیار / که بر نمرود دادی اکثر کار
نصیحتش نکردیدی … / کشیدی فوج آن ملعون بصحرا
بگفتا کو خدایت لشکر خویش / بیارد آنچه او دارست در پیش
که من هم لشکر خود جمع سازم / بمیدان … بر او تا زم
زمار یک … طرف باب / خدا … در یابب
… جارش … نمرود / خلیل … ابر …
… چار شبه روز دعوا / معین کرد ابراهیم …
بروز وعده نمرود سپاهش / که حق از پشه بنمودی تباهش
… لشکر کشیدی / چو فوج خویش آن ملعون بدیدی
بگفتا … / که بر فوجم بود … جهان تنگ
… / نه خود … لشکر …
… تنها / ستادی … آنها



بهره توط و ساره بر دو بود و بس   که نمرود لعین بیرون نبودش
بگفتا میروم زینجا بجائی   که بنماید حذرام رهنمائی
سوی بیت المقدس روی بنمود   ز ظلم کافر مردود نمرود
یکی تابوت محکم ساخت آنروز   ز غیرت اندر او بنهاد همه [illegible]
که چون گردد از آنجا راه پیما   ز ساره کس نبیند روی زیبا
چو در تابوت محکم ساره بنهاد   درش را قفل کرده بر ره افتاد
ببردن از سرحد نمرود گردید   بملک قبطیان شد ره نوردید
رسیدی بر بلادی چرخ با موج   نمودی سیم و زر در راه بس برج
عزاره نامی آنجا حکمران بود   ولیکن کافری از کافران بود
ستم میکرد و ظلم و جور بسیار   اگر بار بود و گر بر [illegible]
برش یکسان غریب و بومیان بود   گرفتار جفایش این دادی بود
در آن کشور براهی رد نهادند   که بایستی عشور مال دادن
چو آن رهدار خرج مال بستاد   بتابوت مقفل روی بنهاد
بگفتا قفل این بگشای و زین هم   بده عاشور گر بیش است و گر کم
خلیل الله بگفتش آنچه از ما   نخواهی گر و این صندوق بگشا
بهچنین طلا عاشور آن گیر   تو بگشا در از این حاجات بنزر
بر از کوه حساب آنرا تو بنما   بگیر عاشور آن تابوت بگشا
بگفتا نیست در این ملک دستور   نشاید [illegible] را [illegible] عاشور
گشودن باید و دیدن پس از آن   از او محصول [illegible] تابوت
نمود الحاح ابراهیم بسیار   شد [illegible] آخر کار
به جبر او در تابوت بگشود   بدیدی اندر آن مه پاره بود
با براهیم گفت آن مرد کاین زن   چه نسبت با تو دارد گوی بر من
بگفتا خواهرست مرا و دخت خالست   مرا [illegible]
بجد دقش بگفتا [illegible] ستی   چو محبوسان

[illegible] این کالا [illegible]   کز اینجا رو نبینند [illegible] اغیار
[illegible] راه [illegible] باش تا [illegible]   [illegible] این صندوق آگاه
[illegible] حکم آنچه آن [illegible]   بگویید [illegible] تا که گشایم
بنزد شاه شد رهدار و آن حال   بیاید [illegible] با [illegible]
که دوری را کسی دارد به تابوت   که جای او سزا باشد به تابوت
چو شه بشنید جمعی را فرستاد   ز بهر بردن آن سرو آزاد
فرض بردند همره شد براهیم   بنزد شاه جابر [illegible] بیم
خلیل الله را شه امر [illegible]   در تابوت را بگشای بگشود
بگفتا شاه آنچه مال دار [illegible]   بطوع و رغبه بر تو [illegible]
که این هم بنت من است و دخت خال است   حرام [illegible] چون بر من حلال است
محال است اینکه بگشایم [illegible] آن   رود هر که سر من [illegible] آن
به جبر آن شاه آن تابوت بگشاد   بساره تا که چشم شاه افتاد
بدیدی ماهی اندر ابر گیسو   [illegible] از شرم و حیا رو
بروی مهر هر که رو کند [illegible]   [illegible]
[illegible] عقل چون داری نماید   چو عاشق برد با یاری نماید
ببردی سوی ساره [illegible]   جهان [illegible]
خلیل الله در بر کران کرد   هر آنچه خواستی اندم [illegible]
[illegible]   که جام جهل [illegible] مستش
[illegible] حق [illegible]   [illegible] سوی ساره [illegible]
بگفتا خلیل الله ای شاه   [illegible]
بگفتا ای [illegible] حق بود   [illegible] نزدد
بگفتش [illegible] برد [illegible]   [illegible]
ابراهیم [illegible]   قبول [illegible]
[illegible] آن [illegible]   سوی ساره [illegible]

١٤٨

بخشیدن عزاره هاجر را ساره از ترس ... که از آن ... بود

بکشیدی دوباره دست خویش … خلیل الله دعا کردی برایش

شد او دستهایش خشک گردید … چو صحت بار سوم گشت او دید

کشیدی دست خود زان زشت اعمال … به او بخشید عاشور همه مال

چو دیدی ساره را فرد است و تنها … کنیزی هم بخدمت هاجر نام و زیبا

که اسماعیل را آن حوره مام است … همان کو شد ورا غلام است

ساره عوض کرد در خود داد … که دیگر ناورد زان کرده بر یاد

خلیل الله را بخود اکرام … چو مهمان بود او را داد اطعام

مرخص گشت ابراهیم از او … سوی بیت المقدس کرد او رو

بمشایعتش شه از سرا شد … خلیل از پیش او نیز از قفا شد

که ابراهیم را شد وحی دادار … که پای پیش رفتن را [illegible] بدار

برو تو پیش پیش از شاه بر راه … بره بگذار با او پیش از شاه

که او فرمان ده روی زمین است … سزاوار شهی او همچنین است

که او را پیش انداختی بر رفتن … که این هم هست بر تو طاعت من

خلیل الله بار این کشیدی … بماندی پس چو شه این حال دیدی

نمودی روی خود خلیل حق را … فرازنده همین نیلی طبق را

چرا اندر عقب ماندی بیاد کن … بیان بر من تو از سبب آن کن

بگفتا وحی شد از رب اکرم … که تو شاهی ترا دارم مقدم

جلالت که چو دید از ستی من … خفا [illegible]

که صاحب عزت است سازد پیمبر … چو سایه آمده است او از پس سر

به پس ماندم چو قدرت حق فزودی … برازنده بقایم بر قدر بودی

که خالق امر بر من این چنان کرد … برای تو نه بهر دیگران کرد

بگفتا رب تو این امر فرمود … گلستان بر تو شد نار نمرود

مرا شد دست تنگ از یک دعایت … [illegible] حق دعایت

[illegible] تو ولیک سر [illegible] … روی دارد [illegible]

خفی بگو [illegible]

مسلمان شدن عزاره از هدایت کردن حضرت ابراهیم علیه السلام

۱۴۹

خلیل الله گفت آری چنین است … بود شاهان که در روی زمین است

[illegible] بد نمود [illegible] … ز اهریمن بپیچ شیرین کرده تلخ کام

با روز قیامت وای بر تو … بجز دوزخ نباشد جای نیکو

[illegible] تا عزت و اجلال [illegible] … بر او از ننگ و ملک و مال بدید

شهش گفتا هدایت کن چنین است … بگو بر من ترا آنچه دین است

شهادت گفت او اسلام آورد … بر از نخل دو دار او سلطنت خورد

خلیل الله وداع شاه از او کرد … نمود روی اندر راه بنهاد

چو طی گشتش اعلای شامات … چو دید از شام و ملک او علامات

فرود آمد در آنجا جای بگرفت … در آنجا منزل و مأوای بگرفت

روانه لوط در اردنای طامات … بقومی کو از اقوام الواط

بآن قوم [illegible] سر بکوه کشید … روانه با عذاری لانه کوکشید

بیفتی باز کو از حال نمرود

مناره از چه رو بر پای نمود

مناره ساختن نمرود مردود مناره که برای رفته در آسمان با مولانا نمودن و دعوا

چو نمرود لعین از وقته بر سر … بگشتی حال آن مردود ابتر

یکی بزمی بپا از غیض بنمود … که سردار ان لشکر اندر آن بود

بگفتا تا خدای آسمان را … ببینم از [illegible] تیغ از پا

نیابم آرام در دل … خدایش بسازم تا که باطل

طلب کرد هامان [illegible] گفت او را … مناره بلندی ساز بر پا

ز رفعت با سپهر همسری ده … توانی ار چو برادر ترکی ده

قوی بنیاد و محکم [illegible] بساز … نبرودی کار دان کار برداز

که از آن بالا روم بر اوج افلاک … خدای آسمان را دل کنم چاک

به تنهائی برابر [illegible] … به تیغ تیز خونش را بریزم

[illegible] … [illegible] بیابانه مناره

کشیدی سالها تا آن مناره … نمود و منزل [illegible]

به تیزی پر جهد مرغ ادهم / نرسید پس انوذ رفعت
باز رفعت مناره چو بیاسد / لعان نمرود بر جنگ ضد
بیا بالا رفت زانجا بعد یک ماه / زمین بنود پیش همچو ته چاه
چو بالا رفت او از بعد چندی / که به حاق رساند او کز بلندی
بدیدی آسمان را گشت نومید / چنان دیدش که در ردی زمین قیر
خجل از کرده شد شرمنده زجهال / کشیده آرزوها در فرود اهال
امید خویش را چون دید نومید / چو بخت خویشتن وارون بگردید
چو تیر خواهشش بر سنگ آمد / از آنجا زیر او تنگ آمد
بدل با دهمش افزون بکر دید / نه تنها غم که پر از خون نمود دید
بکشتی جد و جهد بیش از پیش / که رسانند با دل انسان خویش
چو چون بخشش از انجا شد گرازی / بنا مورا سنتر بیر [illegible] بر
بدو زد دیگر آن مناره افتاد / فراوان مدتی لحانی [illegible] در باد
مشتبه شد از کرده خویش / گرفت کار دیگر بعد از پیش
زهیبت صدای برج ویران / بیا نبل هر که بود از این دار از آن
تمامی از صدا بی رفت از هوش / بشد گر زان صدا شان سر سر گوش
چو بر هوش آمد آنچه صرف [illegible] کرد / تکلم او به اقسام دگر کرد
زبانشان گشت هفتاد و دو انواع / نگردی در کجی [illegible] اسماع
ز اختلاف گفتار زبانها / بیابل نام گشتی آن مکان ها
چو تبدیل السنه برقم رو داد / ببابل آن زمین را نام بنهاد
فتادی بر زمین چون آن مناره / دل نمرود شد از غصه پاره
بگفتا نگذرم از رب افلاک / بنیاد ازم ز جرخی [illegible] بر خاک
قسم خوردن نخواهم زد کو جستجو / نخواهم زنده ام زین بعد جستن
جهان از کرکسان را گفت آید / بقوت [illegible]
اقوم معیار چو آن نماید / چو فرزند [illegible] بر کار [illegible]
نقص حال الکمی

افتادن مناره نمرود [illegible]

بردن کرکسان نمرود را بر آسمان

مقتضی حال کرکسی تا بیان کن
از آن پس رو بنقل آسمان کن

ذکر چهار بچه کرکس پروردن نمرود که با آنها با سمان بمنازعه قادر سبحان رود و مخوف گشتن در میان اوج و رو بحضیض نهادن چون موج

چو شد نمرود را مناره ویرانی / زغصه آمد آن مردود بر جان
چهار از کرکسان را بر دو گرد / نکو تعلیم و فربه از خورش کرد
دو سینی شان شراب و گوشت میداد / قوی شان گشت از آن طعمه بنیاد
قوی هیکل و دیگر دیو منظر زور / چو این شان بود که طعمه مامور
که طعم بود شان در پای صندوق / بر بدندی از انجا تا بصندوق
که بر دار طعمه می ربود ند / صباح و شام در این کار بودند
بگفتا فقه نمرود ساز ند / بقدر صندقی از [illegible] فراز ند
در آن صندوق دو در گرد تدبیر / یکی بالا دیگری زیر
بهر کنجش چوبی میخ کردار / در او نجار [illegible] بر کار
بهر یک میخ بستی گوشت محکم / که جدا کار [illegible] از هم
نداد طعمه چندی کرکسان را / ببستی برقفس هر یک از آنها
خود هم زنده شد با دوست / نهادی کرکسان را رو بلا هو
برای گوشت [illegible] دانه پرواز / برده بر هوا نمرود هم راز
شب [illegible] چو کرکس ها بر پرند / فلک را [illegible] مانده [illegible]
چنان دید [illegible] زمین شان / همیشه دیده دیدی این و هم آن
زمین را دید چون مانند غربال / چو موری کوه دیدی در آن حال
شب [illegible] پرواز [illegible] / چو رعد آسمان آواز کردند
برای گوشت بسته از ره آز / چو طیر و هم هر یک داشت پرواز
فلک را دید از آنسان [illegible] دید / ز فعل خویشتن نادم نگردید
زمین دید چون ظلمت سرای / بچشم شان نیامد هیچ جایی

بشد مستولیش خوفی بدان سان / که شد نزدیک داد آن تا بوت از دست
بهامان گفت او بالشتی و تدبیر / که بندد گوشت ها را جانب زیر
چو بستی گوشت ها آن خشت احول / ز اعلا زدی کوبندی با سفل
زاو زد بر آن جا ر کرکس / بگفت آنکه بلا بشنید هر کس
تزلزل اندر آن جانب بر خلق افتاد / تو گفتی باز آمد باد بر عاد
چو آمد ز آسمان نمرود مردود / ز کار کرده خود منفعل بود
چو آمد بر زمین از اوج افلاک / تو گفتی خاک بر سر کرد با خاک
نمودی بیشتر از پیش طغیان / ز ظلمش آمد تنزیل خلق بر جان
چو پشه در سرش خنقش نمودی / چنانش آن چنین تا حال نمودی
که از حال طبعی رفته بیرون / الهی با بیست ایزد … راه خون
یکی را از ملک عالم کن ایجاد / بصورت بشر بر او در … و
نصیحت کرد و پندش داد بسیار / که از فعل ذمیمه دست بردار
کمینه بنده از بنده کان … / تو آنچه خویش میدانی نه آنی
تو یک مخلوق عالم آفرینی / برانی آنچه خود دانی چنونی
خدا را او احد و یکتای شناس / نشی سنبر بر تو قوی دراس
ترا عقل و شعور داده خالق / چرا هستی تو با او ناموافق
تو خود دانی که هستی بوده ناچیز / به این ناچیز بت باشی تو ستیز
پشیمان گرد و توبه کن ز کردار / زوده بیش از این خود را میازار
چهل سال است تو خود حیرانی / که میباشد جراحت زنده کانی
خلیل الله بیفکندی در آتش / که بینی خویش را مستعد خوش
نمودی آتش او را گلستان / گلستان از خدای بس با جانان
گشتی منفعل از کرده خویش / نهادی پای گمراهی دگر پیش
دگر جرئت فزودی بعد از او / نمودی بر سپهر تیر که … بد
نمودی آنچه کردی بود باطل / بگو تا چند میباشی تو جاهل

خداوندی

بجهنم رفتن نمرود لعین

خداوندی که پشه فوج آشفت / که در دستش صانع کون و مکان است
زمین آرام گاه خلق کرده / نصیب جا خلق و دلق کرده
غلام شاه بیچون خویش بشمر / زاین گو دار دائی گفتار بگذر
دگر نه در جهنم مینهی پا / خدا آنست آنت هست مثوا
ترا حجت خدا بنموده اتمام / بکن آنکه نکو باشد سرانجام
جواب حرف او نمرود زین سان / بگفت آنکه نکو بد هیچ نادان
که من جز خویش الهی بدانم / خدا من بر زمین و آسمانم
ملک چون این شنید از جای برخاست / کجا طاقت شنیدن حرف بیجاست
ملک از نزد او تا کرد رو آن سو / دگر نمرود دون آتش بجان شد
بمغزش پشه در جولان بیامد / چنان آمد که او بر جان بیامد
تمام … گردی پریشان / بیادی زان پریشانی خوش جان
چهار … سال چون عمرش گذشتی / ز دنیا روی برد و زخ بهشتی
چه گوئی بوده حال او در آنجا / که چشم پر ز حسرت ماشته برهم
بر الفت یقینی از علایق / علاقه امید از خلایق
که امید خلایق بی ساط است / خدا جوئی ترا راه نجات است
نیابد هیچ کار از دولت و جوش / چو باشد عاقبت این راه در پیش
اگر از بینش دولت شد روانه / بعقبا کنج ها داری بجا نه
بجا ماند اگر بیه های حاویش / حسابش داده می بینی عذابش
خبر گیری فقیران را از ذر گو / نه چون نمرود بر ضرب دگر کش

ولای مصطفی و مرتضی جو
از این عالم بر آن عالم بنه رو

ذکر جواب تعظیمی سخنی که از حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام بعید می‌نمود

اگر پرسند از این آیه که یزدان / فرستاده محمد را بقرآن
کدامین نفس باشد در قیامت / که بنود حشر را بیند علامت
ز خود دارد و مادر با پدر او / بر او ایم است که پرسند میگو

اگر مشهور این از روایت است
یقین از مسلمان بوده بی شک
زن فرعون آسیه مسلمان
چنان هم بوده پنهان دین آزر
همه بوده مبنی دین دار مسلم
علمای امامیه برآنستد
چو او بر رحمت حق گشت واصل
گرفتی نام ابراهیم آزر
عرب خوانند بر اعمام خود را
یقین او را اندر گفتی سزا بود
نمودی پرورش او را چو فرزند
نفرموده خدا درباب آزر
اگر از روی لطف یقین دان
مجاز است یا که فرموده ست داور
اگر پرستند از آن قوم نمرود
که بودی عید قوم و قوم او را
کواکب را پرستیدی گفت بیمار
دروغی این چنین گوید پیمبر
بجا ماندی شکستی جمله اصنام
شنوای حرف از اسرار باشد
و نیکوئی کم بیماری بود ست
جز حق او را ابرد در ساعات
نه رفتار کواکب گر کنی افکار
منجم بود در آن عهد بسیار
حکیمان بود اندر عهد عیسی

خدایش ذکر فرموده بقرآن
نقبه کرده از نمرود بد رگ
بدی در عهد فرعون لیک پنهان
چو خالق گفته اجداد پیمبر
گذشته از احادیث این خبر کم
که تارخ را پدر بر او بخوانند
بشد با انبیا و رخلد داخل
چو بودی تا در حق برادر
پدر همسر چو دیدی نام خود را
خواهش همراه آن با خدا بود
که تا افتاد اندر آتش سند
بقرآن ایچ حالات [illegible]
یقین کردی خدا ذکرش بقرآن
پدر باشد برابراهیم آزر
که ابراهیم از چه کذب فرمود
بگفتندش بیا با ما به صحرا
بوم طاقت مرا نبود برفتار
نه تب بودش نه دردی داشت در سر
هی بود بت تبر بنهاد انجام
که آگه از همه اسرار باشد
یقین از گفته اش بیمار بود ست
نمودی آگهی از جمله آیات
ز سیر آفتاب و گردش ماه
عطا علم نجومش کرده داور
به او حکمت دادی ز حکمت حق تعالی

چنان علمی

چنان علمی که مرده زنده بنمود
عصای دست او را اژدها کرد
بیضی بود در عهد پیمبر
خدا قرآن به پیغمبر عطا کرد
چو ابراهیم از علم الهی
[illegible] از علم نجومش بهره حق داد
در آتش در کواکب دیده بردوخت
چو دیدی کوکب خود را بسیار
شب نوبه بودی صورت آن
چو دیدی وقت تب را از ستاره
[illegible] کرد [illegible] تب اندر آن شب
[illegible] بود آن اقوام کفار
که به جا ماندی و بشکست اصنام
دروغ مصلحت آمیز میدان
عرض پیر بشکستند بت سراسر
ذکر گفت بیمارم از این راه
زسول و آنکه گی پارسی بباشد
چه بهمدینی نه بیراهان ندارد
ز بیماری یکی اینم است آنکه [illegible]
یکی در که سخن گفتی مدعا است
اگر مسلم بود با خیل کفار
بیک از این وجه این معنی بود
دگر چون از نجوم آسمانی
همیدی او حقی را با رفیقان
اگر گویند معصوم انبیا اند

بموسی نیز عهد ساحران بود
ید و بیضا به دست او عطا کرد
بلاغت خلق را در حرف یکسر
که سالک مدعی از مدعا کرد
چو دیدی ماه را تا که بماهی
برادر آگاهی از این ز طبق داد
مثال مهر عارض را بر افروخت
در آن مقطع بگشتی نیز بیمار
همان دم وقت نوبه بود میدان
بهم تب آمدی از آن نظاره
اگر که [illegible] دور باشد وعده تب
گرفتی گفت تب گفتم بدان کفار
بود این مصلحت گفته بود نام
بنا شد که آسمان زر و سیمان
نماید حق ز باطل باز دیگر
که قوم او تمامی بود گمراه
گوئی صحت بود بیمار باشد
یقین میدان که صحت آن ندارد
که کس بر کیش باشی دوی گفته است
کم بیماریم از کفر شما است
بر آنها است او بدتر ز بیمار
که ابراهیم بیمارم بفرمود
بیرون بی باسرار نهانی
بکبر الا که آن گر دیده حلقان
بود حق جمله معصوم از خدا اند

عذر او در حق حضرت
ابراهیم رفتی عید
کاه قوم و گفت بیمارم

حقیقت پدر ابراهیم
علیه السلام

ز کافرها یکی پیغمبری را
کجا کافر رسالت را سزاوار
میان قوم ابراهیم بودی
باستهزا نمودی قوم را رد
که یعنی بر شما باشد خدا این
چو رو بر قوم آمد آن ستاره
ندارم دوست من زین سان خدا را
اگر از ابتدا انکار میکرد
بگفت اول چنان آخر چنین گفت
که اول لا احب الافلین را
کجا ترک پرستش از کواکب
چو هنگام پرستش شمس و قمر شد
بر آنها نیز گفتی این چنین لا
خدا شان از زبان قوم خواندی
که اول آن بگفتی آخر لا
شنیدم عارفی بر نکته دانی
که ظاهر کرد مهمان خوب بودی
بر او گفتا که بشنیدم ز اغیار
چرا این نکته دان با خرد گفت
مرا یاری بری از عیب باشد
چنین خود کام بازاری نیازد
اگر خورشید را شید است بسیار
خلیل الله را انکار زین سان
نه زان گفتی غرض بود آن خدا است

نجسته بالاکشان برتری را
بود بایسته سزا ایشان [illegible]
که زهره از فلک عارض نمودی
چو زهره دید هر ادبیر او
نه از ابود چون آن قوم ایشان
بگفتا قوم را آن جفت ساره
که از نقصان کند تغیر پیدا
کلامش خصم را آگه کار میکرد
بگفتی هر چه را از مهر دین گفت
بگفتی قوم کی [illegible] ین را
نموده دین حق [illegible]
از او بشنود بس قوم [illegible]
چو اول لا احب الافلین را
نه خود بر شان این لا بخواندی
به استدلال زانها گشت بیزار
ز شتها یکی و ادی نشانی
معارف لیک بی محبوب بودی
که آن خورشید وش بنهد ترا یار
غبار از فلک عارف زان سخن رفت
نهان در پرده های غیب باشد
کجا پرده بهر ملک [illegible]
بود ظلمت به پیش جلوه یار
بی انکار اقرار است [illegible]
که این اقرار انکاری [illegible]

بگفت ای

بگفت این تا عبوس حاشی سازد
از آن پس لا احب الافلین گفت
که بیزارم از اینها که شما [illegible]
سوی او کرده ام قلب و رو را
که ارض و آسمان او آفریده
اگر پرسند گاه بت شکستن
که اعظم از همه اصنام او بود
که تو بتها شکستی گفت از آن
ببر پرسید که تا در پرستی است
سخن گو [illegible] سنگی لال باشد
نبار [illegible] به حرف ابراهیم
نه زیر بگفتی او اقرار نمود
بگفتار خدا آگاه [illegible]
بگویند که خدا باشد و دانا
سخن گفتن اگر که بت نداند
بزرگ از جسته ابراهیم خواند
برای مصلحت این حرف سر کرد
چو جای مصلحت بودش در اینجا
بود در شرع جایز گر سخنها

بهر خود کام [illegible] باشد
پس از آن قوم را رد این چنین گفت
خدا داری [illegible] خالق است یکتا
که خالق بت [illegible] و نکو را
محمد از خلایق برگزیده
تو بتها داد و بت را بگو دان
بپرسید از او کو بت فرمود
که تو بت را نهاده بر سر آن
بگوید کی شما را [illegible] بت شکسته است
عیان بر عاقلان احوال باشد
که یعنی نیست او قادر به تکلم
نه او از کار خود انکار بنمود
بود باشد بتان از آن خبردار
که بشکسته است بتها را سر و پا
شکستن کی بتان را می تواند
نه بر زبان از تعظیم را بوسی
که از جهت کند عاجز زبان و خرد
نشاید گو [illegible] مصلحت را
نبوده فتنه انگیز آن سخن دان

بعضی شنع حق کردن ز تغریب
بر ابراهیم لطف و داد کردن

ذکر بیان دادن حق تعالی ملک شاهی را ابراهیم علیه السلام و بد دعا کردن آن حضرت [illegible] و منع کردن حق تعالی ابراهیم را از بد دعا کردن بنده گان خدا

گفتن حضرت ابراهیم [illegible] اعظم شکسته است [illegible] دارد

[illegible] ابراهیم [illegible] انکار

۱۵۳

از این آیه که میباشد خدا را
نشان او بر خلیل الله دادی
براهیم نبی از اوج افلاک

چنان قوت براهیم حق داد
ببیند آنچه در افلاک و زمین است
ملایک عرش و کرسی را نظر کرد
همه آیات را بی کیف و بی کم
نبی پنهان نبد از شب براور
هر آنچه بود ختم الانبیا دید
بهر یک از امامان حق نمودی
خلیل الله چون از اوج افلاک
زن و مردی بهم او در زنا دید
بر آنها کرد نفرین مرد و زن دم
دو کس دیگر بدیدی بعد از آن
دو دیگر بدید ابراهیم دعا کرد
در آن لحظه بدید ابراهیم آن زر
که ای ابراهیم خلیل از قلب در زحام
دعا آنچه کنی تو مستجاب است
مرا از بنده کان و از کنیزان
نمی برید دعائیشان از این پس
بترسان شان تو از این بیم بجا
تو ما سوی زمین بنگر براهیم
کهی کن شاد و ایشان گاهی بترسان

تمامی ملکوت سما را
در افلاک برد و پیش گشادی
ببیند آیات ها تا توده خاک

که بر هفتم سما او پای بنهاد
دگر در زیر خاک آنچه دفینه است
نظر هر سو بصنع داور کرد
نمودی حق بختم المرسلین هم
نشد پنهان ابراهیم [illegible]
هر آنچه دیدا او [illegible] خدا دید
نه مختص خلیل الله [illegible]
نظر افکند او بر صفحه خاک
زخود شد حق بهم چون موی بپیچید
دلش تاریخ زمانی گشت از غم
چو نفرین کرد ایشان گشتند بی جان
چو آن دو مرد و زن [illegible] مبتلا کرد
رسید وحی از الله اکبر
بنفرین بنده کان تن میران
ولیکن بر تو لازم این خطاب است
که میباشند اندر فعل نادان
نمودی آنچه نیکو بود پس بس
نمی غضب دگر نفرین ستمها
زعصیان بنده گانم را اکنی بیم
نمی کردند از عمارت [illegible] ایشان

نبودی ای

نبودی من بخواهشان ساز و نکو
من آمرزنده هم مهربانم
بود مخلوق من آنها نکش تو
چو من جبار و قهاری نباشد
معین کرده ام روزی برآنها
نگه دارم غضب و خشم خود را
نگیرد بر غضب هر که سزاوار
به حالها [illegible] مبتلاشان
که شرحش [illegible] شنیدن تاب نبود
شریک من [illegible] شما چنین کار
نباشی حافظ من پی نگه بان
بتو هرچه رسد حکمم امان کن
مرا با بنده کان خود سر کار است
کنند با توبه آن شخص بد افعال
قبول توبه او [illegible] نمایم
بیامرزم گناهش را سراسر
عذاب حق نگه دارم از ایشان
چه میدانم که فرزندان بسیار
بوحدانیتم اقرار دارند
ولکن آنها که شد مرتد
عذابش شود نازل بر آنها
عذابم زنفرین تو بیش است
من آنها نیز گو ار [illegible]

بر آنها تو بکن اتمام حجت
ترحم کن [illegible] حیا نم
مکن از قوم آنها ساز خویش تو
برای وان مرا کاری نباشد
که هرچه هست سزا و نکو جزا ست
دگر نه خلق باید گشت [illegible]
بموجب آید بجا رقهر قهار
بزجری گیرم از آن مردمان جان
بو بیدن تاب اندر خواب نبود
زبان خود زنفرینشان نگه دار
مکش از بنده کانم تعبد زین سان
نه خود سر بد دعائی این و آن کن
که حکمت هر یکی را بی شمار است
شود انجام کارش نیک اعمال
بروی ش باب جنت میگشایم
که نبود به بعد توبه دیگر
بپوشم عیبشان از این و از آن
زصلب هر یکی آید پدیدار
مسلمان حیدتا روز شمار
بوند از رحمت [illegible] رد
ملایک بفرستم آنها را زبالا
که کوه از زره آن قلب ابلیس است
عذاب من بود بر خلق عالم

١٥٤

دگر یک صنف شان از تو میناک   که کامل جمله را اسلام و دین است
بهشت جاودان سوی الهاست   قصور خلد و جنت جای آنهاست
مرا با بنده گان خویش بگذار   ز تقصیر ایشان تو لختی خود نگهدار
قضا و قدر خود را برپا ساز   که جاری ز علم خویش میدان
نیم عاقل من از کردار یکسر   همه نزدیک من یکسان بی دور
بنا نزدیک تر از نور چشمند   نه در راه معصیت واجب بخشمند
تمام صبر و رحمت پیش آرم   بحلم خویشتن او را نگهدارم
که شاید او پشیمان گردد از کار   برین مضمون احادیث است بسیار

بنه این گفت دگر ها را ابهام سو
یعنی زنده کردن مرغها گو

دگر مناجات کردن حضرت ابراهیم خلیل رب جلیل که چگونه مرده ها را زنده نماید

خلیل الله یکی روزی بساحل   بجاه سیر آمد کرد منزل
بدید مرده ای نصفش در آبست   دگر نصفش بیرون در آفتاب است
بدیدی جانوران را بدریا   بلون مختلف در خلقت آنها
خوردند آن مرده را از گوشت تمام   دگر از نصف بیرونش و دد و دام
طیور وحشی و درنده گان نیز   کنند از گوشت آن با مخلب تیز
بخود گفتا که یکجا گوشت این مرد   بصحرا و بدریا جانور خورد
بخوردند هر جانور یک لقمه آن   چگونه زنده میگردد بدین سان
ببردند آنها هم آخر بکار   چو این مرده شود یکجای بردار
زگوشت هر یکی شان جانورها   خورد در بحر باشند یا بصحرا
بدین رفتند یا باید کارشان بود   خورند از گوشت هم تا یوم موعود
چگونه زنده گردد این جمع کس   که گوشتش ماهیان خوردند و کرکس
از آنها گوشتها کی جمع گردد   کجا افتد بپای بی شمع گردد
تعجب کرد

تعجب کرد در این کار بسیار   [illegible] اعتق وش کافر کار
خدا زنده کند مجموع اموات   [illegible] بیش لیکن ز خالات
بنودی چون ز کیفیت خبردار   نمودی عرض کای قهار و غفار
کلامت جمله صدق و دل نشانست   بود کافر بداند غیر این است
ببین یا چگونه مردگان را   نما جمله قدرت تو باز احیا
کسی گور برد گوشتش جانور خورد   از او هر یک بقدر رزق خود برد
جان از هم جدا گردند در حشر   که سازی از زمین تو مردگان نشر
رسید وحی از غفار باری   بگو بر قدرتم ایمان نداری
که من این گفته را جمع سازم   دوباره زندگیش چون شمع سازم
خلیل الله بکردن عرض ایمان   بتو دارم ولی ای حی سبحان
الهی خواهم که اطمینان فزایم   از این راهم ز هر کس برآیم
اگر بنمایم این گونه آیات   دهیم تقوی بر اعتقادات
تو بی قادر از این بالانمائی   از این بالاتر آیت نمائی
دلم را طمع از آن بگردان   بر احکم بتو دین کسی ملایان
بعرش و فرش هر جا بوده‌ای   تمامی را بعید خود نمودی
دل این خواهد این راهم نمائی   چو لم کرد ز لطف پادشاهی
بدرا آنکه چهار از مرغ برچنگ   بیاور مختلف در هیئت و رنگ
ز جنس هر کدام آنها نباشند   برنگ و کوه هم تو آنها نشند
جوجه از هم دگر آنها فرا این   بنا شکر شان بیابی ساز کاری
تو هم چهار آنها را هم کوب   بکن قیمه خود بر جملگی کوب
سر آنها بنزد خود نگهدار   چهار حصه یکی بر قله [illegible]
تو در حصه بیک کوهی جداانه   [illegible] آنجا شان تو بوانم خداانه
[illegible] سر ها جدا در پیش روت   بخوان آنها برآید از ز روت
بنام هر یکی آنها صدا کن   صدا تو یک بیک احوذ جدا کن

بخوان هر یک بنام خویش آنها / که تا ظاهر ببینی قدرت ما
جدا کردند از هم گوشت با پر / بسرعت آمده چسپند بر سر
بحکم من بخوانشان در بر خویش / نه بنمائی خدا را اسم خود بیش
کلاغی را و طاوسی بکو پر / گرفتی با خروسی و کبوتر
یکی هدهد ببرده نام زان چار / کبوتر را بیفکنده به یک بار
زجای سر جویش است منقار / به پیش خویش بنهادی از آن چار
چو برهم کوفت آتش بر قللها / بخواندی هر یکی به نام آنها
زند چون پنبه را حلاج بر هم / جدید از هم جدا گشتند که کم
جدا شان عضوها از هم دگر شد / شدی آن مرغ چون ملحق بسر سر
شد بنوی زنده خورد بتاب و دانه / نموده شکر خلاق یگانه
خلافی است در مرغان مذبوح / غرض چار است زانچه گشته مذبوح
بر ابراهیم این شبهه بعید است / که عرض از بهر دیدن کرد دیده است
نبودی مطمئن بر حی اموات / که کردی بر خدا زین امتحانات
نبودش شک غزوی یقین خواست / یقین دانست خلاق بجان هاست
که سازد زنده یکجا مرده گان را / بدانستی ولی کیفیت کن را
چگونه کی زنده کردن اکه / نمیدانست تو ای آن زسیجاه
چرا ابراهیم اینرو کرد بد / کسی شایسته از موی مثال دید
ولی الشخص ابراهیم نشناخت / چو با او نزد الفت بمعنی باخت
بگفتا در برش یک دلیل است / خدا زین یک ابراهیم خلیل است
که زنده مرده گان سازد برایش / خلیل خویش بخواهد خدایش
براهیم خلیل از او بهانه / بخود بردی خلیلی را کمانه
که رب ارنی کیف بیان کرد / که یحیی الموتی را هم بر آن کرد
که بیند او براهیم خلیل است / و یا از بهر دیگر این دلیل است
از این ره عرض این مطلب نمودی / حقیقت زنده کردن نیز بودی
مخواه این کلام حدیثی غیر از آن / که بنمودم بیان از بهر یاران

غرض بودی

غرض بودی یقینش مرده احیا / کند از قدرتش باری تعالی
غرض نه معجزی باشد برایش / که از رحمت عطا کرده خدایش
زیادانست در هر امر و کاری / چرا گفتا که او ایمان نداری
برای آنکه بود ایمان و دینش / چرا کردی خطابی این چنینش
از این لفظی غرض است و حقیقت / بود خواهش نمودن این حقیقت
زیوره اهل سنای دین دارانا / بیان کن تا بماند این بدنیا
غرض شد زین سخن این استحکام / که ابراهیم گوید شک ندارم
بی افزودی یقین و دانش / مرا از حضرتت این گشت خواهش
که هر کس شنید و مطلب بخواند / براهیم نبی نادان نداند
خدا از حکمت در سخن بود / که ابراهیم را این حرف فرمود
که یعنی که ترا ایمان و دین است / زچه وجهت سوالی این چنین است
که او گوید زیادی یقین را / مرا مطلب بود از حق تعالی

خدا دانا مضی در کلام است
ترا این نظم کرده در این مقام است

پرسیدن اباذر رضی الله تعالی از جناب خاتم الانبیا که در اهست صحیفه حضرت ابراهیم علیه السلام چو مسطور بود

چنین از جعفر صادق روایت / نماید اهل تاریخ و حکایت
که اباذر ز ختم المرسلین عرض / نمود و گفت ای طاعت ترا فرض
خدا بست از صحیفه بر خلیلش / فرستادی که تا باشد دلیلش
چو مسطور اندر آنها بود فرمود / مثلها پند و حکمت اندر آن بود
یکی از آن مثل این بود بشنو / که خلاق سراسر جهان و تو
نصیحت کرد ابراهیم را گفت / از این ره گرد غفلت از دلش رفت
که فرستاده ام بشنو ترا من / که سازی جمع کان را است دشمن
نبود آن مال دنیا کان وبال است / نمودن جمع مشکل از حلال است

فرستادم دعا مظلوم‌ها را
که من سازم اجابت واجب ادا
درا این پند و نصیحت پندهاست
چو عاقل است لازم روز خود را
بیک قسمت کند با حق مناجات
چهار بعض خود از قسم دیگر
بقسمی نیز تحصیل معیشت
ولیکن از حلال آن ساز پیدا
بقسم دیگری خلوت نماید
اگر دارد محاسبه بکردار
غرض اصلاح کار خود بداند
زبد گفتن زبان دارد نگهدار
نگوید غیر نفع خویش با غیر
نه غیبت شود و بهتان ببندد
نهد یک سوی او بخل و حسد را
امانت پیشه خیانت کار نبود
که بی‌چیزی برد ایمان و دین را
سه چیز دیگر عاقل راست لازم
سخاوت عدل پس مهمان نوازی
خدا اندر کلامش این خبر را
که ابراهیم را در کار و بارش
بحرفی چندی اتمام نمود
ابا ذر گفت یا ختم النبیین
بگفت آن حرف ادم تو به [illegible]

ببین آری ز هر یک پس تو ازرا
بود کافر اگرچه آن دعا گو
گشادی از کسش از خود حق رست
نباید چار قسمت بهر این دان
نخواهد از خدای خویش حاجات
کند که کرده چو از خیر و از شر
[illegible] نخوری ز پیشت
حرامش می نباید مرد رسوا
حلال خویش را الفت نماید
نبیند تن او [illegible]
بهر کاری خدای خویش خواند
نرساند بیک مظلوم آزار
اگر در انجمن باشد اگر سیر
ببیند گریه کن ها را نخندد
نخواهد بر کسی جز نیک بد را
خدا [illegible] که کس لاچار نبود
خورد یکجا امانت آن و این را
بهر یک زان بباید بود عازم
حقیقت از دل و جان بی مجازی
برادر از کرم خیر البشر را
نمودی امتحان پروردگارش
چو آن اتمام کردی نام بنمود
چو بود آن حرف‌ها ای [illegible] دین
بشد مقبول بر درگاه سبحان

که نام من بود

حل شدن مشکلات حضرت ابراهیم از شفیع نمودن [illegible] بجان عیاد در نزد باری

که نام من بود با اسم حیدر / نز اهداد که شبیر و شبّر
چو برد از پنج تن از قلب او نام / رساندی کار و حکم حق با تمام
شناسائی ما از لطف داور / بشد ظاهر بر آن عالی پیمبر
چو کردی توبه ما را پیش آورد / ز عفو حق خود از تسولی آورد
فاتمهن باشد معنیش این / که یعنی [illegible] اولاد [illegible]
نموده او قبول اقرار نمود / بزرگی شان بخود هموار نمود

بقبی قصه ساره بیان کن
تو حاجر را به بیت الله روان کن

ذکر مناجات کردن ابراهیم علیه السلام ملک علام از برای پسری از ساره و [illegible] عمر خود و دیدن آنحضرت [illegible] و بهمان و گذشتن [illegible] و رسیدن حکم حکم علی الاطلاق [illegible] با ساره [illegible] اسمعیل علیه السلام

چو ابراهیم را آن شاه جبار / که سوی ساره بردی دست آن بار
دو دستش خشک کردیدی گرده / ز کرده نیز او افسوس خورده
خلیل الله دعائش کرد و بگشاد / ز کار بسته آن چون وا کو شکر
خلیل الله را کردی نوازش / برادهاجر بداد و کرد پوزش
بمهمان داری او نیز بر خاست / بعزت از دیار خود روان گشت
خلیل الله چو از آنجا بدر شد / بحمد و شکر حق داد کو شد
بیامد تا که بر اعلای شامات / سرا انجا بنا کردی بر بهات
گذشتی عمر او با ساره چندی / نشد از ساره پور دل پسندی
نشد اولاد از ساره براهیم / که روشن دیده سازد از لقایش
ساره گفت نکردی ز براهیم / همی بفروش حاجر با زر و سیم
که عمری شد ز تو اولاد نبود / دلم غم دیده زین رو شاد نبود
که شاید حق از او اولاد ما را / عطا سازد بگردد دیده بینا
چو ساره این شنیدی خشم [illegible] / بحاجر بعد چندی او بگیل شد
بشد روزی که آن معیوب ساز زد / ندانستی که آن برغم ساز زد

زاعضایش بریدی گوشت هر روز
دو گوشش و بینش سوراخ بنمود
از آن سنت که بود زنهای اسلام
که سوراخ بینی گوش ها را
چو ساره عضو هاجر را بریدی
نمودش سرزنش بسیار او را
که خوبی بد بیاید از کنیزان
به او هاجر بگفتا من کنیزم
لباس اهل حرمت بوی دارد
به دلجوئی ابراهیم ساره
خلیل الله خریدش تا که هاجر
بخلوت یکشبی با او بخوابید
بوجود آمد اسماعیل از او
علاف افتاده و ببریده اوناف
سیزده ساله گشت اسماعیل در دار
چو ساره دید اسماعیل و هاجر
دلگیر بود و سال دیده
براهیم نبی دیدش چه غمگین
ز سوز قلب یک شب او دعا کرد
عطا هم یک پسر بر ساره سازد
ملکی ساره را از آن خبر داد
بشارت داد بشنید ساره
بگفتا من عجوزه عقیمم
مرا شوهر چو من او پیر گشته
جوابش داد زین سان آن فرشته

تزده دادن ملک ساره را ... پسری

فرودش حس افزون بجو بدارین
ولی سوراخ با صدا خ بنمود
خطنه میکنند خود را نه از عام
کنند اسلامیان آن ار سنت تمام
بفتنق و خشم بر رویش بدیدی
بگفتا این چنین مکنید مو را
تراهم بهره نباشد از آن
زبرخاستند بانوی عزیزم
اگر چو روی و تن نیکوی دارد
نمودی بیع اخر ماه پاره
دو بالا حسن گشتش مهر انور
همان شب نطفه او بسته گردید
بلی نیکو بزاید طفل نیکو
تو گشته از خون جسم او صاف
خدا از جمله نیکی دادیش بهر
بی اولاد گشتی دیده گریان تر
قدبر سر کمان گشته خمیده
بگاه پیرش از مهر دیرین
اجابت آن دعا را چون خدا کرد
رفو ریش قلب از هم پاره سازد
که حق میدهد تراهم نیز اولاد
جوابی دید او از خود گنا ره
چو سان اولاد میخند کریم
باین پیر پیستری دیر گشته
رشتی خاک حق آدم سرشته
برآید او عیسی

دیدن ابراهیم خلیل الله پیر کودی رعشه دار را در وقت طعام خوردن

۱۵۸

... عیسی بیاید زبود
امه از این بشارت چون که شنید
عیق او از آن بشارت
... هم از حقیقت آن طاق
براهیم ساره عرض بنمود
نیری تا که خود مردن نخواهی
... هیامیش بنمایم جاوید
خلیل الله عرض ساره بکیا
را او شد وحی در گاه عبادت
ساره داد ابراهیم مژده
خدا بر جزایش من مرگ بگذاشت
نخواهم مرگ کس تا خود زد او را
... شکر خدا و ده طعامی
چو ابراهیم دار این بود پیشه
بساطی بر سر آن جمع کردید
بدیدی پیره مردی رفته از کار
گرفتی لقمه سوی دهان برد
ز رعشه که به پیشانی نهادی
که شاید دست او را بر دهان برد
خلیل الله تعجب کرد زان حال
نمودش عرض کز پیری چنان گشت
خلیل الله بخود گفتا مناجات
... بر سرم این جانم
نمودش عرض پس بر حق تعالی

... قادر نمودی را که بود
ساره روی بشارت بازگشتی
چو شد ایام نمودی طهارت
تو گفتی دورش داد دار آفاق
مناجاتی نکن دیگر به معبود
نیاید مرگ بر عمر تو را ای
روا بنمود ما را حق چه امید
نمودی خود سوال از حق تعالی
که بنمودم سوالت را اجابت
که اجل بر حیاتم کم شدش ره
قلم از مرگ عزرائیل بردگشت
نیاید عمر من بی اذن برسر
بسکینان که در آن کام یابی
که در خوان نشستش مهمان همیشه
خلیل الله بمجلس شمع که دید
ضعیفی رعشه داری کمبود بیمار
که گشتش از دهن بر دیده کمان برد
گهی از دست او لقمه فتادی
چو هشتی بر دهانش لقمه را خورد
بپرسیدی ز شاید نیز افعال
که از پیری بدین سان ناتوان گشت
که گردم زنده کافی بود حاجات
چو این پیر گهی من ناتوانم
که او ... کارش بیناد و دانش

مرا عمر آنچه در ازل بود هستی | دراد میران مرا پیوست زشت
فزدی عمر می نابید بجا رم | که بر خوردن بنا سرا اختیه
بود زوعده عزرائیلی آگه | دلی بر صورت تبدیل
بکو خود ساخت در شکل و شمایل | که بر دیده اش سر اوش بر دیده
سلامی بر خلیل الله بنمود | فوایش را خلیل الله افز
بگفتا کیستی ای نوز دیده | که دیده چون تو خوش صورت ستوده
نمودی بر حق قابض بر روانم | فرستاد دست خلاق جهانم
بگفتش آنکه بر خواهش من | که گیری جان شیرین من از تن
بگو که عمر بر آخر رسیده | بحکم آنکه جانها آفریده
ز روی داش بر من خبر ده | خبر از امر و حکم داد گزیده
ملک الموت دیگر عرض بنمود | که بر امر تو فرمود است معبود
ترا خواهم بلقای الهی | که اگه هست از سر تا پا ای
اجابت کن خلیل الله این گفت | درمطلبی زوالش این چنین گفت
که هرگز دیده نمره خلیلی | بخواهد بر خلیل خود ذلیلی
کشد او را اگر میباشد خلیلی | که نبود در خلیلی کس شکیلش
ملک الموت چون این حرف بشنید | بالا رفت روشن پای بر چید
نمودی مالک ارواح را عرض | بگفت ای طاعتت مخلوق را فرض
چو شنیدی ز ابراهیم گفتار | چه بازش بفرمودی کنم کار
بفرمای هر آنچه آن نمایم | بگیرم جان او یا باز آیم
ندادی وحی عزرائیل داورا | که ابراهیم را گو ای پیمبر
که دوست آنست نزد دوست آید | لقای دوست آرزو نماید
نمی خواهد لقای دوست آنکس | که دارد دوستان غیر را بس
خلیل آنکه لقای دوست جوید | چو خواهد دوستش سویش بپوید
خلیل الله چو این پیغام بشنید | ممات او از حیات خود نکو دید

زفعل الهی

عزرائیل نزد خلیل الله علیه السلام

ز دل راضی بکردیدی بهر جا | که خان باید بود و رنز دجانان
غرض از ساره وحلقی سخن بود | سخنها از فضیل و لطف ذوالمنن بود
چو هنگام تولد شد پدیدار | علامت ها بساره گشت اظهار
ختنه گشته اولاد پیمبر | تولد شدی از بطن مادر
علاف حضرت اسحق بودی | که بر دنیا ز بطن او رو نمودی
جزء نی و ساره وید بسیار | بیفتاده علاف الت کار
بگوید بر براهیم آن بیان کرد | بیان با دیده های خون فشان کرد
نمودی عرض ابراهیم آن حال | بخلوق آفرین صاحب اجلال
ترحم کن سبب براد یغرما | که تا گیرد دل ساره قرار
بر ابراهیم از حق این ندا شد | ز ساره شد هر آنچه برسم تا شد
چو هاجر را نمودی سرزنش او | ز اعضایش ببرید خواهد بدو
میراث خویش خوردم نیز سوگند | ببینه از م علاف او را ز فرزند
یاهی کن ختنه نیز اسحاق | که تا بینه طلاقی کرده شاق
ختنه کرد ابراهیم او را | که آن سنت شود بر خلق دنیا
پس از آن هر کجا زامثال و اقران | بدیدند اسحق را چون ماه تابان
تعجب کرده از آن حال خندید | خلیل و ساره را هر کس که می دید
عجوز و شیخ رفته هر دو از کار | غذا شان داده طفلی ماه رخسار

مفصی طیق ساره از جو دود بود
که اسماعیل و هاجر دور بخود

ذکر سبب آنکه ساره هاجر و اسماعیل را از نزد خود بوادی ذی زرع

سه سال گشت اسحاق این ساله | بصورت لیک بودی ماه پاره
براهان خلیل الله روزی | نشسته بود با صد دلفروزی
که اسماعیل آمد دید اکرد | ز دامان پدر اکرد میلی بر پا
نشستی خود بدامان براهیم | نکرد از ساره او نه خوف نه بیم
چو ساره دید این کردار از او | براو زیم کردی با غضب رو

تولد شدن حضرت اسحاق
ختنه شدن ... ساره

ز دامان تو اسماعیل هاجر / مرا فرزند بر پا کرد خود سر
بجای او بدامان تو بنشست / مرا از این عمل او پشت بشکست
دگر هاجر و اسماعیل میشون / نخواهد کرد بعد از این بر من
نخواهم بود با ادمن دگر سر / بکن زین شهر او را زود بیرون
چو ساره دختر پیغمبران بود / بر ابراهیم حق او گران بود
حقیقی بود دیگر وحشت خانی / بر ابراهیم داده جمله مال
چو پاس حرمت او را نگه داشت / ز دست خویشتن از جای برداشت
کلام ساره را عرض خدا کرد / نمودش عرض تنگی با بلا کرد
بر ابراهیم وحی آمد ز خالق / بکن رفتار با ساره موافق
مثل زن بود چون دانه کج / کشیش راست تا آری بهیچ
نگردد راست خواهد او شکستن / که شکستن نگردد به ز رستن
بحال خویشتن او را تو بگذار / تمتع از وصالش پیش بردار
نمودش امر اسماعیل و هاجر / ز نزد ساره تو فردا برون بر
بجای امنی که آنجا حرم هست / در آنجا گر باشند محترم هست
براق آورد هاجر با سماعیل / بامر حق سواره کرد جبریل
چو برداردش زمینی را رساندی / فرود آورد در آنجا نشاندی
قدم هر جا که ابراهیم بنهاد / بحکم حق بکلی شهری آباد
روان شد آب بر اشجار گردید / مثال آتشش گلزار گردید
عرب آن شهرها را جا نمودند / در او ساکن شده مأوا نمودند
چو ساره کرده بودش با ابراهیم / چنین با عهد و پیمان گشت تسلیم
نیاید بر زمین پا را ز مرکب / نیامد نزد هاجر روز تا شب
برای آنکه جای او رساند گفته داور / نه نشیند دمی او پیش هاجر
ز مرکب نیز زمین پا را نهاده / بیا بداد در آن صحرا گذارد

بجا بنهاد

۱۶۰

بردن ابراهیم هاجر و اسماعیل را بمکه معظمه که در آنجا چشمه زمزم عیان شدن از معجزه

بجا بنهادش آنجا باز گردید / اراده هاجر بدانست باز پرسید
که ما را اندر این صحرای بیجا / رها میکنی از چه رو تنها
سپاری بر که ما را ای پیمبر / جوابش داد ابراهیم آذر
با کسی میسپارم من شما را / که کرده حکم آرم من بر این جا
همین آمد چو ابراهیم رو را / بر آسما کرد و کرد این گفتگو را
که ای خلاق و ای رزاق اشیا / شهنشاهی تو بر دنیا و عقبی
نزاد و خانه من فرزند هستم / بدین حالی که بینی در گذشتم
بکن مخلوق را از هر طرف جمع / چو پروانه و اسماعیل کن شمع
دل مردم بکن مایل برایشان / که بیوند اندر این صحرای تنها
ز وحشتشان ببر از درد رحمت / چو هستی صاحب رحم و مروت
برای شان رزق بو میوه عطا کن / هر آنچه خوب دانی ای خدا کن
چو ابراهیم رفت و ماند هاجر / ز سر بگرفت گریان نیز چادر
بر پای یک درخت افکند آنجا / بزیر او بشد بگرفت مأوا
نه آبادی در آنجا بود و نی آب / ز بی آبی شد اسماعیل بی تاب
رسیدی حال طفل بر وقت مردن / طلب آغاز کردی آب خوردن
روان هاجر بشد بکوه صفا را / بمروه نیز او بنهاد پا را
نیامد بر نظر آنجا سماعیل / دگر شد بر صفا زانجا بتعجیل
چو کردی هفت دفعه رفت و آمد / بچشمش آب در جایی نیامد
چو اسماعیل از تن تاب رفتش / ز تن تاب از برای آب رفتش
کف پا بر زمین مالید بی تاب / بحکم حق عیان شد چشمه آب
که هاجر با هزاران تاب آمد / ندیده هیچ جا آن آب آمد
ندیدی آب جاری گشته در دشت / بکردش با شعف جلوه همین گشت
بخاک او بست راه آب جاری / چو دیدی آب را او بی قراری

بگفت آن چشمه را زمزم نهاد | بدورش خاک را دیوار بنهاد

بدورش ساخت آن دیوار از خاک | نمودش سیدی دیگر آن چشمه پاک

ستادی آب آن زان سان که بودی | نه کم گشتی الا آن بیکه فزودی

خود فزاینده از آن آب روشن | ز فیض حق لذا آن لذت ببردند

چو دیدند آب را مرغان ز پرواز | بروی آن نموده جمله پرواز

بروی آب را مرغان گرد | گهی اندر نشیب و گه هوا کرد

قبیلهٔ جرهم اندر آن روز | دگر از ز الحجازی قوم فیروز

بعرفات منزل کرده بودند | همه پر زهره [illegible]

سطاعی [illegible] شدندی لایق شام | در آن منزل چو سر بردند آرام

طیوران را چو دیدند بر پرواز | بهم آن دو قبیله گشت دمساز

که گویا آنده آبی بدیدار | که مرغانند اندر طیر بسیار

سحر چون مهر پوشانید رخ ماه | بیاید کاروان [illegible] افتاد بر راه

بر آن راه اندر [illegible] | زنی دیدند و طفلی ماه رخسار

بزیر یک درختی جای کرده | و در انجا [illegible] مأوای کرده

بگشته چشمهٔ طاهر برار آب | شدندی حافظ زان آب سیراب

بپرسیدند پس احوال هاجر | دگر زان طفل مه سیما [illegible]

که برما قصهٔ خود را بیان کن | بیا [illegible] زنام [illegible] کن

بگفتا جفت فرزند خلیلم | در این جا از خداوند جلیلم

چو حکم جا بجا این جا خدا کرد | بیا این آب را خالق عطا کرد

بگفتند [illegible] رخصت تو بما | که گرد [illegible] در این [illegible]

بگفتا رخصت از [illegible] خلیلم | بامر خالق رب جلیلم

شمار اجادهم

۱۶۱

شمار اجادهم با قسمت آب | که نبود ظلم کار قوم اطیاب

خلیل الله پس از [illegible] روز دیگر | بیامد [illegible] پیش هاجر

بیاد هاجر بگفت از قوم جرهم | تو آگاهی جهت [illegible] زخم مرهم

ندادی اذن آنها را که گیرند | تو [illegible] ادا انجا نمایند

[illegible] از آن وادی از آن انها | چو [illegible]

[illegible] شنیدن خیل اعراب | [illegible] آب

خلیل الله چو بار دیگر آمد | بدان سان [illegible] بر نظر آمد

نمودی سنگ و [illegible] داد گرد را | [illegible] فرد نخل [illegible] ثمر را

بر ابراهیم هاجر گفت ای مرد | به بودی در زمانه یکه و فرد

[illegible] یکبار [illegible] | بجا آوارده [illegible]

که ما را از [illegible] یکجا تمام است | [illegible] شام است

خلیل الله روان شو با خود [illegible] | چه از هاجر شدی [illegible] دور

[illegible] بر ریگ صحرا | بحکم خالق [illegible] دانا

[illegible] بیامد بار دیگر | نمودی خواب ابراهیم [illegible]

[illegible] هاجر در آن [illegible] | بیار آن گندم حق داده یافت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از آن [illegible] خورده از هاجر بپرسید

[illegible] | ز لطف خالق [illegible]

[illegible] | [illegible] بسیار

[illegible] | [illegible]

خلیل الله نظر [illegible] | [illegible] حق کرد

[illegible] | بحکم حق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اسمعیل [illegible] قوم [illegible] قبیله | [illegible]

نوائکا نیز آن شود محجب   میان قوم لیکن از خواصیت
بر اسماعیل از یک خانه چندی   برادر بگسید دو کو سفیدی
بگشتی صاحب یک گله او هم   ز هر یک بیشتر بودی نه او کم
پسر چو جوانی چون رسیدی   کسیش همسر ز هر بابت ندیدی

بعضی از خلیل و کعبه تحریر
بکن آنچه شنیدستی ز تقریر

ذکر وحی رسیدن از رب جلیل از برای ساختن کعبه به ابراهیم خلیل علیه السلام

چو اسماعیل مردی شد جوانمرد   بمردی ... پیل یکه و فرد
بر ابراهیم وحی آمد ز یزدان   که ای پیغمبر خوش ... جهان
حرام کعبه را بنمای آباد   که از طوفان نوح از پا فتاده
همان بقعه که آدم ساخت زین پیش   عمارت کن ببر این کار ...
بحکم خالق ارواح و اجساد   بیامد جبرئیل آن جا نشان داد
کشیدی خط چو بر ارکان خانه   که بود از حضرت آدم نشانه
کشیدی سنگ اسماعیل از دور   بیاوردی همه از کوه ذی طور
براهیم می برداشت دیوار   چو ارکان خانه گردید طیار
بلند از چار سو نه ذرع بود   حجر در جای خود جبرئیل فرمود
نماید سبب کاز آن بیش بوده   که از رشک فقد رنگ بیش بوده
حجر الوان سفید بود اسود   بگشتی از مساس مردم ...
گنه کاران چو بر او دست مالید   رخ اسپید او تیره نگردید
خلیل الله دو در بر خانه بنهاد   یکی از شرق و یکی از غرب بگشاد
دری کز جانب مغرب بکار است   بعالم شهره او بر یکتار است
ستون ها هست در درون کعبه پوشید   چو چادر خانه را آن پرده ...
عبای خویش را بر رو بینداخت   بر آن روز آن عبا را پرده ساخت
میان کعبه جایش بود با تو ...   ز اسماعیل شد نور علی نور

چو ابراهیم کعبه

رسانیدی چو کعبه را بپایان تمام   که باشد طوف گاه خواص با عام
بروز هشتم ذی الحجه جبرئیل   بشد نازل بر ابراهیم خلیل
بگفتا کن مهیا بهر خود آب   چو بودی در منا آن وقت نایاب
نهادی ترویه آن روز را نام   که سیر از آب گردد کام ناکام
ببردش در منی بود آنجا   بهمراه سماعیلش نه تنها
بر او آداب حج تعلیم بنمود   بر اسماعیل و ابراهیم بنمود
چنانکه پیش از این تعلیم آدم   نموده بود جبرئیل مقدم
چو حج بنمود داد با جمله آداب   چو زمزم داد سر از دیده کان آب
که یارب این مکان را ساز ایمن   نگهدار از زکید دشمن و ...
یکی شهر ... و از هر شهر معمور   چو خورشید سپهرش ساز مشهور
بخلق آن تو رزق و میوه ها ده   بخاص و عام نیک و بد اجا ده
راسته های او آن شهر گردید   مطاف مردمان دهر گردید
نهادی خلق عالم رو به آنجا   کسی در طوف شد کس گرد ...
پی حج خلق رو کردند آنجا   بر اسماعیل خویش بگذشت زادگان
نگاه طوف اسماعیل حوری   که بود بابی تا سر ...
نمودی عرض بر خلاق دانا   که این را بر زلیخا ...
ولیکن دوست همراه زنی نیک   خدا امر کن ز حکمت کردند ...
چو جان آن مرد بر جان آفرین داد   بیامد نیک زن بر داد و فریاد
خدایش صبر داد و بر سماعیل   نصیبش کرد پس بی قال و بی قیل
از او خورسند اسماعیل دل داشت   ولیکن چهره زن آب گل داشت
چو آن نیکو زن اعقل از زنان بود   فرید نیک نامان جهان بود
بر آن حج چو ابراهیم دیگر   نهادی سوی کعبه روی انور
بطایف رفته بود آن دم سماعیل   که ابراهیم چون وحی تنزیل
بکعبه روی از آن خلاص بنهاد   ز مرکب جا فرش دل بود بنهاد

تعلیم نمود جبرئیل اسماعیل را و ابراهیم خلیل را آداب حج ...

ساختن کعبه ابراهیم بحکم خداوند ...

۱۶۷

آمدن حضرت ابراهیم علیه السلام [illegible] بمکه از [illegible] و [illegible] نشستن با زن [illegible]

ز دنیا چو که هاجر بسته بد رخت ... بجنت جای کرده در سر تخت
چو طوف خانه ابراهیم بنمود ... چو دید در در آن خانه بگشود
زنی را دید اندر خانه حق ... به نیکوئی بدیدش [illegible] و دلق
بپرسیدش چو سان احوال دلارام ... چو گویم روز را بر شب بیارام
بگفتا نیک دلم حال خوبست ... مرا محبوب محبوب القلوبست
قطاع [illegible] ز [illegible] مشغول ... بکار خانه هم بر رسم معمول
ز اسماعیل [illegible] از آن ... بتو صحبت بدید آن زن در [illegible]
لطایف گفت رفته از پی کار ... خواهش باو از الطاف بسیار
براهیمش بپرسید ای جمیله ... تو میباشی بگو از چه قبیله
بگفتا از قبیله حمیر م ... قبیله حمیر [illegible]
براهیم نبی تا دیده فرزند ... نوشتی نامه از بهر دلبند
بر آن زن داد و خود بر راه افتاد ... بشنیده بهر دو از راه افتاد
خلیل الله چو شد آمد سماعیل ... نمودش آن زن از روی تعجیل
بر او با صد ادب خط بدر داد ... گرفت از دست او پر [illegible]
زنش گفتا که خوش رو مرد پیری ... چو بوی خوش [illegible] روشن ضمیری
بنزدم بود ادهم یا که بد نوح ... لذا از او را سالم گشت مفتوح
شباهت داشت با لون تو بسیار ... اگر چه پیر بود آن مرد دیندار
سماعیل نبی فرزانه دهر ... که فرمان بر دست حق بودش بهر
بزن گفتا که نشناختی آن ... براهیم است کارش را گلستان
خدا از بهر او از لطف بنمود ... مسلط کرد ولی آخر به نمرود
مرا باشد پدر آن پیر دانا ... بشنیدی از چه گفتا و ام او ما
سماعیلش بگفتا ای پدر زاد ... نظر بر هر چیزی از تو افتاد
بگفتا خیر ترسم زانکه تقصیر ... شده باشد ز من نسبت بآن پیر
بگفتا زن بر اسماعیل دلگیر ... یقینم معیوب با شد ببتیل در
از ان پس

از آن پس مشورت با شوی بنمود ... بگفت ای [illegible] کار [illegible] نفع بکرد
بیا و بیزم از برده برای در ... به [illegible] کنیم روی بهتر
بود بهتر رهی گو ارزان آسترا ... کنیم [illegible] بر [illegible] در [illegible]
بگفتا بهتر است هر که بسازی ... [illegible] بالست [illegible] داری
زنعمتم پیش خود آن برده را تخت ... با مداد زنان برده بچیند [illegible]
چو وضع برده خوش آمد بر آن زن ... باسماعیل گفت [illegible] در تمام
تمام خانه را گر برده باشد ... بکوشی ظاهرا [illegible] باشد
جوابش نیز اسماعیل فرمود ... میسر گر بشد این نکو بود
فرا [illegible] را آن جمیله ... فرستادن بزنهای قبیله
که در امداد او آنها بر بستند ... اگر چه از فقیر و از [illegible]
از آن روز است این سنت زنان را ... مدد سازند هر [illegible] و [illegible]
چو [illegible] بپوشم شد طیار ز پرده ... با مداد زنانه مجموع کرده
فکندی برده اندر خانه داور ... [illegible] از آن [illegible] گیر
[illegible] از آن بعد [illegible] را ... که آنند از بنا پیراهن حرم را
[illegible] وضع خلق شد بر طرق بایل ... برایشان هدیه آید از قبایل
ضیافت کرد اسماعیل هر سال ... تمام حاج را از هدیه و از مال
بر [illegible] اولی تا عهد عمران ... ضیافت حاج را کردند لذا آن
ابو طالب بود عمران خبر شو ... جز از کار آن نیکو سیر شو

ببینی ذبح اسماعیل را گو
که نیکو بهره دارد سخن نیکو

ذکر ذبح بردن حضرت خلیل بفرموده رب جلیل حضرت اسماعیل را از برای قربان و منع کردن شیطان اسماعیل را از آن و بلیس لعین را باطل کار شده فرمان داور جبرئیل را انجا آورده و فدای فرستادن [illegible]

برده [illegible] حضرت اسماعیل [illegible] خانه کعبه را از [illegible]

تو جی انعام بالا با حضرت جبرئیل
عوض اسماعیل را ابراهیم خلیل علیه السلام

چو ابراهیم کعبه را بنا کرد
بشد جبریل او را رهنما شد
بر او او ز حج تعلیم بنمود
مناسکها را با او در یکجا
ببیدی خواب آن زرینه قربان
سحر از خواب چون گردید بیدار
که دیدم ای پسر چشم در خواب
چو بینی کن نظر تو فکر بنما
جوابش آن سعادت مند این داد
تو ناموس به جوی زود آن کن
بزودی یا بهم گر صبر داری
نموده امر حق را هر دو تسلیم
شبلی مرد پسری نیز گمراه
مسیم ببنت برکار سختی
پرسید چیست گو این کار شیطان رود
جوابش داد ابراهیم حق جو
من اندر خواب دیدم ذبح فرزند
نمایم ذبح در راه خدا او
دگر ابلیس با بلیس شد پیش
ز خوابی کس نباید ذبح فرزند
چنین بگذشته بی کار سوزد
بود این خواب شیطانی خبردار
تو بوری را الکار زاهغیان خویش

بنا آن را به فرمان حق کرد
ز حق او رهنمای پیش در شد
فرا گرفت آنچه حق بفرمود
بحجر باندیشه نباید نمود
اگر جویی رضای حی سبحان
بر اسماعیل بطلب کرد اظهار
تراس ذبح میکردم چو قصاب
نخواب پس تو ای فرزند دانا
بکن آنچه ز حق شد بر تو ارشاد
روان او حکم بخندید و دادی
صبوری جو که باشد نیک کاری
که شیطان آمد پیش براهیم
بگفتا ای خلیل خاص اکرم
چه تو بود تمام نیک بختی
مگر خواهی پسر را کرد قربان
مرا گویی ز کار رست مدعا گو
نمودستم که من عزم ولیکن
شود قربان ها را پیش دار او
بگفتش [illegible]
زبان ابلیس [illegible]
مثال [illegible]
مشو بیراس این کوته کردار
بود در چشم تو او نور دیده

زیک خدایی

گفتن اسماعیل که دست و پای مرا
ببندید و حلق مرا بپوشید
و ذبح کن

۱۶۴

و نیست خدایی که دیدی ز شیطان
چو بشنو جواب حق تعالی
براهیمی بگفتا امر داور
خدا از خواب بر من قدر دستان داد
به کارم تو خواب الهام فرمود
دگر شیطان بگفتش ما عشق چون
خدا بر جوی ناحق نیست راضی
براهیمش بگفت ای شیخ کامل
چو کردی عزم بر ذبح اسماعیل
نباشد حکم حق برگشتن تو
بجز از حکم سر تا الحکم خالق
اسماعیلش بگفت ای پسر که راه
بود بابا مکو زین راه دیگر
گر گفت ای خلیل این طفل بگذار
که بر خلق خدا تو پیشوایی
شود سنت میان مردم این کار
خلیل الله هدایت بجاش
بر اسماعیل رفت با تیغ و
بگفت ای پدر بردوم بهر پنهان
مبادا روی من بینی پشیمان
چو بندم نگاه خود ببندد آن

اگر فرزند بی ما شد قربان
برآورد سر از این کار بیجا
زدستت بیرون ای شیخ بگذر
سماوات و ملکوتم رحمان داد
نشاید ترک کرد حکم معبود
مشو بر گفت شیطان ملعون
تو در مستقبل ولی روز ما حی
مکو دگر کلامت هست باطل
باسماعیل پس گفتا عزازیل
چه بر جانت بگویم اغشی تو
برزخ تو دست و پای ناتوان
به پیچم سر چو سال از حکم الله
که حق باشد کند آنچه پیمبر
ترحم کن بر آن دست گم دار
اگر تو ذبح فرزندت نمایی
بگردد گشته از اطفال مباد
چو دیدی گفت دگر با صواب
سماعیلش مطیع از جان و دل
بیندم دست پا و ساز قربان
بگردی تو ز حکم و امر یزدان
نباشد مرا در سر برید

یقین دنجم چه فرمان کریم است ‏ که او بر بنده گمان خود رحیم است

جوابش داد ابراهیم زبی اساس ‏ بود بسیار ایکه سازم من تو قربان

چو کودک دل کوارا سید ... اگر ‏ که بندم دست و پایت را به ریسمان

ز تیر او زخم بگیرفت با ثبات ‏ بیفکنند و بکشند کش بهر قربان

کشیدی کارد بر آن بر گلویش ‏ نبرد آن یکی در حلق مویش

ز غیضش ... انگند بر خاک ‏ شکستی خورد و کردی سنگ ...

براهیمش بگفت ... اسکار را ‏ ببری گوشت بری سنگ خارا

با وحی بگفتا ... با او ‏ که ای برادر خالق کار نیکو

خدا گوید مرا زیبا تیزی بر ‏ بر پیغمبرا تو گویم ...

اطاعت بهت خالق داد اسنادار ‏ نبی باید بحرف تو کنم کار

اطاعت بر تو واجب هست بر این ‏ ولیکن نیست خود این حکم ذو المنن

خلیل الله دگر آن کار بر داشت ‏ بحلق نازنین بود بگفتا ...

برای ذبح کردن داشت تعجیل ‏ دنما دیگار ... گردانید جبریل

کشش بر کارد چندین بار دادی ‏ از او حاصل نگشتی نامرادی

که ناگه جبرئیل از جانب کوه ‏ یکی گوسفندی گوشت انبوه

رسید با ابراهیم خلیل او ‏ پی قربان بگشتنش دلیل او

بگفتا این بتو خالق فرستاد ‏ عوض این قوچ بر قربانیت داد

رها بنمای اسماعیل را این بند ‏ که عوض حق فرستادت به فرزند

تا به حبسی تو شکور کرد ... ‏ قبولت نیز ذبح بود ... دید

چو قوچی قوچ بر شاخ داری ‏ بر آنکه ... ندیده ...

چریده در بیابان ارسیده ‏ که این خلق آن مادر ندیده

عوض در ذبح اسماعیل داور ‏ نمود ... او پی بابیه ... در

خلیلی عوض فرزند قربان ‏ نمودی شکر حق ... گر بیان

در جایی که انید ذبح فرزند ‏ عطا شکر ... دانا خواد ...

کجا در ذبح

در بیان فدیه ... قربان بودن حضرت امام ... اسماعیل علیه السلام

۱۶۵

کجا در ذبح قربانی وهی آن ‏ اگر ... نداره احر چندان

سزید ... اثوار و نکوئی بود ‏ ز ضعف طالع آن روی نمود

جو ابراهیم آن مطلب ادا کرد ‏ امان لطف بر او وحی این خدا کرد

ز خلق من ترا محبوب ترکیبت ‏ ز فرزندش به بهشت ... ترکیب

بگفتا ای خدا دانی ترا ... ‏ ز ختم المرسلین ... ندا ...

... بجود اسماعیلی بقربان ‏ تمام کردوم ... آن

گر شدی وحی از حق بر خلیلش ‏ که لطف خود بهر جا شد دلیلش

رضایت هست ... باکه جان زان ‏ بگو ای پیشوای خلق دوران

بگفتا او ز جان من بود ... به ‏ براه او رود جانم بود به

دگر شد وحی فرزندان او را ‏ نمودی قربانی بود ... را

... عوض کی واقف ز احوال ‏ جز از حیله نیست ... آمال

بود اسماعیل فرزندان پی جو ‏ خدا یا دا فرزند محمد

ندا آمد ز ایزد پاک ‏ که فرزندان او را جلیس خاک

ز بیت دشمنان مقتول مظلوم ‏ شهید اولاد او جمیع معصوم

پدید آید گروهی از مخالف ‏ که حضرت امام ... از ماف

تو بیند از امت ختم النبی ‏ ز روی ظلم جور و بغض از کین

حسین را طلبند و بعد از آن ‏ گرفته دور او با تیغ بران

مثال گوسفندش سر ببرند ‏ به تیرش سر ببر ...

ز راه ظلم و کینه اهل عدوان ‏ نه دین دارند نه اسلام و ایمان

... او را سر ببرند ‏ سر پاک ... ز تیر ببرند

... را ‏ ... از ظلم ...

... با خواهر اسرا سر ‏ ... سازند سرهای شاه ...

... عارت و از دست کری ‏ ... اهل بهشتش بر اسیرها

چو بشنیدی براهیم این سخن را	مرا امان برد جای سخن را

ز دستش شد عنان طاقت و صبر	فغان چون رعد و اشک افشان چو ابر

دل پاکش ببرد آنگه بدان سان	بجستش تا که بودی زنده درمان

مرا آگه برای ابراهیم دیگر	دلت پر درد اندر دیده گشته تر

در جایی که از این بید انگودی	جز بانی بود رست این نبودی

بلندت رتبه زین ثواب است	که از ابهار زره از تو ... است

بیان چون ذبح اسماعیل بودی	حدیث از آن در این جا دیدی

بگویم باز از شیطان مردود	بجا مروی که ذبح ... بود

نمرده بود هاجر آن زمان وقت	که رو دادی بر او کاری چنان سخت

بگفتش کیست این پیر کهن سال	که طفلی ماه رخ دارد به دنبال

بگفتا شوهر من است آن پیر	مرا همسر بود عهدی بود دیر

بهمراهش مرا فرزند باشد	که او را میوهٔ دلبند باشد

عجب دارم بگفتا باز شیطان	کشد فرزند خود را او چو قربان

ببندم دست و پایش سخت محکم	کشیدن تیغ تا که ریزدش دم

براو گفتم مکن این کار ای مرد	که آری عالمی را دل تو بر درد

بگفتا دیده ام خوابی که قربان	کنم پورم براه حی سبحان

نصیحت کردمش سودی نبخشید	مرا گفتار بیهودهٔ تو بخشید

جواب آن لعین را هاجر این داد	دلش را داغ زهر آمیز بنهاد

که گر باشد این حکم خدا را	بجا آرد نه کارش هست بی جا

خلیل الله چو قربان کرد و برگشت	بنزد مام اسماعیل از دشت

چو هاجر دید روی ماه فرزند	بترد لیده رخ نخل بر ...

خراشش که از دیدی در گلویش	بپرسیدی شنیدی ...

بنودی خوف هاجر گفت بما ر	مرض ... دان آنکه پیدا ...

مرض

وحی چون زبستد ابر انها رفت	از این عالم بعالم بقا رفت

[illegible] بحره اسماعیل	با مرحوق که وحی بود جبرئیل

میان عامه اسحاق است مذبوح	از این حدیث در نامه مشروح

کلام عامه بی تحویل باشد	خدا فرموده اسماعیل باشد

نفیسی باز در صفحه در افسان
ز اسماعیل گوید همراه

در احوال ازدواجات و اولاد امجاد و فرو دادن جبرئیل و وفات حضرت ابراهیم علیه السلام بر اسماعیل علیه السلام و وفات ذبیح الله علیه السلام

زنی زین پیش کردم عرض باز	که نیکو بود و از عصمت شعاران

هم از قوم جیران نیک سیرت	بعفوت مالک و صاحب بصیرت

که اسماعیل از حق خواست او را	عطا حق کرد بر او آن نکو را

چو او را حق کردی اجابت	نبود کس لیک در مردان بدانست

پی فرزند از او مانند بر جا	مجبور شد ... عقل دانا

... چهار زن دیگر گرفتی	که هر یک از یکی اختر گرفتی

که هر یک شد برایش چار اولاد	خدا اولاد از هر یک براو داد

بشد ربح این زنان را عقل بود	بیک جا عقد آنها را نفرمود

معمر گویمی خلیل او ...	برفت ... از خلد بین هر

شنیدا که فوت او اسماعیل	ببدید ارش دل او دگر ...

چو ... براه ...	چو شد ... کشت ...

پریشان حال گردیدی اسماعیل	که نازل گشت آنگه جبرئیل

نجابت ... تعزیه نمود	تسلی خاطرش ... فرمود

... ابتدا داد	که مرگ خود ... ببر یاد

بگفتش جز خالق هر چه را بینی	شود ... مجموع فانی

بگو چیزی خداوند ... آدمی	رضا ... کاری

خبر دادن جبرئیل وفات حضرت خلیل را
با سماعیل و در وفات کردن اسماعیل

چو آن خلیل خود از دار رحمت — ببردش به دیار دار رحمت
تو هم نیز این مراد رسد پیش — بنا شد در زمانه نوش بی نیش
با سماعیل جفعلی را جدا دار — که کوچک تر بدین از جمله اولاد
بآن فرزند الفت داشت بسیار — محبت نیز افزون تر ز گفتار
نبوت بهر او میخواست از دل — بجز حکم خدا از فکر باطل
ز حکمت از هر اولاد داور — وصی کردی به آن پیر پیمبر
چو اسماعیل را شد روز رفتن — بگفت آن از اجر آنچه بود گفتن
وصیت کرد و گفتن گوش میدار — تو هم چون کوچ بنمائی از این دار
وصی خود بکن هر کس خدا کرد — چنانکه جد و جدم ابلوی تا کرد
وصی کرد از بر خود آنکه خالق — ز رحمت دید بر آنها موافق
وصیت کرد بر او مدعا را — اجابت کرد لیک خدا را
بنزد مادر خود خاک گردید — بحجره خاک گشت و پاک گردید

قصص حال انها سماعیل
بگو یک شمه لیکن بتفصیل

ذکر دیدن حضرت ابراهیم علیه السلام در حال حیات و از زنان حضرت اسماعیل
علیه السلام را پیش از وفات خود و بعد از وفات زن جرهمی که از قبیله جرهم بود

زنی را از عمالقه سماعیل — نمودش عقد نادان بود و بخیل
ز مهمان دوست حضرت سال راه — نکردی هیچ کاری غیر دلخواه
بیان قوم گهره شاه نامش — ولیکن تلخ از حنظل کلامش
قضا روزی بر ابراهیم خردمند — بشد مشتاق بر دیدار فرزند
اجازت خواست از ساره برفتن — بر اسماعیل گفتی راز گفتن
اجازت داد بر وی نه ستاده — نگردد از سواریش پیاده
خانه شب در آن جا باز گردد — نه شب با هاجر اودمساز گردد
نداشتی که هاجر در اشته — بجنت رفته آن حوری سرشته
خلیل الله بحکم چو نارسیدی — بجای خویشتن هاجر ندیدی
بپرسیدی از آن

بپرسیدی از آن زن گفت جانان — بی آرام خلد جاودان رفت
خلیل الله پس از شکر آبیا — ز بحر بی نصیر کشتی گهر بار
ز حال شوهرش پرسید زان زن — بعنوان الحمد رفته صید را گاه
بپرسیدی چو سان احوال باشد — بگفتا حال گو تا قال باشد
گذرانیم با سختی بسیار — بگو زین زنده گی مرده دو صد بار
دو صد سان بود مرگ آن زن عجوش — که تکلیفی نکردی بر نزولش
نه آتش داد و بی گردش خوش آمد — خلیل الله را زان با حوالی آید
بگفتا آید چون شو بجا — برابر او بوده یک یک نشانش
بگو پیش گاه رفتن گفت بر من — بگویم عارضت ای جان و تن
قرای خانه خود بی خلل کن — عتبه خانه را بشنو بدل کن
چو اسماعیل از صحرا بیامد — بنزد یار نارعنا بیامد
پدر را بو شنیدی شاه او — بزن گفتا کجا شد صاحب بو
بگفتش زن که پیری رفته از کار — الاغی را سواره بود راهوار
کرا او شوهر کرد مرد بر خاش — همی شد بگذری دور از گذاش
بپرسیدش ترا چیزی بفرمود — سفارش هیچ چیزی بر تو بنمود
بگفتا حال پرسید مرا گفت — در گفتار بی جا هیچ چیز گفت
بگو چون شوهرت آید بجا نه — نساز و هیچ چیزی را بهانه
قرای خانه خود بی خلل کن — عتبه خانه را بشنو بدل کن
شنیدی تا سماعیل این سخن را — مطلقه آن دم کرد زن را
زن دیگر گرفت از نیک نامان — نمود و نیک از شیرین کلامان
تصور خود برای این گوار گشت — براهیم بی نیک احوال
بهرا شوی دیدن فرز شد آمد — پسر شوهرش از آن ولبند آمد

دوم دیدن حضرت ابراهیم علیه السلام
احوال اسماعیل را از زن
جمیله او و سفارش نمودن
که عتبه خانه خود را نگاه دار

و صید دید دیگر زن بخانه — پسر نیکو صفت او یگانه
چو ابراهیم نبی چون گشت ناظر — ندیدی باز اسماعیل حاضر
بپرسیدی از آن زن شوهرت کو — مرا احوال او با خود بگو
بصد تشویر از زبانی آن زن نیک — برابراهیم شد از مهر نزدیک
بگفتا عاقبت بادا [illegible] — خدا هادی شود در راه طریقت
بصحرا رفته بهر صید کردن — که آرد گوشت صید از بهر [illegible]
بو نیکی بگذرد احوال ما را — هزاران شکر [illegible] ز لطف خدا را
عنایت کرده [illegible] هر دو وقت — بما [illegible] کرده گرانست
مرا شوهر بود مردی جوان مرد — نکرده [illegible] ناورد
از آن پس عرض کرد ای پیر خوش رو — ز رو آری و جفت ار نکو دیده شو
که تا از گشت اسماعیل آید — بدیدت دیده و دل راحت آید
جوابش ساره خلیل الله [illegible] زود آن — نبودم کار پیاده گشتن او چون
بگفتا جفت را من عهد داده — نکردم چون رسم این جا پیاده
نکو زن تخته سنگی را بیاورد — برابراهیم او تکلیف این کرد
که یک پا ار روی سنگ بگذار — که تو پا بگذر و خاک آن [illegible]
چو بینم پسر ز دیده [illegible] — نشسته کرد در [illegible] و رویت
نمودی آب گرم و شست رویش — کشیدی شانه بر کافور مویش
بموی فرق او روغن بمالید — بشستی رو بسنگش پای ساید
معطر ریش نورانیش بنمود — به او خدمت به قدر خویش نمود
طعامی کرد حاضر پیش بنهاد — شد از مهمان نوازی خاطرش شاد
خلیل الله چو نان نوش جان کرد — دعا در حق آن شیرین بیان کرد
نشان پای او بر سنگ [illegible] — هم از ذکر نبوت [illegible]
بگفتا بر زن نیکو سرشت — گواهی [illegible]
چو اسماعیل از صحرا بیاید — ما احوال [illegible] باید

باید

آمدن حضرت اسمعیل علیه السلام و گفتن زن احوال حضرت ابراهیم علیه السلام را باو

بگو عتبه در را نگهدار ار — زدست آن عتبه آنچه نگهدار
و سار کردی [illegible] زن باز [illegible] — نسیم آسای [illegible] دمید
چو ابراهیم شد اسماعیل آمد — بخانه نیز با تهلیل آمد
رسید بوی پدر بر دماغش — چنانکه بوی گل در ظرف باغش
بپرسیدی ز زن کس آمد این جا — که بودش همچه بر تن نوا نا
زن [illegible] گفتا بیامد مرد پیری — چو پیری خضر وش روشن ضمیری
ز سر تا پای بودی لمعه نور — الهی چشم بد از روی او دور
نهادی پای بر این سنگ و جا کرد — بشستم من سر و رویش دعا کرد
قیاس کردمش از عطر خوش بو — نمودم چرب بودی در سرش مو
طعام و جان به پیش او نهادم — به سینه دست در پیشش ستادم
پس از آن گشتی دعا بر ما و تا کرد — و ما از دل بجا آورد جدا کرد
مرا گفتا که ای شوخی یگانه — نهد چون شوهر تو روی بخانه
بگو آن مرد پیر راه پیما — سفارش این چنین کرده شما را
که عتبه این در را نگهدار — ز دست خویش او را سفت بگذار
به اسماعیل و جای باش بوسید — از آن زن حال او را باز پرسید
بگفتا زن هر آنچه دید بشنید — ز اسماعیل او را حال پرسید
بگفتش او خلیل الله باشد — بود بر من گواه الله باشد
برای او بشد آتش گلستان — دگر شد زنده مرغ برده از آن
ز تو راضی شده گفته نگهدار — عتبه را بپا از دست مگذار
دگر پرسید این ماه پاره — چرا بابش نشد پا بندی سواره
بگفتا زان از بهر فرد [illegible] — یقین از ساره جفت او نبود کس
بگفتا که چگونه [illegible] راست — [illegible] زن را چو کار است
[illegible] ساره را جهد — نبودی ناشکاری کرد با جهد
نمود این شرط کردی عقد [illegible] — که گفتا بد خلافش هیچ کاری

چو ساره دختری از انبیا بود … دگر او خانه زاده با ابا بود
که همزادان دوست آن زن … بود او همچو او بر بدر بود
بود از این جهت پائین نیامد … نزاده بشنداد را از [illegible]
بگفتم زان که روزی این ره دگر … چو گویی [illegible] ادهم او
تبسم کرد اسمعیل و برزن … بگفت این بجز [illegible]
زنی بچیده کرد در زیر بالش … بیارد [illegible]
یقینی حق ترا رحمت نماید … چو [illegible] جای تو [illegible]
چو کردی ختم او را قصه یکسر … بکن حمد خدا و شکر داور

و منقول است که حضرت اسمعیل [illegible] خدا را [illegible] حضرت ابراهیم علیه السلام

ذکر ختم قصه خلیل جلیل حق که توفیق داده باین عبد ذلیل

بحمد الله رسانیدم با تمام … خلیل الله را آغاز و انجام
نمودم قصه اش یکجای تحریر … بقدر دانش خود بی ز تقریر
بوقتی نظم کردم این حکایت … نبودم [illegible] این شیرین روایت
که بودی اختلافی [illegible] دل … نمی کردی دلم در سینه منزل
نه یکساحل دریم بود همدم … نه همدم دل ز کس صحبت [illegible]
خلایق کینه ور با اهل دانش … همه فغانشان بودی [illegible]
کجا فغانش [illegible] … [illegible]
[illegible] بود در آن عصر [illegible] … [illegible] زبان از [illegible]
سراپا گوش [illegible] … شنیدن شان [illegible]
چو دانا [illegible] زبان [illegible] … [illegible] بیان [illegible]
اگر چه [illegible] … [illegible]
نمی [illegible] حال … [illegible]
از این ره بود [illegible] پریشان … [illegible]
اگر سهو و خطائی رفته باشد … تمامی از [illegible] باشد

ابتدای قصه حضرت موسی علیه السلام [illegible]

۱۶۹

خردمندان بنمایند اصلاح … [illegible] از دست [illegible]
[illegible] مسکین بگیرید … قلم [illegible] نگیر
[illegible] با مغفرت شاد … کنید اموات را با مغفرت یاد
نگیرد [illegible] از آن دانش [illegible] … که نتماید بجز [illegible] نگفته [illegible]

سخن هر که داند بر خور خویش
که هر کس خود نماید قلب خود ریش

ذکر توحید باری تعالی و درود خاتم الانبیا و ثنای علی مرتضی علیه السلام در ابتدای قصه حضرت موسی

هزاران حمد بر دانای بیچون … که از چون و چرا رفعت است بیرون
بساط افکنده است از توده خاک … عمارت کرده بی پی کاخ افلاک
بنعت [illegible] باشید گوهر … [illegible] ز مهر [illegible] منور
[illegible] خاک و افلاک … هر انجم هست از افلاک تا خاک
تمامی صانعش او خالق او است … بخوانش [illegible] از دشمن و دوست
[illegible] او بر خاک مالید … از او افکنده [illegible]
یتیمی از عرب [illegible] … [illegible]
[illegible] بیاد [illegible] … [illegible] از جان [illegible]
در این افلاک [illegible] … نمودی [illegible]
وصی او جوانی [illegible] … که بر آن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] خویش [illegible] خود بخواندش … [illegible] کرد و علم خود [illegible]
[illegible] کو [illegible] … که در را با خود [illegible]
[illegible] خویش [illegible] … که شد [illegible] غیر [illegible]
[illegible] آفتاب از [illegible] … بزرگ [illegible] اعداد [illegible]
[illegible] مصطفی کرد … [illegible] آن [illegible]
[illegible] … [illegible] دفعه داد [illegible]
[illegible] … [illegible]
اگر توفیق تو گردد رفیقم … نماید راه و چه در راه طریقم

کنم از آنکه دارد بر سر ... آنم — کمین آنکه ز ...
کرم بی التجا بس زار با تو ... — تمام ساز او را چون ...
که چون خورشید عالم بر کند ... — بغرق منکران خشم گردد
یعنی مطلب دل را این حاجت — چو کردی یابد اجابت هر حاجت

بیاد قصهٔ لوط نبی
بلفظی خوب و شیرین نظم نما

ذکر حضرت لوط علیه السلام و فرستادن حضرت ابراهیم او را بر ... بیان قوم کفار و گرفتن زنی ... از قوم آن مرز و بوم و رسیدن ... بر آن قوم ... عاقبت سرنگون ...

چو ابراهیم را از دد ... — به جز از وطن اخراج ...
روان شد از وطن بر ملک شامات — بجست از لطف حق از آن بلیات
بر اعلی منزل استقامت جا کرد — نه بر خواهش خود کرد از خدا کرد
جناب لوط با ساره بود همراه — روان در جای با خورشید و با ماه
برای دعوت از هر جا تنش — روان بنمود بر مؤتفکات تنش
که آن پنج شهر در ملک اردن بود — ولیکن خلق او ... بود
یکی ... سدوم ... — که شهری چون یکی آنها نبود ...
دگر اصرار ... دارد ... — پس از آن صغر ... انجا ...
بهر یک ... از آن ... بودی — ... فرد بودی
تمامی ... — ... دور از زن
لواط آن قوم را ... بودی — ...
چو آن قوم داخل لوط گردید — ...
نصیحت کرد و وعظ بنمود ... — ...
... — ...
گفتا این عم بر خلیلم — ...
... — ...
بگفتندی

بگفتندی ... را تو ... — چو ... سر کار
کار ... مشغول بود ... — به ... فرود ...
... این فعل بد را ... — که ... کرد ... شیطان
... از آن مردم ... — خرابی باغ را از او سر ...
شکست اشجار را و ریخت اثمار — ... سر آن باغ بسیار
چو صاحب باغ دید از ... — بشد آن باغ با تعجیل بیرون
بباغ ... — خرابی نمودن ...
چو دید آن ... — بباغ ... رفت ...
رسانیدی باغ را نقصان ... — نمود ... را ...
عرض آن مردمان جائی نهفتند — بباغی عاقبت ... گرفتند
... — ... بسیار کردی
بپرسیدی ز شیطان صاحب باغ — گفت ... داغ
... — ...
شمال ... — ... تنها ...
... — بجو ... خویش
... آن مرد ... — ... تاب
... — با غوش ...
... — ...
... — ...
... — سر ... کارش ...
که ... — ... آباد گردد
سحر ... — بکام دل از آن ...
عرض ... — ...
... — تمامی ...
بشد غایب چو شیطان ... — که ... آن رفت

... شیطان در بستان ... سوختن ... باغات ... افغان ... صاحب باغ ... عمل لواط ...

رفتن ... لوط ... مؤتفکات

اگر با ساده رویان سیم بردند
وگر مشغول با ایشان گشتند
چو ایشان بدست مکر آفتادند
با مردم سیل جل کردند پیدا
چو بود آن شهرها بر راه قوافل
چو ملک شان را قحط و غلا بود
چو در آن شهرها نعمت فراوان
مقیمان از غریبان تنگ آمد
نشستی قوم با هم شور کردند
که مهمان داری اهل غریبان
بچه حیله غریبان را برانیم
بیاید سو نمودن راه ایشان
نبود قحط و غلا ما را بدیدار
در آن اثنای حاضر گشت ابلیس
بگفتا هست چاره غیر این کار
بعفو ما ... دستش گرفتند
لواطه کرد با او تا گریزد
بحرف آن لعین قوم پلید یک
غریبان را بکار زید گرفتند
عقب یاره تمامی غریبان
بهم گفتند ... کی غریبی
یا دیگر لواطه سر ...
لواطه طاغیان آن بلد حال

چو شیطان شد زاهد پیر
نبود رسم امردان زود
نمودندی لواطه نیز با ...
ز زنها کرده نفرت قوم بیجا
در آنجا قافله می‌کرد منزل
خلایق رو بر آن یخ شهر بود
بدی مردم بهادی نزدیک پرآن
صبوری شیشه شان بر سنگ آمد
بکار شور یکجا غور کردند
دگر سابق صفت ما قوم نتوان
به پس این آمد و شد را آن نیم
چو خود سازند در ننه ... پریشان
نخواهد ماندن ... یار
اهل مشوره نمود تلبیس
چو آید از غریب و اهل تجار
سر ریش تا سحر همراه ... خفتن
بو نیزی چون او هر که ستیزد
شدی آن مردمان یکباره بی‌...
بلور رعد را با لعل سفتند
ز آن اقوام گشتندی ...
بشهرها باید ... نفسی
کرتا از این دیار ...
در ... کجا رفت ...
جناب ...

جناب لوط شد مبعوث از آنکه
ولی ز آن قوم بهر خویش بگرفت
نهی بر آن قوم مردود
بتوحید خدا تصدیق بر خویش
نمودی موعظه با وعد و وعید
نکردی [illegible] قوم بر آن
یا گفتند دیگر زین سخن‌ها
جناب لوط دیگر پندشان داد
بگفتی شان عذاب حق عظیم است
ز حرفش قوم رو برآورد شفت
لوای کین او افراشتندی
با خراجش بگشتندی همه هم
جناب لوط [illegible] ز ایشان
بطریق خلیل الله قسم برد
گذری رو زر رسیب باب ضیافت
چو دیدی قوم مهمان داری او
مهمان لمی او ایزا نمودند
نهادند پای بر راه ضلالت
چه عاجز گشت ... ز کار ایشان
گشودی دست بر نفرین آنها

نمودن قوم را از منع بسیار
نه بودم ملکه پیش ... بگرفت
جناب لوط پیوسته بفرمود
نخواهدی قوم را هر روزه پیش
اثر بود وعظ در آن قوم نا دید
در آخر قصد کردندی بر جان
مکو تو وعظ را موقوف فرما
ز عذاب خدا آوردشان یاد
عظیم است و بغایت آن الیم است
با و هر یک سخن ناگفتنی گفت
بسینه تخم کینش کاشتندی
فریقی شد چرا تا ریزدش دم
بگشتی خاطر جمعی پریشان
دلکیو او بخوناب جگر بر د
از آنها باز دارد بلکه آفت
مغیربان کشور زنباری او
بر آنها عمل بیجا نمود ند
هدایت می‌نجسته از جهالت
بتنگ آمد دل از کردار ایشان
اجابت کرد پس باری تعالی

سقفی کرد ... راعوض باران
که ... نشد بر اهل طغیان

دعا و اجابت کردن لوط علیه السلام ... [illegible]

ماجرای ... لوط ... [illegible]

[illegible] نمودن قوم لوط
مابا فرد مهمان ...
حضرت لوط علیه السلام

قوم بر بردن لوط قهار در امر شدن بر جبرئیل علیه السلام سرنگون کردن شهر

چو بی بخشی اهلی د مما | تمنا لوط کرد از حی دعا
که اهلش رحمت و دختر زاده کان بود | نجات آنها در حقوق جنو [illegible]
دعای لوط را حق از کرامت | نمود از علم داز حکمت اجابت
مقرر کرد جبریل و ملایک | که قوم لوط را سازند هلاک
نماید سرنگون آن شهر را | که کافر گشته اند یکسر خدا را
بشکل امردان دین دول بر | شده روح الامین و جمع دیگر
شدندی نازل اول بر براهیم | چو مرد ار دید جوف بحر تسنیم
باسحاق از خدا ایشان مژده دادند | در فرحت بردی [illegible]
خلاصی جناب لوط دیگر | بجیر دنا رفتم از قوم کافر
هلاک قوم لوط او را رسانند | یاد این ارسله مژده [illegible]
چو ابراهیم را آن مژده دادند | از انجا روی [illegible] ره نهادند
رسیدندی بنزد لوط در دشت | سلامش کرده اند ز موسم گشت
که مشغول زراعت بود تنها | [illegible] تا جناب لوط [illegible]
ملایک را بصورت دید او خوب | بچشم قوم لا حق جمله مرغوب
کجا بردن پناه از شر فساق | بصورت دید چون این امردان طاق
نهانی بر دهره شان بخانه | بخانه کردنش چیزی را بهانه
در آنجا شد از این راز [illegible] | رهبر بار سالشان در پیش بنشست
مبر بودی زن کافره راز آن | که دارا این راز را از قوم پنهان
که ای تازه جوانان راز سیما | عیان باشد که اشراف [illegible] یکجا
برای عمل بد لایق نباشد | برا [illegible]
بنا شد این طریق [illegible] | خبر بر قوم خود هر [illegible]
شد آن ملعونه بر کار [illegible] | بهر کس گفت چندی در مکنون
نمود پیدا

رفتن جبرئیل با ملائکه بصورت امردان بخانه حضرت لوط علیه السلام

طلبیدن بزرگ قوم از حضرت لوط مهمانان امردان را

که در خوبی بیشتر زین سان باشند | بری گوم سر دان [illegible] باشیم
عجایبی ماه داز بو [illegible] عنبر | بسینه هیچ و در قامت صنوبر
با نهان گرکی [illegible] نکو آید | دوباره ادو جوانی [illegible]
بزرگ قوم چون آگاه گردید | خبر زان صورتان ماه گردید
[illegible] هر چیز ز ان اهل [illegible] | به بیت لوط او عاقل فرستاد
که از من لوط را [illegible] پیغام | که مرغ چند را آورده بر دام
نمودم منع او مهمان [illegible] | ببرد برده صیدی را ابراهیم
بگوئید آن بیان از دست بگذار | بدست او مال [illegible]
فرستاده بنزد لوط رفتی | بیارم حاکم خود جمله [illegible]
چنین فرمود لوط [illegible] | نمی آید ز من [illegible] کار
که دانم مهمان را از سر اس | نخواهد شود رود [illegible] سر از حق
رود هر که سر [illegible] از سرود [illegible] | نمود شمع حیاتم [illegible] خاموش
وجای هر یکی یک دختر خویش | نمایم عقد و بفرستم [illegible] پیش
[illegible] دختران خویش را آن | دهم لیکن نخواهم داد مهمان
فرستاده جواب لوط را برد | بزرگ خویش را این نکته بسپرد
نمودی [illegible] نکو جوانان | از آن آتش زدش بر جان و امان
بگفتا او بگو او [illegible] | که ما را نیست با دختر سروکار
تو میدانی مرا مطلب چه باشد | بکو صدق که ما را [illegible]
دگر نه بر عزی لات سوگند | ترا [illegible] عاقبت [illegible]
رسولان [illegible] بار دیگر | حکایت را گرفته باز [illegible]
[illegible] مرا از در | اگر بودی شما [illegible]
که [illegible] بی پرده گوید | تمنای اهل [illegible]

چو بودی ده نفر از اهل افساد
که از خانه کشند او را بمیرون
که جبریل امین گفتش که مهراس
چرا آوردم این ها را بخانه
دمیدی باد بر آن هر دو مغرور
مرون بشسته آن هشت کور یا
مرون از خوف جان بیباد هم کور
بزرگ جوی را همی رکور دید
بگفتند آن جوانان ساحرانند
فرستادی دگر شخص سحر دانی
تو در این ملک تا اکنون بودی
تمامی گفتنی ها حرف گفتی
بری اندر میان ما معاشت
کنون از ساحران آری بخانه
ز شهر بردا کنون ما جمیعان
اگر امشب ز این کشور نیابان
کنیم اتباع و اهلت سر بسر کور
تمام زنده بر گورت بتیغ دل
جناب لوط از گفتار ایشان
تصور کرد این ها ساحرانند
ملک ها را بگفتا از کجایید
مشوش دید چون روح الامینش
حقیقت حال را بر او بیان کرد
نقش ها غریب بس آکرا
نهانی از راز آن اسرار

دو بر روح الامین بر لوط بنهاد
جناب لوط چشمش گشت پر خون
نخواهی گفت در این باب بجو دلی
که افسادی شود از این فساد
که گشتی چشمشان چون چشم دل کور
ز بیت لوط بیرون شد اعما
شدند لذا خانه ایجون شمع بی نور
خبردار شد از آن کورداران کور
بکار سحر هر یک ماهر استند
بنزد لوط آن سر خیل طغیان
هر آنچه خواستیت دل مو دیدی
ز دل کرد کدورت مان زدیم
معاشت بوده فکر بود و بکنت
بامی کور از ما با بها شد
وگرنه رسیمت از تیغ کیج خون
یقین میدان سحر زنده نمانی
کنم شق جسم تو با خنجر ساطور
برو امشب تو خواهی با که بیمان
ببند حال شریف اولپریشان
یقین سحر هر یک ما هر استند
شما هم ز قوم ساحرانید
بهواری بگفتا این جنینش
تسلی خاطرش از دشمنان کرد

ذکر انکارا

در رسالت آوردن راز جبریل با حضرت لوط علیه السلام با ملایکه ای که از برای سرنگون کردن موتفکات با بر ضوای امر

رفتن حضرت لوط علیه السلام از موتفکات بحکم حضرت امام علیه السلام

بدیدی لوط را جبریل حیران
بگفتا لوط ما ساحر نباشیم
برای قلع و قمع قوم کفار
که بجا لیم حکم اعدام
شنیده این مژده چون لوط پیر
بگفتش لوط ای محبوب جبریل
بگفتا صبح موعد بر عذاب است
جناب لوط بر گفتار جبریل
نمودی هر چه آنجا بود در کار
باهل و عیال از شهر بیرون
چهار ده کس ساعت بهر آن
سوار از سر صد موتفکات اکثر
بلیه گفته بعضی روی بنهاد
بیرون شکن زنان بر روز ایام
ولیکن صفورا اهل صفر زان کار
غضب از حق نشد نازل بر آنها
از ارزد فاعل فعل ذمیمه
از آن بلیه بس محفوظ بودند
چو گشتی صبح را اظهار بتاشیر
بهم خنق این توده خاک

جوانان سو گوار ادالش بریشان
ملک باشیم ما جابر بما تسلیم
نزول ما شده بر ایمو او امداد
نخواهد ماند باقی یک بپا نام
بگشتی شاد گردش همدوار
با بقبال عقوبت ساز تعجیل
عذاب قوم پیش از آفتاب است
بی از شهر رفتن کرد تعجیل
همی که بی خود کردش همه باد
شنو بنهاد روی خود بها موزن
گرفت رحل منزل کرد جوان ماه
گذشتی ایجو صرصر زان بیابان
ملایک فرش میداد تعلیم
گرانهای صد گفته کرد ابادی
خرابه ملک را بهر دو مردم
ببودند از قوم بیزار
تماشا آن مردم و آن شهر بر جا
نبودند در تار
اگرچه بیت برشی می نمودند
دو منزل بیک گذشت از وادی آخر
بگسترد بال جبریل چالاک

چهار از شهرهای مؤتفکات   رنجها کندی رسانیدی تا سماوات
زمین مقوم با یکجا سوا ستی   ببردی بر هواشان با حوانسی
چنان شان ابیع دادی که افراز   که بر گردون رسید از مرغ آواز
ملایک بانگ سگ هم میشنیدند   ز قوم این ماجرا یک کس ندیدند
کجی و پری کهیج با ریش اسپید   نخوابیده در آن شب بیت نومید
ندا آمد جبریل از ایزد پاک   بجامد سرنگون ده فعاقه این خاک
که یک زیع مردمان شب زنده دار است   اگر چه بیت نزاکی شغل و کار است
زنان را همه از افعال مردان   طبق زن کرده مرتبل جله شیطان
بکار خود همه مشغول بودند   که بر روی هوا آنها ربودند
چو شد بر کهین فارغ ز کردار   به بستر رفت بهر خواب گفتار
خوار از شرم از زینی سعید رسی   بسوی مرضواب کردن نا امیدش
بجز ابیدی و ملی رو بر هوا داشت   ز رویش شرم از رحمت خدا داشت
چو غلطید بر وان زشت کردار   شده مرد و زنان هم فارغ از کار
چو افتادی زنان و مرد از جوش   بخواب مرگ رفته گشته خاموش
فلما جاء امرنا جعلنا   که گو عالیها و سافلها
ملایک شهرها کردی سراز زیر   چو غلطیدی بر وان مرد که پیر
ز اعلا چون سفلا روی داشتند   بود زن روی پستا ندر نشستند
باعتق و حلها جنین سر شد   تصاعد دخانی از زمین شد
که آتش زیکام مردم و شهر   نماند لشکر آنها هیچ در دهر
عرق غضیض تا بودشان کرد   ز حکمت گر چه اول بودشان کرد
دگر ظاهر ز قرآن مجید است   جز این معنی بقرآن حمید است
که در جای خود و دو لوط و خوبان   و به [illegible] گذارد بعض شان
گذور رده لکی نز بتو تفکات   بکرد آن غضب اجنبرا آفات

جناب لوط

سرنگون کردن ملایک چهار شهر از مؤتفکات

از مؤتفکات [illegible] لوط علیه السلام [illegible] حضرت ابراهیم علیه السلام

جناب لوط و دیگر خانه‌اش   بهمره بود زن با دختر و خویش
نکرده بس نگرده راه جوئیدند   زن ملعونه آنها پس چو دیدند
که چیزی قوم کافر را چو رو دادند   که [illegible] بر رو پس افتاد
بردی بر زمینش هیچ یارا   بلی این زن که بد زشت کاران
ازین آنچه او بر لوط بنمود   بجنبی آنچه را آن تخم بدرود
عنقریب دگر اندازه او خبر بود   از این واقعه ملعون بی خبر بود
چو خود دید سنگ فرقش جز دار   شد وقتی که دیدی خویش در نار
وامطرنا علیهم بالحجاره   برای قوم است از آیه اشاره
بر او سنگی سقر زرحق مخفی ودی   معلق در هوا آن سنگ بودی
یکی زآن جای کاری نکرد   رعلان کردیده بودی ذکرش جکه
نصیحت هر دم بر او بیفتاد   حرس استاده اندر قبله باد
خرون آن سنگ ولا چون از جهنم شد   بر او سنگ غضب باعث بدم شد
مبرقش خردد بر [illegible] بر زمینش   چو قومش بود او گرد از دینش
روایت صحیح از جمل اخبار   چنین دارد بکردیده در اخبار
که چون لوط نبی از شهرها شد   بر او تعلیم جبریل از خدا شد
شد پیش خلیل الله از راه   نمودی کسب نور از مهر آن ماه
پس از هلاک قومش بود هفت سال   چه مرکز صحبتی او را اند دنبال
سوم چهارشنبه سهم ماه   ربیع اول اسد عمر کوتاه
نبردی مسابرین روز انجهان تست   زفانی دهر رو برجا داشت

نیفی کو بنداز گور وصفاتش
ز صبح و معجزه طول حیاتش

ذکر حلیه و صفاتش و شریعت و معجزاتش و موت حیات و دعوت حضرت لوط علیه السلام

جناب لوط را بالا میانه   نموده [illegible] دخلاق بیلا [illegible]

سیه چشمش غزالان صید کرده / نگاهش وحشیان را قید کرده
ز رفتارش ساعدین و ساق ها بود / پرستش زیتبوا نموده معبود
شریعتش شریعت بر براهیم / از او آموخته آداب احکام تعلیم
صفاتش زاهدان [illegible] ران / نبوده ز غیر ابراهیم چو پیر آن
سخی و بردبار و میهمان دوست / ولی هر دو رسش او مغز یکی پوست
خلیل الله را تابع به افعال / به هر کار و به هر حلم به هر حال
زراعت منع او را بود پیشه / به هر دل ایجو حاصل کشت ریشه
ز اعجازش یکی باران بی ابر / دگر ز جبر قوم خویشتن صبر
چو بنخواهد خالق الهی خواند / اثر گفتنش در سنگ بماند
زبان بد عشق پنجاه از سال / ببینیم از احادیث در اقوال
مبارک مرقدش نزد خلیل است / بلی هر جا خلیلی با جلیل است
دگر اسحاق و ساره دفن آنجاست / اسم هر ایا [illegible]
سبیل شیعه بودند لوط ایشان / شنوای مرد عاقل نکته را این
چو بر قلب خلیل الله محبت / گرفته از جناب لوط الفت
ملقب ز آن جهت بر لوط گردید / چنین اسمی ز مهر خویشتن دید

یقینی تا بروز و اپسین تو
سلام الله علیهم اجمعین گو

ذکر خاتم قصه لوط علیه السلام از عنایات بی غایات ملک علام

هزاران شکر بر باری تعالی / که گفتم قصه لوط نبی را
ز آثارش رسانیدم به انجام / چو کردم صاف بر کردم از آن جام
بدو را افکندم اوراباده که دارد / که ما ز نشه او مست هشیار
کند هر کس دماغ از ساغری تر / چو از درد ویش زنده خوش تنهی تو اگر
بجهد ساز دم از برجهت یاد / که رحمت از خدا ایش دمبدم باد

تم کم بود

رحمی سهو و خطائی گر ببینند / نهد آن خار و گل بی چیننده
اگر یک فرد آن برکار آید / دعا بر حق من آواره شاید
اگر بنچند برین عبد مردان / ندانند آن وقت جان سپردان

آغاز قصه حضرت اسماعیل علیه السلام

یقینی داستان دیگری پیش
بگیر و راهی بگذار بر درویش

ذکر ابتدای قصه حضرت اسماعیل و حمد اقدس الهی و مدح او در بیان [illegible]

بتوفیق خدای پیت و بالا / که حمد اوست ذکر جمله اشیا
به هر کس هر بلایی داد بیچون / کرم کردی مرا ای طبع موزون
که از آدم الی خاتم حکایت / نمودم قصه هر یک روایت
اگر چه پیش یاران سخن دان / بوم مانند اطفال سبق خوان
ولی صاحب کمالان خردمند / مرا بینند که بر نظم چون پند
در آن سهو و خطائی گر گفتار / بیاید بر نظر ایشان ز اشعار
شعار خویشتن را نکته گیری / نمی سازند از راه دلیری
ببینند و کنند اصلاح آن را / نه بگذارند ناقص آن بیان را
اگر چه بعد از لطف خداوند / نصیحت است نظم جمله با پند
بعهد خود بخود همسر ندیدم / اگر چه خود ندیدم بهتر ندیدم
به تخت درک فهم دانش شاهم بود / ز اسرار سخن الهام بود
همی لعل و گهر در نظم سفتم / خلیل و لوط را تا قصه گفتم
با اسماعیل چون نوبت رسانیدم / ز شکل خامه لعل و در فشاندم
کنون احوال اسماعیل بشنو / فراهم فهم بگیر و با خرد شو

یقینی کن بیان احوال او را
بگوئی بیان کن اگر بگو را

ذکر بعضی از حالات و مکان تولد و وفات و نبوت و صفت حضرت اسماعیل علیه السلام

ز اسماعیل از آغاز و انجام / بیان سازم ز بهر خاص با عام

تو دیدی رو دشام بودش
رخی مانند ماه تام بودش

بطفلی او بغربت مبتلا شد
ولیکن او بفرمان خدا شد

بارض مکه او نشو و نما یافت
ازانجه باقی او از خدا یافت

به تیر انداختن شد شهره دهر
چنانکه ماه انور بفلک شهر

قبیله کرد او پروانه گرداو
نثارش کرده مال و جان بیکبار

باغناش برکت حق چنان داد
قلم عاجز نوشتن را ز اعداد

چو ابراهیم در حقش دعا کرد
خدا نعمت برا او بی حد عطا کرد

بجبرئیل و میکائیل فرمان
زحکمت داد حی رب سبحان

که بردارید [illegible] طایف از جا
بکوه مکه بگذارند آنها

که میوه ها و نعمت های بسیار
ازان هردو زمین آید پدیدار

که براولاد اسماعیل وسعت
رسد سهم به اهل مکه نعمت

خدا از صدق اسماعیل اخبار
رسانده در کلام الله بسیار

یکی از صدق وعده اش چنان بود
بجائی وعده با شخصی بفرمود

که در آنجا بمانم تا تو آیی
در آن جا ماند او از راه بایی

فراموشش شد آن شخص گفتار
رود نزد اسماعیل وفادار

بیامد بعد سه روزش بخاطر
چو او دید اسماعیل ناظر

در آن سه روز آنجا ایستاده
ز صدق خویش آن پرنقش ساده

پس از فوت پدر شد جانب شام
زیارت مینمودش قبر مادرم

خود اخوان قسمت ارث بنمود
برادر لیکن نبوت داد معبود

بجا حل آنکه هم نقلی درین باب
بگویم ای اولو الالباب دریاب

محمد چون شد از دار دنیا
فدک را داده بودی که به زهرا

گرفتند غاصبان آن باغ آزاد
زبی شرمی بگفتند آنکه در رد

که از پیغمبران یک ارث اولاد
نبرد [illegible]

ذبیح الله

وصی بودن اسماعیل علیه السلام
[illegible] پسر خود را

ذبیح الله چو گونه ارث بردی
که خود اولاد پیغمبر شمردی

شنیدم در حدیث دیگری این
که در عهد پدر شد هادی دین

چو او مبعوث بر پیغمبری شد
به دعوت کردن مردم جری شد

زذاتش قبط در یمن بود
به دعوت شان پدر او حق امر فرمود

برفت در دعوت انجه آنها
نبندی در روز شان به تر ز فردا

ز سعادت عظما سر کشیدند
کلام حق او باطل شنیدند

دوازده پسر اسماعیل را حق
مرادی کارشان بگرفت رونق

زبس ثابت بزرگ از جمله کی بود
خود قیدر بمکه جای بنمود

ده دیگر از آن اولاد اطیاب
توطن کرده اند ز قوم اعراب

از آنها هر یکی رو در بلادی
باطراف عرب ها پی نهادی

زنسل آنها شعوب بسیار
بیامد در عربستان پدیدار

بر عجمی ها هم غالب بگشتند
همه سروری طالب گشتند

چو اسماعیل بر پیری رسیدی
بخود او ضعف پیری را بدیدی

وصی خویش بنمودش بهر کار
ز مجموع پسرها نیز قیدار

ولی عهد و وصی خویش کردش
ز فرزندان تمامی بیش کردش

چو روز وعده ما بین سر آمد
برای قابض روح از در درآمد

شد از فانی سرای وحشت آباد
چو بیرون پای در فردوس بنهاد

بنزد مادرش در حجره مدفون
بکرد سید آن لؤلؤی مکنون

چو ابراهیم بودش لحیه آن
صبور و صادق الوعده بدو ها

بعالم تیر سازی صنعتش بود
ز وجه او معاش خویش را بنمود

شکارش او هم انجا شوق بودی
بصید آهوانش شوق بودی

ابوالاعراب کنیه بود او را
فراوان معجزه بود آن نکو را

یکی از عجایب اوایل بشنو — که تا قلبت شود چون مهر پر ضو
بجسکیری جو سرکوی سعید ان — رساندیشان چو دست خود پیمان
مرادی غیر از عادت زیاده — اراکه خواستی آن شیر داد
دگر جمعی کثیر از مهمان شد — بر او مهمان شود زان اولان شد
که قرصی نان هم ایشان بخوردش — نوشش خود بخورها فرو ندش
کشیدی آب او از چاه زمزم — سیرابی رکنی و سعید از آب هم
بروی آتشش آن آب بنهاد — طعامی را که مطلب داشت حق داد
طعامی چند لون از آن برآمد — از این معجز بقوم خود سرآمد
صدایی شد او را عمر بوده — حدیث دیگری پنجش فزوده
بود سه او همراه پدر بود — جهان و پنج بر ... دگر بود

یکی کو ظهور بت پرستی
شیوع اندر جهان چو گوی چستی

ذکر عبادت و پرستش اصنام در میان اولاد حضرت اسماعیل علیه السلام

چو شد اولاد اسماعیل بسیار — دگر اعتقاد بی حد پدیدار
چنان کثرت شد در وادی ماتم — که مکه تنگ شد بهر مکان تیش
بهر سو رو از آن عالی نسب شد — متفرق بیلاد عرب شد
برون هر یک ز مکه رفت سنگی — بردی با دلش چون آب و رنگی
بهر ملکی که بود حس استقامت — بجای او کیش هشت از کرامت
طواف او همی پنهان نمودی — سر و صورت بر او باکریه سودی
ز بهر آنرا احترام داشت — سر و صورت بر او هر روزه بگذاشت
طوافش کرده تعظیمش نمودی — شدی در سجده بر او وی سودی
و شیطان رجبت فرصت از آن حال — نمودش حیله را اغوا و اضلال
نهاده ... حق پرطاق نسیان — بشغل بت پرستی بوده از جان

بجز دان

بت پرستی اولاد اسماعیل بتلبیس ابلیس لعین

۱۷۷

بجز آن کار را نیکو شمردند — نموده بت پرستی تا که مردند
ولی در حکم و احکام ابراهیم — قضایا دفع میکردند با بیم
بحج را آورده بر جا — درست از مرد و زن از پیر و برنا
... ام ابراهیم شان بود — ولیکن بت پرستی شان بیفزود
باحکام براهیم آن کسان بود — که از اولاد اسماعیل آن بود
هم از آنها بعد هم احکام شرطی — بتان را چند اتفاق و سر در پی
ظهور کار و بار بت پرستی — زنی مرد و زنی رونق بجستی
اساف و نایله مرد و زنی بود — ز قوم جرهم و دین دگری بود
زنا با هم میان کعبه کردند — چو لوث از جماع هم بر در شد
غضب بر هر دو تا مردم خدا کرد — سنگ تیره روی هر دو تا کرد
برای عبرت مردم دو تا را — برون از کعبه آوردند مجرا
سر کوی صفا اساف بردند — نهادند و مروه نایله بود
چو اندر آن دو جا آنها نهادند — مراد و کام شیطان بر دادند
به شکل پیرمردی شد بر آنها — بهر دو دیده و سرانگشت در پا
بسجده در سجده شان و ناله سر کرد — بر آنها عجز بر ترز دگر کرد
بگفتا می پرستی که از رید — به این پیری مراد دل شاد دارید
نکو حاجت روا غیر از شما نیست — مبودا که شما را با خدا نیست
ز دست آن ملعون زکرده روز گفتار — ره هر کامل و جاهل بینک بار
خلایق روی بر آنها نهادند — ز بانها بهر حاجت بر گشادند
ز نسل ... اولاد اسماعیل — شدند بی راه و کار عزازیل
نهادند خلیل الله را کیش — گرفته بت پرستی جمله در پیش
نموده تیره سنگدان را بر تیش — که شیطان لعین را بود خواهش
دگر عمر و بن لحی خزاعی — که با دین حقش بودی نزاعی

[illegible] از عقل او بنمود از شام   بگوه اضحی او آورد اصنام
نبودی از جبال مکه آن کوه   برا او از خلق شد هر دو انبوه
براو انور پرستش قوم بودند   بجز مع از قبیله [illegible] بنو [illegible]
قبیله دگر از دور [illegible] ره   بنات آورده بود
نهاده می پرستیدند آن را   بواد ندی براهش هال دهان را
دگر انصار انور جاهلیت   که بودی کارشان در جاهلیت
پرستش جمله گی منات کردند   طلب از او همه نجات کردند
به تخته خانه از بهر عزی   خزاعه و قریش گرد بر پا
باو یکجا زیارت می نمودند   به پایش دیده و سر را بسودند
دگر آل ثقیف از پیر و برنا   عبادت لات را کردند یکجا
مقاصد با حصول عز و دنیا   طلب کردند در قبیله زان ها
بزعم خویش آن مشکل گشا شاه   نبی و در دستان زمان بودند
بدی این زشت شیوه تا زمانی   ز تاثیر نجوم آسمانی
الی اوج لوای دولت دین   محمد احمد و طه و یس

فیضی ای بدانش در جهان طاق
بگو یک شمه ای ام حال اسحاق

بتهای اعراب [illegible] و بنات [illegible]

ذکر تولد حضرت اسحق علیه السلام و بعضی از احوال خیر مآل آنحضرت

پس از چندی خدا چون لایق دید   براهیم از اسمعیل بخشید
جنابش [illegible] ده بودی آن اوان پیر   چه پیری پیری او بود از دیر
نمودی آرزو این از خداوند   چو جام [illegible] لطف فرزند
که شرف نبوت [illegible] آن   بدرد قلب گشت آن [illegible] درمان
صباح و شام در این آرزو بود   که تا رنج ملال [illegible] نبود

براهیم او [illegible]

قصه حضرت اسحاق علیه السلام

براهیم از کیش کامل   خود چندی ملک گردید نازل
باستیصال قوم لوط مامور   شدی از خالق بر ظلمت و نور
بیامد پیش ابراهیم از [illegible]   که بود مژده او را ز الله
بصورت [illegible] کشته مشکل   که هر کس دیدشان میگشت مایل
ضیافت کار ابراهیم چون بود   بلی گوساله بریان بنز بود
بیاورد و بر جبریل بنهاد   از آن جبریل قدری دور استاد
براهیم گفت وجه بر بیان   در اول تو زما از چار بستان
که ما هر یک تناول زان نمائیم   نخوردن بر سر خوان تو آئیم
خلیل الله بگفت وجه این است   ترا گویم که وجه این همین است
بگو بسم الله وقت تناول   چو از خوردن بگشتی سیر کامل
بگو الحمد لله وجه این است   نه وجه دیگر این را غیر این است
میکائیل رو بنمود جبریل   که این [illegible] خالق او را خوانده خلیل
بخوردن شد مبالغه بسیار   نخوردندی از آن یک لحظه آن چار
در آن وقت رسم بود این جناب بود   بخوان مهمان اگر که میل ننمود
رسید آسیبی از او میزبان را   نخورده طعام چو دیدی میهمان را
توهم کرد ابراهیم زان [illegible]   چو بودی پیر و طاقت رفته از پا
چو جبریل دید بی حال مخلوش   بشد پیشش نشستی دوش بر دوش
بگفتا خوف منما ما ملایک   فرستادستمان مالک ممالک
نگون سازیم شهر لوط با قوم   بفرمان خداوند رحیم [illegible]
بشارت از خدا داریم بر تو   [illegible] حکم [illegible] بر تو
بشارت بر تو از رحمت خداوند   عطا سازد یکی فرزانه فرزند
بود اسحاق نامش آن یعقوب   ز شخیان زمانه سر بسر خوب
هزار از نسل او پیغمبر آید   که نیکو بخت را این تحفه شاید

١٢٤٨

شنید آن ساره این مژده بخندید | در آن خنده همان دم حیض او دید

که یا ویلتا گفت آن دل افروز | شود والد ز من فرطوط عجوز

گسسته شوی من شیخی ز پیری | عصایش می نماید دست گیری

بود چیزی عجیب این مژده بر من | اگر چه هست قادر حق ذوالمن

ملایک گفتندش عجب نیست | بقدرت شوی را پیری [illegible]

بنوده سی آب و آتش آدم از خاک | ز قدرت خلق کردش ایزد پاک

اگر از بطن عجوز عقیمی | نماید خلق اسحاق از کریمی

چه عجب هست در این کار و کردار | ز تو طفلی خدا آرد پدیدار

بمریم عیسی را بی پدر زاد | بصالح ناقه از سنگ او داد

چو ساره پاک شد از حیض [illegible] روز | شد حامله آن ماه دل افروز

ز بعد انقضای ماه و ایام | ز برج سعد طالع شد بهم تام

بدی صد ساله ابراهیم خوش حال | رسیده عمر ساره بنود سال

ابر خشان کوکب سعد نبوت | بطلع کرد طالع حق ز قدرت

دگر اندر شب مولود اسحاق | پدید آمد بجموع افاق

هزار از کوکب رخشنده پاک | بر ابراهیم نمودی در افلاک

چو آن رخشنده کوکب ها بدیدی | شد حیران که جبریلش رسیدی

بگفتا کوکبان بر تو اشارت | نموده هر یکی برای بشارت

که خواهد انبیا از صلب اسحاق | پدید آرد حلیم و قادر طاق

چو ابراهیم شنید این خطابات | گشودی هر دو کف کرد مناجات

که ای آنکه مرا کردی هدایت | [illegible] این چنین کردی کرامت

بر اسماعیل هم یک نبی ده | ز رحمت [illegible]

خطاب

(حاشیه: چند ... ستاره ... که خلیل ... اسحاق ...)

١٧٩

(حاشیه: خطاب رسیدن از ملک علام بر ابراهیم علیه السلام که پیغمبر آخر از نسل اسماعیل ... الکریم ...)

خطاب آمد که از نسل اسماعیل | بود بن پیغمبری اکرم که تبدیل

نگردد دین او تا روز محشر | بود خاتم بجمیع پیمبر

بنی چار بحر پر امواج باشند | بشفاعت او محتاج باشند

همان پیغمبر است آن نام بردی | تو سوز نار نمرودی سرد [illegible]

شدا و باعث بخلقت انبیا را | حبیب یا قرینه شد خدا را

از این مژده براهیم خدادوست | شد مغز محبت تا که پوست

بحمد حق همان دم تر زبان شد | بر او شکر [illegible] تا آسمان شد

ز اسحاق نبی نیک احوال | کلان تر بود اسماعیل سی سال

چهارده سال هم مذکور گشته | ولی راوی ز منزل دور گشته

گروهی بر ذبیح الله اسحاق | اهل دانند بی صوبت و مصداق

باسماعیل این کردار [illegible] | که قربانی خدا [illegible]

مغنی بعثت اسحق را گو
بیان نیکوئی هم باز نیکو

در بعثت حضرت اسحاق علیه السلام و صفات و معجزات و ایام حیات و اولاد و در قوم [illegible] و حالات نیکوی آن [illegible]

روایت این چنین راوی نموده | ولی اخبار او باشد ستوده

بهنگامی خلیل الله فلسطین | برای سکنی خود کرد تعیین

روان اسحق را کردی بکنعان | که بهر سعوت پیغمبری آن

بارسالی خلایق رفت اسحاق | بجانان از دل و جان بود مشتاق

بعقد خود رفقا را در آورد | که دختر عم پدرش اندر جهان فرد

شد حامله آن طناز محبوب | بیک شکم نر ادی عیص و یعقوب

بنزد والدین آن هر دو فرزند | شد خوشنود شان از خداوند

ز عیص مهر بود اسحق بسیار | رفقا مهر یعقوبش بری کار

یکی در باب بیک امام نیکو است   خدا خواهد نباید کار هر راست
چو با اسحاق بر بیوکا بنهادی   ز بینائی دو چشمش او فتادی
چو چشم ظاهرش بی نور گردید   عیون باطنش چون طور گردید
بچشم دل همی دیدی خدا را   شد بیگانه یار [illegible] را
شکارش کار بودی عیص دایم   قوتش بازوی و طبع اسلامم
بدو اسحق فرمودی یکی روز   که ای آرام جان و ای غم اندوز
اگر امروز صیدی را بیاری   بدست آید ترا اندر شکاری
کبابی نیکو کش بریان آر بر من   که تا سازم دعائی من بتو امنی
که از زانی برکت بر تو دارد   نبوت نیز بر صلبت سپارد
چو بشنیدی تمنای پدر را   تمنای دل نیکو سیر را
همان لحظه کمان و تیر برداشت   برای صید رو بر دشت بگذاشت
فقا صورت حالش چو معلوم   بکرد روش کلام شوی مفهوم
دخو زجهد با یعقوب چون گشت   بیگانه باو اسرار بگذاشت
که اسحق نبی بر عیص فرمود   برای نور دیده صید کن زود
کبابی بریان و بهر من بیاور   نمایم تا دعائی من برادر
که بر نسلت نبوت واگذارد   ترا با برکت دایم بدارد
تو آن بزغاله را که کرده بردار   کبابی بریان و زودی نزد او آر
لباس از پوست بزغاله بصاعد   که شاید او شفقت بخت مساعد
دعا از بهر تو بر حق نماید   بکار نسل تو رونق نماید
مثال عیص با او حرف میزن   بکن کاری که افتد رشک بر طن
[illegible] زان یعقوب شد بر گفته مام   همان دم داد بریان را سرانجام
ببر در [illegible] او در نزد اسحق   کشیدش [illegible]
تکلم کرد [illegible] عیص نبود   کلام او بایی تخصیص نبود

تعجب کرد با خود گفت [illegible] سان   چو بازی باز دارد چرخ گردان
مسای ساعد عیص است در دست   عجب دارم سخن یعقوب را است
[illegible] دل کرد زان پس او زبر یاش   ببرد پس [illegible] بخوابش لذت از دل
نموده [illegible] بارک الله بس پسر را   دعا بنمود آن عالی گهر را
زعوض چنین نیکو [illegible]   نبی کردی کتاب از حق جابی
بحق خود رسیدی چون اسرائیل   مبارک باد بر او گفته جبریل
بشد هفتاد الف از نسل یعقوب   نبی از یک کتاب بخته خوب
پسر ها بر پدر حرمت نمایند   که تا یعقوبیان عزت بیابند
چو عیص آمد ز صحرا صید کرده   کبابش کرده نزد باب برده
[illegible] خاطر بر باین   مهیا ساختم آن از دل و جان
بشد اسحق را یعقوب حیله   نزده فوت [illegible] چون بوی فتیله
بگفتا عیص را ای نور دیده   بیعقوب آنچه من گفتم رسیده
نصیب او شد اولاد یکجا   [illegible] حاجت ترا بر حق تعالی
بگو بد بهر او اولاد بسیار   سلاطین ها از او آید پدیدار
دعا کرد و خدا کردش اجابت   بشد اولاد او شه با سلامت
شد از کردار یعقوب پر   نهانی عیص در دل پس مکدر
حسد زان کار بر یعقوب میزد   ز کردارش برادران غصه میخورد
[illegible] با دل داشت کینه او نه ظاهر   همیشه بود زو رنجیده خاطر
یکی از روزها عیص زیر بست   که بر رفع یعقوب [illegible] سبب
بگفت از راه حیله [illegible] بیعقوب   حلی می طبخ کردی [illegible] مطلوب
[illegible] بخانه باش تو [illegible]   مشو مهمان [illegible]
بشد یعقوب اندر خانه او   بگفتش عیص چند [illegible]

[illegible] اسحق علیه السلام [illegible] شکار

[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]
بر غالب بریان کرده بر نزد پدر

[illegible] یعقوب [illegible]

۱۸۰

نخوانش به طعام رنگ وارنگ — که خوان را جانشین بر حرف تنگ
چو شد صرف طعام و برچه ششته — بصحبت نزد هم لختی نشسته
هدایا و تحف پس عیص آورد — به یعقوب نبی او پیش کش کرد
زاسب و گوسفند و گاو و اشتر — ز اسباب و ز ملبوسات دانز
تمامی را که ارزانی به یعقوب — هرانچه داد یک یک شان [illegible]
چو شد کردند زنزد او روانه — وداعش عیص بنمودی بهانه
بغل بگشاد او در بر کشیدی — بزد بوسه رخش لب‌ها مکیدی
گرفتی حلق او آخر به دندان — فشردش تا رود بیرون ز تن جان
خدا دندان او را کرد چون موم — شد یعقوب سالم از آن هم معلوم
چو دید عیص دندان نرم گردید — یکایک استخوان‌ها جرم گردید
چو عاجز دید خود را اندر آن کار — ز دل استغفار کرد بسیار
بگفتا ای برادر شد یقینم — تحمل ...
ز من سبقت گرفتی از خداوند — ترا اشد انبیا بسیار فرزند
مرا کن عفو از کردار بیجا — تو دعا کن خدا جرمم ببخشا
برد در حفظ حق جاوید مانی — ببین رنج اندرین زنده ...
نمودی عفو پس یعقوب او را — به بیت خویشتن بنهاد او را
به غربت بود اسحق از زن و فرزند — تمام ملک حق بر جا بیاورد
بگفتی چون صد و هشتاد ساله — گرفتش کردگار عمر ...
بجا آمد کثرت این دیوان طبع را — اجابت کرد او یک حق را
به جنت خدا راحتی ... — بهشت جاودان او اکرم ...

بعضی جاهای اندر بیاد کر
...

ذکر صفات ... حضرت اسحق علیه السلام

بویم شمه از وصف اسحاق — ز وصف آن خوبی در جهان طاق
برادر قدوسیان مجموع مایل — همه مایل بر آن نیکو شمایل
حیا اش چشم بود حیا ...غزالان — بچشم حق گوا بود آن غزال آن
... کمان ملاحت — که دل از دیدنش میدید راحت
فراوان معجزش باشد ز کردار — یکی بر غار فان لاقی ز بسیار
بهر یک گوسفندی دست مالید — از او هفتاد بره هر کسی دید
صد و هشتاد سالش عمر بودی — برادر چون ضعف سستی رو نمودی
همایون مرقدش قدس خلیل است — ...

بعضی حال ابراهیم و اولاد
چو گفتی رد روانت حق کند شاد

ذکر خاتمه حضرت اسماعیل و حضرت اسحاق علی نبینا علیه السلام

هزاران شکر بر معبود یکتا — که بخشا توان دادی تو اینها
که گفتم حال اسماعیل و اسحق — گرفتم از سخن مجموع آفاق
هر آنچه در تواریخ و به تفسیر — ... کردم نظم و تحریر
اگر سهو و خطایی رفته باشد — اگر ناگفتی‌ها گفته باشد
بوقت مکر شعر این مرشد — امیدم هست از عفو داور
سخن پنهان بگیر ... — که ... گر راست آوخت
نخواهد کسی او حجت گویی — بطعن برده‌ها باید ...
خدا رحمت کند آن کس نکته دان را — چو بیند معنی لفظ و بیان را
اگر شود بسته طبع عالیش — بود بحر صدف‌ها نیست خالیش
بستان ... بیتی ز ذوق آن — گهر باید چو غوص احسان و مرجان
جبر ... — بشود بر جا بند از ...

که در آن هم پر بنده بر بنیان ست — نه فاسد جله اجناس آن است

مفیدی را که هر کس نکو یاد

الهی در دعا لم او نکو باد

ذکر حمد باری تعالی جل شانه در ابتدای قصه یوسف و یعقوب علیهما السلام

به آن نامی ز هجران داشت یعقوب — ز سا بندی آمدش بر وصل محبوب

ز نه منزل ز یوسف بو رسانیدش — ز پیراهن ز کوری وارهانیدش

کمان قد نمودش تیر کردار — ز کم کرده نمود او داخیر دار

پسر او را ز کنعان دوری بنود — دلیل ره عندلیب از بوی بنمود

بر انسان مرحمت باد او نمودی — کرم گم کرده آخر رو نمودی

کند آنچه از علمش شود آن — حلیم است حکمتش باشد بدین سان

بیک جزوی خطا او را عذاب است — خطا بخشی دگر بر ناصواب است

بتقدیرش نیارد چاره تدبیر — مگو تو به کند تدبیر تقدیر

نمیدانی چه می آید ترا پیش — چو بینائی نبود از دانش خویش

که دانایان برش بی دانش اند — برش حیرت زده نابینا نند

نوازنده بود او هر نوا را — کمش باشی تهی چون نی صدا را

ز مضرابست او از سه تار است — ز نی نه بود سر را خار است

ز دانش هر چه را دانی نه آن است — همه بخشند ما باقی همان است

نبود عقل و خرد مخلوق از وی — کجا مخلوق بر خالق برد پی

همه از اوست هر چه هست آن است — پر از او در ملکی بیان است

توان با چشم دیگر دید او را — نه در ذات اگر صفات آن نمودار

چه ناچیزی نباشی چیزی ای مرد — بناچیزی خود باید اقرار کرد

ز عجز خود نمائی خاکساری — بمالی رو بخاک از روی زاری

نیادانی بر دانا روی پیش — نمائی اعتراف عجز خویش

خداوندا منم ناچیز و نادان — مرا دانا نما و چیز گردان

با قلم

نعت جناب رسول کریم و ثنای ... صلوات الله و سلامه علیهم

182

باقلیم سخن سلطان نشینم ده — کلام لعل و در افشانیم ده

مرا سر دفتر اهل سخن کن — هر آنچه بهتری دانی بمن کن

نما راه رضایت تا که پویم — بگو آنچیز نیکوهاست گویم

ز تو توفیق بجویم بهر کار — اگر خوابیده ام بنمای بیدار

کلامی ده که بر سر شور آرد — دلی ده کز لطافت نور آرد

زبانی ده تو چون اهل بیانم — که حمدت ورد باشد در زبانم

پس از حمدت قصص من انبیا را — نمایم نظم توفیق خدا را

برونق مجالس کن کلامم — بلندآوازه کن چون مهر نامم

که از او تو شه رحمت بیابم — اگر من رزه نی اندر حسابم

برای بی قدریم قدرش کرم کن — شکسته کیم بیش و کبر کم کن

که گویم قصه یعقوب و یوسف — نگویم خود سخن بعد از تأسف

مفیدی نعت ختم المرسلین گو

ثنا هم بر امیر المؤمنین گو

نعت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و ثنای لا تعد و لا تحصی بر وصی و ابن عم و داماد او علی مرتضی علیه التحیة و الثنا

محمد باعث ایجاد عالم — ز خیل انبیا رسول مکرم

خدا را او از او در خلوت عرش — وجودش باعث آسایش فرش

هر آنچه در کاینات در زمین است — طفیل آن شه خلوت نشین است

گرش خوانم بشر باشد فرشته — ملک ناریست او نورش سرشته

بود محرم باسرار الهی — خبر از هر چه از مه تا بماهی

جنابش در که بیت الشرف دان — وصی او حق شاه نجف دان

علی الله بهر چیزی بدانی — علی الله بهر کاری خوانی

سزا باشد بجز نام خدا بی
نباشد از خدا او را جدایی
بود هر مشکلی آسان بر او
سطون هل اتی شد افسر او
جهان قدرتی خدا را هر ادبودنی
که یکجا انبیا را گشت دین
بوادی حق جیانش زور بازو
که گردو دشتی نبودی ام ترازو
نبودی جفتیش زهر از موجود
تلی هم کف او هر که نبی بود
در علم لدنی بر پیمبر
سلونی گوی در بالای ممبر
بکوثر ساقی صهبای بی درد
خوشا آنکس که جامی از کفش خورد
خداوندا اکرم نظر بر عبد وصاف
کرم کن جامیم از درد یا صاف
شوم ست وکنم با کیش وآئین
ز رونق المجالس بزم رنگین
رسانم مطلب دل را با تمام
بگویم قصه از آغاز و انجام
رفتن حضرت یعقوب و یوسف
نکنی آنکه خورم در او تاسف
اگر چو قصه یوسف زلیخا
نمودم پیش از این نظم یکجا
کتابی ساختم از نظم دلکش
که هر کس را از او دل میشد خوش
چو رونق المجالس ابتدا را
همه منظوم حال انبیا را
برادوسحی نمودم گفته بیش
چو بود آن نظم دلکش نیز از خویش

یعنی لطف سوی یاورت باد
مدامی ظل حق اندر سرت باد

ذکر رفتن حضرت یعقوب علیه السلام از کنعان بغداد نزد خال خود بعد از وفات پدر خود حضرت اسحق علیه السلام از خوف عیص برادر خود و نکاح کردن دو دختر خال را حیل و لیا را

چو شد مبعوث یعقوب پیمبر
سرور رای عهد خود بشد سر
کتاب انبیای مرسل است او
بعلم حق شناسی آگه است او
زیاده ز انبیای بعد از آن
ز نسلش هست تا موسی بن عمران
جهان را کرد چون آگهی برد
وصیت این بسرائیلی فرمود
که زن از قوم

که زن از قوم کنعان بگیرد
ببغداد رفته نزد خال گیرد
که بغداد شام را یک از قری بود
زنی دختران پر نیکو پرستد
رود آنجا بگیرد دختر خال
که نیکو روی و خوی و خوش احوال
برادر عیص بر یعقوب بودی
که با یعقوب بد آن خوب بودی
اگر چه باطنی بد دشمن او
عداوت را نکرده لیک بر او
چو در اصل گشت اسحق پیمبر
به بحر رحمت الله اکبر
ز بیم عیص وقت شام یعقوب
ز کنعان شد برون بی یار و مرکوب
بارشاد پدر رفتی ز کنعان
رسیدی تا بخال خود بغداد ان
بنی اسرائیل زان پس گشت موصوف
که بیرون گشته شد از موطن مالوف
ضعیف وخسته او در آن سفر شد
ز رنج راه حال او دگر شد
بره بنمود از رفتن دو رنگی
بجوا بیدی بر سر قطعه سنگی
ببر بیدی نرد بانی پای در خاک
سرش چسبیده اندر کاخ افلاک
ملک در آن نزول و عروج است
مثال روز روشن امر برج است
ندائی شد بر او زین سر خر جاه
که ای از ضعف تو را مایه کالاه
منم خالق بکل اشیا هر چه را شاه
بقادر آنچه باشد با نهاشد
سزا کی بر پرستش غیر من نیست
زمین حالی معالم انجمن نیست
فرا ایم بر تو آباؤ اجداد
ز فضلم هر که قدر چون بنی [illegible]
تو زربیت را من از این پس
نمودم والی ارض مقدس
بگردت بر تو زربیت من
عطا بنموده ام بر وجه احسن
بلماس نبوت افتخار است
بیادم گوش کن در این دیباکش
ترا در حفظ خود مخصوص دارم
سرو کار تو بر خود واگذارم
نقرانت بریم دیگر تو من
تمامی [illegible] من عیص دشمن
خود اولاد تو بس کن عبادت
هدایت جسته کن مردم هدایت
چو یعقوب [illegible] از این مژده بیدار
بشکر حمد حق گشتی کهربار

یقین گشتش که از دنیای اسحق — نبوت داد پیش خلاق آفاق
بجستی تو تی زان مژده بر حال — روان شد تا رسید در بر خال
لیان بد نام خالش کو سفند داد — بپرسش جای که دادش آب از آن
بسال قحط کشتی آسیاو کم — چنانکه خشک گردیدی در آن دم
ز قحط آب او گفت به یعقوب — که چه خشک [illegible] تر گردیده از چوب
جو او یعقوب گفت ای جان درین — بیاور دلو آبی را تو بر بی
چو او زوی کشیدی دلو بر آب — بنوشیدی از او چون گشت سیراب
ز خود بی مانده را در چاه چون تخت — بخاک چاه از آن آب آمیخته
بحکم حق ز اعجاز پیمبر — فغان کوشید آب از چاه زد سر
مشاهده چو خالش کرد آن حال — بدید پیش نیک روی و نیک افعال
بصحبت او گشت راغب — بدان سان جانب احسن گشت طالب
شدی بصدق می از او بر اقامت — بر او سر برد چندی با رفاقت
پس از چندی لیان دختر ورا را — بود دو دختر نیک اختر او را
که نام آن یکی او بود راحیل — نبودی مهر و ماهش شبه و تمثیل
نمودی خطبه لیان گفت او را — برای کار شادی این نکو را
جو داری از خرد بابت از مال — بگفتش هیچ طاقت نیست احوال
اجیرم کن ترا خدمت نمایم — ز جهش عقد [illegible]
لیان از او قبول این سخن کرد — برایش نام زد در عقد کرد
معین هفت سالش شد شبانی — صداق این بود کو تا [illegible]
نکردی سستی اندر کار یعقوب — نمودی خدمتش از عشق محبوب
چو شد وعده او بر سر آمد — بدست او نهفته کو [illegible] آمد
چو شب رحیل شد یعقوب شادان — نبودی با دو دیدی و کنیزی آن
لیا دخت بزرگ خال را دید — [illegible]
بر آمد صبح چون بودیش مایل — زبان بگشود در تشنیع [illegible]
که خدمت هفت سال از من گرفتی — نکردی آنچه را با من تو گفتی

نمودی نام

خدمت کردن یعقوب [illegible] لیان از برای خال خود [illegible] دختر او را

و باز شبانی کردن یعقوب از برای خال خود و گرفتن راحیل دختر دوم

١٨٤

نمودی نام زو راحیل پس — لیان از جان [illegible] کردی مرا زن
ترا تکلیف بی قال و بی قیل — تحمل شدم از بهر راحیل
مهل کردی در آخر در بر من — نمودی لاله سان داغی در بر من
بگفتش [illegible] بشنو در قبا بیل — جو [illegible] کران و کار [illegible] باطل
که در جای ما نبود رسمت مهتر — شنو از کس دهد از او کهتر
کرت خاطر تعلق بر راحیل — نه خدمت کنی دیگر تو جمیل
دگر هفت سال برین کن شبانی — که تا راحیل را [illegible]
با یعنی خلیل تو زیر [illegible] عیسی — [illegible] حائز نکاح بین الاختین
[illegible] تا عهد موسی واجب این کار — بعهد مصطفی شد منع کردار
حرام است در زمان مصطفی شد — چو از حق امر ختم الانبیا شد
دگر هفت سال راجع شد برا اتمام — رسانیدی خدمت خود چون با تمام
لیا راحیل را همسر به او کرد — نکاح آن نکو را با نکو کرد
دو کنیز نکو ورد همره آن — روان کردی لیان چون ماه تابان
یکی را قلهه یک زلعه [illegible] — صنوبر قد و مشکین موی و گل فام
به لیا قلهه داد و زلعه راحیل — معین کرد [illegible] تبدیل

بگو اولاد یعقوب ای فصیحی
عدوشان دل رهان از ناشکیبی

ذکر اسامی اولاد امجاد حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام از بطن لیا و راحیل و قلهه و زلعه دوازده نفر که با اسباط یعقوب علیه السلام مشهور و معروفند

چو بر عقد خود آوردی اسرائیل — زوجت خال لیا را و راحیل
بقلهه و بزلعه گشته مالک — سلوکی داشت با هر چار سالک
ز لیا شش پسر او را جدا داد — بگویم بر تو نام آن شش اولاد
یکی روبیل و شمعون و یهودا — دگر لاوی [illegible]
[illegible] — ششم [illegible] بودش همو نامی

[illegible] لیا

که سادر دو سجود ... بر خوانند | کوچک تر از برادرانش دانند
دو پسر بودش ادنفس راحیل | که از یک آیتی به بر سرائیل
یکی یوسف ... یامین نام | کوید بود است یوسف چون مه تمام
ز قلهه دو پسر دادش معبود | یکی زان نام ... معیشا بود
ز ... دو پسر آنکه بیدار | یکی لاوی و یکی ... بیدار
دو ... پسر چون بتعداد | ... اسباطشان ... خود یاد
معجزان مجید آنها ... | چو اسماعیل شان ... بوده

... بر وطن کرد ... یعقوب
که غربت کو بود فردوس ...

ذکر اراده کردن حضرت یعقوب برفتن کنعان از خدا ان ذکر دستن خال ...
بشرط الحم آنچه امثال گوسفندان نر برایند از حضرت یعقوب باشد

چو یعقوب نبی خدمت بانجام | رسانیدی وعده را نمود اتمام
نمودی عزم بر کنعان بیاید | بجسم او مثال جان بیاید
لیبان گفتش اگر یک سال دیگر | بری با من توای محبوب سر
ز من نفعی بتو خواهد رسیدن | نگشته سیر چون چشم زدیدن
از او یعقوب از آن نفع پرسید | جوابش از خدا ... این گونه شنید
که امسال تمام گوسفندان | براید هر چه زمال تو است آن
برایند آنچه آنها بچه نر | بود قسمت ترا اکرام ...
قبول حضرت یعقوب کردید | رضای خال و نفع خود ...
به یعقوب نبی جبریل نازل | شده در حین آن عهد و تقابل
که اوراق فلان اشجار را ار | بنه در گوسفندان جمله یکبار
خورد هر گوسفند از آن ورق یک | ببار ... نر گردد ... شک
... تحفه جبریل نمود | نتایج گوسفندان جمله نر بود

لیبان بشمرد

... گوسفندان لیبان ...

... لیبان ...

١٨٥

لیبان بشمرد آن امر عظیمی | به یعقوب نبی گفت از کریمی
که یک سال دگر در نزد من باش | مرو ما را در این صورت ... اش
که سازم نامزد آن گوسفندان | ترا امسال ... آن
نر اینها ماده آن باشد ... | که از آنهم ...
اجابت خدا را دعوت ... | دگر جبریل آمد راه بنمود
که بنا آن عمل امسال ماده | خدا مجموع ماده بر تو زاده
چو آن اوراق بر اغنام دادند | تمام گوسفندان ماده زادند
دو سال وعده چون دیگر سرآمد | دگر یعقوب از ... آمد
نهادی روی خود از وادی شام | خود اهل و عیال و مال و اغنام
بسوی ارض کنعان ره سپر شد | ز ... چون جدا یعقوب ... شد
لیبان و نیل را گفتی نهانی | لیبان را جای بت ...
... آنچه او ... بار ... | بکنعان برد خود نیز آن ...
لیبا چون پرستیدی ... | از آن گفتا ...
چو یعقوب نبی بر راه افتاد | روان از ... بت ... نهاد
چو لیبان بت بجای خود ندیدی | ز دل سوزنده آهی بر کشیدی
سوار ... در رفتار | روان شد در عقبشان ...
... چون یعقوب | بگفتا دادم نیکی ...
با ... این گونه روا بود | که نیست ...
... آخر تو خود ... | که قطع صله ارحام کردی
... گشت یعقوب | بگفت ای خال ...
... | بگفتا ...
... | مرا اعلام ای شیرین زبان کن
بغیض و ... | به یعقوب نبی این نکته لیبان
از این بدتر بود ... | ببر دستی اللهم را زمحو ...

که دزدیدی خدای من صبا هم   نکردی کردیم تو بی خدا هم
نموده این چنین دشمن بدشمن   که آخر تو نمودی در حق من
چو یعقوب [illegible] فهمید مطلب   ز نجر علم در پاشید از لب
بگفتا چونکه زین سان خدایی   که دزد او را برد جایی بجایی
که نتواند ز خود مرفع ضرر کرد   ترا از ماجرای خود خبر کرد
بیا [illegible] از این بت پرستی   شو هشیار تا چندی به مستی
پرستش کن خدای ارض و افلاک   شو [illegible] تو [illegible]
خدا را کن پرستش از دل و جان   بوحدانیتش آور [illegible]
که من اموال خود هر چه که دارم   تمامی را بتو [illegible]
ترا مالی نخواهم صابا باشی   تمام عمر در اضلال [illegible]
[illegible] زبیل سال باده   مرا انتاج اغنام تو داده
بیا برگرد از این راه باطل   نه محزون تو ای دانا و عاقل
لبان گفتا که مطلوبم این است   نه اموال [illegible] جهان است
خدای من که دزدیدی بمن ده   نخواهم ز تو فی شهر دنیا ده
بر او یعقوب گفتا ای وفادار   تو دانی هستم از اصنام بیزار
مرا از آن خدا دانم جز [illegible]   نمی دانم بت [illegible] کجا است
نخواهمش تا که تو بدانی جوابست   که دیدی او گر باشی ز خوابست
بگفتا [illegible] صنم می نماید   کسی از سنگ شنیده صدائی
دگر یعقوب گفتش خال عم خوار   ز مستی یک زمانی گرد هشیار
خدائی که بدزدیش صدا نیست   بود یک قطعه سنگی پس خدا نیست
گذار [illegible] کن رها خود [illegible]   بود هر که نیندازی به ذوق [illegible]
هزاران سنگ افتاده دست در خاک   چو غایت [illegible] زاد خود کنی پاک
صنم چیزی خدائی را سزا نیست   عزیزم بر خود آ سنگی خدا نیست

بیان گفت ای [illegible]

اوردن لبان [illegible] بت خود به نزد یعقوب ع

بردن بت خود لبان درپی یعقوب علیه السلام بجانب کنعان

۱۸۶

لبان گفتا ای پیر و نور دیده   ز خوبان جهان یکسر گزیده
ندانی گر خدایش تو ندانی   منش دانم خدای [illegible] دانی
بکن تو عرض من بر خالق خویش   که [illegible] کی [illegible] بود بیش
و در اثنای سخن اسپی که بت بار   و در او بودی بجستی [illegible] چند بار
از او در روی پل با بت در دو افتاد   لبان از دیدن بت شد دلش شاد
بر او یعقوب گفتا ای خال بشنو   نه بت را [illegible] برو
خدائی که سوالت را بسرعت   اجابت کرد بر اتمام حجت
[illegible] ایمان بیاور بت شکن شو   بمانند خلیل حد من شو
لبان گفتا که حاجت را گذارم   گر اندازی خلیلت [illegible] بیارم
[illegible] شمار [illegible] بگذار ما را   پرستش کی کنم جز این خدا را
بگفت این و جدا از ما روان شد   بیقدان او بکنعان این روان شد
بکنعان [illegible] یعقوب [illegible]   قدم اندر قدم بشد فزدون تر
چو وعده وصل را نزدیک گردد   دل اندر جوش همچون دیگ گردد
چو یعقوب نبی بر راه دیدند   که اندر سر حد کنعان رسیدند
بزیر اندر بیاض [illegible] بنمود   قباب خیمه مهر و ماه بنمود

نیفتی عیش ما تو بر سر آر
زمل [illegible] کین درین [illegible] بردار

ذکر [illegible] عیص [illegible] از فراق حضرت یعقوب علیه السلام و رسیدن بجای که خیمه و خرگاه یعقوب با حشم و خدم و [illegible] غم بود ملاقات [illegible] [illegible] ایشان با هم روانه کنعان گشتند

چو یعقوب نبی با اهل و اولاد   به نزدیکی کنعان پای بنهاد
فرود آمد در این خیمه [illegible]   براه عیص او چون دیده ها دوخت
ولیکن عیص از هجران یعقوب   نبودی یک زمانی حال او خوب
ملال [illegible] رسیده بی   که [illegible] جانی [illegible]

بشد آزرده از کنعان به بیرون | تفرج می‌نمودی دل پر از خون
سپاه عم بپای کوه مغلوب | در آن دشتی که بودش خیمه یعقوب
چو دیدی عیص [illegible] خیل و حشم را | سوی خیمه نهادی [illegible] قدم را
چو دیدی عیص را یعقوب از دور | ز خوف او بخیمه گشت مستور
چنین فرمود بر اتباع و اولاد | سخن بر جود و دادی این [illegible]
که گوئید [illegible] از سر از شما حال | که او [illegible] این [illegible] اموال
بگوئید از غلام عیص اسحق | که ای یعقوب [illegible]
که آزرده [illegible] بیرون ز کنعان | بملک شام شد ساکن [illegible]
کنون برگشته این اموال از آن توست | چو مال عبد از مولای [illegible]
تعلق این همه بر عیص دارد | بیاورده که [illegible]
چو گفت این گشت پنهان عیص آمد | بآن شرشت با بی‌تخصیص آمد
بپرسید و شنید آنجا که یعقوب | سوادی یاد خود [illegible]
شنیدی عیص چون بگریست بسیار | چو شد بحری [illegible] گهر بار
باه و ناله و فریاد و زاری | ببینی بی‌خودی [illegible]
برآنها گفت بنده منست یعقوب | برادر باشی [illegible] و محبوب
کجا باشد بگوئیدش که آید | در فرحت [illegible]
چو یعقوب نبی گشتی پدیدار | چو دیدش عیص گفتی رفت از کار
شدی بی‌هوش اندر خاک غلطید | مثال [illegible] رسیده [illegible]
ز دیده سیل را یعقوب سر داد | سرش را بر سر زانوش بنهاد
چو دیدی آنچنان در اضطرابش | برخ یعقوب پاشیدی گلابش
چو رعد آسمان آمد بفریاد | برادش عیص [illegible]
بغل بر بوی هم بگرفته [illegible] | ز دیده سیل گفتی [illegible]
چو [illegible] هر دو بسیار | سر و لب [illegible] سینه [illegible]
در آن منزل بسر بردند آن شب | الی شد صبح با شکرانه رب

زمادر

رسیدن عیص با یعقوب [illegible]
[illegible]

زمادر سر چو از خورشید زربار | از آن منزل نمودندی کوچ بسیار
بکنعان آمد و دید اقربا را | احباء و دوستان [illegible] را
بهم بودند سرخوش نیز یک سال | [illegible]
برادر مادرش راحیل نیکو | ز دنیا رو بجنت [illegible] چون بو
[illegible] با قلم بقا آن | ولد گریان ولی آن [illegible]
[illegible] خواهش بود | حکایت کرده [illegible]
بگفتا [illegible] یعقوب نبی [illegible] | بحق دعوت نمودی از [illegible]
بیعقوب عیص آمد یکی روز | برخ [illegible] و ضدان و غم اندوز
بگفتا ای برادر [illegible] از ساز | بغربت سر ببردی [illegible] الحال
[illegible] بود [illegible] بغربت | تو در کنعان [illegible] باز ملت
تو [illegible] باس این بقعه که از ما | [illegible] بود [illegible]
[illegible] سعی [illegible] | [illegible] بجا [illegible]
[illegible] وداع هم نمودند | بروی [illegible]
فغان [illegible] دیگر بر فلک رفت | [illegible] ملک رفت
ز کنعان شد روان بر جانب روم | چو بود [illegible] آنجای [illegible]
ز دخت عم [illegible] سماعیل | پسر بخشش خدا داد [illegible]
بشنیدی [illegible] شاد [illegible] | تو گفتی [illegible] از [illegible]
یکی را روم ز آنها نام بنهاد | که [illegible] آن [illegible]
بنی اصفر که خیل رومیان شد | ز لطف حق همه اولاد [illegible]
ز نسل عیص یکسر قوم روم است | [illegible] از یعقوب آن بحر علوم [illegible]
[illegible] بود از آل یعقوب | که [illegible]
[illegible] زنده [illegible] عیص [illegible] | بعالم [illegible] چهل و پنج سال
تمام روم [illegible] عیص سردر | [illegible]

رفتن عیص [illegible]
[illegible]

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام

چو عیسی از دار دنیا برجهان [illegible]
پس از فرزند یعقوب از جهان رفت

بهم آمودند و هم برفتند
نه اندر عمر بیش و کم برفتند

دو تا شد رفتند [illegible] اوداد
یکی را از دم پاک یوسف فرستاد

نبی پرورد هر یک بود خوب
ز یوسف گوی باز از حال یعقوب

ذکر معجزه ردای یوسف علیه السلام است

چو بر یعقوب یوسف حق عطا کرد
بجوهر هم عطا صدق و صفا کرد

به تحقیق از کبار انبیا بود
نبی مرسلی او از خدا بود

ز دانایان همه از عقل اعقل
ز اکمل‌ها همه از علم اکمل

به نسبت حال [illegible] با دلیل است
ز اسرائیل و اسحق [illegible] است

خدا چون حسن زاده آخر بری
نه از آن حسن بر یوسف رسیدی

یکی قسمت شد بر خلق یکجا
بود آن حکمت باری تعالی

اگر بر دیگران میداد چون او
بعصیت [illegible] همه [illegible]

اگر بر دیگران چون او بدادی
کجا دیدی زلیخا ایستادی

نجاتوه [illegible] بر آن
نه چون یوسف شد [illegible] آن

برادر یعقوب از آن سان مهربان بود
که گفتی در حسد او در چه جان بود

پدر را یک شبی در بر غنودی
ز خواب باز چون دیده گشودی

مثال برگ گل از جنبش باد
نهال قامتش بر لرزه افتاد

چنان کز تاب خورشید جهان تاب
طپید سیماب سان [illegible] ز خواب

چو یعقوب نبی حالش چنان دید
ز نور دیده خود حالش بپرسید

نمودی عرض [illegible]
که دیدم این [illegible] در خواب

که بودیم در سر کوه بلندی
روان زان کوه بودی چندی

شقایق یاسمین انواع گلها
برسته سبز دیدم [illegible]

که دیدم از

تعبیر نمودن حضرت یعقوب خواب یوسف علی نبینا و علیه السلام

[illegible] فلک یازده ستاره
ز مهر و مه [illegible] ستاره

ز گردون [illegible] زمین رو را نهادند
به پیش من بسجده او فتادند

ز خوف آن شدم بیدار از خواب
از آن [illegible] چو سیماب

چنین تعبیر او نمود یعقوب
بلی این خواب [illegible] را خوب

که آن کوه است بر تو رفعت شان
دگر آن چشمه‌ها علم است [illegible]

[illegible] میوه و هر یک [illegible]
ریاض و نزهت [illegible]

دگر آن یازده کوکب [illegible]
بود کانها ز حق دارند آن نور

[illegible] ماه تمام است
که با انبیا [illegible] مقام است

[illegible] نمائیم
که از عقده مشکل گشائیم

[illegible] را گفت چون باب
نمودی منع او از گفت آن خواب

[illegible] اخوانش برد رشک
[illegible] چون او با [illegible]

[illegible] کنند اغوا [illegible]
رسانند [illegible] از رشک [illegible]

به یوسف گفت [illegible]
مبادا خواب [illegible] تو موافق

[illegible] نماید
در دولت بر خسارت [illegible]

ترا [illegible] با حسد [illegible]
مبر باز [illegible] از دیدن خواب

محبت [illegible]
یکی بر صد [illegible] رو

چو [illegible] راز [illegible]
بیک [illegible] پدر را

یکی روزی [illegible] آن حکایت
نمودی یوسف از روی صداقت

[illegible] برخوردار
ندیده آتش افتاد [illegible] تاب

چو دید [illegible] آن خواب و گفتار
بر یعقوب [illegible] بسیار

شرار رشک [illegible] شعله انگیز
یکی [illegible] آتش تیز

[illegible]
که بودی عمر او از جمله [illegible]

[illegible] روشن [illegible]
که آنهم از دل و جان [illegible]

بادلکشته بگرید را حیل زره برده ز خوابی او سرابیل
ولیکن راز دان دروغ از بر ربوده زنا مجموع دل سودش نبوده
چنین او دبیل فرسودی با خوان چرا سیتند زین سان جمله نادان
که از ناصیه عاشق اهد پیداست بزرگی از جبالش نیز پیداست
عجب نبود رسد گر او بجائی بباید این چنان نشو و نمائی
شود خورشید در افلاک اجلال شود سرتیز او را شکل آمال
شنیدند این سخن را تا که اخوان رسیدندی ز غصه جمله بر جان
کمر بستند اندر کشتن او بکوشیدند بهر اغتیال او
بهانه خوار او یعقوب را گفت ولی آخر ان تمامی خوار گشتند
دلی یعقوب آن پیر نکو بخت گرفتاری بیوسف گشته بس سخت
بیفزودی محبت روز بر روز بیوسف آن چراغ عالم افروز
چو شد راحیل از دنیا بعقبی از او یوسف دو ساله ماند بر جا
لهاجوه پرورش بنمود او را دو ساله کرد آن طفل نکو را
بخواهر حضرت یعقوب یوسف سپردی لیک بنمودی تاسف
که بی مادر بود آن نور دیده چو مادر گیتی ناز او کشیده
چو یوسف را بخواهر داد یعقوب بگفتا ای ز نسواد پسر خوب
تو مادر شو بر این بی مادر زار برادر تو باور ... ساز ...
چو پرورش عمه زان سان مهربانش که در حبش تو گفتی بود جانانش
جدا از خود نکردی یک زمانش دمادم بوسه دادی بر رخ ...
چو گفت این حکایت یوسف یعقوب بشد یعقوب چون طالب بمطلوب
ز خواهر بیش از اینش خواست یوسف که آرد نزد خود آن در مکنون
برادر عمه چو الفت بیشتر داشت جدا از خویشتن یک لحظه نگذاشت
چو بگذشتی ز حد اسرار یعقوب بعهدش حیله انگیخت عجیب

زدی تهمت

بهانه بردن عمه یوسف را چو نام دزدی بر او نهاد

زدی تهمت بدزدی عمه او را بیازردی آن صورت نکو را
کمر برداو نام دزدی عمه بگذاشت بان حیله روز آتش غم برافراشت
کمربندی که از اسحق بودی بمیراث خود آن عمه فزودی
نهانی بر کمر یوسف به بست بر پیراهن شهابانه ببست
برون این کار را از حوز بهانه بیوسف گفته شد ...
بر یعقوب ... فریاد و زاری چو اسحق در مقام بی قراری
بیامد گفت دزدی کار رفت بس بیچاره دیدی زو چها رفت
کمربند مرا یوسف بدزدید چو او را بارها در نزد من دید
طلب بنمود یوسف را چو یعقوب بگفتا ای ز خوبان سرور خوب
تو ای سارق بگفتا من نیم دزد یقین عمه زمن طالب بود مزد
بجز کرده پرورش او نزد خواهر که تهمت میزند دزدم نماید
از این گفتار عمه غیض بنمود لباسش را بجای بند بگشود
کمربندش بزیر رخت دیدی بزیر رخت نیکو کیف دیدی
شریعت خلیل الله این بود اگر آنانی که بکرده بند معقود
ز نزد او کسی پیدا شدی آن تمامی عمر بودی عبد فرمان
غلام صاحب آن مال بودی غلامی از برای او نمودی
چو دزدش کرد یوسف را بکم برات غلام خویش آن اهل ...
بری تا زنده عمه پیش او بود چو گردید ار فنا رحلت بفرمود
همان پیراهنی کز خلد جبریل بیاوردی بپوشاندی بر خلیل
که آتش را براو کردی گلستان کمربندی که خوانندش ورا هر ان
بیوسف بعد عمه از جهان رفت تنی بی جان بی آرام جان رفت

برادر اخوان حسد زان شد زیاده / که بر او جمله یکجا مال داده
مصمم بر قتل او گشتند / از او مجموع شان یکسو نشستند
بهم گفتند باید کشت او را / نبرده تا ز ما ز غصه جان را
که گر تا بد پدر از ما [illegible] / بدل مهری ز ما بر رو نماید
نمود شورها [illegible] بدخواه / که باید افکنش در ته چاه

سخن قصه اخوان بیان کن
تو یوسف را ولی مقصد جان کن

ذکر بردن اخوان یوسف را بصحرا از برای تفرج و تماشا

جو دیدندی برادرها که یعقوب / بیوسف میل دل دارد بسی خوب
تمامی کرده مقصد کشتن او / [illegible]
نمود مجموع [illegible] بگشتند / بنزد سید کنعان بگشتند
پدر را عرض نمودند یکی / اراده هست گشت دشت فردا
[illegible] رخصت که یوسف هم بیاید / دل چون غنچه را از گل گشاید
قبول حضرتش رخصت نیفتاد / بسینه [illegible] روشان جد نهاد
سوال شان جو مقرون [illegible] / نیفتاد و بگشتندی خجالت
ازاین ره گشتی یوسف شان [illegible] / شد دل خون ز دیده بر [illegible]
از آن یعقوب نمودی اجابت / که اندر خواب دیدی این حکایت
شبی وقتی نمود آن ماه انوار / زمین گرید بحال یوسف زار
[illegible] / دل [illegible] بود بریان
که ای معصوم مظلومان [illegible] / نگون [illegible] انداز نزد [illegible]
بیا اخوان ترا [illegible] / ز ظلم [illegible] ناشاد کردند
[illegible] یوسف را [illegible] / جو شد بیدار [illegible]
[illegible] از آن [illegible] / [illegible] آدم [illegible]

جو اخوان

راضی کردن اخوان یوسف را بردن بسیر صحرا با خود

[illegible] حاصل / [illegible] پیش معجز سحر باطل
بود [illegible] یکجا بهر چاره / [illegible] پاره کنند آن ماه پاره
که شیطان [illegible] بشکل پیری / [illegible] باد روشن [illegible]
[illegible] حافظ [illegible] شود ایشان / جو زلف [illegible] شان [illegible] پریشان
[illegible] هر راز گرد دید / برای بردنش این مصلحت دید
[illegible] یوسف را [illegible] / قرارا زدل بر بید او را بگفتی
[illegible] از لهو و لعب [illegible] / برای سازیدن تعریف صحرا
[illegible] گردد که آید / تماشا [illegible] بر آید
بر یوسف [illegible] وقت دیگر / بیا یک مهربان [illegible] شکر
بگفتندی که صحرا رشک جنت است / موصع از گل و لاله زمین است
زمینی سبز است و گلها رنگ رنگ است / [illegible]
بهار [illegible] بخندد کبک کهسار / [illegible] مرغان گلزار
[illegible] نماید نغمه بلبل / که غنچه میشود از صوت او گل
غزالان رم [illegible] / [illegible] آهو بره در گشت [illegible]
چنین [illegible] حقیقت روز صحراست / [illegible] وقت گل گشت [illegible]
بود لهو و لعب [illegible] وقت / چنین روزی بیاید [illegible]
بود [illegible] خورشید را جا / [illegible] بیا [illegible] فردا
چه عهد گل ز هر عهد [illegible] کوتاه / بیا [illegible] گل دیدن [illegible] بدخواه
کجا آن عمر [illegible] دیگر / که گل [illegible] از خاک [illegible]
[illegible] سیر صحرا / [illegible] بیا با ما [illegible] فردا
[illegible] / [illegible] عمر گل [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل از بابل بکلبت دست کرده
نمود عرض فرزار رو صحرا
چو یوسف [illegible] چو اهنیت
موصعی کن با همراه باشد
به بیند لیلی لاله کند وجد
رخ گل بیند و شاخ بلبل
بغلطد در بساط سبزه چون آب
چو از کهسار گردد آب جاری
بهم طعمه روزی را کنم شام
زمانی پای بنت زیر گذارد
بنازد گاه اندر راست گه چپ
تماشای در بساتین کو نسیم
کنم آهوی بریان از برایش
شنید این حرفها را چون سراییل
بنیاد شد [illegible] خامش چون شمع
به [illegible] نیز یوسف را شتاب است
بگفتا کودک است این در بیابان
ندیده گرم و سرد این دنیا
شما غافل از او گردید شاید
همه گفتند شیر از آن کس است
که پیرامون یوسف راه یابد
[illegible] بر [illegible] تیران مقابل
چو مقدور است خاک ره غبار [illegible]

بهمره نزد یعقوب [illegible]
نهاد اخوان اصرار پر [illegible]
بود شش در بیابان [illegible]
ببر روز و شب چو مهر و ماه باشد
بدان سان [illegible]
کشد شانه ز پنجه [illegible] سنبل
کنم در بستر ریحان [illegible] خوابش
بجنبد همچو کبک کوهسارش
ز رنگ گل نمایم چهره گلفام
سمند و صد بر جولان بیارد
گشتد آن روز را با این [illegible]
ز صحرا آب سرد چشمه نوشیم
بروی سینه ها بدانیم جایش
چو نقد پدرت را تغیر و تبدیل
نداد [illegible] جواب [illegible] از آن جمع
بر فتن مهر ساز یا در رکاب است
بترسم آنکه گردد زار و حیران
بگردد خسته از رفتن صحرا
به تنها ماند و گرگش رباید
بغیر گرگ را کی حد آن است
ز جمع ما هم این جاها رباید
توان شد [illegible] مسموع این دلایل
شنید [illegible]
پدر از

بود از [illegible] پریشان عذر آورد
چو یوسف دید منع پیر کنعان
چو دید از گریه اش آنگونه فریاد
مرخص کردش لیکن به ناچار
ببود آن چشم ببیند یوسفش زار
در [illegible] تو هم همراه اخوان
که اول بر دهم از آب دیده
[illegible] داد [illegible] یار و یاور
براد [illegible] شتند [illegible] در

نمودی [illegible] شان یک بیک رو
چو ابر نو بهاری گشت گریان
ز فریاد [illegible] اقتاد
بچشمش آنگهی رنگ دگر کار
به یوسف گفت ما دیده در یار
بکن فریاد و گریه آه و افغان
روی ای در زمانه [illegible]
بر [illegible] یک برادر
که سعی [illegible] شد مسموع و مشکور

مفصل از برادرها بیان کن
بیان قصه آن آرام جان کن

ذکر بردن اخوان بحیله یوسف را از نزد پیر کنعان و سفارش نمودن حضرت یعقوب یوسف را بیهودا و مشایعت کردن یعقوب تا بیرون کنعان

مرخص یوسف از یعقوب چو گردید
همه شب بیقرار و بندی ستاره
چو گرگ از پیش یعقوب [illegible]
چو خورشید از افق سر زد سحرگاه
طلب کردند یوسف را بر فتن
فراق افتد اگر از دور افلاک
فراموشم [illegible] در نظر دار
چو این فرمود اشک از دیده سر داد
از آن پس با دل پر سوز و درد
بپوشانیدش [illegible] برداشت
بپوشاندش [illegible] از خوف [illegible]

که تا دانید از کنعان برون شد
شود کی صبح همره ماه یاره
بجای [illegible]
ز یوسف [illegible] اسباط یکجا
به او یعقوب [illegible]
بیا [illegible] صنم [illegible]
نخندی تا نبینم تو رخسار
سر یوسف بر سینه بنهاد
لباس از [illegible] آورد
ز [illegible] قامت [illegible]
ز اسحاق [illegible] بپیچید

[illegible] شد بعوت بردن اخوان یوسف را همراه [illegible] پوشانیدن لباس [illegible]

رداى شيث بر دوشش بيفكندند زنخلين صحنش كرد خرم
عصاى حضرت [illegible] براو دادند بهراش به بيرون روى بنهاد
درختى بود در بيرون كنعان رسيدندى چو اندر سايه آن
نيل بردى يوسف باز [illegible] سر سنگ افشانى او آغاز نمود
طلب كردى ز اسباط او يهودا بگفت اى درخت [illegible]
سپردم بر تو يوسف را نگهدار [illegible] از برادرها [illegible]
وداعش كرد با اندوه برگشت چو انوري يقدر كوه [illegible]

چو غير حق نديد كو را سپردى از آن بودى [illegible]
ز ايمانش بگسستى بيرو هم كور دلش بود [illegible] زنبور
چو يوسف با برادرها روان شد چنان يعقوب از غم در فغان شد
نزديك معره بى اكش گرديد تو گفتى شمع بد خاموش گرديد
پس گشتند فرزندان بيك جا بهم گفتند دارد اين تماشا
كه از دورى يوسف مرده باشد فراق او بهره برده باشد
چو يوسف بر سر دل مرده آمد دگر جان بر تنش افسرده آمد
كشيد از شوق يوسف در آغوش رخش بوسيد چشم و جبه و روش
قرارى بر دلش از ديدنى داد تسلى از صدا بشنيد نى داد
دگر دادى امانت بر يهودا نمى بايد كه مانند شب سحورا
وداعش كرد اخوانش ربودند سوار دوش چون زلفش نمودند
ندى تا حضرت يعقوب پيدا ز اسباط [illegible] ايلى مصحرا
چو گل دسته ز هم گسسته بودند دليكن گر گر او اسباط بودند
چو يعقوب نبى غايب شد ز روكش بيفكندند يوسف از سر دوش

فيضى چون رسيدى [illegible] آزار
پيوستگى بيان آن قصه را زار

ذاكر بودلان

[illegible] يعقوب [illegible] يوسف

192

ذكر زجر نمودن اخوان حضرت يوسف را در راه تا انداختن به چاه و از چاه بر آوردن كاروانى يوسف را و فروختن به بهاى قليلى اخوانها او را بقافله مصريان

اذيت نمودن اخوان يوسف را به تشنه

چو پنهان از نظر گرديد يعقوب به يوسف كرد اخوان بس زد و كوب
باطل دوستى پيچيده كرديد دگر اخوان اساس تازه چيد
بيفكندند بس طرح جدائى رسانيدند كار آخر بجائى
به پيشش انداختندى چون آتش يكى زانها گسستى دست گيرش
رخ گل رنگ او از ضرب سيلى چو نيلوفر بگشتى جمله نيلى
چو واماندى بجا از ره سپارى لگد زخوان همين كردش يارى
بر انجا بد تن نازك بدن را بجا افكنده آن گل پيرهن را
به پيش انداخته از پى دوانند بر فتنش طاقت از رفتن نماند
گرفته پاى او را مى دويدند بروى خاك و خارش ميكشيدند
بجسم چون گلش بس خار غلطيد نشد از زنده گى حرفش نوميد
زبان از تشنگيش از دهن شد بآه و ناله زين سان در سخن شد
كه اى اخوان از جان بهتر من ز عمر و عقل و دانش مهتر من
چه بد كردستم اى اخوان خدا را كه مستوجب بوم بر اين جفاها
نمى بينم شما ها را برادر مسلمانم نيم در كيش كافر
بمن بيچاره اين ظلم و ستم جنايت بگفتيدم اگر چه جاى غم نيست
كشيدم گر كه قتل من روا است كه كشتن بهتر از اين زجرها است
لب آبى مرا بر لب رسانيد ببر بدم سر و در خون نشانيد
از آن لب تشنگى و داد و فرياد حسين ابن على اكبر مرا ياد
كه تشنه سر بريدش شمر ملعون نمودند ترك ليكن را اكبر از خون
بر اولادش كه از نسل شه دين بود همه سيراب كوثر شير ليكن [illegible]
عيالش دستگير اشقيا شد چه گويم آنكه بر آنها جفا شد

غرض اخوان بی رحم و مروت — که تا انصاف شان بود و حمیت
نشستند خود بخوردند آب با نان — فتاده بود یوسف زار و نالان
ز حرب و [illegible] و سیلی ها [illegible] — بحالت جنین میکرد شیون
یکی گفتش چه شد رؤیای کاذب — چه شد سجده کننده کان کواکب
که گفتی با پدر از ما نهانی — ز ره بردی ورا با شیرین زبانی
بود مشغول یعقوب پیمبر — پر یک کوزه کرده شیر و شکر
گلاب آمیخته باشد گوارا — که از او یوسف خورد در صحرا
برادر کوزه را بر دست شمعون — که چون تشنه شود یوسف همایون
بنوشانند براو سیراب گردد — بسر دشت با اصحاب گردد
بنوشانند براد گر آب خواهد — اگر آب آن گل شاداب خواهد
چو یوسف از عطش در داد با دخت — نداد ش خود بخورد و بر زمین ریخت
بگفتا نالهٔ کن از پسر جان نیست — که بریزد اخوان جواب آب داد نیست
چو یوسف این سخن بشنید از او — به پیچیدن بخود از خوف چون مو
بگفت ای حق تو رب العالمینی — ببین بیداد اخوانم ببینی
نه از ظلم هلاکت ده بجا تم — صبر زینها تو رشته حیاتم
رهانی ده مرا از قهر اینها — مسازم بیشتر از این پریشان
~~[illegible]~~ — که تشنه را سوخت [illegible]
نمودی روی بر و دیل گریان — که بیش او بزرگ جد اخوان
مرا بهر خدا کن رحم در باب — لبم را تر نما از قطرهٔ آب
نداد ش آب بر مجرور و فگار — ز جای آب [illegible] تیر آزار
بحرف نا ملایم خست جانش — زدش پس زخم از تیغ زبانش
چو شد مایوس از اینها بیکجا — گرفت سخت دامان یهودا
برادر حضرت پیغمبر یعقوب — بگو بهر چه باشد این زدن کوب

مرا تقصیر

بچاه انداختن اخوان یوسف علیه السلام را

۱۹۳

مرا تقصیر گو بنما عذابم — برادران تشنه کی دار این ایمانم
چو من زار این صغیری بی گناهم — تو میبایی برادر شو پناهم
ترحم کن مروت پیشه بنما — ز خلاف [illegible] اندیشه بنما
یهودا از کلامش نرم شد دل — بآن سرور بیوسف گرم شد دل
براخوان گفت من ز کشتن آن — منم یار شما باشد م جان
دلاور [illegible] از اخوان یهودا — نبود ش کس بزور و تیغ تا تا
بگو بهتر از این ره باز گردیم — بیعقوب بیتی و ساز گردیم
ایا نتش [illegible] او سپاریم — بیوسف بعد از این [illegible] دلگداریم
برادر ها بگفتند این محال است — در این کار فراوان قیل و قال است
بگو پیدا آنچه بر یوسف رسیده — ز آزاری که از ماها کشیده
ببر بس بردن صلاح کار نبود — پدر را مالس از آن یار نبود
یهودا گفت پس کشتن نباشد — بگردن این چنین اغلاق نباشد
بچاهش افکنیم او را بند و بخت — اگر چه این هم ظلمی بود سخت
از این دو حال بیرون نیست کارش — رود بیرون شود یا چه مزارش
اگر بیرون شود در سمت دیگر — برندش هرکه بیند روی انور
اجل گر اینجا جان می سپارد — ولی در سر ز اخوان کس ندارد
شود بی قتل او مقصود حاصل — وگرنه قتل او فکریست باطل
پسندیدند [illegible] گفته آن — چو [illegible] جسم او کردند عریان
کمر بندش یکی عمامه بربود — یکی نعلین او بربایش بنمود
سه فرسخ دور از کنعان بجاهی — بیفگندند عریان قرص ماهی
چو جاهی [illegible] فکر دوم [illegible] — ز عمر یوسف [illegible] طول اجل بیش
که آن چه [illegible] کشته [illegible] دلان [illegible] — پی افگندن ز [illegible] خویش

چو عزم چه کندن کرد اخوان بشد یوسف مثال ابر گریان
فغان [illegible] درآن کرد ز دیده سیل [illegible] جانب روان کرد
ز خود [illegible] [illegible] به هر یک تضرع کرد و فریاد
نکردند التفاتی هیچش [illegible] نه رحمی یک برادر [illegible]

قطعهٔ بچاه افکندن یوسف علیه السلام

بدین سنگین دلی خیل اخوان عجب گردون نگردد سنگ باران
هرین سان ظلم را دیدند دیگر نگردیدند پی سیاره اختر
فرق زین گونه ظلم و جور و بیداد سپهر نیلگون [illegible] برباد
دگر اخوان بچه چون نور خورشید بیفکندند یوسف [illegible] افلاک دید
[illegible] حکمت ز گردون آفرین است که دود [illegible] چنین است
درآمد جبرئیل از خرگه ماه مثال عکس خود شد در ته چاه
گرفتی دست یوسف وقت تنگی بقعر چه رسانیدش بسنگی
[illegible] چو قلبش تنگ [illegible] چاه را دید
[illegible] که اندر چاه بودند [illegible] سرود
که معصومی بما مهمان رسیده که از اخوان فراوان ظلم دیده
نمی باید که جنبیدن [illegible] [illegible] مهمان در ته چاه
چو یوسف را به چه اخوان فکندند دل از [illegible] بستند
بسوی خیمه هر یک شاد رفتند به چه یوسف به تنهائی نهفتند
[illegible] یهودا نهادی روی [illegible] صحرا
رسیدی بر سر چاه و ندا کرد [illegible] یوسف را صدا کرد
که ای یوسف گرت جان هست باقی [illegible] اجل گر بر تو ساقی
بگو با من که انجام [illegible] تراچون روز [illegible]
بگفتا زنده ام مردن از این به [illegible]
[illegible] بیچاره زار اگر باشی طبیب درد [illegible]

اظهار کردن یوسف علیه السلام در چاه با یهودا برادر خود

علاجی کن بدرد من خدا را برون آور منه در چاه ما را
شنیدی چون یهودا ناله او که بر گردون [illegible] او
بگفتا [illegible] [illegible] خنجر
ز قال [illegible] بیان [illegible] دل [illegible]
برادر [illegible] فرمود روی [illegible] معهود
چو [illegible] که اندر چاه باشم [illegible]
[illegible] اندر سرم هست بهر سیاد زخم [illegible]
جفائی دیده ام [illegible] که تقریرش زبان [illegible]
برهنه [illegible] میان دیده [illegible] بسیار
بیفتاد و بقعر چاه مظلم نه دارم [illegible]
نه دارم [illegible] پرستار [illegible]
کسم [illegible] ز دلسوزیت [illegible]
کشی [illegible] برادری [illegible] یاری
بجا آوردی و پرسیدم حال بکشتی نادم از کردار و افعال
[illegible] ای نیکو برادر [illegible] بر سر
[illegible] [illegible] دست
مراهم یاد کن [illegible] ز من خالی چو بینی سپهر کنعان
[illegible] جمع گردید [illegible] تسبیح گردید
[illegible] [illegible]
یهودا چون شنیدی قصه او [illegible] سیلاب [illegible]
دگر [illegible] برادر [illegible]
[illegible] نجسته [illegible] زنده کامی
[illegible] آمد [illegible] آمد

زاخوان دو را افتادم بغربت / چو گویم از غریبی کو مروت
کسی را ده برادر مرد باشد / چو من این گونه زار و فرد باکو
بهودا زین سخن د[illegible] ود / چو زن طفل مرده ناله بنمود
چو انقافتی بباشد در سر چاه / نماندی طاقتش از دهشت براه
بگیه شد باه و نالم و داد / برآوردی چو سر برده فریاد
براد اسباط یکسر جمع گشتند / تمامی جمع مرده شمع گشتند
بگفتند ای برادر جو رو داد / که او ردی چو خود ما را بفریاد
رسیدندی چو بر احوال زارش / بپا یوسف بود از چا فوارشی
نمودندی برادرها عتابش / زدندی یک بیک راه صوابش
که برخود گشته است زاری نمائی / کشیدن زان پس عزاداری غنائی
بروی چاه پس سنگ گرانی / نهادندی بر کله های جانی
در چه را چو یوسف دید بسته / دلش در برشد رنجه رد خسته
لوای حاجت و زاری برافراشت / صدای ناله بر افلاک برداشت
رسول ناله و فریاد سر داد / ببابی راه سمش گردون فرستاد
رسیدی بر فلک چون ناله او / خود آه جگر بر کاله او
رسیدی حکم خلاق جهان را / همای صدره چاه آسمان را
که از اوج فلک برو ز بنا / بیوسف خویش را امر لذ بنما
تسلی ده تو بر قلب [illegible] رنش / قراری ده بجان بیقرارش
بروی زخم او مجروح تیمار / دوا کن درد زن [illegible] ده بیمار
بیامد جبرئیل از اوج افلاک / چو سهم تیز رو بر صفحه خاک
بقعر چاه یوسف را چو اد دید / به بهشتش حزان رحمت گسترانید
ز شربت گرم کردش سیراب / همان پیراهنی کز [illegible]
براهم خلیلش را عطا کرد / بیوسف آن عطا [illegible]
نهانی قاصدی را زان بیارست / ببالاییش بیامد [illegible]
[illegible]

فرستادن جبرئیل [illegible] پیرهن ابراهیم خلیل [illegible]

195

بشارت بر فرح داد و سرورش / دل غمدیده برکردی ز نور سل
بگفتش روز بخت برسر آمد / خوشی و راحت روبرو پدید آورد
بنوقت تاج عزت حق ببندید / ترا [illegible] پیغمبری [illegible] دید
ز لطف حق رسی بر پادشاهی / رسد حکم تو از مه تا بماهی
نمی دانم چو نیکو بخت باشی / که در پیغمبری بر تخت باشی
برادرها بر تخت نکون سار / باستاده یکایک سر بسته زلر

بیفشی بیوس را ابر ز خون کن
دم [illegible] ز خونش لاله گون کن

رفتن یعقوب علیه السلام بر سر راه اسباط و منتظر ایستادن او

ذکر رفتن اسباط با پیراهن خون آلود یوسف بنزد یعقوب علیه السلام گرگ خورد

چو اخوان چاه را در سنگ بشتند / بخیمه آمده با هم نشستند
یکی بزغاله را سر برید [illegible] / بخونش جامه یوسف کشیدند
با پنهان تهید کرده بود یعقوب / نکرده مهو زین بار معزوب
ز صحرا چه رو بر خانه آید / بخانه همره جانانه آید
توقف کرده آنها تا شام گردید / نهان خورشید در اظلام گردید
ره یعقوب را شد دیده ها چاک / شنید از یوسف [illegible]
[illegible] ره قلبش سر زد آتش / چو زلف یوسف دل اشفته شوشی
بگیزی دست صحرا نام پس پیر / باد افتاد و بکت بس گیر
[illegible] زان مرا بر / که شد مغرب بیامد وعده دیر
[illegible] برون از روی بنمود / مسافت بعیدی قطع فرمود
[illegible] بر پای استاد / چو نرگس دیده را بر راه بگشاد
[illegible] یوسف فرستاد / ز دیده اشک چون آلود سر داد
[illegible] با جام / نه اسباط آمد و یوسف نه پیغام
[illegible] برا روی بنمود / با هنگ نوا بر او [illegible] بود

کره‌ای آوازه زین شهنامه بردار | بکن اسباط را از من خبردار
بگو تا زحمت رد آیند مخالف | دهد ادجی به آواز مالف
کز آن آوازه دل زیشان بیاید | در این شام سیه آن مه بتابد
گبزنک با صدای سنگ اصلوب | صدا آمیزد بهر سو آل یعقوب
که یعقوب نبی در ره ستاده | بره تا رخ فتیده دل را گشاده
شمار ایک بیک در انتظار است | به طفل مانند لاله داغ دار است
ز دودی خویش را بر او رسانید | ز تشویش و غمش دل در دمانید
شنید اسباط یکجا بانگ صفرا | ز صیحه گفت هر یک وای ویلا
صدای ناله‌شان شد از چپ و راست | فغان کشان یا ویح چرخ برخاست
خروشید نو چون مرغان بی‌وقت | نموده آه و فریاد و فغان سخت
مثال صبح کاذب جامه‌ها چاک | بهم جموده بر سر ریخته خاک
فغان با آه یا یوسف نمودند | چو یعقوب نبی آن آتش دیدند
کشید آهی و اندر خاک افتاد | چو لاله با دلی صد چاک افتاد
فغان سر کرد و گفت ای یار جانی | پس از تو نگذرد چون زنده گانی
نباشم گر تو را هم بهر نانی | بحال من بیا تا تو نمانی
دز آنوم جمله فرزندان رسید | به درد ابی جو دو [illegible]
یهودا شد سرش از خاک برداشت | چو دل بر سینه‌اش با گریه بگذاشت
زبان طعنه بگشودی یهودا | با خوان گفت او [illegible]
چو کاری بود با بر خود مردم | که یوسف را چو گرگ [illegible]
گرفتندی ز جا یعقوب رو کش | بخانه برده شمع کشته [illegible]
سراسر شب تا سحر بد در طلب بوده | نسیم صبح شد چو [illegible]
گشودی چشم یوسف بین برادر | [illegible] یوسف [illegible]
بر سیدی که خوش از روح روانم | که بر بالین [illegible]

بدام

بلا

اما آن که یعقوب را از [illegible] یوسف بخبر نموده
از دهن یوسف [illegible]
[illegible]

شنیدن پیراهن خونین
یوسف را و آمدن یعقوب
و بوی یوسف استشمام

یکایک متفق اندر جوابش | ندیدم حرفی که خود ما کبابش
بگفتند آن گل بی خار ما بود | زبانی بابتان [illegible] بود
بخوردش گرگ ما را خون بیالود | ز تو [illegible] ما را او [illegible] کرد
برادالوده بر خون پیراهن را | نموده [illegible] چون [illegible] زان
شنیدش بوی یوسف زان بحستی | به بیدی پیرهن را در درستی
فرو بارید از چشمش دو دیده | ولالی سرشک از دل چکیده
سرودی ای نو او با پیرهن | که ای شیر از دهان [illegible]
عجب گرگی که او آن دم بریده | نکرده جامه پاره تن دریده
نبوده آدمی بر پیرهن دم | که گرگی بوده او را رحم هم
که کنده پیرهن را از تن او | [illegible] دوست کشته دشمن او
اگر صادق بجز [illegible] سستید | [illegible] برحق حق پرستید
برفته گرگ را [illegible] رسید | از آن دانم سخن را [illegible]
بشد اسباط در صحرا همه زخلقند | یکی بیچاره گرگی را گرفتند
ز صحرا یوسف [illegible] دوانند | به یعقوبش به صد خواری رسانند
دهن آلوده بر خونی نمودند | [illegible] حمله گی خود [illegible] بودند
کشان [illegible] که گرگ یا زبان را | که ای [illegible] آلوده دهان را
برادر یعقوب نبی دی نظاره | [illegible] که یوسف تو پاره
[illegible] که جان بی جان نمودی | تو یوسف را چگونه غلطان نمودی
تو خوردی [illegible] آن پرورده | تو بردی جان من [illegible] از تن
[illegible] شده آن گرگ گویا | سلام او نمود و گفت حاشا
[illegible] یوسف [illegible] حرزده باشم | [illegible] که حمله [illegible] کرده باشم
[illegible] حرام است | چو [illegible] ای [illegible]
[illegible] | [illegible]

نبودی زردی برادران دیگر / شما دیدید من خوردم برادر

بگو نشنیدم چرا با تیر و شمشیر / نخوردم بر گردن موی شد تغییر

مثالی راست بنما بگو گفتار / وگرنه پرده گیرم از رخ کار

چو دیدند گرگ را اندر سخن گو / بهمواری چنین گفتند با او

نمیدیدیت خود لکن در آنجا / ترا دیدیم میکردی تو صحرا

جواب هر یکی شان گرگ این داد / ولیکن با فغان و آه و فریاد

نیاشیدار شماها من نه آنم / چرا گر دیدید آلوده دهانم

دگر آن گرگ گفتا ای پیمبر / ز حق بر خلق عالم جمله سرور

غریبم گرگ مصرم زو کنعان / بیاوردم که تیر و دی اخوان

نیم نقشی چو نادان کردم / بود چندی برادر گرده ام گم

بجست وجوی او حیران بگردم / بکوه و دشت سرگردان بگردم

چو از گرگ این سخن یعقوب بشنید / بغیر از نداح خود هر یک جدا دید

که این گم کرده میجوید ز مردم / شما گر دید چه آلوده را کم

برادر یعقوب گفت از بی قراری / خبر از یوسف من نیز داری

برادر گم کرده ام گرگ گفت ای / نهادی بیشتر از این سخن پای

بگفتا ای به دانش بی قرینه / تو ئی آگه ز مجموع دفینه

زمین برس بپرس از جبرئیل آن / که کشف از حق نماید بر ملایان

بالیدی رخ خود گرگ بر خاک / دو یعقوب شد روان گردید چالاک

سپس آلوده یوسف را دریده / تعب زخوان یوسف لیس گردید

بروی یک تلی رفت ایستاد / نمودی جنس خود را نیز فریاد

که ای ابنای جنس من بلاکش / ز ظلم سبط یعقوبم مشوش

بتهمت زده گرگان ابنای دشت / ربوده یوسف یعقوب گشت

بری الذمه خود را ز بد خوب / بیاید کرد اندر نزد یعقوب

هزاران گرگ بر یعقوب رو کرد / هم با حضر ستادگی نمود گردد

بپایش سر نهاده جبه در خاک / نموده دیده خون [illegible]

بیرتان ال غنم آثار / کجا صورت پذیرد این چنین کار

[illegible] گفت تو با جمله اولاد / بالا میرسد رزق خداداد

زوجود تو اندر دهر فانی / معاش ما بود با زنده گانی

بما تهمت زدن زینسان نشاید / چنینها [illegible] ز ما هرگز نیاید

ملایک عذر شان مقبول گردید / سخن مقبول از معقول گردید

برفتند کرد آنها باز فریاد / نمودی یوسفش چون آنکه یاد

عنان چرا از دستش پریدن گشت / دو دو اندک آواز افغانش فزون گشت

سر کشی سیل عالم گیر گردید / کمان قامتش چون تیر گردید

نوایش با سرشک خون آلود / بفریاد و فغان او را دلی بود

که ای از تو سراغی کس نگفته / بر فتی نقشت از دیده نرفته

هزار افسوس زین عمر دو رفته / ز هجر روی تو بر باد رفته

فرعا جز عش از حد گذشت / پر از افغان شد کنعان و هم دشت

بیامد جبرئیل و گفت از خدا / خطاب حق رسانید آن بگو را

که آوردی ملایک را بافغان / مقدس کی شده خاطر پریشان

گشاید صبر مشکل کار ها را / بهم بنماید او دیدار ها را

بیک دم عمر بود بیرون [illegible] نیست / برت یوسف عزیز او چون خدا نیست

از آن دستی کمی از بهر دیگر / ممکن فراری از آن اینقدر هر سر

صبر شاید [illegible] فرج اوست / که نیکو کارها را صبر نیکوست

باد یعقوب گفتا ای برادر / کنم از ناله صبر دیده کان [illegible]

نمایم گر بسر [illegible] / که تا [illegible] وصال او خدا [illegible]

فغان بار از [illegible] کو

[illegible] الی ابن الحی کو

ذکر آمدن [illegible] برادران [illegible] اخوان

[illegible] جبرئیل [illegible] یعقوب [illegible]

١٩٧

صدف چون چاه شد بر گوهر پاک
کشیدی چاه سر از اوج افلاک

سه روز او بود اندر چه فکنده
ز زنده کیش دل اخوان بکنده

دلی پر روزنه کرد چاه نور بود
چو هاله گرد قرص ماه بود بند

در آن ایام صبح و شام جبریل
بر او میگفت احوال اسرائیل

که از هجران تو در اشک بارست
چو زین حال او در بی قرارست

ملاطفت عجبی میرسانیدش
نوید عاقبت خیری دلش سرور

قضا را روز سوم کاروانی
نموده راه گم از ره بدانی

نهاده روی بر مصر از نوایی
بهر جنبش بود کش یک خرابی

عبورکش بره کنعان بیفتاد
خرابیش ازو یکی گشت آباد

به نزد چاه یوسف بار افکند
برای آب از ایشان مردی چند

شدند از چاه افکنده آن سنگ
یکی زایشان پیر نیک فرهنگ

فکندی دلو را در چاه بی تاب
که از آن چه کشد بر زین آب

چو یوسف دید بر آن بندیان دول
بهم از خوف پیچیدی چو مقتول

یقینش گشت آمد باز اخوان
برون آرند و کشتن ز تن جانها

ورا گفتم جبرئیل از جانب حق
بیامد گفت کارست جهت رونق

نه از این کاروان زد گرد راه
زره کردند ایشان بر سر چاه

خلاصی ترا حق دید در این
زجا برخیز و اندر دلو بنشین

بکنج دلو چون سر پای بنهاد
فغان برخاست از چه زو فتاد

که یوسف از بر آنها جدا شد
ز افغان چاه چون بی پیر گردید

بشیران دلو چون بالا کشیدی
زجای آب یوسف کرد بر دید

که هرگز از صدف گوهر بیاید
نیاتوده بردن وزین کوه شادی

ز شادی کرد بر سر قیل فریاد
غلامی جسته ام از عیب آزاد

بزرگ قافله تا دید رویش
بشد آشفته اش مانند مویش

که نامش

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه

فروختن اخوان یوسف را بمالک زعر خزاعی بوجه قلیلی

بمالک زعر خزاعی
بود چون مطالع بهای نی

بخر بردد کردی احترامش
نشانیدی به نیکوتر مقامش

برادرهای یوسف گشت آگاه
که او زچه بیچ بیرون لعوی ماه

رسیدندی مسلح کاروان را
طلب کردند آن روح روان را

بگفتندی بمالک این غلام است
زما بگریخته نمک حرام است

زما چندیست او گشته فراری
بود ظالم همین او را بزاری

ز عیب آن ز بدکاران که دارست این
بود آقا نه اکنون جای کارست این

تمام گفتگو یوسف شنیدی
بخوش دید بهر آن تر ندیدی

بمالک بعد از تکرار بسیار
چنین گفتند اخوان جفاکار

غلامی کو ندانند حق ما را
زما بهتر بخود داند شما را

بخر اگر که اکنون میفروشیم
بقتلش ورنه ما با تیغ کوشیم

بشد مالک ز یوسف حال پرسید
چو یوسف حال خود نیکو ندید

ز خوف جان و سر اقرار بنمود
بغلامی شدن لاجار بنمود

چو بشنیدی از او اقرار مالک
تو گفتی یافتی گنج [illegible] مالک

خریدار [illegible] قیمت وی
بعدد بیست درهم بیع شرطی

بوجه نازکی دادند جان را
بهم کردند قسمت وجه آن را

[illegible] این نمودند
بمالک آن برادرها که بودند

شبه ها [illegible] وپایه بندی
[illegible] قید این مملوک چندی

مقید دررش در گاه و بیگاه
دمادم [illegible] از احوالی آگاه

[illegible] گشت [illegible]
براهش قید بنماکند که آن

که این گریز پای ناسپاس است
[illegible] اشکال فاسق است

مکن باور سخن شیطان ناسپاس است
نباشد صادق و کذاب گفت

[illegible]

نوشتی نامه‌ای را شمعون باو داد | بشد تا قافله بجای استاد
بحورت مانند یوسف زان تظلم | ستمها دید از جای ترحم
چو آمد در میان وقت جدائی | بجای بی وفایی و وفایی
بمالک گفت یوسف کو به آلود | که ای کردار و گفتارت همه محمود
مرخص کن وداع این و آنرا | کنم سازم فدای جمله جان را
بیوسف گفت مالک [illegible] | وداع چه گفتی با قوم بد خو
تو دیدی مهر و شفقت از کسان | زدود یشان چرا ای دیده گریان
بگفتا جمله بر من شفقا نشند | همه فرزند آقا میند و جانشند
خداشان جای اگر جوی و جفا یند | باقای من آنها آشنا یند
مرا گر عیب و بد گفتند بسیار | ز هر یک [illegible] بسیار
توانم خود نگویم جز به نیکان | به نیکی حل نمایم [illegible] شان
سود نیک خلایق [illegible] | سر امولا [illegible] مردم [illegible]
جدا از آقا لیک من واگذارم | حقوقا بنده گی بر جان آرم
مرخص ما کنی گر در دوران شد | بجسم زار جانی بهر جان باشند
بوقت کسی بپای جمله مالید | جوابو در عذر بگوید و نالید
تضرع تر [illegible] بیشتر کرد | بغلبش بیشتر او بیش تر کرد
بهود دارا بگفت ای از غم آزاد | سود چون جمع اخوان که سر آباد
اگر با بد اگر با نیک باشد | که دل پیش شما نزدیک باشد
نداد کس در این باب جوابی | ز کس نشنید جز حرف عتابی
شکسته خاطر او از نزد اخوان | بر مالک بیامد نیک گریان

تقضی حرف کوچ کاروان کو
که همره برد زار آرام جان کو

ذکر کوچیدن قافله و بردن حضرت یوسف علیه السلام را با خود بمصر

وداع یوسف از اخوان چو شد طی | بهار وصل آن شد [illegible] سودی دی

مطاع خوش

روانه شدن مالک بسوی مصر و بردن حضرت یوسف را با خود

۱۹۹

مطاع خویش مالک بار بنمود | سوار آن تو گل بی خار بنمود
ولی در پای او زنجیر بنهاد | بپا او سلسله بهرش بیفتاد
بکوچیدی از آن منزل بفرجاک | ره شد چون نسیم صبح چالاک
چو حور بر بختی گردون نشستی | فراقش [illegible] طاقت گسستی
غذای رنج غربت [illegible] | دگر [illegible] دوری [illegible]
بپا زنجیر و غل از ظلم اخوان | بفکر این که آخر چون شود آن
گرفتی دامن صبر و شکیبائی | بشد راضی قضا را اشک بالا
پدر بر خاطر آورد و بنالید | ز دیده گوهر ناسفته بارید
در آن [illegible] از یعقوب | رسیدی قبر مادر دید مطلوب
[illegible] ز ناقه آمد بر تو چهر | بقبر مادرش مالید او چهر
[illegible] | زمین گل شد ز چشم اشک بارش
[illegible] | برو شد اشک دیده بی تو جویم
[illegible] خاک سر از فراقت | بنالم من ز درد دستیا قت
[illegible] | ز بی رحمی اخوان هر که گویم
حقوق مادری را کن ملائم | که کرده جور را اخوان [illegible]
کجا آن [illegible] دیگرت [illegible] | چو سازم جز که در هجرت [illegible]
غلامی که برادر بودی [illegible] | طپانچه بزد بر صورت آن
[illegible] پنهان نکردی | بمالک [illegible]
[illegible] | ذکر آن کار را بگرفتی [illegible]
[illegible] | با [illegible] قربت [illegible]
دل یوسف ز سیلی درد بگرفت | جهانی درد را او فرد بگرفت
[illegible] | نمود عرض خود بر حق تعالی
که ای واقف ز حال مور در شب | به بیچاره این بنده خود را [illegible]

[illegible]

نه اگر تو زابر داد چنینی تو قهار الحکم التجا لمیسی
امان لحظه بیاشد برق رباری سیه شد صحو عالم بیاران
ره وجه راز تشخیص دادن سررشته ره از کف نهادن
چنان سردی نهاد آن ابر بر دم که یخ بنمود زهر نیش گزدم
کسی کس را در آن طوفان نمی‌دید شده بند از زنده کی مجموع تو امید
بیاران گفت مالک ای عزیزان چو ناشایسته عمل کرده ما یان
که مستوجب بگشتیم این بلا را کنید از توبه روی خود خدا را
باستغفار رجنبانید اورا د وگرنه بریدیم از کرده بر باد
بگفتندی در آن بیچ تباهی که از ما هر نزد سر یک گناهی
کسی که پاسبان بودی بیوسف بگفت از کرده خود این توقف
یقین بیاشد از شومی من این زدم با سیلی بر عبد از کین
باین غلام کنعانی زدم من یقین از آن شد غضب نازل ز ...
زدم چون روسوی آسمان کرد دلی بجریان دیده درفت ان کرد
بجنبانید لب الگفت احوال بصاحب عدل بدادو صاحب اجلال
تمام کاروان مملوک و مالک چو دیدندی که میکردند هالک
بپای یوسف کنعان فتادند ولیکن از دل و از جان جهادند
بگشتندی تمامی عذر خواهان که از ما عفو بنما تو گناهان
قبول عذر شان یوسف بفرمود دگر بر آسمان رو رستا بنمود
فرو چه درخواست کرد از حق تعالی بشد ابر سیاه از لطف حق وا
چو مالک این کرامت دید از آن بر او پاسبان آورد که با صد
بیامد ... این خرد و بزرگ بگفت با ادب تو این عهد گهرزا
با مالک گفت یوسف بعد از این تم از خانه ان عفو و احسان
طلا فی برسی نیلی تمام نبود که عقده او را اشتیام

بغیر عفو

سیلی زدن پاسبان بیوسف و غضب نازل شدن حق تعالی و زود دعای یوسف

در کام گشتن غایب شدن یوسف از چشم مالک

بغیر عفو از من بنیاید تلافی کردن کردن خطا یند
از آن پس مالک با عظیم و توقیر نمودی حرمت از پاس زنجیر
نمودی قطع منزل با مراحل بشهر مصر ماند یک دو منزل
به پیش چشمه سار آن کاروان بار فکنده و بسته کرد رخسار
چه یوسف را نشسته بود بر سو غبار راه بر رخسار و گیسو
ز زنگاری غبارش جام صورت گرفته بود ابر زده کدورت
بیوسف گفت مالک شست و شو کن چو گل رخسار نیکو را نکو کن
چه یوسف بر سر چشمه روان شد بپیشش جبرئیل از آسمان شد
گرفته تیه آدم بهر او نهادی بر سر آن چشمه و ماه
که تا جسمش ز چشم یار اغیار نهان ماند بشوید تن ز انوار
بوغسل او زمانی دیر تر شد ز حالش مالک مالک خبر شد
فرستادی کسی تا بنگرد او نشاید تن چو جان و دل بپهلو
بچشمه بر طلبش بر شعاع گشتند ز بهر جستنش هر سوی گشتند
نه از چشمه نه از او کس نشانی نجسته گفته مالک را نهانی
نه از چشمه نه یوسف هست پیدا بگردیدیم ما مجموع صحرا
روان مالک بشد با کاروانی که آگه گردد از راز نهانی
بجستی هر چه بیشش یافت کمتر بشد مایوس بر جز ماند مضطر
که تا هم کاروان دیدندش کاخ باو رنگ نکویی پادشاه ...
ز سمت چشمه می آید ... بگشتم جسم او سر تا به پا جان ...
ز خورشید جمالش ذره خیره سر زلفش ز مشک نحر ...
بر رخساره آن ماه پر نور شده صحرا سیاه ...
بر او مالک بگفتا ای وفادار کجا بودی ترا جستیم بسیار
نمی دیدیم روی مهر دار مگر گردون ... در کنار
بر او یوسف بگفت ای مرد عاقل کنم خورشید تو در چشم ذایل

نه هر چشمی توان خورشید بیند / نه هر کس [illegible] می‌بیند
برآنکه نزد خلق زلیخا سان / ز چشم خلق جسم ساخت پنهان
خرامیدی چو آن خورشید در خاک / منور شد ز رویش [illegible] افلاک
چو خورشید فلک مشهور گردید / جهان از پرتو حسنش پر نور گردید
چو شد آوازهٔ حسنش جهان گیر / شنیده هر کجا آوازه [illegible]
چو داخل مصر گردید آن ماه / به سویش هر کسی رخسار دلخواه
زبان حیله بابی قانون کشاده / شهادت داد [illegible] کوه [illegible]
که بود این بشر باشد ملایک / که گردد دست بر همراه خاک
بعضا ز [illegible] دورتر از پیر و برنا / براه [illegible] روا [illegible]
به سوی الحسن گفتا نکو [illegible] / تعالی شانه الله و اکبر

بعضی از فروشش ذکر بها
که نقد جان دهندش مشتری ها

ذکر عبور افتادن زلیخا از برگشتن تفرج صحرا به بازاری که یوسف را
بر تخت از برای فروختن نشانده بودند

جمالی داشت یوسف به ز خورشید / که بر خورشید عکس او بتابید
بهر جا لمحه‌ای آرام بگرفت / اگر در روز با که شام بگرفت
اگر به روز بر خورشید تابید / اگر با شام هم زایل بگردید
صورتش حسن او در مصر افتاد / نه فقیری هیچ دل را نکرد از یاد
سه روز از ربح ره کردی مالک / خبر [illegible] شد شاه ممالک
به ریاد و [illegible] نیز [illegible] / [illegible] هیچ این کم دانند
[illegible] بود [illegible] / عزیز مصر بود آن بر دل از دیر
بگفت این [illegible] زلیخایی / بگو باشد بهای گر دو بالا
عزیز مصر را بگو [illegible] / ز صورت [illegible] زنی بود

کنهها بلی

که ناگاه [illegible] او بود راغیل / [illegible] راغیل
بس از بهر روز از آسمان برج / بودن بر دش ز خانه مالک گنج
نهادی کرسی آن کرسی [illegible] را / سه و خورشید افلاک زمین را
[illegible] نوری ماه کردار / منور شد زرویش [illegible]
سید جمعیت مخلوق ز انسان / که انجم شب بگرد ماه رخشان
زلیخا آمد [illegible] ز سواری / چو [illegible] بخت یاری
عبور او بیفتادی بنا زار / بجائی بود یوسف با خریدار
یکی [illegible] کرسی نشسته / [illegible] راه [illegible] بسته
[illegible] اندر [illegible] جمع / چو پروانه که گردد جمع بر شمع
خیالی آنکه از شور قیامت / بمصر اول شده ظاهر علامت
زلیخا سر ز هودج کرد بیرون / نظر افکند اندر صنع بیچون
هوای [illegible] فرود دید / ز هر جسم بی جان جان خود دید
همی گفتا شب بخوابش دل بودی / بچشم [illegible] روز دیدی
کشیدی ناله مدهوش گشتی / [illegible] خواب خوش گشتی
کنیزان [illegible] / [illegible] بی‌هوش گشتی
گشودی دیده جانانه بین را / [illegible] ایمان و دین را
دگر از دل کشیدی آه سردی / که هجران را بنا بردی چو کردی
بگفتش دایه ای سیمین بنا گوش / [illegible]
بگفت ای محرم اسرار راز / چو گویم من ز حال خویشتن باز
غلامی را که در بازار دیدی / [illegible] از جان [illegible]
بود او آفت جان فکارم / بود او مایهٔ صبر و قرارم
[illegible] این ماه او دل / [illegible] عقل آن پری رو کرده زایل
گرفته او ز دل صبر و قرارم / نموده او چنین بی اختیارم

زلیخای [illegible]
و چون [illegible] یوسف او بازار
[illegible]

مرا او شد بلای مصر هر دی — باین روزی ... ام ... بهاری
مرا او در ربود از دیارم — گلی بودم ... از بهر خارم
هران رنجی که ... کشیدم — هران دردی که ... دیدم
همه بودی برای راحت او — که راحت هست ... [illegible]
ز شوق روی او با تیغ ... — سمند ... آتش افروز
شنیدم شود در آخر کار — بهای من ... [illegible]
که گردد کام جو از وصل رویش — که جان ... درازی [illegible]
شود شاهنشه تخت جوانه — گرا گردد ... این آخر [illegible]
ببزم کی شود شمع دل افروز — شنیدند ... [illegible]
کشد آن مردمک چشم کی جا — کشتند ... مالک [illegible]
که گیرد کام دل زان مایه جان — ببردی ... انجام درمان
شود بر زخم ناسور که مرهم — شود شادی گر ... غم
بر نقش پنجه کی شانه گردد — گرا یار ... گردد
چو دایه دید آن خورشید بی تاب — روان خون است از چشمش چو سیلاب
باو گفتا شو ای ماه تابان — غم دل را ... نهان
مشو بی تاب چون ... — ز دست ... گردد آشکار
صبوری پیشه کن که یار خواهی — ز عقده ... کار خواهی
که حق پیوسته با صابران است — کلید هر ... آن است
بهای این چنین کس نقد جان نیست — بجانش گر ... [illegible]

بیفشی سیم و زر از بهر یار است
زلیخا را بسیم و زر چه کار است

ذکر خریدن عزیز یوسف را بخواهش زلیخا گران بها و از ... و بجای فرزند برداشتن آن ...

و نیکو ساعتی

۲۰۲

چو نیکو ساعتی ... — که از گم کرده اسبابی نشانی
رسد بر پا جهان ... — بیابد عاقبت او را ...
هر آن ... در ... — شود راحت به شخص رنج دیده
بزیر سایه ... آخر نشیند — گل امید از وصلش بچیند
... یوسف چو گشتی زیب بازار — بر او گرد آمد از هر سو خریدار
زن و مرد بلاد مصر یکجا — بر او شد جمع از بهر تماشا
نکردی ... او را ... — ز ... دارم ... [illegible]
بهای ... — ... جعبه و عقد
... حل نمودند — یکی را دو بها ... نمودند
گروهی نقد جان بر کف گرفته — گروهی عقد لولوی نسفته
گروهی ... زر بخروار — گروهی سیم بی غش با در بار
گروهی ملک ... قیاس — بمالک مینمودندی ...
شنیدم پیره زالی ... — که بودی عشق ازو سرنوشتی
کلاف ریسمانی داشت در دست — بسان عاشقان بیخود و مست
در آن بازار ... — ... گرفته راه مشتری تنگ
بمالک آن کلاف ریسمان داد — که بستان و ده بمن این جنس آزاد
اگر چه دانم آن سرو سرافراز — باین مبلغ نگردد یار و دمساز
همین بس که خریداران اویم — یکی هم از گرفتاران اویم
غرض شد گرم بازارش ... — که گم شد در میانه گوهر جان
بهایش شد فزون ... — که عاجز ... ز اعداد
زلیخا چون خریداران چنان دید — چو زلف ... بپیچید
بگفتا ... از دیری جفا کش — جفا ... ز آتش
گران ... گرده ... — که آخر شان ...

چگونه خرید ... در بازار ... یوسف ... بیار

چو خود نیست بهر دولت خار بسته … چو دولت خوار نبود خار بسته
هر آنچه در بها دادند خلق را … زلیخا یک سر الفرجه بر آن
خریداران همه نومید گشتند … کف حسرت بر روی سینه هشتند
زلیخا با دو چشم گریه [illegible] … بگفتا بر عزیز خود بر [illegible]
بکن تسلیم مالک این بها را … ز او بستان بیاران [illegible]
بگفتا این بها اندر خزانه … کجا گردد مهیا ای یگانه
برای بر خرید او توان است … که شد از جان و دل مایل بر آن
غلامی را که شه باشد خریدار … جهان من کردم لعل ای [illegible]
زلیخا گفت کای بر جست شاه … بگو ای شه را [illegible]
بگو ای سرفرازی از تو بر من … ندارم [illegible] را چون بحر
مرا چون نیست فرزندی بعالم … بدل بگذشته این نیکو خیالم
که گیرم این غلام نیک اختر … مرا فرزند و شه را باد چاکر
چو مطلب عرض شد بر شاه زین سان … چو شه دیدش که مایل بگذشت آن
بدادی آنچه آن را بر خریدن … بشد شه راضی او را بی بریدن
بها دادی خریدی آن یگانه … فروزان شمع گردی بخانه
زلیخا را برا و پروانه بنمود … رخ یوسف [illegible] بنمود
زلیخا را بگفتا ای نکو دیده … ترا گر دید یوسف از خریده
نمودم من ز دل این عبد آزاد … گر آزادی نگردد عبد اولاد
تمام از [illegible] آزاد سازش … چو خود از خود تمام [illegible]
بفرزندی بخوانش چون عزیزش … زلیخا هم [illegible] کنیز
موئی [illegible] دست الفت … گرفتی از [illegible] محبت
بگفتا این منم یارب که یارم … چو دل [illegible] است اندر کنارم
بجام [illegible] روز وصال است … به بیداری است یا خواب و خیال است

دمید

دمید از شاخ [illegible] گل … بشد لب ریز جام [illegible] از مل
سر آمد محنت و رنج فراقم … بشد سر سبز نخل [illegible]
از این مرا مراد [illegible] دل بر … دل و [illegible]
چو در [illegible] کشیدم رنج هجران … بحمد الله که جستم آب حیوان
شد از مطلع برون ماه تمامم … بحمد الله که حاصل گشت کامم
[illegible] بر [illegible] برسان شد … اگر چه در فراقش دل بخون شد
هزاران شکر [illegible] در پی هزاران … نوا بخشید چون ساقی [illegible]
[illegible] لعل و مرجان … جز [illegible] ناسفته جان
بیک [illegible] صدف [illegible] … ز دل آخر [illegible] جان کشیدم
[illegible] چند [illegible] جانی گرفتم … [illegible] عجب ارزان گرفتم
[illegible] صد بار … که گردون [illegible] زاد
چو [illegible] … [illegible] بخت فیروز
چو [illegible] … فزون گردید سودای محبت
کجا [illegible] لب آن صبر و آن تاب … [illegible]
[illegible] گرسنه نان [illegible]
بر [illegible] او اگر صد جان [illegible]

ذکر اظهار کردن زلیخا یوسف را بوصل رسیدن او و ابا نمودن یوسف از آن کار شنیع و نظر بستن یوسف از آن بعد از طلب زلیخا و [illegible] شدن زلیخا از بی لطفی یوسف و پرسیدن حال او دایه و اظهار کردن زلیخا با دایه درد خود را

زلیخا بود [illegible] از او نخوابی … همه دیدی فراق آفتابی
[illegible] … که در دریا [illegible]
ز [illegible] روز و شب با کام [illegible] … چو وحشی آهو [illegible]

بی اعتنائی کردن یوسف از زلیخا

[illegible]

خریدن زلیخا یوسف را [illegible]

میسر چون نگشتش وصل یوسف / براو مطلبد بلبلی بی توقف
براو اظهار کردی مطلب دل / [illegible]خت باشد فکر باطل
غلامی در گشت دو صد اختیارش / نبودی آرزو بوده کنارش
بلی بر گلشن ار کس ره ندارد / چو گل بیند بیا چیدن تواند
زلیخا چاره بهر کام میکرد / بصد افسون چو او را رام میکرد
چو قصد وصل یوسف دور میشد / پری گرد از دو در از حور میشد
ازاین چند داری یوسف زلیخا / رها شد چون ازدستش بیک جا
زلیخا خون دل گشتی خوراکش / ولی یوسف نبودی هیچ باکش
زلیخا پای تا سر در شرر بود / ولی زان [illegible] بیخبر بود
زلیخا زانکه بر روی ماهش / دل یوسف نکردی یک نگاهش
دراین صورت چو سان عاشق نوازد / به نزد یار ربا آرام ماند
چو پوشد یار چشم از روی عاشق / کجا ماند چنین عشقی موافق
زلیخا کار زحمت چون دید مشکل / زغم صد عقده برسر افتاده دل
نمیشد باز با ناخن تدبیر / نمیزد بر هدف امید او تیر
چو روز وصل دیدی شام تاریک / هلال آسا ز هجران گشت باریک
گل سرخ رخش شد زعفرانی / توانائی شدش با ناتوانی
لب لعلش بشد طف دیده یاقوت / ز بس شد سوز آه او بلا بهوت
بشد جمعیت زلفش پریشان / مثال ماتمی در موت خویشان
گل رخساره اش شد کهربائی / ز آتش بر [illegible] شاد
چو نرگس چشم مستش گشت بی نور / نگی مشغل که بودی از نظر دور
رسیدی وقت آن شوخ دل آرا / بخفته سرو قدش از غم از پا
چو دایه این چنان دیدی زلیخا / چو ابر از دیده بارید اشک بالا
گرفته دامنش از غم نیارد / بریخته آب از آن دانه [illegible]
بگفت ای دل از تو روشن دیده من / تو نور دیده و جان و [illegible]

خزان

احوال پرسیدن دایه از زلیخا و [illegible] کردن دایه

خزان بر گلشنت از کی فتاده / که بر جمعیت دل کو داغ نهاده
ملالت از که و رنج از چه داری / ز سوز دل که چون اسپند داری
چو حال با توست این هند انم دگر باز / که رود از دهر اراری سرو طناز
[illegible] پیشی از اینت فکر دلدار / بحمد الله میسر گشته دیدار
چو جان آرام جان اندر بر توست / به پیش روستاده چاکر توست
زه نجو روز اگر اینگونه باشی / بدین سان اشک خونین از چه باشی
از این روزی که دور آن مه لقا بود / ترا نالیدن و زاری بجا بود
[illegible] این نالها چیست / ندور لب زین تنیده خالها چیست
اگر عاشق بهیچ وصل رنجور / بود هستی تو پس صد پاره معذور
دگرنه عاشقان اینر که وصل / رسند از فرع با صد شوق بر اصل
ترا این ایکه آن شاه زمانه / یکی عبد است بر درگاه خانه
بهر امرت اطاعت می‌نماید / ز دل زنگ ملالت می‌زداید
نه پیچد سر ز فرمان و رضایت / نماید آنچه باشد مدعایت
دل غمدیده از رویش نکی شاد / ز وصلش سبز شو ای سرو آزاد
ز عناب لبش فرح ده درد / بکن گلگون ز رویش عارض زرد
زبی پنهان بکی ای نازنین راز / بیا با من بگو ای گوهر دمساز
که از دیت سپهر دارد و / کنم سرها نهم رو را بهر سو
زلیخا در جواب دایه فرمود / نم دل لا بچشم گریه آلود
ز سوزش تر اگر می بیان است / ز درد دم بر دلت باری گران است
چو میدانی تو درد دیگرها / حسید دا ابر صد اما مذان زحال
من از جانانه آتش در دو روزنم / از او چون لاله دل بر بریز خونم
مرا گوش کیه بگشد زجز دیده / بخو مانت بود ان [illegible] دیده
گه رفته [illegible] فرمانی من / ز زیرا هر ماهم گرد تن

گوش دادن دایه بر راز زلیخا از ناکامی [illegible] کردن یوسف

٢٠٤

بود ناصح من الجوب قابل / نه قوت کاو بکشد در مقابل

ستاده پیش رویم دیده بسته / ز من تا دعلایق واگسسته

نظر بر نعل من هرگز نیارد / مجال بر حوشتم کی میگذارد

نیارد میل سوی آن ماه پاره / ازان ریزم سرشک لعل پاره

بجان آن گوسته هیچ کس نیست / گواهند چو آن بنالش دست رس نیست

شدم رسوا گشتیدم با رفعت / ز عشق این غلام بی مروت

شدم ضرب المثل در مصر گیتی / برای زرخریدی ها وای بر ما

برسوائی کشیدی کار من آخر / که گشته زرخریدی یار آخر

باین رسوائیم راضی که آن یار / بمن چون ابن ز وصل باشد گرفتار

کنون دل برده از من بنده من / منم شرمنده شرمنده من

من شهزاده دارای سزاوار / چرا باید بپایش کردم گرفتار

که بر من کرده او همی نیارد / مرا آن بنده عبد بحد شمارد

شوند [illegible] لیجا بخوان مصر آگاه / ز عشق من بر آن بی مروت ماه

مرا از سرزنش رسوا نمایند / هزارم طعن در یک جا نمایند

زبانش این بگفت اما که از دل / بجور و کین آن معشوق مایل

کسی کش دل بدلدار است دربند / کجا بتوان نماید پاره پیوند

بگفتش دایه کی آرام جانم / بجانم روز و شب هر دو زبانم

کشیدی از فراقش رنج بسیار / برادی سیهای کنج بسیار

که بر دست تو افتاد از یاری بخت / ملک نیک کار آسان را بخود سخت

تو گو اندر وصالش چون هلالی / اگر هجران ببینی در چه حالی

جواب دایه دادی آن دل آرا / کهای پیر خرف افتاده از پا

چو سازم چاره و تدبیر این کار / که آن بیرحم دلدار دل آزار

چو من تسلی کنم بدرایا نماید / کنم گر لابه مغرور تر نماید

افزون قامت

فرستادن زلیخا دایه را / بنزد یوسف که او را از / نصیحت بالدهان کند

۲۰۵

ز قد و قامت او سازند قیامت / ولی پیش منش نبود دراقامت

نیاسوده دل از مایل من / بیا ای دایه بنگر بر دل من

منادر سینه ام انزا اهی ... نیست / نبیب غنجبین من ... [illegible]

... یافتم دامن ... / رود با گریه در خاکم نشانند

... ک از چشم او بیرون ... / مرا جان عزم لب ساند ز پیکر

مگر با هر خدا کاری بکار رم / که بیش از این دگر طاقت ندارم

بیا رو پیش او بنما نصیحت / بگو نماندیم زین سان فضیحت

چنانکه دیده از رخسار ماهم / نسازد پیش از این تباهم

سعی از رسولان کار ناید
گره با ید که دست خود گشاید

در رفتن دایه بنزد یوسف علیه السلام و نصیحت نمودن او به براوردن کام
زلیخا و ابا نمودن یوسف از آن تمنا و بیم و برگشتن دایه بنزد زلیخا

زلیخا دایه را چون مهربان دید / دو هفته ماه بر خود مهر آن دید

بگفت ای دایه فکری کن خدا را / که بیگانه به چشم آشنا را

بیا ای عقده نگشوده بکش / بنا خون تدابیر ش بکن وا

ز چشم پای کن پیت ... سعیش / زبان من شود در گفتگو پیش

بگوای از رخت شرمنده خورشید / بر بالای تو سرو چمن بید

نه جنت مام درود اه بزد ریوه / نه منت دیده آفاق دیده

ملک اندر فلک دست ار ددت / بجنت داده و ماننده زهاقت

چو اندر نور سیما مهر و ماهی / بکن سر رزه چون من نگاهی

ز تیر آه ... هجران حذر کن / ز پا افتاده خود را نظر کن

نیارد جلوه گر روی زلیخا / چو رخسارت نیارد دگر که سیما

بجوانی روی سره اک نمودی / ز دستش دل تو در طفلی ربودی

زعشق خود نمودی سربلندش بعالم شهره کردی شهره خندش
مکن دیگر این رمانی زان بلندی بنا شد این طریق ارجمندی
تمنای دلش باشد وصالت دمی فارغ نباشد از خیالت
مجو بر وصل او دیت آرزومند امید او زخود امید هم بست
نگردم و وفا نبود سعادت مکن جویی کش منیت کار
توای زحقی بگشت امید توانی خار و گل را قطره بخشید
شبی باد و بنه پهلو به پهلو لب اندر لب گذارد روی بر روی
ز وصل خود بده کام دلش را مخالف سبز گشته حاصلش را
تو جانی جسم زار خسته دلش را بر او رفتار باری ...
[illegible] بخورشید زمانه از مه تابم
چو یوسف حرفهای دایه بشنید چو گل آن غنچه لب بر او بخندید
جوابش داد کی زال کهن سهر چو زلف دلبران آشفته احوال
دگر بر من مگو از این سخن‌ها که میسازم ترا در دهر رسوا
من آن مه پاره را کمتر غلام هر کاهش کنم از کار و عالم
از اول من بکام این تا هواری کنم در بنده کیش کهربا رنگی
نمک پرورده بکم زخوانش حرام من چرا خواهی تو تانش
با مرغم تنش از جان بکوشم دل ایمان و دین را کی فروشم
روا بر من مدار این گونه کردار که من پاکم نباشم زنا کار
بافسونم مبر از راه بیرون که این عصیان بود در زن بچون
بیا زین فتنه سازی دست بردار مراد جاه خود سهل است بگذار
کسی کاو زن سرای گشت محرام نگه دارد چشم بدبینش بر هم
عزیزم پرورید از جای فرزند روا باشد کجا این رخنه در بند
که او در خانه اش چشم خیانت کشایم بگذر از این سان حکایت
سوا راز دو چوبی بندم کر از بند نسازم این خیانت بر خداوند

زنیکان کار

زنیکان کار بد ناید تو بشنو بروی گندم از کشتم جو از جو
معلم باکر ذاتی جبرئیلم زیعقوب بن اسحق خلیلم
بر وفق سلالگی پشت در پشت نگین انبیا نیم ذرا انگشت
نبی ... واین کار هاشتن بچشم دیگرش سازم تماشا
مخواه از من زلیخا را که بگذر زمن هرگز نخواهد زد چنین سر
کنم از لطفها می‌جان خلق بود عیب صفت خالی ازین دلق
بدین ره گو باد و دلیر بکوشش مرا هرگه چنین خواهد فرو شد
بمقامم نکرد دباز آن در زمن این کارها شاکی زند سر
مراهراه ... نماید بهر صورت که گوید پا بجایم
ولیک این کار از من بر نیاید کنم قیدم اگر قتلم نماید
همای دلش گر هست این کار بگو ممکن نگردد دست بردار
اگر چه این ز راه امتحان است زلیخای عزیزم نی چنان است
ولیکن از سر بازی بیازی رسد آن بر حقیقت از مجازی
بگو زین گفتگو بندد لبش تنگ که این گفتار زینبد باعث ننگ
مغنی هر که نرد عشق بازد
بننگ و عار و رسوائی بسازد

ذکر باغ بردن زلیخا یوسف علیه السلام را دگر آن را ز بشارداد نمودن که یوسف را بغمزه و عشوه فریفته خود سازند و با کردن جهت از خواهش آنها

برنزد یوسف آمد دایه بیرون دلش لبریز چون لاله از خون
بشد از آنجا روان نزد زلیخا بگفت آنچه یوسف گفت او را
چو بشنید این سخن آن سرو دلکش چو زلف خویش شد خاطر مشوش
دگر تدبیر کرد آن چشم بادام که آرد مرغ وحشی جانب دام
سراپا مان و من بی داغ لاله در اطراف چمن بکشی کلاهم
زلیخا الحمد شد قامت و ورد ورمعتنه باد می‌بود سرو دلجو

چو آن از مهر باغی داشت خرم / نهالش بارور چون نخل مریم
همه میوه ملک را تحفه برده / ز رشک چشم بانان آب خورده
در آن نکهت فزا دلکش گلستان / زلیخاوار گل پر بود در آن
ز قد دلربائی راست شمشاد / خیابان در خیابان سرو آزاد
به تخت شاخ گلبن خسرو گل / چو شیرین تاب خورده زلف سنبل
ز سیبش سیب غبغب زرد روی آب / زده خیمه در آن نسرین چو مهتاب
بهش به بودی قلب فسرده / که از بو زنده کردی جسم مرده
بشاخ نخل آن فردوس بستان / عیان بد نار رنگ چون نار پستان
در آن بد غنچه مانند لب یار / سراسر در تبسم بهر گفتار
جنان قطعه ای اندر جهان بود / که از آن قطعه دنیا گلستان بود
وزان در صحن او هر سو نسیمی / نسیمی مشک بو عنبر شمیمی
هوایش چون دم عیسی روان بخش / توانائی به جان ناتوان بخش
فزای صحن آن فردوس پایه / هم از برگ شجر مجموع سایه
فروزان در آن خورشید تابید / تو گفتی سبز گشتی روی خورشید
چو خط عارض خوبان سراپا / سواد صحن او یکجای خضرا
بروی سبزه اش بد آب غلطان / عرق زانسان که بر رخسار جانان
درو در نرگس هوای خواب کرده / بنفشه طره را بر تاب کرده
ولی راز ... بر قد کنیزان / بچهره گل بلب چون غنچه خندان
بلی آنان که در گلشن نشستند / چو گل در رنگ و نکهت بوی بستند
بمیل گفت گلگشتی بر صف ده / صف آن باغ را از نو گشاده
چو یوسف شد زلیخا شد روانه / گل و بلبل شدند یک آشیانه
سراسر صحن گلشن شد چراغان / از آن سه چهره نوری خورشیدبان
دو گلزار باغ زلیخا رسستند / بروی سبزه شب شمع سان نشستند
ز بودی مهر یوسف را زلیخا / بگفتا ای لاله روی سرو بالا

از این گل چهره

رفتن یوسف با زلیخا بباغ بهر تفرج

از این گل چهرگان سنبلین مو / که چون دل در رهت چون جان جهد جو
بود بر هر یکت میل و تعلق / رسانی گر به یک زین شان تعشق
منش آزاد کردم تو دادم / کلاه آز و خود گر زجانه زادم
به بهشت جمع باشد لاله رویان / جوانی عیش کن اندر گلستان
کنیزان را زلیخا ساخت آگاه / که گرد چون چراغ اختر گرد آن ماه
که هر یک دل از او ربایند / بچشم خویش مایل جان نمایند
بهر یک کند از دل آن میل / کنند آگاه ... محبوب سر خیل
بگفت این و ز یوسف دور گردید / چراغ شام دود از نور گردید
کنیزان جمله گرد پور یعقوب / بخدمت ایستاده از بد و خوب

یعنی آنکه بانو را اشتر بار
کنیزان او ز خوبی بی مقدار

ذکر جلوه دادن کنیزان خود را به پیش یوسف و چشم پوشیدن یوسف از زنان

چو دست شب گل خورشید را چید / بگلزار فلک کوکب پاشید
بگرد آن شکوفه شد ز گردون / گل سیار و ثابت جلوه بیرون
بهر گوشه کنیزی جایگه ... / ز نیکو خورشید تابان در سیاهی
بخود هر یک تمامی زیب کرده / ز عارض همچو گل نگرفته پرده
ز هر سو نزد یوسف صف کشیده / چو مژگان صف بگرد اگرد دیده
وسیدی دلربایان زلیخا افزون / همه لیلی لقا از عشق مجنون
یکی با غمزه غماز بر آن / بگفت ای نور چشم مهر و مه جاه
بسوی من نظر کن صبح جی بی / که چه ایجاد کرد رازها و رازطی
یکی بر طره طرار مشکین / فکنده صد هزاران حلقه و چین
که آن نارام را بر خود کنند رام / گشاد آن طره نارام بر دام
قامت بجنبش جلوه دادی / یکی چاک گریبان را گشادی
هوا از جهد مر بیا انزر بغل کش / بیفکن چون چنارم در دل آتش
... زین گریبان / که باشد مطلع خورشید تابان

جلوه دادن کنیزان را بیک طرزی بچشم یوسف علیه السلام

سزاوار است این رخسار تو شاهی / بشو طالع ازین مطلع چو ماهی
یکی میزد بر جبینش بناگوش / که گردون ملک برفت از هوش
که با این گوش شود دراز گفتن / یکی بالفش انور [illegible] عقعق
که هم بالین بود هم صندوق راز / ببین از بی زبانی این دو اعجاز
یکی بر کف کمند گیسوان داشت / که بربسته زان موی [illegible] داشت
که این دست ترا باشد سزاوار / چو این گیسو بگیرش دو بغل بار
یکی شد شمع بزم او ز صورت / که هیچ دا [illegible] ازین گوهر
یکی سیب زنخ با نار پستان / نهادی پیش او از دل و جان
کنیزان ار یکی با تحفه خویش / نهادندی به بزم پای در پیش
که شاید از وصالش کام یابند / از آن کمترین جان آرام یابند
بسی کردند فسون خواندند بر دن / که شد منصب بهار گلستان در
بلی ز اینها نشد یوسف گرفتار / که بودی حیله گرگ آدمی خوار
گرفتم دگر گل با خار باشد / اگر باشد به از دل یار باشد
از آن اطوارشان منع نمود / تو منعش یافتند بگسیل فرسود
که هر یک از تمنا دست بر دست / در آن ره بار دگر پای بگشت
ز مشقش جام حسان [illegible] / زبانشان تمامی گوش در رفت
برای خدمتش بسته میان [illegible] / بجز یوسف که شد از تمنا [illegible]
زلیخا صبحدم از خواب برخاست / سراپا غنچه لب چون گل بیاراست
چو غنچه پیش یوسف لب خندان / بگفت ای قوت روح و مایه جان
کنیزان را نمودی جمله داغ / که برگرد جهت باشند [illegible]
شکسته بیت اهل یوسف بر بستند / ز صهبای سبوی عشق مستند
یقینم شد که هر کس روی بیند / شبی این شیر نیز بر ما نشیند
ز لال مطلب [illegible] ایشان سر داد / به یوسف جام در دست جگر داد

همراهش

سبک کردن [illegible] یوسف [illegible] زبان

مایوس برگشتن زلیخا از وصل یوسف از بلبله جانب شوهر

۲۰۸

[illegible] خوش گفت / بروی یوسف آنچون غنچه شکفت
جوا[illegible] هیچ با بی / ز هر راهی سکندش نزد اجتنابی
عرق شب هم صفت بر گل فشاندی / نجوید حیران چون صورت نمانی
حیا زار رسان در آوردی بهیچی / که بار دیش سر بر سر فکنده پیش
نظارا با بجز با ایمن نیکو د / خلاف کیش با آیین نیکو د
زلیخا ار چه با ز ور غمزه بنود / نبودی غیر مایوسی در او سود
هر آن کو نه که او [illegible] دید گرم / ز غصه سوختی دل مهر شد گرم
ز یار خوبترین یاری نبیند ه / بلبلش بر از خاری نبیند ه
چو گل از شاخ شد بر جانب کاخ / بیج نبود آتش از او بلبل آخ
بیا ساقی شرابی و آن را ده / زلال ناب افیون مایه راده
که بی بهره ز وصل یوسف چاره سازد / علاج درد این مه پاره سازد
نصیبی تا کشش نبود ز دلدار
کجا بر وصل یاری مرسد یار

ذکر راز گفتن زلیخا با دایه در باب وصال اعظم و تدبیر کردن دایه
بجفتی شعری که در داد تمثال یوسف زلیخا را بهم در جا تو ام کشیده

سرایه شد زلیخا روز بر روز / ز آن با گریه که با غمزه [illegible]
بگفت از [illegible] یار دو وصل دیدار / چو بر بار درد زلیخا شد گرفتار
رسانید آخر سعی را الحد بجایی / که در این کار می باید بنایی
که یوسف خوانده گشته بود خیل / نهار اشک کنند روشن سرا لیل
چو دایه از زلیخا این شنیدی / بهشت بار خود لختی بدیدی
بگفتا غم مخور ای جان دایه / برادر حیله کردن هست مایه
زلیخا گفت ای [illegible] خود را / بدام من فکنی آن [illegible]
شده مهر رخ هلال اشتیاق رنجور / لطافت از گل رویم شده دور
بود [illegible] مه تر ز روی / ز بیم [illegible] بخشم علی رغم شوری

بگفتش دایه کای آشوب هر دل | ترا در هر [illegible]
بای خوبی چه زین سان فگاری | نباید از چه [illegible]
اگر نقشی ترا نقاش از تنگ | کشد از قلم [illegible] در صفحه سنگ
از آن تمثال برتن آید از جان | برود دل از کف مانی بالسان
بگلشن گر نهی ای غنچه لب پا | کند بلبل کنار [illegible]
بچشمت گر ببیند چشم آهو | برابت نافه بگذارد بهر سو
بافسون گر گشائی لعل دلخواه | کنی تسخیر [illegible] ای ماه
ز قوس ابروان و تیر مژگان | توان سازی [illegible] با جان
ز دام زلف خویش و دانه خال | بدام آری همای اوج اقبال
ببزم وصل خود در دام [illegible] | بقید [illegible] عشق [illegible]
شکرافشان زلیخا از شکر نوش | کند شوری [illegible]
سر خود گوی چوگان بازی کن | با آن بازی ز افسون [illegible]
بغمزه غارت ایمان آن کن | بعشوه رخنه اش در جسم و جان کن
زلیخا دایه را گفت ای وفادار | بهر کاری مرا از رحمت یار
نظر اگر ابروی من بیاشد | [illegible] سوی [illegible]
بجلوه گر درآیم [illegible] | [illegible] از حیا [illegible] نگاهی
اگر چون مهر گردم عالم آرا | ز عالم چشم خود پوشد بیکجا
بود هم گر نظر گیرد بگلگونی | [illegible] از عشق [illegible]
کنم چون من [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] خارم | گر از بی اعتنائی گشته زارم
بگفتش دایه ای فانوس [illegible] | گواهی محبوب القلوب [illegible]
[illegible] | [illegible]
میسر میشود [illegible] | که سازی [illegible]

کنم کاخی

تدبیر کردن دایه [illegible] قصری [illegible] زلیخا [illegible] مصور [illegible] وصل [illegible]

مأذون کردن زلیخا دایه را در [illegible] زر با [illegible]

۲۰۹

[illegible] کاخی بنا چون قصر جنت | دهم از [illegible] لعل ناب زینت
بانی [illegible] نکته پرداز | کنم سربسته اش اظهار این راز
بدیوار و در آن قصر یکسر | کشد شکل تو یوسف برابر
گهی در گاه وصل و گاه هم آغوش | گهی در خلوت گاهی در آغوش
گهی دستش ترا بالش بگردن | گهی ایستاده تو اندر فشردن
گهی عریان گهی با کسوت زر | کشد تو اهم هر جا در برابر
گهی در خواب [illegible] بیدار | گهی سرمست عشق و گاه هشیار
چو یوسف اندر آن منزل نماید | بهر سویی که چشم خود گشاید
بصورت خود [illegible] | یقین دانم که وصل تو جوید
[illegible] حالت | از آن تمثال ها بیند جمالت
چو بیند روی تو آشفته گردد | در آن دم حرف مطلب گفته گردد
زلیخا را پسند این فکر افتاد | کلید گنج خود بر دست او داد
که هر چه خرج در این کار گردد | بکن تا یار با من یار گردد
بده ساقی بیم در خانه نو | بدور تازه [illegible]
که تا از دایه سازم خانه بنیاد
[illegible] شد بر او [illegible] استاد

ذکر دایه فریب مایه هفت خانه در میان [illegible] و در دار خانه تمثال یوسف و زلیخا را [illegible] خوش و نقش دلکش [illegible] بانجام رسید

[illegible] رقم معمار اشعار | چو کاخ نظم را بر بست دیوار
که چون محتاج رسید [illegible] دایه | بنا قصری نمودی چرخ پایه
[illegible] استادان [illegible] | که شیدی نقش شیرین [illegible]
بمعماری و طراحی [illegible] | [illegible] مثل او را [illegible]
به پیشش بود [illegible] | [illegible] خامه سرتا با خیال
[illegible] هیئت او [illegible] | مهندس پیش او چون خامه [illegible]

نقش

ارادت [illegible] پیش ساکو [illegible] پیش … [illegible] شکیش خامه بس و بیضا
سرانگشت [illegible] بر کار بودش … کم بی بر کار [illegible]
نبودش اختیاری خط ز سطر … ز بس [illegible] نقش [illegible] بجا سر
لقوش بند ایوان [illegible] افلاک … شبرورده چو او در صفحه خاک
چنان در طرح ریزی بود ماهر … که شد از نقش او خورشید ظاهر
همان تصویر کلکش او رقم زد … ببیند دیدن جهانی را [illegible]
بآب ار شکل مرغ آبی کشیدی … ز روی آب [illegible] در ساعت بر پریدی
شکست افتادش ار بر طاق گردون … ز [illegible] او [illegible] شدی اکنون
از این بالا دگر چون باز گو ارم … که [illegible] کتب [illegible] شمارم
میر کارش دا[illegible] آن [illegible] در … بجا [illegible] [illegible]
فروح افزا مکان با صفایی … مثال [illegible] [illegible] دلربایی
زمرمر فرش صحن و ممبر از … روان بر چرخ آن [illegible]
درش از صندل و سقفش ز شیشه … نهان [illegible] ز [illegible] [illegible]
یکی قصر رفیعی کرد بر پا … که سقفش سر کشیدی از ثریا
میان هم چو گردون هفت خانه … که هر یک [illegible] را بود [illegible]
در او [illegible] هر کسی ملک و مسکن … [illegible] شمع بود [illegible] [illegible]
[illegible] خانه [illegible] بنا بود … نقیش خانه [illegible] بود
بهر یک خانه کلک سحر پرداز … نمودی صورت [illegible] [illegible]
گهی یوسف [illegible] زلیخا … بهم [illegible] [illegible]
بهر خانه کشیدی آن دو تمثال … بهم [illegible] آما
[illegible] بغل بر هم کشاده … ز سیمین ساق بر گردن نهاده
چو کوه [illegible] کشیدی آن دو [illegible] … [illegible] تقریر [illegible] [illegible]
بسیم عاشق و معشوق باهم … کشیده نقش شان در جای [illegible]
[illegible] خواننده دیدی نقش تمثال … بجان [illegible] ز [illegible] [illegible] از حال
[illegible]

منقش کاخ برابر با فلک بود … مثال وصل آن [illegible]
[illegible] [illegible] سقف خانه … چو کردی [illegible] ستاره آن [illegible]
طلوع آن [illegible] چون [illegible] زلیخا … در و دیوار [illegible] قوام [illegible]
عرقی آن خانه از دیوار و از در … بدیش قوام مثال آن در و [illegible]
چو برآمد شد آن هفت خانه … [illegible] [illegible] از [illegible]
زلیخا [illegible] آن طرح دل خویش … ولی معلش [illegible] دوری آتش
زلیخا چون [illegible] بر طاق … یوسف [illegible] جا [illegible] گستاخ
[illegible] عشق زیاده [illegible] افزون … رخ چون لاله [illegible] کلگون
ببرد [illegible] [illegible] اختیارش … نماندی طاقت و صبر و قرارش

[illegible] [illegible] دمساز کردان
بهم دمساز [illegible] را [illegible]

ذکر رفتن زلیخا در قصر مصور و خواندن حضرت یوسف علیه السلام پیش خود

چو [illegible] اعلام آن کاخ منقش … زلیخا کو درش از دیبا مفرش
سریری چند در آن خانه بنهاد … مرصع یک بیک از صنع استاد
[illegible] شمع [illegible] بر افروخت … بمجمر جان بجای عود [illegible] سوخت
در او [illegible] [illegible] قصر [illegible] … تصور آنچه [illegible] بود
بجز یوسف که در آنجا نبودی … [illegible] دلش [illegible] [illegible]
[illegible] جنت [illegible] [illegible] جانان … بعاشق [illegible] چاه زندان
[illegible] یوسف را [illegible] … به تخت [illegible] [illegible]
بخلوت با جنابش راز گوید … [illegible] [illegible]
بجنبد [illegible] کام [illegible] … [illegible] [illegible] و حالش
بگیرد در [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible] بتنگنا [illegible] … جناب [illegible] [illegible]
[illegible]

رفتن زلیخا بقصر [illegible] درها [illegible] قوام کشیده دید

[illegible] نقش [illegible] [illegible] خانه

ولی [illegible] کار خویشتن پرداخت / سراپا چون عروسان خویش [illegible]
جنان [illegible] خود را بیاراست / که با یکتا [illegible]
مجعد زلف را بر تاب و چین کرد / یلایک حلقه اش [illegible] دین کرد
کمند گیسوان از پشت سر ریخت / چو آهو نافه ها زان مشک تر ریخت
سیاه از سرمه کردی [illegible] نرگسان / که سازد گردش آن غارت جان
نهاد از نقطه اندر صفحه رو / چو مشک تر سیه خالی [illegible]
نمود آن خال دانه زلف دام / ز بهر صید [illegible]
لب لعل فام را گلگون تر کرد / ز رنگی خانه را زیر و زبر کرد
بلورین میل کردن را حلی بست / [illegible] او بیزه و [illegible] پیوست
خضاب [illegible] کرد از خون عشاق / نگارین کف نمود آن دلبر طاق
که از نقش و نگارش روح مانی / نمود از وجد [illegible] زنده [illegible]
بلبل شبنم چو سان افتد [illegible] / گلاب افشاند اندر [illegible] تابان
معطر رخت خود را آن [illegible] بر / ز مشک [illegible] داد و از عطر [illegible]
ز سر تا پا [illegible] قامت بیاراست / که گویی [illegible] آید بر فلک راست
ز جا که [illegible] سر کرد بیرون / چو خورشید فلک با روی گلگون
[illegible] صفا [illegible] / صفا از نور [illegible] بپا [illegible]
بعالم [illegible] جز یوسف افتاد / چو جسم گل [illegible]
[illegible] خوبان سر الکلیل بنهاد / سپاه حسن [illegible] داد
خرامان گشت آن سرو خرامان / بجلوه [illegible]
چو طاوسی که از مستی زند چتر / زهر بر ریزد [illegible]
چو نقد حسن [illegible] دید / دلکان [illegible]
که نقدی با چنین [illegible] / سزاوار [illegible]
که یوسف [illegible] / که از نام [illegible]
طلب فرمود یوسف را ز بیرون / در آمد ماه رو [illegible] گلگون

چو داخل

بالغتن [illegible] یوسف را بهانه چند

به جانه ان یلا [illegible] / تو گفتی جان بجسم [illegible]
[illegible] حسن شانی / سلیمان حشمتی [illegible]
ز طلعت [illegible] چون فرشته / سراپایش ز نور حق سرشته
چو رزه [illegible] قرص خورشید / ولیکن رزه ای [illegible]
زلیخا را چو بر او دیده افتاد / بپایش چون غبار [illegible] افتاد
[illegible] طلب بر دامن او / بجسبیدی چو کسوت بر تن او
[illegible] / سراپا [illegible]
[illegible] / بپایت [illegible]
[illegible] / کنند اندر جهان [illegible]
[illegible] / نهادم روی [illegible] مصر دل [illegible]
[illegible] / بسی غم [illegible]
[illegible] / زنی [illegible]
[illegible] حاصل / ز وصلت تا امیدم کرده دل
تو ای امید [illegible] از اصل / [illegible] از [illegible] وصل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زلیخا باز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که جانم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مقفل ... شش خانه را لا | نشد در خانه ...

بهفتم خانه زین چون دید تنها | بیوسف روی رخشش را ... مهتاب

نهی چون بود یوسف فراری

بهفتم خانه یکدم کن قراری

بردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و فرار نمودن یوسف از او و گرفتن زلیخا گریبان یوسف را از عقب پاره نمودن و رسیدن عزیز در آن وقت

چنین گوید نوازندهٔ خلوت دل | بهفتم خانه چون گردید نازل

مخدره زاری زلیخای جگر خواه | بیوسف گفت کی شاه مرا ماه

شرفها ز مقدمت دادی بکاخم | ببر دیگر از زمین بر آسمانم

غم دیرینه ام بر باد دادی | بروی من در شادی گشادی

به تخت عیش بنشاندی مکرم | ز تخت خوبیت خورسند و خرم

زنده بی دید خالی جای منزل | ~~[illegible]~~

بنور ازره شمع در آن انجمن دید | نه جز معشوق آنجا هیچ کس دید

ولی در غمزهٔ چشم پور یعقوب | بهر دم دل زلیخا را ز آشوب

گهی دل برد و گه ایمان و گه هوش | از آن هر سه تا رو بیجا باگوش

زلیخا عاشق دیدار یوسف | بگشته بی خود از اطوار یوسف

عرقش ... ره پهلو نشسته | بروی عز ... شدش جای بسته

دراو آوردی به ... | جو هم برد دید عنقا کس را

شدش ... | که مرغ دل ... پر و بال

بر یوسف بخواهید باز زلیخا | شکفته ... گل ... رو بباغ

بغلا گفت ای یوسف بروم | ز لطف خود ... ارزو دیم

کو ... فلک ... | به اندر قوس چشم ...

گل از رنگ رخش جای ... | ز تیم چشم ... شرم ...

ز تهد دیده ام ... | ز تهد ماه دیده ...

فوارهٔ چشم ... | ... ارزو دیم

بهوی آن تا کیم

دیدن یوسف در خانهٔ هفتم ... صورت ... با زلیخا باقسام ...

۲۱۲

بیجا ... خواهی خدا را | مپندار از وی حرم ... ما را

نو ... که ... افکنده نبود | تو ماهی ماه را روشن شده نشود

نظر کن ... نظر با ستم حلالست | کو آن صوابه چون ... حالیست

سر افکنده کی ... درد تخت | نظر بر سوی دیگر کرد لکن جوان بخت

که از آنجا بردن از خانه گردد | زلیخا نه خود بیگانه گردد

... صورت خود نقش آن در | زلیخا بس بیرحول جان و جگر

... چشم در روی یار | نود آن پاک چشم پاک کردار

... دید ... زلیخا | چو جفتی گشت ... طاق مینا

... دید که جفت | که اندر کردنش دستش برآشفت

نوشته ... در مسامات | که خواهد از صدای خویش حاجات

مصور ... نقش ... با آن | کشیده سقف را ... غلطان

... عنان ... از دست | بآن شکل ... گشت پابست

جهان ... به آن محبوبه افزود | که بر رویش ز رغبت دیده بگشود

... جان ... لقا دید | ز عیب آن زاری سر تا بپا دید

محبت های اندر سینه اش کرد | ملکان اندر دل ...

... | ز راه عشق شد با آن موافق

... کشیدن | شدی در پرسش دل ار امیدی

بگفت ای ... بر آور | دماغ جان و دل کی تازه و تر

... قطره آب | ستاده در کنار چشمه در باب

... داغ دارم | فشان از لطف ... بر شرارم

از این بیش مسوز ... | هزاران ... جان ... زار

بنور چهره چون آفتابت | بچین طره پر پیچ و تابت

بوسم الله ابروی کمانت | ...

... | بسوزی گر تو دارم ...

... امید دارم | مه بی تابی جان بی قرارم

بریجی ... در زه تو — بجای یا کنند آن دیده
بیا در ... وصل خود دوا کن — دوای درد از غم ... کن
دمی همدم با من ناکام میباش — به وحشی کن [illegible] آرام
زبانی طوطی من شکرافشان — چو بلبل نغمه زن باشد گلستان
بپیچ از وصل من ای ماه رو رو — بره کام دل من کام دل جو
بگفتش یوسف ای آرام جانم — برید نور و اندر تن توانم
بگیر از دامنم بهر خدا دست — که اندر نسل ما پیغمبری هست
من معصوم را عصیان میاموز — بیا چشم از وصال عیش من
مشو در شهوت من آتش تیز — بپوشان خویش را از جای [illegible]
بان صورت که اندر پرده غیب — بری باشد ز نقص و عاری از عیب
با جوادم که سر پیش و اینید — بپای سر بسر نور خدا [illegible]
نه من ام زره زان نور با کم — چرا در گمراهی [illegible] هلاک
بیاد ای کودک از من دست بردار — برابر حال خود کن رحم [illegible]
کنی ار گنه کنون [illegible] از من — بود امید از دانای [illegible]
درانی روزی تو از من کام یابی — [illegible] آرام یابی
زلیخا گفت ای [illegible] خردمند — ز سر گردانیم با وعده تا چند
اگر در پیش بیند لقمه نان — گرسنه کی نشیند رسد خوان
کجا تشنه ز چشمه روی تابد — که خود از شربت [illegible] بیابد
بگو چیز است مانع بود حالت — بگو بیتم دل [illegible]
برادر یوسف بگفتا ترس یزدان — بود ای مهر [illegible] و ماه [illegible]
دگر حق عزیزم سر مکنید — که نعمد از حق [illegible] بنده
ازای [illegible] — مرا [illegible] شد
[illegible] فتنه کار — [illegible] سر خیل زنا کار
[illegible] گفت کی آفاق را مهر — بحسن ماه رویان جهان چهر
بیا زین عقد واسپندم با زدم کن — مریز آب مرا [illegible] آتش
کمی دم

[illegible] از این گونه گفتار — [illegible] از کف [illegible] رحمت کار
سر از افسانه [illegible] سر — سرا پا سوختم از [illegible] از تو
زلیخا چون [illegible] از مطلب اظهار — [illegible] یوسف را در آن [illegible]
بگفتا ای [illegible] جان [illegible] — [illegible] از چه رو داری [illegible]
[illegible] — کشم خود را ز بیداد تو [illegible]
[illegible] قصاص من عزیزت — ز تیغ کین [illegible] ریزه ریزت
بگفت این را کشیدی خنجر تیز — ز زیر بستر آن محبوب خون ریز
بخنجر خون ریز آورد — مثال شعله [illegible] خنجر آورد
گرفتش یوسف از کف تیز خنجر — کشید از روی مهر آن ماه در بر
حمایل دست او [illegible] گرد — ز شوقش لعل او شهد شکر خورد
برای وصل جانان بی توقف — [illegible] از شکر او یوسف
[illegible] شود مشغول [illegible] — ولیکن در نهاد عشقش [illegible]
زلیخا در فنون غمزه و ناز — ولی یوسف تغافل داشتی باز
[illegible] غمزه در کار — که یوسف میل کردی صحبت یار
[illegible] پرده [illegible] دید — ز سرش از زلیخا باز پرسید
زلیخا گفت این [illegible] — بود در [illegible] پرده [illegible] آرام
[illegible] معبود من است [illegible] — فکندم پرده [illegible] معبود پنهان
ز روی [illegible] کام دل امروز [illegible] — ز دو [illegible] فیروز [illegible]
ازای [illegible] — کشید آهی [illegible]
[illegible] شرم داری — [illegible]
[illegible] — که [illegible] غیب [illegible]
بگفت [illegible] از دست [illegible] — [illegible]
ز یوسف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زخانه روی ره بیرون نهادی / ز نعجز بسته درها را گشادی
زلیخا از پی او زار و نالان / روان همچون نسیم طرب بتان
باول در رسانیدی خود بیوسف / گریبانش گرفتی پی توقف
کشیدی تا که برگرداندش باز / بسوی خانه آن درجی ممتاز
از آن کشش و آن کشتی از ثبت جامه / سراپا چاک شد چون غنچه خامه
برون از زینتی یکسر بخت چالاک / که هر کس بود اگر افتاد در خاک
چو گل پیراهن او چاک گشته / زشرم جامه بیرون ... گشته
زلیخا جامه جان چاک بنمود / سر از تقصیر پاکش چاک بنمود
در آوردن دل چاک از بر خود / زدی دست تاسف بر سر خود
چو غمگین گشت از آن شادمانی / کشیدی ناله با گوهر فشانی
امین شگفت این با آه و فریاد / نوازم بر چه طالع مادرم زاد
توای طالع از این ناسازگاری / چرا دست از گریبانم نداری
چو بر این گفته این قطع زلیخا / ز کج گردی گردون دور دنیا
بکنک افکند بازی صید انداز / که قوت خود نماید طعمه باز
گرفتش باز زد بیرون شد ز چنگش / نشسته بر سر دیوار ز ننگش
چو صیاد از تعاقب او بی از دور / بچنگش دید او شهپر بالدور
نه آن نا امید از صید صیاد / که صید از چنگ بازی رفت آزاد
بود گر یار عشقش چنگ چربایی / که بیرون کرد یک مشت پر رونین
شکسته چنگ را کس این اثر ماند / که اندر چنگ بازش مشت پر ماند
بیوه ساقی شرابی تهمت آلود / که مستی نشئه تهمت دهد زود
زلیخا را کر مست از غم یار / که تا گردد عزیز از آن خبردار

مضمون عشق رسوائیش کار است
به تنهائی نوشتم اختیار است

ذکر فرار کردن یوسف از زلیخا و رسیدن زلیخا بیوسف در عقب یوسف ... یوسف را کشیدن و پاره نمودن قمیص او ... رسیدن عزیز ... زلیخا ...

داخل

فرار یوسف ... زلیخا / نگاه وصل از خانه بیرون

ذکر اظهار تهمت نمودن زلیخا به یوسف نزد عزیز

و اظهار کردن زلیخا عزیز را که یوسف خاین است

٢١٤

چو ... او افسانه راز / حکایت این چنین بوده آغاز
که یوسف ... از مطلع در / گریبان پاره همچون ... دستر
بر آشفته عزیز ترس دید چون طفل / پریشان کاکلش چون تار سنبل
بر سیدی چو ... ماه رویان / چو زلفش چونتی باشی پریشان
چرا این زردگی حجد بیکانه / بود آشفته گویم از زنانه
مرا گر دیده ای در خانه دلتنگ / بتابم همچو آتش در دل سنگ
عزیز این دست بر کاکل کشیده / بگفتش غم مخور ای نور دیده
... ره ار سحر با سرفرازی / برو بیرون چه بود اسب تازی
گرفتش دست و بنشست بسوی زلیخا / که ای آرام دلها از دل آرا
زلیخا چون بدید آن ناز و تشویش / بهره آموزندی گفت با خویش
بنموده راز رفت / عزیز مصر را از راز اخفی
عزیز خویش را گفتی زلیخا / محبت کردن این است بیجا
از این سان هم بیان دیده و رحمت / که با بیجا نموداند جز رحمت
سزای این غلام ناسپاس / بزندانش مقید در بلا کن
کمی بر بی ... دست انداخت / سوی این بلبل دل سیر ...
عزیز از این سخن چون گل برآشفت / ~~...~~
بعین معنا بیان احوال یوسف / گذشته آنچه گفتا تو گفت
زلیخا گفت این را چون بفهمند / بحرف من بخوانش ای خداوند
نشاده بودم اندر بستر خواب / گشوده چاک پیراهن چو مهتاب
سراپا مقنعه بود و تنم عور / دو ساق و ران برهنه همچو کافور
که دیدم دستی ... عقده گشای / ... که بازش میکنید با خود ...
خیال صید ... در پیش است / هوای غارت این گوهر ... است
بپا برخاستم با بی قراری / چو من برخواستم او ... فراری

زلیخا را ... عزیز گفت



فرستد بی گناهی را به زندان / نترسی هیچ از قهر یزدان
عقوبت بی گناهان را نشاید / تلطف کن که انما لطف باید
عزیز از گفتش او باخبر شد / بی تحقیق بیشتش بیشتر شد
بگفت ای از لبی لعل لبت تر / کدام کس این حکایت کن مکرر
ز صدق و کذب ایشان آگهم کن / بهم کرده بیا و بر رهم کن
که این سیلاب را بر خانه رو داد / بیا این کار را بر گو که بنهاد
جوابش داد این بحر دری آنم / که آبی بر سر آتش نشانم
نه آنم آتش کجا بر فروزم / ز یک برقی از آن عالم بسوزم
بود پیراهن یوسف گواه پیش / مثال لاله چاک از آن ببندیش
که بر دعوی بود صادق زلیخا / که از یوسف است و زجر فرما
اگر از پشت سر گردیده پاره / عبث ریزی از ترکی ستاره
بود صادق بصادق زجر کردن / بود از زنده کانی بر نخوردن
عزیزش دید جامه از پس سر / بگشته چاک همچون لعل اسراسر
ببند سوی زلیخا داد صد طعن / برادار خشم کردی طعن و هم لعن
بگفتش از خیانت بر نهم است / که بر بی حرمتی گندی علم است
سفیدت چشم بی شرمی و گاز رم / نخوانده غیر حیله صفحه شرم
دهی فتوی بقتل بی گناهی / به پیش من تو خود نامه سیاهی
به یک جا پرده عصمت دریدی / شدی مایل [illegible] زر خریدی
غلامی را به وصل خویش خواندی / ز خاکی بر سر زانو فشاندی
نگو بر تو تقوای بی وفا یار / که رسوا خویش کردی آخر کار
برو کن خاک توبه بر سر خویش / زلیخا شد خجل از کرده خویش
به یوسف گفت ای نور دو دیده / بجز من این سخن کس ناشنیده
[illegible] دگر اظهار سازی / کسی را که [illegible]
سرای حرف را محکم فرو بند / مضمونت که دوشت گفتم تو را پند

بگفت این

سوای [illegible] در صدق یوسف علیه السلام

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را از عشق یوسف

بگفت این و ز خانه رفت بیرون / بیاب لاله سان بود دلش خون
نجو دلی اگر تو ز لیخا / نمی [illegible] میکردی تو رسوا
بس این بهتر بپوشی در عادا / نگویی قصه این ماجرا را
زلیخا نزد یوسف شد بزاری / چو [illegible] در مقام بی قراری
بگفتا ای عزیز دلبر آزرم / جوانی گشت و اتفاق را ازم
سخن گو تا بر این پرده زنی دست / مرا سطوت باشد و میل تو بس
نماید سوزش [illegible] خواهی / مرا از عشق تو ای آفت دین
بچشم بزمی و زیبا نجوانم / تمامی را بروز خود نشانم
نصیبی را ترنج دل ستانم
بلا [illegible] ملامت کوچ جانم

ذکر طلبیدن زلیخا خواتین مصر را مجموع بضیافت و بدست هر یک کزلکی و ترنجی نهاده و یوسف را آراسته کرده بمجلس طلبید و از خواتینان هر کس یوسف را دید دست از جای ترنج برید

زلیخا چون ز یوسف گشت بدنام / بشهر مصر نزد خاص با عام
بشد تیر ملامت را نشانه / زنان مصر را گشتی فسانه
که شیدا شد زلیخا را غلامی / ببرج خویش او چون ماه تامی
بود آن عبید دام عشق بازد / ز عشق او بعالم سرفراز د
برید از عزیز آن را گرفته / دریا سفته کش را از آن سفته
عجب ترکان غلام زر خریده / بخواهش روی او یک ره ندیده
جان اکراه طبعش دارد از او / بخواهش کاهیش نادیده او رد
چو او نزدیک آید آن شود دور / نبیند چو ابر جرح او نور
یقینی در نزد آن لعل خار کش / که از دیوار او بیزار باشد
اگر از مایل یوسف به بیند / کجا با او دمی از دل نشیند
زلیخا چون شنیدی این فسانه / که شد مطعون ز خلق زمانه

بشهر مصر هر جا بُد زنی بود — اگر از دوست یا گر دشمنی بود
طلب فرمود یکجا گرد ایشان — که سازد قطع دست زشت خویان
اساسی چید چون شیرین خسرو — برای کهنه کاران سربسر نو
خرامان دلبران کبک رفتار — چو بلبل هر یکی درگاه گفتار
صنوبر قامتان سنبلین مو — ببزم عیش رو آورده هر سو
چو شد آراسته مجمع ز نسوان — بدور افتاد جام شربت جان
بشد چیده طعام رنگارنگ — که مجلس پر ز شور عیش شد تنگ
چو شد صرف طعام و خوان گرفتند — دگر از عاشق و معشوق گفتند
زلیخا آن حریف کهنه استاد — بهر یک یک ترنج و گزلکی داد
چو گزلک شد بهم چون حسن یوسف — که گفتا هر بُری بی توقف
پس از آن با هزاران عشوه و ناز — زلیخا گفت با شوخان دمساز
برای چه چرا بدنام دارید — حدیثم نقل صبح و شام دارید
فتاده در پی رسوائی من — بشهر مصر از مردان و از زن
که در عشق غلامی مست باشم — خدایا تا که یوسف مست باشم
جدا ازانکه سوز عشق چون است — بپرسید از آنکه در آتش درون است
کنار ساحل نشیند کشد خبردار — چه بر مغروق همچون بگذرد کار
کسی را که نباشد زخم در دل — حدیث مرهمش گفتن چه حاصل
اگر رخصت بود اکنون [illegible] — شما را هم بدرد خود نشانم
اجازت شد ز شوخان پریزاد — که حاضر کن بمجلس سرو آزاد
چو شد [illegible] بحاضر کردن آن — طلب فرمود یوسف آفت جان
بیامد کرده از قامت قیامت — چو دیدندی رخش اهل ملامت
بگفتند این بشر نبود فرشته است — ز نور حق وجود او سرشته است
چو چهر عارضش گشتی پدیدار — زبان افتاد شوخان زره کردار
نمای نقش در دیوار گشتند — بر آن گل ناخن [illegible]

ترنج

ترنج از دست خود نشناختندی — همه کف پاره پاره ساختندی
یک از گزلک قلم کردی سر انگشت — یکی بشکست و یکی هم پنجه و مشت
زلیخا را همه یکجای گفتند — هر آنچه بود در دل پی نهفتند
چو نیکو بختی ای شوخ دل آرام — که داری این همای حسن در دام
بقربانت [illegible] راز گوید — براو درد دل خود باز گوید
فدای صاحبت احباب و دشمن — که بر زیر سرش داری دگردن
زلیخا گفت [illegible] تا کی — گزیده [illegible] تا کی
من از حسنی چنین بدنام باشم — سزای طعن خاص و عام باشم
زنیک دیدن نمای کف بریدید — سراپا جامه جا برا دریدید
من بیچاره آخر چون ننالم — ~~که [illegible]~~
بوصل خود نشد روزی [illegible] — چو جانش [illegible] در بر نشانم
نشد درمان ز وصل او بدردم — بلا رنج [illegible] کردم
مراد او [illegible] خود میشمارد — درین کارم سر خدمت ندارد
بپایش سر نهادم پشت پا زد — بروی [illegible] آن مه [illegible]
امید آنکس [illegible] رسوای آخر — زبی پروائیش آتش بجانم
[illegible] — ملامت گو شود [illegible]
گروهی مست [illegible] — فریقی واله و دیوانه گشتند
شد بعضی فرقه مجنون و حیرت زار — ز خانه رو نهادند سوی بازار
[illegible] — به بازار ملامت شد گشادی
ملامت گو [illegible] — زلیخا وار ایشان مبتلا شد

[illegible] نصیحت [illegible]
که کو خود [illegible] زندان [illegible]

ذکر [illegible] کردن زنان مصر یوسف را [illegible] زلیخا [illegible] زندان قبول فرمود

[Marginal notes in red: [illegible] زنان مصر [illegible] از زلیخا [illegible]; [illegible] یوسف [illegible]]

[Vertical marginal note: [illegible]]

ستانی یارکه کس ازو باز ار / شود پیدا ازو سوی خریدار
شود عاشق بسی پروانه کردار / چو بیند روی [illegible]
چو یوسف را زنان مصر دیدند / زعشق روی او کف را بریدند
زلیخا گفت در این درد بس فرد / چو بودم یافتم بر خویش هم درد
مراد روصل این یاری نمایید / به طمع [illegible] نمایید
کمر در کار او مجموع بستند / ز عشقش کف به [illegible] شستند
بگفتند ای زلیخا بخت داری / که داری [illegible] یاری
گرفت ای ماه رو تا مهربان گشت / چو شد معشوق یار کس چنان گشت
زنان را در زبانش کرد رعنا بی / ولی از وصل [illegible] کامیابی
چو باکت [illegible] ملامت گوی داری / که معشوقی چنین شکلو داری
بس آنکه روی بر یوسف نهادند / در صحبت بر روی او گشادند
باو گفتند کی محبوب چالاک / ازاوان پیرهن از فرقت چاک
چو شد حالی تو غدر ای مهر سیما / نظر کن ماه کان بر زلیخا
چرا [illegible] از مهر / نظر داری [illegible] ازان مهر
چو می آید [illegible] تا ز مغرور کش / حقوق [illegible] فراموش
مکن کاری [illegible] / که آسان کار گردد [illegible] خلل
بر او وصلت [illegible] / در این صورت [illegible]
ازان ترسم که آخر زار و نالان / بیفتد از تو [illegible] زندان
چو زندان تنگ تر از گور کافر / مثال شام هجرانت مکدر
در آن کس زنده کی را شدست [illegible] / هوایی چون دم [illegible] هلاک
نفس تنگی کند از تنگی آن / بود گوری و نامش گشته زندان
مقید گردد آنجا زود [illegible] / بود بردن بجاری [illegible] معالج
غرض از این [illegible] آنجا شد [illegible] / برون شد عمر و جان او سر آمد
بود اندر [illegible] / بان [illegible] چاره [illegible] که دار

خوار اخود

راه های نمودن زنان مصر
زلیخا را بر زنان فرستادن
یوسف را تا به وصال
[illegible] راهی شود

خوار اخود کو زنی سان سکانی / روا باشد ترا که بر ز جا [illegible]
زنان بشنو در این مطلب روا کی / بود در ره بسی ز وصل خود [illegible]
چو رام او شوی آرام ما باش / به وقت رشید صبح و شام ما باش
به بین ما را که بی شکل و نظیریم / نظر میما که چون [illegible]
زلیخا نزد ما کمتر کنیز است / چو شد گر با تو بر تو عزیز است
چو یوسف آن زنان بی حیا دید / نصیحت گوی را مطلب بفهمید
بسوز سینه رو کردی بر افلاک / بگفت ای خالق افلاک با خاک
بر آنم بره از لطف مولا / رهانم زین زنان و از زلیخا
که در تلبیس بر ابلیس استاد / همه شیطان ز نسل آدمی زاد
دعایش را اجابت کرد خالق / ره دیدش زنان را [illegible] فوق
تمامی را برانگیز یوسف از بر / بشد مجموعشان را خاک بر سر
فسون کرده تمامی از جیب [illegible] / زهیبتش چون غبار از جای برخواست
شد بندی با زلیخا باز دمساز / باو گفتند احوال [illegible] راز
بجز ار صد چو ماه [illegible] / از او یک ذره کام دل نیابی
مرادت را بجو [illegible] نامرادی / بیاید [illegible] زار و گشادی
نصیحت ها که شد [illegible] / اگر [illegible] آب
باو یک حرف [illegible] نشنود / بگفتیم آنچه او را بود بی سود
بزندان جای ده [illegible] عشق / [illegible] دماغش
زلیخا یار [illegible] / [illegible] سزاوار
بگفتی با عزیز [illegible] / ز یوسف [illegible] خواب
[illegible] آخر / شوم از [illegible] آخر
ز مهر [illegible] / ولکین این [illegible] ملامت
که گوید [illegible] / براه عشق [illegible]
[illegible] / بود [illegible]

کنم زندان ز روی او گلستان / دهم بر چشم زندان جای جانان
شود در مصر چون این قصه فاش / رود از قلب ها پرده برون
عزیزش گفت هر رایی که خواهی / که از خود رفع سازی روسیاهی
ولی نبود روا از رای زن دامن / بیالائی به تهمت پاک دامن
زلیخا یافت چون در کار رخصت / بیک سو رفت همچو نطفه و الفت
بیوسف گفت کی مهر جهان گرد / دل از تو شد ز ما فرمانت سیر
اگر خواهی نیفتد ازین بجا هست / بهر کاری ز جانم باش بهشت
مکش بیرون سر از طوق رضایم / بر آور بی بهانه مدعایم
قبولی مطلبم هر که نمایی / رسی آخر ز من بر پادشاهی
و گرنه بیر عزی سو کنند و برلات / بگردن غل نهم زنجیر در پات
بزندانت فرستم جای بسیاری / سزاواری چو بر این زجر داری
جوابش داد کای یار جفاکار / بیا از من تو از دل دست بردار
بزندانم فرستی گر تو محبوب / ازین کار است زندان بهر من خوب
که با امثال تو بد نامی نخواهم / قدم بد نام خودکامی نمایم
ز گفتارش برآشفتی زلیخا / براد چند سیلی بی تحاشا
سر نیکی درافتادم گفت چالاک / بیفکن تاج خود را پیش بر خاک
کمربندش کن زنار و اکن / بتن پیراهن نازش قبا کن
بکش خلخال زر از دست و پایش / بگردن طوق نه [illegible] جایش
بزن کنده گران بر ساق سیمش / بکش اندر غل و زنجیر بیمش
بآن جاری کو بیان پاره پاره / چو عیسی بر خر خود شد سواره
بر همانش پای کرد از ... / پای کرد او کل ... مرد و ...
بزندان تا که یوسف گشت داخل / شدی از پای قیدی همچو سلاسل
غل اهمول است معشوق وفادار / مقید را ... چون ... یار
بشد چاه سیه ... / معطر طرف زندان شد ...

اهل زندان بیناده

سرهنگ را امر کردن زلیخا که یوسف را در زندان غل و زنجیر از دست و پای بردار و معزز می دار

همه زندانیان را او صد روداد / ز غم گشتند همچون سرو آزاد
چو فردوس برین شد طرف زندان / که بودی تیره تر از قعر نیران
جهنم از بهشتی دور باشد / بهشت اینجاست و آن حور باشد
بیا بشنو حکایت از زلیخا / چو یوسف رفت او ماندی به تنها
ولی اندر سینه اش آتش که برباد / ز دیده اشک خونین رنگ سر داد
طلب زندان بان بود در فرزود / ولیکن با دو چشم گریه آلود
که یوسف را چو محبوسان میازار / اگر زحمتش بود بجای تیمار
برای چار فصلی کی مفرش / ز دست و پایش کنده و غل بردارش
به تخت عزتش بنمای منزل / بشو با عطر او را از لقد کاکل
بپوشانش سراپا غنچه کردار / ز کسوت های گل کرد او رو رخسار
بجا آورد مکمن حیله سرهنگ / براد بپوشاند جامه رنگ رنگ
چو شد یوسف در آن زندان سرا فراغ / گذشتی صبح و شام او باعز و ناز
فراغت چیست چون از کید نسوان / بشد مشغول ذکر خالق خویش
صباح و شام با حمد خدا بود / ز خود بیگانه با او آشنا بود
برای شکر کردی حق فدا این / که از کید زنان گردید ایمن
نه بیند هیچ کس اندر جهان رنج / که در آخر نیابد بر کنش گنج

صفت بی قراری زلیخا
بیان بر سامعان بزم ...

ذکر بی قراری کردن زلیخا از فراق یوسف و شبها با دایه بیام زندان رفتن و از دریچه مشاهده جمال یوسف نموده تسلی بر دل افکار داده و هر روزه طعام خود بخته از برای یوسف فرستادن

زدانه فانی سرای هیچ در هیچ / بهر کارش که بینی بود پیچ
بغفلت بگذرانند هر کسی عمر / بپایان کشد چو دیدی ای بی عمر

فرستادن زلیخا یوسف را به زندان

ناله کردن زلیخا در فراق یوسف

هر بنا هر کسی مشتاق دیدی
چو دوری بر مراد خود ببیند
چو بر گردد از ایشان بعد از آن گشت
زلیخا را چو یوسف بود در پیش
در آخر هجر شد اندر کمین دل
چو سان آن بزم را عاشق توان دید
گلستان خوش بود زار و به بلبل
چو گل چین گل برد از طرف گلزار
چو بی گل دید طرف باغ خود را
چو غنچه چاک زد بر جامه جان
ز سوز آن نهان صورت خراشید
کشید آه آتش ناک از دل
همی یاقوت را از در تر کشید
ز گلگون نیلی دف انوار نبود
شدی نیلوفری سوسن پر رنگ
قیامت قامتش بی ترس کمان شد
چو خم شد قامتش چون طاق ابرو
ز خون دیده ها با نیش مژگان
بجانون مجیر عاشق شد افزون
که ای عشرت سرایان زمانه
ببنگ طعنه هر کس سنگ سازم
ای از آهنگ بلبل در گلستان
دم بر ابر پاره کن تا و که خار

در آنجا چند روزی تا که بودی
چو مستان بی خود و خاموش نشیند
فرو ماندند ای کار خود سخت
نبود از روز هجرش هیچ تشویش
چو یوسف طوق بنهاد و سلاسل
که رخت از طرف آن مه خیمه برچید
که در آن جای [illegible] گل
نشنید پر دل بلبل دو صد خار
بر آن چون لاله دیدی داغ خود را
سراپا داغ شد از سوز هجران
سرنج از خون بسیمین لوح پاشید
که سوز عمر را بی یار حاصل
زبانت هلال قرص مه خراشید
سرنج ضعف بر زنگار بنمود
بر آن سان تیغ خون آلود از زنگ
بپابوسی سر سرو روان شد
سر خود از بار غم شد جفت زانو
بلوح رخ رقم زد حرف هجران
انیسش بود تا که بود گفتار
که همدم یار تان باشد یگانه
نسازد یاد در زندان چو یارم
دریده جامه جان تا بدامان
نسازید هجر من باشد بی یار

که چون ما

جواب گفتن دایه زلیخا را از فراق روی یوسف

که [illegible] بلبلی افتاد چون غل
منم امروز خاک عالم بر سرم باد
پس از عمری جفا و رنج بسیار
چو بیدارش دلم قانع [illegible]
جدا ز او [illegible]
صباح و شام بودی ناله کارش
گهی تا چشم بچشم خود نهادی
قبایش را کشیدی که در آغوش
گهی پیراهنش در بر کشیدی
گهی از خاک رفتنش کر بیند
بدل ز الطاف دولتی تازه بنهاد
بخود میگفت با فریاد و افغان
سزای عاشق بی باک اینا است
پشیمان شد زلیخا کرده خود را
نه چون [illegible] بماند در دل بی شکیبا
چو دایه دید این بی تابی او
زلیخا را بگفت ای سرو آزاد
بروی یوسفی با قیمت جان دوخت
باین حسنت شد یوسف گرفتار
نه غازه روی خود را تازه کن
بیاد صبر کن اندر جدائی
نوازد بسته از خیر مفتاح

نهاده از جفا در گردن غل
هزاران تیر کاری در برم باد
رسیدم بر وصال دیدن یار
که اندر سینه روزی این چنین دید
نزارد در دورش بیچاره درمان
مثال ابر دیده اشک بارش
سر نعلین او را جای دادی
گهی بوسیدنش آویزه گوش
گهی در پای تختش آرمیدی
حمایل وار بر گردن بیفکند
ز سوز داغ می آمد بفریاد
باه پر سوز و چشم گریان
که بر آید سزاواری اینی است
بچاره شد ز رفتنش چاره از پیش
نهال قامتش سر تخت بر پا
ز هجر ماه شب بی خوابی او
مده یکباره عمر و حسن بر باد
مده سرمایه خوبی تو از کف
بدین سامانت نحوه [illegible] دیدار
بجنی [illegible] آید تازه کی ده
که آخر می‌رسی از آن بجائی
عنب از صبر در خم میشود راح

زحرف دایه سرمایه ... سر   ببرج خوب روئی مهر انور
زلیخا تا ربیا صبری به بیدی   بخلوت خانهٔ صبر رسیدی
چو آن زندان خاور یوسف خور   زلیخا سان بشد بی تاب و مضطر
زلیخای سپهر لاجوردی   بشد چون اختیار از ره کردی
چو بردار ید سلطان ... کوکب   بسد از دیده اشک آتش خاد لب
ز خوناب جگر بر مطلع رو   زلیخای شفق گون سوی زد سو
چو آمد روز را شام سیاهی   گرفت آرام یکجا مرغ و ماهی
زلیخا روی در بیت الحزن کرد   فغان از هجر آن شیرین پسر کرد
بود شوقت بهر دم شب بیش   ضموحی داغ عاشق جگر ریش
نهادی چرخ بر هم باد اگر   زلکار خویشتن بر داد آید
بود روشن ... سیه هجران کشیده   شبش تاریکتر از کل دیده
زلیخا را ز غم طاقت بشد طاق   شد از شیرازه جنگ صبرش اوراق
شدی از شعلهٔ دل آتش افروز   سر بی شیان زین سان الی روز
مثال شمع بودی در تب و تاب   ندیده دیده اش یک شب تا سحر خواب
همین با خویشتن میگفت تنها   که یارب آن غریب ماه سیما
کجا امشب بود سر بر بالش   که بگذارد بسر خوان غذایش
محال کیست آن شمع زندان   که مالد بپای او کف جان
زدستکی در این شب آب پوشد   که بالائی بوقت خواب پوشد
ندانم آن غرورش رفته از سر   و یا در سر بود سودایش دیگر
گل رخساره اش پژمرده چون من   نماید یاد من آن یار چون من
شده ... [illegible]   و یا چون نافه ... [illegible]
چرا آن غنچه لب دل تنگ باشد   دلش ... چون سنگ باشد
گهی ... شد گاهی زلیخا   سرودی این چنان با خویشتن گاه
که او ... آنچه ... [illegible]   تو دست ... [illegible]

به نزار

با دایه بزندان رفتن زلیخا و از روزن یوسف را تماشا نمودن و زیر لب ... کردن

تیمار ... تا بیش فزون شد   زلیخا ... بیرون شد
بدایه گفت آن ... بلا ...   که بی یوسف چو زندان ... خانه
تو با من جانب زندان بنه پا   که از آن گل بود گلزار آنجا
که زندان بلکه صد گلزار ...   گلی باشد نیز یوسف زار بینم
به نگی ... دم را اکنت گلزار   کشاید دل مرا از دیدن یار
روان با دایه با تابش و تاب   چنان کز آتش ... سیماب
طلب بنمود آنشب گرد سر ...   که در بگشادن در ساز آهنگ
کشودی تا که در زندان سرا را   خود و دایه درون بنهاد پا را
ز روزن پر جمال جان فزا دید   بشب خورشید از صبح خدا دید
به پیشش روی اندر طاق محراب   بنگر حق زلیخا در بی تاب
قیامت میکند که در اقامت   گهی بالا برد دست کرامت
شدی گه خم ز روی زاری آن   مثال داس اندر کشت عصیان
گهی بر خاک سر بنهاد و گاهی   جبین سوده ز حق بر عذر خواهی
گهی مور نبده گی سر پیش خودش   فغان از کرده های پیش بودش
اگر در قعر چاه آسمان بود   ولی از خوف حق کوکب فشان بود
شده آن مهر ... در بهار   شب زان سان بظلمت آب حیوان
زلیخا از فروغ شمع الهی   بشد حیران چون تصویر دیوار
بان نزدیک ترا از نور دیده   بگفتی تنگ ترا از دل خریده
بس آنگه زد بر یوسف بنودی ها   چو نای ... غربت زین نهان کردی
که ای در کنج زندان ...   گل پژمرده بی خار و خس من
شکیبای دل ... [illegible]   دوای کامل دردی ...
نبرتی ... از آه ...   که دست ... بر آرم
ندانی ... شد چون قطره خون دل   ز جانبش ... عالی برد

بیدار ... شدن زلیخا و ... یار ... در زندان

رود تا چند ظلم تو صد داد و فریاد | چو مشتی خاکم از گردنی زاد
که کردم شب ردا تا بجوان روست | بهم پیچم نه یک شب نیک مو بیست
بجو با این طرانه راز میگفت | بجوان گشته او دمساز میگفت
نبودی یوسف از حالش خبردار | که در زندان بگشته نقش دیوار
زلیخا با خود اندر راز گفتی | جواب راز خود از خود شنفتی
سر شب تا دم گه سحر بود | نگاهش سوی ایوان تا بی قمر بود
که دیدی گشت روشن مطلع مهر | شفق بود پیش از قرص خور مهر
بکشتی شام ترنج مهر ردش | چو نور روی یوسف بام و برزن
زلیخا فلک عقد ستاره | بی ابیار یوسف کرد پاره
کلاغ شب نمود از دهر پرواز | کشیدی عندلیب صبح آواز
بشد شهباز زرین پر بکهسار | چلاوکهای زره گشت طیار
زهم نظاره بکشتی دشمن و دوست | برون شد مغز مهر از نیلگون پوست
زلیخا را بگفتا دایه برخیز | بسوی خانه شو ای آتش تیز
زلیخا رفت و دل را هشت برجا | الهی کس مبادا چون زلیخا
همه شب بود او مشغول این کار | ولی آگه نبود از حال دلدار
شود گلشن روان از گل گشت گل سیر | نشد آن ماه از زندان و زنجیر
بلی گر گل رخی باشد بگل خوش | کجا بلبل شود بر طرف گلشن
بجشمش شب بود چون روز روشن | کسی کش یار باشد بر تو افکن
شبش شد سیه اندر کنج زندان | شدی محروم بعد از دیدن آن
چو میشد بعد از آن خورشید انور | زسر بیرون نشد آن مهر معجر
به پشت بام آن چون ماه میشد | بر زندان رسیده گاه دلخواه میشد
بیام خانه بودش یک نظرگاه | که او بر قفل ز آنجا سی راه

یعنی که تو از روز زلیخا
که بر زندان چسان کردی تماشا

ذکر تماشا

وقت ولی کردن زلیخا
بیرون آمدن از زندان

۲۲۲

ردن عزیز سپرد و بیدا
شدن زلیخا از ... یوسف

ذکر تماشا کردن زلیخا هر روز از بام قصر بام زندان یوسف علیه السلام را

به پشت قصر خود ماه دل افروز | شده بر بام زندان دیده هر روز
عیان بودش از آنجا بام زندان | بر آن کردی نظر زانجا ی نالان
طپانچه میزدی بر فرق و رخسار | که خود را خود نمودم ظلم بسیار
گل از گلشن بکلخن جای دادم | زبون دوری او زان ناکام
تو در زندان به بند و غصه بسیار | مرا زود زیست با خود میکنم راز
چو مکی نیست دیدارت به بینم | گل نظاره از رویت بچینم
چو سازم غیر نالیدن تو ای دوست | که مغز اندوه اخم بر داشتم پوست
به بخت این زدن آسمان شد | نه از این جا ره آرام جان شد
فلک داری روا تا کی جفا را | بکش دست از جفا ز بیکس خدا را
چرا قطرات اشکم ابر ایام | نیفشد بر رخ آن سرو گل فام
زجر الحاح از فریاد نبود | چرا جز مرا از داد نبود
ز هر سو در بروم از چوبستی | دل زارم چرا ایکونه خستی
کاتر از ناله و فریاد بس رفت | ز سیل دیده ام بنیاد بس رفت
شبش زندان الکلش تو روز بیلم | نبودی یک دمش آن شوخ آرام
بیاد او جان سر رشته داشت | که مظلومش نمیشد نیک از زشت
چنان شد بیخود از عشق دلدار | نمیشد گر نخواندی هوش اشیار
ز خاطر تا به جز نقش فراموش | کسی گر خواندی نامش بود خاموش
بلی در خاطر هر کس بود یار | کجا آگه ز آواز است گفتار
نبودش حالی از یوسف بجوش | ز یوسف داغها ایجاد وحشی
ز تخت و تاج از گنج و خزانه | بجز یوسف که شستی آن یگانه
عزیز او بجان جان سپردی | پس از چند سال آن یوسف بمردی
چو رسانی آن عاشق فرزانه مست | کشید از عالمی جز یار خود دست
بلی گر حقیقت عشق رسی | نه ظاهر است ز آن هر ره حافیق کسا

تو این اسباب ظاهر را بهم زن / قدم در عشرت آباد عدم زن
چو اول در عدم بودی عدم به / در آنجا پیش جانان محترم به
اگر هیچی نخواهی انور آن تجلیست / که انور نبوده آن محبوب اینست
معنی چند بیتی ارمغان کو
تو از زندان الا داد زندانیان کو

ذکر پرستاری کردن حضرت یوسف علیه السلام زندانیان را و تعبیر نمودن خواب دو نفر از آن محبوس و نجات یافتن یکی از ایشان از زندان

چو یوسف رفت در زندان اسکان کرد / ترحم بر همه زندانیان کرد
همه در بند بیکار از رنج آزاد / همه در بحر غم بود بند دل شاد
جدا زندان از روی طرف گلشن / شدی زندانیان را وقت [illegible]
غل و زنجیرشان شد طوق طاعت / بپاشید خندان شادکوه فراغت
یکی را گر نبودا تنگ جای / بتر در خویشتن دادیش ماوای
قضا را اندر آن زندان چون چاه / دو کس محبوس بود از خادم شاه
یکی شه را شراب ناب دادی / یکی پیشش کباب و نان نهادی
گمشته متهم هر دو بر شاه / که صیاد از بهر شه زهر در خوراک
خبر شد شاه را در دو بند نمود / همان صیاد را در بند نمود
شدندی پیش یوسف در دو همراه / نمودند عرض احوال در حضور شاه
بدیده خواب چند سازم تقریر / ز روی مرحمت سیمای تعبیر
یکی گفتا بسر خوانم بر نان / مرغان ربودندی همان نان
یکی گفتا شراب تا بسی در خوشه / جو بیدم منخودم بکی لطف شراب
بی خواره گفت از روی دانش / بگفت خواند به پیش و بکشید گوش
شوی ساقی بزم باده ناب / بگفتا اینت بود تعبیر بر خواب
بود دیگری را او خبردار / که شاهت بیکشد از جرم بردار
خورد مغز

تعبیر خواب نمودن ... حضرت ... یوسف

تعبیر خواب ... حضرت یوسف ... از زندانیان

خورد مغز سرت مرغان هوا / بخواب این بود تعبیر میدان
چو بشنید این که سر صیاد بر باد / با استهزا به یوسف گفت ناشاد
ندیده خواب ما را امتحان بود / ترا فی الجمله خواب ما چنان بود
بگفتش یوسف ار گویی کس تعبیر / مرا صدق است گویم آنچه تقریر
تخلف نیست اندر گفته من / هیچ را امکنه داند فرد المن
بزودی یک بدیم شاه گردد / یکی مقتول از بدخواه گردید
بر آن شخصی که عزت گفتش از بیع / بر او یوسف سفارش کرد دلخواه
نه هرگاهی که از شه مهربانی / ببینی گو ز حال من زبانی
که در زندان غریب بی گناهی / بتقصیر تهمت بکشد چند گاهی
زعدل شاه عالم دور باشد / که او بی جرم جان رنجور باشد
بقرب حضرت چون از شاه آن مرد / ز سینه محو حرف یوسف او کرد
ز خاطر رفت پیغامش بگوید / نجات بندیش از زندان بجوید
بلی هرکس که شیوش از خدا شد / ز خلق بیگانه با خلق آشنا شد
چنین بود در کار او تا خبر افتد / خلاصیش چنان بر در افتد
چو از آنش شد وا دیش برو درد / بسوی خالق خود روی آورد
خدا از لطف خواندی باز او را / نمود انجام چون آغاز او را
شریک خود نخواهد دیگری را / خصوصا کار پیغمبری را
بده ساقی پر و جام رهائی / تعبیر شاه بخشش آشنائی
که تعبیر خواب شاه گوید / غبار غم ز قلب او بشوید
بیا از قصه زلیخای مصری / بگو ز آن شاه بخل نقل مصری
مصی کارسازی از خدادان
زگفته وسند عالم را رها دان

ذکر خواب دیدن ریان پادشاه مصر بعد از مردن عزیز مصر و پریشان شدن
یکی از ... یوسف و طلبیدن ریان یوسف را از زندان بحرف ساقی خود که پیش
در زندان بود و یوسف او را ... کرده بود

بسی مستغرق دریای پرشور / که از ساحل بود تا زنده کی دور
بهر خار و خسی می افکند دست / که شاید یا دلیلی یابد از بست
زباد آن خاکی در آب مانده / فروزان آتش پیشش نشانده
که ناگه پی به پی چون بحر آماج / روان پی بار آید کیست امواج
همی کند سوی قطعه زان منازل / رسانیدم خاکش را لب ساحل
چو یوسف را ز زندان شد شگفت / همه تعبیرها از راست افتاد
بهر کس بود امیدش چو نومید / کلید خویش را بیابد دگر کس بدید
بخلاق جهان آورد رو را / بدو بنمود عرض و گفت و گو را
که ای دانای احوال خلایق / خلایق را خدای تو لایق
بکاری کز تو فرمان نباشد / نه بردی کز تو درمان نیابد
رواج آن کاری در دهر گیرد / علاج این دردگی درمان پذیرد
اجابت گشت دعوات نیازش / نمودی حق ز رحمت سرفرازش
خدیوی بار ازان کشور مصر / ابر اورنگ نیل و سرور عصر
شبی در تخت شاهی آرمیدی / چو بغنودی در آن در خواب دیدی
که آمد هفت گاو فربه و چاق / چریده روز و شب در کشت و قشلاق
تعاقب هفت گاو لاغر آمد / بآن هفت گاو فربه در برآمد
بخوردند هر یک یکی از گاو اول / که شد حیرت فزود دیگر شد معطل
دمیده دید دیگر هفت سنبل / بسبزی و تری از سنبله گل
همه بوی خوش هفت خوشه دید آنجا / بچسپیده دگر دید نیز پیدا
بآن هفت سنبله سبز بپیچید / تری و تازه گیسان جمله خشکید
سحرگه چون شد از خواب بیدار / ولی بر خود فرو رفته از آن کار
بهر دانشور بیدار هشیار / نمودی شاه خواب دیگر باز اظهار
بگفتندش که این خواب از شمار است / بتعبیرش نه ارای شهر کار است

خیالات است

ایلاق

طلبیدن شاه زنان مصر را و تحقیق کردن احوال

خیالات است و وهم و فکر این خواب / محال است این پی تعبیر مشتاب
انیسی کو که شد زندان یوسف / بخاطر آمدش ایمان یوسف
نمودی عرض شه را تو جوانی / خردمندی کسی تعبیر دانی
بزندان بی گنه افتاده در بند / اگر بکشد مرا حکم از خداوند
بخدمت آرمش از بهر تعبیر / بیاید گردد در تعبیر تا خیر
بگفتش شه که حاظر ساز آن را / که تا سازد عیان بر من نهان را
روان گشت آن جوان بر شید جانش / که بودی با اسیران یوسف شبانه
بشارت داد یوسف را که برخیز / نسیم آسا روان شو نزد شه تیز
خرامان شو چو سرو ای ماه کنعان / سوی گلشن از این ویرانه زندان
بدیده خواب آن تعبیر آن کو / ز روی عقل و دانش تو بدان کو
جوابش داد یوسف کی نکوکار / مرا از راه یاری الهام و یار
چو من بردم که شه بار یابم / ره یاوره گفتار یابم
مرا کس بیند همین خاین نخواند / کجا بر خاینان مقدار ماند
اگر شه را امید لطف کریمی / نجی من بود او را رحیمی
زنان مصر را احضار نماید / در این راز بر ایشان گشاید
برای راستی پیر و برنا / دهد بر تاج خود سوگند یکجا
شود چون آشکار و صدق حال معلوم / بشه معلوم از حرف جمله مفهوم
از آن زندان شاه را پدر بیابم / ز جا سر پای خود را سر بیابم
بشد آن نیک پی بر خدمت شاه / سراسر عرض یوسف گفت دلخواه
چو شه شنید آن را آفرین گفت / پس از آن محرمی را این چنین گفت
زنان مصر را حاظر نماید / برا ایشان بعزت که نشاید
منادی رفت و یکی جمع بنمود / تمامی را بمجلس شمع بنمود
زلیخای شکسته خاطر زار / عزیزش مرده و خود رفته از کار
در آن مجلس نشسته سر بزانو / زنان را نیز لیکن بود با تو

ای مصر چون حافظ زنان دید — بسا از سوگند از ایشان بپرسید
چو بد دید از یوسف بگوشید — سواد کذب را یکجا بشوید
بگوشیدم بزندان بردنش را — بن تهمت خیانت کردنش را
بیان سازید تقصیر و گناهش — بیارید از این باب گواهش
ازو سر زد چه بر زندان کشیدید — چو زندان مهر بر پاره دریدید
زنان گفتند فرخنده سلامت — نبوده در راستی گفتن ملامت
چو شه بر تاج خود سوگندشان داد — در این گفته سر رشته بگشاد
ز یوسف بد یکی از ما ندیدیم — بجز خوبی که دیدیم و شنیدیم
ز یوسف بر معاذ الله و حاشاک — کجا جرم خیانت اندر او پاک
برادر پور اسماعیل اسحاق — بخوبی همچو خورشید جهان طاق
زلیخا چون بدانمرد بود عاشق — بود دانم بگفتار زشت سابق

اقرار نمودن زلیخا و زنان مصر به بی‌گناهی یوسف و تهمت زدن بر او

ز ما حسنش بیکجا برد داد دل — گشتی هر یکی آن سوخت مایل
نه آن زشتی ما از خوف داور — شدی مایل چو بیدل آن پیمبر
بمکر و حیله اش بد نام کردیم — چو بد بختی زنا در دام کردیم
کنون شاید از بزندان تنگ اگر — بر ما هشته ناید تنگ ابر
زلیخا سر ز زانو کرد بالا — بگفت ای تاج قومت از تو زیبا
ز طفلی تا این حال اکنون بیکبار — بوم عاشق بآن شوخ زیبا
زنی صبر و ز دل آرام می‌برد — ز عشق چون بلی تنگ نام مردود
نمودم وصل خواهش کرد انکار — در این باب نمودم سعی بسیار
چو کام من روا ننمود از آن — زدم تهمت بر او بردم بزندان
که شاید بند و کنده و قید بیند — پشیمان گردد و با من نشیند
و گر نه سو نزد ازو گناهی — شود جرم بحکم پادشاهی
کنون شه لطف بنماید دلارام — شود بر کار شاهنشاه محرم
بجز خوبی خیانت زو نبینی — معام غیر از آن هرگز نبینی

رفتن حضرت یوسف علیه السلام از زندان و تعبیر کردن خواب پادشاه مصر

چو شه بشنید این گفتا بآن مرد — که ای ساقی فرخ فغفور برگرد
بزرین تاج زینت ده سرش را — بزرین تار کسوت پیکرش را
غلامان را بسی همراه ببر شد — برای خدمت نور پیمبر
جلوداران فرس‌ها زین نمایند — تمامی زین‌ها زرین نمایند
زنند چاوش پیش روی او جار — ز آمد آمد خورشید انوار
ز زندانش تا بایوانش هر گام — باستقبال پیر خاص با عام
بیارش این چنین در مجلس من — ز روی دیده من ساز روشن
زمین بوسید و بر زندان روان شد — حکایات زنان یکسر بیان شد
از آن پس برد یوسف را بر شاه — چو شه از آمدن گردید آگاه
باستقبال شد از قصر بیرون — به تختش برد و کردش تخت گردون
چو غنچه شه شکفت از روی آن گل — بگفت ای سرو رخ مشکینه کاکل
بخواب من بگو تعبیر و تدبیر — که با تدبیر بهتر ذکر تعبیر
چو نقل هفت گاو و هفت سنبل — بیوسف کرد یوسف بی‌تامل
که شاه را هفت گاو و خوشه — بود آن گاو سال و خوشه توشه
در آن هفت سال نعمت هست بسیار — چو دیدی خوشه‌ها سرسبز و بربار
چو آن هفت دگر آن هفت لاغر زرد — ز خشکی خوشه‌ها این خوشه پژمرد
پس از آن هفت سال قحطی آید — یکی سنبل ز کشته بر نیاید
نروید سنبلی از گندم و جو — ز قحطی خلق افتد در تک و دو
چنان هفت سال با خشکی بسازد — که وحش و طیر یکجا جان ببازد
شود گنجی بهای دانه جو — بخفته دیده‌ها از جوع در کو
ز قحطی از غنی و تنگدستان — بگویند نان و از حسرت دهد جان
نگوید ابر بر احوال یکسر — نرو بد جبه از مال یکسر
چو شه بشنید این تعبیر از آن گاه — فشاندی اشک بر رخساره چون ...
بده ساقی مرا زان راح ریحان — چو یوسف آمدن گردون ز زندان

کمر در خدمت عزیز خورش نالید　　زبانی نغز بیع او حبش نالید
به تنهائی ز تیمار زار گردد　　ز جان بی جان خود بیزار گردد
یعنی ار خسیسی را فراز است
بیک جا ناگهی جا در نشاز است

ذکر محول کردن شاه امور مملکت بیوسف و مردن عزیز و درویش شدن زلیخا

جهان تا بوده دارد شادی و غم　　پی هم باشد ایشان عقب و ماتم
شود قطرات پیشانی یا صدف　　گره اندر گره چون عقده ناف
در آن تنگی چو یوسف دانی نشنید　　پس از چندی گشاد کار ببیند
بتاج و تخت شاهان جا بجا بید　　بگوش دلبران مژده عیان بید
چو یوسف را غم زندان سر آمد　　بتخت شاه مصری اندر آمد
چو باشد مرگ در پی زنده گی را　　بآزادی رساند بنده گی را
عزیز مصر از عالم سفر کرد　　از این عالم بدان عالم گذر کرد
برکش یوسف از جرئی دیده　　گهرها ریخت بودی در جریده
عزایش چون رسانیدش باتمام　　دگر بر هیچ رو ننهاد دلش
چو بنمود این عزیز از دهر رحلت　　زلیخا را سر آمد روز عشرت
غم هر کس ببرد به هجر یوسف　　نبودی بر چراغ از غم دلش یف
نبودش از کسی ملکان را بیوار　　سرودی این سخن با خاطر زار
منم این مانده ام زین کوته جیهان　　بکنج خانه چون تصویر بی جان
منم این خاک عالم بر سرم باد　　از این بد زندگی کم دلادم هر دم باد
فلک تا بوده رفتارش همین است　　کهی دورش بهر دگر بکین است
بپا تا بوده بشنه‌شتی این کار　　یکی باند عزیز و دیگری خار
فزودش آنچه بود در زار دنیا　　بکود در شاد و غمگینی زمین بوبی
نه بپای کو بعشق ها منع ورده گی دید　　نه زان بیچاره کی مهر دگر بود

چو یوسف از عزاداری بپاسود　　شه مصر این چنین باز فرمود
بیا دیگر علاج درد من کن　　تو فکر قحط سالی بازپس کن
بگفتش در سخنهای شاه زمانه　　محول کن مرا تحصیل دانه
شهنشه بر صدر مسند داد مسکن　　که مختاری تو خود از جانب من
تمام مصر را در حکم او داد　　سپاه و گنج و مال و عبد و آزاد
چو از شه دید یوسف ارجمندی　　بجست از لطف خالق سربلندی
بشه مالک سریر سروری را　　سر بنهاد تاج مهتری را
بگردش گرد شد از خاص و از عام　　شهیر و شهره شد از نیکی نام
بزرگان بلاد مصر یکجا　　سر طاعت نهادندش ز بر پا
عدالت پیشه کرده داد و داد　　ز ملک مصر شد منسوخ بیداد
تهی دستان از او سرمایه دیدند　　بقدر حال هر کس پایه دیدند
ز یوسف امر شد بر اهل دهقان　　شوند تا نو مزارع تخم افشان
زمین خالی از آن تخمها نماند　　چو حبه مالکش داخل نشاند
ز تخم است آنچه کهنه گر بود نو　　بیاشند از بود گندم اگر جو
حبوبات دگر آنچه بود اشند　　ز هر تخمی که ملکی فر شند
عرض یکسال زمین خالی نماند　　بکارد آنکه هر کس میتواند
چو بنمود دانه خوشه آخر کار　　بکو یک خوشه را آورد بابار
که اندر قحط سال آیند امر اشند　　ز قحط از آن ز جزره زنده مانند
بباید فرمان دهی بدکار یوسف　　بشو بر سر انبار یوسف
الی هفت سال حاصل جمع بنمود　　کز آن انتفاع یابد خلق بالسود
بده ساقی شراب بر زلیخا　　شنیده کردنان در راه او پا
دوی بکند ارد و یکی تنگ گردد　　خدا چو بنده زکیش سنگ گردد
که شاید التفاتی ببیند از دوست　　بجو بی مغز را بشکنند چون پوست
یعنی بر خدا چون کار افتاد
شده آسان او را مشکل که رو دار

۲۲۶

ذکر برنشستن زلیخا بعد از عزیز و بهر یوسف تا کم کرد و پیر شده در سر راه یوسف خانه از نی ساخته نشست و نی‌ها که داشت شکست و مردن دل لیکن بجا نبوده و عرض حال خود رسانیدن به یوسف و طلبیدن او را و [illegible] داد

بهر سر عشق جانان کرد سودا / بجز جانان نه دل صبر و شکیبا

دمی بی همدمش آرام نه بود / نه امید دانه غیر دام [illegible]

زلیخا چون بدام زاده شد بند / بسوی بی دانه اندر دام خورسند

بآن حالش نهان بود بسیار / که هیچ یار دیگر صورت یار

نرده بر خود گست ... بی آب [illegible] / درون بیت را از این و آن [illegible]

کمان شد قد تیر آن دلربا را / کرباد کشته کم او آشنا را

شدش مو همه چون دیده همه دام / کلی ماند از ذوقی [illegible]

جبین کش غمزه بد در کار [illegible] / چو نرگس گشت چشمش بی تماشا

نگشتی صورت آن نور دیده / مثال صفحه مضمون رسید

شدی از مهره ناخن عذارش / درق‌ساس پاره [illegible]

تهی شد گوش او از گوش واره / زبانش [illegible] از دست پاره

سرش از تاج و تن از کسوت زر / میانش از کمر [illegible] از بر

بر دوش از حمایل گردن از طوق / برون رفته [illegible] ز ذوق

بر حالی این چنین رفتی به نی بست / بر لب بست از فراق یا

چو نی مجموع نای ناله درد / زهر بندش هزاران ناله پر درد

بر آن نی بست چون بادی به زیر / زهر بندش فغان او کس شنیدی

نگاه ناله و آه زلیخا / از آن نی‌ها فغان شد بر ثریا

بوقت صبح بود بس هم ادا / نگاه راز گفتن جمله دستان

با فغان آن نی کاشانه یکجا / کمر بسته بنالیه باز زلیخا

چو نی شکر بر از شهد محبت / تهی از هر چه دانی غیر الفت

چو از بادد

بر نی بست نشستن زلیخا در سر راه یوسف

دخول یوسف زلیخا در زمین سوسن با جمع در سر راه یوسف با آن نشسته و فریاد بکردن و دادن او در الجوف شنیدن

چو شیر ماده جا کردی به نیزار / ولیکن بچه اش افتاده از کار

بتی بود چو گوهر در پرستش / به هر کس بی خبر وقت دگر دانش

بگفتا ای بر هم [illegible] / به سنگین زالی این دل زار [illegible]

ز طفلی تا بحالت پیر گشتم / تو را بودی پرستش تا که هستم

بهر کار ز تو بود سست یاری / نه بود که امید و ار [illegible]

تو دانی تا که از یوسف شدم دور / بر آن شد دیده بی دیدار او کور

کنون روشن ز رحمت دیده‌ام را / بیا ای هم همدم تا که ندیده ام را

بوصل او رسانم بار دیگر / بیا لیکن نهند بار دگر سر

بشندت این چنین نبود بجا تم / یکی رحمی و بر جانان رسانم

تضرع بی خود در گریه میکرد / بر دو طبع هر نجم و بر میکرد

بپای دو سرو رخساره مالید / ز سوز دل مثال نای نالید

[illegible] تا سحر گاه / که شاه شرق بیرون شد ز خرگاه

از آن سر یوسف لشکر ستاره / برون از مصر شد لیکن سواره

صدای [illegible] چو بشنید / زنی بستش برون آمد ز امید

[illegible] تنگ بگرفت / مثال نی بعید آهنگ بگرفت

که ای خورشید [illegible] / بمهر و مهربان از معدلت شاه

بحال زار من بیچاره بنگر / زنجیر این شده آواره بنگر

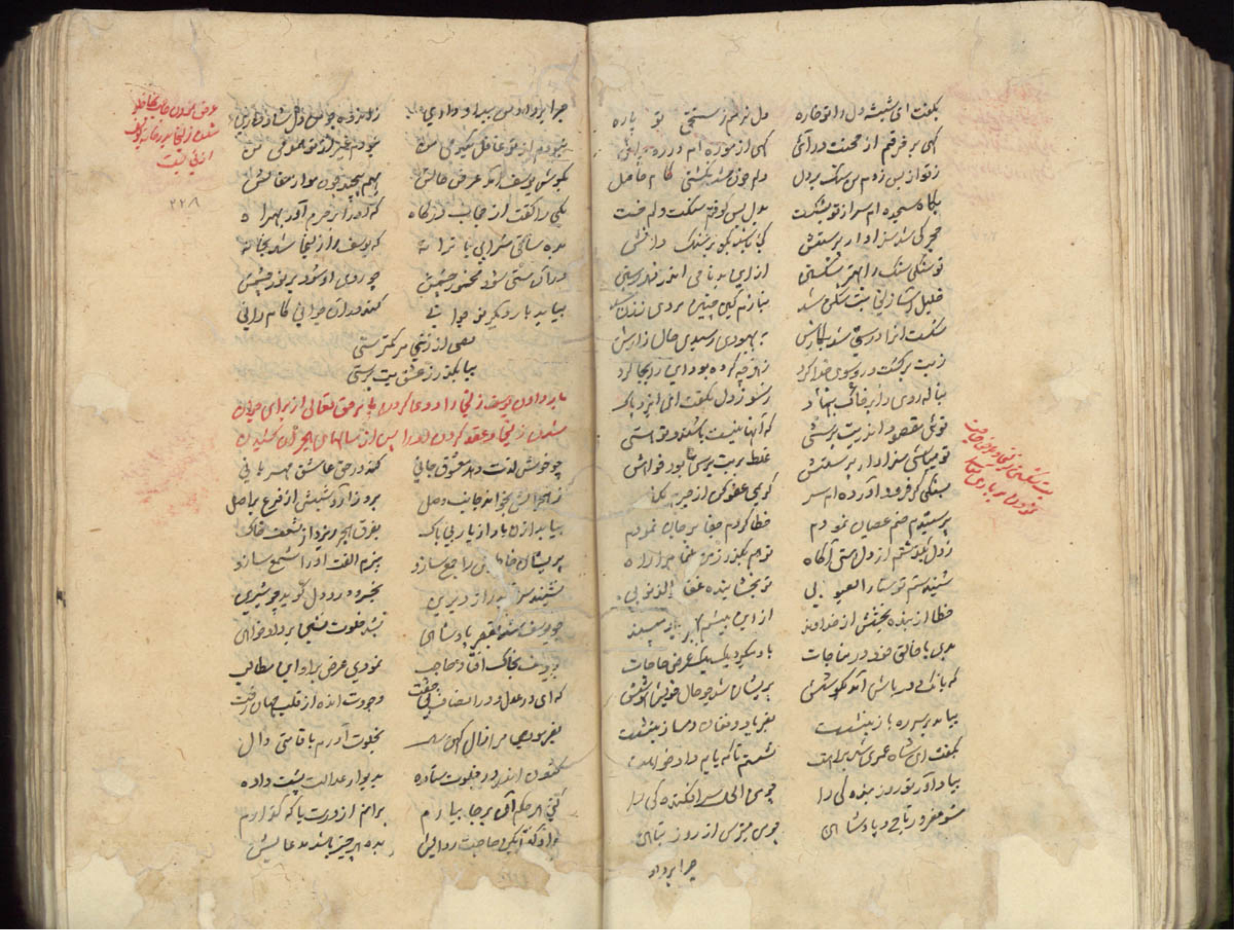
ز آواز نهیا هوی دیران / زبانگ طرقو کوی امیران

کی آواز او یوسف شنیدی / فیار من را کی در راه دیدی

گذشت از او صبا کرد از یوسف / نکرده لحظه آنجا توقف

چو شد آواز پای مرکبان طی / برای بیت آمدی با ناله چون نی

[illegible] زار زنی زرد / زمهر یوسفش از روی کین نرد



یکی بر دوست کالای از زر ناب / براو ده تا خنده از سوزش و تاب
بشد حاجب عطای یوسفش گفت / زلیخا لولو اشک از مژه سفت
دعای یوسف نمود از چشم پرنم / بحاجب گفت ای فرخنده مقدم
مرا مطلب بجز اینش مقال است / نه آنکه مدعایم گنج و مال است
چو حاجب مطلب آن زال بشنید / بیوسف عرض او دیگر رسانید
بگوید گنج بی معشوق رنج است / سخن با یار گفتن اصل گنج است
بگوید عرضیم بر شاه باشد / که او از مطلبم آگاه باشد
مراد وی که دارم زان طلب است / مطالب گفتن من با حبیب است
بحاجب گفت یوسف کو بیاید / که عرض حال خود بر من نماید
بخلوت خانه چون آمد آن زال / که خفته عمر بیش از ماه اقبال
نبودش دیده بیند روی ماهش / الهی خوش بود بودی در پناهش
زبان اندر دعای شاه بگشود / چو نی نالان بچشم گریه آلود
دل یوسف بحال زار او سوخت / چو گل آن غنچه لب رخساره افروخت
بادی یوسف بگفتا چیست نامت / که آتش بر وجودم زد کلامت
ترا این نام جان سوز از کجیست / سرشک از غم [illegible] برگو مرا چیست
بگفتا نام جان سوزم از توست / سه رنج سال [illegible] بر دوزم از تو
من آنم کش بخوابی بردیم دل / نشاندی آخرم در رنج کوبه بر گل
من آنم ای شهنشاه زمانه / که دادم در بهایت صد خزانه
من آنم کش بر بند است فکندم / کنون از کرده خود من به بندم
من آنم کز فراقت نو جوانی / تلف بنمودم اندر زنده کانی
منم آنکه زلیخا بود نامم / هزاران غیر تو بودی غلامم
سپاس آن خدای بی مثال است / شه تکیش با فتی این محال است
غلامان را از طاعت شاه سازد / کند آزاد و از رحمت نوازد
شهان را عبد سازد از معاصی / برون زین بغیر جمله عاصی

نواهی

عرض حال کردن زلیخا با حضرت یوسف علیه السلام

نه این شرط غلام با وفا هست / که از خدمت کشد یکباره کی دست
خدایت چون ز طاعت سروری داد / بجز شاهی دگر پیغمبری داد
فدایت ای بت سیمین بناگوش / مرا یکباره کی کردی فراموش
الهی بر از فراقت ای یگانه / شکستم بت که تا کردم فسانه
ز قید بند عصیان باز رستم / بحمد الله خدا را می پرستم
بگفتش یوسف آنم کی یگانه / که ای در عشق یکتای زمانه
چو رو داد دست کم از پا فتادی / صفای دیده را از دست دادی
زلیخا چون شنید او از دلدار / بکندی آه از خود رفت یکبار
ز تأثیر صدایش مست افتاد / بشد بی هوش عقل از دستش داد
از آن مستی بهوش آمد دگر بار / بگفت ای آفت جان من زار
بگو حرف دگر تا جان سپارم / که نقدی بهتر از آن ندارم
براهت مال خود ایثار کردم / ز هجرت خویش را افگار کردم
بیاد تیر قدت قد کمان شد / مرا رخ از فراقت زعفران شد
ز بس خون ریخت چشمانم ز دوری / شنیدی لو ز دستی نقد کوری
ز چشم مانده [illegible] پس مضطرانه / شکسته مانده ام با غم [illegible]
بجای بنده [illegible] آزاد کردم / بغمی خود را جمعی شاد کردم
الهی ام تو ام ور زبانم مانند / چو نامت بود جان در جسم جان مانند
جانش سوخت یوسف را دل و جان / بگفت ای با وفا از خیل خوبان
در این صورت چو بیند از روئت / بیان کن آنچه باید گفت و گوئیت
چه میخواهی بگو تا آن نمایم / ترا خواهیست ز قبله حاجت نمایم
بگفتا جز تو ام نبود تمنا / بشرط آنکه باشد دیده بینا
که بینم روی تو برخواه او دل / اگر چه فکر و فکری هست باطل
دلی قادر بدان خالق خویش / که بی آیه از ادراک [illegible]

پرسیدن یوسف از زلیخا که در این حال مطلب تو چیست گفت همین که ترا به بینم در خلوت که دل جمعت باشد

ذکر جوانی یافتن زلیخا از دعای حضرت یوسف بخالق قادر توانا

بیاسای گوی حاجت چو گویم | که از تو بر نیاید آرزویم
بگفتش یوسف ای افتاده از پا | بحق پادشاه فرد دانا
بود هر حاجتت سازم روا من | بگو دردت که تا سازم روا من
چو یوسف خورد سوگند خدا را | زلیخا کرد ظاهر مدعا را
بر او گفتا که ایام جوانی | بخواهم از تو دیگر بتوانی
از آن پس صحبت خود نما قبولم | مکن زین بیش در هجران ملولم
چو بشنید این سخن یوسف بنالید | جبین از عجز او بر خاک مالید
که ای دانای قیوم توانا | کجا از من برآید این تمنا
بالطاف چنین امید دارم | ز سوگندم نسازی شرمسارم
چو خوردم من ترا بر ذات سوگند | مرا کاذب در این سوگند مپسند
دعائی شد قبول ایزد پاک | که جبرئیل [illegible] روی از خاک
که دعوایت اجابت کرد یزدان | زلیخا یافت آنچه خواست آن
شنیدی از زلیخا سر صدق | که بخشی ز لطف و داده حق
چو سر از خاک یوسف برگرفتی | زلیخا روی خود از او نهفتی
بگفتش جبرئیل از حکم داور | زلیخا را بعقد خود درآور
گرفتی رخ زلیخا لیک خورشید | ز زلفت مقنعه [illegible] تا بید
رخش خورشید را در تاب افکند | لبش از برگ گل [illegible] افکند
کلیچ [illegible] ناف آهو | هزاران حلقه از تارش بهر سو
چو نرگس دیده اش [illegible] | [illegible] بس نوز [illegible]
کمان قامتش شد تیر گو دار | رخش طعنه زدی بر طرف گلزار
دو هفته ماه گشت و چارده [illegible] | بشد [illegible] کرده از [illegible]
بگفتش یوسف از چو بودی ستی | بکنجی رفته و پنهان نشستی
بگفتش [illegible] از آن زد | نشستم از [illegible] یکسو
برای عقد [illegible] بس از دست | که با این حسن نتوان [illegible]

چو یوسف ای

ذکر تزویج کردن حضرت یوسف زلیخا را بامر الله تعالی

۲۳۰

چو یوسف این شنیدی [illegible] | که آمد از سما پیک خداوند
سلام آورد از [illegible] جبرئیل | بشاه ملک مصر و ساحل نیل
که حق بسته بتو عقد زلیخا | چو داد او بود از تو این تمنا
تو دادار [illegible] عقد خود درآور | کجا [illegible] از دهر
که او را از صدف بیرون [illegible] | بروی آید [illegible] دانا
مراعات کن چو باشد تو مهمان | ز بس [illegible] یکجا از دل و جان
یار او کرد و شادم از که بود | شفاعت کن بیا بر عاقبت سود
بده ساقی می تزویج جامی | چو ناکام [illegible] کامی

ببخشی غم مخور در غم فتادی
رسد با صبر هر کس بر مرادی

ذکر تزویج کردن یوسف علیه السلام زلیخا را با امر ملک علام

چو آمد حکم بر یوسف ز داور | که بندد عقد آن پاکیزه گوهر
[illegible] طالع نگر دید | دگر یوسف [illegible] عقد را چید
[illegible] بپا کرد | [illegible] بودی [illegible]
[illegible] عقد زلیخا | مبارک باد گفتش حق تعالی
[illegible] | بر آن ایشان جمله افلاک از خود
[illegible] | بحجله بارگی چون ماه بنشست
[illegible] آن ماه پاره | براه یوسفی چشم نظاره
نخود [illegible] | که یارب این منم در حجله [illegible]
نجاتم یا که این هم یک خیالیست | [illegible] این چه حالیست
[illegible] چشم نوش | [illegible]
[illegible] | تسلی دل بی ناشکیبا
[illegible] | که دل شاد [illegible] بود

بگفتا من کجا و این چنین روز — سپه از زنگ [illegible] فیروز
بگو دگها چو کیش بت نهادی — مرادت داد حق و دنیا مرادی
براه عشق بنمود نا امیدی — نهد شام سپه زد بر سفیدی
نیکو دیدی خورشیدش عقل باور — امانش سایه افکند است بر سر
مدی آن سرلیقا در بیم و امید — که آمد شب مثال روز رسید
زگردون زد بردن سر ماه تابان — ز انجم روشن گردون شد چراغ
بروی خود عروس مهر بمعجر — برافکندی چو بعیت که بمعبر
زلیخا دیده بر در دل مشوش — گهی در آب بود گه در آتش
که ناگه از در آمد دید داماد — ز شادی خواست از جا بیفتاد
ببندلیا انکس انجوان شادی بی — تو گفتی جان زجسم او ببست جلی
چو یوسف آن محبت دید ازان — سرش بر دست بنهادی بدامان
کشیدش دست بر زلف سیاهش — زدی بوسه بر رخسار چو ماهش
زلیخا بوی یوسف چون شمیدی — برانوش سر خود ره نبوی
نظر بنهاد بر رخساره او — چو صورت گشت در نظاره او
شدی یوسف زجان و دل مریدش — کشیدش در [illegible] سوی آغوش
نهادی لب بلعل شکرینش — نمودی کام [illegible] زنگینش
لبا فق را لکیده دیده بوسید — بکف آورد بربار امید
بگردن دست که گردش حمایل — بحجم در سینه او کرد ذایل
بعید رخت تخت آن ماه خوابان — زنفش عطر جان از دل بیفشاند
گرفتی تنگ آن موی میان را — بلی آگاه باشد نکته دان را
زروی شوق و خواهش بی توقف — کلید گنج مخفی گشت یوسف
چو یوسف حقه سربسته کش دید — ازاد شکستن آن حقه بوسید
چو سال سرمایه ستار کف رفته — چو گوهر مانده این گنج نهفته
زلیخا گفت ای شاه زمانه — نبودی غیر عزیزم کس نشانه

اگر چه در دزدی

شب زفاف حضرت یوسف [illegible] با زلیخا [illegible] و رسیدن [illegible]

سرگذشت بودن زلیخا با حضرت یوسف در باب تازه آمدن او

اگرچه روز و شب در بسترم بود — ولکن بود در اندرون با سود
هوس راه که [illegible] رفتار — ولی قوت نبودش آنکه تکار
جوانی در کودکی دیدم بخواب — از آن شب بر دل من بود ثابت
دوم شب دیدمت گفتی مرا نام — مرا کردی از روی مهر اعلام
که پاس گنج خود از این و آن دار — پیوسته گشتی پی پاک بسپار
ندادم گوهر خود را بحجاک — بیالودم بلوث آن دامن پاک
بنوکر پیش ازاین تکلیف کردم — چو بودی مال تو بر تو سپردم
ازاین رو بود با من عهد کردی — بی امنیت در آن روزش نبردی
هزاران شکر بر دانای داور — گره کشاد دهان ناسفته گوهر
دل یوسف ازاین گفتار شیرین — ز ریخ حرف چشمین نیت نگین
بشد مهرش یکی بر صد زیاده — براهش سر زجای پای بنهاده
چو خوش باشد که بعد از هجر بسیار — شود واصل بوصل دیدن یار
زلیخا خواست عذر بیقراری — که بود از عشق تو آن آه و زاری
زمین بر بوسه که دیدمی عفو فرما — که عاشق را نباشد شکیبا
بردندم زناز همراز راه — بزنغران چو گشته بر دست ماه
بحمدالله بکام دل رسیدیم — شود آرام از وصل آرمیدم
بیا ساقی بده جام محبت — که گیرد دل از او با عشق الفت

بیفشی اگه یوسف با زلیخا
نمودی تو یوسف ساز اکرا

ذکر عبادت خانه ساختن حضرت یوسف علیه السلام از برای زلیخا دین ارا بودن از عشق او در گریبان پاره نمودن بوعد اللاهی زلیخا و دروقت فرار کردن از او چو دنیا دار انتقام است [illegible]

رسید آخر طریق عشق بازی — نمود آمد حقیقت از مجازی
زلیخا بود در دیوان عشق صادق — شد از رسم حقیقت نیز حاذق

سر اول بود این عشق مجازی | عروجی ساخت در عشقی بیازی
برای عشق بازی آن پریزاد | دو لعبت را بعینی چون نهاد
نهادی عاشق و معشوق شان نام | بهم میدادشان از وصل هم کام
بهم نزدیک وصلی چون داد از هم | به بحر عشق یوسف گشته همدم
زلیخا خویشتن قطع نظر کرد | پس از بهر یوسف او سفر کرد
چو برگشتش پس از چندی بیفتاد | بزخواری زعشق خود فرستاد
زهجرانش جوانی داد بر باد | قرین غم بشد آن سرو آزاد
بشد چون گهر باریش روی گلگون | نوای شکوه از دل آریخی خون
بگنجی کرد و پیر آن آفت جان | گذشت ایام بودی هجر جانان
گذاشت آن قدی کو بود چون تیر | جوانی داد از هجران که شد پیر
پس از لطف خدای آسمانی | رسیدی او را پیری باز جوانی
خدا را یافتی رو از صنم تافت | وصال یوسف او باکام دل یافت
پس لذت آن در دنیا بود تا بود | سر افتاد او را عشق معبود
از آن ره یوسف او را مهربان شد | بتن جانش [illegible] آرام جانش شد
چنان شد مهربان با یوسف [illegible] | که اسم شوم را [illegible]
جهان بر دار کنعی دل آن دل آرا | چو یوسف روز اول از زلیخا
زلیخا را بدل نور خدا دید | شتابان چون کلیمی پرتو افکند
نهاده یوسف عاشق بر خدا اند | با حلی آشنا او آشنا شد
چنان اندر پرستش بود مدهوش | که نام یوسف گشتی فراموش
ولی هر کس که عاشق بر خدا شد | ز اداران یوسف او را استمالش
نمودن هر که عمری عشق بازی | برد پی در حقیقت از مجازی
چو دید اندر عبادت کامکاری | زلیخا بی هوس گشته برادران
بسی [illegible]

بسی کرد بحث از یوسف سوالها | که او بودی گریزان ماه کنعان
دوانش یوسف از بی او عرجو | گرفتش از عقب پیراهن زر
کشیدش چاک در پیراهن افتاد | زلیخا را از آن روز آمدی یاد
که رو پیراهن یوسف دریدی | در آخر بر سزای خود رسیدی
زلیخا گفت بودی قصاص هم | از این ابنوه بودی خلاصم
گریزان بودی از من بگویزم | دوانیدم جانب اینک ای عزیزم
مرا هم پیرهن کردی تو پاره | فشاندم اشک بریزی ستاره
مرا بگذار تا با هم سجا [illegible] | بخواهم عفو جرم و عذر عصیان
چو یوسف دید کان سرو آزاد | بود از عشق [illegible] از روی عبادت
برای او نکو قصری بنا کرد | به آنجا قصری از جنت بجا کرد
رفعت بود او چون طاق گردون | نبودی مثل او در ربع مسکون
یکی خشت زر و دیگر سیم ساده | بر روی هم بر دیوارش نهاده
منقش همچو هفت خانه [illegible] بار | در و سقف و زمین و بام و دیوار
در او حوضی مثال حوض کوثر | بنا بود لیک از سنگ مرمر
زلال آب او چون شربه جان | چه بودی چشمه از آب حیوان
نهاده بالکوتاهی زیباترت | کو آنکه بود جان و قلب او ترت
زمرد آورده اندر بابه او | فلک بنشسته اندر سایه او
چنان قصری عبادتخانه کردش | نه هر کس غیر حق بیگانه گردش
گرفتش دست بر آن تخت بنشاند | بفرق و تاج و تختش کرد افشاند
بگفتا ای صدو چو بهر شرمنده تو | در آنجا زانکه بودم بنده تو
زبهر خانه تو ترتیب دادی | ورش از بهر پر رویم گشادی
غرض العلاج [illegible] عمارت | که با شعرهای تقوی او طهارت
عبادتخانه از بهر تو کردم | بتو اندر ترا بر حق سپردم

عمارت ساختن [illegible] یوسف [illegible] از برای زلیخا

سر بحث زلیخا از حضرت یوسف [illegible] از عطب

بدین تخت آن سجاده اعزاز | بمعشوق حقیقی عشق میباز
عبادت‌سنج با نیت کرامت | که غافل زین وصل حرامت
زهجر یوسف تلخ کی کام | ز وصلم کرد شیرینی سرانجام
زلیخا در جوش او را دعا گفت | ز یوسف لعلت لب را خوش گفت

یعنی قصه یعقوب سر کن
دلی پر قصه را با چشم تر کن

ذکر بیت الاحزان ساختن حضرت یعقوب علیه السلام از فراق یوسف و گریستن تا آنکه کور شود و شکسته شد و خبر یوسف بعد از چهل سال حاصل شد

چو از یوسف شکیب یعقوب گم کرد | ز بهر نوحه بران طفل معصوم
ز آبادی برون کاشانه‌ای ساخت | چو کاشانه مصیبت‌خانه ساخت
نهاد یعقوب در آن بیت الاحزان | مکان کرده گشت در جای افغان
در او یوسف گفت و زاری کرد | که ای نام الهی فریاد کرد
کجائی گفت ای یوسف کجائی | بنه بر دیده ام از لطف پائی
چو سان بر چهره در دست اخوان | چسان دادی ز تیغ شان جان
زدی در گاه بخت دستیابی | سرودی بر بخانوا[illegible]
بشد آهت باوج چرخ مینا | بر دمی سیل الکت عالم از جا
چو سان جان دادی ای نوخاسته جوانم | چو سان نالیدی ای شیرین زبانم
رهای تو چرا من جان نداد م | الهی کاش از مادر نزاد م
نجور (?) غلت برادرها ی دادند | کجا گرگ بسوزد خاک نهادند
و یا ای جان من بالینه چاک | مکن نوتی چو لاله بر سر خاک
دران ساعت ترا احوال چون بود | که چشمان تو غرق خون بود
که بوست گرفتار راه چاره | جوابم بر جوابه تا بیاورد
بیا درد دل خود باز بگو | کرم کن آنچه داری راز میگو

بعقوب ابی

بر درش این فغان و ناله برکار | شب آن پیر حزین تکرینی زار
بگفتا ای ای نیداده فرزند | که بر در سرشکودم دمی چند
چراغ کلبه تاریک من شو | نمی‌دوری بیا ز دیده من شو
بیا اینم بیا بگذار سر را | پریشان کن بروی مشک تر را
بنه پهلو به پهلوی به بستر | بروی سینه گریم بنه سر
حمایل دست ها بر گردنم کن | نظر با تو بجان تا بیر دنم کن
[illegible] بر رس بکلوم خدا را | بروی دیده ام بگذار پا را
رها کرد تسلی جان زارم | ببیند خواب چشم اشکبارم
سرشت ناتحرای نور کارش | نبودی بی فغان یکدم قرارش
چنگ آمد خلایق از فغانش | که چون یوسف نبودی در زبانش
بگفتندش که بهر خدا را | ز افغانت نباشد خواب ما را
تو آخر روز فرما بر فغان کن | شب آرام بی آرام جان کن
سرشک از دیده خونبار میباش | شبی نالد و ای کار میکن
بایشان گفت یعقوب ای عزیزان | ز آبادی شوم زین روکه گریزان
که خلق از [illegible] آرام باشند | زمن آرام صبح و شام باشند
بی دیدی بر اعتذار در دارید | شب بعد روزم جاره خود گوارید
کشیدی آه آتش بار از دل | شدی آتش بجان از آن مشاغل
چو می آمد که سوزد پای تا سر | ز راه مهربانی دیده تر
ز آب شک جاری گشته بر روی | نمودی آتشی در جسم خاموش
نمودی ناله و فریاد بهجر | سرشک دیده کردی دیده کور
چو [illegible] اشک خود دیده اش برد | فغانش جسم و جان از هجر افسرد
ز [illegible] | شب و روز جنک سالها چون تانی نالیز

دراین غم بیست سال آن پیر بیدل
بسر بردی ز هجر نور طلعت

بفرزندی بسر بردی همه دولت
که بُدی چو مسکان در کنج عزلت

بره ساقی شرابی قحطی آورد
که سوی مصر هر کس رو گذارد

روند اخوان یوسف هم پی زاد
کند یوسف غنی‌شان و یکی شاد

نهد پیراهن او بر بار پنهان
کز آن بینا کند یعقوب کنعان

بفضل رنج کش راحت بجوید
کلی پیراهنی را گر ببوید

ذکر رفتن اسباط یعقوب از برای غله بمصر و نهادن یوسف کیل طلا را نهان در بار ایشان و ایشان را متهم بدزدی نمودن و یکی از برادران را نگاه داشتن که بن یامین پسر یعقوب در کیل طلا آورده این را [illegible]

بکنعان قحط سالی شد بدانسان
که نقد جان ز کف شد از پی نان

ز فرزندان نشد بیزار مادر
که بیزار گشت برادر از برادر

ز سر شد عشق عاشق را بیکبار
ببستندی نظر از عارض یار

[illegible] دیده در از آن خشک سالی
نروییدی گیایی [illegible] از نهالی

نرو سر از زمین برگ گیاهی
نشان [illegible]

نبُد قوتی همه حیوان صحرا
ز دست جوع [illegible] از پا

چنان گشت عرصه بر خلق جهان تنگ
که ناخن‌ها ز خون چهره گلرنگ

پریشان گشت جمع از ممالک
گروهی رفت و جمعی گشت هالک

خبر آمد که ارزانیست در مصر
چو گندم فراوانیست در مصر

بره شد کاروانها از روان هر
روان بمصر گشتی کاروان هر

بفرزندان خود فرمود یعقوب
که ای از جورتان جان گشته مغلوب

شما هم روی بگذارید بر مصر
ذخیره بهر خود آرید از [illegible]

بشرط آنکه نشوز آیند جانم
که غم ظاهر بود زین کار
انهم

فرمودن یعقوب علیه السلام اسباط را که با کاروان [illegible] بمصر روند و از برای گندم خرید

بانبار رفتن اخوان یوسف و بارگیری از گندم نمودند و یوسف اسباب را در کیل طلا را در بار اخوان پنهان کردن

همه اسباب رفتن ساز کردند
چو مرغ از آشیان پرواز کردند

براه مصر یکجا رو نهادند
ز شادی جمله بر غم او فتادند

پس از چندی بشهر مصر رفتند
چو دزدان جمله در کنجی نهفتند

سحر زان سنگ چهر آمد بیزان
فلک همچو سرند غله بیزان

حبوب ثابت و سیار را ریخت
برون ز انبار بهر غله خر ریخت

شد آن اخوان یوسف رو بانبار
پی گندم چو دزدان بیکبار

جناب یوسف اینجا در پس تخت
نشسته همچو سلطان شاه جوان بخت

که بر هر کس رساند گندم و جو
بیغمند خلق برهم در تک و دو

برادرهای خود چون دید بشناخت
ز بر دم کارشان بر آخر انداخت

از آن پس بارگیرشان بفرمود
یکایک را ز خود خشنود بنمود

ز قیمت هر یکی شان را زیاده
ز نرخ وقت افزون تر بداده

در آن انبار کیلی از طلا بود
نهان یوسف بجا جان یک بیفزود

بجرم این کیل اندر بارشان نه
ولیکن مخفی از دیدارشان نه

نکردی خادم از خدمت توقف
بجا آورد در دم امر یوسف

چو شد گم کیل اندر آن میانه
بگشتی همه آخر فسانه

ز مستحفظی انبار لاچار
بیوسف گفت گم شد کیل انبار

برادو یوسف بگفتا کن تفحص
ببار مردمان بنما تجسس

چو کردی امر تا کاوند هر بار
بجد آن بار کیلی آخر کار

بکاویدند هر باری ندیدند
برون آمد چو بر اخوان رسیدند

برآنها گفت یوسف ای عزیزان
سزا این بود آخر حق احسان

بود دزدی نه کار نیک مردان
سزای دزد باشد بند زندان

یکایک زین سرا جمله ز تشویش
خجل گردیده از ناکرده خویش

بگفتا یوسف او را قید سازید
از او تتمه عمرو زید سازید

مضاعف از تمامی بار آن کرد / ورش را چهر بود [illegible] نشان او کرد
باخوان داد او را گفت این بار / رسانیدش بباب این گرفتار
که جنس بار دادمارا روا نیست / روا زین گونه کاری بر خدا نیست
بیوسف عرض بنمودند اخوان / ترحم کن که این مورد نیست تاوان
زما هر یک که میخواهی نگه دار / بجای باب او را میان دار
تو با یکسم از اولاد یعقوب / بدی بد کنه اندر حق او خوب
نکو میدانش تو ای فرخنده اقبال / مرنجان از خود آن پیر کهن سال
دوباره داغ او را تازه منما / بود این دزد لیکن عفو فرما
برآنها گفت یوسف این محال است / با ظالم رای این اختلال است
شما هستید چون اولاد یعقوب / بود نیکی به نیکی زاده کان خوب
بهای بارهای گندم خویش / ببخشیدم شما را از کم و بیش
شما گویید از ما یک برادر / بجا مانده است از یک مام دیگر
بیارید او که این آزاد گردد / زقید غم دل او شاد گردد
ببخشم این با آن دزد خانه مانده / سخن با نقل این افسانه مانده
دگرنه تا که زنده هست بنده است / به بند و کنده او هم دردمند است
بگفت این را ز روی تخت برخاست / قیامت قامت [illegible] بیاراست
باین تدبیر کار او بهانه / برادر رفت اندر قید خانه
چو اخوان شد روان از مصر با غم / بشد یوسف بزخم دزد مرهم
نوازش کرد او را در خور خویش / رهاندش قلب از اندوه و تشویش
بجای نیکوی منزل بدادش / هرجائی برادر چون دل مرادش
اخوت را برادر اظهار نمود / الی چندی که اندر عیش [illegible] بود
بده ساقی باخوان باده کوچ / چو بنمود بیش رفت از کوچ برکوچ
چو افتادی یکی در قید بی بند / زغم زندان یعقوب خردمند
دگرها را بگو

رفتن اخوان یوسف از مصر و یکی از برادران در قید ماندند [?]

دگرها را بگو که بیدار زان جا / بجمعیت نهند اورا به تنها

طلب نمودن اسباط بن یامین را بمصر بردن از برای غلامی برادر مقید

ذکر رفتن اسباط اسرائیل و خبر دادن قید فرزند را باآن پیر علیل و طلب کردن بن یامین را از او برای غلامی برادر مقید و بردن بن یامین را بمصر و گم کردن درستی سیف بعد از او پیراهن در بار پنهان کردن یوسف طلبیدن یعقوب او را

بجه دونه دیگری مهر فلک سیر / جو ماهیان سر برون آورد از دیر
رفوره [illegible] بیش دگر اسباط یعقوب / شدند بیدار و آوردند مرکوب
متاع خویشتن را بار کردند / بکنعان رو ز مصر یار کردند
شب ارامشان یک لحظه در دل / بروز و شب همی طی کرده منزل
همی رفتند با افغان و زاری / قرارشان نبد جز بی قراری
بکنعان بعد از چندی رسیدند / بر یعقوب رفته آرمیدند
ز نقل کیل و دزدی برادر / خبر دادند بر یعقوب یکسر
بلی گفتا که دزدی کار او نیست / چنین افعال بدکردار او نیست
بگفتندش عزیز مصر با ما / قسم خورده است بر دانای یکتا
که بن یامین برادر که بیارید / شما در نزد من آخر سپارید
مرخص یکنم این را ز زندان / وگرنه بر خدای حی سبحان
که از بند دین رهائی می نیابد / کر او زین مشاکل میگشاید
ببر زندان خود یعقوب فرمود / خرد خواهید بر این دیگر خود سود
زیوسف این برادر مانده برجا / نخواهید دیدنش [illegible] یا
عصای دست من یکسر بشد روح / مرا این طفل میباشد جگرسوز
بعقل این که مو با شد روا نیست / روا قتل غمینی بر خدا نیست
برادر مرده باشم زار و تنها / مبادا زید این ادا نیز از ما

قسم بر حضرت حق یاد کردند — فغان و ناله‌ها بنیاد کردند
که بن یامین نور دیدهٔ ماست — ز نور دیده‌ها بگزیدهٔ ماست
جدا ایشان برون نمودن نتوانند — روا نبود که او در قید ماند
عزیز مصر بر ما لطف دارد — بزرگ خویش تو بر خود شمارد
بها گندم ز هر کس بیشتر داد — بهای گندم از ما‌ها نه بستاد
تو خاطر جمع باش ای باب دلشاد — که او هم میشود از قید آزاد
غرض بالابه‌ها دیگر بسیار — بشد یعقوب راضی آخر کار
دو باره رو بسوی مصر کردند — بهمره مانده اندر خانه بودند
بمصرش بر عزیز مصر دادند — یکی بسته دو کمر را گشادند
نموده بارها بر گندم و جو — نهادندش بجای کهنه نو
کرم یوسف ز دل بسیارشان کرد — نهان پیراهن اندر بارشان کرد
بر ایشان گفت یوسف گوش دارید — بمن گوش از خرد با هوش دارید
اگر یعقوب چند بر مصر آید — تواند بند و قید این گشاید
دگر بر این نبود تا زنده باشد — برادر کیج رنج این بنده باشد
تمامی نزد یوسف جمع گشتند — سر اندر پای او یکبار هشتند
بگفتندش که ای شاه زمانه — بخوبی در جهان چون خود فسانه
نباشد جفتت اندر حسن و اخلاق — بخوبی طاقی اندر روی آفاق
تو فرمودی که بن یامین بیارید — شبی آنرا ببردیم بسیار بد
کنون از جای این دار نگاهش — بزندان میفرستی بی گناهش
تو ایشان را یک برادر که خورده — پدر این را بدست ما سپرده
قسم خوردیم و آوردیم این را — ز ما بر هم برادر [illegible] این را
بنزد باب ما کاذب تو مپسند — ز ما [illegible] که بجای [illegible] بند
ای [illegible]

ملاحظه [illegible] یوسف [illegible] بن یامین [illegible] برادر [illegible]

بر ایشان گفت یوسف ای عزیزان — ز شیب و کینه چون با ما گریزان
یکی باشد مرا گر دارد گفتار — رسن سوزی همی باشد در آزار
بزندان کردیم این بن یامین — بود خرم در این جا نیکو غمگین
مرخص کردن او آنگه زمان است — که یعقوب نبی این سو روان است
خود اهل و عیال آرد این جا — تواند کند کفش تنگ از پا
بر یعقوب سو گندم بدلی چون — ز قید این را کسی نارد به بیرون
بده ساقی شراب اندر این پیاله — که از زندان در آرم ماه نخشب

بعضی حیث از آن سوز خوش تر
رسد دیگر برادر بر برادر

قبول کردن یوسف بن یامین را [illegible] خود [illegible] گفتی با ما

ذکر شناسانیدن یوسف خود را بر بن یامین و سر نمودن با هم راز درین و گفتن یوسف سرگذشت خود را به بن یامین

چو از شرق بمغرب رفت خورشید — بجلوه شد ببزم چرخ ناهید
بگردون گشت روشن شمع انجم — برون شد جام مه از نیلگون خم
بشد یوسف بخلوت همچو بیضا — ز عارض شمع را شد نور افزا
طلب فرمود بن یامین را پیش — بهم گشتند [illegible] بر هم [illegible]
[illegible] شاهان در بر کرد — مزین سر ز درج افسرش کرد
چو کی اندر میان او را گریست — بر یوسف بروی تخت بنشست
بپرسید از برادر یوسف اساسی — برادر گفت که ما را میشناسی
بگفتا جستم آگه ز حالت — چو یوسف لیکی با ما مقالت
بگفتا گفت یوسف با تو چه راست — مرا نام اندر این کشور عزیز است
بگفتا هر برادر [illegible] برادر — نماند او مانده لیکن خاک بر سر

من و او را یکی مادر بزادی / برادرها ز روی کین نهادی
بصحرا برده قصد او نمودند / ز دل زنگ حیات او زدودند
نشد معلوم من کارا چو کردند / چسان کشتند و یا خاکش سپردند
بگفتش یوسف ای جان برادر / ز جان و دل برا شیرین تو دیگر
منم یوسف عزیز پیر کنعان / که ترجیحم بدادی او باخوان
بجرم آنم برادرها که دیدم / بصحرا بود دور از شهر و از ده
کشیدندم بروی خار و خاشاک / تن گل برگ من چون لاله شد چاک
پس از آن زخم بر چاهم فکندند / بجا افلی به آنجا هم فکندند
ز نا سیرات دور آسمانی / برون رفتم ز دلو کاروانی
برادرها دگر بارم گرفتند / به پیش کاروان سالار گفتند
که این ما را غلام زرخرید است / ز ما بگریخته در چه خزیده است
مرا بفروختند آخر بمالک / بر او نم ساختند از آن ممالک
ز کنعانم بسوی مصر بردند / مرا مالک بعبد خود شمردند
بیاوردی مرا آخر ببازار / ز هر سو جمع شد بر من خریدار
عزیزم با زر بسیار بگرفت / مرا فرزند بر خود وار بگرفت
زلیخا جفت او در نیکوی طاق / چو خورشید فلک مشهور آفاق
مرا شد عاشق و بیحبت کام / بنزدی وصل من چون بود حرام
بزندان هفت سالم قید بنمود / نه خود بر حرف عمر و زید بنمود
شهم کردی خلاص از قید برهاند / همان روزم بجای خویش بنشاند
پس از فوت عزیز مالک من / زلیخا ماند با افغان و شیون
ز هجرم کور شد در راه بنشست / بر آه و ناله اندر بیت بی‌بست
چو شد امر از خدای دادگستر / مرا بر عقد آن پاکیزه گوهر
دعا کردم جوانی جست و خوبی / جز آنم نیست [illegible]

شناسانیدن یوسف خود را ... بعید ... از برادران ... مصر

از آنم هست فرزندان بسیار / چه در حسن ماه مهر انوار
بگو بر من توئی من جان خود را / حکایت کن همه احوال خود را
بگو بود از فراق من پدر چون / روان بودی ز چشمش اشک با خون
بگفتا ای برادر جان من زار / بدست دشمنان بودم گرفتار
بخدمتشان اطاعت بود کارم / نبودی بر کف خود اختیارم
طپانچه خوردم از هر یک هزاران / سرشک دیده ام شد موج باران
شد کالای جان غمدیده ام شاد / ندای کار بودم آه و فریاد
نه داد رس نه غمخواری مرا بود / نه دلسوزی نه یک یاری مرا بود
چو بر من بگذشته بر تو چه برخوان / چو گویم من دگر باقی آن دان
پدر از گریه کردن بی تو شد کور / بآن کوری بگشته پیر رنجور
پس از تو رفت او از خانه بیرون / ز جور آن جفاکاران جگرخون
دو ساعت دور زآبادی مکانی / بنا بنمود پر حزن [illegible]
نشد بیت الحزن آن خانه را نام / بناله بود در آن صبح تا شام
امین وارد زبان شه بود نامه / نبودش حرف جز شیرین کلامت
به پیشش [illegible] براهم ناله بودی / ز داغ تو جگر پرکاله بودی
پس از اظهار غم های فراوان / مثال غنچهٔ گل گشت خندان
غم دیرین او از شب رفت برباد / دل غمدیده او و شد شاد
بده ساقی شرابی کاروان را / که بر کنعان برند آخر نشان را
بجز پیراهن یوسف نشان نیست / به یعقوب نبی بهتر از آن نیست
ز بوی پیراهن یوسف دیده کور / ز دیگر دیده اش گردید پرنور

مغنی که حکایت کاروان را
نشانی ده ز یوسف بی نشان را

بیان کردن ... قصهٔ فراق یوسف از یوسف و در چه کشیدن ... از احوال

ذکر رسیدن کاروان مصر بکنعان و رسیدن بوی یوسف بدماغ یعقوب علیه السلام و گشودن بار ... و بیرون آمدن پیراهن یوسف و بدیده مالیدن یعقوب علیه السلام و بینا شدن بامر حق تعالی

سحر با حزن فرزندان یعقوب | نمودندی تمامی بار مرکوب
ز شهر مصر بر کنعان برفتند | ولیکن با سطاع جار [illegible]
نسیم صبحدم از پیرهن بو | بیعقوب نبی بردی ز هر سو
چو یعقوب نبی بشنید بوئی | ز یوسف از نسیم مشک بوئی
بجسم بی‌روانش جان بیامد | چو بو از سنبل جانان بیامد
نسیم صبح از دروازه زباغش | رسانیدی بوی یوسف بر دماغش
توانائی از آن بو بر تنش شد | بلی در جسم جان پیراهنش شد
زیاده بوی از دروازه رسیدش | تن بی‌تاب از آن آرامیدش
که آمد کاروان در بیت الاحزان | تو گفتی یافت جسم مرده جان
برون یعقوب شد از خانهٔ رنج | چو شخصی کو بیابد خانهٔ گنج
طلب فرمود فرزندان سراسر | بجسم پرشرار و دیده تر
بگفت اسباط را یک یک خدا را | مگو از زنده یوسف [illegible]
که یک یاد است آمد بوی یوسف | بجست من دهید او بی‌توقف
بدو گفتند فرزندان یکایک | ز روح [illegible]
هنوز این تو در آن دلخواهی پیش | شدستی پیر جانا شرم از خویش
که او را گرگ خورده بو نیارد | نسیم از مرده کی بوئی بیارد
کنون از یوسف زین شو هراسان | کزین بابی [illegible]
بدو گفتم یک از ما نگهدار | تو این را بالعطف [illegible]
بنعقدی مقبول طبع آن شاه | که نگردد [illegible]
بافزود کر یعقوب آنگه | مرضی کو [illegible] شاید

رسیدن ... بوی پیراهن یوسف [به] یعقوب علیه السلام

روشن شدن چشم یعقوب ... از پیراهن یوسف ...

بیا زان روی تو ... بود در | که هر یک بر سزائی شد گرفتار
بود با درش ولیکن همره ما | بجا بس داد وجه بار یک جا
بگفتا بار بر یعقوب به همینه | بآن محبوب زین محبوب بیابید
بجا بیار کرد او نیز اکرام | نمودی وجه گندم بر تو انعام
که از ما بجو دیگر از این کار | ز بهر تو فرستاد است این بار
چو بشنید این سخن یعقوب شاد | چنین گفتا بزاری او بأولاد
شماها این بار را برمن نمائید | در او را بروی من گشائید
چو بگشادند نزدش بار را در | جوان گردید آن پیر معمر
بگفتا در میان بار دیده است | که در این بار بوی آن عزیز کشت
چو دیدندا نور آن پیراهنی بود | ضیا دیده آرام تنی بود
گرفت آن پیرهن بر دیده مالید | ز بوی پیرهن بینا بگردید
بگفت این پیرهن باشد ز یوسف | دوای درد من باشد ز یوسف
کجا این بار را بستند گوئید | دوباره باز آن ره را بپوئید
بگفتندش که از مصر این بار | تمامی بار بسته شد بانبار
مصر این بار را مجموع بستیم | روان شو با همراه تو هستیم
بده ساقی بیا ای محبوب محبوب | براز می ساغری را هم بیعقوب
که گردد مست و رو بر مصر آرد | غم دیرینه در کنعان گذارد

نفسی عاقبت هر مشکل آسان
بگردد مرد کو نبود هراسان

روانه شدن حضرت یعقوب علیه السلام از کنعان بمصر و دیدن یوسف علیه السلام را و در دل کنعان بودن ... حضرت یعقوب ... رحمت الهی ... صبر ... خلیل ... اخوان را ... که درباره او کرده بودند

زبراهی چو شد یعقوب بینا
بجست از ناتوانی ادر تو ا تا
چو گشتش کام چشم از نور حاصل
نماند ادابی آرام در دل
بشد از جان و دل یکجا قرارش
نماندی بهر ماندن اختیارش
سوی مصر اد بار سفر بست
بتازی مرکبی رهوار بنشست
سپاهی در پیش از طارو دانی
زعم بنهاده رو در بیابانی
چو آن سردار شد سالاران جمع
بشد پروانه خلقی بود چون شمع
نود آن کاروان را سود بسیار
که یعقوب نبی شان با سپهسالار
برون آمد چو مهر از بیت الاحزان
سوی مصر شد از ملک کنعان
نسیم آسای صبح و شام میرفت
ولی بی صبر و بی آرام میرفت
نبودش خورد و خواب و صبر و آرام
بجز طی منازل صبح تا شام
چو نزدیک آن کم گشته فرزند
در آن منزل توقف کرد یک چند
روان بر مصر کردی نکته دانی
چو خضر از بهر آب زندگانی
بگفتا بر عزیز مصر از من
بشو خورشید آسا بر تو افکن
براده مژده کو یعقوب امد
بشو دلشاد کان غم کوش آمد
بشد بر مصر آن پیک نکو پی
خبر یوسف نمود از آمدن وی
از او یوسف چو خود آن مژده بشنید
برادهمو زان او از فتو نجا
طلب فرمود سرداران لشکر
غلامان نکو رو دس نکو فر
برون فرد استقبال یعقوب
بیاید رفت لشکر از پی خوب
بزرگان و سران شهر یکجا
باستقبال شد از بیرون برنا
شهنشاه دیار حکم رانی
بیعقوب حزین جان و جوانی
عزیز مصر یوسف چشم یعقوب
کو دیوار ... بهر نوبتش مطلوب
بهمراهش روان نیکو غلامان
نمودند شاهی خود چه سامان
باستقبال شد از شهر بیرون
جهان آرا چو مهر طرفه سوران

رسیدن یعقوب بنواحی مصر و رفتن یوسف باستقبال او

اساس پادشاهی برده همراه
بلی باید اساس آنجا بود شاه
بان آیین روان از شهر گردید
ثنا خوانش سپهر و دهر گردید
سواد کاروان چون دید از دور
زمرکب شد بزیر آن پرتو نور
گرفته دست بن یامین روان شد
ز پی خاصان روان تا کاروان شد
بعقوبش چو دید از دور بشناخت
بپایش یوسف امد خویش انداخت
گرفتی ... آن سیمین بناگوش
کشیدش تنگ همچون جان در آغوش
سراپایش چو گل یعقوب بویید
لبش بر لب نهاد و چشم بوسید
از او پرسید یعقوب خردمند
که ای احوال آن دلبند فرزند
زاول تا باخر گفت احوال
که بر وی شد دگر بر کهن سال
بخاک افتاد یعقوب از دل و جان
نمودی شکر و حمد حق سبحان
که ای از توست بر من سربلندی
زتو یوسف بحب این ارجمندی
طلب فرمود یوسف جمله اخوان
نوازش کرد ایشان از دل و از جان
بیاور دی بر ایشان کار آنها
فکنده سر بزیر از کرده یکجا
بیوسف زان تلطف سجده بردند
تمامی عیبه خود بر او شمردند
پدر را گفت یوسف ای خردمند
بیامد رستخوانیم از خداوند
برادرها از او چون این شنیدند
برش با عذر خواهی در دویدند
بود کافی بما ... انجه خجالت
روا بیند بر ما این خجالت
بنزد باب ... ما روسیاهیم
بحکم حق اگر چه ما گناهیم
بزرگی و کرمهاست از بزرگان
ببخش از گنه کاری و عصیان
نبخشی گر گناه ما گنه کار
نبخشد با هم حی دادار
روا نبود که ما را روز محشر
ببند از هم رتبه زنج گنه سر
گذشت از ظلم ایشان یوسف از دل
نمودی کامشان از جمله حاصل
روان گشتند زان ... شهر
بکوری سپهر و دیده دهر
مکانی ک... بهر جنت
بخوبی و بهوا و آب و مقصد

بهم رسیدن حضرت یعقوب و یوسف و عذرخواهی برادران از یوسف و بخشیدن یوسف ایشان را

٢٢٩

پدر را جای داد آن برگزیده / به پیشش بود تا بود آرمیده
صباح و شام بودی بنده کردار / بخدمت کاری باب وفادار
چو گویم آنچه میبایست مجود(?) / مدامش سر بپا و دست میسود
نوازش با برادرها یکایک / نمود از دل زدلشان کینه را حک
تمامی کاروانی راز انبار / زجنس خوردنی [illegible]
بتولی بیبت قولی هژده از سال / بسر بردند باهم در خوش حال
سپاهی ران کش اقلیم فانی / که یابد وصل و بیند شادمانی
چو گردد از وصال یار خود شاد / رود یکباره رنج هجرش از یاد
کند غم را ز دست عیش پامال / بشادی بگذراند ماه با سال
بهم باشادمانی این جهان رفت / که اندر سر [illegible] چهل و هفت
چو عمر حطمی(?) از بر سر آمد / ز تن جان شریفش بر در آمد
چو شد یعقوب از دنیای فانی / شد بر قعر(?) [illegible]
پس از رسم عزا و سوگواری / پس از افغان [illegible] آه و زاری
بتابوتی ز صندل نعش بستند / [illegible] بر دانه بستند(?)
بهره پاسبانان و دلیلش / ببردندی ابی قدس خلیلش
به پیشش قبر ابراهیم و اسحق / سپردندی بخاک آن [illegible]
رسیدی عیص را هم نعش [illegible] / [illegible]
بهم زاد [illegible] / چو هم در زیر خاک [illegible]

مفتی خواب یوسف بر زلیخا
بیان کن تا که دل [illegible]

دگر خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام و تعبیر [illegible] بردن خود در نزد زلیخا [illegible] علیه السلام

اساس مهر را گر هست محکم / دلیلی [illegible]
چو یوسف با زلیخا چند گاهی / بسر بردند چون [illegible]

وفات حضرت یعقوب [illegible] خلیل

٢٤٠

چو شد مغلوب(?) خزان عمر آنها / فدا سرهم نمایند هر دو جانها
[illegible] انجام / که شاه مصر بودش تا که بر شام
وداع دهر دوران بی وفا کرد / [illegible] از جهان را بر فنا کرد
بنی اعمام او قابوس مصعب(?) / کم بودش [illegible] جهل مرکب
[illegible] کافر بود تا بود / دلیلا نزدیک بت [illegible] بود
شده [illegible] بر تخت پادشاهی / ولی شکر با حکام الهی
نصیحت یوسفش هر چند فرمود / بسنودی زبان بگذشتی از سود
دل یوسف ز کردارش بشد تنگ / بخوردش شیشه حرص چو بر سنگ
بگفتا [illegible] ای خلاق بیچون / مرا بر جوار رحمت اکنون
که شد دل سیر از دنیای فانی / نخواهم بعد از این من زنده کانی
بمحراب روی آورد رو را / بسجده رفت پس روی نکو را
که ای آگاه از احوال مورا / [illegible] جان تا صبر آن
سرم از افسر لطفت بلندی / بحقی در جهان با ارجمندی
[illegible] رساندی از غلامی / چو شاهانم سزاوار نیکنامی
مده جام بکوبت آنچه خواهی / که خواهی آنچه باشد پادشاهی
برونم کن از این گرداب دنیا / رسان زین ورطه ام بر دار عقبا
[illegible] / [illegible] یوسف عزیز [illegible]
[illegible] زلیخا خواب [illegible] / از آنجا [illegible]
[illegible] / درفشان [illegible]
بگفتندش که ای فرزند جانی / تو بی ما چون نمائی زنده کانی
رسان خود را که ما بر جانب رسیدیم / بیا امید ما چون تا امید [illegible]
بشد بیدار یوسف از آن خواب / نشستی با زلیخا رو بمحراب
زبان گفت [illegible] خواب خود را / چو تفسیر از آن کنی زلیخا
[illegible] / مثال ابر بودی [illegible] گریان

خواب دیدن حضرت یوسف و تعبیر کردن خود [illegible] برای زلیخا [illegible] زلیخا با گریه [illegible]

سر غم بر سر زانوی بنهاد زبان با ناله و فریاد بگشاد
که یا رب بعد ازین بر من چه آید شب آبستنم فردا چه زاید
پس از یوسف نخواهم زنده مانی رفیق این تن توجان بی یار جانی
با برگ روزی از عمر گشت مهجور که معلومش نشد ظلمت و نور
شبش بی روز بود و روز چون شب چو شمعی پای تا سر دود در تب
چنان باشد طریق عشقبازان ره و رسم همه گردن فرازان
نفسی زنده‌ای را مرگ در پی
بود چون برق آتش در پی نی

ذکر طلبیده یوسف اخوان را از کنعان و وصیت نمودن برادران و رفتن از دار فانی بسرای جاودانی

چو یوسف از خدا درخواسته بود که سازد زین فنا آباد بدرود
یقینش چون بشد اندر اجابت همی دید او که در خود علامت
طلب بنمود اخوان را سراسر یهودا را که بود از جمله پیشتر
بعقل و دانش و انوار و آثار با خوان بعد او داری و سردار
ریاست بر تمام آل یعقوب یهودا را از علم و فضل چو محجوب
همه بیری کرده را خوانم نمودی هر آنچه دید نیکو آن نمودی
امارت بر همه اطباع و اتباع مرا او که داد اخوان همه اجماع
چو کردی نصب اندر جای خویشش ز اخوان بر سر بنمود بیشش
تمام قوم و ملت را بغیر سود وصیت بر شاه و مرد بنمود
با بودی او فرمان پذیرند نخود از بزرگ قوم گیرند
قبول آن وصیت از بد و خوب نمودن جمله اولاد یعقوب
بس رسید بر از یوسف پس از تو رسید بر و بری فرماگش از نو
بود چون جد اولاد اسرائیل شد این گیتی و ... قبر و تنزیل

جانشین کردن یوسف یهودا را [illegible]

برادرها گفت یوسف از ره هوش که گویم آنچه را دارید بر گوش
شما ای جاده قوم براهیم همه بگزینید راهی راست بی بیم
براه حق صراطی مستقیم است هیچ ره راه فرمان کریم است
بخود لازم مطاوعت اباء ز خوف حق همه دانید یکجا
ز ذریت شما را خداوند برگزیند هر بی چون دینی چند
که تمیید و گر سزده از ایشان شود پیغمبر بر خلق و خویشان
کنند هدایت اولاد و اعقاب ز حق در دین بوند بر خیل اطیاب
مهام دین بر وفق برامست امور دهر تان یکجا نظام است
بس از نسبت مدتی بیش یکی کم ستمکاری رسد در مصر بر هم
بود جبار و قهار و ستمکار کند ظلم و جفا تان نیز بسیار
سرائیلی تمامی عبید سازد زجیر و فتنه جانها را گدازد
شود گمراه و دعوی خدائی کند در عین امر پادشاهی
بود نتیجه اسباط عملاق بکفر و در نیز هر او طاق آفاق
الوهیت کند دعوی سرانجام بر اسباط سرائیلی شود شام
دهد مهلت خدایش چارصد سال با آن گمراهی و زشتی افعال
ز نسبط لاخی بی لاوی دانا پدید آرد خدا پیغمبری را
که نام نامیش موسی بن عمران بود صاحب کتاب و صاحب برهان
رساند آن لعین را بهلاکت بهلاکت رساند با فلاکت
ز اعجاز ید و عصای موسی رود آن خاکسار باد پیما
ز راه آب با مجموع و لشکر مقعر چاه در دوزخ بر آتش
همان پیغمبر عالی مراتب که کلیمش کند خالق مخاطب
اله ز ربیت تان هیچ بسازد بجا آید از جان و دل نیازد
خلاص از بنده‌گی تان او نماید شما را اندر در آن فترا بر
برد تابوت من از مصر تنها نماید دفن اندر نزد آبا

خبر دادن بنی اسرائیل جماعت یوسف ... از او حضرت ... علیه السلام

٢٤١

شنا بیگی ز بعد بیگی یک جا | بقور زندان خریده بهر آنجا
اطاعت جمله کی براو نمایند | ز عمل اندوه دیدی راز دار آید

معنی وصف اهم وجود یوسف
بیان کردم بهر ما تما توقف

ذکر آزاد کردن حضرت یوسف تمامی مردم مصر را از زن و مرد که در عوض به کنیزی و غلامی خریده بود با املاک و باغات و عمارات و طلاها و مال از نقود و جنس مسترد نموده و آنها را سرور از بند آزادی رسید بعد نمود

چو یوسف هفت ساله حاصل مصر | که وقت از بهر قحط از حاصل مصر
نکو دیده هم انبار بنمود | ز بهر سال قحط این کار بنمود
چو سال قحط رو بر خلق بنهاد | بزر از قحط خلق مصر بستد
چو سیم و زر نماندی در بر کس | ز بعد آن هم بنودی کار با کس
دگر دادند از اسباب و املاک | چو از اسباب هم شد هیچ کی پاک
طلاها و دگر باغات دادند | دگر حیوان به غله بستاندند
رسید آخر برای جان اولاد | پی گندم بیوسف هر کسی داد
پس از آن مرد آن کشور تمامی | بر او دادند سر خط غلامی
زنان هم جمله کنیز او گشتند | بگیری خود سر خط نوشتند
تمام مصر گشتی زر خرید یوسف | زن و مرد و مال است خرید یوسف
چو وقت رحلتش آمد ز دنیا | نمود آنها همه آزاد یکجا
به پس مال تمام مردمان داد | ز بهر خود نیفتاد یک جبه بنهاد
سخاوتی این چنین از کس نیاید | پس از صد سال سخی اینگونه باید

معنی حق چو دید او را سزاوار
بهم کرد او بر مخلوق سردار

وفات نمودن حضرت یوسف و شنیدن زلیخا بیچاره

ذکر عزم سواری کردن حضرت یوسف علیه السلام و رسیدن جبرئیل و گفتن که از عمر تو باقی نمانده است از برای سواری و فوت نمودن او و فغان حضرت زلیخا

زلیخا وفات حضرت یوسف علیه السلام را و آه کشیدن و جان بجان آفرین سپردن

در طلبیدن حضرت یوسف در گاه دختر و زن را در شرح گریه ... زلیخا ...

چو خورشید فلک بر کوهساران | عنان افکنده مانند سواران
بشد یوسف برون با بزم یاری | که با اخوان شود او نیز سواری
جلودار آن سمندش زین نمودند | لجام و زین آن زرین نمودند
چو شد ابلق او را نکو بار | به بستندش عروس آسای زیور
روان یوسف شد از بهر سواری | که تا آید رو بر ابلق سواری
چو یک پا را نهادی بر رکابش | بجسم و جان فتادی اضطرابش
نماندش قوت اندر پای دیگر | که گفته ار در دی زین اشتر
در آن دم پیک جبرئیل نازل | بگفتش باز رو اندر منازل
که فرمان شد از دادار باری | ترا با در رکاب دیگر آری
شنیدن این شده یوسف چو جبرئیل | بر فتن سوی منزل کرد تعجیل
نیامد پای او از وجد بر خاک | نسیم آسای رفتی تیز چالاک
در آن دم آن شهنشاه جوان بخت | به هودار ان نشاندی بر سر تخت
وصیت کرد با او انچه بایست | ز عدل و داد گفتش آنچه شایست
در رحمت روی خلق بگشاد | غلامان دگران کرد آزاد
بگفتا که زلیخا یار همدم | چرا ایکنون ز من غافل در این دم
بیارید که تا بینم ... جان | که بینم بار دیگر صورت آن
بگفتند او ز دیدن رفتن آن | ز جشن رودهای خون روان را
چو سرو او ناگه بر گل نشسته | در آمد شد انور زادی خسته
نخوابی کش بگفتی دار دارای غم | به این حالش نشد در آه و ماتم
مده آن غم پس دیگر میازار | بیان حال آن غم زار بگذار
که لم کو گفت به نیز داری | به بالینت بجان دادن نشستند
بگفتا یوسف این داغ جگر سوز | جا نور بر دل او هر شب و روز
که رویم ... وقت مردن | نباشد در سر هم سر جان سپردن

۲۴۲

بگفتندش که باید بی رخت صبر … عبادت خانه سازد بر سر قبر

شنیدم اندر آنجا شاد باشد … الهی شادیش از فریاد باشد

چو شد مایوس از دیدار دلبر … نمودی روی بر دانای داور

بگفتش جبرئیل ای سیب بستان … که یک نار از جنان باغ رضوان

گرفت آن سیب را بوید به بنهاد … دگر بوییدش از آن بوی جانش

زلیخا گفت گو شد از وفائی … نشد زنده دیگر گردانی

چو یوسف کرد از آن سیب تسلیم … معالم توهم کردن گشت تقسیم

ز جا برداشتندی نعش پاکش … نهند صندوق بنو دست خاکش

فغان و ماتم برپا گشت در مصر … غمین از پیر و برنا گشت در مصر

زنو دود و زن نه سوار ز چپ و راست … فغان و ناله و زاری بپا خواست

ز شور تعزیت در نیل کون خم … نه رفتن ببلند خورشید را کم

زلیخا زان فغان و داد و فریاد … برون شد از عبادت خانه آزاد

بگفت این ناله جانکاه چه چیست … فغان اندر سرای شاه چیست

بگفتندش که یوسف کرد رحلت … ز تو بگسست بکجا بار الفت

سر بر خاک را انداز تخت … کشیدی شاد مان از زندگی رخت

سفر از شوره زار این جهان کرد … مکان اندر گلستان جنان کرد

کشید آهی وار غم گشت مدهوش … چراغ زنده گی ... اکنون خموش

در آن بی هوشی آن ذی ... جان داد … نه هر کس این چنین جان بتوان داد

ببین یاران عاشق صادق که دیده … که با آهی بیار خود رسیده

بیا شد در سرا افغان دوباره … سپهر از دیده با ریزش ستاره

با ... دیده ... غسل ... … بجوی دیده برفش بنهادند

مقبر ... کنندی ... … ز یار ... عاشق ...

بده ساقی شرابی ... … که چون ... ...

دمی که ...

فیضی کی کشد می دفع اندوه

کو می بیک ریک اندوه را کند کوه

ذکر کج روی افلاک و بی ... صفحه خاک که از ... [illegible]

کج رو تر است از بخت عاشق … چو معشوق است گیتی ناموافق

ددر روزی که بگیرد در مرادی … جفا و ظلم را گیرایی نهادی

چو آید کسی که آرامی بگیرد … ز وصل یار خود کامی بگیرد

بیک گردش زند بر بام ساطش … مبدل بر عزا سازد نشاطش

بهر دل نخواهد تا زه داغیست … بهر قلبی از این ظلمت چراغیست

مرور او سرد از افغان در از است … مرادی این بود که تا بی قرار است

نه بیند چشم آن دو دیده این … کسی را شاد روزی غیر غمگین

نه خواهد آن کسی را شاد بیند … نه این خواهد کسی خورم نشیند

اگر با تیر سر را گر نهادم … نه باید عاشق از معشوق خورم

هنوز از وصل هم کامی ندیده … گل عیشی ز وصل هم نچیده

و ... زانسان ... … که هر یک را ببیند از دو بجایی

ز دیده لاله بی داغ از این … که از خونش هما شد چهره رنگین

فشد یک غنچه ... خار ... … کنایه لب ز ... آن گوید

... گر ... … ز شاخی این بی ... شد ...

فرخ ... خواستند ... … که یکسا افلاک یا شد دیگری خاک

نهالی را که ... بار ... … بنایی داده حاصل نگذارد

بیار داغ ... … بباید زین بکلی بادی نمودار

... ریزد برگ ... … که بگذارد و ... از ... کس

... … غا ... نشان آن با ... دار

اگر ... باشی ... ماه … بردن باید ... ... از دار دیا

پس آنکه بره عقبا را بیابی / دران ره زودتر روزی شتابی
ولیکن آن سفر را توشه باید / اگر بارست دلا که خوش باید
یقینی بندگی خود به بندی / نباشد این طریق ارجمندی
بگفت تا طاقت خود چو مردان / چه خلعی طلاق زال دنیا
مجرد شود بگردد همچو عیسی / شو با بند سوزن کند ابیات

بکن ساقی شراب حمد در جام
رساندم چون حکایت را بانجام

ذکر خاتم قصه حضرت یعقوب و یوسف علی نبینا و علیهم السلام بتو نبی ملک علام

بحمد الله رقم کردم باسلوب / تمامی قصه یوسف و یعقوب
ز الغدا [illegible] تلکه ایات / نمودم نظم این شیرین حکایات
چو سنجیدم ز موزون طبع اشعار / کف میزان ادزان شکر بار
کتابی بیش ازاین یوسف زلیخا / تمام قصه ها شد نظم اینجا
بهشیاری گشتم جام جامی / نظام نظم بردم از نظامی
رهایی قافیه از قید دادم / ردی را راه از مقبول گشادم
نمودم بسته برشتی دیوار / سحاب خامه را کردم گهربار
ز تخم معنوی گشتم زراعت / چو دهقان حاصلی جیبوم فراغت
چو روی صفحه پی مشاطه دیدم / ز مشکین خامه خال و خط کشیدم
ز هر سطرش خم زلفی عیان شد / چو صفحه صورت معنی جای باشد
شدش ار یک ورق چون پره گل / بهر شاخش معانی بود بلبل
بهاری آفت دی را ندیده / گلی از گلشنش گلچین نچیده
ز معنی بار دهر شاخه آن / چو باری همچو سیب افت جان
مطالع بکر در او همچو مریم / حروفش چون مسیحا صاحب دم
صدف سان صفحه اش پر از لالی / هیولی حقه از خرمهره خالی
زبان آور ز الطاف خدایم / وگرنه کی سخن را بیماره ارام
یقینی چون شد شیرازه ادراق / امید این هست گیرد [illegible] آفاق

در توحید پروردگار

توحید پروردگار جل شانه در قصه حضرت ایوب ابن اموص علیه السلام

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

244

بنامی که از او ایوب صابر / بشد با درد ها و تو و شاکر
بر آن نام نام حی معبود / کز او نابوده ها مجموع شد بود
حکیم است و قدیم و قادر و حی / حیاتش را نهایتی نیست در پی
ازلی بوده است و هست دایم / بذات بی زوالش هست قایم
نه بیا شد شریک و نی مثالش / ندارد همسر و نبود همالش
هر آنچه میرسد بر ما از آنست / بود حکمت اگر سود و زیانست
زمام و ابد او صد ره مهربانست / بما نزدیکتر از جسم و جان است
بود او صانع این نیل گون طاق / جهان و آنچه باشد در آفاق
بود زنده نه جسمش هست و نی جان / زبانش نیست فرمودست قران
ندارد چشم و گوش و بی نظیر است / ولیکن هم سمیع و هم بصیر است
نمود او خلق مخلوق زمین را / محمد رحمة للعالمین را
نبودی گر طفیل ذات آن نور / نه عالم بود و نی افلاک و نی حور
جناب او شد باعث با ایجاد / از آن بس هم علی و آل و اولاد
علی مرتضی دست خدا است / وصی از حق بختم الانبیا شد
علی انکه خدا این لافتی گفت / در علم لدن مصطفی گفت
خداوندا بحق این دو سرور / ز رحمت بر من بیچاره بنگر
منه تا زنده ام گردن بر این بار / عطا بر من ز ذل منت ناکسان
به دردی کو من دارم دوا کن / حکیمی تو بحق آن دو تا کن
[illegible] خویش را تاب دیگر / از این مردم چو ایوب صبر

به توفیق این اوراق اتمام — کم بر رونق مجلس بنهم نام
بحق مصطفی و آل و اولاد — مرا کن ذکر خود پیوسته اوراد
مرا مگذار در بس یک ادایی — که سازم صرف عمرم رایگانی
بفیضی خالق تو مهربان است
هر آنچه داریش تو بیش از آن است

ذکر نسب ایوب بن اموص بن رازخ بن اسحق بن ابراهیم علی نبینا و علیه السلام و مادر ماجده اش لیا دختر زاده لوط علیه السلام و زوجه مطهره اش رحمت بنت افرایم بن یوسف بن یعقوب علی نبینا و علیه السلام است

چو ایوب نبی صابر نبوده — بلاها را چرا این شکر نموده
بود این اموص آن پاک گوهر — که مثل او صدف ناورده دیگر
پدر اموص را رازخ بدانند — پدر عیص بعضش نخوانند
به تحقیق است رازخ پور اسحق — که اولادش گرفته روی آفاق
بود اسحق ام این براهیم — که در آتش نهادی پای بی بیم
چنین مادر او را لیا نام — که بودی بنت لوط نیک انجام
دگر زوجه است او را بی تخلف — بحق بنت فرایم ابن یوسف
که رحمت نام آن نیکو سرشت است — بشر باشد ولی حور بهشت است
و فور مال مر ایوب حق داد — خدم بی حد دگر بسیار اولاد
ز حد بگذشت او را چارپایان — که پر شد کوه و صحرا و بیابان
منال و مال او بگذشت از حد — بدانی هر چه را باشد یکی از صد
زمین و باغ و دکاکین بسیار — دیار شام از او گشت یکبار
پسرها هر یکی چون ماه و خورشید — بجز این دختران بهتر ز ناهید
صباح و شام اطعام مساکین — نمودی تا که بود این نوکین دین
همه دم شکر حق او را بود کیش — همیشه نام حق مر یاد بودش
سپاس

سپاس حق مدامش کار بودی — از آن شکرش خدا او را فزودی
چنانش شور عشق حق به سر شد — که هر موی تنش شکر دگر شد
عبادت کار بودش گاه و بیگاه — نرفتی جز رضای حق یک راه
سبیح ای بزم آسمانی — با مرحق بطاعت هم نهانی
خلوص نیت و صدق عبادت — که بود ایوب زا هر روزه عادت
به نظر ملایک جلوه دادند — بهر یک نامه او میگشادند
دگر خود و سپاس بزم بالا — نموده عرض این بر حق تعالی
که ای خالق تو بر مجموع اشیا — تو از ایوب بنمائی چو بر ما
هر آنچه دادی تو دی تو دادیش — سپر کج نوشتم نهادیش
صحیح و سالمش پیوسته داری — از آن او میکند خدمت گذاری
بگیری آنچه کردادی تو بر آن — عبادت کی کند آن وقت ایشان
خطاب مستطاب آمد ملک را — بیا دار به ارض و فلک را
شما او را تمام نیک افعال — دگر با این سراسر حسن اعمال
بگیرم گر تمامی راز ایوب — اگر دارد این ملکوت استاد
نگردانی که دارد داد باشد — نگردد ط عشق یک کلمه معیوب
نخواهد گردد کژ ترک عادت — مرا از بیشتر او بیش خواهند
فرشته هر چه اصناف ملایک — بود او سالک راه عبادت
که خالی از او هم نفرت نمودند — مو بردی کردار ایشان مبتلایش
ولی مورد شقیقه چنین شبت — همه دانستند همچو خویش بودند
وصول مرتبه این منیت



ذکر تسلط یافتن شیطان ملعون با مرفاد بیچون بر حضرت ایوب علیه السلام

چو از آن از حق گرفت ابلیس مغرور   تسلط کرد اندر حال ایوب
از این مژده بسی سرشار و خرم   طلب از به خود کرد در دم
بیان کردش بر آنها صورت حال   چنان شان پند داد آن زشت افعال
بجمعی گفت آن سطر و دگر آب   کنند اغنام او را غرق در آب
قودش بر صورت ببری کاهن سالک   خبر ایوب را کردش از آن حال
بگفتا طاعت زین سان خدایی   که اموال ترا اندر ره [illegible]
چو لازم ای عزیزم از این کار   شنوا زمی از او روی دست بر دیدار
چو بشنید این سخن ایوب آزاد   نگردانید ز آن [illegible]
بگفتا شکر بر حق توانا   که آنچه از تفضل داد [illegible]
ز عدل خود گرفت از ما دگر آن   هزاران شکر بر دانای رحمان
بجمعی از دلوها گفت شیطان   زنند آتش بباغ و مزرع آن
خود یک از دو کلای [illegible]   شدند او بلا آن ها دو در حیل
خبر داد [illegible]   سراسر سوخت [illegible]
ما زخود بنه خانش آتش   بگفت خود او از آتش خوش
جوابش گفت طاعت [illegible]   گزاده [illegible]
مرا جز طاعت خالق [illegible]   سر دکار [illegible]
بهم [illegible] افروخته آتش   که خالق را [illegible]
روان شیطان شد [illegible]   [illegible]
هر آنچه داشت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عمارت را چو [illegible] شیطان   [illegible]
بگفتی [illegible]   نمود ایوب را [illegible] خبر دار

چو بشنید

بر باد دادن شیطان ملعون [illegible] اسباب و دواب حضرت ایوب علیه السلام

چو بشنیدی ز کف رفته علاجش   تغیر ره نجستی بر مزاجش
بشکر و حمد حق مشغول گردید   ولیکن حمد او مقبول گردید
دل شیطان که بودی سخت از سنگ   شد از کردار ایوب آنچنان تنگ
که شد نزدیک جانش از غم سپارد   نبودی وعده آن بر جای آرد
چو این ها را [illegible] نمود شیطان   ندیدش [illegible] اندر شکر خود آن
بشکل جادوی شد نزد ایوب   دمیدی [illegible] مغضوب
حرارت بر تنش [illegible]   ز جسمش [illegible] سر بدر کرد
بشد پر آبله از پای تا سر   هم مجروح شد [illegible] دیگر
تعفن [illegible]   که بو از خانه [illegible]
فتادی زخم ها را کرم یکجا   بشد گسترده جسم او سراپا
بایی حالت زبانش شکر گو بود   تو بشنو این که در هر حال نکو بود
نکردی شکوه نی فریاد و افغان   بشد مجروح گفتی قلب شیطان
بشد [illegible] عضو او [illegible]   که نفرت کرد خلق قریه از آن
از آن ده مردمش بیرون نمودند   چو کوه [illegible] نمودند
بجز رحمت زنش کس در [illegible]   نیرفتی گهی اندر سر او

بیضی [illegible] آن سیره زن گوی
چو نیکو بوده او نیکو سخن گوی

ذکر پریشانی نمودن رحمت حضرت ایوب علیه السلام [illegible] شیطان بر سر راه رحمت رفته [illegible] ایوب [illegible] در بر حضرت ایوب علیه السلام نموده

[illegible] هم از ایوب   ندیدی آنچنان انجام مطلوب
[illegible] بر [illegible] افکند   [illegible] بر ده او [illegible] فکند

دمیدن شیطان بادی بر تن ایوب و مجروح شدن تمام بدن [illegible]

٢٤٧

سپاه رحمت بخدمت بست محکم — پرستاری نمودی بس دمادم
قبا بر خویشتن بدوخت یکجا — نمودی صرف آن افتاده از پا
ز املاک و ز محصولات چیزی — نماندی چون برای او بشیزی
نبود در ان از آن پس بودی انهاد — طعام از وجه مزدوری بیداد
پرستش آنچه ادمی آید از کار — اگر کم بود آن گر بود بسیار
بوعیت شغلهای درد بیمار — تصدق کرد نصف اجرت کار
نمودی نصف دیگر صرف طعام — همیشش کار بودی صبح تا شام
چو میشد بهر مزدوری صبحگاه — گرفت ابلیس بلونی سر راه
همی میکرد منع او از این کار — نمودی سرزنش او را از کردار
برادم گفت با حسن خداداد — مهی عمر گرامی از چه بر باد
بیجا تو برای کار ایوب — که از عصیان خدایش کرده مغضوب
یکی زین بعد تو تیمار آن را — تلف کردی در این کار جان را
که ایوب بهر تشخیص مشایر — جوانم خوب صورت منعمم پیر
بیا باش تو با ما زنده کانی — تمتع بر ز ایام جوانی
مرا اموال و دولت بی شمار است — هم از افزون … اورا
بیا کن ترک آن بیمار رنجور — زهر او مشنو زین بعد مزدور
یکی دوری از او از دیگری آ — غلامت دادم حرم بانوی …
بر من آ که جوئی اوج عزت — یکی از فقر روی خود بدولت
سخن وی دیگر چه بزار و صوابی — براد رحمت نمی دادی جوابی
غمین از حرف نامعقول شد — بکار خویشتن مشغول میشد
بر ایوب می آمد شبانگاه — بگفتا قصه شیطان و …
بگفت ایوب بر رحمت خبردار — که شیطان است آن ملعون …
بشو آگه کار

آگاه ساختن ایوب رحمت را از شیطان که بر سر … راه رحمت …

بشو آگاه کان ابلیس باشد — کلامش سر بسر تلبیس باشد
از آن ره زن کناره جوی میباش — ز دل بر خالق خود روی میباش
چو شیطان لعین دیدی که اغوا — نشد رحمت از آن گفتار بیجا
ره رحمت گرفتی چون طبیبان — باه و ناله زین سان گفت با آن
که چشم این سپهر پوچ رفتار — ندیده یک زنی چون تو وفادار
نمی سازی چرا آنرا مداوا — شه ایوب را افتند تو از پا
خدا داده است بهر درد درمان — معالج گویم کن تو بر آن
امیدم به بگردد زخم ریش — ببینی باز چون اول لقایش
… بس مجرب گویمت من — شنو از من هر آنچه گویم ای زن
برادر رحمت بگفتا لطف فرما — بکو درمان آن افتاده از پا
چنینش گفت آن مردود مغضوب — جز این چاره نمیباشد بایوب
شرابی بنجوران با گوشت خنزیر — کز این بهتر رایش نیست تدبیر
درستی روی زین چنین رفتار بنما — بر از این دارد آن بیمار …
شنید این حرف چون رحمت ز شیطان — چه زن را نقص در عقل است و نادان
بحرف آن لعین با مروت — فریبا آنها امید صحت
ببرد و در بر ایوب بنهاد — نوید صحت از آنها بر او داد
بگفتا این را طبیبی گفته حاذق — حکیمی مهربانی حرف صادق
دوائی این چنین تجویز بنمود — بد روت گفت دارد این دوا سود
بود در علم ابدانش مهارت — شناسد درد از دیگر بصارت
جوابی داده تجویز حکیم است — هر او شهرت … خوف …
در این بود بر رحمت مبدل — نود آن طبیب آن مرد افضل
بر او ایوب گفت ای نیک سیرت — ترا بنود چه یار گو بعبرت

معجوبت طلبیدن شیطان و تجویز نمودن خمر با گوشت خنزیر از برای ایوب و رحمت را وا داشتن بر آن که بر او بخوراند

بگفتم برو شیطان در کمین است / کمین کرده بی ایمان و دین است
نوائی گوشت خوک و باده ناب / خدا کرده حرام خیل اطیاب
تمام انبیا را این حرام است / حرام از کسی در هر مقام است
شفا اندر حرام حق نباشد / بجز آنکه ایمان را جدا شد
ز تلبیس ایمان ملعون حذر کن / حذر از پیشتر تو بیشتر کن
چو شیطان را نیامد تیر بر سنگ / نپخته خام و دیدی رنگ وارنگ
دگر روزی که رحمت شد بی قوت / نشد مزدور کش کو دید مبهوت
بکار خویشتن بر کار کردار / همین کو دید آن معصوم لاچار
نبودی بهر قوتش سعی بسیار / نجستی خوردنی از بهر بیمار
بشد نومید بر گردد بمنزل / دگر شیطان در تلبیس کامل
بشکل یک زنی پاکیزه گیسو / بره آورد بر رحمت دگر رو
بپرسیدی از او احوال ایوب / ز اول تا باخر از بد و خوب
چو بشنیدی جواب از او پریشان / بر او گفتا ز حالت جود هراسان
هراسانی چرا ای باوفا زن / بگو [illegible] در اینجا بر من
برادر رحمت بگفتا اندر این وقت / مرا کاری برآمد روز سخت
نگشت امروز مزدوری میسر / که زان نانی برم بهر پیمبر
از آن رویم چو زلف خود پریشان / الهی که نبود کس بر این سان
دو گیسوی بلندش بود رحمت / فتاده بر زمین بنهاده منت
برحمت گفت شیطان سیه روز / ترا بدهم همین دم خرج امروز
بشرط آن دو گیسویت بمن ده / دهم چیزیت رو در انجمن بر
ببریدی رحمت آنهم شکسته دل را / حواله کرد بی اکراه [illegible] را
از او چیزی خرید و پخت با نان / بردید در بر ایوب چنان
بشد شیطان

سیوی خود را بریده رحمت شیطان
داد و چیزی گرفت و از زن طعامی
مهیا کرده [illegible]
شیطان [illegible]
شوهر [illegible] کرده

اخذه تا در شد نقاضر ایوب
از جر شیطان که رحمت را تهم
بزنا کرده در مقدمه گیسو

بشد شیطان بر ایوب زود پیش / بروی زخم های او زدی نیش
بگفتش هیچ میدانی که چون شد / در آخر رحمت جفتت زبون شد
چو بر کار بدی انرا ابد ننگ / دو گیسوی بلند او برید ننگ
بگفت ای بابای خود برین کشیدی / چو او رفتی دگر رحمت رسیدی
بدید ایوب گیسویش بریده / سیه شد مهر او و ابلیس دیده
بپیچیدی چو زلف یار بر هم / باعصابش تو گفتی خشک شد دم
برحمت او بنودی غضبناک / بگفتش جا به است کردی ناپاک
بگفتی عاقبت بر کام دشمن / نکردی شرم تو از یاری من
اگر صحت بیابم من از این حال / ترا صد چوب خواهم زد ز افعال
از آن تهمت چو رحمت تنگدل شد / ز شوهر بی گنه کاری خجل شد
قسم خوردی بذات پاک ذوالمن / که هادی گشته کاری از من
تو سوی طرح مبر بر من خدا را / مرنجان قلب زار بی نوا را
مرا دامن بود چون برگ گل پاک / نهشتم پیش کس من پشت بر خاک
خدایم شاهد گفتار [illegible] شد / بپاکان رحمت او یار باشد
بسوگندش نکرد ایوب باور / قسم اندر زدن خوردش مکرر
ولی رحمت نکردی ترک خدمت / بمزدوری کشیدی او که ذلت
توقف یکدم از خدمت نفرمود / بآن خوبی که اول بود او بود
دل ایوب اندر صابری فرد / ز زخم این سخن آمد چو بر درد
تحمل کرد بر آن درد بسیار / نبودی غیر از شکرش دگر کار
فزودن گشتیش او صبر و عبادت / وظیفه ورد خود بنمود و طاعت
رضاش بر قضای ایزد پاک / سرش در سجده دایم بود در خاک
ز افعالش [illegible] / همه قدسیان را حیرت افزود



به پرسید از گناه کرده او / بیا ریش ز کرده نیز بر او
که استغفار بنماید ز کرده / گناه از بر خالق شمرده
دگر ما که براو سازیم یاری / باه و زاری فرد با اشکباری
دعا سازیم اندر حق آن مرد / که شاید بخشد او را حق فرد
بحرف آن سه ابلق سواران / روان گشتند همچون سیل باران
بایوب اندر آن صحرا رسیدند / ز دور اثر را کشیدند
ز بوی زخم جسمش چارپایان / برفتی بیش ماندی در بیابان
دماغ خود هم رهبان گرفتند / به شواری بنزد او برفتند
برفتندی پیاده چون بر او / نظر کردند زخم پیکر او
نو دیده داشت او را آب دیده / نکوشی شرح حال آن شنیدن
بگفتندش چو غضبان سر زد از تو / به پیدا آمد چنان بینی بلا از تو
هزاران کافران زین سان بلایی / نداده هست چون تو مبتلایی
گناهی این چنین کردی چرا تو / که یابی این چنین آخر سزا تو
بگو هم کرده تا ما برایت / دعا سازیم بر دفع جزایت
جوابی هر سه رهبان نه بود / زبان [illegible] بر آن قوم بگشود
که وقت سرزنش بود و براین مرد / که حیران مانده بر او خود از درد
برای افسرده دلجویی نمایید / [illegible] حرف بدگویی [illegible]
بگفت این آن حیران در [illegible] گشتند / بجا ایوب را افسرده هشتند
دل افسرده از گفتار رهبان / [illegible] ز رنج غصه زان سان
که از زخم هایش هیچ [illegible] / زبان عرض بر دادار بگشود
که تا سر این بلاها چند دارم / دو آن شکر تو بر جان نیز آرم
[illegible] سرزنش را نیست تابم / کرم کن از ره رحمت [illegible]
ببخشی رحمت حق را سپاس دارم

ذکر عرض نمودن حضرت ایوب علیه السلام بر ملک علام که به بهر بلای تو صبر دارم و شکر گزارم لیکن تاب سرزنش را ندارم و شفا دادن باری تعالی او را از رحمت خود

اجابت نمودن دعای حضرت ایوب خالق اکبر و فرستادن جبرئیل امین که گفتن شفا بر ایوب

ز سرزنش ایوب مغموم / ز طعن راهبان گردید مهموم
نمودی [illegible] سبز خرگاه / بگفت ای خالق خورشید با ماه
توئی راحم بحالی بنده کاست / نیم من قابل بر امتحانت
من اندر معصیت عبدی شکورم / ز تو بر هر بلائی من صبورم
بای شکر و بای صبری که دارم / ز استهزای مردم بی قرارم
ندارم تاب استهزای مردم / که باشد حرفشان چون نیش کژدم
اگر خواهی جوری بیشتر کرم / نمایم صبر با آنکه بمیرم
ز استهزای مردم وارهانم / که اندر صبر خود باقی بمانم
ندا آمد به ایوب از خداوند / که ای در امتحان گردیده پابند
بتو کی صبر برای دردها داد / بتو کی داد دولت را که بستاد
نمی کردم ترا گر صبر [illegible] هم / بای رحمت نبودت تاب یکدم
چو این بشنید ستی خاک بر گشت / [illegible] ز راه عجز [illegible] گشت
پشیمان گشت از گفتار بی سود / بگفتا توبه ای یکتای معبود
ز تو صبر و ز تو [illegible] روا است / مرا هم صبر باشد از خدا است
همان دم امر بر روح الامین شد / بادا مری ولی امری چنین شد
که ایوب نبی را امتحان شد / برای کذب و صدق کافران شد
جوابم مشفق گشت اتمام / بر او صحت عطا کردم سرانجام
جو از رهبان ها او سرزنش دید / بر او الطاف ما شامل بگردید
بشو [illegible] صحت او را تهنیت ده / بلا را او کشاده گره [illegible]
[illegible] ایوب [illegible] / ز کردون [illegible]

شفا دادن حق سبحانه ایوب را علیه السلام

تحیت گفت او را تهنیت داد … زجا برداشتی آن سرو آزاد
بزن گفتش تو پای راست بر خاک … که زخم تو شود از کرم ها پاک
چو پا را بر زمین زد کرد رحمت … زرد و زن های عزیزش تنها [illegible]
ز زیر پاش دیگر چشمهٔ آب … عیان شد با هزار آن [illegible]
سر و تن را در آن چشمه صفا داد … دلی بهبودی زخمش خدا داد
جوانی گرم انجمن طبع عاشق … بهر نیکی صبوری سرش موافق
بشد چون عکس سرو در چشمه تابان … برون شد همچو مهر از مطلع آن
بزد پای چپش را بر زمین باز … عیان شد چشمهٔ دیگر ز اعجاز
ولیکن آب او چون موسم برد … زلال و صاف و شیرین خوش و سرد
بنوشیدی از آن آب گوارا … برفتی علتش از جسم یکجا
بساطی از بهشت آورد جبریل … نمودی فرش بنشستی به تجلیل
که قوتی حسنهٔ رحمت باز آمد … نوید ایوب را آواز آمد
همی ایوب گفتا [illegible] میکرد … دلی نالهٔ جگر بر [illegible] میکرد
دو کس را دید در فرشی نشسته … مثال غنچه و گل دسته بسته
بپرسید از جبریل ای برادر … یکی بیمار ازین جا بود مضطر
نمی دانم چه آمد بر سر آن … که بد مجروح پیکر پیکر آن
خدا را گر که داری زو سراغی … سراپا لاله‌سان در جسم داغی
مرا آگاهی از آن مبتلا ده … تو آگاهی مرا بهر خدا ده
براو جبریل گفتا گر که آن دوست … نبینی می شناسی مغز بی پوست
بخندیدی از آن گفتار ایوب … کم رحمت بردش کرد چون خوب
به بیر ایوب چون روز جوانی … توانا یافته از ناتوانی
بشکر حق جبین بر خاک مالید … ز دیده اشک گرمی اشک [illegible]
کمای درمان درد هر کس از توست … گل و غنچه ز تو خار و خس از توست

زنده فرمودن حق تعالی [illegible]
و مال و دولت و دواب
حضرت ایوب را افزودن
از تهمت شیطان رهید حضرت
ایوب را

براو از بهشت کیسه برآورد … تو حق خود [illegible] نزد پیمبر
بایوب نبی جبریل فرمود … که این تلبیس بود ابلیس نمود
مریدی کیس رحمت افزا گفت … و درد غمی اگر تو از این با چیا گفت
خدا [illegible] خوردی چون تو سوگند … زنی صد چوب او را ای خداوند
تو بنما جمع صد از چوب جاروب … بهم بربند آن صد چوب را خوب
براو بزن [illegible] آنکه ضربت کاری … که سوگند خودت بر جا بیاری
بزد ایوب بر رحمت به یکبار … ولیکن می نبیندی زحمت آزار
چو آوردی همان سوگند بر جا … روان شد بست اندر جانهٔ کس ها
عیال شد [illegible] زحمت او … عطا حق کرد بر او دولت او
بر او خیل و حشم اموال و اولاد … هر آنچه حق گرفتی باز بس داد
پسرها مرده بودی زنده بنمود … شود زنده روان هر قدر بود
خدا از روی رحمت چون بر او دید … ملخ های زرین بر او بیارید
سرایش پر از آن زرین ملخ شد … ز زرین سبزه ها [illegible] شد
یکی از آنها کنار بام افتاد … براه عام زانجا روی بنهاد
شد ایوب [illegible] بگرفت آنرا … پنهان ننمود آنکه [illegible]
براو بعضی [illegible] زنان گفت … که حرص این بود [illegible] چه مقدار
پر خانه ملخ زرین بیفتاد … یکی از پشت بام از دست بنهاد
جواب ایوب [illegible] آن بشنید … [illegible] بخندید
بگفتا چون برکت از خدا بود … کجا از دست دادن آن روا بود
برکت آنچه افزون باشد آن به … بخوان افزون بود هر قدر ما را به
برکت هرچه افزون است بهتر … نخواهم دست من بی سیم و بی زر
و [illegible] نعمت حق [illegible] … هر آنچه خوب باشد خوبتر

بارض شام بودی جای ایوب   جا بهر دمشق و منزل خوب
که رمله و بثنیه نام آن است   بایوب نبی آنجا مکان است
دو چشمه آب تا حال است باقی   اگر چو رفته خود از دهر ساقی
بر آن رد هر کجا بیمار آرد   بهر دو چشمه روی و تن بخارد
بیابد صحت او بی شک و بی خوف   گذارد شادمان رو را بموطن
خلاصی از مرض چون یافت ایوب   ز لطف حق بگشتش دردها خوب
بشد مامور رد بر مردم آرد   بجای آن قریه را انجا گذارد
کند دعوت دگر بر مردم روم   بنهاد آن قریه را بر مردم شوم
چو حومل از پسرهاش کلان بود   دمی بر خویش آنرا بیش نمود
طلاق ایراجو زنش کش داد   بنازم من بر آن حضرت که خوش داد
ز دنیا بر بهشت جاودان شد   برحمت خداوند جهان شد
مجدد گشته قامتش بود   سیه چشمش تو گفتی سرمه آلود
با طعام ساکین بود و ایتام   سخاوت مروت شهره شام
شریعتش شریعت براهیم   بفقرا نمودی مال تقسیم
بود اعجاز آن حضرت فراوان   بگفتی می نمی آید بپایان
بلا را مبتلا هفت سال او بود   ولیکن در دراز صبرش کم نبود
صد و چار سال او را عمر بوده   بهشتاد و سه سال او جوان رسیده
نموده خلق دعوت بیست بالا شمار   ز تفسیر و تاریخ و ز اقوال
ایان معلوم شد من نظم کردم   زیاد آن گوی از میدان بردم
شواهد صابرش خوانند ز قرآن   ندیده صابری آفاق چون آن

نفس ختم کردم چون مطالب
بگو خاتمه آن را مناسب

خاتمه قصه حضرت ایوب علیه السلام

سپاس خالق بی مثل و مانا   که ... تو ادراک دادی توانا
که بودم

مامور شدن حضرت ایوب علیه السلام بر دعوت نمودن مردم روم و وفات او

کوردم قصه ایوب بسر   نمودم نظم با چون لولو
بگفتم آنچه دیدم گفتنی بود   هر آنچه از سخن بشنفتنی بود
امیدم این بود از نکته سنجان   ز حرف نا ملایم زود رنجان
اگر بینند حرفی ناملایم   نپسندش چو کوره گیک قایم
که گلهای را بگلشن چون تماشا   نمائی خار و گل بینی به یک جا
ز راه لطف بر اصلاح کوشند   نه چون نای تهی بی جا خروشند
که هر اهل سخن را پایه هست   از آنها هر یکی را مایه هست
مرا مایه در پایه آنچه بود است   فی کلکم خبر ز خویش سرود است
بگفتم رفته از این دار فانی   تو هم از نیکی از بدمی نمانی
بگوید بعد من کز بعد از خویش   زند گویان نخواهی سینه از ریش
بجوید نیک و بد هر یک تلافی   برای هیچ کس را بر معافی
تو گشته بد ردی از بنده بشنو   بکن انکه و گشتت سر زند جو
ز جنت آدم از یک گندمی دور   بمقدار تو بی جو بر دوزخ از گور
غرض بودی که در این دار فانی   ز چون من بی نشان ماند نشانی
هر بیند هر که آن را رحمتی یاد   کند بی آن جو لک آید بفریاد

نصیبی هر کسی را بخت یار است
بید گفتی مرده کش چه کار است

توحید پروردگار عالم در ابتدای قصه حضرت شعیب علیه السلام

بنام آنکه ایجاد سخن کرد   سخن را نقل در هر انجمن کرد
بیک کن عالمی ایجاد نمود   ز خاک و آتش آب و باد نمود
سخن را جاری اندر هر زبان کرد   زبان را صاحب حرف و بیان کرد
از او پرورده دانا و خردمند   دگر ناداها از او بیگنند
بنوشی گر سخن قران کجا بود   شناسائی یزدان از کجا بود

خاتمه قصه حضرت ایوب و حمد باری تعالی در ابتدای قصه شعیب علیه السلام

از او اهل سخن گنجند سخن سنج — برابر جوهرش باشد بصد گنج
ز حرف انبیا حق آشنا هستند — اگر دیو و پری گر جن و ناسند
سخن سرمایهٔ اهل زبان است — سخن قدر و کمال نکته دان است
سخن هر که نگفتی پیمبر — بمعراج او بگفتی بواد بر
سخن باشد کلاه راز اسرار — چه بیاشد نباشد گر که گفتار
سلونی بد سخن حیدر نیز بود — سخن فضل جناب او بیفزود
من از اهل سخن کمتر بینم — که رخش نظم باشد زیر زینم
قصیده مثنوی تاریخ و غزل — یکی باشد برم همچو اکمل
مرا هفتصد هزار ابیات باشد — که شهره نزد ترک و تات باشد
دوا اینها گر دو بیتی دل پسند است — نگوید بر مرا گر وار چند است
مرا گویند هر که بعد مردن — [illegible]
بلرزانم مرا هر کس که در گور — بگردد قوره باغش بانگور
خداوندا بحق چارده تن — سخن در حمد خود آموز بر من
که من بی دانش و دانش ور آنم — سخن سنجم و لیکن بی زبانم
زبانی ده که گویم حمد با آن — ز خوف خود بده چشمم گریان
بمیرانم بحب حیدر و آل — مرا این است از لطف تو آمال
بحق عزتت ما ذلیلم — بهر ره رحمت خود کن دلیلم
بده توفیق حال انبیا را — بگویم بی کم و بیش کاس یکی
رسانم قصه اینها با تمام — بر رونق مجالس بنهمش نام
که از آن نام نامی من برآرم — روم خود از جهان آنرا گذارم

مفتی رحمت حق یاورت باد
بهر دو دار یاور داورت باد

ذکر و ابتدای ... حضرت شعیب علیه السلام

ذکر نسب شعیب علیه السلام و بعضی از حالات آن جناب است

ز ابراهیم شعیبش نسب است — خلافی گر که او را در عرب است

عرض از اختلافات

نسب حضرت شعیب علیه السلام

غرض از اختلافات این دلیل است — که فرزند زادهٔ ابراهیم خلیل است
یکی گوید بود آنرا ابرا ند — یکی بیکیل نخست نیز خواند
که صفیون نش پدر باشد کمو زاد — گز ابراهیم آنهم هست اولاد
دگر جمعی که از اصحاب دیدند — ز اخبار و قصص یکجا برآیند
ز فرزندان ابراهیم نبود — شهنشاهیش زان وهم نبود
ز اولاد کسی بوده که ایمان — بر ابراهیم بودش از دل و جان
چنانکه خالق مجموع اصناف — بفرموده است در سورهٔ اعراف
فرستادیم سوی پاک دامن — که بودی از برادرهای ایشان
بخلق شهر مدین بر هدایت — که خواند خلق را او بر عبادت
بگفته بعضی این یکی شنید پس است — که بشنود نامی شعیب است
روایت این بود از ابن عباس — بهمراه ولی آن زمره ناس
که ایوب و شعیب پاک دامان — از آن قوم شد آوردند ایمان
بر ابراهیم چون آتش گلستان — بشد از رحمت خلاق سبحان
بر ابراهیم آوردند ایمان — ز اینها شد دو سه کس صاحب دیان
چو ابراهیم هجرت کرد بر شام — بهمراهش شده آنها سرانجام
خلیل الله با آن ایمان رسیدگان — که از دل گشته بودند مسلمان
بر آنها دختران لوط را عقد — نمودی آن خلیل الله من بعد
ای یعقوب آنچه شنید پیغمبر — هر اوب دختران لوط [illegible]
ولیکن آن شعیبی که از آنها — پدید آورده بودند حق تعالی
بود شعیب حالی این بیان است — حکایاتش بهر تاریخ این است
که شعیب نبی آن صاحب دین — فرستادش بدعوت سوی مدین
که بر اصحاب ریش آن که همار است — که در نواحی شامش دیار است
که اند رعهد سلطانی اسلام — بدیدند نقش آن نیکو سرانجام

بجای خود تمام ذکر آن را ... کنم آگه ز حالش دوستان را
بود از جعفر صادق روایت ... بصحت نیکتر ز حکایت
که خالق پنج کس از قوم اعراب ... رسالت داده کرد از جمع اطیاب
جناب هود و صالح با اسماعیل ... شعیب آنکه بمیزان داد تکمیل
ز بعد انبیا با مصطفی را ... ببادی خاتمیت انبیا را
شعیب از عیب تکبیر بود عاری ... نبودش کار غیر از حق گذاری
نکو آثار بود و با فصاحت ... بدی صاحب بیان نیکو بلاغت
بدانش بود او عالی مراتب ... خدای خویش را او بود طالب
محبت با خدا انقدر بودش ... که از گریه بدی همچو رودش
نمودی از محبت گریه چندان ... که گشتی کور هر دو دیده آن
خدایش دیده روشن کرد دیگر ... دگر بگریه آنگه آن پیمبر
بشد اعمی دگر حق کرد بینا ... سه دفعه کور گشتی حق تعالی
نمودی چشم او بینا چو اول ... چو چارم بار گشتش دیده اطلل
بیامد وحی او را از خداوند ... که گریه بیکی برگو تو چیست
اگر از خوف دوزخ اشک ریزی ... تو دوزخ نداری هیچ کاری
تویی اندر امان من بگو شاد ... بیاور هیچ نه از دوزخ یاد
اگر که گریه ات بهر بهشت است ... قلم بر تو دخول آن نوشته است
نمودی شعیب و عرض بنمود ... که ای حق مرا خلاق و معبود
نه ترس دوزخ و شوق بهشت است ... که هرکس را در اول سرنوشت است
بجنت نی بدوزخ دل ندارم ... مرا از شوق لقایت اشک بارم
تسلی داد حق او را ز رحمت ... بموعود کردش گریش دلالت

نمودش بود تا بودش همان کار
معنی قصه کن ختم نظم ز جبار

ذکر فرستادن حق تعالی شعیب ... [illegible]

شعیب از حق چه شد مامور دعوت ... نمودی خلق را پیوسته دعوت
عظمت خدا را یاد میکرد ... خرابه قلبها آباد میکرد
مدین شهر عظیمی بود بسیار ... ز جباران شهی بودیش جبار
خداجویی نبودیشان ز مستی ... همه را کیش بودی بت پرستی
دگر اصحاب ایکه آن قوم گزاره ... تمامی ره نهاده رفته بر جاه
سراسر بت پرست و زشت افعال ... به خرید و فروش جنس و هر مال
خریدندی زیاد و کم بدادند ... دگر از کیل افزون میستاندند
دو اندر خانه شان بد کیل و میزان ... پی کم فروختن و دادن بادزان
خریدندی بکیل بیش اجناس ... بکیل کم همین دادند بر ناس
ز رقلابی آنها خرج کردند ... غرض هر کار هرج و مرج کردند
شعیب آن قوم را از آن فعل مذموم ... نمودی منع و ترک کار مرسوم
براه راستشان هادی بگردید ... نه تحقیق بلکه منادی اکبر دید
نمود از بت پرستی جمله را بیم ... بخواندی بر شریعت ...
کسانی را که دیده بود بینا ... ز بت یکجا نمودندی تبرا
براه راست پای دل نهادند ... گروه دیگری بر چه فتادند
قلیلی بود آوردند ایمان ... تمام قوم بودندی به طغیان
گروهی که باد آورده ایمان ... بریده خویشی از مجموع خویشان
اطاعت بر شعیب از دل نمودند ... پی حق ترک هر باطل نمودند
شقاوت پیشه کان اندر ضلالت ... بانوشی ز روی زور جهالت
بشغل پیش هر یک بود مشغول ... عمل بر آن بود کار پیش معمول
نصیحتشان شعیب با که بی کرد ... بجز فحش گوش نی از آن وای کرد
بخوف و بیمشان بس راه بنمود ... کسی زان قوم از او پروای ننمود
بیکتا بت پرستیتان روا نیست ... روا ایشاد در نزد خدا نیست
هر آنچه پیش گفتی کم شنیدند ... سرانجام زبان خود ندیدند

ایمان نیاوردن قوم مدین
بشعیب و استهزاء ...
شعیب علیه السلام

چو او از ... جهانگیر
مقیمان دیار شام یکجا
یکایک منکران از شریعت
متابعت شعیب نبی را
بغیر از دم آنحضرت نگفتند
شعیب آن قوم را زان کار و کردار
شما افتاده در راه ضلالت
نمیگیرید از من پند در گوش
نمیگردید منفعل ز کردار
چرا باشید مانع دیگران را
نخود دور از بالی از چه فزائید
ضرر از ایم پیشینه دارید
چو قوم نوح و دیگر امت اهود
بترسید از خدا از عقوبت
اگر زین ره نبردن پا دا گذارید
نه بتوان چاره کردن آن زمانش
جواب شعیب آن نا درستان
متعرض شو مارا دیگر [illegible] بار
چو بوده بت پرست آبا و اجداد
سخن بشنو تو مالی میگذاریم
بتو گردد مطیع و نیز [illegible] د
کسانی طایع تو گشته اکنون
چو دیگر عقل شان بر سر بیاید

زهر سو ... پسر
براه ... محابا
گرفته راه ... اهل طریقت
نمودندی برآنها منع یکجا
محبت از دل مردم برفتند
نمودی منع در هر وقت بسیار
نخود مانده برادی جهالت
خدا را جمله کی کرده فراموش
ز ... می نمیگردید هشیار
نمائید از چه منع این داکن را
براه راست از چه در نیائید
ز ... کفتار ... از چه شمارید
از آن ترسم شوید آن قوم نابود
نمودم بر شما راه شریعت
غضب از حق برای خویش آرید
بجز از دادن از جسم جانش
برادر ... از جهل استان
بکار و کیش خود ما را تو بگذار
زمانی مرد آن کیش از یاد
... آید آن قومی که داریم
... از دست ... اجداد
... علتی گردیده مجنون
بسوی کار دین تو دیگر نیاید

بکیش جد و آبا

بکیش جد و آبا بار ... ند
ببین تو اگر باشند مقاویم
یکایک را کنیم اخراج از شهر
برون از این دیار آنها نمائیم
بتو رفتار از حق ... بت
چو میباشی ضعیف و ناتوان
دگر ... از طاف کیش ... گفتار
که میگفتند اندر داستان ...
شعیب این حرف چه ... پریشان
که جمعی را که حق کرده هدایت
نجات از ... کفر ... داده
کجا از حق بباطل روی آرند
اگر من خود ضعیفم حق قوی است
ز گفتار رهان قوم خدا دور
زبان و دست را از درد کم بود
خداوند از ... گفتار بیجا
... کمر ... خود کام
اجابت ... لحظه دعا کن
که صد ... از این قوم یکجا
از آنها ... هزار از کافران ...
نمودی عرض شعیب ای خداوند
... بستم ... و جرائی

بتو دیگر گناه ... کردند
نبود رفتارشان راه تو دایم
همی از شهر بی ... که از دهر
بودشان باب الفت کی گشائیم
نبود ما را نه از راه اطاعت
... کردنت رحم آید ازما
ترا ... و دم آن کار
... باشی تا ... دا
چنین گفتی برآن جمع پریشان
نموده حق پرستی شان عنایت
در امن و امان ... گشاده
دگر بر بت پرستی رو گذارند
که از قوت ببرده ... دست
دلش گفتی که ... بیت ... ور
زدل آن قوم را ... بود
ضعیفم من توئی صاحب توانا
... شان بگردن حلقه دام
خبر داد از غضب ... چون آتش
در آرم از غضب یکبار از پا
دگر ... هزار از قومشان ...
تو خود مختاری و بی چون و چند
حکیم و عالم و عادل خدائی

بعز ما سو شمان را چه بیت تغییر　　که یکسی جوانان شان خود پیر
خطاب آمد ز حق خرد دانا　　ز دانائی قوی دست و توانا
کنم از علم و عدل خویشتن کار　　چو امروزی نمودند کفار
شعیب آن قوم را کردی خبردار　　که آید غضب قهار جبار
شده حق در غضب آید بلائی　　کس از آن تنبیه شد رهائی
غضب چونکه شود نازل ز مالک　　شود معلوم پس ناجی و هالک
چو آن قوم ضلالت مانده دیری　　جوانان شان رسید نوبت به پیری
بگفتندی شعیب ما چنین را　　ز روی طعنه آن پاکیزه دین را
غضب حق چه شد پیدا نگردید　　زناکس پیش تو رسوا نگردید
بیا زین کذب گفتن دست بردار　　تو ماها را بکار خویش بگذار
اگر گندم نما و جو فروشیم　　اگر کم کرده ایم ار کم فروشیم
کم و بیش ار کنیم از کیل و میزان　　بظاهر نفع ماهاست در آن
تو از باطن دگر ما را بجا بیم　　که ما خود خوبتر دانیم تقسیم
نداری هیچ حرفی غیر از این　　غضب آید ز کردار بد بائین
بشد چل سال بگوئی همین حرف　　بگو زین کذب گفتن کذب باشد صرف
اگر زین پس بگوئی این سخن را　　بشورانیم دگر تو انجمن را
بلا شد بر بهل صد بار سوگند　　که پوست را ز تن خواهیم ما کند
بلائی را که گفتی گو بیاید　　دگر نه بعد از این گفتن نشاید
شعیب این حرف چون از قوم بشنید　　ز دل بر خالق اشیا بنالید
که ای دانا و ای قهار بینا　　میان قوم دین خود حکم فرما
نبی را چون که دید دعا کرد　　نزول از حق بر آن مردم بلا شد

نبی زان بلا تحریر بنما
تو شیرین نظم را فقیر بیجا

ذکر نزول بلا از خداوند بی عیب به دعا کردن حضرت شعیب علیه السلام از برای ایشان و کفر قوم

حیا نقل

کلمه نمودن کفار دین از شعیب بلا را
چل سال از دعای بازنشسته بلا را

شعیب از حق غضب بر قوم دین خواست　　بیک هفته همی قوم را کاست
دعای صفرتش بر یافت مواج　　بشد دریای قهر حق پر امواج
از آن امواج بادی خواست بر پا　　که شد آن وقت سوزد جمله دنیا
حرارت هوا هفت روز و هفت شب　　فکنده گرمی آن کوه و زمین تب
بنوعی التهابش کارگر شد　　که جوشش مغز از سرها بدر شد
مثال کوره حداد شد بیت　　عرق شد شعله در چون روغن زیت
به پیش اندر افتندی چارپایان　　نهاده رو ز شهر اندر بیابان
سموم از جهنم دشت آن باد　　وزیدی کافران را چون بجلاد
تمام گوشت شان را ساخت بریان　　رسیدندی از آن گرمای بی جان
تمام جثه‌ها را آبله شد داغ　　روان گشتند اندر بیشه و باغ
ز گرمی گوشت باشان ریخت در راه　　رسیدی کار بر فریاد از آه
تمام سرکشان را گوشت ابدان　　بشد پخته از آن سموم سوزان
شجر در بیشه‌ها آتش فشان شد　　جسد را سوخت بریان نیز جان شد
در آن دم که ابری گشت پیدا　　بزیر ابر رفتندی ز صحرا
بزیر سایه او جای کردند　　در آنجا جمله گی مأوای کردند
که آن ابر سیه آتش فشان شد　　سراپا سوخته از جسم و جان شد
چو گشتی سوخته مجموع احاد　　بشد خاکستر و رفتند بر باد
ضعیفانی که اندر شهر بودند　　بحال زنده گانی مرده بودند
یکی صیحه بزد جبریل زان سان　　که از جسم تمامی شد برون جان
برو در خ روی با یاران نهادند　　ولیکن جان بکس چسپان نهادند
یهان شد بانگ از نوبت ضبان　　امان حق شعیب از شر ایشان
از آن قوم مدین از شهر و صحرا　　هزار و شصت و ده کس ماند بر جا
خطاب آمد که در مدین بماند　　شعیب جمله اهل دین بماند
بحکم خالق خود او سلامت　　فکندی در مدین رخت اقامت

رسیدن بلای آسمانی بقوم شعیب
ناگهانی سموم روز و ابر آتشین
با رد رفتن اسپان انوار

با برو نهی [illegible] لهارس — نماند اهل [illegible]
که هر سالی نبی بر خویشتن شد — ولی [illegible] داد او بر حقوقش شد
خود کس بیردی سر چو نه ساد — بر ادی باد او از نخل امال
چو کس رفت او [illegible] سال دیگر — چهار صد بیتر از سالش فزون تر
بوی زنده ز دنیا رخت بربست — بنقص خلد شد در صدر بنشست
عذار ان درخت کشتم کون در دنیا — میانه بود او را قد بالا [illegible]
زبری ضعف پیدا در بصر کرد — که بر دهر با [illegible] دکو کرد
نبو غی در مناظره نظیرش — فصاحت در لسان بودی کبیرش
خطیب الانبیا بودی خطابش — فراوان معجزه بود آنجنابی
دویست و بیست سالش عمر بود آن — که از دنیا بعقبا رو نمودی
بود دفنش میان شام طایف — حلی این قول [illegible] از مخالف
میان رکن و مقام است مدفون — [illegible] از دین چو بیرون
در انجا بر جوار ذو المنن شد — محقق چون ز اخبار [illegible] شد
خدا اصحاب رسّش تیره بنیاد — بکلام شریفش کرد خود یاد
مورخ ها چنین بعضی روایت — نموده از کتب ها و حکایت
که بود اصحاب رسّش از اهل دین — که آنها را نبودی دین و آیین
بوی جاشان [illegible] نواحی شام — که از آب دین دادن با غنام
فرستادی شعیب قلب بینا — [illegible] آنها بر دعوت حنظله را
که کشتی قوم کافر بی گناهش — بیفکندند [illegible] از آن بچاهش
بگوید فرقه دیگر نه این است — حکایت رسّ را بر حق چنین است
خدا پیغمبری را حنظله نام — فرستادی بقوم رسّ خود کام
که در دنیا زمانه اقامت — نمودی تا نشان هدایت
نمودی قوم رسّ او را چو تکذیب — دگر از جاهلان کردند ترغیب
که چاهی را عمیق آنها بکندند — بکشته حنظله در او فکندند

دگر معلوم

مدفن حضرت شعیب علیه السلام در میان رکن و مقام است

دگر معلوم [illegible] اوراه — که افکندند او را زنده در چاه
نهاده بر سرش [illegible] یکی — علامی [illegible] بر آن بهانید
ز دور زشک [illegible] او ناله بلند است — مجال او دو [illegible] از زیر برخاست
زمعبود [illegible] خدای قهار — از آن مردم [illegible] گشت دیار
ملک را امر شد از حی دادار — برو سنگ از سر آن چاه بردار
چو بیرونش زچه کردن فرشته — دعوت حق سراپایش سرشته
خدا بر حنظله وحیی فرستاد — که من خواهم ترا ای عبد آزاد
بقوم رس [illegible] نم — ز بیخ [illegible] نم

منفی از شعیب ای [illegible]
بگو چون گشت او را قوم طالح

کشتن قوم رس که بعد بود از جانب خدا حنظله را او بچاه فکندند او را که [illegible] او

ذکر شعیب [illegible] قصه چاهی که هشام بن عبد الملک در اصفهان حفر نموده گذارش آن

شنداز [illegible] دار باور — شعیبی را که شعیب پیمبر
فرستادی بقوم رس آن را — کند دعوت بحق پیر و جوان را
چو رفتی خواندشان بر راه اسلام — برادشد رسش جمع از خاص و عام
سرش را بی [illegible] ضربت رساندند — جوان گشتند خود [illegible] ماندند
شدندی بر غضب حق گرفتار — نماندی در جهان ز آنها دیار
چو گشتند پس بچه او را فکندند — ولیکن رخت از جسمش نکندند
حیاتی داشت چون بر چاه افتاد — پس از [illegible] جان [illegible]
زخون سر بجامه [illegible] بر — که [illegible] رسش [illegible] تقصیر
بسر ضربت زده بر چه فکندند — نهال [illegible] از بیخ کندند
شعیبم نام [illegible] صالحم باب — [illegible] شعیب پیغمبر ز اطیاب
بیا دعوت بقوم رسش فرمود — چو [illegible] کردید نابود
کند کشتی [illegible] — [illegible] پادشاهی [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] هشام بن عبد الملک شاه — نمودی در اصفهان حفر یک چاه

چه دو کردن یعقوب رسید بند — کسی بر سر او تابت بدید تو
تو دست خود بر زخم سر نهادند — در آن بی جان جسد سالم فتاده
چو دست او از آن موضع کشیدند — روان خون جاری از زخمش بدیدند
چو گشتش باز سوی زخمش نهادند — همان لحظه دگر خون ایستادند
بگفتی بند خون فرق چاکش — نظر کردند چون بر جسم پاکش
نوشته آنچه او زخم آبه کش بود — که تحریر آن ز نیشش خامه را بود
بخواندند سوی شد معلوم ایشان — خبر دادند پیامش از آن
خبر از آن چو پیامش داد دیگر — شنیدند گفت بر جایش نهادند
دگر چه را نموده باز بر خاک — بفرمود خاک مانند آن قالب پاک
نمود بر حفره از جای دیگر — ایلی قصه نوداد ازش زد سر

یعنی جز بیتم کتنی
بگفتی ای ... ربا

خاتمه قصه حضرت شعیب علیه السلام

خاتمه قصه شعیب علیه السلام

بحمد الله ز لطف حی دانا — بگفتم قصه شعیب یک
بیان احوال او کردم سراسر — مرا این بود کام دل ...
که و بیشی اگر بینند در آن — ز روی لطف و دانش نکته بینان
کنند اصلاح آن با نوک خامه — نخیزند ... سرکش خط ...
رگ کردن نه در آن سخت بسازند — پس از مردن پس سنگین بتازند
که لرزانند زیر خاک مرده — کسی از کرده اش حرفی نبرده
که اگر اهم بلرزانند در گور — باید آنچه کرد این بیت دستور
مرنجانید از خود مرده گان را — ملرزانید ابو ز قبر آن را
خدا رحمت کند آن را که رحمت — کند بر مرده ... نیز ...
نعمی کند ...

توحید خداوند ... و فساد

یعنی گفت و رفت از دار دنیا
تلافی هر چه را باید بعقبیا

در توحید قادر ... زبان ... کلال

بنام آنکه اشیا خلق او است — از او دیر با زمین و آسمان است
نه این را بی نه آن را پایه باشد — نه خورشید او بی سایه باشد
نباشد چیزی از خالق بپا نیست — بر آنها صانعی غیر از خدا نیست
نموده خلق از پی بهر اشیا — که اشیا ... آنست یک جا
ز کی ظلمش نباشد بی کسی رنگ — ... آسیه آتش در دل سنگ
نهان آتش به سنگ ابرار است — بهم آن آسیه آتش را قرار است
همه از حکمت و ... — با اشیا جمله رحمن و رحیم است
فرستاده ... انبیا را — که الکاهی ز او ... ما را
شریعت هر کرا اکنون دگر بود — پی بخوی خدا جوئی خبر بود
چو ختم الانبیا ... فرستاد — تمامی شریعت را بر او داد
ز رهها منتخب بنمود کیشی — نژادیان جمله کی آن ... بیشی
شد منسوخ دین او بدنیا — ... گر ز دنیا شد بعقبیا
بود دینش علی و آل ... — بخواند هر که او را ... ایمان
چو ایمانش ز دین ... — یقین از فرقه کفار بوده
گر از جای علی دیگر ... — محمد را ... آشنا ...
از او ... از خدا ... — چو نبود ز خدا ... ما
خدا ... شاه ... — دگر ... آل احمد هم ... آن
... ز دوستان ... از محبوب — ... قوم مغضوب



بره توفیق در این کار خیرم | که جز تو نیست محتاج به غیرم

یقینی گر از عیبهای بسیار

[illegible]

زپا افتاده دستش گیر بردار

ذکر قصه حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام است چون به بحر مثنوی نادیده در رونق المجالس به بحر دیگر بود تعلیق کرده [illegible] و داخل قصه آن حضرت در آخر کتاب [illegible]

پس از شعیب این صالح نیک | کلیم الله شد عصر نزدیک

شماران طفل فرعون سر بریدی | که موسای نبی بر هم رسیدی

[illegible] با آن خدا و بندی بیازش | که نبوده کهی کام و زبانش

نقدست حرف زان بار دشمن کرد | کلامش [illegible] اثر کرد

پیمبر گشت بر قوم سرائیل | گذرانید [illegible] ان از ساحل نیل

رهانیدی تمامی را ز زحمت | خدا ره [illegible] کرد رحمت

نمودی غرق فرعون لعین را | [illegible] ایمان و دین را

غرض زین گفت ذکر مطلب این است | که هر حرفش [illegible] همین است

که گفتم قصه چون من ز انبیا را | نهشتم قصه یکسان [illegible] جا

بر رونق مجالس ذکر کردم | [illegible] نظم فکر بکر کردم

پس از شعیب صالح او پیمبر | [illegible]

اگرچه قصه موسی بقرآن | [illegible] تاریخ از آن

منش کردم ز لطف داد گرچه | [illegible] کردم پس [illegible]

به بحر مثنوی آن را گرچه بی | نمودم نظم [illegible]

به بحر رونق المجالس آن چون | [illegible]

[illegible] قصه آن | چو بودی [illegible]

در آخر کتب آن قصه هشتم | [illegible]

که باشد قصه جمله انبیا را | [illegible]

۵۵

دوازده قوم را [illegible] موسی | [illegible]

ز سلک انبیا [illegible] | نبی از قادر بی چون گشتند

یقینی حال یوشع بعد آن گو

بیاور آنکه رفته باز برجو

۲۶۰

ذکر خلیفه بودن یوشع علیه السلام بر حضرت موسی علیه السلام [illegible] پیغمبری رسیدن از الطاف [illegible] و [illegible] بود [illegible] یوشع [illegible] لشکر [illegible] شهر [illegible] اریحا

چو موسی دهر را بدرود بنمود | [illegible] بقر بود

محقق چون بر اسرائیلیان شد | که موسای پیمبر از جهان شد

برسم تعزیت [illegible] | دگر یوشع بزرگ خود نمودند

زمام [illegible] | به یوشع [illegible]

صفورا جفت موسی [illegible] | [illegible] کرده جامه ها چاک

[illegible] | چرا یوشع نماید حکم [illegible]

[illegible] سراسر | ترا ملک [illegible]

[illegible] لشکر یوشع [illegible] | [illegible] برادر

صفورا لشکری [illegible] | چو پروانه دل خود شمع [illegible]

به یوشع [illegible] | [illegible]

بشد مغلوب از یوشع صفورا | گرفتندی [illegible]

[illegible] دستگیر لشکری شد | بر یوشع [illegible]

سوار [illegible] نمودش | [illegible]

روان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

محاصره نمودن حضرت یوشع اریحا را

بروز ششمین ماه نیسان
بیوشع شد خطاب از حق تعالی
بکن فتح دیار شام با [illegible]
بیامد چون زمان وعده پیش
کنند فتح و ظفر از ما تو [illegible] رد
اجابت کرد یوشع حکم حق را
دوازده هم نیسان برار یکا
قضارالش بیفکندی بردی
چو یوشع پا نهادی بر لب آب
براد اجزای آب ازهم جدا شد
زمینش خشک شد برابر دا اور
سرائیلی چو بگذشت از پی هم
جدای معجزه آنجا روی بنود
بردی هم در آنجا سنگ چیدند
هر آنکس برکنار آب آید
چهارده هم نیسان کرد قربان
محاصره نمود آن شهر و کشور
چو شهری در حصانت چون فلک بود
متینش بود برج و حصن و بارو
ز هر سو خاکریزش پایه افراز
بفلک سالبرد جش برج [illegible] سر
عمارتهای عالی سوق معمور
روان زان نهرها در باغ و بستان
ز هر ره بود مستحکم اساسش

پس از موسی رسالت اول آن
سرائیلی بجز او بر اریکا
بموسی وعده ما بوده زین سان
بکش لشکر کمی از حرب تشویش
خود و قومت ببند در را بران سو
بلشکر داد او نظم و نسق را
بشد یوشع روان با فوج یکجا
که رفتن مشکل از آن آب بودی
بحکم خالق تواب و وهاب
عیان راهی ز الطاف خدا شد
گذشتندی از او مجموع لشکر
بگشتی متصل پس آب بودم
بفوج خویشتن یوشع بفرمود
منار آسای آن بالا کشیدند
تماشای ره معجز نما[illegible]ید
براریحا بشد چون سیل باران
ولی آن حصن بود از چرخ برتر
براو دشوار رفتن بر ملک بود
بجنتی مرهم راهی نیز دراد
نمودی ابرها را دست انداز
دراو بتخانه‌ها چون طاق اخضر
چو آبی نشنه‌ها چو نه آب الکوثر
تمامی بردمش در دریچه دستان
گرد و حصن او بودی مسلس

فتح کردن حضرت یوشع اریحا را و غارت [illegible] آتش نمودن [illegible]

۲۶۱

سرائیلی چو دیدی آن بنا را
نیامد بر نظرشان فتح و تسخیر
چه یوشع این چنین حصن حصین دید
رئیس هر روه را بودند یکجا
دگر بر دست صندوق شهادت
نمودی طوف در شهر هفت بار
رسید آن شهر را بر برج و بارو
حصارش با زمین یکسان بگردید
بشد لشکر روان [illegible] قتل و غارت
زدی قتل از آن قوم بسیار
بدست آمد غنایم بی شماره
بلشکر حکم یوشع شد بدین سان
بسوق و ریمی از او نسازند
چو بوده آن زمانه اهل توحید
حرام آن مال بر افواج بودی
مباح [illegible] زمان مصطفی شد
چو گشتی جمع آن اسباب و اموال
چو آن مقبول بر آتش نیفتاد
خیانت چون شد یوشع بسالان
نشد معلومش از پیغمبری آن
طلب کرد پس او اقرار بنمود

بنای از ترنیع چرخ سا را
نه از تدبیر و دعوای شب گر
کسانی چند را از قوم برچید
عدد هفتاد کس بودند آنها
بهر پیش از این شد روایت
دعائی خواندند آخر کار
بگشتی شش از آن سمت بر رو
ره رفتن بر او آسان بگردید
بویرانی رسیدی آن عمارت
بدست آمد که زر اندر بخروار
ز زیورها حلی و گوشواره
بیارد لشکری غارت بر آن
بجاه سرکشی وزین ره نتازند
ز غنایم تمامی بود توحید
ز غارت هیچ کس نابرده سودی
بلشکر از وجود مرتقی شد
بر آتش عرضی کردندش و دار آن خاک
بیوشع آمدی از قهر حق یاد
که دزدیش شد آن اموال برچار
که فلان شخص خاین گشته بر آن
ز جرم خویش بی انکار بنمود

سر کاوی طلا کرده خیانت — به پس آورد او را چون امانت
نهادی تا که او را بر سر مال — نمودی آتش اندر مال او تاب
قبول آن مال را چون کرد آتش — ز آن کرده نشد خارج زخشی زتش
سیه رو پای تا سر قسم سارق سوخت — سر او با جسم او همراه جان سوخت
که داخل شدن اندر اریحا — چنین یوشع بلشکر گفت یکجا
تمامی از گنه توبه نمائید — بشکر خالق اکنون در آئید
که اندر تیه عصیان ها نمودید — خلاف موسی عمران نمودید
سوال عفو از داور نمائید — ز بعد توبه اندر شهر آئید
گروهی ز اهل ایمان توبه کردند — ز کرده پس تأسف ها بخوردند
عمل کردند بر فرموده آن — گروه دیگری از اهل طغیان
بیوشع جمله استهزا نمودند — به در دیده که کاری بود در
عدد هفتاد کس از طاغیان بود — که استهزای یوشع جمله بنمود
همان دم صاعقه آمد ز افلاک — همه را سوخته کردی جمله در خاک
بشد خاکستر آن قوم بر باد — نماندی یک غباری شان ز بنیاد
روان یوشع شد با اهل ایمان — ز اریحا بحکم حی سبحان

سوختن صاعقه هفتاد نفر از بنی
اسرائیل که توبه ننموده
حضرت یوشع را استهزا نمودند

بفتح حکم حرب ایلیا کو
بیوشع جنگ از امر خدا گو

ذکر رفتن حضرت یوشع علیه السلام از اریحا بجنگ ایلیا بحکم خالق یکتا
و از ایلیا ببلقا و دعا کردن بلعم با التماس بالق پادشاه بلقا
و شکست خوردن بنی اسرائیلیان با ذلیل

چو یوشع کرد تسخیر اریحا — شد از خلاق عالم حکم او را
به عمالقه رو در ایلیا کن — مسخر آن تو از لطف خدا کن
روان یوشع گشتی از اریحا — بسوی ایلیا رو کرد زان جا
ز عمالقه کردی قتل و کشتار — که خون جاری شد در شهر و بازار

عمالقه

شکست خوردن یوشع علیه السلام از بالق پادشاه

عمالقه بهیکل بود زانسان — که صد کس سر بریدن یک کس آن
چو کوهی در ضخامت جسم شان بود — پدید بسیار از آن قوم نابود
مسخر ایلیا بنمود زان پس — نماند از سرکشان دیگر فرد یک کس
ز ایلیا بشهری پس روان شد — بشهری همچو حصن آسمان شد
چو دارد بر طرف چون حصن حصینش — برفعت همچو گردون از زمینش
تمام خلق او بت می پرستید — ز لطف حق سراسر بود نومید
کسی بالق بنام آنجا ملک بود — بعصیان کرده اندر جهان یکی بود
ولی بلعم در آنجا داشت ماوا — اطاعت حق نمود او خلق او را
چه اسم اعظم حق پیش او بود — دعا و بد دعائی آنچه بنمود
همان دم گفته او روی میداد — چو اسم اعظم حق بودیش یاد
خدا را بر پرستید از دل و جان — بدین آنچه از موسی ابن عمران
چو یوشع بر بلقا روی آورد — دل بالق ز بیمش گشت پر درد
هم گفت بنماید دعائی — که تا یابیم از یوشع رهائی
و سپاه یوشع از مطالب — بر او آئیم ما در حرب غالب
بالق گفت بلعم ای زنادیق — که پیغمبر بود یوشع بتحقیق
بحکم کنید فرج این جا — نشاید بد دعائی کرد آنرا
که از این دنیا او کند قبولت — چو دین آری نمی سازد ملولت
عوض از سیم و زر بلعم زره شد — نهاده راه حق بر تیره چه شد
دعا بنمود یوشع گشت مغلوب — تغافل بس از او را که بدگو
چه یوشع دید لشکر بر هزیمت — باعدا مالشان گشتی غنیمت
نمودی عرض و گفتا ای خداوند — سزا نبود بحکمت چون یک چند

بحکم قوم بلعقا یا نهاد م — نرسیده بر آن یا سر فتاد م
ندا آمد یکی از بنده کا نم — در این قوم است آن را من بدانم
ز اسم اعظم من یاد دارد — از آن فوج ترا بر باید داد
بآن نامم چو خواندی شد اجابت — به بلعقا است او را چون اقامت
نمودی عرض یوشع ای خداوند — بلعمت سرا سر گشتی سبند
توئی قادر اگر از علم خواهی — بری ماهی بمه مه را بماهی
ببر از خاطر او اسم اعظم — بزن بلعقا و این کفار بریم
دعا او خدا کردی اجابت — گشادی بر رخ او باب رحمت
ببرد آن اسم بلعم را فراموش — فتو زد لشکر یوشع چو یم جوش
خود لشکر بیاید بر سر شهر — چو شهری بود او را دست قهر
دگر بالق طلب بنمود بلعم — که از نفرین نرساند این فوج [illegible]
نمودی آنچه بلعم بد دعائی — نرسیدی دعای او بجائی
ملک را گفت باید چاره بنمود — هر آنچه گویمت بجای آن زود
زنان ماه روی سیم اندام — که دانه خال آنها مو بود د
بلشکرگاه یوشع کن روانه — که با لشکر شود هر یکی بلا [illegible]
یکی زانها زنا هر که نماید — گره از کار و بار [illegible]
ترا ظفر و نصرت رو گذارد — مراد نکشت دیگر رو [illegible] آرد
زنان فاجره بالق فرستاد — بلا [illegible]
که از یک غمزه دل از بر ربودند — ز بر دل نیز از تن تا سر ربودند
معشوه هر یک از تن جان بگیرند — ز دین داران همه ایمان بگیرند
زنجیر ناز چون انواع گشتند — بلا یک داخل افواج گشتند
کسی مایل بآن شوخان نگردید — نمرد الیعو ز هر کس که سیدید
یکی خود را نزد می ای اسلوم — که بودی نامور در سبط معلوم

نقیب سبط

نقیب سبط یوشع ابن یعقوب — بدی آن مرد از کار معیوب
چو دید آن زن با گره رخسار — برام زلف او گشتی گرفتار
گرفته دستان [illegible] پیش پهر — ز روی عشق تمام واز زرد مهر
بر یوشع ببرد عرض نمود — که ای پیغمبر برحق ز معبود
مرا خواهش است کوئی این حرام است — چنین زن کی حرام ای نیک نام است
بگفتا یوشعی او که زنا تو — کنی با این زن این دور از خدا تو
که با عون با اسرائیلیان رو — که کار ز حق منیت نیکو
جوابش داد زمری [illegible] — نخواهم حرف تو بشنید در باب
بگفت این [illegible] نزد آن زن — که با عون آمدی از حی ذوالمن
چو فنحاس [illegible] غیرا [illegible] آن مرد — بشد آگاه و شد بر خیمه اش فرد
یکی نیزه چو بالای [illegible] — [illegible] بود از روی عقب آن
میان لشکر آورده [illegible] — زنان را در میان فوج [illegible]
[illegible] اسرائیلیان را — نکرد هیچ یک مایل زنان را
[illegible] را فرح بنمود — که شود [illegible] آنها [illegible] بنمود
[illegible] اسرائیلی از آن کار — کناره کرده مجموعا بیک بار
[illegible] آن راه آن — ره آمد شد پیش زنان زود
[illegible] را بر دست ز آنها — ز ایمان شان ندادی هم توانا
غضب از حق به بلعم روی بنمود — تمام شد دو کرد [illegible] نابود
برو ز جبه یوشع فوج بر دشت — مقابله روی را چون موج [illegible]
بشد از صبح دعوا تا به پیشین — میان اهل ایمان قوم بی دین
قریب شام برچی سخت بنیاد — شد زلزله در آن ساعت بیفتاد
بر او فتح عظمی روی بنمود — از آن جانب ره افواج بگشود

پس از بت پرستان قتل بسیار / چنان در شهر کوه جنگ کشتار
که خون از کوچها بر راه افتاد / بکشتندی کفر را از بیخ بنیاد
سرائیلی شب شنبه الی لعز / بر خواب بود یکی ...
رسیدی شب چو قلب تیره‌بختان / شد تشخیص را اعیار دیدن
دعا یوشع بحق داد گو کرد / که شب احق برادر چولا گو کرد
ز مغرب باز برگردید خورشید / در آن شب نور شمع مهر تابید
سرائیلی زعماله ... دیار / ... بسلمه بنمودند ...
در آن دعوا چو دیگر لشکر شام / اسیر فوج شد باقی ملعام
همان لحظه شد فرمان حق از / که سر از تن جدا کن آن ...
ز مغرب نیز خورشید جهان تاب / به پس برگشت ...
یکی یوشع یکی ... / یکی ... علی و کیل ...
بیک شنبه دگر یوشع ... / نمودی ... فراهم
بر آتش عرض کرد ... / نمود در آتش قبول ... ارض
بسم ادرسانید ... یاران / با ارض اقدس ... از

رهی رفتن آنجا بیان کن
بیان این قصه پر دوستان کن

دگر رفتن حضرت یوشع از بلقا با ارض اقدس و کشتن بت پرستان ... ملک ارض اقدس در فتح بکوه عماد و سرحول ... و فتح ... لطف خداوند یکتا

چو یوشع فتح ایلیا کرد و بلقا / روان برارض اقدس شد ازانجا
... لشکر و تسخیر آن کرد / ... را همه تیغ ... کرد
ده از ده کس ز سرداران آنها / روان بنمود ... زو ...
به پشت ارض اقدس کوه‌ها بود / که هفتش سر ...
یکی عماد

فتح نمودن حضرت یوشع علیه السلام بر مملکت ... بت پرستان

یکی عماد و یک سرحول ... / که خلق آن پرستیدند اصنام
... پست ... / نهاده راه ورود ... برجاه
رسم ارکیان باد رفتار / نبود آن کوه را چون ... هموار
... تیغ تیز ... / تمام خلق اداکرد ایمان
قریب آن دو کوه آسمان‌سان / بهر یک کوه دو در او بت پرستان
در آن حصن حصینی بود محکم / نبود کس را ... ادهم
... نام آن حصن حصین بود / برادی یوشع با لشکر نزدی بنود
هزاران ساله دولت بود در آن / چو دولت از فراوانی فراوان
شهی جبار در او نام بارق / بگشتی ... چون بوارق
رماده یوشع شد به لشکر تمام / نمودی دعوت آنها را با اسلام
مسلمان جمله کی از دل بگشتند / یکایک بت پرستی را بهشتند
چو شد این فتح از رحمت حق / بجستی کار یوشع نیز رونق
... اقصای مغرب ... نهاد / بانجا چون رسیدی بار بگشاد
... خیمه گشت برپا / بهار آسا بشد پر لاله صحرا
در ... پنج شهر از بت پرستان / ... سپاهی زایشان
... گشتندی خبردار / که یوشع آمدی با فوج جرار
نمودند ... آن پنج باهم / یکایک گشته مست از جام در غم
مقابل شد دو فوج بحر کردار / سرائیلی بوج ... کیمیا ...
بیک لحظه همه ... کشتند / تمامی ... میدان پای کشتند
شکست افتاد بر آن بت پرستان / ز نو کستان ... از زیر دستان
شدند از هیبت یوشع فراری / همه رفتند وجا کردند غاری
تعاقب‌شان سرائیلی نمودند / همه سر ... گردن کش ربودند

برون از غارشان کردند یکجا | پریشان روی بنشستند بهجر [illegible]
بر آنها بهر وجه آنکه از غرایب | ببرشان آنچه کاری عجایب
بیاریدن تگرگ از ابر ایشان | که از آنها نبرد [illegible] بردن
چو یوشع ملک خمسه کرد تسخیر | به تیغ و تیر و با [illegible] تدبیر
ظفر برد بر دیار شام آنگه | هلال از رفت ماه تمام آنگه
دیار شام را از جبار رجس پاک | نمود از داس تیغ تیز چالاک
دیار شام را [illegible] شاه | بهر شهری نشسته بود [illegible]
گرفتی جمله را از کوه تا تیه | نایب کار آن کشور جهان [illegible]
نمود آن ملک بر اسباط تقسیم | بر آنها کرد پس تورات تعلیم
به جهت بود کارش [illegible] از | بر آنکو حضرتش را چونکه [illegible]
گزاید طبعش از صحبت [illegible] | مبارک [illegible] او [illegible]
نشینند باز بهر دل ز محراب | به بستر آمد و افتاد بی تاب
برخاست بحث در رد [illegible] | که کرد آنکو [illegible] آمد از دور
که بارز خلق سلم هر کسی بود | [illegible] پرستی [illegible]
تمام خلق آنجا گشت مرتد | [illegible] نیک [illegible]
مسیر چون شنید افتد در آن حال | نمودی عرض بر [illegible]
عقوبت خواست از حق بهر آنها | [illegible] باشد [illegible]
نخود کار [illegible] این پر فساد | نمودی جانشینی آن [illegible]
خلیفه جانشینش کرد بر خویش | [illegible] دهر را از آن پس [illegible]
ز دنیا رو بخلد جاودان رفت | بشوق [illegible] با [illegible]
قد و بالای او بود [illegible] | فراخی سینه [illegible]
مجاهد بود و غازی روز [illegible] | زنی [illegible]
تمام عضو نیکش بود [illegible] | نکو سیماد خوش [illegible]

خلیفه بودن [illegible] یوشع علیه السلام [illegible] رحلت [illegible] از دنیا

خاتمه قصه حضرت یوشع علیه السلام

متابعت بروی کرد در دین | شریعت بود پس آن احکام دایم
عمل میکرد او بر حکم تورات | فراوان معجزش بود و کرامات
[illegible] | بدان عمرش که شد از [illegible] بیرون
به جهت بود [illegible] | نکو خوی و نکو روی و نکو [illegible]

فیضی ختم کردم چون حکایت
بکن ختم سخن اندر روایت

ذکر خاتمه قصه حضرت یوشع پیغمبر علی نبینا و علیه السلام

بحمد الله رسانیدم بپایان | تمامی قصه یوشع به آسان
هر آنچه بود تاریخ در روایت | نمودم نظم من شیرین حکایت
بتوفیق خدای عقل آموز | بشام تیره ام گردد چو روز
برای یادگاری کردم این کار | که هر کس بیند این افکار ابکار
بجمعی [illegible] بنماید روانم | کند من مرده سزاوار برآنم
به بیند هر کسی از نکته دانان | در او عیبی ز راه دین و ایمان
کند اصلاح تا فیضی ز خالق | رسد او را به نیکان نیک لایق
نه آنکه عیب جوئی پیشه سازد | بمن مرده عذاب آسیا تازد
[illegible] گفتم [illegible] | نماید خوف [illegible] از خداوند
که از توفیق حق چون عزم کردم | من این دلکش قصص را نظم کردم
[illegible] دیگران مرده کان به | که دانند نکته را اهل زبان به
ضجر [illegible] زبان را | زنند زخمی بقبر افسرده جان را
که هر چیزی بکار دیر رود آن | نمک گندم بکاری جو شود آن
خدا رحمت کند آنرا که دل شاد | کند بار رحمتی من مرده را یاد
که بر رحمت بود [illegible] سزاوار | بود این کار از مردان ابرار
بگفتم من اگر [illegible] | همین تخم بود در که گشت
بر [illegible] گندم از گندم ز جو جو | تو اندر فکر برز خویشتن شو

چو می مردم رود دارد کشت بی تم   تو آن کی گشت سازی بزد خودم

نصیبی را الفضید این بود از حق

ز حق او بود ثابت اندر کلام روق

شنیدستان بی قیاس بر خواننده یکتا ابتدای قصه کالوب ابن یوفنا

یان نامی که آن بی چون و چند است   به هر جایی در این بیت و کلید است

بود ذاتی که بی انبار یا شد   نه انجامش و نی آغاز باشد

بود او صانع هر نقش زیبا   اگر زشتی به بینی هست از ما

نماید جزوی او هر چیز را بی   بیا شد آن نوازد نیز تا دی

ملکی نیست او در هر مکان است   هزاران عالمش چون این جهان است

بیا شود چو بی چون نیست چیزی   اگر چیز بینی دانی بی تمیزی

بما نزدیک تر از جسم و جان است   دلیکی جسم و جان ما از آن است

بفرمود است قرآن بی زبان او   نوازد او زبان صاحبان او

محمد را سخن گفتی به معراج   بجا ر حرف او کمیت امواج

امان دم خلق از قدرت زبان کرد   که اهل ذات از او یا بیان کرد

فرستاد [illegible] از بهر هدایت   هدایت کردنش داد از بهر [illegible]

وجود او نبی بود او که یا حبیب   نبی بود آنچه را بی تو [illegible]

طفیل او بود مجموع مخلوق   ز تعریفاش تا [illegible]

[illegible] نابود بهر شی بود بمخود   چو [illegible]

علی را دست خود بنمود [illegible]   ز [illegible] پرده او [illegible]

بخود او با نبی هم [illegible]   بس از خوردن [illegible]

بنودی کف [illegible] حیدر   وصی [illegible]

ز نور خود خدای عبد [illegible] داد   یکی [illegible]

احمد ز خلق عالم بهر علی داد   بس از او [illegible]

از آن [illegible]

پیغمبری جناب کالوب ابن یوفنا علیه السلام

از آن اسماعیل داد آرام   از آن رها بنا کامان دگر کام

بود اولاد مظهر العجایب   ز حسن تا کم بود هر غایب

خداوند حق آن چارده تن   که باشند باک از جنس [illegible]

ز نعل خود [illegible] رفیق کارم   بجود دلنواز [illegible] قرارم

که رفیق المجالس را باتمام   رساننده مرا بر قصد خود کام

بمن گفت امیدم سزد خورم   [illegible]

به بزم حاصل رحمت کرم کن   براه [illegible] ثابت قدم کن

ز عصیان گر بود حال تباهم   ملکی بر حق ذات رسیدا هم

برانند ز جوار مصطفایم   مبر در آستانش نیز جایم

علیم کاه بودن بر سراکرد   بخلوه [illegible] را ساز رهبر

ترا رحمت عدد از جرم بیش   اگر [illegible] عصیان نیست تشویش

که مداح نبی و آل آنم   بود نام علی ورد زبانم

سزا نبود مرا از کاه مردن   ز لطف آن و این مایوس کردن

نصیبی را این حیدر [illegible]

بهر دو دار آن از [illegible]

ذکر پیری کالوب ابن یوفنا ست بعد از وفات حضرت یوشع علیه السلام

چو یوشع رخت از تخت جهان چید   وصی کالوب را بر خود پسندید

بجا [illegible] بعد شایسته او را   نمود اندر بلی حال نکو را

[illegible] قرآن بیان است   بظاهر معنی الفاظ آن است

اشاره یوشع و کالوب را است   کز آنها او چه کار اکثر شد است

کثیری از علماء [illegible] آنکه گفتند   که هر یک [illegible] از پیغمبر اند

دلیل از [illegible]   که کالوب است پیغمبر بهر کار

چو [illegible] بعضیا   بروضه [illegible] تماشا

عجب [illegible] کالوب   [illegible]

شکست خوردن بارق پادشاه کوه سلم از کالب

گرفتی جمله را [illegible] خویش
زلطف حق بروی کار از پیش
مطوق [illegible] باد [illegible] قوم [illegible]
چنانکه حلقه [illegible]
نفرمان تا [illegible] قوم [illegible]
بسال و ماه [illegible] بودند
ز ابروی هی ادبکی سر نه پیچید
اطاعت و احیا [illegible]
نظام کار شرع و ملک چون داد
هوای حرب او در رای سر افتاد
بوادی لشکری جرار ترتیب
زبلموس و سلمه با [illegible]
کشیدی رایت فتح و ظفر پیش
زخصم دون نکرد هیچ تشویش
بتسخیر بلاد ملک بارق
که اندر راه وی بود بسارق
عنان تند رو چون باد ادهم
بگرداندی براه کوه سلم
که بارق اندر آنجا پادشه بود
[illegible] آنجا بر تمام کوه و مه بود
بیوشع بود [illegible] انجا [illegible]
دگر برتر بکر دیوی جز از آن
بصبحی که سوار آسمان گرد
بفوج کوکب گردون ظفر کرد
رسیدی بر حوالی همان کوه
که در او بت پرستان بود انبوه
احاطه آن جبال آسمان سان
نمود و خاک کرد از سم اسپان
مخالف [illegible] طرف [illegible] جبل کرد
[illegible] دل [illegible] کرد
تو گفتی او ز [illegible] بریخت
چو عقد رشته [illegible]
دراخر منهزم گشتند کفار
[illegible]
قریب ده هزار از آن لعینان
بکشتی طعمه شمشیر [illegible]
چنان بنیاد شان از جای [illegible]
تو گفتی کوه [illegible]
دگر بارق خود [illegible]
[illegible] گردید
هر انکس [illegible]
تنش [illegible]

گرفتن کالب ملک [illegible] را [illegible] کوه سلم

٢٦٧

پنهان و رزیر سنگ آن نابکاران
بگردید [illegible] سوماران
دعای حضرت یوشع اثر کرد
تمامی را ز موسی [illegible]
زراعات و میوه [illegible]
زکفت داد [illegible] را [illegible]
کسی کر ماند از آن قوم زنده
با سرائیلیان گردید بنده
گذرانند عمر اندر گدائی
بسر بردند عمر از بی نوائی
همه هیزم کشیدن کارشان شد
[illegible] از [illegible]
روان بارق خود بلعم بنیران
بشد از ضرب تیغ دلیران
[illegible] بارق
رئیس ملک [illegible] حمله سارق
همه انگشتشان را قطع کرده
شده بی دست و پا و دل فسرده
برای پاره کرده نان بدادند
[illegible] بگشادند
زپیش هم [illegible] سیر بودند
[illegible] زنده بودند
چو شد کالب از آنها خبردار
ترحم کرد بر آن مردم آزار
نمودی حکم بر آن قوم بیدین
که [illegible]
[illegible] ببریده دست و پا و انگشت
[illegible] در پشت
چو [illegible] فتح عظیمی
گرفتی از میان [illegible] غنیمی
[illegible] از آنجا [illegible]
[illegible] کرسانه
تمام ملک [illegible] تسخیر
گرفت از تیغ و از تهدید و تدبیر
سرکشان از تن [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
تمام عمر [illegible]
که آن رسم [illegible] مردست
دگر هم [illegible]
بجا آورد از سر تا پای
همیشه شغل بودی تا [illegible]
الی وقتی [illegible]

ندیدم در تواریخ و به تفسیر — ز عمر و حشمت آن نوجوان پیر
نه جای دفن او معلوم گردید — نمیشد بیش خود حرفی تراشید
یعنی قصه آن ختم نمود
چو در تاریخ اورا قصه این بود

خاتمه قصه حضرت کالوب

نمودم قصه کالوب را تمام — بحول و قوه ملک علام
هر آنچه گفتنی بودی نوشتم — نگفتنی است بر جای اشستم
امیدم هست از دانای اخیار — به هر بندی که برآ گشتی درین کار
کند اصلاح آن از روی دانش — زمن نام بود بوده ز آفرینش
برحمت یاد سازد من کهنه کار — بود رحمت برا او در مزد این کار
یعنی قصه حزقیل کن یاد
تو در پایی آن قصه کن آباد

ذکر سوم خلیفه پیغامبران علیهم السلام

حمد باری تعالی در مقدمه قصه حزقیل نبی علیه السلام

بنام آنکه خلق اشیا نموده — سپهری بی ستون بر پا نموده
بگسترده زمین را در سر بحر — هلال و بدر سازد مه به یک شهر
نداده طفل را در رحم جان — دمش بکشد غذا در خیره فراک
نموده خلق خلقی زشت و نیکو — مثال زده یکجا را [illegible] که
چو مخلوق دو عالم خلق نمود — [illegible] دو یا چو [illegible] فتور بود
چو خانی آخر این دار آن نماید — نماید نیک جا و بیان نماید
از آنها انبیا را سرفری داد — بحزقیل نبی پیغمبری داد
محمد را به یکجا ختم نمود — [illegible] او نبی بود
و حیثش رفتی با یازده نور — ز رحمت [illegible] چار ده [illegible] به یک دور
جهان زان او حیا ارام داد — وصی الحد مهدی هم [illegible] دارد

جوانی عجوز [illegible]
و معاملت شدن [illegible] حضرت
ذالکفل [illegible] بحزقیل [illegible]
دارد

۲۶۸

خدایا در رحمتش کن [illegible] سهیم — ز فضل خود برآور این امیدم
دعای [illegible] شد اجابت
بیا رو [illegible] شیرین حکایت

ذکر ابیات [illegible] حضرت ذوالکفل که بحزقیل در [illegible] مشهور است

چو یوشع ما برفت از دار محنت — رسیدی بی مشقت او بجنت
ز راه راست بر منزل رسیدی — حیات [illegible] ملال آنجا ندیدی
ز بعد رحلت آن مجد سرور — خدا کالب [illegible] را کردی پیمبر
چو او بگذشت از این محنت آباد — علیک جا و دانی دل [illegible] شاد
دگر حزقیل اسرائیلیان را — پیمبر شد ولیکن اسم آن را
مورخ بعضیش ذوالکفل خواند — بتحقیق نه بر خنه داند
مشد صاحب چو [illegible] از پیمبر — ز کشتی شان خلاصی داد [illegible]
سوم خلیفه او به [illegible] — با اسرائیلیان زان گشت بولی
بخوانندی ازان ابن عجوز [illegible] — که بودی پیر مام دلفزد [illegible]
شدی قرینی که او افتاده از کار — زنی دیگر بدش شوی وفادار
که او را دو پسر مانند مه بود — بدین فخر او از آن اولاد نمود
[illegible] آنها را نمودی — زن صاحب ولد را بیش بودی
زدی طعنه عجوز [illegible] نوا را — شبی از سوز دل خواندی خدا را
که ده فرزندم صالح ز کردار — که گذ بیش نباشد او بگفتار
اجابت شده [illegible] آن [illegible] — تو بنودی خدا را عرض احوال
[illegible] — [illegible] بعد پیری کامرانی
[illegible] رسیده [illegible] — [illegible] خواهش او بر ثمر شد

خدا حزقیل را او را عطا کرد / شفیع خود چو آن زن مصطفی کرد
از آن ابن العجوزش خلق گفتند / ولی این نام را عالم شنفتند
چو پیغمبر بشد از فضل داور / باسرائیلیان گشتی پیمبر
بشریعت موسی قوم را خواند / ز اوصاف [illegible] بیفشاند
نمودی او چو تبلیغ رسالت / ولیکن قوم بودی در جهالت
گهی بت را پرستیدند گه حق / نبودی کارشان هرگز برونق
ولی حزقیل تبلیغ رسالت / نمودی قوم را بودش عدالت
بشد وحی از خدای حی دانا / به حزقیل نبی برو تو فردا
بکن دعوت تو خلق ایلیا را / شناسائی بایشان ده خدا را
هدایت کن گمرهان آن بلد کو / به تبلیغ رسالت جهد کن کو
هدایت کن تو گمراهان آن شهر / بده از دین و ایمانشان [illegible]
بامر حق روان بر ایلیا شد / روان آنجا بفرمان خدا شد
بحق جهدی بسی بخردیشان کرد / نداد آن قوم یک ایمان نیاورد
خدا آن قوم را طاعون فرستاد / برون از شهر رفتندی بفریاد
برون از شهر چون رفتند یکجا / روان از شهر گشتندی بصحرا
بصحرا جمله را قهر خدا کشت / نبودی هیچ در آنها بجز [illegible]
پس از چندی بشد حزقیل آنجا / همه آن قوم را مرده [illegible]
متعفن شده مجموع را تن / ورم کرده جدا از بعد آن [illegible]
نمودی رقت عرض خدا کرد / پی احیای آن مردم دعا کرد
خدا ایشان زنده کرد از فیض کامل / نگشتی بوی ز آنها لیک زایل
بماندی بوی ایشان پشت در پشت / اگر بودند [illegible] اگر زشت
شدندی زنده چون آن قوم ز اموات / [illegible] ز آفات
زبان بر حمد حق یکجا گشودند / سر اندر سجده خالق نهادند

رفتوا

[illegible] ایلیا [illegible]

وفات حضرت ذو الکفل که بحزقیل اشتهار دارد

269

ز صحرا رو بسوی شهر کردند / فراوان زندگی در دهر کردند
بشد اولادشان در دهر بسیار / بردندی دگر [illegible] یکبار
بآخر عمر هر یک [illegible] نبود / بر آن [illegible] نبود
بجان داد [illegible] در دهر / نبردی از شریعت لیک یکبار
مخالف که متابعت نمودند / بیک طریق تا آخر بودند
بشد حزقیل از آن قوم دلتنگ / صبوری [illegible] او خورد بر سنگ
نمودی هجرت از آن ملک و وطن / ببابل [illegible] جان داد از تن
میان حله و کوفه است مدفون / [illegible] بشد بر در مکنون
شنیدم سن عمرش نظم سازم / که ماندی این چنین ناگفته رازم

[illegible] حال اسماعیل حزقیل

بگو از نص کتب ای تنزیل

ذکر خاتمه قصه حضرت ذو الکفل که بحزقیل اشتهار در کتب اخبار دارد

بحمد الله ز لطف باری حق / قصص انبیا بگرفت رونق
بگفتم آنچه در تفسیر دیدم / ز تاریخ سلف دیگر شنیدم
از آنچه در حدیث معتبر بود / قلم مجموع را تحریر بنمود
اگر سهو و خطائی کرده باشم / زیاد و کم اگر آورده باشم
امیدم هست از ارباب دانش / که باشند روز و ماه و سالشان خوش
با صلاحش ز روی لطف کوشند / نه بر آن خرده گیری [illegible] بجوشند
بشر را سهو و نسیان و خطا هست / همی از آن نبی و اولیا است
بود معصوم [illegible] از خطا دور / که تا زیشان گناه سرزده [illegible]
بشر از نزد [illegible] خطا هست / از ان نزد او علی و مصطفی هست
ترش [illegible] کان رحمت خدا است / تلافی نیک و بد را با خدا است



مکن آنکه بجز کرمت سخت / بوقتی که علی بنشسته بر تخت
مرا با مغفرت کن یاد ای مرد / که بی حد درد بر من بود و من درد
ز من وطن دور و اندر هند حیران / بنزسیدی کسی حال سخن دان
در آنجا گر کسی عالی نسب بود / اهالی مشغول بر لهو و لعب بود
بجالی این چنین مرد اینسبارا / نموده نظم قصه هر فرد را
که شاید رحمتم یاران نمایند / سخن دانان و همکاران نمایند
روا نبود اگر زشتی در آن دید / ز مجموع نکوئی چشم پوشید
بغضی جز دعا از نیکوان کار / نباید تو برای بر خویش بگذار

حمد باری تعالی در مقدمه قصه حضرت اسماعیل ابن حزقیل علی نبینا و علیه السلام

بنام الله هر چیزی که نیکوست / بما مردم ز لطف حضرت اوست
بری از ما بود ای وای بر ما / که دشمن خود بخود هستیم یکجا
زبان از ما است بر ما شت نابود / از او با شر رسد ار چه بما سود
هدایت بنده گان را او نماید / بر بعضی شان هدایت نی نشاید
سزای [illegible] ناسزا کاران ایمان است / جزای نیکوان [illegible]
محمد چو کنم بر ملک جهان شد / زنیکی خاتم پیغمبران شد
علی در راه حق کوشش چه بنمود / ز میدان اطاعت گوی بربود
وصی کردید با مجموع اولاد / نجم المرسلین او بود الاجواد
نبی را آن چنین یکسان چنین کرد / سزا بود انچه را با آن در این کرد
خداوندا ز الجی ختم مرسل / مرا در دین و ایمان ساز اکمل
ز لطف [illegible] را خود بکن دور / بکن بنده [illegible] بر نور
[illegible] توفیق در این کار بر من / مرا بر سر ز سل خویش افکن
که گویم حال اسماعیل صادق / ار انچه گشته بر من بنده محقق
نعم الخ

بنجی اگر دیدستی بیان کن
بیان آن از تو شیرین در جهان است

قصه حضرت اسماعیل ابن حزقیل علیه السلام معه از پدر بزرگوار

وعده نمودن اسماعیل ابن حزقیل با عابدی در جائی در آن جا ماندن یکسال از صدق وعده

٢٧٠

چه قرآن نازل بر مصطفی شد / در آن ام قصه های انبیا شد
دگر این آیه را آورد جبریل / که صادق هست اسماعیل حزقیل
بوعده صادق و پیمان درست است / بآن پیمان و وعده از نخست است
بنماز و زکات امر میکرد / بیک جا قوم خود را یکه و فرد
پسندیده بنزد داور بود / خدا جو بودنی اهل هوس بود
از این ره صادق الوعد اش خواندند / ز آیه بر جناب مصطفی خواند
یکی روزی ز عبادان مشهور / که بودی قلب او چون مهر پر نور
به حاجت یک [illegible] رد / بشاه عصر روزی رفته بد او
بره او دید اسماعیل حزقیل / که بودی ورد او تسبیح و تهلیل
بگفتش با جنایت کار دارم / تراهم راز دل خواهم شمارم
در این جا مکث کن تا من بیایم / بود رازی مرا با تو سرایم
نشد بر نزد شاه و کار آنرد / بجب الخواهشش یکجا بر آورد
فراموشش بگشتی باز کردد / باسماعیل او وعده ساز کردد
در آنجا ماند اسماعیل یک سال / بتصدیق وعده اش بود است ای حال
بوعده منتظر ماندی در آنجا / که از افضال خود باری تعالی
برایش چشمه آبی روان کرد / [illegible] سیر بهر اکل آن کرد
[illegible] سایه نمود / چه صادق بود او در این سزا بود
پس از یک سال عابد رفته ملک / سواره الجنان در پیچ فلک
تعجیل تمامی [illegible] / [illegible] در ابلق افلاک کوکب
بیامد دید اسماعیل در آن جا / [illegible] دست بهر وعده تنها
باو پوزش نمود در عذر خواهی است / خبر شد ز حالش بی کم و کاست

بصدق وعده اش تحسین نمودی / اگر چو کافر مردود بودی
یک از جباران اندر کناره / که با شه طی نمودی ره سواره
بشه گفتا که میگوید دروغ این / دروغش را بنیا شد فروغ این
که من صد بار بر این جا رسیدم / در این یک سال چون من ندیدم
کجا در وعده که ماندست یکسال / نباشد صحتی او را در اقوال
سماعیل پیمبر گفت با او / که ای مرد شقی بدبخت بدخو
بگفتی کذب هر که در پیشاه / ز تو شایسته جرأت کرد اله
دران ساعت همه دندان او ریخت / سراسر نظم دندانهاش بگسیخت
پشیمان گشت ز حرف کذاب / بشه گفتا بگویم راست دریاب
دروغ محض بودی آنچه گفتم / نکو ار بود من ضربه سفتم
بوستم افترا من بر پیمبر / بگو از جرم من از لطف بگذر
مرادکی التماس از حی سبحان / دعا بنمایدم از بهر دندان
شه اسماعیل را الحاح بنمود / کف حاجت ز روی عجز بگشود
دعا بنما تو از دل نزد آنکس / که دندان گرفته بد هر کس پس
بگفتا در سحر او را دعائی / نمایم تا رسد از من بجائی
بود قول این خدای کاف و نون را / دبالاسحار هم یستغفرون را
سحر کردن دعا در حق آن مرد / بر او دندانها پس حق عطا کرد
چو شد مبعوث بر پیغمبری آن / بدعوت خواند قوم خویش هر آن
نبی خوانده چه اسرائیلیان را / به پرستش خدای لامکان را
ز صد یک قوم آوردند ایمان / بکیش خویش ماندن بت پرستان
صباح و شام دعوت کار بودش / عبادت بر خدا کردار بودش
هر آنچه موعظه بر قوم خود کرد / یکی از قوم او ایمان نیاورد
کسانیکه بر او ایمان بجستند / شده بر عهد و عهد خود گسستند

دعا کردن بجهة دندان شخص از حضرت اسماعیل و بحاجت قبول علی نبینا و علیه السلام

کندن پوست سر حضرت اسماعیل پیغمبر را قوم او زنده زنده و در انداختن در صحرا افکندن نعش او

پس او را سر بسر تکذیب کردند / بقتلش قوم را ترغیب کردند
بر او قوم جفا جوی ستمکار / هجوم آورد آنچه بود یکبار
سرش را پوست زنده زنده کندند / پس از آن کشته در صحرا فکندند
خدا آن قوم را اندر غضب شد / چه قتل آن نبی او را سبب شد
سطائیل را خالق فرستاد / که کندی قوم را از بیخ بنیاد
بیامد نزد اسماعیل او زود / ز قول حق بر او این گونه فرمود
بهر نوعی که تو این قوم خواهی / بگو تا که نمایم من تباهی
بگفتا در جوابش اندر این دار / ندارم من بقوم خویشتن کار
ندا آمد دگر از حی داور / چه حاجت باشدت برگو پیمبر
نمودی عرض ای معبود دانا / تو هستی قادر و حی و توانا
ز من پیمان گرفتی تو خدائی / خدا و خالق یکتایی مائی
ز بهر خاتم یکسر پیمبر / که باشد انبیا را جمله سرور
به خاتمیتش اقرار دارم / با برت او بخود سردار دارم
برای اوصیای او ولایت / خبر دادی که باشد اصل طاعت
قبول آنها ز جان و دل نمودم / ولای اوصیا کردید سودم
دگر آنکه حسین ابن علی را / علی حلال بکجا مشکلی را
ز بعد حیدر بر او بتازند / تنش را پاره پاره قوم سازند
چه وعده کرده آری بدنیا / بگیرد انتقام خود از آنها
مرا هم حاجت این باشد آن وقت / که شه باشد حسین اندر سر تخت
بیایم عرض حال خویش سازم / از او خصم معاندها گدازم
بگیرم انتقام از قوم یکسر / چو میباشد کافر ستم گر
اجابت دعوتش را حق نمودی / بر ویش باب جنت را گشودی
بگفته کوبت سزا از دار دنیا / بجنت او نهاده رو تماشا
ز سال عمر او چیزی ندیدم / قلم را از نوشتن پس کشیدم

نفیسی گوی دیگر حال الیاس
که بود او چون ملک در صورت ناس

خاتمهٔ قصهٔ اسماعیل پسر این حزقیل علی نبینا و علیه السلام است

سپاس و شکر و حمد بی حدود مر / ز بس عاجز بیکتای داور
که از فیضش مرا توفیق بخشید / سها بودم مرا محمود خورشید
که گفتم قصهٔ حال سماعیل د / که بر تحقیق بودی ابن حزقیل
نمودم نظم یکجا قصه [illegible] اد / چو آب صاف اندر جدول جو
هر آنچه دیده‌ام اندر تواریخ اخبار / نمودم نظم از کلک گهربار
خردمندان حسید درگه دانش / نظر با کلان یکجا اهل بینش
بلفظ و معنی ار سهو و خطائی / در این دفتر به بیند هر کس بجائی
باصلاحش ز راه لطف کوشند / نه چون دیگ تنک حوصله جوشند
ز نوک کز لکش یکجا تراشد / بگو بدیه از آن که طبع باشد
دگو نه دم که او از ناسزایم / که بر رحمت سزاوار از خدایم

که نظمت نفیسی هر که اصلاح
دلش در سینه گردد همچو مصباح

توحید واحد احد و شرح ابتدای قصهٔ حضرت الیاس علیه السلام

در صد منت خدای بی قرین را / بپا دارنده ذات دربی د
خدائی که ندارد مثل و مانند / مرا ذات او از چون و چند
یکی را افسر شاهنشهی داد / یکی را بر در دونان فرستاد
نه باد مهربان با این یکی است / تقاضا حکمت او را چنین است
یکی را عقل با دانش بیفزود / یکی را ابله اندر [illegible] نمود
صلاح هر دو آن بو دست که کرده است / بکنه حکمتش کس پی نبرده است
کجا از عهدهٔ شکرش برآئیم / بود تا عمر شکر او سرائیم
مرا این بود این مایه از اوست / چه بر خوانم ز رحمت سایه از اوست

ازاد توفیق

از او توفیق اندر کار بشد / دلاشان در دو عالم یار شو
دگرنه من کجا و نغز گفتار / دگرنه من کجا این گونه اشعار
بر دق المجالس زینت از اوست / مرا این طبع صاف و طینت از او
دگرنه ابجوین بسیار باشند / که اندر نار از اشعار باشند
چو پشتی بان نبی و آل است / امام عصر چون صاحب زمان است

نفیسی رست دست و دامن او
تبرا جسته چون از دشمن او

ذکر مبعوث شدن حضرت الیاس علیه السلام و بعضی از کیفیت احوال او

کلیم الله چه رخت از دهر بربست / بجایش یوشع ابن نون بنشست
چه یوشع بر اسرائیلی شد سر / سر و سرگرده شد یعنی پیمبر
فرستادی ز یک اسباط یعقوب / بعلکه چونکه بودی ملوی خوب
چه یوشع فوت شد کالوب شد سر / با اسرائیلیان گشتی پیمبر
چه کالوب نبی هم رفت زین دار / بشد حزقیل اندر قوم سردار
از آنهم طی چه عمر و سر و دین شد / بالیاس نبی پیغمبری شد
ز قوم بعلبک الیاس پیدا / بشد که دید پیغمبر بر آنها
کیا و انبیای مرسل است آن / بود نسبت بهارونش یقین دان
چه حزقیل این جهان را کرد بدرود / فساد بت پرستی روی بنمود
بنی اسرائیلی را شیطان شد یار / پرستش بو صنم کردید شان کار
ز سبطیان از دین گشتند / چو قبطی جمله بی آئین گشتند
شده از تورات امر و نهی منسوخ / بگشتی هر یکی عاشق بمنسوخ
بلک بعلبک [illegible] بری شاه / نمودی حکم رانی او بدلخواه
صنم را از دهبی کردی پرستش / ز قومش از آن کردار شد خوش
نبی بودش بقامت بیست گز بود / که حسب نام او را بعل بنمود
که شیطان را بجوف او مکان بود / در اکناف جهان بالای [illegible] آن بود

بنان ... بوده [illegible]

دی قصه تورخ های دیگر — که بودی بعل شوخی نیک منظر
که بعل بت زنی اربیل نام است — که اندر حسن چون ماه تمام است
بصورت کس ندیده یک عدیلش — نبوده سرو اندر قد بدیلش
[illegible] — قیامت قامتی از قد بالا
بر و بیت او شده قوم مایل — خدای قوم کو دیده قبایل
بهفت از شاه شوهر نموده — بسی کرده که او لساق سوده
بود فرزند بود از جمله شورش — نمانده در زمانه آرزویش
یکی زانیه بی پرده و شنگ — چو طاوسش بزینت بود صد رنگ
چه شاه بعلبک شد خواستگارش — تمنا کرد از بوس و کنارش
چو اظهار مطالب شد بآن شوخ — اگرچه بوسه ای زان بود منسوخ
بشرطی گفت آن اسوم زن — بپذیرد هر آنچه گویمش من
بتی دارم که او را بعل نام است — سخن گو با تمام خاص و عام است
بهره ادرم بهر پرستش — قبول از من کند هرگاه خواهش
براو شوهر کنم جانانه کودم — براد همخانه و همخوانه کودم
چو احسید با قوش مسلمان — قبول این سخن بنمود از آن
جانش برد ناز یار از راه — که ره را داشت خود افکند بر چاه
قبول آن مطلب از آن سه جبی کرد — بپا آن زانیه او ترک دین کرد
چو آوردی بلا را او بجا نه — شد [illegible] بیگانه
نهاد اسلام و کردی بت پرستی — بشرطی انچه بارش ز مستی
نمودی بعل را آخر پرستش — از آن کردار [illegible] گشت دلخوش
بجوف بعل شیطان در تکلم — سخن میگفت [illegible] بردم
بخواهش امر و نهی خلق میکرد — فریب حرف شیطان قوم [illegible] زود
نمودی بت پرستی قوم احمد — شمرونی بخود [illegible] از جب
چهارصد کس با آن بت بود خادم — تمام قوم بر ابها ملازم
چه بگویم

کافر شدن [illegible] بسبب پرستیدن بعل بت [illegible] اربیل [illegible]

فرار کردن حضرت الیاس علیه السلام از خوف اربیل و قوم بنی اسرائیل کرد [illegible] کشتی او بود [illegible]

٢٧٣

چو بگذشتی ز حد طغیان و عصیان — بقوم بعلبک از فتنه آن
خدا الیاس را پیغمبری داد — بر آنها بود زان سروری داد
بفرمودش کند ارشاد ایشان — بخواندشان بسوی حی سبحان
بگفتش رو بسوی آنها بخواند — ز راه باطل آنها را براند
نماید امر و نهی از حکم تورات — شود هادی بر آنها در عبادات
نمود الیاس چندان سعی بسیار — براو ننمود یک زان قوم اقرار
هزبری بود بر اربیل طناز — که اندر دین و ایمان بود ممتاز
امان ایمان بیاوردی بالیاس — ز اسرائیلیان در فرقه ناس
جز او ایمان کسی بر او نیاورد — مسلمان بود اندر قوم او فرد
چو اربیل لعینه شد خبردار — که الیاس نبی گشته پدیدار
چو او در عهد خود شد انبیاآزار — بدی دشمن نبی دایم خدا را
ز ره آن قوم را با شاه برده — ز راه راست سوی چاه برده
کمر بر قتل الیاس نبی بست — نجات از لطف حق لیکن بر او دست
قدغن کرد اندر شهر و بازار — که بنمایند بر الیاس آزار
نمودی شاه را ترغیب از آن سان — که سازد قتل الیاس نبی آن
چو [illegible] تفتیش — نهان کردی از آن مردم رخ خویش
بغیبی کو کجا الیاس پنهان
[illegible] ز خوف آن لعینی [illegible] فتان

ذکر فرار کردن حضرت الیاس علیه السلام از بیم جان در جبال و سرگذشت آن حضرت

عیان الیاس شد راز نهانش — که باشد قوم اندر قصد جانش
ز بعد [illegible] نهادی رو بر کوه — ز یکی با هزاران بار اندوه
بیک مغاره بنشست [illegible] — کسی آگه نگردیدش ز احوال
خداوند جهانش رزق میداد — همان شکر خدایش بود اوراد

ولی احبب جز فسانه زن شوم
چو حافظ حقیقی یار او بود
چو هفت از سال برای کوه سر برد
بر احبب و رابیل ناپاک
معلوم نبوده سود نمود
برای استعانت با نوشاه
جمع در پای او بر خاک سودند
و گفتی پنو شیطان گشت خاموش
علاج مرگ نتوانست چون کرد
بر ابیل با صب خیل خدا رم
بر بخشیده یقین او از شاه
نگشتیدش از آن زد خشکی است
که اینجا بیت هی که در شام
شغا فرزند چون جوید از این درد
جوا وردی پرسش از تن جدا گشت
جواد کشته شود معل از ترحم
گذارد او غضب انبر از سر
بحکم خادمان معل احبب
چهارصد کس روان از آن میان کرد
که سوی شام رو آرید یک
شفا از بهر فرزندم بجو اید
ز اصل شهر رو بر دن نمودند

سراغش کرد از امور دیار قوم
مشخص از مخالف ادعی نمود
ولی تو جمله دستگیر داد گو برو
مُبَدِّ بیمار و دل السر ز غم چاک
مرض کسی چو بر فوت معین بود
برو معل رفته هر دو همراه
با فغان و زاری سر زدند و بند
چالید نزد پایی سرور روسی
خوشی پیش خود آن زبون آزرد
بگفتندی که معل نیک انجام
که الیاس نبی بشنید آن حاج
گفتن است شمار از این چنین است
بود باید بر بیداز خاص و از عام
دگر الیاس را بر بهجت آورد
تو طلبی دعوی معل ذات اله
سخن شاید بگو بیداد تمردم
بگوید صرف با این قوم دیار
از گذارش و زان صاحب انب
آنها مطلب دل را ابیار کرد
جنداریل خود بر بام
دعا در حق او آنجا نمایید
بگوئی که در آن الیاس بودند
گذار جا هد

ذکر بردن آمدن حضرت الیاس
در غار و هیبت کوه جلال کلی ا
کوه شام پیر فلقند و برگشتن
قوم نزد احبب پلید

که از چارصد کس نبُد زنده یاد
ندا آمد با الیاس از خداوند
بر دو با پیش زکوه این مردمان هیچ
بحکم حق زکوه الیاس شد زیر
رسید آن قوم را او بانگ بر زد
هر آنچه گویم از من گوش دارید
بگو فرموده خلاق جهان دار
از این بیماری او را این خلاصی
خداوند ابراهیم و اسماعیل
هم روزی ده قوم اسرائیل
زمین و شیخ شما این جا فرستاد
کشم زنده کنم هر کس که خواهم
چهارصد کس ز جوا ما ملک چون
دگر الیاس شان گفتا بدانید
شریک حق نباید بت نمودند
که در جوفش بود شیطان مردود
از آن ساکت بود آن راه دین زن
بگوی تو به شفا از حق طلب کن
دگر نه کشدش در یک ادانی
جوا[illegible] س نبی گفت این سخن ها
[illegible] یاس نبی است خداوند
که از خوف آن تمامی باز گشتند

بر آن کوه و بستند الیاس بر یاد
بکنج غار پنهانی تو تا چند
بر آنها باز گو از دین و آئین
چه در آن حکم به تقدیر دند بسر
بگفت ای از زردان هر بلید رد
با حب گفته ام یکجا شما رید
ترا من کرده ام فرزند بیمار
ترا چون شیوه بباشد معاصی
دگر خلاق اسحق و اسرائیل
بموسی پس مرادم راه در نیل
خرابی تان زمین کردید آباد
قصص های سلف باشد گواهم
رسیدی آن سخن ها را بمضمون
با حب گفته ام یکجا بجو اید
بپایش روی را از عجز سودند
به بیمار شفا نتوان داد به بود
شمار او دوست بود هست دشمن
بیاد خوف او را از غضب کن
تو این فرزند از کردار ما نی
بلرزه چارصد کس شد بیک جا
جبل آن قوم را از آن سان بنگند
بر الیاس را تنها بهشتند

باحبیب شاه بعلبک رسید نر — بگفتند آنچه بشنید بود دیده بود
چو بشنید این سخن از کفر سرمست — کمر بر قتل الیاس نبی بست
گزید از قوم خود پنجاه خونخوار — سر و سرکرده ای خونخوار جرار
بکوهی که در او الیاس بودی — روانه جمله بر قتلش نمودی
بهر یک گفت او بر دست آریدش — دمار از روزگار او برآرید
بحیله پیش خود خوانید او را — بجایش بشکنید آخر سبو را
چو بر آن کوه ملعونان رسیدند — صدای یا الیاسا کشیدند
شنید الیاس چون آواز آنها — نمودی عرض بر باری تعالی
خداوندا اگر اینها ازرد اند — مرادا بی تو کمر بر قصد جان بستند
زمین تو دفع شر این جماعت — بکن چه هست لایق بر هلاکت
حمایت کن مرا از فضل و رحمت — بکن آنچه سزا بر این جماعت
که در دم حکم شد از خالق پاک — فرود آتش شود از اوج افلاک
برای پنجاه کس آتش رسیدی — زجسم جمله شعله سر کشیدی
چو خار و خس همه آتش گرفتند — ولی آتش بکش و فرش گرفتند
دو سه دفعه چنین آدم فرستاد — فرستاده در آتش جمله جان داد
بعضی از وزیر پادشاه — که بود قلبه او پر نور جود

بگو چون آمد و الیاس را برد
براد بر کوه چو رفت و بر خورد

سوختن پنجاه نفر کفار از آتش که شاه از برای قتل الیاس علیه السلام فرستاده بود

ذکر آمدن وزیر را ابیل زن شاه را ابیل بکوه و ملاقات نمودن با حضرت الیاس و بردن او را و موافقت کردن حافظ حقیقی حضرت الیاس را از شر کفار و رفتن بجبال و شب پنهانی بخانه مادر یونس شش ماه در آنجا ماندن با زیستن رفتن و بردن ... کردن حضرت الیاس یونس را

چو شاه بعلبک آن کفر اوباد — فرستادی دو سه دفعه پی آن
فرستاده زد آتش یک بیک سو — چو آتش بد غضب آنها نو افروخت
وزیری که مسلمان

وزیری که مسلمان داشت را ابیل — بهمراهش دو صد کس کرد چون ابیل
بگفتش گر بدست آری تو الیاس — برافرازم سرت از سر تاش
نیاوردی اگر بجای پادر — که از دست جدا خواهم کنم سر
چو شد آن مرد مؤمن جانب کوه — ببل بودش ولیکن کوه اندده
ندا کردی با الیاس پیمبر — رسیدی وحی در آن دم ز داور
که تا این مرد مؤمن شو روانه — که باشد حافظت حق یگانه
با مر حق چو رفتن کرد او میل — روان از کوه گشته بر ز چون ابیل
بقتل آمد و بر رویش کشادی — بپایش همچو سایه او فتادی
بهمراهی او افتاد بر راه — همه بودند کوکب لیک او ماه
به بعلبک چو با یاران رسیدند — بشهر بعلبک شوری بدیدند
پسر شه چون از این واز آن — خبر دادند ایشان را بدین سان
که فرزند شه اندر اضطراب است — از او احوال این مردم خراب است
فتاده شاه اندر فکر فرزند — چو بود الیاس را حافظ خداوند
فراهم هیچ کس بر او نکردید — چه شورش در میان مردمان دید
... بکجا باز بر کوه روی بنهاد — پسر از آن مرض از جسم جان داد
نمود الیاس اندر کوه طولی — با مر آنکه عالم ساخت از کن
اقامت کرد چون هفت سال آنجا — ملولش گشت خاطر بی تحاشا
از آن کهسار رو بر شهر بنهاد — که چندی خاطر خود را کند شاد
... در یونس در آمد — ز گردون خانه آن زن سر آمد
... ماه سر برد — دلیکن سر بها بر داد کر برد
پسری یونس رضیع و شیرخواره — مکانش بود اندر گاهواره
در آن خانه دلش چون تنگ گردید — ... زخانه خبر دید

ذکر بردن رفتن حضرت الیاس علیه السلام از خانه مادر یونس

۲۷۵

بودن شد روی از درشت نهاد — بدشت او روی هر کشت بنهاد
چو شد الیاس از آن خانه بیرون — بشد احوال یونس هم دگرگون
با مرحق بهم پیچید و جان داد — بجا بنهاد آفرین جان تا توان داد
نمودی مادرش از مهر افغان — نکردش دفن بنشستش پویان سان
برون از خانه شد الیاس جوید — غم دل را بر آن حق جوی گوید
چو مرحم هفت روز و شب همی تاخت — که در صحرای الیاس نبی یافت
بگریه عرض حال خویش بنمود — بپایش با فغان او چهره میسود
نمودش التماس عود خانه — بخوانه بردیا خود آن یگانه
پس از هفت روز و شب آنجا رسیدی — که دید دفن یونس را بدیدی
دعا بنمود و حق کردی اجابت — چو زنده کردنش او بود حاجت
با مرحق دگر جان بر تنش شد — ز دیدن دیده مادر روشنش شد
ز بعد مردن از چارده روز — بگشتی زنده آن مهر دل افروز
چو او شد زنده الیاس نکوکار — بسوی دشت رو بشتی دگر بار
برای طاعت حق روز و شب بود — ولیک از قوم دایم در تعب بود
نکردید چو از آن قوم کفار — ز افعال ذمیمه دست بردار
بگشتی خاطر الیاس محزون — طلب بر کرد خورش کردی ز بیرون

استغفار کردن حضرت الیاس علیه السلام ...

بغی لطف حق برادبیان کن
حکایت قحطی در آن زمان کن

ذکر قحط و غلا و نیامدن باران بامر حق تعالی برای آن قوم تا سه سال از دعا کردن حضرت الیاس علیه السلام

چو شد الیاس از کردار آن قوم — دلش محزون و ماتم بود
نمودی عرض بر خلاق یکتا چون — که جانم را ز تیغ بنمای بر
از این داریم بدار آخرت بر — برون کن جان بشستیم زر پیکر
در آنجا بی هم دبی غم نشستم — که روی قوم را دیگر ... نبستم

رسیدی وحی

رسیدن وحی الهی برای قوم نمودن از نفرین کردن حضرت الیاس علیه السلام

رسیدی وحی بر الیاس از حق — که ای رودی جهان را ز میمنه دولتی
چه سوالی بود نمودی از ما — ز تو دارم بنا این دار دنیا
برکت در زمین است از تو امروز — ز تو خلق جهان باشند فیروز
خلایق را اصلاح کار با تو است — بگو هر چه در همه کردار با تو است
جز این هر چیز میخواهی بیان کن — طلب از حضرت ما غیر آن کن
چو الیاس نبی این وحی بشنید — جواب پاک حق از عجز نالید
که قلب من ز فعل قوم تنگ است — صبوری بیشه ام ... سنگ است
بر آنها قحط کن هفت سال باران — بر آنها قطره باران مباران
ندا الیاس را آمد ز خالق — بود لازم مراعات خلایق
در این مدت بمیرد خلق بسیار — ز مدت کم نما و رحم بیدار
مرا دریای رحمت بی کران است — گذشتم با بهانه زین دوران است
ولیکن دعوتت کردم اجابت — بر آوردم ترا از لطف حاجت
عنان حل و عقد ابر و باران — سه ساله بر کف تو هشته ام آن
در آن سه سال هر چیزی تمنا — بود بر قوم خود مجموع بنما
... ز تو ببارد ابر باران — بهر وقتی که میخواهی بباران
... باریش اندر زمین محصول — نگیری همه محصول معقول
چنان قحط و غلا آتش برافروخت — نباتات شجرهای زمین سوخت
سه سال این گونه بر مردم گذشتی — که قحطی روی بر آن قوم گشتی
... تمام چارپایان — رسیدی چارپایان چون بپایان
... دخارو میشر کردند — بقبر مرده کان پس ریشه کردند
ولی الیاس و زان غم و مهمود — به بیت بیوه زن یک چند ماکان بود
بر کنت از قدو ... بود ببید ا — بهر خانه که بنهاد از کرم پا

شرط نمودن الیاس علیه السلام با قوم که [illegible] از اصنام طلب باران [illegible]

مخبر میشدی از راز راحت
بشد معلوم قوم الیاس تعریض
بهر خانه که قصد او نمودند
فرار از قوم بی دین بود کارش
شبی در خانه یک بیوه زالی
پسری داشت او را الیسع نام
ز بیماری فتاده زار و رنجور
بالیاس نبی زال کهن سال
بحق الیسع بنما دعائی
دعا الیاس کرد و حق شنودش
چو شد به الیسع الیاس بیرون
بهمراهش روانه الیسع شد
ولی الیاس در آن وقت بد پیر
ولیکن الیسع بودش جوانی
بهمره الیسع بر قوم رو کرد
بگفتا مدتی شد بت پرستید
سه سال است اینکه در قحط و غلائید
شما را قحط بگرفته ست زانسان
همه اصنام بر صحرا بیارید
طلب باران کنید از جمله اصنام
برآورد ار که حاجت شما را
اجابت کرده دعوت از ایشان
بوحدانیت حق جمله اقرار

گذران مینمودی با فراغت
نموده همرهان مجموع بی دین
بجستندش بسی آنجا نبود او
ندیدندش جدا چون دید یارش
درآمد دید او حالی بحالی
که این اخطوب بود و شهره تمام
بحرکت بنودش هیچ مقدار
نمودی با تضرع عرض احوال
که شاید حق دهد او را شفائی
شفا را حق برای آن دعا داد
از آن خانه شبی با روی گلگون
بر او از جان و دل اهل تبع شد
بدی از یک زمویش چو دل شیر
بر بعیان شباب و کامرانی
بر آن اقوام زین سان گفتگو کرد
رخ حق از گمراهی بیگانه است
زدست قحط یکجا در بلائید
که فرزندان خود سازید بریان
بیکجا جمله آنها را گذارید
بخوانید هر یکی را نیز بر نام
پرستش می‌نمی باید خدا را
بشد احوالتان بدتر پریشان
نمایید زبت‌ها دست بردار

کردید و

کردید و را دانید سرور
که تا سازم دعائی بهر باران
باین گفتن همه راضی بگشتند
نمودندی تضرع نزد اصنام
نه اندر آسمان ابری عیان شد
چو گردیدند مایوس آن جماعت
دعا بنمود الیاس پیمبر
که ابری بود صد دریا بدوشش
تو گفتی خشک گردون پاره گردید
نمودی چونکه [illegible] از صوبات
بالیاس نبی مطلب بگفتند
صوبی نیست افتیم بر خاک
نگشت [illegible] بود الیاس پیر
چو گشتندی نمک برگفته آن
که شد بیچاره کان را نیز انبار
[illegible] مندی فراغت نیز اقوام
[illegible] دید الیاس آن قوم جفاکار
غنائم خویش از خالق طلب کرد
بزیر آمد سواری ز گردون
نهادی پای دولت بر رکابش
بگفته [illegible] الیسع بنمود [illegible]
خلعتی الیسع را جبه خویش
چو پوشید الیسع بر خود ردا را

رفتن حضرت الیاس علیه السلام باسمان از امر ملک علام

و بر دو سر نهاد خود پیمبر
بکرده و سر یکجا گشت زاران
صنم‌ها را بصحرا برده هشتند
پی باران بیکایک قوم اظلام
نه بارانی نه بر آسمان شد
ز الیاس نبی جستند حمایت
بشد ابری عیان از فضل داور
چو رعدی گر شدی گوش از خروشش
که هر یک قطره اش فواره گردید
ز قحطی جمله‌ای غافله آفات
در مطلب بازکونه بگفتند
چو گندم سینه‌مان زین غم بود چاک
بیاشد خلق [illegible] خاک بی مر
بار حق نخود رو دید چندان
پر از نخود ز فضل حی داد دار
پرستش باز بنمودند اصنام
بشغل بت پرستی شد دگر بار
اجابت عرض او را این رب کرد
ز فضل و رحمت بی حد بیچون
ببردی تا بیزم آفتابش
چو الیاس نبی شد رو بپا لا
چو پوشید بحار هستی ز نوشش
بشد پیغمبری او نام خدا را

بروحانی کمشتش طبع مایل بشد شهوات نفسانیش زایل
ز رحمت بعد از آن باری تعالی بزنده هشت الیاس نبی را
کنون زنده بود صحرانورد است مثال خضر او هم نیز فرد است
ز چشم خلق پنهان است در دهر برد گم گشته گان را هر زمان بهر
دلیل وهادی گم کرده ره هست ولیکن جای او در کوه و صحراست
بخود ماند کسی گر در بیابان بارض حق بگردد هادی آن
جناب خضر در دریا کنار است جزایر را امامی زه سپار است
که او هم خلق را ره می نماید بدین سان عقده از دل ها گشاید

معنی کو صفات و عمر الیاس
کو ما اگه شود در زمره ناس

ذکر حلیه جناب الیاس نبی علیه السلام بتوفیق ملک علام

طویل القامه الیاس نبی بود قیامت قامتش چون سرو بنمود
رخش با ماه گردون همسری داشت ببرین دست او بر تری داشت
نحیف از کثرت طاعت تن او فزای کوه و صحرا مسکن اوست
غزال آسای بودی دیده کانش مجعد بود موی مشک سانش
درشتش پوست مجموع بدن بود ز پشم ابو زن او پیراهن بود
طریق کیش موسی داشت در پیش بُد مایل بدولت بود درویش
نمودی امر و نهی از روی تورات ز حاق بود او بر خلق آیات
شدی هادی نمودی راه حق را بهر سرگشته زنور بیابان
بهر درمنده کردی هدایت هدایت کردن او از عنایت
بهر سالی که هست عید اضحی بسجد قبا با خضر یکجا
نشستندی و کار سازی باز برادی تشبط راه آغاز
نهان از دیده قومش چو حق کرد گهی ظاهر بقدر آن فرق کرد
جو استیلا بجست آن شاه جبار ز قوم الیاس را بگذاشت دیار
همه را تیغ شمشیر بند بزودی کرد لیکن دیر نبود

قوت آن کو خدا و ... عالم با الیاس ... از آن ... زنده کانی جاودان ...

بود عمر عزیزش

بود عمر عزیزش تا که دنیاست با عداد سنش خدا از علم داناست

بیضی قصه اش ز آغاز و انجام
رسانیدی ز لطف حق با تمام

خاتمه قصه حضرت الیاس نبی صلوات الله و سلامه علیه

بحمد الله که الیاس نبی را بگفتم قصه دلکش سرا پا
حکایات همان عالم پیر ز لطف حق نمودم نظم یکسر
بتاریخ و بتفسیر آنچه دیدم ز نوک خامه یک یک را کشیدم
بجای خود یکایک را نوشتم بصفحه تخم آن اشعار کشتم
جو از آن تخم حاصل خوشه و ریشه از آن صاحب خرد ها توشه و رشد
در این فن بخردان گر آن ببینند بپای ... هر سطری نشینند
هزاران شکنند ش شاخه بر هم بلند و پستیش بیش است و گر کم
گهی در شاخ از او اگر هست بلندش را درست بنمایند نی پست
که بی خرمایه خوردم تا که است آن نه بشکنند و سازند ش درست آن
کر باغی را اگر رفته با غبانش بسی آفت بیفتد در میانش
کسی گر بر تفرج پا گذارد اگر خار و خسی زان سر بر آرد
کنند آن را و گل کاری نمایند نه ردش بهر گل کاری نمایند
زنا دان سر زند این گونه رفتار و گر نه عاقلان را نیست این کار
نکو را نکته دان و نکته سنج است نه خلق الله را در پی بر نج است
بعیبی خون دل خوردی و گفتی بگفتی نیک و بد هر چه که بر گفتی
نکو یان آن هنر را نیک سازند نه از فخر به بر من مرده تازند
چو هر ما ... کان بر جا بمانند آن هزاران و نکاهش از غلط خوان
اگر بینش ببیند نکته سنجی کنند آن عیب را اصلاح و گنجی
اگر باشد ... بل خود پرستان غلط باشند توقع نیکی از آن



به او خود را ستایش بنما [illegible] — دل خود را از آن خوش می‌نماید
چو بینم حرفی از ابنا اخر و شد — ز بهر خود [illegible] دین فروشد
بگو بید این غلط باشد در این جا — نفهمیدست آنرا کرده انشا
توقع من از این مردم ندارم — بجز خودبینی اورا واگذارم
که هر جا خودپسندی هست رسوا — برد انا [illegible] به عقبا
که هر خودبین بسر در چاه افتد — بجز خود چون نه استاد گمراه افتد

بیشی الیسع را قصه پرداز
برون آور ز پرده دیگر آواز

ذکر حمد باری تعالی در قصه حضرت الیسع علیه السلام

بنام مالک این جمله اشیا — که ظاهر هست در ارض و سماوات
ز حکمت کرده ظاهر هرچه بینی — که تا احوال صنعت بنود و دو بینی
ز قدرت کرده است هر چیز ایجاد — عبث نبود برای خاصیتی داد
بود خاصیت اسما و اشیا — چو خورشید جهان آرای پیدا
ولیکن نیست ما را چشم بینش — مثال طیر عیسی آفرینش
اگر زهر است بر دردی دوا است — اگر سم است هست بهر علاجست
بهر است حکمت از عقل لیکن کم — نبرده پی بکنهش یک ز مردم
بهر چیزی که خواهند آن نباشد — بود [illegible] آنرا جای [illegible]
بود بینا نوا ر دچشم و دیده — نشنود و نیستش گوش شنیده
بود ذاتی که خود آن ذات دائم — بجز خود هیچ کس آنرا نداند
غرض هرچه بینی خالقش اوست — اگر زشت است او هر گاه نیکوست
نه آنرا زشت و این نیکو گزیده — بقدر قابلیت [illegible] دیده
یکی سنگ است تابیده به دیوار — یکی لعل است لیکن لعل شهوار
بقدر قابلیت هر یکی ساخت — از آنجا سخن نیکو اخت پرداخت

چو یک را قابلیت

پیغمبر شدن الیسع بن اخطوب علیه السلام

چو یک را قابلیت بود همراه — یکی شب نب ابتر چقه سیاه
دگر را چون نبود آن ابدال تابست — [illegible]
ز اصل خویش هرکس زشت و زیباست — نه این زشتی ز صنع صانع ماست
مرا از قابلیت او بیان داد — بیان بر بنده از اهل زبان داد
وگرنه من کجا این نظم دلکش — یکی بودم مثال بز اخفش
چو توفیقش رفیق کار می‌شد — نگو از بحر دان گفتار می‌شد
صدا را نکته دانان سخنور — به بیند هرکس این نو اوراق دفتر
اگر عیبی به بینند هست در آن — کنند اصلاح همچون مرد مردان
نه تنها نیست زبان طعن بر من — که این کار است شغل مرد کودن
توقع من ز کودن هم ندارم — ببردان دفتر خود میسپارم
تن پوسیده من خاک گشته — ولیکن هست باقی این نوشته
غبار من را اینجا سر داد بر باد — بجهدی مرده را باید کنی یاد
صدا رحمت کند آنرا که رحمت — کند بانی را ای رحمت را بر رحمت

معنی هر کسی را [illegible] بنز خود خویش
اگر کامل کرد دو هر که شود بیش

ذکر الیسع بن اخطوب علیه السلام که تا زمان وفات او وحمد باری تعالی

چو الیاس نبی را حق بر افلاک — ببالا برد از این توده خاک
ردا را از هوا افکند از دوش — گرفتا الیسع را این بر پوش
وصی از من اسرائیلیان را — بکن دعوت بحق تو این را آنرا
وصی چون الیسع گشت بر الیاس — بحق سروری بر زمره ناس
بقوتش حق ز رحمت سروری داد — در اسرائیلیان پیغمبری داد
ز نورش دل منیر چون خدا کرد — بطاعات خودش از انبیا کرد
ردا الیاس را تا آن بپوشید — دل از کار دنیا سرد گردید

بغیر از طاعت حق چیز دیگر
بجانش سینهٔ بی کینه پر نور
زراعت پیشه آن با خدا بود
شکستی آلت کشت و زراعت
بجای آنکه زمین را شخم میکرد
براه حق نمود آن گاو قربان
نمودی امر بهی از روی ایمان
مهمات سرائیلی سراسر
شریعت کلیم الله بودش
برو زاد و روزه بود دلیل بیدار
از او بس خارق عادت پدید
یکی آنکه اریحا را همه آب
بادگفتند برما کن دعائی
شود این آب شور و تلخ شیرین
چو آگه الیسع از حالشان شد
یکی مشت نمک بگرفت بر دست
نمک را او چه اندر آب بنهاد
دگر یک بیوه زالی حسب دین
که دارم قرض از اندازه بیرون
دعا کن حق ادا وام نماید
بگفتا الیسع چیزی ترا هست
نمودی عرض او یک چمچه روغن

نکردی جلوه اش در دیده کشور
از آن نوری که ظاهر گشت در طور
ز نور مهر حق حاصل شدش سود
که تا سازد عبادت با فراغت
زمین را شخم بهر تخم میکرد
تصدق کرد کوششش بر فقیران
چو بودی از خدا تورات ایاب
تعلق الیسع را یافت دیگر
چه بر آن حکم از الله بودش
خارش روز بیشتر بود اد کار
که شد در قوم چون خورشید اشهر
بگشتی شور و خلقش گشت بیتاب
که کار ما رسد از داد بجائی
دگر ده تنق بیکبارش ده دین
خبر یکباره از احوالشان شد
بیامد بر سر آن آب بنشسته
بطعم و بو گلاب و شهد گردید
نمودی الیسع را عرض او این
طلبکاران دلم بنموده اند خون
رهائی نیز زین دام نماید
نه بینم یا بکنیم تنگ در دست
بود الحال اندر خانه سوم
ندارم نقد

ندارم نقد و جنسی غیر از آن
بگفتش الیسع از هر فتی آن زا
بود هر قدر ساز غنی آن ظرف
برکت حق برانده بهر فرادان
چو بشنید این سخن آن زال دیدی
ادا قرضش از آن روغن بکردید
دگر شد الیسع مهمان مردی
سری در زیر بال غم ببرده
ببر سید الیسع از رنج آن زن
بگفتا نیست اولادم عقیم
تجی من دعائی کن خدا را
دعا در باره آن زن چون الیسع کرد
پسری دادش چون ماه انور
نمودی چند گاهی زنده گانی
بشد بیمار و جانش رفت از تن
به پیش الیسع شد زار و گریان
دعا کن تا خدا او زنده سازد
نمودی الیسع از بهرش دعائی
بشد زنده دگر آن طفل مرده
فراوان معجزه زو شد پدیدار
بلال الکبر بودی چو بکم طوفش
چه فوتش گاه بیوندی تا لعف
ملول از این سبب شد خاطر آن

نقیب قوم است شاهد حق سبحان
نیفزود کس شنود از من بیان ها
یکی هر چند فرزند از اهرداور
ادای قرض تو بنکرد و از آن
پر از روغن نمودی ظرف چندین
مسلمان هر که بشنیدی بکرد دید
همیشه زوجه اش اهل دردی
نبا بود در دنیکی علاج شد فیه
که در خود نمو اظهار رده بمرد
چو گفتم دل او از این غم برنجیدم
برادم شمای عرض مدعا را
خدای قادر و خلاق و منعم فرد
زن بیچاره گفتی شد ترا نکر
چو دنیا نیست بهر جاودانی
نمودی جامه پاره بر تن آن زن
نمودش عرض و لدین طفل من جان
ترحم بر بی فرزند سازد
رسیدی آن دعا آخر بجائی
تمتع از عمر خویش بر ده
بگفت اندک زا من زبسیار
نکردی ذکر کردن دل قبولش
کی از دین شده باد مخالف
نمودی عرض بر دانای سبحان



برآمد ز دنیا سوی عقبا بیک   که چون ماند هم بنود بدنیا
اجابت حق دعای او نمودی   و در جنت بدی او گشودی
وصی بر خود بشر ابن ایوب   نمودش چونکه بودی زاهد کتاب
کو بشر است بذا الکفل مشهور   چو بودش بار رسانی قلب پرنور

بقصی گوی از ذا الکفل دیگر
اگر چه قصه اش باشد مکرر

ذکر خاتمه قصه حضرت الیسع بن اخطوب علیه السلام

هزاران شکر بر خلاق عالم   که داده لفظ و معنی بر مقالم
جواد خلاق بی‌میرانش جان را   از او هر بی زبانی دشت بیان را
مرا از لطف جود دانش بیفزود   مرا دانش در از الطاف بنمود
که کردم نظم قصه انبیا را   هزاران شکر لی در پای خدا را
کم و بیشی بود گر در کلامم   بود امیدم از حاضر دعایم
نه پیچید کس سر از گفته من   کند اصلاح آن صاحب یقین
سخن سنجان چو سر از این وانند   کنند اصلاح آنچه زشت دانند
نه آنکه با جدل آرد بدان رو   که زشت است او بنزد اهل نیکو
اگر زشتی کند معلوم سازد   مثال طلب او بر من تازد
بگفتم من بقدر دانش خویش   کمی اصلاح و دانش داری از بیش
برفتم من تو آئی از پس سر   مکن باکی ...

بقصی را گفتم هر کس نکو یاد
بعقبا روی ورای او نکو باد

ذکر حمد باری تعالی جل شانه در قصه حضرت ذوالکفل پیغمبر علیه السلام

بنام آنکه شد ذوالکفل را یار   بشد حافظ مر او از شر اشرار
ز رحمت حافظ بر بنده گان گشت   اگر دشمن بود ... دشمن

نباشد گر خدا

نباشد گر خدا خود حافظ ما   برد کی عمر سر از ما بیابا
همه اشیا را امیر در داد   اگر که زشت باشد گو که نیکو
چو بر عمر طبیعی برساند   سوی خویشتن او را کشاند
بخود هر که گستی زا او گذارد   قضا را با قدر بر او گمارد
ز افعالش ببرده عمر بر سر   رود زین دار او بردار دیگر

بقصی خویش را بگذار بر او
ببر او خود گذاری کن برا او

ذکر تتمه قصه حضرت ذا الکفل علیه السلام است تا بوقت وفات او

چه بود ذو الکفل نام اندر حکایت   فراوان اختلاف است در روایت
یکی گوید که حزقیل نبی بود   یکی الیسع او را نام فرمود
یکی گوید که بوده ابن اخطوب   یکی داند بشیر ابن ایوب
صحیح آنچه بدیدم در روایت   بود بشیر ایوب از حکایت
ملقب او به ذو الکفل است زان باب   وصی بر الیسع بوده است در باب
حمل بنموده او را بر وصایا   وصیت را بجا آورده یکجا
که ارشاد بنی اسرائیلی نماید   که ایمان آورند آن قوم شاید
کند ترغیبشان در حق شناسی   رهانند جمله را از ناسپاسی
هدایتشان کند اندر عبادت   از این ره شان کند یکجا هدایت
نماید حکم بر احکام تورات   بخواند خلق را او بر عبادات
بود شب زنده دار و روز روزه   تر او دو صاف نی در دین زکوزه
شریعت باشدش بر پیشی موسی   بخواند قوم بر آن راه یکجا
کفیل آنچه او را کرده بود شد   برای حق تمامی را نمود شد
و گر گفته ذو الکفل اش از این راه   بود نوده مقرب در بر شاه
چو شاهی پادشاهی عمر بنمود   باشد قتل آنها ارزو بود
پدر چندی گشتی فوج بسیار   ز اسرائیلیان میکرد کشتار

سالی چو بی از ابطال خون ریز
باسرائیلیان دعوا نمودند
از ایشان نیز گمصد مرد یک جا
ز اشراف سرائیلی تمامی
همه از علمای عصر بودند
ببسته دست شان افکنده بر راه
شه اندر قتل آنها امر فرمود
بنزد شاه گفتی وقت تنگ است
چه داند خصم اینها گشته شب
که دشمن زین سیاست جان بیارد
من امشب بر تمامیشان کفیلم
که تا بخشند خاص و عام یکجا
ملک گفتا همه را او سپردند
غل زنجیر شان مجموع بگشاد
چو خرج راه داد و بند بگشود
سحر خورشید چون سر زد زخاور
اسیران را از ادیکی طلب کرد
مخاطب شه را ایکند وا ایند
از این ضامن شدن در صنعت هر
چه ضامن بر اسیران گشته بود آن
چو بد ذو الکفل آن گشتی ملقب
پس از این کار حق پیغمبرش کرد
چنین ذو الکفل خالق سرفرازی داد

رفتن ذو الکفل علیه السلام
بکهف از نزد پادشاه
از القوم بعد [illegible]

روان بنمود آنچون آتش تیز
بسی سرها که از تن در ربودند
بدست آمد ببند بسته بدعوا
تمامی شهره اندر نیک نامی
یکایک فاضل و صالح نمودند
برفتندی تمامی را بر شاه
بشیر این ایوب آن زمان بعد
بشد این قتل در این وقت تنگ است
برو زان قتل سازم تا امشب
بود تا زنده رو بر تو بیارد
سحر بر قتل شان شه راد دلیلم
سر دشمن تمام اندر بر یا
بجا نه حیله کی با خود ببرد
طعام و خرج ره بر حیله کی داد
دران [illegible]
طلب شه کرد ذو الکفل پیر
به ذو الکفل نبی امداد [illegible] کرد
شه او را گفتگو یکجا بسنید
بشد ذو الکفل او مشهور هر شهر
بشد ذو الکفل شهره در یهودان
یهودان تمه داد بود هر بادی
نکرد او این ز امداد [illegible] کرد
بشاهی آن عمالقه فرستاد
کو در کهف

در کهف ان سلطان قوم او بود
مشرف گرد کهفان چون زمقدم
نودی وحوش او را جانب حق
ملحق شد زبس عصیان فراوان
ز جه سازی بکو خاطر مراجع
بجنت با همه از لطف دادر
مرا کی آنچنان خواهم تو از شکر
کفیل خلد شد ذو الکفل بر آن
نوشته تا شده دهد نمود
ترا حق تـ دهد با حور و غلمان
کشید آن شاه دست از پادشاهی
بکنجی رفت و مشغول عبادت
طبیعی عمر او چون گشت انجام
چه هستی با بدون از دهر فانی
بقبرش قوم با آن حفظ نهادند
چه آمد آن صدا از قبر بالا
برون آورده همت من از ضمانت
بجنت برده بدادم حور و غلمان
ملقب شد بذو الکفل او از این راه
کرو ای شد از این گفته سلطان
ز دنیا نیز شد ذو الکفل آگاهی
نجستم سه عمرش را شماره
که اول موفی عمرش بیان شد

زبانش کار بودی باقی سود
بزخم قلب شه گر دیدا هر [illegible]
بحبتی قلب شه از نور رونق
زده سر [illegible] ابد احد و پایان
نسوزم در جهنم سر [illegible]
بیا با هم نقع ها از کرده حذر
که دانم توبه ام مقبول افتاد
بهمراهش بخود این عهد و پیمان
که من ضامن توام در نزد معبود
کنی توبه شوی همچو که مسلمان
بپیرجا کرد در کنج تباهی
ز ذو الکفل نبی هستی هدایت
پی رفتن خود فتح او سر انجام
نهادی رو علیا جاودانی
شه آگاه از ین ویراد گوش وا کردند
مخاطب کرده ذو الکفل نبی را
نمودم پادشه را من اعانت
عیان بر خلق شد این راز پنهان
که ضامن خلد را کردید بر شاه
بیاوردند بر ذو الکفل ایمان
بقصر خلد چون بودیش آمال
از آن گردم از این دریا کناره
زمین فیر او چون آسمان شد

ز اثنموئیل گو به پس قصی
که یابد قلب مستمع تسلی

ذکر خاتمهٔ حضرت ذو الکفل علیه السلام

هزاران شکر بر دانای یکتا ‏ ‏ که نادانی چو من بنمود دانا
که ایهام و کنایه استعارات ‏ ‏ نمودم نظم با شیرین عبارات
چنانم چیره دست این فنون کرد ‏ ‏ که لفظم را پر از معنی کنون کرد
بگفتم آنچه را زیبا بفتاد ‏ ‏ در این فن بنودی که کم استاد
مر انسان فضل خود شامل بمن کرد ‏ ‏ که نادانی چو من زاهل سخن کرد
ز آدم تا بخاتم انبیا را ‏ ‏ نمودم قصه‌شان منظوم یکجا
اگر دانش وران و نکته سنجان ‏ ‏ ببینند عیب و سهوی گر که در آن
ز راه مردمی و هنر باشند ‏ ‏ کنند اصلاح بس از لطف ذاتی
نه بر تصحیف در گفتن خویش فریاد ‏ ‏ کنند زان فخر نباید باستاد
بنزد مردمان عام نادان ‏ ‏ بجویند عیب‌ها بی عیب از آن
بگویند هر که بیند دسته دسته ‏ ‏ که در این جا غلط‌ها بی شعر بسته
بعهدی که من این اشعار گفتم ‏ ‏ لولالی ها ی ناسفته به سفتم
بملک هند بودم بی مددکار ‏ ‏ مدام از درد کردن دل در آزار
در آن عهد ار که بودیش از امیران ‏ ‏ شمردندی امینی در زمان خود بدان
بنرسیدی یکی احوال زارم ‏ ‏ چو دل بنشست یکی اندر کنارم
همه مشغول عیش و کامرانی ‏ ‏ بعهدی پیر و فعل جوانی
بهر جا مطرب و خنیاگری بود ‏ ‏ مریدندی ز صاحب دولتان سود
بجز اهل سخن حیران و مضطر ‏ ‏ بنوعی هیچ قوالی یکسو ر
ز دل دشمن همه اهل سخن را ‏ ‏ حضوری بنده دوران هیچ را
بنودی حاصلی آنها را از آن دهر ‏ ‏ مرا نامان زد نکرده روی مهر
بجائی که نرسیدی کسی حاصل ‏ ‏ نمودم نظم این از بهر آمال
اگر عیبی در او باشد مگیرید ‏ ‏ بپیرگرد آن چو لازم قلب سپید

فیضی

رفتن شش بعد از خفقود به
تعنیف کردن کتاب رونق
انجاس

فیضی که زحال خود سر آید
ز مخلوق جهان از غم سر آید

مقید شدن اشراف بنی اسرائیل
بدست بادشاهان عمالقه

ذکر قصه عالی امام که در قدس خلیل در زمره عابدان و زاهدان جلیل بود

چو ذو الکفل از جهان شد رخت بربست ‏ ‏ بجا عالی امام رفت و بنشست
بعهدش در اسرائیلی جماعت ‏ ‏ نبودی کس کند مردم هدایت
فتوری راه بر احوال ایشان یافت ‏ ‏ تخلف نیز بر اقوال ایشان یافت
ز فرط معصیت پامال گشتند ‏ ‏ ز سو طرح در بد رجعی گشتند
بویرانی چو اندر قوم افتاد ‏ ‏ بهر سو هر یکی شان روی بنهاد
از آن قوم غالب شد بر آنها ‏ ‏ سرائیلی بیفتاد از تو دانا
عمالقه بقلع و قمع ایشان ‏ ‏ کمر بستند با شمشیر مژان
اسیر و قتل و غارت‌شان نمودند ‏ ‏ زنان بس سرکه از سرها ربودند
ظفر جستند بر قوم سرائیل ‏ ‏ ببردندی تمامی را به تحلیل
بغارت رفت تابوت سکینه ‏ ‏ چهار صد و چهل کس از کتینه
که رشه زاده بهر نواده بودند ‏ ‏ اسیر شان عمالقه نمودند
ببردندی بشهر خویش آنها ‏ ‏ نگشته آنچه زانها ماند بر جا
جزیه از تمامیشان گرفتند ‏ ‏ سرای جبه چون جادو بگفتند
عزیزان یهودی خار گشتند ‏ ‏ ز هر قومی بعالم زار گشتند
نمودندی تمامیشان مناجات ‏ ‏ بدرگاهی که بد قاضی حاجات
که یا رب قطع این ظلم و ستم کن ‏ ‏ بما پیغمبری مرسل کرم کن
معاونت کند مارد مان را ‏ ‏ هدایت نیز یکجا این داوران را
که از ارشاد او بر دفع دشمن ‏ ‏ سرائیلی شود دیگر نیز طمع
که رفع ظلم این عدوان نماید ‏ ‏ خلاصی از ستمشان جان نماید
نزاد و لاد پیر که در آن وقت ‏ ‏ نمانده بود بجز هم از شتاب تخت

بجز عالی امام آن بود دانا   ولیکن رفته از دستش توانا
ز پیری حکم او در قوم از پیش   فرو از غصه رفته بود بر خویش
زن و مردی در اسرائیلیان بود   که از اولاد پیغمبران بود
به بلقانا بدی آن مرد نامش   دگر حنه زن شیرین کلامش
که بود از سبط لاوی آن زن و مرد   نجیبی در اسرائیلی دو تا فرد
روان گشتند به بیت المقدس   چو بودی وقت طوف [illegible]
رسیدندی چو بر قدس آن زن و مرد   [illegible] عرض خالق فرد
که فرزندی بجا نما کرامت   که باشد لایق بر خرق عادت
بر اسرائیلیان پیغمبرش کن   تو برافتاده کمان خود [illegible]
بدی عالی امام با کرامت   نشسته بر سر تخت امامت
چو زاری و دعاشان را شنیدی   دو دست از آستین بالا کشیدی
نمود امداد شان اندر دعا او   تضرع کرد در نزد خدا او
دعاشان مستجاب حق بگردید   صلاح قوم از حکمت خدا دید
چو بلقانا و حنه باز گشتند   بخانه ره ز طوف قدس هشتند
چو شد [illegible] حنتش بخوابید   رحم نطفه او منعقد گردید
ز بعد وعده وضع حمل آن شد   پسری زو تولد در جهان شد
باشموئیل نام او نهادند   برادر تربیت اطفال دادند
چو مدت رضاعت بسر آمد   جوان از جبه پیران سر آمد
ببردندی بر عالی امامش   که تا هر بهره در آن مقامش
کند خدمت بر او دایم عباد   نماید خویش را از اهل سجاد
قرائت او کند تورات آنجا   بود چون خادمان [illegible]
ببردندی چو بر قدس خلیلش   بگشتی رحمت داور دلیلش
در آنجا بود تا مبعوث گردید   خدایش خدمت و طاعت پسندید

به پیغمبری از

بجهت پیغمبری اشموئیل ابن بلقانا در بنی اسرائیل

به پیغمبری از حق شد عطا بهر   چو خالق دید شایسته جانبش
مضی قصه او ساز تحریر
رسد بر [illegible] هست تقدیر

ذکر مبعوث شدن اشموئیل ابن بلقانا در میان بنی اسرائیل

چو اشموئیل اندر قدس هشتند   پدر با مادر او باز گشتند
بخدمت در بر عالی امام او   هلال ابرو گشتی ماه تمام او
میان خواب و بیداری شبی بود   ندائی روح افزا این شنود
که [illegible] دگر عالی امامش   طلب بنماید اندر [illegible]
ز بستر او بهر خدمت او روان شد   [illegible] در زمان شد
چو شد عالی امام آگه ز حالش   بفهمیدی مطالب از مقالش
بگفتش باز شو در بستر خواب   نخواندم تا ترا [illegible] شتاب
سه دفعه آن ندا او را شنودی   بهر دفعه بر عالی دویدی
دگر عالی امامش این خبر بود   که اینه خوابگاه خود برو زود
اگر دیگر ندا آیی بر تو آید   بر من آمدن بر تو نشاید
شنو آنچه ترا تلقین نماید   [illegible] خود آمیز
چهارم دفعه آمد آن ندا باز   شنیدی تا که اشموئیل آواز
بسمع طاعت لبیک گفتی   چو آن آواز روح افزا شنفتی
خطاب از خالق دانا بر او شد   ندای یاربی همتا بر او شد
که ای [illegible] بنده کانم [illegible]   در این [illegible]
ز رفتار [illegible]   [illegible]
ترا پیغمبری دادم سزاوار   نمودم بر اسرائیل سردار
برو دعوت نما آن قوم یکجا   بگو آرند رو بر حضرت ما
تو اول رو بر عالی امام آر   گناهش را به او مجموع بشمار

احکام ملک عالم سپردن
اشمویل به عالی امام

بگو ای غافل از احکام داور
ترا پیغمبری و ملک دادم
که فرمان مرا بر جای آری
تو بر احکام دین من بکوشی
پی دلخواه فرزندان و اقوام
تو راه راست را مسدود کردی
چه ناشایسته دیدی سر بسر کار
تو فاسد دین نمودی باطل احکام
صلاح و هم سداد از دست دادند
بشد کم راستی اندر میانه
نبودی عهد این با خالق خویش
که با این قوم کردیدی تو محشور
ز فرمانم نمودستی کناره
بعصیانم نمودستی دلیری
کشم من انتقام کار از تو
بحق ذات پاک بی زوالم
که گیرم سلطنت را از تو و آل
کنم من باز خواست از کار اولاد
نه توبه شان قبول افتد نه قربان
سر آرم بجا یک عهد ایشان
چو اشمویل حرف حق شنیدی
بر عالی امام آمد شنیده
بر او تا جمله احکام خدا شد

چرا باشی چنین یکباره خودسر
در دولت بر خسارت گشادم
نه امر و نهی من بر جا گذاری
نه بینی فعل قوم و دیده پوشی
بیفکندی تو تخت خویش از بام
تمام بود دین نابود کردی
نگشتی از چه روز ز آنها تو بیزار
بگشتی همنشین با قوم خودکام
براه معصیت یکجا فتادند
کجان را ساده کج ماندی نشانه
چه راهی را اگر بینی عاقبت پیش
ز راه حق شدی صد میل ره دور
تو تا رعهد کردی از چه باره
چه پا از راه قوم خود نگیری
نمایم زجرت از کردار از تو
باسماء معظم از جلالم
نمایم حکم رانی تو پامال
نسازم یک از آنها از کرم شاد
بگیرم دست من از هر ضعیفان
کنم جمعیت ایشان پریشان
صواب گفتن احکام دینی
بگفتش [illegible] انکاری کرد دیده
ز دل عالی امام آن را رها شد
بچل ساله کی

وحی فرستادن جناب باری تعالی
اشمویل را از سلطنت شاه کردن
که را مهتر طالوت دارد

بچل ساله کی اشمویل سرور
دگر عالی امام و قوم و اولاد
چه سوی آنحضرت او رخت بستی
حکومت با نبوت هر دو زو شد
چه ده سال او بتدبیر سیاست
امور تولیت را داد تکمیل
که چون دید بر سرش آن هر دو عادل
دراز کرد بان از اعدای جبابر
یهود از آنها دید ضعف جولان رو
مهم کارشان ابتر بگردید
چو بودندی همه در بت پرستی
شدندی نزد اشمویل گریان
که دفع دشمن و اعدا نماید
چه اشمویل حرف قوم بشنید
اجابت شد دعا از آن پیمبر
که طالوت است اندر قوم باشش
نباشد ز اولاد سلاطین
دگر از دودمان اولیا نیست
نبوت بوده از اولاد لاوی
بیفرزند یهودا سلطنت بود
بود شاه کز بن یامین اولاد
شنیدی چونکه اشمویل این ما

بشد بر قوم دگردیدی پیمبر
ز دنیا رفت با مجموع احفاد
شمویلش بجا رفته نشستی
نکو بودی که کار او نکو شد
پیمبری نمودی با ریاست
سپردی خود به داناد و اپیل
معلم و فضل اندر قوم کامل
با اسرائیلیان شه نگشتی کار
بر آنها خصم برخاستی [illegible]
اعادی بر عنانی سر بگردید
چو هشیاران بجستندی ز مستی
از او حاکم طلب کردی ضعیفان
ز شر اعدای دشمنان را ادا نماید
دعا کردی بحق شان حق بسزا نو
خطاب آمد که شاه دگر هست سرور
پسندیده است رفتار و طلالش
ولیکن ادل سلسله است این
ز اولاد نبوت او بجا نیست
الا این وقت بر احفاد لاوی
در اسرائیلیان وگشت نابود
که طالوتش همی خوانند احفاد
ز دو جی قادر بی مثل و دانا

ز شادی که قوم را او ژنده داودی
بگفتندی با شموئیل یک جا
زین پایه کسی شاهی نکرده
جو از اسباط اشموئیل ذاتا
برانند هر که را لایق بهر کار
شما را اکنون چون و چرا نیست
حکیم است آنچه دیده لایق ما
ز شورش قوم را ساکت نفرمود
قبول قوم شد فرموده او
نمود و ترش چه استفهام را اظهار
شود ظاهر چو تابوت سکینه
کنند غلیان چو اندر قدس [illegible]
جوابش فرمود مجمع خورد بر بام
بروز دیگری اسباط یک جا
که روغن جوش زد طالوت آمد
سر طالوت زان روغن معطر
نمودش تهنیت در پادشاهی
تحیت گفت اسباطش بیک جا
شد مجمع اسرائیلیان شد

پادشاه شدن [illegible] بر بنی اسرائیل

بر اسرائیلیان شورش فتاده
ز امیری اجنبی را نیست بر ما
شهی زانها نباید کاهی نکرده
شنید این حرف گفتی حق [illegible]
کنید سرور که او باشد سزاوار
که چون و چند در کار خدا نیست
عابد کرده او است [illegible]
چو فرمان خداوند جهان بود
چو نیکو کار را کار است نیکو
چنین فرمود شان آن نیک اقوال
جو آرد روشنا را اهل کینه
بوقتی که بیارد رو به دشمن
سراجی شد جهت زخم مرهم
شدی در قدس جمع از پیر و برنا
نظاره نیز هم تابوت آمد
نمود و مژده دادش زود داور
بگفتش چیست بنیاد دادخواهی
فدیو قوم شد از پیر و برنا
نمود بر حکم خلاق جهان شد

نفسی حال او بر ما بیان کن
بیان احوال او برای دلم کن

ذکر احوال طالوت که مخاطب شد بپادشاهی و [illegible] ارشاد کرده بود

چو شد عالی امام از فضل داور
با سرائیلیان سردار و سرور
بعهدش شد پیمبر هم شموئیل
زاد کردند ایمان قوم تحصیل
بجهدان [illegible]

بعهدش آن دو تا اهل فلسطین
تعداد و تظلم سر نمودند
تسلط بر تمامی یافتندی
سر جباریان کلیات نامی
ملقب بود بر جالوت آن مرد
با سرائیلیان برد افواج
تسلط یافتی چون از دلیری
پس از قتل آنچه زانها ماند بر جا
چو شد طالوت بر آن قوم سرور
چه اشموئیل و بدین جنگ [illegible]
نفاق لشکرش بر او بیان کرد
بگفتش بر سی بر آب در راه
بقدر تشنگی نوشند زان آب
از آنجا آب شخصی بر ندارد
اگر چه لشکر از تو روی تابند
ظفر یابی [illegible] ده کس
ز عمالقه و از قوم جبار
شنید این سان لشکر دید در دم
سر بهشتاد [illegible] شد جمع
تمامی [illegible] کار
نهادی روی بر جالوت شد آنجا
چو رد طالوت بر آن سمت بنیاد
جو الکای جهت از فوج طالوت
نهادن روی بر طالوت با فوج

لشکر کشیدن طالوت به جالوت با [illegible] دعوا

با سرائیلیان از کین دیرین
ز اسرائیلیان بس سر نمودند
بر آنها چند دفعه تاختندی
به تاراجی [illegible] تمامی
[illegible] کین اهل دین بهی فرد
اسیر و قتل کردیشان و تاراج
ز نسوان برد او بس بر اسرائیل
جزیه چند کی لازمست در پا
بر قمع خصم بیرون رزم لشکر
بر قمع خصم بردی تند خوی است
ز آب راه و حال تشنه کان کرد
بخود داری که چو فوج همراه
نبیند از تنه جان خود بگذر ز آب
بجا آن آب را لشکر گذارد
بباید هر کسی نیکی بپا بند
با عدا فوج تو تابند رو پس
کشی تو انتقام از تیغ خونخوار
نمودن لشکری بی‌حد فراهم
همه پروانه او بود چون شمع
چو رستم هر یکی در حرب جرار
[illegible] غرق لشکر سراسی پا
بجالوت لعین شخصی خبر داد
مهیا کرد فوجی نیز جالوت
گرفتی کار دعوا تا فلک اوج

چه شاه و سپه با بیابانی رسیدی / زبان خشک بی آبی بدیدی
بلشکر گفت در این دشت آتش / ببینی گرمی از آفتاب بیش
عیان گردد بما از فیض داور / نمی باید از او نوشید بی مر
بجز یک جام هر کس بیش نوشد / بی از ذخیره کم کم آن بکوشد
عطش زان کو نه بر او روی آرد / که جان از تشنگی در دم سپارد
غضب بر او کند باری تعالی / ز فیض فوج ما نیز بر جا
شود بی بهره از فیض خداوند / ز رحمت خدا دل با بدش کند
قبول این نگفته از طالوت کردند / به تشنه راه صحرا می سپردند
روان رفتند چون از آن بیابان / ولی از تشنگی مجموع حیران
بآب نهر فلسطین نیز آمدند / رسیدند بآب [illegible] همچو جیحون
به بهره
نکندی بی تحاشا با تب و تاب / هر آنکس بسیدی خویش در آب
هر آنکس جامی از آن آب نوشید / نخود تسکین ز سوز تشنگی دید
هر آنکس بیشتر زان خورد و برداشت / عطش از پیشتر آن بیشتر داشت
بجا هفتاد و شش هزار کس ماند / ولی شاه و سمند تیز رو راند
دگرها پشت بر اعدا نهادند / پس بی حربه و خود بنهادند
همراهش چهار هزار کس ماند / سه هزار دیگر رو در ابکر راند
ولی جالوت اندر آن بود / همه صد هزارش فوج بودی
چو رو در روی با طالوت گردید / هزار کس دگر چون آن سپه دید
نکرده حرب بر گرد اندر رد را / بجا هشتند طالوت [illegible] را
بماندی از فوج صد و سیزده کس / مثال آتش سوزنده بر خس
کشیدی صف از آن سو نیز جالوت / از این سو نیز دیگر فوج طالوت
نمودندی تضرع بر خداوند / بگفتا ای که بی چونی و بی چند
بما بنگر که در عهد قلیلم / بدست قوم جبار ذلیلم
ظفر گر یار و نصرت یاور ما / بیفکن سایه خود بر سر ما
چو جالوت

ذکر مقابل شدن فوج طالوت [illegible] جالوت [illegible]

تعریف [illegible] خود در آ حضرت داود [illegible]

چه جالوت لعین آن صد نفر دید / تمسخر کرده بر آنها بخندید
سلح گشت و بر سر خود بنهاد / بفرق کوه آتش دود بنهاد
جهان بپای را از آن وی بمیدان / که زهره آب شد از شرزه شیران
دلیران بشتابم رفتند از بیم / چنان بر زد سکه عقده سیم
چو بمیدان بیامد فرد جالوت / طلب بر رزم خود بنمود طالوت
بخواندی هر چه او بشنید حرفش / کز آتش دید گردد آب برفش
بهر کس گفت تا بر او کند رو / نخود دیدی که پیچند چون مو
در آخر گفت کس رود بمیدان / برزم او کند لرز از دلیران
سرش از تن جدا کرده بیارد / به پیش سم اسپش کو آرد
دهم من دختر خود را بر آن مرد / که در بر دیستا اندر فوج فرد
ملک خویش او شود در تمام / در الطاف بر رویش گشایم
بمیدان هیچکس رو را نیاورد / دل طالوت شد از غم با تب درد
که ناگه حضرت داود آمد / چو آتش بر سر آن دود دامد
سمی قصه داود سر کن
قلم را روشنائی آن در درکن

ذکر قصه حضرت داود و این ذی شان ابن غوفل از نسل یهودا ابن یعقوب

سر اسرائیلیان گشت طالوت / بشد دعوا کند همراه جالوت
پیمبر بود اشمویل بر قوم / بدی زنده جنان بعد در آن یوم
ز ایشان ابن نوفل سیزده بود / بیامد برد چو داز مطلع نور
غرض این [illegible] یهودا است / یهودا ابن اسرائیل دانست
بجنت حضرت داود زخوان / مثال عمر کوچکتر بدی آن
نبودی کو شنیدن از ایشان / پدر را گفت روزی او نهانی
که سنگم از فلاخن چون در آید / اگر کوه گران را بر سر آید
ز ضرب آن شود باشیده از هم / بود ناچیز پیشش گر کوه آدم

پدر گفتش تبارک وتعالی / ز فلاحی کند کار تو زیبا
ترا از آن کند سرور بمردم / ترا سازد چو ماه از قوم انجم
دگر روزی بگفتا با پدر او / که من شیرزه شیری کو چون زد
بشد پیش دگر دیدم سوار شش / گرفتم گوششان را همچون فسارش
مرا شد رام و بس طاعت نمودی / بدم تا به برم چون کلب بودی
پدر گفتش که مردی صاحب افسر / ترا از فضل حق گردد میسر
بگفتا روز دیگر باز با باب / که با من کوه و دشت و سنگ و آب
چو تسبیح میگفتم بگفتند / بگفتند آنچه را از من شنفتند
پدر گفتا بشارت باد بر تو / ز حق زین سان بشارت هست بر تو
عطا حق بر تو بسیار ز رسالت / کرامت میکند بر تو جلالت
بیابی رتبه عالی ز داور / یقین دانم که میگردی پیمبر

بعضی گو که اشموئیل و داود
چو در ما هیچ اظهار وی ننمود

ذکر آگاه ساختن اشموئیل حضرت داود علی نبینا وعلیه السلام را بطلوع
یافتن بر جالوت و به پیغمبری رسیدن از لطف حق

وحی رسیدن باشموئیل که طالوت را [illegible] از فرزندان ایشان [illegible] خود بعد انبیا [illegible]

ز تاریخ و تفاسیر ابن عباس شد / عیان بر من ز قول ابن و این شد
که چون طالوت عزم جنگ بنمود / فراهم لشکری بی تنگ بنمود
که بیشتر [illegible] ازا باز گشتند / چو مرغان جلم در پرواز گشتند
ازاین جا بیشتر شد ذکر در باب / که برگشتند مجموع از سر آب
امین یکصد و سیزده کس بجا ماند / بجا از بهر [illegible] گشته اما بدا
چه طالوت آن سپاه بیکران ساخت / سوی جالوت بر دعوا اسرارها ساخت
روان بر حرب جالوت لعین شد / بحرب فوج بی ایمان و دین شد
ندا آمد باشموئیل از حق / ز نصرت نیست در این فوج رونق
روان فرزند ایشان کی بدعوا / که نصرت بر عدو حق باید از ما

کجا

٢٨٨

یکی باید که شود از فوج طالوت / بغیر [illegible] او بجالوت
نشان آن اسیر [illegible] بشنو / بهم رفته است بباشد یکی کو
در آن قرنی که بر من قدس [illegible] / [illegible] چون [illegible] آن [illegible] بکر
چو تاج جمع گردد در سر او / زره آید خوارند پیکر او
فلان زره که در جوف خزانه است / سزاوار [illegible] زره ساز یگانه است
شد اشموئیل چون بر بیت ایشان / دو دار [illegible] پور ایشان دید یکجا
که هر یک رستمی در آن اوان بود / ز مردی ایشان هر جا داستان بود
یکایک سرو قد و خوب صورت / که دیدی شان ز دل بردی کدورت
نمودی هر یکی را امتحان او / ندیدی راست یکشان بر نشان او
علامت چون نشد ز ایشان پدیدار / بخود حیران بماندی همچو پرگار
که از خالق دگر آمد خطابش / که از مطلب نماید گا بیانش
بجز ایشان دگر فرزندش هست / که او در فتح و نصرت مقتدر هست
ز ایشان نیز اشموئیل پرسید / که فرزند دگر را یادم و دید
که حق بر من خبر داده است او را / بیا بنما تو بر من آن نکو را
بگفتا هست فرزندم ایشان / قصیر القامه لیکن رستمی آن
هم رفته است ولیکن زرق علیا است / یکی مرد است لیکن مرد غلبا است
بصحرا رفته او اندر شبانیست / غنم را روز و شب او در نگهبانیست
چو او دید که گوشیر اندر بر است / بجالم شور دیگر در سر افتاده است
شد اشموئیل در صحرا بدیدش / بمردی پای تا سر برگزیدش
ندیدش زخمه از شجاعت / فصیح قوم باشد در بلاغت
نهادی قرن روغن بر سر او / بجوش آمد یکی تن افسر او
زره بر قامت او آمدی راست / تو گفتی کوه آهن از زبان خواست
پس سیری دگر زان بعد از آن / در این صحرا که باشی تو چوپان
[illegible] شده هیچ از غرا بیب / چو دیدستی در این صحرا عجایب

وهی قرن بر سر داود
چو شیوان [illegible]
[illegible]
[illegible] داود
آمده

جوابش داد داود کای شه روزی | چو داود جو صل رود زدل تو زدی
شنیدم گفت سنگی پیغمبر با من | مرا به دار بنما در فیه دشمن
زمن جالوت را اغوای کشتی | زجبارین ونشان بکر تر انشتی
پس از آن سنگ دیگر این نوا کرد | مرا حق بر کلیم الله عطا کرد
که جنم خویش را از حق همی گشت | بضربم خصم یکجا دو دیش پشت
دگر سنگی مرا گفتی بهامون | مرا به تیر باشم سنگ ها رون
که تبراعدا زمن او گشت فایق | بریدیشان زمین تا زعلایق
گرفتم من بپای سنگها را | بترب دادمی من ارسته را جا
بهم شد متصل گشتند یک سنگ | دلی اینک ز ره داد دست بکرنک
چو اشموئیل شنید این حکایت | که اغاز ذکر او باشد صداقت
بداری مژده مر پیغمبر بیش | بر اسرائیلیان آن خبر در پیش
بگفت این راز داد دل نگهدار | بهر کس این چنین رازی تو مسپار
روان شو سوی لشکرگاه طالوت | که حق نصرت دهد بر تو بجالوت
روان شد تا رسیدن او بلشکر | شنیدی این نوا را او مکرر
منادی این نوا دادی بآهنگ | کاز این افواج هرکس است در جنگ
بیارد گر سر جالوت بر من | نماید پاره او را الله سان تن
دهم من دختر خود را بجان داد | نخود آنرا ماهم نیز داماد
بملک و مال مختارش نمایم | بفوج خویش سردارش نمایم
چو آمد این ندا بر سمع داود | بسوی آن منادی روی بنمود
بگفتا من کنم جالوت را سر | درم از ام چو [illegible] که گر
نمایی گر وفا بر وعده خویش | بآسان میبرم این کار از پیش
منادی رفت بر طالوت احوال | ز داود نبیش گفت احوال
که کس از فوج میل حرب بنمود | مگر تازه جوانی نام داود
طلب بنمود طالوتش بر خویش | چو شد طالوت را داود در پیش

ملک گفتش

داود طلب کردن حضرت داود
برجوان را جالوت وعده داده
طالوت دختر و ولایت خود را
به داود

پس دادن حضرت داود
اسب و اسلحه طالوت را

٢٨٩

ملک گفتش تو عزم جنگ داری | دلاوری ونام و ننگ داری
ملک را گفت او با خوش ادائی | وفا بر وعده است هرگه نمائی
کشم جالوت و زجیش را گریزان | کنم چون برگ در باد خزان ریزان
تعجب کرد طالوت در او گفت | درود و دانش هنری این جوان گفت
تو با این جسم خورد و قد کوتاه | نداری هم سلاح حرب همراه
بجالوتی که باشد دیو هیکل | که دو که بیند شش از جسم احول
چه سان فایق توانی گشت بر او | که باشد همچو دشمن بر تنش مو
دلش چون سنگ سخت و تن چو کوه است | بقامت همچو کوهی در شکوه است
جوابش داد داود نکو نام | که من اندر چرانیدن اغنام
بدیدم هر کجا گرگ و پلنگی | مثال شیر شرزه بی درنگی
تنش با پنجه زور آزمائی | دریدم می نمودی رهائی
لمبیبی بر جثه من با حقارت | سر پنجه نمایم گر اشارت
تن کوه گران از هم شکافم | حقیقت گویم این نه اهل لافم
چه طالوتش درین دعوا جری دید | زسیمایش عیان او داوری دید
براو اسپ و زره شمشیر بخشید | کمند و گرز و خود و تیر بخشید
سلیح پوشید و بر زین جای بنمود | چو نقشش در درم سودای بنمود
بمیدان رفت قدری راه بگشت | چه طالوتش بدیدی آمد از دست
یقینش شد که او ترسیده آمد | خودش را مرد او نادیده آمد
چه داود آمدی گشته پیاده | سلاح و اسپ او را پس براده
از او پرسید [illegible] شاه یل سیر | چه پس دادی چرا تو اسپ و شمشیر
بگفتا نیستم واقف ز شمشیر | مرا عادت نباشد حرب با تیر
سواری را نمیباشم خبردار | از آن گردد نمودم اسپ اظهار
اگر ارشاد باشد من پیاده | روم به حرب چون سرمست باده
مرا بگذار تو بر عادت خویش | که پیاده برم من کار از پیش

یکی گفتش که مختاری تو بر کار پیاده گر که خواهی رو بکارزار

معینی طرح دعوا را بیفکن

یکی داود را فایق بدشمن

ذکر رفتن حضرت داود علیه السلام تنها بدعوای جالوت پیاده و کشتن جالوت را و پراکنده نمودن لشکر جباران بی دینان را

چو بر پس داد تیغ و اسپ داود پیاده رفت بر جالوت نمرود

زمین از سطوتش لرزید بر هم زجای آب بیرون شد از او دم

فلک از هیبتش از رفتار ماندی ملک از طاعت داور اماندی

چو شیری که ببیند صید از دور بجود جالوت را بشو چون کور

بمیدان رو برد جالوت رکشد تو گفتی از زمین لاهوت رسید

ستادی پیش رو پیش کوه کردار چه جالوتش بدیدی شیر رفتار

بمردی رنجه دیدی چو اشیا غضنفر فر یکی ببر بیانی

بدیدش اوفتاده بر کوه گرچنگ خبر آسا بچنگش آید از سنگ

بدید آن شیر را فولاد چنگال جوانی کیک در دانش کهن سال

بپرسیدش بچه کار آمدستی چه نام و نسب بر گو که هستی

بگفتش نام داود است ما را پدر ایشاست از نسل یهودا

بمیدان آمدستم با تو کوشم بشو آگه ز من هر که خود ستم

جبا انصاف تو از هم بگردد روان و دور هم کامت دم بکرد

برادرم بدمار از لشکر تو چو لاله چاک سازم پیکر تو

سرت را گوی این چوگان نمایم تنت را پاره در میدان نمایم

برآورد جالوت گفت ای شیرخواره بود میدان برایت گاه واره

مگر از جان شیرین سیر باشی بکیش یهود ابعید شیر باشی

دلیران را

دلیران را سلاح رزم باشد بود این رزم یکه بزم باشد

بچه اسلحه است با من ستیزی بمیدان بی جهت خونت بریزی

نداری جز عصائی هیچ در دست بیا بر من بزن چون مردم مست

الی وقتی که دستت خسته گردد ازان پس با هواست بسته گردد

نخواهم کشتنت استی چه نادان ندیده سرد و گرم دهر و دوران

چو از جالوت این داود بشنید مثال رعد در افلاک غرید

بگفتا این فلاخن حربه دارم کجا زنده از اینت میگذارم

دمی دیگر ببینی خویش زنده بیا بشنو ز من شو سرفکنده

مشو نادم بر طالوت می آ منه سر را اهمیت اندر بر پا

دگر جالوت گفت ای طفل نادان یقینم شد که باشی سیر از جان

بمان در جای خود اینک رسیدم که نقش مرگ تو در تیغ دیدم

چو داود این سخن بشنید از او چو دریا چین بر افکندی بر ابرو

ز توره سنگ بیرون بیاورد فلاخن از کمر او نیز وا کرد

نهادی در فلاخن شصت جنبانید مدور سر از آن پس سخت گردانید

سربندی رهائی از شصت چون ساخت سوی جالوت سنگ آن بینداخت

زبان را نیز بر تکبیر بگشاد از آن شور مهی عرش و فرش افتاد

ملک جن و پری وحش و دد و طیر بگشت دشت و اوج چرخ در سیر

بگفتندی همه تکبیر یک جا فتاد آوازه اندر طاق مینا

شد بر ولوله ای توده خاک صدا پیچید اندر طاس افلاک

صداهای مهیبی از چپ و راست پی هم همچو نفخ صور برخاست

از آن خوفی بقلب لشکر افتاد که از جالوت از سر افسر افتاد

که ناگه در دو زیرون آمدی باد چنان بادی که اندر فرقه عاد

فتادی خود جالوت از سر او که بودی وزن او چون پیکر او

شتافتن حضرت داود عه در میدان دعوا جالوت

انداختن داود علیه السلام بیک سنگ فلاخن جالوت لعین را از اسب

...و بیست رطل بودی وزن آن خود | که افتاد از سرش از خود شد اود
چو سنگش از فلاخن آن برون شد | ببت این سپه بنگون شد
سه قطعه در هوا آن سنگ گردید | جدا از هم یکایک رنگ گردید
به پیشانی رسیدی آن بلا پیش | گذشتی برق‌آسا از قفایش
دو قطعه سنگ دیگر برق کردار | یکی از سمت ایمن یک زایسار
بلشکر رد نمودی زره کردار | بیفکندی از آن افواج بسیار
پریشان کرد آن جمع پریشان | هزیمت کرد ما باقی زمیدان
شنیدی جالوت را داود بر سر | سرش برداشتی از بار پیکر
چو کار خصم را یکباره کی ساخت | بر طالوت آن سر را بینداخت
به داود نبی بس آفرین شد | پر از آن آفرین چرخ و زمین کرد
بگشتی شاد یکجا اهل توحید | سروری قلب‌های دیده غم دید
چو نصرت روی بر طالوت بنمود | بلشکر جمله حکم بار فرمود
مغارت آنچه بد افواج بردند | همه مال عدو تاراج بردند
بملک خویش برگشتند منصور | خبر زان فتح شد نزدیک با دور
گذشتی چندی از این کار و کردار | شد داود مطلب کرد اظهار
طلب نمود دختر را ز شادی | ببنگ آمو بدیوی تند ناوک
شدی طالوت از عهدش پشیمان | در آن مجلس جواب این داد بر کی
مراد ختر نه چون ابنای غیر است | نه هر مرغی چو بازش جنگ بر سر است
بباید خدمت دیگر نمودن | که گوی وصل ... ربوده
ز سعد کس زبان ببریده آرد | مرا داماد گردی شو به دختر
ز صد یا دین بود یکجا زبان‌ها | که بیاشند بر بس او کش آنها
غرض طالوت را مطلب از این کار | همین بودی که داود وفادار
بشد وارکیته ... آرد وعده‌ای شاید | که در دفت او بدست آن نیاید

روان شدن حضرت داود که سعد زبان از جبابره بیاورد

روان داود

ذکر سعی طالوت بقتل داود علیه السلام

روان داود شد بر فوج اعدا | مثال شیر بر آن گله تنها
شکست آن فوج را او سخت بسیار | زبان آورد او صد وار خونخوار
ندادی باز طالوت آن نگارش | همین لیط و نعل بودش بکارش
گسستی تار و پود عهد و میثاق | برا و وصلت نمودن آنگهش شاق
مشایخ‌های اسرائیل شد جمع | نجود کردند اشموئیل را شمع
برادر گفتند از احوال داود | که شاه کی نقض عهد خویش بنمود
بجمعیت بر طالوت رفتند | هر آنچه گفتنی‌ها بود گفتند
نمودندش ملامت قوم بسیار | ملک اکراه از آن کار لاچار
یگانه گوهر اصداف عصمت | مهی برج حیا و شرم و عفت
بملک ازدواج او در آورد | عروسی دختر خود را بر او کرد
رسیدی چون بوصل یار داود | سرائیلی بر او رو جبه بنمود
بگشتی ذکر خاص و عام در دهر | چو مه شد شهره هر کشور و شهر
سرائیلی مطیع او بگشتند | بجا جالوت را یکجا بهشتند
بامر و نهی او فرمان بری شد | عیان از چهره‌اش پیغمبری شد
ولایش در نظر خلق جا کرد | عزیز قوم خود او را جدا کرد
چه طالوت این چنان چیزی دید | ز دل او قتل او را بر خود پسندید
ز خوف و بیم اشموئیل با او | نکردی او صد را کار بکرد

بقیه بعد اشموئیل داود
خلاص از دست او چون خویش انمود

ذکر گریختن طالوت با رفقا و یاری خواستن از دختر خود بقتل حضرت داود علیه السلام و تدبیر کردن دختر خیک آبی را در بستر داود خوابانیده و آمدن طالوت مست و شمشیر زدن بر خیک ... و ... گشتی

طالوت از کار خود و قصد خود نمودن و دختر او را مانع از هلاک خود شده
و آگاه ساختن پدر را از تدبیر خود

چه اشموئیل رحلت از جهان کرد   مکان در قصر خلد جاودان کرد
تسلط جست طالوت ستمکار   بانزا کردن ابرار و احرار
ز خوف سلطنت رفتن ز دستش   بسا زاد و چه عزت چهره پستی
دهد داود را حق چیره دستی   بلندیش کند آرد رو به پستی
بفرزندان خود تاکید بنمود   بسر ~~[illegible]~~ هایش تمامی تیغ زن بود
بقتل حضرت داود پنهان   بگفتا روز و شب بر آن دلیران
برای پایه اگر داود ماند   ز دستم ملک و شاهی را ستاند
بباید نام او از صفحه دهر   نمودن کم چو ماه آخر شهر
بسی از حقوقش یاد کردند   ز بیداد پدر بس داد کردند
نمودندی اجابت مطلب او   ز غصه جان بیامد بر لب او
مطیع خود پسرها چون ندیدی   زمام مطلب خود پس کشیدی
و لیکن در مقام قتل او بود   یکی این قصه را گفتی بداود
ز فرزندان او از نیک افعال   بگفتی خاطر خود را از آن حال
پدر ما را اگر بر قتل داود   ببسته تا کند نابود آن بود
یکی داود را از او خبردار   که پاس خود بدارد در همه کار
بر داود آمد اهل داد   خبردارش ز قصد بابش بنمود
شبی طالوت با خیل زنانها   عیان بنمود راز قلب پنهان
که هر کس زنده کی همچون مماتست   که تا داود بر جای حیاتست
وزیرش گفت داری قصد کاری   میسر کی شود بی دستیاری
ترا نخل تمنا [illegible] بر   شود دختت شریک قتل شوهر
بشد [illegible] و قرة العین   بگفت ای در گلستان سخن عین

بود مطلوبم

یاری خواستن طالوت از دختر خود زن داود در قتل داود

و ندیدن دختر طالوت
طالوت بر قتل حضرت داود

تو ای در عیش موصوف   که وصلش هست با یاریت موقوف
اعانت گر کنی کامم بر آید   تمنای دلم یکجا سر آید
از او پرسید دختر کیست مطلوب   که بر تو سازم او را رام و مغلوب
تمام شغل در تحصیل مقصود   اگرچه حیله باشد قتل داود
بدختر گفت ای صاحب عزاست   تمامت داود او ریاست
بقتل او تو با من یاوری کن   از آن پس در زمانه سروری کن
بگفت ای عندلیب نغمه پرداز   سخن بشنو تو هم گفتار از راز
که میترسم شود داود آگاه   نماید رشته عمر تو کوتاه
ببرده کار خام خویش از بر   که از دوشت بر باد افتد سر
میان بندد ز کینه بر هلاکت   کند از صفحه آفاق پاکت
بنه این کار را بر وقت فرصت   مکن تعجیل بنما پاس دولت
بر او طالوت گفت ای شوخ نو دولت   به بینم مغز با او وی مرا پوست
به یکسو کن حیا فرصت چو لازم   بود یکسو اگرچه از اعاظم
چو دختر از پدر بشنید گفتار   بگفتش خاطر خود جمع میدار
نمایم حیله در سعی هلاکش   بریزم خون او تیغ تو پاکش
چو بشنید این سخن طالوت از وی   که قتل شوی را شوخ است در پی
فراوان گشت خرم از کلامش   بدید صبح خود طالع ز شامش
بقصر پادشاهی [illegible] رجعت   نمود و شد ز عیش و ملک و دولت
چه طالوت جفت نیک داود   مال از مخالف نغمه سرود
بداود نبی داد آن خبر را   خبر نمود خاص داد گر را
بگفتش اجتناب از او ضرور است   چه او دور از خدا و نفور است
بترس از آن که نیشتر زند از در   بباید پاس او داشتن سر
پس از چندی شبی داود با جفت   بی دلجوئی [illegible] گفت

بیابد کرد مشکی را براز آب
بدیدم آنچه در دیگر کتاب است
کمی اکه بدر را در شب تا ز
صلاح کار را چون این بدید نو
لحافی را بردی آن فکندند
بشد داود در کنجی نهان شد
بگفتا کرده ام سرمست داود
بیک ضربی بیابجا هلاکش
بگفتش به از اینم نیست چاره
شبی تیره مثال قلب کفار
بدیدم بی بتاریخ ای نکوبخت
بیا طالوت شد از بهر چاره
بدستش بود تیغی زهر آلود
بجای خواب داود آمدی چون
بزد آن تیغ را بر جامه خواب
چو دیدی پاره رشت خواب کردید
بشد نادم ز افعال ذمیمه
یقینش شد سرائیلی خبردار
نمایندش ز هر سو تیر باران
ندید از خودکشی بهتر پی خویش
بناف خود سر شمشیر بنهاد
نبود دیگر مرا این خودکشی حلیت
بگفتی تیغ مرا دختر زدستش
بگفت ای ... ... عاقلان نیست

زوال طالوت بشمشیر زدن بگمان آنکه داود را
خواب است و بجان داود بشد
است و بعدش بنی اسرائیل
از خوف بنی اسرائیل
و قصد خودکشی نمودن

بخوابانی برادر بستر خود
زجای آب خیک پر شراب است
زند آن شکلها با تیغ خون بار
به بستر خیک را او در کشید نو
بلی نیکان نکوکاری پسندند
بر طالوت وقت او روان شد
بیاو عمر او بجای نابود
زفرد زنده کی کن نام باکش
که اندر خواب بستر دو پاره
گل سوسن زده گیتی پدستار
نبوده حرمتی اندر آن وقت
چنان کز سنگ برخیزد شراره
زمکر هندسی داود تیز تر بود
کشیدی از غلافش تیغ بیرون
بریدی ریختی می با که آن آب
روان چون خون می یا آب کردید
گرفت آتش تنش چون اخگر همه
شوید و میکشندش زنده بردار
سزاوار آنرا ... طاقت آن
زدستش زان کوته راه عقل تو وای
که دختر و پدرش را او بغریاد
که بر قتل تو داود نیست
طریق خودکشی مسدود بستی
کسی خود را چو تو در قصه جان مست

سبب چیزی است برکو راز با من
بدختر گفت زین بیداد و طغیان
سرائیلی اگر این کار دانند
دگر منتقم حقیقی از من
غضب بر من کند در هر دو عالم
بکشتم خود را که کفاره بکردار
چو دیدی دختر آن در اضطراب است
بگفتش زنده داود است خوش باش
کجا با در نمود این حرف از او
طلب داود کردی دختر او
زکنجی شد برون داود دردم
بزاری عذر کرده خواست آزاد
بگفتش عفو کردم من ز کارت
خدا کو حق دهد بر کرده تو
نباشد اختیار من درآن کار
مورخها که از تر کندو تا تند
ز آنها در کتب ها این روایت
که چون طالوت خیک آب بدرید
روان داود شد اندر سر او
کنیزی تیری فرد بر خاک نمود
سحر طالوت چون برخاست از خواب
یقینی شد تیر داود است آن تیز
بشد بر حیث و جوئی خون بریزد
بگفتا حق کند رحمت به داود

رفتن داود در مکان
و بیدار طالوت تیرآ
نخاک فرو برد و شاه
شب

بگو مطلب بشود دمساز با من
که بخودم بگردیدم پشیمان
به تیغ این انتقام از من ستانند
کشد این انتقام از من ز دستی
بخبران میکشد آخر ... کلم
~~...~~
بکشتن خویش را با دررکاب است
با فعالی که کردی هستش کاشی
که جاری خون زبستر کرد چون جو
بدیدی گشت طالع اختر او
چو گشتی آشکارا اسرار مبهم
برادر داود کردی روی نیکو
دلی دانی تو پرور دکارت
بگرد خورده بر خورده تو
که او هم راحم و هم است قهار
زبعضی شان که از اهل ثقاتند
بدیدم لیک یکسرین حکایت
بخانه رفت و در بستر بخوابید
زهر سمتی به پهلوی بستر او
ولیکن چابک و چالاک بنود
چو دید آن تیرها گردید بی تاب
که برده بر زمین آنها بیند بیر
به بیند که او با دوست ... د
کرم ... ... بود

نمودن کشتی داود ... ... طالوت ... ...

سعد جهان

از آن پس خویش را داد و نهان — بود از چشم قوم و دیده آن
زنش آوازه بر سرکش بلند اخت — میان قوم مرده شهره کردش فرخت
بعضی گو تو از داود باری
که طالوتش بدیدی در سواری

ذکر دیدن طالوت را سواره در گشت دشت و بدا اود تا خیمه و رفتن داود بکوه و در غاری پنهان گشتن و کشتن طالوت از غیبی بکسان از علمای یهود که او را منع از آن کردار نمود و پشیمان گشتن از قتل او و بر سر قبر اشمویل رفتن و توبه و عذر خواهی نمودن داود از شدن او پیدا و کشته شدن او در جنگ

ز راوی صحیح و اهل اخبار — بدیدم هر کجا تصنیف بسیار
که قول اخبریان را صحیح بود — بصفحه کلک من تحریر بنمود
چه باره مشکلها طالوت کردی — که دختر کرد آنرا یاری مردی
بشد در قصر خود خوابید در تخت — به تختی که دیگنده بد در او رخت
در آن شب مصلحت داود این دید — روان بر بستر طالوت گردید
نشانه‌ی تیرها را در جیب دراند — بدیدی تیر چون طالوت برخواست
یقینش شد که آن یکشد ز داود — بی تجهیز بایستی قتل بنمود
تفحص کرد او داود بسیار — که گشتش بجولان چون دانه نار
چه جستی بیشتر کمتر بدیدش — ز غصه جان بلب گنجی رسیدش
یکی روزی سحر او در سواری — چو دادش بدیدی شد فراری
چو دادش بدید از دور بشناخت — حلو بر جانب او مرکب انداخت
حلو انکنده سوی او چو صرصر — که ریزد خون آن عالی گهر
زد و داود آن بر جای بگذاشت — که در دود او ز صرصر بر بیرون گذاشت
بکوهی رفت و پنهان گشت بغاری — بحکم دادرس غار خوار رهی
تنیدی عنکبوتی غار را در — که طالوتش نرسیدی از بی خبر
در آن … تنیده — سر سوراخ در آن در راهی … بود

در رحمت

منع نمودن علمای یهود طالوت را از کینه ورزیدن خداود علیه السلام و کشتن طالوت مجموع علمای یهود را

رفتن حضرت داود از خوف طالوت بغار و تنیدن عنکبوت در غار بامر خدا

در رحمت بخود بسته چو آن دید — بلشکرگاه خود برگشت نومید
در این کوه است گفتا جای داود — بیاید دو راه او را حلقه بنمود
برای قوت او گردد چو لاچار — برون آید نماید باز دیدار
هلاکش هر کسی بیند نماید — که زنده هشتنش لحظی نشاید
علمای یهودان خیل اخیار — چو بشنیدند این گفتار و کردار
نموده منع و کردندش ملامت — بگفتندش بکن ترک جهالت
بکن خوف از خدا و توبه بنما — برون کن از دل خود این تمنا
قیامت را بیاد خویش آور — ازین کردار ناشایست بگذر
بر آنها زین سخن اندر غضب شد — ولیکن در غضب او بی سبب شد
بقتل جمله اشرار علما — سرشکان نمودی حکم یکجا
بهر جا عالمی دیدند کشتند — ز اهل علم یک مردی نهشتند
زنی از علم و دانش بهره ور بود — ز علم و دانش از طالوت سر بود
یکی از اسم اعظم یاد بودش — دل از آن اسم و ایمان شاد بودش
طلب طالوت آنرا نیز بنمود — بقتل او سرهنگی نفر بود
چو سرهنگ آن زن بیچاره را دید — حمایت کردنش بر خود پسندید
برون بردش نهان در خانه کردش — نهان از خویش و هم بیگانه کردش
گذشتی مدتی از قتل ایشان — بشد طالوت از کرده پشیمان
بتوبه و انابه روی آورد — ز چشمش خون دل با گریه سر کرد
بگورستان شدی شبها بافغان — ز خوف حق دلش در سینه لرزان
نشد معلوم آن از جهل مجهول — که توبه کردنش گر دید مقبول
شبی بودی بغین آه و زاری — چو زنبق در مقام بی قراری
که آوازی ز غیب گوش کیشی — از آن آوازه او … [illegible]

که ای طالوت کردی آنچه کردی   ز میدان گوی ظلم و جور بردی
کنون بر حال خود بگذار اموات   شد آنکه زان سخن بر خویشتن مات
ز تو زنده و مرده در عذاب است   ترا نی دین نه مذهب نی کتاب است
چو بشنید این سخن افغان بپا کرد   تضرع تا بسی که بر خدا کرد
نمودی روی بر سرهنگ جلاد   به آه و ناله و افغان و فریاد
مرا اندر تمامی حکم پی رو   بکن یک عالمی پیدا تو بشنو
که مطلب اکنم تحقیق از او   جوابم گوید او بی گفت و بی رو
بپرسم توبه ام مقبول باشد   و یا آن خارخارم دل خراشد
باد سرهنگ گفت و گردش آگاه   که حال تو بود چون حال آن شاه
که با فوجش یکی قریه رسیدی   خروسی بانگ در آن دم کشیدی
چو غیر وقت آن آواز بنمود   بد آمد شاه را در دم بفرمود
در این قریه هستی بازند   خروسان را تمامی ذبح سازند
از آن پس گفت شب باگاه بردار   خروس صبح چون آید به آواز
مرا بیدار کن چون وقت بار است   هوا گرم است و گیتی پر شرار است
جوابش گفت از چاپلوسی   کجا هستی تو باقی یک خروسی
که گوید بانگ تا بیدار گردی   مهیا از برای بار گردی
تو هم یک عالمی باقی نهشتی   خروس آسا تمامی را بکشتی
کنون گویی که آور عالمی را   یکی در کشور تو نیست پیدا
که از گفتار او آگاه گردی   سهائی از ضیا چون ماه گردی
کجا باقی نهادی مرد عابد   که استمداد جویی زو ای زاهد
هوا سلطی زین سخن گشتی پریشان   چه دختر برده زن آمد با فغان
دل سرهنگ بر احوال او سوخت   چه دیدی بی‌شماره جسم او سوخت
بگفتا غم مخور سوگند کن یاد   که ویرانم زنی از بیخ و بنیاد

کنم پیدا

شعر آوردن جلاد از سرای طالوت و اظهار کردن زار زن پنهان ... که طالوت ... بقتلش حکم کرده بود

زنده شدن اشموئیل بمناجات زن عالمه عابده که جلاد بر طالوت با ده پسرش نموده

کنم پیدا کسی را من برایت   که در این کار گردد رهنمایت
کو فتی چو که او شد عهد و میثاق   بگفت ای عالمان را گشته مشتاق
بجز آن زن که من او را نکشتم   ز جمله عالمان او را بهشتم
دگر شخصی در این اقلیم نبود   ز تو با پردلی بی‌بیم نبود
بگفتا همچو آتش تند بر زد   که بیرون از نهادم آمد و دود
بشد جلاد و حاضر کرد او را   بعجز و لابه شه گفت آن نکو را
که ای خالق بجسته هشته مخلوق   رسانده پایه عزت به عیوق
ز دل نادم بوم از کرده خویش   نمودم توبه من از کرده پیش
نمی‌دانم شده مقبول یا نه   رسیده گشته بر محصول یا نه
عجوزه گفت او را من ندانم   ولی از قبر اشموئیل خوانم
کی استفسار حال خویش از او   مطالب هرچه داری خود بر آن گو
بگفت این و خود و طالوت سرهنگ   روان گشتند همچون آتش از سنگ
نمود و ار سد را آنجا مناجات   ز قلب پاک بر قاضی حاجات
شفیع آن اسم اعظم کرد آن زن   به پیش حضرت قهار ذوالمن
با زن حق بگفت ای صاحب قبر   برون می‌آ کمی یک لحظه صبر
چو اشموئیل نام حق شنیدی   سر خود از لحد بیرون کشیدی
بر او طالوت شرح حال بنمود   دگر از توبه زان افغان بنمود
قبولیت ز توبه زد بپرسید   چو اشموئیل مطلب را بفهمید
بگفت از پادشاهی دست بردار   سپاه و ملک و گنج و تاج بگذار
ببر ده با پسرت هر یکی جوانی   بگا یک در شبابند کامرانی
برو بهر جهاد اول سحرگاه   یکایک را روان همراه بخواه
چو گشته ده پسر گردد پس آنگه   برو خود در جهاد و ده ز تن جان
چو بنمائی جهان شاید خداوند   ببخشاید ترا ای چون بی‌چند

بگفت این و بقبر خود درون شد / ولی طالوت را دل لاله گون شد
گذشت از پادشاهی شد بدعوا / بکشتن داد اول او پسرها
بدل داغ همچون لاله بنهاد / بهر یک کردی آه و فریاد
امینش شکر حق ادا و بودی / پشیمان گشته اول بیداد بودی
پس از آنها ذکر خود گشته گردید / نچون عنابسان آغشته گردید
رسیدی نوبت شاهی بداود / بشد نابود مردم جمله کی بود
بعضی نکته سنج اهل دانش / ز منظوم معانی آفرینش
زداود و سلیمان یک کتابی / نموده نظم چون گوهر بر آبی
چه بحر دیگری بود اندر این جا / شد تحریر همچون ید بیضا
که آنهم قصه موسی کتابیست / ز سی دفتر بجا بگذاشت [illegible]
نکردیم ذکر موسی و سلیمان / برونق المجالس من بپایان
در آخر هر دو را انشا نمایم / که ذکر انبیا یکجا نمایم
اگرچه آن دو را بحر دگر است / ز بروج السماء شهر دگر است
بود بعقابه بحر مثنوی است / فراغت چون بدادی بنده را دوست
خود احوال داود و سلیمان / نکردم ذکر تا راست بپایان
چو مطلب قصه‌های انبیا بود / ز هر بحری رسیدم من بمطلوب

بعضی نیست عیبی اندر این کار
تو هر یک انبیا یابی دگر بار

قصه حضرت داود و سلیمان در بحر دیگر در آخر کتاب باید دید جای قصه [illegible] علی نبینا و علیه السلام

حمد پروردگار رحمان در ذکر قصه حضرت لقمان علیه السلام

بنامی که بلقمان حکمتش موهبت / دل او را ز نور حکمت افروخت
کلیم الله موسی کرد در طور / محمد را نمود ایجاد از نور
صبوری بخش ایوب حزین اوست / خدای هر دو عالم آفرین اوست
همیشه بوده و باشد بود باز / نه انجامی بود او را نه آغاز

ودود احد

ابتدای دریافت شدن حال لقمان از چوپان

بود واحد شریک کار بیش منت / بکاری غیر خود او یار بس منت
علی یکبند وکیل او زهر کار / که هرجا خانه زادی هست مختار
مرا از رحمتش دانش بیفزود / نمودی همچو من نابود را بود
از او مجموع اشیا رزق یابد / اگر طاعت کند گر سر بتابد
همه جهان خوان نعمت اوست / اگر دشمن بر او باشد اگر دوست
نیاید سودی او از طاعت کس / نراند گر کسی پیش آید او پس
همه آثشت و هرچه [illegible] / بجز راهش تمامی راه پیچ است
مرا چون رو بسوی او نمودم / نبودم هیچ او بنمود بودم
که زین [illegible] بهره آفاق گشتم / با قلم سخن من طاق گشتم

بعضی حمد حق را همیشه بجا
بجنت همچو طوبا ریشه بجا

ذکر نسب و حسب و بلاد و دانش و اختیار کردن حکمت و قبول نموده بنبوت و پند دادن پسر حضرت لقمان علیه السلام

بدیدم در تواریخ و قصاص سیر / که لقمان بود صاحب فکر و تدبیر
ز خلق نوبه بود آن عارف حق / چه عارف بود کارش [illegible]
سیاهش فام چون اهل حبش بود / ولی از دیدن او روح خوش بود
کلفتی داشت او را بینی و لب / دل او بود صبح و صورتش شب
ز اسرائیلیان شخصی خریدش / بخدمت چونکه نیکو کار دیدش
بهاده اشرفی داد و گرفتش / چه بودی بر بها بگرفت مفتش
شبانی از برای او نمودی / شبان دیگرش همراه بودی
چه لقمان حق نمودش حکمت آموز / شبان همراه او را دید یکروز
که لقمان مجلسی را همچو شمعند / براو مخلوق چون پروانه جمعند
ز حکمت در سخن [illegible] آنها / براو لال می باشد زبان ها

ز حرفش بهره ور کردند مردم | به بحر حکمت او گردیده خود گم
ببرسیدش ز لقمان یار دیرین | که ای بر ماه تو جعبند پروین
نبی آنکه تو با من در شبانی | بودی روز و شب غنم چرانی
جوابش داد و گفتا آن شبانم | کنون این گوسفندان میچرانم
بگفت این رتبه کردی از چه پیدا | که از پستی بجستت کار بالا
بگفتا احتراز از حرف بی سود | دگر صدق حدیثم هر که بشنود
نبودم خاین مال امانت | نه بهر نام از راه دیانت
ز تاریخ کهن این مستفاد است | که حکمت را بلقمان حق بداد است
ز سلک انبیا او نبود است | ولی بعضش نکو بیند بود است
بشد بر مجلس داود بسیار | بی تحصیل علم آن نیک کردار
از او شد صادر آثار غریبه | از او سر میزدی امر عجیبه
میان حکمت امر نبوت | که شرط است اندر آن اراده نیت
مخیر گشت حکمت شد قبولش | باذن فی حق نکو دادی عقولش
روایت این حکایت از ثقات است | که گفتا رتبه راه نجات است
یکی روزی گروهی از ملایک | که اندر راه حق بودند سالک
بهم قیلوله اندر بیت لقمان | نمودندی نزول از امر یزدان
بر او ظاهر نکرده صورت خویش | ولی رفتند او را جمله کی پیش
بگفتا بکشان سلام او نمودند | زبان بر مدح و وصف او کشودند
ندیدی کس صداها میشنیدی | شنیدی او صدا کس را ندیدی
جواب بر سلام سر سر داد | زبان بر پرسش احوال بگشاد
ببرسیدی شما مردم کیانید | که گویا یید و از دیده نهانید
بگفتندش که ما قدوسیانیم | که از چشم جناب تو نهانیم
مطیع گفته پروردگاریم | بتو نایل ز حق زین کاریم

بنز بوده

نامزد شدن ملک ها حضرت لقمان بنز بوده قادر سبحان

بنز بوده خلیفه در جهانت | کنیم و سر کنیم از این و آنت
میان خلق حکم حق نمائی | رسانی خلق را بر پارسائی
بود بار اسیت حکم و کردار | یکی بشند بر تو یار و اغیار
جواب این بر ملایک داد لقمان | ز راه جبر گوید حی سبحان
و یا بر اختیار رسی نمایید | بهر کاری رضاهم نیز شاید
ملک گفتش که مختاری درین کار | نه میگویم ز راه جبر قهار
بگفتا گر مرا بر اختیار است | مرا بر عاقبت امروز کار است
خلافت را تمنا نیست در دل | از آن رو کار نیست این کار مشکل
بدانم منصب امر خلافت | بود راهی که در راهش آفت
در او حاکم بغیر حق هلاک است | چو بینا نزد مردم کم ز خاک است
هر آنکس اختیار این کار سازد | ز عقبای خویش را این بهر سازد
بود خسران دنیا در قیامت | بهر دو دار او نبود سلامت
شود نعمت نیز دنیا زود زایل | شود زایل هر آنچه هست باطل
بعقبا هم معاقب هست بران | حکومت است مشکل نیست آسان
مجرد خلق و خو زیبد برای کار | دیا پیغمبران اولو الابصار
نیم من قابل این کار مشکل | که لرزش زند بس کار باطل
ملک او را ز حسن خلق و تقریر | پسند افتاد و صوت آن جوان پیر
بعرض خالق اکبر رساندند | کلامش جمله بر کرسی نشاندند
قبول بارگاه داور شد | چو خود مه از هوا و از هوس شد
چه شیء آمد ز الطاف الهی | ز حکمت یافت از مه تا بماهی
برا و اسرار حکمت منکشف شد | تمنگ خواهش او بر هدف شد
ز علم حکمت او گردید آگاه | ز سر آسمان و دوره ماه
خراهر [illegible] بفهمید | نهر او دیده آگاه گردید

قبول ننمودن پیغمبری حضرت لقمان و حکمت آموختن او را حکیم سبحان

سحرگه چون ز رخت خواب برخاست / ز حکمت بهره‌ور شد بی کم و کاست
شد پوشیده از او هیچ چیزی / خدا دادش ز نهی تنها و تمیزی
بهر شیئی که اندر شهر و در دشت / بگاه سیر در وقت گشت بگذشت
همه خاصیت خود عرضه دادند / در اسرار بر رویش گشادند
خلافت را چه او انکار بنمود / عطا از حق نبوت شد بداود
بر داود لقمان رفت هر روز / ز داود نبی شد حکمت آموز
مسائلهای حکمت زو بپرسید / هر آنچه گفت داودش پسندید
ز بعد آن نبوت یا دگر رفت / ز داود نبی ارشاد بگرفت
یکی روزی برفتی نزد داود / که لختی آهن اندر دست او بود
ندیده آتش همچون موم میشد / بدستش موم‌سان معلوم میشد
تعجب کرد لقمان آنچه سر زد / چگونه همچو موم نرم او کرد
بشد پرسا ازو از بهر چیز است / نگو گفت ای خیال بی تمیز است
در این مجلس بپرسی گر ز اسرار / ترا معلوم گردد آخر کار
بدیدی حلقه حلقه کرد و انداخت / دگر آن حلقه‌ها را او زره ساخت
بپوشیدش بگفتا با دلیران / عجب حصنی زره باشد بمیدان
بروز جنگ این حصنی حصین است / بلی آلات حرب مرد این است
چو لقمان صبر کردی یافت مطلب / سخن را لا کنی هر گاه بر لب
فرو بر صبر کن خواهش برآید / برای هر چیز باشد بر سر آید
یکی از مردمان این حال دارد / دگر بعضی جلیل و قال دارد
ز احسان و عطای خالق براد / حکایت و دقتی کردی بر او داد
نباشد اختیار من در این‌ها / که او هم زاهد و هم است پیامبر
مورخ‌ها که از ترکند و تاتند / ز بعضیشان که در لفظی ثقاتند
از آنها در کتب‌ها این روایت / بر بیرم بگو شیرین حکایت

[illegible] تجارت

رفتن لقمان هر روزه بخدمت حضرت داود و تعلیم علوم حکمت از او گرفتن

یکی از حکمت لقمان در تجربه نرد بازی کردن مالک او با مرادی و یا فتح مالک شرط را

[illegible] / [illegible]
[illegible]
تجارت کرد او با مال بسیار / بدادی قرض بر اغیار و بر یار
ز تکفیل و ز نه زان کس گرفتی / مرامی کرد فقرا از قوم رفتی
نگاه بیری از مردم کناری / نمودی میل بنمودی ملکاری
میان رمله و بیت المقدس / بسر برده در آن ارض اقدس
در آنجا شد بقصر خلد داخل / برحمت خدا گردید واصل

بعض حکمتش قدری بیان کن
حکایت از زمین تا آسمان کن

ذکر بعضی از حکمت حضرت لقمان علیه السلام در وقتی که زر خرید بود

بگفتم پیش لقمان بد غلامی / درون چون صبح چهره همچو شامی
امان مالک که کردی زر خریدش / بجا هنر کشتی نیکو بدیدش
قضا را مالکش در پیش رودی / که جای سبز و هم گل گشت بودی
زمین فرش زمرد و دشت برزد / هوا از گل صحرا کرده بو بو
بهمراه حریفی نرد بازی / نمودی یار بودش بی مجازی
به تخته نرد بازی گشت مشغول / ببازی برد و باختی هست معمول
بگفتند اگر بازد می بخور شد / همین آب روان رود و نوشد
برادر تو شیدنش گو هست کشور / بهد بس نصف مال خود در این کار
بجهد خود حریف آزار بنمود / [illegible]
قضا را باختی مالک بلقمان / کجا نوشیدن آن آب نتوان
نشد راضی که دهد نصف مالش / ز جان و دل [illegible]
[illegible] / سر زانوی خود بنهاده [illegible]
که لقمان هزم آوردی زبیر دل / بدیدی مالک خود را گرفتار
بپرسیدش ز حالش دیش بنمود / جوابی داد پرسی حرف [illegible]

رهانیدن لقمان آقای خود را از دست حریف نرد

بگفتش اعتراض خویش بگذار　　بگو شاید که از من آید آن کار
که در رتبه بر آن حیران بگویشی　　به بینم از تفکر قلب ریشی
بگفتش نقل نرد و آب خوردن　　وگرنه نصف مال خود [illegible]
براد لقمان بگفتا روز موعود　　مرا با خود ببر تو بر سر رود
که سازم خصم را مغلوب آنجا　　که تنها دیگر از تو تقاضا
سر لقمان ببرد همراه خود زود　　بگیرد بعد حافظ بر سر رود
حریف نرد را لقمان چنین گفت　　در آن لفظ براز معنی چنین سفت
تو آب ری که بگذشته است بسیار　　به پس آور تو آنرا وگنه دار
که تا نوشد مرا مولای آن آب　　اگر قادر نئی زین باب بشتاب
چو پس آری بگو این آب جاری　　سر چشمه بگیرد او قراری
نگردد داخل نهر آب بازی　　بهم کار ز زین سان کو نسازی
تو بازی باختی این بیقین است　　ترا از مال نصفش باز [illegible]
نکرده شرط هرچه آب آید　　چو نشنیدای سخن گفتن نشاید
حریف برده از گفتار لقمان　　مثال نقش صورت ماند حیران
نمودی دست و پا تا خود رهاند　　از این ورطه برون خود را نشاند
لطایف حیل ننمود چندان　　که سازد خود رها از دست ایشان
چو مولا دید لقمان را نکویی　　ز دست فتنه کرده [illegible]

آوردن لقمان بهترین عضو گوسفند [illegible] مولای خود دل و زبان [illegible] عضو گوسفند باز آورد دل و زبان

بکرد او خود آزاد ادا　　سزا نبود عبودیت نکو را
دگر گوید ز ره گشت آزاد　　که روزی مالک او را فرستاد
که بها گوسفندی ذبح و آور　　بیاور آنچه از آن است بهتر
بفرموده عمل کرد لقمان　　زبان و دل بیرون در بر آن
بذبح گوسفندی باز خود　　که بهتر عضو او آور بمن زود
وی را با زبان آورده دیگر　　بگفتا این بود از جمله بهتر

زبان و دل

حکمت لقمان در کشتن جو عوض کنجد خلاف رضای مالک خود و خواستن [illegible] [illegible]

زبان و دل چو هر دو دید او دید　　از او اسرار آن مطلب بپرسید
جوابش داد با این گفته لقمان　　که گویم شمه اسرار آن دان
زبان ار که ز ناشایست اقوال　　کند پرهیز و دارد خویش را لال
دل از اوصاف ناشایست بیزار　　بود زین هر دو بهتر نیست شمار
بگفتش گر بود این هر دو مشغول　　بر اهل خرد بنمود مقبول
دگر گوید سبب آزادی او　　بود این خواجه گفتش ای نکو خو
فلان مزرعه را کنجد بر و کار　　بده آب زمین خوب آورد بار
برفت از جای کنجد جو بکارید　　چو مالک آمدی او گشت جو دید
بگفتا خواجه لقمان را ببر خوانی　　که بجز کنجد این جا گفتنت بانی
چرا جو کشته ای گفت من　　جوابش داد او با وجه احسن
تو گفتی لیک من کردم یقین این　　دل شاید بگردد در زمین این
ز تخم جو شود کنجد بر آید　　چو وقت رستن حاصل سر آید
بگفتش بنده این فکر باطل　　چه باشد نیت این افکار عاقل
براد لقمان بگفتا چون ترا من　　بدیدم با خطا باشی تو دستی
گرفتاری به ناشایست اعمال　　تو توقع رحمت حق داری آمال
بگفتم کی بر آید کنجد از جو　　تو هم در خلد داخل گردی ای کو
چه هر تخمی بکاری آن بر آید　　ز جو کنجد تمنا این نشاید
ز لطف خواجه چون هشیار گردید　　متنبه زنده گردد او که دید
بخود آزاد لقمان توبه سر کرد　　ز خون دل از آن پس دیده تر کرد
معنی کو تو از آن او باز
نصیحت کرد چو با پور هر راز

دگر بند دادن و نصیحت کردن لقمان پسر خود را در حق شناسی [illegible]

چو شد لقمان [illegible] رخت بندد　　پی رفتن میان را سخت بندد

پند دادن لقمان پسر خود را

بایدت کوته سپر را بند میداد / نداشتی هرانچه دادیش باد
بگفتا نفس را مغلوب بنما / بگفته صرف بند محبوب بنما
شعار خویشتن صبر و یقین کن / گفا هر چو تو با ایمان و دین کن
مکن آنچه حرامش حق نموده / که آن در نزد حق نبود ستوده
حلال حق حرام خویش منما / بکیل و وزن کم یا بیش منما
شعار خویشتن کن حق پرستی / شود اشعار بنما ترک مستی
وصول نیکوی تحصیل بنما / تو از تسبیح و از تهلیل بنما
دخول خلد را محبوب میدان / اطاعت کردن حق خوب میدان
با ترک چیز راضی شو به دنیا / بکن تحصیل جنت را ز عقبا
موبت آید اگر فرمان بری تو / خوش داور شادی داوری تو
مکن کاری که آخر بایدت کار / بجا نا گیتی زان دست بردار
قناعت کن تو بر رزق مقرر / مسلمانی بجو در قوم کافر
بجهد بر کس مرد رسد دولت / که حاصل نیست چیزی غیر ذلت
مشو در بین و خوافته انگیز / که یک یک بس بود بر آتش تیز
تو قدر دیگران منما تمنا / که آن خواهش ترا آرد لرزها
مرنجان نفس را از خواهش پوچ / که تا بیش منیت بر کله قوچ
مبر بر دیگران رشک از فزونی / که عاید نیست غیر از زبونی
ز حکمت سیر و گرسنه ز خوردن / شو کامل است بر حق راه بردن
جهان کن ز بده کاهی گر بگیری / بود نام تو زنده نیز دیری
درشتی سر مکن با زیردستان / بشنوی داد توانی گر به بستان
بجز پند و نصیحت گوش میکن / ولی از صاحبان هوش میکن
که پند عاقل از سرمایه باشد / بهر بی مایه وی پایه باشد
بعزم عارف و خاموش [illegible] / تفرج کن در آن گلزار گل چینیم

مگو حیا

با نام [illegible] لقمان علیه السلام

٣٠٠

مگو با سخن در ذکر حق باش / که از کهنه نگویی بعد آن کاش
کبود بنی بگرده گر نگردی / تو از شر زنان ایمن بگردی
مشو مغرور در تعریف مردم / که بیجا وصف باشد بیش گزدم
مکن کاری تو بر گفتار جهال / بسر نا برده ره گردی تو پامال
مکن پنجه بدست زور آور / ز دعوای زبردستان تو بگذر
[illegible] اگر با میل داری / ببینا خود را که آزتو کاری
اگر آن بیستی با بیش مگذار / بدست خویشتن سر را نگهدار
حقیر از خود کسی را نیز مشمر / ز گنج بجان ز اول حرف بگذر
مکن تفضیح حال دیگران را / بخود لایق نمی بینی چه آن را
مکن اصلاح مالت جمع گردد / که در ردیش تن تو شیع گردد
ز خرج کم تو از بهر قیامت / بیابی رزق آنچه کن قناعت
مکن آنکه ز حق میراث ماند / زن و فرزند بعد از هم ستانند
سپر اولاد خود را بر خدا تو / نه که بر ارث جدا شد بلا تو
تو از زن های نیکو با حذر باش / مشو نزدیک بر بدهای غلاش
اطاعت کردن زن ها بلا است / چه سازد آن فقیر مبتلا است
بقول زن اگر رفتار داری / نخواهی برد بر سر هیچ کاری
نه هر کس دوستی را [illegible] / همه فرقه بود اندر خلایق
برادرهای دینی دوست باشند / که شوی مغز بگله پوست باشند
اگر گر دوست را از خشم آری / تو با بردم او بیجا گذاری
نزد چون یار بر پایت اگر آه / بود را و دوست قربانی مکن جان
نجات و عدل برادر چون یار بجاش / برادر مانند خود غمخوار میباش
اگر در عکس [illegible] آن را بیابی / بیابید ردی خود [illegible]

مبر تو سو ظن هرگز کسی را — کهی سال بیست و هر که نوری را
که تو از علم غیبت آگهی نیست — چه آگه از بدی و از بهی نیست
بهر عوا صلح را منظور میدار — که خالق خیر داند این چنین کار
گشاده روی باش و شاد و خندان — تو از دست و زبان کس میازار
بگویم گوش کن تا حق پرستی — سلام نکوی استاد از پیش کن
نجو در هر چیز خواهی در همه کار — همان را پدر کردش نشنو
غرض آنچه خدا راضیست آن کن — نمیگویم چنین یا آنچنان کن

مصرع چون حکایت گشت اتمام
کن آغاز سخن را ختم انجام

ذکر خاتمه قصه حضرت لقمان علیه السلام

بحمد الله که لقمان را حکایت — نمودم نظم از چندین روایت
هر آنچه دیدم آن را نظم کردم — ز کلک فکر در دفتر سپردم
خردمندان و دانای خطابخش — خطای برده گمان را باد عابخش
اگر سهوی در این گفتار بینند — کنند اصلاح آن دانکه نشینند
با صلاحش ز نوک خامه کوشند — مکن کو دار بر حلوا نجوشند
مرا با این و با آن همسری نیست — در این فن از منش کس برتری نیست
اگر با من سخن دارند گویند — نکه اندر کتابت عیب جویند
که این رفتار مرد باخرد نیست — چنین کاری بغیر مرد رد نیست
خدا رحمت کند آنرا که بر من — کند رحمت نهد گو بد جو دشمن
اگر بد گفته ام گر نیک رفتم — بزیر خاک همچون گنج خفتم
همه داده نگوید غیر بدذات — عرب بشنو اگر چو ترکیبات

مصرع هر کسی داند خود خویش
دل خود مکیند بدگویان ایشان

حمد باری تعالی

ابتدای قصه حضرت یونس علیه السلام

حمد باری تعالی و قصه حضرت یونس علیه السلام

بنام آنکه اندر غرق دریا — بیونس بطن ماهی ساخت مأوا
همه و [illegible] است و جا ندارد — از او عالم پر و اعضا ندارد
عیان [illegible] او دیده است — ولی یک دیده او را ندیده است
[illegible] بود دائم بود و نیست جانش — ثنا ستایش باشد از بیانش
[illegible] دیگر [illegible] ندارد — ازل وابد کی پایان ندارد
سخن گوید که بی زبان است — کتبهای سماوی بیان است
از او با را حیات و هم ممات است — بحق خالق بخلق کائنات است
همه مخلوق را رزق ساز داد — بود آگاه هیش از یکسر مو
هر آنچه اندر این پست و بلند است — بوصف اینکش سر در کمند است
خداوندا بحق ذات پاکت — بیا لطفی که باشد درد ناکت
مرا از رحمت خود دانش آموز — دل چون شام من کن از کرم روز
بکن بهتر هر آنچه من بدانم — فصاحت بساز جاری از زبانم
ز من راضی بشو در گاه مردن — علی بنشان برم در جان سپردن
که تلقینم نماید حرف حق را — کند تعلیم بر من هر ورق را
بمن توفیق ده در نظم این کار — مرا بر من بحق خویش مگذار
کلامم را قبول این و آن کن — هر آنچه بهتری دانی همان کن
که تا گویم قصص انبیا را — کرم بر بنده است توفیق و یا
جزایش نفع روز و آیین کن — از او قائم مرا ایمان و دین کن
بجب صید رو آکم بمیران — مرا هم از کرم کن تار [illegible]

مصرع لطف حق بسیار باشد
از او توفیقت اندر کار باشد

ذکر قصه حضرت یونس علیه السلام و هدایت کردن قوم و تکذیب کردن قوم او را و بیرون رفتن از میان ایشان و بد دعائی کردن آنحضرت قوم را

ز حال صاحب نون عرضه دارم / سراسر قصه او می نگارم
ز قول حق بقرآن این چنین است / که او از انبیای مرسلین است
مشاهیر است یونس انبیا را / عجایب ها نظر کردی بدر
چو شد مبعوث بر قوم جفاکار / [illegible]
نبودش چون تحمل او جفا را / برون از قوم خود بنهاد پا را
ز حق نگرفته رخصت چون برون شد / از آن رو قید اندر بطن نون شد
بقرآن کرده اندر نظم لاهوت / خدا صاحب بخوانده صاحب حوت
غرض آخر چو شد عهد سلیمان / باولادش رسیدی شاهی آن
رسید تفرقه بر هم فتادند / بهم با تیغ و لشکر رو نهادند

تسلط یافتن پادشاه نینوی بر بنی اسرائیل و قتل و غارت

نمودندی چه از هم قتل و غارت / خلل افتاد در کار زیارت
از آنسو سرکشی برداشتی سر / بر آنها رو نهادندی بلشکر
یکی شه از عربها دشمنی بود / به نینوی جزایر مسکنش بود
کشیدی فوج بر حرب یهودا / تسلط یافت در دعوا بر ایشان
یکی طایفه از اسباط یعقوب / ببردی بر اسیری از بد و خوب
ز بعد قتل و غارت باز برگشت / دیار آن یهودان کرد چون دشت
اسیران را چه زحمت شد زیاده / همه گفتند بر خالق گشاده
خلاصی خواستند از خداوند / که برهند تمام از کند و از بند
یکی از انبیا از حق ندا شد / ندا و وحی هر دو از خدا شد
ملک را گو که بر فرمان داور / نمو بردن که باشد در خور سر
که باشد صاحب بر دین و ایمان / روان کن بر جزایر یک جبان
که باشد ز انبیا کین قوی دست / میان در انبیا هر کس چنان است

که بر اهل نبوی

فرستادن حضرت یونس را علیه السلام [illegible] بنی اسرائیل

که بر اهل نینوی و شاه آنها / بگوید دست حکم حق تعالی
و اسیران اسرائیلی رها ند / نمیتوانی کس از آنها نماند
ملک با بخردان قوم یکجا / نمودی شور پیغمبر ستند کی را
دو سه کس را شنیدن آن کار از شه / بنام یونس آن قرعه بیفتاد
بر آنها گفت یونس انبیا را / بود در قوم دانا و توانا
که از خدا این کار نبود / مرا کاری باین کردار نبود
سعادت چه ادا کردن بزیرا / چه شد لاچار بنهادن بره پا
به نینوی رفت و بنمودن اقامت / بخواندی خلق را بر حق اطاعت
در آنجا مدتی زحمت کشیدی / ز رنج خویش سودی نه دیدی
نه کس تا بسے بشدید آسایش / بهم بیگانه از با فرق سالی
امیران را اخلاصی رو بنزادی / خود انور مهلکه آنجا فتادی
بر بجا شد از دست و زبانش / در آخر کرده جمله قصد جانش
چو قصد جان او اعدا نمودند / بر او دست تعدی برگشودند
برون جانی نمود از دست ایشان / پریشان گشت آن قوم پریشان
شنیدم خویش از نینوی آخر / بهشته خار هر گل بوی آخر
دگر از شهر قوم خویش گم در / هدایت خلق با خلق حسن کرد
بکفر خویش باقی قوم بودی / ضلالت را بهر لحظه فزودی
به یونس جمله تکذیب کردند / بقتلش هم بهان ترغیب کردند
بر آنها گفت یونس در چه کار است / اگر بر حرف من ایمان نیارید
عذاب حق شما را عنقریب است / نو دوان دردتان را از طلبست
غضب حق فرو گرد شما را / بسوزاند ز آتش ببرد بر تا
جفا بر یونس کرده آن قوم جفاکار / که از هزیان بیا تو دست بردار

کلام تو نه مفتاح نجات است — همه جا بوده و مفتریات است
چو یونس این سخن از قوم بشنید — بر ایشان بد دعائی را سزا دید
نمودی دست حاجت بر دو بالا — نمودی عرض بر باری تعالی
که ترک سنت از این قوم بنما — بکن نابود ایشان را بیک جا
بسوزان جمله را بر تابش نار — یکی زین قوم را در دهر مگذار
اجابت عرض بنمودی خدایش — رسیدی بر اجابت در دعایش
چو فهمید اجابت عرض او شد — برون رفتن از ایشان فرض او شد
عیال و اهل خود را برد بیرون — بگفتا قوم را از حی بیچون
بیاید بر شما سه روز دیگر — غضب از خالق دانای اکبر
بسوزاند شما را جمله چون خس — نماند از شما باقی یکی کس
بگفتا این و در دم سوی جبل شد — برون از قوم بر کوه جبل شد
برای آنکه گر قوم پشیمان — شود یابند او را نیز آسان
که بنماید دعا در حق ایشان — بگرداند از آن مردم بلا را
پس از سه یوم حق جبریل ... را — روان کردی بر آن قوم بدافعال
بیاورد ... از دوزخ سموی — که او خار آتشی مانند موی
به نیو آن سموم آورد جبریل — بفرمان خدا لیکن به تعجیل
احاطه کرد اطراف آن بلد را — که سوزاند از آن آن قوم رد را
چو دیدی سوز دود آن نار ... — ز دیده جمله شان اشک ریزان
بی پوش هر سوئی فرو دیدند — ... اثر جائی ...
جدا اطفال از مادر نمودند — ز حیوانات هم دیگر نمودند
سر خاکستر از زاری فشاندند — ز دیده اشک چون باران فشاندند
... پای خار و خس بکندند — نه بعضی ... بکس ...
چهل روز و شب ... مشغول بود — فغان و ناله ...
... در ... بود — سر شک دیده شان شد خون آلود

خدای مهربان

تفرع کردن بنی اسرائیل ... در عهد یونس علیه السلام

خدای مهربان بخشنده فرد — ترحم قوم را از مغفرت کرد
بشد دفع عذاب سوزش نار — بود این هم کلام رب دادار
همه اهل قریه چون آورد ایمان — گرفتم من عذاب خود از ایشان
بشد از چندی زکه یونس سرازیر — بشد بیند چه کرده قوم تدبیر
بدیدی مرد پیری در سر راه — که از حالش نبودی یونس آگاه
که شیطان بود آن پیر کهن سر — لعین و مرتد و کاذب باقوال
بپرسیدش ز حال قوم از آن — جوابش داد آن ملعون ...
که جستجوی یونس می نمایند — که با تیغش سر از گردن ربایند
بگویندش بود کذاب مردی — بکذابی بود در دهر فردی
چو یونس این سخن از پیر بشنید — بکار خویشتن تدبیر این دید
که رو آرد اگر بر قوم دیگر — برشیده بگیرندش زتن سر
نگوید خویش را در کار این دیه — بجای خویشتن این را پسندید
رود در بحر بر کشتی نشیند — بملک دیگری مسکن گزیند
بشد اهل و عیال خویش برداشت — بسوی بحر روی خویش بگذاشت

نصیبی حال او گو از روایت
قرار غرقش بدریا کن حکایت

فریب دادن شیطان حضرت یونس را از قوم ...

ذکر حضرت یونس علیه السلام در رفتن او بر کنار دریا و سوار کردن اهل خود را بکشتی و غرق شدن یک پسر او در آب و بردن گرگ پسر دیگر او را و سوار شدن آن حضرت بکشتی دیگر و اهل کشتی ... را انداختن و ماهی بلعیدن او را بامر خالق ...

چو یونس از عیال آمد بتنها — که خواند قوم را دیگر تا ...
ببیند حال ... را باز ... است — درستی جسته یا دیگر زبون گشت
بره پیری بدیدی قد خمیده — که بود ابلیس ... بر او رسیده

افتادن یک پسر یونس علیه السلام در دریا
و ربودن گرگ پسر دیگر او را

ز حال قوم استغفار بنمود — برادر شیطان چنین اظهار بنمود
که یونس را طلب کارند یاران — که تکذیبش کنند و تیر باران
ز خوف جان دو سر یونس دگر بار — چو شیر از نیستان شد سوی کهسار
گرفت اهل و عیال خویشتن را — نهادی روز که بر سمت دریا
بدیدی کشتی پر بار باشد — در او از تاجران بسیار باشد
ز روی عجز گفتی ناخدا را — خدا را از کرم دریاب ما را
چنینش ناخدا از مردمی گفت — ز قلبش [illegible] این چنین گفت
که جای اهل اطاعت در این جا — خدا داند تو هم ای شیخ دانا
در این کشتی سواره نصف آن کن — بر یکم کشتی نصف این چنان کن
که بی تقصیر آیی بر کناره — چنانکه کودکان از گاهواره
خود و دو پسر بر جای مانند — گزران و زنش در آن نشاترند
ز بعد لحظه کشتی دیگر — بشد ظاهر ز روی بحر اخضر
بشد تا که بر آن کشتی نشینند — بمنزل رفته یاران راه بینند
چو بر سرعت بره افتاد زانجا — یکی از پسر بیفتادش بدریا
بشد تا بلکه از آتش برآرد — نمودی سعی پس کانرا درآرد
بکشتی غرق آن معصوم مظلوم — چو او را از ازل این بود مقسوم
پسر دیگرش را گرگی بربود — تعاقب کرد او هم بود بی سود
بلای آسمانی گشت نازل — دو طفل او ببرد از یک منازل
مصیبت دیده در کشتی نشستی — نظر از رفتن هر دو ببستی
رسیدندی چو بر مابین دریا — ز دریا موج ها برخاست ابرپا
بشد نزدیک گردد غرق کشتی — ز بهر آن شیخ [illegible] کشتی
فتادی باد کشتی ماند بی باد — بروی بحر چون کشکول افتاد

بجنبیدی

رقعه انداختن اهل کشتی
در دریا انداختن [illegible]
و باسم یونس علیه السلام برآمده

بجنبیدی ز جای خود بدریا — ز رفتن ماند چون کشتی بیک جا
هیچ تدبیر رفتن ناخدا کرد — نکردی چاره آنچه خدا کرد
سفینه های دیگر از چپ و راست — برفتندی و دیدن او بیک جاست
بپرسید او که کشتی را چه حال است — که استاده است و در عین زوال است
بگفتا ناخدا معلوم من نیست — نمی دانم که این از شومی کیست
چنین فرمود یونس ناخدا را — نباشد آگهی هرگز شما را
مرا معلوم حال خلق باشد — که آرامش ز صاحب ملک باشد
بگفتندش که دیگر باز فرما — چه باید کرد بر ما راه بنما
گریخته گفت عبدی از خداوند — از آن این فلک افتاده در بند
ببر پاشش ببیند از زمین تا فلک — شده رای با مر مالک الملک
بپرسیدند آن بنده کدام است — بیان کن نزد ما او را چه نام است
بگفتا من خدا را بنده باشم — که از کم بختی شرمنده باشم
همه آگاهی از احوال بودند — خبر از فعل و از اقوال بودند
که او پیغمبری نیکو سرشت است — ابی حق بود زاهل بهشت است
بگفتند هم حاشا و للّه — که ما گردیم از این کار گمراه
تو شیخا رهروی ره گم کرده ها را — قرار از تو بود روی جهان را
نجات ما بود از حضرت تو — ز دریا یکسر ایم از دولت تو
وجود تو از این گرداب ما را — رها سازد چون امینی تو خدا را
بر آن قوم خدا ترس نکو دین — چنان فرمود یونس بعد از این
که اندازید رقعه اندر این آب — بهر نامی بود آید غرق در آب
نمائیدش که موجب بود آن — که بلعد ماهیش در آب بی جان
عمل بر قرعه کرد از خاص و از عام — ز قرعه گشت یونس را برون نام

نمودی التماس او در دریا | بیندازند کشتی بیرود بر تا
که قرعه گاه مقرون صواب است | گهی هم در خطا و بی حساب است
چو افکندند قرعه بار دیگر | بیامد نام یونس باز بر در
بر آنها گفت یونس با تب و تاب | که اندازید بی جرم سیلی در آب
ابا کردند اهل فلک زان کار | سزا گفتند بر تو نیست آزار
در آن اثنا خدای بحر با بر | بر آنها کرد نوبی را مقرر
سفینه را احاطه از میان کرد | بر ایشان راه چاره آن مرد و زن گرد
چو دیدی ناخدا و اهل کشتی | که باید غرق کردن آن بهشتی
شده بیچاره اندر کار یکجا | بیفکندند یونس را بدریا
بدیدی اهل کشتی چون ملارا | گرفته یونس مرد خدا را
بر آنها کرد ماهی چون دهان باز | بخوردی نبی را بر دم گاز
ز قول دیگران دیدیم که خود را | بیفکندست یونس خود بدریا
عرض یا خود و یا اهل سفینه | فکندندش بدریای زکینه

در شکم ماهی قرار گرفتن حضرت یونس علیه السلام

مغنی حال ماهی بر دلش گو
فرو بردن دلی تا خور دلش گو

ذکر فرو بردن ماهی حضرت یونس علیه السلام را و حکم شدن از خالق اکبر ماهی را
و در دریا در شکم داشتن در شکم خود تا یک بار و بیمی و بعد بیرون افکندن او را

فرو بردش بدریا برد چون نون | ندا بر نون بشد از حی بیچون
که ای ماهی یونس می نباید | رسانی تو که آسیبش نشاید
که با طعمه بتو پیغمبر خویش | نکردستم در حفظش ببین بیش
که بطن تو بر او زندان نمودم | حکیم بهر تجسس آن نمودم
چو ماهی حضرت یونس ببلعید | چو یونس خویش در آن تنگنا دید
مجابا ز بیم حق باز گردید | به تسبیح خدا دمساز گردید
چهل روز

حکم شدن حق تعالی ماهی دریا که یونس را از شکم خود بساحل اندازد

۳۰۵

چهل روز و چهل شب بود آن جا | بامر حق نمودی سیر دریا
چه میدیدی عجایب ها فراوان | نمودی حمد و شکر حی سبحان
بسر بردی بجای گشته تنزیل | صباح و شام با تسبیح و تهلیل
چهل روزه نبودی خورد و خوابش | میان بحر بودی قوت آبش
شبه دریا و جایش رسته تاریک | شده چون رشته جسمش نیز باریک
چو طفلی در قماط بطن ماهی | در آن گهواره تن اندر تباهی
چو تنگش حوصله چون جای گردید | بناله نای او چون نای گردید
بگو با خالق خود در مناجات | بخالق بود اینش عرض و حاجات
ای آنکه جز تو نبود خالق من | بخود آن کرده ام نموده دشمن
اگر من از گروه ظالمینم | ترحم کن تو رب العالمینم
هزاران توبه از کردار و افعال | ترحم کن مرا بر بدترین حال
ملایک ناله یونس شنیدند | از آن آواز حال او بدیدند
همه کردند عرض حی دانا | که ای قادر بهر کاری توانا
بگوش ما بیاید از نشیبی | ضعیف آوازی از جای غریبی
خطاب آمد که یونس بنده من | مرا از دوستان باشد نه دشمن
چو از او زلتی آمد پدیدار | به بطن ماهیش کردم گرفتار
نمودند دوستان زندان سیاستها | بیاد دشمنان دانید از آن
ملایک جمله دیده تر نمودند | شفاعت یونس از داور نمودند
قبول حق شفاعتشان بگردید | خلاصیش از آن زندان رسید
شد حکم از خدا روح الامین را | برو بردن تا ماهی نشین را
بماهی گو در آن موضع بگشتی | که یونس با پی رفتن بهشتی
ببرده او گذاشته او را بساحل | که آیا تیست از ما بهر جاهل
چو بر ماهی رسانیدی حکم جبرئیل | رسیدی نون را چون وحی تنزیل

برد از بحر بر ساحل فکندش — مثال کودکی بی درد مندش
شده چون کودکی در جسم ضعفا — ز لطف بی نهایت حق تعالی
برویانید درخت کدو جی — مثال کل ولیکن درخت بوتی
که سایه بر سرش در دست افکند — ز فرقش تاب مهر از گشت افکند
بشد حکمی بر آهوی خطائی — که بنماید ز یونس آن جدا اعلا
با بر حق دهد شیرش و پستان — شب و روزش بود از دل نگهبان
پس از چندی که یونس یافت قوت — خدای خلق را از لطف و رحمت
چو بر خود یافتی از قوت پیشی — بیکباره بدن آمد ز تو بیش
شد از حق امر بر خورشید تابان — که درخت کدو را تو بسوزان
بیک شراره بسوزانید برگ و بارش — که بر باد فنا رفتی غبارش
کدو را چون درخت از پای افتاد — بیامد حضرت یونس بفریاد
که در دم جبرئیل از جانب حق — بشد نازل بیونس مغز بی پوست
بگفتش ده جرماید کدو را — نه کشتستی نه کردی خلق او را
غم او میخوری نالی چرا زار — نبوده او ترا یک کشت دینی کار
برای یک درختی که تو او را — نرویانیده ای نالی چه بی جا
هلاک قوم را بر دار نکردی — ترحم بر یکی زانها نکردی
برای یک درختی کان کدو بود — روان اشکت ز دیده گشته چون رود
نمودی قوم را نفرین تو یکبار — که نگذاری از آنها هیچ دیار
بی آنها نکردی آه و زاری — چه داری بر کدو هی اشک باری
بشد آگاه یونس از حکایت — ز رفتار بد خود تا نهایت
نمودش توبه استغفار سر کرد — محاسن را از آن اشک چو سیل تر کرد
پناه از کرده خود بر خدا برد — ببند بیگانه رو بر آشنا برد

قبول توبه

بساحل افتادن حضرت یونس علیه السلام
و زیر درخت کدوی از خداوند
عالم سایه بر او کرده و آهوئی
حکم شده به او شیر بدهد

قبول توبه اش نمود داور — نمودی بعد از آن او را مقرر
که سوی قوم خود رجعت نماید — هدایت باز آن ملت نماید

بعضی قصه اثرا بیان کنم
بیان آن قصه را از این دان کنم

رفتن حضرت یونس علیه السلام
بحکم حق تعالی و در راه دیدن
شبانی را و پرسیدن حال قوم از او

ذکر مامور شدن حضرت یونس علیه السلام از ملک علام بر رفتن میان قوم خود و هدایت کردن آنها

چو او را قوتی یونس بدیده — چو شد از شیر آهو پروریده
کدو پیش سایه چون از سر کشیدی — بر او وحی خدا از آسمان رسیدی
بسوی قوم خود رجعت دگر کن — هدایت شان تو ای عالی گهر کن
نمودی عرض یونس مطلب دل — که باشند قوم من مجموع جاهل
که انکار از کتب و حجه دارند — مرا کاذب بحق گفتن شمارند
بیونس وحی دیگر گشت نازل — که جاهل را توانم کرد عاقل
کلید رحمتم بر دست تو هست — میان را نیک گرداند نکوئیست
ز گنج رحمتم یابی شماری — مزن میغ از بنده کا تم از چه داری
نمیدانی تو من هرگاه خواهم — بیارم گمرهان یکجا براهم
گشایم بسته گوش و دیده ها را — که بشناسند زان هر دو خدا را
چو یونس این شنیدی شد بطلبوی — جدا زیشان از چمن بیرون آمد بوی
دل او خوش ز وحی آسمانی — که در صحرا رسیدی بر شبانی
شبان را گفت بر گو کیستی تو — بچه دین و مذهب نیستی تو
شبان گفتا ز قوم یونسم من — بکیش حق پرستی مومنم من
بآئین و بدین او مقیم — روان اندر صراط مستقیم
گذشتم از بت و آتش شکستم — بحمد الله کنون من حق پرستم
بگفتا یونس ای شیر زبان گی — ز یونس چه خبر داری بیا دگر
چه کرد او قوم را در آخر کار — کجا شد حال شان بنمای اظهار

شبان گفتا اگر آنچه بود آن بود … که یونس بهترین مردمان بود
چه یکند پیش نو دی قوم نادان … برون لاجار رفتی از میان شان
برآنها وعده عذاب حق داد … نفهمیدند هر قدری سبق داد
چو او شد قوم را نازل بلا کثر … سموم می نازل ما از عذاب شد
گرفتی دود ما مردم یکسر جا … که سوزانند همه از زیر و بر ما
چو آتش جمله در ما شعله بر خواست … فغان و ناله از ما جمله بر خواست
تفحص هر چه یونس را نمودیم … مرید پیش را هم کف نسودیم
سرا کردیم خاک و روی رخناک … بمالیدیم کرده دیده نمناک
ز عصیان جمله گی توبه نمودیم … باستغفار یکجا لب گشودیم
بسوی حق تمامی باز گشتیم … طریق بت پرستی را بهشتیم
خدای ما چه رب العالمین بود … گناه ما گنهکاران ببخشود
ذلال مغفرت ما را شست و شو کرد … جوان قوم را یکجا نکو کرد
نجات از آتش سوزنده بخشید … چه ما نادم از افعال بد دید
طلب کاریم و یونس را نیابیم … ز سوز فرقت او دل کبابیم
از این بابت غمین قوم یکجا … که رو یونس بپوشیده است از ما
از آن پس یونس از او گاه شیر … طلب کردی شبان گردید دلگیر
که شیر از میش طلب مرد ضرام کرد … بباش شیر تا حاجت روا کرد
شبان سوگند بر یاران دین خورد … از آن سوگند گوی راستی برد
که یک از این غم را اثر بنود … نه آمد ای زبان از دیر بنود
چو یونس ماند بر (باز مجان) شد … بها از ابر هم قطع مطر شد
نروئیدی گیاهی در بهاران … ز روزی گشته از ما قطع باران
چهار پا چریدن شان علف نیست … علف شان همچو سالان سلف بست

همه خشکیده

همه خشکیده در پستان شان شیر … نمیکردند از خار و خاشک سیر
خورند این گوسفندان خار و خاشاک … از آن از شیر پستان نیست نمناک
شبان را گفت یونس ای نکو مرد … ببینم هستی اندر دین خود فرد
یونس را بر نه سوگند خوردی … چو در حقیقت ببینم نیست دردی
شما اول ز حق بیگانه بودید … تمامی بی ره افسانه بودید
چو باعث شد پرستش حق نمائید … پرستش خالق مطلق نمائید
شبان گفتا که اندر ملت ما … بود سوگند بر دانای یکتا
بجز نام خدا ما را نیست سوگند … کند در ذاتش نباشد چون و چند
خورد سوگند کس گر غیر بیچون … زبانش از قفا آرند بیرون
بر او یونس بگفت از کی شما را … هدایت کرده زین سان حق تعالی
بگفتا چون بلا شد دفع از ما … مسلمان گشته ایم از پیر و برنا
نبی یونس نخود دانیم از حق … بکیش اوست ما را کار رونق
تمام قوم زاهد شد و عباد … همه نام خدا شان هست اوراد
صلات و صوم کار قوم باشد … بهر سال در سه ماه روزه باشد
طلب یونس نمودی گوسفندی … که بود خشکیده شیر او ز چندی
به پستان شان چه دست خود کشیدی … وفور شیر بیش از پیش دیدی
چه چوپان دید گفتا بر در حق … یقینم یونس پیغمبری تو
بر او یونس بگفتا یونسم من … برو آگه کن از من مرد با زن
شبان گفتا ملک کرده مقرر … فراز یونس آورد ار که بود بر
بر او ملک [illegible] ز و اگفتار د … کجا حرف مرا باور بدارد
نباشد چون گواهی با دلیلم … از این گفته بر آنها ذلیلم
بگفتا تو شنعی زین بابت بترس … مکن دل را الم از بیم او ترس

همین سنگی که من رویش نشستم / برای غنم که رسیده است دستم
گواه صدق گفتار تو باشند / پی حجت دو تا یار تو باشند
شبان پس شهر شد شه را ملاقات / نمود و گفت یونس را حکایات
بگشتی خلق بیشتر بر سرش جمع / چو پروانه که گرد آید بر شمع
بگفتندش که کذابی تو ملعون / بباید بر تحقق گواه اکنون
چو دیوی پای جان اندر میان آر / ز گفتار [illegible] زبان است
بگفتا همره من رو بصحرا / گذارید و ببینیدش در آنجا
دو گواه قوی آنجای دارم / دو تا را من گواه خود بیارم
بهمراهش گروهی پیر و برنا / نهاده رو بصحرا همره شا
بآن سنگی که یونس بر سر آن / نشسته بود گفتا مرد چوپان
ترا سوگند بدهم بر خدا وند / که بر فرزندش نباشد چون دچند
نشسته بود یونس در سر تو / تبرک جسته از او بگو تو
دگر از گوسفند شیر پرسید / بگو یونس گر از تو شیر نوشید
دو تا از معجزه دادی شهادت / که بودی خارق آنها زعادت
چو از هر دو شنیدندی که ای / که یونس آمده بر داد خوانی
شده مسرور گشتندش طلبکار / شه و نوی در پیش بر گرفتند کنار
بپای یکه رفتی یافتندش / بپای بوسی امیر شتافتندش
بدیدندش که مشغول نماز است / که از استاده او بپای نیاز است
بگریه سر بپای او نهادند / همه بر خاک پای او فتادند
سر از محترم بر شهر او را / بیاوردند آن مردم ز صحرا
زمین مقدسش باران بباریدی / زمین ها تازه و سبز گردید
بود آنجا نبات و سبز اشجار / بگشت میوه ها دادند بسیار
ز نور نعمت حق زاده گردید / منقش چون زمین ساده گردید

سبقهارب

دیدن خلق عجز حضرت یونس را
و باریدن باران و روییده
شدن نبات فراوان

جلیس شدن حضرت یونس علیه السلام
عابد و رهبان را در قلعه‌های کوه

٢٠٨

سبقی دین حق بر جمله آموخت / ز دین شان گشت عصیان را برون رخت
بگفتی آنچه لازم بود بر دین / نمودی قوم را بسیار تحسین
ز جانب بر سیاحت خواست زان پس / نماند از قوم همراهش یکی کس
بر آنها گفت بیاید قیامت / شود باس کسی کو بر سیاحت
سما را سیر کردن همره من / نباشد حکم این از حی ذوالمنن
چو گفت این شاه کشور را چو باد / هوا و خود بر فتی همره آن
خود و یونس به تنهائی روان شد / روان با میر خیل کار روان شد
بود اخبار در این آخر کار / بتاریخ کهن از کعب الاحبار
که یونس در آخر بود تنها / نگشتی همنشین با اهل دنیا
جلیس عابد و رهبان ها بود / چو زان کار رنجور دید او سود
بوقت زندگی از دار دنیا / فرستادی بسوی قوم شعیا
که بود او ارشد شاگردهایش / پسندیده به هر کاری خدایش
روان کردش به یهودی جماعت / که از شیطان کنند آنها حمایت
حبیبی گرچه با تشویش دانند / ز یونس شعیا را بیش دانند
مرا دانا است را این قول را علم / در این اخبار

بعضی گوی از بیت المقدس
که چون ویران شد از خلق آنگر

ذکر توجه اعدا بجانب بیت المقدس در گاه خروج و برج بنی اسرائیل بعد از حضرت یونس علیه السلام و مغلوب شدن خصم بنی اسرائیل از تفضلات رب جلیل و باز عصیان ورزیدن اسباط یعقوب علیه السلام و خرابی بیت المقدس بعد از حبس کردن ارمیای پیغمبر علیه السلام قوم او [illegible]

[illegible] بخت النصر بر بیت المقدس [illegible]

چو یونس پی سیاحت پای بنهاد / فتوری در سرائیلی بیفتاد
کسی شد شاه از ابن سلیمان / گرفتی پادشاهی آن جوانان [?]
پری صدیقه نامش روی زیبا / ولیکن با وجع شل داشت یک پا [?]
امور مملکت بی تمشیت بود / چو ضبط کار نتوانست بنمود
طمع بر ملک او از دیگران شد / ز هر سو یک سپاهی رو بر آن شد
کسی اول کشیدی بر سرش فوج / که لشکر نام بودش بحر امواج
سپاهی از جزیره جمع بنمود / خود اندر آن میانه شمع بنمود
پرستش زهره را میکرد هر شب / چه سر میزد ز گردون جمله کوکب
نمودی نذر چون با بیت المقدس / بدست آید بگیرد ارض اقدس
کند پر زهره پور خویش قربان / پری کاتب چه بخت النصر بر آن
چه بر بیت المقدس او رسیدی / صف افواج جا بر جا کشیدی
خدا بر باد تندی امر فرمود / که سازد فوج او مجموع نابود
وزیدی باد و آن بنیاد را کند / نمودی عقد آن لشکر پراکند
بردن لشکر شد و بخت النصر نیز / از آن بادی که بودی تیغ سان تیز
بجزیره دو تا رفتند تنها / تمام فوج مرده ماند بر جا
پسرش [illegible] نزد پدر را / سرش ببرید و افکندش در پا
پدر [illegible] آورد آن پور / ز بخت النصر مطلب بود بر کور [?]
سرائیلی مظفر از خدا شد / که منصور و مظفر بلیا و غا شد
غنیمت یافتند از خصم بسیار / از آن دولت شده مغرور یکبار
فساد و ظلم را اشتند بنیاد / عدالت رفتشان یکباره از یاد
وز طغیان و عصیان سر نمودند / فراموش امر خدا کمتر نمودند
خدا پس ارمیا را سروری داد / بر او از لطف خود پیغمبری داد
رسیدش وحی رو سوی یهودان / بنه بر راه حق مجموع ایشان
بکن آن قوم را آگاه و ارشاد / بیار از عظیم آن قوم را یاد

چو شد آن قوم

لشکر کشیدن شاه [illegible] بابل [illegible] بر بیت المقدس

چو شد آن قوم را دعوت نمودی / ندیدی جز اذیت هیچ سودی
ز قول او تمرد کرده یکجا / نهادندی براه معصیت پا
نمودی ارمیا شان منع بسیار / نیفتادی مفید او را ز گفتار
رسیدی کار او آخر بجایی / که قوم او را بخود سازد فدائی
بزندان برده آخر ارمیا را / نموده حبس آن مرد خدا را
بقتل انبیا مشغول گشتند / هزاران پیغمبری دیده بکشتند
یکی از انبیا باقی نماندی / همچنانه یکی ساقی نماندی
همه بیت المقدس سقف و دیوار / مرصع از لآلی و گهر بار
سلیمان ساخته از امر داور / پی بانیش داود پیمبر
در او جنس جواهر بود بسیار / که از او بر دهقان الف خروار
چه غالب گشت بخت النصر ملعون / بود مخزن بزیر خاک اکنون
همه آید حضرت صاحب برآرد / بجای خویش یک یک را گذارد
دگر از سیم و زر او برد بسیار / نه کیل و بوزن او بار در بار
بر آن سیم و جواهر بار ز رمال / چو بخت النصر مالک بود [illegible]
بر اسرائیلیان کردش بجز شاه / بجای خود نشاندی جمله دلخواه
بجای خویش آن یکجا جواهر / ز اعداد آنچه دانی بود [illegible]
ببند معمور دیگر شهر و بازار / سرائیلی خدا جوشد دگر بار
چو یکچندی از این [illegible] دیگر / خدا جویان همه گشتند کافر
جماعتی کرده سر از حق کشیدند / بخود بت را پرستش خوب دیدند
چو شد در قوم [illegible] بر پا / بنا وی ضعف دیگر رو بر آنها
ز اطراف [illegible] ملت / طمع کردند بر آن شهر و دولت
[illegible] با بجان تیز / کشیده لشکری چون آتش تیز
گذشته [illegible] آن [illegible] / کشیده فوج بر بیت المقدس

زاسرائیلیان صدیقه دیگر
ملاقی دو لشکر دست چون داد
چو شد کارزار بر هم نهادند
شهنشاهی تمام شهریاران
سرائیلی بر آنها کرد غالب
سرائیلی بخوارست شکست
بظفر چونکه برگشتی یهودان
بهر جا انبیا دیدند کشتند

شکست دادن صدیقه لشکر موصل واز
بابل را و لشکر سنحاریب
بیت المقدس
رنایب

و دیگر سنت الوقت این بود
که هر شاهی که شاهی رسیدی
نبی را زان خدا با او فرستاد
چو شد صدیقه شاه اندر یهودان
که شعیا بود حق کردش پیمبر
چو شد مبعوث بر ظلم و عتیق
بشارت داد بر صدیقه در قوم
پیمبر شاهی صدیقه یکی
سرائیلی که زشتی باشد از دین
چو بر هم خورد ادیان یهودان
زبابل نیز سنجاریب لشکر
صد و شصت هزار اعداد آن فوج
چو شد نزدیک بیت المقدس آن
دل صدیقه را الفرقت در دیا
طلب شعیا نمود از درد پیش

برون از ملک خود بنمود لشکر
کشیده تیغها آن عبد آزاد
حقیقت داد مردی هر دو دادند
سر بر تاج بخش پادشاهان
قرار از شیر کردندی ثعالب
چو رفتی آن دو لشکر هر دو برباد
نبودندی دگر عصیان و طغیان
نه پیغمبر از اولاد هستند
پس از موسی در آن ایام معهود
نبی پیش خود از حق بیدی یا
که از احکام الهی بد هوس باد
ز شاگردان موسی ارشد آن
که بود و آن عهد بود از جمله برتر
بهمراه محمد کرد افشا
بهر سال و بهر ماه و بهر یوم
بشد عصیان زهر دو فرزند تر
گرفتی پیش هر یک بگذرانی
دگر از هر طرف از پادشاهان
کشیده از تیغ زرها بی حد و مر
زمین شد بحر و فوج او همی موج
سرائیلی بر فتی رو برو کس
نبی در دین فغان کن بر ثریا
بر او احکام دگر در خلیفه و نی
میان کس

دعا نمودن صدیقه پادشاه بنی اسرائیل
بر قلع و قمع لشکر سنجاریب و کشتن حق تعالی
همه را بغیر سنجاریب پنج کس دیگر

بیان کن هیچ وحی بر تو آمد
رخ حال من چه داری بیان کن
به شعیا وحی نازل گشت آنروز
سرائیل بر وصیت آور و جا
وصی از اهل خود سازو کسی را
پس از او ضبط ملک او نماید
چو بر صدیقه شعیا این سخن گفت
همان لحظه به آن افغان و ماندرد
پس از آن گشت مشغول مناجات
تضرع کرد او بر رب الارباب
نجاتی بر سرائیلی طلب کرد
به شعیا وحی آمد از خداوند
نمودم من دعایت را اجابت
ظفر دادم ترا بر فوج دشمن
فرزندم تو فلان آدو به آور
سپردیا بجالی به بگیر دی
چو شعیا مژده بر صدیقه دادی
به شکر نعمت حق گشت مشغول
بجستی در دعا او نیز شکیل
سحر از خواب چون بیدار گردید
سپاهی زنده سنجاریب پنج کس
محمد ابن اسحاق این بگوید

از این فوجی که بر ما کرده رو سد
زبان در گفت و گو گوهرفشان کن
بگو صدیقه را عمر تو شد کم
گذار در روی دل را جانب ما
خردمند سخن دان نوری را
وصی هر کس که باید کرد باید
تمام گفتی در انجمن گفت
بجا صدیقه حکم حق بیاورد
بجا آورد عرض کرد این که حاجات
بجای خنک جهنم چشمه آب
طلب فتح و ظفر از لطف رب کرد
بگو صدیقه را کی آرزومند
بر آوردم ترا مجموع حاجت
بعمرت پانزده سال دگر من
بگو بیگی زآب او را دگر تر
نکرد نهی حق کرده بگیر دی
بسجده جبهه را گریان نهادی
نمودی آنچه او را امر معمول
ولی عاقبت بیگانه بود این
ز فوج خصم یک از زنده نادید
از آن شش صد هزار این زنده مانده پس
رهی غیر از ره یاران نپوید



حکایت بخت النصر و دانیال را حضرت ... بیرون
زنده و بیرون آمدن دانیال علیه السلام
از آتش

بر یمین دانیال و آن رفیقان
که بود آنکه زیر آتش تکیه داشت
بگفتا دانیالش شد فرشته
که آتش را ز ما او دور میکرد
بسوزد بنده گان را حق در آتش
جهنم از برای کافران است
بزاد بخت النصر بادی احسن
که سازم قوم را من منع زین کار
بگفتا دانیال اندر جوابش
که من میخواستم که قدرت حق
که بیند بحر لطفش سوزش نار
به بخت النصر خوش شد از این حرف
بیفزودش دگر بر احترامش
معزز داشتش اندر بر خویش
که حق با دوست ما ناحق کسانیم
دگر بخت النصر در شهر بابل
بشد بیدار و کرد دیدش فراموش
بزرگان را بجا یک او طلب کرد
ز دانشمند و فاضل های اقوام
ز خواب دیده اش از یاد رفته
که از آن خواب کردیدم به تعبیر
بگفتند نی که ساحر دانیال است

بپرسیدی از آنکه بر زدی آه
رسیدن بر شماها نار نگذاشت
جدا از بهر سان وجود او سرشته
بحکم خالق آن نور میکرد
بود هر گاه از خطا شان خویش
ببد رنج ار که رفتی جا فراست
بگفت آنکه نکردی از چه زیری
که پنداریم تا ان در سوزش نار
بدادی این جواب با صوابش
کنم منعش برای قوم احمق
نسازد بر یکی از بنده کان کار
که سر تا پا تنش شد آب چون برف
باکرام و بعزت برد نامش
ولی در کتاب [illegible] از او [illegible] تشویش
ز نیکان است او ما از رواجم
شبی خوابی مهیبی بار ها بار
ولیکن در حلاوت تنگ در جوش
بعبرت [illegible] عالی نسب کو [illegible]
نمودی جمع کیماخاص با عام
احد از هر یکی احوال گفته
که دل بی حل [illegible] دلگیر
اردانست این چنین [illegible]

بود

امان نامه گرفتن حضرت دانیال علیه السلام
از بخت النصر بعد از تربیت نمودن او

٤٠٢

زهی چون بود آنچه گفت آنوقت
بدانش بد ز کبر [illegible]
چرا این [illegible] و دانش رسیدی
بگفت احسان من بر قدر طاقت
مکافات عمل بر من چه باشد
جوابش داد بختنصر همو گر
که دادیم دوباره زنده جانی
نمودستی چنان احسان تو با من
فدا سازم ترا هر دم بود کم
بگفتا دانیالش از کلامت
یقین من باور تو چنان است
رسی بر رتبه شاهیت بینم
کشی لشکر بر اسرائیلیان تو
همین مطلب بود این است حالم
امان نامه مرا ده که در آن وقت
سوا بر حال خود آنگه گذاری
جوابش گفت بختنصر ورا نا
بگفت دانیال این مزاح است
که این بابت قسم هم یاد بنمود
بر او ماجرا بگفت ای نور دیده
امان نامه رقم کن ده بدستش
نوشتی دانیال آن عهد نامه
نمودی او مهر انگشتر را تر

چو محزون گشت [illegible] بعد وخت
شد پر از سران مجمع سرور
چه کامل دانیال او را [illegible]
نمودم از هدایت تا نهایت
بکار کرده ام احسن چه باشد
چه می آید رسن در حق این کار
مرا احیا نمودی را لیکن [illegible]
که تا جان باشدم در دهر سر تن
کنم گر آن تلافی نیست آنهم
همین یک [illegible] دلی جانت سلامت
یقین دانم نه خوش دنی کمال است
مسخر [illegible] الی ماهیت ببینم
بمن کار است باشد آن اوان کو
به بختی طالع دا اهل و عیال کم
نگیری کار چون دیگران سخت
مکافات این بود که لطف داری
ترا این ریش خند از حیث فرما
همین شه تراهم براه است
روان مادر او شاد بنمود
یقین این مرد که دید آنچه دیده
که باشد در امان تا عهدستش
بگفتش مهر کن نیکو ختام [illegible]
ز جای مهر بنهادی بمحضر

خبر دادن ارمیای پیغمبر بنی اسرائیل را از آمدن بخت النصر و خراب کردن بیت المقدس

بدادی دانیالش سیم با زر / ز بهر اعواد گویم بود بی مر
چو بخت النصر آن بدر راست دید / بر او پله او پا را نهادی
مصورا همچو صرصر روی بنهاد / چو گل از خرد حقه رخ مسل ز هر شاد
رفیقانی که همی بزم کش بودند / خبر کرده تمامی جمع بودند
بهر یک الحق یا اسپ بخشید / صلاح کار خود از دل جنانی دید
سپه درگاه ملک آمد شد آغاز / نمودی تا که گشتی صاحب راز
چو ستجاریب او را دید هشیار / مشیر خویشتن کردش بهر کار
چو بخت النصر در کار گشت بهت / فراوان ربط بودش از کیاست
ملکگری قبت داد که دید / به ستجاریب چون او یار کردید
بهر سمتی فرستادش بدعوا / ظفر جستی در آن دعوا باعدا
چو ستجاریب رخت از دهر بربست / ببند بخت النصر بر جاش بنشست
ولی از خانه دان عالی بود / جفای اهلش داشت نابود
چو از اشراف بودی یافت نشت / دگرباره رسیدی او بدولت
بر اسرائیلیان در آن زمان شاه / بهر ما شیه با امرص دانا
نبوت ارمیا را بود آن وقت / دلی بد کار عصیان قوم را سخت
همی فسق و فجور زد چه بیداد / میان قوم از آن قوم بد داد
نمودی منع هر چند ارمیا شان / کسی بگرفت دست دل ز عصیان
ز بس نصیحت و موعظه فرمود / نبردی از کلام خویش سود
یکی روز ارمیا با یک دو تن کس / بردن از صخره بیت المقدس
بشد بر جانب خود جا گزیدند / خودش در زمین بر خاک خزید
بگفتا با رفیقان حق تعالی / چه بود شما ز عفو شما را
ز نا فرمانیش باز دارید / براه راستی رو در اگذارید

و از نخنی

تسخیر کردن بخت النصر بیت المقدس را و حکم بقتل مردان بنی اسرائیل دادن

دهانه جمعی از آتش برستانها / گمارم بر شما از کو مستانت
که نه خود از عذاب بعد پر زرد / نه بر ثواب من امید دارد
بگردانم سلط بر شما ها / که تا در آورد مجموع ازبا
کند بیت المقدس را خراب او / شما را آنند یکجا عذاب او
سرائیلی چو حرف ارمیا را / شنیدندی بر او گفتند یکجا
چرا بندی حذا را افترا که / بر بد پرستی کلجا بر کو خدا تو
نگوئی از زبانش این سخنها / حذا را کم ببند از افترا ها
خراب او مسجد خود چون بسازد / از آن ما را چه سان بیرون بسازد
چه سان با ما بسازد دوستان را / کمار دکی به ما ها دشمنان را
بحرفش التفاتی بی نمودند / به بد گفتن زبان بر او گشودند
گرفتند قوم آخر ارمیا را / مقید ساختندی پیش دارا

یقینی ارمیا را قید کرده اوج
تو بخت النصر را آور خود فوج

ذکر آمدن بخت النصر از بابل و غارت کردن اموال بیت المقدس و قتل نمودن اسرائیلیان و بقیة السیف را اسیر کرده از اعاظم و اشراف با خود ببابل بردن

چو صرح و مرح و رحیل یهودان / بیفتادی ز فعل زشت ایشان
بجنبیدی لشکری بخت النصر تیز / روان شد سوی شان چون آتش تیز
محاصره نمود آن مردمان را / بر ایشان تنگ نمودی جهان را
چو امتداد آن مدت کشیدی / خلاصی قوم چون بر خود ندیدی
بجنگش گشته راضی در گشادند / ز ظلم و جور رو فته سر گشادند
نمودی حکم بخت النصر در دم / که ریزند از سرائیلی همه خون دم
مریض و عاجزان را او امان داد / امان نسوان را با کودکان داد

طلب او دانیال آندم نمودی
وصیتش دانیال ای اخرقیل
براهل بیت دانیال یکسر
بوقت و عهدنامه برد با خویش
چو آن نامه بدیدی و بخواند [illegible]
مرام شان بگفتا کی نکردد
خراب کرد او بیت المقدس
جواهر بیکه آورده بود او فر
نمودی جرئت اندر چه [illegible]
بلاد شام از او شام ساده [illegible]
اسیر او کرد بسیار از یهودان
بشد هفتاد هزار از مرد و از زن
بکایک بسته در زنجیر بمود
ز بعد غارت و قتل فراوان
سوی بابل ببرد آن دولت و گنج
براو گفتند حال ارمیا را
که بیش از تو خبر این قوم را داد
کسی باور بقول او نکردی
چو بشنید این قولش حبس کردند
چو بخت النصر آن احوال بشنود
چو آمد ارمیا پرسید از آن

با [illegible] و داد [illegible]
بری [illegible] تکمیل
که بابا بود دانیال اصغر
چو بخت النصر را او آمدی [illegible]
بعهد خود وفا بخت النصر کرد
بکل هیچ خانه [illegible] نکرد
جواهر برد از آنجا [illegible]
غنی حرص بگشتی از جواهر
[illegible] سرا با [illegible]
دگر بیت المقدس [illegible]
ز اشراف و دگر [illegible] بزرگان
فراوان [illegible] اسیر دست دشمن
بزنجیر او بکایک اسیر بمود
فراغت حبت جوان از کار ایشان
بدیری خویش رخت [illegible]
بقتیل [illegible] مرد [illegible]
که بخت النصر سازد ملک برباد
براو از قوم [illegible] روز [illegible]
بکندیش [illegible] آنها شمر دند
با مظالم همان لحظه [illegible] نمود
که ای از معرفت [illegible] ز اقران
تو این [illegible]

اسیر کرد بخت النصر [illegible] از بنی
و طلبیدن ارمیا را از [illegible]
اسرائیل [illegible] رسید [illegible]
را او [illegible]
[illegible]

[illegible] معنی زچه [illegible] کردی
[illegible] زان مردم بد
بگفتا [illegible] خبر داد
که بر گردند از اخلاف [illegible]
بر او بخت النصر گفتا که ای مرد
[illegible] قوم [illegible] تکذیب
[illegible] باشی اگر با من [illegible]
اگر خواهی [illegible] خویش باشی
بگفتا ارمیا اندر جوابش
چو من از خالق خود [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بود
خواستار [illegible] از [illegible]
خبر از تو بر ایشان کی رسیدی
[illegible] بخت النصر [illegible]
عزیمت سوی بابل خویش نمود
[illegible] دانیال اکبر
[illegible] را برخویش
در اهل بیت دانیال اکبر
دگر گویند بعضی از اسیران
[illegible] عاقبت از لطف داور
ولیکن ارمیا [illegible] تخلف
[illegible] بیت المقدس

که قوم [illegible] کردی
[illegible] عقل [illegible]
که سازم قوم را [illegible] کار [illegible]
[illegible] خوف از باری تعالی
[illegible] در میان قوم خود فرد
[illegible] باعث [illegible]
[illegible]
امان در هر کجا باشی [illegible]
چنین [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] در امان [illegible] خدا [illegible]
کجا [illegible] قدرت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] شنیدی
مرخص کرد از حبس آن [illegible]
روان اموال را از بیش [illegible]
[illegible] دانیال اصغر
خبر کری [illegible] از کم [illegible]
عزیز [illegible] بودی [illegible]
بود آن مرد صاحب دین و ایمان
بقوم خویشتن [illegible] پیمبر
ز بخت النصر [illegible]
[illegible] ز [illegible] ارض اقدس

دگر عزیر [illegible]
اسرائیل [illegible]
[illegible]

٤٠٤

خطا طبعش بگویم یار بودی 　 بگویم مهرش در کار بودی
از آن زره منع باشد قتل خفتی 　 چو ایشان ارمیاشان گفته اشکاف
فراوان هم ز بخت النصر دیگر 　 ز بهر زاد و بسر آورد بر در
بگشتندی بگرد ارمیا جمع 　 چنان بر راه گرد و جمع چون شمع
بگفتندی بیاله جمله او را 　 نبوده عطا آرم رود را
بفضل حاکم آن ملک و کشور 　 فراغ [illegible] برده مستی سر
ولیکن بود بخت النصر در شام 　 روانه کرده بر بابل سراسر
چو باقی مانده قوم سرائیل 　 ببرده ارمیا را جانب نیل
بهره ارمیاشان ره بره شد 　 ولیکن کارشان آخر تبه شد
چو بخت النصر آگه شد از آن حال 　 سرائیلی کسان را او ز اغمال

مضی نامه از او روان کن
ز بعد نامه کردارش بیان کن

نامه نوشتن بخت النصر بوالی مصر از بهر فرستادن بنی اسرائیل و جواب نامه نوشتن والی مصر به بخت النصر

ذکر نامه نوشتن بخت النصر بحاکم مصر که جمعی از بنده کان من گریخته بانجمت آمده اند آنها را مقید کرده بفرست دگر نه بر سر مصر آیم اگر چه بیت المقدس آید

چو بخت النصر گردیدی خبردار 　 سرائیلی شده بر مصر [illegible]
نوشتی نامه بر والی آن 　 که مضمون نوشته نیک میدان
که جمعی از غلامان من از من 　 فراری گشته بر جا [illegible]
بملک مصر جا بگرفته یکجا 　 گرفته نزد من بفرست آنها
در این باب ار کنی اهمال میدان 　 کنم من مصر را یکجای ویران
نخواهم هشت زنده اندر آنکس 　 چو اسرائیلی و بیت المقدس
کنم ویرانه من آن سرزمین را 　 نخواهم هشت زنده آن و این را
چو بر والی مصر آن نامه آمد 　 ولیکن گرم آن هنگامه آمد
چو بر مضمون رسیدی مالک الملک 　 طلب بنمود او قرطاس با کلک
جواب نامه او کرد انشا 　 ولی با حرف نیکو یکه بی جا

کو ازین قومت

حمله کردن بخت النصر بر اهل مصر و غالب آمدن بخت النصر بر او و به اسیری بردن بنی اسرائیل از مصر

٤٠٥

[illegible] قوم هستند از اجداد احرار 　 نباشند عبد اسرائیلی و ابرار
پناه او [illegible] اند این قوم بر من 　 نخواهم داد ایشان [illegible] دشمن
ز افضال [illegible] مروت دور باشد 　 بری ایشان تو را گر زور باشد
[illegible] ارمیا چون [illegible] 　 طلب کارند هر یک جان و سر را
نبودی قوم را [illegible] ارمیا هیچ 　 نبی خود گشت اندر انجمن شمع
[illegible] آنها [illegible] 　 بتر ساید از قهر سبحان
[illegible] تو به نمایید 　 گر این غرق آب باید برو آید
دگر نه باز بخت النصر آید 　 سر جمع تان از تن رباید
بگفتندش چو فال بد بگیری 　 کجا بخت النصر را آن دلیری
بر دما را ز ملک مصر بیرون 　 بریزد مالک مصرش ز تن خون
کجا با مصریان دعوا توانند 　 در این ره همچو خر در گل بمانند
بعصیان الحنان اصرارشان بود 　 نکردی منع آنها را کسی سود
گرفتی قوم را [illegible] جانب نیل 　 بکندی چار چار از خویش با بیل
بهر جوی [illegible] سنگی نهادی 　 در آنجا سنگ ها را جا بدادی
بگفت این چار سنگ این جا نهادم 　 نشانه تا نشانها را بدادم
نهد بخت النصر این جای اورنگ 　 بزیر پایه هر یک است یک سنگ
بگفت این را و برگشتند بر شهر 　 ببرده یک دو سر از زنده گی بهر
چو بخت النصر چون نامه رسیدی 　 سوی مصر فوج خود کشیدی
بشد غالب بشاه مصر در جنگ 　 نمودی وسعت کشور بر او تنگ
ببرد و بر اسیری او یهودان 　 که بودندی تمامی مستوجب آن
میان شان ارمیا هم شد گرفتار 　 عتابش کرد بخت النصر بسیار
که من بر تو بسی احسان نمودم 　 خلاص از قید و از زندان نمودم
ترا با قوم دیگر کار چیز است 　 که از روز بیت غوغا [illegible] است

ذکر محبوس کردن بخت النصر دانیال اصغر از بد گفتن مجوسان

ترا با دشمن من دوستی چیست   طریق مرد دانا این چنین نیست
بگفتا [illegible] بگفتم با ایشان   زملک خود بباید شد پریشان
به بخت النصر با یک دو خدمت   که از آن خدمت شما یابید دولت
بگفتم مصر را گرد به شمشیر   که مصری را به بغداد [illegible]
شمار از اسیری ببرد باز   شود انجام تان مانند آغاز
در این موضع که میباشد صریت   بزیر پایه هر یک بزیر است
نهادم سنگی از بهر نشانه   که قولم را بدانی تو بهانه
بگفتم اندر این جا تخت خود را   گذارد افکند او رخت خود را
بگفتا خاک را بر پس نمودند   بزیر پایه هر یک سنگ بودند
تعجب کرد و گشتش صدق معلوم   تلطف ارادبنو دی سوم
بگفتا هر کجا خواهی روان شو   اگر خواهی تو میر کاروان شو
که باشی در امانم تا که باشی   دلم سوخت صفت هر کم خراشی
چو فتح مصر بخت النصر بنمود   بنودش این سفر هم گشت او بود
ببابل از دیار مصر برگشت   سرائیلی زنام او [illegible] دشت
ملا بر اهل دانیال اکبر   شدی احسان و الطافش مکرر
مجوسان را حسد آمد از این کار   کمو دندی زبانها را بگفتار
به بخت النصر گفتند از عبث [illegible]   که اندر خورد ایشان [illegible]
که تو احسان بقوم بی نوایی   که دارد غیر از آتش خدایی
ندارد کیش تو دین دگر آن   نخورد از خوان تو نان
چو بخت النصر را حاجت کرد   طلب دانیال نیک [illegible]
ضیافت کرد دانیال اصغر   نخورد از نان او سرمایه شر
چو معلومش بشد صدق سخن را که   مرادش جا به دانیال ز زندان
مقید کرد محبوسش در آنجا   بکردن غل دگر زنجیر در پا

خواب دیدن بخت النصر و فراموش شدن او و ده روز مهلت معبر داده [illegible] دانیال را [illegible] در سند مجموع راقم نماید

۲۰۶

معنی خواب بخت النصر کو
که رفته بود خواب از خاطر او

ذکر خواب دیدن بخت النصر و فراموش نمودن خواب و طلبیدن معبران از برای تعبیر و حاضر ساختن معبران که خواب نشنیده را چو تعبیر نمایند و طلبیدن دانیال اصغر را از زندان برای تعبیر خواب

مر بودی یکی شب بخت النصر خواب   ولیکن زان خواب افتادی بگرداب
[illegible] بود خواب او [illegible]   زبخت خویشتن گردید شاکی
عیان چون صبح شد با حال مخلوق   بیامد خواب گردید فراموش
معبر مردمان را خواند در پیش   بگفتا دیده ام خوابی ز تشویش
فراموشم شده اظهار سازم   نشسته وقت آن ما یافت بازم
از آن خواب بد و تعبیرش بگوئید   غبار غم مرا از دل بشوئید
بگفتندش معبرها [illegible]   که ما را نیست آن علم و توانا
که از خواب تو ما اظهار سازیم   پس تعبیر او انگه بتازیم
چه تقریر عبارت در میان نیست   بخوابی از چنین تعبیر آن چیست
ز خوابی که تو خود آگه نه ای   چه میجویی از تعبیرش نشانی
بباید خواب را بنمود تقریر   که معبر کند بشنید تعبیر
چو بشنید این سخن دل تنگ گردید   که شیشه خانه اش بر سنگ گردید
بگفتا مردمی چند [illegible]   تمام پرورشی خوانم به دانا
که در روز چنین کار آید   گره از مشکل کارم گشاید
برآید اگر یک مشکلی پیش   کنید آسان نماند جای تشویش
بود ده روز مهلت اندر این کار   دگر نه بر شعاع و شعله نار
اگر خواهیم بیاید بمن نیارید   سر اندر پیش باشی خود گذارید

بجست [illegible] نارا با حرف در شهر ز انعد شهر تنها در بهم در سر
چو دربان اصغر این بشنید صواب کار خود او را نه دیدی
بزندان بان بگفتا ای نکو مرد بعالم در نکوئی زبده و فرد
ملک را گو که من آن خواب دانم دگر تعبیر کردن من توانم
بگفتش صاحب سجن ای پسر از این فکر و خیال خام بگذر
کسی دیگر ندیده خواب آنرا چه سان دانی تو [illegible]
تمنای چنین آسیب دارد ترا کی راست گو او [illegible]
[illegible] لابه دانیال صاحب [illegible] بگفتا خواب او که [illegible]
منش بر یاد دارم بی کم و بیش جز [illegible] او [illegible] تشویش
مترس و رو تو اظهار سخن کن تو اظهار سخن از قول من کن

بیاد آوردن دانیال اصغر خواب فراموش شده بخت النصر [illegible]

بشد زندان بان و صورت حال نمودی عرض بخت النصر اقوال
طلب او دانیال پاک دین کرد حکایت نقل بر او این چنین کرد
که خوابی دیده ام گشته فراموش معبر ها ز [illegible] خاموش
اگر دانی بیا آنرا بیان کن بیان کن خواب و تعبیر آن کن
چو مطلب دانیال از او شنیدی بگفتا [illegible] در خواب دیدی
بپا استاده بود و رأس از زر ز نقره گردن او بود دیگر
ز آهن ساق و [illegible] قدم فخار [illegible] چنانش
عجب آمد ترا از هیئت آن بر او بودی نگاه تو در آن آن
که آمد ز آسمان یک قطعه سنگی بهم بشکست او را بی درنگی
در آمیزی بعید با دیگر اجزا نرم بپاشید آن اعضا به یک جا
ز اعضا هر ریزه بر زمین [illegible] نماند از او نشان و یادگاری
بزرگ شد آن سنگ [illegible] آفاق بگرفت بسیط خاک را او طاق بگرفت

بجز آن سنگ

تعبیر نمودن دانیال اصغر خواب بخت النصر را

٤٠٧

بجز آن سنگ و گردون جز دیگر نمودی آنچه را دیدی مکرر
چو بخت النصر این گفتار بشنید هزارش آفرین گفت [illegible]
که ای در عقل و دانش بی قرینه علم غیب از سینه [illegible]
که خواب این بود تعبیرش بیان کن چو گفتی خواب را تعبیر آن کن
بگفتا آن صنم را طول بالا زمان تو بود در دار دنیا
[illegible] او را سر و اولاد کردن بیانش هست ملک بر ز دشمن
[illegible] دوستان قایم [illegible] ز آهن ساق آن [illegible]
[illegible] از ساق فزاید به عهد تو از او چیزی نیابد
قدمهایش که دیدی بود فخار امور مملکت در آخر کار
بیاید ضعف و تکسر در بنیان خرابی آورد رو جانب آن
فرق سنگی که بر مردی صنم خورد بهم [illegible] او خورد
شود پیغمبری مبعوث در دهر که گیرد دین او هر کشور و شهر
بود خاتم [illegible] او شده موجود [illegible] جزو کل او
همه ادیان را منسوخ سازد بهر اقلیم حکم او [illegible] زد
بماند شرع و دین [illegible] تا قیامت قیامت را لوای او علامت
همه شاهان مطیع او بگردند ز دین خود بدین او بگردند
چو بشنیدی از او تعبیر با خواب پس بخت النصر افتاد [illegible] تاب
بگفتا حق احسان تو [illegible] بود بسیار [illegible] احسن
باحسانت تلافی میل دارم ترا سه چیز [illegible]
از آن سه چیز هر یک را که خواهی اگر خواهی برانم پادشاهی
اگر طالب رجعت در دیاری بهر کس را [illegible]

بران بقعه که از من گشته ویران
اگر خواهی دهم بر تو امانی
اگر ملت بود باشی بر من
نگویی هیچ [illegible] برخیز مقدر
جوابش دانیال نیک خو داد
من را جاه [illegible] این خواهش دل
توطیه در مقر عزت تو
طلب بخت النصر اولاد اقوام
که دانیال یک بودی حکیم است
تدابیر امور خویشتن را
رعایای مرا او هست مختار
نمود حکم هم او را اشارت
هم فرمان بر فرمان او شد
چو دانیال بر معراج عزت
ز کانون دل اشراف بابل
رؤسا جمع گردید متفق جا
که از آن دانیالی بر فروزند
بر بخت النصر رفتند باهم
بگفتندش که بهتر افزون از سال
خرابی روی بر کشور نهاده
علم برکش که بابل زیر را
دلاور لشکری مردان خونخوار
نگوید که بدو [illegible] او اهی

عزت کردن رؤسای مجوس دانیال اصغر را
نزد بخت النصر [illegible]
که [illegible] اگاه [illegible]
[illegible]

وهم خرمی تو آباد کن [illegible]
بهر جا ملک من خواهی بیابی
بعزت باشی [illegible] سرور من
ز دل نزدیک کردم با تو نی دور
جواب نیک بر صرف نمود داد
بود باقیم بهشت با جلیل
تمام من ز لطف و در دولت و
نمودی با بزرگان خاص تا عام
مرا از خواهش دل آدمیم است
نظام ملک و فتوح و انجمن را
نماید نیک و بد هر چیز او کار
اشارتهای او یکجا بشارت
بهر چه حکم سازد لا بجو بجد
رسیدی گر ز رتق و فتق خلایق
نمودی آتش حقد و حسد کل
فروزان آتشی گرفتند [illegible]
سراپا شمع گو دارد [illegible] بسوزند
تمامی آن بلی را افشته بر در
امور مملکت با دانیال است
عدوی دولت گشته زیاده
نمودی چاره از او آن دایی را
زند تیرات او کردی تو خونخوار
کو دانند هر چه از مه تا بماهی

امو [illegible]

به دو دم تو خراب و یهودان
یکی آوازه کرد از شیدا بود
که بودی از سبیا یک از مشاهیر
بار گویند بوده قتل یحیی
بتوفیق خدا آن هر دو اقوال
[illegible] اظهار قول اولین را
مر اسرائیلیان آن عصر مردی
مشو [illegible] او بتائید الهی و
بقوم او از انبیا لش نام بوده
بخوانند دانیال اکبر او را
تلاوت کرد او روزی ز تورات
که بر هم خورد شخصی ببابل
کند ویرانه آن کاخ عبادت
سر اسرائیلی اسیر او گردند
رنا [illegible] چندی دیده ام دید
دلش از این خبر گردید مغموم
شبی در خواب دید [illegible] با بابل
که بخت النصر نام آن یتیم است
چو شد بیدار او اموال خود را
بجود اهلی و عیال و تابعانش
برون شد از وطن رفتی ببابل
ببابل بود سنجاریب سلطان
بلفت آمد ستم و دولت خویش
فقیران را زمان [illegible]

انتقال حضرت دانیال [illegible] بابل
و عیال از بیت المقدس ببابل
در عهد سنجاریب پادشاه ایل

که خامه میکند تحریر ایشان
یکی دیگر حبس از مبا بود
مثال او نبودی کس بعقر بر
که بود نور چشم ذکریا
بیان سازم بجایش هر یکی احوال
کشم بر رشته آن در تمامی را
با بیان و بدین بی مثل و فردی
عیانش هر چه از مه تا ماهی
دلش خورشید و ماه تمام بوده
صفتهای نکو بود آن نکو را
محقق گشتش از بطن آیات
کند بیت المقدس نیز و ایل
ز راه عقل بی او از جهالت
تمامی دست گیر او بکرد و بند
که از رمل الهی بر هم رساند
نمود [illegible] دل آن شخص معلوم
یکی بی نوایی لیک قابل
بحال او طرقی از کرم است
نمودی جمع هر چه بود یک جا
[illegible] نهان از این دانش
ره نمود و در رفتن تغافل
بخصم اکنون را کرد از آن
[illegible] بر یتیمان و [illegible] خویش
بعد از حال اخیه [illegible] انم

ملک گفتا خوشا او الت امید — کو داروئی نهان دا تو بر درد
ببابل مدتی این کار بودش — صباح و شام این کردار بودش
نشانی او ز بختنصر آنجا نه — نه جستی ره نه بودی کس پیدا
قضا را عبد او روزی بی کار — شد آرد بطای او ز بازار
بویرانی گذار افتاد او را — طلب ناکرده جستی آرزو را
یتیمی را بدید پست بیمار — فتاده سایه سان در پای دیوار
پرستاری نه دارد دست عریان — بخاکستر نموده جسم پنهان
غلام از حالش استفسار بنمود — خبرگیری آن بیمار بنمود
چو آن بیمار دیدی درد دلسوز — شد از آه درونش آتش افروز
بگفتا من یکی طفل یتیمم — چو گندم بهر جو دل بر دو نیمم
ازین پیشم یتیم بودی توانا — بشهر آوردمی هیزم ز صحرا
معاش خویش و مادر مینمودم — بدین گونه که می‌بینی نبودم
کنون از ضعف و بیماری چنانم — که در خاکستر آتش وش نهانم
غلام از نام او پرسید با درد — بگفتا هست بختنصر ای مرد
غلام از این خبر گردید آزاد — بنزد دانیال آمد بشاد
ز بختنصر مولی را خبر کرد — بر آزادیش مولا خامه تر کرد
ببردی دانیال او را نشان داد — بجسم خسته اش گفتی که جان داد
از آنجا دانیالش برد همراه — بهره مادر او نیز دلخواه
بشستش جسم از خاکستر و خاک — بپوشاندش لباسی دیگر و پاک
دوا کرد و غذا دادش به شد — ز دل بازش تمامی کم شد
چه به درد دل او از دو اشخت — به تربیت او از جان بپرداخت

ابی جواد

تربیت نمودن حضرت دانیال علیه السلام بختنصر را

۴۰۹

تعبیر کردن دانیال خواب فراموش شده بختنصر را

بود مونس ترا او در شب و روز — همانا افکند این کوته پر دوز
چو جود کرد دست بیقرارش بگو بر — گل مطلب از آن گفتار رو بر
بنودی او ندیدی از چه خوابش — کنون آتش بیفکنده بگرداب
بر آنها گفت بختنصر خواب این — نباشد سخن تا ان قوم بی دین
نباشد خواب را تعبیر از ایشان — که این گفتار یکجا هست هذیان
ز پیش خویش راندی از که مردم — چه از شهری کسان چه مردم ده
ز مجلس جمله آن مردمان راند — بر خود دانیال نیک رو خواند
بمحراب حریم او را اگر اعلام — بگفتا گو تو از آغاز و انجام
بگفتا دانیال صبر بنما — که سازم عرض بر باری تعالی
بخلوت رفته در محراب استاد — نمودی نام حق بر خویش اوراد
دو رکعت او نماز بی ریا کرد — با اسرار سخن عرض خدا کرد
بر او الهام شد از خواب و تعبیر — بیامد این چنین بنمود تقریر
نمودی خواب تو نخلی عظیمی — مخضر همچو طوبای نعیمی
کشیده سر عالی بر اوج افلاک — گرفته سایه او صحن خاک
بشاخش مختلف رنگ است اطوار — در او بنشسته از سو طیر بسیار
بزیر سایه او از دد و دام — هم وحشی سباعان جسته آرام
نظر تو از تعجب کردی او را — بدیدی شاخ و برگ آن نکو را
نمودی حسن طرح جمع بر او — نظر انداختی دیدی ز هر سو
که در آن حال آمد یک طرح دار — که قطع آن شجر زود بیک بار
هوا تیزی ملک آمد ز بالا — بر او گفتا که حکم حق تعالی
تو را اصل درخت سخت بگذار — ز بن تو شاخه هایش را بیک بار
بجا بگذار بیخ شاخ باریک — مکن یکباره روزش شام تاریک
تو دیدی بعد از آن آن بیدار — ز هر جانب شکستش شاخه بسیار

طاهرا

هر دو دست [illegible] اندر جنبان ز رم | نمودی در بجو روش بزم برام
نماندی آن شجر را بس طراوت | بجنس دیگری دیدیش آیت
بگفتا بخت النصر خواب عجائب بود | ز تعبیرش بفرما لطف کن زود
بگفتا دانیال است زر جدولش | امین تعبیر نمودی بخوابش
تو باشی آن درخت و وحش با طیر | که در [illegible] بودشان آرام و مقام سیر
سپاه و قوم تو آن جمله کی بود | که در زودی شود [illegible] بود
بود آن شاخهایش جمله اولاد | ترا مجموعشان از پای افتاد
بجا بعضی از آن ماندست ناچیز | ز کردارید خود آیی و پرهیز
توئی اصل شجر بر جای باقی | ولیکن رو نهند اوجت به پستی
توئی مغضوب حق از کار و کردار | نکردی شرم تو از حی دادار
نمودی امر رب ساز تقویت | [crossed out]
خدا امر هلاکت بر ملک کرد | روان او را از اوج نه ملک کرد
بجا بعضی ز نسل تو گذارد | دگر باقی آن از بار در آرد
برادر بخت النصر گفتا بعز ما | بس چه سکینه باری تعالی
بگفتا هر بهیئت صدا و شد | دهد بال و ره پرواز یک چند
مصور بر صورهایت سازد | تنت را گر بود آتش گدازد
ترا هفت سال این احوال باشد | مرادات درست اینها قوال شعر
پس از آن باز میگردی تو انسان | ولی زودی جهان با دین حق [illegible]

معنی وقوع بخت النصر چو گفتند
ز لون کارش بود [illegible] زبون گشتند

ذکر مصور گشتن بخت النصر بصورتهای مختلف تا هفت سال بعد بصورت اصلی بر آمده جان بجا آورد از دنیا رفت

چو بخت النصر واقف شد از احوال | که خواهد شد بر جا کشور و مال

چو دانیال گفتا

پر توجیح [illegible] باز شد نوبت

ذکر تعبیر دادن دانیال خواب [illegible] بخت النصر

چو دانیال گفتا اندر این باب | تصدق آورد بر جو دگر آب
بگفتا دانیال او را ابعد بر | کجا یابد نفع بخشد نزد رو به بیر
قضای ازلی بگردیده صادر | بدفع او تصدق نیست قادر
چو بخت النصر حرف یاس شنید | شد از امیدواری نیز نومید
طلب نمود و پور خویش را | امور ملک و مال و فوج و زن را
داد [illegible] با صد حسرت و درد | بکنجی رفت و بنشستی بغم فرد
[illegible] غزلی و بار ساشد | گرفتی دل ز بت او با حکم اسیر
بزاری و فغان مشغول گردید | بنا معقولیش معقول گردید
چو یک هفته از این کردار بگذشت | به هیئت نام آمد او کنه گشت
کرام از قدرت حق بر آورد | دگر منقار را از سر بر آورد
عقابی گشت و بر پرواز آمد | بگوشش هر کسی این راز آمد
بعالم این خبر شایع بگردید | که مرغی گشت بخت النصر و پرید
چه مرغی مثل او دنیا ندیده | نه کس شکلش ز صیادان شنیده
بهر جا طایری از او فرار است | ز بیمش وحشیان را بی قرار است
با آن هیئت بسر او بر دو هفت سال | گهی چون وحشیان گه با بهم [illegible]
بشکل دیگری [illegible] میشد | از او هم جنس او با مال [illegible]
ولیکن دانیالی بود با پور | بکار و بار پورش بود دستور
بلشکر روشنی [illegible] هر کار | عجو هرگز نبود آن قوم بر کار
بگرداند بخت النصر [illegible] او | چو بودی کنی او را کار نیکو
هوا میش منع کار زشت میکرد | نکو او را [illegible] میکرد
نمودی منع کار ناپسندش | با هر خیر دائم داد پندش
چو بخت النصر رفتش وعده گر | مرادش دانیال این مژده دیگر
که باشد عنقریب اندر شصت روز | بیاید باز بخت النصر پیروز

بال بر آوردن بخت النصر و هر سالی بصورتی دیگر شدن تا هفت سال

نماید الطافی با رعایا | رعایت او نماید خلق یکجا
چو دانیال دادی این خبر را | پس از سه روز بخت النصر پیدا
بگردیدی ولی شکل مگس داشت | که بر دوارش صدایی چون جرس داشت
چو با شکل مگس در خانه آمد | بآن هیئت بر جانانه آمد
بیاوردش دگر خلاق بی چون | بشکل اصلی او را از برون
ز حرم تیغ خونخواری کشیده | برون آمد بمردم [illegible]
[illegible] خویش آمد جای بگرفت | دوباره پستیش بالای [illegible]
شده اشراف و اعیان رعایا | تمامی نزد او استاده برپا
[illegible] جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
چو گشتی جمع قاضی و عام کشور | چنین بخت النصر گفتی بلشکر
پرستیدیم ما رنج پیش اصنام | مجانس را [illegible] ما نام
حجاب از حال ما این خبر بود | از او بر ما نه نفع و نی ضرر بود
کنون از قدرت حق واقفم من | اگر کمتر بردی استم از زن
بخلاق بنی اسرائیلی من ایمان | بیاوردم شما را گویم از آن
رفاقت [illegible] تمامید | [illegible]
کسی کو سر کشد از گفته من | یقینم دوست نبود هست دشمن
[illegible] شما را هست مهلت | که دین آرید در پا بید دولت
خود اطاعت کر از صدق ایمان | بیارید که جسم را دید جان
اگر این قصه از دانا که درست | ولی قادر خداوند غفور است
عجایب بود چون این قصه بسیار | از آن ذکر [illegible] اظهار

مفصلی آی از بورش جزوه
درخت بی ثمر را قطع سر به

ذکر بخت

411

ذکر پسر بخت النصر از کفر بیشتر کردن دانیال را چون با بخت او [illegible]
برش می اندازد الاسرار از شهر رانده و آخر کشته شد

پرسید پسر بخت النصر از دانیال [illegible] از دین که [illegible] حرف
و دادن نوشته بود چه بود

چو بخت النصر رخت از تخت بربست | پسر بین رفته اندر جایش بنشست
چو استقلال اندر سلطنت جست | قوی ظلم بود از او بشد سست
برد از خدا او دین بکارش | نکمر بود با هر قوم کار رسل
[illegible] سلیمان ساخته بود | تمامی را [illegible] نبود
ز بیت المقدس برد آنها | نمود اسباب را چون جای برجا
سراسر گوشت خوک آن کلیسا [illegible] | بهر ظرفی از آنها [illegible]
اساس می خوردی آن ظرفها کرد | نکوهش دانیال این حرفها کرد
شنید روزی بش نمودش منع زان کار | شد و موقوف ناشایست کردار
چو پند او را امثال نبند نبود | نکردی از نصایح هیچ سود
براندی دانیال از صحبت خویش | پرستیدی صنم با قوم چون پیش
نبودی شمع او زان جادر او | نفهمیدی از او هر گو هر او
قضا را نیز در اثنای آن کار | برون عیدی کسی شد نمود دار
[illegible] مکتوب معدی | بشد غایب دگر چون رو نمود کی
نفهمیدی [illegible] کسی بود | چو بر مکتوب گشتند زشت بنمود
رسیدی بر پسر وهم عظیمی | نشد حل مشاکل از نبی
بگفتا مادرش این مشکل | ز دانیال خواهد گشت آن حل
اگر خواهی زغم یابی رهایی | طلب کن دانیال و عذرخواهی
بمن از آن و مطلب دانیال [illegible] | هر آنچه او بگوید آنچنان کو
طلب کردش ز بعد رو سیاهی | بجا آورد شرط عذرخواهی
سوال از دانیال آن دستخط بود | جوابش دانیال این گونه خط بود
[illegible] حرف مسطور | بدی اندر کف آن دست پر نور



زمینی شد حرف همت پرسید | چه ساعی دایمان آن بی خرد د
ببرد اکنون گویم معنی آن | بگویم از یکی را صدق میدان
ورزان فعل تراهم بنا ورزن معبود | نبودی کم ز آن حبشیه بود

همه بنشستند روی خود سوی طن | سر ابلهی کسان از مرد و از زن
سوی بیت المقدس باز نشستند
بهره و ایمان انقوم را بود | که بوی بیت المقدس روی بود
یعنی کوی مار الکار عزیز است
که نوبت بر عزیز و بر عزیز است

سر اکش چاه بابل چون بود هول | سوی از برو برنا بود با زن
چو بودی و ایمان اندر میانه | پرستیدند خلاق یگانه
همه بهتی و ایمان از دار دنیا | رخ نیکوی خود را سوی عقبا



به خیکی شیره انگور و انجیر / ببارش بود بودش نیز تقدیر
بیک قریه رسید و دید ویران / فتاده استخوانها جمع در آن
تمامی مردم آن قریه بوده / که عزرائیل‌شان قربان نموده
بپای یک درختی بار افکند / نظر بر مرده‌ها بسیار افکند
[illegible] / که باشد خالق مخلوق یک
ولی این مرده‌ها چون زنده سازد / دگرشان در عبادت بنده سازد
[illegible] عزیر این استخوانها / نمودش فکر چون باری تعالی
بهر کاری بود خالق توانا / ولیکن چون کند این جمله احیا
چو این فرمود در دم خواب بردش / [illegible]
[illegible] در همان دم خواب [illegible] / خدا [illegible] پنهان از خلق بنمود
[illegible] / دگر زنده خدا [illegible]
ز احیا [illegible] باز فرما
که [illegible] معلوم بر ما

ذکر رفتن امام موسی کاظم علیه السلام از شام [illegible] امام رضا [illegible]

[illegible]

جواب دادن حضرت موسی کاظم علیه السلام
در بیان صفت طوبی را در دنیا

بلی گفت امام اندر جواب بس
کو باشی از علما یا که جهال
بگفتا نیستم از جاهلان من
بگو ای پرسم از تو چند حرفی
بفرمودش بپرس از آنچه خواهی
بر او راهب بگفتا حق بگویا
که اصلش در سرای عیسی است آن
محمد را سما گوید در قصر
عرش در قصر عیسی با محمد
براد مکو [illegible] جو مثال است
امامش گفت این را شرح جواب است
بوسط سما چون [illegible] بر
بگفتا راهب این را راست گفتی
ز حضار مجالس آفرین [illegible]
دگر پرسید راهب از جنابش
شما و ما بهر دو کیش گوییم
که اکل اهل جنت را طعام است
خورند و هیچ از او کم نگردد
کجا شبهی بود گفتا امامش
هر آنچه از شرح نی تفسیر تا دیل
ز قبل او هر آنچه از دقایق
باو تحقیق ز راهب گشت حضار

دگر راهب نمودش این خطابش
بیان کن حال خود بر من ز احوال
بر او راهب بگفت ای وجه [illegible]
بشرط آنکه فاش سازی همینک حرفی
زمن از ادب به تا نگاه داری
همین گویند درختیست [illegible]
بهر قصر سیت شاخی ز و نمایان
بود طوبی سخن را بی کم و کژ
بود از رحمت دانای اسرار
اگر چه نسل او در آنجا محال است
مثال او بدنیا آفتاب است
بهر نعیم ز نور او در آید
مطالب الهی پاکیزه سخنی
ببند [illegible] این سخن تا عرش بالا
چو دید در جواب او صوابش
بر این رهرو دل [illegible]
شراب [illegible] اندر کاس [illegible]
[illegible] کم کم از آن [illegible]
[illegible] توان کردن تمامش
بود بر تورات و فرقان و انجیل
بگو [illegible] بگردد از حقایق
حقیقت لفظ تو بالله که یار
دگر پرسید

پرسیدن راهب [illegible] از موسی جعفر علیه السلام احوال عزیر و عزیر را که با هم تولد شدند و با هم مردند یک دو صد سال عمر کرده بود یکی صد سال

دگر پرسید کنند ز خلد مسکن
بیاشد بول و غایت شان در آنجا
جواب داد در دنیا مثالش
جنینی اندر شکم دارد غذا ای
بر او راهب بگفتا راست گفتی
بپرسم چیزی از تو گر بدانی
کلید باب جنت گو که چیست
امامش گفت این [illegible]
بود نام خدا و مصطفی آن
چه لا اله الا الله گو [illegible]
گشاید باب جنت [illegible]
بگفتا از تو پرسم مشکلی [illegible]
امامش گفت [illegible] دشوار
هر آنچه مشکلت خواهی طلب کن
بشرط آنکه گر گویم جوابت
بهر [illegible] ز راهی بی بهانه
قبول راهب افتاده کلامش
بگوید گر جوابش آرد ایمان
بپرسید از او راهب دگر بار
[illegible] که دو پسر زاد مادر
یکی صد سال عمرش [illegible] و صد سال
گهی مردند دو تا با هم [illegible]

خورد هر چیز از مردو از زن
مثال آن تو در دنیا بغیر ما
که کس را نیست در آن قیل و قال
ندارد غایت از امر خدای
نمودی آشکار امر نهفتی
جوابش را تو سرگردان بمانی
ز [illegible] است یا چوب ای عزیز
بگویم بر تو مفتاح جنان چیست
که مؤمن در دخول اوراست گویا
بنام مصطفی زان بعد [illegible]
بخلد جاودان [illegible] جایت
که نه انجام و ابتدایش نه آغاز
بپرس آنچه تو را خواهی تو بسیار
ز گردون و زمین و ز روز [illegible]
کنم بیدار از گفتی ز خوابت
قسم کن یاد بر رسول یگانه
که بر سازد اگر از باده جانش
بهانه ای بیارد در سخن آن
بگو بر من اگر باشی خبردار
بنام [illegible] در روز تمامی
بدنیا زنده گی کردند [illegible] حال
ولیکن عمر ایشان هم [illegible]

چسان با هم برادر و مرده با هم
جواب او از این سخن منین داد
که اسرائیلیان را یک ز اقوام
برادر از لطف خالق ده پسر داد
به هم پنجاه ساله آن هر دو بودند
یکی عزیز و یکی عزیر نامش
عزیر از انبیا محبوب بودی
یکی روزی عزیر از بهر کاری
ز جایی شیره و انگور را با نجیر
بیک قریه‌ها از قریه شام
به پیش چشمه‌ای در رسیدی
چو خوردی آب آسایش نمودی
بدید از آدمی بس استخوان‌ها
در آن قریه هلاک آن مردمان را
عزیر آنها چو دیدی گفت با خویش
پس از مردن چسان زنده بماند
خطور از خاطرش این حرف چون کرد
نهان از دیده‌ها قادر نمودش
خر او نیز مرد و استخوان ماند
یکی شاهی در آن قریه بیامد
از آن قریه جمله آبادان گشت
عمارت‌ها بنا در آن زمان شد

بود صد سال عمر دیگری کم
خدا جانش برادر بکر چنین داد
بنی گردش خداوند سرخیا نام
به هم آن هر دو را مام نکو زاد
بهره بود دیا بسی نیکو
نهادندی دو تا را بار دایم
ملک او قوم را محبوب بودی
الاغ خویش را بنهاد باری
برون از شهر شد با درحم تقدیر
عزیرش ره بیفتادی سرانجام
فرود آورد بار از یک نجی
نظر بهر تماشا چون گشودی
فتاده جسم رفته داده جانها
خدا کرده به هشته استخوان‌ها را
هلاک این قوم را حق کرده از چیست
چنین کار به عقل کس نیاید
بشد در خواب به جادارم بسپرد
سری رها خدا از چیز بودش
و لیکن استخوانی بر نشان ماند
بیا در سلطنت او از خدا شد
بگشتی آبادان همه شهر و دشت
بنا در آن زمین مانند جای شد
تمامی مردمانی

تمامی مردمانش شد تو انکو
عزیر از خواب خویش از بعد صد سال
بدی قریه ویرانه معمور
شد بیدار استخوان‌ها او نشانی
از حیرت آنهم چون فرو رفت
یکی را خدا بر او فرستاده
چو قصه این جای اندر خواب بودی
بگفتا روزی او با بعضی از روز
خیال او عزوب آفتاب است
چه دیدی ظهر گفتی بعضی از روز
کشیده خواب تو در دهر صد سال
نگه کن بر طعام و بر شراب است
[illegible] استخوانی دیدی باقی
عظام شد به هم متصل شد
[illegible] پوست انکه بدید او
[illegible] شیره و انجیر و انگور
[illegible] آن حمله را او بار بنمود
سوار خر شده بر خانه رو کرد
سری پنجاه سال دیگر او جی
ببین شب هر دو تا بر در بنیادهام
چه مطلب گفته شد را به جا گویم

شد شهری بنا با زیب و با فر
شد بیدار داد قصه‌ها ز احوال
نکو شهری چو شهر چین مغفور
بجای باغ‌ها دید و ملکانی
که آب رفته‌اش دیگر بجا رفت
بپرسیدی از او دلداری تو باید
بیان فرما از آن وقتی غنودی
همین امروز بوده یا کم دیرینه
از او بر روز او را در جواب است
ملک گفتش که ای مرد ملک افروز
نئی مخبر تو ای خوابیده از حال
الاغ خود ببین از بعد خواب است
بجا جامی با بنده رفته باقی
رگ و عصب جگر بید اد کشید
بحق جان و بر با خواست یکبار
برون از خاک گشتند تا به کشور
تمامی بار بر او بار بنمود
نکو را عاقبت خالق نکو کرد
بهمراه برادر عمرش شد بلی
یکی ده صد یکی صد سال کم
بگفتا راست گفتی بی کم و کاست

وفات کردن عزیر و [illegible] صد سال [illegible]

زنده شدن عزیر بعد از [illegible] و با برادر [illegible] یکی [illegible]

۴۱۸



بشد پور عزیر و گفت بر باب — نشان در کتف بابم درست در باب
بگفتندش بود گر آن نشانه — تو میباشی مر او را بی بهانه
ز جامه کرد خالی کتف خود را — نمودی آن نشان بربود ره را
چه دیدی آن نشان تصدیق کردش — بخانه از در خانه ببردش
بگفتندش بی از بر خوان تو تورات — تمامی سوره ها مجموع آیات
بمانند تو کس از بر نبود کس — بیاد کس ز تو بهتر نبودی کس
ز بخت النصر شد تورات ضایع — نبود این حرف [illegible] بیع
حقیقت کو عزیری چون تو تورات — که تا املا شود مجموع آیات
عزیر این گفت و گو را چون شنیدی — صدا از صوت داودی کشیدی

و اندر قوم [illegible] عزیر اورا
پسر خدا او نه یکتا

همه تورات را در انجمن خواند — ز بشنیدی تمامش هیچ نا ماند
علمای اسرائیلی ز اعدا — نهان تورات کرده جای برجا
مقابلها به آن کردند و دیدند — تخلف اندر آن حرفی ندیدند
تمام قوم دیگر از جهالت — بیفتادند در راه ضلالت
بگفتندی چو جوان شد از دعایش — بخواندی قوم پسر خدایش
چنان بهر مجدد در کلامش — ببرده با مسیح الله نامش
که اقوام یهودی و نصارا — پسر خواندند مر او را بعذرا
معنی باز گو ما ز حالش
ز قضا و قدر کرد آن سؤالش

ذکر الحکم اهل کسی که در قضا و قدر سخن گفت عزیر پیغمبر صلوات الله علیه السلام

یکی روزی عزیر پاک کردار — سؤالی این چنین کردی ز دادار
که ما را هست عجب دارم ز کارت — مسلط غیر را سازی بیارت
بمؤمن مشرکان سازی قوی دست — نمائی رفعت نیکان ز بد پست

که قتل و غارت

پرسیدن عزیر از خداوند از قضا
و قدر که از این تو داد و کم است
جواب [illegible]

٤١٧

که قتل و غارت آنها نمایند — اسیر از قوم مظلومان بیایند
به بخت النصر آن بیگانه تو — دهی قوت کند کاشانه تو
کند بیت المقدس نیز ویران — کسی بر خانه خود کرده ویران
کتابت را نماید پاره پاره — بمسجدهای تو گیرد سواره
خطاب آمد عزیر پاک دین را — ببین پاکی حق از حق این را
[illegible] هزاران شناختندی — بهر سو بر معاصی تاختندی
[illegible] که مرا بیگانه بودند — مرا دشمن بدو دست و خانه بودند
بمن معروف یک زان نبودی — بمغز خویشتن خورسند بودی
نمودم سلطنتی را من چنین خوار — شود تنبیه شان شاید ز کردار
بدانی بنده چون عصیان نورزد — بمقبولی چه کافر هیچ ارزد
چو اسرائیلیان عصیان نمودند — سزاوار چنین تنبیه بودند
تسلط دشمنان بر دست دادم — چه کارم جمله نیکوست دادم
دگر عرض این چنین عزیر بنمود — که ای عابد تمامی و ترا معبود
که [illegible] عصیان نماید — کجا او روی بر عصیان بیاید
ز تو نیکو شده نیکان سراسر — چو بنهادی نشان کشتند کافر
رسید از وحی از خلاق داور — قضا و با قدر بشنید اسرار
هر آنکس از اسرار پرسد — حکیم خویش را از کار پرسد
ز دقیق حکمتش کار حکیم است — که در راه درج از امید و بیم است
ز رحمت حق مر او دیگر خبر داد — چو اسرائیلیان کردند افساد
حد نهاده کشتندی صنم جو — بتابید بنهیت زار او
بکشتندی مر او را انبیا را — بخشم از آن بیاورده خدا را
تسلط کفر را دادم مر ایشان — که بشناسند بت را و هم خدا را

نمیدانند کفاران ثوابم	شبی که راست خونی از عوام
که تا اسلامیان دانند زخود	ز دشمن در دست بتوان کشت با مالی
که تا یابند طرز جاکوی را	چو دشمن دین فرمان بری را
عزیر انوم شب اندر عرض بگشود	نخود دانست فرض آن عرض خود
چو حکمت بود خاص و عام با هم	نمودی این چو این بیتیمان دم
کند دیگر چرا باید بی گناهی	شود کشته نکرد هیچ پناهی
بجرم مجرمان این بی گناهان	چرا باید دهد ما را سر و جان
خطاب آمد که رو کن سوی بیرون	[illegible]
که تا گویم جواب سر عرض حالت	برون طلا اگر دم من زین حالت
بشد بیرون بصحرائی رسیدی	ملکی چون بشر آنجا بدیدی
ملک بر او بگفتا بشنو اینه	گذشته روز را اینک بخوانی
ترا باشد بدین سان اختیاری	و یا عاجز از این کردار و کاری
بگفتا من کجا و این چنین کار	چنین کاری نیاید کز زدادار
دگر گفتش ترا مقدور باشد	ز تو یک کیل یاراز
بگفتا این هنر از من نیاید	بجز خالق کسی را این نشاید
دگر گفتش که یک مشغل ز باد	توانی وزن کردن ای مرد آزاده
بگفتا این چنین کاری محال است	ملک گفتا شان بنزد ذو الجلال است
ملک گفتا از این عاجزی چون	چنان هم قاصری از کار بی چون
نشد موقوف از اینش سوالات	معانی بود اندر این خیالات
دگر وحیش رسید از حق تعالی	بفکران با دید تو روی بجان
عزیر از حکم حق گشتی روانه	که شاید تیزیش آید بر شعمه
حرارت از هوا بر وی اثر کرد	اثر بر جسم و جانش از شرر کرد
بتن افتاد او را ضعف اینه	رسیدش خان بر حالی خرابه

رسیدی تا بدرختی

418

رسیدی بود درخت و چشمه آب	نمودی عقل در ادراک سیراب
نشسته کی در انجا خواب بر دل	بخواب خوش دلی بی تاب سیر کش
در انجا بود یک از مکی مور	که نیش سازان چون نیش زنبور
بموری حکم آمد داد کر را	که بر پایش فرو بر نیشتر را
گزیدش مور زان سان جست از خواب	چنان از درد او گردید بی تاب
به بیت مورها آتش بر افروخت	بجرم یک تمامی بی گنه سوخت
بدو را او از ایزد پاک	که ای از نیش یک مورش غضبناک
بگو از چه سوز اندی ضعیفان	نمودی بی جهت شان از چه بریان
نمودی عرض یک با هم گزیدی	بکاینک شان سزای خویش دیدی
بشو وحیش گزیدی یک ترا پا	زجو سوز اندی آنها را تو بیجا
تو جمعی را بجرم یک بکشتی	یکی زنده تو از آنها نهشتی
چو این وحی از خدای خود بشنود	بشد ساکت عزیر و یافت مقصود
که [illegible] یا حرف تهمش خدا کرد	منزه ذات پاک او بجا کرد
با استغفار شد مشغول در دم	نمودی دیده کار از خوف پرغم
چو آنگاهی دگر وحی از حق آمد	بانکار دل او رونق آمد
که این موران ز خود کوچکتر آمد	ازیت کرده دیگر همران را
ظالم بود بر حقیقت گرفتار	نمودم تا که سوز اینش بر بار
عزیر این وحی چون آمد بگوشش	ز خوف حق بر فتی عقل از هوشش
بگفتا ای خدایا عادلی تو	بظلم و جبر نکنه مایلی تو
بجرم مجرمان تو بی گناهان	چرا کشتی نباشد عدل زینسان
چرا کشتی راز حکمت این چنین داد	که موران از تو کور دیده برباد

بکشتم بی گناهان و گنه‌کار   ز کار من نباشی تو خبردار
زغضبم که نادان بسوزم   سراپا شمع آتش تو خبر رزم
هر آنکس بی گنه بد گشته کو دید   تحمل چون حقیقت آغشته گردید
بحق جمله را رحمت نمایم   همه را صاحب عزت نمایم
دهم جا در بهشت جاودانشان   عقب رحمت شود آخر بدیشان
عقوبت صالحان و طالحان را   کنم با هم ولیکن این و آن را
سزاوار ز جزا بر صالحان من   دهم این خلد شان گردد معین
تو گویی بی گنه سوزان چه بخشی   عوض بر آتش سوزان چه بخشی
نباید اعتراضی کرد بر من   که هر دو هستم ز سر این آن تو دشمن
نکویان اجر این کردار دارند   گنه‌کاران من در سوز نارند
صلحا را سلمان باشد بجنت   بر آنها در تلافی هست رحمت
اگر آنها جدا سازم ز دشمن   چنین رحمت کجا بینند از من
که اعلا جای در فردوس یابند   من نزدیکتر از خویش
بود این عدل چون ز حرش زیادت   گنه‌کاران را خرمن بباد گشت
جا انداز آن عقوبت اجر یابند   نه همچون طالحان اندر عذابند
تلافی این چنین سازم بر آنها   بود این عدل که ظلم است پیدا
عزیز نیک کار نیک کردار   از این ره فکرها کرد و شد بسیار
ولیک از هیبت قهار بیچون   نمی آمد ز دل حرفیش بیرون
دگر بنشاند سیر او عمر بنود   جا زان با برادر کرد پدرود
بیک بنشاند و با هم جان سپردند   بهم زادند و با هم مردند هر دو
یکی صد سال عمرش بیک سو صد دگر   مرین ای عزیز اهل احوال
در اول با برادر سال پنجاه   سبز بر دی هوای ذو بر لخواه
چو شد زنده

وفات عزیر و عزیز با هم در یک شب
عزیر صد و عزیز پنجاه و صد
زنده گمان کرده

بیندار دو حور بسنداند
۴۱۹

چو شد زنده دگر پنجاه از سال   سپردند با هم بروند فارغ البال
دگر صد بر حساب او در او بودی   نه خوابش خواب خواب برگ بودی
بحمد ختم کردم قصه آن
بیا خاتمه را اکنون بیان

ذکر خاتمه قصه عزیز و عزیر پسران شرحیا علیه السلام

هزاران شکر بر خلاق عالم   که توفیقم بکرد کشف جمله مبهم
نوشتم عزیز نیک احوال   بیان کردم همه اخبار و اقوال
بتاریخ و تفاسیر آنچه دیدم   احادیث آنچه از صادق شنیدم
همه را نظم کردم چون تولائی   نهفتم از سخن شان جای خالی
همه اسرار اظهار کردم   نه اندک کرده ام بسیار کردم
بگفتم آنچه بیانیست کنعون   نکردم بخل حرفی در نهفتش
نبود مرم صنعت افکار گفتار   مرا بر چیه باشد جمله اشعار
اگر صاحب سخن ها بعد از من   ببینند این همه برو جه احسن
و ... سهو بینند و خطائی   خطا و سهو گو باشد بجائی
با صلاح ... از انصاف کوشند   نه هر چند خانی در فرو گشتند
اگر چه صاحب دانش چنین منیت   کسی کر این چنین بنود نکوئیست
که اظهار کند خود ناز دارد   نه هر سو چون ... بر او تاز زد
... را ای خردمندان ذی هوش   بگیرید تو کلام پند در گوش
مرز امید این پوسیده تن را   نسازید هم بجز یاره کفن را
سزد با خیر کردن مرده را یاد   نه با حرف بد و بیداد و فریاد
بحالی من همین اشعار گفتم   نسفته گوهران نیکو بسفتم
که بود بن عهد هر چه خردمندان   نبودش تیغی لعل بدخشان
کسی چه خردمندان بنه سینه   سخن شان را کسی چه بار لطیفه
همه جا نظر بد ساز ... بود   معلوم کردن با زنده بود

معزز بود در آن عصر و آن وقت / با اهل علم نکند شقی بس سخت
بجای این جنس اینها را / نمودم حال شان را نظم یکجا
نباید کرد منت از من خطایی / نباشد جایی مرا دل بود جایی
بعضی نیکوان یک بد نگویند
نکویان جز ره نیکو نپویند

ذکر توحید الهی در ابتدای قصه حضرت زکریا و حضرت مریم علیه السلام

بنام نامی که بنیاد کرد ایجاد / هر آنچه لایق دید او داد
زمین و آسمانی را بنا داشت / بنا آن هر دو تا را از هوا کرد
بنای بی ستون را بی ستون کرد / زمین را محل گاه پشت نون کرد
بشب انجم فروزان در فلک کرد / فلک را جای بر خیل ملک کرد
بروز روز داد از نور خورشید / ز ماه و ثابت سیاره ها سپید
نمودی آدمی از قبضه خاک / بخاک او را فرستاد بس ز افلاک
که نماید بمردم قدرت خویش / ز ایجاد خلایق از کم و بیش
نکرده کم هیچ از عضو آنها / چو هم شان خلق کرد و راست یکجا
سر و چشم و دهان و گوش و بینی / لب و دندان و صورت آنچه بینی
کمر با دست و سینه پا و رفتار / زبان شان داد یکجا بهر گفتار
با عضا جدا جدا هم آفریدی / دلیلی کس دو تا چون نام نه دیدی
بود این قدرت خلاق بی چون / که خلق آنچه بود در ربع مسکون
تمامی وا صورت و فرد افراد / دو تا شان مثل هم کس نیستش یاد
بنا ناست زمین را کرد ایجاد / برآنها هر یکی خواصی داد
عبث یک را نزدیک آید از خاک / ز تاثیر کواکبهای افلاک
عبث کاری نکار او نباشد / یکی مردم بر [illegible] رو نباشد
غرض زان قدرت خود را نمودی / و گر نه نیستش از خلق سودی
نمودی خلق از بهر عبادت / کنون باشد عبادتها سعادت

قدرت کامله الهی در خلقت بنی آدم [illegible]

بدان

برای خود کند هر کس بد و نیک / ولیکن حق به نیکان هست نزدیک
اگر گویی چرا یکسان نبودند / همه حیوان که انسان نبودند
خدا صانع بی مثل و ما نشنید / با شیا سر سید بر خلق خداوند
هر آنچه لایق هر چه خیر بس / بری ایجاد کردی بی قصور بس
بود قادر سمیع و بصیر بازند / ز بیتی قدر او را بر فراز د
ولی [illegible] بر فعل [illegible] / نخواهد شد نبود صد سال در کان
[illegible] قومی فرستاد / که راه حق پرستی شان دهد یاد
ز ره هر کس برون بنهاد پا را / بره آورد نش نبود خدا را
رسولها با رسایل او فرستاد / که راه حق پرستی شان دهد یاد
چه نمودند تکذیب سخن شان / از آن گشتند همه اهل عصیان
محمد خاتم پیغمبران کرد / سوی آتش و عذاب لعدا روان کرد
باستهزا و تکذیبش شدی قوم / بر او این ار ساینده هر یوم
[illegible] افعال / محمد باز امت را در آن حال
دعا میکرد و عفو جرم میخواست / غبار آلوده بی از سوء در یات
نشیان پایه پرستار بس نماید / بجمله بی ستم کاری نماید
معهد انبیای پیش از آن / که قوم هر یکی میکرد عصیان
[illegible] که دل او یافتی درد / دعا کردند و حق شان مسخ میکرد
دل احمد ز قوم آنچه میبرد درد / طلب او مغفرت در حق شان کرد
که مسخ از امت خیر البشر / نشد گشتند یکجا فارغ از این
که امت از بلا مفلس رهانید / برآنها رحمت از خالق رسانید
فدای این چنین پیغمبری من / سوم قربان زنم شان سر و تن
فرو [illegible] رضی شان بنی را / چو او علم و عمل باید وصی را

مغفرت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مدح وصی بر حق او ساقی کوثر علی ابن ابو طالب علیه السلام

بجز حیدر نباشد همسر او / که همسر حق نمودش دختر او
بگویم از علی و قدر و شانش / که در عالم ندارد کس نشانش
برون شد از سخاوت علم و دانش / نباشد مثل او در آفرینش
عجایب با غرایب بس نمودست / که قوت می بر خدا او را ستوده
ولی او بنده از بنده کاست / اگر معمار از حق و آسمانست
کنی گر طول نه افلاک را طی / بقدر شاه مردان کی بری پی
نه همقدرش سماوات و زمین است / [crossed out]
علی فرا نیست بی مانند رهنما / بغیر از مصطفایش نیست [illegible]
نبودی گر [crossed out] ذات احمد / علی خاتم شدی از جای محمد

یعنی خاتم از او صاحب [illegible] نشست
که او [illegible] خدا او [illegible] جهان [illegible]

ذکر تولد حضرت مریم بنت عمران ابن باذان و مادر مریم حنه و خاله اش اشباع زوجه حضرت زکریا علیه السلام و قصه اوست

عقد نمودن حضرت زکریا اشباع خاله مریم را

بقرآن گفت قول حق تعالی / که بر ختم الرسل آمد ز بالا
که با حق عهد کردی جفت عمران / که نامش حنه بود آن پاکدامان
که گر دهم بزر طفل بطن خود را / کنم محررش در دار دنیا
عرفی از زبان [illegible] اعتبار / رسیده این خبر بر خلق بسیار
که باذان از عظام انبیا بود / کریم برادر [illegible] طفلی [illegible]
نهادی آن خلف را نام عمران / عروسی کرد بهر او ز نیکان
عروسش حنه نام و نیک بودی / پرورش باب رحمت حق گشودی
یکی دختر ز حنه شد بعمران / نهادی نام اشباعش بدوران
رسیدی بر خرد تکلیف چون او / به سیرت و به صورت بود نیکو
[illegible] ذکریا باکره دید / بعقد خویش او را [illegible]
فکند با مرو [illegible] الفت / که کردی خوش [illegible]

تولد حضرت مریم علیها السلام و محرر نمودن حنه او را و در آوردن مسجد بیت المقدس

٤٢١

چه شد بر دین حق اشباع نیکو / ذکریا بخود بنمود او شو
نبود همسر به درد [illegible] خوش حال / خدا دادی برایشان عزت و حال
[illegible] حنه بعد از انس / به پیری گشت زو عمران والش
[illegible] زیر پای یک درختی / نشسته بود او با نیک بختی
بدیدی طایری را بیضه [illegible] / در او یک بچه [illegible] برنشست
[illegible] مرغ بچه شادمان شد / به بستان مرغ او [illegible] داستان شد
مشاهده چه حنه کرد آن حال / نمودی آرزو دیر کهن سال
که اولادی دهد او را خداوند / کند روشن عیون او ز فرزند
دعا کرد و خدا کردی اجابت / جوان آسا به پیری دید عادت
چه پاک از حیض و از ایام او شد / ز عمران حاصل آنچه کام او شد
بار خوابید شب شد نطفه [illegible] / بداد اولاد بخشیدی خداوند
به وقت حمل کردی نذر زین سان / بحلمش نرسد آسیبی از آن
محرر باشد آن فرزند تا هست / نیالاید بکار دنیوی دست
گزیند جای در بیت المقدس / عبادت حق کند در ارض اقدس
به خدمت کاری آن خانه باشد / ز هر کاری جز آن بیگانه باشد
[illegible] چونکه در آن عصر و ایام / محرر زن نبود در کیش اسلام
[illegible] از حیض می بستند زنها / نمی بایست حایض جا در آنجا
بجای پاک تا پاکی نماید / که پاکان جای در آنجا نماید
تولد چون شدش فرزند دیگر / پسر نبود و بودی نیک دختر
نهادی نام آن دختر مریم / که در پاکی مثال او نبود کم
بخرقه پاره پیچید او را / بمسجد بردش سعید او را
[illegible] بر اختیار او / علمای یهودی بود بسیار

قبول این سخن از او نکردند پرستاری آن نیکو بکردند
ذکریا را وحی از خدا شد قبول پرسر دختر بنا شد
قبول حسن فرمود دادار که شد کفیل او ادا انکه دار
چو در آن عهد او از انبیا بود باحبار یهودان مقتدا بود
سوی او صاحب تسبیح قربان تمام امر مسجد بود با آن
بگفتند احبار را امر از خدا شد پرستاری این دختر [illegible]
خدا فرمود از جای سر آن قبولی کرده ام بیشش نکه
چو بشنیدند احبار این سخن را بریها قبول وحی [illegible] را
به تربیت او هر کس بشد پیش چه از بیگانه کان او چه از خویش
ذکریا بگفت اولاد در این کار منم از هر کسی براو دادار
چو خواهرش براد رخانه باشد نباید او بر بیگانه باشد
علما جمله گفتندش قرابت سببی نیست لازم بر حرامست
بسی تربیت او را ما کنیم چو صبح و شام در این خانه مائیم
چو قیل وقال شد و بیمی بسیار قرار کار دادند برای کار
که قرعه افکنند بر نام هر کس برآید تربیت بنا باید او بس
با قلمی که او تورات تحریر شود ار ببر از بر نهاد از بیر
به پشت پرده آنها را کذارند هر انکسی نامه خود بر آن نگار
یکی کودک قلمها را سر آید بنام هر که از پرده برآید
برم تربیت باید که او کرد بحق او بود آنچه نکو کرد
مجرد کودکی حاظر نمودند قلمها جمله اندر پرده نو [illegible]
بگفتندش قلمها است بسیار به پشت پرده دست خویش می آر
یکی از جمله آنها را بر آور بنام هر که باشد او بود سر
چو دست کودک از پرده برآمد بنام ذکریا آن در انگه
دگر احبار آن اقراردان عهد بکشتندی تمامی با حیرد حمد

هر وقت که ذکریا علیه السلام
بنزد مریم می آمد میوه های
صیفی غیر فصلی در نزد او
میدید پرسید که این از کجاست
این میوه ها را میگفت خداوند
رزاق عطا فرموده است

دگر گفتند با اقلام در آب ببیند از بیم آهسته به چه تاب
برآب هر قلم که رو کرد برم تربیت باید که او کود
چو انداخت افکندند اقلام ببردی آتش آنها را با تمام
قلم ذکریا در ته آب فرو رفتی چه نبود [illegible] پر تاب
دگر بر مریم زدند عهد و پیمان همه احبار گفتندی بدین سان
ذکریا را قلمها بر سر آب ببینداریم از احبار و احباب
[illegible] را اشارت کس را قلم مانند به تربیت مریم بایدش خواند
محافظت مریم او جا [illegible] ید دگر گفتن پس از او حیث بید
چو افکندند زنو را آب خانه سپرد جمله کی را عهد ها هم
قلم ذکریا بر سر آب بماندی جمله کی گشته غرقاب
چو کلک سوی خواهر آب بر دوش برادر پس مدعی مریم سپردش
خدا داده خبر از کیف و از کم ز قلمها داد کفیل مریم
ذکریا بر اشباع آن برد سرپرست خواهر او نیز بسپرد
نوشتی تربیت مریم بخواهد صلاحیت و تقوا یافت و یکر
بسیم ذکریا بود آن کار را بزرگ کودکان نیکو [illegible]
بیگانه بیک غرفه بنا کرد درادد مریم مطالعت رفت و جا کرد
ز چوب او سلمی بر غرفه نهاد نه هر رفت و انگه سخت بنیاد
ذکریا چو از پیشش بر فتی ز غرفه سلم چوبین کرفتی
شدی هر وقت او بر نزد مریم هر دو رش دید میوه ها فراهم
ز غیر فصلی و فصلی فراوان ذکریا شبی پرسید از آن
که آید از کجا این میوه بیشت که اینه غیر من کس نیست خلوت
بگفتا رزق بخشد خدا وند بهر کس خواهد او بی حد [illegible]
ذکریا ملول چون چنان دید بگفتا خالق تیره و سپید

قرعه انداختن علمای یهود در تربیت
کردن حضرت مریم و دفعه بنام
حضرت ذکریا شد آنکه

چو با او بوده‌ای بی مثل آرد — بخود مریم عمران گذارد
خود مادر که فرزندی برام — دهد خالق بود بر خلق آدم
بابی پیری بسر حد کمالش — چو خود هم پیره زال بودی عیالش
بقبله روی او بهر دعا کرد — اجابت دعوت او را خدا کرد

بفیض رحمت حق را بیان کن
از آن اسرار ما را هم عیان کن

ذکر کرامت فرمودن باری تعالی حضرت یحیی را از بطن ... علیه السلام

ذکریا مسجد بود روزی — جبل بودش بی اولاد سوزی
نمودی چون ادای فرض معبود — به تعقیب نماز خویشتن بود
که جندی از ملک احق فرستاد — به او داد مژده بهر اولاد
که یحیی نام اگر اولاد باشد — پیمبر دین را او تا باشد
که آن یحیی حلیم است و حصور است — بنیسوان میل قلب پاک دور است
نبی است ز جنس صالحان است — ملک طینت بود گرد در زمان است
ذکریا چو شنید این بشارت — بحق دعا عرض حق را این کنایت
که ای قادر بهر صفت و در ... — خدا باشی بلندی را هم ... هست
ز من چون برسد اولاد پیرم — که پیری جفت و من شکسته پیرم
کهی خودش هم ... پیرم — مثال زوجم خود نیز پیرم
چو اکه از عبادت جانم بپروردم — بر پیری جفت خود را بهره ...
بگفتا حیف دیدم چون تو دیدم — بگفتندش نشین بر مطلب رسیدم
ذکریا ز مسجد ظهر ... — نخواهیدی کسی با شوق دلجو
به یحیی حامله گردید در دم — ذکریا چند الکونه ... هم
سه روز از او قادر گفتن نبودی — زبان بر ... حق زان بس گشودی
چو شد ایام حمل مادرش یحیی — ملکان ... گرفت از مولودی
... از او ...

[illegible]

[illegible]

در صفات یحیی علیه السلام شنیده و دیده بوده از وعظ کردن پدر خود حضرت ذکریا علیه السلام

٤٢٣

من از اندک زبانی ... — به یحیی داد الکونه تو دانا
که شد قلبش ز نور معرفت پر — صدف سان سینه اش ... گرداند
... حق فرا گرفت یحیی — نگاه کودکی گردید دانا
... واقف مجموع اسرار — عبادت بودیش در روز و شب کار
روایت ایمان بود از ابن عباس — که اندر علم دین شد اعلم ناس
که یحیی ... سن چار ساله — ... نور حق گردید حالم
در آن صغر سن آن نیک اطفال — ... از شهر دیدی جمعی اطفال
کنار جوی اندر آب بازی — بهم دارند ... بازی
ببازی خواندند او را یک ز اطفال — چنین دادش جواب آن نیک اعمال
که ای از لهو دلها کرده خشنود — پی بازی خدا ما خلق ننمود
عبادت بود منظور رضا او — خوشی از بازی بیهوده تا چند
در آن صغر سن پشمینه پوشید — لذیذ اطعام نی خورد و نه نوشید
ملبس بر لباس راهبان بود — امین بیت المقدس مکان بود
بانوک ... بی سر بردی — ز نعمت‌های لذیذ او نخوردی
... قد چون هلالی — بدن لاغر بمانند خلالی
ز خوف حق فشاندی اشک وافر — دو جوی اندر رخش گردیده ظاهر
باره بند او را امام دلجو — بفکندی ز زیر دیده بر رو
نه جریان زان بند اشکش نماید — نمرد و بیشتر آن زخم شاید
بوعظ پدرش مجلس نشین بود — نشسته او بجا تا جون لگین بود
تمام هوش او بر وعظ بودی — عمل کردی هر آنچه میشنودی
ذکریا ز دوزخ بسته لب بود — قضا را غافل او نگردد ز کم بود
[crossed out] — [crossed out]

شنیدن یحیی علیه السلام کلام وعظ
ذکریا را و بیهوش شدن
و بیرون رفتن ... از ...
او را ... در صحرا یافتند
بخانه آوردند

قضارا بود یحیی اسم مجلس
بنشسته کفتا شیخ استادی حس
برده سر فرو در جیب دانش
زخوف خالق آفرینش
ذکریا ز یحیی بود غافل
نبد او را چو مردم بود جاهل
زبان وعظ اندر بزم بگشاد
بگفتا جبرئیلم این خبر داد
جهنم را مکانی تیره چون شام
بود خالق نهاده آن جبل نام
بود متصل وادی غضبان
که باشد غضب حق نا... [illegible] زان
نگردد جز ز اشک دیده خاموش
سرشک دیده آتش انوار ... [illegible]
چو یحیی طاقت بشنیدن آن
نبودش دل آمد با فغان
بدان سان نعره از دل کشیدی
که هر جز ز اسم آن را شنیدی
بشد زان نعره او بی‌هوش و افتاد
تو گفتی زنده کانی داد بر باد
ذکریا چه دیدی آن یگانه
ز مسجد روی بنهادی بخانه
ز حالش گفت با اشباع یکسر
نمیدانم چو شد آن پاک گوهر
بیا رجبت و جویش رو کنز ارم
که شاید با تو اش برخانه آرم
برون رفتند هر دو بی‌تحاشی
به سه روز و شب بکردیدند صحرا
بپای چشمه روز چهارم
هر چه خواهی آن ... نظر کم
دو پا در آب دیدندش نهاده
دو دیده رو بالا کشاده
سرشکی از دو چشم او روان است
ولیکن روی او بر آسمان است
چو دیدندش مدام خوف باست
بوادی هر دو تا ... [illegible]
بشد فریادشان بر چرخ گردان
سرشک دیده‌شان جاری بمیان
سر یحیی بسینه مام بنهاد
ذکریا بروی او بیفتاد
بدو سندی رخ و چشم و دهانش
کشیدندش ببر مانند جانش
ز عجز و انکسار و ناله زاری
برو کردند مام و باب بسیار
بردندش بخانه همره خویش
طعامی مادرش بنهاد در پیش
از او قوت

سؤال و جواب حضرت
ذکریا و یحیی علیهم السلام
با هم

٤٢٤

ز او قوت نشد ... چون ... [illegible]
لباس او بدل چون مام بنمود
چو با نوعی شبیه در بستر ...
نهادی ... بر صورت ریش
چه جای گرم و نرمی دید یحیی
نخواهیدی ... شب تا بفردا
نماز شب ... فوت از او
چو شد بیدار آن مظلوم نیکو
بمادر گفت ای پشمینه جامه
بپوشانم ... نامه
قبایم جامه کند بیدارم از خواب
برای جای نرمم باز مشتاب
مرا ... ارانید ز حالت خویش
که آیم گاه گاهی من ترا پیش
دگر باره روی بر صحرا گذارم
روم تا زنده او سوی تیمارم
ذکریا بجفت خویش فرمود
بنه اکر اتو برافعال دمقصود
امیدم هست باشد عاقبت خیر
شود خایف ز خالق انور اکبر
جهان باشد سرای بی در و بام
کز او گو چند ابزر صبح و هم شام
جای عالم بود جای مسافر
امیدم هست کو چند نیک آخر
ولیکن بود یحیی اشک باران
مثال ابر در فصل بهاران
ذکریا بگفت ... دیده
ز دیده بیش چشم بر کنز دیده
ترا از ... طلب کردم پی آن
که بردردم شوی از لطف درمان
تو زخم دل کنی هر روز تازه
ز رنگت است دایم چهره غازه
... در دل مرا کفتی تو باشی
نه از قطرات اشکم دل خراشی
نگو دار ... بریشان خاطرم من
بانوه بر جبالت ناظرم من
جوابی داد همچون وحی تنزیل
نکردی تو بیان از قول جبریل
میان بهشت و دوزخ آتش
بیا با هیبت لیکن بر آتش
کز اشک دیده او خاموش گردد
ز آب شور او بی‌جوش گردد

به از اشک چو شمع خود نمایم ... زجورش اشک بی برشی ...
ذکریا شد در که پر زان حرف ... تو گفتی آتش افتاد زان حرف
بگفتا راست گفتی تو ز دیده ... مگر این بی‌دست زین کار جمیده
چنین دیدم بتاریخ کهن سال ... که عیسی بن آن صاحب زهد
نبی صاحب شریعت اندر آن عهد ... بعهد حق نمودی بو جد و جهد
پرش یحیی برفتی اکثر اوقات ... زبیم موی جوش اندر دو زحالات
یکی روزی به یحیی گفت عیسی ... ترش رویی تو دایم از چه یحیی
مگر از رحمت حق ناامیدی ... نهی دشنام بسیار رو به سفیدی
جوابش داد یحیی اشک ریزان ... که بینم من ترا پیوسته خندان
مگر از غضب حق ایمنی تو ... که بینم ترا نی چون منی تو
بقیل و قال آنجا شد گفتار ... که آمد جبرئیل از حکم دادار
به یحیی و عیسی گشت نازل ... بشد نازل دو در او در پیک نازل
بفرماید بگفتا حق تعالی ... که حق در این سخن بکن بعیسی

فیضی از ذکریا بیان کن
بیان ریا یا تو قتل آن کن

بهتان زدن یهودان در حق ... حمل صفت مریم بحضرت ذکریا علیه السلام

ذکر قتل ذکریا علیه السلام بی گنه و که باشد و او را دو پاره نمودند در جوف درخت

روایت مختلف دیدم در اخبار ... ولی کلک بیان این کرد اظهار
چه این از جمله کی مشهورتر بود ... پی کلامم رقم در صفحه بنمود
چه مریم را ذکریا پرستار ... جمله آن نمودش جمله کردار
چو مریم حامله از نفخ گردید ... یهود آن واقعه بشنید
یهودانی که بهتان کارشان بود ... از آنها اکثر این کردار ایشان بود
عنایت ذکریاشان بدل بود ... از آن خود آن بشان ممزوج کل بود
بهتان بستند افترا بر ذکریا ... که او رفتی بر مریم به تنها
بگفتندی چه او

جان بردن حضرت ذکریا علیه السلام و پنهان شد به درون جوف درخت و گوشه رداى آنحضرت شیطان ملعون نگاه داشته بیرون درخت و نشان داد به قوم را گوشه رداى او را

٤٢٤

شبی چو او آموزش بود ... بر مریم زنا انگیز بنمود
در خلوت بمریم ... شریعت را ز ده او تیز بر هم
بجمله جمله این گفتار کردند ... به او بهتان باین کردار کردند
چو او را متهم کردی یهود این ... بقتلش سر بسر دادند فرمان
چو نیت قتلش معلوم گردید ... صلاح کار خود بهتر این دید
برون شد از میان قوم لرزان ... ز مکر آن جماعت شد گریزان
تعاقب کرد او را قوم بی دین ... چو پیش برد رسته رفتند از کین
ذکریا دیدی در ... درختی ... درختی سال دیده رسته سختی
از آن دو چهار او آنگه نداش ... بنی هرگاه به سوی من آیی
ترا از شر این ها وارهانم ... بجوف خویش جایت دهانم
ذکریا چو بسوی روان شد ... سراپای شجر یکسر دهان شد
شکافی او فتادی بجو کاف ... ذکریا شد اندر شکافش
چو اجزای شجر بر هم رسیدی ... ز درختش یکه باقی بدیدی
قدم شیطان بر آن دوجه بگذشت ... برون از جامه اش قدری نکرده گشت
ذکریا چه در دوجه نهان گشت ... ز شیطان قوم او جویای آن شد
بپرسید بندۀ پیری با جمال حالت ... در این ره دیده‌ای بنمای احوال
بگفت ساحری از من نهان نمودم ... باین عمری که در عالم رسیدم
ز سحر خود نمودی شق شجر را ... نهان در او بگشتی هر نظر را
بگفتندش تو گوی کاذب نیکوست ... فرادی مردنی مردی جهان است
جواب این داد ابلیس زبان کار ... منم صادق ز کردار و ز گفتار
مصدق دعویم این بینی گوشم ... که تا گردید شر منبه زرودم
برون از دوجه مانده گوشه آن ... چو بنمایند شجر با حال پنهان
بر دوجه جامه آنها را نشان بنمود ... نشان صیاد را صید رهان داد

حضرت ذکریا علیه السلام اره نمودن قوم بتلبیس ابلیس لعین

چو دیدی قوم [illegible] از او جامه بر دوش — بگفتند آتشش باید زد اکنون
بر آنها گفت شیطان این نه خوب است — سزای اکنون بدین سان [illegible]
ز سر باید نمودش اره تا پا — سزای او همین [illegible] رفتار
بقول آن لعین از خدا دور — که از این کار او سازند مسرور
بفرق ذکریا اره نهادند — ز فعل خویشتن با پس [illegible]
ذکریا شاکر [illegible] بکرد دید — دلش در سینه از غم در نورد دید
بشد از بیمش اره او کند آگاه — چنین آمد ندا او را از اله
کشی گر دم نبرات بی ذوالم — بتوراتی که باشد از معلم
تراهم ترا از این دل چون تمام — ز جرگ انبیا ببرد [illegible] نام
ز خیل انبیا نامت در آرم — بجای چند ترا زین پس گذارم
چو گوشش این ندا از حق شنیدی — دمش از اره فشاند و دم نبرید
بزخم دشمنان از آن دست مرهم — گشته پاره بدینسان دوستانم
بکارش می نباید چند و چون گفت — نه چند و چون بی کم بی فزون گفت
که حکمت جل و علی کار حکیم است — بکارش نی بود ظلم و نه بیم است
قضا را با قدر او آفریده — زمان از وی [illegible] رسیده
پناه ار که ببردی بر خدا او — شدی [illegible] از وی [illegible] او
چه بد مختار او بر کار و کردار — قضا را با قدر کیستی گرفتار
شنیعا نیز همچون ذکریا — ز اره پاره شد در دار دنیا

بحی ما کجا و درک کردار
ضعوش درک بر کردار دادار

ذکر قتل حضرت یحیی علیه السلام بعد از قتل پدر خود حضرت ذکریا علیه السلام

ز لیمان شیوه زبان پیش کنم — دگر احوال او را ز خامه سفتم
ز خوف حق همی دیده تر بود — به طینت بود قدسی گر بشر بود

ز خوف حق

بر سیدن شاه از حضرت یحیی علیه السلام بعقد خود در آوردن دختر [illegible] و منع نمودن حضرت یحیی شد [illegible]

٤٢٦

ز خوف حق همی دیده تر بود — به طینت بود قدسی گر بشر بود
[illegible] ره باره — مشبهی یحیی وجودش را اشاره
ولیکن پادشاهی بود آن عصر — که اندر دین نمودش کم و کسر
در آخر گشت آن دنیا ربی دین — نتیجه ذات بد را نیست جز این
بی بودش عدو با انبیا او — نه تنها انبیا را با خدا او
بمان پتیاره زن یک دختری داشت — نه از این شوی ز شوی دیگری داشت
[illegible] بود دختر سرو اندام — چلیپا زلف دام و چشم بادام
[illegible] زن است او داشت — ز زن چه بس بگوئی آن بکو داشت
عجوزه گشته او را ایام [illegible] — ز پیری آن لعینه رفته از کار
از آن ملعونه گرچه شاه خوش بود — ولیکن ذالکی فرها و کی بود
بو همه آن بادا شاه ترجیح — کند دیگر زنی او را کهنه هیچ
زنی دیگر جوان بر دست آرد — ز کف این پیره ملعون را گذارد
لعینی بوده چون املاج خانه — شده بس پیر مطلب را بشانه
فریبی گفت و خوار سخت گویان — هزاران حیله را او بوده چوپان
یکی روز زن بیاید غمزه چند — ببندد شه را کشد در حلقه بند
بگفتا عقد بوز [illegible] کن — و خیل تاج شاهی کو ارم کن
شهنش گفتا [illegible] — حرام من بود در کیش و آیین
نمایم مسئله من انبیا را — که آنچه بود حکم خدا را
اگر جایز بود همسر نمایم — قبول حرف تو دیگر نمایم
شه از یحیی همین مسئله پرسید — چو یحیی حرف شه را بود شنید
بگفتا این چنین عقدیست باطل — نبود فاسد شوی [illegible] مایل
ترا دختر بود بر گفته حق — ز شریعت [illegible] کار او فوق
شه آن مکاره بزن ز پاسخ آگاه — که یحیی گفت بر من حکم [illegible]
که باشد دختر من این حرام است — ترا بی باده [illegible] جام [illegible]

نمودی یا نکهه من حرف خاصی
لعینه زین سخن دل برکین کرد
یکی روزی ملک سرمست باده
که آن زن دختر خود فتنه بود
زنان را آنچه زیبد بی کم و کاست
بهفت اقلام آرایش نمودش
بخلوت پیش شه کردی روانش
چنان دیدی چه شه سرو جهان را
نشد پیش و گرفت او را در آغوش
چو مایل دختر کس شه را بخود دید
بخواند و در آمد شه از غمزه و ناز
کرشمه سر چه آن نازک بیان کرد
به همه تیز شیطان آتش افکند
نمودی میل با او جمع کردد
نهادی که شد در سینه شاه
نمودی امتناع از خواهش او
گهی با غمزه تیز اتش گهی را تیز
یکی در لب و صد در باز کردی
چنان شه را نمودی قتنه کام
ز بلکه غلیان شکر باده
پدر دختر گفت منعت از چه چیز آمد
مرا ناداد رهی تکلیف بنمود
بگفت آن دختر بد اختر چاک

حلال بس چه بنما [illegible] ما
زکینی حضرت
بروی تخت عشرت او جا ده
فشاندی بیدرخ چون آتشی دود
لعینه دختر خود را بیارا
ز آرایش یکی بر صد فزودش
ز آتش باره رند آتش بجانش
دل آرام روان آرام جان
ببوسید از کنج چشم [illegible]
فسون دلربایی [illegible]
در صحبت نمودی [illegible]
هر آنچه خواست باشد نازش آن
بگفتی آتش شهوت دو صد چند
بجانش بلورین شمع گردد
مطیع او کند [illegible] او
بغمزه کرد [illegible] از مایش او
شرار اطوار او بر خویشتن ماند
ولی با غمزه و با ناز کردی
که بر نعلش کسی از زر بر دنام
دگر هیجان شهوت شد زیاده
که این اطوار طور ناتمیز است
کنون تکلیف هم شیع آنکو
بشرطی بر تو این شیخ است او قاف
سر یحیی

سر یحیی کی [illegible] رای بزم
دل شور عشق شه دیوانه گشته
پدر دختر گفت مختاری در این کار
همان دم دختر از خدمت کند ادای
یکی یک دسته ماهش را بهاون
فرستادی و یحیی سر بریدند
[illegible] نهادند
شه دفعه آن آوازی برآمد
رسید به گوش کن ای شه حرام آن
سه دفعه شه چه این آواز بشنید
بشد تا دست آلاید به دختر
به جا رون هر دو را در دم بلعید
فساد آخر بی بست قتل یحیی
ز قول حق بقرآن مجید است
چنانکه سابق او را ز خون کشید
گذشت از علم حق هر کار آن کار
مخرف زن بجا بد که دکار ی
زن و شیطان کمی از هم نوازند
بجز عصیان در او نفعی نباشند
چو شه بر حرف آن ملعونه بنمود
دمی انتقامش زند و ترکش
که تا کود و دل اسلامی خوش

بکام دل نمائی بعد آن عزم
گرفتار رخ جانانه گشته
بکن حکم و سرش از دوش بردار
که بر نامش تمامی بود یاران
تمامی مرد را شیخ کمتر از زن
سر پاک وی از پیکر بریدند
چو این کردند جا بر باد دادند
بگوش شاه آواز سر آمد
اگر که پخته این کار خام است
متنبه ز کار خود نکرد و دید
که شد برار ض در دم حکم داور
ز امید آن دو تا گشتند نومید
در اسرائیلیان در دار دنیا
که آخر فتنه این بر هم رسیده است
همی باید چرا گفت این جنان شد
بعلت جنبت باعث علم داد ار
که حاصل جنبت از آن غیر خواری
مکن بر حرفشان بی اعتبار ند
مثال نقش شان اخفی نباشد
خبر دیدی از آن کردار یحیی

ذکر انتقام کشیدن حق تعالی از خون حضرت یحیی علیه السلام و دختر شاه

بریدن سر حضرت یحیی بخواهش آن زن نابینه و انتقام کشیدن حق تعالی از شاه و آن زن ساختن آن اسرائیلیان

٤٣٧

داستان [illegible] یحیی را [illegible] دختر [illegible]

بازپرسیدن فردوس نام از ملک فارس و بقتل رسانیدن هفتصد هزار از بنی اسرائیل سوای حیوانات آنجا

چو واقع قتل یحیی شد از آن زن — بیا شد از ملایک سور شیون
خدایا این چنین ظلم و جفا را — نگویم از پسندت هست حاشا
تقاضای خون او کن زین زن و مرد — که و آنها ز رنج متظلم گشت پر درد
تقاضای خون او از باعث کار — نمودی قادر جبار قهار
شهی فردوس نام از جا برانگیخت — که خون قوم اسرائیلیان ریخت
ملک فارس شه فردوس نامی — باستعداد و در اهتمامی
کشیدی لشکری بی حد و بی عد — رسیدی شام را بر ملک و کشور
نمودی تیره ملک شام چون شام — بیا بگذاشتی ز آنجا در و بام
چو ملک شام را زیر و زبر ساخت — سوی بیت المقدس نیز پرداخت
بهفت فرسخی بیت المقدس — سراپرده بپا کردی ز اطلس
ز سرهنگان طلب بنمود آن دز — بلی جنگ آزمائی نام فیروز
براد قتل یهودان امر فرمود — بگفتا کشتی چنان زان قوم نابود
که چون خون بلشکرگاه آید — با بیرحم ز ریختن عذری نشاید
برادادی فردوس فوجی ز اعداد — سوار بیت المقدس ندی نهاد
رسیدی چون بتربتگاه یحیی — ببیندی چون از آن آید ببالا
بگفتندش که این خون بی فرو گشت — ز روز قتل تا این دم بجوش است
نمودی امر هری تا بنه گاه — بکشتندی سپاه از بیشتر خواه
کشیدی تیغ قتل و عام بنمود — تمامی روز شان را شام نمود
بکشت هفتصد هزار از قوم چون آن — فتادی خون هم از علیا
نرسیدی دل خون در بنه گاه — نمودی عرض این فیروز بر شاه
که خون حضرت یحیی نخوابید — شفق دیگر ز خاک او نتابید
چو ظلم است قتل سازم با کشم دست — دگر از قوم باقی هر کسی هست
نمودی حکم

بتقاص خون حضرت یحیی فردوس امر نمود که هفتصد هزار از بنی اسرائیل بکشند که خون جاری بهفت فرسنگ رود یا به

ظاهر شدن جبرئیل بصورت مرد در وقت غسل کردن مریم علیها السلام

که در حکم شاید خون بباید — کشیدن دست ز کشتن شاه باید
به فیروز ... یعنی رحم ننمود — به باقی یهودان هر کسی بود
سواری شان بکشت و کرد کاری — بلشکرگاه تا خون گشت جاری
بشه زان خون حاصل مدعا شد — حصول این مطالب از خدا شد
بتاریخ قدما این بدیدم — در این مطلب در این جا من رسیدم
که یحیی بعد عیسی گشت مقتول — بوقتی ذکر حق را بود مشغول
و ... عالم هم آن هر دو بود شه — یکی شد کشته یکی قدرش فزود
نبی را صلوات و سلام است
سلامش انبیا هم را تمام است

ذکر حامله شدن حضرت مریم علیها السلام و تولد شدن حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

سی مریم پاکیزه دامان — یکی روزی ز رنجه شد خرامان
به بیت خواهرش اشیاع نیکو — چو آن خواهر بمریم بود دلجو
برای غسل حیض آمد بر آن جا — درای پرده را گرد بر پا
به پشت پرده عریان نشست گردید — بگو کرد از کار خود گفت
شلغو ابرزی در آن جای منازل — بامر حق بشد جبریل نازل
محبه سوی و صاحب سرو موزون — رخی مانند ماه تمام دلگلگون
بشد ظاهر بمریم اندر آن حال — بخلقت بشر آن نیک اقوال
چو مریم دید آنکه جانب او — بپوشیدی تن عریان ز کسیو
اعوذ بالله ملک رحمان — بگفتا مریم ببینم تقی آن
تقی بودی جوانی نیک خصال — ولیکن بود اندر قوم بدکار
میان قوم آن مرد شقی بود — باستهزا هم نام او تقی بود
ز حول خویش مریم بی تحاشا — تقی فهمید او روح الامین را
چو جبرئیلش بدیدی بی قرار است — چو اسبندی که اندر روی نار است

بگفتش جبرئیل ای نکوحال
فرستاده بود خلاق افلاک
چو بشنید این سخن مریم ز جبریل
بگفتا پس از من چون توان بود
نبود دستم تنی بگشم زنا کار
بگفتش جبریل او را چنین است
بگوید خالق تو بهتر آسان
خدا این ام د آب آدم بپا کرد
ز رحمت است این امری مقرر
برادر از من نکرده وحی تنزیل
چو اینها را بگفت از جبرئیل آن
گرفت آرام پا اندر زمینش
چو جبریل گفتش برباد بنمود
ز حملش گشت واقف جمله اخیار
نمودند سرزنش او را فراوان
ذکریا بود احوال گفتم
ز حملش یوسف نجار آگاه
چو یوسف بود او را از سر حال
بشد اندوه ناک و دل غمین شد
بگفتش اشتباهی نیست بر من
ز تو چیزی بپرسم راست میگو
کهی بی تخم زرعی می زروید
برادر مریم بگفتا تخم بی زرع

فقط [illegible] بود [illegible]
پسری بحکمت [illegible]
بار کامش رسید از خوف تخلیل
که بودی گشت خود بر من پیدا بود
پسر نبود ز من روی گشت بردار
نمودی با تو [illegible] نشینی گشت
پسر یابی شو از حق [illegible]
بخو فرزندی بی بابی عطا کرد
منه از او حق پار اندازه ده
شود عالم بتورات و بانجیل
که این نیکی بود از حق سبحان
دمیدی نفخ اندر آستینش
خدا از حمل او دلشاد بنمود
برادر کردند طعن و لعن بسیار
زدندی برد را چو بهتان
ز دلها کرد آن بهتان برون
چو شد پیش شد بعالم داد
چو واقف گشت او را ادا ز احوال
برادر روزی بخلوت همنشینی کرد
رزنهد و ورع بود ای نکو زن
نه آن چیزی تر ادانی است میگو
ندانم گفت مریم هیچ گو به
که باشد تخم اصل و او بود فرع
درادراحتی

درادل [illegible] اقرار [illegible]
دگر یوسف بگفتا ای پاک دامن
کجا بنمود نما اشجار بایید
برادر مریم بگفتا حق تعالی
بس انداکه آب را بر او رسانید
دو یوسف بگفت احوال خود را
[illegible] از حمل بی مرد
[illegible] داد مریم حق تعالی
که خلق صیقل نگیرد دم معبریان
دمیدی نفخی اندر آستینم
بشارت داد این قول صحیح است
دگر عیسی بنام مریم خدا نداد را
از او یوسف [illegible] از پیش بدخبردار
چو شد نزدیک وضع حمل پاک
برده [illegible] بر پای خویش بگذار
که جای پاک را زادن نشاید
که گردد قوم گرا زتو خبردار
خبر یوسف نمود از رفتن خویش
برادر جبریل کردی رهنمائی
که کس از زادنت آگه نگردد
زنان چندی آید پیش آنگم

برای بزر زرعی ام رسیدی
ز راه راستی میگوی با من
بروئیدن اگر آبی بیابد
درخت اول زقدرت کرد پیدا
که ریشه بر زمین از آن دوانید
مرا این پرده کو بهتان تو ما
که گر بی مرد باشد هست او فرد
بگو جبریل نازل گرد آنجا
بپوشیدم لباس خود در آن آن
از آن با گشت حملی این چنینم
که اسم این ولد از حق مسیح است
بخوانند از انبیا حمل نکو را
زمان زادن او بود هشیار
بمریم شد ندا از حق سبحان
تو در بیت المقدس حمل مگذار
پی زادن بصحرا رفت باید
کشند از قهر فرزند ترا زار
در آنوم جبرئیلش آمدی پیش
ببایید رفت از مسجد بجائی
بیاید زاد آنجا که و فرد
ز جبریل این خبر بشنید مریم

برون گردید از بیت المقدس / بجز یوسف نبو[د] همراهش کس
ببری جبریل و یوسف همره آن / که از مسجد شدی دور در بیابان
بیک قریه رسیدند چه از راه / که بیت اللحم نامش مریم ماه
درا درد زش چو زور در واز پا / فرود آمد ز مرکب اندر آن جا
بپای نخل خشکی بار افکند / برادرزو ثبت کشتا ای خداوند
هزاران وای بر حال من زار / فراموشم نکردی اهل کار
در آخر کردیم که یا فراموش / که از مهلش رسید آواز [illegible]
شوا ... کین ای مادر من / که از الطاف رحمت حی ذوالمن
ز زیر پای تو جوی روان کرد / مثال شهد شیرین آب آن کرد
بجنبان این درخت سالخورده / که عمری هست میباشد فسرده
که اندازد بتو خرمای تازه / بکش از خوردنش بر چهره غازه
چو این بشنید وضع حمل او شد / تولد زان نکو بور نکو شد
در آن اثنا بحکم حق تعالی / بیامد ملکی چندی ز بالا
در آن چشمه ملک عیسی بشستند / چو شستند ز ابقاطش به بستند
بگفتند که مشو زین معنی بیتاب / از این خرما بخور آشام زین آب
نمودی حضرت مریم مناجات / که ای قاضی تو بر مجموع حاجات
بروز [illegible] درستی ر[illegible] من بود / تعب نادیده می دادی تو احسن
کنون بی طاقت و رنجور اندر دو / در این جوابی و در بی کس و فرد
سزا نبود بجنبان نخل خرما / بریزد این چه حکمت هست خرما
ندا آمد که مریم ای نکو بخت / شود به مین بودن در آن وقت
کنون فی الجمله بر عیسی محبت / ترا باشد ز روی مهر و الفت
حرکتی بی ز رقت ضرور است / که الهم لطف دانای عقول است
~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~

چو مریم

تولد شدن حضرت عیسی علیه السلام و خطاب کردن با مریم در حق [illegible]

رسیدن قوم یهود در صحرا بحضرت مریم در وقتی که حضرت مسیح تولد یافته بود و طعن زدن با آن بی گناه پاک دامن

چو مریم این سخن بشنید شکر نمود و / که بشکوهش متی [illegible] بفزود
چو جبریل امین برسید مریم / ببرسد قوم اگر از کیف و از کم
مگو هیچ قوم را در باب فرزند / نصیحت کن از این جا [illegible] پند
ز انکه جبریل آنزمان چنین داد / خدای خویش را آنوم [illegible] یاد
[illegible] روزه دارم بهر دادار / بروزه دار واجب هست گفتار
چو دو آن عمر زیرج سال روزه هم بود / در اسرائیلیان قوم یهود
معنی قوم را همه خبر دار / که مریم شد ز مسجد آخر کار

دگر آگاه شدن احبار و اخبار از رفتن حضرت مریم از بیت المقدس بصحرا و بعقب او رفتن او را با پسری که تولد شده دیدند و زبان طعن باکن پاک دامن گشودند و جواب را از او نرسید نزد مریم باشاره گفت روزه دارم جواب را از این ولد مبارک بقوم برسید

چو اسرائیلیان آگاه گشتند / تمامی زان اندر دشت گشتند
بمریم بعید طی ره رسیدند / با غوشش نکو طفلی بدیدند
زدندی جامه ها را چاک بر تن / بر آوردند پس فریاد و شیون
ز جا عیسی برا مریم بر گرفتند / بطعنه بعد بر مریم بگفتند
که زشتی سر زد از تو آخر کار / چه بود اینکه ز تو آمد پدیدار
ترا ای خواهر هرون در عبادت / نبود عمران بابت زشت عادت
نبودی مادرت حنه زنا کار / نه باشد خواهر تو زشت کردار
ذکریا شوهر خاله ات از چه راه دیدی / که ننگ و نام تو از حلم بسترد
نکو باشد چه این رفتار و کردار / که روز خویش کردی تیره و تار
تو بودی مادر خود مطعون نمودی / زنیکان نام شان بیرون نمودی
اشاره کرد مریم روزه دارم / بگوئی هست بر کف اختیارم

سطالب را از ان کودک بپرسید ز حرفش جمله گی اسرار فهمید
بگفتندش سخن گو ثم چون ما باکه هست فی المهد صبیا
چه این گفتند قوم زشت کردار در آمد عیسی مریم بگفتار
بگفتا من یکی از بنده گانم که در زاده بی اب در و
کتابم داده خالق هم رسالت بباید قوم افتند در جهالت
برکت داده بر من خالق من چه باکس ز طعن قوم و دشمن
بوم مرهم نه زخم کس ضرارشم برکت هست در هر جا که
چنانکه این درخت و چشمه آب ز برکت من داده است
مرا فرموده تا که زنده گانی بود در ظاهر بود چه در نهانی
صلات و صوم او را من نگه دارم زکاتش را بجا از دل بجه آرم
هم نیکو خام من نکو کار بوم از لطف حق نیکه ستم کار
سلام حق مرا شد چونکه زادم سلامش کار شام و بامدادم
بوم اندر سلام حی سبحان الی روزی که بدهم از جسد جان
مرا عیسی مریم خوانده خالق چو دانید باشید از منافق
بکار حق شک آوردن نشاید ز خالق خارق عادت بیاید
زهشت پرده آرد جمله بیرون چه گوید کلمه کن فیکون
خدا ما را همه پروردگار است بدست او زمام اختیار است
بترسید از خدا کان کریم است ره خوفش صراط مستقیم است
شنیدندی قوم چون گفتار عیسی میانشان اختلافی گشت پیدا
یکی خواندش خدا یکی پسر پسر یکی بر خدا خواندش دلیر
سوال احوال ایشان گشت کافر چه چندر وز از ایشان رود با خبر
بروزی کان زار روزی عظیم است که حاکم ذات عالم آفرین است
دگر خاموش شد عیسی ز گفتن بنی اسرائیلی سخن لیک چون گفتند
زبانشان بسته

سوال کردن یهودان از حضرت مریم که این طفل از کیست و سخن آمدن حضرت عیسی علیه السلام بحکم حق

شد از طعن مریم بگفتندش دگر از بیش و از کم
بیت الحم مریم آمدی پس دگر جا کرد در بیت المقدس
چه میباد سخن گفتی بعیسی بشد اعجاز ها شد زو هویدا
به هر جا در خارق عادت آمد زیکجا عضو هم از گفت و گو شد
زمانی بهره او را ربودند گروهی قصد قتل او نمودند

بعیسی گو فرار مریم ربود
که بر منزل رسی هر گه بود دور

ذکر فرار کردن حضرت مریم و حضرت عیسی و یوسف نجار با مریم پروردگار در بیت المقدس و رفتن به دمشق ساکن شدن تا که انجیل بر مسیح علیه السلام نازل شد

چه قصد قتل عیسی قوم بنمود بمریم حق تعالی وحی فرمود
تو بر دمشق روی خویش بگذار که قومت بر سر تو آزار
عزیمت بر دمشق آن لحظه بنمود بامر حق در آنجا مکث فرمود
بسیزده سالگی انجیل نازل بعیسی کرد حق در آن منازل
خود عیسی و یوسف نیز مریم بوطن ردی نهادند با هم
در آنجا امر دهی از نیک نژاد و کجا حرفش قبول آن قوم رد کرد
گروهی گازران با رنگ نژاد نمودندی تمسخر نیز بر آن
بجوی رنگ ریزان جامه ها رنگ دیا گازر زدندی جامه بر سنگ
بر آنها گفت عیسی از صفا ها اگر شوید رجس نفس یکجا
بود بهتر شما را [illegible] بود ز [illegible] دادار
جدا انها را امر [illegible] عیسی [illegible] طلب کردند آنجا
شنید عیسی [illegible] نمودی [illegible] رنگ ریزان
بیک خم جمله آن جامه ها خود بخم از دست آنها را بیفشرد

نازل شدن انجیل در دمشق بعمر سیزده سالگی در شهر [illegible] و اعجاز نمودن بگازران و رنگ رزان

٤٣١

حال و گذران حضرت عیسی علیه السلام

بهر رنگی که هر کس خواست عیسی / بآن رنگش ز خم آورد بالا
ز یک خم رنگ الوان بر آمد / که آن معجز [illegible]
دگر از گازران نوبت سیاهی / بشستی شد سفید آن همچو ماهی
دوازده کس مسلمان شد از آنها / شدند آنها حواریین عیسی
چو عیسی را به دعوت گشت نوبت / بتوحید اول آنها کرد دعوت
محمد را بنوبت کرد اقرار / که خاتم او بود در آخر کار
اگر منظور حق احمد نبودی / نبودی خلق یک [illegible] موجود
نه خلق از انبیا نی اولیا بود / نه الیاس و خضر و نه که این سما بود
ز طفیل وجودش گشت ایجاد / کجا بودی دگر نه آدمی زاد
همه از بهر او ایجاد گردید / نخواهد هر که آن را هست نومید
وصی او بسر عشق علی است / که باشد بر خدا او بر جهان دست
علی آنکه به بیت الله مولود / شود حق مرا چه خانه زاد حق بود
مرا از خانه خود کرد بیرون / علی را در حرم جا داد اکنون
رخی تو نیز آن حضرت جهان است / که تو نیز زایی ما با گمان است
باشند گر ولای او مرا یار / مسیح الله را جا هست در نار
غرض عیسی میان قوم بودی / نصیحت وعظ هر کس را نمودی
سر طاقیه از پشم بود پس / بجز پشمینه جامه او نبودش رخت
عصای [illegible] در دست او بود / سیاحت بنمودی او بهر جای
بهر جا که شب شدی به نیت میبود / تناول نان جو دایم نمود
دو او خفتن ظلمت شب فرش بر خاک / نبودی سنگ بالین او فرخاک
نه بر جوان و فقرا او شاد و عمگین / نه بودش میل نعمت های رنگین
بنفسان جو شاکر بهر وقت / بخور نکرد نعمت [illegible]

پیاده کی

سوال الاغ از برای در شان حضرت عیسی علیه السلام

پیاده سیر کردی کوه و صحرا / نمودی آیت حق را تماشا
ندارش میل بر بوی ریاحین / بجز بوئی که بر میخواست از دین
نبودی اختلاط او را بنسوان / نه بستی چشم از روی نکویان
نبودی خانه از بهر سکنا / بسر میبرد او در کوه و صحرا
نه مکر و شام او را بود نی چاشت / قناعت او بنصف نان جو داشت
بساط خاک بودی سبزه آن / نهادی بر زمین بخور او نان
کسی ار لقمه نان اکتفا کرد / بآن یک لقمه پس شکر خدا کرد
حواریین نمودندی بر او عرض / که ای طاعتت بر عالمی فرض
مشقت میکشی تا کی پیاده / سزا نبود مشقت زین زیاده
الاغی را بخر بهر سواری / که پیاده روی طاقت نداری
بگفت عاجزم من از وجه بهایم / بیابم وجه و جهش از کجا هم
حواریان زری کرده فراهم / خریدندی الاغی جمله باهم
یکی روزی سوارش گشت عیسی / به صحرا رفت از بهر تماشا
چو نشسته شد ز پشت او پیاده / بهر جو در روش خود نهاده
علوفه بهر او کردی سرانجام / شدی مشغول او تا نصفی از شام
چو آن حیوان را از آب و علف داد / بفکر طاعت معبود افتاد
بگفتا با حواریون در آنجا / که ور اما ندم ز ذکر حق تعالی
نمی خواهم چنان چیزی شمارا / که نتواند فرامش خدا را
بر آنها داد ز دست آن بیچا / پیاده باز رو کردی بصحرا
نمودند عرض او را آن سرایی / بده تا که بها سازیم جائی
که آسایش کی در آن [illegible] / بیا خوشی و رسم و ره بر دو در سعد
بگفتا چه کنم من آن سرا را / خدا از غفلت کند گر عمر مارا

شود ویرانه آثارش نماند / بجا از در و دیوارش نماند
اگر صاحب سرا در آن بمیرد / کسی دیگر در آن منزل بگیرد
نمودند التماس اصحاب بسیار / به سینه دست رد ما را تو مگذار
ضرور است آدمی را جا و مسکن / بود لازم بهر کس هست مسکن
بغیر از ذات خالق لامکان است / ازو هر کجه ارض و آسمان است
قبول التماس دوستان کرد / بهر یاری بر دلشان زین بیان کرد
بنای یک خانه را در سر موج / اگر سازید گرد کار را او
بگفتندش بروی موج خانه / چسان ماند از او بر جا نشانه
بنا بنهادن اندر اوست دشوار / چو خیزد اندر آن بحر زخار
گرفتم شد بنا آن کی بجا ماند / بنا در موج استادن کی تواند
شنید حواریان را حرف عیسی / بگفتا این سخن با پیر و برنا
که دنیا را که بینی مثل موج است / که آخر بر حضیضش روی اوج است
بنا بود چه اندر موج سازید / سوی پستی به بیهوده متازید
چرا این گفتا شه کس با خویش برداشت / پیاده روی اندر راه بگذاشت

بعیسی سرگذشت آن سه تا گو
از آن سه مرد و از خشت طلا گو

عرض نمودن حواریون بحضرت عیسی علیه السلام که خانه از برای یکجای ... بنا کنند تا بنا بکنند ... عیسی منع

ذکر رفتن حضرت عیسی با سه کس از حواریون بسیاحت و دیدن سه خشت طلا و سرگذشت آن سه نفر

چو عیسی با سه کس از پیش دریا / نهادی پای بر دامان صحرا
سه خشت زر بره دیدند یاران / شدی از وجد هر یک پای کوبان
بیک یک روز خود را الیل کردند / چو هر سه بر آن میل کردند
نمودش منع شان عیسی از آن کار / نکردی گوش منعش پس بلاچار
بجا بنهاد آنها خود روان شد / ولیکن این سخن با این و آن گفت
که باعث

433

ساختن صورت خفاش را از گل و دمیدن نفخ براو صورت جان یافتن

که باعث بهر هلاک هر کس است این / رود دنیا خوار بحالش این چنین است
چو عیسی از نظرشان گشت غایب / نکو دیدند زر را بی معایب
یکی زآنها روان شد سوی بازار / طعامی آورد پر زهر چون مار
گشاد آن هر دو را خود خشت گیرد / از آن زهر خود بهی پشت گیرد
چو او شد آن دو تا کردند آغاز / رفیقی که روان شد سوی بازار
چو آید از غمش سر دور سازیم / در آتش جسم او بی زر گدازیم
بیکجا یک خشت را مالک بگردیم / بلکه خرسندیم بی خوف و بی بیم
چو از بازار آمد یار دیرین / بکشتندش بهره هر دو بدیدن
طعام پر زهر مار را پیش / کشیده چون بخوردند از کم و بیش
دو تا هم از عقب کشته گشته / بر فتندی بجا آن خشت است
بکشتی هر که تخمی حاصلش خورد / بخورد از حاصلش هر کس از آن مرد
معاودت چو فرمودند عیسی / نمانده دید یاران خشت بر جا
بمردند گفت این مال دنیاست / هزاران کشته و خود نیز برجاست
نمود آن خشت تا را نیز پنهان / که بندها دیگری از مهر آن جان
همین دعوت بمردم کار او بود / بگفتی قوم را از نفع و از سود
یکی از روزها جمعی از یهودان / گذشتی دید آنها را بعصیان
نصیحت کردشان و دادشان پند / ولی آن پند را فهمیده چون بند
بگفتندش اگر پیغمبری تو / زحق بر خلق عالم سروری تو
از این یک مشت گل یک جانور ساز / که همچون طیرها آید بپرواز
چو روح الله گرفتی پاره گل / توکل بر خدا بنمود از دل
از آن گل صورت مرغی بنا کرد / بوقت ساختن یاد خدا کرد
بآن هیئت دمی عیسی دمیدی / مثال طیر از دستش پریدی
که خفاش است عیسی آفریده است / بلی معجز نبی را این چنین است
خدا اعجاز عیسی را بقرآن / بفرموده بجمع الانبیا آن



بجوشش خلق مدتی بار بودند — حوزه عیسی بجز بیمار بودند
در آن ایام از حاذق حکیمان — شفای بسیار آن دردمندان
جناب عیسی مریم زاعجاز — بجز این صاحب مرض ها گشت درمان
زمعجز رفت هر یک از ایشان — چو اندر اشکار او نهان
تمام خلق معجزها شنیدند — بیاوردند ایمان آنچه دیدند
زانفاسش گشتی مرده زنده — گشتی قوم خالق را زبنده
گشتی مرده زنده اول این است — که از خامه معجز دل نشین است

مظهری کن بیان این قصه بر ما
که تا دل را شود شادی دوبالا

ذکر احیا کردن حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام این عجوزه را از قدم مبارک و آن اول مرده زنده کردن آن حضرت بود و یهودان انکار معجزه

رسیدن حضرت عیسی علیه السلام بر قبر پسر العجوزه

مسیح الله در اول مرده را — که کرد از معجزه در قوم احیا
بانفاسش خدا این خواست بالله — تن زنده ادبوسیده جسد
بردم این سخن روشن چو روز است — که احیا اول این عجوزه است
بگویم واقعه بشنو چنان است — که در قرآن زقول خود بیان است
مسیح الله گاه سیر در دشت — باموات سرائیلی چه بگذشت
بروی قبر دیدی پیره زالی — تنش چون نال و قامت چون هلالی
نشسته همچو نای او ناله بودش — از آن ناله جگر پر کاله بودش
از او پرسید عیسی صورت حال — معجزه کرد بر او عرض احوال
مرا فرزند در این گور باشد — که چشمم از فراقش کور باشد
مجاور گشته ام تا وقت مردن — نمیخیزم بیا تا جان سپردن
اگر سر آورد از قبر بیرون — به بینم بار دیگر روی گلگون

بپاجرم

با جرم عبادت اشارا از این خاک — نمایم شکر و حمد ایزد پاک
دل عیسی برای بیچاره زن سوخت — رخش همچون گل سوری برافروخت
نمازی هیچ کوته کرد عیسی — که شایان مرده بوسیده احیا
برون از قبر سر فرزند آن زال — دراورد و لیکن با نکو حال
نمودی عرض بر عیسی پیامبر — که ای پیغمبر اولاد آدم
چو خدمت هست خواهندم هویدا — گذشته حشر گردیم تو احیا
برادر عیسی زحال مادرش گفت — بجا از مرگی نشسته در سرش گفت
بمادر گفت با شیرین زبانی — دو صد سال است بیایم زنده کانی
بهناید جان سپرد و رفت از دار — زد هر دو بن برده هیچ کس با همسر
در این فانی سرا ماندن نخواهم — بیا مادر بکن دیگر تنها
خلاف من بهر عقبا شتابم — زجنت ملکه بس جایم بیابم
نمودی التماس در عرض عیسی — دعا کن در حقم باری مقابلی
کنند رحمت مرا جنت دهد جای — مرخص کن زودم دیگر بعقبای
که از خدا بر خود گیرم قراری — که دنیا می نمی آید بکار دی
بحق مصطفی و آل اطیاب — مرا از لطف در رحمت حشر دریاب
بگفت ای دعا خود فرو شد — بگور و باز بر جای نکو شد
زمادر عذر خواهی کرد و برگشت — زدنیا سوی عقبا او دگر گشت
در قبر بش بهم آمد دگر بار — زقبرش خواست بر پا مادر زار
چو دیدند آن یهودان و شنیدند — بخواندند سحر آن معجز که دیدند

نظمی و مسام نوح بر ما
بگو چون زنده کردش بنور عیسی

ذکر رفتن حضرت عیسی و حضرت مریم علیهم السلام بر بقیعین و زنده کردن سام ابن نوح علیه السلام را

زنده کردن عیسی العجوز را حضرت عیسی علیه السلام یهودان معجز را سحر خواندند

٤٢٤

بعهد حضرت عیسی پیمبر / بضعیفی بود [illegible] ستمگر
نبودی مثل او در ظلم و بیداد / ز جباری یکی بودی چو شداد
بُد بر دعوتش مأمور عیسی / بحکم خالق یکتای دانا
چو نزدیکی آن ملک آمد / تو گفتی سوی ساحل فلک آمد
توقف کرد در بیرون آن شهر / که بودی سبزه زاری جاری نهر
حواریان را فرمود عیسی / کسی خواهم رود در شهر از ما
کند آواز عیسی بنده حق / ز مقدم داده است این ملک رونق
نبی از جانب پروردگار است / پر از نعمت شود در دهر دیار [illegible]
مسیح الله بگفتش پیروی تو / ز من بیزار دانم میشوی تو
بگفتا جان دهم هرگز درین راه / نخواهم راه رفت و گشت گمراه
دگر بودی موحد نام تومان / که بودی زبده حواریان آن گه
بعیسی گفت رخصت ده درین کار / که من برخیزم از روی گفتار
برادر عیسی بگفتا بس بلاها / ترا خواهد رسید در یاری ما
بباشد نیز شمعون خدا دوست / که اندر روی بد مغزی نکوست
ز روح الله اجازت شد [illegible] / سزای او بیردم جان [illegible]
بشرطی گر ترا خواهم بعز یاد / رسی بیرون ز لطف داد و بیداد
نظر بر رحمت از ما بگیری / نرنجی گر ز من بینی دلیری
چو بشنید این سخن عیسی ز شمعون / بگفتا یار در تو حق [illegible]
نوازش کرد در سنگ بر راه افکند / یکی کره شد خود [illegible]
بروح الله سلام شمعون بکشاد / دو تا همراهان خود فرستاد
که روح الله را بر امر بوسید / [illegible] هر کس [illegible] کوشید
شما ها را رسید هر که بلاها / کنم تدبیر [illegible]
بعیبی پیش از آنها خبر شد / که عیسی از دیار خود سفر شد
ولی گوید عیسی را بدر رفت / نخورده آب تلخی تا ثمر رفت

چه کی طلب

روانه شدن حضرت عیسی یعقوب و تومان [illegible]

[illegible]

بیزار بودن یعقوب از حضرت عیسی علیه السلام

چو کس خلقت کردی صحیحش / شمرد اعدای بروح قبیحش
شنیده آن سخن را خاص با عام / سخن های نکویش گفتند بر عام
چه اندر شهر شد یعقوب و تومان / بگفتند این سخن بر این در آن
که روح الله بود عیسی بن مریم / نبی از حق بود بر خلق عالم
بلند آوازه شد در شهر و بازار / شنیدند این سخن چون جمله اغیار
بپرسیدند از یعقوب و تومان / که قایل از شما ها کیست بر آن
[illegible] با غیض استفسار کردند / معین صاحب گفتار کردند
برای قتل شان شد مشرکان جمع / چنان پروانه کو آیند بر شمع
از آن مردم ز دل یعقوب ترسید / چو پای تنگ خود اندر میان دید
ز گفتارش پشیمان گشت یعقوب / بگفتا نیز ز جای گفتن خوب
شد منکر تبرا از نبی کرد / از آن گفتار خود را اجنبی کرد
برابر گفت تومان قایلم من / زمین صادر شده این گونه گفتن
نمودن جد کی تکذیب [illegible] / زدند آن مومن صاحب بیان را
[illegible] ناسزا گفتند بسیار / کشیدندش بر بسته آخر کار

بعمی حال تومان را بیان کن
هر آنچه بر سرش آمد همان کن

ذکر بردن اهل [illegible] تومان صاحب ایمان را نزد سلطان جبار ستمکار و عدم [illegible] نعمت نکوی بسیار [illegible] کشیده شد [illegible]

چه تومان را بنزد شاه بردند / به پیش شاه او چون ماه بردند
بپرسید گفتا زین گفتار برگرد / تو بعد از این نکو [illegible]
بشو بیزار از [illegible] شو / [illegible] اقرار می شو
[illegible] بگفت ای شاه دانا / ز حق بیزارم هرگز [illegible]
بود عیسی نبی بر حکم داور / خدا در گشتن من ای [illegible]

سؤال ... شمعون از تومان
در قدرت ... حال عیسی

چو بگذشتی ز حق گفتی در آیا — سخنش ناحق بود [illegible]
کشیدند از سبیل پرچیان حق بین — چه باید وار بباشیم بر حساب دین
شنیدند این قضیه چون که شمعون — در روزان گهر آمد از بیرون
ز بهر کار بس تدبیر و دیدی — که بر آن شاه دور از حق رسیدی
چو او را دید [illegible] — سخن در باب عیسی گفت با آن
نمودی عرض شمعون پادشه را — کنی گر حکم آن جناب که [illegible] را
طلب سازیم از او پرسیم سخن ها — بنزد شاه پس از حال عیسی
ملک کردی قبول و خواند تومان — براد شمعون بگفت ای مرد نادان
به نوعی باده و حیفان سرایی — نسازی ترک چه ارزه درآیی
تو سخن ها باید [illegible] بچیز — کسی هم بی پدر شد خلق دلیر
براد تومان بگفت ای صاحب [illegible] — زمانی از خرد بر [illegible] گوهی
خدا آدم ز قدرت خلق بنمود — نه مادر داشت او را نی پدر بود
چو بنیاد عیسی بی پدر کرد — ز قدرت آنچه کرده داد گر کرد
بتومان گفت شمعون مطلب خویش — بیان کن در [illegible] بی کم و بیشی
تو از احوال عیسی آنچه دانی — بگو ظاهر تو او را از نهانی
بشمعون گفت تومان خدا دار — که این اند خرد انای گفتار
بگو هم یک روح الله عیسی — خدا را بنده بر خلق [illegible]
دگر شمعون بگفتش صدق گفتار — اگر داری [illegible]
بشمعون گفت پس صاحب غرض ها — که هر یک باشد او را از غرض ها
که باشد [illegible] — چه می [illegible] نمود [illegible]
براد شمعون بگفتا این مراد است — براید [illegible]
جز این دیگر آیتی دارد بیان کن — بیان از معجز [illegible]
دگر تومان بشمعون گفت ای مرد — زد [illegible]

[illegible]

گفت گو کردن شمعون ... پادشاه با تومان در حضور
اعجاز عیسی تا باحیا کردن
اموات رسید از آن دادن
شاه به امر حضرت عیسی علیه السلام

٤٣٦

خورد و رخانه [illegible] طعامی — بهند [illegible]
براد ظاهر بود هر کار اخفی — بباشد که [illegible] کار عیسی
باد شمعون بگفت از معجزاتش — [illegible] کار [illegible]
گر آیاتی دگر دارد بگو ما — بکن [illegible] این گفتگوها
دگر تومان بحالی رفته از کار — مثال [illegible] آمد بگفتار
[illegible] — دمد بر او [illegible] آید بپرداز
بگو شمعون بگفت ای [illegible] — بود [illegible] ولی [illegible]
اگر آیت بر دعوی نبوت — بود [illegible] شاه [illegible]
اگر گفتار او [illegible] — [illegible] خود او را [illegible]
خدا را گفت عیسی [illegible] — نماید مرده پوسیده زنده
چو شمعون این سخن بشنید از آن — بگفتا گر کند اعجاز زین سان
یقین پیغمبر است از جانب حق — از او بر کار [illegible]
[illegible] — که افتادی [illegible] تا مقصود
[illegible] امری عظیم است — که مرده زنده کردن [illegible]
چنان اعجاز گر عیسی نماید — اطاعت کردن او را [illegible]
عیان این حرف [illegible] عقول — چنین کار از خداد [illegible]
[illegible] چنین کاری بیاید — بنزد ما تا که عیسی پیش آید
[illegible] از این کار — کشیدن باید او را [illegible]
[illegible] — چنین راهی [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] امورات — پرستش می بباید [illegible]
[illegible] قاطع است این — [illegible] صحبت هم [illegible]

بنی باشد در آن سلکی بیاسر — بیا بو قلب او [illegible]

بسند شاه شد گفتار شمعون — طلب کرد بر عیسی را زبیرون

بنفسی عیسی اکو راز بنما

بنکر ها بیا اعجاز بنما

ذکر آمدن حضرت عیسی علیه السلام به تدبیر و تمهید شمعون نزد پادشاه نصیبی و اعجاز نمودن در خصوص مریضی های اکمه و ابرص و ساختن خفاش از گل و دم دمیدن در و پریدن از انگشت گل و احیا نمودن سام ابن نوح علیه السلام

بنزم شه چه عیسی گشت حاضر — بروی دلکشش گشتند خلق ناظر

شنید از شه شمعون ام گفتار — در آن مجمع به عیسی نزد حضار

بپرسید از عیسی نیز شمعون — که ای قدرت ز درک و فهم بیرون

تو تومان دا اکمه بیدل روانه — بگفتی خلق کشور را فسانه

که شد را ابرص گشتی گرفتار — نماند چشم و دست و پای از کار

نرادادند بی از جانب حق — بما معلوم شد بر [illegible]

بگو بیا اکمه را ابرص کی پی — نمائی مرده را زنده [illegible]

بیار که زتو این کار آید — که طاعت بر شه بار [illegible]

جوابش داد عیسی راست گفته — ز صدق او [illegible] اعجاز [illegible]

چو این بشنید شمعون مخبر — بگفتا ش چنین کرده [illegible]

که انچه گفته در باب تو شاهان — بیارم تو بجا ارکه [illegible]

تو اصحاب شعار پادر آرم — تن مجموع برا اتش

شمعون گفت عیسی جمله آن — ز [illegible]

بگو هر یک که منجولی نمای — ز قلبت [illegible]

بعیسی گفت شمعون اول بار — تو بار [illegible]

گفتن شمعون بحرف پادشاه ... اعجاز اول دست و پا و چشم ... نمودن حضرت که شفا ... عیسی علیه السلام

زنده کردن حضرت عیسی علیه السلام سام ابن نوح علیه السلام را

٤٤٧

چو بستند با دو چشم او شفاده — شفا بر او تو از فضل خداده

طلب عیسی نمودی دست و پایش — نهادی هر یکی با چشم جایش

کشیدی کف بچشم و پا و دستش — شفا بخشید حق بر حق پرستش

ملک را گفت شمعون این کو [illegible] — از این شکر شدن کار جهان آن

چو مطلب را به شمعون سپردند — بگو حضار مجلس جمله خرد بد

ذخیره چه نهاده هر یک از آن — بگو دانی اگر از غیب ایشان

مسیح الله زیک یک گفت احوال — خود آنکه از ذخیره در زوال

دگر شمعون بگفتش طیری او گل — بسازد جان داش این [illegible] شکل

ملک خواهد به بیند آن عجایب — کمی کو راست [illegible] شد مطالب

مسیح الله مشتی خاک گل کرد — جهان گل را ابدست خویش حل کرد

بنا از آن نمودی شکل خفاش — سرو کردن تن و بال و پر و پاش

دمیدی دم پرواز از ره اعجاز — بحکم حق ز دستش کرد پرواز

[illegible] است این بسیار روایت — که دیدم در کتب های حکایت

[illegible] از نصیبی را شفا داد — از آن گشتند یکجا قوم دلشاد

شد و شمعون ز عیسی بعد از آن — بگفتند مرده را هم مرده جان

کی زنده کی مرده که بینم — که از وسواس دل فارغ نشینیم

[illegible] حضرت عیسی پیغمبر بود — مسیحی مرده باید که نمود

خلق [illegible] — بود آثار بر جا از مزارش

[illegible] زنده [illegible] — دل کفار را آزاد کرد از رم

[illegible] — ز عیسی بسته در مفتوح کردند

[illegible] نیز عیسی — که ترسام بنهاد از کرم پا

[illegible] بعد آواز — سر قبرش با مرحق بشد باز

[illegible] بشد با [illegible] اسپید — که آن مردم هر آنکس بود دادید



زبان بگشود بر بیک عیسی   چه حضرت بگشت برین دیزها
جوابش داد عیسی خردمند   که ای درد اگر دان فرد رسید
زمن شد فوت احیا مرده را   کنم از حکمت الله تعالی
تراکفتند من احیا نمایم   با [illegible] در کیمیا نمایم
از آن خوانم ترا تا خلق بینند   بجای خویش بی غوغا نشینند
شنیدی سام چون این گفت گورا   بشه گودی دگر [illegible]
که صادق دان شنو عیسی مریم   نباشد مثل او در نسل آدم
ز روح حق شده ایجاد بی کس   ایمن قدر و شرف با او بود بس
جدا از روح الهی خوانده است برما   بی [illegible] که مرده کرد احیا
متابعت او باید نما [illegible]   [illegible] از دل برآید
پس از آن گفت روح الله اورا   که در عهد شما اسپید مو را
[illegible]   نبودی این اسپید [illegible]
بعیسی سام گفتا چون صدایت   شنیدم زنده حق کردم [illegible]
خیال من قیامت گشته برپا   ز هول و ترس آن روز [illegible]
شده زیم سفید ای پاک دامن   ز ترس روز محشر این چنین من
دگر پرسید عیسی چند سال است   ترا از فوت تا که این مجال است
بگفتا چار الف از فوت رفته است   تنم در قبر [illegible] خاکم نهفته است
برادعیسی بگفتا ای برادر   اگر خواهی نمایم [illegible]
که بازت آورد بر روی دنیا   زمانی چند هم با [illegible]
[illegible]   [illegible]
دوباره شربت مرگم گوارا   جلیل [illegible]
بلام است پس از روز مردن   ایمن تلخی [illegible]
نخواهم زندگی بنا دعایی   رسانید حق مرا از آن
که [illegible]

ذکر گفتگوی [illegible] حضرت عیسی علیه السلام با [illegible]

که تا بنده در جوار رحمت [illegible]   تمنائی ندارم من از این بیش
دعا عیسی نمودی در حق آن   اجابت کرد او را حق سبحان
بحال خویشتن در قبر برگشت   شد این قصه افسانه در دور دشت
از این قصه شدن آن قوم یکجا   بیاوردند ایمان بر مسیحا
بکیش عیسوی اقرار کردند   تمامی خویش از ابرار کردند
سخن از نزول مائده گو
که این گفتار شیرین است و نیکو

ذکر نزول مائده بدعای حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بخواهش اصحاب طعام از حواریون تا چهل روز پی در پی از آسمان

ز عیسی معجزه این یک قریب است   اگرچه قدرت حی حکیم است
ظهور مائده بشنو چنان است   که آن اندر کلام الله عیان است
که از اصحاب او جمعی کثیری   بعیسی یار بودندی ز دیری
[illegible]   ولی بعضی به نادانی نمانده
[illegible]   در اثنای سفر بودند یکروز
نجسته خوردنی یک روز و یک شب   دل بعضی ز تاب افتاد در تب
بخواهان حواریون سرانجام   بگفتند ای پیغمبر از مردم عالم
[illegible]   که خوردن است برفتن زد حیات فرخ
[illegible]   برفته قوت از مجموع اعضا
[illegible]   دعا برد رگه داور نماید
[illegible]   بیان خوان ها در صفحه خاک
[illegible]   که از عیسی کنند این گونه خواهش
[illegible]   که نیکان را برون از راه بردند

خواهش نمودن گاهی چند از خواص اصحاب حواریون که از حضرت عیسی علیه السلام مسئلت کرد که از بی قوتی طاقت رفتار نمانده دعا کنند که مائده از آسمان برای ما نازل شود

عیسی عرض اظهار سازند
که با عرض بر دانای بی چون
که گردد مطمئن ما را از آن قلب
زیاده صدق قول گردد از آن
ترا بر حق رسول حق بدانیم
ز بعد اکل مائده گواهی
خدا مالک بود بی چون و بی چند
بگردد قدرت او آشکارا
ترا باشیم در هر جا گواهی
با سرائیلیان این معجزه را
چه بیرون شد ز حد آنگه یارا
تضرع با تخشع کرد در عرفی
که از رحمت بیا یی احسان داران
مده بر بنده کان از نعمت خویش
کرم فرما تویی خالق و رازق
چه عیسی از دعا چون فراغت
که وحی آمد به عیسی از خداوند
سوال تو بجا مبذول کردید
فرستم مائده از چرخ گردان
ز بعد رویت آن خوان معنا
که از عالمیان بر هیچ کس آن
بفرمود داد عیسی این خبر را

سوال کردن مائده از آسمان حضرت عیسی بالحاح قوم از باری تعالی شانه

شنیدند خواهش از هر سو چه ماندند
فرستد مائده بر ما ز گردون
که دل را گر بود شکی شود سلب
تا دل چو که بچشیم ز آن خوان
سرائیلی همه بر حق بخوانیم
همه مردم که به تا با ابی
نباشد کس بدانش شبیه و مانند
خورد از آن چه دارا و ندارا
از آن مائده و ز آن نعمت خوان
بیان سازیم هر یکسان به هر جا
شد عیسی زار و دیده اشکبارا
دو رکعت بجا آورد از فرض
عطا کن مائده از آسمان
بود روز بیان از کرم ...
مخلوق از خالق با موافق
نشسته بود ... در جای طاعت
تو دانیم نباشد ...
مرا منت ... این
اگر بر آن کس ...
عذابی ...
نکرده ام ...
کنند ... ان ...

سزاوار از عذابی این چنین است
در آن ساعت نزول مائده شد
دو قطعه ابر انور زیر و بالا
فرود خوان نیلگون افلاک
معطر بوی آن دنیا گرفتی
چه نازل مائده از آسمان شد
همه سر بر داشتی از سجده عیسی
بود بر دارد او سرپوش از خوان
از آن پس شکر حق بر جا بیارم
حواریان بگفتند شیء تو اولی
دو رکعت ... عیسی دیگر کرد
... بر دوش ... برد ...
... کز زرع آن سود
خوان ... گفتند ... سر ... بو
... بقولات آنچه شاید
... ان بی خار
... نمک بود

نزول مائده به دعای حضرت عیسی علیه السلام از آسمان برای التزام حواریان

که فرستد ز رب ...
نزول مائده با قاعده شد
فرستاد ز بهر آنها حق تعالی
بیامد مائده بر صحن خاک
قرار انور بر عیسی گرفتی
به سجده عیسی و حواریان شد
بگفتا در عمل اینک که زیبا
که تا بینند نعمت های الوان
سر از سجده دیگر گذاریم
بنزد خالق و خلق نیک جای
پس از آن حمد و شکر داد گرد
چهل گز خوان از چهل پایه زر
بر بر سفره سرخی عیان بود
هر آن نعمت که دانی بود در آن
بچیده بود آنچه چیده باید
بتو دو سه ... در ...
که ماهی خوش ... بی نمک بود
دگر زیتون دلازم آنچه آنجا
همه از بوش گشته مست و حیران
جا این خوان نعمت حق تعالی
جوابش داد عیسی بی از ایمان

بالا ز آسمان این گشته نازل — نه نازل گشته از دیگر سما زین
حواریان را عیسی بن مریم — بگفتا جمله رو آرید با هم
در اول جمله بسم الله گو شد — پس از آن قوم از انوار اکل پوشید
حواریان بعیسی گفت اکمل — تو پیش از ما تناول کن بقو اول
زمین حضرت این گشته نازل — و گر نه ما نمی باشیم قابل
که بهر ماکیان خلاق بی چون — نماید مائده نازل ز گردون
بگفت عیسی که هر کس کرده خواهش — شده نازل برای هر آزمایش
خورد او زین طعام رنگارنگ — نخورد شیئی ... دل سنگ
حواریان ز ابا کردن آن — نه [illegible] در این بیت نقصان
بخوان هر عشقی همراه مانیست — منطقی بعذاب الهیست
موافقت خود عیسی نمودند — هر آنقدر حواریان که بودند
ولی عیسی فقیر و اغنیا را — مریضان و کسان بی نوا را
صلا در داد اندر خوان نعمت — گر آن نعمت [illegible]
از آن هر کور خوردی گشت بینا — دگر بیمار هر کس [illegible]
هم رنجورها را زان شفا شد — شفا بردند هر کس از خدا شد
تناول کرد از آن خلق بسیار — [illegible] او را ز مقدار
بجای خویش بودی نعمت خوان — شده یک لقمه کم از نعم
چهل روز این چنین خوان گشت نازل — نیاوردند ایمان
ولی عیسی بهر قومی یکی یوم — صلا داری [illegible]
ندا آمد بعیسی از خداوند — بگویم [illegible]
تو آن کن غیر آن نبود سزاوار — ترا نازم [illegible]
بجز ایتام و فقرا و رنجور — تو از خوان [illegible]

خوردن حضرت عیسی و حواریان از مائده خوان و خواندن عیسی ... بنی اسرائیل ... سر خوان تا چهل روز

چو عیسی اغنیا را کرد اظهار — بیامد اغنیا را حرف دشوار
بگفتندی که این خوان از سماست — فرستاده بما این از خداست
بود سحری که عیسی برده بر کار — کناره کرد از او خلق بسیار
بعیسی شک بیاوردند دیگر — مسلمانان شدند بعضی و کافر
بعیسی وحی شد از رب ادار — که اشخاصی ترا کردند انکار
بو رز بینند کفران نعمتم را — شود نازل عذاب من بر آنها
نمایم مسخ شان از وعده خویش — شان قوم های کافر بیش
عقوبت از عذاب آنها نمایم — سحر که بر سر وعده بیایم
بقول جار صد کس اغنیا را — چو آنها روز را کردند فردا
بشکل خوک هر یک بر در آمد — ز شکل خود بشکل دیگر آمد
ز بستر جمله چون خوک برخواست — غضب بیکران بر کمان خواست
[illegible] قاذورات خوردن رو نهادند — نکردند هیچ [illegible]
[illegible] هر یکی [illegible] — بوقتی که گذشتی کار از کار
[illegible] فرزندانشان یک یک بر ایشان — بر ایشان سوی ایشان اندر آن حال
[illegible] بنام خویش عیسی — نخواندی سر جنبانیدند کلی
[illegible] سرشان از آن بود — بلی زین سان سزای کفر آن بود
[illegible] دیگر شد جمله مردند — تا سه روز آنها جان سپردند

[illegible] حضرت عیسی بیان کن — [illegible] منزل ز معجزها عیان کن

... نمودن حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
... و ظهور چندین معجزه در آن سفر از آن حضرت

دگر مسخ شدن چهار صد کس از اغنیای بنی اسرائیل

۴۴۰

۴۴۹

چه عیسی را یهودان کرد تکذیب
نمودند عاقبت اقرار [illegible]
چو مریم بر او انگشت زد را
رسیدی تا بر ذی حق از قوم و عام
سبی خانه خدا افزون شان کرد
نمودی خدمت او و فراوان
اقامت کردن اندر منزل او
قضا را میزبان روزی بخوانه
مهیا ساز بهر خوردن و مهموم
که از چه ره بود مهموم و غمگین
جناب مریم استفسار آن غم
که ما را پادشاهی هست سفاک
شبی در خانه یک از رعایا
چو حرف آن شود خواهد برای آن
نه چه خواهد زنا دام و زیسته
که فردا شب برانو بت آن کار
ضیافت کردن است مشکل
کشد وان تقدیم آن بر افعال
ز اظهارش نکو شد گشت مریم
دعا کن مشکلش آسان بگردان
بگفت عیسی که مستلزم باد فساد
جوابش گفت مریم باید این کار

مهموم دیدن حضرت مریم میزبان را و تفحص نمودن احوال او را

نمودندی به تبلیغ قوم ترغیب
ولکین شک نموده خداوند بر
نکوئی میرساند آخر نکو را
بیت: بگوید کی بمی حیف آرام
همین اعزاز سر او از شان کرد
معززشان همین میکرد دل
بر آنها مبشر میکرد از جنو
بیا در دل بتر غم نشاید
جنابش را انگشتی تیز معلوم
چو روز دادست بر آن صاحب این
نمودی گفت او [illegible] بیریم
که جا هیشه بستم کار بیست بود
شود مهمان خود [illegible]
چو نوشندی نخواهد [illegible]
غم آنکه بر این امرود
بود نه درهی [illegible]
نکرد این جنین
چو او [illegible] بینایی
به عیسی گفت [illegible]
با حالی [illegible]
بود این کار
نمود [illegible] حق اد
زفتنه [illegible]

رهتنه از چه اندیشی دل زاین باب
مسیح الله با مریم در خویش
بگفتا دید [illegible] را بر از
حرام است لیک بهر حکمت کار
چه نمودی دعا عیسی بن مریم
بهر دیگی طعام رنگ وا رنگ
بروز نان سفره ها و خوان بگردید
چه شد آنگه به بیت او بهر شام
بر از می ساغری بر بر کشیدی
که در عمر کس ندیده بود از می
از آن باده رضا صاحب خانه پرسید
که از فنا ن قریه این شراب است
ملک گفتا آن قریه او چنین می
[illegible] بیرون بنازی
ز حرف [illegible] نمودی عرض بر شاه
جوانی بی پدر [illegible]
[illegible] ذکر عیسی بن مریم
[illegible] از اعجاز کرده
[illegible] و معجزه دکر
[illegible] عرض بر شاه
[illegible] ی برده
[illegible] یان چون که [illegible]

ضیافت نمودن میزبان حضرت عیسی علیه السلام شاه و جابر را
٤٥٠

برفع حاجتش از لطف بشتاب
دعا کرده [illegible]
بمن بر طبخ کرده هم می ناب
دعا کرده طلب سازم ز داد ار
دمیدی بر خم و بر دیگها دم
شدند پر هر خمی از باده گلنگ
دراو بس مرغ ها بریان بگردید
خود خوش چه کردی صرف طعام
ندیده تشنه [illegible] زان باده دیدی
فرح افزا نه بی [illegible]
بگفتش میزبان ای رای خورشید
شراز او در رها یا قین است
ندارد خورده ام از او بیا پی
به تیغ کج سرشان زدور بازی
که ای مهر جهت قندیل خرگاه
که این اعجاز آن عالی وقار است
بود آن نوجوان صاحب دم
چه با خالق ز اول راز کرده
[illegible] بیمار کم [illegible]
بعیسی گفت ای افلاک را ماه
جوانی در جوانی جان سپرده
شود زنده مرا گر دو دل [illegible]



جگر را خورد او سوگند با جوش
یهودی کرد و رسوا گشت
ای او گوساله عیسی طلب کرد
یهودی ذبح آن گوساله بنمود
چو خوردند استخوانها جمع کردند
بپوست آن استخوانها جمله جا داد
با لک داد پس چون زنده کردید
مسیح الله بگفتش نان چه کردی
قسم خوردی بعیسی و به داور
شب آنجا مانده روز دیگری باز
ببیدی معجزه‌ها باز بسیار
پس از چندی رسیدندی بشهری
در آنجا آن یهودی با رفیق
در آن شهر هر یکی یک گوشه شد
در آنجا بود شاهی لیک رنجور
بیفتاده به تخت ناتوانی
اطبا از علاجش دست شسته
شنیدی آن یهودی قصه شاه
بکف بگرفت آن ملعون عصائی
بخواهان ملک داد این خبر را
شفا بخشم به بیماران رنجور
شنیدند این سخن خواهان همراه
یهودی شد روان لیکن گمانم

جدا شدن یهودی نان دزد از
حضرت عیسی ع و شهر رفته خود را
عیسی [illegible]
رفته که [illegible]

مسیح الله ز گفتش ماند خاموش
کسی دیدند همره گاو دشتی
اجابت حرف آن [illegible] نکرد
کبابش کرد خوردی بی تکلف [illegible]
برده جمله بر عیسی [illegible]
بحکم حق شد احیا [illegible]
یهودی باز آن اعجاز را دید
چرا ای همرهان آنرا تو خوردی
بگو چند نان بخوردی نان دیگر
بره [illegible] برکردی باز
بره آن قرص نان را اگر [illegible]
چو شهری در بزرگی همچو دریا
صد [illegible] بگفتندی ز عیسی
بهر گوشه ولی بی توشه شد
شفا تا بر عدم از درد او دور
رسیده بر لبش تا مرده جانی
به پشت زانو حیرت فکند
سها بود [illegible]
بقصر شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] مرده [illegible]
ببروندش [illegible]
هدیری شاه را [illegible]
بزد چندی

بزد چندی عصا چون [illegible]
ز چوب او دلیش خالی [illegible]
بزد بر پهلویش بشکافت ناگاه
چو شه را گشت بر دار [illegible]
رسیدی حضرت عیسی در آندم
بشد عیسی بر خواهان و فرمود
رها سازید این غریب بی کس زار
بگفتند او بود [illegible]
از آن پس رخصت [illegible]
مسیح الله بخالق عرض بنمود
بکرم احیا تو این جان داده از تن
بگفت این دو [illegible]
چو زنده شد یهودی [illegible]
بعیسی عرض بنمودی که شه را
ز تو بر کردم حق عظیم است
دگر از تو بگیرم دست تا [illegible]
بر د عیسی [illegible]
[illegible] با گوساله [illegible]
دگر بر پوست کردم استخوانش
دگر بر آن خدا [illegible] احیا
شرا دادی خلاصی از سر دار

گو بر [illegible] از صداش
اگر چه همه جانی در شست مردی
که قسم ای شاه تو بر از من الهی
سزای [illegible]
بریدی بر سر دار [illegible]
حیات شاه تا آن گه مقصود
بیا ایشان او رهایش از سر دار
برآید از جناب تو اگر کار
نه دار از آن مرد داد اری بگشایم
که ای بر جمله اشیاء معبود
رهائی ده رفیق بی کس من
با بر حق بخواهند او را [illegible]
رها از دست این گونه بلا شد
ز مردن بنده را کردی تو احیا
بلی دایم کرم کار کریم است
نه زیم خدمتت را بعد از این هم
دهم سوگند تو بر آن خدائی
نمودی ذبح و خوردی گوشت آن
عطا خالق نمودی باز جانش
نمودی از وفا و از دم ما
ز تو حرفی بپرسم آخر کار

و عصا زدن یهودی نان دزد
بر کف پای شاه و بر دار شدن
ایشان [illegible]
و احیا نمودن حضرت عیسی ع شاه
را و رهانیدن یهودی را و جواب
قرص نان را باز ادا نمودن
یهودی ملعون

452

در بیان گنج حضرت عیسی علیه السلام
و گذشتن از او دشته بنظر
چهار نفر هم کور را در سرا

شدی ابزر طریق اول رفیقم
برانو داستکو نان زاجه کودی
قسم خوردی برادر قرص نان بود
بشد ساکت دگر عیسی ز پرسش
جواب کفتند بره او فتادند
بهم کردند بسی طی مراحل
یکی کنجی عیان کردید از خاک
نظر کرده براو عیسی گذشتی
یهودی دید عیسی میل نمود
بعیسی گفت این بر جا کذ از [illegible]
یهودی را بگفت این گنج بگذار
هلاک مردمانی است این زر
یهودی چون بخود چاره ندیدی
روان کردید او همراه عیسی
رنعید غیبت عیسی بن مریم
دو تا شد تا طعام آرند از شهر
بزهر آلوده هر چیزی خریدند
دو تایی که از اینها مانده برجا
درآریم آن دو تا را مادر از پا
دو حصه زر ز بعد آن [illegible]
چو کشتند آن دو کس زبار [illegible]

رفیق من شدی ابزر طریقه [illegible] آدی
سنگ از انجا تا بر دو [illegible]
بهمراه من و دو بیجان بود
ز اول کرده بود کس آزمایش
در الفت بر و هم کرده اند
قضا یک روز در بین منازل
نوید ارشد یهودی مستطر باد
چو خاک آن [illegible]
عقب مانده [illegible]
زر سالار چو تو خاکی میشماری
که ریزد بر سر او چون [illegible]
بیا از دشمنی این گونه بگذر
زر روی گنج با [illegible] گراهیدی
دلی دل پیش گنجی ماند بر جا
بدیدی چار کس این گنج با هم
که تا از زر کنند آنها [illegible]
بهره [illegible] رسیدند
رسانند [illegible]
چو بر کردن [illegible]
در دولت [illegible]
بکشتند [illegible]
چو کشتند

چو کشتند آن دو تا بر خوان نشستند
[illegible]
بشد عیسی چو زان کردار [illegible]
یهودی را بهره باز کردند
تو گفتی آن یهودی بر بر آورد
چو با عیسی بر آن موضع رسیدند
بعیسی گفت برگو برده کان کیست
[illegible]
[illegible]
یهودی را یکی از حصه داد
چو آن حصه بماندی در میانه
[illegible] این حصه برای کیست فرما
[illegible]
یهودی گفت [illegible]
بگفت عیسی بلی گفتی یهودی
یکی را [illegible] نانی بخوردم
[illegible]
برادر عیسی [illegible]
بشد عیسی یهودی مانده برجا
تمامی مار بگرفت [illegible] افتاد
چو [illegible] از منزل [illegible]

در گشتن حضرت عیسی علیه السلام
بر سر گنج با یهودی چهار کس کشته
در درون گنج دید و گنج را [illegible]
قسمت کرده یهودی [illegible]
نان افزا کرده [illegible]
[illegible] یهودی [illegible]
بلعید

بخوان بر طعام و نان نشستند
چو کشتند آن دو تا این دو بمردند
ز الهام خداوندی خبردار
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
فتاده چار کس اینجا [illegible]
برای [illegible]
بهم از بهر زر [illegible]
یهودی [illegible]
یکی حصه [illegible]
[illegible] یهودی [illegible]
جوابش این چنین فرمود عیسی
جو آیدی [illegible] آن را
عطا میسازیم این حصه مال
مرا [illegible] قرص نان در راه بودی
[illegible] آن غنیمت [illegible]
[illegible] آمدی از کرده [illegible]
چو مارش بر سر آن گنج بنهاد
یهودی جمع آن جو مال بنهاد
دلش از مال مردم [illegible] شاد
چو تا روز [illegible] بالغ [illegible] بلعید

نمودن باالله از غضب اله / که در رفتی فسازد بنده کاره
دمی قصه صاحب زراعت
بگو برما اگر داری فراغت

ذکر رسیدن حواریان در سفر با حضرت عیسی علیه السلام و رسیدن ایشان براهی در عین گرسنگی و از آن چیدن از آن کشت از حضرت مسیح نمودن

بهنگام سیاحت روزی عیسی / بهمراهش حواریون بیک جا
نخورده بد یکی شب یک دو روز قوت / بهم پیچیده همچون کرم تک قوت
در آن حالت بمزرعی رسیدند / به بسته مغز گندم خوشه دیدند
بجز جمله گفتند با عیسی / که اکنون دست ما را جوع از پا
بده اذنی که گوی این زراعت / درو سازیم بر قوت کت
مسیح الله آنها منع بنمود / که وحی آمد بدانش جواز مسدود
بده اصحاب را از آن درو دان / که از جوع گردیدشان ز خوردن
جز اصحاب را دادن که بجوان / از این حاصل بخوردن کو در دیوان
چو اندر زرع برخوردن فتادند / بلخ از آنها اصل نه بنهادند
خبر صاحب زراعت گشت بی تاب / روان سوی زراعت گشت چون آب
رسید و دید جمعی را زبان کار / بگفتا ای مسلمانان دین دار
باذن کی مراد کشت زار رید / بخرابی چرا آنجا رسید
نه این قطعه زمین زآباء و اجداد / رسیده مر مرا آن مالکی باد
جناب عیسی از گفتار آن مرد / بگفتا مالکم بر این زمین فرد
دعا بر مالکان پیش بنمود / بیک دم هر یکی را زنده بنمود
چنان مالک بزرع روی بنهاد / بپای سیلی صد مالک استاد
ز نوکنی جای گندم آدمی رست / بگفتندش زمینه از تو است
بنده صاحب زمین بهوش گردید / زجمع مالکان گشتی پریشان

با صاحبش گفتا

وصلشان مالکان مزرع که مالکیت این زمین از اجداد از من است

مباحثه نمودن شیطان ملعون با جناب عیسی علیه السلام

٤٥٤

با صاحب بنی گفتا که باید / مبین گویند معجز کی نماید
بگفت ای من منم عیسی ابن مریم / اگر خواهم الی تا عهد آدم
تمام مرده گان را زنده نمایم / بجا یک قبرشان را سر کشایم
به پیش آمد بعذر آن مرد دیگر / بگفتا عفو تقصیر ای پیمبر
ترا نشناختم بخشای بر من / ترا از دوستانم نیکه دشمن
رسیده ثابت آوردستم ایمان / کنونم سخت شد ایمان و ادیان
به بخشیدم با صاحب تو حاصل / ببخشیند آنچه را استند مایل
بداد عیسی بگفت ای مرد بشنو / نه بر این مشت خاک گندم و جو
ببود مغرور که بها بیش از تو / که بوده مالکان پیش از تو
همه رفتند لازم / روی دیگر بگردد و مالک دیگر
بحیرت میکند ای / زمین و باغ و خانه آنچه داری
دعا عیسی بحق او نمودی / یکی بر صد زهر ساله فزودی
حواریان زگندم گشت چون سیر / ز پای مزرعه برخواست زنجیر
بردن از کشت رفته ره بپیوند / شبانگه در دامن دشتی رسیدند
بخوابیدند و عیسی پیش خوابید / نمودی نالش از گرسنگی اسپید
ببالینش شیطان ابلیس و گفتا / گمان تو که گردی ترک دنیا
ز دنیا استفادت که داری / که سر را بر سر او میکنذ اری
بپا عیسی شد و آن سنگ بشناخت / ربوت آن سنگ را بر روی انداخت
که ای ایام از خدای مردود ملعون / مرا بس جهت عفو زین چون

بعض ذکر عیسی گفت که او چون
زروی حال هستی رو بگردون

ذکر حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام از سر دار بر آسمان چهارم بام فلک [illegible]

بشد مبعوث عیسی در زمانی / که اسرائیلیان را داد [illegible]
جفا پیشه شه کردن کشی بود / بجباری بعینه فرعونی بود
مسلط بود اسرائیلیان را / گرفته ظلم او روی جهان را
بفرمان و بحکم حق تعالی / ببد بر دعوتش مأمور عیسی
باسلام و بتوحیدش بخواند / خدای خویش را آن او براند
بکم رسید بنزد آن بد افعال / نشد عیسی بنزد آن ابلیس اقوال
اثر ننمود وعظ کردن [illegible] / بر او وعد و وعید حق [illegible]
ابا و امتناع از حرف حق کرد / دلش از بند عیسی پر شد از درد
رسانیدی کار را آخر بر آنجا / که کردی عزم او بر قتل عیسی
ز خوف آن لعین عیسی بن مریم / برون از زاده می‌آمدی کم
چو او از خوف جان عزلت گزیدی / بر او وحی خداوندی رسیدی
که انی متوفیک سخن بود / دگر رافعک الی از ذوالمنن بود
چو عیسی گوش زد گشتی ندایش / بفهمید ابتدا و انتهایش
حواریون را این لفظ فرمود / که گویم هر چه باشد حرف معهود
که قبض روح و دیگر تفرق / بشد رفعش بگردد از تصدق
بفهمیدند مقصود از سخن چیست / چو صاحب آن سخن را امام [illegible]
حواریون تمامیشان [illegible] / [illegible] ایمان و دین [illegible]
یکی یحیی دوم است شمعون / سوم مرقس نکو خلق نکو [illegible]
چهارم فطرس است پنجم آن [illegible] / یقین دان یوحنای صاحب ایمان
ششم قلعوس هفتم است یعقوب / که تو با آن هشتم [illegible]
نخستینش نهم یعقوس ده دان / پس از آن یازده [illegible] لاوی

اسامی حواریان حضرت عیسی علیه السلام که [illegible] بودند

دوازده

شب یهودا با پادشاه جبار فرستاده که حضرت عیسی را از غار بر آورده بر دار کشند

٤٥٥

دوازده [illegible] شد [illegible] / که [illegible] زاد باد
قوای عیسی [illegible] ساخت گریان / بر آنها گفت عیسی سخن دان
کنون از تیر قتم [illegible] / ولکن عاقبت گویا بخواهید
خبر خصم را از من [illegible] / نخواهید در آخر نمودن
همه گریان بگفتند جان فدائیم / ضرر بر تو رسد تا ما بجائیم
مسیح الله مخاطب کرد شمعون / بگفت ای بهتر از اصحاب [illegible]
یقینی میدان سه شب از [illegible] شب / سه ره بیزار گردی از من [illegible]
شد جابر یهودا نام بودش / که جنس او ز بطن جام بودش
بجست وجوی عیسی مردمان را / براهش هر کجا ره دار بنشاند
چو شد یهودا را از اصحاب بر تند / مسیح الله را بر کت آورد
بغاری دیدش و برگشت چیبان / یهودا را بگفتا دیده ام آن
[illegible] نزد هم ز اصحاب بود دار / [illegible] آخر کار
یهودا مردمانی چند [illegible] / فرستادی همه برداشته [illegible]
چو گشت شب تمامی ریخت در غار / زدندی بر سر عیسی بسی خار
بشد شمعون رهی [illegible] / بغریدند بر او اشقیا [illegible]
تبرا کن ز عیسی ور نه جان باز / مشو با ساحری زین بعد دمساز
سه دفعه رفت و برگشت از خجالت / کشیدی چار دیم دفعه خجالت
بقدر حال تو [illegible] / سه دفعه [illegible] گشت بیزار
[illegible] کرد شمعون [illegible] / چو غاری [illegible]
محصل های بی دین آخر کار / چو در وازه کوفتندی در غار
که صبح آورد [illegible] / از این حضرت [illegible] سرفراز [illegible]
سحر یهودا را گفتند بر غار / [illegible]

[illegible]

جو بود دار لعین بر غار وقتی
بشد تا آورد از آنجا بیرون
لعین بود ار دار بشکل عیسی
بچارم آسمانش برد و جا داد
شیهودیان فرعون [illegible]
نمایند مقیب داری لیک محکم
جدا [illegible] ز غار را از آنجا آرند
سحر چون گشت [illegible] گشت دیدار
برون آمد ز غار و گفت عیسی
بشکل عیسی او را چون بدیدند
نمودی [illegible] او افغان و فریاد
نمرد [illegible] عنق باور
اگر باور نداری تو بقرآن
جو بود دار لعین بشکل عیسی
شدند مستغفان مجموع بر غار
همه گفتند که این است عیسی
[illegible]
بپرسید از اصحاب عیسی
خدا بر آسمانش برد و جا داد
بقول دیگری عیسی و اصحاب
سحر بردنشان از غار گویند

جناب عیسی [illegible]
ز علم و حکمت خود [illegible]
نمود و برد عیسی را به بالا
بعیسی رفعتی زین سان خدا داد
نمودی حکم جلادان جا بی
برای صلب عیسی ابن مریم
بیارید و بدار او را بدارید
بشکل حضرت عیسی نمودار
خدا [illegible] برد بالا
بپای دار ناگاهش کشیدند
نرسیدی مرادش نیز جلاد
بشد بر دار و جان را داد کافر
بروما قتلوه آیه بخوان
بشد عیسی ز گردون رفت بالا
نبودند بجز اصحاب بودند
چو شد بر دار [illegible] روح [illegible] ما
در این [illegible] عیسی [illegible] رفت
همه گفتند عیسی شد به بالا
به او جابر [illegible] از پیش ما داد
عددشان نوزده بود است در باب
یکی کم از عدد دیدار کردند
پس شدند نوزده

پس [illegible] نوزده بود [illegible]
کنون هفده بود [illegible] بیدا
غرض بود دار اندر دار جان داد
گذشت از روز سه ساعت [illegible]
دگر باز آن [illegible] رحمت شد [illegible]
نمودی [illegible] شان [illegible] داد
بگفتندش چو تو [illegible] آیی
ز [illegible] پیغمبری [illegible] تو باشی
پس از تو فاضلی آید بدنیا
نبی از عرب آید [illegible]
ز [illegible] ختم نامش مصطفی است
بود خاتم به یک سر انبیا او
تهامه شود مبعوث بر خلق
قریشی نسبت [illegible] او
اگر [illegible] او با ایجاد
علمائی که [illegible]
وصیت [illegible]
سلام [illegible] رساند بر [illegible]
ز وصایای عیسی این یکی بود
حواریان را معمول آن شد

که شب با هم بغار اندر غنودید
چو شد گفتند عیسی شد به بالا
بعیسی جا خدا در آسمان داد
که روح الله را بردی بگردون
بگفت از امر ربی و عهد [illegible]
ز دیدارش شدند اصحاب [illegible]
نبوده فاضلی در یک زمانی
بآسرار خدا اکمل تو باشی
ز تو بهتر بود فرمود عیسی
که امی هست و خواند جمله طومار
که افضل تر ز یکجا انبیا است
محمد نام و لقب مصطفی او
به بالا خاتمیت [illegible]
بود خلقش عظیم و با ادب [illegible]
کجا ایجاد گشتی آدمی زاد
زما پیغمبران از فضل [illegible]
رسد بر حضرت او [illegible]
بیارد زره یاد [illegible]
که شمعون را ز حق خلیفه بنود
دگر عیسی بچارم آسمان شد

آنکه بیان رفتن حضرت عیسی علیه السلام [illegible] بشکل عیسی [illegible] بر دار [illegible]

همان [illegible] عیسی علیه السلام [illegible] از آسمان نزول کرده [illegible] باز باسمان رفته

مصیبی رفت عیسی چون بر افلاک / دگر نه فلاک آید بر سر خاک

ذکر قبض روح فرمودن حق تعالی حضرت عیسی را در آسمان و بعد از سه ساعت باز او را احیا فرمود و مشکل شده بشکل ملک و مقیم شد او در بیت المعمور بفرمان حق

نمودم عرض عیسی را چو بی جون / زروی مرحمت بردش بگردون
سه ساعت مانده اندر برج خورشید / دگر چون مهر اندر خاک تابید
حواریان را گرد بید نازل / که بودی جمع یکجا در منازل
بهر یک از صحابه داد یک کار / بنز بودی که فرمودش ز دادار
که شمعون رشتی سازم خلیفه / که و با نزد او باشد چه حجت
چه دادی کار دین را بنز سامانا / دگر در چرخ چارم رفت رو آن
بگردون شد دو باره همچنانکه / خدا وندش در آنجا نیز بر آن
سه ساعت مرده بودی زنده گردید / به پیش خود ز خواه آسا بنده گردد
بشریت ز روحش بیندا خت / مصور در صور ملکش ساخت
مقیم بیت معمورش خدا کرد / نگوئی آشنا با آشنا کرد
از او وضع بشری سلب بنمود / عطا طبع ملکی نیز فرمود
ز آنجا در قیام و در قعود است / ملک آسا بر کوع و سجود است
چه در آخر زمان مهدی غایب / شود ظاهر عیان گردد عجایب
خروج آنکه کند دجال ملعون / خود خر آید هم از زنده بیرون
[illegible] بنوم حضرت عیسی ز گردون / بعکه رو نهد برابر بی چون
با عدای محمد جنگ سازد / بمختلفه امت ها بتازد
بقتل آرد عدوی مصطفی را / که مشرک بهتر آن ملعون خدا را
بعهد عدل او هرغام با رنگ / کند یکجه دو تا شان بریکی سنگ
نه گوئی کو سفندی را

نزول حضرت عیسی در وقت خروج حضرت صاحب الزمان و بقتل رسانیدن دجال ملعون را با قتل او

نه گرگی کو سفندی جز و بیند / یکجا بی بلکی مینشیند
و دو زنده در این عالم جهل سال / کند تزویج و بیند چند اطفال
شود قبرش بحجرهٔ حمیرا / بجنت رو نهد از دار دنیا
شود در جنب ختم المرسلین خاک / چه حجره گشته از نا پاک ها پاک
صلوات و سلام بی حد و مر / زمن بادا بمجموع پیمبر
که اول شان محمد آخر هم او است / وصی او دوازده هست نیکو
همه همچون علی در فضل و دانش / همه سر جوش طبع آفرینش
امان طبعی که اصلش نور ذات است / که آلوده بمجموع صفات است
خدایا بر علی و آل او لاد / مرا از نار دوزخ ساز آزاد

بهی قصه عیسی بن مریم / چو گفتی گوش او را خاتمه هم

اقتدا نمودن حضرت عیسی بحضرت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

خاتمه قصه حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

هزاران شکر بر معبود دانا / که بر من کمترین داد این توانا
که کردم انبیا را قصه موزون / نرفتم لیک از شارع به بیرون
هم از تاریخ و حلیات و تفسیر / نمودم جمله را از نظم تقریر
ز بعضی آیت و از روایات / بگفتم هر چه را گفتم ز آیات
نمودم [illegible] را تحقیق گفتم / چو شد بر گفته ها تصدیق کردم
کم و بیشی اگر [illegible] / اگر یک گوهری ناسفته باشد
یکی را زمین پریشان حال بودم / بغربت من ز غم پامال بودم
اگر یک شمه گویم ز احوال / شود شادی جهان را مثل پامال
جهان و هر چه چون دریک عداوت / جهانرا زان جهت رفتار زندگیست
جهانگیرم از آن چون هند شد شجر / نمودم سر را از نظم و تقریر
بلکه هر دو بودی آن قاست / زبار غصه آن هم گشته قاحت

نه یک اهل زبان بی اهل خانی / نه یک ... شیرین معانی
در او هر کس که دیدم بود دانی / چه بی پروده ... تحم تو دل جانی
همه خوانند اندر پیش زدیم / بس سر سنگ اکلی پرسیدم
چه حال هندیان این بود دیدند / زهندها سخنی جانبرا فراستند
بنا هموار مردم طبع موزون / چه بتوان کرد جز آنکه خورد خون
بترسیدی کسی اهل سخن را / یکی داشته طوطی و زغن را
نه دراو سبزه زاری کم زد آید / نه گلزاری که شادی را فزاید
اگر چه سبزه رویان بی حسابند / ولیکن هندو بزد بی کتابند
همه طالب بزرگی آنکه مطلوب / برشان این بسیار است معیوب
زهر کس تا که کافر هم باشند / تمامی ایشان خود را امیر استند
چو من هر کس که قدر سخن دارند / نمی باید که اندر هند مانند
سخن پرور کسان با بصیرت / ز دانش صاحب ادعا فرو سیرت
سخن فهمان و نیکان سخن گو / بگیرد نکته از گفتار نیکو
کسان خود پسند لا ابالی / که سر از معرفت دارند خالی
کسی کو دار بر حلوا بجوشند / چو بینند عیب از نظم خروشند
بود صاحب خرد آن مرد نیکو / نباشد نیک [illegible] از بد گو
با صلاح معایب [illegible] کوشند / نه چون [illegible] جا کوشند
بهر کاری [illegible] سهو و خطایش / بری از این [illegible] استغنا [illegible]
بکند اصلاح گر سهو و خطایی / شمارا گر نظر آید بجایی
اگر بینند آنرا خود پسندان / قبول آن جماعت منت قران
کجا حرف مرا بی غصه بگذارند / که خود عاجز [illegible] از غصه باشند
خدا رحمت کند آنرا که رحمت / بس از هر کم نماید از مروت

بسی خوابه

خدا رحمت کند آنرا که [illegible]
[illegible] رحمت ز لطفش [illegible] آمین

تقصیر

طلبیدن شاه روم حواریان را
از بیت المقدس بروم

بسی خوابید خبر روم اندر این فن / که کردم نظم یکی قصه با من
بیابیم حال عظیم [illegible] / حذار [illegible]
غریب از وطن و از دوستان دور / [illegible] زبانی گشته مخمور
هوا اسم بد بیاد هنر با نار / پریشان همچو زلف سرکوار
نه یک اهل دلی پرسد غم دل / نه شوقی شیح میکشتم منزل
عرض گر نیک و گر بد باشد اشعار / حکایت انبیا را [illegible] بسیار
در آنها شعر شیرین نیز بسیار / ز شهد می قدح گر [illegible]
می از تلخ است دانش می فزاید / چمن را هم گل و هم خار باید
بسند [illegible] ربتی از آن است / ازاد محفوظ عیب [illegible]

معنی را دعا باید نمودن
نه با طعنه زبان برا گشودن

دگر شنیدن سلطان روم احوال حواریان را از ستم کردن پادشاه بنی اسرائیل بر آنها و طلبیدن ایشان را بروم و حمایت نمودن ایشان را و تعاقب کشیدن ایشان را از پادشاه بنی اسرائیل و فرستادن شمعون حواری را به [illegible] طرف و تعلیم شمعون ز زبان قوم خود

چه مسیح از زمین بر آسمان شد / یهود [illegible] خصم بر حواریان شد
گرفته هر یکی تعذیب نمود / پس از تعذیب شان تکذیب نمود
شه رومی [illegible] از آنها خبر شد / ز حلقش دود دل با آه [illegible]
چه شاهی صاحب [illegible] آگاه بود / بطوع طاعت او شامیان بود
فرستادن کسان حواریان را / [illegible] ایشان [illegible] از آنها
خلاصی چون ز چنگ ظلم جستند / [illegible] میان رحمت [illegible] نشستند
بپرسیدی پس از حواریان شاه / نه کس ترغیب [illegible]
رسوم [illegible] از شریعت / دگر آیین و رفتار و طریقت
چه [illegible] کرده [illegible] / رسوم کیش باطل [illegible]

چو مطلب خواسته استعلام بنود — مسلمان قوم خود تا شام بنود
خدا ... دو ... آورد ایمان — خود ... چه آن ... مسلمان
فرستادی سپاهی بر یهودا — که گشته شد یهودا خود بر عزا
چو حواریان ز آن قوم بستاد — ز اسرائیلیان سر داد بر باد
بشد حواریان چون فارغ البال — بیغمبا دینرا انور ...
چو شمعون الصفا در دین دایمان — بنودی در سرائیلی و یاران
شدی شمعون الصخره ذکر نامش — صلابت بود ظاهر از کلامش
خلیفه بر مسیح الله اطیاب — خود شمعون ده و دو بود اصحاب

رفتن حواریون از دوازده هر یک به ملکی بهر دعوت قوم تومان و یحیی با انطاکیه رفتند در سرگذشت ایها

ولی سر جمله گی را بود شمعون — ز حکمتش دیگریا را نا رفته بیرون
اسم حواریان طایع با آن بود — بزرگ چو ... چون آن نکته دان بود
بجا آورد عیسی را وصیت — حواریون فرستادی به دعوت
ولیکن هر یکی بر یک دیاری — که در آن ملک بودی شهریاری
به یازده از بلاد ایها فرستاد — خلاف انور ... ازان بیفتاد
طریق هر یکی راه دگر شد — ولی جمله مطیع داد کر شد
بروم و مغرب ... جا زد برید — دگر ز صحاب ... جای دیگر
چو هر دو ... حق بر ره فتادند — طایک نامه بر هر یک ...
که از آن نامه بی ... — از آن نامه ز اعداد ...
چو بودی نامه را نام عظیمی — از آن ره ساده بنودی ...
بهر جا هر که بر دعوت روان شد — معلم بر لغت قوم آن شد
با انطاکیه تومان رفت دیگر — پسندیده دو تا در عهد عیسی
با انطاکیه شاهی بود سفاک — خدا شناس و ... شام ...
تجبر داشت بی حد با تکبر — ولیکن کلمه ایش از معرفت پی
در اینجا ...

حبث نمودن پادشاه انطاکیه یحیی و تومان را و رفتن شمعون با بر آن چه از برای خلاصی ایها

٤٥٩

در آنجا مدتی بر سر ببردند — بر ایوان شهنشه ره ببردند
که دین ... هفته ... چندی — شده بر کار ایها بت و بندی
یکی روزی ... — برون از شهر چون مرغ قفس کند
... همین جولان نمودی — بسی جان دار ... جان نمودی
در یحیی و تومان فرصت نمودند — بجسته ... خواندند ...
سر راهی گرفته با ... — نموده ...
گرفته راه ادا چون دو مسکین — بگفتند ... ز ... و آیین
رسالت ... — براه ... بگفت ...
ولیکن چون ... سخن شد در سر راه — به ... شاه را از ...
نمودی ره گرفتن را بهانه — زدی بر هر یکی صد تازیانه
بعد تا زیانه امر زندان — نمودی شاه یحیی و تومان
اذ ارسلنا الیکم را بقرآن — فعززنا بثالث جمله ...
خبر باشد که در قرآن ز شمعون — بداده بر محمد ... حق پی جویان
رسیدی وحی بر شمعون که یاران — در انطاکیه ... شد بزندان
با انطاکیه در دم روان یکتا — برآورشان ز زندان ور گزار

بعضی رفتن شمعون بیان کن
چگونه رفت احوالش عیان کن

دگر رفتن شمعون با انطاکیه از برای خلاص نمودن یحیی و تومان و رسانیدن خود را بهر ارسعی بر آن پادشاه و جا ... دین ... ایمان و از سخنهای نغز ... پادشاه شدن

چو شمعون شد با انطاکیه از راه — رسانیدی خودش را پیش بر شاه
چو اندر بزم ... آرام ... نمود — حکایات کهن ... اعلام ... نمود

معامله شمعون با پادشاه
ولیعهد زاده رفتن بحی و زندان
ر[illegible] بخشد

یکی از حکایات کهن خوش
سبی شیرین زبانی بود درکار
شه و اعیان باو انسی گرفتند
خود شمعون چه از ارکان دولت
ز مکارم اخلاقی که بودش
بعقل و فهم صد چون افلاطون
در اثنای چنین عزت سبی آن
ملاقاتی کند نوشاد و یحیی
نمودی عرض بر دانای هرکار
بروی من در امید بگشای
بجا رسی که سلطان گر در حق خواب
مبند داخل بزندان دید یاران
شنیدم چون بزندان مبتلائید
ز لطف حق رسانندم خویش این جا
بگفتندش ببر ما را تو احوال
عتاب آمیز شمعون خردمند
که تعجیل مهم آرد ندامت
شما را خوف گر از رنج و بیم است
که فربه بود در حاجت عقیمی و
بطفلش چند ماهی داد آن شیر
که زنی را شیر دادن [illegible]

معانی [illegible] چو جویبار دلکش
که گشتی شه بگفتارش گرفتار
بهم بنشسته دایم در گرفتند
قضا کردی اتفاق آتش و [illegible]
شه از مجلس [illegible] تو درش
بگفتی شه ای چون مهر گردون
نمودی قصد رو آوردی بزندان
بجستی راه اندر زندان بتنها
که خواهم من تو در این کار مگذار
مرا تو با زن و یحیی در دو بجای
گشادی در براو مفتاح ارباب
تسلی داد بر یحیی و نوشاد
گرفتار غم و رنج و بلائید
رها تان گر شما را از این بلا [illegible]
که در زندان ز غم گشتیم پامال
بر آنها گفت لیکن [illegible] بپند
[illegible] سلامت
ولی چون حال آن زال عقیم است
خدا دادش طفلی از کرمی
رسید او را بجا طرز تدبیر
یقینا این شیر [illegible]
ترا دادت

ترا دادت چون نمانده برطرفی بس
شوم پیدا ز [illegible] رنگ و بی رو
بگو این برجوزا کای طفل گویم
به بینم ترو تازه چو شوهر
[illegible] وعده بر [illegible] شیر
خورانند او را طعام رنگ وارنگ
بگشتی مبتلی و رفت از دهر
نه تازه کی بماند او را نه اولاد
در این اسرار شما را هست تعجیل
شما باشید تا با مکر و تدبیر
بجنبد این در زندان [illegible]
ببردی دل ز دست شه ز تقریر
[illegible] صاحب فطانت
شه او را بر ندیم خویش بنمود
ز عرض شمعون به دل شاه جا کرد
تقرب نزد شه پیدا چو بنمود
شنیدستم که سلطان بر این زندان
که میگویند ما از حق رسیدیم
بشه در راه آنها را ملاقات
نمی‌دانم چه باشد حقیقت که [illegible]
بشمعون گفت شه زو بهر گفتار
نفهمیدم چه بود [illegible] ایشان

سوال نمودن شمعون از پادشاه
که دو کس [illegible] ادعای نبوت
کرده شه ایشان را بزندان فرستاده
اند

٤٤٠

بگرد دعوی بر من نیز دشمن
زنی دیگر بگیرد بر سرم شو
بمرده شیر دادن تا که میرم
نمند آرزوی جفت دیگر
بمانده خوردن شیرش بسی دیر
چو بودش حوصله آن طفل را تنگ
هلاکی گشت نه زن [illegible] شهر
ز تعجیلش مرادی [illegible] برباد
چو آن زن میروید آخر به تحلیل
رهانم هر دو را از کند و زنجیر
چو بودش نزد شه پیوسته شمعون
دگر خواهان شه را او ز تدبیر
بمعنی کلامش فی حیا [illegible]
برادا عذر از بیش از بیش بنمود
چو امدادش براه دین خدا کرد
به بین صحبت این شه را [illegible]
دو کس باشند لیکن [illegible] نادان
ز دیگر بر [illegible] صاحب عقول
شده لیکن نه زان آئین عادت است
بر آنها شه چو فرمود [illegible]
بس غیض و غضب [illegible] بسیار
[illegible] زندان

تراگر میل دیدن باشد آنها   باحضار دو تا این دم بفرما
بشه شمعون بگفتا رغبتی نیست   بدیدار ایشانم هم آن کیست
چو شه را میل خاطر است آیند   تفحص حال ایشان را نمایند
اگر از شاه باشد امر و فرمان   معارضه نمایم من بر ایشان
ملکان هر دو را احضار فرمود   ملک فی الحال ایشان را ببرد

معنی او بر چو کن دوستان را
بیان جا با یکجا بیان را

ذکر طلبیدن شاه از زندان یحیی و یونان را و مباحثه نمودن حضرت شمعون به انها و شفا دادن کور مادرزاد و زنده کردن مرده هفت روزه را

چو فرمان داد شه کز اهل زندان   به بیرون آورند یحیی و یونان
بیاوردند در دم هر دو بیرون   بشد یعنی حاضر اندر نزد شمعون
بمجلس شاه و ارکان دول بود   که بر هر دو چنین شمعون بفرمود
شما را کی فرستاده است این جا   چه مطلب زآمدن باشد شما را
دو تا شان متفق اللفظ گفتند   در ادراکش بباید کرد ار سفتند
فرستاده است ما را آنکه اشیا   تمامی از عدم بنمود پیدا
پس آنها گفت شمعون ای خردمند   نصیحت پند کن نیکی ادهم بهر
اگر از فقر این ره پیش دارید   به پیش این تا دهد دیده جیش دار بهر
بگو بدهم ز شه از بهر تان زر   بکرم هر که دارا سازم تو اکنون
برادر یونان و یحیی گفت ای مرد   خدای ما بود اندر کرم فرد
بشه او داده است این دولت و گنج   بنالایق ندیده عزت و رنج
غنی باشد نه آنکه فقر بر ما   کرم کرده است بر ما حق تعالی
همه کارش ز حکمت آن حکیم است   وگرنه داده است بلا خیر فکر به بهت

و انتها لعنه

(margin, red:) مباحثه کردن شمعون در مجلس شاه با یحیی و یونان و گفتن ایشان

پس آنها گفت شمعون پس زیاری   اگر تو این چنین بخشنده داری
عظمت قدرت او را بیان کن   زمین بگذار نقل از آسمان کن
به شمعون گفت یحیی سخن در   که ای اندر سخن در انجمن سر
خدا را هست وصفت برتر از وهم   که من سازم بیان از رفعت آن
سزد برهان او یفعل الله ما یشاء آیت   و بحکم ما بین یک آیت خدا
دگر فرمود شمعون خدا دوست   اگر که کارتان چون حرف نیکوست
نخواهم هر چه از عهده برآید   یقین این انجمن را بر سر آید
شما بی عذر حیله بیارید   در این دعوی اگر بینه دارید
که تا سازم شفاعتتان من از شاه   تعرض از شما سازند کوتاه
وگرنه باز زندان تان بود جا   در آنجا حاضر است امروز و فردا
دو تا شمعون را این گونه گفتند   دُر مطلب بهمواری بسفتند
تعالی الله اگر حاجت بدادن ما   چه در زندان چه اندر دشت و دریا
نخواهد کرد حاشا را زما کو   زما نتوان کنند کم یک سر مو
دگر سعی ورزم انجزی بقدرت   خداوند جهان را با عظمت
طلب حاکم مبذول است مسئول   بخواهی هر چه را ما هست مقبول
پس آنها گفت شمعون کای یار اظهار   که در وسعت کسی نیست انکار
ندیدم پسری از دیده معذور   ندیده دیده کس از کودکی نور
شما را گر دعا بینا کند آن   بگفتن صادقید و اهل ایمان
قبول کردن آن دیده بینا   نمودند پیش شه یونان و یحیی
با تو شه پس حاضر نمودند   دو تا شان عرض بر قادر نمودند
نمودن هر دو تاشان عرض حاجت   چو بودند آن دو از اهل سعادت
اجابت حاجت آن هر دو تا شد   وصول مطلبشان از خدا حتم

(margin, red:) دعا نمودن یونان و یحیی بعد از بینا کردن کور مادرزاد و اجابت نمودن قادر بیچون

ز گل دو تا کلوخ ساختندی
سیاهی و سفیدیش بنهادند
کلوخ‌ها بجای چشم هشتند
بظاهر آن دو تا سرور دعا کرد
پس از عرض و دعای آن دو سرور
بامر حق دو چشمش گشت روشن
تعجب کرد شه گفتا بشمعون
باو شمعون بگفتا سحر بی‌گمان
بغیر از معجز پیغمبری نیست
من از این‌ها دگر معجز نخواهم
بجز آیند و سازند زنده الحال
گر از این‌ها تمامیم بر آید
یقین دانم که ایشان راست گویند
دگر شمعون بر آنها روی بنمود
که هفت روز است مرده نوجوانی
اگر زنده کنید آنرا به تحقیق
بجای او قبول ایمان بیارم
قبول این سخن هر دو نمودند
پس گویند از حبیب نجار
دعا کردند از جبریل بر آمد
ملک از مرده استغفار بنمود

شفا دادن توماس و یحیی مر چشم نابینا را و زنده کردن میر حبیب نجار را بامر پروردگار عالم

رفیقا دو … سر را ساختندی
مکان چشم با نشتر کشادند
براه انگشت معجز نیز هشتند
بباطن نیز شمعون صفا کرد
بسر را دست مالیدند بر سر
بدیدی اهل مجلس بی‌شک و ظن
ز ساحر هم نبودند این هر دو افزون
نباشد سحر بر حق معجزش دان
که سحر ساحران تزویر ایشان حیرت
شود مطلب از او حاصل بیا هم
از آن پس کن بخوانشان زنده …
ز معجز مرده از قبرش بر آید
ز ما مردم یکی بر صدر بنشیند
میان جمعشان این حرف فرمود
شده در خاک چون گنج نهانی
بتو سازیم شاه و قوم معتقد
شما را از بهشت و دیگر شما را هم
بقبرش رفته شاه و قوم بودند
نو دلبسته جدا از این جهان بار
مطالب … تا … بر آید
جواب شاه این گفتار بنمود

چو رفتم من

سلطان شدن شاه و معبود و چند از اعجاز یحیی و توماس و باقی قوم در کفر ماندند

٤٦٢

چو رفتم من از این دنیای فانی
ملایک حشر کم خوانند و بردند
کشان هر روز هم مهر دادند پیش
بزم طلب توماس و یحیی
دگر عیسی ز گردون بهر حاجات
ملک از آتشم بیرون کشیدند
بدار من رسیدی بر سمائی
بساق عرش دیدم نوجوانی
ز خالق حاجت این هر دو گرفتند
بپرسیدم چه نام آن جوان را
خطاب دیگرم بر گوش آمد
که این عیسی مرا باشد پیمبر
که در شهرت شدند الحال ایشان
چو شه از زنده مسلمان شد دگر بار
مرا حال این بود گفتم شما را
که تا بس آتش روز و شب ندارید
شه و معبود و چندی جنت ایمان
همه کردند قصد قتل شمعون
حبیب آن قوم را گفتا دلالت
که امر حق درین شد از باد است
چو نشنیدند آنگه قوم جفا کار
چو این اعجاز را از آنها بدیدی

رسیدم بر سرای جاودانی
بهشت مالک دوزخ سپردند
که بهتر بود از دی یک بهشتی
نمودندی همه از حق تعالی
بدرگاه خدا کردی مناجات
بیاوردند تا قبرم رسیدند
تو آیت‌ها کردند از خدا این
گشاده دست با دیگر زبانی
روان شد پیش حق حرفم بود راست
ملایک گفت بر حق است عیسی
که بر سر زان کلام حق آمد
برای شکر نور محبوب و سرور
ترا خوانند پس بر رحمت ما
براد عون رحمت حق تو بسیار
ز فضل آمد بر ایمان ایشان خدا را
خدا را در غضب بر خود میارید
مخالف شد زیاده قوم از آن
که ریزندش خود آن هر دو را خون
به پیغمبر بود از حق نه عادت
شما را عقل و هوش و درک داد
بگفتندش که این نامهم بجا ار
بر آنها گو تو ایمان آوریدی

بگفتا من نیم چون قوم جاهل | کنم از دعوت [illegible] باطل
مسلمان گشتم و آوردم ایمان | چو ایمان حقیقی گشتم مسلمان
چو بشنیدند آن قوم جفاکار | سخن را از حبیب [illegible]
بکشتندش ز بغض و غصه و کین | جفاجو مرد را آن قوم بی‌دین
جو دادی جان بگفت جان‌آفرین را | حکیم صانع عرش و زمین را
خدایا قوم نادانند و نادان | تو عفو از من به بخشا از کرم شان
رسیدی ماجری بر شمعون ز داور | که شاه و تابعین خود برون بر
بشب بیرون آمد شمعون و پادشاه | تمامی تابعان نیز همراه
سحرگه جبرئیل از حکم داور | بیامد شهر را استاد بر در
یکی نعره بزد یکبار بر در | [illegible] آنچه جان بسپردند
که کانت صیحة واحدة برآن | همه بر [illegible] شاهد بغیر اذن

بیرون رفتن شمعون و شاه با تابعان و آمدن جبرئیل از آسمان بر شهر و [illegible] کافران و نعره زدن بر مجمع شهر آن رفتند

[illegible] یهودی
بیان [illegible] تا شکی آن نبودی

ذکر حنظله صادق و ضلالت بودن یهودی در میان امت عیسی علیه السلام

ز لطف حق چه عیسی جست رفعت | شده حنظلهٔ صادق پر غیرت
هدایت کرد مهتان حاضر | که از [illegible] بود معذور
قلیلی مردم آن شهر ایمان | بیاوردند باقی گمره طغیان
شده بر [illegible] حرفی چو مقبول | در آخر حنظله گردید مقتول
بکشتندش کافران آخر بزاری | نموده تن چو لاله پاره پاره
بگشتی جمع یکجا اهل ایمان | نمودندی جدل با اهل طغیان
بکشتند منهزم بودند چون کم | بمیدان [illegible] روان چون [illegible]
از آن ظلم و ستم مبعوث قهار | ز بابل [illegible] برد لشکر [illegible]
کسیری [illegible] تا بجا حضور | شنیده کافران نیز [illegible]
تمیم رساله

۲

فساد کردن یهودی در میان قوم نصارا بعد [illegible] دین حضرت عیسی را گشتند

۴۶۳

[illegible] بسلاح [illegible] کردند | بزرم شاه بابل عزم کردند
بشد ندی چون برابر هر دو بام | روان سرها شد از لحظه دم
ز شاه بابلی مغلوب گشتند | از آن مغلوب و مظفر خوب گشتند
[illegible] مال و موطن جمله برجا | بجان بردن نهاده رو بصحرا
[illegible] تیغ‌ها بر امر داور | زدندشان در آن صحرای پر شر
کشیدند انتقام حنظله را | ز اسفل فوج فوج عرش اعلا
بگفتندی در آن صحرا گریزان | ز فرق و جسم یکجا خون ریزان
عجب پاکسان [illegible] صدای | که بر خود خود نمودستیم بیدای
نبی را کشته و غاری ز دینیم | یقین ما از گروه ظالمینیم
چو آن کفار تا رو مار گشتند | زن و اموال و موطن را بهشتند
بشر بعیت عیسی قوم ماندند | ز جابجا یا صنم [illegible] انوند
یکایک مؤمنان پاک دین بود | ملک بود نزد که اهل زمین بود
[illegible] یهود ملعون | دمی بودش ولیکن کرم افزون
چو رهبانان سرا پا را [illegible] | گهی کج رو نظاهر صرفا درست
[illegible] را آمد گردید مهمان | بشخصی از نصارا تخم شیطان
چهارده ماه آنجا معتکف بود | گهی رکوع و گاهی سجده بنمود
بلی طاعت نصارا آنچه دیدند | ز اهل طاعت او را برگزیدند
نموده خلق بر او اعتمادی | باو هر کس ز هر سو رو نهادی
یکی روزی همه نصرانیان جمع | چو پروانه بخود کردند او شمع
مواعظها نمود و پندها داد | بگفتا قوم را از عید [illegible] آزاد
که این عالم مرا عزم رحیل است | که باقی ذات خلاق جلیل است
شما [illegible] علمای خود را | فرستیدم بهر یک به تنهایی

او را یونس با یهود گفت عیسی خدا بود
و یعقوب را گفت عیسی پسر خدا
و ملکا را گفت عیسی پیغمبر بود

که بر هر یک جدا گویم ز اسرار — که بعد از من بقوم آید از او کار
نصارا او ریا یعقوب ملکا — که از نور علم بودی ارسته دانا
فرستادند یک یک فرد پیشش — که آموزانند از ایمان و کیشش را
روان شد او ریا اول بخلوت — بگفتش یونس ای دانای ملت
مرا عیسی فرستاده ز گردون — که سازم قصه سربسته بیرون
تو دیدی زنده عیسی مرده بنمود — بره با آنکه ازاد بسی نقد
ز گل خفاش را او خود بنا کرد — پر و بالش بداد و بر هوا کرد
بگفتا او ریا مجروح دیدم — ندیدم آنچه را یک یک شنیدم
چنین یونس بگفتی او ریا را — که این ناید ز کس غیر از خدا را
کند هر کس چنان بی شک خدا است — بلی [illegible] انبیا او دست
یقین بشنو ز من عیسی خدا بود — خدای هفت ارض و نه سما بود
بچندی روی خاکرا ز خود جدا کرد — دگر بر آسمان او روی بنهاد
بی افسانه در گفتار گردش — حریش کرد و بخواهش با رکوع
دگر روزش بیامد ای یعقوب — پرسش بگفتا برادر ای عالم خوب
ز عیسی خارق عادت بدیدی — که او را پیشوای خود کنیدی
همه از پیشش رسولم بر شماها — بوم پیش شما امروز و فردا
بگفته هر چه گویم گفته او — کنم تقریر من بشنو او
خدا را حضرت عیسی پسر بود — که اندر خارق عادت بپا بود
برای تثبیت او آمدی ز زیر — مرده ی خاک ماندی تا بدیر
دگر پیشش بهر ز جذ آسمان بنشست — ز چشم اهل این عالم نهان شد
ز من این حرفها را بجای یاور — پسر بودش خدا را نی پسر
نه دیدی چون تولد گشت گویا — بشد طفل دگر گفتا با ما
پدر چون بود از ابد شد سخن گو — بگفتم با تو من اسرار نیکو

زراه راست

سر خود را بریدن ملعون بود
دوازده فرقه شدن نصارا
از تلبیس آن ابلیس ضال ملعون

٤٦٤

زراه درست بردن برد یعقوب — ز مکر شیطنت شیطان مغضوب
چنان نیرنگها بردی بکارش — که بی دفا رگرد بدی کارش
ملکا روز سوم چون بیامد — بلباس دگر بیرون بیامد
ببد گفتا اگر این قوم نادان — خدا خواندند عیسی را تو میدان
نه شد آلوده نه سر خود را — مرا گفته خبر سازم شما را
بود پیغمبری با نیک نام حق — بر امت از موافق تا منافق
بگفت این و بشد در صومعه آن — که تا گردند بکفر و شرک قربان
نمودی قصد جان خویش دیگر — که یارانش سحر آیند بر سر
خلاف قصه کس ظاهر نشد زو — بر او با تیغ کین هر یک بتازند
نه خبر از دو دین عقبا ندیدی — سر خود را خود آن ملعون ببرید
سوی شد چون نصارا را ز علما — بپرسیدند یونس بر شماها
چه گفت آنکه و شما را چه شنیدید — ز اطوار نکوی او چه دیدید
نشنیدند آنچه گفته بود آن شوم — چه حرف برسته شد بر قوم معلوم
چو بودند مختلف احوال ایشان — نشد دیدی بر آنها از که دیده
سه گونه بنیاد نهادند — در معبد چه از بیرون گشادند
عقیده شان بخون آغشته گشته — بگردون رفته و آفاق گشته
سه فرقه شد نصارا بعد از آن — چه اهل طاعت و چه اهل عصیان
یکی عیسی خدا داند یکی پور — یکی پیغمبرش داند یکی نور
دوازده فرقه گردیدی نصارا — پس از یونس دگر احوال عیسی
غرض هر یک طریقی پیش دارند — نه از گردار خود تشویش دارند
مقصود از اهل تاریخ این حکایت — مخالف هست با اهل روایت
نصی ختم کرد [illegible] — بخاتمه این قصه بپرداز

خاتمه قصه اصحاب عیسی علیه السلام

بحمد الله که از اصحاب عیسی / بگفتم قصه هر چه بود یک جا
ز تاریخ و ز تفسیر و آیات و ز تفسیر / نمودم نظم از تقریر تحریر
نه حرفی نقل بنمودم بخواهش / بدیدم آنچه را از روی دانش
ز تفسیر کلام الله و تاریخ / دگر از ترجمه با نص قرآن
ز تاریخ و اساطیر اولین را / قصص‌های نمودم دلنشین
نمودم نظم باشد یادگاری / بمردان شاید آید بکاری
اگر سهو و خطائی رفته در آن / نبی باید زمین بگرفت تا دان
بشر را هر دمی سهو و خطاست / منزه از خطا ذات خداست
اولوالالباب چون از آن ببینند / کنند اصلاح آن گر مرد دینند
نه در مجلس ز بهر خود نمائی / چو جهالان کنند هرزه درائی
نه دیدم من بسی دیدم زبانی / ز فریاد و سگان هر کار دانی
عرفی بیگان نکو کار ندیدم / رسانند هر که کار خود بسر خود
چو زادن المجالس جمع کردم / که وا رفته جسم خود چون سهو کردم
خدا رحمت کناد الکنی که رحمت / کند بر من کهی داده زحمت
کتابی این چنین را عزم کردن / که نثر قصه‌ها را نظام کردن
کجائی خود را دل کردد سیر / ز حقا گر حق بپرسی آنکه مکدر

بعض ار که دارند شیرین باشش
گرت بر گویی آن باشد خراش

ذکر قصه اصحاب کهف و الرقیم و حال جالینوس حکیم که در
دو از حکایت عجیب و غریب است

مورخ

نشستن جالینوس بکشتی از بابل
برای خدمت رسیدن حضرت
عیسی و در ... اهل ...
با معاد

٤٩٥

مورخ‌های صادق در حکایت / نموده اکثری شان این روایت
که بنموده ندا از عهد عیسی / بغار اصحاب کهف از بیم ترسا
ز عیسی پیش ازین هم گویند بسیار / نبودی جای آن اصحاب در غار
تخلف عهد دارد گر که از پیش / ولیکن قصه را نبود کم و بیش
خلاف عهد گر بسیار دیدم / روایت‌های چندی زان نگویم
سبب از دین و از اسلام ترسان / بدیدم که حکایت‌ها بریان
ولی این راست‌تر از قصه‌ها بود / که کلک دانشم تحریر بنمود
که در بابل طبیبی بس نکو بخت / بحکمت بود مشهور اندر آن وقت
که جالینوس بودی نام نامیش / بفن طب نبودی تا تمامیش
شنیدی معجز عیسی مکرر / که علم وردها ز رو گشته بهتر
مرض را خوب می‌باید شخص / کند علاج بر اکمه و ابرص
بگفت این است از عقل طبیبان / مرض فهمیده را نیکوست درمان
بر ... دارا سازد دواد / که آنش معجز است نی ابتداد
چو شنیدی که مرده بکند حی / بمردم گفت پیغمبر بود وی
طبیبان قدرتی برای علم نیست / جهان کو دار از سحر و حیله
اگر دعوی کند پیغمبری را / بخلق این زمانه سروری را
از این گردد پشیمان هست گفتار / بکیش او بباید کرد اقرار
خودم چون ز شاگردان دانا / بکشتی شد روان در روی دریا
دگر از بابلی‌ها همره او / گروهی مردم دانا و نیکو
که بر خدمت عیسی خود رسانند / که راه دین ایمان زود دانند
بکشتی شد مریض از درد اسهال / هر روز گردد دردا روز اخلال
چو رفت از دست از آن درد کاری / ز شاگردان صاحب اعتباری

ذکر مناظره کردن جالینوس با شاگردان و وصیت بار رسیدن شاگردان که سلام او عرض نمایند حضرت عیسی علیه السلام

نمودش عرض کی درمان پذیرد
در این فن در زمانی واحد و فرد

به بینم حال تو بلند پریشان
نسازی چون خود را از چه زیر ها

بر او فرمود جالینوس بی تاب
که بر آن کوزه را آتو دل ز آب

بقدر پر کاهی دارو شیخ
ببشکستی شتابی البته جواب نخ

باو فرمود جالینوس ای یار
علاج مرگ امری است دشوار

علاج او نباید از طبیبان
مگر از حضرت عیسی بهر جان

دوا این آب را بیند بدین سان
بجز ردم من از او همراه از جندان

که برد ریا اگر سر ریختم آن
لیکن سخت آنچه آن چو شنیدان

چه چاره مرگ را نتوند ز دارو
چو لازم شهر را طبیب بارو

چه جان خسته به بودی ندارد
دوا بر درد او سودی ندارد

علاجی نیست بهر مرض موت
نباشد چاره او را بجز فوت

چو من در این مرض جان را سپارم
توقع این من از مجموع دارم

پس از تغسیل و تکفینم شما ها
روان گردید یکجا پیش عیسی

سلام من بر آن حضرت رسانید
از او اسلام با توحید جوابید

ز بعد فوت جالینوس دانا
وصیتش بجا آورده اینها

همه رفتند عیسی را سید تر
طریق دین حق از او شنیدند

بجستند از او اسلام و ایمان
گرفتندی همه از پیش او پای

سلام او رسانیدی بعیسی
مسیح الله بحقش کرد بالا

طلب مغفرتش از خدا کرد
خدا را با دعا از او رضا کرد

مراجعت بملک خویش کردند
تمامی ترک کیش خویش کردند

خدا را بر عبادت گشته مشغول
عبادت داد ورزیشان گشت مقبول

چنین آوازه اندر دهر افتاد
بقابل ها تمامی بهر افتاد

زجالینوس

ذکر تعریف کردن دقیانوس مرتبه آفوس که جای اصحاب کهف بود

زجالینوس با مردم بگفتند
چه دیگر مردمان این را شنفتند

بیاوردند ایمان از زن و مرد
عبادت هر یکی بهر خدا کرد

بود این قول یک راوی که گفتم
در این قصه راز گونه سفتم

و گر گوید ز جالینوس احوال
ز عیسی پیشتر او مرد صد سال

مدبر با جان شیرین داد از تن
ولیکن بود او را دین ذوالمن

شد معلوم هم از دیگر روایت
که صحت نیست در اول حکایت

که بر اصحاب کهف ایمان و اسلام
گرفته بود در آن عهد و ایام

که از حواریان شمعون فرستاد
بایشان دین و ایمان یاد او داد

یعنی حال دقیانوس بگذار
مسلمان کهف را احوال بگذار

ذکر خروج دقیانوس بی ناموس و تسخیر کردن بسیار ولایت را

حواریان چه دعوت خلق آفاق
نمودی خلق بر حق گشت مشتاق

فراوان مرد و زن اسلام جستند
از آن اسلام هر یک نام جستند

در آن ایام و در آن عهد نیکو
که کردی خلق بر ایمان و حق رو

نمود دقیانوس ناگه پادشاه گردید
تو گفتی ظلمتی بر ماه گردید

ظهور او ز بابل یا که از روم
نشده تحقیق تا گردیده معلوم

کسی نبود سپاه او بسیار قهار
ندیده مثل او زاده جبار

نبی را او خدای خود نموده
خرد و خاصان و قومش آن ستوده

تسلط جست او بر هر دیاری
ببودش غیر این آغاز کاری

بلکه خلق را از راه خدا کش
خدا را اشتی و بت را پرستش

همه را کیش کشیدی از کلامش
نه آثاری زخانه ماند نامش

چه بر بلده آفوس آمد
بر آنجا چو گشته دقیانوس آگه

که بود آن جای اصحاب کهف آنجا
عبادتگاه زلیخا خاص و خاصی

طلبیدن دقیانوس اصحاب غار را بحضور و مطالبه نمودن ایشان بادای آداب دین خود

بکیش خویش خوانی خلق یکجا / زهر قومی سرکشیدی ارکه ران جا
گرفت و ربت ناحق رجخت خویش / نمودی هیچ از کار بد پرویش
بر بری کاست بدیا آن بی نوا را / بگشتی بیشتر خلق خدا را
ولیکن اهل توحید خدا دوست / اگرچه گشته شان کافر از پوست
بسجده پیش بت سر تا نکردند / بعمر خویشتن یکره نکردند
فراوان شان شد از سوطی قراری / کشیدی خویش ها یک یک بیاری
ویا در شهر خود کردید پنهان / بسر بردند با یک لقمه نان
ولی اصحاب کهف از غیظ و دد / با اهل شهر هر یک گو خدا بود
در خانه برو خویش ببستند / بسجاده عبادت بنشستند
مجیب الدعوه را از روی زاری / همی کردند عرض و کباری
که گردان کشر دقیانوس از ما / بده از ما بتش دست با پا
یکی روزی که عید آن لعین بود / که دقیانوس بی ایمان و دین بود
ندا در داد هر کس اندر این روز / نگردد حاضر قربان فیروز
نیارد سجده کرپای صنم را / بیارد بر زبان لا جز نعم را
جیب در اهتش نمایم خون بریزم / بود گو جه زجویشان و عزیزم
به بیت خویش هر کس در قفس بود / ولی اصحاب کهف آن جمله گر بود
که بودند از بزرگان ولایت / که جسته یک بیک راه هدایت
بجانه در برخ بسته ز اغیار / نشسته ذکر خالق بودشان کار
چو واقف گشت دقیانوس زانها / بگفت آرندشان یکرته یا با
چو حاضر هفت کس در انجمن شد / با بها آن لعین اندر سخن شد
بگفت از بن جیاتان اجتناب است / ز حکم من تمرد از چه باب است
یکی از اصحاب یملیخا بدش نام / که سرور بود در اوج عهد ایام

نسانزد

بگفتی ای ملک

مکالمه دقیانوس با اصحاب کهف به بت پرستیدن و ابا کردن اصحاب کهف و مقید ساختن دقیانوس ایشان را و فرار نمودن ایشان در آن شب

٤٦٧

بگفتی ای ملک ما را چه دانی / که بر پرستش اصنام خوانی
یکی لحم جمادی جسته صورت / نفهمیده رجایش ها کدورت
کلنگ بیستارش خورده بر / متصور را از او نفع است و نی ضر
زخود دفع ضرر نتوان نمودن / چه سان لایق بود اندر ستودن
تعبد است این خدا بر خلق خوانی / تو نادانی خدا آنرا بخوانی
بچه روئی بپایش سر گذاریم / که شرم از خالق مخلوق داریم
چنین فعلی ز ما صادر نگردد / ترا بر خواهش و خاطر نگردد
برانها گفت دقیانوس دیگر / کشید از سجده بت گر شما سر
بزیر آس سرتان چیکنداریم / ز تن تان گوشت با امر بیارم
براگوشید مسجود شما کیست / اگر این بت خدا نبود خدا کیست
بگفت اصحاب کهف او را که ای کودن / بشر غفلت بود هر گاه یا هوش
[illegible] رب السماوات / دگر بر ارض و در این هر دو آیات
[illegible] آفریده / به بیند جمله کس او را ندیده
خدای ما و مخلوق است یکجا / نزار در جا و میباشد به هر جا
چو آن جبار این گفتار بشنید / عنان صبر هشت و جبر بکشید
بقتل یک بیکشان امر فرمود / یکایک بودشان سازند نابود
بر او آن وقت یملیخا چنین گفت / بکش ما را مقید ساز بشگفت
تو امشب مهلت ما ده بفردا / بنه ما را که هر کس حال خود را
به بیند یا دهد سر با تو اکنون / بکرد بی پاسخ چون اغیر در پیش
اگر گیتی تو چو بیر نبرعا چلبست / دگر نه جان او با دست و پا نیست
چه دقیانوس این گفتار بشنید / ز یملیخا کلام او پسندید
بزندان شان فرستادی در آن شب / نمود از قیدشان آن شب برون رب
در آن شب نه از زندان [illegible] / بر فتندی ز لطف حی بی جون

بعضی از روایات دگر گو
تو از اصحاب کهف نامور گو

ذکر فرار کردن اصحاب کهف بغار رقیم شب از خوف دقیانوس پلید

چو شاهی بود در آغوش انکیش — حیاتش را ز دست اجل بیند
وداع زنده کی مهر [illegible] نمود — چه این دنیای فانی ترو برادر
سر دقیانوس شاهی حق عطا کرد — حکیم است آنچه میخواهد خدا کرد
چو شد سرکشته کرد دعوای خدائی — نمودی با خدا ناآشنائی
بخواندی بر پرستش خلق بر خویش — برفتی کار آن مردود از پیش
ولی اصحاب کهف اولاد اعیان — بدی اند ز نسبت یک ز ایشان
ز اشراف و عظمای ولایت — شده در هفت از خالق هدایت
ز بهر حفظ جان دیدند لازم — بدقیانوس گستاخی ملازم
ندیم او شدند آن هفت دانا — [illegible]
چو دیگرها نگر دیدند جا اهل — نهشته رب [illegible] طل
چو شب بشد بیک جا جمع بودند — برای آنکه گر چون شمع بر
خبر آمد بدقیانوس غافل — که فوجی آید در یک منازل
زکشور دور بر پا کرده خرگاه — قرا اول پیش راهی کرده بر راه
چو آمد این خبر آن بد گهر را — گرفته فوج اعدا بحر و بر را
سر عوای تو آن لشکر کشیده — ولی فوجی ببین که دورت ندیده
بملک تو کمال ده دست تاراج — ستانند از رعایا از کجا باج
تعدا میکنند بر خلق املاک — بلخ سان کرده حاصل هر کجا باک
چو دقیانوس بشنید این سخن را — بدیدی قبر بر خود انجمن را
از این آوازه شد مغموم و محزون — چو لاله شد دلش لبریز از خون
طلب بنمود او ارکان دولت — که بنمایند مردی در حمیت
بر دفع خصم بزم شور آراست — کجا کج چو بر جنگیده شود [illegible]
بشد اصحاب کهف

ز دل کم بار خدا را دل [illegible]

خبر رسیدن بدقیانوس از آمدن سپاه اعدا بملک او و تهیه دیدن اصحاب کهف از برای فرار

فرار کردن اصحاب کهف در شب پریشانی رسیده و کیفیت حال در انجا احوال شبان اظهار نموده

چو از جزوی و کلی بیک جا — بشد اصحاب کهف از جور اعدا
بخلوت هفت کس با هم نشستند — در خلوت بروی غیر بستند
بگفتند ظلم دقیانوس که بر — همه اموال مردم تیر زد دید
از این پس منیت ما بهاده اموال — بر ایم از نقد با خود در خور حال
خدای خویش را به یاد آریم — بدو گیر ملک روی خود گذاریم
مظفر اگر [illegible] یس گردد — زما یکبار کی مایوس گردد
چو [illegible] را با دیگر نخوانند — چو حال ما فرار را بدانند
که مغلوب گردد او ز اعدا — بمانند ما و جان سالم هم از ما
چه رفتن شان بشد آن هفت جازم — گرفته نقد مال دگشته عازم
که هر شهری روند از وطن خویش — رهیدو از رسم دقیانوس بدکیش
بوقت شب بشد از شهر بیرون — توکل کرده بر خلاق بی چون
ره چون سبعه سیاره افتاد — ثوابت ها همه از دائره افتاد
[illegible] کوره راهی — گرفته پیش اندر آن سیاهی
زخوف جان نهاده معبر عام — بکوره ره روانه جمله آن شام
رسیدند قریه یک شبانی — شبان نی بلکه اندر جسم جانی
چو چوپان را فراست بد بسیار — بود از گرگ و اغنام او خبردار
چه دید اصحاب از رفتن رو گفتار — که از سایه گریزند آن شب تار
بر آنها گفت بینم خوف ناگه — ولی بینم ملک کردار [illegible]
بگفتند [illegible] ما جه کار است — پریشانی ما از روزگار است
اگر داری طعامی پیش آور — نه دلها را تو پر تشویش [illegible]
بشد چوپان بر آنها شیر آورد — که هر یک را از آن شیر او بسیر آورد
جوان آن شیر گر دیدند معمور — شد [illegible] آن شبان دور
تملق کرد چوپان باز بسیار — که [illegible] زحال [illegible]
که گر آید ز دستم چاره سازم — بگو چاره من آواره [illegible] سازم

محبت شما کرده اسیرم
جان جهد شما برده زکارم
مرا نیت بود باشم همراه
چو دیدند بر ایشان مهربان است
با و گفتند یکایک مطلب خویش
بوحدانیت حق کرد اقرار
غنم را داد بر صاحب غنم ها
سگی بودش که بودی نام قطمیر
بهیئت چون پلنگ و مثل چون شیر
بهمراهش بر یاران بیامد
یکی از هفت کس سنگی بسگ زد
مبادا از صدایش حال ایشان
چو خوردی سنگ بر سگ کرد فریاد
عجب حالیست از یاری سگ
که می بشناسم از اول خدا را
زکردارش بشد شرمنده اصحاب
شبانشان صبحدم راهی نمودند
بسوی [illegible] داخل آن غار یکجا
رخنه کی ره آنجا [illegible]
چو گردید دقیانوس زان حال
فرار از شهر نمودند در شب
روان شد از عقب شان [illegible]
بقیتش گشت در کهف رقیمند

اگاه گشتن دقیانوس از فرار کردن
و حال اصحاب کهف و شتاب کردن
آنها را تا به در غار رقیم
و رسانیدن خداوند کریم
آنها را از نظر آن لئیم

چه شد گر مرد چوپان فقیرم
شوم همراه و دست از خویش دارم
کنم خدمت شما را [illegible] بخواه
حفاظت شان نمایم چون [illegible]
نهاد او دین [illegible] دقیانوس را کیش
بر آنها گشت [illegible] و جان با دل یار
چه دادی گوسفند و مال [illegible]
بهره بود او در ازل هم [illegible]
بطوق طاعتش گردن بزنجیر
بر یاران سگ و چوپان بیامد
که از همراهی خود شان کند رد
شود معلوم قوم کفر [illegible]
بحکم حق زبان [illegible] بگشاد
بیاید [illegible] محرم زدی سنگ
خبر کرده [illegible] شما را
بخواندش پیش و نوازشش [illegible]
بغاری که رقیمش نام بودی
شبانی و سگ و دو تا هم بود همراه
که سعید [illegible] در آن خواب بودند
که اشراف آن کشور با خود مال
[illegible] در خلالهم هفت کوکب
[illegible] آنها گرفتی [illegible]
در آن پنهان نموده خود ببستند
اسیری بکهف

شدند [illegible] غار [illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیدی با سگ چون بر در غار
همه بیدی کرده اند مجروح آنها
بگفتا تا که بستند در غار [illegible]
که این مردم ز دقیانوس بیزار
بگردد هر کس از احوالی [illegible]
ولی [illegible] که در این غار بکشند
[illegible] بار ملک بود تر
بود اشراف قوم آنها [illegible]

همه بیدی [illegible] آنها را [illegible] بیدار
نه زر شان دید او نه مال و کالا
دگر [illegible] در آنجا بر در کار
چو گردید نه مرد [illegible] در این غار
فلک پست از نهیبش چون زمین [illegible]
که دقیانوس شان بیزار گشتند
بجایی تا [illegible] ملک بودند
که اندر غار [illegible]

نصی زنده گشتن شان بیان کن
بگو زنده [illegible] این داستان کن

ذکر زنده شدن اصحاب الکهف و الرقیم [illegible] [illegible] طعام

چو اندر غار [illegible]
بوقت [illegible] جا بجا شان
همین پهلو به پهلو کرد آنها
چو اندر قعر [illegible] گرد [illegible]
برفت آنهم دگر شاهی بیامد
ز دقیانوس تا این شاه عادل
گذشته بود سیصد سال دنیا
یکی روزی [illegible] بنیاد
بیا آرام [illegible] خفتند آن
همه بیدی [illegible] خوابیده یکجا

بشد جبریل را فرمان ز وهاب
کند تا که [illegible] عضوها شان
که دقیانوس [illegible] از دار دنیا
بشاهی دیگری [illegible]
در آخر [illegible] بیامد
که اندر عدل و ایمان بود کامل
[illegible] مردم [illegible] دین عیسی
در غار رقیم بسته بگشاد
چو اندر غار [illegible] پای [illegible]
سگی سر بسر [illegible] در آنجا

نمودی خوف زانجا تند برگشت   کشیدی گوسفندی ... از آن گشت
برون از غار شد ز کهف شد دور   بکرد آن ... ز ابدع ... گور
اراده ازلی چون شد تعلق   گرفتی باز از انهار [illegible] تخلق
از آن خواب گران بیدارشان کرد   بهم همراز و هم گفتارشان کرد
یکی گفتا که ای نیکو سرشته   ز خواب ... چندی گذشته
بگفتا ظاهرا یک یوم باشد   که ما را ... [illegible]
چو دیدش مهر در نصف نهار است   هم آیات صانع ... [illegible]
یکی دیگر بگفتا بعضی از یوم   نرفته کی ربوده ... [illegible]
وضو کرده نماز خود بکردیم   اطاعت بر خدا چون پیش کردند
چو معبود حقیقی را پرستش   نمودندی یکایک شان ... [illegible]
چو عیاران یکی تبدیل ملبوس   نمود ... سوی ... [illegible]
طعامی را خرد روزی بیارد   ... [illegible] ... که از ...
باو گفتند از احباب یک یک   که اعدا در تفحص اند بی شک
فراوان احتیاطی کن برفتن   مشو ... کس ... [illegible]
چو تملیخا بشد از غار بیرون   بوضع خود ندیدی دشت و هامون
چو جایی دید بر وضع دگر دید   بجای خود ندیدی ... [illegible]
گمان میکرد ... [illegible] ... است   جهان ... جهان ... [illegible]
نه در یک ... در کوه و دشت و هامون   شود ... [illegible] ... دگرگون
متعجب بخود در شهر رو کرد   تماشا شهر را ... [illegible] ... کرد
عمارات و دکاکین شهر و بازار   ... [illegible] ...
همه بیری خلق را بوضع دیگر   ... [illegible] ... بیچ ...

ره تماشا

زنده شدن اصحاب کهف و رفتن یکی از ایشان ببازار از برای طعام و مختلف دیدن اوضاع شهر و بازار را

ره کاشانه خود هم ندیدی   زبان دیگر از مردم شنیدی
رسیدی چون بانطاکیه کانجا   یکی بت خانه ... معلا
ندا ... [illegible] ... ندید   ... [illegible] ... چون آسمان دید
یکی مسجد بدیدی در جوارش   نظر کردی ... نقش و نگارش
... صورتی ... نام عیسی   ز ... نقش آنجا
... [illegible] ... تحریر نمود   ز سبحانه تعالی حرف ... [illegible]
... [illegible] ... ز خدا ... شد   که این بیت الصنم بیت الله ...
از آنجا چون بشد در شهر داخل   ... [illegible] ...
... [illegible] ... اندر ... او   یکی زان مرد ... [illegible]
لباس خلق را وضع دگر دید   ... حال ... [illegible]
... [illegible] ... یا خیال است   یقین که حال ... [illegible]
شنیدی خلق ... [illegible] ... عیسی   ... [illegible] ...
بپرسید از کسی ... [illegible] ... خباز   ... [illegible] ...
... [illegible] ... خباز ... نان   ... [illegible] ...
بگفتا ... [illegible] ... کجاست   ز دقیانوس ... [illegible] ... سکه ...
جوابش داد تملیخا که ای مرد   ... [illegible] ... دقیانوس ...
چرا ... سکه دقیانوس ...   ... [illegible] ...
تمام شهر را ... [illegible]   چرا این سکه ... [illegible]
... [illegible] ... دقیانوس ...   ... [illegible] ...
... [illegible] ... خباز سخن ...   ... [illegible] ...
... [illegible] ...   که در ... [illegible] ... مقام ...

خریدن خباز یکی اصحاب کهف که این سکه دقیانوس را از کجا آورده مگر گنج جسته

شنیدم که ماهون زد بیار رفت بیست — به پنهان چند اندر جایش نشست
کنون شاهی بود سبحان پرست — که کیش عیسی از عهد الست است
حنا بر حق پیمبر است عیسی — ز دقیانوس شکوه [illegible]
بگوید باده تا جوی [illegible] — رهایی او دست از [illegible]
~~همه از اعیان این شهر و دیارم — قوم [illegible] اعتبارم~~
~~مرا باشد پدر مشهور آفاق — فلانش نام و بر او خلق مشتاق~~
~~محله خوبان خانه دارم — بسی [illegible] بیگانه دارم~~
~~شناسندم بزرگ و کوچک [illegible] — چو خورشید [illegible] مشهور~~
چو گشتی شهر بینم در طلاطم — ~~گر صورت [illegible] ثانی [illegible] کم~~
غرض از قیل و قال آن و [illegible] — نگشتی محتسب آگاه از راز
کشان او را بر قاضی بردند — بدیت قاضی شهرش [illegible] سپردند
چه قاضی را خط انگشت معلوم — شدش کیفیت [illegible] مفهوم
چو تملیخا بگفتا [illegible] — ز هر بابت توجه [illegible] یار
یکی اندر [illegible] — ترا هم [illegible] کرده پیدا
جوابش [illegible] آن شاه ده — بی بهانه که [illegible] ده
جوابش داد تملیخا که قاضی — مگر هستی تو [illegible] قاضی ماضی
بگویم دوش رفتم زین شهر بیرون — برفتم شهر را دیدم دگرگون
[illegible] بازار این درهم — کنون [illegible] گنج [illegible] این درهم
بر او قاضی [illegible] — ترا این درهم کهنه کجا بود
بگفتا کهنه بود سکه [illegible] — درم [illegible] گشته [illegible] الحال
ز [illegible] بیدر [illegible] — بروز [illegible] چنین [illegible]
بر او قاضی بگفت [illegible] — چه باشد نام تو [illegible]
فلانش نام

احوال پرسیدن قاضی از تملیخا که این سکه دقیانوس را از کجا آوردی

فرستادن قاضی تملیخا را به [illegible] از شاه و سوال جواب او با پادشاه

٤٧١

[illegible] جا اندر فلان کوی — فلان اعیان مکان در پشت و پهلو
ز اعیان ولایت نام ها برد — ز همسایه بزرگان و هم خورد
شناسندم [illegible] آنها را شناسم — شراب صدق میباشد بکاسم
غرض قاضی ز خلق شهر و بازار — که بود سبزی زهر خانه خبردار
بپرسید از کسان [illegible] خانه او — هم از اقوام و هم بیگانه او
[illegible] گفتند ما از این اسامی — نه دیده نه شنیده گاه نامی
[illegible] آن خانه باشد — کسی عیار یا دیوانه باشد
[illegible] خویش را خواهد رهاند — بود عاقل [illegible] دیوانه ماند
چه بر قاضی نگشتی هیچ معلوم — بگشتی از تمنا چونکه محروم
روان او را به نزد شاه بنمود — فروغ خورشید را با ماه بنمود
[illegible] پادشاهی بر سر تخت — جوانی و جوان مرد و جوان بخت
چو دیدی [illegible] دقیانوس این شاه — بر او سر داد گشتی چاره و راه
زیاده شد به تملیخا تعجب — بجا بودی نه بیجا تعجب
ملک گفتش کجایی از چه مقامی — بدر خویش خوانی بر چه نامی
[illegible] عرض تملیخا که ای شاه — ترا اقبال و دولت باد همراه
همه از اعیان این شهر و دیارم — قوم اشراف و [illegible] اعتبارم
مرا باشد پدر مشهور آفاق — فلانش نام و بر او خلق مشتاق
محله خوبان خانه دارم — بسی از خویش و از بیگانه دارم
شناسندم بزرگ و کوچک شهر — بوم مشهور چون خورشید در دهر
چو گشته شهر بینم در طلاطم — بگردیده نشان ما هم کم
شنیدم [illegible] دقیانوس کافر — شده بر صد [illegible] رخ او مصدر
بود [illegible] افزون — که جا اندر جهنم کرده ملعون

نگو از راستی نبود توان کن | مرا احوال خود یکسر بیان کن
تو میگویی دو روزی بیش از این روز | بشاهی بوده دقیانوس جان سوز
پس از او پادشاهان بوده بسیار | سراسر بت پرست و جمله کفار
کنون من شاهم و اسلام دارم | بعالم مهر اسلام [illegible] دارم
بگو از راستی کاری نباشد | که بر صدیق آزاری نباشد
بحق عیسی مریم اگر راست | بگویی سر ترا [illegible] حاجت
وگرنه بر سر دارت کشانم | زپیکان اجل خونت [illegible]
سخن چون شاه بر این جا رسانید | دگر شبه به تلخا [illegible]
که سعید سرادر با خیل اصحاب | جدا ایشان برده اندر غار درخواب
بگفتی سرگذشت خویش با شاه | تقاضای خزانه کرد کو تاه
علمای مصر را شاه خواندی | به پیش تخت ایشان را نشاندی
از این اسرار استعلام فرمود | عیان کردند بر او روی مقصود
بگفتندش زعیبی هست منقول | که جندی از خدا ترسان مقبول
بعهد ظلم دقیانوس ملعون | روند از شهر از خوف بیرون
بغاری رفته میگردند پنهان | برو به خواب ایشان معبود سبحان
زسعید سر سعد آن آشکارا | کند ظاهر بقدرت خود ارا
بگفتش [illegible] رفیقانت کجایند | بگو احوال ایشان در چه جایند
بگفتا جمله در کهف رقیم اند | درانجا جمله [illegible] باهم مقیمند
روان شد شاه و قاضی و علما | تمامی خلق شهر از پیر و برنا
بامر شاه تملیخا شد به پیش | بگفتا سرگذشت حالت خویش
زشاه عادل دین دار شان گفت | غبار غم زقلب دوستان سفت
از آن مژده بسجده رفت اصحاب | که از حق بوده سعید شان ثواب
شد و قاضی یکی لوح نوشته | بسنگ خاره لکن غیب گشته
چه سربندی بشهر احوال معلوم | که دقیانوس ملعون شوم میشوم

تعاقب

تعاقب کرده ایشان برده دیده | در این غار را با سنگ چیده
زغار بیرون [illegible] خازن لوح مانده | چو شد آن لوح نزد شاه خوانده
گفتی صدق [illegible] خلق زدش | که حافظ گشته حق ایشان ز دشمن
شه و اعیان درون غار رفتند | بسجده چون صدای شه شنفتند
سر از سجده ملایک برگرفتند | دعای دولت آن شاه گفتند
[illegible] شه و اعیانشان گشت | بجاشان سر نهاد و پیش بنشست
[illegible] از جان سالار | بحکم شه رشید پرو سعت غار
بهم اصحاب در شه خوردند چو نان | گرفته شد ز بزم خسروی خوان
ز شه اصحاب کردی عذرخواهی | زرفتار و نوازشهای شاهی
بدین عیسوی کردند اقرار | همه اصحاب و چوپان وفادار
پس از شکرانه شه را کرده اظهار | که ما واثق بحال خویش بگذار
سخن را داد [illegible] ه را سپندول افتاد | بشه [illegible] دلشان سر گل افتاد
[illegible] چو کرده اصحاب | بیاید مرگ و بردی جمله را خواب
چو بر جان آفرین جان را سپردند | بامر قادر حی جمله مردند
عنادا در [illegible] تیز سر کرد | ز دیباشان کفن تابوت زر کرد
چو این را [illegible] | که برادر یک سیب گفتند اصحاب
که ما را دفن اندر خاک بنما | چه با کاهیم ما را پاک بنما
زتابوت زری شان کرد بیرون | براد نی غسل و تکفینی [illegible]
کنیسه بنا شد در سر غار | نمودی تا که باقی ماند آثار
بهر سالی اندر آن بس اندر آن روز | نمودی عید بردم لیک فیروز

مصه حکمت حق را در این کار
هر انچه در کی کودی ساز اظهار

ذکر حکمت باری تعالی در خصوص بخواب بردن اصحاب کهف سیصد و نه سال این بود که پادشاه عادلی بهم رسید بعد از رفعت حضرت عیسی علیه السلام که قوم او به حشر و نشر قایل نیستند و منکر این جمله‌اند

چو دقیانوس جا اندر سقر کرد / بدوزخ صدر را رفت و مقر کرد
گذشتی چند از او پادشاهی / سلطان بادشاه داد خواهی
بدین عیسوی اقرار کرده / تبرا از بت و کفار کرده
کشیدی طول او را عهد ایام / رعایا پیش هم از خاص تا عام
که در انوس شان یکجا سلطان بود / خلافی در نهاد این دادن بود
همه انکار نشر و حشر کرده / کروهی انبیا را نشر کرده
رقیم از شهر افسوس آنقدر دور / نمودی که رسیدش دیده را نور
در او اصحاب کهف آرام دادی / بزعم این دا آن یکسان دادی
نبردی خوابشان سیصد و نه سال / چو بودندی بجا بی نیک افعال
دگر بیدارشان از خواب بنمود / بسته چون حال آن اصحاب بشنود
نمودم ذکر گر زین بیش احوال / ز روایت چند زاقوال
چه شد از جانب آن مردم خبردار / خود شد آمد بسوی خلق در غار
سوی غار جمله آن لوح دیدند / ز اصحاب یکی دیگر شنیدند
مطابق با نقوش لوح احوال / شنیدندی شنیدندی واقف از حال
ملک سر سجده رفت و شکر بنمود / روان از دیده اشک شد انده چون زود
بشد واضح به پیر و پیش و تو اکنون / که بر حق است نشر و روز محشر
از آن [illegible] اصحاب کهف آن شاه / که نشر و حشر فهمید این اسلام آن
ز نشه در جوست حال بیش کردند / ز عقب رسن [illegible] کردند
ز صد فوق [illegible] / بگو [illegible] آرام خفتند
به سبب آن غار را در شاه نهان / که شد از چشم خلق در بهانه‌ای
بوییم اینجا

سیصد خواب بیان اصحاب کهف این بود که عرض [illegible]

اسامی اصحاب کهف

مرطوم این روایت حی دانا / کنون زینده ذکر اینها چو عیسی
نکردوری پای بردنیا گذارد / خدا اصحاب کهف از جا برآرد
بوند آنجا خود [illegible] بی جهل سالی / دگر بیر بنهد جان با نیک اعمال
مضمی نام هر یک را بیان ساز
جو بر انجام آمد کار آغاز

ذکر اسامی اصحاب کهف و ارقیم با چوپان و سگ او

عدد اصحاب کهف از من تو بشنو / بود هشت و سگی در ظلمت شو
نهان در غار گشتندی یکی کو شو / اسامی شان ولی تما فرا گوش
بزرگ جمله تملیخاش نام است / که او اندر خداجویی تمام است
دوم را نام مکسلمینای داناست / که او هر را دین خلاق تواناست
سوم را نام کشفوطط شنیدم / نجویا از رفیقانش گزیدم
سوای چهارمین را نام ناسیت / بنزد حق خود یاران گرامیست
که در قطنوس نام پنجمین است / که سر تا پای نور دل نشین است
کشافطیونس ششم یار باشد / که طاعات خدا پیش کار باشد
شدانس هفتمین باشد ز اصحاب / که او را بوده خلق نیک آداب
دلی چوپان یونس نام دارد / عزیزی نزد خاص و عام دارد
سگش را نام قطمیر دار پاس / که نیک اعکس [illegible] نبود کس
دعی قصه را کردی چو اتمام
بکن شکر خدا و ختم انجام

ذکر خاتمه قصه اصحاب کهف و الرقیم بتوفیق خداوند کریم

هزاران شکر بر خالق که فاش [illegible] / چه دادی جان مرا نطق و بیان [illegible]
که لذا لحق سبحه کهف احوال اتم / در آن قصه [illegible] عیب سفتم



چو رهبانان لباس خود بیاراست — ز جمع انجمن تنها بیا خواست

بشیطان گفت ای ابن عم از دل تو — زدایم جمله تمام مشکل

اندیشش نیازم من راه طاعت — نهد خالق نیابد من اعجاز

بباب صومعه آمد ندا کرد — نماز خواندن برصیصا کرد

بیا بر روی من دروازه بگشا — که میخواهم بوم با تو بیک جا

چو برصیصا نماز حق ادا کرد — [illegible]

چو سر کردی نماز آن عابد زار — بهفده روز لختی ماندی از کار

گهی کردی رکوع و گه سجود او — گهی اندر قیام و گه قعود او

[illegible] — [illegible]

چو فارغ از نماز آن ذوالمکر شد — با برصیصا اندر سخن شد

چو مطلب بعد خواندی در نمازم — بگردانیدی تو دل از بی نیازم

جوابش داد ابیض هست مقصود — که بنمایم عبادت تا تو معبود

که بنمائی دعای خیر بر من — بیاید دست بر من نقش دشمن

برادر برصیصا گفت ای خردمند — متوجه بوم چون با خداوند

ز بهر فرایض این و آن را — نمایم هم دعا من مؤمنان را

اجابت گر کند سازد آن خدایم — تو مومن داخلی اندر دعایم

نمود اعراض از او بعد از کلامش — سخن بگذاشتی پس ناتمامش

دگر برصیصا بستی اقامت — باستادی بپا از بهر طاعت

از این سو نیز ابیض گفت تکبیر — مصوتی روی بخش و بیت تقریر

کشیدی یک نمازش تا چهل یوم — که نبودی خوراک و شرب جهل یوم

متعجب گرد برصیصا ز حالش — بشد آشفته حسرت در مقالش

پس از چهل روز برصیصا دگر بار — گفته را اندر آ ای نازنین یار

برفت و در بروی صنعم وا کرد — درون بر عبید خود ای بلا کرد

جو ابیض از

داخل شدن صومعه برصیصا ابیض ملعون از برای کشتن

[illegible]

آموختن ابیض اسمی از اسماء الله بعابد و از صومعه او بیرون رفتن

٤٧٦

چو ابیض از برون رفتی به پیشش — تو گفتی مرهمی آمد بر ریشش

چو برصیصا بطاعت آن لعین دید — نبودی چون قرینش بی قرین دید

بداو مایل ز دل برصیصا شد — گهی با او دلی که با خدا شد

چو بگذشتی از این کردار یک سال — بر برصیصا بگفت آن زشت افعال

کهن دیرینه یاری نیز دارم — بی دیدار او دل بی قرارم

کنون دیدار او هم آرزو هست — بگردم حتم از آن کم نه هست

بر برصیصا فراق ار بود دشوار — ز دیده سیل اشکش شد بر رخسار

بدیدش التماس ماندن آن — نشد مقبول آن ملعون شیطان

شنفتا دالتماس او قبولش — چو ابیض ساخت در هجران ملولش

به برصیصا بگفتا زاد راهی — بتو اسمی ز اسما الهی

دهم لیکن تو خاصیت بدانی — شفا یابد بهر بیمار خوانی

برو آموخت آن اسم معظم — شد آخر آن لعین او را معلم

برون از صومعه شد بعد از آن — بگشتش آفت اسلام و ایمان

چه ابیض کرد شیطان را ملاقات — بگفت عابد صاحب بطاعات

به بیفکندم بوادی ضلالت — زدودم من ز دل زنگ ملالت

معنی قصه بیار ای کو

دگر از دختر شاه دلربا گو

ذکر شهرت شدن برصیصا بمستجاب الدعوه بودن و شفا یافتن بیمارها از دعای او و آوردن دختر شاه را بصومعه او از برای دعا کردن و با او زنا نمودن و حامله شدن دختر و کشتن برصیصا او را و بردار کشیدن شاه برصیصا را و در سر دار سجده با ابیض کردن و بجهنم رفتن او

چو از صومعه ابیض رفته بیرون — پی شو برشد بر دو د ملعون

[illegible] صومعه اگر کودکی را — بفشردی گلو افکند از پا

گرفتن ابیض کلوی کودکی را
و در آن نمای کردن مادر دیگر
در راه کودک را نزد بر
صیصا برده دعا کنند بر ده
دعا کرده شفا یافت

پدر با مادر آن طفل نادان
رجوع درد بر دارو نمودند
مداوای یکی سودی نه بخشید
چو اندر چاره آن بیچاره گشتند
بر ابیض به آن هر دو رسیدی
بشد ظاهر بشکل مرد پیری
گرفت آن طفل در آغوش گویا
جنون دارد شمارا کودک زار
دعا بهتر ز دارو بهر آنست
بود برصیصا مردی ز عباد
خصوص بهر این کودک که معلوم
بپای او ببرده افکنیدش
ببردندش بر برصیصا زار
بگریه التماس از او نمودند
که حاجت چه برصیصا گشودی
بصحت درد او گشتی مبدل
بشد این حرف اندر شهر مشهور
از این ره یافت او شهرتی تام
چو شد مشهور ابیض دختر شاه
کلوی او گرفتی و بفشرد [illegible]
چو مشهور بود برصیصا در آن شهر
بشد ابیض ز شکل پلید خامان
مرض گون که اجمل النسا را
بصومعه برصیصا رسانیم

به حال کودک خود گشته حیران
ز حکیمان بر او بس چیزها سودند
به درد طفل بهبودی نه بخشید
حواس آن دو تا آواره گشتند
گرفته حلق کودک را به بویی
مرادش در زمانه بی نظیری
بگفتا مام و بابش را بدین سان
ز اجنه بر او رسیده آزار
که بر این درد از دارو زیان که
دعا [illegible] بیکند از بهر اولاد
بود عاری ز جرم و هست مظلوم
نخواهد از بر و [illegible]
مکنید ندی بپای آن طفل بیمار
بپایش گاه سر گه جبهه سودند
ز که ابیض کلوی او نمود هیچ
بشد بر آن پسر چون روز اول
برش رفتند از نزدیک و از دور
بگفتی ذکر خیر حاجی با عام
که طعنه بزدی از چهره بر ماه
تو گفتی آن نگار [illegible] مرد
نه در آن شهر بلکه در همه دهر
بگفتا شاه را ای صاحب ایمان
[illegible] خورشید چهره [illegible] را
سپارم پیش [illegible]
بماند چند روزی

بماند چند روزی اندر آن جا
به بیند آن نگار نازنین را
به پرستاری او واجب بدانید
اگر خدمت گران چیزش نشینند
چو تنها بیند او را نیز شاید
مرخص کرد شاه آن حور عین را
برادرها آن دختر بهر راه
سپردندش به برصیصا بمعبد
چو برصیصا بدید آن ماه پاره
دعا در حق او بنمود کش خوب
دل و دستش شد از کار عبادت
نشد راضی دل از بوس و کنارش
شبی همچون شبه بر او دلش افتاد
ز سعدی این رباعی آمدم یاد
عجب [illegible] عابد فریبی
که معد از دیدنش صورت نه بندد
مثال سایه دایم بود در بالش
برای رسیدن احوال آن ماه
[illegible] برصیصا جوانیش
[illegible] نیز با قیمت
شو مغرور اگر در ره سواری
شکستند [illegible] توسن بکن [illegible]
[illegible] زاهد [illegible] بیابی

بردن دختر پادشاه را بمعبد
برصیصا که دعا کند و برصیصا
از اغوا [illegible] گرده حامله گشته

٤٧٦

محافظت کند عابد چو تنها
بقصر خویش ببیند حور عین را
دعا بهر شفای او نمودند
بود مشغول طاعت آن نه بینند
برای حق پرستاری نماید
مثال مهر و الفت دلنشین را
ببردندی بمعبد نیز آن ماه
برفتندی در معبد پیش مسند
سرا پوشیدش با چشم نظاره
چو خوبی کرد بهتر دید محبوب
برفتش النفس را کو دعا دست
بشد انگه سپارد نیز کارش
مرادی عصمت آن شوخ برباد
که رحمت بر روان پاک آن باد
ملایک صورتی طاوس زیبی
وجود پارسایان را شکیبی
چو قمری پر زدی بر سرو بالاش
می آمد هر کسی از جانب شاه
که در شب لمحه او منیت خوابش
جنونش گاه گاهی نیز ساکت
پیاده مردمان بر جا گذاری
ره مقصد پیاده رو کنند طی
چو برصیصا شوی حالی بجا لی

ترا زهد و پارسایی باده
چه برصیصا شوی مغرور گودی
چه برصیصا نخواهیدی کسایی روز
عیان گشتش بار حمل آن جمیله
دگر ابلیس رفیق عهد دیرینه
بیامد دید برصیصا غمین است
ازو پرسید احوالش تمام
به برصیصا بگفت ای عابد نیک
اگر خواهی نگردد پرده در کار
توانی رخوار شب بنما هلاکش
از آن پس توبه ای مرد نکو کن
اگر پرسند احوالش که چون است
بگو هر روزه لیکن در گه شام
کنون از رفتنش شش [illegible]
با غوای همان ملعون ز ره رفت
بریدش سر در آتش از بنا گوش
چو شمع بزم دل خاموش کردش
به دامان همان کهه خاک کردش
برون از خاک ابلیس جامه آن
نموده عاشق آن خود کام بود است
حقیقت گر که عاشق بود بی آن مرد
برادرهای دختر بهر احوال
نمودن از شعف هر یک برادر
بگفتا چند روزی شد ز دین رفت

کشتن برصیصا دختر شاه را چون
حامله شد [illegible] برادرهای
دختر گفت که [illegible]
که بیرون رفته [illegible]

مبارک باد نقش مار ساده
بگردید و نوایان کرد بر جمع
بهرای آن شوخ دل افروز
مثال برق آتش در فتیله
که برصیصا ازو گردید بی دین
ولی نگرید [illegible] جیحون است
عیان بودش چه از آغاز و انجام
رسیدی وقت رسوائیت نزدیک
هر آنچه گویمت بر جای می آر
هلاکش کن بکن مدفون و خاکش
بعجلت [illegible] باز رد کرم
دگر [illegible] او را جنون است
بمعبد [illegible] نهادی سه تمام
که ناپیدا زمین آن دل فروز است
نهاده راه را با سر بگه رفت
سر ببریده نمود که خواب [illegible]
ز خاک قبر خود بر [illegible] کردش
ولی با دیده [illegible] گردش
کشیدی بی خبر چون [illegible]
که آن پابند [illegible]
فوای یار جانی جان خود کرد
[illegible] رسیدن با ملال
ز برصیصا [illegible] خوابم
نمیدانم و لیکن او که چون رفت
برادر [illegible]

برادرها ز مهر ماه پاره
بهر جا کوه بود و دشت و صحرا
[illegible] نشانی زان یگانه
بشکل پیری ابلیس شد دگر بار
برادرها چه بر ملعون رسیدند
بپرسیدند فریاد و از کشت
بگفتا دختری چهل ماه تا بان
[illegible] عابد ناله میکرد
[illegible] بگفتا که ای عابد [illegible]
[illegible] کردان مردود ملعون
بگفتند پس بیا آن جای بنما
ببردی [illegible] دختر نشان داد
چو خواهر را چنان دیدند آن خوار
هجوم آورده برصیصا گرفتند
بسی [illegible] کردند و آزار
کشیدند [illegible] از شه بدارش
هم شاه بر دارش کشیدند
به برصیصا بگفت ای یار دیرین
[illegible] بیا جرمی نمایی
[illegible] نام کردید
کنون چون حق باری یا منت است
بکن سجده مرا [illegible] سر دار
چو برصیصا [illegible]
[illegible] برصیصا شد از آن کار

بمعبد او نهادندی سواره
زدند از چار جانب حمله بر پا
بشد آن نقش نیکو بی نشانه
سرشک افشاندی از دیده گهوار
چنان نالان دگر باره بدیدند
سرشک افشانیت بر گو بی چیست
بر فتا رد بعد سود خرانان
از آن ناله جگر برکاله میکرد
چه بیابند نه آخر دخت شاهم
که ماند از جامه آن شوخ بیرون
بکن معلوم صدق حرف برما
برون کردش نشان ای وای داد
که داده سر زتن از جسم هم جان
نشان خشتیش از معبد نهشتند
که بر کردار خود بنمود اقرار
کنند از سر قالب پاره پارش
برادا ابلیس در انقاعت رسیدند
ترا تعلیم کردم اسم بی این
پس از آنکه شیلی بر سر در آئی
صباح حمله [illegible] کردید
روا باشد بگیرم ای دهقت
که از دار رها یم برق کردار
بشد اندر هوا استاد چون دود
ربایید از هوایش از سر دار

سوار کشیدن شاه برصیصا را
بتقصیر دختر چو رسید ابلیس
و از شیطان [illegible] سجده کردن
بخود او بود

٤٧٧

مسجده شد به ابلیس اندر آن حال عبادتهای وی در یک گشت پامال
ببند کافر ز دنیا رخت بربست بدوزخ رفت و در سجاده بنشست
چه برصیصا چنین رسوا اگر دید دگر رهبان کسی در دهر نادید
همه در گوشه‌ها پنهان عبادت نمودندی خدا را اندر طاعت
مقیمی بر خدا میر پناهی که شیطان کشتنت خواهد تباهی
ز شیطانت ندارد در پناهش که اینجا نیست آن ملعون ز راهش

بیا و قصه دیگر بیان کن
ولیکن آن بیان از راهبان کن

ذکر قصه جریج راهب است که شنیدن آن خالی از منفعتی نیست

چو شد برصیصا بردار از دار بر فلکش جان زتن جا کرد در نار
زخجلت راهبان پنهان بماندند ز طعن خلق و خوف جان بماندند
تمامی خلق شان کاذب بخواندند نکوئی شان همه عایب بخواندند
ز رهبانان بی تزویر بی عیب تو گفتی طاهرش حق کرد از غیب
جوانی عابدی و صاحب حال جریجش نام و در سن سی و دو سال
ز خیل زاهد و عباد عاقل بعلم حق شناسی فرد کامل
گزیده عزلت و گوشه نشین شد دلی در طاعت حق بی قرین شد
ز اقران گو ربوده در اطاعت ملایک وار بودی در [illegible] دست
ابنش مادری بودی خدا دوست سراپا مغز طاعت [illegible] نکو
بعفت و صلاح و زهد مشهور ولی چون صبح صادق [illegible] پرنور
ببردی [illegible] او بصومعه بر [illegible] نیکو
ببردا که شهره به نیک نامی [illegible] را یکی شبی با خود طعامی
بفرقش ابر اندر راه بارید [illegible]
در صومعه را زد حلقه بسیار جریج [illegible] عبادت بود [illegible]
زد دو کوبی

زدر کوبی چه بر او در نشد باز چه نی از دل کشیدی یکسره آواز
چه نشنیدش جواب از پور زیده به پشت در چو حلقه آرمیده
ملول از فعل ملک پشت در شد باین نغمه نواخوان سر شد
امیدم هست بر تو حق دادار نماید زودی زهای زنا کار
چه فارغ از نمازش گشت و اورا بیامد در بروی مام بگشاد
ولیکن بود از او یاس و جهال ز روز فعل برصیصا الی حال
بطعن و لعن رهبان شب و روز به تهمت جملگی شان اتش افروز
بر کجا ندنه از دست زبان شان از این بود کم نام و نشان شان
چه دیدندی جریج اندر عبادت ابا از کثرت ورع و اطاعت
بجا آید نامی او حیله سر نمودندی بسی مکر [illegible] مکرر
بهر نوعی شدندی پلیدها ز پیش ز رفتی مکرشان وشان [illegible]
در آخر فاجره کرده پیدا که از آن ملکه اش سازند رسوا
[illegible] وجه بسیار دهند او را بد از پیش کو کار
[illegible] او را [illegible] بغمزه یا دل از دستش رباید
شبی او را بسوی صومعه بردند بگفتش بر حلقه آن در سپردند
ولی آن فاحشه بودی جمیله دگر استاد اندر مکر و حیله
[illegible] حلقه کرد فریاد جریج از اندرون او را صدا داد
کی [illegible] گو چه مطلب چو حلقه پشت در داری در این شب
بگفت یکشم زنی بی چاره و زار بدست گردش گردون گرفتار
ز راه دور [illegible] جزاین جانب پناهی را ندیدم
[illegible] مردمان جلف و اوباش دگر از ترس جهلان غلاش
[illegible] دشت و صحرا بسر بردن نه بتوانم به تنها

ایمن باید جریج عابد بیابان [illegible] صومعه در البیار [illegible] جریج در عبادت بوده و قبول نمودن مادر او را

بردن مردان جاهل و دشمنان مردمان [illegible] ترس زنی [illegible] را شب بدر صومعه جریج دگر آن جواب زن با جریج گشت

بکس رحمی برا جاده در این شب
دهی جا اگر چه من افسرده را
جریج اندر دلش چون رحم رو داد
بدو بستی در بهراه اقامت
زنی او را ز و غمزه برد بر کار
چه فارغ از نماز خویش گردید
بوجهی دل بسند آن کهنه استاد
کو شد وقت دل از دستش ربا ید
معجزه پیش شد آغوش بگشاد
مباشرت بدو او اظهار نمود
جریحش گفت من بنوم سزادار
دگو بهر نماز از جای بر خیزیست
بگشتی قبله او اندر نماز سل
جریج از آتش دوزخ هراسان
بنفس خویش گفت ای نفس سرکش
بس ار بوصل این محبوب زیبا
بر آتش بر د دست و بس کشیدی
شدی از گرمی شهوت بمرد ز آن گر
چو نفسش جلوه دادی کشاخ مهوش
سر انگشت هایش سوخت هر یخ
سحر شد در کنودی زان بردن گرد
پس در جمع بر اشرار در فجار
گرفته آن فران در داخل شدند

که در محشر بناهی یابی از رب
نمائی زنده کو یا برده
روان شد در بر آن ملعونه گستار
قیامت کرد آن زن هم ز قامت
که عابد خویشتن را باخت یکبار
بت بالا بلایش پیش گو دید
چنان خود را بچشمش جلوه داد
ز ادوی رفعتش بستش نا بد
برود ش بردی مهر آن ماه بنهاد
فنون دلبری در کار بنمود
بهمراه تو نا محرم درین کار
نکو روی خوبتر خود را بیاراست
کشیدی پیش زاهد را ز نارش
ولی دل داده بر آن ماه تابان
اگر داری قیامت تاب آتش
وگرنه از ره مطلب بکش پا
چو دستش سوزش آتش بدیدی
شبش این کار بود ... در ...
دگر دستش ببرد ... در ...
بشد تا صبح بودی او درین ...
برون ملعونه از صومعه چون کرد
چو شد بر باز جسته فرصت ...
بنزد سر دق با حمل بر خفته
ز زانیه

خبر بر سید ... احوال
تو گفت این جا چو کردی چیاه
بلیما ... تا شد که این کار
ز زاهد حمل از این بیش دارم
گرفتندی جریح آن قوم اشرار
کشان بر بارگاه شاه بردند
نمودند عرض شه را صورت حال
ملک بر قتل و صلیبش داد فرمان
پس را گفت اجابت شد دعایم
چو دیدی صالحه شد احترامش
... تو بسرت گشته گردد
چو ... شه زن صالحه این داد
زن و شنو ... تعجیل در کار
که من بینه بر این کتا هیش
... اه حاظر ساز از کسبت
... ابنه زن را
... اه آن حاظر نمایند
... بر یاد دار ند
~~...~~
بخواباندش ... صاحب ...
قرار

بیان بنا ز زاهد نیز افعال
هر آنچه کرده با تو شرح آن کن
کنید با من از آنهم بشنوم بار
بود نزدیک حلم ز اکنون ارم
ببستندی دو دستش آخر کار
سوی ظلمت کده آن ماه بردند
ز آن فحش و ز زاهد ز افعال
که آمد مادرش چون ابر گریان
بپای غوغا بیفکندت خدایم
نمود در بر دبا اعزاز نامش
بخون خویشتن آغشته گردد
که ای فرمان ده مملوک و آزاد
ز قتل او دمی دست نگهدار
بیارم شاه را الحال در پیش
گواهی بشنوم از او که هر چیست
امان بد کاره صورت حسن را
ولیکن گوش دل یکجا گشایند
گرش بی جرم بیاشد گوارند
بشد با پل جستنش چه خطار
بشکمش بر زیر جامه کف بسبت
تو ئی مجرز مخلد حمله آیا

در ... حکم ... ...

بگو صادق ز کاذب آشکارا	ز مجرم کن جدا تو بی خطا
تو حقی حق و ناحق را جدا کن	چو بر حق بینیش پس باشی جدا زان
زن صالح که کردی عرض حاجت	نمودی حق تعالی اش اجابت
بگفت ای که بقامت طفل مام است	ز کی تخمت حلال و یا حرام است
جریحت باب بشنید یاد کرکس	بامر حق بگو این حرف را بس
بحکم الله برده ز نیزه سازد	چند از دلی را آنکه فرا زد
نمود اول سلام آن طفل نازان	که او از رش شنیدی از کسی با جان
پس از آن گفت پدرم شبان است	که نام او فلان ابن فلان است
جریح عابد از این فعل دور است	که مادر ظلمت است او چو نور است
سه نوبت گفت این خواهش کی دید	سیه زانیه از او روش کردید
تعجب آسمان را از وی بنمود	دگر از جریح بسته دست بگشود
تولد شد چو آن فرزند بدکار	نکرده تر ز شیر آن کام یکبار
زن صالح دگر زو بر رسید	بگفتا حرف اول را شنید
بگفتا آن حرف را که از شکم گفت	از آن پی بیشتر کفی نه کم گفت
نمودا فرار زن اسرار گشتند	یکی از مقری ها را نشستند
جریح انگشت های خویش بنمود	که از آن سوزش عاقبت بر
که بابن را خراز بسان رنج	که بی او کار رنج دید

بحرف آمد آن طفل در شکم زانیه
که مادر را ... گفت ... ... من
و بعد جریح ... دل ... ایم

مصنف گو تو از اصحاب اخدود
که صاحب های شوخ از قصه خشنود

ذکر اصحاب اخدود که نام پادشاه ایشان ذو نواس ...

چو در قرآن خدا اصحاب اخدود	بخوان المرسلین شان حال فرمود
من کمتر ز اهل ذکر و دانش	که باشم کمترین آخر تنیشر
بر دلیل مجالس بیشتر آنها	نمودست عجبیت تاد
پس از عیسی و پیش از عهد ...	که سر باشا قیامت ... شهر

[illegible] نام بخسش ذو نواس است	که اندر حق شناسی ناسپاس است
با کمالات بود دستور و وزیری	که اندر ساحری بود بی نظیری
ز تدبیرش شده استقلال ملکش	سپاه و تخت و تاج و مال و ملکش
چو شد خویش پیر و سستی پیدا کرد	به پیری ضعف او را ابتلا کرد
رسیدش وقت و در رنج جان نماید	ور کند از رفته او مثوا نماید
به شه گفتا کسی را قابل کار	یکی پیدا نما در پیش بگذار
که تیز شکات خود تعلیم او آن	کنم کرده و وزیری صاحب ارکان
کماندار آن شایسته خدمت توان شد	ز جای من وزیر آستان شد
جوانی نامزد شد اندر این کار	کیاست با فطانت داشت بسیار
[illegible] این چنان او نامزد شد	نه از تعلیم نیکو مرده بر شد
شدی نزد وزیر او گاه و بیگاه	بخانه شد شبی اندر شب ماه
شنیدی ناله زار حزینی	ولیک آن ناله از زیر زمینی
[illegible] آن جوان تنگ آمد	نه از درس و صدا از دیگر آمد
[illegible] گفت یا عزیز و با عزاد	پس از آن جای خود را گفت بیزاد
[illegible] کارم از غفلت برهاند	چو ام از سوز آتش می‌ستاند
بجز تو هیچ کس فریاد رس نیست	بلی فریاد رس غیر از تو کس نیست
[illegible] در رضایت	فقی دانستی چون من خدایت
تو تو [illegible] هم نفس گشتم	که از شهوات حیوانی گذشتم
[illegible] مرا از انکارم	تو خود کردی فکندی پر جوابم
خدای غیر تو هر کس که گوید	بدوزخ رفته در آتش نشیند
[illegible] این سخن [illegible] تا بر	بجستی راه در رفته نشیند بر
بری را [illegible] مشغول زاری	بجالس کن تشنه زند باری

و میان جوان تا پیش وزیر را پی
شیخ ... زیر ... بعبادت
عالم افروز

٤٨٠

چو دیدش راهب آگاه از حال
که ای برا اهل دلها دارد درد
که من از خلق خود را کرده پنهان
بلا اسم چاهم عذابم گناه است
بخلق این زمانم نیست کاری
مبرا از جوابش در فشان کند
صدای با عزیزت جز به بود
بگفت عابد کی و در چه کاری
بگفتا آن جوان راه جسته
ز آبا کیش دارم بت پرستی
معلم سحر خواندن هست کارم
مرا تعلیم او بر هر کجا هست
چه آزارت که گوش من رسیدی
نهادم بت پرستی سحر و نیرنگ
دلم مایل بدیدار تو گردید
چه دیدم روی تو چون مه تمام
بگیش آن عزیز دیش که خواندی
مرا اسلام کن از رحمت عرض
برادر راهب قسم دادش شبانگاه
که خوف جان در این گفتار باشد
نمود اسلام عرضش شد مسلمان
عرض در نزد راهب گاه و بیگاه

بپرسیدش از او بانگ آن [illegible]
نوای موضع تو دیگر کو که آورد
که تا سازم عبادت جسم و جان
درای سخن خدای من گواه است
کناره کرده و باشم فراری
بگفت ای حرف تو آرام جانم
که در پیش این ره سر بسته نبود
ز اهل جنی با که زناری
نهاده زره را ماه جسته
نهاده هوشیاری را ز دست
[illegible] بود آموز کارم
سپارد علم را بر من امانت
بنام حق چو گوش من رسیده
گشادی هم به دیده در دل
مرا آمدی بدیدار تو گردید
مرا شد رغبتی بر دین اسلام
چو گاه و گه بیایم نزد تو شادی
که عرض آن همی [illegible] مرا فرض
که از این حال کس سماعی آگاه
رود در سر کو که سر اظهار باشد
در آن شب که [illegible] و [illegible]
شب تاریک [illegible] شب [illegible]
برادر فرصت

اسلام آوردن آن پسر که
راهب در زیر زمین [illegible]
بنزد او بوقت فرصت [illegible]

تا حاجب بو جز نیست اقرار
[illegible] او صحبت این و آن گفت
[illegible] که بگفتا مذهب خویش
[illegible] با ساز و ملبس [illegible]
قبول آنچه پسر گفت او نمودی
چه روشن دید حاجب دیده خویش
چو دزد نواس و دیدش دیده روشن
سبب چه شد به بینائیت بر گو
برادر حاجب بگفتا از خدا شد
بگفتش دزد نواس بت گزیده
[illegible] و ازت هم چه رسیده
[illegible] خدای ارض [illegible]
خدائی که کند زنده بمائیر
[illegible] هم نفع و ضرر هرگز نیاید
[illegible] از او ایجاد گشته
[illegible] خالق داده شفایم
که گوید کی شود هر کار را او
نژاد [illegible] گفت [illegible] احوال
ترا [illegible] کرده بیان کن
به حاجب [illegible] هر فری که آن کرد
به حاجب کشف راز خویش ننمود
چو دریای جان [illegible]
بگفتا آن پسر که با [illegible]
طلب [illegible] کرد و از [illegible]

نمود و بت پرستی هشت یکبار
هر آنچه گفت او مجموع بشنفت
کمی در قوم تو رفتار چون [illegible]
خدا جوید هر آنکس کو شه [illegible]
چه خوف جان و سر آن هر دو بودی
برفتی شاه را با وجد در پیش
چه داری بت بگفتا گشت [illegible]
ز چشم خود [illegible] خبر که
نه از معالجات واز دوا شد
گواهی از خدایت داد دیده
ظهور فضل حق حاجب پسندید
خدائی را که آدم ساخت از خاک
خدائی غیر او کس را نشاید
پرستش کردن آنها نشاید
از او ایجاد ده هم برباد گشته
نه بت ها گشته است از آن خدایم
شغاز آن کی [illegible] را او
بیان کن از که کیش تو اقوال
گشت [illegible] عیان کن
از او دم صورت و اقعه نهاده کرد
بقتلش امر دزد نواس فرمود
بگفتن براز دل آنکه کجا [illegible]
[illegible] سحر آنکه [illegible] نظر است
هر بیدی در سخن گفتن دلیری

بینا شدن حاجب و ردی [illegible]
پسری که در نزد عابد بر زمین
سر رفته و [illegible] زیر
بود

٤٨١

بگفتش چشم حاجب را تو روشن
نمودی گفت حق کرد کارم
نمیدانی دعای انبیا را
که بینا زد کوری را چنین
چو شه نام نبی از او شنیدی
دم اندر کام خود آورد و خاموش
خیال این کرد کاین کار وزیر است
که استاد جوان آن وزیر
طلب کردی با که حاضر آیش
ز راه لطف گفتش ای عدو
بگفت این عملت از من نهان بود
گمانم بر تو گرچه بیش از آن بود
وزیرش گفت گر این کار از من
بیامد بودی من بر تو دشمن
بود این کار کار انبیا
بود این معجزه از اوصیا
نشاید سحر بینا دیده کور
بود این معجزه ظلمت کند نور
ز من گر بیندی سر این چنین کار
شنو حرفم شنو زین حرف هشیار
نکردم ادعا گرچه خدایی
چه لازم بد وزیر باد دستان
شه از وزیر گشتش پس حاصل
پسر را خواند دیگر در مقابل
بیا بگو تو بر من راست مانند
چه داری اندر این ایام دولت

انجاه کردن پسر راهب را از ایمان حق بر مشتی الی شکنجه نمودن و هر اینها دعا

کیفیت از کیش من بیرون نموده
که این سعیوان ترا بر جامه زده
پسر احوال راهب گفتنی راست
با علا مرتبه او پای بگذارش
بگفتاش پرستم آن خدایی
که داده چون تو کس را پادشاهی
که سحر و معجزه از هم جدا نی
پرستش خلق را از بت بخوانی
بغیر آن خدای واحد فرد
که افلاک و زمین را خلق او کرد
نداده جان بما و جان بما داد است
کند هر کار را او هم نکو است
بما چشم و زبان و گوش داده
دگر عقل و کمال و هوش داده
مرا او نزدیک نشناسد کس که خوان من
کند او چشم نابینای روشن
ملک در کار او سر شیء نکرد
که داند این حدیث که هیچ کس تو بر کرد
سو ترکی فتد این گفته سر آن
که حق را جسته آورد دست ایجاد
نفی در تکیه

نصیحی در شکنجه آن پسر آر
که تا ظاهر کند از زجر اسرار

شکنجه کردن دقیانوس پسر را و نشان دادن پسر از زجر راهب را و طلبیدن دقیانوس آن مرد را بردار دادن و پسر را به دریا انداختن

دعا کردن پسر عابد و زاهد و گماشته کان بفلق خود را از باد از راه دریا باتش دوزخ انداخت

٤٨٢

چو منکر شد پسر از راست گفتن
صلاح این دید او از دل نهفتن
چو دیدی دقیانوس آنرا که احوال
نمیگوید نمیگردد ز اقوال
ز تخویفش رساندی چون شکنجه سبب
پسر چون جان ز آزادیدی در آسیب
نشان اندر شکنجه داد راهب
چو شه گر دید آگه از مطالب
با حضارش همان دم حکم فرمود
بیاوردندش از زیر زمین زود
پسر را نیز با حاجب همراه
بیاوردند سر هنگاه بر شاه
بدین حالت به شاه ایشان رسانند
چو پیش شاه هر دو را رسانند
چو از راهب بجز الله
ز ظلمش بر خدا حاجب بنالید
دو تا را گفت آن ظالم بکشتند
نکشته آن پسر را نیز هشتند
راهب کشته شد با حاجب ار
پسر استاده بودی نزد خونخوار
پسر را گفت شه با جمع خود فرد
بیا از اعتقاد خویش برگرد
اگر خواهی حیات خویش را
به بت رو کن
چو از فرمان شه سر آن پسر زد
ز تیغ شاه ملعون شعله سر زد
سپرد او را فرستادگان خونخوار
که در دریا کنند آن را نگونسار
که گردد طعمه ماهی در دریا
چو سر وا پیش نو از نعمت ما
پسر چون بر لب دریا رسیدی
دعا کردن صلاح خویش دیدی
دعا نمود تا بادی بیامد سخت
گماشته کان شه در بحر انداخت
خودش سالم بنزد شاه آمد
بر آن خسرو

کو شاید آورد بر راه اورا
ببر سیدش شه از او صورت حال
خدایم دشمنانم سر نگون کرد
ضعیف برد و نوا ش انکو بدیوار
جهد از نیز از جای بلند ش
رسانندی چه بر قلعه کوهش
بر آنم دعایی نیز شو د
زنقب جبل بر داشتن باد
مثال تو بیابان استخوان کشد
پس چون کشت اعدا از عبادت
چه دید او را بر سیدی دگر بار
چه آنرا برده بردارش کشیدند
که از تیرش هم از نزدیک هم دور
نکشتی کار گر یک تیر بر او
دگر افزود وقت آتش های بسیار
نگشتی کم اعضای وجودش
نگشتی سوخته چون در سر دار
چه هفت روز و شب افزود او را ندی
پس از هفت روز آن شاه جفا کار
پسر را دید افزود او چون رفت
پسر گفتا که او ای شاه طاغی

کند با خویشتن همراه او
جواب شه چنین داد ای زاده
بود بر بالی او طعمه
بگفتا تا بر بیند آن اینها
سزای کشتن این کونه دهند ش
چو کوهی هیچ کو رودن بدنگوش
که سرهنگان تمامی کشت نابود
بهر ملکی یکی زانها بفتاد
نشان داران بجای بپایداری که
نزد شاه آن چو دو سلاحت
کم ... سندش بر سر دار
صلاح کشتنش این کونه دیدند
بکنش سازند بچون بت ز
شده کم از سر او یک سر مو
بپای دار او اندر سر دار
یکی رزه کم از بود و نبود کش
زهر سو جمع کشتن خلق بسیار
همین سعید در برخی زار کو اندی
بپای دار آنگه بهر آن زار
جو شاهی که بود اندر سر تخت
زهد ای بجو یکیا زه یابی
رفیعت اکرم اب

ای اسم رب هذا علای
من کارم از تیری انبازی
چو دو نواس خود این نام بردی
عرش رفیق مرغ روحش
کسانی که بپای دار بود ند
دو آن ذو نواس داد کستر
بتر سیدی ز هر چه بیشت آید
زیاده قوم تو بر حق سیحان
ملک در خشم شد گفتا که آتش
که او چه آتش شعله ان کشید
رسیدند اندر آتش در کشتی
یکی زن درکشت طفلی شیر خواره
که دین حق نهد کافر بکیر دو
بگشود طفل از فضل سبحان
... ازین ایمان از دست نمکذار
برو در آتش و مکذر از این
برفت آن زن خود آن طفل درخوار
زشت دیگرش بیرون نمودی
سوختند تا و سوختند ... ی
از ان پس هر چه بردی کافران سوخت
بهر بتی ز کافر مانده بودی
پسر مصلوب زان سان اندر دار

اگر کو تو بر این سان کلاهی
چرا ای جا تو بر راه تاتنی
زدرش تیری بقتل جان سپردی
کشاده شد برخ با سبقو خش
با ما برت لب الا گشود ند
همین ادر بگفتندی ... مکور
فرای ها هلاک دیگشت آمد
از این کرد ار او رد ایمان
بر افرو زند و سازند روی خوردش
بر شه جمع از مرد و زن کشد
در آنجا بهرم آتش بکشتی
چه کرد آن طفل بر ما در نظاره
ز آتش سوختن برد ر بکمرد د
بکفت ای مادر بی عقل و نادان
که جان او داده از جان که سپرد که
نجو د تو رحم و لطف یاری
نکهدار بره اتش کشتی نکهدار از
دو چشم سرکان در پرده بودی
چو گل چهره بنا را فروختندی
شه بی دین هم در آن میان عرش
دو دیدی شعله د آنهم ربودی
که تا مهدی دین کردد نمودار

بگردد زنده گیرد حق ز اشرار / کشد او انتقام خود ز کفار

نفیسی ذکر کن احوال جرجیس / که از جوری کشید از قوم ابلیس

ذکر قصه حضرت جرجیس علیه السلام که صاحب [illegible]

بگویم قصه جرجیس کن گوش / چه عقلت هست قاصر باش خاموش

بگو چند اجرا این یا که آن کرد / که حکیم است و یکتا خوب آن کرد

کند هر چیز و کرده او حکیم است / حکیم است آن و در جان و رحیم است

بکارش نی توان چون و چرا گفت / همان بنده که خود او را فدا گفت

غرض جرجیس با حواریان بود / از آنها اخذ علم و فضل بنمود

بفلسطین سکان بود و مقامش / بدولت سند شد مشهور نامش

دیار شام پر از نام او بود / ز فضل حق نکو احوال [illegible]

بقصور اعتراف او هم ننمود / [illegible] ره اغنام بود

جماعتی بر او قوم نصارا / ز دارا [illegible] و دیگر از مدارا

بر او آورده ایمان نهانی / ز خوف کافران و بیم جانی

همه عزت قوم را پیوسته آن بود / نه ظاهر دلی اندر نهان

در آن ایام شاهی بود جبار / بموصل عاصی و سر دفتر کفار

دیار شام و شام او را اطاعت / نمودندی تمامی در ضلالت

صنمی داشت افلون نام آن بود / بسجده اش مردم امر نمود

کسی کو سجده آن بت نمیکرد / کجا او زنده گانی میکرد

معذب بود تا میعاد او جان / نبودش چاره جز جان دادن آن

چه جرجیس این ستم از او شنیدی / بخاطر نیزش این معنی رسیدی

که تحفه نقد و از جنس بها دار / [illegible] خود اسپان رهوار

برد بر شاه موصل ارمغانی / کند در عهد امنش زنده گانی

که از اموال او دست تطاول / شوند کوتاه و مطلب نیز حاصل

اراده نمودن حضرت جرجیس هدیه بردن بر شاه موصل

مرتب شد

مرتب شد هدایای نفیسه / نقود سیم و زرها پر کیسه

بهمره خادمش بهر ضرورت / بخدمت هر یکی رفع کدورت

ز موطن جانب موصل روان شد / بهمراهش هزاران کاروان شد

جناب او بجنب الخواهش [illegible] / بشد روزی بمجلس شاه ابلیس

نشسته با عظما و ندیمش را / ستاده دید یکجا که [illegible] را

ز سمتی آتشی سر بر سر یا / کشیده دوزخی دیدی هویدا

کند تکلیف او استاده گان را / بسجود بت اگر خواهید جان را

بیاید هر کسی را گفته اش جوش / بیفکنند بی جرمش در آتش

بدیدی چه جرجیس آن بد افعال / سکوت خویش بدیدی در آن حال

بگفتا منیت جایز خویش را / شناسایی تو شاه بی فطرت را

[illegible] بر جناب شاه هست مذموم / از او دوری نمودن هست مرقوم

نمودم [illegible] گفت از مجلس [illegible] / بغارت دادن آن ماه و زر [illegible]

هدایا را بمسکینان عطا کرد / عطا آن مال بهر او خدا کرد

نفیسی بعد از آن هر گو [illegible]

بیان کن حق پناه [illegible] باد [illegible]

هدایا را بفقرا دادن حضرت جرجیس و رفتن بمجلس شاه و نصیحت نمودن او

[illegible] حضرت جرجیس علیه السلام بمجلس شاه بعد از متفرق کردن هدایا بفقرا و جواب سوال او بشاه

متفرق چه کردن مال جرجیس / روان گشتی به بزم اهل تلبیس

بمجلس چون جنابش عود بنمود / بدید این حرف خشنودی [illegible]

بگفتا که حرف حق بکن گوش / زبانی از عقب خود دار خاموش

تامل کن مرا مقصود در باب / نصیحت است حرف من ز هر باب

ترا من ناصحم لیکن امینم / تو بر چشم [illegible] ردی ببینم

که بعد استماع وعظ با پند / بی تکلف بود واضح راهی چند

بخواهی هر رهی اقدام فرما / در آن هر مصلحت خواهی تو بنما

ایدا

باین شاهی تو عبد آن خدائی — که کرده خلق او ارض و سمائی

ببینی هرچه را او آفریده است — بهر جا هست کس جایش نبوده است

ترا او جمله مخلوقات را جا ب — سرا داد از وحش و طیور و دیو و ددان

جدا از کمترین مور مان گر تو بیدا — سماوات و زمین داد او به یکجا

رسد روزی صباح و شام از وی — اگر فضل وسیع است و اگر هی

تو منحرف ز راه مستقیمی — کرم است آن و تو شخصی لئیمی

تو سنگی را که قادر نیست بر کار — ز کلنگ و ز جلیقه خر بسیار

بخورده تا ترا شنیده چشم شد — نکردی در کس گر افزون چه کم شد

تو خوانی خلق خالق بر سجود کن — که نفعی نیست در وجود تو در آن

ز غیض و طیش کردن باش خاموش — بگیر پند مرا تو حلقه در گوش

بیا زین کینه باطل دست بردار — براه راست باش و قلب یکتا

بنه روی توجه قبله را — که بخشنده نی مخلوق یکجا

منع کردن حضرت جرجیس علیه السلام بادشاه را از بت پرستی

ملک چون این سخن ها را شنیدی — سر و گردن چو شعله بر کشیدی

بپرسید شاه ز جرجیس او که ای — کیی چیست این [illegible] زه درای

جوابش داد جرجیس خردمند — منم یک کمترین عبد خداوند

ز خاکم کرده ایجاد دگر خاک — کنم حمد اله آن ایزد پاک

مرا مولود روم و جا فلسطین — بود دارم بحق ایمان و هم دین

مرا مال فراوان هم کرامت — نموده چشم و جانم هم سلامت

بسی از خوف داوران و هم ز [illegible] — ز بیم اهل ظلم و قوم خونخوار

ز حوادث خورشید جهان تاب — نهادم رو ترا چون حلقه بر باب

ز فضل دولت تو از تباهی — شدم تا که بجویم من پناهی

رسیدم چون بدیدم من ملک را — نهاده خالق ارض و فلک را

بصورت سجده خلق خواند — خدای خویش را اینک [illegible] اند

بهم کرده بجائیش [illegible] — نه بتواند تلافی کرد ناکس

عنان اختیار

حکایة جرجیس با بادشاه

عنان اختیار از دست دادم — زبان بر بند سلطانی گشادم

ملک گفتش که ای ابله بی تمیزی — بمن گوئی چه از گفتن تند و تیزی

عقوبت را تو بیباکی سزاوار — سزاوار ای گشتنست بر دار

ولیکن مهلتت دادم از این راه — که چون اول نصیحت کرده شاه

ترا هم من نصیحت می نمایم — که گر سجده بسازی بر خدایم

کنم آنچه کردم با دگرها — ترا تا خلق بنماید تماشا

که بودی کاذب اندر بند داده — خدایت نیست قادر گر شدادن

کنون گویم نصیحت بر تو بشنو — ولیکن قایل گفتار من شو

[illegible] سلطانت الهی — که اندازد ترا اندر تباهی

خدایان [illegible] گویم بشنو اندر ما — بود موصوف که بر این صفت ها

یکی حقارت [illegible] ازل — نماید رفعتی بر هر مقابل

و دولت بر جوانم [illegible] — دهد ملکی ترا با کشور و شهر

[illegible] سپاه من سپارم — ز بیم [illegible] در جهان خود که داری

[illegible] داد جرجیس خردمند — شهی را نیست قدری بر خداوند

که گویم ای حقیر و ای ذلیلم — بحق [illegible] از هالک ذکیلم

من از هر چه دادی بی نیازم — بر سلطان خویشم چون ایازم

مرا شوق تمامی با خدا است — که فضل و رحمتش بی انتهاست

دو شخص طاغی ادیان تقلب — که نزد شاه بودی مقرب

که خواهی تو این هر دو معترب — که نزد حق بود هر دو معذب

خدائی محترم کردن فرازی — نبی شان در جهان بر حق ساز

نه بتوانی تو یک را هم چو عیسی — که [illegible] یکی الیاس آسا

تو وصت هر دو تا یک یک ذلیلید — [illegible] دگار من عیب [illegible]

ربته

احوال عیسی و الیاس علیهم السلام را ذکر کردن جرجیس با شاه

نه بتواند چیزی آفرید ن　　نه بر احوال زارکس رسید
نه بتواند رزق یکنفر داد　　نه کس را نفعی کس را ضرر داد
خدای من بهرامری حکیم است　　بود باقی و ذات او قدیم است
معبودی دعوی من این دلیل است　　که شاه و این صنم هردو ذلیل است
که عاجز هستی این هردو یکبارگی　　رسانی باد وجود آنکه [illegible] ای
ملک پرسید عیسی کیست الیاس　　بو بند از جان یا که فرشته ناس
جوابش داد جرجیس خردمند　　که ای نشنیده گوش تو کهی پند
که الیاس نبی یک بنده بود　　خدا را بنده کی چون خوب بود
عبادت بر خدا میکرد دایم　　نمود افطار کم او بود صایم
صفات ملکیه یافت زان حال　　که از او رسلب بشریه افعال
به طیران است اکنون با ملایک　　خداوندش بهر دو وقت مالک
دگر عیسی یکی از بنده گان بود　　که بی اسپ خالقش خود موجود
بخلق دهر یکی سرورش کرد　　نبوت دادویش پیغمبرش کرد
نمودی اکمه و ابرص مداوا　　دگر اموات را میکرد احیا
بنا مرغی ز گل کردی ز اعجاز　　دمیدش دم نمودی مرغ پرواز
کنون در آسمان طبع فرشته　　خدا داد ستاد و را سرشته
بعهد مهدی صاحب زمان گردد　　بارض آید بحکم حی بیچون
نماید قتل تو تا بعا [illegible]　　امان ندهد یکی لحظه [illegible]
شهنش گفتا سخن کوتاه بنما　　مده طول سخن زین بیش بر ما
حدیثی را که صدقش نیست روشن　　چو میخوانی تو آن بیهوده برمن

بغی شاه را کرد اینکار
چه با جرجیس کردی آخر کار

ذکر زجر کردن شاه جرجیس را بانواع عذاب و در زمین معذب بودن بخلعت نبوت سرافراز گشتن از لطف باری تعالی جل شانه

چه شد حالی

معذب بانواع عذاب نمودن شاه حضرت جرجیس را و باز زنده نمودن پروردگار او را

٤٨٦

چه شد حالی بگفته جرجیس با شاه　　جوابش داد از این گونه گمراه
که بگذار از این سخن هم اکنون　　بیا و سجده کن بر پای اپلون
کشی از سجده اش گردن تا خوش　　بسوزانم حطب سازیت در آتش
بیاد جرجیس گفت ای شرخ [illegible] پاک　　اگر سطح زمین وادی افلاک
مسخر گردان امروز ماه و خورشید　　خلاف شام تیره روز امید
روان بنمودن آب گوارا　　ملون میوه اشجار یکجا
اگر منسوب اپلون کنی من آن　　نمایم سجده ورنه نیست [illegible]
نخواهم کرد سجده هرچه خواهی　　بکن که هست عادل پادشاهی
بنمود آن شاه بی ایمان کافر　　بجلادان خود زین سان مقرر
که [illegible] درکشت [illegible]　　مثلاشی کنند از فرق تا پا
چو گوشت او بشانه ریختندی　　بعظامش دگر او بختندی
دگر از لطف بابای معبود　　بحال اول خود عود بنمود
[illegible] حکم آن مردود دیگر　　بخوابانند بر روی آن پیمبر
[illegible] از منخ آهن سرخ کردند　　همه پیشش [illegible] از خاک بردند
ز فرقش کوفتند آن از قدمش　　برون شد بعد کردی چار پایش
از آنهم زنده کانی یافت دیگر　　چو دیدش زنده آن مردود کافر
چه حاجت زان هم [illegible]　　دگر شد حکم از آن اهل طغیان
که حوضی را از مس بگداختندی　　درو جرجیس را انداختندی
سر آن حوض را سرپوش [illegible]　　ولی جرجیس از آنهم نگشتند
سحر سرپوش را چون برگرفتند　　هر بند زنده اش زین سان بگفتند
الهی زین عقوبت [illegible]　　بجا [illegible] آسیبی نرسیدی
جوابش داد جرجیس سخندان　　ترا گفتم که قادر است یزدان

نگهدار دم را تو خار رساز د   ترا زنده او چو کردار سازد
که بیند خلق ناید از تو کاری   بجز آنکه کشتی ورکار خاری
زمی بر تو بداد از امر حجت   که درکشتی زمین بلا هم حلاوت
ملک سخنیش فرداک شاهی و ملک   شکست اندر هم فرمان او فلک
بگفتا او را ز زندان برده بر رو   ببیند از تو دکو بنده مسخ نیکو
به پشت او نهد و پنج دو ورزش   کنند بتره بجا ببیند [illegible]
چو شب شد جرجیس گشت نازل   بحکم خالق اندر آنجا بنازل
بسر تاج نبوت بر نهاد و [illegible]   زگفتار زمی رسالت نیز داد [illegible]
زقیدش هار [illegible] و گفتش کار   برو پیداش اندر زخم حاجر
جزا گفته ترا [illegible]   ورسانند تا رنیت اهل عصیان
کشتند چار نبوت زنده سازم   به پیش کافران سرفرازم
به پنجم دفعه جایت در جهان   زجنت روضه رضوان ملکان
بهر حالت که از قوم ضلال   عنایاتم ترا شامل بحال
سحر جرجیس اندر بارگه شد   زصحن بارگه بر [illegible]
ملک چون دید او را گشت حیران   بگفتش چون برون گشتی ز زندان
براو جرجیس گفت ای ابله دون   نمیدانی تو ای کافر ملعون
نمیدانی مرا آنست سلطان   که باشد مطلق مجموع شاهان
رها بنمود از آن زندان و [illegible]   تو دیو او بگو بشنو [illegible]
دگر شد در غضب آن شاه جبار   بگفتا اره کردند [illegible]
دو حصه کرد هر نیمی از آن را   نموده چار حصه دست با پا
وز آن هر پاره جایی بیفکند   که نجویند دیگر بار پیوند
هر یا پاره یک پاره در دست   بیفکندی که بعدی گرگ را گشت
یکی پاره بکوه دیگر به بزار   که بود سی جای شیر دیو زد گفتار
بیفکندند

شاه دگر دی شاه جرجیس را و چهار حصه کرده جسم مطهر در دامن هر باد صحرا کوه و بزار انداخت

خواندن شاه جرجیس را ساحر و سحره را جمع کردن به تقابل او

بیفکندند و را زان هم دگرسان   دگر از قدرت خود حق سبحان
نمودی متصل آن جمله با هم   بجستی زنده کانی ابجو آدم
نمودش زنده حق [illegible]   شدی زنده کمی تو شکر معبود
تو با این [illegible] از زبان کی   براو راه حقیقت را بیان کن
سحر که شاه بزم عیش چیده   که جرجیس نبی آنجا رسیده
چو دیدش شاه گفتش زنده باز   براو جرجیس گفتا هم اعجاز
دگر بار پیغام کرده خدا و نیز   رهانید خالقم از کشتن و بند
بود این قدرت پروردگارم   به بخشد زنده کانی چار بارم
که شاید تو خجل گردی زکردار   مسلمان گردی دگر گردی تو دیندار
برجسی کی شود ایت [illegible] نما   که خالق او بود بر جمله اشیا
متهم میگردی تو ازمن   که زنده سازدم هربار ز دامن
تو مت بگفتا [illegible]   هری را او اگر [illegible] نیکو
بگفت شه توای جرجیس ساحر   به بینم هستی اندر سحر ماهر
جرجیس نبی آن شاه مردود   بخواندی ساحرش این نیز [illegible]
که سازم جمله سحره را جمع   ترا آتش زنم از سحر چون شمع
هر آن ساحر که بودش در قلمرو   بیاوردند او را باتک و دو
زبعد اجتماع سحره شاه   بر پیش سحره گفت [illegible] او
شده نزدیک ساحری بی مثل پیدا   که برپا کرده اند در شهر غوغا
شنیدم هر کشتت او را زنده گردد   نه از کردار خود شرمنده گردد
ولم در شر بود از سحر او تنگ   نماید سحرهای رنگ وارنگ
کنون از علم خود یک شمه بنما   اگر آنچه هست مشکل تر تو بنما
وقفی نیز حاصل بس نمایم   اگر یک عقده افتد گشایم

عاجز شدن ساحران از مکر کردن بر صورت جرجیس علیه السلام

رئیس ساحران از کینه چو مار — دو آنها ساحری را برده بر کار
نمودی هر یکی را گاو خویشی — که از گاو فلک گردید بیشی
شیار از آن دو دیک قدری زمین کشت — ز دست شاه در آن تخم انداخت
همان لحظه برستش گندم از خاک — درو بنمود پس ساحر بچالاک
بکوفتش کاه از گندم جدا کرد — از آن پس گندمش را آسیا کرد
چو کردی آرد بنمودی خمیرش — به پختن نان رسیده بی فطیرش
بخوردندی تمامی نیز از آن — بطعم و بوی لذت بود آن نان
نمودی اهل مجلس آفرینش — در این فن گفت شه بنمود تحسینش
یقین شد که بر جرجیس غالب — شوی چون شیر او باشد ثعالب
شهش مستظهر از خاطر نمودی — مخالف را نه ایراد و سرودی
بگفتا چون بر او فرصت بیابی — بکن جرجیس بر شکل کلابی
قبول این حرف ساحر کرد آن شاه — که بنمایم تر این کار دلخواه
بلباسی آتش افسون خواند ساحر — چه ساحر کان بعلم سحر ماهر
بشه گفتا به جرجیس این خورانید — کلابی میشود این دست دانید
چو شد جرجیس از شه گفته اش دید — ز دست شاه او زان آب نوشید
از آن پس ساحر بر خویش مغرور — که شد نیز یک سگ بود او دور
به جرجیس بگفتا عیار کی — چه کوته خویش را بینی [illegible] کی
برو جرجیس گفت ای قلب کیش — ببین در قابلیت خویش حالی بیش
ز تشنگی نبودی در تنم تاب — شدم سیراب نوشیدم چه این آب
هزاران شکر و صد منت خدا را — بس فایق نموده شما را
ز شر ظالمان او نگه داشت — مرا ایمن ز روی لطف بگذاشت
ز عدم تغیرات افسون — ز سر ساحر برفتش عقل بیرون
منبع بهوت اندر کار درماند — نوای این چنین آن شاه را خواند
بعار ضد اکر

آوردن ساحران ایمان به جرجیس و کشتن شاه جابر ساحر را در ایمان آوردن بخدا بر جرجیس علیه السلام

۴۸۸

سعادت قصه اگر با تو خلایق — کند بر وسع امکان و علایق
معاونت ترا بنمودیم — ز بعد آن خصم را چون گو ربودیم
تو میخواهی که با خلاق عالم — نزن از سحر ما تو کار برهم
به پیش معجزه ما جمله کوریم — هم معترف عجز و قصوریم
شنیدستی که با ساحر باعجاز — ز سحر خویشتن گردد سرافراز
یکی از خاصگان که در آن انجمن بود — به شاه و ساحران این گونه فرمود
شما جرجیس را ساحر مدانید — یقین پیغمبرش از حق بدانید
که قادر نیست ساحر مرده احیا — کند او میکند دیدیم هم ما
چو زد گاو مرده زد عصایی — گرفته خوانده بر عصا دعایی
عظام گاو زو از هم بر پا — بپا برخواست گاو گشت احیا
رئیس سحره تصدیق نمود — که پیشش معجزه سحر است نابود
بوحدانیت حق کرد اقرار — مسلمان گشت ساحر آخر کار
بر او تلقین کلمه کرد جرجیس — چو دیدی شاه حب مکر و تلبیس
ز جر شاه او ندا داد دیگران را — برد از راه کسان زد فتنه بر پا
ببرید او را زبان کردی هلاکش — نهادی جسم صد پاره بخاکش
ولیکن چون شهادت این خبر یافت — چهار هزار کس از شاه سر تافت
تمامیشان بگشتندی مسلمان — بیاوردند بر جرجیس ایمان
گرویده بر او جمله از دل — بجستندی تمامی دین کامل
چو شاه طاغی باغی خبر شد — که زنگ کار بر رنگ دگر شد
بقتل آن چهار هزار کس آن — بداد آن لعین از غیظ فرمان
پس از آن گفت بر جرجیس ملعون — نکردی از چه رو تو عرض بی چون
مرا از قتل ایشان عاجز و [illegible] — چو حالم هم بدم [illegible] دا [illegible]

جوابش داد جرجیس خدا دوست / که بهر شکوه ایمان بهر نیکوست
چه در راه خدا گشتند مقتول / شوند در نزد حق مجموع مقبول
از این ره جمله را خلد برین داد / بود اجر این که جان در راه دین داد
بهشت جاودان منزل نمایند / هر آنکس ترک تو ملعون نمایند
ز جفای تو و محنت دنیا / نجاتی داد شان دانای یکتا

یعنی معجز جرجیس گل باد
که چوب خشک عرعر بار و بر داد

ذکر معجزه خواستن قوم کفار دیگر از حضرت جرجیس علیه السلام که چوب خشک سبز شود و بار دهد پس از معجز سبز شد و ثمر داد

کشتن شاه جبار ساحران را که ایمان به جرجیس علیه السلام آورده بودند و معجزه از و خواستن

چو ساحر ها باور نمودند ایمان / بکشتی جمله را آن شه ز طغیان
دگر جبار الف کس را قتل نمود / که تا بیند بکیش خویشتن سود
ولیکن چاره جرجیس نشود / قرین غصه و اندوه و غم بود
چه آن جبار شه را چاره گشته تنگ / نخوردش تیر تدبیرات بر سنگ
پس از وقوع آن واقعه دیگر / که گشتی گشته از کهتر و مهتر
کسی در انجمن شه را ز خاصان / برادر بد مقرب از خواصان
مخاطب کرد جرجیس نبی را / شنو تو قصه آن اجنبی را
بزعم تو خدایت هست قادر / بود قادر بباطن هم بظاهر
بخواهد هر چه را ایجاد سازد / دگر هر چیز را برباد سازد
اراده آن شعلق هر کار / بگیرد شود ایجاد دگیبار
اگر تو راست گوئی قادر است داد / دعا کن بر خدای خویشتن گو
که تختهای ابیات کرسی دگر بار / کند چون روز اول سبز اشجار
ثمر آرد رسیده ازین وقت / ترا دانم بجائی نکو بخت
مرین تو هم اسلام آریم / بت دارین بت هم پس را گذاریم
بخدا آریم ایمان از زن و شوهر / ستیزه با تو نتوان بعد کس کرد
جوابش داد

معجزه دیدن حضرت جرجیس و نماز بجز دادن شاه ازاد و گاو مسی بیاز [illegible] تا که حضرت را درون آن زدن و حفاظت نگاه دارنده حقیقی او را

جوابش داد جرجیس خردمند / که ما را ابنیت حکمی بر خداوند
بود مختار که مسئول مبدل / نباید یا کند رد عرض و مسئول
همان لحظه نزد دل بیک ملک شنید / بحکم حق ز او حی نه فلک شنید
به جرجیس نبی گفتا که داد از / ترا نصرت دهم بر قوم کفار
دعا کن بر جناب حق بجو آن / بفرموده اجابت هست مقرون
چه مستظهر شدش لطف خداوند / بگفت ای خالق بی چون و بی چند
تو ئی قادر بکن این تخته اشجار / ز قدرت تا که بیند خیل کفار
چه کردی عرض بر معبود یکتا / ز کرسی دیدگی تختها دا
یکایک اهتزازی تختها کرد / درختی گشت شاخ و سبز آورد
از و ظاهر شد اوراق و اثمار / شد هر تخته یک نخو اشجار
ملک با اهل مجلس جمله دیدند / ز هر میوه یکایک شان چشیدند
کسی که معجز از جرجیس بخواست / ز مجلس با غضب بر پای برخاست
بگفتا ساحران بسیار دیدم / ولیکن ساحری چون تو ندیدم
بجهد خویش نشد دین وفا آن / نه دین آوردی اسلام و ایمان
ملک هم خلیفش کرد و غیض نمود / که از این ساحری هیچ مقصود
در این کشور بکویم بر بیاید / ولیکن عمر تو از من سر آید
با گاوی مجوف کرد از مس / مری گاو نبود بیکنش حس
در او جرجیس را که بسته بنهاد / پر از کبریت کرد و آتشش داد
سلیم العضو ارکان نیز از جا / برون آمد شد در مجلس شاه
دگر باره نصیحت کرد آغاز / براد موعظه ها فرمود او باز
براو جرجیس دیدی زنده دیگر / تو گفتی آسمانش خورد بر سر

زنده کردن حضرت جرجیس
مرده ویلان را

بشد شرمنده از کردار بسیار — علاج یک تنی ناید از او کار
قلیطا نام شخصی مونس شاه — که شه را روز و شب بودی همراه
به جرجیس نبی بنمود این عرض — که پیش پادشاه مالک الارض
بود غاری بنواحی این ملک — در آن چند حوض باشند فوق فوق
ملک‌های ملوک پیش از آن — نهاده قوم شان باشند آن آن
اگر پیغمبری اعجاز داری — خدای خویشتن را یار داری
دعایی تا که آنها زنده گردند — سخن گویا تو با بنده گردند
چو آنها زنده شد ایمان بیاریم — رسوم بت پرستی را گذاریم
متقبل شد جرجیس بر آن — که هر چند کی را از دعا جان
رعایا با سپاه و شاه دلخواه — خود جرجیس سبیل را ایجاد
همه سوی و شد از سوی غار — روان گشتند و غار آمد پدیدار
چو جرجیس نبی در زار گردید — ز دور کعبت نماز آن جا نمودی
نمودی حکم تا عظام ایشان — برون آرند قوم سخت کیشان
برون کردند چو آن استخوانها — چو هشتند هر یک از ایشان یک جا
دعا جرجیس کرد و زنده گشتند — ولی اول خدا را سجده کشتند
یکی زنده جوان شد مرد پیر زان — ز اعجاز نبی دا بر دو الهی
زیبری نام او جرجیس پرسید — بگفتا نوفلم از منعل بر سید
سوال از حال او زان پس نمودی — زگیش خویش او در زیر ما بسر بودی
که چه یا رضد سال از آن بت پرستی — نمودم از تهی و زستی
معذب بوده ام در نار زیر آن — رو فتت سر وقم تا کی الی آن
که جان را باز حق دادی تعلق — که آمد بر جسد جسمی تعلق
ز جرجیس نبی نوفل ببر سید — گدای ظاهر زمیت حرف پرسید
جنابت کمیت کز انفاس احیا — نمودی کافران را بجهار
جرجیس گفتا

و ایمان نیاوردن شاه
جبار و قوم کفار معجزه زنده
کردن مرده از زبان شان
...

۴۹۰

با جرجیس گفتا ... — ز داد او ز خلق را باشم پیر
چه نوفل این سخن از او شنیدی — ز جا برخاست نزد او دویدی
گرفتی دامنش ... — نمودی ناله‌ها با اشک باری
که کلمه بگو ایمان بیارم — مسلمان گردم و او با ایمان بیارم
نزد جرجیس پای خویش بر خاک — چه لاله زیر پایش چاک شد خاک
عیان شد چشمه آب گوارا — طریق غسل شان فرمود یکجا
دگر کلمه توحید شان خوانید — شهادت یک یک شنیده بر زبان راند
نزد جرجیس دیگر بر زمین پا — بکرد پیدا شد برده نیز یک جا
شاه بده چنین این غرض — نموده شاه و قوم از بی نفسی
نیاوردند ایمان نیز آنجا — دگر خواندند یکجا پیر در پا
ساحر از عدم فهم و ادراک — شدند بی جمع از هر سوی چالاک
بی تکلف هم آن قوم کفار — نموده شورها با فکر بسیار
بجا یک شور برای چاره سازند — ز شر ... انجو اندنر
که جرجیس نبی را قید سازند — بمحنت حبس از فاقه گدازند

معنی این حکایت هم بیان کن
بیان ظلم قوم کافران کن

ذکر حبس کردن حضرت جرجیس علیه السلام را در خانه عجوزه گرسنه و از برای هلاک آن حضرت و ظهور معجزات بسیار از حضرت آن

چو باهم شور کردند اهل عصیان — بقتل حضرت جرجیس زی شان
صلاح کار در این کار دیدند — نکوکاری در این کردار دیدند
که او را حبس در جایی نمایند — که از بی قوتی او بر جای بپایند
از گرسنگی بی حال گردد — یقین از مقصد و آمال گردد
... دست پرستی و حق گذارد — ز فاقه یا که او جان را سپارد

حبس شدن حضرت جرجیس در خانه عجوزه و دعا کردن که ستون خانه او درختی با ثمر شد

عجوزی بود بیتی داشت تنگ — دگر یک پسری از دست و پا لنگ
دو چشم آن پسر بی نور بودی — ز مادر زاد یعنی او کور بودی
بانجا برده محبوسش نمودند — عذابی چند بر وی بیش فزودند
بدان ریسمان دست و پایش بسته بودی — که مجالش بجنبیدن نبودی
دو روزی این چنین بگذشت از اتفاق — بگفتا ای عجوز نیک اخلاق
طعامی که تو را مقدور باشد — بده کز خالقت منظور باشد
نمودی پیره زن سوگند بنیاد — ز دست فاقه کردی داد و بیداد
که ده روز است با یک قرص نانی — برون از دست بردن برده جانی
کنون من عزم آن دارم که بیرون — مدد یوزه روم با قلب پرخون
سوال از این و آن نانی نمایم — کاز آن پیدا بتن جانی نمایم
هر آنچیزی که از بیرون بیارم — نخورده نزد تو آن را گذارم
چو پیره زن شد غایب ز خانه — بخواندی خالق فرد یگانه
کدای از زمین و آسمان مرغ و ماهی — برس بر داد من چون داد خواهی
به حجت پیره زن دیدی که تونی — خرد بر آن نمودستی انابت
بدید آن را چو جرجیس پیمبر — دعا کرد آن ستون کشتی مخضر
نظارت کرد پیدا و ثمر داد — ثمر دادش ولیکن شد شجر شاد
کشیدی سر ز رفعت بر ثریا — فراوان میوه از او ریخت دریا
از آن جرجیس بنودی تناول — که وارد پیره زن گشتی بمنزل
چو اندر خانه خود آن شجر دید — تمام شاخهایش پر ثمر دید
بنالیدی بخود از وجد چندان — که شاهی چون شجر بخشد ثمر آن
بخود گفتا که جرجیس این کرامت — نموده کرده ظاهر این علامت
شفا بر پسر من هم توان داد — چو بر چوبی که بخشکیده جان داد

چو نعمت از

و بر حال اول برگشتن ستون مرجای شجر به جرجیس علیه السلام

٤٩١

چو نعمت از خدا بر من عطا شد — تواند رو دوا در اهم شفا شد
بدیدی جای پیر جرجیس منی — بپایش شست سر چون عطف دامن
نمودی التماس ای صدر بر — بگفتا ای نبی حق از حق پیمبر
مرا فرزند لنگ و کور باشد — چه بستم دل من تنگ باشد
دریغ الطاف خود نمای ازاد — کرم کن ساز آن بد وجه نیکو
ترحم کرد جرجیس پیمبر — نمودی عضویش از آن بیشتر
دعا بنمود هر عضویش نکو شد — مصیر بینا و طفلی خوب روشند
شدش نیکو همه اعضاش جلاد — ولکن بر سر پا او نیفتاد
بزاری آن عجوزش گفت سوی — دعا کن تا که افتد بر سر پا
بر او جرجیس گفتا حاجتش را از — برون دیگری افتاده این کار
قضا را شاه شد روزی گذشت — سواره از در آن خانه یک دشت
درختی دید سر اندر بر اسپ — در او انواع میوه خوردنی است
ز کیفیتش استعلام نمود — ز خاصانش یکی ملعون و مردود
بگفتا ساحری شد پر جرجیس — عیان این شجره کرده ز تلبیس
شفا بر پسر زال کهن داد — ز سحر خویشتن در انجح داد
بگفتا شاه در این عرض مدت — خبر بر من نداده کس ز غفلت
که این گردیده اندر ملک حادث — نکرده آگهم کس زین حوادث
نکرده مدت بگفتا آگه از این راز — که نشنیدند غباری بر دل شاه
مبدا شد در غضب فرمود آن — ملکان پیره زن را زنند دیرا
کشند از بیخ و در دم این شجر را — چنداز بند نخل بر ثمر را
چو جرجیس این سخن از شاه بشنید — مناسب او شجر را حال این دید
سا نمود آن درکیش اکمل — معاودت کند بر حال اول

منجر بر حالت اصلی چو ان شد   از این افعال شه را دل بخون شد
اجازت داد آن بدکار بدبخت   که کندند از تن منجر حبیس را رخت
نمودی پاره پاره جسم پاکش   جو لاله کرد از خون خاک جاکش
پس او از آتش دل آتش افروخت   تن صد پاره او یک بیک سوخت
چو سوز اندرش خاکستر شد گرد   سه حصه کرد از تلخی بیک مرد
بهر اقصی تا کوه و دشت و دریا   بپاشند خاک آن اعضای یکجا
چه عاقل‌ها عمل کردند بر کار   نیامد یکی زانها بجز بار
که شاه و قوم بشنیدند فریاد   کسی اندر هوا زین گونه میداد
که محافظت این خاک یکجا   کنید و حضرت باد سعید برپا
قبی کردش بپا گردید وافر   که شد منجر حبیس از آن که ظاهر
ز سراف اند کرد و بیش اگر   برش شاه ایجول خویش آمد
متحیر شد آن شاه و مبهوت   بشد آه دلش تا اوج لاهوت
با آن سوز دل و آن غیظ و آن طیش   که بودی جمع اندر سینه او بیش
بمنجر حبیس بن گفتا بیک کار   بسوی طالع مراهر که بگفتار
امان یابی تو از تعرض من   بگیرم دست تو بودم چه دشمن
ترا اعزاز و هم اکرام سازم   سر تو از سروران یکجا فرازم
مراد منجر حبیس گفتا گوی مطلب   بجایش آورم کوه‌ات البت
بگفتا سجده کن یکجا افلون   بکن از قلب ایچ اندوه بیرون
چو منجر حبیس بن بشنید گفتار   فبرا سید از ز فیض دادار
بیلاک خم با شاه و لشکر   قبول حرف او کردیش چو ...
بگفتا چون سحر خورشید خاور   مزن از مطلع انوار خود سر

تمام کرده

وعده دادن حضرت ایلاک شاه و دیگر وعده دادن جرجیس سجده کردن افلون

اوفا نمودن جرجیس سجده کردن خود را

492

تمام سجده افلون تو خوش باش   تو هم همراه ما در این روش باش
بکن مخلوق را افزار همه جمع   تو خود اندر میانه باش چون شمع
که زنگ غم ز قلب خود زداییم   چو هر سجده افلون بجا آییم
دهیم با دست طریق بت پرستی   تمام هوشیار رست من ز مستی
ترا بت اعظم بت‌ها نمایم   رسد ربت کرده با تو چه پایم
بافلون گفتی گفتار گویم   براه بت پرستی چون بپویم
بیارم بر تخت آن تخته سنگ   دهم وسعت ترا من بر دل تنگ
کنم افلون را من سجده دهر   کجا بد قوم تو مجموع زان بهر
چو دادی بت پرستی را تو ای شاه   بزید کسب کاجبند رخ ماه
هوا یست دانم ز انسان عبادت   که مانند عابدان یکجا ز طاعت
بیاموزم ترا من رسم رفتار   سجودیت سحر چون مهر انوار
هر بت‌ها ببیند از تن من از پا   چه گیرد کار افلون تو بالا
مخور غم زین سبب دل شاد میدار   ترا خوش دل نمایم من از این کار
مرا این بود مطلب تا من اول   دو بینی کردی از چه هیچ احول
چو من در دل نبود بت پرستی   ببرده کس زمن زینجا راه دستی
چو فردا من نمایم سجده بر آن   کنم آن سنگ را با قوت خشان
بها دارش کنم زین تا بی بهائی   اندر هات جهم من ز آن رهائی
بپای او رسانم من جبین را   کنم بی پرده آن خفوت نهان را
صدای بی را بگوش تو رسانم   ترا از غصه و غم زان رهانم
چو بشنید این سخن‌ها راز جرجیس   بفهمیدی که این ... بکینه

~~تمام سجده اپلون تو خواهی بکن~~ ~~تو هم اکنون ... در این ره بکن~~
شتیم شد از آن وعده کو دید بحج خوش دل ز وعده کرده کو دید
به جرجیس نبی گفتا که فرداست تو خود امروز در شب نزد من باش
بشو امروز تو از رنج راحت بکن ... در رهم استراحت
که فردا روشان تو بر خاص و بر عام شود معلوم در این عصر و ایام
پسر جرجیس بر دار ز دار است بهره شاه را انکه معذب
چه جلوه شد بر بام خویش بر خوانست بشد اندر عبادت ... گاهش
باد جرجیس زبور داود تلاوت ... مر داود ...
رقص خوش شد کلام الهی بشد سامع زمه تا که با ماهی
شنیدی زده شد اندر آن شب قراءت کلام حضرت رب

منع کردن عجوز نادان حضرت جرجیس را از سجده اپلون که گمان برد جرجیس علیه السلام سجده خواهد کرد

ز ظلمت کرده کفر ادبر کشتر غریق بحر نور آن لایه کو کشتر
به جرجیس نبی آورد ایمان بجستی دیو بنهادی ... ادیان
برون خورشید چون صبح از ظلمت روان جرجیس بر بیت الصنم ز
سوی بت خانه ... شد خلق کثیری جمع آنجا
عجوزی که بیتش جنس جرجیس گشته دیده ز تسبیح و تقدیس
شفا ز وجه طفل شیرخوار نیفتاده بیا اندر کنار
در آن کثرت شد ... حاضر با طفل ... نمودی ... ظر
به بتخانه چو او جرجیس را دید نمودی عرض او کی اهل امید
تویی پیغمبر حق ز خالق هدایت از تو بیجستی خلایق
خدا نصرت ترا بخشیده رحم بیمر را باشد این ره و رسم
خصوص با رحیت کشته اعدا خداوند جهانت کرده احیا
مکن لطف خدا ... فراموش مبر سجده تو بت را کاهی گوش

مکن این کار

بامر جرجیس سقف ... و غرق شدن اپلون و بت های دیگر را چون قارون بر زمین ... شاه زن خود را دعا نمودن جرجیس و سالها قوم ظالم ... ابری ... شرار بر کفار

مکن این کار زیرا نیست از تو بود بیجا و بر جا نیست از تو
بر او جرجیس گفت ای پاک دامن هر آنچه گویمت بشنو تو از من
بیا بگذار ... ببین کردار او را باش خاموش
که در این امر حکمتی عظیم است به بتش را سزا دادست کریم است
پسر را بر زمین بنهاد چون زال بر او جرجیس گفتا ای نیک احوال
برو گو بر بتان عبد ابلیس شما را خوانده پیش خویش جرجیس
با بر حق رفیع دامن ما زبان بگشود در رفتن زدی کام
رسانیدی کلام حضرت را بر اجام بر دی یک بیک ... اینزاوثام
بره افتاد بتها آنچه بودی سر اندر پای پیغمبر بسودی
رسیده سر به پای او نهادند سر افکنده به پیش او ستادند
زدی جرجیس در دم بر زمین پا بشد غرق زمین بتها بیکجا
چو دیدی پادشه بتها و افلون فرو شد بر زمین مانند قارون
به جرجیس نبی از غیض فرمود چو کردی پاس دیار را معبود
فریبی قوم را با زوجه من تبه کردی ز راه سحر دشمن
ز غیض و طیش در دم زوجه خود بیفکنده گه اندر آتش و سوزاند
چو جرجیس نبی کردار او دید ز دل برق در پیچون بنالید
بگفتا هفت سال است در بلایم بانواع بلاها مبتلا هم
مراده بر جوار رحمت جا ملی زان بیشتر این لطف فرما
عذاب اهل عصیان را به بینم که حق داند موحد قوم دینم
چه فارغ از دعا شد سر بر دار عیان یک قطعه ابر از موقف قهر
بشد بهر هلاک قوم کفار ز جای آتشی باری شرر بار



بیان ... زن که ... [illegible]

از آن پس چون شمشون گشت بیدار ... بُرید آن رسن چون رشته تار
ز زن پرسید برگو این چنین کار ... ز چه ره کردی ای شوخ وفادار
بخنده چون شد سر باز بنمود ... در دو کار حیله از نمود
بگفتش زن که ای آرام جانم ... بجسم زار های بر جان روانم
شنیدم پاره سازی بند و زنجیر ... نمودم از پی دریافت تدبیر
از این رو مطلب دیگر نبودم ... به بستم تا که زور رست آزمودم
بقوت پاره [illegible] ... بقوت کی بود [illegible]
بشد خاموش شمشون در جوابش ... چو دید عذر بر راه صوابش
رسانیدی شاه را زن صورت حال ... چو شمشون را بشد زن معلوم احوال
یکی زنجیر مستحکم فرستاد ... نوید همسری دیگر به او داد
بکار [illegible] زن بس کرد تدبیر ... بخوابش قید کرد آخر به زنجیر
دگر شمشون چو شد از خواب بیدار ... بزن گفتا که دیگر چیست این کار
زنش گفتا که [illegible] صدق [illegible] ... نمودم تا ببین کرد [illegible] روشن
کنون خواهم که [illegible] قوت به بینم ... از این پس از غمت فارغ نشینم
شنید آن حرف را چون مرد آزاد ... زهم بگسست آن زنجیر چون مو
گسست از هم ز قوت نیز زنجیر ... [illegible] آن زن ملعونه را نیز
بزن شمشون بگفتا راست دشمن ... [illegible] هر چه در حق من
به بستم حلقه آهن چو موم است ... چو من مردی نبود در [illegible]
[illegible] کار [illegible] مشکل ... [illegible] خلقند جاهل
زنش گفتا چه چیز است آن بفرما ... [illegible] راز دل داری دگر ها
تو که زنجیرها را پاره سازی ... چه باشد آنکه سازی آن [illegible]
بگفتا گر ز موی کاکلم [illegible] ... به بندی [illegible] نتوانم که بگسستن
زنش گفتا دروغ است اینکه گفتی ... [illegible] بود [illegible] که سعی
کم فرو داد

[illegible] شمشون ... تا موی کاکل خود ... شمشون را [illegible]

۴۹۸

قسم خورد او که [illegible] ... بگفتم راست [illegible] نیست
بزن [illegible] قید [illegible] محقق ... یقین شد شوی [illegible] مصدق
چو روز دیگری شو خواب [illegible] ... [illegible] شاه زن بی تاب [illegible]
[illegible] کاکلش بپیچید [illegible] ... [illegible] هر دو [illegible] نیز محکم
چو از این حرکت آگاه شد مرد ... [illegible] از فعل آن زن [illegible] درد
بزن گفتا [illegible] تار ... کنون [illegible] آن [illegible] دشوار
کنم هر چیز [illegible] ... نه بتوانم [illegible] سر [illegible]
بیا [illegible] این [illegible] ... که یکباره [illegible] از کار [illegible]
زنش گفتا دروغ است این [illegible] ... [illegible] اندر [illegible] استخارت
[illegible] این [illegible] دار ... که تا آید [illegible] گرفتار
تو که زنجیر [illegible] مو چو تار است ... [illegible] این سخت کار است
بزن گفتا مکن ای یار جانی ... که جان بازم ز کار [illegible]
بیا [illegible] فاش [illegible] من ... [illegible] آگاه دشمن
محقق شد بزن [illegible] کار ... [illegible] گرفتار
[illegible] ... [illegible]
[illegible] قوم [illegible] ... [illegible] لاچار
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... خبر مرد و زن اندر شهر [illegible]
که حافظ [illegible] ... شود [illegible] شمشون گرفتار
[illegible] جمع [illegible] از زن و مرد ... [illegible] بسته [illegible] فرد
[illegible] شمشون این مناجات ... که ای درگاه [illegible] حاجات

بقای من اگر بر قبح کار / بخواهی بنده خود را نگهدار
دعای او بنزد فرد بی چون / بشرف اجابت گشت مقرون
خداوند روم ملکی را نیز بود / رها از ستن فی الفور ننمود
شه اندر روی قصری بنشسته / به پیشش جمله ... صف بسته
ستاده قصر در روی ستون بود / اعادی اندرون وی بی بردن بود
ملک گفتا که حکمی این ستون ها / که تا این قصر و شه افتند از پا
بحرف آن ملک شمعون رسیدی / ز قصر شه ستون ها را کشیدی
بگفتی سر نگون شد قصر ملک غور / شه و یاران همه زن و جان غم خور
باخراج ملک از زیر آوار / شدند مردم بزیر خاک بسیار
بصومعه خود شمعون دگر شد / مطلق آن عروس بد گهر شد
طلاق آن زن ملعونه را داد / بصومعه دگر بر طاعت ستاد
هزار از ماه بودی در عبادت / نمودی خالق عالم اطاعت
مراد از الف شهر لیلة القدر / هزاران ماه ...
که شمعون در عبادت بود مشغول / خداوند است فی راوی منقول

ره فی حق شمعون النذر در / از ملک ... ستون / قصر شاه را کشید که ... / خواهان و سپاهیان از شرکان / صد ... دیگر شدند

نفی ذکر خالد بن سنان کن
بیان تو قصه احوال آن کن

ذکر خالد بن سنان ابن عیسی عابد که بعضی گفته اند که از فرزندان اسمعیل پیغمبر علیه السلام

پس از عیسی و پیش از ختم مرسل / ز قوم خویش بود مردی افضل
که نامش خالد ابن سنان بود / خداوند نیز یکی از بنده ها بود
مربی مشهور اندر فهم و تقوا / شود اندر عرب یا بند اووا
یکی روز او بقوم خویش فرمود / که مر فرمان و حکم داور معبود
برین آمده یکی از فرشته / که او از نار ... سر شته

که او خود

بقوم خالد ... گفت که ملکی / که ... مردی / چنان ... میگوید

۴۹۶

که او خود خانه نار جهیم است / مقرر نار را او از کریم است
رخشنده و شرر و میزان بگوید / ز سوز آتش نیران بگوید
در آن اوقات گفتند ناگهانی / سیه کستان غش آتش شب تا
شده ظاهر ... راه ... / از آن آتش بود از حکم ذو المن
که شباعرابش ... / بریدند از شعاع او به نخواه
چو میشد روز ... / که تیره زان زمین و آسمان بود
از او هر روز دیگر شور ... / بجستی راه رفتن خلق دشوار
بگفتش قوم گر هستی تو صادق / کرامت ... گر چون حرف لاحق
ببر این آتش و این دود ... / وگرنه هر چه گوئی است هذیان
شد خالد با آتش یک عصا زد / عصا بر آن چو از حکم خدا زد
بگفتی منطفی آن نار پر دود / چو دود و آتش آن گشت نابود
پس انگه گفت من از دار دنیا / گذارم روی خود فردا بعقبی
بگویم من چو لبیک اجابت / بدفنم آنچه در قوم است عادت
مرا تعجیل و تکفین کرد تجهیز / نمائیدم بود لازم همه آن نیز
بگورم ... / سه شنبه در پی هم یکی آید
... / مرا او هر سه شنبه اندر سر گور
بگیرم ... / چو از زنده کفش ساز بر تو مید
ببینید از ... اندر روی قبرم / که اندر قبر ماندن ...
بگوید ... زنده بیرون سر بیارم / شما را ... آن دنیا ...
چو مرد او هر سه شنبه گرد آمد / نمودش بانک ... سر آمد
... بجا آرد وصیت / ولی خویشان ز راه حمیت



ذکر اعجاز نبوی جناب ختم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

محمد الکه شد مشتق ز محمود
شب از دیدش ضیا افروز بودی
یکی شمه زآن انوار گویم
شب کردی حمیرا سوزنی گم
نجستیش چه حجره بود تاریک
بحجره چون نبی مقدم نهادی
ز نور عارض خورشید سازش
قد موزون آن افلاک پایه
بحواب اندر بجو بیدار گشته
بروی گل نهادی پا بهرجا
چو هستی پا بروی سنگ خارا
نه هر راهی گذشت آن خلق نیکو
ز روی جسم پاکش بوی خوش رفت
گذشتندم بهر در می رسیدی
اگر کاعارفی خواننده بودی
چو تسبیح خوان اندر کفش بود
ز انگشتش بگشتی آب جاری
فکنده آب دهان خود بهر چاه
طعامی که خوراک یکنفر بود
هزار اصحابه بخوردند از آن
هر جایی که بودی خشک آبش
چو می افکند آبی خوش میزد

ذکر اعجاز نبوی خاتم الانبیاء صلوات الله وسلامه علیه

ز منقبتش جلالت ... بود
چو خورشید بی که اندر روز بودی
ز نور حضرت والا از گویم
بجستش او خود چندی ز مردم
دگر آن سوزن گم گشته با دیگ
ز نور رویش روشنی آنجا فتادی
حمیرا جست سوزن در مکانش
بخود دیش ...
بس سر را چو ...
بنود از نقش پایش هیچ پیدا
نشان پایش ماندی آشکارا
سه روز از عطر گل می آمدی بو
بسر دی ولبری یک ایش دگر گشت
که آن در سر بالا ... شیدی
بر آن ... خود پری یابی
نخوانده حفظ یکسر مصحف بود
که نبود سیه ... کواری
که بودی تلخ ... شسته و ...
بر او دست ... سود
بحال خود بماندی یخ ... و
شور آب ... بنه از کلانش
دلاغ جان ز عطر بوس میزد
فکنده آب دهان

فکنده آب دهن اندر بر خار
چو اعرابی بسر زد ... بسته
به بستان ... از گوسفندان
کشیدی گوشت چون جو گشت جاری
بخوردند عرقانه را بر استخوانش
هم معجزه گفتم از ... دست
اگر خواهی شنو معجزه آن
که از هزار معجز یک در آن گشت
دگر ... معجزه ز کار او بود
حبابی ... صاحب خلق عظیم است
به رونق المجالس قصه آن
همه از حال تولد تا وفاتش
بگفتم جمله بر زر ... غرا
اگر خواهد کسی خوش دل شنیدن
شود واقف ز احوال پیمبر
چو بیند جمله را هر صاحب کشف
بچنگ آورد گهر ... معانی
چو صاحب گوهر ... سفته بود
ز ... ... سازم باد
چو جمله گرگه ... دیدی
اگر با فعل نخواهد از کلامش
دگر گیری کرمان جانش بوده
چو بیند جمله ام از شور ...
نود ... ... بود ایمان گفتم

مبارک شجری گشتی بود در
گواهش سوسمار ... گشتند
که بود پیش شیر خشک از ... آن
بشیرینی و علم وخوش گواری
دیدی ... اول داد جانش
فراوان معجزه اندر سخن داشت
بگو محیط الاعجاز مرا خوان
که اقرار ... فرقه برآمد
همه کردار با گفتار او بود
که در قرآن کلام ایزد کریم است
نگفتم ذکر گویم بود از آن
بجا یک قصه احوال ذاتش
تمامی ذکر بنمودم در اینجا
ز سر تا پای آن جمله ببیند
دگر از حال صاحب علم جبیر
ولی از وصف چون دریا زند جوش
بشو غواص بحرش را ... یابی
معانی فهم از آن گفته گردد
شود ... کمتری سازد ...
بگوشش حلقه از ... گشتی
ز جمله کرد بیرون ... ناخوش
یکی جمله ... آتش ...
علی کرد ... آتش ... بستی
که بود ... خیره ... گشتم



ذکر خاتمه کتاب رونق المجالس بتوفیق بخشنده بی منت و انبیاء و رحمت صلوات الله علیه

خاتمه رونق المجالس بعون الله تعالی

ابتدای کتاب مور و بیضا
قصه موسی علیه السلام

در وحدانیت خدای تعالی و ... موسی علیه السلام من کتاب مور و بیضا

ابتدای نامه نام یار به ... تا شود پرده ای ز دلدار به
آنکه اشیا را ز نابودی کرد بود ... آنکه مهر وجودی ازاد کرد بتو
آنچنان نامی که باشد اصل ذات ... ذات او را بی نبوده لانهایت
آفرینش را ز ذات تا رسل ... هست او معبود عابد جزو کل
کودکی را کو داد بیرون زنیل ... بی پدر طفلی ز نفخ جبرئیل
از دم یک نیزه کردی مرده کان ... از یکی دیگر ید بیضا عیان
آسمان افراشت بی بند و ستون ... ارض را او داد زو قرار و سکون
کرده با حکمت نه از رنج و تعب ... باد و خود و آب و دریا خشک لب
خون را در نافه کرده مشک ناب ... سنگ را لعل بدخشان ز آفتاب
آب و خاک و باد و آتش این چهار ... [illegible]
اوج گردون پستی این خاکدان ... آنچه باشد از زمین تا آسمان
آنکه از خاک آنکه از آتش بود ... شاهد یکتایی ذاتش بود
هر چه را بینی تو در بالا و پست ... جمله غرق بحر توحید وی است
قالب خاکی چه شد مأوای نور ... عقل و دانش هست و کشتی با شعور
در رگش خون بود نیک از ابتدا ... چون تشخیص نیک و زشت
معترف گشتی بنادانی خویش ... معذرت جو آمد [illegible]
کرد هر کز آنکه در هر کار رشد ... با همه بیکاره کی [illegible]
خویش را با او بیاد ساز کج ... شب بخلوت [illegible] راز کی
مور در خدمت اگر چون بست سخت ... بهر او بست سلیمان کرد تخت
گر شوی از عشق با آن شوخ یار ... شعله کی تا خیزد از شعله
هیچ تشبیهی یاد ماه او مباش ... کوکم ملکه بهشت مرده دار

توحید [illegible]

خوبتر زانکه از خریداران او ... سعی کن تا گردی از یاران او
این همه هیچ است جز از عشق دوست ... مغز شو با آن ز تن انداز پوست
قطره زان قطره که بر دریا رسی ... تا چو غواصان گهر جویی بسی
روشنا آموز بر دریا برنج ... چون نسیم صبح بی [illegible] برن
چون رسی بر او سلام جان رسان ... عرض حال جان بر جانان رسان
کو که ای آواز قلب زنده دل ... ما منی باشیم از پیمان گسل
شمع بزم عارفان نور تو است ... قلب عشاقان تو طور تو است
مردمک در بحر دیده ناخدا ... موج او در درد امیش کور ترا
سبزه صحرای تو جنت بود ... جنت جنت وادی وحدت بود
چشم نرگس مست و بیمار تو است ... آن شده بیمار دیدار تو است
بر سر من خاکم که دیدارت نیست ... صحت از تو درد بیمارت نیست
ای که فیضی جمله آن رعنا کند ... هر چه زیبا هست آن زیبا کند
صبح را از خنده دندان نما ... سهل را چاک سازد چون قبا
گردش گردون شب و روزی از او ... هر کرا جان داده او روزی از او
جبه گردون مکلل ساخته ... فرش استبرق بارض انداخته
[illegible] عشق خود با اشتیاق ... عاشقان را او جکانده در فراق
[illegible] همراه لذتی ... روح بر در لذت بی منتی
[illegible] در بطن قدم ... از عدم آورد بیرون از رحم
علم او چون کرد بر قدر خطاب ... آسمانی ساخت بی بند و طناب
مهر و مه را شمع روز و شب نمود ... چرخ را ترصیع از کوکب نمود
عالم را بنا از حرف کن ... کرد انها را ز بیخ و بن
تا آدم را ز مشتی خاک کرد ... او نبیت داد و خاکش پاک کرد



کرده عشقت ز افتاب زرنگار / سنگ را یاقوت و لعل آبدار
عنبر از دریا و خون از مشک ناف / کرده و داری نجم از ذر و صاف
انبیا و اوصیا فرمان برت / سرکش از فرمان تو شد کافرت
قمری و بلبل که از اهل دلند / از فراقت عاشق سرو گل اند
صورت خوبان که دل از کف برند / پیش حسن تو چه نقش دیگرند
پرتوی در طور حسنت طافتی / آنچه دلها خواست از او یافتی
گشت معلوم همه اظهار تو / لیک ممکن کی بود دیدار تو
عشق تو دریا صفت طوفان کند / بی تو خواهد هرچه را با جان کند
عاشق تو شهره آفاق شد / جفت زهرا گشت کیلی طاق شد
عیسی مریم چو شد عاشق ترا / شد مجرد از زمین شد بر سما
احمد و وصل تراهمراز شد / گشت همرازت بهره باز شد
هرکه رفتی آمدن او را نبود / لیک با تو بود چون برگشت زود
قابل انگشتری ار سنگ هست / آتشش گر نیست آب و رنگ نیست
بر علی انکه ترا شد خانه زاد / عشق تو در نیست پرده جای داد
انکه عاشق شد ترا فرزانه شد / هرکه شد فرزانه است دیوانه شد
بحر عشقت موج او گردون بود / نه فلک در بحر عشقت نور [illegible]
بحرها در نزد موج او نمیست / شمع عشقت [illegible]
اتش عشق تو سوزد جان و دل / هرکرا نا سوخته دل شد خجل
ای فدای غمزه‌ها و ناز تو / جان فدای دیده غماز تو
مست بی عشقم مرا هشیار کن / گوز اسرارم مرا ابرار کن
رنگ قلبم از دو رنگی پاک کن / نور جان مجموع مشت خاک کن
بی خیالت نیکرم گلزار تو / مست گردانم بکوچ هشیار [illegible]

[illegible]

صفات [illegible]

۵۰۲

صفات [illegible]

جام عشقت باده دیگر دهد / نشئه دیگر مرا بر سر دهد
دیدنی نبود گرت روی ای صنم / لیک اندر آرزوی این منم
بینم از چشم دل بر کام دل / بهم از سر عشق شوخان چگل
قبله امید من روی تو است / کعبه مقصود من کوی تو است
بر طریق راستانم ره نما / شود لیلم راست راه و چه نما
از خودیم وارهان بی خود بکن / بیخودم گردی چه رو بر خود بکن
جنس ایمانم زره زن پاس دار / ایمنم از کید الخناس دار
بر وجود هستیم آتش بزن / پاک سازیم ز لوث ما و من
ای فرازنده سپهر لاجورد / وی برازنده به یکتایی و فرد
ازرق پوشیده ز تو وحش و طیور / میرد با انس و جان و مار و مور
است اشیا جمله کی در ذکر تو / وای بر انکس ندارد فکر تو
جان فدای غمزه ابروی تو / بازگشت جمله باشد سوی تو
عالمی را از ازل دلدار تو / عاشقان را عارفان را یار تو
از هوا افلاک را داری بپا / بی هوای تو بود چون هبا
ای [illegible] گشته خورد / هرکرا آورد دوریش باز برد
قادری بی [illegible] و حکیم و لایزال / عالم و مدرک فرید و بی مثال
[illegible] دارد و شرکس / نی مر ذاتت برده پی از خلق کس
[illegible] جان [illegible] نخست / باشی و بی حد و مسکن خواست
بر جهان [illegible] از تو باشی [illegible] / این جهان گم در تو توفی در جهان
[illegible] از تو [illegible] کس / بهر وحدانیت این نکته بس
[illegible] جان [illegible] گواست / مرد گمراه [illegible] ای تو گواست



گر ز نور تو نباشد ابتر آن / کی کم از ارزن ... این جهان
هستی و هستیت عالم کرده پر / چشم حق بین ... خود
ما ز تو دوریم چون ... / تو بیا نزدیک از نور بصر
عاشقیم و حضرتت ... / عمر را اینجا بغفلت باختیم
ای خداوند ... باینده کن / شادمان این بنده شرمنده کن
تا بسوزم ... را بی عشق گرم / شمع سانم ... و ... گرم
ده رسایی ... / ساز روشن تیره کوکب های من
گاه گاهی عاشق شیدا ... / بهر تو گردیده ام رسوا ...
... را باز کن / یک شبم در خلوتت ... کن
عاشقم بی بو الهوس ای نازنین / من ترا جویم چه ایمان و دین
دیگران را عشق تو دراز سر رود / عشق تو دارم ... سر برود
ده زبانی تا صفاتت سر کنم / دیده ده تا که دامن تر کنم
... من جو ... / همچو مریم ...
طوطی طبع مرا گویا نما / در سخن چون بلبل شیدا نما
... معنی اسرار کن / ... بار کن
... / از زبانم تا برون آید سخن
از ... طبع من عالی نما / ... سودای ... نما
... جمال پاک تو / ... در آن ره خاک تو
... خاک پا ... سخن / من ترا جویم ...
... در فشان / یک ...
ده کلامی چون کلیم الله مرا / تا ... زمین ...
... / در بلاغت ... خورشید
...

نعت خاتم الانبیا

تا کنم از قصهٔ موسی کلام / ید و بیضایش گذارم نیز نام
زان ید و بیضا کنم اعجاز من / با عصای کلک آیم در سخن
ساحران را سحر زان باطل کنم / آشکارا سرّ های دل کنم
گیرم از آن نام اقصای جهان / مغز بیرون آورم از استخوان
ید و بیضا را در آرم ز آستین / پس خورانم مغز را بر آن و این
گر کنی توفیق خود را یار من / رو به بهبودی بیارد کار من

بار الها تو بحق مصطفی
که یقینی را تو این مطلب روا

نعت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علی آله

احمد مرسل شفیع المذنبین / اصل ایمان رحمة للعالمین
خاتم حق شاه ... تاجدار / مهر ... از وقار
شد بمعراج و فلک پر نور کرد / خواهشش را حق اله منظور کرد
مقتدای قدسیان شد در فلک / پیشوای انس و جان شد با ملک
عرش چون از گام او ... / ...
سعد نام آن خدیو محترم / ... بر لوح بود آنچه قلم
خاتم پیغمبران ... کل / خواجه کونین ... سبل
ذات پاکش باعث ایجاد بود / ... آمد بر وجود
... نور ... / خاتمیت را ...
... مقصود او / ... موجود ...
از حجاب غیب چون کرد ظهور / تا هویدا شد خدا را پاک نور
در بهار بی نیاز و ذو المنن / قربها در سجده شد فخر زمن
کار نیکو کار چون شایسته بود / فرض شد بر خلق تکبیر و سجود

بعد تسبیح فزودن تو از شمر | شد بدریای حقیقت غوطه در
چون بدون آمد بکشتی زود جا | با نجوم و دار سیر بی حد قطره ها
عرش و کرسی لوح همراه قلم | آسمان قدوسیان محتشم
حوری و غلمان جان و مهر و مه | ثابت و سیار اوج و بارگاه
خیل آدم از سیاه و از سفید | گشت از آن قطره‌ها یکجا پدید
بعد شد مبعوث بر پیغمبری | سروران دهر را بر سروری
شد چو فرمان بر بفرمان خدا | گشت فرمان ده به نیک و اشقیا
دعوت شیطان و جن و ملک | اغنیا و ادنیا را یک بیک
از جماد و از نبات و شد شجر | ناطق و ابکم ز حیوان و حجر
طیر و وحش و مور و مار و دیو و دد | حوری غلمان ز اشیا نیک و بد
دوزخ و خلد برین اشیا تمام | کرد دعوت یک بیک خیر الانام
جمله را دعوت بدین حق نمود | الکه دین کم رفت خود بی بهره بود
خاص و عام و جزو کل استعداد | از خداوند جهان رحمت براد
روز محشر چه دانشی کنان | گوید او دانی در آن بیان
ای فدا بر خاک پایش جان ما | جان فدا کردن بپای او سزا
پیر عالم غیر او نبود کسی | چه کسی بشنو جواب ای نادرسی
هر که او را یافت حق را یافته | وای بر آنکس سر از او تافته
گر بگویم معجز آن پاک دین | آسمان باید که آرم بر زمین
[illegible] سفید بود جوش زند | پای او بر سنگ [illegible]
لیک اندر گل نبود نقش پایش | از سبک روحی هزاران [illegible]
آنچه بشنیدی به بیداری بخواب | می‌شنیدی سرور عالیجناب
سنگ ریزه در کفش تسبیح خوان | از نجات جمله‌گی [illegible]
[illegible]

شمه‌ای از [illegible]

چهره دستش سلام الیه [illegible] | [illegible] گفتی شد چو شب از نور خود
هر نهانی بود او را آشکار | هر ذات پاک آمد [illegible]
که بود حی و قدیم و لم یزل | [illegible] معلوم او را ابد ازل
آفرین داد و لیس انبیا | انبیا و اولیا را پیشوا
تا سه روز از هوای یکدش او | هیشمیدی شامه زان خوش بوی بو
عالمان امتش در یک سر بسر | از نبی‌های سلف عالم تر بد
سنگ میداشت پیغمبر از آن | بیشتر زین وای بر او وای شان
از وجود حضرت خیر البشر | منسخ شد منسوخ از عالم دگر
با شرف شد کعبه تا فخر امم | گرد رو از بیت مقدس بر حرم
گفت موسی را خدا چون شد بطور | کفش پای خویش از پا ساز دور
[illegible] وادی مقدس ای حجاز | کفش بیرون کن ز پا و بگذار
بر محمد در شب معراج گفت | بر فلک بر تخت وحضرت تاج گفت
کز قدومت عرش را زینت نما | بر سر عرشم تو با نعلین بیا
درک بنما قدر آن عالیجناب | چه بموسی فرق او با او خطاب
یک کمان مابین او بود و خدا | قاب قوسین شاهد این مدعا
صحبتی دارم که آن [illegible] حبیب | چه بگفتندی بهم گاه قریب
هر که رفت از این جهان نامد دگر | غیر رفت و آمد خیر البشر
قصه معراج چو [illegible] ارشد | بوجهل در جاده انکار شد
بهر آن ملعون شده شق القمر | ورنه معجز کرده بود بی شمر
پیک او جبریل در پیش خدا | زور بازو بیش علی مرتضی
آن علی را که فرمودی منی | گر بگویم شمه وصف علی
قوم کردند چون مخالف او بدید | بر خدا خواهند اقرارش نبود

بود ای چار دفتر یاد داشت / یک ورق نا خوانده مرحبا بالفرشت
افصحاء عرب العجم پیش او / گشت باطل کیش لی از کیش او
او بلیغ قوم بود اندر بیان / در فصاحت بود سرور از افصحان
مادحش بوده خدا و جبرئیل / انبیا مداح او نوح و خلیل
کیستم من کمترین مداح آن / از زمیج ارکه شوم بر اسماء
همچو عیسی میتوانم دم زدن / همچو او بسیار نیکو کم زدن
گو سخن سنجم نموده ذو الجلال / هستم اندر وصف او ناچیز لال
گر تو سیم سالها من از قلم / وصف یک درزش کجا دانم رقم

عجز آورد ای مصطفی در سخن
پیش شاه عالم و فخر زمن

التجا بردن بشافع المذنبین خاتم المرسلین ... صلی الله علیه ...

ای رخت انوار جان جسم ما / صبح سیمایت بود نور خدا
ای صفی الله صفات از خلق و خو / ای کلیم الله کلام از گفت و گو
ای خلیل الله صفت از نان و خوان / ای نخورده نان کسی بی میهمان
ای جمالت جام الله بین ما / ای اسیر زلف تو کیش و دین ما
ای مسیح الله دم کن زنده ام / مهر بخا یا مه تابنده ام
ای تمام انس و جان جویان تو / بی سر و پا سر سیر پویان تو
خاک پایت کحل چشم بنده کن / روشنی دیده درخشنده کن
مهر تو بر دیده دل نور بخش / نور بخش دل ز نور طور بخش
مهر خود گو تا چو جمع دل کند / تیره گی از چشم و دل زایل کند
الله سرور جز تو بود در دو دار / کو ز شه جیشی من مواج دار
مطلع انوار هر اشیای تو / مهر تو نور ازل در رای تو
سینه تو مخزن اسرار حق / قلب پاکت جای پر انوار حق

فصل تو

مدح حیدر ... علیه السلام

فیض انوار جلالت تازه کرد / دختران فکر ما را غازه کرد
بهر وصف ذات تو حیران بوم / همچو کوه بر کار سر گردان بوم
گو ز وصف قدر و جاهت دم زنم / تا بپران عالمی بر هم زنم
یا حبیب دیار رسول و ذو المنن / مدح و نعتت مستغرق علیمن
ده زبانی تا شوم گویای تو / ده مرا چشمی بوم بینای تو
کن فصاحت با بیان من قرین / گو بلاغت باشدم در هر طریق
از سخن سنجان مرا نامی بده / پخته کی برا بجو من خامی بده
گر کنی یاری مرا حید حسن / هست امیدم بذات ذو المنن
قصه موسی بنظم آرم تمام / بهم او را من ید بیضای نام
گر بتابی پرتوی بر دل مرا / عاشق تو گردم عاشق بر خدا
زنده گردد این تن پژمرده ام / باز آید آهوی رم خورده ام
صاف گردد طبع ناهموار من / گردد آسان حل دشوار من
طبع چون مایل رزق شد بهوا زنشو / بر سر مدح ولی الله روم

مدح و ثنای ساقی کوثر و کشنده خیبر مظهر العجایب علی ابن ابی طالب علیه السلام

پیشوای دین امام متقین / معرکه آرای بدر و هم حنین
او بمیدان جلادت لا فتی / او سزای انما و هل اتی
شیر یزدان و مالک رقاب / بهر او برگشته بر پس آفتاب
او ملک ...
این کلام مصطفی نیک سرشت / گفت من مولاه علی مولای اوست
واسطه او بر بیانات خدا / خفت آنشب که بجای مصطفی
هست اندر شان او بی کیف و کم / آیه بر حق خدا و بی حرم
الذین ینفقون اموالهم / فی سبیل الله از افعالکم
هست از علم و سخا یزدان منزه / انتجع عالم ابر سر بلند

او خطیب سلونی بوده است — بیش ازاین چه علم او افزوده است
طوطی لو کشف الغطا استاد او — قدرت الله دست حق مولا استاد
در ره حق داد جنبان بااسر — باب کو خاتم از خیرا ببر
اوست از شرق الی مغرب امام — [illegible] نبی آنست خیر الانام
او امیر مؤمنین و مؤمنات — همراه [illegible] بجات
او در از خیبر بزور پنجه کند — پل کرد [illegible] بخندق او
پای او اندر رهها استاده بود — فوج از این جانب بآن جانب نمود
او دوباره مرحب مردود کرد — او سر هر کس که سرکش بود
سرکشان را تیغ بیفکند او بجان — کافران را تیغ او کردی هلاک
بازوی او بود دست ذو الجلال — بود فتح مصطفی در هر جدال
از برای حق علامش کار بود — بود او [illegible] بود
پیش دست بخشش آن بحر جود — مخزن دریا و کان مفلسی نمود
چون کریم است و کرم کارش بود — سائلان را اندون ز در عاشق بود

مطلب عذر خوش کن سبب جانب
ای لبغی از یکی جام شراب

عرض حال غمزده بر کنه ذو الجلال والتجا بردن بر جذبه [illegible]

ای فدایت ساقی گردون سریر — افتاده‌ام ز باده‌ام بگیر
روشنی دیده ام که نور شد — روز از او بچون [illegible]
بر چنین حالی که دارم پیش بار — روشنی دیده [illegible] تار
تا نگویم مدحت تا زنده ام — خدمت آرم بجا چون بنده ام
دور رفتم در این دور زمان — از یکی جام جم کن نکته دان
مست می سازم ز کاس من عجب — یکی از افسرده اهل زمین
زان می برنشة جان صفات — ساقی کجا صفائی عیش و آسا

از هم عیشی

وصف شراب [illegible]

از هم عیشی مرا [illegible] او — پاک از اندیشه حادث ز بو
نی کهی آن می بدیده جام و خم — لاجوردی خم در او گودیده کم
نی کهی محتاج خم نی رطل و جام — پخته بوده نیکه اندر جوش خام
بوده نی مرهون بر مینا و کاس — بوده نی محتاج یکجا شد [illegible]
[illegible] از او مخمور دیده درد سر — نی یکی از هوشیاران زو با خبر
نه ز عمهای وشان او بی عقل و هوش — نه بسر مستان های و هوی اندر خروش
[illegible] دش از خاکسار [illegible] زرد — تا نهم آن میخواره را [illegible] خورد
زان می که شیشه دل جای او — اندر آن شیشه همین تماشای او
جان فدا ایستاده مرا از صفای او — توشم و کردم ز دل وصف او
من کیم از وصف او سازم بیان — کرده بر وصفش زبان و آسمان
گر ز وصفش [illegible] ذوق — دل همین خواهد کز او نوشد ز شوق
ای وزان باده دماغم ساز تر — دیده ده رنگش آید در نظر
دیده دل زین تماشا میکند — نیکه آن چشم سرها میکند
نه خوش را خیره در باش است — تا بکی در کودن مباش هست
نی جوش ظاهر نه مینا نی شراب — بحر شد نی موج ظاهر نی حباب
نه به جان کسی بها نه اسش — هست می بانود لم بخوانه اش
نی رزش را ریشه نه انگور است — لیک زان می عالمی مسرور است
مشار او را محتسب نگرفته است — نوش جان اهل دل گفته است
عقل بی بر آن نبرده پی برد — در کی او ناکرده خواهد می خورد
وان فدایت ده مرا در کار [illegible] — نه برم من لب ببرد و فضا آن
صاف [illegible] بنز می کش [illegible] — یکه یکه مست برد [illegible] رسید
ده مرا ساقی از آن رطلی گران — فارغم ز آلوده کی کن در جهان

بزم محویت که آنجا جاش نیست / عکس و واحد در آن مأوای نیست
اندر آنجاست مطلق نی هوا / از تفکر عقل و هوشم طی شد
... آنجا از قدم سر در است / ... زهم بی در بیست
ساقی ... از ترک مستی کرده است / شیوه خود می پرستی کرده است
جان فدایت اندر آن مجلس مرا / با می و مطرب تو خود کن ...
از خم وحدت الست ... کشم / لیک زان می نشئه سان دم کی کشم
... وحدت الهام ده / در سر تخت سخن شاهیم ده
کس ز مستی دم در آنجا نی کشد / کی نفس دم ارکسی زان می کشد
جان فدایت ساقی آنجا بی ما / نه بجا بلکه بر پا سر مرا
کو از آن باده لب ساغر ترکنم / جای از حسن ... کنم
خامه را مشکین کنم از مشک ناب / بعد از آن سر خاتم این کتاب
که بیو بیضا نهادم نام را / کشته ام از شوق ... او
یا علی ای قبله امید من / ای بشام معصیت خورشید من
ده مرا توفیق از جامی نبید / تا کوهم سر در دامنش کلید
یارم کن باری از جام شراب / کر بوم از زه مرا کن آفتاب
باده ده باده بی پایه را / پایه ده بنده بی مایه را
تا صلای مطرب و چنگی زنم / در صحیفه نقش یک رنگی زنم

ای مغنی ده صلا طرار را
تا بیابد خوش جم آتی یارم را

بزم مغنی و مطرب

ای مغنی من فدای حال تو / جان فدای نغمه بی قال تو
ساقی ریختز اره هر قدری که هست / اندر این میخانه از می نشئه مست

بزم لاهوتیت

وصف مطرب

بزم لاهوتیت ساز کن / نغمه مستی دمی آواز کن
چنگ را قانون صفت آور بگوش / چند خواهی همچو نی ایشان خموش
ای دفی کس عارضش سیلی خور / جای سیلی کس دراد سیلی ندید
گوش تنبوری که نا پیچیده شد / نغمه اش چون میکند اشتهار ...
نوا با هم رباب و ارغنون / کی فدایت مطرب از ... کون
زیل و بم در پرده هر دو بی حرف و گوش / همچو اسراری که در طبع خموش
... نغمه بزم لامکان / همچو خواب لال در پرده نهادم
چون در آن بزم است خاموشی بیان / آنکه خوانوش ... دار در او نهان
ده در آنجا ساقیا ساغر مرا / جان فدایت کن زبان آور مرا
بس حیرت گل فشان باغ جان / که مکانی هست و باشد بی نشان
جام را در دست ساقی دیده نیست / حرف ز آن لب ... نیست
نه صدا آنجا ز حرف نای زن / نه یکی حرف از صدا شد از دهن
نه غم و نه هم نه شادی نه سرور / نه شبی نی روز و نی ظلمت نه نور
نی شده کیفیت می آشکار / نه سری را درد از رنج خمار
نه ز آهنگ موسیقار و تار / کرده بی مضراب در پرده قرار
گوئیا می مطرب و ساقی شده / خواب غفلت از سر باقی شده
نه خودی از خودی باشد نشان / در عدم بودند یکجا می کشان
کامدی بی خم می وحدت بجوش / گرم شد بازار جنس می فروش
چون بجوش آمد می خم کن فکان / مست گشتی خلق ارض و آسمان
تا شراب وحدت افتاد یکشت / از هزاران کس یکی میخواره گشت
... فدایت کن مرا از اینها جاب / کز ازل بود دست طالب ...
جوش زد آن می که تا پیدا شد / موج ها از روی او پیدا شد





ناگهان از در عیان انوار شد
سرمه شب شست از چشم خواب
بوی از طره ارغوان همراه داشت
[illegible]
خواستم از جا ز وجد الکونه زود
سجده شکرانه کردم پی به پی
[illegible]
دست بر زیر سرم انداخت او
شوق حاصل شد بوسه زدم بر پای او
[illegible]

ای بیغمی انجه را حق بگو
زانکه خواهند بر حرف بگو

در ذکر آنکه چون پرورد کار عالمیان حکیم است در هر عصری پیغمبری بمیان بنده گان فرستاده دیگر در آن عصر هنر و رواج بود بدان پیغمبر معجزه اعطا کرد

صاحب این خانه یا در هوا
کز هوا این خیمه را دارد بپا
کنز مخفی بود خود ظاهر نمود
جمله اشیا را نمودی کرد بود
داد بر اشیا هم از این چار
که بگشته بر عناصر اشتهار
[illegible]

بنده کان را لیک شیطان ره زن است / ره زن دین مردها را با زن است
هر کسی را راهی از او بگرفته پیش / … بهر خود یک راه و کیش
یک پرستند آتش و یک آفتاب / یک … گوساله یک ماه و …
مشرک و مرتد چو گشتند کشتی / رونقی دادند بر بی رونقی
آنچنان شیطان بر آنها یار شد / زینت و زیب تمامی کار شد
کو دگر معنی آنها را چنان / خود خدا خوانند بر خلق جهان
هرج و مرجی چون چنان بر دین فتاد / فتنه از شیطان چو بر آید بر فتاد
گشت لازم پس خدای خلق را / بفرستد بهر آنها انبیا
لیک در آن عصر آنچه اشتهار / داشت در آن قوم آن بود رواج کار
بر نبی آنجز را معجز نمود / که همان … آن قوم بود
آنچنان عیسی چو پیغمبر نمود / از حکیمان آن زمان بیمار بود
آنکه دارو می شفا میداد او / زنده کردی مرده را … بگو
طبی از کل صحت چون بود از / جسم جان در لحظه …
در زمان خاتم پیغمبر آن / فصحا بودند و دیگر شاعران
از کلام الله آنها لال کرد / او ز حق اسطال را پامال کرد
معجز از شق القمر بالکس مار / کرد از بهر عرب معجز شعار
بود اندر عصر موسی ساحران / داد بر موسی عصائی آنچنان
سحرها را حیله کی بردی فرو / … کم نی زیاد از وزن او
کرد چون فرعون طغیان در زمین / مصلحت را علم حق دیدی چنین
پاک سازد زآن پلیدی روی زمین / تا نماند یک نفر از مشرکین
نطفه موسی به بطن مام بست / … بخت اش بی خام بست
کار بردار قبطیان فرعون پیش / قلب اسرائیلیان بنود ریش

بو سرائیلی ج…

لقمه شبه ناک … بعمل می آورد

810

بو سرائیلی جماعت جبر / میکنی از قبطیان اشقیا
… دلشان ز ظلم او … / آه شان رفتی بطاق لاجورد
… بخواندندی خدای … / شد در رحمت بر ایشان جمله باز
ای فقیر زان گشایش باز گو / لیک با خامه بشود ساز گو

ذکر لقمه شبه ناک که نطفه را چون نطفه فرعون نطفه ناک و هلاک میکند

بود اندر قبطیان مردی دغل / هر سر دم خور بد زدی و حیل
لقمه شبهه خوراک او مدام / بود پیشش یک حلال و یک حرام
یکشبی بر جفت خود خندان رسید / نطفه زان لقمه ها آمد پدید
لقمه با شبهه و نطفه خلل / می رساند کار چنان از آن دغل
همچو فرعون تولد شد از آن / خواصیت شبهه این باشد بدان
… بر خاطرم این جا رسید / نشنوی گر پند این باید شنید

قطعه لقمه شبه

دانه ناپاک کشتی اگر / همچو خود ناپاک می آرد ثمر
هر چه را باشی همان روید ز خاک / گر بود حبه خبیث و گر که پاک
در زمین پاک خوب محترم / گر بود بیت المقدس یا حرم
حضرت آدم ز کاد آسمان / خوش بجا به سیخ کهکشان
چه خوران باشد که از اشیار / تخم پاشد جبرئیلش آب یار
آبش از سر چشمه حیوان دهد / یا ز زمزم یا ز جوی جان دهد
دانه بند خوشه یک … صد کند / خوشه صد دانه گر بی حد کند
… داد دار … / گر خلیل الله کند آنرا درو
… او هم درو کردد … / خرمنش را گاو ماهی با ی …
گردم عیسی خود باد صبا / گندمش از کاه بنماید جدا

… قصه موسی علیه السلام

حضرت مریم با آنس آسمان / ...رد سازد کندش از بهتان
در بهشت خوانش بنماید خمیر / چون برآید آن خمیر دل پذیر
ببزد از شعله خورشید آن / کی شود از شبهه پاک آن نان چو نان
لقمه شبهه کند گمراه مرد / عاقبت می افکند در چاه مرد
لقمه شبهه نتیجه این دهد / این دهد لیکن که بر بی دین دهد

ای نصیحت خواه صیت ایزدی است
هر کسی زان خورد دین او طی است

لیکه قلعی را نمودن بی سود

اگر صفحه مس نمائی جلا / مطلا کنیش که گردد طلا
مصندوق عاجی مسی جای آن / نهی همه در زیر و بالای آن
نخود نفع دانی تو این کوته کار / کز آن بی نوائی نمائی شکار
طلا خوانی آن تو از زنگ دوش / بسو قشی بری از سرای فروش
بگوئی سراف این لوح زر / کی او زان زمثقالی ارزش بخر
چو او انکشد صیرفی بر محک / بزر زر نبودن آید بقند شک
بگوره کداز کم هند عیار / چو تابید به بیند که نایم بکار
سیاهی مسش نمایان شود / زخود بایع او پشیمان شود

مکن ای یعقیقی صاحب فنون
که از آتش تر اس ببفتد برون

ذکر تولد یافتن فرعون دون ملعون در عهدی که پادشاه از مملکت غافل بود

بود او از قبطیان مردود زنی / بی حیا و مردمان مرحم زنی
قول دیگر بوده اهل اصفهان / بهمتش این است بود از قبطیان

باخته

رفیق شدن هامان با فرعون ملعون

باخته در داو اول ننگ و عار / عیب ننمودی برایش هیچ کار
کاربرشان مزدوری بازار بود / گاه گاهی نیز دزدی کار بود
اندر ایشان مجمع بودی شبانگاه / هر کجا آن دو نجس را بود پاک
حاصل آن ... رشوت خورندستی / گشت و مزدور پیش بودی کار زن
ایشیدی روز و شب بار گران / حمل او را می بنی آمد زنان
چونکه با سنی شود آلت بکار / زو بجانش قصه بند و باد کار
شجر ملعونه چون شد باردر / حاصل او شد یکی ملحد پسر
گفته با آلمره ابو ولید نام / هست آن بیداد گر را باب و مام
رفته روزی گفت آن ملعون بزرگ / بود اندر جلد میش و ذات گرگ
چار سال او نیز کار آب نمود / چیزی از مزدوری او نی فزود
همنشینی کرد زان پس با رجال / هم نشینان لیک از اهل ضلال
دیده هر کس راز کارش تا دخورند / نه ز حالی مثال آن خور بند
دوست از کار و پیچ دیگر کشید / همچو خود از بلخیان مردی بدید
نام هامان بود دینی آن ناچار / همچو شیطان شد خود فرعون یار
گفت فرعونش که ای مرد کزین / گفته راست بجلبت در این سرزمین
اهل شهر سوق بگو هست از چه کار / بکمتر آنی چون بگو در روز کار
در جوابش گفت آن دون شقی / من خود مرغم تانی مصیب ای رد نقی
می خرم هر چند اهوال ای بی نظیر / یک شکم تا نهم نمی یابم به سیر
بود لیکن گفت شو بر وی مرح شرم / بر کنار نیل مبارک روزم
خربزه کارم در فصل اجل / رزق زان یابیم از آلات و جل
گفت ای از مصر دو پر وا شو مند / با دلی چون لاله پر خون شو ند
نیل را چون آمد تری بر کنار / ساختند سانی یسی هم قرار



ای بعضی کی بیان از کافران
شمه هم نیز از گبر ارشان

ذکر خربزه کاری فرعون و هامان در ساحل شط نیل [illegible]

پیش خود هامان را فرعون بخواند — [illegible] گاو جونی [illegible]
گفت رو با خود بیار این [illegible] — گاوی و گاو آهنی از [illegible]
کن تمام هم اسباب آن — پس از ده روز در آنجا [illegible]
خویش را یک در زمین پیشتر — کو رسانی تو ز وعده خوش [illegible]
رفت سرانجام کار خویش کرد — روی بر فرعون ز وعده [illegible] کرد
در کنار نیل یک قطعه زمین — تخم با هم کرده آن [illegible]
تخم خربزه در آنجا کاشتند — باس آن در گاه [illegible]
تا که گل کرد و بیامد بر [illegible] — هر که آن خالیز [illegible] آمد بر [illegible]
چون [illegible] خوابیده دیدی در زمین — خربزه [illegible] از آن [illegible]
چون رسیدی آمدش وقت [illegible] — تازه شد جان و دماغ از اکل [illegible]
چند چندی بار کردی بر خران — شد شهر مصر با [illegible] روان
چونکه بر دروازه شهر آمدی — [illegible] پیشش [illegible] آمدی
[illegible] — لیک فرعون بر [illegible]
چون لبسد داخل شهر آن [illegible] — چونکه بودی [illegible]
راه دار و صاحب باج آمدند — [illegible]
دید از آن مردمان آزار [illegible] — [illegible] آزار خالی بار [illegible]
کرد از آن ظلم آه و داد پس — [illegible]
رو به پس کردی [illegible] — [illegible] هامان کرد [illegible]
روز دیگر رفت هامان [illegible] — آنچه فرعون دیده بودی [illegible]
پیش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] امید

شد برون از شهر

٥١٢

حکایت [illegible] فرعون [illegible] باج [illegible]

شد برون از شهر بر دریا کنار — دیده و دل [illegible] خون [illegible]
شد [illegible] چون مرغ [illegible] — شب [illegible] منزل [illegible]
[illegible] رد حبیب [illegible] — سر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کم آن [illegible]

ذکر شور کردن فرعون و هامان در ان [illegible] و قرار کار دادن باج بروه گرفتن

شد چو سلطان سپهر [illegible] — در حقیقت از اوج تا [illegible]
رفت [illegible] فرعون [illegible] — پیش خود هامان را [illegible]
گفت ضایع گشت رنج بوستان — کو چه باید کرد ما را بعد [illegible]
[illegible] هر کار را [illegible] — کار [illegible] هر کس تنها بود
دست تنها [illegible] — کار تنها بر [illegible]
[illegible] پیدا کنیم — [illegible] جا کنیم
[illegible] باج — [illegible] رفع احتیاج
[illegible] — [illegible] جمیع
[illegible] مصر [illegible] نظام — باج [illegible] ما از خاص و عام
[illegible] — [illegible] این شهر را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت فرعون [illegible] — [illegible] باری بود

قرآن کریم باج از مرده گان / نیست کار دیگری ای کاردان

زانکه معبر گاه خاص و عام اوست / شهر بسیاری ز صبح و شام اوست

کرد هامان این سخن از او پسند / گفت زین به نیست کار ای [illegible]

شورشان بگرفت چون برای قرار / داده بسامانی بکار

شهر را بر سوی [illegible] شد / منتشر از سوی بستان [illegible]

ای اسمعی قصه آن کن بیان

چه نمودندی نکو با مرده گان

ذکر رفتن فرعون و هامان بقبرستان و باج گرفتن از مرده گان

باج گرفتن فرعون از مرده گان

امر فرعون هامان بخیل / رو بقبرستان نمودندی ز نیل

رحل ماندن اندر آن اندوختند / بهر آسایش مکانی ساختند

چند کس بنوکر دگر کردند جمع / همچو پروانه که بر اطراف شمع

قبر رحال آن ادا ان سامان بکار / داد بر شستی به تمکین و وقار

داد بر هامان امور کار را / سر نمود از جمله بر کردار را

اندر آن روز اتفاقا مرده / صاحبی آن مرده مل افسرده

با هزاران ناله و فریاد و شور / مرده آوردند بر اهل قبور

که سپارندش بقبرستان بخاک / گفت هامان نیستان رخصتی که

درهمی به هند و دفن آن کنید / هست چون این شاه را فرمان پذیر

صاحب مرده که بودی دردناک / داد درهم مرده را بنهد بخاک

الغرض از روز تا گردید شام / مبلغی بگرفت او از خاص و عام

روز دیگر حکم دو دینار داد / حکم صادر گردد از هر کس ستاد

رفته رفته تا که شد یک اشرفی / میگرفت از مرده او را حیرفی

روز و شب جمعش گشتی زیاد / لشکری را سیم و زر بسیار داد

قصرهای زرفشان بر پا نمود / بهر لشکر هر یکی شمشاد نمود

فوج او دست بخشش کشاد / اسب و زر با اسلحه بر هر که داد

بی عدد

صفحه ... رفتن فرعون از وزیر شاه و ... دفن نمودن

۲۱۳

بی عدد جمعیتی آوراستی / ممکن او شد هر آنچه خواستی

از قضا بسیر و جا دو خیت در زر / امر و نغمش صغیر و هم کبیر

چون [illegible] گذشت بقبرستان رسید / [illegible] فرعون برید

گفت هامان را که از او صد تمود / می ستانی هر که میماند سخن

[illegible] سزا ایش با دم شمشیر تیز / سر کنم از او خون بر خاک ریز

چون رسیدی بر وزیر این گفت گو / داد با دانشوری پیغام او

تو بحکم کی نمائی این عمل / هست در آئین شاهی این خلل

شد رسول و گفت پیغام وزیر / تا شنید این حرف فرعون شریر

با سخن دان مرکشید و ساز گفت / با عتاب و کینه بی باک گفت

روز نوکو با وزیر بی تمیز / خون خود بر روی این مرده بریز

می نزیبد بر تو پرسی این سخن / این سخن لایق ز تو نبود بمن

من چو تو دارم هزاران کار بین / کیستی پرسی تو احوال چنین

ده تو صد [illegible] در خاک کن / یا نه سر در رشته فتراک کن

شد فرستاده خبر دادی براو / داد آن مبلغ بمرده گفت گو

گفت یاران را پس از رسم عزا / عرض خواهم کرد این مطلب بشاه

منتشر او را انشه کمتر کنم / زین ملکان با فوج او دارد کم

ای اسمعی گوی از ناداران وزیر

کان ز بالا چون بیفتادی بزیر

ذکر شکوه کردن وزیر بشاه از فرعون و طلبیدن شاه او را و وزیر خود کردن فرعون

چون وزیر آن مغش را بنود خاک / شد بخانه جامعه ها گشته چاک

رسم تعزیه چو آوردی بجا / شد روان از خانه بر دربار شاه

گرد در خلوت نشسته آن عرض و ط / گرد شده بید ادلی از رجال

لشکری بایسته به پیش بی شمار / خویش را خواند بمردم [illegible]

صاحب فوج است و تخت و دورباش — فی یک مرده نگردد بی رضاش
باج گیرد رفق سازد مرده کان — اخی نتوان زد کسی [illegible] ازین آن
شاه این منصب باو کرده عطا — یا سر خود [illegible] باج گرد مرد
شاه گفتا نیستم آگه از آن — [illegible] کن احوال او بر من بیان
در جوابش شه وزیر بی تمیز — گفت مخبر نیستم من چون تو نیز
گفت شاهش گر تو باشی بی خبر — ملکت گردد چنان زیر و زبر
کشور خود من بتو بسپرده ام — این غلط بوده است با تو کرده ام
شد مکدر از وزیر بی کمال — سرو قد را افگند بر ته زنقعال
شاه دانشمندی از عالی نسب — پیش فرعون کرد کرد او را طلب
چون فرستاده بنزد او رسید — هست اجلال او با فوج دید
دید او را پشت بر پشتی زده — زده او چون خشب مسند ه
حکم شاهی را رسانیدی براد — گفت آنرا انچه بودی گفت دگو
چون پیام شاه بشنید از برید — گفت سمعنا و اطعنا [illegible]
گفت تا گردد مسلح لشکرش — غرق آهن شدند پا تا بسرش
دبدبه سلطنت را پیش کرد — دور باش مردمان از خویش کرد
رفت با این دبدبه تا پیش شاه — [illegible] فوج انجم او چو ماه
شه بغرا خود ز بیاد داد مقام — چون نشستی کرد او را احترام
گفت او را ای مردی بی نظیر — دی مرا این عرض بنمودی وزیر
می ستانی مرده کان را باج تو — جمع میسازی بخود افواج تو
تو بحکم کی درین کشور چنان — باج میگیری بجوا ز مردمان
نه زمن مأموری بی از وزیر — بر چنین کاری زچه گشتی دلیر
کو ز مرده باج میگیرد بزر در — در بلاد من بگندستی فتور
تو بسرداران همه در کجا — [illegible] رسانیدی چو بر این جا سخی

در جوابش

دو وزارت یافتن فرعون و مردن شاه

در جوابش گشت فرعون تر زبان — کرد این گونه به پیش شه بیان
گفت دیدم چونکه شه را بی خبر — من هم از بهر معاش این تاج ور
این چنین کاری نمودم اختیار — تا زهستی شه نمایم هوشیار
ملک را این [illegible] بی خبر گرد — که بغارت مال مردم میبرد
سپرد خود بی خبر بود ز ملک — با خبر باید شدن از اهل ملک
شاه را باید وزیری کاردان — تا بویرانی نیاید ملک آن
قصه خربزه و تاراج او — کرد پیش شه سراسر گفت وگو
گفت دیدم چون نباشد داد خواه — این عمل کردم شود آگاه شاه
کشور خود برامینی بسپرد — برامینی کار بینی بسپرد
شه سپارد ملک خود زان [illegible] — تا که بالا ملک را نارد بزیر
بی خبر باشد وزیر [illegible] اگر — حکم رانی میکند چون [illegible] کو
شاه از مستی غفلت هوش یافت — آگهی کار خود از گوش یافت
گشت روشن شاه را چون آفتاب — که رعیت گشته با ملکش خراب
حکم کشتی داد او را بر وزیر — کار فرعون [illegible] شد [illegible]
شد وزیر بیشتر عمرش تباه — چون که غافل بود او از راه و چاه
کرد فرعون را وزیر خویشتن — چو بکم دانا یافت او را در سخن
چون وزارت را با فرمان رسید — ظلم را دیگر نه کس دید و شنید
عدل و دادی کرد آن بیدادگر — گر بگویم من ز کسری خوبتر
پشه با آهو زبیم او بدشت — می نمودندی بهم آن روز گشت
چند سالی این چنین در کار بود — بخت و دولت چونکه او را یار بود
راضی از او خلق کشور سر بسر — بر رعیت بود میکنی پدر
شاه را تب لرزه آمد بد بد — حال تشریح داد و عمر آخر رسید

ای قضی تو ز فرعون گو بیا

چون بملک مصر گشتی پادشا

ذکر بودن پادشاه مصر و شاه شدن او [illegible] که فرعون باشد

پادشاه مصر چون فرعون بدید
عاقل و دانشور گشت و ارجمند
در وزارت چند سالی کار کرد
هر دلی با خلق خوش او دست
ظلم و بیداد و ستم زایل نمود
پیش بگرفتی ره و رسم سلوک
هر بزرگ صنف پیشش محترم
شد دعاگو بیش تمام مرد و زن
عاقبت آن پادشه بیمار شد
او رؤسای رعایا را بخواند
سبطیان و قبطیان را او تمام
روی بر حفظ رعیت کرد و گفت
هر کرا خواهید جا بنشانمش
زانکه باشند رضا در این [illegible]
چون شنیدند این بگفتند با او
غیر تو ما را شهی در کار نیست
در وزارت تو ای عمرت شده بر
ما کسی دیگر نخواهیم شاه
مصریان را او [illegible] شد قبول
تکیه بر [illegible] و بر اورنگ شد

پادشاه شدن او [illegible] بر قبطیان رعایا در مصر

که ابد در کار پردازش بسی
کرد او [illegible] سر بلند
دل بسته زخم ایتام را کرد
دست اهل ظلم را بازو شکست
خلق را بر خویشتن مایل نمود
چون بخلق شهر چو اهل ملوک
بر فزودی قدرشان بی گرد کم
بود با خلقش چو او خلق حسن
رفته از این دار بر آن دار شد
هر کرا داد در حرم جا برجا شان
جمع بنمود آن زمان سایر زعام
کرد مطلب را بیان کرد از سقف
بر نشانیدش به تخت بارگاه
یک بهمراهی اهل انجمن
در جوابش پیر و برنا یک زبان
چون ز تو بر هیچ کس آزار نیست
خلق را آسایش آمد پدید
باش تو گر نه جهان ما گردد تباه
چونکه بودی عادل و صاحب عقول
دست کوتاه ظلم و فتنه تنگ شد

با سعدا وجود

[illegible] باز کرد
[illegible] شعار
[illegible] بر و چرخ بم
خلق شهر مصر از عالی و عام
از دوا و از غذا بیمار ه
بس عدالت را شعار خویش کرد
بود روز و شب یزدان پرستش می نمود
در عبادت بود دایم کار او
بسته شد باب تعدی و ستم
[illegible] زیردستی بر زبردست ه
خلق راحت اند ران ایام بد
دید شیطان کار روبا [illegible]
چون بدیدی کار او نابود شد
پیش فرعون اند نمود او را سجود
گفت او را ای خداوند زمین
رحم بر ما بی کسان زار کن
چو خدای خلق را از خود بخواه
کو خدا خوانند خلقت نیک شاه
الغرض اندر سوال و در جواب
وسوسه اندر دلش الخناس کرد
گفت فرعون [illegible] تا بالغ ما
گفت همانگوش این مردم خرند

وسوسه کردن شیطان فرعون را که تو خدائی

٥١٥

[illegible] عتاب نیک را آغاز کرد
آشیان عصفور کردی کام مار
[illegible] با آهو شیر شرزه شد غنیم
ره زدو الیب از مطبخی بردی طعام
بردی از سرکار او صبح و شام
از دل مردم ببدان تشویش کرد
در ستایش او ز روح و قلب بود
کی نکردی بر کسی آزار او
رفع شد از قوم او رنج و الم
[illegible] بلندی جو کسی بر پست ه
[illegible] بخشش هرکی ناکام بود
بر کسی تا سر نماید فتنه [illegible]
دست کوتاه شیطنت مسدود شد
تحفه لایق با و همراه بود
حال ما بیچاره گان زار بین
[illegible] بر بنده گان اظهار کن
آشکار ساز خود تاکی نهان
شام ما را کن ز خود روزش تو ما
گرد ظل اندود روی آفتاب
عاقبت او را خدای ناس کرد
کی بخوانند صانعش خدا
رزق یومیه هم از تو بر بد

وصیت حضرت یوسف با سبطیان در گاه وفات

٥١٦

پیچ شد یک یک سر رشته‌ی او — رونقی پیدا شد اندر ابرجو
زان ثوابش کرد محروم آن لعین — نه همین از او ز ایمان هم ز دین
سبطیان چون او بخواندند [illegible] — در ستم گشتند یک یک مبتلا
قبطیان بر سبطیان غالب شدند — بر زن و بر مردشان طالب شدند
برگزیدی جمله نسوان‌شان بزور — برده و کرده غلام خود ذکور
زجرها دادند بر آن مردمان — کم رسیدندی تمامی‌شان بجان
سبطیان را حضرت یعقوب بیان — کرد چون با شد روان از این جهان

ای سمی آنچه [illegible] گفته گو
اشتی حرف [illegible] اینی نکو

در وصیت فرمودن حضرت یوسف علیه السلام حال آینده بنی اسرائیل در زمان فرعون

حضرت یوسف بهنگام وفات — سبطیان را گفت از بهر نجات
سبطیان یعقوب را بودند نسل — جمع‌شان هشتاد کس بود از رجال
گفت قبطی بر شما غالب شوند — بر غلامی شما طالب شوند
دختر و زن‌تان کنیز خود کنند — بی کنیز آسا عزیز خود کنند
بر شما نبود نجاتی غیر این — کاز ترحم خالق عرش و زمین
مردی از فرزند لاوی را بدید — نام موسی آورد لیکن رشید
از غضب موسی ز جا به در شود — بر شما گو هادی پیغمبر شود
پدرش عمران بود مردی نکو — لیک خود خوش چهره و پیچیده مو
چشمش باشد درشت و خوش لقا — روی گندم گون و چون بیضا ضیا
او شما را وارهاند زان ستم — او شود فایق بار باب ظلم
او شما را می‌برد زین دیار — یار تا رخ گشت از پروردگار
بعد بر آنها وصیت‌ها نمود — بر سر اسرائیل از آن این شرط بود
چون خدا بهر شما سازد فرج — راحتی یابید از ظلم و حرج
نعش من از مصر با خودتان برید — برده اندر شام آنجا بسپرید

قادر بر کشتن و هستی [illegible] — بر [illegible]
نیست ممکن کس ز حکمش سر زند — نیست [illegible]
هر کسی باید ز جان و دل شنید — تو خدا آگاهی ز تو آید پدید
گفت فرعون که هارون [illegible] — کو نشان [illegible] مرا
گفت شیطان [illegible] جبان [illegible] — با قبله منت ساز باید گشت دلگار
اکل‌شان با قبله بشد روزه‌ی — تا رگی دور انمایم من غضب
چون خوراک قوم گردد با قبله — کس نماند زان جماعت عاقبه
بر رعایا تا که این فرمان رسید — حکم آمد ار کسی از دل شنید
شد دماغ خلق خشک از اکل آن — قبح و حس [illegible] پیش‌شان
وانگه فرعون این سخن‌ها بر زبان — من خدایم بر شما ای مردمان
بر شما هر چیز می‌گوید ز من — من خدایم بر شماها بی سخن
تا که این تکلیف از فرعون بود — شد قبول قبطیان از جمله زود
سبطیان بودند چون حسب عقول — بر خدا اکراه کردندی قبول
چون انا ربکم الاعلی بگفت — کرد غم را از دل شیطان نهفت
چونکه فرعون از خدا [illegible] — شانه بگوید [illegible]
زان ثوابش گفت شیطان لعین — الهه یا الهی اله العالمین
تو خدایی باید از دیگران — [illegible] گویم تو آن
گفت فرعون این مرا [illegible] کار — آنچه در پرده است آن بیرون بیار
گفت مروارید بر موهای ریش — کن فروتن ده زنگی با خویش
گفت فرعون کی تو لالائی تمو — چون توان محکم نمودن راه کو
گفت من [illegible] این هنر — می‌ندانم من [illegible]
ایش ادر [illegible] — اسمی از کاه حق بر او بخواند

باتجهر

حکایت شیطان [illegible] فرعون [illegible]

معبد قبط حضرت یوسف دگر   منتشر در سبطیان شد این خبر
کز عمران پسری آید پدید   انتقام از قبطیان خواهد کشید
هر که او داده پسر پروردگار   نام عمران کرد دستور امید دار
چون ز عمران میشد اولادی پسر   نام موسی شد او از این خبر
این روایت بشد از پنجم امام   که بود از ما بر او بی حد سلام
از سرائیلی جهل کواست بود   ادعا کردند این را فرد فرد
موسی عمران که یوسف گفته بود   من بوم کاموده ام اندر وجود
بلکه فرعون ملکم دیوانه من   رفته رفته فاش گشتی آن سخن
این جهل کس سالها آمد پدید   این خبر فرعون کافر هم شنید
که نخود پید از اسرائیلیان   که بلا [illegible] بود در تک آن
نیز ساحر و کاهنها دگر   داده بودندی به فرعون این خبر
کز سرائیلی کسان ای تاجدار   میشود طفلی تولد با وقار
ملک تو از او بویرانی رسد   بر تو هم زو آفت جانی رسد
این سخن فرعون چه از ایشان شنید   در تلاطم دل به بحر سینه دید
قابله‌ها را بگفت آن بد سیر   هر زنی کز سبطیان زاید پسر
زاول این سال [illegible] تمام   کشته از جاهی یکی گر که عام
مادر موسای را یک قابله   شد موکل در سرا دم [illegible]

ای فهمی کوی از فرعون دون
کودکان بی گنه را کشت چون

ذکر فهمیدن فرعون بعد به حضرت موسی علیه السلام را و امر نمودن بکشتن اولاد سبطیان هر طفل که پسر بود بکشند تمام

چون بشد معلوم فرعون لعین   از گروه سبطیان و رای زنی
میشود طفلی تولد خوش سیر   زاول این سال تا سالی دگر

بشادرا

باعث او را به هلاکت هست آن   از سرائیلیست او را بی روان
آید او اندر جانب [illegible] در دکار   میبرد از پیش بی شمشیر کار
او بخواند خلق را سوی خدا   آیت حق هست و جام حق نما
گفت با خود [illegible] از اینم نیست کار   حکم فرمایم بخلق این دیار
اندر این سال آنکه آید بر وجود   بود او ساز نداز کشتن نبود
از سرائیلی بهر یک خا[illegible]   از زنان قابله بگماشته
متعین کرد از بهر خبر   بهره او نیز یک مرد دگر
گفت آنها را که ای مردان کار   باید اندر کار بودن هوشیار
زاول این ماه تا سال دگر   هر زنی از سبطیان آرد پسر
چون تولد کرد آن کودک [illegible]   سر برید کو بنی خواهم غلام
دختران ایشان در امان می بوند   چون کنیز نوکران من بوند
شد ز حکم ملحد [illegible] کو   کشته هر زن را تولد شد پسر
تا که گشتی آیت حق آشکار   کشته شد اطفال بیش از صد هزار
صد هزار از کودکان بی سر شد   تا عیان موسای پیغمبر شد
بیشتر از کشته کان رشوه [illegible]   قابله را زانکه میدادند زر
رشوه میدادند برایشان در راه   کودکان را سیر بودند از میان
برده افکنده ند بدریا کنار   پرورش کردی همه پروردگار
شیر از انگشت آنها داشت جوش   تشنه بودندی از او اطفال نوش
سامری را بد مظفر نام باب   نام او موسی بود مطلب بیاب
بود کو مادر مظفر بی سخن   داشتی از سبطی او بر خویش زن
موسی عمران و آن موسی خدا   خلق کردی در شبی آن هر دو تا
یک بشد ساحر بنی یک آن دگر   علت آن از حد او آنانست بس
مادرش تا زاد و با حال زار   برد و افکندش بدریا کنار

خالق از حکمت برادیاری بود / جبرئیل او را پرستاری نمود
آنچه شد کشته از آنها بیشتر / برد جان با [illegible] ده از کشتی بدر
رحمت حق شامل القوم بود / کامدندی طفل شان اندر وجود
[illegible]ند بکشته بیشتر اطفال شان / گر چو از شوه برفتی مال شان
سبطیان گفتند با هم این چنین / می نباید پیش ازین شد معتدین
گرچه فرعون مردها را از زنان / کرده بد تفریق لیکن در نهان
داده بد آن سگ سوکلها قرار / کم زنان را برد نباید بر کنار
گفت عمران شان که ای مردان هوش / لب ازین گفتن ببندید و خموش
آنکه یوسف گفته آید برد جود / از نبود او را بیارد حق به بود
دست بد هر زور قاهت [illegible] / [illegible] بدرج کردن بیا بنود [illegible]
آن پسر کشتن بود تقدیر آن / کشته گردد کو رود بر آسمان
کی کشته اگر آنکه باید بود او / عالمی بر قتلش ار آرند رو

ای قصص حال موسی کن بیان
چون تولد شد در آن عصر او ادان

ذکر تفریق بودن فرعون مردان بنی اسرائیل را از زنان که مردان را [illegible] عمران [illegible]

سبطیان را کرد فرعون بی گناه / قید در حبس سخت اندر قعر چاه
ده چه جاهای تیره همچون شام تار / کاینچنان بر کافران تیره هزار
مردها را از زنان بنمود دور / کرد اندر چاه شان زنده بگور
تا که آن کودک نیاید در وجود / کو بباید بود او سازد نبود
علم حق بر خلقت ار گیرد قرار / ظلم صد فرعون تاوان کردن چه کار
تا که گوید کن شود ایجاد او / عالمی [illegible] و بدهد بر باد او
انکند از ترس جان آن بی مطلع / گر چه [illegible] ها [illegible] هر دو زن
منظفر [illegible] پیند رب غفور / گر [illegible] عیب [illegible]

بود [illegible]

رفتن یوحانید مادر موسی به قصر فرعون نزد عمران شوهر خود
٥١٨

بود عمران آب موسی در عقب / همره فرعون به چنانه وز روز و شب
همدم و هم راز او [illegible] علم / پیش فرعون بود اندر صبح و شام
یک دمی غافل نبودی زان پلید / چونکه عمران بود محرم بر پلید
شب به بالینش نشسته تا سحر / داشت پاسش بلطف میداد گر
از پرستاران نیکوکار بود / از نکوکاری بفرعون یار بود
لیک فرعون از خیال خویشتن / تفرقه افکنده اندر مرد و زن
که نباید آن ولد اندر وجود / می ندانستی خدا خواهد نمود
آنچه را خواهد کند بی چون و چند / نیست از تدبیر بر کارش گزند
ظاهر آن [illegible] خواهد [illegible] / هر کرا خواهد بیارد بر وجود
چشم و گوش عاقلان بند [illegible] / [illegible] اندر [illegible] شعیان او آفتاب
کار عمران بود این هیچ شب / پیش فرعون پاسدار آن پاکیزه را
یک شبی همدوش با هیچ امید / صبح صادق را بجیب او کلید
بود فرعون لعین آن شب بخواب / دید عمران آفتابی بی حجاب
پرتو افکن کرد بر عمران سلام / دید یوحانید را چون ماه تمام
گفت او را ای مه خورشید شید / مر ترا از پاسبانان کس ندید
کی ترا ها دست باشد در این سرا / [illegible] یوحانید بر عمران خدا
من همین دانم به بستر [illegible] / دل بدی بیدار و چشم من بخواب
شخصی آمد پای تا سر نور بار / گفت برخیز ای نگار گل عذار
چون ز جا جستم گرفتی دست من / پیش تو آورد پاشد این سخن
می ندانم که بود آن مرد را / شد مرا تا خدمت تو رهنما
گفت عمران حکمتی باشد یقین / حکمتی از حق بود در این امین
عشق فایق شد محبت را فزود / حور بودی او ولی اندر نظر
[illegible] از [illegible] یار ماه تمام دید / از وصال آن پری رخ کام دید

چون رسید حمل ... با هم | عقد گشتی نطفه‌اش اندر شکم
نطفهٔ موسی در آن شب بسته شد | کل نور ... چون کلمه بسته شد
کام دل جسته به بیت خود رسید | تو بدیدی کس نه کس او را ندید
راوی دیگر روایت این کند | از مفسرها حکایت این کند
کامدی عمران به بیت خویشتن | اندر آنجا کام دل جستی ز زن
یک حمل آن عفیفه در شکم | می‌نشد معلوم بر اهل ظلم
همچو مریم حمل او ظاهر نبود | تا بآن وقتی که عیسی رخ نمود
مادر موسی چو مریم حمل داشت | غیر حق کس آگهی از او نداشت
بر خودش معلوم بودی حمل آن | می‌نشد واقف ز حالش دیگران
حال خود را آن پری رخساره دید | دو نه بار نقل بنهادن رسید

... که از آن زاده سخن
تا که گردد شاد اهل انجمن

ذکر تولد شدن حضرت موسی علی نبینا و علیه التحیة و السلام

اب و ام موسی شیرین کلام | بود عمران اب و یوحانذ نام
دو دگر نامش بدیدم در کتاب | یک نخیب و خایجه یک این بیاب
چو که یوحانذ بود مشهور تر | می‌نمودم نظم آن را چون گهر
زان اب و ام در دو [illegible] | کودکی هارون برادر نام داشت
خواهرش را نام مریم بوده است | [illegible] او کم بوده است
بوده قارون ابن عم بر کلیم | نام زو مریم بان [illegible] رجیم
ام موسی را چو شد هنگام حمل | کرد زان حمل بوی استشمام حمل
شد بر او معلوم وقت زادنش | بچه بر امر خدا افتادنش
درد زادن چون نهاد آورد زور | قابله از خود بیزاری کرد دور
شد برون آن گوهر موسی ظهور | خانه از رویش بشد روشن چو طور
پاک کردی جزش را از خون و خاک | گرچه بودی [illegible] او از لوث پاک
بست اندر [illegible] آن اصل نور | بر رو پنهان کرد

صلوات بر محمد [illegible] او | بر [illegible] آن نور را [illegible] او
خواهر خاییدار [illegible] | لب [illegible] دل پر ز خون
مادر موسی بشد از خانه دور | آتشی افروخت خواهر در تنور
قابله پس آمدی اندر سرا | چار بنودی ز هر سو دیده را
هر طرف [illegible] تفحص او نمود | او ز بیم را دید [illegible] بود
پاسبانان برون را رفت و گفت | جفت عمران بچه را از پس نهفت
پاسبانان همره آن بی حیا | آمده‌اند بی خبر اندر سرا
خانه را گردیدند یکجا پشت و رو | [illegible] رحلی اندر او
روی آوردند بر سمت تنور | زاتش افروخته دیدند نور
منفعل رفتند بیرون زان سرا | دست و دل بشسته از آن ماجرا
مادر موسی بیامد از برون | دیده در دل [illegible] لبریز خون
کرد آهنگ او چو بر سوی تنور | دید بنشسته میان نار و نور
شد بحمد خالق جان تر زبان | کو دار آتش برون بر چشم جان
گفته آندم مهر زیر [illegible] سپهر | گرد در مغرب نهان رخشنده چهر
این حدیث دیگر است آن قابله | نام موسی [illegible]
مهربان او [illegible] از اندازه بیش | حق [illegible] بودی [illegible] کیش
[illegible] موسی را چنین کردی بیان | [illegible] چون دیگران
[illegible] اندر راه تو | ای نبی [illegible] سر از دل خواه تو
گو سرش از تنم گردد جدا | کی [illegible] طفل ترا
شد [illegible] کار آن [illegible] بخت | [illegible] کار سخت
این محبت برد [illegible] خدا | ورنه کی پنهان نمودی [illegible] را
[illegible] پاسبان را گفت [illegible] | برد بیرون [illegible] پاسبان
طفل این زن خون شده اندر شکم

زاییدن و خاییدن حضرت موسی علیه السلام

حامله شدن مادر موسی [illegible]

مؤمن آل فرعون آن او ذن — بر سرا داخل بگشتی بی گمان
تا که بو خائید برد قابله — دیه شان در رنگ رو بی حوصله
در تفحص گشت موسی را بدید — برد مؤمن نعرهٔ از دل کشید
هر دو تا را گفت من در این زمان — سینه‌ام بریان بانار این نشان
گفت این حرف برد کشید از سرا — مادر موسی بگریه در قفا
گفت تا این سر نسازد آشکار — صلوات بر محمد داشت کار
دیده خرقیل هر دو کور شد — ظلمت آمد بینی چشم و نور شد
چونکه دیدی می‌بنشد پیش پا — روی خود از عجز گردش بر قفا
گریه و ناله نمودی زار بس — گفت ای کودک مرا فریاد رس
آیت حقی مرا باشد یقین — دیده ام ده تا ترا آیم بدین
تو نجی پیغمبری از ذو المنن — معفوی از معفوت تقصیر من
دیده تا مالید بر فتراق نور — روشنی‌ها جستی از دو چشم کور
در زمان ایمان بیاورده بر حق — بو مؤمن شد که از مؤمنان
نام موسی را از حق الهام شد — یا که شد الهام با پیغام خشم
یا که موسی گفت [illegible] سخن — که هرا بر صندقی این دم مکن
بندگی محکم مکن بر رود نیل — یا به بو خائید گفتی چو نیل
کودک خود را بصندوق گذار — افکن اندر نیل او بر حق سپار
که نزد دشمن بر سازد آگه بتو — جسم بی جانی بیاید جان بتو
از صلوات محمد یاد کن — خانه ایمان خود آباد کن
میرساند باز از حق بتو — سینه هر [illegible] از حق رونق بتو
مؤمن بر آل فرعون یار بود — در صنایعت نیز او نجار بود
ساخت صندوق در آن شب زودتر — هشت موسی را در آن با چشم تر
یک صوبیتی است صندوق چنان — جبرئیل آورده بود از آسمان

الغرض

ذکر کور شدن ... فرعون ... خود را مالیدن ... دیده ... صندوق ...

ذکر انداختن صندوق موسی را بحر نیل

الغرض خرقیل در صندق نهاد — بست پس بر مادر موسی براد
گو بعضی این روایت با دلیل — صندق افکند چون بر بحر نیل

ذکر صلوات برستادن مادر موسی بر محمد و افکندن صندوق موسی را برود نیل

مادر موسی چو موسی را بزار — داد در صندوق با حسرت قرار
رخنه‌های او با موم دین بقیر — از دلش بر کوره می‌آمد صفیر
سقف سنگ صندوق را بر دوختی — قابله را نیز با خود داشتی
هر قدم سیلاب تخم اشک شور — دل پر آتش لیک مانند تنور
این ستودل را بر سازد کباب — دلی پر آتش طفل اندر زد بر آب
قابله گریان بر او همراه بود — کوکبی گم از سما با ماه بود
هر قدم سوزنده آه میکشید — هر زمانش دل بر آهی میطپید
چشم با نادیده خون صندوق داد دوش — دل پر از افغان و لب بیش خموش
دیده چون دریای مروارید بار — راه بپیمودند تا دریا کنار
چون رسیدی بر کنار رود نیل — رحمت حق بودش لیکن دلیل
با دلی مانند گلی پر ز تاب — قرة العینش فکندش در آب
این پر آتش فتاد اندر بحر نیل — در میان آتش افتادی خلیل
اوج بر آتش برانده آمد پیش — مهربا مادر [illegible] دفتار رابش
حکم آر خالق ارض و سما — اندر آنده بردم باد صبا
بر سر آتش براندی همچو موج — کار در صندوق فتنه جست اوج
گاهی آن صندوق اندر موج بود — گاهی از آن اوج می آمد فرود
صبح گاهی گشت [illegible] روز و حال — آب بشتافتش همچون اهل حال
لحظه آتش کم [illegible] بر کنار — داد اندر باغ فرعونش قرار
ز آسیه بجان [illegible] گفت و گو — آب رفته باز می‌آورد بجو

ذکر گرفتن صندوق را از آب بحکم آسیه زن فرعون و مهر نمودن آسیه موسی را بر خدای فرعون

در کنار نیل فرعون لعین / همچو سینه دست قصری دلنشین
بود باغی همچو قصر زرنگار / داشت پر گل چون نگار نوبهار
جدولی از نیل جاری اندر آن / باغ را زان جوی بد آب روان
آن زمان فرعون در آن بنشسته بود / آسیه پیشش چو یک گلدسته بود
گرچه آن گلچهره با آن خار بود / لیک دل دایم بنزد یار بود
بود آن روز از قضای آسمان / آسیه فرعون دو تا در آن مکان
در تفرج چهره را افروخته / دیده اندر باغ و دریا دوخته
در تفرج کردن اندر پیش [illegible] / گاه از نظاره بجسته از گلستان
آسیه دیدی که صندوقی در آب / سوی گلشن اشتاد رو در آفتاب
داد بر فرعون آگاهی ازاد / چون نظر بنمود فرعون نکو
دید آنرا صندوق روان / گمان چنان کشتی بجز از تاجران
کشتی تاجر بود کز بر زر در / لیک تقدیر جان در این صندوق بر
حکم کردی بر شناور مردمان / تا که از دریا برون آرند آن
همچو غواصان که در جویای در / رفته دریا از شنا در گشت پر
با شنا خود را رسانیدی بر آن / شد و جهت او را گرفته در میان
چون غلام جاریش او را گرفت / گفتی الکه جان آن جو را گرفت
[illegible] از آب آن سرد گشته / در بر آسیه آن نکته اشسته
چون گشودی در صندوق را / گفتی الکه دید او معشوق را
بس ملاحت جلوه‌ات در روی نکو / [illegible] عشقش مایل باد
دید مردا از بهر صندوق صدف / غوص [illegible] گهر دیدی یک
چشم او گریند کی انقدر رد گشت / دید هر کس [illegible] در صندوق است
الکه از صندوق

کوفتن غواصان صندوق را از آب و بنزد آسیه نهادند

تا که از صندوق آن بیرون نمود / صد چو یوسف بر حسن مجنون نمود
با شعف فرعون را بنمود رو / گفت با شیرین زبانی [illegible] او
قرة العین است ما را این پسر / شوق کرد از دیدار [illegible]
چون بدید فرعون خود درش بر جمال / واله او گشت و شد حالی بحال
برگرفت آنرا او بر دامن نهاد / بوسه‌اش بر دیده و صورت بداد
از لباس مصری و سور فرنگ / دو حقه‌ای مها او از زرنگ
آسیه بنهاد موسی نام او / زین جهت گویم ترا این نام چو
موسی را انوقت بگفتند آب / سی شجر را طلب تا من بیاب
چونکه صندوقی بروی آب بود / [illegible] درختان [illegible] تا بیود
نام موسی آسیه از آن نمود / چونکه این نامش خدا بنهاده بود
زان جهت موسی بنهاد نیز نام / چونکه از حق بود این نام گرام
دایه‌ها کردند جمع از بهر آن / می نخوردی شیر یک زان دایگان
گفت بو حاشید یا مریم بزار / کی قرار جان زار بی قرار
در بر خدا آسیه بنگر به بیع / [illegible] سر صندوق نشین
رفت مریم با دلی پر از شرار / تا شود دریافت از حال برار
چون بشد نزدیک آسیه زراه / دید موسی را بآغوشش چو ماه
دایه‌ها در نزد او کرده جمع / گانجنان پروانه اندر گرد شمع
لیک موسی شیر یکتا خورده بود / تشنه از بی شیریش لب کبود
گفت مریم آسیه را با ادب / ای سپهر بانو عالی نسب
یک زنی پر شیر را دارم خبر / کو از این زنهاست شیرش خوبتر
من یقین دارم که تو تشنه شیر آن / کو بکم پستانش نگذارد بر دهان
شیر ده گر هست بانو را ضرور / از زن ده تا آرم از بهر حضور
آسیه گفتا برو آوره فورش / شیر ده زن را امر آورد به پیش
رفت آورد او جو مام خویشتن / هشت موسی را چو پستان بر دهن

دایه شدن مادر موسی [illegible]

۵۲۱

شد آن را نوش [illegible] از دل خود
ور کمال صبح چون افروخت دوش
آسیه را ماند موسی بگفت
که مرا الولاد در خانه است
که بمانم اندر این جا بهر سر
ده مرا این کودکی [illegible]
هفته یکی [illegible] اندر پیش تو
آسیه فرعون را این راز گفت
گفت نیکو نیست ای آرام جان
بردن بر خانه [illegible] بیجا بود
تا [illegible] بیار
آسیه گفتا که اگر [illegible] منیر
پیش خود آرم و تربیت شود
تا که بیالد با و هنگام شیر
نیست ظاهر عیبی ای مالک رقاب
هفته یکروز آرد پیش ما
از آن بردن داد پس بر او [illegible]
چون که حق فرمود بودی بر ثواب
حق رسانیدی بر او فرزند او

خوش بستان گرفت و دل بخود
قصه فرعون پر بشد از [illegible]
کودک طفلی [illegible] کهنه گفت
کار با رفتانه [illegible]
خانه ام بالاش پیکر در زیر
تا برم بر خانه ام چون [illegible]
او برم مرام شود بر رسمی تو
راز را با او [illegible] دمساز گفت
دایه و فرزند همت از سبطیان
بایه او پیوسته نزد ما بود
[illegible] او کرد فرمانی بجا
چون ببرم در سرو وعده ز شیر
تربیت با حشمت و دولت شود
پیش او باشد که آن مه در منیر
از آن ده با خود برد آن کامیاب
دیده را سازیم روشن زان لقا
طفل رفته باز شیر مادر رسید
[illegible] پس رسانیدش این چنان
کرد روشن چشم از دلبند او

ای مغنی باز گو از حال وی
باز گو از حال ما [illegible]

ذکر کندن موسی ریش فرعون را از دست [illegible]

وعده حق چونکه گردید تمام
[illegible] اندر [illegible] باشد خدا

سعی [illegible] موسی [illegible] بجام
[illegible] آتش [illegible]
چون [illegible]

ذکر از شیر بریدن مادر موسی موسی را به آسیه سپردن [illegible] از رفتن او

چون [illegible] طفل او بدید
قلب او از قید غم آزاد شد
نور چشم خویش گردی بر درش
هفته یکروز با خود برد پیش
آسیه از دیدنش میگشت شاد
چون خبر بشنید بزرگ قبطیان
پس خوش آمد بود کار [illegible]
قابله آن تحفه ها بگرفت جمع
قابله اندر پی [illegible] بود
چون شدی گاه ولادت با او
در بر فرعون چو میبردیش مام
حضرت موسی گرفتی [illegible]
آسیه را گاه در آغوش بود
تا که شد ایام شیر او تمام
یک شده ما فزون بیاید گاه گاه
با خود و قابله [illegible]
چونکه غیر ذات پاک ذو الجلال
هر که [illegible] بیماید [illegible]
آنکه آمد بایدش رفتن ز دهر
مام موسی گفت چون لبیک حق
آن ضعیفه چونکه از دنیا برفت
هر دو چون رفتند [illegible]
ماند موسی نزد فرعون [illegible]
بر سر پا تا که آن حضرت فتاد

[illegible] از غم کم [illegible] او
خاطر غم دیده او [illegible] شد
بود با فرعون اندر آن روش
برده بر فرعون [illegible] آوردش
بود دیش با مام موسی اتحاد
تحفه ها بردند اندر آن اوان
تا که موسی میشدی همراه [illegible]
بود پروانه چو بر آن روی شمع
روز اول چونکه [illegible] بود
بار دو چون گشت خوردی بار او
[illegible] از فرعون دیدی احترام
بوسه اش میزد بر رخسار و جبین
گاه او فرعون را در دوش بود
آسیه بگرفت او را این زمان
نزد موسی او بزم و بارگاه
تا که در اقصای عالم زنده بود
هستی هر کس هیچ باید زوال
میزند بر هم دگر کاشانه [illegible]
جاودانی نیست اندر عمر [illegible]
روح او برشد [illegible] طبق
قابله هم از پیش بی پا برفت
شیشه هستی شان آمد بسنگ
لیک در آن کودکی بود [illegible]
آسیه گردید با فرعون شاد

ریش کندن فرعون و سوختن دست و زبان در امتحان آسیه و فرعون

بالله بیرون تو میشد از سرا قبطیان نقش سر نهاده [illegible] پا
برخواست [illegible] او بود سر می نهادندش از آن بر پای سر
هر که میدیدش ز دل بیخود شدی آری آری دست اگر [illegible]
بود روزی در بر فرعون به جد کالبخان مجنون در لیلی به جد
اتفاقا عطسه فرعون نمود تب کلیم الله بجد حق گفت [illegible]
آن لعین الحمدلله چون شنید حضرت موسی به پیش خود کشید
سیلی زد بر رخ گل برگ لعین گفت بار دیگر این گفتی بگو
حضرت موسی بجست از جای خود بچه با قوت بیفکندش به ریش
مشتی از مرواری ریشش بکند گذر از مجلس به بیرونش فکند
دید فرعون چون چنین جرئت از او کم کردی در زبان سر قتل الله
آسیه برخواست بالحاح [illegible] روی نمودی بگو بسوی اگر
از چه بیرون میکنی از چشم نور طفل باشد طفل را آشنود شعور
طفل کور است این ز نادانی بکرد این عمل را از نادانی بکرد
گفت فرعونش که ای آرام جان است دانشمند بنگر بر بیان
آسیه گفتا نمیباشد چنین آنکه فهمیدی تو ای باریک بین
کودک و صدق قول من ای نکته دان میشود معلوم تو از امتحان
یک طبق پرکن تو از لعل خوش رنگ طبقی دیگر ز آتش پر نما
پیش او بگذار و بنما امتحان پر نمود این انگشت بین [illegible] آن
گفت فرعون دو طبق پر نار و نور ساختندی حاضر آنگه اندر حضور
آسیه موسی به پیش خود بخواند در بر آن دو طبق او را نشاند
کرد موسی دست خود را از برای تا بخوان لعل [illegible]
جبرئیلش دست بر آتش ببرد قبه [illegible] ز آن [illegible] سوزد درد
بی تحاشی برد او را بر دهان بر دهان [illegible] برد سوز اندرون زبان
سوخت چون دست و زبان پاک او کرد [illegible] ناله [illegible] اطفال او

گریه سر کرد

پشیمان شدن فرعون از کرده خود و مهربانی نمودن با موسی و پدرش کردن و تا ده ساله شدن

گریه سر کرد چون ابر بهار که فغان نمود و که نالید زار
گشت فرعون منفعل از کار خویش پس خجل گردید از کردار خویش
[illegible] آنگه او بر دامن نشاند گرد از گلگون [illegible] رخ فشاند
بر تسلی دادنش بر [illegible] رسید دشمن جانش [illegible] یار شد
چون ز گریه کردنش ساکت نمود بر پرستاریش یک بر صد فزود
ز آتشی کان بر زبان او رسید لکنتی در گفتنش آمد پدید
چون زبانش لکنتی بر هم رساند گفتی اول بر آن حضرت نماند
گشت زان لکنت ولی شیرین زبان یک به صد الفاظ و حسنش در بیان
آنچنان بودی زبان او ملیح تا که اندر طور گردید فصیح
تا ده ساله سر فرعون بد در پیش کرد او را از لباس از خورش
هر چه را میخواستی آماده بود بود از فرعون ولی حق داده بود
ای دعای بنی اسرائیلیان
در شبهه آفتاب دین رسان

ذکر رسیدن حضرت موسی علیه السلام در سنین شباب بمجمع بنی اسرائیلیان در صحرا

پیش فرعون مخفی از قوم بود حضرت موسی دوازده ساله بود
در برادر یافتی شود تمام کس ز او آگه نشد در ابتدا
بود آنکه مادرش با [illegible] بلا همره خواهر زلیخا [illegible] حلم
آیت حق آن [illegible] کودک داشت او لیک ننمودند با کس گفتگو
راز او مخفی ز مردم داشتند بر دل خود تخم مهرش کاشتند
تا که ماه روی آن جان باختند کار او را بر خدا انداختند
حضرت یوسف بخیل قبطیان گفته بودند چه از احوال آن
کو شما را فرج زان میشود درد تان را نیز درمان میشود
چون بنی اسرائیلی [illegible] شدید وعده یوسف بگفتی شان پدید
ظلم فرعون شد چو بر آنها زیاد آنچنان بر خواست دائم از نهاد
سی نفر از شهر شب بیرون شدند با دلی چون لاله پر خون شدند

روشن آن شب بود لیک از ماهتاب … محتسب با خیل شب [illegible]
پیش پیر [illegible] رو … عرض حال خویش کو دستی بر اد
بر امید وعده یوسف [illegible] … چند می باید کشیدن کی کرم
کو بلا موسی بگردد کی پدید … تا بکی بر کوستم باید کشید
دور از ما کی بگردد این بلا … تا بکی باشیم در این مبتلا
پیر دانا گفتشان اندر جواب … که شما استید اندر این عذاب
تا کم نفر [illegible] … پسری زولاد یعقوب نبی
کان ز فرزندان لاوی بر [illegible] … است موسی [illegible]
پسر عمران بود آن سرو جو … [illegible] کوی [illegible]
بود آن پیر کهن در این سخن … کو کلیم الله شد سر [illegible]
بود بر پشتش سوار [illegible] … آن چنان خورشید در چارم سپهر
پیر عالم تا که دید او را شناخت … [illegible] با او بباخت
آن صفت هایی که او بشنیده بود … از قد و چشم و رخ او [illegible]
عرض کرد [illegible] نام خویش … مرحبی بگذار بر این قلب ریش
نام خود را باید ار بر گو بما … حافظ از اعدا بود داور ترا
گفت موسی نام و عمران نام پدر … زال یعقوبم ترا دادم خبر
[illegible] از حق با سرائیلیان … گفت مطلب [illegible]
چون شنیدی پیر از او این سخن … [illegible] افروخت [illegible]
جست از جا پیر و بوسیدش رکاب … ذره ها شد جمع بر آن آفتاب
بر رکابش حلقه هایی دید [illegible] … شهسوار دین جو آن [illegible] دیده کشد
پای او یک [illegible] بوسید از دل … [illegible]
حضرت موسی [illegible] … بر [illegible] راه [illegible] تاخت
شیعه او گشت آن [illegible] … بر کلیم الله [illegible]
جملگی را جمله شیعه خود [illegible] … [illegible] از آن مردمان [illegible]

آمده بود

اشتره بودی برون آن بانصیب … در تفرج اندر آن هنگام شب
بر سرائیلی جدا [illegible] گشت … اندر آن شب [illegible]
ای [illegible] عمران [illegible]
گشت یک ملعون را از قبطیان

ذکر بیرون آمدن موسی از سرای فرعون از خوف جان چون فرعون از آن [illegible] شده بود در کشتن یک نفر از قبطیان و فرار کردن از مصر بسوی [illegible] حضرت شعیب علیه السلام

پیش فرعون بود موسی روز و شب … لیک با تمکین و آیین ادب
آنچه با فرعون تکلم میمود … جمله گفتارش از توحید بود
لیک فرعون مینمود انکار او … [illegible] از [illegible] آزار او
تا که قصد کشتن موسی [illegible] … آسیه آن فعل را رامی [illegible]
برده و [illegible] عاقبت [illegible] … موسی و فرعون را چون گفتگو
دید موسی کار چون بر خویش تنگ … شیشه حرص فزود آمد سنگ
عاقبت از نزد فرعون شد برون … حق بجز بیت [illegible] ره نمون
داخل شهری ز فرعون گشت آن … دید بر و ظالمی از قبطیان
[illegible] مظلوم [illegible] … ناله ها از ظلم قبطی میزند
بود سبطی قایل موسی [illegible] … قایل فرعون اندر گفت [illegible]
آن سرائیلی چه موسی را بدید … ناله ما بنده [illegible] از دل کشید
جانب [illegible] دارای [illegible] … بنده مظلوم از اهل ظلم
حضرت موسی بیامد پیششان … تا که برهاند این از جنگ آن
دستی اندر سینه قبطی نهاد … اوفتاد آن نعش و جان برباد
چونکه موسی را [illegible] بود … زور و [illegible] یال و بال [illegible]
سینه بکوبم با [illegible] قوی … در [illegible] اندر [illegible]

بشارت موسی [illegible]
[illegible] از قبطی [illegible] … [illegible]

فرار کردن حضرت موسی ... از مصر بمدین ...

توت سیغوی آن سگ بلکه ست — چونکه بودش زور در بازو حرکت
موسی آن کو دار خود ترسان بشد — رفت اندر خانهٔ پنهان بشد
روز دیگر شد برون از خانه‌ای — دید سبطی را دگر بر کافری
با یکی قبطی نموده جنگ ساز — استغاثه کرد بر موسی باز
گفت موسایش که ای مرد شریر — این شرارت آشکارا هست کر
دی بعونی بودش اکنون نیز — این گمان بنمود مرد بی تمیز
حضرت موسی است با وی خشمگین — گفت با فریاد و افغان این چنین
کشته‌ای دیروز یکی از قبطیان — قصد قتل من نمائی این زمان
چون از او موسی شنیدی این سخن — دست بر کرد اندر آن انجمن
باز رفت و خویش را پنهان نمود — گوش کرد پنهان از این و آن نمود
چون همی با فغان او یکی شد — کشته آن مرد قبطی فاش شد
هر کسی بگفت فرعون را سر — نیست چون فرعون بود بیدادگر
رفته رفته این سخن فرعون شنید — قتل او را او حسبی بدید
حکم کردی تا که او پیدا کنند — یا بکشند یا که او ایذا کنند
یا سرش را اندر پا خود پیش او — بود حزقیل و شنید این گفتگو
این سخن خبر قتل از فرعون شنید — در پیش دل همچو سیل میطپید
چون که بر موسی رسید از روی عتیق — زانکه او در دل بود ایمان و دین
داشت شفقت بس آن ایمان نهان — در کلام الله خدا کرده بیان
مؤمن بر آل فرعون بوده او — رفت اندر بوته آن ره فرد
داد موسی را خبر پاک دین — خویش را بر وی بچو بیدن کرد زمین
قوم فرعون قصد تو دارند دان — یک دمی دیگر تو در این جا ممان
میکشندت گر که بینند ای عزیز — میکشندت پیش آن سره ریزه
من ترا باشم یکی از خیر خواه — اندر این حرف خدا بکند گواه
تا که ملک شد ...

الکلام ... قبطی ... فرعون ...

که موسی را رسیدی این پیام — اندر آنجا هیچ را ننمود قیام
شد برون ترسان و لرزان زان دیار — دید گاهی بر یمین گه بر یسار
استغاثه کرد بر درگاه حق — کی فراز بنده این نیلی طبق
ده از این قوم نجاتی بی حذر — راه هم بنما تو بی خوف و خطر
شد برون از مصر او بی زاد و راه — نه کسی را دست یاور بی پناه
جز خدا از کس نبود او را امید — پا برهنه روی بر صحرا دوید
بر جبین از مصر او بنهاد رو — رفته اندر بحر غم خلقش فرو
پرورش با ناز و نعمت بود جوان — کرده کی آن راه رفتن می‌توان
مصر بود تا مدین هشت روز راه — رفت مدین را رسیدی او بچاه
در بیرون شهر مدین چاه بود — آب صاف و سرد و دلخواه بود
حضرت موسی که بر او جان فدا — بود رزقش از سبزه صحرا خوراک
سبزی سبزه عیان از شکمش — بود لبها خشک و چشمی پر نمش
استغاثه کرد بر پروردگار — ده نوائی که شد از دست کار
یک درختی بود آنجا کهنه سال — بر طرف افراخته از شاخ و بال
حضرت موسی بپای او نشست — قرب دل غیر از خدا بر خلق بست

ای رفیق باز گو از حال او
کمی از احوال و از افعال او

ذکر آب کشیدن حضرت موسی علیه السلام از برای گوسفندان دختران شعیب از راه ...

حضرت موسی بپای آن درخت — چون نشستی شد درختی نیک بخت
دید جمعی را که اندر یک شتاب — گوسفندان را دهند از چاه آب
دور بنشسته ... نظاره دید — معتفه بر سر چو خود آواره دید
گله از گوسفندان پیش شان — دور میکشند از این مردمان

سر بجیب غم دو تا برده فرود … لیک سرو مه بوند از قد و رو
گفت موسی ای دو در زیر بها … دور میاستید از این چه چرا
گوسفندان را چرا اندر بدید آب … آمد از یک دختران اندر جواب
کی جوان ما هر دو تا مان دختریم … در برو چشم و عصمت اندریم
دور زان ایستیم تا این مردمان … آب بدهد گوسفندان بعد از آن
هر چه زانها آب می ماند بجا … می دهیم از آنکه مانده آب ما
چونکه مردی نیست ما را تا که آن … آب بدهد بر غنم مانند شبان
گوسفندان ما بی آب آوریم … آب پس مانده دهیم و پس بریم
پدری داریم پیر و ناتوان … نیست ما را در او بکار این جهان
چونکه لاچاریم بعد از این دان … گوسفندان آب بدهیم این بدان
سوخت موسی زان بیان گفتار دل … سنگ که شل رشان کمند از رسم حل
بر سر چاه آمد از بهر خدا … گفت ای آن مردمان یک یک جدا
دلو را این دهید از چاه آب … تا کشم از بهر این از صواب
میکشم یک دلو از بهر شما … دلو دیگر بهر آن دو بی نوا
میکشید نوی ز چه ده از رجال … دلو چون پر شد از آب زلال
برکشیدی یکه آب از چه جواد … کی این روز دگر آمد زیاد
گوسفند دختران چون آب خورد … گله را این دختران بر خانه برد
چون بخانه دختران شد زود تر … حضرت شعیب پرسیدی خبر
زود برگشتید امروز از چه رو … دختری گفتش جوانی نیک خو
دیدمانی کسی و مظلوم و زار … آب او از چه کشیدی بحر دار
گوسفندان دگر هم آب داد … ما نبهر روز دیگر هم زیاد
از طفیل ما دگر اغنام ها … آب دادش آن جوان بهر خدا
دختری را امر فرمودی شعیب … رو بیاور آن نیل عاری ز عیب
تا دهم من اجرت انواع داد … نیکوی کردن سزا با نیک خو

شد ز

بعد دیدن لطف حضرت موسی را … گوسفندان … دختران شعیب را

شد ز خانه یک ز دخترها بدر
تا که موسی را برد نزد پدر

رفتن موسی علیه السلام با صفورا بخدمت شعیب

ذکر رفتن صفورا دختر شعیب حضرت شعیب بطلب موسی و آوردن او را بخانه شعیب و از بنزد پدر و گفتن که او را اجیر کن که مردی امین است

آمد آن یک دختر نیکو سرشت … انس نه بلکه ز حوران بهشت
پیش موسی گفت ای مرد جواد … پدرم کرده ترا الحال یاد
این سخن موسی شنیدی عجل از آن … گفت ای عصمت شعار از دختران
کو پدرت را چیست بر من نام چیست … از طلب کردن مرا او را کام چیست
گفت باشد شعیب او نبیست … هست پیغمبر نه مردی اجنبیست
نیست او را مطلبی هرگز بکس … مطلبش مزد تو دادن هست و بس
گفت موسی کار من بهر خدا … بود نیکی بهر مزد ای با حیا
گفت دیگر دخترش اندر جواب … سوی شرف مطلب او را بیاب
رفت موسی همره آن ماه رو … دختر اندر پیش و موسی پشت او
باد اندر جامه دختر وزید … حضرت موسی بسمت او بدید
گفت دختر را که باش اندر عقب … رهنمائی کن مرا ای با نسب
زان نترسم من که بر پشت زنان … می نبینند گفتم ای جوان
موسی اندر پیش شد او در عقب … تا بر شعیب آن عالی نسب
چون رسیدی کرد موسی پیش سلام … او جوابش داد افزون از کلام
با شعیب او چون نشست و ساز گفت … قصه خود سر بسر با راز گفت
چون شعیب او را همه قصه شنید … گفت خوش شو رنج بر آخر رسید
حق نجاتت داد از آن مردمان … چند روزی باش ما را میهمان
چون صفورا گفته هر دو شنید … عصمت موسی همه نیکو بدید
بر پدر گفتا که ای آرام جان … کن بکار خود اجاره این جوان

هم بتوانا نیش اندر کار هست — هم امین اندر همه کردار هست
گفت بر دختر شعیب از روی عقل — از امینیش من بجای نقل
دیدیش قوت بیا از دلو آب — از امینیش مر او را گو جواب
گفت چون راضی شد آن نوجوان — از پس آید او هم من پیش آن
جامه من باد بر بیدا کند چون — دیدن من پیش زد دیدی زبون
او به پیش افتاد و من اندر عقب — نام احرت بیش آن عالی نسب
بر دهد او این چنین گفتی مرا — آب کش گشتم من از بهر خدا
من نخواهم مزد در کار ثواب — گفت اینها را امینیش بیاب
چند روزی ماند در نزد شعیب — غیر از نیکی از او نامد عیب

ای معنی کار شادی بیش اگر
قصه دیگر اگر داری گذار

ذکر اظهار کردن شعیب دادن دختر صفورا را بموسی و اجر نمودن او را تا هشت سال و قبول نمودن موسی ذکر ...

گفت یک روزی بموسی این شعیب — ای ظهور مظهر داد از غیب
من یکی از دختران خود نکاح — میکنم بهر تو تا باشد مباح
در صداق او اجیر من شوی — هشت ساله دست گیر من شوی
گر کنی ده سال خدمت بهر من — مزد یابی از خدای ذو المنن
آن دو سال دیگر اندر شرط نیست — با تو ام من شرط شرط اولیست
گر کنی ده سال یا که هشت کار — بهر من در آن ترا دادم اختیار
من نگیرم بر تو دشوار و سخت — کار را بشنو ز من ای نیکبخت
گفت موسی ای بعقد روشن جلیل — هست در ره بهر من خالق دلیل
کردم از تو من قبول این سخن — گر کنم خدمت تو را هشت سال من
حق گواه من بود چند این امور — گر ز خدمات تو نمانم قصور
هر یک از این وعده سازم تمام — بعد از او بنود ... کلام

جهان بودن موسی ... چند روزی ... شعیب

عصا بادادن موسی از شعیب ...

527

دختری کو بر پدر گفتا اجیر — کن امینی از پی خدمت بگیر
از کوچکی او صفورا نام داشت — قد چو سرو و رخ چو ماه تمام داشت
عقد آن کردی شعیب پاک دین — داد موسی را دو موسی عید از این
در شبانی و بکار خانه شد — کام جو از وصل او جانانه شد
در شب شادی موسی آسمان — شد چراغان از ثوابت کوکبان
کوکب سیاره خدمت کار شد — یک بیک در کار در رفتار شد
بزم شادی چیده شد اندر فلک — تا نهم اورنگ در خیل ملک
روی گیتی آن شب از عیش و کرد در — گشت روشن کاینچنان از نور طور
شد مبارک بر ملک با آن شجاب — اندر آن شب از زمین تا آسمان
گفت با موسی شعیب ای با شعور — از شبانی را عصا باشد ضرور
رو درون خانه شعیا چند هست — بجز انگشت هر یکت آید بدست
بهر خود آور که می آید بکار — کو سفندان را بپاس از گرگان سوار
رفت موسی بگرفت یک عصا — که آدم داده بود او را خدا
بود آن خلق از درخت عوسج آن — کادم آوردی بروش از جنان
بعد از آدم رسیدی بر خلیل — از خلیل الله بموسای جلیل
این زمان با شکر صاحب زمان — است پنهان تا شود ... سیقان
چون شعیبش دید گفت ای نامدار — این بنه دیگر عصائی را بیار
بود بر موسی عصا چون سر نوشت — بر دو سه دفعه بجای خویش گذاشت
~~چونکه او عصا ... یافت~~
در میان آن عصاها ... گرد گشت — چونکه آن شد شعیب از رمز و راز
آن عصای آدمی بر دست باز — لیک دست او سه ره دادی خدا
این عصا را کو نمی بودی سزا — حق مبارک کرد بر تو سازد این عصا
گفت موسی را شعیب ای نیکخواه — ...
شد بغلامی تو از شایسته گمان — کین عصا بر تو رسید از دیگران

... عصا از ... گفت ...

گر خدا خواهد بزودی پیش من / باز بگردی تو با وجه حسن

ای شعیبی زدن عصا بجا بیان

تا بنهد حال او را این و آن

ذکر اوصاف و اعجاز عصای حضرت موسی علیه السلام

آن عصا اندر کف موسی بود / لیک از احوال او آگه نبود

تا که اندر طور گشتی اژدها / از معانیش داد آگاهی خدا

گویم اوصافش تو از من گوش کن / گوش خود بر من ز عقل و هوش کن

سر دو شعبه داشت کج مانند شاخ / تر با هم بر گرفته بود آن

در شبی تاریک از آن شعبه ها / نورها تابان بود چون ... مسا

بود روشن تا نظر میکرد کار / دشت و دریا با تمام کوهسار

چشم نا دیدید آن از نور بود / تیره گی از روشنیش دور بود

دلو میشد چون بچه کردی فرو / میکشیدی آب شیرین بهر او

از زمین بیرون بیاوردی طعام / چون طلب میکرد اندر روز و شام

میوه گر میخواست او را در زمین / می نشاندی چون نهالی بافتین

سبز میشد چون درخت بار ور / توشه جان میکرد موسی زان ثمر

با کسی موسی اگر میکرد جنگ / میشدی ماری بهیکل چون نهنگ

می نمودی دفع خصم بد سگال / یاوری میشد بگاه جدال

گر که راهش تنگ شد از طول و سنگ / میزدی عصا گشودی راه تنگ

چون ز آبی خواست بنماید عبور / میزدی بر آب میشد آب دور

بی اذیت میگذشت از رود شط / آن عصا را کار بودی این نمط

خسته گر از راه رفتن پا شدی / بر سوار آن عصا موسی شدی

هر کجا میخواست مرکبی سوار / ره نمایش بود چون یک راهوار

بوی خوش بودی چنانکه عاقبت از او / که چو او خوش بو نبودی هیچ بو

از برای معجزه

از برای معجزه شد اژدها / بود موسی زار و ان اندر قفا

میشدی ظاهر از او مجموع رنگ / گاه بلعیدی درخت و گاه سنگ

چار پا بود و دو دندان تیز / همچو خنجر داشت هر یک نهار ریز

چون بهم میخورد دندانش صدا / می نمودی گاه چنان رعد از سما

چشم های او درخشنده چو برق / تیره میشد نور او تا بفرق

اژدها یکسان قربها میشود / شب چراست حضرت موسی نمود

نفس او بود باد چون سموم / گر بکه میخورد میکرد دید تموم

بود این اعجاز جمله با عصا / که بموسی از کرم داد این خدا

کو شعیبی وعده چون آمد بسر

چو شعیبش داد بر زاد سفر

ذکر بره های ابلق بخشیدن شعیب نزد یکسال یاده دو خواهش کردن از شعیب و در زادن ... رفتن زوجه موسی در راه و در رفتن از برای آتش بینه سیناء دیدن آتش در طور و در شجر از قدرت ... غفور

حضرت موسی شبانی تا ش... / کرد از بهر شعیب خوش خصال

بیشتر از شرط دو سال دگر / کرد خدمت شرط ها کرد سر

کرد چون ده سال خدمت را تمام / پس شعیب را گفت با خوش کلام

رفتن خود را بر او اظهار کرد / نیز همراه دلدار کرد

گفت میخواهم وطن و جا / میکشد بر سر از نزد تو من

آرزوی دل برادر دیدن است / از گلستان رخش گل چیدن است

گفت بر موسی شعیب ای نیک نام / شرط و احسان هر دو را کردی تمام

کردیم ده سال تو خدمت زیاد / لطف کردی خانه ات آباد باد

بهر ماندن رفتنت از این دیار / هست بر دستت باید اختیار

گفت موسی با شعیب پند از تو دور / من بگردم لیک رفتن شد ضرور

چونکه دل را میل بر رفتن بود / میل رفتن جانب موطن بود

رفتن موسی از خدمت شعیب علیه السلام

سیدی چیزی بجانی من کنم ... با که رو حیران سوی موطن کنم
در جواب او شعیب این در بسفت ... از پی دلجوئی موسی بگفت
بره ابلق هر از کو سفند ... گر شود امسال ای بی چون و چند
بر تو دادم مال تو باشد تمام ... اندر این شاه خدای لاینام
سال دیگر چون موسی گرد رد ... بر جهاندی ماده ها را زو برد
کرد ابلق حضرت موسی عصا ... بر عصا ابلق بعلقه‌ی عیا
گوسفندی زان پس عصا ارزین ... در میان گوسفندان کرد این
چون جهاندی ماده‌ها ران برو ... از عنایات خدا از بهر او
بره آن سال انچه آمد در وجود ... غیر از ابلق دگر رنگی نبود
متصرف گشت آن اسر سر ... از شعیب پاک دین با چشم تر
شد برخص باد و صد سوز و گداز ... رو بسوی مصر او بنمود باز
حضرت موسی چو رو بر ره نهاد ... گوسفندان شعیبش خوش داد
حامله بودی صفورا آن اوان ... کو بیفتادی بره همراه آن
هر دو تا کردند با هم راه طی ... لیک بود آن روزها از فصل دی
بود شامی تیره در آن فصل برد ... از هم شبها هوا بس بود سرد
راه را گم کرد در آن شام تار ... تا رسد زان راه گم کرده بیار
اندر آن سرما و تاریکی شب ... جفت او را درد زادن شد سبب
رفت در شدت بانها از سردی زمان ... درد و زادن کرد لعل را بی قرار
گشت موسی هم ز حالش با خبر ... آتشی را دید در آن شب ز دور
گفت اهل را که باش ای با حیا ... تا روم آرم از آن آتش ترا
گرم سازی دست و پای خویشتن ... گر خدا خواهد بیایم زود من
ای نقی کن از آن آتش بیان
حضرت موسی رسیدی چون بران

ذکر رفتن حضرت موسی علیه السلام از برای آتش بطور

حضرت موسی

کلام حق با موسی علیه السلام

۵۲۹

حضرت موسی چو رفت از شعیب ... گشت کشتش منکشف اسرار غیب
رو بسوی مصر بر رفتن نهاد ... راه طی میکرد شام و بامداد
گم بشد شب راه بر آن رهنما ... لیک بود از شدت سردی هوا
اندر آن سرما و در آن شام تار ... که بجستی جای از بهر قرار
آتشی پیدا بدید موسی شعله زن ... گفتی از گرمی بهر این سان بزن
بلکه زان آتش بجایم رهنما ... گو چه باشد رهنمای ما خدا
~~این ... شام~~
باشد تا زان آتش آرم پاره ... تا که بر سر دیت سازم چاره
این بگفت و روی بنهادی براه ... رو بآتش دل بنور [illegible] ماه
رفت تا نزدیک بر آتش رسید ... میوه سان آتش در درختی سبز دید
در تعجب شد بر فتی بیشتر ... تا که زان شعله بگیرد یک شرر
آتش سوزنده بر او کرد رو ... حضرت موسی گریزان شد از او
بعد چو موسی دور آتش بی نشست ... باز موسی آمد او را در دست
است آتش رود کی باره بر آن ... رو به پس موسی ز بیمش شد روان
تا سه دفعه او چنان در این تنفاق ... لیک این قول است از اهل نفاق
چونکه موسی شد بآتش بیشتر ... رفت از آن شاخه بر شاخ دگر
هر جای شد پیش او شد بر عقب ... دید در آتش گرفتار چون تعب
دل ز آتش بر دمش گرد بیدرد ... شد که بر گرد و با اهل خویش فرد
که ندا او را شد از پروردگار ... کای منم موسی سروها [illegible] قرار
گفت موسی کیستی بر گو مرا ... بشنوم حرفت نمی‌بینم ترا
گفت من باشم خدای انس و جان ... من نبوم با تو که بنمایم بیان
عالم و عالمیان را من خدا ... بوده هستم بوم باور نما
من ترا بگزیده ام پس گوش کن ... گوش خود بر وحی من از هوش کن
من خدایم نیست غیر از من خدا ... کن پرستش ذکر [illegible] دایم مرا

وصف عصا کردن موسی علیه السلام در پیش حضرت ... علیه السلام

تو نماز خویش را بر پای دار / گر قیامت زود گردد آشکار

خواستم پنهان بدارم از شما / تا جزا بینیم هر کرده سزا

گوش کن باید می از امر من / باز چه باید نداری خویشتن

آنکه ایمان ناورد بر من چو باک / تابع نفس است میگردد هلاک

رفت موسی تا گذارد پیش پا / آمد از خالق بموسی این ندا

تو کمن نعلین را از پای خویش / بعد رو سوی مکان آی پیش پیش

این مکان وادی طوی بود / کوه طور و سینه سینا بود

نیست با نعلین مسرا این مکان / کن ادب این جا تو کفش از پا بکن

نه غرض از این سخن نعلین پا / بود موسی را برون آر دو ضد

یعنی آنکه دل ز دنیا و خیال / بکن و با من بگو انکه ... ل

ماسوالله را برون از دل نما / بعد روی دل بکن بر سوی ما

ذات من این ارض اقدس پاک دید / اندر این بقعه ملایک برگزید

روح را تقدیس در این جا بود / جای حرف خالق یکتا بود

حرف من بی‌هتا ز کام و زبان / خلق ننمودم سخن این را بدان

چون شنید این حرف موسی چون تاک / قلب را از ماسوالله کرد پاک

پا برهنه با تواضع پیش رفت / پیش یار مهربان خویش رفت

رب این ظلمت و نفسی سر نمود / طلب مغفرت از داور نمود

شد ندا او را که در دست تو چیست / عرض کردی جز عصا چیزم نیست

گوسفندان را از آن رانم براه / گاه بر خود سازم این را تکیه گاه

برگ سبز زنم من از این از شجر / بر غنم‌ها تا خورند آن برگ و بر

بس صفت ها مظهر اندر آن بود / لیک بد از آن تو ای سبحان بود

چون مراد بودن او کار گشت / بایستدم از آن همین در دست راست

امرش خویش چونکه با خالق کلام / بیش بنماید کلیم نیک نام

زان سبب

ید بیضا عطا کردن حق تعالی بکلیم الله علیه السلام

٥٣٠

زان سبب وصف عصا بسیار کرد / عرض خود بسیار با داور کرد

باز آمد بر کلیم الله خطاب / بر زمین افکن عصا را با شتاب

چون بیفکندی گشتی اژدها / خوف اندر قلب موسی کرد جا

دور شد از اژدها زان جا که بود / این ندا از خالق اکبر شنود

خوف نما تو آشنای منی / دوست دارم دشمن او دشمنی

لطف من با تو بود ای بی نظیر / سیرت اول شود آن را بگیر

دست خود را در گریبان کن فرو / بر جیبم تو درود از دل بگو

امر حق را او چه بنمود عمل / دست خود را برد بر توی بغل

چون برون آورد دستش بیضا شد / دید موسی این کرم چون از خدا

دل قوی گشتش ز لطف دادگر / پای جرئت را نهادی پیشتر

پنجه را افکنده پس بر اژدها / اژدها مانند اول شد عصا

گفتش از رحمت خداوند کریم / گفته ام حق دان که حقم ای کلیم

بر حقیقت هست عصا و کف دلیل / هست اعدا را اکنون زانها ذلیل

معجزات این بر تو چون بنگری / غم مخور گویندت هر که ساحری

رو هدایت کن تو فرعون پلید / اگر اصل نام او باشد ولید

آن گروه فاسقان را ره نما / ره نما آن قوم را بر سوی ما

گفت موسی ای تو برحق رب ما / سینه ام تنگ است از رحمت گشا

ساز آسان کار من از لطف خویش / تا رود کارم ز الطاف تو پیش

عقده دارم لسانم باز کن / صاحب اسرار خود با راز کن

تا نماید مردم درک سخن / چون تکلم سر کنم با هر که من

واقفی ای خالق برانس و جان / کشته ام من یک نفر زان مردمان

خوف آن دارم که از تخواه آن / بکشندم چون روم آن کافران

کن وزیر و هم شریک از اهل من / ساعی محکم پشت و افصح در سخن

اخی هارون زمن باشد فصیح   در تکلم حرف شیرین و بلیغ
تا که سازم یاد دایم من ترا   باشم اندر ذکر تو صبح و مسا
از کرم اکنون معین و یاورم   سر بنه تا که بباشد سرورم
تو خداوندی سمیع و بصیر   آگهی ما هر دو تا را ای خبیر
بکند او که بمن تصدیق آن   من رسالت را ادا کردن توان
خوف آن دارم که تکذیبم کنند   بعد از تکذیب تعذیبم کنند
بانگ از حق شد بموسی ای فلان   بخت تو بیدار شد ز علا کجا
من ز هارون باز دست سازم قوی   چون ردی اهدست با این مثنوی
پادشاهی بر شما دادم قرار   که کشند اعدای دین را دار و مار
خانه فرعون شما ویران کنید   نه اهیمی خانه که او را جان کنید
خری ازاد نخواهد بر شما   اعوان زین ره برد جان کس شما
بر تو هم اعجاز با پیغمبری   داده ام پیغمبری دیگر تری
غالب خصمی تو از اعجاز خویش   پای را ای خوف مگذار پیش
عقده که داشت موسی بر زبان   باز شد با حق چو بنمودی بیان
گفت موسی را خداوند کریم   دادمت آنچه ترا بود ای کلیم
بار دیگر منت بنهاده ام   آنچه لایق بود بر تو داده ام
چون ز من بر مادرت الهام شد   چون ز من الهام بر او شام شد
کو ببر یا افکنش تابوت تو   دادم آنجا از نجات قوت تو
او چه صندوق تو در دریا فکند   بر کنارت هم بحکم ما فکند
بر گرفتی دشمن جانت ز آب   با همه بیدار من بردم بخواب
چون محبت افکندم بر دلش   پرورش کردت که باشی حاصلش
خواهرت کردم روان هم نیز در آن   تا که بدهد بر تو شیر دیگران
باز بر مادر رسانیدم ترا   رفته از دستش دل شیدا ترا

چشم او روشن

هارون را از خداوند تعالی وزیر و همکار موسی نمودن

پیغمبر شدن حضرت موسی علیه السلام و وزیر شدن هارون برادر او

چشم او روشن ز تو کردم باز   کردمت از شیر مادر سرفراز
چون بکشتی یکنفر از قبطیان   کردمت پنهان ز چشم این و آن
سوی مدین بردمت دادم نجات   یاد رو یارت شدم از هر جهات
سالها دادم ترا آنجا درنگ   بره‌ها ابلق برایت کرده رنگ
بر گزیدم من ترا از بهر خویش   پای با هارون برو بکند از پیش
در شبی که کرد حق پیغمبرش   جامه بود از عذاب هزار بر سش
بند در آن جامه پشمی نبود   جای بند از خلال رزه بود
در جهان گسوت کلیم الله گشت   همدم و همراز با الله گشت
پس مثال ای پشم پوش از غفلتی   پیش بردم نه بر خالق کسی
بر ملکی حکم شد از کردگار   طفل موسی را ببرد او بیار
طفل را او چو موسی آن بدید   قرة العین را ببر چون جان کشید
در دل او بنده کی حق قر درد   خفته اش خود به یک سنگی نبود
بر بر او ابن ملک بر بزد مام   بود چون مام ولد فرد الاحترام
ناگهانی شب بان صحرا رسید   چون صفورا در آنجا شب بدید
جمله همراه خودش نزد شعیب   شد شعیب آگاه از اسرار غیب
بعد چون فرعون بکشتی غرق نیل   زوجه موسی برش آمد جمیل
شد بموسی پیغمبر روان   بود این هم سرگذشت حال آن
شد شاد دیگر موسی از خس   رو سوی فرعون گو او را از ما

ای یفی امر حق را کن بیان
تا که فهمد قصه آن دیگران

ذکر امر کردن باری تعالی موسی را با هارون برتنی بدعوت کردن فرعون و قوم او ازبرای خلاصی بنی اسرائیل

چون موسی چو پیغمبر بار شد   نور جبریل ده صاحب اسرار شد

کرد در بر خلعت پیغمبری   صاحب اعجاز گفت ای سروری
دید موسی چون بخود آن قید راه   با لباس پشم در نزد اله
عرض کردی با خضوع و با خشوع   این عمل کی من بیاید در وقوع
توبه‌ام دادی تو گر یک ضرب دست   چون زدم مردی ز قبطی زو بکشت
من معین مجرمان و کافران   من نخواهم شد مکرر داخل آن
با عدوی تو نمودم آن جهاد   عفو کن از من دلم را ساز شاد
گفت موسی را خدای بی زوال   من ترا آگاهم از مجموع حال
مطلع باشم ز تو بیم ترا   قوت دیداریست بر تو لیک خدا
سیف رستم من تو ای مرد حنیف   بر هدایت کردن قومی ضعیف
گوی اگر گوییت بر آن لعین   کفر را بگذار و رو کن سوی دین
او ز بسیاری نعمت که بر او   داده‌ام از من نکرد اندیشه رد
نعمت زان سان که از من دیده است   طاغی و باغی ز من گردیده است
گشته ایمن از عذاب نار زین   یاد نارد هیچ که از کار دین
گشته او مغرور دنیای دنی   هست با من دوست او با دشمنی
کرده انکار او هم حق مرا   می‌نهی دارند مرا از خود جدا
کالچنان گوئی مرا نشناخته   عاقبت از بهر دنیا باخته
بشنو ای موسای فرخنده خصال   نخورم سوگند خود را بر جلال
گر ببند منظور رحمت را تمام   بکنم بر او که بیند خاص و عام
املی غضب جباری بجوش   میگرفتی آن غضب زان سان فروش
گر بجستی راهی از بهر فرار   کاینچنین خاشاک و خس از سوز نار
ز غضب و غیظ جباری رب   هم ز آتش نابود او را غضب
آسمان را گفتمی گر بشکند   تا که مردودی گرفتی او در اسنگسار
گر اجازت دادمی ...   او فرو می‌برد مانند زمین

گرکه رخصت

گر که رخصت دادمی بر کوه‌ها   عفو او کردند همچون تو بتا
گر مدر با امر من صادر شدی   غرق چون کشتی بی لنگر شدی
لیک در جنب جلالم با حقر   می‌نماید با همه شاهی فقیر
چه به پیش شان من نابود بود   زان جهت با نیستی‌ها هم وجود
مهلتی دادم که چندی در جهان   ماند او گفتی من بیند این و آن
مهلتش دادم از این ای نیکنام   کم رسانی تو ز من او را پیام
پس باو رسان رسالت تو مرا   گو کنند تا که عباد است تو مرا
من یگانه دانند و خالق بوی   کفر نورزد که زین پیش بیش
رو قیامت را بیاد او بیار   از عذاب من بر او خود زینهار
گو مرا تاب غضب نار کسی   آورندی طاغیان چه را او کسی
چون رسی نزد او تو اندر انجمن   نرم گو مهما درشتی در سخن
شاید او گردد پشیمان از عمل   دست ظلم خود کند یک ره شل
به کنیزش که گفتی نخوان   داد تعظیمش مشو پیشش روان
صحبت او را ابجد را دو دار   گرچه مستوجب زنا باشد ببار
می‌نترسی ز آنچه او شان ...   از بلاسی که بر او بدهنده ...
ناصیه او بود در دست من   نیست گرد عالمی در دست من
پیش قدرتم ندارد او وجود   بود او باشد بنزد ما نبود
نفسی بی اذن من او کی کشد   کی نفسی میتواند وی کشد
ده خبر او را که عفوم از غضب   هست ره پیش ترجو روز از تیره شب
گو گنه ز دیگ از عقوبت عفو مات   آری آری این کرم‌ها رحمت است
گو اجابت کن خدای خویش را   بر طرف از نیک کن تشویش را
حق فرو آمرز شتی بگشاده است   عاصیان را راه در آن داده است
چار صد ساله بر او مهلت که داد   داد حق او را که تا حق را بیاد
... الغو ... بعد از آن   کن ... آرد رو آورد بدین

اظهار رحم و غضب نمودن باری تعالی بموسی علیه السلام

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که برو بفرعون دعوت ایمان بکن



باز کردند آن همه شیر عرین / گرسنه مجموع و دلها پر ز کین
چونکه دایم خورده بودند آدمی / هر طرف گشتند با غرش [illegible]
از پی [illegible] موسی [illegible] رسا / با رفیق خویش [illegible]
شو روان موسی و آن شیران [illegible] / سر به پایش [illegible]
یک صف [illegible] / هر دو را [illegible] در میان
این حکایت چونکه بر فرعون رسید / انقلابی در دل [illegible] رسید
گفت معلوم است این هم سحر بود / در فنون سحر استاد [illegible]
از حدیث دیگر این گردد عیان / که تمام فکر هر این و آن
[illegible] اول [illegible] ز راه / پای را بستند [illegible] بارگاه
هر دوی را نزد موسی [illegible] / میشدی از حکم حق [illegible]
هر جهت به پیش فرعون آمدند / پیش [illegible] فرعون آمدند

ای سخنی از کلام جان فزا
از کلیم الله و فرعون گو بیا

ذکر رفتن موسی و هارون از میان شیرها نزد فرعون و دیدن [illegible] نمودن اعجاز [illegible] فرعون [illegible] جمع کردن اسحار [illegible]

چونکه موسی در بر فرعون رسید / قهر حق بر ناحقان گشتی پدید
گفت بر فرعون سلامی از خدا / از کلام حق که من طبع الهدی
دید فرعون حضرت موسی شناخت / طبع بر هم خورده داد او را [illegible]
گفت تو کی [illegible] پرورده‌ام ترا / در زمانی طفل بودی سالها
کردی انکاری که کردی عاقبت / عاقبت از آن [illegible] عافیت
کشتی از قبطی تو [illegible] مرا / [illegible]
هست چون کفران نعمت کار تو / میکشم از بهر او بر دار تو
ناسپاسی کردی [illegible] / حق‌شناس [illegible]

موسی

گفت موسی [illegible] یاد / چون تو دادی حق تو را توفیق باد
کشتم او را راست گویی آن زمان / [illegible] بیان [illegible]
کشتم او از خوف تو کردم فرار / لیک بخشید این گنه پروردگار
داد از رحمت مرا پیغمبری / از تمام خلق [illegible] سروری
گفت [illegible] غیر تو آدم نبود / [illegible] پیغمبر [illegible]
گفت موسی [illegible] / [illegible]
من رسولم از خدای عالمین / [illegible]
آل یعقوب [illegible] / دست [illegible]
تا تمام [illegible] / [illegible]
دولت و جاه [illegible] / [illegible]
در تبسم گشت فرعون بلند / گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت فرعون چیست رب العالمین / [illegible]
کو ز کیفیت او بین بیان / از حقیقتش بیان کن [illegible]
گفت موسی حق تعالی را کجا / هست کیفیت که من گویم ترا
از صفاتش ذات او باید شناخت / کس نشناخت او را [illegible]
اوست خالق بر زمین و آسمان / اوست معبود تمام انس و جان
آنچه مابین زمین است و فلک / خالق آنهاست با [illegible] ملک
درک این مطلب کنند صاحب یقین / از کجا فهمند غافل [illegible]
خالق مخلوق باشد خدا / با همه آبا و اجداد شما
اوست خالق شرق را و مغرب را / غیر او نبود خدائی را [illegible]
گفت فرعون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان کردن حضرت موسی علیه السلام صفات باری تعالی را بر فرعون

طلبیدن فرعون ساحران را [illegible]

گفت موسی که از بهر تو من / آورم ایات هی بی خویشتن
اوزنی ایمان نمی وری بر خدا / با تو باشی باز غافل کو بیا
گفت آور که کی بشنی ز ترس کو / کافی اس که بهر دیگر ایمان آرد او
حضرت موسی بیفکندی عصا بی / شد حجم خالق جان اژدها
کرد ز آن پس حرکت خود ثور نقل / غرید بیفند ا اجمو حرف عقل
کی بنود بس حرف دیگر آن بعین / گفت بنی صاحب سحر بعت
اژدها رو جانب فرعون بنود / شد کو یران اهل که در انجمی بود
چو دل فرعون فتادی انقلاب / کرد موسی را با یا کنعان خطاب
تو بآن شری که خوردی تو دیا / دفع کن از ما تو شر اژدها
حضرت موسی پیشه اژدها گرفت / شد عصا فرعون بیاموز گفت
خواست ایمان آورد نا بان چو او / کرد آهسته ملعون و طعن او
سالها تو نشه خدائی میکنی / خلق را تو پادشاهی میکنی
حال عبد بنده خود میشوی / عبد بر شر بنده خود میشوی
این ترا خواهو کو بودن ز بیمار / که دو خود چه بود در این کار تو زار
هست جادو گر نه این پیغمبر است / رهبر از تو خدای دیگر است
ده قرار وعده برای دعا / بعد فرمان ده ترا از ملک
ساحران آیند در دور تو جمع / همچو پروانه بگردد جمله جمع
از سحر ده بکار از شکست / همچو او بنی ساحرت در حکم است
ای اسعی کن بیان از ساحران
تا خجل فرعون شود با این دراک

ذکر وعده کردن فرعون با حضرت موسی علیه السلام با آوردن ساحران

چونکه فرعون دنی دون بلید / سحر موسی بیغمبر به دید
خواست ایمان آورد چه ملا نید / راه آن کم کرده ره ز ا
گفت پس موسی ساحران این سخن / ساحری تو جادو ا

بجهانم

(حاشیه:) مشغول کردن هامان فرعون را از ایمان آوردن بموسی علیه السلام

(حاشیه:) جمع شدن ساحران و وعده های دولت نمودن فرعون ایشانرا در گاه غالب آمدن

۸۳۵

جمع سازیم سحرها کامل کنند / دفع او سحر تو با باطل کنند
چون که بر سر بلاد تو طالب شوند / آنچه از آنها تو غالب شوند
وعده بر ایشان همی وا دادی قرار / که نماید جمع اسحار دیار
شد فرمان موسی از انجا جدا / در جهان میرفت و بودش اژدها
هر که مر آن اژدها کرد ی نظر / سحر بر آن همی دید ای چنین دیگر
غیر از فرعون و قومش قبطیان / که بخوانند موسی مردم سحر آن
زانکه بر فرعون و هامان هر دو تا / ساحر او از سحر کرده خلق را
کرده بود ی او غلام طابعین / هر دو در این کار بود نزد یکی چنین
هر ضلالی وعده شان او سحر بود / ورنه او را حکمتی جز مکر نبود
چون طلب کرد از هر یار خویش / ساحران در شهر جا با و کمی
جمع گشتی یک هزار از ساحران / لیک فرعون الذهاب مردمان
صد نفر کار از بوده اختیار / کرد و بر آنها مجولی کرد کار
دیگر از آن صد نفر هشتاد کس / منتخب بنمود بر آنکس چو خس
ساحران گفتند پس فرعون را / ای بما مردم تو از اول خدا
گر که ما مغلوب موسی را کنیم / چه بخشی از زمین بر آنکنیم
مزد ما چند است کی اقرار به / داد فرعون شان جواب این جواب
گر با و غالب شوید از ساحری / از من از یک آن بیابید سروری
از شود بر شما بی خواهید بود / زان تقرب نفع برخاست دید و کود
بر شما یک دولت می شوید / اینچ بر خلق روشن میشود
ساحران ده که بود خود این خدا / گر شود موسی شود غالب جا
سحرها از معجزش باطل شود / در فنون خویش او کامل شود
... ان پرا و از رکی / نیست بی با این سخن رجاسی

چون شود بر ما یقین کردار او — آوریم ایمان بر او از کار او
کو شود او روز و ما گردیم شام — دین باو خواهیم آوردن تمام
او بود پیغمبر و ما امتیم — پیش قدر او همه بی قیمتیم
موسی و ما هر کدام از پیش کار — بر در حق تا او [illegible]
گفت فرعون ار که موسی بر شما — دست یابد [illegible]
چون شما ایمان بر او می آورید — [illegible]
این زمان باید که در تدبیر شد — کو برای امر ایش تقدیر شد
بر بهم کار به دار زید زود — کار شما [illegible]
جمع بنمایید پس اسباب کار — ز آنکه لازم [illegible] اختیار
خرج آن گیرید از سر کار ما — چونکه باید کار [illegible] گفتار ما
حیله انگیزید اندر کار او — تا شود شرمنده از کردار او
ساحران اسبابها آراستند — بود حاضر آنچه را می خواستند

ای بسی وعده چو تا آید بسر
ساحران جمعند [illegible] خبر

ذکر جمع شدن ساحران و غالب آمدن حضرت موسی بر آن مردمان

ساحران با سحرشان چون جمع گشت — رفت فرعون در میان شان [illegible] گشت
روز عید قبطیان موعود بود — که [illegible] سحر با [illegible] نمود
بود صحرائی وسیع و سبزه زار — قبه فرعون در آن داده قرار
قبه را هفتاد گز چون اوج بود — اندر آن صحرا چو بحر و موج بود
خشت فولاد اندر آن بقعه بکار — برده بود او بیش از هفتصد هزار
سقف و دیوار و زمین فولاد بود — ز قصر جنت [illegible] آباد بود
کرده آن فولاد را صیقل تمام — روز [illegible]
تا بگشت خورشید چون [illegible] — از لمعان [illegible]

از لمعان

از لمعانش نظرها را شکست — [illegible]
رفت فرعون اندرش [illegible] — اندر آن قبه [illegible] تخت [illegible]
[illegible] آراسته — [illegible] آراسته دل خواسته
مردم مصر از اناث و از ذکور — هر چه بود هر آنچه از نزدیک و دور
جمع در آن دشت [illegible] — ساحران حاضر [illegible]
حضرت موسی و هارون هر دو تا — اندر آنجا بود [illegible] با خدا
لیک رو در آسمان بنموده بود — می ندانم چه گفت و چه بود
ساحران دیدند چون موسی [illegible] — پیش فرعون [illegible]
گفته اند حضرت موسی [illegible] — در مناجات [illegible] یاد [illegible]
[illegible] — سحرها کی کار [illegible]
سحر آیات سماوی [illegible] — [illegible]
معجزه را سحر کی باطل کند — کار دیوانه نه چون عاقل کند
[illegible] — سحر ما را [illegible]
گفت شان فرعون این [illegible] — [illegible]
[illegible] را ای مردم عاقل کنید — سحر او را [illegible] باطل کنید
ساحران یکجا بر موسی شوند — با هم گفتند [illegible]
گفت هر یک ای فرید [illegible] — ای خرد [illegible]
تو در اول افگنی بر کو عصا — یا که ما [illegible]
تا که صحرا پر از اژدر کنیم — جان تو از خوف و ترس [illegible]
گفت موسی پیش [illegible] — افگنید آنچه شما را [illegible]
چار هزار [illegible] اسباب بود — [illegible]
پس عصا و ریسمان بی شمار — افگنیدند [illegible] صد هزار

٥٣٦

پر ز زنبق چون برآمد تا سپهر
شد نیستانی که سان نوزان بلا
صفرت ملک ... روان از روبا
بر دل موسی نبودی خوف از آن
خوف تنها ناقصان را جمله حق
خوف موسی بود زان ساحران
که مبادا محتر ناسی ... چنان
این چنین شعبده نادانند کیست
العوض اکنون بنداکن عصا
چون عصا را از کف موسی بکند
اژدهایی آن عصا که دید زیر
رفت تا بر قبه فرعون رسید
یکسی بالای قصر و بنگ بر زیر
زر دست از بیم او از اسک درد
قبه را الکنو گشت زان جا باز گشت
جمله را بلعید در آن بامداد
گشت جمعیت سحرا تا در مار
کم شدی بامال سد آن انجمن
باز رو را جانب فرعون نهاد
با خود ... از آن منزل گریخت
بی نوا اکنون ز موسی لرزد او
حضرت موسی بغربان خدا
بر دهانش تا به موسی کشد

در رجی آمد سوا جمله سحر
هر یکی گرگی اری برد جان
ایستاده اغر آن نادرد کار
که ما موسی از حق بنداد از رجوع او
یکند انداز آن تق تق
خوف بود هر برد آن زمین ره سود
دهشت بنماید و داشند حق
ورنه دانست این همه تشت ...
اعجز خود دیدند و سحر اسقیا
زانکه بر قالب باغد افکند
بعد از آن شد اژدهایی ...
باز نبودی حس فرعون بدید
اشت دار دل برکشید ...
شد بلعیده جانب آمان دار
انجا که سحر چندی بکشت
می‌شد بیک جمع از درفش زیاد
خلق از خوفش چنان کو درا قرار
ده هزار از مرد و از اطفال ...
شد برون مرغوج از آن قبه چو باد
خاک ذلت بر سر و بر روی ریخت
رو عصای خویش را برگیر زود
دست بردی بر دهان اژدها
پس عصا بر شد اول ...
ساحران سجده

ساحران دیدند اعجاز چنین
روی با موسی نهند بر پا ...
سجده یعنی با که تو پیغمبری
راه ایمان را به جان ذری بشو
حق پرستی حق برانها باز داد
رو بفرعون کرده دیگر ساحران
عهد آن بود رب تو در اول بما
موسی و هارون بجا پیغمبر است
این سخن گوئیم هر یک بر ملا
در غضب شد زین سخن فرعون دون
گفت شد نزدیک آن روز چو دود
قطع سازم من شما را دست و پا
روی بنموده بر موسی از آن
جادو خوندن شما را یاد داد
من شما را سعد قطع باد دست
ساحران گفتند زین مهر ترا
جز خدای موسی و هارون دگر
نزصحت او شامل احوال ماست
او بیا مرزد گناه ما همه
ما به پیغمبر از ایمان نخست
جنت اعلا بما احسان ازاد
انچه خواهی تو بحکم ما بکن
چون شنید این گفت و گو از ساحران
گم شد از آن لعین بی حیا

بر دل فرعون نگشتی زین یقین
هر یکی میکشیش درحق فراق
سوختن فرعون تو رسول داوری
انچه حق ایمان تر ادادی بشو
چشم شان حق را معرفت بخشار
آورد ایمان و دیده اعجاز آن
دیدن اعجاز من بعهد کن وفا
حکم شان را بر کلیم حکم داد است
ما پرستیدیم موسی را خدا
حرف حق آید زبان را زبون
که خائیم بود تان را من بنود
غرض در اینجا چون بر خود خدا
کان بزرگ از سحر شد بر ساحران
سر بنهادی را بجا یک او ستاد
بود چنانکه ان بخوانم سخت ... است
شد یقین بر ما نباشی تو خدا
خالق و رازق نباشد بر بشر
زانکه دانستیم رزق او خداست
نسبت مان از گنهی تو دلا
جمله آوردیم با سخنی نسبت
بر بگمانی در دمان در زمان از آن
قطع دست و پای ما بکیا بکن
در بر ش مثل چون جرس گرد فغان
هر که او زده است ایمان بر خدا



دست و پای ساحران را بریدن فرعون [illegible]

طالب موسی شده هر کس که هست
روی است از این عجایب این ظلام
ساحران ایمان بیاوردند زود
گفت شان فرعون که این عذاب
چون که گفتند از این بدتر اگر
او رحیم است و کریم و مهربان
اول روز آن گروه ساحران
آخر روز از شهیدان گشته اند
از سرائیلی دگر ششصد هزار
چون خبر فرعون شنید [illegible]
گفت بر هامان که تو همه جست و جو
سازی همه [illegible] غل و زنجیر کن
حبس شد از سبطیان ششصد هزار
مبتلا گشتند بر زن بسیار بلا

جبس شان سازند بسته پا و دست
شد چو موسی غالب قوم ظلام
دست و پاشان قطع شد بی گفتگو
بر شما سخت است یا زجر خدا
[illegible] صد اونا باشد دگر
تو نتونی بنا برای ما بیان
سحر سحر محبوب بود از کافران
از بزرگان پیش سبحان گشته اند
کیش موسی جست یک یک آشکار
[illegible] از پی آن آزار شان
هر کسی بینی که دارد دین او
یک یک ما کو شما باشد تدبیر کن
نه قرار و صبر کشتندی نی مدار
بر بلای این چنین مبتلا

ای [illegible] سبطیان را گفتگو
هر الحمد دل خود برای بالگو

ذکر شکایت کردن بنی اسرائیلیان بحضرت موسی علیه السلام از ظلم فرعون

چه سرائیلیان محبوس شد
پیش موسی آمدند از مرد و زن
عرض کردند [illegible] این چنین
تا که تو از ما نیائی در وجود
دست و پا میبرد و سر میکند
بلکه محبوس از ما ها بچاه
دست و گردن پا بزنجیر استوار

کار باقی مانده کان [illegible] شد
مرد با سر بر زبان از زن [illegible]
طفل ما میکشت فرعون [illegible] از این
آمدی تو ظلم او بی حد فزود
یک صد از پیش تو سر میکند
این چنین [illegible] تو نکر بی گناه
با چنین حالی نمایی آشکار

دختر را

محبوس نمودن فرعون از بنی اسرائیل ششصد هزار کس را از تابعین حضرت موسی علیه السلام

۵۳۸

دختر و زن پر کنیزی می برد
مرده ها کار جلادت میکنند
باز ما را [illegible] خاک و خشت [illegible]
گفت موسی تو دعا و نیاز او
بر محمد خاتم پیغمبران
[illegible] بر اینها [illegible]
[illegible] هم از صلوات رسول
[illegible] است باید زان سبب
آنکه محمد [illegible] از این ظاهر شود
چند میالید از ظلم و ستم
مر بلا که گشته است نزدیک او
[illegible] شان [illegible] خدا
جانشین فرقه ناحق شوید
شکر حق بعد چون خواهید کرد

باستم زانها متمتع می خورد
دختران را هی بکارت میکنند
زنده کانی را [illegible] وه تنگ
دختر و زن های [illegible] باید
بر بستند هر یکی صلوات زاه
بکنند کر در پی شان [illegible] نسل
می [illegible] از رحمت نکول
صلوات او [illegible] رفع طلب
ظاهر او با آل خود ظاهر شود
عهد فرعون مانده است بسیار کم
روز کارش میشود تاریک او
میستانند آن و میدهد بر شما
[illegible] مطلق شوید
از زن و از مرد [illegible] فرد

ای [illegible] پند موسی را بیان
کی [illegible] ذکر در قلب فعال

ذکر پند دادن حضرت موسی فرعون را و تاثیر نمودن بر آن ملعون دون

پیش فرعون از سحر موسی شدی
هرچه گفت از قهر آن بیداد گر
گفت حق را آی از خودش وکن
هرچه کردستی تو بر آنها ببین
خالق تو هم رحیم است و غفور
میدهم بند ببین از هم گوش کن
ترا از [illegible] دولت [illegible]

با عصا و باید و بیضا شدی
بلا را میکرد حمل بر هنر
تو سرائیلی ز حبس آزاد کن
هست یک جا رحمة للعالمین
نعمت او را ببین [illegible] از شکور
گوش را بر پند من از هوش کن
کو که ایمان آوری گردد زیاد

دولت دو زنی تواز الست و بس
سالها باشد ترا داده جواب
چون ودی با این گناه بی شمار
انتظار جا جست فرعون تراه
کرده بیت را کنید بدجاب
چون مرا تو پرورش بنموده
خوانده مارا انجه خویش
من چه بینم جاه اندر راه تو
بخدای که گشتی هتای عیت
میستم دشمن کرا یا ن آوری
داوری را گر بر دن سازی کار
باز بنه این نخوت و کبر و غرور
قصه شداد بر شنید ه
ایجو تو خوالله تو آنها خود خدا
گشت تمام انجو لها بشنوی
شکر حق هست بی حد و شمار
تو یکی از بنده گان باشی ضعیف
تو بشنوی تمام عهد بین
از خدا خواهم که باشی پادشاه
این سخن ها چون زنی او شنود
رو بهامان کرد خلق انجمن
بعد زین چو زنی بگفت
تو که ساهی میستانی بهر بها
می کرانی زو خدان لی رد

نبد دانک صورت سوکات
را دشنیه حرف حریو

بست بزاز لوکسی و تباد رحس
پوسعد قرزی کو جایی و فاست
نیست جانی بر تو عزا ز کو زبانی
نیستی قادر که خود خالی شوا
هستی لایق رست جز جدا ب
پرورش ها از خورش بنموده
حق تو باشد فرزدن و رزد بس
می نخواهم ادفتی در جاه تو
در همه جا حافظ است معانی حفیت
گفته ام بشنو که از آن خبر خوری
تو چرا استی برادر بس پسر
در بر خانق تو بی کمتر ز مود
حال گرد کسی پرسیده
عاقبت از یک مرد بلا
فاش گردیده ز دنیا چون وی
نیست گو باور ترا کن انتظار
دست بیانی گا که خودسازی حیق
تا نه باشد عمر تو در ا [illegible]
از بلاهایت بگردد دربناه
چهره بر هم درکشید و لب گشاد
گفت بشنید بد این یکجا سخن
است لولو را و خر جره بعث
جانه جستانه برای خوش
بلکه تا چند نمایم تما
[illegible]

گوهری از فوج خدای خود ببین
با خدای تو کنم زین بعد جنگ
گه چو تو پوشد نه سازد فرار
او بهامان کرد آن نا ارجمند
وه این گنبدی کو بفرستد عوام
تا که گویند آن گروه کافرین
گشت او تنها خدای آسمان
مالک ارض و سما گردید او
سفرمت هامان و کشید سالها
جد بزد در ره بیکار بود
انده آن عالی بنای ظلم کار
مثل او نجار تراشید چوب
غیر از آهن گران سخت کار
ده هزار استاد هم کج بز بود
عمله در کار افزون از شمار
یکی تیغ مزد در شب بلکشی خویش
جانه از قدرت داد از سر
بر گرفتی خشتی بر سر نهاد
حمل اورا و عده چون او بود
رفعت آن برج را از این سداه
تا که خالق کرده میرون با
ورده وهفت سال اکتی تمام
بنظر انزالکوا [illegible] زیر بود

کذب و خلافم باشد در سخن
کار او بر ابر کم زان کوه سنگ
نکند باک لحظه در عالم قرار
گفت برجی کوه بنا یکی بلند
پخته گی بدهد بکار کشته خام
رفت بر افلاک فرعون از زبان
گشته فرعون غالب و مغلوب
گفت در کرد و چه بکه دید او
در سر کوهای بنا دری آن بنا
ظلم در آن از نه بسیار بود
بود بنا کار گر بنا انزا بر
ساختی در ده بی مانند خوب
خشت بز ها بود سی و ده هزار
کلاک شان دو هجو آنها نیز بود
او ز شب در قعر سکو ده کار
شد چنت خدا بسو رفتنی چیش
چه طالع شد برو و ی کار سر
بلبه بلبه با بالا تر نها د
او ز پای برج بر بالا رسید
که نمودم حمل آن را دایمان
کسی ندیده در جهان زیر آسمان بنا
در ترفیع بحو این بلی خیام
قلعه ادریجو گردون نیو د

بنا کردن برجی فرعون را
بر ای یکلان دفتی دیا
خدا دعوا کردن در مغرور
ساز
539

گر ز بالا خشتی افتادی و زین / بعد سالی میرسیدی بر زمین
چونک آب نزدیک آن کردی تمام / کوه رسید حکم حق لا بنا
متزلزل شو تو در این در جهان / که نماند خشتی از آثار آن
زلزله افتاد چون آن کوه را / کرد بی جان آنچه انبوه را
برج شد ویران و آن خلقی ز زیر / ماند یکجا از صغیر و از کبیر
یک تنی جان نبردن زان جا خبر / کار کو کس در انجا بود نیز
دیدم از قصر و کو این خر / باد را حکم آمد این از دادگر
تا ز جا آن قصر را گیرد بنا / می نماند خشتی از آثارش بجا
چون وزیدن کرد باد صرصرم / خورد آثار عمارت را بهم
از حدیث و دیدن این [illegible] / امر حق جبریل را شد این چنان
رو بکن ویران تو این قصر بلند / تا شود بر قبطیان ایمان نیز بند
جبرئیل از شهپرش زد بر میان / می نماند در زمین آثار آن
نصف او افتاد اندر نیل پاک / نصف دیگر ریخت از تخت و خاک
خشتی از آثار او باقی نماند / تا که جبریلش بر آن شهپر براند
چون ز هم بشکست از خاک و خشت / از صدایش مصر آمد در حرکت
دید فرعون این چنین احوال را / همچو او ویران نهد آمال را
گفت با موسی چنین فرعون دون / نه ز راه عقل و دانش از جنون
تو نگویی که خدا عادل بود / لطف او بر بنده کامل شامل بود
نیست ظالم این عدالت بود کو / که یکی بکند خشت نه از زیر نه هم
این چه عدالت بود بنمود او / زین عدالت شرم بودت ما بگو
گفت موسی کافران را این سزاست / همچو آنها عاقبت بینی سزا
که درا وقت بد این کار شاه / از برای حق بکند کردار شان
هر که پیچد سر ز حکم ذو المنن / آیدش بر سر چنین صد سنگ تن

[illegible]

[illegible]

وعده نمودن موسی با فرعون یک اربعین و مسجد ساختن بهر عبادت
٥٤٠

این سخن فرعون چو از موسی شنید / دید آن را او که چشمش ندید
گفت از ماه و رسول با فوج خویش / رو بشو چو هم تو آنها را ز پیش
از خدای خویشتن برای وآن / تو رسالت را چه را دادی نشان
شد بموسی وحی از پروردگار / چند روزی او بجای خود گذار
کان بتو دارد سر جنگ و جدل / او نماند آخر چو خر اندر وحل
رو تو بنجا خانه با او رو برو / باش اندر طاعت من اندر او
خانه یعنی مسجدی هم با بنا / اندر آن خانه بشو در ذکر ما
امر فرعون بده وعده قرار / تا نماید هیچ شکر از دیار
تو مترس از فوج آن بیدادگر / می نبی نکشد از او ضرر
من ترا بر آن تمام چیره دست / میدهم اندر درستیش شکست
امر فرمود موسی بهر کار / وعده را یک اربعین دادی قرار
بعد از آن یاد و بیاد رب خدا / با قبول قتل نماند بلا
گفت ای موسی در رفتن از پس / در عقب چون سایه با باک لشکر
اژدها بود آن عصا در پشت سر / نعره میزد همچو رعد در سطر
کافران ترسان از آن اکس که بود / عقل از هوش قبطیان از سر ربود
در تعجب بود از آن مرد و زن / زو گریزان از طرف و آن زمن
چون بلشکرگاه خود موسی رسید / جمع کردی قوم را چو جمع دید
مسجدی بر امر حق کردی بنا / اندر آن کردی عبادت بر خدا
[illegible] فرعون برج چون ویران شد / کو کنگ عالی که با زمین یکسان شد
کاخ قلعش همچو آن ویران گشت / رفعت او با زمین یکسان گشت
فکر [illegible] سر نمود / فکر آن کار را ابتر نمود



ای مصر کو ... جالاک کسان
تربیت چون کرد از ... [illegible]

ذکر تربیت کردن فرعون چهار بچه کرکس را تا ... [illegible] ۱۴ ماه در او نشستی و به آسمان رفتن

کرد فرعون روی بر اشراف قوم — کز غفلت جمله را بربوده نوم
گفت بر هر یک از آن مردم جدا — غیر من نبود خدا ای جمع ...
حرف موسی را نباشد اعتبار — غیر من نبود خدا در روزگار
برج من گر باد نبود دی خراب — بر سما خواهم شدن اکنون عقاب
تا که گردم مطلع از آن خدا — که از او موسی نماید ادعا
گر چه موسی نیست صادق در سخن — در سخن کاذب بود در نزد من
سالها در نزد من شود نما — بسته نشناسید جواب از سما
حکم جاری کرد دیگر آن پلید — بر کسانی چند ... [illegible]
چار جوجه کرکس ابکل درشت — با ستون گردار ... [illegible]
تربیت سازید در هیچ ... — گوشت شان ... [illegible]
تربیت شد کرکس از ... [illegible] — تا که در صرف او بودی نه کاست
بعد تابوتی چنان ترتیب داد — چار چوب از چار سمت او نهاد
بر سر هر چوب لختی گوشت بست — کرکسان کو دیده ... درشت
طعمشان بسته نگردد ... — روز دیگر چون بیامد از عقب
کرکسان در پایه تابوت بست — رفت در تابوت با هامان نشست
کرکسان در چوب دیده گوشت را — میل کردند با بلبالک بر هوا
پر زنان تابوت را بر ... — چون که میل گوشت ... [illegible]
... [illegible] — پر زنان رفتند ...

روبهامان کرد فرعون گفت هان — کن نظر زین یک گشته آسمان
آسمان را دید هامان در جواب — کرد فرعون را بزیر آسمان خطاب
کان چنان دیدم سما را در زمین — باز ... [illegible]
از زمین گفتا نمی بینم ... — ... [illegible]
دیده هامان داد ... خبر — ... [illegible]
خورد ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — دیده ام ... ظلمت ...
غیر از ظلمت ... در نظر — نه ز دریا نه ز صحرا نه شجر
پس بحکم خالق ارض و سما — بر وزیدن آمدی باد صبا
بر ضعیف آورد تابوتش ... — کانچنان در بحر قلزم کوه موج
چونکه تابوت ... — کرد طغیان بیشتر از بیش از ...
... [illegible] — قتل کردم ... دیدم ملک
قبطیان را جمله ... — کشته فرعون غالب ... آفرین
ای مصر ... بیان
چون رسید ... از خدا بر قبطیان

ذکر ... کردن حضرت موسی علیه السلام بر قبطیان و طوفان ... ابطال را خراب کردن

گفت موسی ... فرعون چنان — کم کمی آزار اسرائیلیان
... [illegible] — ... مبتلا
گفت فرعون گر بلا آید ... — التماسم تو کنی از ذوالمنن
گفت موسی ... — ... از ...
تو باز ... — روی دل ... [illegible]

در پایین آوردن باد ... خدا باد تابوت فرعون را ... طغیان ...

٤٤١



از دو جانب بس ملخ آمد پدید   همچو کس از کثرت آنها ندید
تیره شد روی سپهر لاجورد   آن ملخ برگشت و خانه روی کرد
در زمین برگ گیاهی هم نماند   که خدا در لحظه آنها را چراند
نه ز میوه ماند نی از چوب و درخت   قبطیان را نی بتن تاری ز رخت
در و چوب حلقه‌های آهنین   اسلحه مجموع با فرش زمین
رفت رخت خواب و هم پس آن   جمله را خوردی ملخ چیزی دگر
از خوراکی ماند نی فرش و فرودگاه   زد ملخ در خانه‌ها چون گرم جوش
گشت عاجز چونکه فرعون لعین   با بزرگ قبطیان دل پر ز کین
در بر موسی بفریاد آمد او   دادرس را حیل بنیاد او کمند
این ملخ که این چنین انبوه بود   یک از آن در خانه سبطی نبود
بر سرائیلی ملخ ننمود رو   قبطیان را جمله بگرفتی فرود
گفت فرعون این بلا را دور کن   قلب ما از دین خود بیرون کنم
آنچه محبوس است اندر حبس ما   از سرائیلی کنم یکجا رها
رفت موسی جانب صحرا برون   از عصا کردی اشاره بار چون
شد ملخ بر شرق و مغرب روان   یکبار از آنها نماندی بر نشان
باز همان لعین فرعون را   نقض کردی قید یاران سازد رها

ذکر بنما ای سخن از شپش
که شدی اندر تو ام آنها را خورش

ذکر مسلط کردن حق تعالی شپش را بر قبطیان به نفرین حضرت موسی علیه السلام

سالی دیگر چون گذشتی از ملخ   سرد شد دلهای قبطی همچو یخ
جمله خاطر جمع از آفات شد   هر که فکر کید با تا مات شد
در سر وعده نکردندی وفا   باز بر موسی بغض بودی جفا
که زعین الشمس با بالا گذار   در زمینش ... خطی نگار
بود آن شهر از شهر مصر تر   تازه اندر عصر فرعون بجا
رفته بکار

التماس نمودن فرعون از حضرت موسی دفع ملخ را بشرط ایمان آوردن

مسلط شدن شپش بر قبطیان

٥٤٣

رفت موسی زد عصا را بر زمین   ورد زبان از امر رب العالمین
شد شپش آن قدر بیرون زان دیار   تیره شد صحرا همی با دریا کنار
رو به بیت قبطیان آمد تمام   بر بشد از ظرف‌ها و در طعام
صبح و شام هنگام خورش   لقمه نکردی ... مثل ... پیش
از شپش برگشت خوف آنشان   جامه قبطیان و رخت خوابها
هر یک بمجلس سرشان تا بریش   بود از موی سر و از ریش پیش
جای بنمود بند ... شان   نصف زیادتان ... بودی از آن
سوی آن خورد یکجا در بدن   بودی سو شپش از مرد و زن
شد سرشان را از شپش بر آبله   طفل بیشد با شپش جوان قابله
یک شپش بر سبطیان ننمود رو   بود احوال اسرائیلی نکو
از ملخ این صعب تر بنمود شان   آخر الامر امر فرمودی بر فغان
پیش موسی باز فرعون لعین   بعد از آنکه بودی خون چکان
جای بر دار بید گشتی بر شپش   برده بر چشم شپش ... سر کش
بر خواستی عاکه ... این بلا   دفع از ما از کرم سازد خدا
بنی اسرائیل کنم یکجا رها   می بگویم سبد بیا بشم خدا
بنده باشم ترا از بندگان   کن دعائی زین بلایم وارهان
این بلا را با دعا موسی دگر   دفع کردی زان لعین بد گهر
باز او بر وعده ننمودی وفا   سبطیان از حبس ننمودی رها
حضرت مولی امیر المؤمنین   خود نفر بوده با صحاب گزین
شش ... چنان بر بام رسید   اندر حمام بردن کشته شد پدید
کرم ... را عصا   نامه صالح ... این دو
گوسفندی را که ابراهیم داشت   که ز شیرش خوردی اندر شام و چاشت

ای نبی از ذمّ نما بیان
روی هر قبطی شود ... جهان

دگر آمدن وزغ از دریای نیل بامر رب جلیل بخانهٔ قبطیان و رفتن در طعام و آش ایشان

سال چارم ماکه در ماه چهار   حکم بر موسی شد از پروردگار
بر کنار نیل با نه ای کلیم   گوی بسم الله الرحمن الرحیم
کن اشاره از عصا بر رود آب   قدرت حق را ببین مطلب بیاب
شد چو موسی نیل را اندر کنار   از عصا کرد اشاره یک دو بار
جوش زد دریا وزغ آمد برون   آبیان گشتند زو ریزند خون
آمد سوی قبطیان راه و سرا   پر شدی در هر سرا بی انتها
پر شدندی در طعام و در شراب   اکل و شرب جمله گشتی خراب
هر سر خرقی که برمیداشتند   اندر آنجا جا وزغها داشتند
کرده فاسد خوردنی شان را تمام   همره لقمه دو وزغ بدی بکام
تا گشودندی دهان بهر بیان   چند از وزغ بجستی در دهان
آنچنان در خانه‌ها پر گشته بود   یک سر انگشت خالی جا نبود
تا زخم بنشسته در توی وزغ   متعفن خانه از بوی وزغ
در میان جامه شان اندر جهش   پر شدی و ... چون کشش
نه خوراکی داشتندی و نه خواب   آن گروه متعذب بر عذاب
هر یکی جنبیدشان اندر بدن   گفتی بیرون رفتش جان از تن
زان عذاب آخر بفریاد آمدند   نزد موسی باز برداد آمدند
باز فرعون عرض بر موسی نمود   ای نبی از خالق چرخ کبود
کن دعا تا رنج بلا مان مرتفع   عهد و پیمانی بکنم ...
من سرائیلی ز زندان سر دهم   بر کف بنهم پس از آن سر نهم
آورم ایمان بخورد و کلان   از عذاب این وزغهان وارهان

حضرت موسی

عجز نمودن فرعون ... حضرت موسی که دعا کن برفع وزغ از ...

دعا نمودن حضرت موسی علیه السلام دفع وزغ را از خانه‌های قبطیان بر طرف نمود

٥٤٤

حضرت موسی دعا نمود باز   رفع کردی آن بلا را بی نیاز
یک از آن بر خانهٔ سبطی نشد   روی یک از بر خانهٔ قبطی نشد
تا اشاره کرد موسی از عصا   شد برون ... آن
تا که فرعون رفتن آنها بدید   باز از فرمان موسی سر کشید
از شقاوت عهد از یادم برد   از خدایی باز آمد دم بزد

ای نبی چون بیاید تا نشان
که بر از خون شد طعام و آبشان

دگر آب نیل خون شدن از برای قبطیان و بر سبطیان گوارا و شیرین بودن

سرکشی فرعون چو بنهادی ز سر   کرد طغیان بیشتر از بیشتر
حکم بر موسی شد از رب ودود   چونکه فرعون ظلم و طغیان را فزود
رو تو بر ساحل دریای نیل   هست اندر یاریت رب جلیل
کن عصا بر نیل و بنما آشکار   خون فاسد بهر قوم قبطیان
رفت موسی زد عصا بر آب نیل   گشت خون از حکمت رب جلیل
بر برای قبطیان نی سبطیان   گشت از فرمان حق رود روان
بود بهر سبطیان آن آب صاف   خون شدی بر قبطی صاحب گزاف
چون بجوی در قبطیان میگشت خون   سبطیان را آب بودی آن کنون
قبطیان را همچو خون حیض بود   سبطیان را آب حیوان مینمود
کار چون بر قوم قبطی گشت تنگ   دست گشتندی همه از عار و ننگ
بر سرائیلی تمامی با فغان   هر یکی میگفت ما را از دهان
آب بده بهر از برای کردگار   دست ما مردم همه رفته ز کار
از دهانی چون بر دهانی مینمود   خون فاسد آن ز بوی و طعم بود
از عطش فرعونیان بی تاب شد   مضطر و بی آب گشتی آن سند



کو فکندی بهر او برگ درخت — آب آن تقطیر میکردند سخت
چون که میوه شد از اغوار بی — بلکه خون از برگ ها میرفت شی
هفته این گونه بر آنها گذشت — هم بر اهل شهر هم بر خلق دشت
از روایت دگر چل روز بود — آب بر آن کافران حق خون نمود
الغرض قبطیان گر دید خون — [illegible] شدها بکشان زرد از تن بوده
پیش موسی آمدندی گریه ناک — روی مالیدند بر پایش بخاک
چون بر این حالشان رسیدی بلا — های سرکش کی [illegible] فکار
استغاثه کردند چون بیش باز — گفت موسی را که ای گردن فراز
توبه توبه بعد از تو سرکشی — سرکشی از [illegible] این ناخوشی
ای خدا این دفع کن تا بعد آن — آنچه فرمایی نمایم من همان
کرد موسی چون دعا چون اثر — رفع شد از کافران چون آن عذاب
کفر و طغیانشان نگشتی بیشتر — بیشتر شد کفرشان از بیشتر

کو بعد تو زبرف سرخ رنگ
چون نمودی کار بر آن قوم تنگ

دگر بار بودن برف سرخ بر قبطیان و جمع گیری از شدت سرما بعد از آن
تیران نموده چون عذاب بودند

تا بسال شش که آیت ها رسید — یک بیک که ما نابا فرعون بدید
متنبه نشدند از کار خویش — دست نگرفتند از کردار خویش
دمبدم طغیانشان گشتی زیاد — آیت حق را نیاوردند یاد
حضرت موسی فزون مغموم شد — از برای قبطیان مهموم شد
چون که زجر آن فقیران دمبدم — میشدی افزون همیکرد دید کم
امر کردی حق تعالی برف را — قبطیان را سرخ رو کرد من را
سردی خود را بر سرشان ببار — که کنند سرهای کمی از اقرار

چون کشید

٥٤٨

چون شروع برف باریدن شد — سطیان آن برف را دیدن نشد
رو به بیت خویش دیده برف را — سبطیان را زرد نکرده بر سرا
آمدی آن از سحر که تا بشام — تا رسیدندی خویش را بر پشت بام
چند روزی برف باریدی چنان — که نماندی خانه ها برف نشان
آنچنان سردی از او آمد پدید — رنج هر یک بود بلکه زان شدید
چون بر آنها برف از رو نهاد — دست پاشان برف برده چاره داد
تنگ شد از ایشان بر آن کفار کار — بیقراری بست شان راه فرار
زان جماعت کافران جمع کثیر — رفت از سرما سوی بیت المصیر
جز فغان کس را نبودی گفت و گو — با جمع دیگر بموسی کرده رو
عهد با سوگند فرعون یاد کرد — یاد داد سوگند با فریاد کرد
می نخوانم خویش را دیگر خدا — سبطیان را زجنس بنمایم رها
دین و ایمان بر تو آرم بی سخن — چاره اطفال کی با مرد و زن
گر نه هم بر حضرت رب ودود — استغاثه حضرت موسی نمود
رفع سرما شد چو کردند کرم — می نکردندی ز خلق وعده کرم
بار در طغیان خود باقی بماند — همچو اول باقی و طاقی بماند

ای اخی حس چون شد مال شان
باز کو در آن زمان احوال شان

ذکر سنگ شدن حیوانات و اموال و اسباب خورد و ریزه قبطیان
و تضرع نمودن بحضرت موسی که رفع بلا کرده تو ایمان آورند و بعد از آن
نکردن بعهد و پیمان خویش

سال هفتم یا سه هفتم رسید — قبطیان بر حال خود موسی بدید
که مطغیان شد از کبر و غرور — کم ایمان دانند شیر نر ز مور
گشته از صهبای دولت جمله مست — آسمان را چون زمین دانند پست
با خدای خویشتن آمد براز — کرد عرضش کی ز عالم بی نیاز



داده از حکمت اثر جهان — دولت و اسباب بس بر قبطیان
کرده فرعون ... مال و دار — که بخواند خود خدا آن بی وقار
میکنی یک جا عقب ... کرم — چه بگویم به کسم زین بار بدم
او از آن روزست کند گمراه خلق — باشدش آماده خلق و دلق و حلق
کرد ... لطف ... یار — بی غضب گردن برا باشند چو کار
سنگ ... احوال ایشان — در ... در یکی احوال‌شان
حق تعالی چون مناجات کلیم — بشنیدی کرد از حکمت کریم
جمله احوال انها را شنید — کار شد برای لعینان حلقه تنگ
چارپا و انچه ... از چوب — سنگ شد ... با اسباب خوب
نزد موسی باز آورد روز — انچه سابق ... گفت و گو
کرد موسی باز عرض لایزال — سیر شاد ... شان مال و حال
رو به بهبودی نهاد حال‌شان — صورت اول ... مال‌شان
این بلا چون دور از قبطی فتاد — شد ... طغیان‌شان ... زیاد
چون متنبه گشتند آن کسان — وحی بر موسی دگر آمد چنان

ای ... وحی را اظهار کن
خود ... اظهار لطف یار کن

ذکر طاعون فرستادن ... بر دختران و حیوانات قبطیان ... هزار دختر ... از جاریان ...

سال هشتم چون بموسی رو نمود — دید فرعون را ... که بود
بر سر اسرائیل ... بیداد باز — دست او بر ظلم میباشد دراز
غیض آنحضرت ... شد — در تکلم با خدا پیش یار شد
گفت ای بود آورد جمله نبود — هر نبودی را تو آوردی بوجود
ای ز تو روشن چراغ انبیا — ای ز تو توفیق اندر کار
آل یعقوب نبی ... — رحم ... فریاد ...
چون کلیم الله کلامش را تمام — وحی بر او شد ... تمام

هرچه در فرعونیان

هرچه در فرعونیان دختر ... — ... در حقیقت با کره
حکم بر طاعون کنم امشب که از آن — یک نخواهد ماند از بهر نشان
با همه حیوان‌شان سازد هلاک — از خود و آل فرعونت چه باک
رفت موسی روی بر مسجد نهاد — این بشارت بر سر اسرائیل زاد
گشت جاسوسان فرعون را خبر — این خبر ... بر آن ... سیر
گفت فرعون دختران سبطیان — جمع بنمایید بر همراه‌شان
چونکه طاعون روی بر آنها نهد — دختران ما سلامت ... هر
دختران سبطیان گردد هلاک — از هلاک آنها ما را چه باک
مرگ شد بر سبطی و قبطی تیز — ... عزیز تر
دختران ما سلامت ... — مرگ و طاعون هر دو از آنان ...
با چنین حمقی ... ز حق — ... این سخن طفل سبق
... طاعون فرستاد ... — بر تمام دختران اشقیا
مرگ دخترهای قبطی ... — دختران سبطیان محفوظ ماند
انچه حیوانات ... داشتند — جمله را از میان برداشتند
... بر آن ... — بیشتر از اقربا و خویش ها
... — دختران قبطیان ماندی بجا
نعش‌شان ... در آن ... — کارشان ... از این ره ...
... از دختران ... — از همه حیوان ها هفتاد الف
دختران سبطیان ... — خویش را ... آراستند
یک از آنها را ... — صبح کردندی تمامی با طرب

ای ... از ضیافت باز گو
با قلم شو ... را دمساز گو

ذکر ضیافت نمودن فرعون موسی را ... از ... بنی اسرائیل ... طعام ... سیر ... قبطیان ... طعام ... خوردن ...



مصلحت دانست این بد بود کار / قوت از او چون نمود در هیچ کار
هر چه خواهد میکند هر وقت او / نیست چون و چند در آن گفتگو
کرد روزی جبرئیل عرض خدا / ای خدای خالق ارض و سما
چند فرعون بگذاری این چنین / ربکم الاعلی بگوید در زمین
حق بجبرائیل گردی این خطاب / ای مقرب ملکم بشنو جواب
میکنند تعجیل الشخص [illegible] / فوت آن کارش شود در روزگار
ناحیه از دست اند دست ما / [illegible] کجا
چونکه فرعون کرد طغیان بیشتر / امر از این آخر روز بیشتر
حضرت موسی بنفرین لب گشاد و / [illegible] با مداد
ای خدا طغیان فرعون شد پدید / ظلم او بر سبطیان گشتی مزید
حق اجابت کرد شان در دم دعا / لیک مهلت داد بر فرعون خدا
در میان این دو کلمه سخن / کان بعد اول بخلق انجمن
گفت نبود غیر من دیگر خدا / دوم این اعلی خدا ام [illegible]
مدت از موسی چون دعا مستجاب / کرد تا فرعون را [illegible]
داد چهل سال امان در این میان / کرد او را غرق بعد از [illegible]

مرد این اعجاز ها رب کریم
ای [illegible] داده بودی بر کلیم

ذکر معجزه هایی که حق تعالی بحضرت موسی علیه السلام عطا فرموده بود

بود فرعون از هدایت ناپذیر / ورنه از اعجاز موسی [illegible]
هر که بودی دین و ایمان یافتی / سر ز طغیانی که بود [illegible]
این همه آیات رب العالمین / داد بر موسی ز اعجاز جلیل
معجزه بودی همه [illegible] / ید بیضا و ضفدع طوفان و [illegible]
ملخ و شپش دگر دریا شکافت / قوم از هر شعبه [illegible]
از حبوب و اسلحه و چارپا / سنگ [illegible] بر اشقیا

هر عدد از [illegible]

اعجازها حضرت موسی علیه السلام

بر دوازده تا فریق قوم آن / زد عصا را تا که بر سنگی گران
شد دوازده چشمه آب از پی آن / قوم بر مطلب همه آزاد رسید
دیگر آنکه شد بفرعون [illegible] / حضرت موسی ز [illegible] سبطیان
کرد فرعون از هر در زنان و طعام / حق قادر آن کلیم لاینام
داد بر موسی دوای نفع [illegible] / کو یکی را از هر او نمود کار
زد چه فرعون را نهادی [illegible] / همچو سنگ دم [illegible] گردش [illegible]
دیگری طاعون که در حق قبطیان / گشت در یک شب [illegible] سبطیان
معجز دیگر بود طوفان و آب / جمله کارش معجز مطلب بیاب
با همه اعجاز فرعون لعین / نه برا[illegible] ایمان بیاورد دین
هست این چون [illegible] / دوزخی کی مینهد رو بر بهشت

باعث ظلم و ستم بر سبطیان
ای [illegible] ای یار [illegible]

ذکر سبب معذب بودن بنی اسرائیل بدست فرعون چهار صد سال

این خبر است از حدیث معتبر / چونکه ز حکمت خالق جن و بشر
وحی کردی بر ابراهیم خلیل / ای با حکام خداوندی وکیل
بهر اسحق از ساره پدید / میشود بهم یقین خواهد رسید
چون شنیدی ساره این حرف از خلیل / گفت [illegible] این کلامی بی دلیل
پیر باشی تو من هم پیره زال / از من و تو این [illegible] محال
کی بهم فرزند ما خواهد رسید / زین سخن بشنو زنی گو نا امید
وحی شد دیگر بر ابراهیم باز / قدرت ما است [illegible] بی نیاز
گو بساره این سخن را بر ملا / زین کلام تو ترا گوید خدا
آید از فرزند تو فرزند بس / می نماند غیر من اعداد کس
چهار صد سال تمام اینها عذاب / میکشند از دست فرعون [illegible]

از سبب آنکه ساره حرف من رو نمودند خوانند بیجا این سخن
خالقی که آدم از خاک آفرید از تو فرزندی توان آورد پدید
سالها بگذشت از این گفت و گو رفت یعقوب نبی اولاد او
شد سرائیلی رسید شان عذاب او فتادند همه در اضطراب
گریه و زاری چهل سال تمام کرد سبطی بر خدای لاینام
ده خلاصی زین ستم ما بنده گان شد اجابت نزد داور عرض شان
کم شد و هفتاد سال وعده را کم نمودش چونکه کردند التجا
شد بموسی وحی و پیغام دگر رفع شد با بهر زاریها این ضرر
گر تضرع نیز ما هم سر کنیم دیده را اندر تضرع تر کنیم
روز و شب نالیم بر رب غفور حضرت صاحب یقین سازد ظهور

ای یقینی کم چو گشتی نیل رود
از دعا فرعون چه سان جاری نمود

ذکر تضرع نمودن فرعون بدرگاه حق سبحانه و تعالی و جاری نمودن آب

سالی اندر عهد فرعون رود نیل کم گشتش آب حق داند دلیل
اهل کشور پیش فرعون عرض کی اطاعت بر تو ما را است فرض
نیل را آب روان گردید کم زین سبب بر ما رسیده رنج و غم
آب را بر ما نکو جاری شود میشود هر که ز تو یاری شود
جمله حیوانات ما گردد هلاک کی زیند بی آب گشتیم سوز خاک
گر نبرداری تو بر احوال ما غیر تو جوییم ما بر هم خدا
رو بر آریم تا بدهد نجات چون رسیده خلق را وقت وفات
چون شنید این عرض را آن خیط بر لبش گفتی که بنهاد چار
گفت فردا از صغار و از کبار رو بگذارید بر دریا کنار
تا که سازم آب جاری پیش شما هیبت فرعون عاجز آن باشد خدا
نیز شد

جاری نمودن فرعون آب رود نیل را

شب بشد در خلوتی زاری کنان درو بر خلاق جمله انس و جان
کی فرازنده سپهر لاجورد آنکه نبود مثل و همتای فرد
روسیه ما را مپیش روان منفعل ما بنزد قبطیان
از سر شب تا سحر افغان نمود گریه نزدیکان در سحان نبود
چون شنید در آنجا آهی برو لیک بود کش دل چو لاله پر ز خون
بر کناری شد ز جمله مردمان ساخت مخفی خود ز چشم این و آن
تا کسی دیدش نه آوازش شنید بر زمین بنهاد او روی امید
کرد انگشت شهادت را بلند گفت ای رزاق بی پایان و چند
سوی شهادت سعید هم یکتای تو مهربان و خالق یکتای تو
من یکی از بنده گان باشم ذلیل سر بروی خاک از دیده عویل
رحم کن جاری نما این آب را شاد کن از این عمل اصحاب را
غیر تو تا در نباشد کس همی آن آب رود نیل را ساز روان
بر صدائی من ای عز و جل گر نباید آب می افتد خلل
از تضرع کرد آن بد سگال از قهر رحم حی لایزال
کرد جاری آب نیل پاک را تازه کی بخشید روی خاک را
دید چون طغیان آب آن شقی نزد قبطیها بیامد با غرور
گفت کردم آب جاری بر شما چون شما را من بوم بی شک خدا
جملگی در سجده پیش او شدند باز سجده کیش او شدند
جبرئیل آمد در آن دم پیش او گفت ای شه گوش ده بر گفتگو
از غلام خود بفریاد آمدم تا ز او پیش تو بر داد آمدم
داد رس باشی برادر بی کسی وارد من ...

گفت فرعون حال او بنما بیان / چیست فریادت بگو از دست آن

گفت دارم یک غلامی بی تمیز / با منش دایم بود بیجا ستیز

بر غلامان کرده ام او را بزرگ / داده ام من گوسفندان را بگرگ

حال با من دشمنی بنموده سر / بیشتر آن بدسرشت از بیشتر

هر که با من دشمن است او دوست اوست / مغز با او هست و با من گشته پوست

هر کجا بیند مرا از دوستان / سر نماید دشمنی سر پس با آن

گفت فرعون آن غلامی خود نیست / نام او محبوب و خود محبوب نیست

کو بایستی رفتی غرقش در آب / بکنم آبادیش از آن خراب

آنچنان بنمایمش در بحر غرق / که دو صد یا بلا و آتش ز فرق

جبرئیلش گفت این حکم مطاع / بی رقم اگر نگردد انقطاع

کن رقم این حکم را بر من سپار / که بیابد بینمش هر که بلا

چون نوشت و مهر کرده دادیش / جبرئیل استد سر بنهادیش

تا بروزی گشت فرعون غرق نیل / آمدی الحفظ نزدش جبرئیل

نامه دادش که این احکام توست / حکم تحریر تو هم بر نامه توست

آنچه کردی حکم حق آنرا نمود / غیر تو بر حق غلامی کس نبود

خواست توبه سر کند در بحر نیل / مشت گل زد بر دهانش جبرئیل

یکی توبه کنون عاری ز دین / مو نبودی پیش از این ار معتقد

غرق فرعون را یکی گو سبب

توبه بر لب غرق آمد از عقب

و اما گرفت غرق نبستی فرعون را / جبرئیل از فرعون ...

ذکر پرسیدن عارفی از موسی بن جعفر علیه السلام غرق فرعون را در وقتی که ایمان میخواست بیاورد و توبه نکند بنظر ...

عارفی از موسی کاظم سوال / کرد که علت چه بودی ذو الجلال

غرق ...

خطاب باری تعالی بموسی که چرا نجات نداد فرعون را از غرق

غرق فرعون کرد در حالی که آن / خواست ایمان آورد بجا بیان

در جوابش موسی جعفر بگفت / در چنین درکان برد اریب گفت

می نخواندستی ز قرآن مجید / حق خبر داده بجیب حمید

از فعال و حال پشیمان همی / می نیاید کار ایمانی چنین

گر چه دیدندی عذاب هولناک / که از آن کردند در آن قوم هلاک

غرق گردندی مسلمان میشوم / صاحب ایمان ما ایمان میشوم

نیست مقبول این چنین ایمان و دین / در بر خلاق افلاک و زمین

کان چنان فرعون چو میشد غرق آب / دید بر خود اندر آن ساعت عذاب

خواست ایمان آورد ممکن نشد / بر نبود آن جان ... ممکن نشد

اندر آن دم شد خطاب او را از آن / سوی نحس ترا امروز دان

بر بلندی افکنم بینند خلق / پای تا سر آهنت گر هست دلق

چون بکشتی غرق اندر روی آب / نعش او منمود می چون حباب

علت دیگر بود این گوش کن / گوش بر حرفم ز راه هوش کن

میشدی چون غرق فرعون لعین / گفت موسی را که آرم دین یقین

بنده را در باب ایمان آورم / گفت موسی نیست حرفت باورم

زین سخن ها پیش از این گفتی بسی / کرده ام بسیار حرفت گوش بسی

گر سخن پاکی بگویی راست تو / آنچه میگویی مرا بیجاست تو

غرق شو بهتر ز ایمانت بود / من نخواهم بعد از این جانت بود

غرق چون فرعون بشد از حق ندا / بر کلیم الله بشد کای رهنما

غرق فرعون از چه ننمودی قبول / گر نبودی خالقش بودی رسول

رحم ننمودی برای از این سبب / مهر حق بگذشت کردی غضب

استغاثه کرد بی مکر آن / دادی ما گشته غرق او را امان

ملتجی بوعزین کو دید چون ؛　　کردمش با آن بلندی سرنگون
ای فدای رحم تو پروردگار　　کو رسی بر دل هر بیدادکار
مومن بر آل فرعون را بیان
ای نصیحی گفتا تو حال نیک آن

ذکر مؤمن آل فرعون است تا همگان شهادت آن

وصف نمودن مؤمن آل فرعون جناب محمد را بر قبطیان

قصه خزقیل را بنمای گوش　　تا که افزاید ترا ایمان و هوش
مؤمن بر آل فرعون آن بود　　صاحب دین و هم ایمان بود
بود فرعون را خزانه دار او　　ابن عم بود ویش او هم یار او
مؤمنی او بیان کرده اله　　سوره مؤمن بر او باشد گواه
داشت مشغول ایمان در نهان　　درمیان قبطیان از قبطیان
تا که موسی نبی بنمود رو　　در خفیه دین بیاوردی بر او
رفته رفته دین نگهداشتی آشکار　　لیک حافظ بود ویش پروردگار
گفت روزی قوم فرعون را چنین　　از چه موسی را نمی آرید دین
او ز سوی حق بیا پیغمبر است　　هادی دین است و ما را رهبر است
است پیغمبر بود اعجاز او　　دیدن ار خواهی شوی اعجاز او
سوی حق خواند تمامی شما　　می نمی گوید که من باشم خدا
بعد خود گوید بود پیغمبری　　بر همه پیغمبر انسی سروری
خاتم پیغمبران گردیده است　　چون خدایش خلق نیکو دیده است
نام او باشد محمد در کتاب　　بر همه پیغمبران این است خطاب
گر نه بد لازم وجود مصطفی　　خلق ننمودم یکی را از شما
میکند از خانه کعبه ظهور　　دین او دل را نماید پر ز نور
در زمان او الی یوم الحساب　　دین او باقیست گوید هر کتاب
ابن عم او علی او را وزیر　　انچه گوید راست است و هست بی نظیر
هر که همراه او نباشد در دلش　　رو بر او پای نهد آتش دگلش

اهل ایمان

٥٥٦

خواندن خزقیل مؤمن آل فرعون قوم را با طاعت موسی علیه السلام

اصل ایمان حب آن مولی بود　　این سخن از عالم بالا بود
آن خداوندی که ما را خلق کرد　　رزق داد و صاحب بر خلق کرد
دل تو بایقین شناسای حق　　حق که باشد خالق این نه طبق
آن خداوندی که رزق ما از او　　هر صفاتی دیده شد از او نکوست
او دهد جان او ستاند جان ما　　او بود هم درد و هم درمان ما
دوزخی را با بهشتی ساخته　　خلق را در آن میان انداخته
ره دو تا در آن میان بگذاشته　　هر دو ره بنموده خود واداشته
حق پرستان جسته راه مستقیم　　کج روان رو هشته بر راه جحیم
طاعت فرعون بود آن راه کج　　طاعت او هست آن نیکو نهج
گو بیاید آنچه از دیدار دید　　هر چه هم بی تامل میشود
است فرعون بنده مثل شما　　البته است آنکه بود الله او خدا
گر خدا بودی غضب با بلا　　دور میکردی که آمد بر شما
هر بلا نازل شدی بر قبطیان　　نزد موسی با تضرع شد روان
کین بلا را ای از ما دور کن　　دین تو آریم ما مسرور کن
آن بلا چون رفع از موسی شدی　　گمرهی آن دگر هر باشدی
آدمی هستید هر یک هوشمند　　حرف من باشد شما را چون پند
بر شما این پیام راه راست　　دوست موسی نبی بر ما خداست
بشنوید آرید ایمان بر کلیم　　وارهید از سوزش نار جحیم
یکسر از این گفته کس نشنود پند　　پند گفتی بود بر آن قوم بند
آنچه بشنید هر از او این و آن　　رفته بر فرعون نمودندی بیان
قوم را خزقیل خواند بر خدا　　گفت موسی است پیغمبر بجا

گفتگوی حزقیل با فرعون

این سخن با شد بفرعون گوش زد … گفت از حزقیل بود حرف بد
جمله گفتندش طلب بنما ی او … تا که گویم آنچه گفته رد برد
کرد فرعونش به پیش خود طلب … نزد او آمد به ایمن ادب
مفسدان کردند بر حزقیل رد … گفت چه گفتی پیش از این با ما بگو
گفت چیزی من نگفتم پادشاه … گو دراز گفتار خود یکجا ابا
عرض حال بنمودند پس اهل فساد … هر یکی بر او زبان خود گشاد
تو گفتی است فرعون بنده … پیش حق یک بنده شرمنده
تو گفتی او نمی باشد خدا … خالق عالم خدا باشد بما
جان دهد او رزق با همراه جان … بی ستون او کرده بر پا آسمان
قوم را موسی از او پیغمبر است … بر ولید و قوم کیما سرور است
نعمت فرعون خوری کفران کنی … کاخ الوهیتش ویران کنی
گفت با فرعون حزقیل ای سخی … که شنیدی دروغی تو ز من
گفت فرعون نه تو هستی راست گو … آنچه گفتستی تو بر من راست گو
بعد از آن حزقیل رو کردش بر آن … گفت گویم هر چه پرسی از مفسدان
پرسی که پروردگار بر شما است … کی کفیل رزق تان هیچ شما است
رفع بلا از شما کی کند … رحم بر احوال ما ها کی کند
کی کند کی آفریده مردمان … کی بیک قطره منی داد ست جان
جمله کی گفتند فرعون است و بس … غیر او ناداده بر ما هیچ کس
گفت بر فرعون چنین حزقیل باز … گوش کن بر من شنو ای سرفراز
نیست غیر از خالق این مردمان … نیست غیر از رازق خورد و کلان
همچو این مردم مراد یک خدا … او بود از ارض تا که نه سما
آن خدائی را که ایشان زان است … جان از او مرگ از او نان از او است
آن خدای من بود بی دیگرم … غیر او دانم اگر بس کافرم

گفت او

کشته شدن حزقیل با ساحران در حبس

٥٤٢

گفت او حق ناحقی بر خود خرید … چون ز حزقیل این سخن ها او شنید
گشت فرعون [illegible] گروه مفسدان … فتنه انگیز بد از چه این جهان
متهم از چه بپرسم مرا … پیش من گر قرید با این افترا
مستحق آنکه دوزم تا بمیخ … بر کشم یک یک شما ها را بسیخ
پس بخوابانید و اندر پشت شان … وقت میخ آهنین دادید جان
زین جهت خوانند ذو الاوتاد او … میخ میکوبید اندر پشت رد
وارد است از خاصه و از عامه پس … بوده اند صدیق خالق سه کس
مؤمن بر آل فرعون است یک … مؤمنین بر آل یاسین نیست شک
بهتر از این هر دو تا باشد علی … که از او دین نبی شد منجلی
گر دگر ها ادعا این کنند … ادعای چنین بی دین کنند
بهره از نجاریش حزقیل بود … صاحب درکار گر جبریل بود
ساخت او تابوت موسی هر گرش … نیست محکم داد یش بر مادرش
مادر او برد و در دریا فکند … برده از لطف خدا بالا فکند
از حدیث دیگری این شد عیان … کشته شد در حبس او با ساحران
دین خدا او ز گروه [illegible] اظهار … گشت ممکن فایق آن نابکار
مؤمن بر آل فرعون آن بود … گفته است بر پا در این دستان بود
ای سعی از رتش نما بیان … کان عفیفه مؤمنه چون داد جان

ذکر سوزاندن فرعون لعین زن و اطفال حزقیل را بی گناه

کرد چون حزقیل آ فرعون شهید … رفته از دنیا بجنت آرمید
ماند از او یک زن و اولاد چند … مؤمنه زن ماند در دنیا به بند
پارسا زن چون ز کشتن شوی بماند … دیده خاری تا به بر پایش نماند
نام او عفیفه زن بودی حلیم … دید چون اطفال خود را او یتیم
چون گرسنه دید او اطفال را … دید بر خود این تکو احوال را

دختر فرعون را خدمت کند / خدمت او لیک با عزت کند
خدمت مشاطگی کردی قبول / دست ایمان بر صفا زد چو فضول
دختر فرعون را یک روز او / شانه بر سر بر کشید او را بمو
گفت بسم الله الرحمن الرحیم / دختر فرعون بگفتش ای حکیم
چه رب یاد کردی زین سخن / یا خدای دیگری برگو بمن
گفت بردم نام الله من بسی / یکه است و بیند بمنی ده سه یا
او نه فرعون و نه پادر روزگار / خالق است و رازق و پروردگار
گفت گویم پدرم را این سخن / گفت گو برو الکرد آن شیرزن
ای رها فرزند رسانندی به پدر / چون شنید آن کافر بیدادگر
حکم کردی آورند آن زن پیش / خادمان کردند بردم حاضرش
همره او جمله اطفال او / نام او جواب بود جرح احوال او
شعله سان فرعون کرده دل شرار / گفت کی باشد ترا پروردگار
در جوابش زن دلی پر آبله / راند حرف حق در حمله
است روشن این سخن از آفتاب / چه زنی پرسی مکرر هستی بخواب
رازق من خالق ارض و سما است / او بحق پروردگار تو ما است
آن خدا اینکه بر تو سروری / داده تو حق طریق کافری
مکر کن داده ترا شاهی و تخت / گر دهد ور نه چنان نامه سخت
دست و پا کردن ترا مشکل بود / سجده گاهت سر بسر باطل بود
چون شنید این حرف فرعون در جواب / حل ز حرف حق نکنش در بریاب
امر کردی تا تنوری آتشین / نصب کردند هماندم در زمان
اندر آن آتش چنان لغو خفته / کو شرارش شعله‌ها بر سوخته
زنده زنده کودکان آن صبور / آن لعین یک یک فکندی در تنور
سوختند آن کودکان زاری کنان / مؤمنه زن کرد رو بر آسمان
کودکی آخر که بودش شیر خوار / چون فکندندش در آخر او بنار

امتدی از حکم

سوختن فرعون اطفال حزقیل

آمدی از حکم حق اندر سخن / گفت مادر خویش را ای نیک زن
صبر کن زین ظلم بر جسم ما / هست اندر عاقبت با ما خدا
چون رسیدی نوبت آن شیرزن / گفت با فرعون ملعون این سخن
استخوان ما ز نار سوزناک / هر چه مانده دفن کن یکجا بخاک
گفت فرعون حق خدمت چون ترا است / هست اندر گردن ما سالها است
دفن بنمایم شمارا استخوان / نوبت تو شد بآتش شو روان
جز خدا از خلق او بیگانه شد / عاشق بر شعله چون پروانه شد
سوخت نام حق بیاد او بود / آتش او را گلشن شداد بود

ای یعنی حال آسیه بما
کو که فرعون لعین کشتش چرا

سرزنش کردن آسیه فرعون را در سوختن زن و اطفال حزقیل

٨٥٣

ذکر ... زیج کشیدن فرعون آسیه را و آسیه دختر مزاحم بود ... بود او را در آفتاب بدترین عذاب کشت و بهشت رفت ...

مزاحم بود دختر آسیه / دین حق را داده بر کف تا صبح
او بفرعون شمع اندر خانه بود / گرد او فرعون یکی پروانه بود
همسر او بود فرعون سالها / لیک واقف از نه احوالها
مؤمنه و مخلصه بودی ز دل / بر خدا جوئی سرشته آب و گل
بر خدا کردی عبادت او نهان / داشت مخفی دین خود از قبطیان
چون زن حزقیل را فرعون بسوخت / آسیه اندر تنورش دیده دوخت
دید روح او ملائک از تنور / میپرید بر آسمان مانند نور
شد یقین او زیاده بر خدا / گشت دور از روح حق جان و حیا
اندر آن حالی که او حق یقین / وارد او گشت فرعون لعین
از زن حزقیل داد او را خبر / با خود اطفال او اندر شرر
سوختم شان چون همه کافر بدند / از پس چون تو دیگر شدند
آسیه گفتش از این افعال تو / وای بر تو وای بر احوال تو

چار میخ کشیدن فرعون ملعون آسیه دختر مزاحم

می نترسی مگر تو از خدا ... هر عمل را از خطا
زین عمل خواهی تو هم در نار سوخت ... از غضب حضرت شدادار سوخت
این چه جرئت هست داری ای لئیم ... کو نترسی ز قهار کریم
دمبدم در ملک او طغیان کنی ... دشمنی با حضرت یزدان کنی
گفت فرعون ای بهر حسنی چمن ... گشته کافر یقین دانم بمن
همچو آن زن مر تو هم کافر شدی ... من کجا هستی سوی دیگر شدی
یا که مجنون گشته این گفت و گو ... میکنی با من تو اندر پیش رو
آسیه گفتا عجب دارم از آن ... خود خدا بر خلق میخوانی همی
عاقلی مانند من مجنون خطاب ... میکنی گوئی خدایم ای جناب
نیستم دیوانه ام حق پرست ... آن پرستم خالق ماد تو است
هست او پروردگار من که آن ... داشته بر پا زمین و آسمان
جان بما داده است و رزق او دهد ... دانم از تو بیخبر دس این عهد
ادعای بر خدائی میکنی ... بندهٔ و بادشاهی میکنی
چون شنیدی این سخن فرعون از آن ... از رخ نیکوش برگرداند رو
مادر آسیه را کردی طلب ... دخترت گو شود کافر ز رب
پیش من آن ماه سیما کافر است ... غیر من گوید خدای دیگر است
برنگردد او اگر از حرف خویش ... رو اگر نگذارد دم دیگر بکیش
میکشم او را یقین بر چار میخ ... در سر آتش زنم جسمش ببیخ
پیش آسیه شد مادر روان ... پس بفهمانید نفهمید آن
مادرش از هر رهی با او سخن ... گفت نشنیدی بگی آن نیک زن
فایده ننمود چون گفتا را او ... دشمن جانی بکشتش یار او
حکم کردش تا که اندر آفتاب ... باز دارندش با میخ و طناب
چار میخ او کشیدی آن لعین ... سایه بر سرش گشتیش روح الامین
انقدر کردی عذابش شد شهید ... شد شهید و رفت بر جنت رسید

دل معذب

دیدن آسیه مکان خود را در بهشت

دل معذب بود موسی شد برش ... خواستی رحمت برا از داورش
هیچ نتوانی برا و از آن عذاب ... گشت موسی را دعا چون مستجاب
اندر آن حالت خدا از دل بخواند ... لولو ناسفته از بحر یقین فشاند
گفت کای بود آن که جا بتو بود ... جملهٔ نابود ما را از تو بود
خانه بر من عطا کن در بهشت ... وارهانم زود تو زین قوم زشت
آسیه شد آن خطاب از دادگر ... رو ببالا کن بکو جایت نگر
آسیه کردش چو رو بر آسمان ... در بهشت جا دادن دیدی عیان
خنده بنمود و جان برحق بداد ... داد او جان دین حق رونق براد
مادر آسیه را گفت آن لعین ... دختر دیوانه خود را ببین
با عذابی این چنین شاد بود ... گریه باید کرد او خندان بود

ای لعین از کرم بیند لطف دوست
میکند خنده کنندش گر که پوست

دگر عرض کردن بنی اسرائیل از ظلم فرعون به حضرت موسی دعائی بکن که خدا ما را از شر این ظالم نجات دهد وحی رسیدن به موسی علیه السلام که جسد مطهر حضرت یوسف برداشته در تجهای بانی اسرائیل فرار کنی

ظلم فرعون دمبدم چون شد زیاد ... مرد و زن از سبطیان آمد بداد
بیشتر از بیشتر شد طاق شد ... طاقت آن مردمان چون طاق شد
با فغان در نزد موسی آمدند ... با دو چشم اشک بالا آمدند
عرض کردندش که ای حق را رسول ... ظلم فرعون کرده ما ها را ملول
یک دل شادی نباشد پیش ما ... بیشتر از این بود تشویش ما
قتل ما را گر کند منظور او ... نگذرد از سیل زمانی گور او
دست شفاعت بهر ما کن بر خدا ... که خلاصی مان دهد از این بلا
زین بلیه تا خدا بخشد نجات ... ورنه بر کس می نبی ماند حیات
نیست دیگر طاقت بیداد او ... هست ظلمش بدتر از شداد او

داشت ... بر گفتارشان — کامد از حق ندا در آن ...
تو سرائیلی شبی مهتاب شب — کن بیرون از مصر ...
جسد یوسف ولی با خود ببر — تا روی از مصر با زودی بدر
کن بیرون با خویش مغشش زین مقام — وقتی کن لو دراجه بردیش شام
تا که بر فرعون گشتم نازل عذاب — با سپاهش غرق بنمایم در آب
قوم را موسی هم آگاه کرد — نقل رفتن شبی از ماه کرد
آن شبی که شد مقرر بر فرار — ماه دید وقتش گشتی آشکار
در طلوع صبح گشته تاخیر او فتاد — آمدش موسی ز یوسف نیز یاد
جسد یوسف چه بنمانید بجا — زان جهت هم روی نماید تما
در تفحص شد کجا مدفون بود — تا که دزای شام آن بیرون کنند
گفت یک مردی زنی پیری بود — پیر آن زن ... از دیری بود
او خبر دارد که باشد در کجا — گفت موسی او ... نزد ما
شد روان شخصی پی او باد وا — کرد حاظر او ...
گفت موسی قبر یوسف در کجاست — ده نشان ما را که اجرت ...
گفت میدانم نشان ندهم ترا — تا نسازی حاکم مطلب مرا
در جواب او بند موسی خویش — کامدش در دم ندا از حق بدان
ساز حاکم آنچه سخواهد زما — آنچه دادم بر تو بر او کن عطا
گفت موسی حاکمی مطلب شمار — گفت باشد مطلبم از تو چهار
قوت رفتار دیدم ... با — چون جوانم کنی یک جا قوا
دیده کور مرا روشن کنی — در جنان با خود برم هم سکن کنی
از گروم ... لایزال — داد موسی ... بهره ...
مطلبش گشتی روا جمله بهره زنان — قبر یوسف را نمودی بی سخن
جسدش در صندقی مرمر ندید — هره آن صندق او را آورید
برد او در ... نقل اندر ارض شام — دانکه ... خاک آن مقام

ای اخی

گرفتن سبطیان اسباب
و زیور قبطیان بعاریه

ای نصیبی عاریه زیورستان
از برای سبطیان از قبطیان

ذکر عاریه زیور و اسباب گرفتن سبطیان از قبطیان و از رود نیل گذشتن شب

شد خطاب از خالق ارض و سما — بر کلیم الله که ای صاحب عصا
بر سرائیلی بگو از مرد و زن — حکم فرموده است رب ذو المنن
عاریه گیرند از پیر و جوان — زیور یکجای و مال قبطیان
از زن و از مرد گیرند آنچه هست — کان شما راهست از روز الست
مردها از مرد اهل تا زنیه — بعد زینها هرچه خواهند عاریه
چون که مال جماعت را تمام — دادم آنها را املاک شد حرام
یک بجهت آورم شان می‌بسر — تو نمی آنها نکرد دکس خبر
چون شوند آگاه قوم نابکار — که گذشته کارشان یکجا ز کار
گفت موسی حکم حق را سبطیان — هر یکی بر خانه گشتی روان
هرچه زیور بود نزد قبطیان — عاریه بردند یکجا سبطیان
مردها هم هر یکی بر قدر حال — عاریه از مردها بردند مال
خالی از اسباب تمام قبطیان — سر بسر از مردها و از زنان
[illegible] روز در لیل و نهار — بر بلاغی کرد یکجا را دو جا
تا بوقتی شد سرائیلی ز آب — آنکهی بیدار گشتندی ز خواب
رفته بر فرعون نموده عرض حال — رفت ما را زیور و اسباب مال
رفت شان با فوج فرعون از عقب — دید آنها را ولیکن با غضب
فوج موسی داخل دریا شدند — تو زیک ره از ده و دو جا شدند
چون روان فرعون از دنبال شد — آب رود نیل مالامال شد
در مقام خود بگویم غرق او — ماند در دل شان ز زیور آرزو

ای نبی مالی که دیگر هم برند
ای نبی ارضی که دیگر ... خورند

ذکر گذرانیدن حضرت موسی علیه السلام بنی اسرائیل را از دریا
در رسیدن فرعون با سپاه بی انتها

سرنگون

موسی و هارون را چون از دعا
که بکی فرعون ملعون سرنگون
مهلت از حکمت خدای لایموت
سبطیان را گفت بر سوی ...
پیش از این از ماه ... دریا
عرض موسی کرد بر خلاق خویش
حکم شد ادم بفرمان تو بحر
حضرت موسی بشب با سبطیان
طی راه شد بشب بحر گران ...
همره شستصد هزار از سوار
چون اسرائیلی بدیدش زد در
عرض کردندی بموسی نا امید
آوریدیمان تو بیرون با فریب
بود ما را بنده کی قبطیان
قتل ما را زد همه از برد در آن
این چه کاری بود ای رهبر ما
خانمان ما همه دادی بباد
گفت موسی که دستای بردم ما
حق نجاتی میدهد هر ... شوید
گفت این و کرد بر دریا خطاب
در زمان دریا بیامد در سخن

گفت نفرین مستجاب بر خدا
کی اسرائیلی زبان از آن زبون
... را داد جل ... تمام
کی برون از مصر در هنگام شب
... پس از برای دوستان
چون بریم دریا مرا باشد به پیش
کی اسرائیلی بردن ... تم
بر ره بحر نیل گودید روان
سر ... رسیدار شد فرعون از ...
شعله ... موسی و ... یار
در میان ایشان ... بانشور شور
کی بکم فرعون ... لشکر ...
شد با فرعون ... لشکر قریب
بهتر از قتل تمام سبطیان
بی خبر ... کردی ...
کردی ای ... را حکم خدا
زنده ازما او ... نهاد
کی رسیدن ... ما با شد خدا
بکنیدان ... را با ... بر
راه ... از ... اب
این تو ... موسی ز ...
من نگفتم

مکالمه حضرت موسی با دریا
نیل و جواب شنیدن
از دریا

من نگفتستم کهی بی امر حق
هر کسی گوید مرا بگشای راه
معصیت باشد که گفته کردگار
معصیت ... قوت بیشتر
گفت موسی بحر را ...
که ز نافرمانی آدم از بهشت
گشت شیطان رانده درگاه حق
گفت دریا مالک اشیا خداست
سر کشد هر کس ز فرمان خدا
گر رسد فرمان حق بر من ... قر
... ره کنم ره ... زاب
... این نوع چون این گفت ...
بر تو چه حکم است از رب مجید
که اسرائیلی ببر از بحر نیل
... این قول چون بود ... یقین
... مرکب را بروش بحر آب
تر نشد ... سم ... بردد ...
هر یکی از کی عقل و عقول
گفت ... بحر او بردی ... بار
وحی بر موسی رسید ... عصا
چون شنید این مژده موسی از کلیم
امر کردش بر اسرائیلی گسان
عرض ... باشد کل زمین
حکم حق فرمود هر باد وزان

شق کردن حضرت موسی علیه السلام
دریا را با عصا و شکافتن
با دکل ... دریا را

۵۵۶

بهره رود نیست این نظم ... حق
راه بگشایم نفرموده الله
این توقع را بیا از من مدار
کی دهم بر معصیت کاران گذر
شیوه نافرمانی پروردگار
رانده گشت ور روی ... بهشت
چون ز فرمان سر کشیدی بی غلق
سرکشی از حضرت او کی ... است
بر غضب ... چو شیطان مبتلا
بر جنابت ... فرمان ...
کل ... من ... چون تراب
گوش ... موسی کرد رو
گفت موسی این ... بر سی ...
این سخن از حق مرا باشد دلیل
قوتی بود ... در ایمان و دین
رفت و باز آمد چو باد ... شتاب
از اسرائیلی هم ... آن ...
امر ... کردندی قبول
در نه کس ... از دریا گذار
بحر را ... شود ... شما
زد عصا و بحر را ... دو نیم
... شد دریا با ... شد روان
چه ... ز ... این ...
تا در زدو در ... گردی ... ان

بجو شارع خشک بر آن راه شد — خشک راه پر ز گل دلخواه شد

گفت بر موسی بند قومی جدا — چون دوازده سبط بر یکدم ما

نو دوازده راه بنما بر مرور — تا که ما سازیم از آن ره عبور

زد عصا شد دوازده ره بریم — هر یکی زانها راهی بد علوم

آبها استاده بر حکم حکیم — در میان شان سر کوه عظیم

راست گشته آبها بالای سر — پنج قومی ابتدا لرزان خبر

آنکه با موسی روان بودی در آب — اوفتاد اندر میان شان انقلاب

گفته بر موسی برادرهای ما — چه بیامد بر سر شان شد کجا

یک از اینهای نیاید بر نظر — چه بیاوردی تو آنها را بسر

غرق کردی جمله را معلوم شد — آن وجودان سر بسر معدوم شد

گفت موسی سر درزد دریا کنند — سر دو در دریا مثال ها کنند

باز تصدیقی نکردند آن رسول — می نکوشیدی ز حجت آن جهول

جمله گفتندی که موسی بر ملا — با بر آنکه اندر کرمم [illegible]

زد عصا بر استاده آبها — پنجره کردار از هم گشت وا

شد مشبک آن سباین سر بسر — اهل اسباط یکجا بر نظر

در سخن گشته باهم هر فریق — هر دوازده سبط اندر آن طریق

ای صفی گوی از فرعونیان — غرق گردیده شد در دریا عیان

ذکر غرق گشتن فرعون با [illegible] هزار سوار از قبطیان تا بدار ذلیل

چون گذشتی حضرت موسی ز آب — ابوی فرعون با اهل عذاب

دید از دریا گشاده راهها — گفت آن ملعون بآن گمراهها

راه چون بودی پی رفتن چو در — من گشادم راهها بهر عبور

بلکه زیر از آب حرکی رسید — چون ز فرعون این سخن بشنیدند

اندر آن روی بحی پای میش — تا که فرعون از غضب خود شد به پیش

شد بجوش و گفت ازین شنو — از پی موسی تو از دریا مرو

از غضب گفتا او خود گو [illegible] — گفت چون دریا در آن [illegible]

ابلهی از

دوازده راه در دریا پیدا کردن [illegible]

اسپش از رفتن بدریا داشت رم — زد به جهیزش به پهلو عقل کم

شد سواره مادیانی جبرئیل — پیش فرعون راند در دریای نیل

اسب فرعون دید چون آن مادیان — بی تحاشا در پی او شد روان

سامری حفظ بدی ور آن اوان — دید او جبرئیل را با مادیان

یک کف خاکی ز زیر پر سم — خفیه برداشت تو بر کرد رو

پاچه فرعون در ره دریا نهاد — آهها بر خواست او را از نهاد

لشکر فرعون چه دیدندی که او — اسپ او بر راه دریا کرد رو

هر یکی از یک رهی داخل شدند — بر ره حق زد همه باطل شدند

آخر اصحاب موسی از بحار — چون گذشتی جایی گردی در کنار

داخل دریا بشد فرعون و فوج — باد دریا را بیاوردی بموج

دید فرعون چون وزیدن گرد باد — موجها در بحر سر بر هم نهاد

گفت ای موسی پیغمبر یادم برس — جز توام فریاد رس چون نیست کس

بپرس [illegible] صحرای سبطیان — خالق خلق و زمین و آسمان

جوم ایمانی که میباشد ترا — سر نه پیچم از تو حکم خدا

دین اسرائیلیان منظور شد — قائلم آنچه ترا در طور رسید

کفر را هشتم سلمان گشته ام — رو ترا امید ایمان داشته ام

حضرت موسی نداد او را جواب — تا که دریا کرد او را غرق آب

دید چون موسی نداد او را جواب — فراست تو به سر کشید با اضطراب

جبرئیل از دست خود مشتی لجن — اندر آن حالت زد او در [illegible]

گفت جبرئیلش که ای اصل فساد — این زمان ایمان ترا آید بیاد

که تقد کردی عذاب این چنین — کار ناید این چنین ایمان و دین

بیشتر بودی تو از اهل فساد — هیچ که حق را نیاوردی بیاد

هر بلا دیدی تو امنت حرف بود — ایمان هم حرفت ندارد هیچ سود

سؤال جبرئیل با فرعون در دریا در وقت غرق شدن [illegible]

۵۵۷

ای نعیمی مرتد بیداد کو رو که جایت نیست جز نار سقر
شد ندا از حق بفرعون لعین بر بلندیت آورم از بهر این
جیفه بخشی ترا ای کینه ور تا که غافل کی کنند بر او نظر
ز آب بر ساحل ترا زان افکنم تا که دانند خلق خالق شان منم
تو از طغیان بخواندی خود خدا بر جبین زخم بکشتی بتسلط
جبرئیلش خط در حکم غلام بیش بنداد او را دخواندش تمام
گفت حکم غرق چون بنوده این زمان آن حکم جاری دیده
چون غلام اندر آب کشتی تمام روز روشن شد بچشمش همچو شام
آب آمد از سر آنها گذشت از سر امواج او یکجا گذشت
غرق گردیدند اندر رود نیل شد پشیمان لیک از خود جبرئیل
این چه کاری بود بی اذن خدا شد زبی صادر براد بی مدعا
گر خدا پرسد چرا کردی چنین همره فرعون کاه او جیف دین
من چه گویم این سخن را در جواب غیر آن گردم معذب بر عذاب
سالها در خوف بد روح الامین تا بجهد شافع بر بند نبی
آمدی در وقت او پیش رسول وحشتی بودش غمین و دل ملول
تا که روزی آمدی خندان و شاد نزد ختم المرسلین از اتحاد
زد بهر سو بی شفیع المذنبین غمینی امروز منم غمین
قصهٔ فرعون را آن کردی بیان جمله پیش خاتم پیغمبران
گفت آن قصه ز حق کرده نزول بر تو ایندم خاتم پیغمبر رسول
شد یقینم بوده زان راضی خدا کو فرستاده ست آن قصه ترا
گشت فرعون غرق خود چون با حشر داد موسی قوم را از او خبر
هیچ کس باور نکردی حرف او بر کلیم الله نمودند رد
خلقت او خلقتی بنمود چنان که نگردد غرق او با قوم آن
حق تعالی زین سخن بر رود نیل امر کردی جیفه آن پر تخلیل
کی ابر داع

بیرون افکنده رود نیل جیفهٔ فرعون را به ساحل برای عبرت خلق

فرو شدن فرعون با قوم او در دریا

کی برون بر ساحل افکن این زمان تا از او عبرت بگیرد این و آن
جیفه اش را بحر بر ساحل فکند تا بود از بهر حق نشناس پند
ای نعیمی سیلیان بار دگر
چون ثمر آنه از انهاده خبر

ذکر دمی رسیدن حضرت موسی علیه السلام که بنی اسرائیل بجز بگرداند که اموال
قبطیان را بر ایشان نیست در بعضه ام از سبب از نیتی که از ایشان کشیده بود

چون شد فرعون و قومش غرق آب آمد از خالق بموسی این خطاب
که بهر بر مصر اسرائیلیان که بر آنها جمله مال قبطیان
ارث دادم تا که از آنها بود آنچه مال و دولت دنیا بود
تا بدانند انکه حق چون انتقام میکشد از کافر و قوم ظلام
از گروهی کریم و زان نعیم مژده دادی بر اسرائیلی کلیم
جمله را با خود بمصر آورد باز سر فکنده قوم گشتی سر فراز
گشت مالک هر یکی بر گنج و مال هر یکی ده خانه مالک شد رجال
مال فرعون و دگر اهل ایشان متصرف گشت یکی سبطیان
چند گاهی اندر آنجا برده سر کامد از خالق بموسی این خبر
که بر از مصر قوت را اشام تا بدون مصر است بر خود احسان حرام
خاک این کشور مذلت آورد جای عزت را بذلت آورد
جای نیکان نیست اندر این دیار میشود در راه بیا بنه که خار
بر قومشان موسی چه بگذشتی از آب باز غفلت برد آنها را بخواب
نقض شان باز از خدا غافل شدند فکر باطل کرده و باطل شدند
تا که بر خود بند بر قومی براه ده چو قومی گفتشان کرده پناه
بت پرستی بود ایشان را شعار دو رگشته جمله از پرورد گار
چون بنی اسرائیلی بدیدند آن کسان نزد موسی رفته گفتندی جان
گفته خدائی هم بیا از بهر ما همچو این مردم تو خود بنما بما

هر که را بینی خدای ساخته — سر به پیش او به پیش انداخته
رفته اریک بر عبادت در سجود — پیش او گه در قیام و گه قعود
گفت موسی کای ز جاهل مانده اید — این چنان بینم که باطل خوانده اید
بارها من با دلایل بر شما — گفته ام خالق بود ما را خدا
او خدای عالم است و آدم است — هم خدای قلب را او مرهم است
او شما را با این سطوت رساند — او شما را با این دولت رساند
او شما را داد از فرعون نجات — رزق بدهد داده او کس را حیات
تو به جا آید زین گفتار خام — خاص شان فهمید و عاصی ماند عام

ای سمیعی من که سلوا چون رسید
بر سرائیلی مگو عبرت نزید

ذکر عطا فرمودن حق تعالی من و سلوا بر بنی اسرائیل و لباس ایشان را از طفولیت تا بزرگ شدن با ایشان بلند شدی و چون چرک دیده شدی به امر او نو دیدی

چون بنی اسرائیل گذشتندی ز نیل — لطف حق شان بود با موسی دلیل
بر بیابانی رسیدندی ز راد — بود بیعی را چه گیتی و دین تباه
چون یقینی نادرده پرورد گار — گفته دلشان می فرود از خار خار
جمع گردیدی از آن جهال باز — تازه آهنگی سرودندی نه ساز
گفته بر موسی ز حق نموده باز — اندر این صحرا کنی ما را هلاک
دور از معموره ما را ساختی — در بیابانی چنین انداختی
نه درخت و سایه نه آب روان — چه توان کردن بجز بدهیم جان
حل و نقل کردن کباب و مال — می نی آید زما باشند محال
بیز دگر خلق ما نبیا راحت — شیشه مان بر سنگ افتاد و شکست
ما بر سمان تو افتاده به جاه — گردش آخر قوم را یکجا تباه
گفت موسی در جواب جاهلان — از چه آرید این سخن را بر زبان
غم خورید من نکردم با شما — نیست از احوالتان غافل خدا
منعمت باکی

نیست یک کس در شما باشد فقیر — مال قبطی داد تان کردی امیر
سیدها سامان شما را هو کار — دل قوی دارید بر پرورد گار
رزق تان با او است تا که زنده اید — حق بود مالک شما که بنده اید
کیا بود موسی ز حدیث بی خبر — می نگوید این سخن ها را دگر
حق چو بشنیدی کلام آن کسان — من و سلوا بهرشان کردی روان
بهرشان در روزه ای نازل بود — که ترنجبین و مرغ بخته بود
بود من ترنجبین آن چنگ چنگ — می نشستی بر درختان و به سنگ
بود سلوا مرغ بریان کرده — بخته لیک از دروغ جان کرده
سیر چون خوردند از استخوان — می شدی مرغ و پریدی از میان
گفت موسی سلطان زبعد او خدا — گو صلوات محمد قوم را
با علی و فاطمه و حسنین — چو که باشد خلق را این فرض عین
قوم با موسی چه گفتند کای سخی — شد بپرسی این سوال از ذوالمنن
ای کلیم الله کن تحصیل آب — بر سرائیلی که دلشان شد کباب
رو بزن آن سنگ را الشبو عصا — آب جاری گردد از حکم اله
زد عصا موسی بحکم دادگر — شد دوازده چشمه جاری زان حجر
چون بنی اسرائیلی دوازده سبط بود — چشمه ها بر عدادشان جاری نمود
گر عطش بود بر آن مردم غذا — هر یکی از چشمه گیرند آب
قوم را موسی دگر گفتی چنان — شکر بجا آید بر خلاق آن
مکنید اندر زمین افتاد باز — معقید ابر آمد زیاهی دراز
پس ز خاد و سر زدی چون آفتاب — سایه بانشان بود اندر سحاب
باز بر موسی چنین پروردگار — گفت هر کس جامه را اخلاص ز
بلند شان جامه بر اندام او — هست تا باشد به عالم نام او

همه او جامه میگردد بلند
گر شود کهنه اگر که چرک ناک
حجت آن قوم از رحمت خدا
چون از آن آسوده کی تنگ آمدند

تا به یکیش بیارد رو کزند
سوزدش نو کرددار چرک پاک
کرد هر چه خواستندی چون گدا
پیش موسی باز بر جنگ آمدند

ای بسی حرفشان اظهار کی
اند کی از گفته بسیار کی

ذکر با قطع شدن من و سلوا از بنی اسرائیل و چهل سال راه گم کرده در زیر
مهر و بودن حضرت موسی ایشان را بمعموره در خاک شام

بر سر اسرائیلی ز لطف کردگار
من و سلوا بود جاری از سما
سر بپیچیدند چون از حکم حق
جمله کی در تیه سرگردان شدند
در بیابانی چنان حیران همه
کوچ کردندی چو از منزلی
میشدی زان چشمه های شکاب
چون بمنزل میرسیدندی دگر
ابر بودی سایه سرشان مدام
من و سلوا بود نازل یوم یوم
از لجاجت با زحجت کرده سر
نعمت حق را بکفران آمدند
سر چون کشتند حق را از طعام
آن بیابان مصر را بودی زمین
اندر آن صحرای بسیار گرد
الغرض آن قوم کفران سر نمود

تا چهل از سال در لیل و نهار
از دعای کلیم آن قوم را
خورده برهم اینچنان منظم و نسق
همه کی برکار خود حیران شدند
تا که روز و شبی در این جان همه
قابل آن قوم در هر جا یلی
خشک لطف و رحمت خالق بیاب
باز آب از چشمه ها یکسر
تابش خورشید را تا وقت شام
روز و شب موقوف میشد وقت قوم
خیر خود بگذاشته چو پای شر
راحتی دیدند و بر جان آمدند
سر بسر در تیه چهل سال تمام
زان جهت بودی نفاق الکافرین
جان بجان بخشی حقیقی بسپرد
روی بر موسی بهم نمود
بلبیدا گفتند

یک بیک گفتند او را انبیت تاب
کز طعام دیگری ملولت آن
روز هر روز اکل من و سلوا جان بلب
بهر ما بجا طلب تو از خدا
در تمام عمر ما را لباس
جمله ها پوشند هر سه رنگ رنگ
آنچه سر بیرون بیارد از زمین
با قلا خواهیم با سیر و عدس
از خیار و گندم و دیگر پیاز
گفت موسی این چه نادانی بود
قطع بنمائید از خود خیر خویش
بود مهمان کی چنین خواهش کند
باشد از سیری شما را صبر
همچو حیوان بر علف آرید رو
از سر اسرائیلیان ای ناکسان
من و سلوا قطع شد از آسمان
رفته در معموره گوید جا
این حدیث از حضرت باقر بود
شرح بنمود است آن عالی امام
مردم از بد تریبی مردم است
مصر بد جائی بود از این سبب
مجلس فرعون بود در آن بلاد
شهر مصر و ملک مصر اینچنان

بعد از این برخوردن من و کباب
نی لاجار خوردن ببود این
آنچه باشد خور را کن با عجب
چون دیگر را دیگر این زمان
هست در یک رنگ بنگر قوم ما
دل ز یک رنگی مان اندر تنگ
مطعم ما باید حکم ترنجبین
خوردن این من و سلوا تست بس
کند کار... با آن پیاز
او ... حیوانی بود
که ز بویایان همین آید به پیش
میزبان از خویش ناخوش کند
... هیچ در
است این سری هر او ان اندر داد
... برده شیندی قد المغنی
از تیه موسی و قوم شد روا
منصف آن عاصی و فضیلی با رسا
همچنان مردی باده در ساغر بود
کو که جا نشیند شام و ملک شام
مار نقش این است همچون کژدم است
کو سر اسرائیلی در او دیدی تعب
وا اینجا جا بوده او بر بد نهاد
بود حکم حق بشد بر بنطیان

بیرون آمدن حضرت موسی
قوم را بمعموره در
ملک شام

٥٦٠

از ... جوالان

کو آمدن من و سلوا از بنی اسرائیل
و ز نعمت حق و نیامدن
از راحت و زحمت
زحمت نمودن خود را
از لجاجت

فرستادن حضرت موسی علیه السلام نقبا را به اریحا با ملک عمالقه جبارها

چون بُد فرعون و قومش غرق یم / خالق مخلوق از روی کرم

وحی بر موسی چنین آمد ز دوست / کای سرا با مغز گشته هشته پوست

سبطیان را باز اندر مصر بر / لطف ما درباره آنها نگر

که نمودستم برایشان من حلال / قبطیان را از کرم یکجای مال

چون سرائیلی بمصر آمد دگر / گشته مالک مال قبطی سر بسر

وحی بر موسی بیامد از ودود / قوم را بیرون بکن از مصر زود

قوم را برداشته با خود برو / بر اریحای بلاد شام شو

قوم را موسی از آن کردی خبر / چون بر آنها گفت حکم دادگر

که مقرر گشته از پروردگار / ملک اریحا شما را بر قرار

قوم جباری برون باید نمود / روی بر آنها شدن چون سیل رود

با عمالقه شده حکم ستیز / با سنان و تیر و با شمشیر تیز

چون شنیدی این سخن را سبطیان / همچو پی ارشاد کن با ما عیان

بر کلیم الله دادندی جواب / تا ببینیم بر چو دارای ثواب

مرضیانی در دو هیکل اندر اوست / کو گنه از ما سپیدان جمله پوست

تا بما معلوم از آن قوم حال / می نگردد هست رفتن شان محال

چون ز امر دادگر سر وا زدند / این سخن را نیز بی پروا زدند

از ره رحمت دگر پروردگار / گفت موسی را که ای پاکیزه کار

تو دوازده کس بهیجان وجود / زین جماعت منتخب باید نمود

هر یکی را کن بیک سبطی نقیب / یارشان باشند بی به هر فریب

حضرت موسی ز هر قومی یکی / در نکوئیشان نبودی هیچ شکی

پس بحکم خالق اوج و نشیب / بر سرائیلی معین شد نقیب

شهر را از مصر بیرون شد رسید / چند روزی قوم اینجا آرمید

حضرت موسی نقبا را طلب / کرد و گفت ای مردم عالی نسب

با اریحا در دوازده رو کنید / روی با آن مردم بدخو کنید

جانب ارض مقدس رو کنید / روی خود بر کشوری نیکو کنید

زین بلادی که ز بهره بهتر است / این نه جای بودن و آن جا خوشتر است

چون ابا کردند حق را از سخن / مردمان هیچی بی فطن

در زمین مصر چل سال تمام / راه گم کردند اندر صبح و شام

این بلا بکشید بغیر از گمرهی / گمرهی را هست آن از الهی

بر ره حق چون در انجام آمدند / از دیار مصر بر شام آمدند

گفت آنحضرت نخواهم که سر / از گل مصری نگیرم این نکو

خاک او چون مردی غیرت کند / زندگی در مصر با ذلت کند

الغرض مطلب بیان سازم دگر / عرض کردم بود لازم این خبر

حضرت موسی سبطی ۶ تمام / رفته در معموره از ملک شام

کان بدی ارض مقدس را قریب / بار الها کن ... نصیب

چونکه از پیغمبران انجاست خاک / خاک آن ارض مقدس هست پاک

اختلاف ارض مقدس

مختلف ارض مقدس گفته اند / هر یک از حکاک معنی سفته اند

یک از آن بیت المقدس را مراد / بوده بعضی شام کان ویرانه باد

دمشق

هم دمشقش خوانده بعضی از رجال / بعضی آن را نیز دانند فلسطین

دیگری خوانده زمین طور او / چونکه آنجا دیده از حق نور او

دیگری خوانده است ارض کربلا / کو بقعه خالی ابیس یار ز ردا

وحی بر موسی دگر زان پس رسید / بر اریحا لشکری باید کشید

کان یکی شهر از بلاد شام بود / شهره در آفاق او در آنان بود

از عمالقه در آنجای خوش مکان / بوده ساکن گشته جباری خطا

ای معی کو سبطی ۶ درنگ

محاسب زد رد نهد از بهر جنگ

ذکر خبر دادن حضرت موسی بنی اسرائیل را از رفتن اریحا وعید نمود با عمالقه و ترد و نافرمانی کردن قوم بنی اسرائیل از حکم رب

حال آن مسلوم کرده سر بسر — روز بین آمد یکی با خبر
قوت آن قوم را دریافته — بی خبر زان مردمان رو تافته
چون نقیبان بر اریحا شد قریب — آدمی دیدند لیکن با نهیب
طول قامت داشت [illegible] سه هزار — ششصد و شش ذرع افزون در شمار
عنقاماش نهاده نام عوج — آسمان [illegible] چو دریا بود موج
روزها در چشمه سار آفتاب — ماهی از دریا بیی کردی کباب
هیزم آوردی بجا ری برو کشی — چون [illegible] بر زمین [illegible]
جنگلی را از درختان میبرید — جمله را یکدفعه بر دوش کشید
عهد نوح او بود طوفان رسید — آن طوفان تا بزانویش رسید
شهر را از [illegible] بود — در تموج [illegible] کوهی بود
مادرش عناق دخت آدم است — عوج او را طفل اول [illegible]
عوج چون دید آن نقیبان را براه — اکنون [illegible] پیام صبح کاه
جمله را بگرفته بر دامان نهاد — دامنش زد بر کمر بر ره فتاد
نزد مادر شد بخانه آن لعین — ریخت شان از دامن خود بر زمین
مادر خود را بگفتا این رجال — رو بما آرند از بهر جدال
خواست آنها را کند پامال او — مادرش کردی برای این گفتگو
سر بره این جنگی را تا خبر — بر کلام الله برهند و حشر
تا که بنمایند آنها از غرور — بهر قتل خویشتن بر پا فتور
داد رخصتشان بخنده پس بناز — عفا گفتا برپس آیند باز
چونکه رخصت یافت ده و دو بدید — شهر و خلق شهر یکسان بدید
خیره کرده شهر را بی واهمه — یافتندی حال در [illegible] همه
از فراخی [illegible] [illegible] آن حصار — لیک بشنو وصف انگور را
خوشه انگور [illegible] داشتند — پنج کس از نقبا برداشتند

دانه اش

دانه اش از آب بس لبریز بود — وزن هر یک یک من تبریز بود
در میان نصف پوستش [illegible] انار — چار کس از نقبا کردی قرار
سایر میوه چنین بنا حساب — از بزرگی و زبونی و رنگ و آب
از اریحا [illegible] گشتند از برون — لیک دل از خوفشان پر بود خون
زلف ظلمت شب چو افشاندی بر رو — انجمن کردند بر این گفتگو
حال عوج سایر مردم اگر — گماده ما را [illegible] در نظر
[illegible] قوم ارکاه تا سازیم نقل — [illegible] شان از سر رود [illegible] عقل
[illegible] باید این سخن — گفت نه مخفی نه اندر انجمن
گر بر آنها این خبر بدهیم ما — جمله گردند کافر از خدا
[illegible] آورند [illegible] زاد — [illegible] بیکباره از گفتار زاد
این خبر از قوم پنهان میکنیم — موسی [illegible] را اگر گم
مصلحت دیدند یکجا آن گروه — این سخن از قوم خود پنهان کنند
عهد بنمودند با هم این خبر — بر سرائیلی نگفتند یک نفر
[illegible] رفت و اندیشان کشید — روز چهلم نقباها رسید
دیده بودند آنچه در آن سرزمین — گفت بر موسی بلا یکسان و این
ده ز نقبا جز بر قوم [illegible] — کو شما را نیست طاقت بر جهاد
وصف قطر و قد عوج بی عناق — اسلحه با کر زد اسباب و یراق
ده قبیله چونکه گشتی با خبر — عهد بشکستند و پیمان را دگر
غیر از کالب و یوشع [illegible] — یوشع ابن نون آن مرد خدا
خویشتن باقی بماند — جام می بشکسته شد ساقی بماند

کالیلی

ای [illegible] کو تو از اسباط باز
کوک دیگر چو [illegible] ساز

در تخلف [illegible] بنی اسرائیل [illegible] [illegible] [illegible]

چون شنیدند بنی اسرائیل خبر
زین خبر اسباط کردند بس ملول
سر ز امر داد کو بر تافتند
در میان کشان شورش و غوغا فتاد
خواهر موسی که مریم نام داشت
دید تهمت کرد نقل از دیگران
در میان قوم باشد شور و شین
فرقتشان این است گفتند مصر کهان
نقل نسوان میشود تکیه اسیر
یوشع و کالب شنیدند این سخن
قوم را آن هر دو ترکیب کار رسید
کی ببیجید از کلیم الله سر
ما دو تا هم با نقبا بوده ایم
یار ما در فتح این ها هست آن
کو بگردید مالک مال او
او شما را میدهد فتح و ظفر
اختلافی نیست بر حرف خدا
قوم بر یوشع بیدادند این جواب
با چنین قومی جدل ناید زما
جمله اسباط خوردند ی بهم
خواستند روی بر مصر آوردند
رو کو بیان جا که یوشع با فغان
داخل بر شهر جبارین شوید

حال عوج و قوم جبارین بد
می نکرده حرف موسی را قبول
از نقبا آن خبر تا یافتند
روی دل ز ریک بیک سستی نهاد
هچو ماده شیر نیزه تا ... دلسی
شوی خود را و داد کافی از آن
خرها جابریست ایشان را ز عی
کشته کشتیم ... بود
مال بغارت رود ما ... کو
قوم را خواهند ... را
یاد ادبیان زیکجا کار ...
بشنوید از ما شما از این خبر
انچه بوده دیده دشنیده ایم
کو بفرعون کرد تا ن غالب ... ن
مال و ملک و سر سبز اموال او
فتح تا ن او داده ز موسی خبر
غالب آرد بر عمالقه شما
مانیند از یم خود را در عدد
کرباکه گفتند است ... نقبا
چون بشد معلوم شان ... کم
جان ز جبارین سلامت
کو بترسید از خدای
بجو بردار رد بر دعوا کنید
حق شمارا

حق شما را فتح و نصرت میدهد
ما بر آن قومیم غالب از خدا
یاری ما یا در ما میکند
کر بدین ها شان قوی باشد چو کوه
آن قوی ها راست دل کیجا ضعیف
از سرائیلی از آن که جنبه عقول
... رساندندی همه این جا سخن
... سازد ... سنگسار
خود رسانیدی به موسی بی خوا کس
... بر خیر خود جستند شر
بر اینجا روی نگذاریم ما
کر بیاید عوج بر ما قوم کف
تو هاروی هر دو با پروردگار
ست ما را ... جا بود دیگر کس
کر شما گوید فتح کارزار
غالب اینها کر بیاید بر ...
حضرت موسی بیامد در غضب
بعد گفت ای خدای غیب دان
نیست با این قومای معبود کار
... قوم جدائی در میان
... روان دو تا
... کلیم الله تمام
علی عام ز خلق آخر ید
وحی بر موسی نمودی این چنین

او بجا ارین ذلت میدهد
از خدا گفته است این مکی بجا
وا او ری ام داد در ماییکه
حق ز بیشه فیل را سازد هلاک
کافرند اینها بجا تو ما حنیف
یک تن از حرفش نکرد بندی قبول
کار دو تا را دور در آن انجمن
کالب و یوشع بند بندی فرار
از عقب شان نیز قوم نا کسی
... با موسی دکر
چون نه آلت بر چنین کاریم ما
میشود این قوم کجا بر طرف
رفته بنیا بیند هر سه کارزار
تا که کرد و حال این دعوای خاص
روی کجا ز اریم ما در آن دیار
رو سوی مصر باز آریم ما
کرد نفرین با قوم را در بیش رب
چون یکی فهم بنیست قوم سبط ان
خود هارون زجان صحبت گشاد
اکفن ای خلاق ارض و آسمان
میکنم دعا تو یاری ده با
شد بدرگاه خدای لایق نام
انزر ان ساعت یلی از سفید
خوان که چنین بقوم فاسقین

دعا کردن موسی علیه السلام

بنده گان چون از اطاعت سر کشند | سر ز حکم و امر من داور کشند
معصیت بی‌من نمایند این فریق | پای را بیرون گذارند از طریق
از تو بینند آیات مبین | کذب پندارند آن را آن و این
هم را زین ابرجا بهم هلاکت | پاک سازم زین همه ناپاک خاک
بیر تو قوم دگر آرم پدید | کو بود مجموع ... سفید
زین ... دل مردمان بگذرد کو | ریخ از بهر جبابره مردم بر
چون شنیدند این وحی را موسی ز حق | عرش کوه ای خالق ... و ...
این ... قوم گر با ز ا کنی ... | حلک ... زین صفوه با طل ...
روی خاک از ... | حیله کی را از عقب سازی ...
خلق سازی امت دیگر مرا | بشنوند اینها کلام از کجا
کی بطلبع من زجان و دل نکوتر | امت دیگر که این را بشنوند
گشتی از نفرین من اسباط را | کرده ام من این ضعیف افراط را
خوفشان از من کنند سرکش همه | چون زمین بکشد بد آنجا را همه
جبر تو زنج مبین باشد ای کریم | بگذر از تقصیر این مشت لئیم
نعمت و عفو تو بود زینها بیشتر | ... این ضعیفان در گذر
شد بموسی نبی دیگر خطاب | از دعای تو گذشتم از عذاب
لیکن ارض مقدس را تمام | کرده ام بر سبطیان یکجا حرام
انوار آن قادری گود الاولادشان | چون از این مردم نمایند پاکشان
ذکر عوج بن عنق هی فرزند | چون نفر بوده بقران ...
در حدیث آنکه مرا اندر نظر | گشت معلوم ز تاریخ و خبر
آنچه را دیدیم تمام من بیان | از برای شیعیان و دوستان
از احادیث مستند ... | گوش کن گر آنکه بشنو زمن

ای مصطفی

ای مصطفی شنو از او بگو
لیک بنما بحر را در یک سبو

ذکر مبعض از صفات عوج بن عنق که از عمالقه قوم جبارین است

عوج را زین بیشتر از ارض وطول | عرض بنودم زگفتار رسول
دیده نوح و جمیع از پیمبران | دین بنا ورده بیک از این دوان
... نیکی ... ز بر شهر ها | حرف خود میکرد هیزم را بها
... روا ز ملک شام | آن مصافت طی نمودی با دو گام
... یک جنگلی بردوش ... | بر زمینش چون به بعد میگذاشت
هر زن حامله بودی شهر را | قطع بچه میشدی از آن صدا
مردمان ... از او آمد بتنگ | شیشه دلها زدی یکجا بسنگ
چون نبود انتقام قادر بر جدل | عاقلی تدبیر کردش از حیل
... را آهسته بنهد بر ز ... | بشنوند او از اثرا آن دا این
عوج عریان بود در لیل و نهار | عور تنش بود دایم آشکار
شد برش آن مرد عاقل نرم گو | گفت با شیرین زبانی که بر او
آنکه ... هست در عالم کسی | قرنها دیدست این عالم بسی
عیب باشد کشف عورت این چنان | چون بشهر آیی میان مردمان
~~چون بشهر آیی میان مردمان~~
خوب نبود این طریق مرد زشت | عورتین باید که پوشیدن زعیان
جامه باید که پوشد عورتین | قیمت یک جامه نبود نزد من
... عوج گفتی این سخن | لقمه نانی بدست آید از آن
... کسی باشد ... | هست مشکل خوردن و پوشیدنی
قیمت همان جامه پوشیدنی | میکنم من جامه از بهر تو دام
گفت آن مردک که ای خلقت غلام

همچون آری فروشی بهر حلق — از صدایش میشود آگاه خلق
نیست آنرا استانندای و آن — که ترا ار قرض داده این بدان
گر نهی هموار هیزم را ز دوش — خلق را داد از آن تا ید بگوش
چون خبر بود زنو صاحب طلب — تو بیابان جامه جو دکی طرب
گشت راضی جامه بدرش و دوختند — آتشی بر جان او افروختند
بعد از آن هیزم چه افگندی بشهر — بر زمین آنرا فگندی بقهر
آنچنان آنرا نهادی بر زمین — کز صدا آگه نمیشد آن و این
بر کسی آنرا نهاکردی خموش — که خبر آنرا کسی ناید بگوش
چون نها کرفت رو استی [illegible] — تا نه بلیتدرش یکی از اهل [illegible]
قرض دیوی این چنان [illegible] — تابع النسان [illegible]
بارالها قرض ها را کن ادا — تو د حق حامی آل [illegible]
یک صفات دیگر آنرا [illegible] — از برای نفس تا کی [illegible]
لقمه نانی اگر بخشد خدا — [illegible] تا چند بهر آن [illegible]
نوح را کشد چون بنداز بی بنا — کشتی از بهر طوفان رو بساز
در ته دریا بود چوبی قوی — از برون صاحب کشتی شوی
نوح خواندی عوج را از بهر کار — گفت رو این چوب از دریا برآر
عوج گفتا نوح را ای نامدار — چیست مزد من معین کن بکار
گفت یک نانکم سیر [illegible] — گر کشی از بهر آن چوب [illegible]
رفت عوج و چوب را بیرون نمود — گرسنه آن روز او بسیار بود
قرص نانی نوح در پیشش نهاد — دید بر آید مغاکی از نها
نوح را گفتا تو خود برگو کجا — لقمه نان سیر بنماید مرا
نوح گفتش گو بسم من ای لئیم — گو بسم الله الرحمن الرحیم
سیر گردی از این یک قرص نان — داده حق را تو هر بازی ملاذان
گفتند گر

گفت هرگز می نگویم این سخن — این چنین تکلیف را بنما بمن
گفته نوحش چه نیکوئی زبیم — گفت بسم الله الرحمن الرحیم
نام حق را چون براندی بر زبان — نوح پیغمبر به پیشش هشت نان
خورد آن یک قرص نان و سیر شد — سیر بود لخواه آن بی پیر شد
گوش کن گویم ز [illegible] — نی خلافم در سخن بشنو ز من
[illegible] او بجوج [illegible] ماجوج است — چون زنی [illegible]
[illegible] مرد از اسب و هم گاو و شتر — برد گوشش را بغاری کرد پر
استخوان جمله را بیرون کشید — [illegible] بیرون آن استخوان ها آورید
الت [illegible] امثال [illegible] — کرد [illegible] گوشت های چون غار
برد و آوردی چه از آتش [illegible] — خود [illegible]
گرم کردیش [illegible] آن گوشت ها — گوشت ها آن گه مهار اشد غذا
جسم آدم صورت حوا نها — خالق از آن گه مها کردی بنا
هر یکی از یک گوشت آمد بر حمل — یک شتر یک گاو یک کشتی حمل
شد زبان کار آنچه [illegible] — چونکه از فعل جهان برده بود
در زمینها چون فتنه برانگیختند — خون ها ناحق ز مردم ریختند
ایزد او [illegible] جهان حکمی چو پند — بر سکندر شد که یک سدی ببند
سدی از هفت [illegible] — بست آن سد را [illegible]
در میان انس با یوجوج تو — بند کن [illegible] ماجوج تو
[illegible] از نسل ها عوج پلید — زنده کانی در [illegible] دید

ای [illegible] را [illegible]
ازبرای [illegible] بیان

ذکر کشتن حضرت موسی عوج بن عنق را

حکم بر موسی بشد از ذو الجلال — بر عمالقه بشو روی جدال
امر است مجموع اهل دین نهند — بر آنکه تا رو بجا آرین نهند
بلکه مغلوب آن قوم از شما — بر شما فتح و ظفر باشد ز ما
قوم را موسی چو این اظهار کرد — حمله را اظهار زد وآن کار کرد
قوم موسی چو کردندی ادا — کم جنبش دعوا نمی آید ز ما
تو خود و هرون با پروردگار — رو برآیها نه برای کارزار
این خبر بشنید چون عوج لعین — قطعه سنگی را گرفت از زمین
تو بردی لشکر موسی زند — بر سر آن مردمان یکجا زند
حکم از حق شد بمرغی از سما — که کمی سوراخ کرد آن سنگ را
مرغ در لحظه با برد و امتثال — کرد سوراخش بمنقار [illegible]
شد سر عوج از همان سوراخ در — طوق گردن شد چو بیرون رفت سر
چون بشد آن سنگ طوق گردنش — بود تا هنگام جان بسپردنش
تا بی طاقت زان گران سنگش برفت — دست و پا را قوت جنبش برفت
رفت موسی پس بر آن بی عقول — سوی حق چون انبیا کردی قبول
لیک آن سنگ گرانش بار بود — مانع دعواش از هر کار بود
سی گز عوج بودی قدش بلند — سی گز و دیگر عصای آن ارجمند
سی گز جستن نمودی از زمین — تا بزد بر قوزک پای لعین
کرد از ضرب عصا او را هلاک — کوه با کوهی بیفتادی بخاک

ای بعضی قصه تورات کو
در کجا و چون شد نازل بر او

ذکر رفتن حضرت موسی ... بطور ... و تورات را حق تعالی [illegible]

حضرت موسی علیه السلام

چهل سال بنی اسرائیل در تیه راه گم کردند ... موسی علیه السلام

حضرت موسی چو بر حکم خدا — عوج را کردی هلاک از یک عصا
رفتن ارض مقدس شد حرام — سبطیان را از خدای لا ینام
آن زنا فرمانی آن قوم بود — که حرام آن ارض را خالق نمود
ماندند اندر تیه آن مردم تباه — روز و شب حیران چه باعث شد گناه
کوچ میکردند شب رفتند پیش — صبح بودندی همه در جای خویش
اندر آن صحرا چهل سال تمام — راه میرفتند دیگر با یه مقام
حضرت موسی به سبطی پیش از این — گفته بودی چونکه رب العالمین
دشمنان ما به سازد هلاک — گر رفو گردد تمام قلب چاک
آورم لوحی مرز از پیش خدا — که بود احکام دین بهر شما
مشتمل باشد بامر و نهی و پند — وعظ باشد هم مثل بر ارجمند
روز وعده چون بموسی شد پدید — وحی حق هم آن زمان بر او رسید
امر شد از خالق ارض و فلک — دشمن قوم تو یکجا شد هلاک
تو بیا سی روز اندر طور باش — پای تا سر اندر اینجا نور باش
تا کنم تورات را نازل بتو — امر و نهی خویش را کامل بتو
سبطیان را داد موسی این خبر — کرد هارون را بجای خود دگر
جانشین اندر میان قوم خویش — وعده داد ایشان سی روز بیش
که پس از سی روز آیم باز من — با کتاب خالق و اعجاز [illegible]
گفت این و از میان شان شد برون — دل پر از انوار حق رخ لاله گون
تا رسید بر طور سینا را کلیم — بر رضای و حکم خلاق کریم
داشت او سی روزه دار روزه تمام — کرد چون مسواک در هنگام شام
وحی بر موسی شد از پروردگار — [illegible] گشته روزه دار
ترک کن مسواک بی افطار تو — چونکه خوش می آید از آن یار تو

بوی دهان کسان روزه دار / ونش همی آید یا بیل و بهار
ده شب دیگر تو در این جا بجان / معبد از چل روز نوح از باستان
سامری چون دید موسی دیر کرد / وعده را بر آن تاخیر کرد
او موسی بود سردار سپاه / بود ذره کرد موسا این جو ماه
قوم را آن عاقبت گشته خراب / رد زو شب را اهر دو بنود حساب
بیست روز از وعده راجل روز هاتن / بیشتر ده روز او از وعده ماند
کذب بپا شد یقین او را کلام / بیست روز و بیست شب گشتی تمام
وعده او سی او زکرد سی روز و شب / که بیارد روز طور او بر عقب
وعده بگذشت و بیاد رد او کتاب / حرف او مجموع باشد بی حساب
در زمان شیطان چو پیروز شد پدید / اندر قوم در مجمع [illegible] رسید
گشت قوت او بحرف سامری / راه همبود او بر کافری
بر تمام سبطیان بنمود عرض / کشتن هارون بود الحق فرض
چونکه این ها هر دو مردی ساحرند / قلب مردم را ببردن ماهرند
قوم قصد کشتن هارون نمود / لیک کس بر کشتنش قادر نبود
چون نکه با خویش [illegible] خوا / زانکه بنزادی او تسلیط قوم را
پس نصایح گفت شان آن ارجمند / می بیفتادی کسی را سود مند
سامری همراه شیطان این سخن / قوم را گفتند [illegible]
شد یقین موسی زما کبر یخته / رشته الفت زما بگسیخته
پیش از این گوساله بد معبود ما / بود از گوساله یکجا بود ما
حق موسی کو دو موسی بند و بست / بند و بستش را بهم بگسست
باز باید رفت اندر کیش پیش / نیست ما را بهتر از این کیش خویش
سامری آورد شان این گونه یاد / پس بیا گوساله سازیم اعتقاد
ای نقی کار آن کافر بگو
از برای سامعان یکسر بگو

ذکر گوساله

[illegible]

ابیات بدی

۴۶۷

گوساله پرستی سبطیان بعد از موسی علیه السلام

ذکر گوساله ساختن سامری به تعلیم شیطان ملعون و اغوا کردن او مر بنی اسرائیل گوساله پرست نمودن و خبر دادن باری تعالی موسی علیه السلام و برگشتن موسی از طور و گوساله را سوختن

در سر وعده چو موسی بر نگشت / سبطیان را او فتاد از بام طشت
سامری گفتا بقوم نابکار / کرد از ما یقین موسی فرار
چون در دروغ او میشد بیشی رفت / او بحیله قوم را از پیش رفت
موسی را یقین بر روزگار / که شد در وعده خود آشکار
او ندیده حق تعالی را یقین / که بوعده اختلافی شد چنین
گری ما بر [illegible] کار او دروغ / که بیاد خود [illegible] گفت [illegible]
خود [illegible] ما سبزی خوش [illegible] / هست تا در او یقینی برای سخا
کو بیا شد موسی اندر میان / خویش بهر راه و چه برهانشان
او مو سایش چه باشد احتیاج / دین خود خود متوان [illegible]
قوم را او همره شیطان بگفت / هشته کو [illegible] گفت
زیور خود را همه سازید جمع / که گو [illegible] زآتش [illegible] شمع
زان بسازم من خدائی خوردنان / [illegible] سخن
پس سرایکی تمام زیور را آن / جمع کرد [illegible] سر [illegible] بر آن
آنچه از فرعون بد آنها [illegible] / سامری مجموع از آنها کشید
آب کردند آن طلاها هر دو تا / ساختی گوساله گفتا خدا
شد در آن وقتی که فرعون غرق نیل / خاک زیر سم اسب جبرئیل
سامری بر داشتی در آن [illegible] / آن [illegible] از بهر روزی این چنین
ریختی [illegible] اندر شکم / در شکم گوساله شد بی کیف و کم
در حرکت آمد و شد در سخن / شد برادر سجده قوم بی فطن
کرد بر گوساله سجده در شمار / از گروه سبطیان [illegible] هزار

گوساله پرستی قوم و امر حضرت موسی علیه السلام

پس نصیحت کرد هارون ایشان
فایده ننمود بر آن مردمان

داشتند آنها ز روی جوش عیش
گفته هارون را که ای عنف و طیش

ما بگفتار تو دیگر نا کنیم
ترک گوساله پرستی کی کنیم

کیش آباست و هم اجداد ما
بوده گوساله بجای یک خدا

گر که موسی پیش ما آید دگر
ترک سازیم گر دارد ضرر

اندر آن حالی که حیرانی مال
بود بود سی تمامی رجال

عشر ذی الحجه خدا تورات را
کرد بر موسی پیغمبر عطا

نقش در آن لوح بود هر آنچه بود
کامد از حق او سوی موسی فرود

قصه موعظه و احکام و مثل
کرده مسبطش خالق عز و جل

بعد از آن لوح پیمبر شد ندا
امری لم ز خالق ارض و سما

ما سرائیلی نمودیم امتحان
سامری گمراه کرد آن مردمان

ساخت یک گوساله‌ای از طلا
در حرکت آمدی کردی صدا

گفت موسی سامری گوساله را
ساخت کی دادش حرکت با صدا

گفت حق حرکتش بخشید زمن
شد زمن گوساله گویا در سخن

چون شنید این حرف را موسی ز حق
اندر آن حالت بگشید ی نطق

گفت دارم حرفها ای ام ملیت
لیک جرئت بر ادای حرف نیست

چون از حکمت می نمائی هر چه را
می‌نبینم که حکمت چون تو چرا

باز آمد و می کی موسی بداران
هست رنج از آن ببنده کاز آنکه ان

رو بسوی قوم و دعوتشان نما
گو بیارد هر یکی را رو بما

حضرت موسی غضبناک آمدی
جامه طاقت بتن چاک آمدی

قوم را دیدی که بودند جمع
کانچنان پروانه اندر گرد شمع

جمله در سجده بر گوساله اند
مرد و زن که از نور حس در صباله اند

از غضب الواح را زد بر زمین
گفت هارون را که ای اعمی بین

بعد من

بد دعائی کردن حضرت موسی سامری را

۵۶۸

بعد من با قوم این رفتار بود
رهنمائی تو بر این کار بود

این بگفت و ریش هارون را گرفت
بر سرش زد رفت هارون در شگفت

گفت بودی در میان سبطیان
منع ننمودی چرا تو این و آن

شد چه مانع که نه دادی پندشان
تو را ننمودی از این پندشان

گر که حرفت را نکردندی قبول
پیش من باید تو آئی ملول

گفت هارون ای سر برادرم
دست خود بردار از ریش و سرم

شاد بما فرقه گمراه را
مکر باید کرد و راه و چاه را

پیش تو ننمود گریم دیگر
چه نمودی آمدی کو به بیش

قتل من آن وقت داشتی حلال
می نبخشیدی تو از افعال و حال

با غضب در گردش سوی سبطیان
از چه او گردید کاری این چنان

قوم گفتند سر بی از بیم عذاب
خلق دعوت قوم را شد از جناب

سامری این زیور فرعونیان
از همه بگرفت ساخت این بدان

بو که گوساله بیامد در سخن
در سجود کس این شد مرد و زن

سامری گفتا موسی از شجر
می سخن گوید بما از این بقر

ما مرد و زن همه از این دلیل
سجده اش کردیم با چشم عویل

سامری را گفت موسی ای لعین
از چه رد کردی تو کاری این چنین

خلق را گمراه کردی [illegible]
بر نگلندشان تو آخر در و حل

در نشست گفت سامری حب [illegible]
خواهش نفسم برای این چنین

خواست موسی تا نماید قتل آن
وحی بر موسی بیامد ز آسمان

تو مکش آن را که باشد سخی
گرچه در انجام باشد دزد حق

گرد نقره بینش چه مکان ای شنید
آنچه از حق خواستی آمد پدید

شب گرفت از آن [illegible] سوزی گردنها
بود او این گونه تا گشتی هلاک

انجمها آن لعین گردنی سامان
تب گرفتنش هر که بود از اهل ناکس

گفت موسی این عقوبت در جهان تو / باد اندر تو و فرزندان تو
تا شناسند جمله مردم عالم شما / دشمن ای ملعون تو باشی بر خدا
نخورد و نه عجب تا از زمان بعد کس / بر تو این شورش بود از بهره بس
در میان شام و صحرا از قوم بکش / شهره گردید آن لعین بر لا مساس
بنگر این گوساله را که ساختی / شورشی از او بقوم انداختی
می‌نمایم آن که سوزانش کنم / ریزه ریزه من بسوهان ریز کنم
افکنم او را به دریا چون غبار / تا ز قوم هم از صغار و از کبار
هر کسی او را پرستیده بیاب / گر خورد آن بحر را یک قطره آب
بینی و لب‌های او گردد سیاه / باشد اندر تهمت با حال تباه
هر کسی از آن آب خورده بی عقیده / گردشان گشتی سیه بینی و لب

شد یقین حکم حق بر قتل شان
از خداوند رؤوف مهربان

ذکر حکم رسیدن از الله تعالی به موسی که بنی اسرائیل اگر چه ... توبه شان مقبول شود ... شب شمشیر بر هم کشند هر کسی هر کس را ... اگر پدر ... برادر باشد هم را قتل کردند و ... عالم ... هفتاد ... قتل ...

گوش کن بعد از این سرگذشت سبطیان / معجزه ... موسی شد چه شان
حضرت موسی نبی با تمیز / گر زر آن گوساله را چون ریزه ریز
حکم حق شد قوم گوساله پرست / از وضیع و از شریف آنچه که هست
بر کشیده تیغ بر هم رو کنند / خون هم جاری مثال جو کنند
گر ولا انکار آن گروه نابکار / عمل خود را به پروردگار
ما نبودیم گوساله پرست / چه علامت آن کسان را که هست
گفت موسی من علامت بر شما / می‌نمایم زود بر امر خدا

سوخت موسی

حکم شد ... گروهی از بنی اسرائیل ... تیغ ... یکدیگر را کشتند

٤٦٩

سوخت موسی آن زمان گوساله را / ریخت اندر آب آن جواله را
قوم خود را حکم کردی بی ستم / که بنوشند هر یکی زان آب هم
هر یکی کاذب چه خوردی آن آب / لب و بینیش سیه شد در زمان
هر کسی را رنگ رو بودی سفید / در لب و بینی سیاهی شد پدید
هر که را چهره سیه بود از لب / شد سعیدی ظاهر از بینی و لب
ده و دو هزار شدند از سبطیان / گو بشد ظاهر از آنها آن نشان
شصت و سه هزار دیگر در شمار / شد که گوساله پرستی آشکار
حکم آمد باز از رب ودود / شب بهم با تیغ باید رو نمود
حق کند لعنت بر آن کس در جزا / حرکت بدهد گر از حکم خدا
که شود کشته به تیغ این و آن / کم بود این عفو و تقصیر شان
بعد حق دیگر بود آن را سزا / فرق نگذارد به کشتن قوم را
گر پدر یا باشد پسر یا خال و عم / یا برادر ریزدش بر خاک دم
چون گنه کاران شنیدند این سخن / سر نه پیچیده ز حکم ذو المنن
از برای کشتن آماده شدند / ساحی حکم خدا داده شدند
بی گناهان نزد موسی با فغان / هر یکی رفته از آن زاری کنان
عرض کردندی کلیم الله را / ای مبلغ حضرت الله را
ما که گوساله پرستان نیستیم / چون دگر هم صاحب عصیان نیستیم
شد عذاب از آنها بیشتر / که معاینه پدر را با پسر
تا بدست خویشتن آنها کشیم / ما که دشمن نی پس خون آنها کشیم
حق تعالی وحی بر موسی نمود / گو تو از من به آن قوم یهود
بر محمد هم بآل طیبین / گر فرستد صلوات از آن و این
تردد بر آنها شنیدند / زانکه بشنیدند چون آنها رفیع
سهل کشتن را بر آنها می‌کنم / بی خبر از تیغ جانها بشکنم
شب بهم ریختند از هر دو جان / تا که کشته شد سیه یکدیگر رجال

چون شنیدندی ز موسی این کلام ورد شان صلوات گشتی صبح و شام

شد روان زانها بهر صبح و دم می بدیدندی ز گشتن بیک الم

آن کسانیکه پرستش بر بقر کرده گفتندی همه با همدگر

بر محمد رحمة للعالمین بعد از آن بر آل پاک طاهرین

چون بشارتها تمام انبیا خوانده آنها را اجابت بر خدا

ما شفیع خود نمائیم او ز دل تا بگردد مشکلها جمله حل

هر یکی جستی توسل از یقین بر نبی و آل پاک طیبین

پس فرستادند صلوات و سلام بر محمد سرور خیل انام

جمله با گریه بگفتند ای خدا بگذر از افعال زشت و جرم ما

چون نیاز ای ز روی [illegible] داور آنها را دگر یاد [illegible]

گفت موسی تو رفیع الدرجات دادم از کشتن بسبب آن نجات

چونکه بعثی شان محمد شفیع نزد من کردند با آل رفیع

گر ز اول دردشان این نام بود روزشان تیره کجا چون شام بود

از من آنها را چنان توفیق بود که بگوساله نکردندی سجود

گر ز راه کهنه شیطان لعین دادمی او را بر رحمة للعالمین

من یقین او را هدایت کردمی بر اطاعت بردمی او را بحق

گو که تمنا بید قتل [illegible] مغفرت هم عفو جمله سر بسر

گو [illegible] باز از قوم جهول از چه نکردند تورات قبول

ذکر قبول نکردن بنی اسرائیل احکام تورات را که یکی از آن [illegible] بر محمد و آل او بود صلوات الله علیهم اجمعین و [illegible] سنگی عظیم جبرئیل که بر قوم شد جمله صلوات فرستادند در آن [illegible] رها شدند

حضرت

حضرت موسی ز غیظش بر زمین زده بودی لوح را چون پیش از این

از زمین برداشت گفت ای ذو المنن کن ز رحمت عفو تقصیرات من

بود چون آن لوح تورات مبین خواند موسی حکم او بر آن و این

حق نوشته بود در تورات پس گو تو موسی قوم را از هیچ کس

نی قبول یک عمل نزد کریم غیر از معظم اسماء عظیم

که محمد با علی و آل اوست دشمن ایشان دشمن من دوستشان دوست

خواند چون این آیه موسی قوم را که بود با حب خلقت مصطفی

هر کسی او را و آل او قبول نماید هست از قوم جهول

چون بنی اسرائیل شنیدند این سخن شد بپا آوازه ها در انجمن

جز تو ما کس را پیمبر نشمریم از تو از دین تو ما نگذریم

بهتر پیغمبر از ما نیست تو بس نیست بهتر نزد ما غیر از تو کس

کی نمائیم این سخن را اعتراف زین کهنه از حق یکی ما را معاف

مالک نبی را که خود نادیده ایم از گذشتگان غیر تو نشنیده ایم

ما نه بینیم او بیاید بعد از این گر که باشد رحمة للعالمین

نیست ما را [illegible] از رهی چونکه از او نیست ما را آگهی

تو بیا برگرد باز از این سخن این سخن را بعد از این با ما مزن

ز غفلتشان از یاد از [illegible] که نجات از قتل شد زان نامها

ورنه یکجا همدگر را کشته بود هر یکی در خون خود آغشته بود

چون نیاوردند از حکم خدا بر سر یکجا اسرائیلی بزن

از فلسطین قطعه سنگی بزرگی

جبرئیل از گفته پروردگار اندر آن لحظه بکشتی [illegible]

قطعه سنگی را به فرمان خدا — کرد از کوه فلسطین او جدا
عرض و طول سنگ یک فرسنگ بود — غضب حق بود گر که سنگ بود
آمد و آورد بر بالای قوم — ایستادی اینجا اندر جو مقیم
زد صدائی بر اسرائیلیان — که ببینید این بلا از آسمان
کلیم موسی را ندارید قبول — از دل و از جان و از درک عقول
افکنم این سنگ را بر فرق تان — که نماند یک تن از بهر نشان
دید اسرائیلیان سست کیش — جان معلق اجل بر چشم خویش
جمله گریان تا بر موسی شدند — با فغان و آه و واویلا شدند
عرض نمودند با حال تباه — ای نبی بر ما رسولی از اله
چاره ما مردم بیچاره کن — یک علاجی تو به سنگ خاره کن
گر زند این سنگ را بر فرق ما — استخوان جمله گردد توتیا
یک زمان باقی نماند در جهان — کم شود از قوم تو نام و نشان
گفت موسی بر محمد رو کنید — روی اهل مجمع بر آن سو کنید
سر بنه بر سجده بگذارید سر — بلب از آه فغان و چشم تر
هلو رضاره را چون درد ناک — با فغان مالید رو بر روی خاک
عرض نمائید بر پیغمبر دلدار — با فغان گریه و با آه زار
که محمد را نبی صدر امام — با تمام آل و اولاد کرام
حق بر ایشم صلوات و سلام — باد آنها را الی یوم القیام
عفو تقصیرات خواهید از خدا — باد رود خوانند آن نام را
حرف موسی را چو آن قوم دغل — بعضی از دل برزبان بعضی عمل
کرده بر سجده شدند خورد و کلان — لیک از خوف سر و جان با فغان
چو گفتند دعا

سجده شدن اسرائیلیان
از ترس سنگ بر محمد
از بلا نگاه داشتند

چونکه صادق بود بعضی در سخن — شد ندا بر جبرئیل از ذو المنن
ای غضب آوردم از آن سبب — که بخوانندی نبی منتخب عرب
از برای مؤمن و کافر دو تا — پاره از شهپر تو بنما سنگ را
جبرئیلش کرد از شهپر دو نیم — هر یکی قطعه چو آتش پر ز بیم
شد دو قطعه دید اسرائیلیان — یک از آن شد نور و شد یکسان
نصف او آتش فرو شد در زمین — سنگ را دیدند چون آنها چنین
سر ز سجده سر بسو بر داشتند — بر کلیم الله رو بگذاشتند
عرض کردندی بگریه آن و این — ای تو واقف از سما و از زمین
حصه که نور گشت و بر فلک — برد آنرا با طبق خیل ملک
بر کجا شد بود چه آن نور پاک — بود چه آن آتش و کم شد بخاک
گفت موسی در جواب قوم خویش — حق نماند این را از کم و بیش
لیک بودی آن دو حصه نور و نار — خلق کردی قدرت پروردگار
آنکه مؤمن بود بر نور از آن بود — کافران را بهر نار از آن بود
قصرها کرد از برای مؤمنان — باغها اندر بهشت جاودان
نار کرده خانه‌ها اندر جهیم — از برای طایع دیو رجیم
در کلام الله هم آن سنگ را — یاد کرده از برای مصطفی
بود بروغ آن سنگ جبرئیل آورید — که هیچ یکبار در عالم پرید
بعد از احکام در تورات بود — سبطیان قبول لاچاری نمود
بر دلشان تا بود حجت کار بود — لطف حق بر شفاعتها یار بود
که از آن پس زان گروه بی‌صفت — فرقه‌شان آورد ایمان درست
ای بعضی باز ایمان کاستند — دین حق را از موسی خواستند

او شوند از خدای جلیل
بر جبرئیل کرد سنگ دو نیم
اسرائیلیان ترسند

٥٧١

رفتن هفتاد نفر از بزرگان قوم بنی اسرائیل
با موسی بطور سینا و چند بیند انوار و چون حضرت
شنیدن ندای خدا را از موسی خواستن

چون شد توراة نازل بر کلیم — از خدای عالم و فرد حکیم

پس نکردندی سرائیلی قبول — کو دهد حکمش بوسا رسول

چون نکردندی قبول از حق کلام — طور را بر داشت حی لا ینام

از پی جبریل بر سرشان زند — بر سر شومش دگا فرشان زند

گفت شان جبریل با بانگ بلند — ای گروه کاذب نا ارجمند

راست کردید توراة خدا — بعد ختم انبیا مصطفی

ای بلا دا از سرتان بس بوم — ورنه از داد رشما را داد رم

بر سر یکجا شما کوه بیان نو — که نماند از سرائیلی نشان

بعضی از لا پاری و عجز زدل — آن قبول افتادشان خار در جان

چون بلا شد دفع از آن مردمان — باز بر حجت ببستندی میان

عرض کردندی بموسی خاص و عام — ای کلیم الله و ای شیرین کلام

تو بگوئی خالق عالم ببین — چون روم بر طور رسلو بر سخن

کی کنیم این حرف را باور ز تو — خود تو دوش بستی دلاور ز تو

با یکی انبا نگفته او سخن — تو بگوئی یک نفر همراه من

گر بگوئی راست ما را هم ببر — بشنویم از گوش سر حرف خدا

حضرت موسی بگفتا در جواب — در میان خویش جمعی انتخاب

کرده تا با خود برم آنها بطور — بشنوند از گوش آواز غفور

گشت از هفتاد الف اندر شمار — جمع پس هفتاد مرد نامدار

از بزرگ

رفتن هفتاد نفر از
سرائیلیان با موسی
بطور از برای شنیده
سخن گفتن خدا
با موسی

عرض کردن موسی
بحق تعالی که هم رفته‌ها
...

از بزرگ قوم و در دانش کهن — در میان قوم افصح در سخن

برد موسی تا رسانیدشان بطور — بشنوند از گوش آواز غفور

چون کلیم اندر مناجات آمدی — در سخن قاضی حاجات آمدی

در درو رفتی خلق کردی چون سخن — گر شنیدندی همه هفتاد تن

پیش و پشت آوازی آمد بگوش — بود اندر شش جهت از حق سروش

از همه جانب چه آمد آن صدا — گفت موسی بعد از آن قوم را

او گرید ایمان و هر سبطیان — اسرائیلی سازید بشنیده بیان

کذب شمارید دیگر این سخن — همچو آیتهای دیگر این زمن

در جوابش گفت آن هفتاد مرد — ای بتقدیر رتبه در آفاق فرد

این صدا از هر طرف آید بما — از کجا معلوم شد باشد خدا

این سخن با نغمه آید بگوش — این یقینی نبود آید سروش

راست گوئی هذا اینما بما — تا نگردد طی تمام مدعا

چهره خدا را ما ببینیم آشکار — آوریم ایمان به آن پروردگار

ورنه بر توراة ایمان ناوریم — از تو و از جان خود هم بگذریم

چون چنین گستاخی زان مردمان — سر زد و نسبت بخلاق جهان

امر شد از حضرت پروردگار — شد بیا صاعقه یا از شرار

تابش آن صاعقه سوزناک — کرد آن هفتاد را یکسر هلاک

دید موسی جمله آنها سوختند — پای تا سر شمع سان افروختند

عرض بنمودی که ای پروردگار — حکمت است آنچه نمائی تو کار

لیک از تو چون فزود این فتنه‌ها — سنگ روی نج مرا سازی چرا

هر کرا خواهی کنی گمراه تو — می بری از راه سوی چاه تو

ابکر

دعا کردن حضرت موسی علیه السلام و زنده شدن هفتاد نفر

هر کرا خواهی هدایت میکنی
توبه تو با دیار سیدزن سخن
ما ز کفر بنده کان فرمان بزیر
[illegible] بوده هستی و بلشی تو باک
چه جواب قوم گویم آن زمان
چون نبودی صادق اندر قول خویش
زنده اقوام را با فرو شتی
باز الها عهد دارد سرکشی
رحمی براین بنیت خاکستر مکن
از مناجات کلیم بادمبین
زنده کردی آن کسانی سوختی
چون شدی زنده اسان هفتاد کس
رو بپا نمود دستو خواهش نما
گفت نمکی هم نبود ذوالمنن
هست موجود و لیکن شیء نیست
ذات او باشد بری از عضو و بان
هست واجب نیست ممکن و بدین
از لجاجت باز گفتندش جواب
تا نمائی جهره شیر زیبا ترا
بهر اتمام حجج برسای باد
گفت ای مجبر مرا از گفت و گو

از هدایت هم نهایت میکنی
کو بیابان پرده کی سر زد زمین
رحم کن برما از این حرف بگو
کرده ما [illegible] گمراه هم یکجا بلا حرج
کر کفتند این حرف از رحمت بیان
نه همین از این سخن رقول عیش
برد مرا و کشتی جه گویم من سخن
که ز سوی خویش کهی در باخوشی
زنده شان از رحمت ای داور بکن
رحم کردی رب اکبر عالمین
الحو کل شان جهره [illegible] امروختی
گفته نمکی اگر آن داد رسی
تا نماید روی خود بر تو خدا
ما جه شان بیهوده گویم این سخن
شل او دیگر بیا شد او یکیست
ذات پاکش و بیعی نبود [illegible]
دور از عقل است این پرسیدنش
گر که ایمان خواهی از الکن خطاب
تو به بیس زان پس بیابان بنابنا
از نیاز آورده زودی بیاز
با سرائیلی جه گویم خود بگو

سوختی

در [illegible] موسی [illegible] لن ترانی از باری تعالی

شد بموسی اندر آن دم این ندا
یک لعنتی بود بر موسای فرض
لن ترانی آمدی او را جواب
رو بسوی این جبل بنما نظر
کر بیاری تاب دیدن آن مرا
کرد یک ذره تجلی بر جبل
بعد کشتی آب ورفتی بر زمین
کوه با آن عظمت نابود شد
حضرت موسی فتاد و شد ز هوش
چون بهوش آمد او را الاینزال
توبه کردم باز گشتم سوی تو
ما بتو ایمان ز اول باشدم
پاک دانم من ترا ای ذات پاک
عفو کن تقصیر گستاخی من
پس ندا آمد که ره از کریم
بر تو دادم حلهٔ پیغام خویش
با تو گفتم من سخن ناگفتنی
آنچه دادم بر تو شکران بگذار
حرف اسرار بردم بخود بهوا اکره
جهد کن تا که ایمان آورد بند
فاسقند و فاسقان را جای نار

عرض کن بر حضرت ما [illegible] عا
اوینی بالای زه تن کو د حرف حق
گرد سعید از لن ترانی این خطاب
قدرت ما را تو از ذات تنگر
نتوان شوردی تمام ترا
نرم شد آن سنگ مانند وحل
میرود تا بر قیامت این جنین
زود تر نابود داد از زود شد
کان جهان آواز بیش نامو کوشی
کر بکوشی خدا از بند این مقال
دیدنی نبود [illegible] انم روی تو
من نه آنم دیده احول باشدم
من کیم نابود خلقی تحت خاک
بنده خود را مکیر از این سخن
که گزیدم ترا من ای کلیم
از همه خلقت گزیدم تر به پیش
از تو ام حرفی بنده نهفتنی
شکر این احسان بنوازد اختصار
کرکه اعتیار هر برخود بار کی
کو زحد حکم ما در بکند [illegible] بند
می نماید از غضب پروردگار

ما تجرّبنیشه‌ها را در زمین / میکنم چون کنج شان آخر دفین
سرکشان را سر بنام می نخاک / خود پرستان را کنم آخر هلاک
کج رود هر کس کند در راه زشت / آید او در راه اگر بینی کشت
برخورند ره سزایش میدهم / من خداوندم جزایش میدهم
هر کسان ما که بود از فروغ / چونکه بشمارند او را بود دم دروغ
در کشت بشمارند روزی که اشرار / که رود در دوزخ کند بر خود ستمان
باخبر آنکه بگردد غافلان / که ببیند عاقبت آتش عیان
ایما چنیم اعمال را مزد سزار / ده خبر بر آن کورها بکار

ای لطفی عرض موسی را بیان
باز ماکو بر خدای مهربان

ذکر مناجات کردن حضرت موسی با پروردگار از جفای مردم روزگار

این روایت از علی موسی الرضا / یک منقول از زبان مصطفی
حضرت موسی بخالق کرد عرض / ایکه باشد طاعت بر خلق فرض
هر کجا رو کرده یکدم روان / میکنم آزار بس از مردمان
وحی بر موسی بیامد از خدا / هست اندر فوج غمازی ترا
کرد موسی عرض ای صاحب نعم / کن مرا آگاه و دلالت از کرم
باز بر موسی چنین آمد ندا / دشمنم من بر تو هم غماز را
بلکه غمازی برم محبوب نیست / خود نگویم غماز کاری خوب نیست
کرد موسی پس مناجات دگر / اندر آن ساعت بنزد دادگر
کی جهان مردم نگوید بد بمن / در جوابش گفت رب ذوالمنن
من برای خود نکردستم جهان / از برای تو کنم آنرا چسان
بد ز خلقت میرسد بیکی زمین / لب بنه هندا [illegible]
جو خوانکید

[illegible] غمازی [illegible] موسی [illegible]

بر خدا اگر بد بگوید این و آن / تو چه میپالی جوئی ز بد گویان امان
ای لطفی نقل کردن [illegible]
آنچه حق فرموده مجا اشکار

طغیان نمودن قارون
چونکه صاحب [illegible] شد

۴۷۴

ذکر شمه از حال قارون [illegible] و صفت [illegible] آن ملعون است

بود قارون یک مردی از قوم کلیم / در اسرائیلی ز دولت بی عدیم
گفت بعضی عم ابن بوده آن / نامور بود و دگر بودی پهلوان
بعضیش حق ابن عم دانسته اند / تهی یابند موسی بسته اند
خاله زاده یک جماعت بر او / نیست اندر حرف ثالث گفتگو
بود او سردار موسی را [illegible] / کار او چون موج دایم فراز اوج
مهربان از دل کلیم الله بر آن / او قرابتش داشت بر از دیگران
کیما موختی موسی بر او / بود در دل [illegible] بس نکو
کو همش گر ثانی یوسف روا است / لیک این [illegible]
خواهر موسی اش بودی نام زد / کی شود نیکان نصیب مرد بد
کرد طغیان صاحب دولت چه شد / گشت سرکش مالک نعمت چه شد
لیک اندر عهد فرعون ظالمش / بر اسرائیلی نمودی حاکمش
قوم را او ظلم کردی بی شمار / بس عزیزان را نمودی خار و زار
جامه پوشیدی ز قد خود بلند / بر بزرگان اعتنا ننمود چند
می خرامیدی بکبر اندر زمین / جامه اش بر خاک مالیدی همین
تا خدا دادی برادکنج فزون / [illegible] و اعدا [illegible] فزون
بر در گنجش کلید از چرم بود / شصت استر بار از آن میبود
بر زر و زیور تنش مغروق بود / لعل و یاقوتش بسی صندوق بود
کرد طغیان و بکبر او زمان / گشت لیک [illegible] انجام و مآل

نصیحت کردن موسی علیه السلام قارون را و نفیدن او

چونکه گر او بشد از حد زیاد / حضرت موسی ز راه اتحاد
از نصیحت گفت با آن بی‌نصیب / من ترا از دل چه بناشم حبیب
نه بگذر از سر طغیان مکن / سرکشی از حضرت سبحان مکن
شاد از این جامه زرین مشو / دست از طغیان بکش بی‌دین مشو
زینت دنیا اگر رحمت ور زر است / هر یکی زان دشمن جان بیشترست
دل چه میبندی بقصر زرنگار / میشود ویرانه او انجام کار
خانه عقبا بیا زینت نما / جای ماندن نیست چون در این سرا
با همین دولت تو عقبا را بخر / کم در آن سودا نمی‌بینی ضرر
مال دنیا را بقدر احتیاج / خرج بنما نیکه چون اهل لجاج
خرج بر لهو لعب بازی تو آج / کو ندارد سود او غیر از زیان
گر کنی اسراف می‌باشد حرام / بیکشد آخر ز تو حق انتقام
در خور احسان حق احسان بکن / با غریبان بخشه نان بکن
ترک بنما در زمین افساد تو / عاقبت آورد کهی بر باد تو
مفسدین را حق نباشد دوستدار / جای مقسومت در عقبا بیار
گفت موسی را چنین اندر جواب / من توم بیدار تو دانی بخواب
من ز فضل و علم خود بهره ورم / نه با مداد کسی صاحب زرم
از کسی نبود مرا این سیم و زر / خود نموده هیچ نی داده دگر
اعلم و افضل چو بودم از همتا / شد مرا این دولت وافر عطا
چون زراعت با تجارت می‌نمود / صاحب علم اکثر بود
کی نفهمیدی که این‌ها از حق است / کار هر کس از جد اقبال رونق است
ورنه در آفاق از او بیشتر / بنده‌گان بودند صاحب مال و زر
جمله‌گی گشتند در دنیا هلاک / مالشان با خود فرو رفتی بخاک

والله حق دان

تاسف خوردن بنی اسرائیل بر دولت قارون ملعون

۸۷۵

زانکه حق دانا بلا را کافر است / چونکه بی پرسش بعضی در خداست
یا بر بنا از گناه بی حساب / نازل آنها نکند غافل عذاب
نیست لازم پرسش احوالشان / با حساب خود برد اموالشان
در میان قوم روزی شد سوار / همره او از غلامان پنج هزار
زین اسب و رخت شان هر یک طلا / بود زرین شان کلاه و هم قبا
از زر سرخ شان کمر اندر میان / تاج بر سرشان یک یک گوهر فشان
زلفشان از غول خط نادیده لب / رویشان در دو ز مهر و ماه لب
جامه پوشیده هر یکی رنگ رنگ / سربسر زرباف از چین و فرنگ
شه زادشان از کنیزان سپید / داشت همره جمله کی خورشید شید
جمله محبوبان از چین و چگل / کز نگاهی از بلایک برده دل
یک بیک بر اسب ابلق سوار / جامه‌ها رنگین بر گلهای بهار
حلی و حلل جواهر داشتند / هر یک از اندازه که بگذاشتند
گفته بعضی از غلام گل عذار / با کنیزان بوده بیش از شصت هزار
هر کسی دیدی تاسف خورد آن / کاش بودی مر مرا دولت چنان
صاحب بهره بزرگ از خدا / همچو قارون میشدم ای کاش‌ها
شد بانی جمعیت او بس رعنا / ای بسا دلها که در فکر اوشان
چون کلیم الله شنیدی این سخن / ز تاسف خوردن از مرد و زن
دادشان از رحمت داور خبر / بهر شما عقبی است از این خوبتر
عمل شایسته دارد هر که کس / می نخواهد کو دهر کز این هوس
چون فرو حق ... قارون بر زمین / با تمام دولتش دید آن و این
از سواران هیچ کس یارش نشد / دولت دنیا بود مکار کش نشد
کس از او دفع عذاب او نکرد / ایمنی بر انقلاب او نکرد

آن کسان کز پیشتر این آرزو | می نمودندی همه حسرت بر او
جمله می گفتند با هم این سخن | هر که را خواهد خدای ذو المنن
روزیش را تنگ یا سازد گشاد | می کند کم یا بخواهد کرد زیاد
چون حکیم است او صلاح ما بدید | از نبود آورد ما را او پدید
آنچه او زین پیش مان قسمت نمود | داد لایق هر که را هر چیز بود
ور ترحم یافتیمان این چنین | غرق میگشتیم مانند او زمین
کفر نعمت چون ستمکاران کنند | جبر بر مردم چو جباران کنند
کفر نعمت کرده زین سان شوند | تو ز بی باکی ز دولت برکنند
شکر نعمت نعمت افزون میکند | کفر آن از دست بیرون میکند
خانه عقبی که حق داده قرار | بهر آنها است کشتند روز کار
مال دنیا را ز دل بزده طلاق | ناخلف آسانش بنهد دست عاق
کاه افتادی نکرده در زری | کرده بس پرهیز از سوی زری
بوده چون پرهیزکاری پیشه اش | در بهشت جاودان شد ریشه اش

پشیمان شدن بنی اسرائیل از اراده کردن مال و دولت و غرق قارون

ای لطفی غرق قارون را بیان
کن که تا آگاه گردد منعمان

ذکر فرو بردن زمین قارون را بنفرین موسی علی نبینا و علیه السلام

غرق قارون را سبب بودست این | راویان کرده روایت این چنین
چون شنیدند قوم مصری غرق نیل | حکم با موسی شد از رب جلیل
قوم را با خود به اریحا ببر | کن آن ارض مقدس را مقر
با عمالقه بکن با تیغ تیز | قوم اسرائیلیان یکجا ستیز
جنگ کن تا آنکه ایمان آورند | ورنه سرکش آنکه سر از آنها برند
داد موسی این خبر بر سبطیان | حکم حق بکند با مردم چنان

بنی اسرائیلی

بنی سرائیلی ز جهل خویشتن | می نکردندش قبول این سخن
سرکشی کردند چو از حکم حق | خالق این آسمان نه طبق
شد مقرر تو چنان ایزد داور | که چهل سال معین از دهور
جمله گی در تیه باشند بی پناه | گم شود بر آن گروهان جمله راه
چون در آن صحرا بجود حیران شدند | همچو ابر تیره رو گریان شدند
بر همه شب گشته داری کار شد | کار آه و نالهای زار شد
هر شبی تا روز شد نزد خدا | خواندن تورات شان کار و دعا
بود قارون در صدا داود وش | زانکه بودی لحن او بسیار خوش
خواند او تورات را با آن صدا | بود الحق خوش صدا خوش لقا
قوم چون چهل سال در آن زمین | جمله حیران گشته میگفتندی چنین
این همه از شومی افعال ماست | پای پیچ ما همه اعمال ماست
توبه از افعال زشت خود کنیم | از گناهان درست خود کنیم
جمله بر توبه نمودندی شروع | چونکه توبه یافت زان مردم شیوع
قوم را قارون نیافت همچو بود | باقی انور کرد طغیان با زبود
چون شد بر توبه ابا او اکثر بیک | توبه را خویش دانستی ز کیک
حضرت موسی چه او را دوست داشت | دوستی از مغز نی از پوست داشت
پیش قارون رفت و گفت ای نامور | توبه بنما گو بیرون کن ز سر
شد بیگویم ترا بشنو ز من | داخل بر قوم شو در این سخن
ورنه نازل میشود بر تو عذاب | آن عذابی را که حق داند حساب
جهل بشمردش سخنهای کلیم | کرد استهزا بموسی آن لئیم
شد غبین موسی ز پیش خود آتشی | خواستی زان کار عرش کاستی

بخواستن موسی از نزد قارون توبه از بندگان و عدم قبول کردن قارون

576

شد برون از خانهٔ آن خودپرست / رفت و اندر سایهٔ قصرش نشست
بود موسی را بر پشمین قبا / بود از پوست حزین اطلس جدا
کمر خود بسته از تابیده مو / رفت بر خود از غم و غصه فرو
دید قارون کو در پای سرا / بنشسته موسی در بر کف عصا
کرد او مخلوط خاکستر در آب / ریخت از بالا بفرق آن جناب
حضرت موسی ز فعل بی ادب / آمدی زان کوته بینی در غضب
موی ریش او ز جامه شد برون / قطره قطره ریخت از هر موش خون
وقت غیضی اینچنین از موی آن / قطره قطره خون همی بودش چکان
بر مناجات آن زمان رو کرد و گفت / گفت ای مالک به بلندی و پست
گفتی ار کم غضب این امر من / نیستم پیغمبر تو نیز من
وحی آمد در زمان بر او جناب / تو ز پیغمبری من رو متاب
من ترا الکبر بوده ام از این و آن / کردمت عفو از کلامی این چنان
حکم فرمودیم بر ارض و سما / که کند اطاعت آن هر دو تا
هرچه میخواهی بر آن طاغی بکن / تو بر آن طاغی و آن باغی بکن
این چنان وحی شنیدی چون کلیم / از ره الطاف و احسان کریم
رو بقارون رفت او بر کف عصا / دید قارون بست در را بر سرا
زد عصا بر در دری گردید باز / شد درون خانهٔ آن گردن فراز
دید قارون موی موسی خون چکان / از غضب معلوم شد بر او چنان
گفت موسی را تو و حق کریم / رحم کن بر من چه میباشی رحیم
گفت موسی چه جواب حرف او / بس لاادی سخن با من مگو
حرف تو باشد درخت بی ثمر / تو ز حرص نام پیش کی مبر
کرد موسی بر زمین زان پس خطاب / که بگیر قارون فرو بنما عذاب
بر زمین رفتی فرو با قصر و مال / تا بزانو آن لعین بد فعال
با خود و دو نفر از یاران زد / گفت او چون قارون ببیند آنکه مگو

داد بر موسی دا

گفتن موسی نعلین را الهم حق تعالی
مالش را فرو برد در زمان
توریخ فرو برد

داد بر موسی دگر سو کرد آنا / بر حق خویشی تو ای روشن روان
گفت موسی در جوابش ای سخی / بس لاادی مگو دیگر بمن
که گذشتی کار تو یکبار ز کار / تو زمین قعر خویشی موار
استغاثه کرد هرچه آن لعین / شد فرو تا که شدی کم در زمین
قوم گفتند آنکه موسی تیغ ورد / کرد قارون تا شود مالک کنوز
تا ز قوم این حرف بر موسی رسید / ارض آن حرفش بخود یکجا کشید
شد فرو قارون و موسی بعد ازان / بر محل عرض کرد دیدی روان
چون مناجات خداوند ودود / کرد موسی این جواب از حق شنود
بس لاادی مگو با من سخن / سخت ممنوع نبود نزد من
در که مطلب که موسی از عقول / حرف قارون را نکردم چون قبول
هست این طعنه ترا گوید خدا / وای هرکه کرده باشم من خطا
عرض کردی حضرت موسی دگر / این چنین بر داد بس و دادگر
چون ترا به غیر تو خواند آن لعین / گفتمش بردی فرو زان روز بین
کرد حق دیگر اعاده آن کلام / بس لاادی سخن نمای تمام
باز موسی عرض کرد ای کردگار / چونکه بر من شد یقین و آشکار
حضرتت باشد بکار رسم رضا / دادم اینرا بر رضای تو سزا
گفت موسی را کریم لایزال / است سوگندم بذات بی زوال
گر مرا میخواند در آن حال آن / رحم میکردم بر او در آن زمان
چون بخواندی دیگری را غیر من / هشتم او را من بکار خویشتن
خلق آن اجرا تو نمودی از آن / غرق زدش در زمینش با فغان
ای فدای رحم و الطاف تو ما / جامه بنده تو میباشی خدا
تو بما نیز همچو آن ملت بکن / عدل را بگذار از رحمت بکن

ای نفیسی رتبه هارون بیان
کن که تا یابند آن را این مراه

ذکر جمع کردن عصاهای روسای بنی اسرائیل در خانه نهادن و سبز شدن

فرمودن حق تعالی
علی را که قارون را
میخواندی بحر او رحم میکردم

عصای هارون و تولیت ساختن خانهٔ قربانی و منبع ذبح کردن از آسمان می آمد و میسوزانید

قبطیان چون غرق گشت و سبطیان … جاه سلطانت بر رسید از میان
حکم حق آمد بموسای کلیم … تو ریاست ده بهارون از کرم
ذبح کردن را تو بر هارون سپر … غیر هارون نیست لایق کس دگر
تولیت ده هم بهارون نکو … خانهٔ قربانی مادام … او
جوره میگفتند خلق آن کار را … داد از لطف حق آن ابرار را
ذبح و قربانی چه هارون می نمود … آتشی از آسمان آمد فرود
میشدی اگر که قبول آن سوختی … سوختی چون شمع بر افروختی
بر قارون چون که بر هارون حسد … ذلت بیدار اهرف گفتی بهتر
گفت موسی را که تو پیغمبری … بردی و هارون زمان سروری
نکه میخواهم ز تو تورات به … گشته ام بی بهره کار اندر گره
گفت موسی من بهارون ای عطا … خود نکردستم براو داده خدا
گفت قارون کی کنم تصدیق من … بر تو چون صادق نبی هر این سخن
تا که ظاهر نکنی چیزی مرا … کان بود دلیل بر این ماجرا
قوم را موسی طلب کردی سران … پیش قارون گفت پس بر این دلان
هر یکی آرد عصای خویشتن … از شماها چند کی در نزد من
جمع شد در خانه انداخت او … پس در خانه مقفل ساخت او
گفت بگذارید امشب خواب را … پاس دارید این مقفل باب را
صبح شد فرمود بگشودند در … دید هر یک بر عصای آمد گر
جمله گی بر حال خود بود آن عصا … جز عصای حضرت هارون خدا
سبز کرده چون درخت بارور … از ره الطاف بی حد داد کم
گفت موسی پس بقارون لعین … این عصای سبز بار آورم بی
کرده بحث قارون

سبز شدن عصای هارون

کرده است هارون خدایی سرفراز … داده است از قوم او را امتیاز
گفت قارون این عجب نباید بما … هست این سحری چو دیگر سحرها
گفت این و شد بپا از انجمن … شد روانه سوی فوج خویشتن
بود با موسی لجاجت کار او … لیک موسی بود از دل یار او
حرف ناهموار او هموار داشت … دوست آن اغیار را چون یار داشت
بود با او در مدار آنچه بود … خویشیش را چون رعایت می نمود
لیک بیازار موسی کار او … نه زیاد از حرف ناهنجار او
کبر او از پیش میکرد بیش بیش … می نخواندی بر خود او موسی لحوزی
خنده بر موسی و در ضیع او نمود … العرض او فوق را ببلاه نبود
ساخت قصری تنگ یکجا زر نگار … از در و سقف و زینی دار و جدار
قوم را هر روزه میدادی طعام … بود در آزار موسی صبح و شام
ای فضی کار او آزار بود
از زبان آزار بر آن یار بود

دگر فرستادن موسی احکام الهی بر بنی اسرائیل و قبول نکردن قارون ملعون … میزان خود رسید از … و …

گشت چون فرعون و قبطی جمله غرق … سبطیان را دست کوته شد ز فرق
چون گذشتی قوم از دریای نیل … گفت موسی را چنین رب جلیل
قوم را گو بر ردای خویشتن … هر یک آویزد با مرد حکم من
چار جانب ریسمانها را ببود … انگشت هر یکسو نه کرده کبود
حکم خالق را کلیم الله رساند … قوم را دیگر نصایحها بخواند
بر شما خواهد کلام حق رسید … میشود آثار رحمت تان پدید
در میان این ریسمانهای کبود … یادتان آرد خداوند ودود
بر عبادت روی آرید از کنه … ریسمانها بر هدایت است راه

بوام اذیت رسانیدن قارون از زبان حضرت موسی علیه السلام

بود قارون حافظ اندر انجمن   با کلیم الله چنین گفتی سخن
چند بار انگیختی قال و قیل   پس بگو دروغ از رب جلیل
این چنین آغای بست بر غلام   میکنند پس کی دگر این ننگ و جام
آنچه گفتی قوم بنمودند گوش   بعد از این چندی به بنشینی خموش
امتیاز خود مجو از دیگران   تو یکی باشی مثال این و آن
تا باین حد کم محل بنما تو ما   هرچه بگوئی نباشد از خدا
پیش خود کم حکم‌ها جاری نما   کم اذیت کن بما یاری نما
زود حکم خدا ایم ما قبول   نکنیم ارشادمان کردی ملول

سرکشید از نکته بد در مکار
ای اسفی گو دگر زان نابکار

دیگر حکم شدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که اغنیا را بگو زکات بدهند
به همه قارون قبول نکرد و متهم کرد حضرت موسی علیه السلام را بزنا و غرق شدن در
زمین از سبب افترا

در انتظام احکام زکات بر قوم و قبول نکردن قارون

چون بنی اسرائیلی غنی از ره شده   الحذر دل شاد خوش دراما شد
وحی شد از بادشاه بی نیاز   بر کلیم الله کی گردند فراز
از تو انکرهای سبطی مردمان   تو ذکات مال بگیر زیشان
چون شنیدی وحی موسی از خدا   قوم را گفت آنچه دانستی سزا
شد بر قارون و با او صلح کرد   از دلش از عهد نانی رفت گرد
حکم داور را رسانیدی براد   کو بیاری براد این گنج ده گو
بشنو از حق حکم حق با پند من   تا نیابی درد دو عالم تو گزند
درهم و دینار را از هر جهات   ده هزار و یک بامر حق زکات
شتر و با غلام دیگر کو سعفه   از هزار ارثی یک بده ای ارجمند
تا برکت یابی اندر مال خویش   بیشتر گردد از آنچه بوده بیش

فی ازدها قارون

مبلغی دادن قارون به بدکاره که متهم کرد موسی را بزنا مجلس موسی علیه السلام

٥٧٩

بی نزد قارون برگوشانی درم   می نگفتی هیچ از لا و نعم
سند بجانه مال را کردی شمار   دید می خواهد یکی از هزار
قوم خود را خواند آن ملعون بر   دادشان مجموع را از آن حکم سر
حمله کی کنند مال را اختیار   هست دیبا شد بیک جا کار و بار
انچه فرمائی بما آن میکنیم   ما شما را برتو جان میکنیم
خواند قارون بس زنی زانیه را   گفت او را ای نگار مه لقا
هرچه آن گویم تو بشنو از چنین   گوی از من نفع هر روزه بیا
مبلغی را داد او داد اش دگرد   بوده بیر ان خانه کش آباد کرد
گفت فردا سبطیان گردند جمع   پیش موسی همچو پروانه بشمع
گو تو موسی بی ده حق من   گر بگوید حق چه گو زین سخن
تو تمتع دیده‌ای از من بر ده   پیش شان گو که تو خورده
همچو چنین بیس امروز تو   باشم در هر اداری دلسوز تو
متهم کن برزنا اعدا مترس   پیش قوم من فرمائی پرس
روز دیگر شد چه قارون لعین   جمع کردی خود سرائیلی با همین
نزد موسی رفت با آن اژدهام   ممتاز کرد منی خاصیکی جام
حضرت موسی ادا کردی نماز   رفت بر منبر با مر لب نیاز
وعظ بنمودی بقوم خوش تنش   جمع بودی چون در آنجا مرد و زن
کرد احکام شریعت را بیان   گفت امر و نهی را بیان و آن
از رساندی وعظ را برای مقام   گر کند زنا کسی از خاص و عام
گر ندارد زن بباید حد زدن   حد او را تازیانه صد زدن
گر که زن دارد بگیرد سنگسار   حکم حق اینست بهر زوج دار
گفت قارون اگر او هست این   گر بود از تو نهی در مرسلین
گفت موسی حکم خالق هست عام   نیست تو فرقی بکس در این مقام

اظهار کردن زن فاحشه که قارون وعده بمن داد که ترا متهم بزنا کنم معاذ الله که از من چنین حرفی در حق تو سر زند

گفت قارون بی تحاشی این سخن / است این تو با فلان فاحشه زن
دی زنا کردستی ای موسی چرا / می نمایی گوی که بر هیچ است سزا
گفت پس قارون دون از تیره دلی / گفت موسی را بلی آری بلی
خواند موسی آن زن و حاضر شد / گشت حاضر مرد و شد ناظر بجد
گفت بر آن زن که من با تو زنا / کرده ام گو راست بهر آن خدا
آن خداوندی که دریا را شکافت / که سرائیلی بر فتح راه یافت
آن خدایی که مرا تورات داد / اندر او احکام را آیات داد
زن بگفتا حاش لله زین سخن / که زنا بنموده باشی تو به من
بلکه قارون دی به من رشوه بداد / که بیایم نزد تو در بار ملا د
متهم سازم ترا [illegible] من بزنا / کرده حاشا بهتانم افترا
گر نبی بودی بری از کار بد / کی نبی کردی ترا فرد صمد
تو زهی عیسی مرا [illegible] / حق بود شاهد مرا بر این سخن
هر که با تو سر نماید کار و زار / همچو فرعون است آخر خار و زار
زین سخن قارون فکنده سر بزیر / صورتش از زرد گشتی چون زریر
گشت ساکت بنی اسرائیل ز شور / جمع را باشیده شد خاک قبور
حضرت موسی بسجده سر نهاد / سر بسجده اشک [illegible] دیده داد
عرض کردی ای خبیر ای بصیر / منتقم از دشمن خود ساز گیر
خوار است او رسوا کند این بنده را / بنده بیچاره درمانده را
کن عقیب او را چو فرعون لعین / غرق بنما این لعین را در زمین
وحی به موسی شد بر دار سر / که نمودیم غرق او را از چشم تر
امر کردیم بر زمین طاعت ترا / که بکند او آنچه اش دانی سزا
حضرت موسی ز سجده سر گرفت / کار ایمان رونق دیگر گرفت

داد بر قوم

غرق قارون از حدیث دیگر

۴۸۰

داد بر قوم سرائیلی خبر / که تسلط داده بر من داد گر
که بخواهم هرچه با قارون کنم / همچو او را از جهان بیرون کنم
هر که میخواهد با و ملحق شود / تا شریکش بر عذاب حق شود
آنکه را نبود مددگر در عذاب / دور گردد زو نماید اجتناب
همه برگشتند الا یک دو کس / که بغضب بود آنها را هوس
معبا ز آن موسی [illegible] بنظر / بر زمین گفتا که قارون را بگیر
چون زمین [illegible] که فرو بردش بزار / گفت موسی بر زمین [illegible] بار
که فرو رفت او را تا کعبین / زانوی قارون [illegible]
بر زمین [illegible] بر موسی بداد / می بنالیدش [illegible] در او [illegible]
افتاد او چون فرو شد بر زمین / از سرائیلی کسان گفته این
هر یکی از [illegible] حال درد ناک / بهر گنجش کرد موسی آن هلاک
[illegible] دیدی چو موسی [illegible] / بر زمین بردش فرو آن گنج باز
قلب [illegible] از او رنجیده بود / که از اولاد به [illegible] شود
حق تعالی کرد بر موسی ندا / کی کلیم نیک خوی و [illegible]
می نمودی رو کز قارون پس / استجابت کردمی او را سخن
چون نمی نمود رو از پی راه / حال او [illegible] چنان گشتی تباه
پیش از این غرق قارون گفته شد / که از این بحر [illegible] سفته شد
تو [illegible] ام چون احادیث دگر / ز آن دو باره آن رسانیدم بسر
ای معنی گو لذا آن مرد بهود
کشته گشته قاتلش پیدا نبود

ذکر معنی که در میان قوم بنی اسرائیل افتاده بود و قاتلش معلوم نبود

کشتن دو برادر عم یاری با هم برادر خود را که دختر خالم خود را نخواهد بگیرد

در سرائیلی زنی بودی جمیل / سرو قد سیمین بدن شوخ و شکیل
صورت او طعنه زن خورشید را / کرده لالی از نغمه صد ناهید را
صاحب عقل و کمال و با حیا / با طهارت آن جمیله پارسا
بود از اشراف قوم آن نازنین / در صور معنوی حوری جبین
شمع رویش را بسی پروانه بود / آشنا با حق ز خود بیگانه بود
در نهایت از نکوئی شهره بود / طاق بود از صفت او بیچاره بود
سه پسر عم بود او را آن زمان / یک از آنها بود فاضل هم جوان
خویش خود را کرد بر عقد او / خواستگارش شد چو آن خویش او
آن دو پسر عم دیگر از حسد / دیده اندر دیده های خود زدند
یک شبی مهمان نمودند آن جوان / پیشتر از آنکه گردد صرف نان
آن جوان بی‌گنه کشتند زار / نعش آن پاکیزه تن را پاره پار
در میان قوم خویش انداختند / آن دو تا نرد دغا بازی باختند
بود از اسباط چون آن قوم بیش / صاحب تقوی با ایمان و کیش
خونبها بنشستند و عزادارش شدند / در زمان مرده که یارش بدند
صبح دم چون صبح صادق جامه چاک / هر دو قاتل ریخته بر فرق خاک
نزد موسی با تباهی آمدند / هر دو داد و دادخواهی آمدند
آن قبیله را که در آن نعش بود / حضرت موسی همه حاضر نمود
گفت این تازه جوان را کشته کی / همچو لاله بر درش آغشته کی
یک بیک گفتند ما را نی خبر / نزده این کار از ما قوم سر
گفت موسی حکم حق باشد همین / از شما پنجاه کس مرد گزین
بخورد سوگند در پیش هم دهید / از سیاست هی یا دیگر وارهید
پایتان پیشتر دهید قاتل را این / با شما گفتم امین باشد سخن

عرض کردندی

زاری نمودن بنی اسرائیل در نزد موسی از قسم خوردن و دیه دادن مرحمت

عرض کردندی به موسی سر بسر / گر قسم بدهی بجا در این خبر
دیه بگرفتن کجا باشد روا / گر دیه گیری قسم بدهی چرا
گفت موسی حکم حق باشد چنین / حکم این باشد ز رب العالمین
بر شما طاعت حق کردن است / دادن دیه است قسم خوردن است
حکم حق را هی نبرید بجا / سرکشی و گفتی چون و چرا
عرض کردند ای نبی پاک دین / تو نجات بندگان حق به بین
نیست حق در گردن ما دیه را / خوردن سوگند هم نبود روا
عرض کن از ما تو بر پروردگار / لیک با چشم پر آب و حال زار
قاتل این مرده را بدهد نشان / چونکه ما را نیست آگاهی از آن
گفت شان موسی که این حکم خداست / که زمین آن حکم جاری بر شماست
نیست آن جرئت مرا بار دگر / گیرم از الله هر آنچه آری خبر
گوشت شتر مرا روز و شب را / چون حرام ما بغیر بوده خدا
کی بود ما را ز نعم آن را بهم / یا نه تغییرش دهم از بیش و کم
جز اطاعت چاره نبود بما / عرض نتوانم نمودن بر خدا
چون شنیدند مایوس بی تقصیرها / روی دل کردند یکجا بر خدا
بار الها کن تو ما را منجلی / بر حق ختم النبی با علی
از زمین تا نه فلک از اوج و پست / آگهی از هر چه کم بود است و هست
قاتل این کشته را رسوا بکن / از سر ما تهمت آن وا بکن
وحی بر موسی رسید از ذو الجلال / کن سوال از من تو ایشان را بسال
تا دهم قاتل برایشان آشکار / قوم از تهمت رود اندر کنار
چونکه [illegible] این خواهم نمود / یک نفری را غنی من از یهود
مو دیلم [illegible] اندر امتت / می نبرده نفعی او از دولتت
چون صلوات محمد کار او / با علی و آل او گفتا داو دست
چونکه افضل جز انده ختم الرسل / او ز خلق اولین و آخرین

هم علی و آل او را اجتبا ن   از یقین دل بر اندنی زبان
خواهم اندر این قضیه او غنی   گفتم زین فو رهنیا باد شتمنی
از صواب صلوات مصطفی   سازم اندر قوم او از اغنیا
کرد موسی عرض کی پروردگار   قاتل آنرا بیا کن آشکار
وحی شد دیگر بموسی این چنین   قوم را گو از کهین دار مهین
قاتل این مرد را خالق نشان   بر شما بد هر زبس دار جوان
شرط این باشد که گاوی را شما   ذبح بنمائید از حکم خدا
عضوی از آن گاو کشته مرده را   چون زنند از امر من خیزد زجا
قاتل خود را نشان از ما دهد   قوم از دعوای آن غوغا رهد
اندر این قصه که آمد پر ببر   از مصنف نکته باید شنید
چون سماعیلی زمانی بیشتر   می پرستیدند عجوگا بقر
~~جونکه ... از ...~~   ذبح گاو زر در آن گفت خدا
کو جهل از آن قوم ناقص عقل ها   نکنند دیگر پرستش گاو را
گفت موسی پس بحق الجمع   سر نپیچید هر که از سخن
کرده باید آنچه را عزوجل   گفته بالطوع رضا و دل عمل
رو بموسی کرد پس قوم جهول   چونکه بودی نقص شان اندر عقول
این سخن را که تو با ما کنی   قوم را گو با تو استهزا کنی
قطعه از مرده بمرده زنیم   از دو تا مرده یکی زنده کنیم
گاو مار او دبیش از این خدا   کی بما گشتی بود او را روا
گفت موسی بیرم رحق پناه   کو نفر بوده هین حرف اهل
هم نسبت بخالق این سخن   گر کنم باشم یقینی جاهل من
نطفه از مردان و زنها مرده است   چون ولد زنده برون آورده است
آن دو تا مرده یکی زنده شود   زنده چون شد بر خدا بنده شود

مستقادر

استدعا نمودن بنی اسرائیل از موسی که صفات گاو را حق تعالی بیشتر از پیشتر فرماید

ست گاو در خالق ارض و سما   می نماید مشکل ایجاد نزد ما
می نبی جنید هر ساله بها   از زنی مرده کمل آید ببار
تو هم بر آن چه پار در زمین   زان دو مرده کار مو بنگر ببین
حجت موسی چو بشنیدی تمام   گفت موسی از برای خاص و عام
کن دعا تا صفت آن گاو را   حق بگوید بر تو تو بگو بما

ای دهی از بقر بنما بیان
که خدا در ایشان داد از نشان

ذکر صفت بقر که حق تعالی به موسی بخواهش قوم فرموده است

چونکه موسی کرد حجت را تمام   برسرائیلی چه از خاص و چه عام
عرض کردی قوم بر موسی دگر   عرض کن بر خالق جن و بشر
که صفت گاو را سازد بیان   گر بیان کرده صفات او عیان
کرد موسی چون مناجات این سخن   شد ندا او را ز حق ذوالمنن
برسرائیلی بگو آن گاو را   صفت این باشد که میگویم ترا
نبود بسیار پیر و نی جوان   عمر باید باشدش در بین آن
حکم حق را به سرائیلی کلیم   چون رساندی گفت با قوم قویم
بکنید آنرا که با رونق شوید   آنچه را مامور گشتن از حق شوید
باز گشتند با موسی یک بیک   که بر آورد بمان تو از رحمت یک
عرض کرد بر خالق ارض و سما   که ز رنگ او خبر ماید بما
عرض مطلب کرد موسی بر کریم   این ندا آمد بموسی کی کلیم
نور ... زرد باشد رنگ آن   نه چنان اسپید رش باشد عیان
نبود دیگر چه نمائی بنظر   میل از زردی نماید تیره تر
موی ... زردی چنان کامل بود   که بدیدن لذتی حاصل بود
کن دعا دیگر بگفتند ای کلیم   بر خدای فرد رحمان و الرحیم
که بما ماید صفت او بما   بیشتر از آنچه فرموده خدا

چون بگیسنه مشتبه بر ما همه / وارهانه ما همه از وا همه
ما ز ذبح آنچنان گاوی که حق / گفته وصفش را بایین نظم و نسق
گر خدا خواهد هدایت میشویم / زان هدایت باکرامت میشویم
باز موسی در مناجات آمدی / بهر قاضی حاجات آمدی
گفت موسی را چنین پروردگار / می نگرده باشد او شخم و شیار
می نباشد بهر زراعت آب کش / در چرای کار آن گاو بیت خوش
نه بود کهنی بود همچون ذلول / نه که بسیار نه بود که خلی فضول
با تمام سر باشد آن بی عیب سی / نشوه باشد سوارش هیچ کس
می نباشد رنگی اندر رنگ او / زرد باشد جمله اعضایش نو
گفت موسی چون صفت ها را تمام / در جوابش گفت یکجا خاص و عام
آنچه اندر وصف بقره بد سزا / جمله را بشنیدی از حق بهر ما
پس ز لاچاری نمودند آن قبول / از برای جستنش جمله نمول

ای فیضی وصف حکایت کی
تازه کی چون پاک استاد سخن

ذکر صفات پسر صاحب بقره که اخلاص تمام داشت با جناب پیغمبر

از سراییلی یکی مرد خدا / پسری بودش خلیق و پارسا
گر که در نزد یکی گردد در بود / احترام پدرش منظور بود
بی رضای باب چند کاری نکرد / تا پدر بشنید گفتاری نکرد
از قضا یک روز او جنسی خرید / با خود مالک بخانه آورید
تا بها بدهد به صاحب مال او / دید چون سود است در آن مال او
سود آن سودا فزون دیدی پسر / شد دهد برده آن اجناس زر
جست و جو در خانه کردی پس کلید / او کلید صندوق زر را ندید
دید خوابیده بجا به پدر رسن / هست آن مفتاح در زیر سرش
آن جوان بر خود نشد اندر روا / که پدر از خواب خویش سازد جدا

او پدر

تا پدر بیدار شد زخواب / مال را با مالکش دادی جواب
او مطاع سودمند از کف نهاد / مال را با مالک او پس بداد
چون پدر شد مطلع سودا درم / آن جوان سودای خود را باز دهم
به پدرش چه ماجرا شد آگاه شد / آگه از کار پسر دلخواه شد
گفت ای فرزند ای نور دیده نور / پس چرا دادی تو اموال ضرور
با ادب دادی پدر را او جواب / سود رضای تو دیدم بی حساب
چون کلید بند ترا در زیر سر / بود دیدم این ز سود افزون تر
که ترا بیدار نتمایم زخواب / در آرامت ترا ننمایم عذاب
دیدم این سودا از آن سود انکه / مسترد کردم برای من مال او
دل نهادم بهر مال تو ز سود / سود آن مالم رضای باب بود
پدرش گفت تو چون از بهر من / بگذشتی ز نفع خویشتن
بر تو گاو زرد را کردم عطا / که از آن نفعی ترا باید خدا
دیگر او بشنیده بودی از کلیم / هست در عالم ثوابی بس عظیم
کان صلوات محمد با علیست / که دل تیره ز مهرش منجلیست
بود صلوات محمد کار او / نام بودش ورد در هر کار او
افضل از مخلوق او دانسته بود / بر ولایش قلب او در سپرد
اشرف از هر قسم خواندش او پسر / که ملایک باشند و جن و بشر
بر محمد با علی و آل شان / بود تا بودش درودش کار آن
که نبیش ختم الرسل آمد نکو / آن جوان را گفت حرفی بس نکو
چون تو ما را از دل و جان دوستی / دوستی از مغز نیکو پوستی
داده تفضیل ما بر دیگران / از جزای این عمل اندر جهان
میشوی از ان سان تو انگر در جهان / بعد اولادت بمانند هم از آن
تا تو زنده هستی از آن بر خوری / خورندش اولاد چون تو بگذری

در قیامت نیز هستی در بهشت | چونکه نیکی نیک جایی نیست زشت
طاعت پدر هم این باشد خوش | آن ثمر دارد جزت دین بابورش
هر پسر را که پدر باشد رضا | بی‌یقینی باشد رضا از او خدا
وای بر آنکس شود عاق پدر | در قیامت جای او باشد سقر
تا مدینا هست میباشد ذلیل | گاو را دوا ابم بیفتد بر بخیل
روز و شب هر چند بنماید تلاش | نان بجز او دل بنماید بر معاش

ای نقی قوم را آر پیش آر
که خریدند آن گاو نا کرده شمار

در خریدن قوم بنی اسرائیل [illegible] پوست او را پر زر کردند

چون بنی اسرائیلی‌ها بر داد گو | شد مصمم ذبح بنماید بقر
از طرف رفتند اندر جستجو | تا که نزد آن جوان نیکخو
وصف او کردند بر وجه حسن | که بیا بفروش گاو خویشتن
گفت دارد اختیار این مادرم | من ز حکم و امر او [illegible]
اندر این باب است چون و چرا | کرده بود الهام مام آن پسر
هم او قیمت ده دینار طلا | کرد با آن قوم نرخ گاو را
یک درم کردند سبطی‌ها قبول | باز مادر بود را کردی رسول
چار درهم گفت [illegible] نصف آن | مشتری گشتند نصفه هر [illegible]
هر چه آن زن گفت آنها نصف آن | می نمودند [illegible] بر آن زن گشت [illegible]
قیمتش آن گفت این با در کنند | پوست آن گنده پر از زر کنند
نه از این کم [illegible] دیگر زیاد | ورنه می باید در [illegible] نهاد
چونکه دیگر این چنین گاوی نبود | حکم این بود [illegible]
قوم چون لاچار شد در کار خویش | در خریدن پای را بگذاشته پیش
آن بها را گشته راضی این و آن | گاو را بردند و گشتند [illegible]
ذبح او کردند و بس کندند پوست | [illegible] از دشمن و دوست

قطعه

پوست گاو را پر زر کردند بنی اسرائیلی [illegible] و ذبح کردند

زدن پوست گاو را بر مرده و زنده شدن مرده و گفتن حضرت موسی قاتلان او را

٥٨٤

[illegible] بر مرده مالیدند زان | شد ز زنده بوی مرده جان [illegible]
چونکه دیدند این چنین مرده را | حی شد گفتند [illegible]
این چه رفتار است یا سید [illegible] | مرده ما یکی هر روز زنده [illegible]
گاو میکوبی که رسمان کبود | چار جانب با [illegible]
گاه گوئی مرده بر مرده زنید | تا از آن این مرده زنده میکنید
ریشخند از چه تو با ما میکنی | قوم را بی جرم رسوا میکنی
دینه یکجا گوئی و یکجا قسم | قوم را [illegible] استهزا ای کم
وحی شد از خالق ارض و سما | ای کلیم الله بگو قوم را
پر ز زر تا که نگردد پوست گاو | کی برند از مرده بر مرده داد
داد موسی شان ز خالق این خبر | شد روانه هر یکی از بهر زر
آمدند هر یکی بر قدر خویش | زر بیاوردند موسی را به پیش
آن قبیله جمله با هم گرد | گاو را پر پوست کردند از زر
[illegible] بر آن مرده زدند | در زمان بر امر حق زنده شدند
است فقط [illegible] را استخوان | هست گفتم من به تو سامع بران
آدمی را خلق از آن کرده حق | قادر است [illegible] بی آن دهد نطق [illegible]
هست اندر روز محشر در دمی | سر بسر اجزای خاک آدمی
میشود ترکیب از آن استخوان | باعث احیا بگردد خاک آن
مرده چون [illegible] زنده آنگه بر سخن | گفت قاتل این [illegible] عمهای من
این [illegible] از قتل بی خبر | نیست [illegible] خالق جن و بشر
از حسد کردند [illegible] مهمان مرا | قتل بنمود [illegible] نان مرا
مرده در [illegible] قوم پس انداختند | تعزیه دارم دگر خود [illegible]
گفت موسی آن دو تا را در زمان | می ندادی [illegible] آنها را [illegible]

چون بنی اسرائیلی چنان | پیش موسی یک بیک کردی بیان
ما شنیدستیم عجب زین دو کار | هست گواهی بر ببرد در دلکار
زنده بنمودن زمیت مرده را | یا غنی بنمودن این [illegible] را
وحی شد از قادر حی قدیم | اندر این باب بموسای کلیم
قوم را گو هر که همچون این [illegible] | دوست از دل هست با خیر البشر
اندر این دنیا شود مالش فزون | در قیامت نیست اجر او زبون
[crossed out] | بر محمد و علی آل نجات
بهره بستد در دو عالم نام جست | کار او چون این بسی یکجا نکوست
این سخن موسی چو بر مردم بگفت | آنچه جوان زنده گشته ام شنفت
عرض کرد از سوز دل ای ذو المنن | ایکه با تو قادر احیای من
تو بحق ختم کمیر مرسلین | بر علی و آل پاک و طاهرین
ده مرا عمری که با آن ختم | در جهان باشم بگیتی بی بهم
ذکر بودی بر محمد و درود | بر همان اوراد او مشغول بود
کهنه آمد موسی از خدا | کم بده مژده زمین آن کشته را
چون توسل جسته بر ختم الرسل | هادی مخلوق بس از جزو و کل
صد و سی سالش برادم عمر باز | زنده با جفتش بماند سرفراز
چون که سال عمر آنها بشمرم | هر دو با هم دیگر از دنیا برم
در بهشت جاودان جاشان دهم | اندر اغیار برده منزلشان دهم
گر که آن قاتل جوان مقتول نیز | دوست بودی با محمد عزیز
منبودم قانع او را از حسد | می نکشتی مر کسی بر کار بد
می نمی گشتم شود رسوای او | مر کسی بر کرده بجای او
لیک جان را زو چو اندر پیشت دید | دوستی زیرا نساز لطف دوست دید

ای قوم موسی

[margin] زنده ماندن مقتول با نفرة ... قصه ...

[margin] ... بنمودن صورت حضرت موسی ...

۵۸۵

اظهار الهی ورز [illegible] | [illegible] بقره ها ردان این چنین
ای برادر راست گو بهر خدا | خود بمردی یا من کشتم ترا
گفت هارون بحکم ذو المنن | بخدا کو نکشتی تو کس
وعده عمرم چو گردیدی تمام | من در خلد بنمودم مقام
تلخی هجران من تو میکشی | ای برادر تو مرا چون میکشی
قوم موسی را بری چون یافتند | سر زان گفتار رنجا تافتند

ای محبان حضرت موسی بیار
یک دو روزی خضر ابیمای یار

ذکر حکم شدن حق تعالی ... بحضرت موسی علیه السلام ... که بیم ملاقات ... بنده از بنده کمان خضر نام ... علم ... رفتن موسی با یوشع بکنار آن دریا و دیدن حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام

چون خدا الواح بر موسی بداد | لطف خود شامل براو کردی زیاد
علم بسیاری در او مسطور بود | نه ز هر کتب رقم از نور بود
چون بشد تورات نازل بر کلیم | سر بسر حکمت در او درج از حکیم
بر میان قوم از طور آمدی | نور بنور علی نور آمدی
گفت نازل حق بس تورات کرد | اندر او هر علم با آیات کرد
موعظه در لوح از هر چیز بود | فصلها از حکم در او نیز بود
معجزه از ید و بیضا و عصا | ابتدا بنمود بر موسی عطا
بلیه و قمل ضفادع را از آن | خون و طوفان غرق فرعون در دوام
بحر را بشکافتی اعجاز داد | کور دیگر از خلق چون [illegible] زداد
بر و قارون را فرو اندر زمین | معجزه دادی بموسی بیتر این
این همه احسان حق را چو بکم دید | در سر منبر سر دکردن کشید
کرد عجبی چو بکم لازم بر بشر | اشکدار این حرفش از خاطر گذر

که نیافریده حق دانا چو من
حق تعالی وحی بر روح الامین
زود رو در پای تو موسی پاک
که همین ساعت بان جائی رود
پیش دو دریاست پس سنگی گران
که ز تو دانا تر و اعلم تر است
حکم حق روح الامین بر او رساند
از حدیث دیگر این که دو عیان
تو خود از خیل بشر دانا تری
گفت موسی راست گفتی این سخن
الغرض چون این شنید از جبرئیل
یافت از آن عجب او کرده خطا

رسیدن موسی به خضر در در شکل کمر آن که خود دیده بود

گفت موسی یوشع این نون را
که مرا امر است از بر و دگار
تا به جائی که دو دریا اجتماع
است مردی اندر آنجا بهره ور
رود از آن علم من گیرم فرا
رفت یوشع ماهی سودی نمک
گفته بسم الله بره بشتند رو
طی نمود تندی ره استاد ساله
تا بجل دو دریا راه طی
چون رسیدندی بای سنگ گران

چون که گشت از ان طرف
در زمان کردی دو فرموکش
بیش از انکه عجب او ساخت هلاک
که ملاقات شود دریا میشود
بیني آنجا تو کسی از عالمان
علم اخفی جمله بر او اظهر است
چون شه شطرنج بر خود مات ماند
بر کلیم الله گفت از سبحان
از تمام انبیاء بهتری
نیست از مخلوق دانا تر زمن
گفت موسی نزد نفس خود ذلیل
گشت ترسان زان خطا داد از خدا
دریم دانش در تلکیون دا
کنند داین ساعت کمردم راه ساز
میکنند انجاست منزل انقطاع
صاحب علم و کمالات و هنر
لطف کن بیاش تو همراه ما
از برای توشه بردند یک
لیک موسی بود اندر فرد
گفته بعضی سال اهنا واز تعالی
کود مسکن یوشع بودی زنبی
که بجو سنگی سه بودن حق بیان
دیده بودی ما

چون بودی در اکه خواب دیده بیشت
در سر بمانده باش و اهتز
بازمی ماند بزیر آفتاب
رو ببالا کرده و در رفته بخواب
شسته ماهی را بروی سنگ بشت
دیده ماهی زنده شد و راه جست
حضرت یوشع بموسی آن خبر
پس از آنجا او فتاده دهی بر او
تیرانداری چه از دریا گذشت
بیش این بود بر بیحبر ان
چون پی امری رود تا آن مکان
رهسپار رو مانده کی بر آن جناب
زان مکانی که بود مامور او
مانده میکرد و بود داود ایقین
چون ز سنگ و اجتماع بحر دور
خسته شد موسی نشستی بر زمین
بر من این لحظه تعب آمد پدید
حضرت یوشع برش بنهاد نان
تا شنیدی قصه موسی گفت هان
که بنزد سنگ اندر خواب بود
از همان ره تیز بر پس آمد نیز
راوی دیگر روایت میکند
که چو ماهی برنهاد روان

رفتن شدن ماهی بشستن یوشع و رهائی که خضر خوابیده بود

۵۸۶

چه داده زمو آنهم در بشت
گر بیا انوار از دستش سرفراز
لیک حالی دید آن عالی جناب
حضرت یوشع بر فتی پیش آب
خود پس از آب و دریا چون دو دست
بر میان آب با بر تاب رفت
شد فراموشش بهر او رفو در تر
افتاب آمد بجد چاشت گاه
حضرت موسی ز رفتن خسته گشت
راه رفتن حیث مثل دیگران
که خدا اگر دست بهر او بیان
نیست احصا گشتی او را انجواب
قدم چندی شود چون دور او
که گذشته از محل آن زمین
شد شد مانده نشستی شد خود در
گفت یوشع را که ای یار کهن
توشه آور موسم خوردن رسید
قصه ماهی بر او کردی بیان
مر و خوابیده بیقین باشد همان
وضع خوابش خفتن اطیاب بود
هر دو با هم پیش آنکس آمد نیز
نقل ماهی را حکایت میکند
کرد بر سنگی ز لوح آسمان

گفت ای دانا تو شد این راه کی / طی راه مطلبت دلخواه کی

این سمک هر جا که ناپیدا شود / بر تو ظاهر خضر در آنجا

گفته بد موسی بیوشع این چنان / هر کجا ماهی نه گردد بهمان

ده خبر بر من که خضر آنجا رد / که ز دستار چو آن ماهی رود

الغرض یوشع چنان هوشش برید / ترک کردی یا فراموشش رسید

که بموسی بدهد از ماهی خبر / چون خبر دادش بر بی شد دگر

آمدندی تا رسیدندی بسنگ / چشمه گشاده باز راه کار تنگ

دید آنجا خضر را اندر نماز / راز تنها میکند با بی نیاز

یافتند آن صاحب علم و عمل / که بر او کرده عطا عز و جل

رحمت حق شامل احوال او / هر خواجه‌ئی عیان از حال او

ای فیضی حرف موسی کن عیان
خضر را چه گفت تا که دید آن

پرسیدن حضرت خضر موسی علیه السلام را

ذکر ملاقات حضرت موسی حضرت خضر را علی نبینا و علیه السلام و پرسیدن نام موسی علیه السلام

حضرت موسی چو برگردید باز / خضر را دید که با بنده نماز

چون رسید از ره براو کردی سلام / خضر چون کردی نماز خود تمام

خضر را گفتا که ای مرد غریب / از سلام او عجب بودش عجیب

چون نبود عادت سلام اندر آن زمین / بر بزرگ و کوچک اندر آن زمین

بر سلام او فزون گفتی جواب / بعد از آن کردی بموسی این خطاب

کیستی ای ماه تیره شام من / گفت موسی ابن عمران نام من

خضر گفتش موسی عمران تویی / غرق کرد فرعون و قوم آن تویی

پسر عمران که حق با او سخن / گفته گر یا کی [illegible] باد بنما بمن

گفت موسی [illegible]

(حاشیه:) [illegible]

۵۸۷

عرض بر موسی نمودی از وداد / چو کنم بر دولتی زین سان زیاد

بهر این زر دشمنان پیدا شود / دشمن زر دشمنی بر جان شود

چه کنم من چاره فرما مرا / که نگهداری کند زآتم خدا

گفت موسی ترک نما در خویش / بد نمی آید ترا هرگز به پیش

ای فیضی لطف حق با سبطیان
شد عوض بر زر بوادی شان چه سان

ذکر عوض دادن خداوند اکبر زری را که سبطیان بردار [illegible] بود

طی بکشتی چون بقر را ماجرا / زنده شد مرده بفرمان خدا

نزد موسی شد سر اسرائیلیان / با فغان و آه و چشم خون چکان

گفت هر یک بی سر و پا جان کرده ایم / از لجاجت خود پریشان کرده ایم

مبتلا کردیم ما خود بر بلا / یک زقوم سبطی [illegible] شد اغنیا

پیش ما زر از قلیل و از کثیر / رفت و گردیدیم ما یکجا فقیر

آنچه بود از زیور و زر نزد ما / جمله گاوی را برفتی در بها

بی نوا گشته پریشان روزگار / ما خود کردیم بودی این چه کار

گر که میدادیم و تیه این قدر / جمی نیشد باقسم بیجا نفر

خورد و دعوای ما میگشت طی / خود ما افکندیم خود در پیچ و پی

کن دعا در نزد رازق با مراد / تا که کند روزی ما را زیاد

گفت موسی شاد شوید از خود خجل / این قدر باشید از چه کور دل

مر دعای آن جوان مرده را / گوش تان نشنید گردی با خدا

دیگر اخلاص جوان گاو دار / که ز دل بودش با ده و چهار

ثمره اندر دعاهاشان چه بود / ~~[illegible]~~

مر محمد افتخار عالمین / علی و فاطمه حسن با حسین

طره با قرآن طاهرین / آل پاک طاهرین را اجمعین

(حاشیه:) [illegible]

جمله آنها را شفیع خود کنید / هر دو عالم را مطیع خود کنید
پس شما او را دهید آن نام ها / کرده اندر هر صباح و هر مسا
جمله را گوئید صلوات و سلام / نعمت حق بر شما گردد تمام
چون سرائیلی شنیدی این سخن / سر برهنه کرده از مرد و زن
روی دل کردند یکجا با دعا / بر خدای خالق ارض و سما
عرض نمودند بر خلاق جان / ای ز تو جان در بدن جولان کنان
التجا بر فضل تو آورده ایم / گرچه از این پیش ره گم کرده ایم
احتیاج و فقر ما ذایل نما / کام ما ناکام را حاصل نما
تو بحق نبی فخر زمن / علی و فاطمه حسین و حسن
هم بحق آل پاک طاهرین / از ره رحمت بما مردم ببین

عطا کردن پروردگار عالم گنج را از برکت جناب محمد مصطفی صلوات علیهم اجمعین

چون درود بر مصطفی کردند سر / خالق دنیا ز خشک و هم ز تر
وحی بر موسای پیغمبر نمود / که بگو از من تو بر قوم یهود
که فلان موضع شکافند از زمین / اندر آن گنجیست می باشد دفین
ده هزار از درهم است اینجای گنج / هست آن مالی حلال و نقد پاک
در میان خویش قسمت آن کنند / قسمت آن گنج را یکسان کنند
آن بود سرمایه بهر این و آن / میشود از آن مضاعف مالشان
چون متوسل با رواح رسول / با علی و آل همراه بتول
گشته آن مردم بود ایذاش این / کار نیکو را و بر پا داشتی این
گنج را آن قوم آورده برون / کرده قسمت جمله گی بی چند و چون
با همه این رحمت و لطف خدا / سر ز حکم حق زدند بارها

ای صفی خواهی آن قوم را
کو بجا چه بود کردند از خدا

ذکر باران خواستن بنی اسرائیل از رب جلیل که در وقت بطلبند

بطلبند باران الا بجا بیدواه بشنما

ردیدن حاصل فی دانه از باران طلبیدن بی وقت

سبطیان گفتند با موسی چنین / عرض کن ما را رب العالمین
که باران بما هر وقت ما / خود طلب آن را نمائیم از خدا
بی طلب باران نبارد روز و شب / می نبیند از د زماها بی تعب
وقت باران را نکو دانیم ما / که علف روید از او بی انتها
هر ادائی خواهش ما میشود / پس همان لحظه خدا باران دهد
کرد موسی عرض دادار غفور / آب بر جوشش آورنده از تنور
کرد عرض آن جماعت را قبول / قطع شد باران بایام فصول
هر زمان که خواستندی احمقان / بارشش بی نفع آمد ز آسمان
خواستندی هر قدر بارید ابر / بعد از آن گفتند بس یکدو صبر
شد علف آن سال بر قد سوار / بر قد نیزه سوار دار
علف گندم نکو بالا نمود / خوشه بسته دانه ور او نبود
زان علف گشتند یکجا شادمان / سود ناشده گشته طالب بر زیان
چون رسیدی وقت هنگام درو / شد درو حاصل چه از گندم چه جو
خوردگو دندش ندیده غیر کاه / حالشان گردید آن مردم تباه
نزد موسی رفته با فریاد و داد / فکر کن بر حال ما نامراد
علف ما سی قد نیکو کشید / لیک یک حبه نمی آید پدید
عرض کن بر کردگار لایزال / از چه رو رد کرد بر ما این زوال
وحی موسی را بشد بعد از سخن / قوم تو باران طلب کردی ز من
رزق نشود بی طلب آن مردمان / آن سخن شد گشت آنها را زیان
رزق گر خواهند بر آن قوم گو / بر زمین باشند از تخم کود
حضرت موسی بر آنها راز گفت / راز آنها را چه شد ساز گفت
قوم گفتندی که دو بکشند خوراک / از گرسنگی شود مردم هلاک
گفت موسی آنچه حق گفته همان / هست لازم کردنش بر مردمان

آنچه او داند صلاح ما نکوست | گفته او را نه جای گفت و گوست
الغرض تخم کدو را کاشتند | چون رسیدی از زمین بر داشتند
هر یکی از آن کدو بشکافتند | اندرونش پر ز گندم یافتند
باز اندر رحمت جود این و آن | بوده باقی دیده پس از این نشان
ای بضی قوت ... خوردن چون بود
کو کمدنها بهر زر پر ... بود

ذکر تهمت ساختن یهودان موسی علیه السلام را بمنافقی ... زدن هارون ... و برائت کردن پروردگار عالم حضرت موسی را علیه السلام از افترای یهودان

خالق آفاق از یک قبضه خاک | آدمی را ایجاد کرد از جرم پاک
شد ز اولادش جهان پر از بشر | زان میان پیغمبران و تاج ور
خلق را بهر اطاعت کرد خلق | داد بر مجموع ایشان حلق و دلق
عمر از حکمت بهر یک زمان عطا | کرد خالق نه به ارض و سما
چون اجل حتمیش آمد پدید | رخت از دنیا بعقبا پس کشید
برد ... عقباش از دار فنا | گر نبی بود و وصی گر پادشاه
بر سر ائیلی چه موسی شد رسول | همره هارون برآن قوم جهول
میل آنها بود بر هارون زیاد | چون بارض تیه جان برحق بداد
چون ز دنیا شد بجنات نعیم | متهم کردند موسی را ... کلیم
هر یکی این حرف گفتی آشکار | کشت موسی حضرت هارون را ز ...
این سخن چون حضرت موسی شنود | از خدا اظهار برائت جو نمود
دو ملک را امر شد از خدا اینچنین | نعش هارون آورد در بر انجمن
تا به بینند خلق آن خود مرده است | ضربتی غیر از اجل نا خورده است
این حدیث است از امیر المؤمنین | راوی دیگر بگوید این چنین
حضرت موسی تمام سبطیان | همره خود بر ... بر قبر آن
بوده حاضر

بردن موسی علیه السلام بزرگان قوم یهود را بر سر قبر هارون

... کردن حضرت خضر کشتی را و متغیر شدن موسی از آن کردار او و بحث نمودن با خضر علیه السلام

۵۸۹

خضر و موسی چه بر کشتی بدید | در ملاقات قدیم او رسید
کرد پیشی خضر را او بر سلام | خضر از موسی بپرسید ... نام
منکشف شد چون بر او احوال او | شد و معلومش ز حال و اعمال او
از سلطان خویش برخواستی | بهر دانش خویش را آراستی
گفت موسی یا ... من از راه بعید | آمدم پیش تو از بهر امید
کم ز علم خود کنی تعلیم من | بکنی از علم خود تقسیم من
خضر موسی را بگفت ای مرد حق | چون دهم آن علم را ای بی سبق
کم نباشد علم تو آن پایه ... | کم دهی از علم من سرمایه ...
چون نمیباشی تو از آن بهره یاب | دیدن آن ز آگهی دادن نمی تاب
گفت موسی خضر را ای عنقریب | کز خدا خواهم ترا صبر و شکیب
گر شود صادر ز تو ... | من نمی گویم بتو چون است و چرا
خضر گفتش گر تو آئی ز پی | هیچ گم این جا بتو من حرف ...
هر چه را بینی ز من صبر ... سوال | تا که من گویم ترا زان چیز حال
گفت موسی ... گر صبر توانم | لذ زبانی می نسازم آن بیان
شرط را ... خضر کشتی ره نورد | همره موسی ...
تا که رسیدند بر دریا کنار | اندر آن دریا نبود جز ... گذار
کشتی دیدند جمعی اندر آن | از کجا ره سوی ... روان
ناخدا گفت این ... | در کشتی روی ...
اندر این کشتی بباید داد جا | که شود خشنود از ... خدا
... که قدوم این دو کس | زین سفر آرم ... پس
چون ... بدریا فلک ... | بر شکست از باد ...
خضر کشتی را ... | کرد سوراخی در ...

کشتن خضر کودکی را بیگناه ... موسی خضر را ... جفا

گرد آن سوراخ را از جامه بند / در غضب موسی شد و از روی پند
خضر را گفتی که اهل این غراب / بی‌گنه از چه نمائی غرق آب
این کردی تو بود ظلمی عظیم / نیست راضی زین چنین ظلمی کریم
عوض نیکی بدی کردی تو سر / زین عمل جرمی نباشد بیشتر
سبب حزن بسی مردم شدی / مردمی در قعر دریا کم شدی
کی خدا راضی بود بر این عمل / عمل بی‌جرم ولی در آن محل
خضر چون این حرفها بشنید زان / گفت گفتارم نگفتم تو بدان
من نگفتم بر تو از امروز زود / آنچه بینی صبر نتوانی نمود
تا سبب نتوان آوری بر کار من / در جهتی باز نگوئی سخن
گفت موسی این سخن از من مگیر / عذر آوردم تو عذر من پذیر
بعد از این از این سخنها بر جناب / می‌نخواهم گفت با عنف و عتاب
خضر ساکت شد و ساحل آمدند / با سهولت نیک مشکل آمدند
تا رسیدند نزد جمعی طفل ... / یک از آن اطفال بودی مه لقا
چینی زلف او فراخ شام و صبح / تیره چون مشک در ما چین زمین
لعل دل در کوش بود گوشوار / از بیاض گردنش صبح آشکار
منفعل گردد ز قد سرو زدن او / رحم نمودی نریزد خون او
گرم بازی بود چون آن کودکان / خضر رفت آن بودی از میان
گشت زود او بخون رز بیرون او / رحم نمودی به نیکو روی او
حضرت موسی چه این کردار دید / هر که دل بر خود بد دشوار دید
از برای حق نه از راه کین / خضر را بر راستی برزد بر زمین
گفت از خالی نمیترسی ... مکن / می‌کنم ده چون تو بیدادگر
از چه کشتی کودک طفلی ... / ظلم کردی از چه این معصوم را
یکی را کشتی بی گناه / عمر این کودک چرا کردی تباه

ظلم کردی

رسیدن خضر و موسی علیهما السلام
بجائی که ناحره نام داشت
بعد از کشتن طفل بی گناه

٥٩٠

ظلم کردی بد نمودی تو نکو مکن / آنچه بودی ترا آید به پیش
کی خدا راضی باین کردار است / امتحان دل کی جنبش کار است
گر کسی بود پس دل سنگ سیاه / این چنین طفلی نکشتی بی گناه
خضر گفتش گفتمت اول سخن / صبر نتوانی تو اندر کار من
کی زد لکس آوردی این تاب را / گشته بیند کودک اطیاب را
گفت موسی چون دلم ناورد تاب / با تو گفتم این سخنها بی حساب
از جناب تو گر کنم دیگر سوال / کن رفاقت ترک با من لامحال
دیگرم با خود مبر همراه تو / کی هر آنچه بی‌بود دلخواه تو
خضر گفتا شرط تا شد همین / گر بپرسی با تو نبوم بعد از این
این بگفت و روی بنهادی براه / دل چو مهر دختری و قرص ماه
وقت عشاء بنی رسیدی هر دو تا / بر دهی لیکن نبودی شان غذا
ناحره آن ده که ده را بود نام / از فساد ابوده راد خاص و عام
هیچ کس نادیده روی نان شان / کس نگشتی هیچ که مهمان شان
بر فقیری می نداده که طعام / دوب این بود آن جماعت را تمام
چون طلب کردند نان از هر سرا / بگذر از این خانه آموش صدا
کرده اهل ده بردشان با تعب / رفته در بیرون آن ده مانده شب
صبح صادق چون نمودی روی باز / هر دو تا برخواستندی بر نماز
چون ادا کردند فرض کردگار / عزم کردندی که کردند رهسپار
خضر دیواری بدیدی ریخته / سر ز فرط سرکشی آویخته
خواست ظاهر کند راز درون / از بلندی گشته آن در سرنگون
اجتنان بر آن شکسته آن جدار / از شکافش خیل گنجشکی بیار
صدمه برادر رسیدی گر ز باد / آن بناکی‌های از پا می فتاد

خضر شد بنهاد بر دیوار دست — خم شد و برجای خود دیگر نشست
از حدیث دیگری این شد عیان — هر سه کل کار من نمودی بر آن
کو نشد کردند هر سه کار کل — نه بتی طاقت نه اندر سینه دل
گفت موسی خضر را ای پاک دین — کس نکرده کار بی مزد این چنین
بی جهت حالی این کار چه — نفع ما بر مزد این کردار چه
شب برون کردند ما را از قری — نه بلفظ خوش نه بحرف داوری
گر که میداد نه بر ما هم سه نان — بد رواد در کل رود بر باستان
بی جهت کاری چنین کردن عبث — می نمودم تا بحال از هیچ کس
حرف موسی اندر این جا شد تمام — نوبت خضر است کز شیرین کلام
گفت موسی را که شد وقت فراق — با تو گر زین پیش بودی اتفاق

ای نبی خضر را گفتار گو
سر بسر کرده و کردار گو

گفتن خضر علیه السلام سبب کارهای که خلاف دیدی موسی علیه السلام

ذکر کردن حضرت خضر بموسی علی نبینا و علیه السلام سبب کارهای خود را

چون کلیم الله از خوف کریم — داشتی از ظلم انکار عظیم
داشت چون از ظلم انکار آن جناب — خضر را گفتی سخنها با عتاب
ظلم چون میدید یکجا کار او — بحثها میکرد در کردار او
داشت موسی بیش چون از خضر علم — زان نکار او نبودش صبر و حلم
چون برسیدی سوم قصه کلیم — خضر را از کرده با طبع سلیم
خضر دادی بر کلیم کامیاب — پس فراق بینک بینی جواب
گفت موسی را که ای شیرین کلام — شد رفاقت با تو گردون خود تمام
او فتند چونکه جدائی در میان — دیده بینیها را سبب سازم بیان
انچه را دیدی بیاوردی تو تاب — حکمت حق را در آن گویم بباب
کردم آن کشتی از این سوراخ من — چون مراد حق آمدن از زور اللهی
است این کشتی

ادیت ... خضر ... از امت خضر از برای موسی علی نبینا و علیه السلام ...

۶۰۰

گفت موسی با نزاران خوش ... — در جواب خضر پیغمبر بلی
خضر گفت از چه تا این سر زنی — ره بود ... سالی ای پاک دین
مطلبت چه بوده از این آمدن — حاجتی گر باشدت فرما به من
گفت موسی در جواب آن جناب — آنکه از علم غریبه کامیاب
کان جنان در آسمان صبری دیدی — کرده ام بین صفحه آفاق طی
کو رسیم رحمت ذی رفعت — بهره ور گردم ز علم و دولتت
تا کنی تعلیم علمی به من — که ترا تعلیم کرده ذو المنن
خضر موسی را بگفتا در جواب — تو نداری دیدن آن علم تاب
من بباطن حکم حق جاری کنم — پیش تو هر گاه یک کاری کنم
ظلم بنماید به پیش علم تو — نیست اندر دیدن آن حلم تو
گفت موسی چونکه آیات حق است — در نظر هر کار تو با رونق است
طاقت دیدن نبود علم ترا — دیده ام بسیار آیات خدا
تاب آوردم هر چه فتم گر ز هوش — پیش تو لب بسته دارم چشم و گوش
گفت بشنو قصه ختم الرسل — باعث ایجاد یکجا جزو کل
آنکه گر ایجاد او باعث نبود — از عدم یک ترا نمی جستی وجود
آن محمد نام وا ر دو گوش کن — حال او بشنو شرح او هوش کن
خود زند همراه آل محترم — میکنند زین سان از بیت الحرام
کو هر دو زنان آن نام می کنند — ...
بن عم او را که بباشد وصی — بر محمد نام او حیدر علی
چون قمر از تیغ قرقش شق کنند — زان علیه السلام بی ... کنند
همراه او وقت پیغمبر بود — گر زنان هر دو عالم سر بود
بشکنند ... — عاجبان حق آن پاکیزه دین
فرود ... ازین باد کار — ... دیده چشم روزگار

یک حسن نامش بود چشمش حسن / گوشوار گوش عرش ذو المنن
زهر بیهوشش کنند آخر شهید / دو نفر مانند شداد و شدید
دیگری را نام میباشد حسین / که بود طاعت او را فرض عین
در زمین کربلا با تیغ کین / پاره پاره افکنند او را از زین
بنمایند اهل بیتش دستگیر / جمله را سازند بی پنهان اسیر
جدشان آزاد و تو اعلم بود / اعلم او از جمله تا آدم بود
قوم با او میکنند آن کارها / میکشد از قوم او آزارها
امت او بهترین هر امم / که بود در حال او بلا اول نعم
ظلمها از آن دو ملعون شریر / گفت باشد تا قیامت خضر پیر
سرگذشت آن نبی کرد یاد / هر دو زان قصه بگریه رو نهاد
گفت موسی کاش بر آن محترم / بودمی یک کمترین از امم

ای ... خضر را کو از نسب
چون حکایاتش نماید بس عجب

ذکر حال خضر بن ... حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام ...

خضر از پیغمبران مرسل است / زانبیا از علم باطن اکمل است
غیر ختم الانبیا با مرتضی / اینچو او نبود بباطن انبیا
بوده بر قومی نبی او از خدا / حال پنهان است او از دیده‌ها
حاضر است هرجا کسی از او یاد / رهنمای خلق شام و بامداد
معجز است این آن عالی تبار / میکند سر بر زمینی او گذر
ره شود خضر از یمن مقدمش / کار عیسی میکند دست و دمش
ور نشاند بر چوب خالی گر کند / سبز گردد میوه و گل زان دهد
زین سبب خضرش بخوانند این و آن / در نشانش تا بیابند بیان
سر بعا بپاد فخشد بود / سام نوح آنکه ... راضی بود

نسب نامه حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام

فخشد

نوش ناداد

عمر بسی از اولاد آدم بس زیاد / او ابا میکند ست در روز جهاد
در رکاب او بود باقی بدهر / آب حیوان خورده اینش شد سبب
نام خضر است زنده در جهان / نامد حکم حق بر این و آن
در ره معراج جبریل امین / خضر را گفتی بختم المرسلین
بهر او بود مردی پادشاه / دور بودی لیک از دین آله
لیک حب ایمان بحق آورده بود / در نهانی او عبادت حق نمود
شاه را جز او نبد دیگر پسر / در صدف بود این تنها گهر
چون رسیدی خضر بر حد تمیز / نزد شه بودی چو جان شه عزیز
وزرا کردند بر آن شاه عرض / تالیا را دادن زن هست فرض
شاید اولادی زاد آید پدید / که بعد او در خانه دان مردی رشید
عقد کردی دختری از مهتران / تالیا شب چون به پرده شد روان
بود پروانه بدان شمع دور / متصل خود کرد بر آن نگار نور
پیش آن دختر شد گفتی براز / امر من از این و آن پنهان براز
کز پر سنت زادمی سخن / گو برای این و آن متعرف کردمی
خضر بر آن شد جوان نزد عروس / رفت مشاطه بر او بر رسم بوس
هر که بجهش شده اندر خجل / آنچه خضرش گفته بنمودی عمل
عاقبت معلوم گشتی کذب آن / این خبر بر شه رسید از دیگران
یک ندیمی شاه را آگاه کرد / آن چنین آگاه از آن شاه کرد
خضر را سر رشته این کار نیست / آنکه از این کار و این کردار نیست
یک زن آلفته بر او بسپار / تا بیاموزد بر او ترکیب کار
شاه شوخ دلبری پیدا نمود / خضر را در ... یکجا نمود
می نیا بودی برا ... خضر دست / دو در در حجله از آن در نشست

عمر خضر بن ملیکا که مشهور بخضر است علیه السلام

۴۰۱

الحاسستی کرداوم از پدر		دار مخفی ای نگار سیم بر
کرد آن طناز چینی او قبول		دل ولی زاهمال او بودش ملول
شد سحر شکر دار آن زن کمال		کن بیان و شب چسان بگذشت حال
گفت شه را پور تو با شش ...		عقد کردی زنی از بهر زن
خضر را شه زین سبب کردی غضب		کرد در یکحجره کش محبوس شب
در حجره را بگل محکم ببست		پشت در را زپاسبان شه نشست
صبحدم چون مهر سر زد از سپهر		پدرش را جوش زد در سینه مهر
چونکه مهر پدری آمد بجوش		آمد و بگشود شه در را بکوش
خضر را دیدی که در آن خانه نیست		آشنائی با کسش بیگانه نیست
حق تعالی قوتی بر خضر داد		میشدی هر صورتی بودش مراد
از نظرها نیز پنهان میشدی		نه پدیداری باسان میشدی
کان چنان غایب بود حال از نظر		از نظر غایب شد و آمد بدر
رفت و شاه عصر را هستی بجا		رفت زان سان رو بکردن برقفا
شد بر اسکندر و سردار سپاه		نه همین سردار بر او بار شد
تا که شد همراه ذوالقرنین در		آب حیوان را بیابد جست و جو
جست چون خضر پی بنوشیدی از آن		ماند انده مهرخانی جاودان
شد عنان رشته ازدستم رها		درکجا بودم فتادم من کجا
حضرت موسی چه دیدی خضر را		عرض او بنمود یکجا
خضر شد از جا بپا کرد روان		گفت موسی این بر نجی بمیان

ای اخی مطلب و یاد کن
خانه دل از سرور آباد کن

ذکر دیدن حضرت موسی کشتی سوراخ کردن و طفل را کشتن و دیوار خراب جهت ساختن و ... نمودن حضرت خضر علیه السلام و از سبب این عملهای بی قیاس ...

و تعرف ملک و خضر ... و از صحبت ... ستدن ... نیز ... (نقش ...)

هست این کشتی چه از مسکین چند		میرسد از غاصب آنها را گزند
پادشاهی هست در دریا سفر		عزم دارد با تمامی حشر
هر کجا کشتی بود دریا کار کرد		غصب کرد آنها و یکجا بار کرد
کردمش معیوب تا از غصب آن		بهر آن مسکین بیابد امان
معبد شه تجار آن سازد درست		خوبتر مغصوب از عهد نخست
این سبب بودی زمین معیوب شد		بود بد این فعل بالکل خوب شد
قوم کشتی یک شده غرق بحار		مال و خود شان سالم آمد بر کنار
قتل آن طفلی که کردم بود این		بود ابوام او از مؤمنین
چون نمودم من نظر سیمای او		دیدم این سطور در بالای او
کاو آخر بشود فتنه نکوست		گفته حق را نه جای گفت و گوست
دیدم آن او از حیاتش به ممات		کردمش زاین رو هی قطع حیات
زان ترسیدم کند طغیان همان		پدر و مادر از او یابد زیان
کفر او کرد خوار آن هر دو تا		دست بردارند از دین خدا
کشتم او را عوض پروردگار		میدهد طفلش ولی پرهیزکار
از روایات صحیح معتبر		سینه بر سینه رسیده این خبر
زان ولد هفتاد پیغمبر بزاید		خالق اشیاء و عالم آورید
این سبب باشد که نمودم بیان		بود واجب آن ز خالق قتل آن
کردم آن دیوار را تعمیر من		بر تو گویم سببش بشنو سخن
مالک آن بود دو طفل یتیم		کرد آن ده ...
بهر آنها بود گنجی زیر آن		گر شدی ویران شدی محزون ...
کردمش تعمیر شد محفوظ مال		چون رسند آن هر دو بر حد کمال
گنج خود بیرون از آنجا آورند		لقمه نانی از او راحت خورند
بود آبا را پدر مردی امین		صالح و شایسته با ایمان و دین
رحمتی آن گنج بودی از خدا		زیر آن دیوار بهر آن دو تا

چنانکه حضرت موسی ... علیه السلام

سبب تاویل این بودی بیان … کودمت چون صبر نبودی بر آن

خضر چون گفتار برای جار سله … حضرت موسی بخود حیران بماند

ای فیضی کو تو از قول علی

تا که دلها زان بگردد منجلی

ذکر وصف کردن جناب علی علیه السلام گنج زیر دیواری که خضر تعمیر کرد

از امیر المؤمنین شاه نجف … که نبیره ماه ایمانش کلف

این سخن را هم امام چارمین … حضرت سجاد زین العابدین

که نبودی گنج نوحی بود آن … زیر آن دیوار از مردم نهان

نقش لا اله الا الله بود … انور او روشن مثال ماه بود

بعد بر ان محمد را رسول … با یقین باید که بنمودن قبول

بندها در او چنین بودی رقم … معنیش بسیار در او لفظ کم

بس عجب دارم کسی را کز حق … داند و شادی بکند در این طبق

عجب از آنکه سقر داند یقین … خنده بیرون آورش از لب چنین

عجب از آنکه نبیند یک قرار … وضع دنیای دنی نا پایدار

دل بر او بنهد و خواهان بود … چون یقین داند که فانی آن بود

عجب از آنکس که داند از کتاب … آخرت برکرده بر اهل حساب

میکند با آن همه دانش گناه … می‌نسازد ترک از خوف خدا

عجب از آنکه بر او نزلا بر آل … می‌رساند رزق بر او فقیر حال

بس بگوید بر شد در رزق من … بر زبان راند چنین بیجا سخن

حضرت صادق بفرموده چنان … حق کند رحمت بر آن کز بین

صبر گر میکرد می امر عجیب … دیدی از او هر یکی از یک غریب

صبر در هر کاری باید نمود … که از او بس عقده ها باید گشود

بی تامل در سخن مگشا زبان … که نفهمیده سخن دارد زیان

من گرفتم کس

من گرفتم کس چو خضر حاضر جواب … تند رو را خیر بفتد در خلاب

هر کلام گوید نکو گوید سخن … ای فیضی گو بیا زان حرف من

چون در آن دریا است اندر گوش بیان … خود پرستی زانکه برده هوش شان

کو پرستوکی که در پرواز بود … در سر دریای با آواز بود

خضر را پرسید موسی حال آن … گوید این وطواط چه در آسمان

خضر گفتا او بیان را شنید … می نماید ریشخند سالها پند

گوید آن در پیش علم کردگار … علم ما و تو بود بر این قرار

کان زمنقارش از این دریا برد … یا که یک قطره از این دریا خورد

علم حق دریا و ما از قطره کم … بنماید کمتر هم از قطره هم

گو که خضر بخرد نیکو نهاد

ای فیضی بند بر موسی چه داد

ذکر خواهش نمودن حضرت موسی از جناب خضر علی نبینا و علیه السلام که بر من بیاموز بندی چند

گفت موسی خضر را ای نامدار … ده مرا بندی که آن آید بکار

حضرت خضر این جوابش بند داد … گفت از من پیر بپذیر باد یاد

کی فراموش از کسی را تو کرم … کرده پا شیش ز اجناس و درم

کوش تا از حاجت دست دار … باش ساکت خصم کرد در شرمسار

بی موضع بی ضرورت ره مرو … شب بود که روز پند من شنو

بر گناه خود به بین تو زنهار … بر گناه دیگران چیست کار

سرزنش را مکن کسی را بر گناه … که زجرم او بود آگه اله

هست سبب چرا که خلاق بشر … دارد از هر کار آن را دور تر

شو میانه رو به هر کاری بدهر … تا که از آن کار یابی نفع و بهر

در تو آنکس که دعوی این او دو تا … شو میانه رو که خوش دارد خدا

قدر بهمت هر که رسد بر انتقام … کو مدارا سر کشی در آن مقام

نیز حق با تو مدارا ها کند … تو رو جاه و حشمت بالا کند
نرم گو با بنده گان بی نوا … کی درشتی ترک از بهر خدا
سوز نعمت های حق احسان بود … بیشه کن آنرا که نیکو آن بود
از تمام روزها یک روز خویش … دان تو آن روزی که می آید به پیش
چون سوال از تو نماید آن زمان … پس جوابی ها بهر آن
از تقلب در زمانه پند گو … پای دل را چابک از آن بند کو
عمر دنیا بشنوای گردن فراز … هست همچون مطلب مطلبی دراز
آن درازی بهر شایسته عمل … هست و باشد کوته از بهر دغل
تو چنان روز بی غفلت بگذران … نیک مدرشت کرده خود مدار
عمل و نیک ست میکرد در زیاد … وای بر آنکس عمل نیکش مباد
آنچه از دنیا ترا باشد بدست … هست چون آنها ز تو بگذشته است
از گذشته می نیابی هیچ چیز … جز عمل صالح ای با تمیز
چون گذشته نیز آینده براه … پس همی آنرا همان مانند همان
هرچه بلائی همان با تو کنند … انچنان گردش چنان با تو کنند

ای صبی قصه شیطان بگو
که تو سنجی او بود رو

ذکر جواب و سوال شیطان با یکی از علما در وقتی که حضرت موسی علیه السلام بجا بود

هست از جعفر صادق این کلام … که باد باد از فیض صد سلام
بود موسی در مناجات کریم … کامدی در پیش او دیو رجیم
شاید او را اگر دیدن زراه … ابها را ره نماید سوی چاه
از علما یکی ملکی او را بدید … گفت او را ای عذاب تو مزید
در جفا حالی چه امیدی تراست … با کلیم الله که دل سوی خداست
گفت شیطان دارم این امید از آن … کز پدرش گشت حاصل این هوان
آن امیدی کز پدرش داشتم … بهر آن رو در اوبکند ا…

حضرت ادم

حضرت آدم ز خلد جاودان … دور کردم بر سرانیدمش روان
میکنم با این هم من سعی خویش … شاید از او هم برم کارش به پیش
درک … این سار نیدای با یاران سخن … کان بود در فکر یکجا مرد و زن
گر فریبد یا که تقریبه کسی … وسوسه در کارشان سازد بسی

ای صفی رو بر حق پناه
که نمودش عشوه کش صنعان بتاه

ذکر خطاب آمدن باری تعالی موسی علیه السلام که اشخاصی که بر خود
… دوست می شمارند در سخن کاذب میباشند … عالم

بود موسی در مناجات خدا … کامد از معشوق بر عاشق ندا
پسر عمران دروغ است این سخن … شنو هر که کسی خود دوست من
روز و شب پنهانی و هم آشکار … در بر فرزانه کان دیوانه وار
دوستم میگوید او برپا رسن … عاشق بر برده کی دلدار من
یک بیک را من نمودم امتحان … آنچه را گفتی نبودی او چنان
شب چه آید بی من اندر بستر است … روز و شب فکرش همین خواب دیگر است
عاشقان خلوت کنند با یار خویش … شب بود خلوت مرا نابد به پیش
می نیکرد دمی دمساز من … نکشیده لحظه او ناز من
منزل من در دل آن عاشق است … کز دل و زبان بگفتی صادق است
چشم من عشاق دار دوی من … امر هم چون حاضران گوید سخن
انچنان باراز می آید به پیش … گوییا دیده مرا دمساز خویش
پور عمران در دل شب بخوان … گوهر از بحرین دیده میفشان
بر نثار من که چون یار توام … دل بمن ده چونکه دلدار توام
رو بمن بنما تو شبها با خشوع … وصل من بجو تو از من با خضوع
خلوت شب را کسی اغیار نیست … در جنان خلوت کسی جز یار نیست
در حقیقت عاشقی زاری نما … یار را از ناله دلداری نما

خطاب معشوق حقیقی با عاشق صادق

۴۰۴

در حضور … اعمال شایسته … باقی …

گر چنان حالی بتو رو آورد | همچو من معشوق آن سو آورد
هر چرا خواهی عنایت میکنم | غیر از دیدن اجابت [illegible]

ای مُفیضی قصهٔ از طور گو
زان مقدس منزل پرنور گو

ذکر مناجات کردن موسی علیه السلام با ملک علام که مخزن های خود را نشان من بده و خطاب نمودن رب الارباب بموسی علیه السلام

وقت موسی روزی اندر طور باز | بر مناجات آمد آن یار نیاز
گفت ای مالک بدخل بحر و کان | بر تمام مخزن کون و مکان
مخزن خود را بمن بکره [illegible] | تا ببینم دولت [illegible] خدا
است اندر آسمان [illegible] | یا که در زیر زمین باشد دفین
لطف کن بنما چه دارها بمن | از لولای ها و از در عدن
از زمرد ها و الماس آنچه هست | جمع اندر مخزن از روز الست
هر چه از یاقوت و لعل آبدار | است در مخزن پنهان کن آشکار
گفت موسی را جواب آن ذو المنن | گنج و مخزن ام کنوز و مال من
نیست مخزون در زمین و آسمان | نیست آن اندوخته مردم نشان
چون بگویم شو بیاید او بدید | باش گر گویم بهم خواهد رسید
بر تو گویم مخزن اندوخته | هست هر قوم عقبا سوخته
خود نخورده جمع کرده اند رخت | از حلال و از حرام آغشته رخت
من ندارم احتیاج سیم و زر | یا که از الماس یا لعل و گهر
قدرت من مخزن و گنج منست | الکه گنج اندوخت با من دشمن است
از عدم هر چیز آرم در وجود | من تمام جمله نابود [illegible]
گنج من خواهی اگر بنما نظر | اندرین صحرا تو با عبرت نگر
چون نظر افکند موسی سوی دشت | چارپایان صید و رحوا ابکر شت
جمله گی را دید پیر روشن دل کور | نعم دار از نهاد استر هم خر

سراپر عیوب

ضعیفی حجرانه خود و ظاهر کردن بقدر شناسی تعالی | ۶۰۸

سراپر معیوب از سر تا بپا | بعد دیری کوه کهنه جابجا
پیرهن تمامه کفش و ردا | پوستین و خرقه تباه و عبا
دید [illegible] جمله گی اجناس را | گوسفند و پوشاک قوم ناس را
چون بدیدی سراسر اسباب او | جمله گی را پاره دید و با رفو
عرض کرد ای خالق بی شک و ریب | ذات پاک تو بری باشد ز عیب
[illegible] کجی بود داده ام تشان | از ره رحمت مرا بنما بیان
وحی [illegible] خداوند مجید | بر کلیم الله چون آن گنج دید
ای [illegible] که بر راه خدا | اغنیا جمعند بر فقرا
زغنیا کن بی نوایان و فقیر | است این خیرات رو عبرت بگیر
جمعشان بنموده ام روز حساب | گر نماید اغنیا بر من خطاب
که زکات مال و حال خویشتن | بر فقرا داده ام از مرد و زن
من تبازار آورم آن مال را | که از او ویران کنند آمال را

قسمت حق گشت ظاهر زین سوال
ای مفیضی بر کلیم نیک حال

ذکر سوال نمودن موسی علیه السلام از ملک علام که ترا چون بخوانم که دوری از بلند بخوانم یا که آهسته بخوانم

کرد موسی در مناجات این سوال | با خشوع و با خضوع از ذو الجلال
تو ز من دوری و یا نزدیک من | گر بآن شوق با تو بجا آرم سخن
گر که دوری بر کشم آواز خویش | خوانم آهسته اگر باشی به پیش
گر صدا آهسته گر که بر کشم | زین دو تا هر یک که گویی دل خوشم
شد ندا از حق که باشم همنشین | دور و نزدیکم یکی باشد یقین
هر کسی یادم کند نزدیک آن | هستم ای موسی تو این مطلب بدان
هر که یاد من کند یادش کنم | گر بود ویرانه آبادش کنم
بر رضای من محبت هر که کرد | یکسر بر بنده ام بند [illegible]

میکنم او را محبت بی حساب / هست او چون سایه ام چون آفتاب
در قیامت اوی نگذارد بخلق / که بماسند در [illegible]
جز کفن چیزی نباشد ستر پوش / روغنی اندر [illegible] جود [illegible]
آنکه اندر سایه من در نشو / هست قلبش غم مغبار [illegible]
از برکت بس نزدیک [illegible] / مرد همان چشم و دل تاریک [illegible]
می نشانم شان معذب بر عذاب / بعد بر موسی چنین آمد خطاب
در همه حالی مرا تو یاد کن / خواهی آهسته تو با [illegible]
لیک فریادت رقیبان را خبر / میکند کن راز را آهسته تر
گر بخوانیم بلند آهسته گر / در همه حالی مرا اندر نظر
بود موسی عالم از این سان کمال / که نمودی از جناب ذوالجلال
کرد او از جانب قوم این سخن / کاینچنان گفتا که خود بجا [illegible]
ورنه میدانست حق نادیده نیست / خواهش [illegible] او بشنیده [illegible]

این همه بایست بعضی مثل آن
ورنه کردی عرض کی [illegible]

عالم بودن موسی [illegible] کاملانی از انبیا [illegible] این عرض [illegible]

ذکر جزا دادن حق تعالی که بعد از تو عیسی و بعد از عیسی خاتم الانبیا [illegible] علیه السلام [illegible] مبعوث میکردانم تو محبت محمد را [illegible]

حضرت موسی به پیش [illegible] / چون مناجاتش بکرد و بدین تمام
شد ندا بر او که ای از حق رسول / آنچه است کردم ز دل بجا قبول
[illegible] دعوت [illegible] دست [illegible] / آن دو تا [illegible] مکننده [illegible]
بعد تو آید چو فرزند بتول / عیسی مریم ز ما باشد رسول
بر رود از کوه سوار [illegible] / عاقبت قومش کشند [illegible]
از سر دارش [illegible] بر فلک / [illegible] در فلک
مرده را زنده کند او از دعا / پیش مردی از دمش یابد شفا
جان دهد بر طیر از گل ساخته / کنج عالم از [illegible]

بعد از او

[illegible] خاتم الانبیا

۲۰۶

بعد از او دیگر [illegible] بر تو باد / بر رسولی که نماید او جهان [illegible]
[illegible] باکجا دار بنود / آنکه کی از عدم کس بر وجود
[illegible] بر انگشت سرخ است او / نیست از مخلوق کس چون او نکو
حلیتش پاک و عرق باشد گلاب / صاحب خلق عظیم است آن جناب
[illegible] ناخن و بیدی او طاهر است / آفتاب از کتف آن مه ظاهر است
[illegible] مجموع کتاب / از صفی الله تا که بر [illegible]
[illegible] و سجود / نیست در قلبش بجز رب ودود
[illegible] رغبت بود او را ثواب / میکند از هر گناهی اجتناب
امره بی چاره و مسکین کسان / چون برادر هست او در هر امان
غیر قومش یار و انصارش بود / روز و شب قومش برآزارش بود
آنچه ببیند زجر او از این دو آدم / ننمود نفرین او را بر [illegible]
جز دعای امت او را کار نیست / غیر کافر بر کسش آزار نیست
شدت تنگی و فتنه بی شمار / هست اندر عهد آن والا تبار
کشت و خون بسیار در ایام او / احمد و امی محمد نام اوست
خاتم پیغمبران یکجا بود / از بشر باشند ولی یکتا بود
او کند تصدیق هر پیغمبری / او بود شاهد بهر نیک اختری
دین او ماند بروی روزگار / هست ایمانش چو بیضا آشکار
صرف [illegible] خود نماید بر نماز / بی نیاز است او ز کس جز بی نیاز
چون غلامان حضرت آقای خویش / میرد بر خواهش مولی زبیش
معجز است او را همه کار و کلام / خیرخواه و مهربان بر انام
امی است نیستش خط و سواد / لیک مجموع کتب دارد بیاد
دست او بر هر چه در عالم رسید / برکت در او بهم اکو پدید
اعلم [illegible] از جمله پیغمبر است / از همه پیغمبران بس سرور است

در زمان او قیامت آشکار
ده ده ده وصیش زاد لا داد است
میدهم کلید دنیا را تمام
آورم او را به خود از زمین
ابو زانش مجلسم را نور اوست
در همه آیات طالع شود بر آن
کو تو بر مجموع اسرائیلیان
گو نمایند از راه نفاق
مر کم میدانم که عکس آن کنند
در سرائیلی ستمکاران بوند
دوست با او دوستی من بود
او مرا سردار یکجا لشکر است
دین او غالب بر بنا میشود
میپرستند بر لیجا لکی مرا
میکنم قرآن بر او نازل چنان
که جدا کند حق از باطل است
او نماید درک آن بی ایلست و رو
سینه ها را او شفا از کوسیستم
پسر عمران بر او صلوات گو
من صلواتش بهمراه ملک
ابن عم او علیش جانشین
با محمد جان یکی جسمش دو تاست
داده ام او را ایجز بهتری

میشود از جانب ... کلار
از همه اجداد ها اجداد او ...
من بدست امیت آن نیک ...
یک شبی بر قدر او معراج بی
قاب قوسین ز من هم دور ...
کان برادر بر تو میباید ... ان
از کتب ها نام پاک ...
جمله بر دینش نمایند اتفاق
ترک عهدش نیز با جیما ... کنند
از ستمکار و دل آزاران تو نیز
دشمنان او مرا دشمن بود
عسکر او غالب بر عسکر است
او مرا غالب از ما میشود
او مرا از ... لیجا نه هم خدا
که تمام علم بکند اندر آن
فهم معنی کردن او مشکل است
معنی در بطن اندر بطن او
قیل و قال از او بقوم ... است
صلواتش را مر آن آیات گو
معجزتم تا ملک هست و فلک
خیر است این جو خیر المرسلین
هم ختم الانبیا او با خدا است
بر تمام بهترانش مهتر ... یان
تم کلام الله

تم کلام الله ... حق دان علی
بازو ... فرزند او پسر چو او
... برادر دست با آهن نما

انبیا را جسم دان و جان علی
وصی ختم الرسل بی گفت و گو
بعد موسی هم لکی بر سوی ما

لما قضی فوت موسی ... ایمان
کم کم آید حزن دل از دیده کان

ذکر وفات موسی علی نبینا و علیه السلام با ملک هلاک

... داشت دنیا دین
داشت در معبد کلیم الله ملک ...
گفت موسی کیستی داری چه کار
گفت یاسم قابض ارواح من
حکم میباشد مرا امر از خدا
قبض روح تو کنم حکم است این
گفت این وقت بردن از بیش او
حضرت موسی طلب یوشع نمود
کرد یوشع را وصی خویشتن
چون خلیفه کرد یوشع را کلیم
قوم را تحریک شد پس از میان
از قفا رو در زمین یک جای رسید
حفر قبری آنجا جماعت میکنند
دید موسی رفت آنها را به پیش
حفر این قبر از برای کی بود
در جواب حضرت موسی ملک
جای یک مردی زینکان خود است

خود دبز بوده است به هر ما چنین
ملک الموت آمدی بر جسم آن
مطلبت چیز است گو ای با وقار
آمده ام بر خدمتت دارم سخن
که ترا وقتی که میباشی رضا
هست این حکمم ز عالم آفرین
شد زیاد از بیم حق تشویش او
تاب را از دل بروی او گشود
در میان قوم از موعود زن
کرد آگاهش ز راه مستقیم
سر کردی مدتی روی جهان
جنگ کس را از ملائک ها بدیر
امر یزدان را اطاعت میکنند
گفت با شیرین زبانی های خویش
این مکان نیک جای کی بود
این چنین گفتند بر او ملک
جای نیکو نیک مردان راست

و بعد به صورت موسی چند
از قبلا بیلا ایجز قری
و لعال ... کو ابا
قبر برای کیست
٦٠٧

بی وفائی دنیای دون

گفت موسی منزلتی بس عظیم
زانکه هرگز این چنینی قبری کنو
نیکی آن بندد تو باشی جناب
دفتر خوابیدی در او موسی شوق
دید جای خویشتن اندر بهشت
کرد او در قبر کردی آرزو
چون بچشم خویشتن دیدی اجل
دفن کردند ملک بچشم تر
عمر کسی در دهر نبود جاودان
موسی دو صد و چهل سال بود
هرکه آمد از برای رفتن است
روح او از قالبش بیرون شود
نیک‌ست هرکس کم بودی داد جان
نی زامت زنده ماند نی نبی
رو بقبرستان تو عبرت نگر
در خرابی منیت‌های بود و بکس
همت ولیکن و در بیست
شوی کش خو طبیعت آن بیدادگر
ار زبانی یک کسی را راو ست
عاقبت آن یار اعتبار کند
با همه ناسازکاری کار اوست
بوالهوس باید رسد آن ناسازکار
خون عشاقان بود در گردنش

وارد آن شوش بقبر زود کوم
کس ندیده ملکی گفت [illegible] زود
کرد گفت خواهد برو در او گور
چون برای مردن او را بود زندگی
دل ز دهر و زنده کی دارد [illegible]
ملک الموتش بیامد [illegible] برد
داد جان او بجان [illegible]
عمر هر کس عاقبت آید بسر
گر همه پیغمبر آخر زمان
تا که آخر مرگ رو بر او نمود
رفتن و در خاک بی جان خفتن است
باز اغه عالم بالا رود
جانب هر زنده کانی تر جهان
نه دل ماند نه عالم نی وصی
تاجداران را ببین کو سبه کشتر
کو گذشته سهل در سختی تعش
بی حقا هر ذره باید شد ز دست
تا بر آگر کسی نا برده سر
یار جانی گشته و دلدار کوست
با عزیزان آن روش خواری کند
دوست آزاری همین کردار اوست
هر کسی را یک دو روزی همتیار
کی [illegible] از غمزه و دل بردنش

ده طلاق

در بی اعتباری دنیای دون

٦٠٨

ده طلاق این عجوز شوی کش
یا که مانند این عجوز شو
بالعزه [illegible] کند و خواهر رفت هم
[illegible] بی دلرغ دارد چاک چاک
سرو از قد بتان بدهوشان
نرگس مستان دهد در هر بهار
[illegible] از خاک را
منبت دنیا جای بود و باش
جای تخت اردشیر و کرد در روی خاک
دل مبتلای مرد برد دنیای دون
سر بزده با کسی چون آن سره
نجه [illegible] آن اجرال دوک
دار دنیا با خردان با کینه است
اهل دانش را ز بی دانشان
است آن طناز در هر طریق
چه شدی مار امنی بودی وجود
صالح و عابد را با پارسا
هرکجا زاهد باشی یا خلیفه گریست
هرچه شیطان کرد با آدم بدان

گر که باشی نقته باشی تو خوش
مخنرد کس تیغ را از او
از نکو فرشت هر دو بیش و کم
عاشقان را دل بود ز دید زکار
سنبل تر بر زلف مهوشان
سر بزیر افکنده یا در از چشم یار
خون چکد آن چشم های پاک را
دور با بند جهودت گو فرامش
عاقبت باید که مرد و شد هلاک
عاقبت ریزد ترا بی جرم خون
یا همه ای شوی بلند با نکره
میکند بی جرم از عشاق پوست
تو ز حرف آن کینه دیرینه است
مغز سبد از برای قرص نان
مطرب و مسخره را از دل رفیق
گو که بودی ابج دنی پدر نبود
نیست در این عهد یک فلس بها
پرورش چون او نماید سرور ایست
میکند این فتنه با مامر دمان

ای بصی عرض خود زین بیشتر
در بیابی در دمدن برو مر

ذکر آنکه در این قصه [illegible] ناقص [illegible] بغداد
[illegible]



شود برای شیعیان و مؤمنان
در کلام حق بطون بسیار است
چونکه باشد دور آن از عقل ما
راه شبهه هست بی حد بر عقول
در کمین شیطان نمودن کرده کمین
موجب تعریضش چه گردد فکر ما
راه دین را همچو طراران زنند
میکند با ما همان مردود رند
سعی کن شیطان ملعون ده جواب
حق تعالی هر چه فرموده همان
میکند آنچه بحکم حق رسول
زانکه کار خالق کون و مکان
در امور خضر بر حکم خدا
چون بفهم ما نمی آید صحیح
پس همین بایست دانی کار حق
ما که از حکمت حق آگه نئیم
پس بباید هر چه آید از جهد
درک مطلب چون نمی آید ز ما

قصه موسی که حق کرده بیان
غیر این ترجمه که اظهار هست
می نمیز بیو بما چون و
عقل با نقص نقص ما باشد فضل
دام و دانه هست می جنبد
در حقوق علی اربک حرا
ره روبجا ره جو ان زنند
آنچه ما را با پدر آدم بود
نیست راه آن یعنی راه ثواب
چون ز حکمت گفته تو عدلش بدان
آیدت هر که عجب بما قبول
می نمی ماند بکار مردمان
چون ندارد آن تعلق شرع را
می نماید بر نظر آن قبیح
هست هر چه هست یا نقل و نسق
تا که باشد عمر دور از آن ابهم
خوب باید کرد جملش نیکه بد
می نباید گفت پس چون و چرا

ای بغی امر حق را حق بدان
می شود چونکه غفلت بی بر آن

چون ما را از حکمت باری
تعالی اطلاعی حقیقت با
همه را قبول نمود

خاتمهٔ کتاب ید بیضا که قصهٔ حضرت موسی علیه السلام است

شکر لله مثنوی کردم تمام
چون نبودی جرئت گفتن در دروغ
اندر این نظم خدا توفیق داد
چون خدا را بود تغییر کلام
ساده بیاشد و لیکن بی فروغ
که نکم گفتن در او شرفی زیاد
دیدرا

این را حقی روشن آنچه بود
کرد تحقیق معانی روشنم
بجا نمودم و رسخن
رفتم شب تا سحر مانند شمع
شده رخم چه اکنده درد
شد بجولان خنک مشکین ساق و پی
هر خیالی در دلم آدی ظهور
نطقی هر کو ارکه سفتی از خیال
چون ز منزل برده خواهان شدم
راندم از حرف معنی را سخن
گشتم اندر خنک مشکین پی سوار
شکر و نعمه کردم این دفتر تمام
اهل دانش چون ببیند این کتاب
ور نکی ضائش دار و آن هنر
کو مکش تا بگوش نکته چین
از هنر پوشیده و دیده عیب جو
صاحب دانش شمار هم الکنی
که هم اسرار ربانی بود
ای بغی کو برای دوستان

کلکش تحریر آن معنی نمود
شهره کرده چند سال در این ختم
تا که بردم قصه را در را بجنی
قصه موسی نمودم تا که جمع
هر که زان طلبی کشیدی شهره ورد
در هی شد وادی این نامه علی
دیدمش در صفحه از خامه مستور
خامه در رشته کشیدش بی جدال
زیم معنی چو عوا صان شدم
دسته دسته گل رسیدت از طبع
آنچه زاغاز ابر انجام کار
کردمش چون صاف سر دادم بجلم
میشود ظاهر بر آنها انقلاب
که کند خورشید کو دود از نظر
تا بیش آنکه تو در معقد بر بی
میکند چون عیب بیند نکته گو
که کند اندر کلام غور سستی
لولو لعل یم دکانی بود
مصرعی بی قیمه تاریخ آن

سال تاریخ کتابم بود
~~[illegible]~~
حال بیرون میکنم بر یکی بود
۱۲۴۹

۴۰۹

هذا کتاب سلیمان و بلقیس تصنیف میرزا ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا نامی کراین بی‌خسیا / خوانده تخت آورد از ...
آن گرامی نام نام داور است / مطلع دیوان دل زان آن او
... / هر صفات او عیان یکسر از ...
هست او هر چیز و آنچه نیست او / نیست کل بوده عالم پر زو
او بیان زدیک چو آن چشم است بعز / لیک ما را منت بینا چشم کور
لامکان است و ندارد جسم و جان / هستی و یکتا ... در هر مکان
خوبی را در حسن جوان دیدی و حید / جلوه بود و عشق آمد پدید
گرد برده یک ره از میان / جسم‌ها مجموع میکرد و جان
عاشق او بینند اشیا سر بسر / لیک او را کس نبیند یک نظر
کی نبیندش از حقیق و مجاز / می شد ... گهی با اهل راز
جلوه جویا شود حل آن صنم / زد بر آرند کو سوی حرم
در کنشت و مسجد و آتش کده / گر کند جلوه شود آتش زده
نی بود در آسمان و نی زمین / نوری ار دارد دلت آنجا ببین
اوست مرکز عالمی پرکار اوست / طالب او همه بیت و سیار ...
نکو نام قصر حسنش را نوید / و هم با از راه ... شود
عقل حیران ماند اندر کار او / اوست حسن و عشق ... یار او
عاجز اند این جمله از جستجوی / کس ندیده نه شنیده بوی او
صورت خوبان از او عاید فریب / ما از او دوریم و او ما را قریب
ناز چشم شاهدان از ناز اوست / عاشقان عارف از آغاز او
از نگار دست هر زیبا نگار / صورتش را نقش معنی آشکار
غمزه خوبان از آن تغارت کرد / گرچه این همه نقش دیگر شد
ناله عشاق را تا سر از اوست / سوز درد و آه عالم کز اوست

طلعتش

طلعتش حبیب ... را جای زد / مهر از خجلت جبین بر خاک زد
بلقیس عکس طلعت آن آفتاب / کاینجان باشد برد جمله شراب
هرچه اندر این بلند و پست است / جمله را عاشق سر بنهاده است
ای ... آشنای ... / هرچه بالا است ز آن بالای ...
... تو پایین کم پایه کی / با چنین کم پایه و بی مایه کی

گر نه تو ای رسی بر ذات او
لیک آگه شو تو از آیات او

مناجات ... درگاه قاضی الحاجات ...

ای فدای غمزه و حالات تو / اندر این بازی چو شاهم مات تو
گر نیم لایق ترا عاشق شوم / جلوه کن تا ز جان شایق شوم
قطره در دریای تو شامل کنم / کام دل جان بازم و حاصل کنم
آتش عشق مرا تابی بده / دیده خشکیده را آبی بده
سوز جسم خاکیم جان سوز کن / شام دل از نور طور افروز کن
بهر عشق خود پریشانم نما / جمع از حسنت دل و جانم نما
تازه کن پیمان اول را ببین / کو گشتم کو دل مرا کردن شکی
خارها از ورد تقلیم دور کن / وادی دل از تجلی طور کن
در سر و ارم بگردون جای ده / جا در این پستی مرا بالای ده
خود کلامم را کلیم طور کن / یا بنور طور دل از نور کن
اندر این عالم ز اغیاران رهی / همدم شو برد یار دل رسان
یا کنم با مشار صنم دل شکاف / یا رهانم ز بن عجوز شنک جاف
بلبلی از اینم جای ... / ... خاکدان ناسوت بود
کی برونم رفه در تر زین تنگ نای / تا برا است سر نهم از جای پای

... مصطفی را ...
چون حبیبم بر حبیبت ای حبیب

مناجات

در مناجات قاضی الحاجات

بار الها من کیم کمتر ز مور / کی سلیمان شاهم از عقل و شعور
قطره ام داخل به بحر جان بما / گفته ام را لولو و مرجان نما
خودپسندی را ابندوش مکن / جسم من جان کن سراسر [illegible]
شهره هم کمین چون ماه تام / کن همی ماه و منی برجس حرام
گوی دانش پیش چوگانم بدار / ده مرا خورشید کون اشعار
افصح [illegible] ای بی دانشی / کوششم جای رسید هر کو کشی
خامه ام بنما عصای سحرخوار / کو ید بیضای نرم [illegible]
نظم من کن زینت بزم شهان / سازار هر نکته خاتم نکته دان
خود بلاغت باز بانم یار کن / سر ضمیر شیرین مرا گفتار کن
نکته ام را جلوه گوی از زمان / ده مسیحا سان مرا الفاظ بیان
سرور اهل سخن بنما مرا / صدر جا در انجمن بنما مرا
شعر من شیرین بکن در هر مذاق / تا عروس مهر را ابرام طلاق
جلوه ده دوشیزه گان طبع من / در نظرها جمله با حسن حسن
صاف ده طبع موزون مرا / بی بهاکی در مکنون مرا
من نمی گویم چنین کی یا چنان / کن بمن هر چیز بهتر هست آن
گفته دانم کی سراه خوش نشق / بلبل زبان [illegible] من بحق
تا کتابی از قصص انشا کنم / بیدق [illegible] شوری بر پا کنم
از کلامت موج مطلوب آیه / نظم سازم خود [illegible] ای خدا
اندر آن تحقیق مرا جا تصحیح / فکر بکرم را [illegible]
نام بلقیس و سلیمانش بهم / خود روم بر جا بنده زانش بهم
هرچه اسرار است اندر باب آن / جمله را سازم بشرحی بیان
از می معنی بسازم جام پر / پر نمایم صفحه را از لعل و در
تا کو باشد میکشان را [illegible] / زان گهر ها خلق یابد [illegible]
جون به گرمی بجویم انتقال / آورم از نشه [illegible]

حال چون بی

۴۱۲

حال چون بی قال رو آرد مرا / ورد سازم پس درود مصطفی
ای بحقی در سخن از جمله سر / نعت نیکو صد بر خیر البشر

در نعت حبیب رب العالمین جناب خاتم المرسلین صلوات الله علیه و آله

مصطفی سر حلقه اهل کلام / اول پیغمبران و اختتام
او رسی بر تمام انبیا / او مقرب پیش از خلایق بر خدا
هر که نام حق برد بی نام او / همچو آغازش بود انجام او
هر که او [illegible] نزد اله / هست [illegible] ذره الیتی برین گواه
بود جسمش جمله نور کردگار / گر نبودی نور بودی سایه دار
شان [illegible] از عهد نبوت نور داشت / خود گرسنه میهمانان محمود داشت
شد چه شد [illegible] بعد از انبیا / در فلک پیشینیان را پیشوا
جز خدایی هرچه خواهی داشت او / جز خدا هر چیز بگذاشت او
پادشاهی داشت اندر بحر و بر / بعد گرسنه لیک در شام و سحر
رهبهان را حمله چون شیر برد / زنگ کفر از صیقل شمشیر برد
خسرو عالم شه لولاک بود / سیم و زر پیشش مثال خاک بود
لذت دنیا و دنیا را طلاق / داده بود و لعل و گوهر کرده عاق
با جنان شاهی بدرویشان رفیق / بود در هر منزل و در هر طریق
خود گرسنه دیگران را سیر داشت / طلعت خورشید و سیم سیر داشت
هر که بد کردی بر او نیکی [illegible] / کس از او حرف درشتی نا شنید
از برای راحت مردم تعب / میکشید تا شود خشنود رب
گنج عالم را اگر خواست بخواند / در [illegible] او [illegible] از خود برآند
روز و شب [illegible] سنگ اندر شکم / لیک دریا بود در گاه کرم
از عطاش بحر دلها خالی مدام / پادشاهان جهان او را غلام

همدمش جبریل در لیل و نهار — سال و ماهش [illegible] یاد کردگار
از گروه کافران دل ریش دگر — روز [illegible] فتح [illegible] ضرب [illegible]
لا اله گوی گر کفار بود — تا که الا اله گفتنش یار بود
صاحب خلق عظیمش خواند حق — نام او انوار عرش [illegible]
انبیا بود گفتی در زمین — رحمت حق رحمة للعالمین
دیر [illegible] دید از او انکار — کاو بکیشی ما نبود [illegible]
شد [illegible] جاره [illegible] را [illegible]
بر محمد باد و اولادش سلام

ذکر [illegible] در نعت خاتم المرسلین صلوات الله علیه [illegible]

جان فدایت ای شفیع المذنبین — رحمتی ای رحمة للعالمین
نامه از عصیان سیه چون خامه‌ام — لیک پر از مدح تو نامه‌ام
ساحرم در شعر [illegible] — جز ولای حضرتت رهبر [illegible]
مادح آل توام از جان و دل — نیستم عهد ترا ایمان گسل
بحر طبعم را بود موجی بلند — موجی از او چو ده اوجی بلند
ابر کلکم را [illegible] ریز کی — [illegible] در افسر [illegible] کی
جار باغ طبع من بود رد کی — بوی آن درمان هر صاحب درد کی
دیده‌ام بر معنی حورت گشا — بر جمال و جلوه حورت گشا
گوهر طبع مرا کی آبدار — آب آن را [illegible]
آب حیوان سازد از ظلم روان — کلک در [illegible] ظلمت [illegible]
محرم دوشیزه کانم در جهان — جان فدای [illegible]
کی [illegible] کام از خرد — [illegible] فیض از سخن [illegible]
تیغ [illegible] — در قران [illegible]
هر یکی را عقده گوی با خرد — هر یکی را زاده [illegible]
[illegible]

اینجا [illegible] خاتم انبیا صلوات الله علیه

معراج [illegible]

۶۱۲

[illegible] دانش [illegible] کی — هر غزال [illegible] نخچیر کی
آهوان رام طبع [illegible] دار — طایر افکارم [illegible] آر
جز [illegible] — بعد نامم [illegible] مهربان
مادحم [illegible] آن خویشتن — این بگو [illegible]
در [illegible] سخن [illegible] نام اکرم — از [illegible] بر ترم
دانش [illegible] خرد [illegible] — [illegible] از چارسو بازارس
گر قلیلی مایه دارم [illegible] — آن [illegible]
[illegible] خورشید ساز — رای من خورشید سان [illegible]
افتخارم [illegible] بر اهل سخن — [illegible] از شعرم [illegible]
نظم من [illegible] ذکر — [illegible] سال [illegible]
بلبل گلزار [illegible] — سرو [illegible] شده [illegible]
[illegible] قمری دارم ای [illegible] — بر گلت بلبل [illegible] همچو من
نغمه‌ام [illegible] سوز [illegible] — [illegible] از [illegible]
ده مرا در [illegible] بیان — تا [illegible] صد زبان
سر کنم [illegible] از معراج تو — قطره از بحر [illegible] امواج تو

[illegible] معنی از رسول
گو تو از معراج [illegible]

ذکر معراج [illegible] خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله [illegible]

[illegible] شامی [illegible] وصل یار — از زمین تا [illegible] فلک [illegible] نور بار
بود آن شب فخر [illegible] — [illegible] در سرا
چشمش اندر خواب و دل بیدار [illegible] — [illegible] تا [illegible] مغز [illegible]
ده چه شب [illegible] — مرغ و ماهی خفته اندر [illegible]
[illegible] بجای خود [illegible] — داشت در آن لیل مانند نهار
اندر [illegible] آهو [illegible] — بال و پا [illegible] بود [illegible]

بود آنچه از بهر عالم قسمتی
مهد دهشته بود و کرده تفتیش
نور باران بود در وی نه فلک
یکسره حق با زل بگشتی از سما
شهپر انور بای پیغمبر بسود
عرض نمود ای رسول بی قرین
شام بیدار است ای انجام حور
آنچه میخواهی در این شب رازکی
ناشنیدی این خبر خیر البشر
تو سنی رهوار از انوار دید
بر براقش داده بنمودی جبرئیل
پای دیگر می نهشته در رکاب
داخل بر بیت معمورش نمود
شد روان تا آنکه بر جائی رسید
تنگ ده بگرفته بر خیر البشر
گفت پیغمبر جبرئیل ای زمان
عرض بیک حق نمودش این چنین
خاتم خود را نجی بی اختیار
شد روان زان جایگه از ره رسید
می جو کردی را چندین سال آن
جبرئیل در رفرف ای همدوماه
بر بهر آنکه از داد در سزا

شام زاد از نور در هر یک کود آن روز
در عدم خوابیده بودی در دو
حرف شادی بود آورد او بلا
اندر آن شب بر جناب مصطفی
دید زان خدمت الی بر شر کود
بر فلک خوانده خدایت از زمین
این شب وصل است هجران کش بیار
راز دل با دلبر طناز بی
بر فلک افراشتا زاین بر سر
تیز رو چون رحمت داد از دید
شد سوارش همدم رب جلیل
طی نمودش راه این سیلی قیاب
پیشوای انبیا نورش نمود
اندر آن جا شیر حق استاده دید
بچوره داد آن دران ره شریر
مطلب این شیر برس کی عیان
گر زدنیا است جزت ده بایی
شیر را دادی که بودی لا ده دا
جود به بیت آن رسول الله کشید
دیگرش طاقت نماندی و توان
جز به عشق خدا احمد کشد
بیش مهمان نیکو بیش آ
خالی از

در بیان معراج

خالی از اغیار شد آن مکان
در مکان بی مکانی مصطفی
خواست نعلین را زپا بیرون کند
این ندا آمد که از ذات مشخ
منشیم راضی بکشی نعلین با
قدر بکی موسی پیغمبر نطور
سینه سینا است مسکن کشفی با
اوج و رفعت بی وقدرش انجم
از حجابی را بی بردا شتی
تا رسیدی بر مکان لامکان
راز ها با رانه نمودند سر
حرفها گفتند هر دو آشنا
حق ذکر مهمان نوازی کرد سر
مجلسی لایق با حمد گستر ید
حکم خوردن از خدا شد بر رسول
نظر بودی رفیقی آید بش
دیگری را که بودش ذو الفقار
خوردنی شد خورده خوان بر داشتند
پاره کرده دست حق آن سیب را
نذر انوم با تضرع از خدا
رحمت حق شامل امت بشد
دوستانش را داد آن عتق تمام
نیکان ما بی بودش مصطفی
رحمت حق شامل حال ابد

کن قدوم رنجه بیا ای میهمان
چون شنید از یار در پرده صدا
روی با سر جانب بی چون کند
ای حبیب و همدم و همراز من
رنجیت از نعلین بده نزدم مرا
آمدش از حق ندا ای با شعور
پیش خود با کفش خواندی مصطفی
در بخلق تو از خیر البشر
پیش ترا با ادب بکذار حتی
گفت حق بنشین برادر ای میهمان
گفتنی ها گفته شد با احمد کر
عقل کو تا یک بگشتی آن دو تا
خوبتر از آنچه کردانی خوبتر
نعمت الوان بخوان بزم چید
کرد حکم خالق خود را قبول
عقده تنها خوری بکشا بقول
از پس پرده بگشتی آشکار
در میانه همدو سیبی داشتند
داد نصفی را از آن بر مصطفی
عفو امت خواست ختم الانبیا
شامل بر امت ملت بشد
حق که بخشید بر خیر الانام
در جوابش الهی با خدا
شامل بر امت مالک ابد

جمله عرشش پر اجابت شد قرین
دید احمد دید بی هم سر ببین
شد بر صفش رحمة للعالمین
شیر حق دست خدا یعنی علی
پیش احمد بر بنی انگشتری
سر گوشت خوان و خوردن باز گفت
می خدای قدر آن مولی شوم
با چنین قدر و بزرگی ای وای آن
ای بنا باشد جز ایمان کاستن

از خدا چون رحمة للعالمین
از ملایک حور و غلمان دگر
باز رحمت گشت نازل بر زمین
در بهار کسار پیمانک جلی
داد از آن سیب نصف دیگری
بر بنی احوال یکسر راز گفت
بر خود و اولاد او یکبا شوم
خوبتر دانند دیگرها از آن
هستی آنرا منکران را خواستن

ای مفیضی مدح آن سردار بگو
مدح این عم پیغمبر بگو

مدح شاه ولایت [illegible] کننده خیبر و ساقی کوثر علی حیدر علیه السلام

شاه مردان شهسوار لا فتی
ابن عم حضرت خیر البشر
او بود سیار ارکان زمین
بازو ختم النبی او بود
دین از او بر پاست تا روز نشور
او بود قرآن ناطق بهر ما
نور و ظلمت هر دو را او آفرید
او خطاب حق بود در آیه‌ها
او معلم بود بر روح الامین
او بود از اولین و آخرین
او وصی بوده یکسر انبیا

حیدر صفدر علی مرتضی
حکم او بر قضا و بر قدر
او بپا نموده چرخ هفتمین
[illegible] ایمان و ام دین او بود
او بود عالم با نجیل و زبور
او بود شافع بما روز جزا
جفت زهرا است در عالم عزیز
بهر او نازل [illegible]
او فلک را سر کرده در زمین
او بود از آن و آن بگذار این
ز آدم اول الی بر مصطفی

کاه پنهان

گاه پنهان بوده گاهی آشکار
[illegible] بلقیس او جبا و [illegible] انبیا
توبه آدم شد از نامش قبول
او گلستان کرد آتش بر خلیل
نوح را بر کشتی او شد ناخدا
او رها یونس ز بطن نون نمود
عیسی از مریم زاو یکش شد پدید
او سلیمان صاحب انگشتری
حق براد در حرب او ذوالفقار
او بکشتی عمر عنتر را بخاک
او بساط را [illegible] کشتی سوار
بود او در رجم [illegible] از در بر درید
این همه از قدرت دادار نمود
او یکی بنده بود بر کردگار
روز و شب اندر عبادت بوده آن
سه طلاق او این عجوز دهر داد
مظهر جمله عجایب هست او
قوم بیش دانند در عالم خدا
غیر خدا هر چیز را دانی علیت
آفتاب از غرب بر مشرق دگر
از برای او نه بهر دیگران
که بخشنودی خالق داد سر

او بود راست بر لیل و نهار
بود در معراج او با مصطفی
او بود موسی بود لیک جبرئیل
او وصی باشد بلا شک بر رسول
در زمان طوفان [illegible]
قیس او از عشق حق مجنون نمود
بی اب و بی ام صفی را آفرید
گشت [illegible] شیر او چون [illegible]
او ز خیبر کنده در را از حصار
او نمودی مرحب و حارث هلاک
او سلونی گفت با اغیار دیار
اوست اندر مهد اژدر بدری درید
بود کیل حق نه خود خود سر نمود
قدرت حق هست اینش هست کار
سر یک [illegible] زن جو ناخورده [illegible]
بسته کاران را [illegible] گشاد
مظهر یکسر غرایب هست او
قومیش خوانند بر خود پیشوا
جز نبی ار کس که نه خوانی علیت
بهر او برگشت این [illegible] نگر
ای مفیضی این سخن گو بر فلان
[illegible]

اوصف شاه مردان علی علیه السلام

جز علی کی در حرم مولود شد / کی نبی تا خود اندیشی تو جود شد
کی علم بر دوش خیبر را گرفت / در احد کو راه بی لشکر گرفت
کی ز کعبه لات را افکند زیر / کی نهادی پای بر مهر منیر
الشجیع و عادل کریم و نامدار / جز علی نادیده چشم روزگار
جز علی اینها نمی آید ز کس / گر کسی گفتم ترا این حرف بس
هر کسی باشد وکیل ذو المنن / سکه این ها در این بود و سخن

ای لطفی التجا بر آن ببر
تا کم نخل آرزو آرد ثمر

التجا بردن حقیر فقیر بوصال شاه کل [illegible]

التجا شدن بر علی علیه السلام

یا علی ای در گهت باب امید / بسته در ها بی مر دانت کلید
حضرتت آباد کن از تقلیت / نام تو روشن کن ابجاد لیت
دست و دل افتاده یکبارم زکار / دست من خود گیر دست کردگار
مشکلات من همه آسان نما / جسم حرفم را همه خود جان نما
مهر تو مهر سپهر چار میم / دوستیت خلق را اصل امتیاز
دوستانت را سزا باغ نعیم / دشمنانت را جزا نار جحیم
نیست مولای ترا باکی ز گناه / باشدش گر نامه سرتا پا سیاه
در صف محشر تو باشی پیش رو / محشر از روی تو باشد پر ز ضو
هر سواد نامه زان ضو میرود / کاینچنان از سند ها سو میرود
در کفت باشد شفاعت را علم / کاتب عفوی تو در لوح و قلم
خط بطلان بنده را بر نامه کش / دشمنان غمگین نما احباب خوش
عام را کن زین گنه بخشی تو گور / خاص را ده خلد با غلمان و حور
دوستانت را که کرده بود کار / حق حرام انجماعت کرده نار
من که گنه کارم بیان بر جرم من / از کرم بگذر تو خود بر سخن

ده زبان

عرض حال نمودن شخصی با درگاه ذو الجلال

ده زبانی تا شوم مداح تو / مست سازم از دو جام راح تو
زیور جنات اجنا [illegible] / در وجود سازند یکسر قند نهان
شعر شیرین برابر شور کن / تلخی از آن گرد را ابد دور کن
تر زبانم ساز مانند هزار / بر گل طبعم مکن ام خواهم چار
آب حیوان کن ز هر بیتم روان / کن سوادش گل چشم بخردان
شهره ام چون ماه در هر کشوری کن / افصح از دانش وران دهر کن
نکته سنجی را امیدا حیت کنو در / لولو نظم مرا کن آبدار
گوهر اشعار من بر تاب کن / تا بیاد از اصل شیرین آب کن
کن خرابم زلال فکر دور / کو که طوفان طبع سازد چون تنور
بحر طبع کن زلال سلسبیل / تا به دانش ور کسان سازم سبیل
خورده بین مماخر دمندم نما / دل بدریم خوش کن ورنه دم نما
ساز نورانی خود طور دلم / جان نما مجموع این از جو ظلم
نکته ام را ده بهائی چون گهر / مشتری خود شو گهر ها را بخر
نیست در این عصر غرا گو دنا / پشه در خوان مگسی نادیده نان
از سلیمان حشمتان کن طالبم / بر سخن گران تو بنما غائبم
نکته گیران مزد و بار رسا / ریزه خوار خوان اشعارم نما
زین سمم مردمانم پاس دار / پاسم از اخوان الخناس دار
دور کن ماء و منی کر باشدم / دور کن تا انکه دل نخراشدم
بجه دل انور از مهرت نما / جان فدایت یا ری از مهرت شفا
گر شود جام دلم را زنگ پاک / ای ز دل بر تو مرا روحی فداک
پخته گردد انچه خامی طبع راست / ار کجی طبع گردد با زر راست
قول من حیث نمار حالمان / قیل و قالی را [illegible] در این وآن
خامه سحر آفرین کرم اکنون / نامه را ابهم ز ملاحت زیب و فر

معنی صورتش ز هر فرد آشکار　　میشود با لشکر اخوان فرد یار
هر مجازی حرف من بر حق رسد　　صفحه را الزام تو در دق
از سطور آن کلکی رنگینی شود　　رشک نقش خانه‌های چینی شود
پیش کلکم خامه مانی بشکند　　بر بی تا قوج نهانی بشکند
مثنوی ام نسخه سحر حلال　　آید هر کس خواندش برد عقد و حال
معجزم در فرد فرد شعر بیان　　ای مسلمان کافران سحر بیان
هیچ آهو در بیابان بی قسم　　است وحشی ازین آثر امیت رم
رام بر خود کرده آن نادرا　　پخته کی دادم چو طبع خام را
چون علی مولاست از نیروی بخت　　کرده اسانم تمامی کار سخت
نامم تحریر از آن یک کتاب　　آن کتابی باید تا شود جواب
ای نفیسی حیات اجار شر یافتی　　سر ز حکم دست حق نا یافتی

کی نعال خوش مسکر بیان
شکوه کرداری یکی از این دان

شکوه ... از مردمان ... خویش ...

در دیار خویش نامی داشتم　　نا به نیکو احترامی داشتم
آنچه از دل خواستی آماده بود　　بود آنچه لایقم حق داده بود
عزتی بودی مرا در آن دیار　　داشت حرفم پیش اهل اعتبار
اقربا بر شمع من پروانه بود　　آشنایم هر کجا بیگانه بود
اهل دانش بود یکسر یار من　　کس نشد بی قصه اندر کار من
مطربان خوش نوا خانه مرا　　روز و شب بودی برا اندر سرا
موسیقی دانان ممکن قار زن　　نغمه زن بلبل صفت اندر چمن
باده دانش نزاد در جام بود　　رونق آن جام جم از نام بود
در کمندم بود تا رنج توشناد　　با جاه جودند هر یک همعنان
قدر عالم بود اسباب و حشم　　بودم اندر سایه خود محتشم

وار شهزاده ا

ذکر ناسازی فلک ...

در ... ده کو ...　　از دل و جان بودمی خدمت گذار
حرم ... سلوکش بودم مدام　　بیش از هر کس مرا بد احترام
آن خدیو کامران کامکار　　داشت بر حرفم فراوان اعتبار
مهر آن چون چرخ کج رفتار دید　　کوکب بخت مرا در زیر کشید
بالش نرمی نهاد کس از زیر سر　　رفت اندر خواب از خود بی خبر
کوکب بختم چو اندر خواب شد　　دشمنم شهزاده را حجاب شد
سعی بسی کردند از من دشمنان　　شد ولی نعمت مرا در قصد جان
وقت جان دادن بیاد آمد مرا　　یاد دیگر زان نماند اندر مرا
در دیاری چون نماند اختیار　　مرد را آنجا نباید قرار
خانمان خویش بنهادم بجا　　از وطن گشتم بدر همچون صبا
گردش گردون بکام دل رسید　　آب و دانه جانب هندم کشید
چون به لکهنو رسیدم من ز راه　　شاه را حاضر شدم در بارگاه
ده چه شاهی در لکهنوی بی جمال　　در جلال و در رتبه ظل ذو الجلال
معدن ... و کجا ... از جود آن　　از تهی دستی چو بی بود کس فغان
با من آن شه لطف بی اندازه کرد　　صاحب نام و دگر آوازه کرد
خلعت و انعام کم زان یافتم　　چند شوری چون بهم می بافتم
دم بدم قدرم ... افزود ...　　بحر طبعم برد ... ...
باز ... ...　　مرهم زخم مرا بر نیش کرد
در ... اندر ...　　باز کارم را چو اول ساختی
شه ... کار خود را ...　　چون الهی بود شد ...
جوان ... عیش و عشرت ... فتاد　　... غریب ... رفتم زیاد

نی شد از من با خبر نی من از آن	برده اند از کار خود بر جان رسان
بر من منظر در آن نیکو دیار	نه بیابند جای بی یار [illegible]
مالک اموال شاهی شد وزیر	رفته رفته رفت بر بالا ز زیر
پیش او یک ملحد از اهل کتاب	گفته بودی از یدیم بی حساب
بودی مردی کان بدانش شهره بود	لیک ملوتی ز دین بی بهره بود
بود ظاهر شبلی [illegible] بایزید	طینتش بدتر ز شمر و هم یزید
باعث ویرانی آن ملک گشت	از زبان دود سهام از کلک گشت
دشمنم را داد مراد او دی قلم	بی جهت آن برتر [illegible]
زان جهت آن مالک ملک و ولا	هیچ که ننمودم از لطف یاد
بس کسان از فیض او معمور بود	لیک ظلمت بهتر از آن نور بود
این همه از کوکب فرخنده بود	لیکن از آن ماه تو تابنده بود
بعد از این اندر آن ملک و دیار	واسطه هر کس اگر بیکر دم بکار
می نمودندی خلل در کار من	یار گر بودی شدی اغیار من
همه با کوفه لکهنو بود	مردمی چون کوفیان در زاد بود
بر یلی حق نمک منظور نیست	عهدشان را محکمی تا مو نیست
هر کیانان [illegible] کشتی چرب تر	فرش ارکان بند در شام و سحر
اندر حالت من زار و حزین	شاد چون با غم بجز با غم عمین
نی زدم [illegible] نشان مانده نه نام	نی بسود [illegible] دام
آب قرض نیز دم از سر گذشت	خسروا این حسرتها را سر گذشت
قرض سودی بیکه نا معدود گشت	بر ره چاره ز طرف مسدود گشت
پنجه بر حبل المتین انداختم	کار به کویان خود را ساختم
کار به کویان چه کشتی ساخته	بتیغ طلسم باز شد بر داخته
قصه بلقیس این نکته دان	با سلیمان ساختم یکجا بیان

بود مکرم

مدح شاه عالم نصیر الدین حیدر بادشاه ادام الله اقباله

[illegible] دوشیزه [illegible]	عقد بندم هر یک از شاهنشهان
[illegible] و دگر بیدار شد	وادی دل باز پر انوار شد
گشت طالع نیر اعظم دگر	از سر اورنگ و روی تخت زر
مسند شاهی دگر پر نور شد	دشمن دولت همه مقهور شد
نور ریش مهر عالم گیر شد	جلوه در هر [illegible] آن [illegible]
چون ز سلطان عالی کون و فساد	صاحب عالم نشست [illegible]
دختر آن فکر [illegible]	[illegible] با عشوه [illegible] جلوه دگر
عرض [illegible]	[illegible] شد در [illegible]
صاحب عالم [illegible] عالم پناه	شاه عالم گشت [illegible]
[illegible]	[illegible]
چندی از مادر [illegible]	زانکه آن شهزاده [illegible]

ای [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible]

در مدح شاه عالم پناه نصیر الدین حیدر بادشاه [illegible]

صاحب عالم که نام از [illegible]	خصم را سر کوبی در [illegible]
آنکه [illegible] جهانی را پناه	قبه [illegible]
شه نصیر الدین حیدر [illegible]	مالک فرمان ده [illegible]
شهریار این زمانه [illegible]	نقل حاتم سایل [illegible]
در شجاعت رستم و اسفندیار	نزد او باشد طفلی شیرخوار
پیش عدلش ظالمی نوشیروان	در عبادت همچو سلمان زمان
چون بمسند با [illegible]	چون به بخشش [illegible]
دهر [illegible]	[illegible] شهزاده [illegible]
آن سلیمان حشمت و آصف وقار	آن فریدون فر جمشید اقتدار

از سلاطین سلف سر آمده
جهانداری روشن باشکشی
در زمان حکم آن خورشید تاج
بلبش از انجم بخدمت لشکرش
زیبدش خاقان و چلپیال در حلقان
کر بکران را ... نهد در کاه زار
گر بتخت آرد خدنگ درع دوز
تیغ چون خورشید خم همچو هلال
ثابت و سیارای نیلی خیم
می برد فوجش از خوار توالی
~~... ... ...~~
تا جهان باشد بود در راوی تخت
ای مرا نشی در جهان بوزر جمهر
عرتی بکنند زبانم بود لال
گر بود باشد فراوان ... گنج
ما دحت در گفته سخنی هست خود
هست در هر کار را او مردی ابی
دورم از نزدیک در این گمان
سایه لطف تو بر سر فکن
من غریبی را چگونه ز شاه
سالها بودم امید از دو امان
کاو بر سر حشر امین ... در
شکر لله دل رسیدی بر مراد

این همه شد یکواه دار
بیکند هر جزا حسن
سلب شد نام سلیب و اسم تاج
هم قضا و هم قدر فرمان برش
بر در قدرش بوند از حاجبان
از خی چون گردون بکرد ...
کم شود جان از ابقا ... دوز
گر کنک ... ... جدال
نخورد از خوف در ساعت ... بهم
نعمت بکودند بهر رزق شد
در دیار رفیق آن والا تبار
کامیاب و کامجوی و نیک بخت
دی بجا رخی در زمین ثانی آمد
ناظم بنما ای شیرین نقاب
هست لازم چون عمت یکسه گنج
در سخاوت هر ... کم هست شد
التجا ... بیاید کار ... بی
مادحم تا زنده آم این را بدان
نام مداحم در گشور ملکی
گر بر دو آرد از این ... جاه
شاه سازد خسروی در انجمن
پر کند این ... غریبی ... را
امید ... عودیت ... باد

ای ... بر سر مطلب ...
شد ... رفته رفته ... سیب

داود سلیمان ... ... بلقیس

... بسا رشت ...
در ... خورشید وار
بحر طبعم باز طوفان سر نمود
جام طبعم پر می عرفان بشد
کم طغیان کرد بحر شعر باز
بر در لب ایستاده بی حجاب
جمله اندر ... شیرین عصر
هر یکی ناسفته لعل آبدار
پر ز لعل از گفته ام شد روی ...
شور شعرم سکه شیرینی نمود
هر یک ... دوشیزه کان با گره
پای تا سرشان حلی بود و حلل
... بعبتان شوخ را
... آنها ندیدم هیچ کس
جست وجو کردم شبی صاحب حشم
... دانش ... اشد ... نمود
هر یکی ... ساز بلقیس زمان
چون شنیدم ... این سخن
گشت بر ... ز دوم خورشید وار
از سلیمان و ز بلقیس سبا
پر معانی یک کتابی سازمش
نام بلقیس و سلیمان بنهمش
گفتم این با خامه در خواستم

سر کردم معجز پیغمبری
باز دادم همچو اول اشتهار
دامن نامه پر از گوهر نمود
گفته ام از گفته یزدان بشد
دختران فکر بکر من بناز
هر یکی در حسن ماه و آفتاب
کس ز خوبی شان ندیده هیچ گر
سر بسر در حسن چون مهر نهار
شهره اندر شاعری گشتم بشهر
هر کسی از دست همدیگر ربود
در نکو روئی ز محجوبان سره
جمله مه رو مهرشان اندر بغل
طالب شوهر یکایکشان جدا
بند بنمودم دمی باب نفس
تا برای شعر از دختر ... دوام
گفت ای در شاعری صاحب ...
بر سلیمان بنی کن عقد آن
جا نمودم باز اندر انجمن
با خود و خامه نمودم این قرار
یار شو تا نظم سازم قصه را
همچو صورت در میان اندر کش
باز برافروخت جانش مدام
خوبی را بر گفتنش آراستم

جشمه جشم دگر جریان نمود — زاب ... [illegible]
بار دارد بیرم دگر نخل امید — جمله مضمون نکو رنگ [illegible]
پر ز معنی لفظها کردم بیان — از برای نکته فهمان جهان
از کلام اله کردم مغز را — نظم کردم جمله مغز نغز را
از بطون آیه‌ها و از سور — دادم اندر شعر بلیغ را اخر
شهد جاری شد ز نوک کلک من — کی بعجز من بنده هم سلک من
لفظها چون تازیها دلفریب — معنی مضمون هر لفظی قریب
حرف زاید در میان نگذاشتم — تا پسند طبع زان بر داشتم
بر زبانی نظم کردم این کتاب — هرکسش خواند بگردد بهره یاب
نازکی طبع بود زدن رسا — نازکیها داد اندر کار یا
هر خیال خام را انداختم — بر کلام پخته‌ها پرداختم
تا تمتع گیرد از او هر کسی — گل برد زین باغ بی خار و خسی
اندر این منظومه بس اسرار هست — معنی بسیار در گفتار هست
گر بر انصاف بر وقت بنگری — فیض شیرینی کلام جان برد
چون نمی ماند سخن ور پایدار — زو سخن ماند بجا در یادگار
از کلامش میشود معلوم آن — بوده است آنهم کسی اندر جهان
گفتم و رفتم از این دار خراب — ماند از وی ملک بر جا این کتاب
استدعا من از اهل سخن — می شود ... [illegible]
مرده گان را خیر باید یاد کرد — یا در خزش گر نماید شاد گرد
نکته گیری را مساز دو شعار — راه ننهد بر دل گل خار خار
زانکه هر خاری بود یک اژدها — نکته گیری را ... کارها
تا که بتوانی تو بر اصلاح کوش — چون تنک ... میاد ... دل بجوش
شاد کن خواننده با حمدی ... — زانکه میت را دعا باید سزا
ای فیضی هر که را اندر راه خویش — روز پس آید تو گر رفتی ز پیش

بر جان دلم

619

شکر نجا سوار — از بیان درفشان گوهر بیار
بر مطلب بران خنک قلم
آنچه می یابی ز قران کن رقم

ذکر بعثت جناب داود علیه السلام و تمم احوال او و خلقت انبیا صلوات الله علیهم اجمعین

حق به ذات پاک خود را دید فرد — ذره از نور خود را امر کرد
تا به جوش آید در جریان کند — ذره‌ها چون مهر زر افشان کند
مصطفی و آلی از سر جوش آن — خلق کردی خالق بی آسمان
از کف صافی که در آن جوش بود — انبیا و شیعیان را دادی وجود
سیمها را باقی گلانها تا که خورد — خلق کرد آن جوش را یکجا زرد
آدمی ایجاد نمودی از آن — پر نمودی صفحه روی جهان
گشته‌اند تا دو دو ملت آدمی — از زن و مرد و ز شیخ و از صبی
بهر هر ملت فرستادی رسول — صاحبان علم و اسرار و عقول
تا نماید امر و نهی کردگار — بنده گان را هر یکی لیل و نهار
چونکه نوبت شد به سر داوری — حضرت داود را پیغمبری
انتظام دین حق بیداد او — بست در عالم ره بیداد زد
شد خلیفه در همه روی زمین — او بحکم و امر رب العالمین
حشمتش در دهر بر جائی رسید — کس برادر از رعب نتوانست دید
جار الف از ... جدان نامدار — پاس او میکشت در لیل و نهار
هم نبوت هم شهی را در است آن — پا برون از حکم حق ننهاد کس آن
داد صوتی بس خداوند غفور — چون تلاوت می نمودی او زبور
بود صوتش هفتاد و دو صدا از دهن — در تلاوت هر یکی از یک صوت
جن و انس و وحش و ددها با طیور — میشدندی جمع چون خواندی زبور
نی بلحاوی شرکی آغاز کرد — نی که کسی را اذیت باز کرد



صوت بلبل داشت آن کوه [illegible] — طایعش هر قوم از [illegible]

چون خلایق راه حق را یافتند — سر ز اغوای شیاطین تافتند

قلب ابلیس لعین زان گشت کباب — ناتش صدق و [illegible] در التهاب

جمع کردی او نتایج خویش را — راز افشا ساخت قلب ریش را

گفت داود نبی از صوت خویش — کار دین دارد با ایمان ز پیش

جمله مردم طایع داود شد — بود یکباره کی نابود شد

راه مردم از صدا داود زد — نقش کار خوش این بوجد زد

سازها باید نمودن اختراع — تا که صوتی خلق آرد بر سماع

داد سازی چند ترتیب آن پلید — هر کسی آواز آنها می‌شنید

بر سماع و پای کوبان میشدی — زان صدا اتباع به شیطان [illegible]

بر دیگر پیمبر باز شیطان رجیم — خلق بردن از صراط مستقیم

این کمانچی سازها را حیله بود — بربط و سنطور و [illegible] عود

صوت داود نبی شد از میان — بر شد از ساز آن ملعون جهان

ای نفیسی از زره سازی بگو
اندر آن صنعت ز تمثالش بگو

سبب ساختن [illegible] حضرت داود علی نبینا و علیه السلام

حضرت داود را چند با صفات — بود نیکو [illegible] از هر جهات

در عبادت رنج عمر خود بسر — دیده اکثر [illegible] دایم بود تر

مشفق درویش و ایتام و ضعیف — مهربان یار ضعیف و هر شریف

اکثر اوقات او از این واه — حال خود پرسیدم از وی بود آه

از غریبان و دیار خویشتن — او تفحص نمودی این سخن

حضرت داود با مردم چنان — یکسانه رفتار بر من کی بیان

از بدی و نیکی او گو [illegible] — چون بود رفتار داود با مردم [illegible]

از برای آنکه گرفتار بد — ابلیس آن را که گفتند یکباره سر

هر که نیکی دو

420

[illegible]ی نیکی از کردی بیان — از بدی بشنید از این قد آن

از ملک روزی [illegible] — گفت بر داود در راهی قریب

حضرت [illegible] پرسیدی از او — کی مسافر تو جوان نیک [illegible]

چون بود داود در آن کوه سلوک — با تمامی شهری و خلق بلوک

بد بود رفتار او یا که نکو — هست گوید بر او راست گو

[ج]واب او ملک گفت این چنین — من ندانم هیچ عیبش غیر این

خرج طبخ او ز بیت المال هست — گر بگیرد او از این گردد درست

بهتر از او باشد در بشر — در زبر از او نباشد خوبتر

چون شنیدی از ملک این نعت گو — از تأسف زد بفرق و چشم در رو

گفت ای پروردگار بی نیاز — ای کریم کارساز بی نیاز

صنعتی بر بنده ات تعلیم کن — فارغم زین خوف و از این بیم کن

تا که قوت خود با اهل و عیال — زان بیابم کل وجه رزق حلال

حق با الهامش زره سازی بداد — خاطر غمگینش از آن گردد شاد

بی غرض تحصیل زر بود این عمل — بود این معجزی داودی با آن

آهنش در چنگ چون موم گرد — شهره در هر مرز و هر بوم گرد

بعد از آن از آن معاش خویش کرد — صرف صوفی و مردم درویش کرد

ای نفیس هر دم حق داود بود
ترک خود دهی بر خود نا شنود

در خصایل ای حضرت داود علی نبینا و علیه السلام

[illegible] تسبیح و تقدیس جناب — هر زبان با او شدی طیر و دواب

بر و بحر و کوه و دریا و شجر — وحش و جن و انس یا کلها حجر

چند با داود در تسبیح بود — اشکشان چو سیل [illegible]

نام قسمت کرده او ایام را — از برای خویش صبح و شام را

جنبش روز او تا باز خلق بود — زان مصاحب خویش [illegible]



روز دیگر بود مشغول قضی — در میان خلق از بهر خدا
حکم کردی راستی بر مردمان — ره نمی‌برد ... اندر حکم آن
در سر مسند عدالت پیشه بود — از خدا پوشیده ... بود
روز دیگر در عبادت بود آن — با خدای خویش از قلب و زجان
روز دیگر با زنان اهل خویش — کار هفته این چنان بردی به پیش
هرچه میکردی برای یار بود — بر رضای یار را او کار بود

ای بسی بود زین سلسله
چون عیان میکرد حق و باطله

ذکر سلسله که از آسمان به عهد حضرت داود فرود آمده بود

سلسله‌ای که از آسمان فرود آمده بود

در زمان حضرت داود حق — از برای رفع دعوا و نسق
کرد زنجیری بزیر از آسمان — بند بودی بلکه ... در کهکشان
مس بر او هر دردمندی نمود — آن مرض در جسم او باقی نبود
در مجره بلکه بس بود استوار — ... دیگر ز خلقت کرد کار
هشت اندر صومعه داود را — دست بر او میرسیدی از وجه
هر کسی را کذب بودی در کلام — خود ببالا میکشیدی زان مقام
میشدی معلوم او کاذب بود — راست گو بودی بر او دست میرسید
تا که روزی نوجوانی پاک دین — گوهری با ... در حق امین
بعد چندی چون تقاضا کرد آن — ناامید اندر جوابش این چنان
گفت بگرفتی امانت را ز من — از چه رد ... زنی ... سخن
هر دو دعوا را چنین داده قرار — چون سحر خورشید گردد آشکار
پیش آن زنجیر عدالت رو کنند — دعوی خود را از آن ... گفتند
تا امین ... بنمودی عصا — داد گوهر را ... جا
صبح دم چون تیغ عالم فروز — شام ظلمت را نمود از نور روز

...

زنجیر شد — مرد غاصب در زمان ... پیش
آن عصا را داد و بنشسته ... — روی بر زنجیر شد با چشم تر
گفت ای خلاق و علام الغیوب — حال هر کس است معلوم تو خوب
من امانت را براد پس داده‌ام — پیش تو ما در بر کس داده‌ایم
... دروغ است و افترا — بسته بر من حکم بنما ای خدا
... در لفظ و بیان — دست من بر آن سلاسل برسان
پس برد و سلسله محکم گرفت — صاحب گوهر در آتش راغم گرفت
بعد از آن هر زاد کرفتی پس عصا — مکر چون کردی بر آیات خدا
بعد دیگر سلسله شد ناپدید — خویش را آن سلسله بالا کشید
بود آن ... آتش داشت آن — هرچه حادث میشدی از آسمان
حلقه‌ها ... — میشدی داود از مطلب خبر
زان وقایع آن ... مخبر شدی — مخبر از آن حادثه در سر شدی
این ... از داود شد — سلسله بعد او نابود شد

ای نبیی کو بلا داود را
از چه صورت بود کردی مبتلا

ذکر خواستن بلا را حضرت داود از ... عالم برای رفعت درجات

حضرت داود روزی سرفراز — بود اندر صومعه اندر نماز
کرد بر خالق مناجات این چنین — ای حکیم از عدل و رب العالمین
در صحف دیدم که پیر انبیا — ارجمندی که نبودستی عطا
... منظور منظر — می ندانم از چه رو این دادگر
حال مستحضر آنها چه بود — چه نکو کاری از آنها رو نمود
تا براهیم نام افتدا — شد خطاب از حق که ابراهیم را
دادیم و حق را از دل نکو گذشتند — عروة الوثقی صبر ما در گشتند
زان سزا اصناف الطاف خدا — گشته اندر دو جهان هر یک سزا

... سلسله ... کاذب

حضرت داود گفت ای بی نیاز [illegible] بلائی مبتلا
تا که در آن جز بنام شعار [illegible] بلطف خود کار
وحی آمد از خداوند جلیل [illegible] داود [illegible] جبرئیل
چون بلا بر عافیت کردی قبول باش حاضر بر بلایم ای کهول
در دوشنبه عشر ماه رجب از بلا اندر زحمت اندر تعب

منتظر بودن داود علیه السلام بلای [illegible] علیه السلام

ای نفیسی منتظر داود مانند
تا خداوندش بلا زین سان رساند

دیدن حضرت داود زن اوریا را و خود را در عشق مشغول کردن

داشت داود نبی روزی قرار در عبادت خانه لیکن اشکبار
با نوای خوش همی خواندی زبور خود زخنده بلا نه از عشق [illegible]
دید مرغی را ز مرغان بهشت بود اندر پرش صد سر نوشت
از زره در زن [illegible] شد بزیر از ذهب بودش [illegible] آن [illegible]
بالش از دیبا مکلل از گهر سر ای کردن [illegible] یاقوت تر
داشت منقارش ز لعل آبدار چشم هایش از زمرد بود تر
پنجه و پاهاش از فیروزه بود ملک زر دادی بر صنعش [illegible]
گفت داود نبی با خویشتن به بگیرم این [illegible] مرغ [illegible]
هر دمش پر نور [illegible] تا زاهد سرور کرد دستش [illegible] بود [illegible] شور
دست چون بنمود سوی وی دراز شد دگر آن مرغ بر روزن فراز
رفت و بنشستی به پشت بام او آن نبودی مرغ بودی دام او
حضرت داود ان اکار بود ترک بنمودی تلاوت را ز بور
از پی آن رفت از معبد برون بر سر بام خانه [illegible]
دید بنشسته است آن مرغ بر بام خوش پر و فرش بال و خوش خرام

حضرت داود چون

[illegible] داود چون بر بام شد
از نظر غایب شد و پنهان
دید شاید آن [illegible] اندر نظر
اندر آن اثنا بطرف بوستان
دیدشانی دید چون ارتنگ چین
[illegible] سرو چمن کرده خجل
غنچه در پیش دهانش گل [illegible]
طعنه از رخسار بر خورشید [illegible]
[illegible] زلف [illegible] افتاده بود
عور اندر آب چون سیم خام
موی سر افشانده بر اطراف خویش
عشق آن [illegible] مرغ از یادش ببرد
محو شد بر صورت آن نازنین
[illegible] بود انسان و یا حور و پری
[illegible] چنان شد چتر زن
حضرت داود [illegible] از دست داد
عشق را طغیان [illegible] در سر بود
[illegible] نگار نازنین بی مثال
[illegible] پوشید را [illegible] از حسن
جلوه دادی بر قیامت قامتش
از چمن بیرون چه شد سرو روان
حضرت داود چون خورشید شام
میلی اندر خاطرش [illegible]
[illegible] از اینجا [illegible]

مرغ زیرک رها از دام شد
حضرت داود در اطراف کنان
هرچه دیدی زان ندیدی اثر
دیده را انداخت [illegible] دیده بان
اندر آن دیدی زنی چون حور عین
[illegible] از رشک قد او بلبل
از دو چشمش دام [illegible]
دلبری اطوار چون ناهید [illegible]
عکس خورشیدش باب افتاده بود
چون نبی را دید اندر پشت بام
عضو پوشیدی ز مو از پشت و پیش
حسن آن دلبر ز دستش [illegible] برد
گفت یا رب قطره آب و چنین
حسن بباشد باین غایت کجا
زیر مو برتر [illegible] پیراهن
عقل بنهاد و بفکر او فتاد
حسن زین سان عقل غارت کرد
آمدی گفتی مگر بر وجد و حال
سخت بگرفتی نبی را نازحس
دل ببردی از نبی با یک [illegible]
دل نبی را گشت [illegible] روان
جانب معبد [illegible] از پشت بام
از دو [illegible] عشق او [illegible]
کرد جا یک [illegible] آن جان جهان

دیدن حضرت داود مرغ [illegible] جستن [illegible] بام چون دیده [illegible]

تا کم دریا بند این محبوب کیست — دل به یک ... بوی ساز خویست

متمول یا فتنه‌ای حسن آن — در پی داود گو دینی بیان

این عنیفه ماه جفت اوریاست — کو بدینسان لعلی پر بهاست

ای بقیعی عشق بنگر چون کند

از برای دلبری صد خون کند

ذکر اظهار کردن حضرت داود گرفتاری دل را به اوریا و طلاق دادن زن خود و قبول نکردن اوریا سخن او

قصه داود را از عشق یار — عاشقی هرکه زبانی گوش دار

حضرت داود شیدا زجند ماه — حال دلدار دید بی دل تباه

چون زجانان حال آن دلبر شنید — آه حسرت از دل سوزان کشید

دم بدم عشقش سر از لشکر کشید — در کمند یاو او را سر کشید

دید چون داود عمر از وصل یار — دوری دلدار اینجا شد قرار

اوریا را پیش خود کردش طلب — گفت لایق خانه‌ای خود کرد طلب

اوریا گفتا که خادم راچه کار — از سپهر سد زحکم شهریار

هرچه پیغمبر کند نیکو بود — چونکه کار خوب از او خوب بود

حاظرم در حکم بجای بجان — حکم ای سرور بملک جهان

زین تکلم دیگر عشق نگار — برده را بر دل ... از ... کار

اوریا را گفت دیدم یار تو — دل زمین بر ... آن دلدار تو

بی قرارم کرده عشق آن صنم — ده طلاقش ... ادم بر حرم

لطف فرما جفت خود را ده طلاق — تا کم آرم جان جسم ... اشتیاق

ورنه میل از عشق او طوفان کند — جانان جسم را او ویران کند

اوریا بیچید بر هم زین سخن — عرض بنمودش که ای فخر زمن

بنده هم چون تو گرفتار ویم — حق ... لشکر ... بار ... مستیم

دل کجا زین کار بنماید قبول — زین سخن بشنو بیا بگذر رسول

جان بود چون از جسد بیرون کنم — دل زهجر او جسان پر خون کنم

زینده

.... یابی رخش گرد در ... — چون جواب خود ... از او شنید

حضرت داود ... ران یار دید — زین سخن اظهار ... والسلام

... عالم محمد مفتخر کل — بعد از اظهار کردن دم کشید

... را ... رشد شد حرام — ملتی با سوز عشق یار بود

الکه بود در شش عرق هم بوی گل

غور بنما این مقام و آن مقام

چونکه درد هجر را نبود طبیب

صبر بنما ای بقیعی با نصیب

... فرستادن حضرت داود علیه السلام سردار لشکر اوریا را که سردار لشکر بود با فرست و بعد از فتح کفار در روزی کشته شد

عشق چون حیا کردا نور حسم دلی — با جنون یکی تو دانش کرد حلی

حضرت داود ... شد این بلا — در بلای یار گشتی مبتلا

درد هجرش باز دل بود بی مدام — کش بیابد تا شه از بعد نام

این ... نامه ... مسطور بود — جوب ... خانه زنبور بود

مردم بلغار طغیان کرده ایند — باجمال از کفر ایمان کرده ایند

چون خبر زان مردمان شد بی حساب — پیش خود کردش طلب ... بتاب

بود خواهر زاده ... آن نامدار — کو سردارش بفوجی بی شمار

... بود سرد ... ی گزید — اسپ ... کم بود در روی زمین

... ار از ... رد ... راست — اوریا را نیز را در لشکرست

... نشان بر جانب بلغار داد — کار بغیان را زبخشی کار داد

اوریا ... سرداری بی حساب — گفت رو بلغار را ... خراب

باشد اشیا چونکه بنمودی روان — برد لشکر را برون آن کاردان

چون شنیم ... بلغار شد — لشکر کفار تا ... رشید

شد جهان ... بلغار ... — بود روزی چند حرب این و آن

عاقبت از تیغ اسلام آن ... — شد ... نیز مفتوح آن حصار

رفتن اوریا با ثواب بفتح شهر بلغار

جواب دادن اوریا حضرت داود را که زن خود را طلاق نخواهم داد

فتح آن کشور ... نواب ... نامه از ... های ...
کرد تحریر از قلم بر یک داد ... داد ... از اتحاد
چون رسیدی نامه فتح نواب ... ماه بودی ... شد آفتاب
نامه ای در جواب او رقم ... کرد داود ... خود از قلم
بر نواب این حکم را پیغام کرد ... مطلب این گونه بر او اعلام کرد
اوریا را با سپاهی بی شمار ... بر دری قلعه تو بما ره سپار
امر کن تا بوت سکینه ... ... تا که ... از ...
همره با لشکر آن تابوت بود ... فتح و نصرت ... نمود
هر که با آن بودی ... آن ... جنگ با اعدای ...
یا شود کشته و یا غالب شود ... بی فرار از جنگ را طالب شود
الغرض چون نامه از داود رفت ... اوریا را از نهادش دود رفت
رفت با لشکر بری آن دلیر ... زیر بالا کرد و بالا را به زیر
در قلاع دیگری آن کشته شد ... چون قلم برجان ... آغشته ...
بر بی از نامه و حرف ... ... فتح ... اوریا ... رسید

ای ... وقت عقد ...
جرکم ... لازم ...

ذکر عزا داری نمودن زن اوریا و نکاح کردن حضرت داود

اوریا چون کشته شد ... ... پای بر ...
جفت او از این خبر ناشاد شد ... در فغان و ناله و فریاد شد
... ... آن ...
سنبل ... ... دیده را چون ابر نیسان ... نمود
... سرو ... در خرام ... دست بر ...
مطلع صبح گریبان چاک کرد ... ... بر ... خاک کرد
شرط ... تعزیت ... ... تعزیت داری ...

شد ملال

شد هلال ابرو ز ... تمام ... ~~...~~
~~...~~ ... شمع تعزیت سوزان ...

سوم هفته گرفت ... سال ... باز چون خورشید تابان ماه تام
سال نوبت آمد با چون شد تمام ... غمزه را ابروان سپه سالار ...
لشکر عشوه دگر در سوی تاخت ... داد بالای دگر بالای را
جلوه دادی قامت رعنای را ... جلوه آراده ...
... تا شام ... ماه شام ... ...
صبح را از چاک پیراهن نمود ... نسترن در جیب ... نمود
نرگس مخمور را مکحول ساخت ... ماه او مهر فلک مقبول ساخت
آن نکو رو در فراغت ... بود ... کاز شجاعت در جهان افسانه بود
حضرت داود وقت کار دید ... وقت وصل ...
چند کس ... با کمال ... چند کس دانش و شیرین مقال
بر رسالت پیش او کردی روان ... تا بدست آرند ... جان
نزد گل رفتند از پیش هزار ... چون رسیدندی بر آن ...
ریختندی از صدف لعل و گهر ... هر یکی شیرین زبانی کرد سر
گفت ... آمد نگار ... گفته شد نزد آن زیبا نگار
گشت ... ... حضرت داود میگوید که من
تیری از عشق ... ... کام دل ز آن عشق حاصل ...
... ... آرزو هست ...
هر چه خواهی ... میدهم ... ... میدهم
بر طریق شرع و قانون نکاح ... خوبی را ... مباح
آن عفیفه چون شنیدی این ... ... گفت ...
لیک ... اگر از آن ... ... از لطف و رحمت داد کر

٦٢٤

آن خلیفه با کسی در روزگار — آن ولی عهدش بود با اختیار
گر قبول این سخن دارد ز من — هست [illegible] تیز جان من بحق
ورنه باد من سرد کارم نیست — هست جنس لیک بازارم نیست
بیک بر داود دادی این خبر — دست را بگذاشت اندر چشم دگر
بر عروسی دست بوسی چون رسید — بار ور از سیب شد نخل امید
بهر مرسته عقد آفتاب — زورق امید برود شد ز آب
زهره اندر خانهٔ برجیس شد — بر کمان مشتری از انگیس
شاد شد داود از دیدار او — گل بر سر شاد رود دل از خار او
شد سلیمان تا زد تولد در جهان — دهر تا دید است شاهی این چنان
بعد از این حال سلیمان در جهان — می نمایم من برای این داستان
حضرت داود فارغ شد ز غم — عمرها بردند سر بر دد بهم
از جمال آن پری رو شاد بود — از غم و غصه دلش آزاد بود
برد عمری سر بآن رعنا نگار — [illegible] لیل و نهار

ای مغنی تخم را با شد وصال
وصل را هم هست آخر گوشمال

ذکر آمدن ملایکه بصورت خصم بجهت حضرت داود علیه السلام [illegible]

حضرت داود فارغ بال شد — چون ابد [illegible] مشکلی حال شد
کام جو چون شد ز وصل یار خود — بی خبر شد از وجود و از کار خود
می نفهمیدی چه کاری کرده است — ترک اصل [illegible] کرده است
غیر حق از هر کسی بیگانه بود — روز و شب اندر عبادتخانه بود
چهل هزار از کس حراست می نمود — بی حراست یک دقیقه او نبود
روزی اندر صومعه اندر [illegible] بود — سوز عشق یار یکتا بر [illegible]
بر حراست حاجبان در بار [illegible] — پاس او در هر دری حاجب [illegible]
دیدنا که چند کس در پیش خویش — بلکه آنها کس نبودی قوم خویش

جو نیش در دل از آنها او فتاد — وقت آن کشتی کشند فریاد و داد
انجا عت باز با بی [illegible] در حرم — با دلی از جهد و الفت نیز گرم
عرض بنمودند ما خوف و بیم — سایلان هستیم ما ای نبی عظیم
چون خصومت هست در ما بین ما — زان ترا هستیم با اندر سرا
حاکمی در بین ما با راستی — چونکه حق از راستی بر خواستی
حیف و میلی در میان ما مکن — آنچه حکم حق بود بر ما بکن
از ره رحمت ز الطاف عمیم — کن هدایت با ن براه مستقیم
خوف زایل از دل داود شد — بر طرف می کرد ز دل تو کبر
گفت بنمائید مطلب را بیان — تا بحکم حق نمایم حکم آن
یکی از آنها عرض کرد ای [illegible] — آنکه باشی حجت حق در زمین
اینکه می بینی برادر با من است — بی جهت با من نمائی دشمن است
عالم [illegible] مردی با شعور — هست واقف بر معانی زبور
باشد او را نود و نه گوسفند — گوسفندی یک شدم من دردمند
گو بده این یک هم بیا بر من بده — خود خلاصم از این دشمن بده
غلبه بر من نمودی از جفا — عاقبت بگرفت از راهم زما
حکم این [illegible] بیان — تا شود تنبیه از این دیگران
حضرت داود گفته [illegible] ظالم است — جاهل محض است اولی عالم است
کرده بر تو بینوا سهم و ستم — جز نماید مکر اهل ظلم
چون شنیدند ز داود این سخن — هر دو دیدند همی هم در انجمن
بعد دیدن خنده بنمودند سر — هر دو گفتند این با هم دگر
کرد او بر نفس خود این حکم را — بر نخورده بود بر این ماجرا
مفید بر داود کر [illegible] خطاب — کی نبی عالی جناب
تو بودی فکر زشت در خانه بود — اوریا را یک زنی جانانه بود
داده بیش بر قتل از بهر زنی — کی کس ننموده است این دشمنی

٤٢٨

رفتن داود علیه السلام سر قبر اوریا برای حلیت طلبیدن

حلم خود را آنچنان جاری نما   بر کمودی تو نجود حکم خدا
این بگفتند از نظر پنهان شدند   حضرت داود بر افغان شدند
توبه از کردار و استغفار کرد   ناله‌های زار بیش یار کرد
داد سیلاب سرشک از دیده سر   چل شب و چل روز آن نیکو سیر
آنچنان در بحر غم گشتی غریق   می شد معلوم او جاه و طریق
روی اندر خاک و دیده خون فشان   ناله بودش گاه و گاهی بی زفغان
زار چشمش در گه سجده گاه   از بغی سبز گردیدی گیاه
اندر آن ایام از این کار داشت   روی دل او جانب دلدار داشت
عذر خواه از کرده بد کرده بود   عفو خود بجو است از رب ودود
بحر عفو رحمت حق جوش زد   موج او بر عرش اعظم دوش زد
بر جناب او ندائی در رسید   سر بگیر از خاک بخشیدت مجید
عفو کردم در گذشتم از خطا   یافتی از رحمتم دیگر نجات
سر گرفت از خاک با سوز جگر   عرض کرد ای بادشاه دادگر
شد گناهم عفو کردم از خدا   در قیامت چون کنم با اوریا
باس ار که آن خصومت سر کشد   دیده از ظلم به پیشت تر کند
حال من چون باشد اندر آن زمان   زین غمم یا رب ز لطف خود رهان
شد خطاب از خالق ارض و سما   سو روان رو زدی بقبر اوریا
زنده از بهر تو آنرا میکنم   رو بجسمش جان برو میکنم
کن طلب حلیت از او زار زار   تا ببخشی زار در روز شمار
حضرت داود بر امر خدا   رفت نالان تا بقبر اوریا
خواند پیش از قبر و بنمود سلام   زنده شد بیرون بیامد از مقام
عرض بنمودش که ای عالی جناب   باز خواهم کردن با تو استید
حضرت داود گفتا ای عزیز   خون تو در ریختی خونم بریز
دیده بکشای که تو ظلمی را ز من   عفو بخواهم برای ذو المنن

عفو کی

شنیدن داود علیه السلام ... کردن اوریا را رفتن بهشت خشنکی ... شد

426

عفو کی از من مرا بنما حلال   وارهان قلب مرا از این ملال
اوریا گفتا چه با من کرده   کو مرا آنچه بر سرم آورده
حضرت داود با عجز تمام   گفت بر حق خدای لاینام
بر جهادت من از آن کردم روان   تا ببازی اندر آن دعوای جان
اوریا گفتا ترا کردم حلال   زین سخن باشد گواهم ذو الجلال
بعد کردی دادم قصر بهشت   کشته گشتی بود بر من سرنوشت
باز آمد اندر آنجا از خدا   حضرت داود را دیگر ندا
جای آنکه بر او بجا بنان   نی بجا لا حلالی جواز آن
باز داود بنی بر اوریا   در سر قبرش ستاده زد صدا
اوریا دیگر برون از خاک شد   بار دیگر چون مهر گردون پاک شد
گفت بر داود دیگر کار چیست   بنده را در بودن این آزار چیست
شربت مرگم چشانی چند بار   در امان حق برد ما را گذار
در جنان جا دارم از لطف خدا   خواهیم اندر جهان دیگر چرا
دادیم بر قتل کلپاره‌ی پس   دست را از من دگر بیکش پس
گفت داودش که برگشتی ترا   دادم از آن زد کم بودم مدعا
اوریا گفتا که برگو آن چه بود   گفت داودش بای گونه سخن
چون زنت ... الا از خود تو خواستم   منع کردم ز عشق کاستم
داده‌ست رقمی از بهر آن   جفت خود کردم پس از تو آن بوا
اوریا چون این شنیدی خشمناک   باز سر را برد اندر زیر خاک
حضرت داود بر سر خاک ریخت   خاک بر سر تا که بر افلاک ریخت
اشک از دیده بدامن داد سر   اشک چه بودی امه خون جگر
ناله‌ها میکرد و میگفت این چنین   وای بر داود در روز پسین
ای خداوندا کریما عادلا   من چه گویم در جواب اوریا
بیش تو اندر میان مردمان   چون کنم یا رب مرا زان رهان



بر طرف داود او آن بیار را

کشتن ثواب شلوم پیش حضرت داود را

لیک شالوم کوی نیک را …
ادر او دختر تالوت بود — صاحب سایه و تابوت بود
چون اساس سلطنت چیدی بگوش — کارنا پخته نبرده کس ز پیش
شد خبر داود از آن ماجرا — نزد خود خواند آن وزیر نیک را
بعد از آن خواندی ثواب با خرد — بود خواهرزاده اش آن کو ببرد
بعد شور و مصلحت رای قرار — داد داود نبی کار بکار
از میان قوم هجرت سازد آن — چون چنین شد شور هجرت کرد آن
آن وزیر در فطانت پیر را — صاحب ادراک هم تدبیر را
بر شلوم مش کرد از دانش رها — شد روان همچون صبا آن کاردان
چون بشد پیش شلوم نامور — کرد از هجرت نبی را آن خبر
با مقالی نیک آن صاحب علوم — رام زان وحشی گری کرد آن شلوم
دست او از سلطنت کوتاه کرد — روی پس آنکه بسوی راه کرد
حضرت داود را دادی خبر — از پشیمان گشتن آن خوش سیر
چون بشد داود آگه از کلام — خواند نزد خود ثواب نیک نام
چون بشد حاضر ثواب با صواب — کرد داود پس با این گونه خطاب
استمالت کن شلوم نامدار — جنبش پس آنگه او تو بر زودی بیار
نیکه آسیبی رسد بر جان او — بکنم جان ترا قربان او
با سپاهی شد ثواب کج نهاد — زان شلوم نوجوان از پا فتاد
شد خبر داود را افغان … نمود — دیده اندر مرگ پور اشک تر نمود
چون ندیدی مصلحت در آن زمان — بر قصاص حکم ننمودی روان
لیک گفتا بر سلیمان بعد … — کن قصاص این را بقتلی سر ز تن
پس سلیمان نبی دل پر ز درد — بعد از داود او را قتل کرد
خود ابر خون برادر کشتنش — لعل … در خون خود آغشتنش
ای فیضی … هر کسی گشت او

نازل شدن طاعون بر بنی اسرائیل در زمان داود علیه السلام

در سبب نازل شدن طاعون در زمان داود علیه السلام

حضرت داود را اندر زمان — کثرت قوم یهودی بد چنان
عدد و حصری از برای آن نبود — روی عالم پر شد از قوم یهود
در تعجب بود داود نبی — از زبور ما نا که بر صاحب نبی
کس ندیده چون یهودان بی شمار — وحی شد داود را از کردگار
من چه دیدم قصد ابراهیم را — ذبح اسماعیل اندر راه ما
وعده کردم نسل او از دیگران — بیش بنمایم در اقصای جهان
این زمان دارم اراده چون عدد — کرده بودم شد برای قوم یهود
یک بلا ایشان کنم نازل کز آن — کم شود قدری از ایشان در جهان
لیک تو باشی نبی شان گوش دار — زین سه حادثه یکی کن اختیار
یا بلای قحط یا خروج عدو — یا که طاعون هر یکی خواهی بگو
بیش از سه روز نبود هیچ یک — میرسد زینها یکی شان بی شک
حضرت داود حافظ شست قوم — گفت زین هر سه بلیه تا سه یوم
هر کدامی خوبتر دانید آن — منتظر باشید می آید …
چون شدند از اخبار مخبر آن گروه — خاطر مجموع کردید …
عرض بر داود کردندی تمام — بر تو باشد اختیار خاص و عام
هر یکی گویان پسندی آن بخواه — چونکه ما را تو نبی هستی و شاه
گفت داود نبی با این در آن — چند اندر قحط می باشید جان
گر … باید … — میکنند از بیخ تان یکجا بنا
هرچه باشد مردمان را سر کنند — پس اسیر خود زن و دختر کنند
بهتر از این هر دو تا طاعون بود — کارها مجموع با این چون بود
غسل کرده جمله پوشیده کفن — جمع بنشستند اندر انجمن
حضرت داود با اخیار زه — با فریقی نیز از ابرار زه
جای این بیت المقدس صخره بود — جمله رفتند آنجا بر سجود

بلبرا بودی تضرع استغاث • چه ز اطفال و نساء و چه رجال

شد اجابت چون دعای داود را • کرد طاعون عقب رو بر قفا

چون بیامد مرده‌ها اندر شمار • یکصد و هفتاد بودی از هزار

ای صفی بیش و کم یاد آورست
یاد و بر خلق و ای ام پیغمبر است

ذکر بنا کردن حضرت داود بیت المقدس را با شرفای بنی اسرائیل و نا تمام ماندن آن بحکم خداوند عالم

مرده کان چون جمله شد برداشته • تخم شکر بنده کان شد کاشته

حضرت داود بر آن قوم گفت • هر چه گفتی حضرتش بلا شنفت

گفت باید مسجدی کردن بنا • چون زما کردید رفع این بلا

اندر این جا که دعا شد مستجاب • می بود مسجد که دارد فتح و باب

چون شنیدند بنی اسرائیل تمام • از اناث و از ذکور و خاص و عام

طوق طاعت جمله بر گردن نهاد • حضرت داود آن نیکو نهاد

عرض کردن بر کریم ذو المنن • اذن این بنیاد نیکو ده بمن

رخصتش از ایزدی حاصل شدی • حاصل آن کام جان و دل شدی

مسجد اقصی در آنجا شد بنا • در شب معراج آنجا مصطفی

با روان جمله پیغمبران • سجده بنمودی خدا در دو جهان

مشترک بود آن زمین ار قصور بود • با کرم نیک از قوم یهود

جمله کی با طیب نفس از حق خویش • در گذشتندی چه کم بود و چه بیش

غیر از مرد فقیری کنده آن • داشت حقی کم به مثل این و آن

آن نمیدادی از او مردم بزور • خواستندی کی بستانند بزور

شد بر داود از آن مرد داد • شکوه کردی گفت داودش چنان

آنچه قیمت بار ضای یا که نیک • خواهی از من گر دهی ده زمین

گفت گر دآن زمین پر تا به [illegible] • ملکی دیوار آن تخت زمین

ملکی نمر

خریدن زمین بیت المقدس

تا تمام نهاد و حضرت داود علیه السلام بیت المقدس را و آمده احوال شد او بر [illegible]

۶۲۹

میکنی لب ریز از دینار او • مغز و شم من با این مقدار او

حضرت داود با جمعی یهود • جمله با آن مرد کردندی عهود

میدهیم این وجه را بر آن زمین • گر از او هم بیش خواهی دفع این

از بنی تا او شنیدی این سخن • گفت ای حجة خدا از ذو المنن

مطلبم تجربه گر قوم را • حرف بی باک گفتم هر یوم را

ورنه منهم داخلم برای ثواب • خیر بی کار خیر است این شتاب

رفت داود نبی محزون شود • بعد از او ضیا بر اشراف بود

سر بنای بیت داور تا فلند • سر بسر زان اجر کامل یافتند

چون بقد آدمی گشتی بلند • وحی آمد رب ارجمند

گوی بر قومت ز روی اتحاد • سعی‌شان مشکور و مقبول افتاد

دست بردارند از این کار دیگر • پس اراده کرده خود بهر دگا

معبدی زین سان نماید سربلند • از یکی اولاد تو ای ارجمند

تا که ذکر او بردی بعد از کار • باد باقی تا بود لیل و نهار

چون از او داود گفت پرداختی • بعد فوت او سلیمان ساختی

عمر داود نبی در دهر ایست • کرد کعبه با که مقصد حد بیست

روح پاکش جانب رضوان شتافت • اجر جنت بود اندر بنا یافت

ای صفی رحمت حق یاد کس
یا مرا از رحمت مگردد داد رس

ذکر فراست ذکیه حضرت سلیمان علیه السلام در اوان صبی و تفریق نمودن حق [illegible] دریا طلی [illegible] ازدح [illegible] است

گفته اند احیاء ارباب سیر • از روایت هم رسیده این خبر

چه سلیمان ابن داود نبی • از شرفا مادرش بی اجنبی

این بود آن گفته بر روزگار • کاذکرم اندر بلاد روزگار

عاشق شدن قاضی بر زن پارسا

حضرت داود را آدم پسر   گر به شاهان بود از قدر سر
کان سلیمان بود او زر روزگار   باد در تسخیر او لیل و نهار
نیک عبدی بود او ز بندگی   شاه بود و داشت سرافکندگی
بود او را مادر عصمت شعار   در قبایل او شریف و نامدار
دختر خانه جفت او را   بود آن بانوی با شرم و حیا
چون سلیمان زو تولد یافتی   چرخ معول کو که دودش تافتی
روی آن گل بود قد سرو چمن   موی سنبل غنچه سان بودش دهن
در زبانی گو همی بودی سبب   صاحب عقل و خرد بود و ادب
از جبینش نور شاهی جلوه گر   کان چنان در آسمان شمس و قمر
صاحب علم و فراست بود وی   مشکلات از درک او میشد طی
مصلحت داد و ریا آن نیکبخت   بنمودی مشکلی گر بود سخت
حل مشکل جمله بر وفق مراد   بعد از شور سلیمان روی داد
امر کلیه بر او کردی رجوع   هر سعید از حضرت او برد قنوع
کان چنان روزی زنی نیکو جمال   برد بر قاضی که قصه عرض حال
دید قاضی روی او بیهوش شد   در مقال آمد در آغوش شد
آن عفیفه شد چو اندر بیت خویش   سخنی از قاضی شدی او را به پیش
گفت قاضی طالب وصل تو است   طالب وصل تو نسل تو بیست
گر مزاوجت بود دشوار تو   باشی راضی تا کم گردد یار تو
آن عفیفه تا شنیدی این سخن   گفت کی آید چنین کاری ز من
قاضیا بیا دیر لا اینجا مکن   کو کم ترک این سخن یکبار کن
ورنه بر داود گویم حال آن   جان رود از دست آن عینی آن
آن عفیفه چون از او تنها شد   جو که حرفی از او بشنید شد
صبح دلبر رفت نزد کوتوال   کرد برادا تا که خود را عرض حال

آن لعین را

متهم ساختن قاضی و کوتوال دنایب بصاحب زن عفیفه را تا با یکدیگر خود دلدار خانه ... داود علیه السلام

۶۳۰

آن لعین را نیز قاضی سان پدید   دور از دین داری و ایمان بدید
بلبلش تا بیرفت در روز دگر   تا دهد از درد خود او را خبر
دید آنهم کافری چون شاه دو دست   بی خبر از خویش و از حکم خدا است
از فساد نیت چو او مایوس شد   نزد داود از بیا پابوس شد
حاجب آنرا دید و گشت همراه او   وقت شد کو دود زجان قربان او
آنهم وصلت از او کردی طلب   وصل او میخواست از این سبب
حاجب ملعون چه دیدی بی حجاب   نی بود قایل خدا وانی کتاب
جو که از تحریک حلقه هیچ در   بر رخ او وا نشد بی خورد سر
دست از حقی که بودش پس کشید   چون کسی بر حکم حق راضی نبود
اتفاقا قاضی و آن سه لعین   در مقامی جا که شد با هم نشین
آتش شور از آن بر پا شد   شد از آن هر چیز بر سودا شد
حرفها با هم زهر بابی زدند   آتش دل را دگر تابی زدند
تا سخن منجر بر آن محبوب شد   حرفها در باب آن مطلوب شد
عاقبت با هم نمودند اتفاق   آتشی برپا نمودند از نفاق
آتشی بود که از او خفتند   عاقبت از جان خود را سوختند
گفت هر یک زان زهرای سینه چاک   سعی باید کرد کان گردد هلاک
چون میسر نیست ما را زان وصال   قطره بر بحرش نگردد اتصال
به که ما رخ زهر آلوده شویم   او شود کشته و ما از غم رهیم
ورنه ما را زندگی گردد حرام   چون نگردد وحشی ناآرام رام
رای شان آخر گرفت اینجا قرار   متهم سازند آن شیرین عذار
بر زنا همراه کلیجانه اش   چون سگی او در است در کاشانه اش
بلبلش داود نبی شد آن چهار   تا دلی از هجر دلبر برشرار

افترا بستند بر آن بی گناه   لیک بیک زجر قائم گشته گواه
بود در آن عصر اندر شرع این   چار کس بد بهر گواهی بس همین
حکم بر رجم نمودی بی گناه   چو کم خالق بود خود آنرا گواه
شد سلیمان مخبر از آن قیل و قال   امر فرمودی ببیک یک اندر حال
بیگنه مان در رجم او سازند جو   می بیارد بعد افسوسی ز قبر
پس سلیمان چندی از اطفال جمع   کرده خود کرد [illegible] در مابین شمع
چندی از اطفال را کردی گواه   کافترا بستند بر آن بی گناه
هر یکی را زان کودکان تنها به بر   میگرفتی زو به تنهائی خبر
رنگ آن سگ بارشان بجا بیان   روز بودی یا که شب در [illegible] سلیمان
چون عناصر مختلف گفتند رنگ   [illegible] نادانسته [illegible] سنگ
حکم بنمودی سلیمان قتل شان   این جزا داد در آن گشتی عیان
ساخت حاضر آن چهار نابکار   در سخن چون هم نبودی آن چهار
حکم کردی تا جزا اینها دهند   از بلاشان تا که این داغ رهند
آن ضعیفه مفت جان بردی بدر   جان فدای این پدر با آن پسر

ای نبی اگر [illegible] حق
[illegible] اورا [illegible] گویم سبق

گفتن داود [illegible] سلیمان علیه السلام

ذکر [illegible] حضرت سلیمان بسبب نام پسر او پیدا کرده است

طرفه روزی چون شه زرین کلاه   شد بسیر لاجوردی بارگاه
حضرت داود عزم سیر کرد   با سلیمان عزم بی با غیر کرد
بر یکی از قوم کردندی گذار   با تفرج رحمت پروردگار
کودکی دیدند اندر آن حشم   نام پرسیدند او را یابی دم
پس سلیمان حضرت داود را   گفت در دل جمله مقصود را
این پسر را [illegible] بدبنیر   شد یقینم گشته بی باعث پدر
[illegible]

بوی خون زین نام آید بر مشام   ورنه یابی دم کسی نگذاشت نام
از زن بر بندی از این کودک خبر   من بپرسم [illegible] نام [illegible]
زان قبیله نامش استفسار کرد   جست دوری اصل این گفتار کرد
چند کس از مردم [illegible] شعار   عرض باعث نام را کردند بار
این پسر را بر سفر رفتی پدر   خود نه تنها با رفیقان دگر
با مقابل مایه یا پایه داشت   از رفیقان بیشتر سرمایه داشت
چون رفیقان بر حذر کردند رو   یک بیک گفتند کاندر راه او
راهزنی زد کردن و اسباب برد   کشتی هستی آنرا آب برد
پس وصیت کرد بر ما نام پور   نام نامش این گذارد بالفور
چون سلیمان این شنیدی در زمان   ساخت حاضر جمله همراهیان
دادشان تفریق دار یک یک سوال   کردشان شهزاده شیرین مقال
گفت آنها را اگر در زمان نگشت   چون شما را زنده با اسباب گشت
گردنش کرد زد بر یک ضرب زد   بعد مردن این وصیت را که کرد
کی وصیت کرد یابی دم پسر   نام بگذارید حقیقت خبر
[illegible] همه مجموع شما   زنده نگذارم من و حق خدا
هر یکی نحوی نمودندی سخن   می نبودی یکزبان آن پنج تن
عاقبت معلوم شد آن مردمان   کشته اند آنرا ازبهر مال آن
در دم مردن وصیت کرده است   عاقلی در کار آن دم بوده است
حضرت داود را شایت بگفت   اوفتاد از نام شان پرده ز طشت
چون زنانه کرد رد را بر طریق   این فقیهان بوده اند [illegible]
عاقلش نمرده ها را کشته اند   [illegible] جانش بخون آغشته اند

پیدا کردن حضرت سلیمان علیه السلام خونهای پدر یابی دم را از فراست

٦٣١

زان رفیقان نعیمی به سیر — مال او یکبد نشت و داد بر پسر
هر یکی از آنها بخوی زجر دید — کارشان بد بود و بدشان اجر داد
حضرت داود چون این ظلم دید — برکمال دقت ذهنش رسید
پس سلیمان را بر او غوث کشید — دیده اش بوسید و چون جان پرورید
گشت معلومش که این پیغمبر است — از پسرهائی که دارد این سرور است
ای نعیمی سروری با حق بود — غیر این داند کسی احمق بود
غیر مستدرج که حق را کار نیست — کار نیکی بر کار خلق آزار نیست
کنده افسارش هر سو میدود — تا بچاه کنده ظلمش میرود
غافل اندر چه بیفتد آن شقی — می نمی ماند بجا زان رونقی
کان چنان نمرود شد فرعون و یزید — ابن سعد و شمر شداد شرید

ای نعیمی ظالمان را هر خدا
کار گر بود بود در روز جزا

ذکر ارث بردن حضرت سلیمان از داود علی نبینا و علیه السلام

چون سلیمان از پسرهای دگر — شد ز دانش محترم پیش پدر
حضرت داود را شد وقت بار — زین منازل جانب دار القرار
از فراق یار رخود بیمار شد — منتظر بر وصل روی یار شد
نوزده بودی پسر آن نامدار — نوجوانان بعلم و فضل پس
ادعای پادشاهی داشتند — کشتی دل را تباهی داشتند
هر یکی ملکت همی جستند سرا — شاهی ارث پدر با انبیا
حضرت داود فهمید این سخن — عرض کرد یا رب جانب ذوالمنن
هر یک از آنها که دارد بهتری — کی ولی عهدم شود پیغمبری
بر اجابت چون دعای او رسید — نامه نازل شد از رب مجید
از مسایل بود پر تا منبر — مطلع هر یک صریحش بهر خبر

این مسایل

این مسایل هر که هر کس جواب — ارث تو بر او رسد این دان ثواب
حل این مشکل کسی عاقل کند — واقف از اسرار این حل کند
خوان پیر هر یک پسرها را جدا — مسئله را کو بر آن دهد جوا
تا شود معلوم تو کی جانشین — میشود از حکم رب العالمین
هر کرا خواند از پسرها در جواب — گشت عاجز شد سلیمان کامیاب
مسئله در نامه این مسطور بود — بر سلیمان روشن این چون نور بود
او نشانی بود از امر خدا — چه بود نزدیکتر از چیزها
دورتر از چیزها یا باز چه چیز — عاقل آن باشد سخن بد هر تمیز
چیست انس آدمی با دوست بیش — چیست وحشت بیش از آن اندیشیش
آن دو قایم چیست اندر روزگار — دو که باشد مختلف یکسیل شمار
کوی دشمن از کدامین کارهاست — آخرش را نیکی از اطوارهاست
چیست آن کاری که باشد ناپسند — آخرش اندر بر هر کار چند
عرض بنمود پس سلیمان بر پدر — اذن گر باشد بگویم سر بسر
داد دستوری که در افشان شود — نجم را از فرق تا دامان شود
پس سلیمان بی دراز انجمن — همچو طوطی آمدی اندر سخن
انجمن بر عالم و احبار بود — گفت سلیمان حمل کو ابرار بود
گفت پیشتر حضرت نزدیک با — دور گردد جان او چون از سرا
قایمان ارض است و چرخ هوا — مختلف یک لیل باشد یک نهار
علم کرد خشم ورزد هوشیار — آخرش نیکو بود این کوشش دار
آنکه دارد آخرش رنج و تعب — استکشاف مرد را اندر غضب
چون سلیمان بی منزل کتاب — داد در نزد پدر بس باصواب
بعد از آن آنکه خط ربوا ملتمس — حضرت داود را در انجمن

ﻛﺸﺘﻦ حضرت داود ... (marginal note, red)

حل نمودن سلیمان ... کمال ... (marginal note, red)



ارث تو بردی سلیمان از کمال   کود کره دم کشته از جیل و قال
مایه داد داود سلیمان هر دو تا   علم خود کردیم از رحمت عطا
کان زبان طیر بگشه بدان   نیست لایق این عطا بر دیگران
چون بداد داود سلیمان این عطا   کرد از الطاف بی پایان خدا
حمد کردند ای خدا را هر دو تا   داده این فضل کبیری ما بما
بر یکی از عبدهای مؤمنین   می نداده از کرم فضلی چنین
پس سلیمان آن اساس شکر خویش   کرد دو از آن بر دکاز خود بیش
چون سلیمان بد از داود بهر   شهره شعبان ماه در مجموع شهر
حضرت داود شاهی داد بیش   ملک از همه تا بجای داد بیش
بود داود نبی با بی نیاز   شب الی تا صبح پیوسته براز
صحبدم رحلت نمودی آن جناب   رفت برا هوش دکشتی آفتاب
هرچه بود آن عصر آیلی عنزا   جمله آوردی سلیمانش بجا

ای سعی جز جزا آنا ابتنا
هرچه مخلوق است شکر دوقا

وفات حضرت داود علیه السلام

ذکر استغاثه نمودن حضرت سلیمان علیه السلام از خالق ارض و سما که پادشاهی بر او عطا فرماید که پیش از این و بعد از آن کسی نداده باشد

چون ز لطف بی شمار داد گر   شد سلیمان وارث ارث پدر
یافتی از فضل حق پیغمبری   شاهی و پیغمبری و سروری
خواستی از مالک الملک قدیم   شاهی و اندر خورش مال و نعیم
آن چنان شاهی که پیش و بعد آن   حق نداده نی دهد بر دیگران
شد اجابت آن دعا و عرض حال   از سلیمان بر خدای ذو الجلال
انس و جن و دیو و دد وحش و طیور   جا رپایان و سباع و مار و مور
بر سلیمان کشد مسخر سر بسر   از وحوش و فضل و سعاف داد گر
[illegible]

پادشاهی و پیغمبری حضرت سلیمان بعد از داود علیهما السلام

۶۳۳

هشت سال و شش مهش بودی همین   پادشاهی کرد بر خلق زمین
در دیار شام بنمودی جلوس   خلق را اول در آنجا شد عروس
صحب الکشتری شد این چنین   دهر را آورد بر زیر نگین
دیده دنیا و دور آسمان   می ندیده پادشاهی همچو آن

اختتامش را بضبط کن رقم
تا که صفحه زیب یابد از قلم

ذکر نمودن حضرت سلیمان علیه السلام به تفضلات ملک شأن با آنچه یاد داده بود در پادشاهی ملک و حشم و خدم و مطیع او گردانیده از جن و انس و پری و دیو و طیور و وحوش یا ... روح

پادشاهی شد سلیمان بی همال   از فیوضات کریم ذو الجلال
روی بنمودی به مجموع حشر   گفت داده علم بر ما دادگر
بر زبان انس و جن و وحش و دیو   از پری و طیر و دابه اهل ریو
هر لغت باشد تمامی آگهیم   که از مخلوق ما از هر رهیم
داده هر چیزی که بودی لا بقم   کرده بر شاهان عالم فایقم
داده بر من آنچه را بر دیگران   می نداده پیش از این و بعد آن
شکر آمنا و صدقنا بگفت   این سخن از بهر راز برنا بگفت
بود ز داود نبی بعد از مقال   کرد حمد و شکر رب ذو الجلال
شرق را تا غرب را تسخیر کرد   از نبوت هم هم از شمشیر کرد
حکم راند بر انس و جن و هم پری   گشت با دیو و دد از پیغمبری
وحش و طیر و چارپا و مور و مار   بود در فرمان او لیل و نهار
بود حیوانات اندر عهد آن   بس غریب و بس عجیب این زبان
هرچه را بشنیده در دهر نام   بود اندر حکم آن والا مقام
تختش بودی بکلل زرنگار   کرد او کرسی ز کرسی بی شمار
کرسی از بهر بشر دو صد هزار   تخت شاهی را مدامی بر یسار

بود صد هزار کرسی دگر | در یمین از بهر جن پر از گهر
پیش رو از بهر اخیاران انس | بود کرسی از پی یاران انس
آن کسانی را که علم و فضل بود | جای در کرسی زر بر رو نمود
سی و پنج از الف کرسی بود آن | عالمان در او امین خویش ملکان
از برای فاضلان جن همین | لیک سلیمان زر بهم چیده چنین
از برای انس و جن بر این طریق | بود کرسی ها دو بر دیگر فریق
بود اندر صدر تختش جا بجا | جمله کی همدرس چون بنده تبا
تخت را بنهاده در روی بساط | مستقیم آنرا ز هر جانب صراط
از بریشم بود و تار زر تمام | آن بساط تخت بر رویش مقام
بر جوزبیر تخت رحمت انداخته | جمله از لعل و گهر پرداخته
مرغها بین زمین و آسمان | بود از بر تخت او را سایه بان
احتشام آن خدیو جم خدم | کی مهندس لی بیارد بر قلم
خوانده هر که سلیمان و جنود | میرسی بر مطلب گفتار زود
جانورهای مهیب سهمناک | ایستاده دل پر از خوف و باک
این جهان جمعیت بی انتها | یک ز جا خود نهشتی هیچ پا
ضبط و ربطش داشت بر حد نظام | کس نجنبید موئی از مقام
با وجود کثرت فوجی چنین | گوش نشنیدی سخن ز آن و این
گو سخن گفتی کسی با همدگر | بر سلیمان باد بردی آن خبر
بود یکصد فرسخی آن تخت را | بال مرغان بود آن را بارگاه
بیست و پنج از فرسخش با پاس بود | اندر آنجا از برای پاس بود
انچنان بر دیو و دد مشوای بود | بر پری و جن چو آنها جای بود
خانها از آبگینه یکسر ا ر | بود آنرا هره اندر وقت بار
سعیدان آنها زنان را جای بود | بر گزیزان مقصدش ماوای بود
تخت بردی

ده هزار بساط حضرت سلیمان علیه السلام

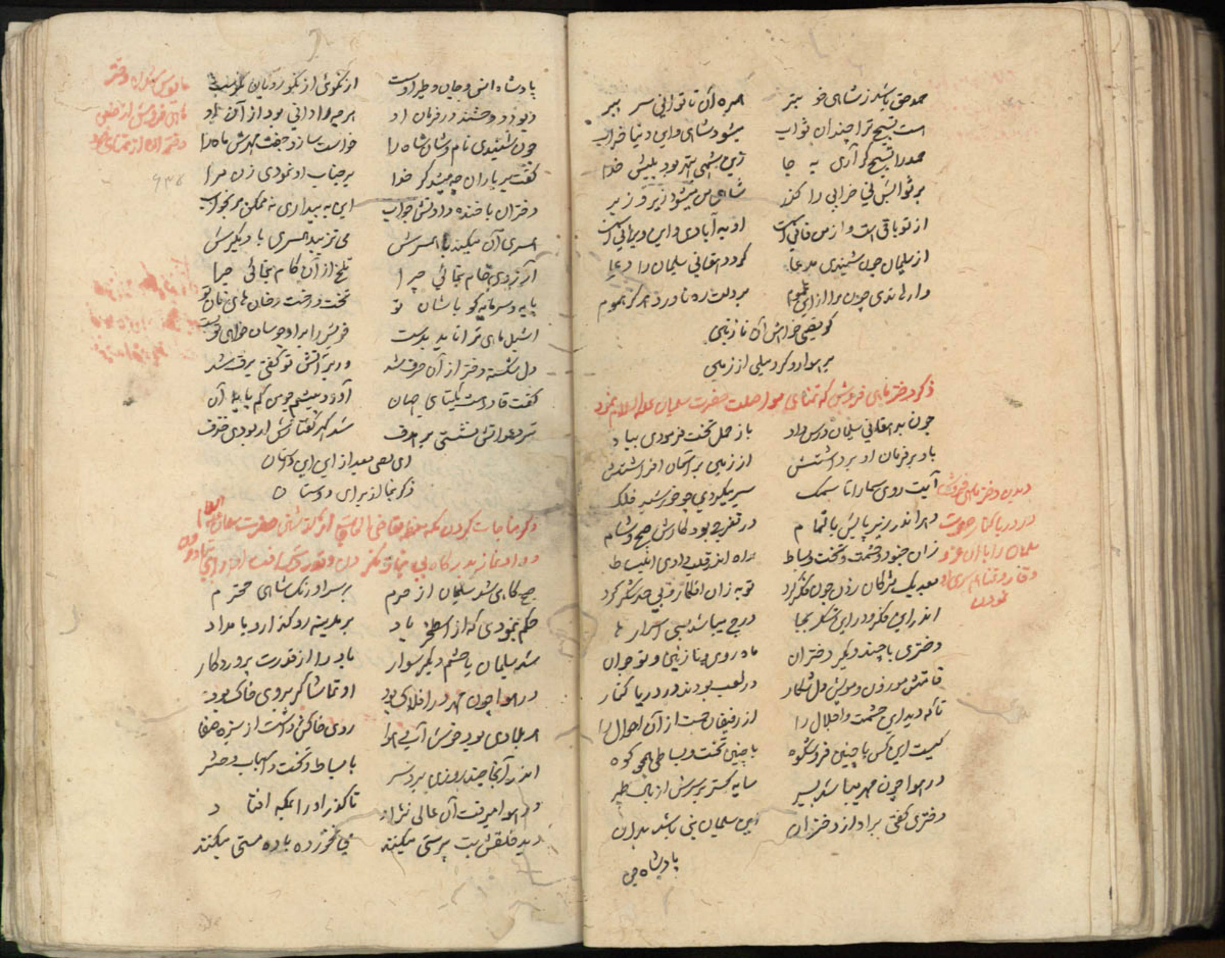
تخت در روی بساطش داشت جا | کرسیان از نقره بود و هم طلا
هر یکش پر قدر خود لعل و گهر | کار در او کار صنع کارگر
بود در روی بساط زرنگار | از جوانب جملگی ششصد هزار
اندر آن پیغمبران را جای بود | جا به زیبا مردمان زیبای بود
آدم و دیو پری استاده بود | گفتی آنها را مگر جان داده بود
تا نشستی بر تخت آن عالیجناب | مرغ از بر بست راه آفتاب
حمل یکروزه بساطش را صبا | در یکی ساعت دو ماهه راه را
با چنین دبدبه اندر آسمان | با حشم بودی مزامیر او روان
ای نعیمی آنچه را دانی بگو
شمهٔ زان مرد دهقانی بگو

ذکر رسیدن حضرت سلیمان به پیر مرد دهقانی که زمین را تخم میکرد

شد روان روزی سلیمان با حشم | بر سر تخت شهی آمد خدم
بود ایامی ز ایام بهار | تخت را بر باد بنمودی سوار
در هوا با شوکت شاهی تمام | ره سپر بودی خدیو جم غلام
پیر مرد تخم میکردی زمین | نیش میخوردی که نونید اکنین
شوکت شان سلیمان را چه دید | دست از کاری که بودش برکشید
گفت پیدا شد مژه کرد کار | بر سلیمان داده اندر روزگار
آنچنان شاهی که بر دیگر نداد | بر سلیمان این خبر آورد باد
حکم فرمودی سلیمان باد را | آن بساط بی ستون اوتاد را
بر زمین در نزد دهقانی گذار | باد بر حکمش بجا آورد کار
باد چون بر خاک تختش گستراند | مرد دهقان را سلیمان پیش خواند
گفت گفتی آنچه را بشنیده ام | گفتم هیبت چه نیکت دیده ام
بهر چیزی کت نباشد دسترس | بشنو از من بر عبث منما هوس
لیکن هوس از حق فراموشت کند | بجو پیزه حلقه در گوشت کند

بساط حضرت سلیمان در نزد دهقانی بر زمین نهادن و هوا ...

٦٣٤



محو حق باشد ز شاهی خوبتر / همره آن تا توانی سر ببر
است تسبیح ترا چندان ثواب / میشود شاهی و این دنیا خراب
محو لا تسبیح گر آری بجا / زین بسی بهتر بود پیش خدا
بر ثوابش لی خرابی را کند / شاهی من میشود زیر و زبر
از تو باقی هست و از من فانی است / او به آبادی و این ویرانی است
از سلیمان چون شنیدی مدعا / کرد دهقانی سلیمان را دعا
وارهیدی چون مرا از این هموم / بر دلت ره نا درد هرگز هموم

کو نیکی خواهش که نازنین
بر هوا رو کرد میلی از زمین

ذکر دختر ماهی فروشی که تماشای مواصلت حضرت سلیمان علیه السلام نمود

چون بر دهقانی سلیمان درس داد / باز حمل تخت فرمودی بباد
باد بر فرمان او بر داشتش / از زمین بر آسمان افراشتش
آیت روی سما را تا سمک / سر بکردی چو خورشید فلک
دهر اندر زیر پایش با تمام / در تفرج بود کارش صبح و شام
زان جنود و حشمت و تخت و بساط / راه اندر قلب وادی … ط
معبد یک … رزن چون گذر کرد / توبه زان اقطار … کرد
اندر این فکر و در این … بجا / درج پیدا شد بسی اسرار …
دختری با چند دیگر دختران / ماه روی و نازنین و نوجوان
قامتش … دلفکار / در لعب بودند در دریا کنار
تا که دید این حشمت و اجلال را / از رفیقان جست از آن احوال را
کیست این کس با چنین فر و شکوه / با چنین تخت و بساطی همچو کوه
در هوا چون مهر پیدا شد بسیر / سایه گستر بر سرش از بال طیر
دختری گفتی بر او از دختران / این سلیمان نبی باشد بدان

بادشاه جن

دیدن دختر ماهی فروش در دریا کنار حشمت سلیمان را با آن عزّ و وقار و تمنای … نمودن

پادشاه انس و جان و طیر اوست / از نکویی از نکورویان نکوست
دیو و دد وحشند در فرمان او / هر چه وا دانی بود از آن او
چون شنیدی نام و نشان شاه را / خواست سازد جفت همسر ماه را
گفت سر یاران چه میشد گر خدا / بر جناب او نمودی زن مرا
دختران با خنده دادندش جواب / این به بیداری نه ممکن هر بخواب
همسری آن میکند با همسرش / می‌تر سید همسری با دیگرش
آرزوی خام بخالی چرا / تلخ از آن کام بخالی چرا
پایه و سرمایه کو با شاهان تو / تخت و رخت و رخان های خار تو
اشبل ماهی ترا باید بدست / فرش را ابر او چو سان هوای تو
دل شکسته دختر از آن حرف شد / و … آتش تو گفتی برق شد
گفت قادر هست یکتای جهان / آدو … چو من گم باید آن
… آتش … بر حرف / شد که … او بودی حرف

ای … بعد از این این داستان
ذکر … داستان

ذکر مناجات کردن … حضرت سلیمان …

بیچگاهی شد سلیمان از حرم / بر سر اورنگ شاهی محترم
حکم فرمودی که از اطلح باد / بر … مراد
شد سلیمان با حشم دیگر سوار / باد را از قدرت پروردگار
در هوا چون مهر در افلاک بود / او تماشا گر بروی خاک بود
… خوش آب و هوا / روی خاکی دشت از سبزه صفا
اندر آنجا چند روزی برد سر / با بساط و تخت و اصحاب و حشر
در هوا میرفت آن عالی نژاد / تا که زاد را … افتاد
دید خلقش بت پرستی میکنند / بی‌خبر زده باده مستی میکنند

۶۳۸

انجو باد از آن گذشتی تند و تیز
چونکه دیدی مرغ جانی بی تمیز
بیت بگفتی چون بود ختم الانبیا
از حرم زان زد سلیمان بی دعا
زان جماعت بی تأمل در گذشت
با ادب از ملک پیغمبر گذشت
رفت از آنجا رسیدی بر رسید
زان گذشتی تا که بر طایف رسید
اندر آنجا حکم نمودی بباد
بر زمین اورنگ شاهی را نهاد
چون زبیت الله سلیمان در گذشت
مکه را فریاد از اختر گذشت
گفت یا رب من ترا کاشانه ام
بی ملامت لیک بر تو خانه ام
در گذشت از من سلیمان بی درنگ
رید چون جای ما در کوه و سنگ
بر سر خاکس آن مروی نیاز
بی ماشی بکردم از بهر نماز
در زمان از قادر حی مجید
الوحی از خالق رسید
از زمین تو بگو پیغمبری
خود برانگیزم بعالم سروری
سیدم بر جمله پیغمبران
چونکه او باعث بشد بر ...
آن پیمبر را سلیمان جا گرفت
صد چو داود نبی حضرت گرفت
امت او بر تو از بهر نماز
روی بگذارند بر خاک نیاز
قبله جن و بشر سازم ترا
در زدال دخفق و صبح و مسا
طوف گاه خاص و عامت میکنم
شهره در آفاق نامت میکنم
تا نشان باشد ز ارض و آسمان
قبله‌ای سازم بخلقت من عیان

ای لعلی قصه موران بگو
خویش بینائی تو بر کوران بگو

ذکر رسیدن حضرت سلیمان علیه السلام بر وادی نمل و جواب سئوال نمودن با پادشاه مورچه

بر سلیمان جمع گشتی چون جنود
انجنان لشکر که شاهی را نبود
پادگر بر تخت شاهی بر نهاد
امر فرمودی الهی ساعت بباد
گرد از جا آن بساط و تخت را
تخت سلطان شاه نیکو بخت را
باد در دم از زمین بر داشتی
در هوا بر حکم داود در گذشتی

چون که از طا

چونکه از طایف شدی یکدم دور
شد بر او نزدیک آبادی مور
در جنوب طایف آن وادی بود
از وفور نملش آبادی بود
بود معدن آن بلد از سیم و زر
پیش از آن ایام دایم از بشر
پاسبان موران بر آن گرد و ضیا
تا نگردد مالکش تا که خدا
پادشاهی بود بر آن مورها
صاحب تدبیر و عقل و هوش را
در بزرگی بود آن چون یک خروس
مورها در خدمتش بر پای بوس
حکم او جاری بجوع بلاد
از سلیمان بود بیش لشکر زیاد
خوانده دیگر در بزرگیش بیان
هچو گرگی گمان بدبرد آدمیان
لیک آنچه ذکر اول است
ذکر اول حجت اش را اکمل
چون سلیمان آن بدست خود گرفت
گر کلانتر خوانیش آید شگفت
مور بان آنکه زان پرواز دست
قوتی ده گفته و آواز داشت
... فوج شهریار ارجمند
شاه موران رفت بر جائی بلند
گفت موران را که بر خود امید
داخل بر منزل و مسکن شوید
گر فرود آید سلیمان را سپاه
حالتان در زیر پا گردد تباه
چون سپه باشد و هم لایشعرون
زان خبر سازم شما را من کنون
آنکه اربا ... از حال شما
نیست قدرتشان بپامال شما
زانکه میباشد سلیمان زانبیا
انبیا بر ظلم کی باشد روا
مور را هم مدرک و دانش بود
عقل و هوش و حدت بینش بود
می نبیدی دانه بر شکسته برد
تا که از آن قوت سال خود خورد
پاره میسازد اگر از بر کمان
تا نروید آن بلون تا بستان
باد حکم شاه موران را خبر
بر سلیمان برد از خود زود تر
شد سلیمان بر تبسم لب سخن
آخر اندر خنده شد در انجمن
او ز خنده مور را که شکر بید
شاد شد چون آن رعیت پرورید
چون زبلکه عقل و هوش دانشی
زان سلیمان نبی آمد خوشش

٤٣٦

سوال و جواب حضرت سلیمان با پادشاه موران در رویت کم آزاد ...

حکم فرمودی سلیمان بر حشر ... تا همه موری باشند از مسکن بدر
می نجنبید هیچ کس از جای خویش ... پای پس را نی که بگذارد ز پیش
تا که بر مسکن همه داخل شوند ... در میان شان تا زمین حایل شوند
چون تمامی مور گشتی جابجا ... پس سلیمان خواست شاه مور را
چون بیامد آن پل نازک میان ... چابک و چالاک هم صاحب توان
بر سلیمان برد آن گردن فراز ... از ره آداب دانی ها نماز
بر کف دستش سلیمان از کرم ... برگرفت و داشت آن را محترم
گفت آنگه با همه فهم و ذکا ... می ندانستی بمن فوجی مرا
نیست آزار من و ظلمی بر جهان ... از چه رو گفتی تو بر آنها چنان
در هوا بودم من و تو در زمین ... از چه گفتی گفت مور ای دوربین
ای سلیمان من نمودم احتمال ... گر فرود آیی تو بر موران به حال
میشوند پس رعیت پروری ... کردمی با مردمان و لشکری
بی تقید از فراز و بر نشیب ... رو نمی آرد ترا هم عنقریب
دیگر از آنکه ترا اندر هوا ... چون بدیدندی نگرفتند هوا
از زمین چون عزم بر بالا کنند ... بال و پر در سر از آنهم وا کنند
میشوند از خانمان خویش کم ... از یکی بالا روی و از ستم
دیگر آنکه این جلال و این حشم ... می نظر بستند با تخت و خدم
غافل از حق میشدندی از نگاه ... غفلت آنها را همه کردی تباه
دیگر آنکه لازم شاهان بود ... آنکه از حال رعیت آگه بود
چون که کردم احتمال بر حذر ... بر رعیت بهر دادم شان خبر
اندر این موقع هم از پیش بنیان ... در تواریخ کهن دیدم چنان
زان سلیمان باز پرسید آن حضر ... از جلال و حشمت و تخت و حشر
گفت شاه مور او را در جواب ... ای ز الطاف خدائی کامیاب
تخت من با شوکت دست ای شاه ... گر که پرسی ز اعداد سپاه

هست سپاهم

رخصت نمودن حضرت سلیمان علیه ... مور ... سلیمان را

۶۳۷

هست سرهنگ سپاهم الف چار ... هر یکی دارد نقیبان چل هزار
هر نقیبی چل هزارش لشکر است ... این همه لشکر ز لطف داور است
خوش سلیمان شد از او پرسید باز ... کای خدیو مور گشته سرفراز
از چه رو باشی تو با زیر زمین [illegible] ... در زمین پنهان تو از مد نظر
گفت در زیر زمین از بهر آن ... جای داده حق بکرده ما نهان
ظلم چون بی حد بود در روی خاک ... این ضعیفان میشدندی زود هلاک
بنده پرور حق نکو داند خدا ... در زمین جا زین سبب داده بما
از سلیمان شاه موران پس سؤال ... کرد گفتا ای نبی ذو الجلال
زان کرمهائی که حق کرده ترا ... از ره لطف و کرم برگو مرا
در جواب او سلیمان خنده ناک ... گفت این آورده اندر زیر خاک
خاتم محکوم من بنموده باد ... می برد شهری کنا شهری با مداد
نیست شهر دیگرم می آورد ... هر کجا خواهم بیارد می برد
مور گفتا معنی این یافتی ... یا که سر زین فوج از او تافتی
فاذکرونی گفت کریم بی نیاز ... واقف مجموع پنهان حرف راز
گفته دادم بر تو از هر چیز من ... هستم بجونان با دارای حفیظ
جمله گی بر باد خواهد شد بدان ... غیر مالک بر زمین و آسمان
چون سلیمان نبی این را شنید ... خویش را ناچیز تر زان مور دید
گفت ای پروردگار کارساز ... از کرم با شکر این نعمت بساز
داده ای بر بنده زان نعمت بسی ... در یک گردن چند بر عالمان داخی
منعمی کان محض میباشد کرم ... جفت پیغمبر نمودی مادرم
عمل صالح مرا در پیش آر ... آنچه بخواهی مرا بر آن بدار
از ره رحمت تو ای جان آفرین ... سازم حشرم فی عباد الصالحین
شکر حق را بعد از آن بسیار کرد ... آن فراوان شکر لطف یار کرد
مور را زان بعد پس رخصت نمود ... مور گفتا عرض این ناچیز بود

ارمغانی باشدم بیا قبول
قلب تنگ من بکن از خود ملول
چون سلیمان داد ازش در زمان
پیش کش را آنچه بلیغ کرد آشنا
هدیه کس را نباید رد نمود
مور را آن قدرت داد آن پا بود

ای نصیحا حریفان راز گو
حرفی از بیت المقدس باز گو

ذکر ساختن بیت المقدس را حضرت سلیمان بعد از پدر بحکم مالک

چون وداع دار دون داود کرد
عمر او بگذشته چهل نود کرد
شاه کشور سلیمان را قرار
یافتی از رحمت پروردگار
رفته بود از عمر سیزده سال او
شد سریر و تیر آمال او
وحی آمد بر سلیمان از خدا
بعد بکن بیت المقدس را بنا
انس و جان و دیو و دد را جمع کرد
در میان شان خویشتن را شمع کرد
هر یکی را کرد بر کاری مشیر
کار بنمودند یک یک دلپذیر
گفت دیوان را که اول سنگ ها
سنگ های سخت نیکو رنگ ها
جمع بنمودند در آن سرزمین
بتراشیدند یک یک چون نگین
ابتدا شهری بنمود کردی بنا
ده و دو محله هر یک با صفا
هر یکی بر سبطی اسرائیلیان
داد آن فرمان ده روی جهان
چون ز لعنتش شهر شد آراسته
شهر شد آراسته دلخواسته
کار مسجد را دگر بنیاد کرد
کشور آن شهر زان آباد کرد
از بنمودی بگچ و هم بشیر
جمع بنمایند بی حد سیم و زر
شکسته عنبر جمع با خردارها
نیز از کافور انبارها
گوهر و لعل و زمرد بی شمار
قطعه ها یاقوت نکین آبدار
جمع چون اسباب بهر کار کرد
سقف لعل و گهر دشوار کرد
جمع شد صنعتگران کاردان
تا که بتراشند لعل و گوهر آن

از بهر کمش

چون کردن اسباب ساختن بیت المقدس را حضرت سلیمان علیه السلام

ازتراشش هیچکس آگه نبود
هیچ چیزی روی آن آثار ننمود
شد سلیمان در پی تدبیر آن
یک ز قوم جن بگفت ای کاردان
صخره این مشکل نتوان آسان کند
مگر او سوهان را سوهان کند
او بود محبوس در زندان چو
می نیاید پیش بی فرمان تو
حکم بر احضار آن استاد کن
معبد دلخواه را آباد کن
پس سلیمان جهد کردی آهنی
داد آهن را بر اهرمنی
نقش مهرش را در آهن هر که دید
کی توانستی که از آن سر کشید
هر چه بر وی زدی مهر نگین
این دو بیشش بود موم انگبین
زر برای الکی و نقره بر بری
میبنهادی حضرتش انگشتری
چو دیدش این معجز برای ابن وان
نقش مهرش پیش هر یک شد روان
سر قدم کرده رسیدی در برش
شد از آن فرمان ز دل قربان برش
چون بعجزه مهر در آهن رسید
با صبای پیک چون صرصر دوید
بادستان ملی ره نمودش با شتاب
تا سلیمان را رسیدی بی حجاب
چون سلیمان را بآن حشمت بدید
شد ز بیم جان مسخر آن پلید
پس سلیمان خواند قاصد ابر
صخره را احوال بگرفتی خبر
گفت بخندید اندر راه او
باعث خنده سلیمان گفت گو
گفت شخصی موزه ای کفش کر
و ازو گفتش دو روز لیکن میشکر
کار بنماید بپایم چار سال
باید مستحکم بشنو ازین مقال
خنده زان کردم که بر عمر از کجا
اعتمادش هست بر دار فنا
دیگری دیدم خبر از غیب داد
مردمان را خویش خواندی استاد
بود گنجینش بزیر پا نهان
غیب میگفت بند واقف از آن
خنده ام بر این دو نادان مرد بود
نفع دانستند سودیشان نبود

پرسیدن سلیمان باعث خندیدن را در راه و جواب دادن او

۴۳۸

بعد از این گفت و گوی این کلام
رو سلیمان کرد بر آن شیره خام

گفت چیزی کو بود برگو مرا
تا بگیرد صاف از او رنگ‌ها

صخره گفتا غیر از الماس کار
می نیاید بلعل آب دگر

پس عقاب تیز پر را پیش کرد
آنچه میبایست کار خویش کرد

رفت و الماس از معادن آورید
آن جواهرها تمامی را برید

از بلور صیقلی سنگ رخام
کرد چون بیت المقدس را تمام

سقف آن را با ستون و جدار
پای تا سر لعل و گوهر کرد کار

از جواهرهای رنگین بی حساب
نصب در آن کرد آن عالیجناب

از جواهر آنچنان لمعان گرفت
ز آفتاب و مه ضو تابان گرفت

از جواهر شام او چون روز بود
روز او چون عید دل افروز بود

فرش در آن فوج فیروزه نمود
پای تا سر از جواهر نصب بود

شب نبودی بر چراغش احتیاج
چهره در سنگش عیان مثل از زجاج

آنچه را بایست در او کار کرد
کار هر سنگی بصبر بر کار کرد

چون مکلل آن مساجد ساختند
از تمام کار او پرداختند

چون سلیمان بر امید دل رسید
روز اتمام مساجد کرد عید

در سرائیلی جماعت تا بحال
عید بشکر شدندی با جمال

عید شد امروز چون بر خاص و عام
پس سلیمان داد مردم را طعام

اندر آن مسجد که بخشش گشود
خود سلیمان هر کرا اینجا بود

سنگ ریزه نزد جودش لعل ناب
سیم و زر بی قدر پیشش چون تراب

فاسقی گر سوی آن مسجد نمود
روی او آنجای تیره مینمود

مؤمنی در او چو بنمودی گذار
روی او بودی چو خورشید بهار

اندر آن بودی عصای آبنوس
با پسر زاده چون بیت بوس

بیت المقدس

با تمام رسانیدن سلیمان ... بیت المقدس و ذکر عصای آبنوس

۴۳۹

معرفت اسباب تخت ... سلیمان علیه السلام

می نمودی شمع سان می سوختی
پای تا سر خود بخود افروختی

بود از قندیلها در آن مکان
روز و شب از قاریان رعایان

از شب تا سحر که پنج هزار
سالها در ماهها بر این قرار

جمله میخواندند در آنجا زبور
معبدی بودی ز گوهر پر ز نور

بود آن معبد شب مانند روز
روز چون خورشید شد عالم فروز

بقعه‌ای این گونه بر روی زمین
کس ندیده ز اولین وز آخرین

بر زمین از آسمان گردون بود
همچو بیت آسمان معمور بود

آن عبادت خانه بودی آنچنان
تا که بخت النصر رو کردی بر آن

چون بر او مسلط شد بر آن قوم عیار
ساخت ویران آن بنای زرنگار

آنچه در او از جواهر بود برد
سنگ و دیوارش نمودی جمله خرد

ساخت ویران آنچنان عالی بنا
جای دو دوزخ باشدش در آن سرا

غیر از بیت المقدس قلعه‌ها
ساختندی دیوها با صد صفا

اندر آن تمثالها می ساختند
از ملک وز انبیا می ساختند

در عبادت خالق یکتای را
تا ببیند بنده کان آنهای را

آن زمان بودی مباح مردمان
شکل و صورتها کشیدن از این دمان

زان بناها چند از حصن حصین
هست در صنعا کنونه در جا متین

کاسه‌ها و دیگها از سنگ و چوب
دیوها بهر سلیمان ساخت خوب

از بزرگی حمل و نقل یک از آن
می نمی کردی بجز باد وزان

دیگها بهر سلیمان را بکار
دیگهای این چنین را ده هزار

در بر تخت سلیمان جای داشت
لشکر او اندر آن مأوای داشت

چارپا و آدمی در آن قرار
داده بودی آن خدیو کامکار

گاه بر تخت طبیخ این و آن
میشدی آنجا بر روی آسمان

ساخته بودند دو تمثال شیر / در بر تخت خودش بی نظیر

دست اندر دو سر فلک بندی بهم / میشدی بر تخت چون او محترم

پای اندر روی پشت آن دو تا / می نهادی کردی اندر تخت جا

چونکه تخت الغمر شد مالک برآن / عزم بالا کرد دو شیر ژیان

هر دو بر رانش بیفکندند دست / پای آن ملعون دوران بشکست

بر سلیمان نعمتی زین سان خدا / کرده بود از رحمت بی حد عطا

گفت آنرا شکر زین نعمت گذار / خویش را از شکر پس کی تهی مدار

از برای نعمتی زین سان مدام / شکر کن بر خالق خود صبح و شام

عارفا کن شکر تا شیرین شوی / ظاهر و باطن سراپا این شوی

شکر گو شد چون همه اعضای تو / خلد می باشد سزاوار جای تو

شکر نعمت بر تو آن نعمت دهد / نعمتی زین سان حق از رحمت دهد

ای نفی شکر کن رحمت بیار / از دم شکرت الی یوم الحساب

از نهایا حرفی اگر داری بگو
سامعان را از ره یاری بگو

ذکر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که در وقت جلوس انسی و جن و پری و دیو
و وحوش و طیور و سایر حیوانات هر یک را بجای خاص نامزد کرده بود

چون سلیمان تمشیت بر کار داد / کو شمال هر کجا استوار داد

بر سر تختی که بودش از طلا / آن مرصع بود از سر تا بپا

حمل و نقلش دیوها را کار بود / آدمی حمل آن دشوار بود

کرسی بسیار در اطراف وی / از طلا و نقره بودی سخت پی

کرسی از بهر آصف بنشستی رو / از مرصع بود که گفت و گو

اندر آن سیداد تنظیم امور / زان وزیر شاه چشم نور دور

کرد اصلاح رعیت را بکار / میرسیدی ملک را لیل و نهار

چون با هر مملکت بر دادی / کارها بس غرض را ساختی
داشتی یکی

معاش گذرانیدن حضرت سلیمان از زنبیل بافی بود

داشت در کرسی علماها قرار / هم ز احباران در رشید اشتهار

چار الفا هر کرسی زین دو تا / بود در کرسی نشسته جا بجا

چار هزار از خواصش پشت سر / داشتی با چار دیو بد سیر

از پری ها چار الفا اندر حضور / بهر خدمت بود نزدیکش نه دور

چار الفا از فاضلان انس نیز / مجلس آرا هر یکش صاحب تمیز

طیر بر بالای سر را بافته / بر سر او این مراتب یافته

سقف کشیده همچنان از چار سو / ایستاده جا بجا در پیش او

بسته از پر طیر راه آفتاب / آفتاب افتاده در آنجا ز تاب

از طلوع فجر تا وقت زوال / بد سلیمان در سر تخت جلال

حکم و احکام خلایق می نمود / لیک او بر امر خالق می نمود

بعد بر ایوان شدی از روی تخت / بافتی زنبیل پس آن نیک بخت

بگذرانیدی ز کسب خود معاش / نان جو خوردی از آن بی گوشت و آش

بعد از آن اندر عبادت می شدی / در عبادت با ریاضت می شدی

از سر شب تا سحر کردی نماز / می نمودی عرض خود بر بی نیاز

در تهجد بود از شب تا سحر / دیده اش از خوف خالق بود تر

هفتصد کردی سحر تا وقت شام / آرد شد پخته بطبخ جز طعام

غیر مطعومات دیگر ماه و سال / نی ز بیت المال از کسب حلال

زین اساس و دید بر راحل بار / می نمودی شام بود از بامداد

هر کسی را یک مهی داده بود / جن و انس و دیو و مرغان آنچه بود

او بر همه بود دریابد آب را / تشنه نگذارد و می احباب را

آب را دیدی چنان اندر زمین / خلق اندر آب گویا آبگین

در زمین بی آنکه اندر زیر خاک / دیدی هرجا آب شیرین صاف و پاک

ای نفی گوی از احوال آن / از چه رو خفاش شد از جا بکار

رحمت

در غایب شدن هدهد و آوردن
عقاب او را از شهر سبا

زد علم چون خسرو گردون خرام ... لاجوردی خانه را در پشت بام
شد سلیمان بر سر اورنگ بار ... رفت بر گردون صدای طبل بار
باد بگرفتی بساط او بدوش ... با سپاه از انس و جن و طیر و وحوش
هر کسی استاده اندر جای خویش ... با کسی از خدمتش نه پس نه پیش
اندر آن ساعت که رفتی بر هوا ... از فتوحات و کرم [illegible]
چند کس را آب افتادی ضرور ... از سپاهی هم بهنگام عبور
هدهد جستندی بیند هر کجا ... خواستی آورد از آن مردم بجا
در [illegible] خویش [illegible] نبود ... جای او بر فور او خالی نمود
شد سلیمان بی زبان خشمناک ... گفت بدهم آن عذابی دردناک
در قفس سازمش محبوس من ... سازمش پاره ز سوزان بال [illegible]
قید بخام نشی در آفتاب ... کو فتد از تشنگی در اضطراب
یا کشم او را پس از این دیگران ... تا که گوید از بلای امری ملکان
باعث رغبتش همای گوش ... از خرد مندی اگر داری تو هوش

غایب شدن هدهد از جای خویش

چون سلیمان باد را گشتی سوار ... در هوا همچون صبا شد رهسپار
هدهد اندر اوج از سو نگر دید ... طرفه باغی را بصحرائی جدید
سبز و خرم دید چون باغ ارم ... غمزه‌ای اندره ارباب غم
بود از بلقیس آن سرسبز باغ ... لاله را در او نبودی جای داغ
با صفا آن باغ را هدهد چو دید ... بی مرضی از سلطان خود بر پرید
رو بسوی باغ بنهادی ز شوق ... از دلش هم سلیمان شد نیز ذوق
اتفاقا دید یک از جنس خویش ... هدهدی را در رهش آمد به پیش
کرد استفسار از آن کاین کجا ... مرکبی گفتا که از شهر صبا
کاندر آن

در رفتن عقاب برای آوردن
هدهد و در راه دیدن
اندر او امان خواستن هدهد
از عقاب

۶۴۱

کشور آن بلقیس نامی سرور است ... صاحب تخت است با تاج و نگین
بر فواکه کشوری دارد عظیم ... و صنعتش دان خداوند کریم
کو ترا میل است بینی آن دیار ... آی با من پای در آنجا گذار
رفت هدهد همره آن با شتاب ... دید فردوسی ز قصر و باغ و آب
روی اندر مسکن بلقیس شد ... آشکارا اینکه با بلقیس شد
صورت پرسی آن شوخ دید ... تو رمه پیش رخش منسوخ دید
دید بالا از عجب اندامش پری ... آدمی زادی نبودیه از پری
پیچ و تاب زلف مشکین بار او ... چهره‌اش چون مه نموده یار او
چون تماشا کرد خلق و ملک شاه ... دید خورشیدیست اندر تخت ماه
هدهد از بیم سلیمان زود تر ... از سبا همچون صبا آمد بدر
در پیشگاهی چو آنرا آمدن ... در بر تخت جی حاضر شدن
چون نقیب مرغها بودی عقاب ... گفت او را آن سلیمان با عتاب
زود در هر جا که بینی آن بیار ... تا که از سوزش کنم تن پاره پار
پس عقاب تیز رو پرواز کرد ... در هوا آنرا امین آواز کرد
دید هدهد را که آید از سبا ... تندتر از رفتن باد صبا
پا بندش سیر در فرس بی حد شتاب ... همچو تشنه کان رود بر سوی آب
دید چون او را عقاب آهنگ کرد ... راه در پرواز بر او تنگ کرد
چون عقوبت جنگ را آراد کرد ... هدهد از خوفش ز دل آمد بداد
داد و سوگندش از او زنهار خواست ... زینهار از مژده آن کار خواست
رحم بر دل آمدش بر آن عقاب ... گفت آنرا جهد کن اندر شتاب
پیش چشمش اوفتاد هدهد بال زنان ... لیک سوزد از خوف خشکی شد دهان
تا که آمد بر سلیمان از سبا ... می توان سر بال و پر بودش نه پا

ای عجبی از سلیمان کن بیان
میکشد یا که نماید عفو آن

ذکر آوردن عقاب هدهد را از راه شهر سبا بحضرت سلیمان و عذر گفتن او

چون عقاب آورد هدهد را ز راه / حاضرش نمود اندر بارگاه
تا سلیمان دید گفتی سر پرسش / گفت باید سر جدا از پیکرش
میدهم گفتا عذابت شدید / تا شود تنبیه سایر [illegible]
در بر هدهد دل پر خون طپید / عرض کردی یاد [illegible] روز وعید
در بر سلطان عادل در حساب / کر عذابم میکنی بنما شتاب
هر که آخر ندامت میکشی / نیستش فایده معدوم گر کشی
جرم و تقصیرم بیان بنما [illegible] / واجب القتل ار شوم گردن بزن
چون سلیمان این سخن از او شنید / دست را از قتل هدهد پس کشید
گفت هدهد را سلیمان این چنان / هست تقصیرت که رفتی از مکان
اذن رفتن را تو از کی خواستی / حکم و احکام من از چه کاستی
بر کجا بی اذن من رفتی بگو / از نظر غایب شدی گو از چه رو
در جوابش بیاید در سخن / هدهد بیچاره افسرده تن
گفت در طیران بدیدم کشوری / در جهان از هر بلادی بهتری
رفتم از آن آدرم بر شهر خبر / تا سخن آن نماید داد کو
رفتم در هر دو آن بود دیار / سبزه زاری همچو ایام بهار
قصرها در او کشیده سر باوج / نهرها جاری در او بی پیچ و موج
چار فصل آن بلد بر یک قرار / هست از سبزه چو ایام بهار
یک زنی مالک در آن کشور بود / کاز نکوئی از نکویان سر بود
نام او بلقیس شاهی با سپاه / مهد در تزئین درخش کمتر زماه
دختر شرحبیل بن قحطان بود / صاحب شوکت دگر پیشان بود

احتشام ملک

[Margin: ... هدهد ملک بلقیس ... در حضرت سلیمان]

احتشام و مال او دارد وفور / لشکر او بیشتر باشد ز مور
بوده چون شرحبیل شاه آن دیار / صاحب علم و تخت و تاجدار
غیر از [illegible] پس فرزندش نبود / عالمی خواهان آن مه پاره بود
سرکشی بلقیس با وردی فزود / آن عذب چون مهر اندر خانه بود
تا شراحیل از جهان بربست رخت / گشت بلقیس زمان مالک بتخت
گشت دو فرقه همه خلق سبا / فرقه او را بخود کردند شاه
فرقه دیگر ستمکاری بزرگ / کرده بر خود که شغندی جنگ گرگ
آدمی [illegible] ادم مردم بجان / جمله بر بلقیس بردندی امان
شد دگر بلقیس بر تدبیر کار / تا برآرد زان ستم پیشه دمار
نزد خود خواندی یکی از بخردان / بر رسالت کرد نزد داد روان
نامه برای مضامین زد رقم / از زبان خویش با مشکین قلم
مصلحت با هر دو را باشد چنان / کو بمیت بشنو چندی کلام
هر دو کشور را یکی باید نمود / بعد از آن آرام در بستر غنود
این چنین کاری رود وقتی زبیتی / آدرم خود بزیر عقد خویش
سایه خود افکنی بر فرق من / من ترا این بود بنوشتم سخن
گر از این بهتر بود کاری دگر / در جواب نامه بر من ده خبر
چون رسیدی آن ملک مسرور شد / در سبا بودی چو ظلمت نور شد
آرزو بودکش بدل این کار را / همچو جان بر جسم آرد یار را
نامه را چون خواند بر چشمان نهاد / نامه آور را فراوان مال داد
بعد از آن با زر و سیم و گهر / بعد از آئین شادی سر بسر
شد بعیش ساعتی بهر نکاح / کز کلام عقد زن گردد مباح
[illegible] ساعت ترا گویم بر آن / بود بلقیس سعد و نحس آن
[illegible] شتی زفاف اندر میان / شد بحجله نیز بلقیس زمان
آن ملک چون پا نهاد در حجله دید / ساغری ام الخبائث سر کشید
با کوشه نیز بلقیس زمان / ساغر چندی دگر بر آن خورد

[Margin: عروسی کردن ملک سبا بلقیس ... خورده ...]

442

مست شد سر را بجای پا نهاد | باهو مردانه کی آن زن گشاد
گوش تا گوشش بریدی سر ز دوش | کاینچنان بشنید آنرا گو گوش
ای سبا سرها ز تیغ شد از شراب | ای سبا حلقه کفون شد از سراب
خانه‌ها ویران زنیک جامش شده | پس بگو نامان که مدینامش شده
مصطفی ام الخبایث خوانده آن | مؤمنان هم از پی خود رانده آن
چون کسی را از معین کردی جدا | آن نگار نازنین پر لقا
شد درآن شب مالک هر دو فریق | چون نهادی پا [illegible] برطریق
بر سریر سلطنت بنشست شاد | هیچ شاهی را نمی کرد بیاد
هست تختی از طلای احمرش | پای تا بر سر مکلل گوهرش
پایه اش یاقوت باشد ابدار | از جواهر دارد و بی ده کار
سی گزش رفعت بود یک زرع طول | باشد آن مقبول هر صاحب عقول
حسن او را وصف کردن قاصرم | در نظر افتاده حسنش نادرم
خوبیش را وصف کردن کی توان | نیست حسنی خوابش مانند آن
مهر خواهم مهر پیشش ماه نیست | چون قیامت قامتش کوتاه نیست
می پرستد خلق آنجا افتاب | افتاب از تاب رویش در حجاب
آن پرستش هست پس دون خدا | همچون شیطان شده این کار را
زیب و زینت داده برکردار او | هست در هر کار رحمی یار شان
زان سخن هدهد زمردن بازرست | رفت اندر جای خود بر جا نشست
چون سلیمان قصه هدهد شنید | از غم ابلیس دست خود را کشید
گفت می شاید پرستش بر خدا | در همه عالم سراسر مخلوق را
آن خداوندی که پنهان‌ها عیان | یکی اندر زمین ور آسمان
کان یکی باران بود دیگر نبات | بنده کی رسد برد او ز
افتاب و ماه و کوکب‌ها تمام | بنده او بیند تا روز قیام
آنچه پنهان است در دلهای ما | هست آگه از تمامش خدا
آشکارا آنچه را سازد زبان | داند آنرا می کند دیده بیان

در عظمت

در عظمت عرش خدا | عرش بلقیس خوانده نا سزا
کی تواند ذکر کردن با خرد | گر که پی بر کرسی کردن برد
از حقوق در ده بدر ملک سبا | شه شبانه روز در راز دیده
گفت هدهد را سلیمان کی نظر | آب را انجا تفحص نشد تر
معتبر یابیم راست گفتی یا دروغ | بنیج تو خا [illegible] یا فروغ

از سلیمان ای [illegible]
کمتر رقم بلکس بهر [illegible]

… از زبان بلقیس …

هدهد از سطر چه پر از هم گشاد | روی بو بالا روی دیگر نهاد
دید آن صاحب اندر زیر خاک | در ذلالی چون نتاج و تخت تاک
داد آن جا را نشان او بر سپاه | اندر آن موضع سبه کندند چاه
هر کسی زان چه کشیدی آب صاف | از برای خوبی بر قدر کفاف
پس سلیمان خواند آصف را ابر | گفت ای فرزانه نیکو سیر
نامه انشا کن بر این زبان | گفت بگویم لیک با بهتر بیان
از من این نامه که حق را بنده ام | پیش او یک عبد سر افکنده ام
پور داودم سلیمان نام من | داده حق در دهر یکجا کام من
بر تو ای بلقیس سلطان سبا | صد سلام طابعی کن بر خدا
ابتدای نامه از نام کریم | هست بسم الله و رحمن الرحیم
با خداوندی بود بسیار بخش | بر صدف لولو بکان لعل بدخش
اوست خالق بر همه خلق جهان | بر پرستش غیر او کس را مدان
معبد حمد حق زمن کن سرکشی | یعنی از آن سرکشیدن ناخوشی
پیش من با حلهٔ اعیان بیا | هیچ یک از سرکشان مگذار جا
رشته تسلیم در گردن فکن | با بزرگان سبا آ پیش من
[illegible] کلام در نظام بود مند | هر یکی حرفش گفتنی بود بند
[illegible] ابا بر جا تحریر کرد | آنچه بهتر زد و ترتیب دیگر کرد

معید بر هدهد شریف او دار ساند | بر سلیمان بی زبان بس دعا ند
هدهد افسرده دل را فواد پیش | مرحمتی از مرحمت کرد [illegible]
دست الفت بر بر و بالش کشید | رنگ های مختلف آمد پدید
مهر انگشتر نهاد او را بسر | کلکت از احسان و تعلیمی تاجور
دادش خلعت [illegible] بهر آن | گشت سرافراز نزد طایران
بعد از آن گفتش سلیمان گوش کن | گوش بر فرمان من اکنون کر
نامه من جانب بلقیس بر | چون باد دادی [illegible]
گوش بلقیس دلستو حرف آن | با بزرگان ممالک از بیان
شور را اینکه با هدهد قرار | این خبر را زود تو بر من بیار
سعی اندر کار خود بسیار کن | آگه از من بر بیا چون یار کن
نامه را کرسته برادم برسان | زود تو برادر سان از من نشان

ای مضیی نامه بر را کو رفیق
نامه را بر شهر سبا در هر طریق

ذکر نامه بردن هدهد از سلیمان به بلقیس و رسانیدن بر او در شهر سبا

چون سلیمان نامه بر هدهد بداد | با ادب بگرفت و بنهاد او بشاد
تا گرفتی اوج از روی زمین | نزد طایر را شکستی همنشین
نامه نامیش در منقار بود | حرف کم مضمون او بسیار بود
در هوا از ذوق طیران نمود | همچو مهر و ماه سیران نمود
اندر آن دم هدهدی بر او رسید | جلوه ها مختلف از رنگ دید
دید تاج عزتی دارد بسر | کسوتی فاخر بپوشیده به بر
آن ترفع دید در تزئین او | در تجسس کرد با او گفت گو
گفت ما را تو ز جنس هدهد | هر دو تا یکسیم این تاج بسر
یا چنین خلعت که پوشانده ترا | این چنین شاه که پوشانده
در جوابش گفت بشنو ای برادر | من ز علم بر رسول کرد [illegible]

تاج و خلعت

تاج و خلعت من از آن شه یافتم | تا که رخ از دیگران بر تافتم
نامه آن است در منقار من | نام زد شد نامه بردن کار من
من از آن شاه است حق افسرم | من از آن از جمله یاران سرم
زان گذشتی تند چون باد صبا | تا رسانیدی جوابی بر شهر سبا
من منصف ای سخن سنجان دهر | آنکه از تاریخ ها دارید بهر
اتفاق چند دیدم در کتاب | این نه شد معلوم کردم انتخاب
بود سو این بقصر آن نگار | چه از اد خورشید گشتی آشکار
دو فتادی عکس نور آفتاب | خانه بلقیس را در تخت خواب
در پرستش سجده آن بنمود | دیده را بلقیس چون از خواب گشود
چو نگه از روزن فتاد از مهر تاب | شد بسجده او به پیش آفتاب
هدهد آن سوراخ را آمد گرفت | زان سبب بلقیس آمد در شگفت
چون نظر بلقیس بر هدهد گماشت | نامه کان پیک سوی او صادق داشت
جانب بلقیس او انداختش | نامه بر از نامه آگه ساختش
دید چون بلقیس آن گردن را | سر بمهر آن خط گوهر بار را
[illegible] خود و خواند آن را تا بپا | یافت از او مطلب اهم مدعا
[illegible] یار در گفتار [illegible] دید | بوی مشک از نامه آن یار دید
[illegible] نام سلیمان پیش از این | گشته بودی بر نگار نازنین
کو را دو حسن و طور دانی و جان | دیو و دد تابع بود در هر اوان
گفت این پیک [illegible] عالی نژاد | نامه از او بر من آورده است و داد
خوف بر دل داد در ره زین نامه او | لرزه بر تن رسید زین هنگامه او
ساخت حاضر جمله اعیان [illegible] | نامه نامی بر ایشان نهاد
گفت زنهار [illegible] | از سلیمان نامه آمد بر سبا
[illegible] | طایری بنگر یاکه آن دیو و پری
[illegible] | نیستی ویرانی احوال ما
[illegible] | بر ره آیین خود آن اینسا

ابتدای نام سبحانی کریم / هست بسم الله الرحمن الرحیم
ذکر در نامه نموده نام آن / کان خدا بخشنده است و مهربان
معد گفته بر تری جوئی ز من / نی کشی گردن مرا گر از سخن
سر بگردی گر نهی گردن به بند / آوری سر را بفرمان کمند
بسمله اول سلیمان یاد کرد / خاطر ناشاده را شاد کرد
قوم بر مضمون نامه چون رسید / لفظ پر معنی در او مسطور دید
شد پریشان خاطر جمع همه / اوفتادی در میان [illegible] همه
منتظر بنشستند آن گردان تمام / از قضی و شیخ یکسر خاص و عام
در مقام شور بلقیس نگار / گشت با سرهنگ گوهر نثار
سیزده کس بود از سیصد زیاد / راز دل بلقیس شان در بر نهاد
کرد تحقیق مطالب یک بیک / از حقیقت نیکه بود از ظن و شک
در جواب او چه فتوی میدهید / این سخن را تا که آن گردان شنید
حیله کی گفتند آنچه رای توست / پیش ما آن حرف باشد درست
ما دلیرانیم اندر دار و گیر / صاحب سیف و سنان و گرز و تیر
نامور با قوت و یکجا شجاع / در که رزمیم یکسر چون سباع
قوت لشکر ترا بسیار هست / اسلحه از بهر [illegible]
پس نظر بنمای اندر کار خویش / هرچه بهتر دانی ابزار کن پیش
بر دلیران گفت بلقیس این دگر / مصلحت نبود بدین عواد خطر
گر که غالب آید او بر این دیار / می نماید خلق کشور تار و مار
دست پادشاهی او بر کشوری / میشود کشور خراب از لشکری
پس عزیزان میشوند در راه دیار / از سپاه خصم یکجا خار و زار
بر اسیری میرود اهل و عیال / هیچ کس را [illegible]
غیر از این [illegible] نخواهد کرد آن / صلح باشد خیر بهر این و آن
ای [illegible] ده سلیمان را خبر / خود نه هدهد تو که آن [illegible]

شور نمودن بلقیس با سرداران لشکر خود در جواب حضرت سلیمان علیه السلام

ذکر [illegible] هدهد [illegible] بلقیس [illegible] حضرت سلیمان علیه السلام

هدیه فرستادن بلقیس [illegible] از برای حضرت سلیمان ع

٤٤٨

صلح را بلقیس چون طالب شد / بر شیاطین ملک غالب میشد
گفت با اعیان همه در انجمن / میفرستم بر سلیمان هدیه من
این دلیل صلح باشد بی فساد / تا شود از [illegible]
میکنم تا بعد از آن کامیاب / چه فرستد با رسول من جواب
در [illegible] کرده کشتم تدبیر کار / با کرم آب [illegible] مقدار
[illegible] صلح آید گر از گفتار او / از دست پیشر بگردم پای او
هدهد آیا ای مرا مالک شود / پادشاه سرش زمین ها ملک شود
گفت چون این را هدایا راست کرد / هرچه را آن شوخ دل میخواست کرد
از جوانان صبیح خوب رو / کشتی بنودی عارض زلف مشکبو
بر لباس دختران آراستی / پای تا سر هر آنچه خواستی
از کنیزان نیز پانصد مه لقا / همچو مردان شان بپوشاندی قبا
اسلحه آراست یکصد ابر / تیغ شان جا داده یکسر بر کمر
[illegible] را اسپان مرصع تنگ سوار / زین مرصع بخت و رشته لعل بار
[illegible] سیم و زر / صد ز اسپان مرصع زین دگر
با درر و یاقوت تاجی زرنگار / پر در آن اکلیل لعل آبدار
جبه از مشک و عنبر پر نمود / چند صندوق دگر پر در نمود
و عقد ناسفته دری در میان / مهره سفته ولی بی رشته آن
چون مهیا ساخت آنها را تمام / بر گرفتی خانه را مشک خام
نامه انشا با این مضمون نمود / معنی اندر آن مکنون نمود
کی سلیمان نامه بلقیس از سبا / میفرستد بهر تو با هدیه ها
[illegible] هیچ پیغمبری / فرق کن ما بین غلمان و پری
[illegible] ان و غلام / رد فرما کیست زینهاشان کدام

گوی در این حقه بسته چیست / آشکارا کن ترا گو نیز کیست
دیگر آنکه حکم بر سوراخ کن / در پی یاران پس در کار کن
مهره کج سفته را در رشته کن / بعد بر تو جمله گردم بیش [illegible]
شد ز این عمه و شخص [illegible] / از همه اشراف و اعیان خواند بد
باخبر دیو مینو چون آن [illegible] / مجلس آرا در سخن [illegible] بزد
گفت با این هدیه [illegible] / [illegible]
رو به درگاه سلیمان اگر برید / جسم این جان بود [illegible] جان گرید
گر [illegible] گوید سخن / با شما [illegible] ببندم [illegible]
حرف بنمائید کان بود رسول / [illegible] صاحب عقول
گر قبول هدیه [illegible] آن [illegible] / طامع مال است [illegible]
میکنم با او بپای مردان کار / من با این [illegible] میدان کارزار
گر که خندان با شما گوید سخن / می نیابد چشم او [illegible]
بی سخن پیغمبر است آن نامدار / مهره را خواهد [illegible]
گوهر ناسفته سفته [illegible] شود / زن جدا جمع از مردان [illegible]
کاسه بلقیس با هدیه روان / کرده بود آن [illegible]
کان نماید پر زآب [illegible] / می نیابد [illegible]
یک عصای [illegible] / بود با آن هدیه [illegible]
کرد [illegible] تشخیص آن [illegible] / هست پیغمبر [illegible] دارد [illegible]
چون بسنجد این [illegible] / گفتی [illegible] کم بود
ساز رفتن را مهیا ساختند / بعد [illegible] سفر پرداختند
هر [illegible] از شهر صبا زان [illegible] / [illegible] خبر
آنچه را بشنیده بود و دیده بود / عرض [illegible]

ای فیضی حشمت پیغمبری
شد [illegible] از دیو و پری

[illegible]

ذکر [illegible] بلقیس بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام
[illegible]

[illegible]

٤٤٦

چون ز هدهد شد سلیمان با خبر / حکم کرد بس دیو و جن را با بشر
هفت فرسنگ راه میدان ساختند / فرش [illegible] از خشت زر انداختند
جای جا را از خشت را خالی گذاشت / ز آن [illegible] آنجا کار در گذشت
فرش بالا پیش [illegible] / ریشه آن جمله [illegible] زر
[illegible] / شده لولو [illegible]
حکم بر دیوان [illegible] / مختلف در رنگ [illegible]
رفته آورده از دریا برون / یک چو آن نادیده چشم [illegible]
جمله را زین [illegible] / حکم بر دیوان چابک دست داد
باز شان [illegible] میدان قطار / زیر پاشان فرش [illegible]
او شد از صاحب انگشتری / انس و جان و دیو و جن را با پری
بر سلیمان [illegible] / هر یکی بر جای خود سازد مقام
[illegible] دگر [illegible] / در هوا این هفت فرسنگ راه [illegible]
[illegible] در اوسط میدان نهاد / کرسی زر گرد آن از حد زیاد
در یمین و در یسار [illegible] / هر یکی بنشسته اندر جای خویش
از علما و [illegible] تمام / گرد گرد تخت بودشان مقام
بود [illegible] کرسیان [illegible] / در جواهر غرق هر کرسی نشین
فوج چون دریا در آن میدان [illegible] / کار هر یک تا فلک [illegible]
این نظام و این [illegible] / هر کسی بگرفت در جایی قرار
[illegible] / گر نگه شان آدمی [illegible] هلاک
جمله اندر جای خود استاده بود / هر یک از آنها [illegible] استاده بود

محفلی دلخواه شد آراسته / گشت آن آراسته دلخواسته
دیده گردون چنان بزمی دگر / می نه بیند تا شود زیر و زبر
چون اساس پادشاهی را بچید / سنوز از شهر سبا آمد پدید
دید چون آن دیو بود آن اساس / مختلف گشتش از آن دیوان حواس
خشت زر با فرشهای پر گهر / دید آنچه دید از پا تا سر
دید کرسیها ز لعل آنچه بود / یک از آن بی لعل و بی گوهر نبود
پایه شان لعل بد و یاقوت بود / هر یکی زان عالمی یاقوت بود
اسپها در روی خشت زر نا به / هر طرف بیدی [illegible]
لعل و گوهر در خشت خاک درشت / سیم و زر را نام بی ادراک گشت
جا بخشت هر یه در آن چار جا / گشت بدی خالی نگشته از بارها
چون از آنجا بیشتر جستند پا / بر سپاه آن اوفتادی دیدها
لرزه بر اندامشان یکجا فتاد / وقت شد بر هند جان نا امید باد
بر سر خشت طلا و نقره شان / بود آن درنده و کان یکجا ملیان
پس بگو کلها از آن جایشان روان / بیشتر گردند لیکن نیم جان
بر شیاطینها رسیدنوی دگر / آمویشان شکلها اندر [illegible]
کز نگاهش جان زتن بیرون شدی / دل زبیم و خوفشان پر [illegible]
حافظان آن مردمان زانجا دگر / استمالت داده بردند پیشتر
گفت با حکم سلیمان این در آن / کی رسانند بکی این جا زیان
علی با راجیان کرسی نشین / زیر کرسی نشیند در یمین
کرسیان دیوی رصع سر بسر / زیر کرسی نشینان از گهر
دیو و جن اتسان با قوم پری / تخت را دارند رجوان انگشتری
فوج فوج و دسته دسته جا بجا / هر یکی بر روده بجا از ردا
وحشیان را داد اندر آنجا آرام دیر / رامشان بی حلقه بی دام دید

طرفها دیدی

رسیدن منذر به [illegible] سلیمان و دیدن عجایب [illegible] های پادشاهی از دیو [illegible] دیو و جن سلیمان [illegible]

طرفها دیدی که در بین هوا / بال در پر را حلقه کی بودها
سایه گستر کرده بر میدان تمام / مهر را زه غیبت انداز کاه مقام
آن اساس و حشمت و شوکت چو دید / از هدایای خود کرمی شد نا امید
منفعل از خود شدی زان پیش کش / از سرش رفتی هوای ناکس و فرش
خوبی را کم دید از یک ذره / در میان آنگه نشد پیدا [illegible]
بی وجود از خود شد آنجا کسی / دید بر طرف [illegible] ادبی

ای قطبی بر سلیمانش رسان
تا برون پا از تنش بنشسته جان

ذکر هدایا گذرانیدن منذر بخدمت سلیمان و معجزه مرخص شدن و رفتن به سبا

منذر دانا رسید تا زراه / شد سلیمان را به پیش بارگاه
ازه رود داد سلیمان را خبر / داد از خدمت گذاران بشر
اذن بارش داد شد بر پای تخت / منذر نیکو کلام نیک بخت
در رکوع و سجده آورد قیام / کرد از بلقیس دورانش سلام
با تبسم شد سلیمان جهان / گفت با نرمی و نیکویی بر آن
خم رو بسته سر را پیش آر / سفته و ناسفته پیش حق گذار
[illegible] بود حاضر در زمان / نامه بلقیس الهراه آن
نامه را خواند سلیمان سر بسر / ارضه را در دم طلب کرد ابر
گفت این ناسفته در سوراخ کن / باد هان سوراخ ور در شاخ کن
دوده را از خوف به باید خانه / در وجود بر سر تختی نشانه
گفت اندر رشته کن این مهره را / مهره کج سفته بر بهره ورا
رسمانی را گرفتی دوده سر / رفت زان سوراخ کج در دم بیرا
چون شد آن مهره را در رشته ابد / رفت منذر لختی اندر خود فرد
پس کنیزان و غلامان را انتقل / کرد و نبودی جدا از هم دگر

رسیدن منذر [illegible] خدمت سلیمان [illegible]

447

یافت از رفتار آنها مرد و زن — غور کن تا بر خوری بار سخن
آن عصا را نیز افکندی در آب — گفت منذر را سزد این بی جواب
سر شد بر زبر ده تا بالا جا نو — آن قدح را سعیلا زان بر چینی خواهم
گفت کیهان را سواران تاختند — در تک و پو هر طرف انداختند
تا عرق از سوی ایشان گشتی روان — آن قدح را پر نمود از آب آن
گفت منذر را که آن کان حیا — خواست آن بی زارع جنی سما
این قدح پر شد نه از آب و هوا — بر زمین گردم از عرق در آب
چونکه مشکل مطلبش آسان نمود — بعد از آن سیلا چو گل خندان نمود
مسترد گردن هدایایش تمام — پس بفرمودش با این شیرین کلام
میکنی از مال تو امداد من — می خرد اینها تو بر احوال ما
کرده مال ایزد او من حق کریم — ملک عالی داده حق رب عظیم
هر کسش بهتر از این اموال ها — هست بر بلقیس حق کرده عطا
زین هدایا شادمان آن میشود — نی نبی وحی سبحان میشود
همت عالی نجوید مال را — بلکه بجوید جز او حق را
همت خاطر نجه بند با سما — بیکند در چشم تان این جلوه ها
سنگ ریزه بیش من لعل و گهر — کمتر از خاک است بیش چشم تو
باز برگرد و بسوی بلقیس رو — آنچه گویم بلبل بلقیس از من شنو
گو ببر او خواهش بس مال نیست — مال دنیا پیش مرا آمال نیست
این بود آخر سخن های سخن — گر نه آید با قوم در این انجمن
میبرم آرم لشکری بر آن دیار — این عزیزان را نمایم خار و زار
زان بلد بیرون کنم آن قوم را — الحکم مجموع شهرهاشان بها
ملک و اموال همه غارت شود — دختر و زن بر اسیری برده شود
الغرض بر آن سپاه شیر گیر — می نمایند کینه شفوان [illegible]
گر ببینی با جنگ ویرانستان شود — آخرش جز آخرستان شود

برگرد منذر

٤٤٨

بر نگردد زنده یک تن از جهان — مال و جان او کرده یغما بیت
کرد با او چون سخن ها را تمام — گفت گو بلقیس را از من سلام
خلعتی انور بر منذر بداد — هر چه لایق بود بیش در خور بداد
اسپ و تیغ و جوشنش کردی کرم — بی حساب او را عطا کردی درم
سیم و زر انعام او بسیار شد — شاد و تنها هر یک یار شد
از سلیمان شد به رخصت شادمان — جانب شهر سبا گشتی روان

ای لعل ده خبر بلقیس را
خانه نقره ملکی انگیس را

ذکر بازگشتن منذر از خدمت سلیمان و رسیدن به خدمت بلقیس و رسانیدن پیغام های حضرت سلیمان ع برادر و فرستادن بلقیس زرها به خدمت سلیمان علیه السلام

منذر از نزد سلیمان باز گشت — باشه ملک سبا دم ساز گشت
هر دری بر او سلیمان سفته بود — آنچه بر او گفتنی ها گفته بود
جمله گی را کرد بر بلقیس عرض — چونکه عرض جمله را دانست فرض
هر چه منذر گفت یک یک آنچه [illegible] — حلقه سان بر گوش جان و دل گرفت
گفت اعیان را بلقیس پیغمبر است — از شهان شهر یکی آن سر است
آنچه من در شور گفتم با شما — داده او یک یک جواب آن را به ما
جمله [illegible] ان نمودش آفرین — بر تو ای بیدار بخت ای مه جبین
گو بیا بودی سلیمان را بدل — یا سلاسل وار با او متصل
گرد خفای او بجا دادی خبر — آنچه فرمودی همانا شد بی ضرر
این زمان ما را سر و فرمان تو — حکم کن جان و سر و دوران تو
گفت بر جای راو اعیان سر بسر — آن بود بیش و [illegible] جشر
طاقت دعوای او ما را کجاست — لشکرش دیو و پری انس هاست
گر جنگی کنم عزیمت من — نیمه جان را اخت بیابازم زتن

کشته کردند جوان مردان و پیر / دختر و زن جمله میگیرد اسیر
نظم کشور میشود گسیخته / خونها گردد بنا حق ریخته
بهتر از طاعت نمیبینم سنا / منهم کردم نه بر جبر و رضا
جملهٔ اعیان نمودندی قبول / کرد راهی پس رسولی چون رسول
نامهٔ انشا نمودندی در جواب / پای تا سر بود معنیدان صواب
ای سلیمان بعد تسلیم و رضا / میرسم بر خدمت تو از سبا
پیک شد بلقیس چون کرد آن روا / پس بکار سفر بود همت آن
تخت خود در خانهٔ هفتم نهاد / بست درهائی که در او بد گشاد
مخزن در کابه آنچه داشتی / جمله را در ماتمی بگذاشتی
قفل کرد و مهر زد بر روی آن / سر بسر بسپرد آن بر محرمان
نایب خود کرد مردی را امین / حاکمش بنمود در آن سرزمین
ده و دو هزار از مردان کار / کرد آن زیبا صنم با خود سوار
آن پری برد و چون بنهاد ران / بر تماشا جوریان شد از جهان
آفتاب دیگری بر برج زین / گفت طالع هر که دیدی در زمین
لشکری چون ذره با آن آفتاب / آفتابی بود لیکن در حجاب
روی آورده بنهادی با شکوه / پشت سر خود جمع شد همچو کوه
بر سلیمان پیشتر آمد رسول / مژدهٔ داد شوری با صد شغول
نامه را داده زبانی لاز گفت / با سلیمان گفت چون دمساز گفت
میرسد بلقیس اینک از عقب / بر حضور تو ای شه عالی نسب

ای نبی گو تو حرف جنیان
جه بگفتند ز بلقیس زمان

ذکر عیب بر آوردن جنیان از حسن بلقیس در نزد سلیمان داود و آوردن آصف ابن برخیا تخت بلقیس را از شهر سبا بطرفة العینی

چون شنیدند دیو

رسیدن بلقیس بسلیمان علیه السلام

گفتن دیوان از عیب بلقیس بسلیمان علیه السلام

چون شنیدندی خبر اهل حرم / متفق گشتند آن خواتینان بهم
میرسد بلقیس فردا از سبا / در قد و بالاست سروش بی نقاب
بر سلیمان گر رسد با آن جمال / حسن او ما را نماید پایمال
فکر او باید نمودن تا که او / می نگشته با سلیمان رو برو
دیوها را از حرم پیغام شد / ای جنون اعلام با انعام عید
میشود بلقیس وارد در سحر / حسن او عالم کند زیر و زبر
با سلیمان گر شود آن شوخ یار / می نماند حسن ما را اعتبار
بر علاجش چاره سازی آن حور چینی / افکند در رنج تان او بعد از این
فکری اندر کار او باید نمود / تا که بر خویش گردد نبود
تا رسید از حرم پیغامشان / آتش افتادی تمامی را بجان
جمله گی بر خود فرو از غم شدند / غم چه گیجا صورت ماتم شدند
مجلسی آراستندی پر شور / حرفها چون جام افتادی بدور
گر سلیمان را شود بلقیس یار / قهرها سازد بما در روزگار
افکند ما را تمامی او برنج / تا فراهم آورد در دهر گنج
بهتر این بر حسن آن زیبا نگار / عیبها گوئیم بر آن شهریار
بر سلیمان عرض بنمائیم ما / کم بود عقل شه ملک سبا
پای او بر موست چون پای حمار / می نزیبد تاج او را جز فشار
دو دره سحر کردن آنکه سیر / چند کس از دیوها بی پدر سر
بر سلیمان عیب او کردند نقل / سوی پایه پاکی در گوش عقل
سرد شد گوش سلیمان را دل / خواهش دل زان سخن شد منفعل
گفت باید با خود او را عقل آن / در سخن تحقیق نمایم امتحان
خواست سازد میزان را آشکار / بر شه ملک سبا زیبا نگار
رو بکرد بر بزرگان سربسر / از شمایی از شماها زود تر
تخت بلقیس خمان آرد تمن / تا گشته داخل او در انجمن



در فشان بلقیس گشتی در زبان   این چنین آهسته بنمودی بیان

احتمال این تخت باشد تخت من   لیک بسیار دگر می باشد تخت من

برده بینم صانعی نقش و نگار   بر طریق دیگری اندر ابکار

این کلام عقل بودی در جواب   کرد با ترکی سلیمانش خطاب

چون جواب خود سلیمان او شنید   در خرد آن عاقل و فرزانه دید

بعد از آن بلقیس این بودی جواب   علم ما را داده خلاق جهان

بر کمال قدرت یکتا تیش   بر خداوندی وی بل منتهیش

کرده آگاهم ترا پیغمبری   بر سران روی عالم سروری

نامه آوردن ترا هدهد بمن   تخت من آوردن اندر آنجمن

نیست قادر کس برای غیر از رسول   معجز است اینها بر وجه عقول

گردن اندر حکم حق بنهاده ایم   کفر بر اسلام از دل برده ایم

گرچه بودستیم کافر پیش از این   این زمان اسلام را داده ایم دین

چون سلیمان دید در اسلام او   شام را چون قرص ماه تمام او

خواهد خود را نمود دل میزبان   شد برای بلقیس ور دانا میهمان

شد بپا بلقیس از دل زنگ شاه   مهر شد در اهل دگر بیت ماه

اربعین بود نزد میزبان   دیدنی عجب آنچه گردش امتحان

بر سلیمان گفت خصلتهای او   جمله نیکی ها و موی پای او

ای نقیبی باز از آغاز گو
قصه صرح ممرد باز گو

ذکر طلبیدن سلیمان بلقیس را اندرون صرح ممرد از برای دیدن موی پای او

چون سلیمان نقل پای او شنید   چاره جز دیدن ساقش ندید

بر بلا دیدن سزیدی آن روا   کرد اندر ضمن او این فکرها

بهر اظهارات بهر امتحان   موضعی را داد بر دیوان نشان

کند را آنجا بود بر آب زلال   امر کردی آن شه نیکو خصال

ماهیان در آب آن انداختند   در سپوشش صرحی ممرد ساختند

در نظرها

۴۵۱

در نظرها مینمودی آب آن   جز مرغ آبی و دیگر ماهیان

خود نشستی بر سکانی بر زبر   بر خرامان کرده آن راه گذر

نزد خود بلقیس را احضار کرد   کبک زاده صرح خوش رفتار کرد

چون طلب بنمود آن ماه تمام   سرو بستانی بیامد در خرام

چون رسیدی بر کنار صرح آن   دید پیش روی خود آبی روان

روی او پر اردکی و بر بط دید   آب چه دریا چه یا که شط بدید

غرق گشتی از آن چاره ندید   جامه افتاده را بالا کشید

شد یقین آن نگار را چاه آب   که سلیمانش نماید غرق آب

دیده را بر او سلیمان چون گشود   ساق او چون تیغ پر جوهر نمود

چون سلیمان دید موی پای او   گشت واله بر قد و بالای او

گفت بلقیس نبود آب این   این بود صرح ممرد آبی د بین

منفعل بلقیس زان گفتار شد   از چنان گفتار شرمسار شد

گفت کردم من از این با قلب ریش   بار آلها ظلم بر نفس خویش

من گمان کردم سلیمانم به آب   غرق بنماید چو خوانده با شتاب

آوریدم ای کریم ذو المنن   بر سلیمان نبی اسلام من

سربار تو نهادم یا آله   باش اندر صدق و کذبش گواه

از سر آن صرح چون آمد بدر   شد سلیمان نبی را او ببر

ساعتی با هم سخن کردند سر   میل دل شد هر دو را با هم دگر

رفت در آن بزم حرف بستری   با سلیمان صاحب انگشتری

در پی تدبیر موی پاش شد   چون که آن روح روان دلخواه شد

نزد با دیوان سلیمان گفت و گو   در تدابیرات رفع و دفع مو

طرفه حامی یک طلا دیوان بنا   کردو بس ترکیب دیگر نوره را

آنگه در دنش استعمال آن   شد چو جام بلقیس زمان

شد بلقیس از آب گرم   سیم اندامش شد چون موم نرم



رفت شمّا زنوز دوری پای آن — شد بری از عیب آن روح روان
نوره و حمام تا آمد پدید — از سلیمان این حمام یافت بود
ای بلقیس کار شاهی پیش گیر — از دل اهل سبا تشویش گیر

ذکر عروسی کردن حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام بلقیس را

چون سلیمان صاحب دیهیم و تاج — خواست آن در را به سلک ازدواج
دید قدش سرو لیکن بار دار — سرو آزادش بود [illegible]
زلف او هر حلقه آن زنجیر بود — از برای کردن آن شیر بود
طیب مژگان تیر و ابروها کمان — چشم نرگس فتنهٔ اهل جهان
صورتش سر لوح بر تو را بدید — عقل را در حسن رویش [illegible]
گردنش بودی بیاض صبحدم — خود غزال وحشی دشت ارم
سینه اش از سیم و صاف چون بلور — انگشتش سیما صفت [illegible] نور
می ندیدی از میانش در میان — زان به هیچ او را نمودم بی بیان
در تکلم بانی جفت انبیا — وصف بنمودن نمی‌دانم سزا
[illegible] شدی شهر را آیین کنند — هر چه رنگین باشد آن رنگین کنند
شمع افروزند جن‌ها در هوا — فوج فوج آیند در میدان نوا
بلبلان کردند یکسر نغمه زن — در عروسی گل گل [illegible]
مجلس عیش بیا سازد پری — اندر آن باشند بر جلوه گری
زهره‌ها آرند چنگ افروختن — جام از صهبا چو [illegible]
وحش و طیر و دیو و دد آید موجود — مردمان زان سان که مجنون شد بخود
عاشقان معشوق‌ها زیور کنند — زینت از لعل و در و گوهر کنند
هر یکی باشد ز عشق چنگ و ساز — [illegible] را بر چهره سازد حقه باز
چون شد آراسته بزم طرب — مست شد هر قوم [illegible]

شد سلیمان بر سر

٦٥٢

شد سلیمان بر سر تخت سبا — سیم و زر بخشید بر شاه و گدا
در حضور خود هر کرا خلعت نهاد — زان بساط و تخت را زینت بداد
بعد از آن خوان‌ها بلائق چیده شد — آنچنان بزمی دگر نادیده شد
آنچه دل می‌خواست اندر کار بود — مرغ و [illegible] بریان در [illegible] بود
شیره جان شربت شادی شده — تا که وقت روز را شادی شده
عالمان گشتند اندر بزم جمع — انجم و پروانه تا می کرد شمع
در اوان سعد ساعات نکو — بر سلیمان بست قاضی عقد او
چشم بد دور از عیش و شادی [illegible] — وادی دل طورسان پر نور باد
حجله از [illegible] آراستند — از ملکوتی نیک آنچه خواستند
[illegible] روز و شد شام زفاف — شد چراغان شهرها بر کوه قاف
[illegible] چون امر حق شد — بسته پای عیب [illegible] رفت شد
خوب آراستند خوبتر — روز گل پوشی شد قوس قمر
بعد آرایش چو بلقیس زمان — شد سوار عرش تخت روان
شد روان بر حجله زان سان آفتاب — بر حمل گردد روان از برج [illegible]
با تجمل‌ها و اعزاز تمام — داخل حجله شد آن ماه تمام
زهره شد چون در بروج مشتری — مهد بلقیس با همه پیغمبری
این شنیدم من که از استاد گفت — حق بر آن شادی مبارکباد گفت
سالها با هم دگر بردند سر — شد از او اولادها دختر پسر
امر فرمودی سلیمان در یمن — قلعه‌ها سازند دیوان بی‌سخن
قلعه سه کردند در آنجا بنا — یک از آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] سوم عمران بود — حال آنجا هر سه آبادان بود
این همه جا شد همه ملک سبا — شد ملک بر آن همه آن مه لقا
چون [illegible] لذیذ را بر ساختند — دست را از کار حل بر داختند
بین زدند کوس سلیمان بر یمن — ملک شد خالی از او شد انجمن

مرحبی

چون بشد بلقیس در آنجا امیر … هر دمی یکبار شاه بی نظیر
میشدی از عشق اندر پیش او … مرهمی مینهد بر دل ریش او
سه شبانه روز بیشش آن نگار … بود مل از رنگش ایام بلبل بهار
روز سوم چون بگردیدی سوار … صبح و پیشین مرسیدی بود یار
نصف روزی نیست در جه سنجی … مرسیدی او بالطف از یمین
بر تمام کار او بر داختی … تخت زرین از برایش ساختی
بود اندر پایه‌ها بی چار شیر … شیرها از طلا و شیر گیر
از مرصع ساخت یکجا تخت او … ریشه مروارید یکجا دوخت او
صاحب تاج و کمر بند و خطر … در سبا خوش وقت میبردی بسر

ای بسی مهمان کی مردمان
چون سلیمان میکند بر خلق جهان

ذکر مهمان نمودن سلیمان مخلوق خدا بعد از آن کرفتن از باری تعا[لی]

جای ضیافت معین نمودن حضرت سلیمان اشیا و را

چون سلیمان مالک آفاق شد … صاحب عالم باستحقاق شد
نعمت حق را بخود داده چه دید … حشمتش بر غایت اقصی رسید
بر ضیافت بود میلش بیشتر … بود مهمانش همه جن و بشر
کرد اندر خاطر پاکش خطور … که مهمان سازد همه وحش و طیور
دیو جن انس و پری را با دواب … آنچه در خشکی بود آنچه در آب
هرچه باشد از هوام و از سهام … دهد از مطبخ فیض خود طعام
او بدشت منعمت با نهند … بیشش رو روزی ما هر اشیا نهند
عرض مطلب کرد بر پروردگار … یافت رخصت از خدا از بهر کار
کرد بهر دشتی این جمع کران … او معین جا کران تا بر کران
وسعت او بود چون اقلیم دل … بود یک سمتش بدریا متصل
حکم کردی آن مطبخ ساختند … رویش از سنگ و خشک پرداختند
بهر مهمانی چه آن صحرا کزید … اندر آن اسباب مهمانی بچید
دیگها بر دیوها فرمان بداد … از بهار رو پنج هزاران او زیاد

هر یکی را بر

حضرت سلیمان اندر برای مخلوق طبخ کرده بود دیگها اسباب بود [illegible]

۹۵۳

هر یکی را شیر دهان دو الف کز … هر دیکی دو صد تا کش پز
صد هزاران دیگها بر سان شستند … چون ز کار دیگها پرداختند
مس ز معدنها شد بر زن یکجا ساخته … دیگها شد جمله از آن ساخته
جمع بود هر حیوان حلال … کی حساب آن بداند ذو الجلال
یک قلم صد صد هزاران گاو نر … بود خاطر غیر حیوان دکر
شتران و گوسفندان بی حساب … مرغ و ماهی کوه کوه بهر کباب
خنبه‌ی [illegible] خروار اندر آن … دشت را انبار شد کوه گران
شده از انتظار عالم خلق جمع … در میان بود سلیمان همچو شمع
طبخ طعامها بکردیدی تمام … ابتدای صبح تا انکه بشام
پس ارادهٔ الهی این جنان … یافتی برای خلق در جهان
قدرت [illegible] شد را برزق این و آن … بر سلیمان لاجرم [illegible]
بر دواب بحری آمد ندا … بهمانی بر سلیمان زود آ
شد برون آن دابه از بحر کران … بود در شوکت تو کفتی آسمان
چون رسیدی دابه بر آن انجمن … آمدی بر آن حق اندر سخن
ای سلیمان حکم از رب جلیل … شد من امروز بر رزق کفیل
بهمانی بنوده مخلوق حق … خود بزیر خیمه نیلی طبق
حکم کن بر من نصیب من دهند … قدر رزق خوردی در بر نهند
حکم فرمودش سلیمان بر دواب … جانب مطبخ فیض من شتاب
آنچه میخواهی تو بخا نوش جان … نوش جان بخا هستی مهمان
روی بر مطبخ نهادی آن دواب … آنچه بر بخته بنوشیدی چو آب
دیگها اسبابی که در آن دشت بود … جمله را نوش جان خود نمود
باز آمد پیش سلیمان بر فغان … گفت ای صاحب اقتدار جهان
یا کم زمی [illegible] رزق خوردنی … چار زنج [illegible] سان [illegible] بی باید مرا



گر که باشد صدق در گفتار من — دل اجابت مجروح کن تیمار من
چون سلیمان عرض بنمودی تمام — نقص سر را عضو اکند با عظام
چشم و گوش و بینی و ابرو رد — حق عطا کردی الی گردن بر او
شد چو آصف را دگر نوبت سخن — عرض کردش کای کریم ذو المنن
چند دفعه از سلیمان غزل خویش را — خواستم عزم [illegible] تا کز پیش
اندر زبان گفتم دلم راضی نبود — غزل خود از [illegible] نبود
کمترینی باشد در دو غم در سخن — کی صحیح ارکان [illegible]
راند آصف این سخن چون بر زبان — از کرم دیگر خدای انس و جان
سینه و دست دگر دادی براد — عضو معیوبش بشد بخشی نکو
تا ز ریش کوتاه کواس رب غفور — آنکه از هر قلبی و [illegible]
هست مانند سلیمان شه هرم — سایه الطاف دارد بر سرم
هر کجا بینم جوانی همچو سرو — مینماید قلب من این آرزو
کاشکی این شوی من مه پاره بود — کو سلیمان شاه اگر بیچاره بود
گر که در هر فن نباشد خلاف — ای که بشکافی تو دانه از غلاف
عیب و نقص از جسم این کودک ببر — از همه خوبان نمایش خوب تر
حق بیاد کردی عطا عضوش تمام — صبح صادق گشته آن ابر ماه شام

ذکر [illegible]

چون صحیح ارکان سلیمان از جسد — دیو آن آتش ز لطف حق درست
روی چون خورشید در نصف النهار — چشم چون نرگس سیه [illegible] انار
دید چون خورشید تابان چهر او — شد سلیمان پای بست مهر او
در دلش از آن محبت او فتاد — مهر او [illegible] ماه اول شد زیاد

رای [illegible]

رای روشن تر ز مهر آنجناب — این چنان در کار او دیدی شتاب
مهربان شخص شکفل بر آن [illegible] — سازد اندر سایه سرو جنان
روز و شب در خدمتش باشد مدام — تربیت بنماید او در صبح و شام
بر سلیمان جنیان کردند عرض — ای [illegible] عافیت با [illegible]
کو سپارش بود فرض بر ما روا است — زانکه این خدمت بما خادم سزاست
از شیاطین [illegible] بفرش شویم — تا که با آن سرو جانش شویم
التماس [illegible] را قبول — کرد از راه شفقت پس رسول
قرة العین را بر آن مردم سپرد — کودکی در مهد برگزیدم سپرد
خواهش حق این چنین کاری نبود — این چنین کاری و کرداری نبود
امر کردی قابض ارواح را — بند و آن در بشکند مفتاح را
قبض [illegible] روحش چون با امر حق نمود — بست آن [illegible] و در اول گشود
حکم کردش راه جانش جان زنند — بر سر تخت سلیمان افکنند
چون بکرسی آن جسد انداختند — پس [illegible] که از آن ساختند
چون سلیمان نعش آن مه پاره دید — خویش را از کار او بیچاره دید
سیل اشک از دیده‌ها کردی روان — تعزیت داری ز غم کردش [illegible]
خرمن محصول [illegible] — روز و شب در ناله و فریاد شد
بادشاه [illegible] ارض و آسمان — دو ملک [illegible] صورت انسان [illegible]
کرد بر نزد سلیمان با جدل — [illegible]
چون رسیدندی سلیمان را ببر — مدعی دعوای خود بنمود سر
عرض کردی مزرعی بودش مرا — سبز و خرم بود حاصل با صفا
از عبور این مزارع شد خراب — کرده پامال [illegible] از جا
[illegible] — او چو بلبل آمدی اندر مقال

[illegible] بودن [illegible] سلیمان را [illegible] امداد [illegible] افکندن

۶۵۵



گفت پرسی گویم از هجر بیمار — کمتر بود ... [illegible]
گفت درد ... جواب ... — از فراقش ... [illegible]
گفت ابلیس لعین ... — دست ... [illegible]
تا سلیمان ... — کوی ... از فراق ... [illegible]
در شتیاق دل ... — کرده ... [illegible]
... ای ... [illegible] — کو ... استاد ... [illegible]
صورت با هم ... — ناکه ... [illegible]
بود تا سلیمان آمده ... — بود آتش ... شیطانش ... [illegible]
حکم فرمود سلیمان دیو را — صاحب ... [illegible]
همچو تیغ از سنگ ... — بت پرستی ... [illegible]
بود آن بت ... — رشته ... [illegible]
با کسی ... — صاحب اسرار ... [illegible]
بت پرستی را نمود ... — رشتها را ... [illegible]
راز وقایع ... سلیمان ... — پیش او ... [illegible]
از بعضی چون ... — از تو ... [illegible]
پیش آصف ... — تا رسانید ... [illegible]
چون شنیدی آصف این ... — گفت بر آن ... [illegible]
صبر ... این ... — ... [illegible]
رفت نزد سلیمان ... — عرضه ... [illegible]
ضعف پیری ... — طاقت ... [illegible]
بیشتر زانکه ... — علم ... [illegible]
از فضایل ... — ذکر ... [illegible]

تا که بر موجب ... شود — خلق را محکم از آن آیین ... [illegible]
پس سلیمان ... در آن زمان — ساختی حافظ تمام ... [illegible]
قوم دیو و هم پری را ... — ساختندی چون بحکم او ... [illegible]
جمع گشتی ای ... زمان
مجلسی از ... [illegible]

ذکر نمودن آصف ... صفات انبیا را و ... سلیمان ... [illegible]

شد چو از ... آن بزم جمع — در میان آصف نشستی همچو شمع
آصف اندر محفل عز و شرف — کرد وصف انبیاهای سلف
... سلیمان ایستاد — وصف آن ... یاد [illegible]
با وجود آنکه بود از جمله سر — وصف آن ننمود بر جن و بشر
از مناقب های او چیزی نگفت — ... او نهفت [illegible]
بر سلیمان این سخن دشوار شد — بلکه از ... دل ... شد [illegible]
... [illegible] — پس سلیمان با دل ... [illegible]
گفت آصف را ... — می نگفتی ... وصف ... [illegible]
ذکر فضل و عدل و دین ... چرا — هیچ ننمودی ... این مجلس ... [illegible]
در جوابش آصف از کلک زبان — این چنین ... [illegible]
گفت گر از وصف تو ... است — لیک اندر خانه داری بت پرست
... چسان وصف ترا سازم بیان — ... [illegible]
... [illegible] — ذکر تو با انبیا ... [illegible]
زین سخن گشتی سلیمان ... — گفت ای ... [illegible]
خانه ... بت ... — بی می و مینای ... [illegible]
... غرض او ... — شد سلیمان ... بر آن خانه زود [illegible]



صورت آن سنگ را در هم شکست — باب الفت بر رخ [illegible] ببست
جامه‌های دست رشت دختران — چونکه بودش با [illegible]
ریختی آن پس بخود شه خاک‌ها — [illegible] آن رفتی سلیمان [illegible]
در تضرع [illegible] — [illegible] چون ابر بهار
کاه می‌غلطید اندر خاک‌ها — [illegible]
روی را بر خاک نالان می‌نهاد — کار او بود این [illegible] داد

ای [illegible] فتنه از آن سنگ بیا
کی بیان بر تو ریو دیو را

ذکر بردن صخره دیو انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام را [illegible] حضرت سلیمان [illegible] دختر ماهی فروشی که از خدا [illegible] حضرت سلیمان را خواسته بود و [illegible] خود در آوردن

یک شبی از خانه [illegible] — شد سلیمان نبی بیرون روان
از کنیزان آن جراده خواند پیش — اعتبار [illegible] بود بیش
خاتم خود را بدست او بداد — بر خود [illegible] با نهاد
صخره دیو لعین چون باد تخت — هیئت خود را سلیمان‌وار ساخت
بر جراده شد گرفت انگشتری — کرد بر انگشت [illegible]
بر سر تخت سلیمان جای کرد — [illegible] عالم [illegible]
جن و انس [illegible] و مرغ و پری — شد مطیعش [illegible] انگشتری
چون سلیمان نبی از جا [illegible] — با طهارت کرد [illegible]
بر جراده گفت انگشتر بیار — ای [illegible] دولتم [illegible]
در جواب او جراده [illegible] — گفت [illegible]
خاتم از من خود سلیمان [illegible] گرفت — [illegible]
جای آن خاتم

جای آن خاتم [illegible] در انگشت [illegible]
[illegible] انگشتر تراست
گفت او را پس جراده [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
با جراده آن [illegible]
[illegible] شخصی دگر
دید در انگشت [illegible] انگشتری
[illegible] سلیمان شد [illegible]
[illegible] انگشتی سلیمان [illegible]
حرف [illegible] را کسی [illegible] قبول
[illegible] آن حضرت [illegible] از دست کار
شد بیرون از منزل [illegible]
چند روزی [illegible] گشت
[illegible] روزی آن [illegible]
یک [illegible] اندر آن [illegible]
[illegible]
آن [illegible] سلیمان [illegible] جواب
[illegible]
چون [illegible]
یک زمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

نی چو آن انگشت اندر [illegible]
کو تو انگشت سلیمانی کجاست
از چه [illegible] حرف [illegible]
[illegible]
[illegible] بودی [illegible]
طالبش [illegible]
پادشاهی [illegible] پیغمبری
از چه رو دولت [illegible] آن
[illegible]
خلق [illegible] الفضول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] آن زن [illegible]
[illegible]
[illegible] جوابش [illegible]
[illegible]
[illegible] دوستی یا دشمنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
۶۵۸

زو سلیمان ابو را آن بیت نا قدم
جمله اندر ذکر خالق گشته ضم
از تسبیح در قیام و در قعود
میوه جنتی تناول چون نمود
دل ز سوز غم چو تمثیل کباب
تیره ماری قد بیا نشد جنابر
شد برادر الهام لنز پروردگار
در زمان آن حیه خالی اکواز
دسته ریحان گرفته بر دهن
شکر بنمودی سلیمان را خدم
شوهر زن چون در رواح خانه
گفت زن ای مرد بی بیم و حیا
بی تو در خانه نخوابم ای جناب
اندر ان باغم نمودم راه بس
چون بشنید آن مرد دیوی مار را
مار چون آن مرد را از دور دید
شد یقین اینمرد را این زن نجات
باد ای ز خواب بیدارش نمود
آنچه خاطر داشت در پیشش نهاد
دختر این بود و زن بد خواهی
شعله های او تبدیل کرد لها
حرف سلیمان گفتی سلیمان را اطلاع
گفت عرضی بکنم بجای گوش
گشت معلومم غربی ای عزیز

دیدی اشجار فرازان سر بهم
دست بر حاصل چو ارباب کرم
غیر از تسبیح کاریشان نبود
خوابش آمد جنبش بیدار بود
شد بهوش و رفت او بخواب
گرد در آن باغ از بیهوشی گذار
کی سلیمان است بالین کدیور
چونکه واقف شد از اسرار راز
شد بیالینش شد اعدا تا بدر راه
حق مرا بنمود کنجی محترم
رو بر دی و لبر جانانه مرد
گفت امروزم بمهمان شتاب
چونکه از تهمت نمودم اجتناب
بی شوهر چو کم او گمراه بود
با در زن با شد جمال یار
دو نفس را بر گوش بستان کشید
گر نبی بود ز ثنیان خدا است
روز بیت قعده یاریش نمود
لیک انجون حوکان با زبان گشاد
با سلیمان گفت چند باید نسبی
جذبه عشقش کشیدی بر لقا
مرزبان شد در سخن شیرین کلام
مرا بسم بی جاه
آنچه گویم امروز مرد میر
دختری دارم

دختری دارم بمقبولی چو ماه
بر تو او را می نمایم عقد من
نعمه نوابی که برکت آورد هم
تا کنم باشد حرف آن گیم
شد سلیمان را سوال او قبول
عقد بستی آن در یکدانه زرا
جفت شد سپارد خود را نمود
بی سلیمان بعد از بروزی چهار
تو در مای گیری اگر با هزار
از جنگجوی حزمت آن نکیم
برد حیا رش ز دل تعظیم کرد
مزد او بیداد برادرش شام
داد آن دختر نکو جمال
تو بکش زحمت بخانه باش شاد
بس بود ما را کش زحمت دگر
من نخواهم ز تحصیل شما
میکنم کاری کز او قوت عیال
بود بر جای بهره روزه را چه
عاقلی هر گاه بندم نیز بیز
طرفه ابلهی چنان بجای بجا
آن فقیری هم نیاید این حینی
از ربعی صد شاهی نکو

لایق است هر که شود همسر شاه
باش در این خانه بر وجه حسن
با تو اهل و عیال خود خورم
گر گدا چه با گفتم است از زمان بینم
گرچه دل بود بک بمراز خون و غول
بر سلیمان مهمان خانه مرا
خوراکی از حق الحاج رو نمود
شد بردن از خانه برد ریا کنار
گفت شاکر دم کمی ای اوستاد
بگذر ملکا از دل او جان همکلم
دام ولیکن لخ بر او تعظیم کرد
با اهل خرشتی بردی طعام
بر سلیمان گفت ای نکو خصال
هر چه رزاق ز لطف خویش داد
در جوابش گفت شاه بحر و بر
نان خورم رازق برا باشد خدا
آورم از روزه برجا تا حلال
کرد مزدوری ز در پر چرخ بچو
از سلیمان ای تو عبرت بگیر
رفت و کار را او مزدوری فتاد
کار فقر و باد و عشر بن زرا آنچه
شی در بسته رخ خوش نمود

بر دعوی با خفتی سلیمان
برکه ملای خوردش دیگر
دو خواهر بعنه را بنفقه
عیال خود نمود

اظهار کردن ما هی فروش
دختر خود را با سلیمان علیه السلام



پاره از وی چون زنش اندر شکم   روده اش بیرون فتاد و پاک دم
از تفضل ها و لطف بی‌نهایت   دید اندر اشکمش انگشتری
خاتم خود را سلیمان تا که دید   شکر حق گو درد با کفش دکشید
در همان دم جن و شیطان و پری   جمع شد بر صاحب انگشتری
باز اندر تخت عزت پای هشت   فقر و درویشی دگر بر جای هشت
گو بعضی تا که گوی در سخن
مجلس رندان بیا بر هم مزن

جمع شدن سلطان حضرت سلیمان حمزه بادره را بعد تا سلطان آن ملعون

چون سلیمان بر سر اورنگ شد   بر شیاطین عرصهٔ عالم تنگ شد
حکم شد تا حمزه را حاضر کنند   حاضر آن بی مذهب کافر کنند
در پی او دیوها در گشت شد   زیر بالا بحر و کوه و دشت شد
آخر الامر ش بجایی یافتند   ریش ها بر هم دگر چون بافتند
حمله ور گشتند بر آن زور مند   با سنان و تیغ از دیوان چند
با همه قوت بکشتی دست گیر   زان همه بالا روی آمد بزیر
کنند و غل کردند دستهای او   هم شد از زنجیر و غل بالای او
با هزاران خفت و زجر و عذاب   حاضرش کردند در پای رکاب
گردنش بسته چو سگ آنگاه کشان   پیش تخت آوردند گردن‌کشان
حمزه با دیو سلیمان را چو دید   همچو مرغ تیغ خورده می طپید
گفت حاکم ظلم واجب امتثال   تا که از موقوف اعزاز و جلال
آن لعین را با متابعه‌های او   از سیاهی تیره بنمایند رو
قید و غل با زند زنجیر گران   در سیال ... کردانند آن
بعد گردانند ز مغرب تا شرق   جمله را با زنده در دریا غرق
آنچه شد فرمود کردند عمل   چون سزا آن بود هم زود غل
خاک لا

خاک را از آن خبیثان پاک کرد   زآب پاک آن ملحدان ازخاک کرد
ای بعضی گو تو رد آفتاب
چون سلیمان از لطف حق بر آن جناب

ذکر برگشتن آفتاب بامر خدا برای حضرت سلیمان بجهت فوت نماز او

بر سلیمان دیو تازی مرکبان   جمع بنمودند و دادش نشان
یک بیک بر حضرتش کردند عرض   چونکه عرض آن تمامی بود فرض
از برای نوجوانان جهاد   وقت نا دانسته طاعت را نهاد
نصفی از آنها بدیدی یا زیاد   آمدش تا به نماز عصر یاد
دید خورشید فلک کرده غروب   بر دل افتادش ز خوف حق کروب
در میان خلق مشهور است این   از نیام آورد بیرون تیغ کین
خود بکردن بعضی و جمعی نشان   این سخن را دست ... اتفاق
گر بقرآن ذکر آن کرده خدا   بطن‌ها در حرف دارد جا بجا
گفته این از بطن قرآن با خبر   هر علومی همچو نور اندر نظر
شاه مردان قدرت پروردگار   چونکه حاظر او بود در جمله کار
هست این منقول بر اهل عقول   کی کند ظلم چنین یک بر نعل
کشتن کرده لطالمی اقدام آن   چون زند سر این چنین کاری ازآن
دست خود بر ساق ذکر دو هاشان کشید   جمله را خوش رنگ خوش رفتار دید
داد هر یک را جواب از زبان   تا که بنماید جهاد دین بر آن
چون خلوص نیتش را حق بدید   آفتاب از چاه مغرب بر کشید
تا نماز عصر را کرده ادا   این هم از لطف ز افضال خدا
ای بعضی کس نماند در جهان
جز خدا باقی و کل شیء فان

ذکر وفات ... علی حسین و ... سلطان

معنی بود شش سلیمان از زمانه   کو نبودش احتیاج بر سراج

عرق کردن سلیمان حمزه بادرا با تابعانش در دریا

ذکر بر گشتن آفتاب از مغرب برای نماز حضرت سلیمان علیه السلام

روز و شب اندر عبادت خانه بود … آشنا با حق ز خود بیگانه بود
اندر آن صومعه عالی بنا … رُست هر روزی درختی با صفا
پیش وی ظاهر ز غیب آن نونهال … بر گرفتی برگ او بر حق بود بی قال
تا که روزی رُست آنجا یک درخت … نی چو دیگر از درختان نیک بخت
زان بپرسیدی سلیمان نام او … گفت خرنوبم بود نام نکو
گفت خاصیت چه داری گو بیان … گفت ویرانی ملکت در جهان
حشمت و جاه ترا ایدم بباد … از تو این ملکت بماند در بلاد
گفت عرفت سلیمان در جواب … بس رسید از حق ببین کو بی خطاب
وقت فوت تو رسیده شو خبر … کن وصیت آنچه داری در نظر
مستعد باش بهر این سفر … با خبر با هیبت بی خوف و خطر
چون شنیدی این خطاب مستطاب … شد بفکر کار آن عالیجناب
در وصیت آنچه باید شرط کرد … آنچه بود دادرا چون شتی فرد کرد
بعد از الهام ز حق جل و علا … کرد حق خوشنود باشد حق خفی
او شیاطین و دیگر از جنیان … تا امور یک منقولست[illegible]
سعی بنماید در اتمام او … [illegible] بر کار دگر
چون دگر بیت المقدس کار داشت … کار بی کم بلکه آن بسیار داشت
بی دگر در فکر کار خود فتاد … مکر کار و حکم بار خود فتاد
جامهای آن سفر ترتیب داد … روی دل بر باب معبد نهاد
بر عصا زد تکیه چون در آن مکان … چون عصا باشد توان نا توان
قبض روحش قابضی از وی کرد … باز آن دروازه از مفتاح کرد
تکیه کرده بر عصا یک سال بود … زنده او اندر نظر می نمود
چونکه کار دیو آخر رسید … ماندن اندر معبدش طولی کشید

دیوها

دیوها در شور رسید باهم دگر … کز سلیمان کی بیارد خبر
گفت عفریت که بی تحقیق آن … میکنم بیشتر ساکت یکزمان
چون هوا رفتی ز روزن اندرون … اندر دگر باب بزد بی نشد برون
اندر دگر فنا قرائت نیست مستش … در اقامه لیک باشد ایستش
احتمال برکسی بر او میزند … گر عصا از تکیه اش بیرون شود
ارجه خوانده بس چه دیوان بیش … بر هم بجنبی نهادندش بر پیش
بر عصا خوردن [illegible] کردند … چون ز بی کرمش عصا را آن میان
خود دگر دیدید سلیمان او فتاد … بسته کار ان را بدست آمد گشاد
[illegible] رفعت او دیوان شدند … لیک هر این نسل جان شدند
بر همه عالم رساندند این خبر … موت و هیبت آن شه والا گهر
[illegible] که پنهان بود زان … غیب دان دانست جن را سردمان
[illegible] شان گه دیدند اندر کنون … سر بسر با خبر بودند وی فطن
[illegible] نمیبینند آن که ذیان … نیست آنچه هستشان اندر زبان
چون سلیمان رخت بست از این دیار … دولت او شد تمامی تار و مار
گشت واصل رحمت غفار را … شد ز اغیار ان وحشتی یار را

ای مصطفی [illegible] بلاد
همچو سلیمان [illegible] باد

بنده عارفان [illegible] دعاشقان جاده نرجعت [illegible]

این جهان بی بساط دون فریب … چند روزی گر شود با کسی قریب
عاقبت از آن جدائی میکند … بی وفا خو بی وفائی میکند
خود جامه قبح از نقش و نگار … چون شود با دیگری آن جاف یار

وفات حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

۶۶۳

تکیه زدن سلیمان در وقت [illegible] بود تکیه بر عصای

چند روزی هم کند آن ریشخند / زاهر فرقت ریزدش اگر بقند
جلوه خوبی کند آن کهنه نگار / تا کند صیدی نو کند دیگر شکار
الغرض زادم ای خاتم تمام / آن عجوزه گشته با تیغ ظلام
کز بی زر لالهٔ بستان ساز دو چاک / لاله رویان سر برون آرد ز خاک
همچو سهراب اشکافی حسب آن / سر زنند از خاک سرو سیمبران
کرده دور چرخ اندر روزگار / نیز آمد خاک سبز اسفندیار
هر گلی باشد رخ یک غنچه لب / خون عشاقان بود ماء العنب
چشم شوخان است نرگس غم بهست / قد خوبان است این سرو بلند
سنبل تر طرهٔ شوخان بود / توده توده خاک پیران
گر نباشد مردمان را آگهی / گر ز خاک ... بیهش کی بود
دین تمامی اینچو زد کشت / ابجواد بنود کسی بی ... و شه
سالها با این جماعت ... بود / کام از او یافتی دشوار بود
دنیا را ایک ... کردن ... / یک سلیمان صفت جان از او ...
گرچه از ایام بیا یک سال ... / ... مردان آفرین از کف ...
بادشاهان را ز تخت زرنگار / بر سر خاک فنا افکنده زار
بس بیفکنده یکه رستم دستان / بی وفا باشد چو این ذال جهان
ای عجوزه باکسی نابرده سر / تا نگرده جون ... او با خبر
هر کسی شد یار آن وصلی ندید / جان بتلخی داد ...
مردگی باشد که بیند آن طلاق / با چنین ... نبود ...
صحبت آن دلبر زیبا نگار / پای تا سر هست همچون زهر مار
جان فدای او برادر مایل شده / ای فرشتها ...
ای پادرو زهی ... / یار او گردی که نبود یار آن

عورت ... از دنیا / ... یار کسی

463

عاقبت کار دنیا مردن است / جمع کردن مالها نا خوردن است
در که رفتن همه ماند بجا / بر چنین مالی چه باشی مدعا
دیگری بعد از تو سازد نوش جان / خود از او تا خورده های سر نهان
چه شود آراسته روز حساب / ز آتش ... گردی کباب
چه خوری این رزحیتی با وبال / جمع بود ... از زر و مال
مال بگذاری بحسرت جان دهی / اگر بس تحصیل جان آسان نهی
تا کم باشی زنده رفیقت با خرابست / جز چند از چیز بیجوی فناست
... جان ... مال و فقیر / تا ببالا ... هیچ زر ...
آنچه ... دنیا از او ... / ... حیله کی ...

این چنین ترکی ... / در ... دنیا ... مباش

خاتم کتاب سلیمان بلقیس علیه السلام ... از ...

قرنها بگذشت فکر بکر بس / بود این گر جان ...
از سلیمان و زبلقیس زمان / نظم سازم قصهٔ شیرین بیان
چون فراغت ... / شنیده ...
مانده تا روزی که ... / یار ...
... / نظم ... آنچه آمد بر زبان
فرصت آنقدم ... داشتم / ...
... / اخران ...
بحر طبع ... / موج ...
تن ... / نظم ... روز این کتاب

نی تمام روز جمله ربع روز — زانکه از تب بود ایشان جسم سوز

رفته باشد گر که سهوی در قلم — الحمد در عفو ... تمام علم

از کرم کوشید بر اصلاح آن — نی چو شعله بر کشید از دل زبان

عارفان را گفته گری کار سست — کار من با دست کج گفتار سست

ختم بر توفیق حق کردم کتاب — تا بدید فیضی از ... شیخ و شاب

من روم زیر خاک و دارم ... — زیر خاکم سینه تنها چو چاک

عارفان خوانند چون ابیات را — یک بیک ... کنند استمداد را

الحمد دانا ... بر ... — بحث با من گر ... نبود ...

این سخن گر نیست از افکار من — گر تو هم ... مستان ...

حق کند رحمت بر آن نیکو سیر — تو ... را کند با خیر یاد

یک ز تاریخ گرفتم در رقم

هست انچه گفته این یک کم

۱۲۵۱



بی تمام روز حلقه ربیع رو ز — زانکه از تب بود این جسم [illegible]
رفته باشد گر کسی در قلم — الحمد [illegible] علم
از کرم گو شود را اصلاح [illegible] — بی [illegible] دل زبان
عارفان را [illegible] — کار من با [illegible] گفتار [illegible]
ختم بر توفیق حق کردم کتاب — تا [illegible] از [illegible]
من روم زین خاک [illegible] — زیر خاکم [illegible]
عارفان [illegible] — [illegible] استلام
الحمد [illegible] — بحث [illegible]
این سخن گر [illegible] از انکار [illegible] — گر [illegible] بستان [illegible]
حق کند رحمت بر آن [illegible] — [illegible] را کند با خیر یاد

یک زمانی [illegible] در رقم
هست آنچه گفته [illegible]

۱۲۵۱

تمام کتاب طریق النجات من تصنیف میرزا محمد جان قدسی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی که موجود اشیا از اوست — ز هر شی نفعی هویدا از اوست
همه جا [illegible] از اوست — [illegible] از اوست
دو عالم که بینی ز دانی از اوست — بپا [illegible] از اوست
نگارنده نقش های بدیع — رحیم است و رحمان بصیر و سمیع
ز یک قطره آب این آب و رنگ — چه در بطن مرغ چه در جوف سنگ
بکتم عدم بود هر چیز [illegible] — بحرف کنی جست یکجا وجود
ز خوری کند شرزه شیری ذلیل — در آرد ز [illegible] از پای فیل
فرازنده دامن نه خیم — فروزنده ماه انجم چشم
خلق کن خیمه نه سپهر — منور کن مشعل ماه و مهر
چنان کش بود فضل با مرد و زن — که گوید خدا است هر کس بمن
نه مثل و نه باشد شریکی بوی — بنا آتش [illegible] ز موجود [illegible]
چه امر پرستش باشیا نمود — فلک خم بکرد و بپا [illegible] سجود
از او خلق را [illegible] و عزت است — از او هر کرا نکبت و دولت است
اگر هست توفیق از او رفیق — تو در کشتی نوح گردی غریق
بخواه از [illegible] — بجوش تر ار [illegible] آید بسر
[illegible] اگر [illegible] — گلستان شود [illegible] چون بهار
ز فیض لطفش جهان — رسل بار [illegible] از او شد [illegible]

که تا نسل آدم هدایت کنند — که خلاق خود را عبادت کنند
نکردند گمراه خیل بشر — نیارند رو را بسوی دگر
بجویند یکباره راه مستقیم — ز راه آن راه باشند یکسر مقیم
ز آدم بخاتم یکایک کتاب — فرستاد روشن تر از آفتاب
بموسی چه تورات نازل نمود — بداود امر نبی [illegible] بود
کرامت دگر هفت الواح کرد — معانیش چون [illegible] کرد
چهل سوره دیگر از آسمان — عنایت ز فضلش [illegible] بر آن
همه آن سوره‌ها را بتوفیق حق — کنم ترجمه نظم یک یک ورق
نهم نام او بر طریق نجات — که نفعش برد مردم کاینات
ولی جویم امداد از دادگر — که دل را بمطلب رسانم بسر

مناجات

نفسی بر التجا بر احد
که [illegible] دور [illegible]

الهی بذاتت که پاینده است — نبی و ولی هر دو ات بنده است
بذاتت که او را نباشد زوال — مرا بدر کن کو که باشم بلال
منم بنده عاری از عقل و هوش — زبانی مرا ده که بودم خموش
خردمندی من ز الطاف تست — مرا مستی از باده صاف تست
بوم گرچه من شرمسار تو ام — که به کار و عصیان شعار توام
همی دانم ای قادر دادگر — بود رحمت از غضب بیشتر
بمن تو ز افعال عامت بپیچ — که ما هیچ باشیم و باشیم هیچ
باوج جلال تو [illegible] — [illegible] مانده [illegible]
توئی آنچه هستی خدائی تراست — بهر عالمی پادشاهی تراست
نه شبیهت بودی نه مثال و قرین — تو خلاق خلقی و جان آفرین
توئی آنچه بینم صفات تو است — ولیکن ندانم چه ذات [illegible]

نه بر ابتدایت بود ابتدا — نه بر انتهایت بود انتها
توئی مالک الملک هر جا که هست — ببالای هر دست دست تو است
جز این عالمت صد هزار دگر — بود هر چه در اوست داری خبر
نئی غافل از حال موری ضعیف — توئی مخبر از هر وضیع و شریف
اگر چه سخن دان و دانا کسیست — که در وصف تو [illegible]
ولیکن همه ریزه خوار تو اند — همه قلب اندر عیار تو اند
کلام ترا درک کردن محال — زبان آوران نزد بیش تو لال
کلام ترا درک کامل کنند — نه مانند من بنده جاهل کند
ولیکن امیدم بفضل تو است — [illegible]
ترحم نمائی بما دانیم — اگر مانده ام پس بترخوانیم
برآری مرا کام دل از کرم — که این نظم [illegible]
بمنزل رسم در طریق نجات — دهی روز محشر مرا [illegible] برات
که بنیاد این نامه از دانش است — طریق این بود هر کسی را خوش است
که دین محمد بود کیش او — [illegible]
علی را بود دوست با آل او — [illegible] آل او

در نعت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله وسلام علیه

نفسی بگو نعت فخر امم
محمد بهر دو جهان محتشم

محمد که مطلع بود از [illegible] — در آخر بود خاتم الانبیا
بخالق نبودی اگر او [illegible] — کجا خلق میکرد کون و فساد
در آدم ملک سجده آن بود — که نور خداوند یکتای بود
سزا نیست سجده بکس جز خدا — بنور خدا شد که بد مصطفی
اگر فضل کل [illegible] — اگر راست پرسی طفیل وی است
بخلقی که خالق ثنا خوان اوست — بقرآن همان آیه در شان اوست



ازان دلق نیکوی وازخوی آن | بشد رحمت حق بخلق جهان
زکو[illegible] بوجهل با بولهب | نیامد بر آن کافران در غضب
چه قابل بود نزکره شد بنو | بهانه نزره زاد نبر چه شد بنو
بودی اگر آن ده و چار تن | بنودی بپا این زمین و زمن
بگفتی سخن خیر و می خدا | بهرجا که بودند بود الهی جا
زگرسنگی بر شکم بست سنگ | که ایشان را که نبود [illegible] تنگ
ببرخ جوی جوند ببردی بسر | که نعمت رساند بخیل بشر
چه نور خدا بود بی سایه بود | بجا آورد حق همسایه [illegible]
نشان کف پای آن موم دل | عیان شد زسنگ بود [illegible]
برادی زالطاف پروردگار | گرای بجنبش سوسمار
گوشتی زهر بوزنی آن خلیق | سطر شبی تا سیه رو زآن طریق
به یمنی که دروازه خیبر بود | چه روبهشت در سر بیالا نبود
به بیرانچه از جنین ازین بسر | بیامد بدان کو نه کس بر نظر
بدی نور روی شب بچو ماه | ولی همه چو شب [illegible] روی سیاه
سخن را سخن گو اگرچه ندید | به بیداری و خواب چون هم شنید
همه کار رو اطوار و گفتار او | غریب معجزه حق چه بید یار او
طعام قلیلی جمعی کثیر | خوراندی ز دستش بشیر و نذیر
چه گویم بیش خدا داگوار | نبیند و نه بیند دگر روزگار

[illegible] خوانه [illegible] مصطفی [illegible]

التجا بردن بر رحمة للعالمین صلوات الله علیه

مفیضی بیا و سر التجا
بفخر جهان خاتم الانبیا

فدای تو ای مهتر بهتران | شفیع امم ختم پیغمبران
منم کمترین مدح خوان جناب | اگر ذره ام کن مرا آفتاب
الف سال طریقی دهم در شمار | زبی قدر ریم یک [illegible] هزار

مرادش

مرا دانش افزای و فرزانه کن | بشمع رخ خویش پروانه کن
زبان سنج طبعم جوابدان | که باشد گوارای بر [illegible]
بادل سخن بنده زاده برست | که بر نظم آرم طریق [illegible]
کتابی ز قول خدای کریم | که نازل نموده است او بر کلیم
کنم نظم معنای یکجا کلام | ز الطاف های سرو خاص و عام
بحجت [illegible] تو چون خار کن | بجام [illegible] گلزار کن
چه بینند [illegible] نو رسیده [illegible] | بدستار بند بیک دسته کش
اگر بار [illegible] زد حباب | بلم را برد عاقبت سیل آب
تو بودی بده بنده نابود را | بده مایه بی زیان سود را
بنامی تو کرد کار | جز اینم غرض نیست در کردگار
چه مفروق جرم زنم دست و پا | مراد است خود گیر بر خدا
شفیعم بکن خویش هم آل را | بده از کرم کام آمال را
ز آن تو باشد علی ولی | که دل دارم از مهر او منجلی

ثنای مظهر العجایب اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

مفیضی علی را ثناخوان بشو
ثناخوان قرآنش زقرآن بشو

علی ولی و وکیل خدا | پسر عم و داماد بر مصطفی
یکی جان دو تن با جناب رسول | ز هر راه طاق و جفت بتول
وصی بلا فاصله با نبی | توئی دیگران غاصب و اجنبی
بهمراه احمد رسول انام | بمعراج کردی تناول طعام
تو سر الهی بنیت در این سخن | بیا به تو باشی ای بوالحسن
توئی رازق انس و وحش و طیور | توئی لب سخن قاسم نار و نور
تو حافظ بهمراه بگرداب و وفات | توئی اصل دین و تو اصل نجات
ز احمد گرفتی تو انگشتری | بمعراج در چرخ نیلوفری
ازان پیش کردی بکتی شیر | گرفتی تو سلمان ز چنگال شیر

تو اسوز عود شفت عقوبت بند — همه کرده تو بود حق پسند
تو [illegible] رهه کار دزار — کرده ز اعدا بر عدا فرار
تو از [illegible] ارتز ال اما — تو مقصود در بر آیه [illegible] اما
نزنی انکه مثلث مزیده [illegible] هر — بابو تو کرد دهیمی ماه و مهر
تو بودی که این هر دو عالم بود — خدا را تو اول عزیزی سجود
در اسلام از تو کسی پیشتر — بنا و روا ایمان بخیر البشر
تویی الشهنشاه والا تبار — [illegible] مثلث کها روز [illegible]
هر انکس جناب تراشد غلام — برادر دقبر صفت [illegible]
معنی هم غلام ثنا گسترم — باحسان والطاف تو در خورم
مرا لیک نظر هم ز الطاف کن — سرافراز این عبد د صاف
بگو تا زنم طبل دانشوری — نهر هسری ده برا سر دوری
سورهای نازل شده ارسها — بموسی بن عمران رسول خدا
بود نیز نظم معنی کنم — [illegible] جا [illegible] لا کنم
و در این کار تو بنو کی یاری رس — [illegible] جنابت شود کار من
ز معنی او بحو عین الحیات — کتابی کنم سر طریق النجات
تو جان احمد کمی یاریم — زستی بیا در بهشتیارم
جبرئیل مطالب نو دم بحق — کنم نظم نیکو تمامی ورق

بنعی بیا بر سر کار شو
ز خامه بصفحه گهر بار شو

باری جستن از باری تعالی جل شانه

بتوفیق بخشنده هر سخن — که بخشیده طبع سخن را امن
چه موزون بود طبع نبود سزا — که غافل نشینی ز ذکر خدا
کنم این کتابی ز احکام حق — کنم ذکر هر حرف آن در ورق
نهم نام او را طریق نجات — که باشد نجات من از هر جهات
چهل سوره باشد که پرورد گار — بموسی عطا کرده در روزگار

برم

٦٦٨

بگویم [illegible] معنی مطلب [illegible] ان — که گردد در معاش روشن روان
براد [illegible] ارفان بنگرند — ازاد بهره بر قدر دان [illegible]
کنون [illegible] مغز معنی ز مغز قلم — [illegible] آرم بر دون جمله بی کیف و کم
حرف آن [illegible] — نظر [illegible] سپیده عارفان
[illegible] سخن — که حاصل کنت از قادر ذو المنن
بی المس [illegible] دم رفیق — نهد پا [illegible] تو در این طریق
[illegible] نموده خدا — مخاطب بود او بس مصطفی

بنعی بیا احکام حق کن بیان
که شایسته آورد این در آن

الصحیفة اول

بگوید خدای منزه ز عیب — که دانا است بر جمله اسرار غیب
[illegible] از عهد پیش — همین ذات خود نیز بر دانش خویش
برا لکه نباشد خدای دگر — بجز ذات یکتای من بر بشر
نه باشد شریکم نباشد مثال — از آن هر دو کو [illegible] بود ای [illegible]
محمد مرا هست عبد و رسول — ندارد قبول آنکه شد نا قبول
هر آنکس نشد راضیم بر قضا — مرا صبر نبود اندر بلا
مرا شکر نعمت بجا نا ورد — به دیگر طرف روی خود آورد
پرستش کند او خدای دگر — رود از زمینم بجای دگر
نماند بزیر همین آسمان — ز دیگر خدا او ستاند مکان
هر آنکس کند صبح را دل حزین — بدنیا بگویم نباشد جز این
که با من کند صبح او خشمناک — مرا نیست از خشم مخلوق باک
شکایت کند هر که نازل براو — مصیبت شود هست بی گفتگو
شکایت زمن در بر این دان — نموده است آن شکوه چون دشمنان
هر آنکس که [illegible] جلاله [illegible] غنی — برای توانگری خود ز ما
برود دو از ثلث ایمان او — خود دین او عاقبت جان او

طپانچه زن ز برکه ... خویش　　بنوبت کسی برده از قوم و خویش
کوفته بهست ... بکف سیان ...　　کند با خدا جنگ و دعوا ...
کسی چوبی از سر قبر کس　　کشد تا بکند بشنو این حرف ...
چنان دان که با دستخود ...　　چو آنکه ... کعبه نموده ...
هرآنکس که پروا ندارد که این　　... رد از کجا ...
زبانی در آرد بدو رخ تنش　　... زنده را ...
هرآنکس که هر روزه دین را زیان　　نخواهد یقینی دان ...
به نقصان بود هرکه در بنده گی　　بود مردنش بهتر از زنده گی
کند هرکه آنچه داند عمل　　خداوند دانای عز و جل
دگر علمی اورا نماید عطا　　چو او بنده گی را بیارد بجا
عمل هرکرا هست ذره در آنچه　　حقیقت بیا[illegible]

نبی گفت ای ... [illegible]

الصحیفة ثانیه

هرآنچه ز فرخنده ... [illegible]

بگوید خداوند ...　　که چون او نبود و نخواهد که بود
بزرگی سزاوار ذاتش بود　　گواه این سخن را صفاتش بود
که ای پور آدم پاک دین　　که هرکس ز خلق سماو زمین
شود قانع آنکس که بر داده ام　　غنی شد از او ما زنستده ام
کند هرکس ترک بخل و حسد　　ز الطاف من او براحت رسد
کند هرکس ترک بر خود حرام　　بود خالص در دین بروز قیام
کند ترک غیبت هرآنکس بدهر　　محبت بیابد زیاده ز بهر
حسنات او یک شود بر هزار　　شود همچو خورشید نصف نهار
هرآنکس ز مردم نگیرد خود بدور　　سلامت ز ایشان بود خود ز نور
هرآنکس کلامش بمعنی کم است　　بود کامل عقل چون آدم است
ما بنده ز رزق آنکه راضی بود　　برا اعتمادیش قاضی بود
توای پسر آدم

توای پور آدم چو اندر زمین　　نکردی عمل هیچ که ...
تا آنچه که دانی ز پروردگار　　ز چه رو دگرگونی نموده کار
علم دیگر ز من ...　　ندانی توای بنده این ذوالمنن
...　　ز غفار عفوان و چه در سنده ...
... خویش　　طلب ... نگردی ز پیش
... بجو لی بهشت　　که خواهند بردن ... نیک و زشت
... دادم جان دهی　　... آنچه داری کجا میبری
... جمع این مال ...　　تو زنده نئی تا بیوم القیام
... او چی ...　　که محروم بمانی ز جنت کنون
کسی ... تو ... ترا　　اگر چه بیرت ... در او ...

... این عجوزه طلاق
کی بی اتفاق ... دار ...

الصحیفة ثالثه

بفرمود الله عز و جل　　زاهد زهی ...
که آنکس کند بهر دنیا سحر　　نباشد غمش بهر حق بیشتر
ز دنیا بود ... حال آن ...　　بیاید ... ها سه روز ...
کسی که او به دنیا شغفته زیاد　　شود ز آخرت دور رزان با مراد
بیاید بهمین زحمت بی شمار　　که در هیچ دارش نیاید بکار
توای پور آدم چه اقوام بیش　　نشوی اگر قانع رزق خویش
نخواهد که لازم نمودن خدا　　کمر آن ... دل ترا
که منقطع آن نشود هیچ گاه　　ز شغلی که داری فراغت مخواه
در آن شغل باشی تو شام و سحر　　خوری زان امل خون دل با جگر
توای پور آدم فرو آفتاب　　رود چون بمغرب تو مطلب بیاب
که روزی ز عمر تو نقصان شود　　ندانی چه سان نقص بر آن شود



الصحيفة الرابعة

الصحيفة الخامسة

کسی چه ز اعمال نیکو کند — جز این نیست هیچ موزون شود کو
بی ... بخود جهد آن ملکند — نه از بهر من آنچنان میکنند
خداوند جان غنی از شماست — که محتاج از جمله فقرا است
بسوی خداوند محرم و مجلل — ستانم ... ازلی
توای پور آدم هرانچه بخلق — کنی آن ترا هست پس [illegible]
بکاری هرانچه ز آن مد برد دل — نه صاحب کنم زن ... چو کی

کنی انچه بر تو همان میکند
بعی نکو کی که آن میکند

الصحیفة السادسة

کرای بنده کان زر و سیم و گنج — که از بهر گنجید دایم به رنج
نمودم برای شما خلق من — زر و سیم را من توجه حسن
کاز انها خورانید رزق مرا — بپرهیزید از آن دگر جاهها
ببالو سرا ئید وران کنید — ز اسماء من شکر چندان کنید
باین نعمت وافر بی شمار — مرا شکر گوئید لیل و نهار
نمائید آن سیم و زر را شما — بیاری کننده طاعات بما
نمائید زان ره سوی بهشت — از آنها بر آتش نمائید پشت
گریزید از دوزخ سوزناک — نه از آن نمائید خود را هلاک
کنون بینم ای پور بو البشر — مرا هشته اید از پی سیم و زر
بجز من گرفتید دینار را — جدا دید قوت از او کار را
گشید سر را ز فرمان من — بجز نام زر نیست تان در سخن
ببالای سر برده آن داشتید — مرا هشته دینار بر داشتید
کتاب مرا زیر پا هشته اید — چو دین را بیار آغشته اید
نمودید پس خانه خود بلند — در آن انس بگرفته باشید خند
بگفتید بیگانه از بیت ها — چو بیند کسی بیت ایزد [illegible]

ز اخیار

ز اخیار و ... ز رای بنده کمال — ... بنای دون دنیا سوال ...
مثل شما ... ست — که ... ده از کج برد ...
ولی باطنش از کلام صحیح — بود آنکه تاریک ...
... بخود دوستدار — بشیرین زبانی که سازید یار
بفعل نکو روی بر انها کنید — که از بهر خود دوست پیدا کنید
بهر گاه من با دلی سخت ... — جدا ... برای بهشت
با فعال بد پیش من رو نهید — از این فعل خود شوم کی میرسید
کجا خانه روشن کند از ظلام — بسوز چراغی که در پشت بام
کجا حرف نیک شما فایده — دهد فعل تان هست بی فایده
توای پور آدم دلت پاک کن — عمل بهر حق پاک و چالاک کن
ریا را بنه زاهد پاک شو — ازین خاک تیره بر افلاک شو
مخواه هیچ چیزی ز من زانکه من — از آن بهترت میدهم بی سخن
ازانچه تو خود می نمائی طلب — بتو به از آن میدهم بی تعب

بعی صفت بشنو ای هوشیار
سر و کار خود بر خدا واگذار

الصحیفة السابعة

توای پور آدم بدان این همین — منم خالق آسمان و زمین
شما را عبث خلق ننموده ام — بنود از شما هیچ سود ام
بکردم شما خلق اندر جهان — که باشید اندر جهان جاودان
بنا رشم وهی غافل انیج کس — اگر مار و مور است گر کم مگس
خزانچه که در دار دنیا کنند — ظلامم شما کار یکجا کنید
هرانچه نمائید در صبح و شام — نیم غافل از آن و دانم مدام
رسید تخواهید یک از شما — بانچه که میباشد آن نزد ما
مگر آنکه شما زهد از قلب صبر — طلب ... جبر

پسر ... بسان بود هر بر ... | اطاعت ~~...~~ بود نیک ... و تم

عباد چه ایشان بود از ازل آ... | ترا ره ز آخر بگاه حساب

شنو بو را دم شما مرد مان | تمامید کمره مکر ان کسان

که بوده ام ره برای از دم | بر وز از ازل گشته با بی شم

اه شما هم ریضید ... بس ... | مکر آنکه دادم شفا جز به کس

شما مردمانید یکجا فقیر | مکر آنکه بر گشتش دست گیر

تو انگر منم در زالطاف ... | چو او هست قانع ز کم تا به بیش

شما کمرهید یکجا ها ... | مکر آنکه دانند مرا تا گروه باک

چو از رحمت اورا ... دم نجات | بیا شید مثال شما در صفات

تمامید بد کار هر آن کسان | که عفو کم گشته کمه بار آن

سوی من نمائید پس باز گشت | پشیمان شده از بام تا تا که طشت

کم تا کم رحمت شما را فتریح | ز فضل گذشته دهم الکبیر

مدارید ناموس را ابزده ... | .. بر فاسقان و بر اشقیا

از آنها نباشد چه یک پرده کول | مراسرار تو پرده خود بگول

شنو از نقیضی سخن بی ریا

الصحیفة الثامنه

که من معصیت هست اتقی خدا

تو ای پسر صفی اله نیک | خداوند را از چه دانی شریک

نبینی تو بر چشم لیل و نهار | زمین و فلک بر خود را برقرار

که قایم بود تا بود نه سما | بیک اسم ~~...~~ فلک ...

چه رار است ولتان نگردد ... | نصیحت شما را بگو تا بچند

که اندر کتابم بود جمع آن | چو وحی از آید بکیا زبان

شنو ای خلف گشته ... البشر | ز قتل خدای قضا با قدر

بگرد در سختی حجر چون تراب | گهی نرم از تند ... رود آب

چنین هم

چنین هم نصیحت شما را بزاه | نیارد چو دلتان بگشته سیاه

بنوشید آب کوارا تمام | حرزی شم را بسجو تا ...

گهی محمد و شکرم شما بر زبان | نیارید در خوردن این ... آن

آسمان دگو دفع ورد قضا | بیاید برون و شود از شما

از این لطف بی انتها غافلید | چه غافل ز حق گشته خود با طلبید

نباشید آگه ز تقنیع و ضرر | ندارید از داده من خبر

نسازید دوری گهی از حرام | که تا می نمائید در صبح و شام

ز دوزخ بتر سید و از سوز نار | دگر از غضب های پر در نگار

شنو ای پسرهای ادم شما | نخواهید هستید عید ... خوا ...

ز علم مجید سر معبد از این | ز مرکبید غافل چرا این چنین

نیارید از مرگ اندر زبان | مباشید یکسر بروز بی فکر ان

ز باد و جای و دلتان بجای دگر | که بو نیز آن هم دو از ... خبر

نصی کیمی کی دلت یا زیان

الصحیفة التاسعه

که آگه خداهست از این دلان

بگویم شما را ای اهل کتاب | که آمد ز من بر شما بی حساب

ز ... آن که از آن شفا | دهید آنچه دارید در سینه ...

شنو ای بادم ز صنعم بسر | دهم نیک بیک بشما ... خبر

کمنید نیکی مگر ... کسی | که نیکی نمائید شما را بسی

نه پیوند سازید با کس مگر | که پیوند او بر شما پیشتر

نگوئید با کس سخن غیر آن | که گوید سخن با شما مردمان

که ای شما ندارید جز آن کسی | که دارد گرامی شما را بسی

شما دانه فضل است بر دیگران | نباشید چون فرقه مومنان

بود مومنان آنکه از ابتدا | بیاورده ایمان و دین بر خدا



الصحیفة الحادی عشر که باشد خدا رب بر عالمین

ز آدم بیا یاد کن مرا نعمت و خویش آباد کن

بان [illegible] بر شما رانده ام ز لطف و کرم باز نستانده ام

بعهدم نمایید یک یک وفا که کردم ز روز ازل با شما

نمایم وفا نیز هم تا بهشت بسوی شما اندر بی کار زشت

گریزید بر سوی من صبح و شام بترسید از من بروز قیام

چنانکه فراهم [illegible] زیر مال [illegible] و شفقت [illegible] ماه و سال

شفقت براهم کشید آنچنان که باید [illegible] فردوس من جاودان

شفقت [illegible] صالح کشید [illegible] من بی شفقت رسید

گذارید نماز [illegible] یا نا خله که ارسان نمایید [illegible] حله

که عالم برزخ در آن وادی است [illegible] خوف و غم و شادی است

طلب بر رضایم فیغران کنید [illegible] کنید

نمایید غیبت بصحبت [illegible] مر الکان [illegible] ادیان [illegible]

مرا رحمت از علانیت دور مر آن کو ز از دیده یکلحه نور

زمن بشنو این حرفها ای کلیم برو راه در این امید و بیم

بگیرم کسی کان تکبر کند بیفتد در روش [illegible]

بی عزت خود کند خار او برم بی پسند [illegible] یار او

کنم [illegible] او را برد قیام بصورت [illegible] تا قیام

تواضع کند هر کسی عالمی زیادش بخشد بقدر کمی

ذکر [illegible] در خویشتن [illegible] عالم کنم رتبه [illegible]

بعقبا شود مرتبه اش بلند چو [illegible] در دین و کیش ار چند

کسی [illegible] قصد ستری در دین کند که دیگر کسان نیز در دین کند

[illegible] برده [illegible] باز که رسوا شود [illegible] روز [illegible]

کسی مسلمی را ز فقرش ذلیل کند میکنم خوار او را [illegible] سبیل

بحق

به تحقیق باشم تو دست جنگ بروی من افکنده او [illegible]

کند دوستی هر که با مؤمنی [illegible] از ریا و ز [illegible]

[illegible] رضایم با او دست [illegible] بروز ملک آخرش [illegible]

بدنیا و عقبا سرافراز [illegible] [illegible] کار اوست

[illegible] کمی کار و بار [illegible] که تا دوست گردد ترا ذو المنن

الصحیفة الثانیة عشرة

شنو ابن آدم گرت هوش هست که دست خدا است بالای دست

نمایید فرمان [illegible] که در آن رسد بر شما [illegible]

ببرید فرمان [illegible] بی لجاج بقدری بود هست تان احتیاج

برانید در رنج چه صبر شما بود کم اطاعت نمایید با

بدنیا عمل جمله نیکو کنید بعقبی که در گور پهلو کنید

عمل شمار است خانه [illegible] بسازید بر خویش تاریک گور

بگیرید نظر با [illegible] اجل شما کرد [illegible] دست [illegible] بغل

شما را بود رزق حاضر [illegible] چه در ظهر و عصر و چه در صبح و شام

گناهان تان خلق نادیده است ز الطاف من جمله پوشیده است

شود آنچه داند یکجا هلاک بجز من که باشد مرا ذات پاک

بکم من آن جمله گردد تمام چو از عام و خاص و چه از قادر و عام

جمع باز گشت [illegible] سوی من [illegible] مرا [illegible]

وای خلق آدم حق پرست بترسید از دوزخم را [illegible]

[illegible] مشرکان و کینه کار برافیا رجاهت بی یار [illegible]

از آتش هر آنقدر تا [illegible] بترسید نقد [illegible] از کریم

چه از [illegible] بترسید دیگر ز گور بترسید زان سان ز رب غفور

شما را ز آتش دهم من نجات بهشت برین تان دهم من براست

[illegible] که دوزخ بود جای بر کافران

[illegible] ازین گمان شما [illegible] از آن سزا و جزا

اگر جنت جنت‌ها کنید | مران سان که رغبت بدنیا کنید
سعادت بجوئید در هر دو دار | کنندم اگر دلیل دهتیار
بدان سان که یاران نمائید یاد | اگر شام باشد اگر بامداد
ملایک شما را الحاید سلام | بفرمان من در همه صبح و شام
نمائید نیکی چه با بنده کلان | که صالح و مسکین باشند آن
چه نیکی که با اهل دنیا کنید | غنی المختصال اگر آن کنید
شما را گرامی بدارم چنان | که دارم گرامی ز پیغمبران
ولی دل شما را بود چون کشید | هم روزه آزار زحمت کشید
که نزدیک ببایستان از زوال | روان‌تان نماید شما پای مال

مخصی بده این عجوزه طلاق
که ارام دایا نگردی تو عاق

الصحیفة ثالث عشر

تو ای خلق آدم نیک بخت | اگر در کریم ... بسخت
یکی گوش ز هوش گفتار من | مشو تکیه گی غافل از کار من
مباش مع روحش که پی بامداد | نبود دیده خواب گوش از تنبیه یاد
مبا از تو آنکو که حرفش سند | بود دولتش بر فساد افکند
مبا عابد و زاهد خویش نهاد | که عجیبی جیند از اندر فساد
مبا از فقیران روی زمین | شود فاسد از فقرش ایمان و دین
مباش درشتان بهر کس | دهد برف دلش درستی ...
مبا عالمان علمشان بر فساد | نکنند عمل رفته یک جا بباد
قسم میخورم بر بزرگی خویش | نبودار که پیران اسپید ریش
دو خم گشته از ناتوانی تنش | زیر بار حرام از منش
مادر بحرانان نبودی اگر | تواضع بود پیش‌شان بی ضرر
نبودی اگر کودک شیر نوش | ز نعبان که از طیور و وحوش
نمودم ببالای سرتان سما | بابهن زمین سنگ زیر پا
دگر خاک خاکستر سوخته | همه را دکر آتش افروخته
بباریدمی

بباریدمی بر شما از سحاب | فرو کردمی بر شما عذاب
یکی حبه بیرون نرستی ز خاک | تمام شما آدمی سر هلاک
مضی بکن شکم نعمای او
که شاید شود آب رفته بجو

الصحیفة الرابع عشرة

تو ای پور آدم بروی زمین | ترا گوشت و خون است ایمان و دین
تو آنها بهم مرسان از حلال | که نبود حلال تو از غیر مال
برای بهشت آن با صلاح آر | که افسا فزانت کشد بر کنار
ترا گوشت و خون گر شد از حرام | بهشت برین را خلا ...م
تو چون تراعی که سوزد تنش | دهد روشنائیش بر دشمنش
محبت دنیا زنفت برآن | که ضدین کجا ... درآن
مراحب باحب دنیا دو تا | نگیرند باهم در آنجای جا
کجا آرد آفر ... ظرف کس | ترا اندیکه داشت این نکته بس
نمی جیو دنیار ز ... ام کیر | رنمن رزق خود صبح با شام گیر
شده قسمت رزق روز الست | حریصش نداتم که محروم هست
که پاینده دولت نباشد مدام | بدست آوری صبح در شب است شام
نمی سخت گیری لهمال است شوم | شو قانع صعوه بجو بوم
این کره دیر آید آید برا ... | ز قالب روان تو کرده ...
همه باطل است معلوم حق | بود بهترین حکمت این در سبق
که ترسی ز خلاق عز و جل | چه غافل رسد بر تو روز اجل
قناعت بود بهترین غنی | دگر بهترین توشه تقوا ترا
دگر بهترین از همه عافیت | که دادم شما را الی عاقبت
بود بدترین سخن‌ها دروغ | که چون آتش خار دارد فروغ
بگویم ترا بدترین عمل | سخن چینی است آنکه دارد دغل
کهی سازی تمام اسپید بنیت | رسیب و انگور در بیدنیت

دارید تا بنده کان را حرمت است — شما را نه چون دیگران ظالم است

ونبی رحمت است در جهان خدا

الصحيفة الخامسة

نمی بندد کی تا که یابی سزا

بگردید آگاه اهل کتاب — از آنچه کنید از گناه و ثواب

چرا آنچه گوئید بر این و آن — نه بینید آن سود غیر از زیان

نمائید بر امر و نهی جهند — نیابید نفعی از آن جز گزند

کنید امر بر دیگران آنچه را — شما ها نیارید از آن بجا

چرا سیم و زر جمع سازید بیش — خورید و [illegible] نخورید خویش

نه بردی برد جلد اسیل [illegible] — عذابش بماند ترا احتساب

ز تو کی آید [illegible] شما را امان — که گاهی نباشید در فکر آن

ز دوزخ رسیده شما را برات — که باید از آتش آن نجات

محقق شما را دخول بهشت — مگر گشته باد این فعل زشت

ز رحمان بنزد شما هیچ هست — بر او وعده [illegible] از الست

نفس ها شمرده بباید برون — نهانی ولی شما را کنون

شده بر خدا و نه ارض و سما — گر او هست پنهان [illegible] چیز ها

بترسید از عدل او در دلها — که شاید بگیرد [illegible] شما را

[illegible] بر چه زان بیشتر — فرستید در پیش [illegible]

شما را از آن [illegible] که آید بپیش — که دهنده مانید بر جان خویش

توای پور آدم شما ها و جود — چرا دم بنزد شما گشت بود

چرا از بطن مادر برون آمدید — ز دل عاشق [illegible]

نکردید کاری برابر رضا — بگوئید بخشنده باشد خدا

مثل شما است همچون مگسی — که اندر عسل [illegible] خویش پس

فرو می رود آنقدر اندر آن — [illegible] نخورده عسل [illegible] جان

تو هیچ چون مگس [illegible] همچون عسل — [illegible] بی عمل

زمین گوش

زمین گوش با ما چو هیزم مباش — که سوزش خودت تا بنزد غیر او

[illegible] مگو نیاوردی

الصحيفة السادسة

که باد اورست [illegible] بود داوری

[illegible] پور آدم عمل کن بر آن — که اندر کتابم تمامش روان

مکن آنچه را نهی کردم ترا — که تا زنده هستی تو مانی بجا

مترا نعمت آنکه اندر دو دار — ترا زنده گانی بود برقرار

شنوای آدم تو بر حق سپر — مگو حرف نیکو مگر [illegible]

گفتار نیکو عمل [illegible] بود — که بی عمل از عمل رد بود

اگر این چنین تو [illegible] گر — بمانند [illegible] تو سر

اگر ظاهرست نیک و باطن بد است — مگو شو که این شیوه [illegible] است

خدا گر ببیند بدان کس [illegible] — گدای در بیاورده [illegible] همان

نه بیند فریبت فریبد خدا — مگر نفس خود را در آرین ز پا

[illegible] ای پسر البشر — که داخل [illegible] کفر

برابر بهشت [illegible] — تواضع کند عظمتم [illegible]

[illegible] — برآرند نفس خود از کار شر

بی خاطرش [illegible] — نمانند از نفس [illegible] چو مار

توای پور آدم [illegible] غریب — بگو [illegible] خود شو [illegible] طبیب

مواسات کن با فقیران زار — مصیبت رسیده کان تو [illegible] دار

یتیمان را باش همچون پدر — تو از مهربانی نه بیداد گر

به بیوه زنان همسر شوی باش — تو چون شوهران نیکو خوی باش

بود از شما هر که در این صفات — بخوانند او را چون وی از [illegible]

مگوی جوابش [illegible] — ز رحمت [illegible] سر فراز

اگر او سوالی نمایند [illegible] — بجز [illegible] بی سخن

نفس چا [illegible] حق

[illegible] عشر چه فرمایش آید ازین نمط

... خلف آدم بار ادب | شکایت ز من میکنی روز و شب
مگر مثل من دیگری هست ای | بریده ز من بر دگر بسته ای
مرا مثل و مانند نباشد محال | که بر او نمائی ز من عرض حال
فراموش سازی بر و در مرا | برای دگر نیست کس مثل ما
فراموش سازید احسان من | که هستم خداوند زمین و زمن
کنی چند کفران نعمت مرا | ~~جای دگر نیست کس مثل ما~~
خفیف از چه دارید مارا کتاب | که در راه او ... با صواب
... شمارا تکالیف شاق | نه طاقت بیارید گردید عاق
جفائی نباشد ... | برانید مجموعشان این سخن
که من بر شمائی جفا میکنم | نگوئی ز بهر شما میکنم
کنی از چه انکار من نیست | که بهر تو روز ... باذیست
ز من هرچه دانی بود این بدان | چرا دانی این را تو از دیگران
بجز من طبیبی که بهر شفا | شفا بر شما کی دهد ... دوا
... شمارا تا بکی میکنید | ز من دوستی از چه حل میکنید
بیائید بر چشم دارم چرا | ... قضا است خیر شما
بنالید ... ز کارم همین | ... از قضا ...
بگوئید ... چنین ... | ... از قضا ...
نمودید یکجا فراموش من | ز من خیر باشد قضا بی سخن
منم آن خدائی که از آسمان | شمارا ز باران دهم رزق ...
... انجم بدانید او | بقیه دگر ...
منم آن خدائی که انجم تمام | کنم آشکارا ... شام
همه خلق را من فرستاده ام | ... داده ام
چو باران معین ز رحمت بود | ... رحمت بود

الی القدر قسمت

بهر آن قدر قسمت شده بر شما | ورنه تم باندازه من از
... کی بود ... اگر | ... کنم صحبت ...
مرا شکر یک جا فراموش کند | دل خویش از ... خوش کند
سبب نعمت من شمار ... | که آخر از آتش رود ... دین
کند هرکه از ... منع زکات | مهیا کند ... بوقت صلات
کتاب مرا سهل بشمرده است | ز من غافل ... عمر سر برده است

نفسی تو غافل مشو از صلات
که این راه باشد طریق نجات

[illegible] الصحیفة ...

تو ای پور آدم مکن صبر کار | تو ... از شمار
که تا رفعت را اساز هم بلند | مکن شکر من تا شوی ارجمند
که نعمت خود بر تو سازم زیاد | مرا ساز پیوسته از شکر یاد
... سوی ... باز گشت | که خواهم ... شخص را باز گشت
صله رحم را ... بجا | که افزون کنم ... عمر ...
ز من عافیت را تو بجا طلب | ... نصف شب
بگویم ترا دار ... گوش | سلامت بخواهی به تنهائی بکوش
به پرهیز و اخلاص ... | که پرهیز کار ...
... بتو ... پرهیز کار | شوی ... پرهیزگار
غنی در قناعت عبادت بعلم | بود ... صاحب خلق و حلم
تو ای پور آدم چه ... | کمی روشنائی که گردد یکجا قطع
... | بخوانی در آن نصف ...
تو خوف الهی ... | که از خوف ... دلت ...
چه گویم طلب میکنیم | ... هشت ...

[illegible] ازو [illegible] لی | که معذور [illegible] نه اهل دلی
طمع چون بری حکمت و عقل و هوش | که با این طمع از شناعت خموش
تو از موج کردن این مردمان | که با تو بود دست اندر زبان
زبان بسته از حمد و شکر منی | شماری چو دست دوستی دشمنی
سعادت ار بخواهی چو ساسان | که اعمال کم داری از دیگران

الصحیفة التاسع عشرة

وصی بجو علم دان آفرین
که کردی جهان [illegible] دست قرین

کهی بنده کان فزون از شمار | [illegible] ابر [illegible] بیا [illegible] بکار
چو این [illegible] نبود کم با جهد و جد | که خود بار [illegible] از چیز [illegible] بر
بلند تر از این فضل در نزد رب | نباشد که باشید صاحب ادب
شفیعی چو توبه عبادت چو علم | نباشد بود [illegible] ما را نه ظلم
نباشد نماز مثال خشوع | که در نزد من بیشی اندر خضوع
نباشد سعادت از [illegible] | چو توفیق [illegible] های جهان
چو بدبختی جهل ای نیک بخت | نباشد کسی را در آفاق سخت
به از زینت عقل زینت محال | بود [illegible] بود [illegible] اندر مقال
بکن [illegible] ای پور آدم تو کوشش | [illegible] بر کار طاعت ز بیش
کم [illegible] پر دولت را ز مال | دگر خانه ات را ز رزق حلال
بدان ترا [illegible] ز راحت دگر | بغفلت مبر عمر خود را بسر
مرا ذکر کن تا تو را اد خویش | که آرم ترا فقر و فاقه به پیش
ببند از من [illegible] بس برنج و تعب | کنم سینه ات پر ز رنج و کرب
تو ای پور آدم ببینی اگر | چه باقیست از زنده گیت دگر
تو زهد و ورع پیش گیری [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
تو ای پور آدم [illegible] | [illegible] نشته با خود طاعت

بتوفیق

٦٧٨

الصحیفة العشرون

بتوفیق من [illegible] | فریفته مرا [illegible]
[illegible] رقم کوشی [illegible] چنان | که کردن کشی [illegible] مال
کنی زنده گانی تو از فضل من | فراموش کردی مرا [illegible]
[illegible] عافیت [illegible] | چرا غیر میخواهی از من زیاد
مرا شکر [illegible] | برای که دادیم تو آسوده

[illegible] مشو غافل از خویشتن
که غافل [illegible] اگر دهی جان ز تن

تو ای پور آدم کند [illegible] | بشمار از اسرار آگاه باش
قیامت بخوانند جز [illegible] تمام | بیا با جز باش از آن مقام
[illegible] علت فرد اعمال تو | چه باشند در آن دم بگو حال تو
بخوردی [illegible] | نظر کن بزرگی من و داد کو
که نموده ام تو فرمان بری | صغیره کنه باشدت [illegible]
بزرگست [illegible] | بزرگی بجز است [illegible]
رسد چون بتو رزق اندک بیاب | تو تنهای بسیار آز احساب
نظر کن با آنکه [illegible] رزق را | که است آن منم آنکه باشم خدا
[illegible] داده کی فضلت [illegible] | کم کی تو بر بستری [illegible]
کند جمع بسیار [illegible] خویش | که بار گران میکند پشت ریش
چو آگه نئی [illegible] این گناه | غضب میکنم بر تو تنها ده راه
ز تو [illegible] تو باز دارم دگر | به دعات بندم بر افلاک در
[illegible] در جهان | که پوشیده دارم من از مردمان
ز رفتن [illegible] | شب های تاریک ظلمات رنگ
[illegible] از [illegible] من | ندار [illegible] از مرد و زن
تو ای پور آدم [illegible] | بترس از غضب های سخت خدا

باز ستیدار معصیت های خویش — بگیرید راه رضایم به پیش
نو بیضه را ایجاد آوریم — همه عمر بر پای من سر برید
هر آنچه گفتم بگیرید پیش — نه بر خواهش نفس مشوم خویش
به بهشت خواهید رو آورید — در آن راه بیچاره بمنزل برید
گهی در همه عمر ای مردمان — نشانید بیچاره را بخوان
رعایت نمودید مسکین را — نزار ال خود صاحب دین را
نکوئی نمودید بر کرده را — نکشتید از [illegible] آورده را
به دست رس رشتها ز حلم — نوانی نکردید بر اهل ظلم
ز آنها که کردند قطع از شما — بر او وصل کردید از بهر ما
وفا با خیانت نموده کهی — نمودید از بهر من نیک راهی
نمودید یک ره ادب پیر خویش — با جان و دل با آیین و کیش
نهادید مرهم بزخم دل — نجشیدید حاصل بی حاصلی
بجا حق همسایه آورده اید — غضب را [illegible] خورده اید
به بی مایه ها مایه داده اید — به بی پایه ها پایه داده اید
سوال از ملا زاد آب دین — نمودید کاهی شما مسکین
بخواهید [illegible] را شما خاص و عام — گرفتار بی بهره لا بیام
شما را العیوبت نذارد نظر — که زشت و زیبائی بود خوب تر
نه بینم بزیبائی این و آن — نظر بر بدی ها کنم این بدان
که نیت به دل هر چه را میکنید — هر انچه بر این خواهم میکنید
به نیکو خصایل مرا خوش کنید — بدی کردن من فراموش کنید

معنی کریم الکمه خالق رضا

شود از نوال رضا [illegible]
نفرمود یکتای عز و جل — گدای بور آدم تو در هر محل

به بیم خویش و مجموع خلق مرا — بود کو زانها عزیزی تر
چو نفس خودت بس تو گیشور کرم — بر او هر چه از بیشتر بیش کی
تو نفست بیابی اگر کس عزیز — ز دیگر کسان چند بیا مکر بر
بتو بر ز اعمال شایسته کن — نکوئی هر انقدر بایسته کی
نکن نفس خود را مه ارش نکو — قوی دار از جرم زار زارش مکن
اگر نفس تو بر تو باشد عزیز — عبادت کن از جرم و عصیان گریز
عمل های صالح برای [illegible] ده — برادر تو بتیغ و بنیاد ده
گرفتار زجر مدار مکن — به آتش دوزخ کباب مکن
ای آنان که ایمان بیاورده اید — خدا داده نعمت ها خورده اید
باین عهد و پیمان روز ازل — که کردید با حق عز و جل
بوقتی که گفتید یک جا بلی — اگر چه نعم کوس بود بند کم
نمودید طاعت تمامی قبول — اگر از محمد روح بتول
بترسید از روز یوم الوعود — که دیری نزار دنیا برود
در روز زبان خوف بسیار کن — عبادت خداوند قهار کن
در پیش از روز تحقیق [illegible] — لمن الکه باشی ز صدیق تو
در پیش از آن روز بی گفت [illegible] — که پنجاه هزار [illegible] [illegible]
بروزی که نتوان بگوئی سخن — کم بر تو هر چیز را حکم من
بروزی که دستوری عذر خواه — بباشند عذر آورد بر گناه
بروز قیامت کبرا دگر — دگر روز فریاد خیل بشر
بروزی که آید صدای بلند — بروزی که مجرم بود در گزند
بروزی که گردد ترش روی ها — شود [illegible] کردن ترا موی ها
بروزی [illegible] بباشد بر زن — نکن نفع بر نفسی از دیگران
بروز ملامت دگر زلزله — کم [illegible] اکنند دلو له

الصحیفة ... عشر

بترسید از ذکر ... / زآن صاحب روز ... فدا
نه کوه ها ... / که ... از هول گردی هلاک
زتعجیل ... ای زمان / که از هول ... پیر گردد جوان
الی کودکی ... بود شیرخوار / شود پیر از خوف طفلان نار
زانجاست آنها که بر من ... / بگفتند ... لای هم

مصی تو از لای کویا دلشو
رها که حق ... بیرون ...

بوای بور ادم کلام من ... / که شیطان برای ... دشمن است
بدانید بو خو ... دشمنی اش / که دشمن شما را ... من است
نمائید کاری که در روز حشر / چه ... کرده باشند ...
بروزی که در پیش من فوج فوج / ستاده است مخلوق افتاده ...
بروزی که در پیش من صف صف / کشیده باشند از هر طرف
بخوانید نامه اعمال خویش / ... آن ... تا که ببینی
مباشید باشید از مجرمون / که مجرم بود ... قوم ...
نمائید باشید پرهیز کار / بجنت بیارید ...
نه الکه بود ... بگذارید ... / و آتش ... بکی ... فرد
بس است بر شما وعده این دو جا / با بهشت و جهنم ... ما
نه آن جوای که تا ... / بهم جا ... بیایم ...
کسی را نیست مثل شاهی من / نباشد بعقبا و دهر کهن
اگر روزه گیرد کسی بهر من / من افطار ... سخی
ز انواع نعمت ... بود / نه شخصی که ... منافق بود
اگرچه برد رزق ... / ... از ... باشد ...
بخور ... در ... / بخود ... دان ...
بدوشاني ... / عنایت شود رتبه دیگرم
کسی که بود

کسی که بپوشید نظر از حرام / ز رحمت ... او را ...
... / نکرد ... نگردن هلاک
... بد ... پر زر دکار / منم داده ام نعمت بی شمار
بشکرانه آن ... / که حافظ شما را بودم ...
بود ... که ... داشتن / بخود تان رحمی نیز ... اشتن
نمائید یاری ... سخن / طلب بس نمائید باری ز من
تو هم ... چه مقصود ... / بیار ... از دل ... روی ...
که بخشنده ام شکر من ... / ... ز خوف ... سر کنید
با ... / بود عدل کارم نه که ظالم
نمائید از من ... بی شمار / میارید ... پر در دکار

نعی ... آن کار را
میاد ... قهر جبار را

الصحیفة الرابعة العشرون

گواهی ... / گواهی ... آدم از مشت خاک
که معبود من باشم ... من / نباشد کسی در زمین ... زمین
کسی گر طلب غیر اسلام را / نماید هلاک است در نزد ما
کنید ار کسی سرکشی اشعار / زمین که بوم ... پروردگار
تمام ... از آن سرکشی / ... زمین باز روز ...
هر آنکس که گردد ... امید / ... روی روز سفید
چه از رحم ... او ر ... / هلاکش کنم ... باشم ...
بگویم هر آنکس که حق را شناخت / اطاعت ... خود را ...
... از خوف من / شما ... به ... گهن
ز الطاف من ... استکار / حرام است او را ... سوز نار
... هر که فرمان برد / نجات ... ایمان برد
هر آنکس که ... یوم الوعود / طلب ... بران نمود

الصحیفة الرابعة العشرون

خدا اینجا نیز به تحقیق راه / نگه دار او باشدت از گناه
که سوی خدای ز دل بازگشت / خوش آنکه گنه از گنه بازگشت
ترا ای پور آدم چه باشد خدا / ز الطاف خاص برزق شما
بی رزق زحمت کشی تا بچند / زیاده مشقت رساند گزند
چه بهر عوض کرد کار مجید / چرا بخل باید سزاوار دید
مکن بخل بما تو احسان شعار / که خوش آید این کار را کردگار
چو شیطان بود دشمن بر خدا / اطاعت نمودن بر او بی سزا
باتش چه باشد عذاب کریم / پس آنگه بهشت حبیبت بجای جحیم
برابر قضا و قدر هر چه هست / چو لازم جزع کرد مانند مست
غم آن مخور روزیت شد از شما / مشو شاد آنچه بیاید ترا
برای ما [illegible] خدا دوست دار / بگو پور زنده [illegible] است کار

الصحیفة الخامسة العشرون

فصل تدبیر جور شیطان نمود
بشد رانده لطف رب ودود

تو ای پور آدم بی گناه / زیاده بکن توشه از بهر راه
که باشد همان راه دور و دراز / بس اکنون اندر آن نیست باز
[illegible] / که در ریگ زار رود بحر عمیق
تو خالص عمل را کنی سیم و زر / که صراف سعی دست زدش بعمر
سبک کن گران بار در پشت خود / که پل صراط است باریک چون شعر
تو از بعض فساق و فجار رد / زحمت مساکین و ابرار [illegible]
بشو دور از آتش سوزناک / که نابرده بر گور [illegible] زر پاک
یقین دان که ضایع نخواهد نمود / نکوکار را اجر رب ودود
زنگرانه [illegible] دیگر [illegible] / تو تاخیر در خواب خود را [illegible]
دگر [illegible] نا بمیران [illegible] سبی / سبک ساز بلکه [illegible] را سبی
ان نکنی

الصحیفة الخامسة عشرون

[illegible]

681

تو مشهور شدی خویش را در بهشت / کنی توبه و ترک کن کار زشت
بجو راحت خویش در آخرت / بدنیا کنی نیک بر آخرت
بجو لذت خویش اندر حور عین / کنی ترک شهوت گر از راه دین
بهر او من باش تا من ترا / بهره بوم در راه حالت
بکن باکه نزدیک کردی بمن / که نزدیک آیم ترا بی سخن
بجو خاری دهر ناپایدار / که باشی عزیزم بروز شمار

یعنی از او عزت خاری است
که باعث نور [illegible] بر کاری است

الصحیفة السادس [illegible]

الصحیفة السادس عشرون

تو ای پور آدم که تا هست / که و دشت سی زمین از کجا [illegible]
زگرمی خورشید و از ریگ سرخ / که در بادیه [illegible] گرم
بترسید دوزخ شمارید سهل / شمارند سهل آنکه باشند اهل
جهنم که هفت طبقه هست نار / که بعضی خورد بعضی آن آشکار
بهر طبقه که هست [illegible] / زوادی نار [illegible] سبعون هزار
بهر وادی نیز سبعون [illegible] / بود شعبه و شعبه ها پر ز نار
بهر شعبه هفتاد الف است شهر / بهر شهر [illegible] خانه آن کو به بهر
که هفتاد الف است خانه در او / بهر خانه حجره به تعداد او
بهر حجره هفتاد الف است چاه / بهر چاه هفتاد الف [illegible] سیاه
ز تابوت بر [illegible] از آن در شمار / ز عقرب بود پر ز سبعون هزار
[illegible] زهر عقرب جان گزا / بود الف سبعون درخت [illegible]
ز زقوم شجره و سبعون هزار / بود قید از آتش پر شرار
بهر قید سبعون هزار است بند / که بند یک سلسله با [illegible]
به از ده سلسله پر ز زهر / برای آنکه خواهش [illegible]
[illegible] از بهر یک از آن [illegible] / ز کنه [illegible] هزار از [illegible]
[illegible] است بجوی ز سم / [illegible] بر گشته [illegible] است هم

بهر کره از دم سبعون هزار
بهر شاخ همچنین ... اشهار
بدایم قسم کمان ندارد زوال
بطور و کتابی که مسطور شد
به بیتی که معمور از وی بود
به بحری که مسجور گشته زمین
که واقع عذابست ...
مگر هر که زام و زاب
برای بخیل و سخی ... بود
بود بهر اهل ریا آن دگر
سزا است مانع از زکات
چو زینده بود و می ارغوان
مگر آنکه او قوی قران برست
دگر آنکه ظلم یتیمی کنند
دگر آنکه نزد بزدوز مزد
دگر آنکه در حقه عاز باین
فراهم کند آنکه مال حرام
دگر فاسقان را بود جای او
که از ... اهمایه
مگر آنکه توبه کند از گناه
مشابهان ... تبدیل حق
و تسلیم حسنات ... آید
پس آنگه که بر نفس رحم او رود

بود شاخ ... دار
چو چون ... زان تو
نه زه ... دارد مثال
برق که مشهور مشو ... شد
مبقی که مرفوع ...
... زهای در زمین
...
بود خاق در اینده زرحمت ...
به غیبت کننده بی دین بود
که اعتقد ... با سر
زنانی که او را نباشد نجات
بود جای آن ... تا ایزدان
... خوار ...
بیمار را نیز بمی کند
هزارند توفیر ... درد
خیانت کند جای دارد در آن
فراموش قران نماید تمام
بموزی کسان هست ماوای او
نه بیند بر احوال بی مایه
... بخشد ... ماه
کنهشان حذا ... ورق
چو بنده همان ... باد
که تا کوی رحمت زمیدان برید

ببینید

ببینید ای بنده گان امه
گران است بار که تان بود ...
قیامت مبادی سر اهل ...
حکم هست توقف بر وردگار
الفصحة السابع عشر
بگویید ای بنده گان حذا
به تحقیق ... دهر دو د
شود منتظر زنده کانی در آن
بود نیز از بهر جان ...
که در های آن ... هشت
بهر یک بهشتی ...
بهر روضه ... الفارس
... قصر
... سبعون هزار است بیت
بهر بیت او حجره سبعون هزار
بهر حجره ... دگر
بود دائم سبعون هزارش دکان
بگسترده بر تخت را الفرش
ز دیبا و استبرق ... بر
رضوان ... تخت نهد
که باشند ز شیر و شراب طهور
... سبعون هزار
معرش ... رنگ رنگ

مون تان ضعیف ... راه
صراط ... بپوش
زبانه گشت آتش دوزخ ...
بیان شما از ضیا ... کیا
مصی بکن آنکه در آن اوان
نباشی سیه نامه چون منکران
زجر کرده رغبت ...
نعمهاش زایل شود ...
بمانند ... در آن جاودان
برای مطیعان بهشت ...
... غش ... گشت
بود زعفران روضه سبعون هزار
که از او مطیعان بیابند بهر
زیاقوت ... بی عیب دگر
زلعل و زبرجد که دارند ...
... طلائی نادیده نار
زنقره ... آن ...
چو او تخت ... نورشان
ز سرخ و سفید و زرد و بنفش
ز سندس ... تکیه بالا و زیر
خوشا آنکه دارد از آن ...
عسل مصفا گشته ...
بود ... قدرت کردگار
که ... دهد ...



نشسته بر فرش آن چند حور … گویا تا سر کل خلق گشته ز نور
بر [illegible] از حوریان [illegible] قصور … ز لولوی مکنون بود بی قصور
با بر قصر منبر بود [illegible] هزار … زکافور فرشش بوی گوهر نثار
هابیه بر قبه الخضر ز یاد … بود هر از جنس ز نوان و فساد
بسی چیزها هست در آن بهشت … که وصفشان کنم خلق کرده سرشت
نه گوشی از آنها شنیده خبر … نه کس را بیامده اندر نظر
دراد ما که بهشت دلم طلب … چو لولوی ناسفته رخشنده چون
بود جا و دانی در او مرد بهشت … بهشت در او کند هر که دهشت
شود در او کسی بیت اندوه کین … نگردد نه راحت کند زاد او زین
برادو هست تخفیف صوم و صلات … نه هر چیز جسته از رحمت نجات
نه خسته نه بیمار و جز آن شود از … نه از آن بیرون یکی برد دیر
تقاضای حاجت در آنجای نیست … برون رفتن کس ز منزلای نیست
کسی که نماید رضا هم طلب … بباید [illegible] برای لقب
به تحقیق نزدیک من میشود … از آنکس که دور م زدش شود
مراد آنکسی کو اطاعت کند … صلاح و مدام عبادت کند
دهد بر عجوزه دنیا طلاق … کنندش چو اولاد بر بخت عاق
بانوک زرزق قناعت کند … مراد در قناعت عبادت کند
بهشتی چنان هست از بهر او … که کردگار را جای بکشید که

دمی بیا خویش را نیک کن
بجود خالق خویش نزدیک کن

الصحیفة الثامنة العشرون

الصحیفة التاسعة العشرون

[illegible] ایمان که ایمان بیاورده ایم … بر [illegible] سید از کردگار محمد
مسلمان کو نه ترسیدی از خدا … که [illegible] رم سها
مسلمان بکشید در کرده ای دیوه … نیاشید از زنبره مشهور که
مثل ز علمای بیاجمیل [illegible] … مثال درختی که بی میوه [illegible]

مثل عالم

مثل عالم بی عمل بی بر است … مثال کمانست کمان بی زه است
دگر مثل عالم بجا عمل … که ترک [illegible] بود او دغل
چو شخصیت کارد نمک در حجر … که نفعی نیاید از او جز ضرر
مثل علم را در بر ابلهان … چو گوهر نزد بهایم حرام
مثل دل سخت ای موم دل … چو سنگ است در آب و نا گشته حل
مثل مو اعظ از برای کسی … که رغبت در آن نیست بالکل بسی
بود مثل نای بی شعور … که نی را نوازد بر اهل قبور
مثل صدقه زمال حرام … چو مثل آنکس بود از کرام
که شوید نجاسات با بول خویش … نجس را نجس تر نماید ز پیش
مثل نماز ی که او را ز طهارت … نباشد بنا شد بر آن نجاست
چو جمعیت افتاده بی حاصل … چو بی جان تو جسم ویران بود
مثل کتابی که بی توبه است … بنا هیچست و بر امیش خوبه است
زنگی چند امیّ [illegible] … که بچون راحل نان بود آن بی
مسلمان از آن نیست غافل دمی … بچون زخم خود را بیا مرهمی
نه از بنده گان حرام زیان کار قوم … که اندر زبانند بوم قیوم

سعی بیا ایمن از مکر حق
مشو تا نیفتی تو اندر دق

برای پور آدم ترا ز درس است … که مال جهان جمله مالی من است
تو لیکن بنده من شاک بدر … ز مال منت نیست چیزی مگر
بخوردی تو آن را وفانی شده … ولیکن تو فانی ندانی شده
هر آنچه تو پوشیدی از آن تو فرد … بلی کهنه و کهنه آن شد مگر
تصدق از آنچه کردی [illegible] … بود جمع باقی به دیگر سرا
ذخیره ممنوعی دگر هر چه را … نیاید [illegible] بجا
تو از [illegible] پور ادم [illegible] قسمی بداده … بلی [illegible] سد تو کی در میان

الصحیفة التاسعة العشرون

یکی قسم اندر میان را گذار / ز قسم خودم کو بمت یاد دار
بود روزی تو آنکه قسم من است / ز تو عمل توست گر احسان است
ترا اگر بی زبان بیاید پدید / به بتی بدی بود چه آید پدید
میانه بود از تو پرسش دعا / اجابت دعای تو باشد زما
تو ای پور آدم امیران دهر / چو صحرا نشین را چو از اهل شهر
بجلس در آینه بر خلق من / تکبر حرام و تکبر سخن
ز مخلوق من از خواص و عوام / و … صفت کارشان … شام
علما حبه خود آمد … کر / فقرا بغفلت بود عیب سر
خیانت بود کار تجار … / قریبند اهل صنایع شما
به نخوت توانگر ریا … بیدا … / بگویم شمارا بود کارشان
متکبران مانع از ذکات / فقرا را که از اسباب کجاست

کجاست الکه بهشت جار و طلب

…الثلاثون

الصحیفة الثلاثون

نصیحت طالبی ز الطاف رب

تو ای پور آدم برون کن ز دل / محبت دنیای بیجان کسل
بتحقیق من جمع دو دوستی / نخواهم نمودن به یک پوستی
…ا دوستی … ز دنیای دون / به یکدل نگنجد چو باشد زبون
…ای پور آدم دریغ بیش کی / بر ضایم از علال اندیشه کی
…دان تو خالص خود است از ریا / عمل خود است را تو از بهر ما
… خودی فارغ بی ذکر من / مکن خویش غافل تو از فکر من
بنزد … خلق حقیقی خویش / نمودار ایمان و ادیان دکیش
تو ای پور آدم … / بود واقعه قلب و شغل شما
بغیر از خدا … / که باطل بگیر … پیداده
بتحقیق در آینه گر حق جدا / شمارا تمی قیمت درد و سرا

بغیر از …

بغیر از خدا حیلتی ای مردمان / گناه سهت توبه خالید زمان
خدا را که از چه دارید کار / نباید تو به بانگ زار
مدارید اسرار اندر کنا… / که از زار و تا … افکنند آن بجاه
شمارا در روی … / ولی ظلم ناید ز پروردگار
مصی بتوبه … / که کند ای اسحاق شناسد نکو

684

الصحیفة الحادی والثلاثون

بگوید خداوند عز و جل / بخندد بتو پور آدم اجل
ز عقل و کردار روزی تو / ز مغروری و کبر و گفتار تو
قضا من … تو … / ز عصیان و گناه بی حد و سر
بخندد بتو بیتر تقدیر من / بتدبیر تو بی شعور و فطن
کنند قسم خنده و بدان … / بطمع بیجای … سما
بگوئی یکی بیش بکند … / … قضا و … بر قدر
که رزق تو قسمت بوزن و کیل / شده … براو صیف و سیل
… تقدیر من / بتو … احسان …
عمل خیر ما … از این / بی آخرت با بهشت برین
نخورند رزق ترا دیگران / بود جمعیت گر که در روی خوان
… بتحقیق کردم … / که … بر او …
که تا دوست گردد لقای … / نبیند در دل خویش آن …
تو شیرین یکی خویش در کام آن / که … و ابلها …
که دارند مکروه … / بخسپند از جان … تمام
تو ای پور آدم امان عاقل … / که … او … ناری …
… ترا اگر که باشد از آن / … ساعتی ناگها …

جمعیت

کمی صبر بر حکم پروردگار بتحقیق انده سوی درشمار
بود تا که بیت نخیزی ز جا زبان را بتسبیح و حمدم گشا
شبگاه کوه [illegible] پروردگار بصبح و شام [illegible] بلبل و بهار
قو تسبیح و تهلیل بنمای خوب برین کواکب عاید غروب
ز شب آید چون شسته و دار دل برده و ساز خورشیدوار
تو ای پور آدم بیا یک ستاد بخواهید هر چیز را نیز ما
نخواهیم آن میشود بی سخن نه مخواهش خود سر و بی فعل
بتحقیق ای زمره مردمان چه در آشکارا نمایید پنهان
طلب آن نماید شناسد مرا شناسد مرا و اشرم چون خدا
چو یابد مرا هیچ نیستش فکر همه فکر او بی ریا هست ذکر
کنم یاد هر کس فراموش کی [illegible] که باشد حبیبی
نگردد کهی آن فراموش من بگو پور آدم بهر مرد و زن
باخلاص عمل نخواهند کرد که تا دل نسازند شوای فرد
چهار مرگ سرخ و سیاه و سفید دگر زرد بشنو که آید پدید
کنم بهرتان ای گروه قباد ز هر چار این گوش دارید یاد
تحمل ترا مرگ سرخ از جفاست جفاهای نااهل دین خداست
دگر مرگ اسپید صاحب عمل بود خامشی ز طول امل
دگر مرگ زرد است صاحب بصر درازی عمر است بحال دگر
سیه مرگ تیره چو ظلمات ضل بود آن مخالفت نفس و دل
ای انا که جنت [illegible] صبر شما راست از حق عذاب شدید

الصحیفة الثالث بعد الثلثون

الصحیفة الثانیة والثلثون
بائیر سی از عذاب شدید
کو رفته بی قصر فردوس جا

منزبود دهقان

منزبود خلاق عزّ و جل که ای پور آدم بجز [illegible] محل
متعاقب باهم ملک [illegible] بیاید بر تو ز چرخ کهن
۴۸۶
نویسنده هر روز و شب کار چون کمی بهر نفسی برای خدا
گواهی دهد نزد پروردگار زمینت زگفتار لیل و نهار
عمل ترا جمله بکند گواه بروز قیامت بنزد اله
دگر ابها نها با عمل تو گواهند و اعضا ز افعال تو
هر آنچه شد روز [illegible] بگو با ملایک ملک بشر [illegible]
با عمل و فعلت مه و آفتاب گواهند هر دو بیوم الحساب
ز تو هر چه بینند اندر جهان بروز حساب بگویند آن
بود کافی این جمله [illegible] نهان خدا خود بود شاهد جاودان
ز خاطر ترا آنچه سازد خطور دگر خواهش نفس لایق شعور
خداوند دانای اعلم بر آن بود گر بود آشکار و نهان
تو ای پور آدم شنو ای مفک بجز قطره بر تو نیاید حلال
حرامت کند روی بانند سیل بکوع [illegible] مال سیل
کمی صاف سینه که جای دل است چو دل صاف شد بعد از آن [illegible]
صفا ده تو بر دین و ایمان و کیش که تا که خدایت بخواند به پیش

الصحیفة الثالثة والثلثون
نیفتی تکش صاف بکذار درد
که هم صاف باد ردکش ار دو مرد
تو ای پور آدم شنو شاد مان بدنیا مخلد نباشی در [illegible]
یکن صبر بر طاعتم روز و شب که راحت [illegible] برای [illegible]
بیا در بخشیت باز زی من کنم ترا [illegible] سروری [illegible]

الصحیفة الثالثة والثلثون

تو از فقر منما جزع زانکه ای   ترا نیست تنگی آن جاودانی
تو از بی شام روز سفید   تو از رحمت حق مشو نا امید
خواهت ببخشد [illegible] نان   بیا و بر زدست شکر خدا بر آن
بیا با که بعد از این سر مر   که تو سر گناه است گناه سفر
کند سوی [illegible] آن گناه   بکن توبه و در خدا بر پناه
شود شاد هر کس تو اگر شوی   عزیز خلایق تو از زر شوی
که عزت دنیا در روز است بس   تو عزت جاوید بجا هوس
عزیزان دنیا بعقبی است خوار   بیا دست از مال دنیا بدار
تو عزت عقبای باقی بجو   نه عزت دنیا سوی خوار او
مکن خوف از فقر و فاقه چنان   که از خالق تو بود این و آن
مترس ار که رازق هم اوست خدا   که بر تو رسد آنچه کرده عطا
تو ای پور آدم دعا کن دعا   که تا حاجت را نمایم روا
ز اعمال بد کن بیا بازگشت   که این زشتم سوی تو باز گشت
ز تو توبه از من نمودن قبول   مکن آنکه باشی زقوم جهول
مکن شکر بر داده از بیش و کم   که بر تو از آن کم زیاده شود
ز تو صبر و یاری نمودن ز من   در این بر تو گشودن ز من
طلب علم کن تا شوی بهشت   بیابی نکو راه نیکو سرشت
تو ای پور عمران اگر مردمان   بدل شغل دنیا که دارد زیان
بود شان [illegible] شغل منشان دگر   برادرم ز خودشان کنم بی خبر
چو ایشان مشغول دنیا کنم   فراموششان مرگ یکجا کنم
کنم مبتلاشان به تحصیل آن   اگر که حرام است گر که حلال
گر شغل دنیا بود خلق را   زمین قانع از حلق و هم دلق را

سوی آخرت

الصحیفة الرابعة الثلثون

سوی آخرت روی شان از عمل   عبادتشان بیک کامل است
بر آنها کنم خلق خدمت گذار   ز رحمت کنم خلد از آن [illegible]
بهشتش ز راحت کرامت کنم   بری از [illegible] حجت کنم

بقیتی بی آخرت کار کن
الصحیفة الرابعة   بیا ترک دنیای مردار کن   الثلثون

مترسی بترس و دیگر الله   کم صبر تو بر آنچه کز گناه
چسان کسان تراست بر تو بی خوف [illegible]   ز صبر کردن از عذاب الیم
بر و ترس عذاب ست باقی مدام   ولی صبر اندک بطاعت تمام
بسی راحتی آورد در عقب   منعم بهشت است آن بی تعب
بتو باد ای پور آدم ز ما   شدم ضامن ار رضا بهر شما
خوراکی من او وراید بگر کسان   نکردی اگر توبه عصیان [illegible]
بیا باش زاهد ز دنیا گذر   که دنیا ز تو بگذرد بیشتر
نگردیده از تو تو بر گرد زان   تو خالص بکن خویش اندر جهان
از آن پیش خدمت فانی شود   حسابی که دانی بدانی شود
بکن دل خویش آباد ساز   [illegible] آخرت یاد ساز
بجز قبر نبود ترا مسکنی   نباشد بجز آن ترا [illegible]
بکن امن باشی در آن تنگنا   ز طاعت نمودن برای خدا
تو ای پور آدم بجلد برین   شود هر که مشتاق او ز پسین
مسارعت جز و خیرات را   کند روز و شب ماه با سال [illegible]
ز آتش و دوزخ بترسی اگر   نگهدار خود را ز اف دو شر
هر آنکس که خود با زدارد از آن   خود و نفس و شهوات [illegible] در جهان
رسد بر درجات عالی سرش   شود [illegible] سرکش ز دار [illegible]
تو ای پور عمران نصیحت شنو   که کنم [illegible] تو از [illegible]

رسد گر مصیبت بتو بی وضو ملامت بکن نفس خود را در او
بشنو ای کلیم انه و یاد گیر فقیر از حسنات [illegible] فقیر
ولی فقر مرگ است از آن بزرگ مده دست کو سعندان بگیر
بهر کار مسکینی ساز نی تو شور بشیمانی از آن بیابی بروز
بکن استخاره بی کار خویش که از آن ندامت نیابی به پیش
بگفتی بخوان ای اگر کار راست
بکن استخاره که نبود خطاست

الصحیفة الخامس الثلثون

الصحیفة الخامس الثلثون

بفرمود خلاق ارض و سما که هر کس عملی کند بر ریا
چنان است آن آب بر پشت خویش کشد بر سر کوه از قوه بیش
که آن کوه را گل کند بهر خشت مشقت در آن خشک بی سرش به پشت
گل از نم بگردد از آب سنگ کشادی نیابند بر کار تنگ
عمل چنان کی بگردد قبول شنو بوعمران حذار ای رسول
بگر آنچه خالص بود بهر من بنعلی نمود بقولی حسن
خوشی حال قوم و ملت بود که طوبا بر ایشان بجنت بود
تو ای خلف آدم نیک خو چه بینی که بر تو نهد فقر رو
نگویی چو شام حال من ای شمار که شد عمل صالحانه شعار
چه بینی غنی رو بیارد ترا بگو کرده تعجیل عصیان مرا
به بینی گر ستمگران چند گاه نیامد زشیطان بمن بر پناه
تو ای پور آدم سخن گوش دار بمن گوش خود از زره گوش دار
که مال از من است و تو ام بنده بهر جای بر خویش در مانده
بود [illegible] رسول ترا تکم منع هر از رسول خدا
بگیرم [illegible] از آنکه من بگیرم ز تو نعمت خویشتن
ز بود نعمتم ورق کی [illegible] که افزاید شکر بهر دم بر آن

بتو نفع

بتو نفع شکرم زیادی مال بود نیز از آن مال بنده حال
چنان نعمتی محمد دارد سزا که از فضل خود [illegible] بتو خدا
سه چیز است واجب بتو ای کلیم که ترک نبود باعث فقر و بیم
صله رحم بروری و ذکات مراعات همسایه خود ای جهات
کنی ترک این هر سه واجب اگر سوی بند عالم تو از داد گر
اگر حق همسایه را بجا بیاری چو آمد تو از بهر ما
بسازم ترا بعد از آن منتظر بینماید اقبال بر تو دگر
اجابت بسازم دعای ترا کنی گو شب و روز بر من دعا
بکن تکیه بر خلق مانند خویش چو کردی برانم ترا من زپیش
ترا و اگذارم از آن پس بر آن که آنهم چو تو هست عاجز بدان
تو همان بکبر بمخلوق من که خود برین بکبر حسن
ترا اصل از نطفه بی خبر است تکبر تو ای نطفه بر گو جیست
گذر و شت من از مخرج بول دان به بول دان دیگر نمودم بران
ز ازوف صلب و ترایب دگر بیاورده ست با فرج من ببر
سه چیزی که بر تو منم حرام بکن نظر [illegible] تو در هیچ گام
که در فرج مست خور دمار دور ز اعضا مجموع اول بگو
به تحقیق فعل تو دارد حساب بکن ترک فعل ذمیمه بیاب
بیا حاجی [illegible] خود یاد کن که یار قیامت تو آباد کن
ز فعل تو غافل نیم یک دمی زیک چشم بر هم زدن هم کمی
بدان این تو ای [illegible] باشعور که دانا علیم بذات الصدور
مصی [illegible] واقف [illegible] بینات
بکن [illegible] حفاظت

الصحیفة السادس الثلثون

و در صحیفة الس[illegible] الثلثون

تو ای پور آدم رسول خدا
برآی و شبیه خود [illegible] نما

مرا خود [illegible] کسی نماید شعار
از آن خدمتش من شوم دوستدار

برا در بنده گناه را بخدمت بهم
ببخشم به تقصیر و عزت دهم

کنی گر گنه [illegible] لیل و نهار
نه مقدار دانی تو [illegible] بی شمار

بشد عمر آنکه [illegible] از گناه
[illegible] تا چند باشد براه

چه خواهی در این باقی عمر کرد
هزاران گنه را تو تنها و فرد

بیاد مشغول [illegible]
که خواهم کنم هر چه را پادشاه

شنو بنده کی بعد از این بیشتر
چو طوبی بخلد برین ریشه کی

تو از بنده گانی یکی خار و زار
بخدمت بیا نام خود را برار

بزرگم بجبار بود پروردگار
تو ای پور آدم ببین کو کسی [illegible]

اگر از بنی آدم دوستان
برادر صفت ها که از مردمان

بیابند بی گناه ترا
شود [illegible] رسم [illegible] ره ترا

برآنچه که من داشت از گناه
که در عمر خود کرده سال و ماه

بنزدیک تو کی کند ارمغان
نشنیده [illegible] زمانی کجا

چو کوته بود [illegible] حالت تو
کجا [illegible] کار آمال تو

بوقتی ببین روی آری ز راه
کرم [illegible] بزیر گناه

دمی اینکه [illegible] روزه عصیان زیاد
ز تو [illegible] بیاد

بود عمر تو روز و شب در کمی
[illegible] سفر [illegible] می

از آن گر [illegible] باز [illegible] مام
کهنه بود کار تو در صبح و شام

تو ای پور آدم یقین دان که منت
بر آن [illegible] کشی از بهر دست

بیک تخته پاره بدریا [illegible]
بود [illegible] موج [illegible]

کو در عمق دریای بی کران
تو با تخته پاره بدریا بران

که اگر [illegible]

گر از [illegible] طعنه [illegible] شود
ز آب در آتش جگر خون شود

بشو از گناهان خود بر یقین
خطاهای اعمال خود [illegible]

پشیمان ز کردار پیشین شو
مسلمان شو صاحب دین شو

که تا که نظر افکنم سوی تو
بپوشم گناهان [illegible] بوی تو

همه [illegible] تو از [illegible] دوستدار
تو دام دشمنی [illegible] بی شمار

چو دنیای فانیست ای [illegible]
چو پروانه بر گرد شمعش مگرد

مکن آخرت را [illegible]
که عقباست باقی [illegible] بیار

تو ای پور آدم بترس از خدا
تو از خلق چون خود بترسی چرا

چرا خوف داری تو از خشم شان
که باشد مرا [illegible] بنده گان

ز عصیان مدامی تو باشی بجنگ
نیایی ز افعال زشتت به تنگ

ز خشمم نترسی که باشد کلان
ز خشم شما سر [illegible] مردمان

اگر اهل افلاک و خلق زمین
طلب مغفرت [illegible] آن [illegible]

برای تو باشند سزاوار آن
[illegible] گریه بر جرم خود [illegible]

از آن از [illegible] تو خود [illegible]
ملاقاتش [illegible]

تو ای پور عمران شنو آنچه من
بگویم ترا حق بود این سخن

حقیقت که ایمان ندارد کسی
مگر آنکه [illegible] کارش [illegible]

که ایمن بود مردمی بی عدد
ز شر و ز ظلمش [illegible] و حسد

ز نجاتی [illegible] کشید او در جهان
بود ایمن [illegible] از مردمان

تو ای پور عمران منم آن خدا
که هر چه خواهم برای شما

ز کافر و مؤمن هر آنکس که هست
سزاوار [illegible] آنکه شان [illegible]

به روزی و عقبی رسانم مراد
سزاوار عرض من چشانم مراد

بفضلی هر آنچه خواهد خدا
زغضب به رحمت سازم بیا

الصحیفة السابعة الثلثون

بگو ای خداوند رب و بلند — که ای پور آدم ار چند
ببین این دو نعمت که حق بر تو داد — نبودی نداشته تو با مراد
که این بزرگ است از این دو تا — که کرده خداوند بر تو عطا
گناهان پوشیده از مردمان — دیگر آنکه مدحت کنند این و آن
بدانند گر این و آن آنچه را — که من مجرم از گناه شما
سلامت نخواهد نمودن کسی — دگر ثانیت به از این دو بسی
تو از خلق باشی هم بی نیاز — سوی تو مردم کنند کف دراز
ز تو دور از ای این مردمان — نمودم بکن شکر و حمدم بخوان
تو بشناس مولا منعم هم نی من — عمل ساز خالص به وجه حسن
ریا را بنه کبر را اکنون ار — که نزد خدائی از این بد خوار
شنو ای بزرگ سفر ساز کن — از این شیطان ای دبر واز کن
رسان خیر خود را از روی فرکش — بهر با مرادی تو بر زیر عرش
تو ای پور آدم دل تخت تان — بگیرید ز دست بدن ار زمان
بدن تان بگیرید ز دست زبان — زبان تان ز بیم است اندر فغان
مرا مخزن ای پور آدم تمام — بگردد دهم ار چه زان صبح و شام
کنی نفقه ار چه نفقه من — ترا بکلم منیت در این سخن
کنی گر کم است اکنون مدان — کنم بر تو احسان بیش از آن
مسکین مکن بخل از داده ام — که برداد دست تیر آماده ام
مترس ز فقر و شوی بدگمان — ببین بی ترا اعتقادی مدان
ترا خلق با رزق تو کرده ام — ترا من از آن رزق پرورده ام
مکن بخل ده نفقه رزق من — که بر تو رسانم بیش از آن ای سخی

م ...

بر هم من آنچه بدنامی بخلق — چه از سیم و زر یا که از طوق و دلق
چو آنکه نما رخ مرا در کتاب — نسازی تو تصدیق گاه از رد جواب
به پیغمبران آی و تصدیق کن — تو امر مرا جمله تحقیق کن
کند هر که تکذیب پیغمبران — مرا کرده انکار این الکم آن
نبود است انکارم آن نابکار — بداند بسا نیز پروردگار
به دوزخ کشم آخر او را به نار — بدان تیره روز عیش آن تیره کار
بفضلی مکن الکم کردی هلاک

الصحیفة الثامنة الثلثون

شنوی آیه دوزخ سوزناک

شنو پور آدم منم آن خدا — که بنوده که خالق مثل ما
مکن که باشم خدای عباد — دگر مالک ملک کون و فساد
بکن پس عبادت مرا شکر گو — که عاقبت از شکر گردد نکو
مکنید کفران من کفر کار — که کفران کند عاقبت سوی نار
مکن پور آدم عداوت شعار — تو با دل من زمن گوش دار
عداوت باد است با من جدال — چه صرفه به من حرب با ذو الجلال
غضب بر کسی مکنم این بدان — کند ظلم بر مردم بی کسان
منم ناصر بی کسان خلق خویش — مکن خوف از من منه پای پیش
هر آنکس که بر قسمت خویشتن — نگردیده راضی و شاکر بمن
به دنیا مدام است خوار و ذلیل — چو فرزند مردست دایم عویل
نبود داگر کیتیش بر مراد — بود خوار جا باشدش هر بلاد
بفضلی تو راضی بقسمت بشو

الصحیفة التاسعة الثلثون

منه راه شکرانه بی ره مرو

بفرموده این گونه پروردگار — که موسی بن عمران بن کوثی دار
چه دست رسنه جو نیشتی — هر آنچه خدا داد دست داری حسی
بی نفس خود به غیران مدار — که بهتر نباشد از این کار گار

بدست بود پور آدم ضعیف — زبانت ثقیل است و حالت نحیف
دل تو کند جبر مظلوم [illegible] — نه مظلوم ها را نمائی بجا
تو ای پور آدم بمطلب برس — که غایت کار تو مرگست و بس
عمل کن بی مرگ [illegible] ان پیشتر — که آید بگیرد ترا بی خبر
ترا آفریدم با عضای تو — همه رزق دادم [illegible] تو
اگر خلق میگوید مت لال من — تو حسرت بخوردی برای سخن
ترا گوش دادم که تا آن بشنوی — شنیده سخن را تو از بی ردی
[illegible] گور من خلق میگیر دمی — بخوردی تو افسوس ها هر دمی
جرا نیست چشم که بینم جهان — نهان ها همین حیله کرد و عیان
بدادم ترا جمله از فضل خویش — اما عفو تو از کم و هم ز بیش
تو بشناس پس قدر نعمت مرا — نکن شکر و بر راه کفران میا
بیا پور آدم تو بر من دروغ — قسم یاد منما نیابی فروغ
دروغ اگر خورد است بر من قسم — ز آتش بدارم تنش را زهم
ز من رزق فردا طلب میکنی — چرا خویش را جان طلب میکنی
ز تو من عمل های فردا کجا — طلب کرده ام رزقش تو خواهی زما
شدم راضی از تو باندک عمل — تو راضی چرا نیستی ای [illegible] عمل
[illegible]زق فراوان که دادم ترا — نکی شکر انرا بیاری بجا
من ای پور آدم اگر دهر را — برای کسی مینهادم بجا
به پیغمبران دادمی [illegible] — که از ایشان هدایت شده این و آن
مرا بنده کان بهر طاعات من — بپا داشتی عبادات من
بگفتند

دراز

٤٨٩٠

قضا روزی که در راه او دید — کو بزرگان خلق را احوال پرسید
بگفتندش که شیری آدمی خوار — گرفته ره که رفتن هست دشوار
چو او شد پیشتر آن شیر را دید — به پشتش دست مهر ما [illegible] مالید
بگوشش نیز چیزی آن سر خواند — بان حرفش بجای خویش بنشاند
سوی بوته فکنده شیر غران — نهادی روی خود اندر بیابان
گهی دیگر بیامد اندر آن دشت — براه دیگری [illegible] گشت
بباب ذو نواس شاه کافر — یکی از حاجبان خاص بر در
کو عاطل گشته بودش دیده از نور — بگشته دیده اش چون بیت زنبور
ز معالج بهبود دینش ندیدی — چو حال آن پسر را او شنیدی
که بعضی کارها از او بیابید — بخود گفتا روم پیشش که شاید
شفا از او بچشم کور یابم — باین ظلمت کرده من نور یابم
بشد پیش پسر اظهار بنمود — بجا او اظهار [illegible] تا ربخود
پسر گفتش اگر اسلام آری — صنم ها را پرستیش میگذاری
نمایم استغاثه از خداوند — که ذات او بود بی چون و بی چند
ترا از رحمت بینا نماید — بچشم تو دگر دنیا نماید
باو حاجب بنزد آن عهد و میثاق — که برایین دین شدم چون دیده مشتاق
خداوندی که بینا کور سازد — چنین ظلمت کرده بر نور سازد
پرستیش بر جناب او روا است — بحق دانم که بر حق او خدا است
پسر دست دعا بنمود بالا — نمودی عرض او بر حق تعالی
که بینا ساز چشم نو مسلمان — بکورس نیست لایق اهل ایمان
مجیب الدعوه چشمش کرد روشن — ترحم کن خدایا بنده بر من
که قوتش کم شده از دیده کانم — خدایا بنده ام همچو آنم
نبی را نصیب ای خالق نور — چو دل روشن نکن چشمش مکن کور
مکن چشم مرا از نور باطل — ز فضلت ساز بر او نور شامل
عرفی [illegible]



بر او فرصت چه دادی گشت پیرفت / بنزد راهب و سر رشته میرفت
رسیدی آن پسر کارش بجائی / که مثلش کس ندیده پارسائی
چه در طاعت خدا را او شدی بیش / خدا هم بیش او رفتی از او بیش
بدیدی لطف حق را چون بخود یار / ز راهی هم فواید دید بسیار
بعالم مستجاب الدعوه گردید / از او خارق عادت خلق می دید
ظهور از او نمودی کشف اسرار / بآن حالیش رسیدی عاقبت کار
که وحش و طیر گردیدند رامش / اثر میکرد آنها را کلامش

بعضی از کراماتش بیان کن
تو هم مردی بیا خود را چه ای کما

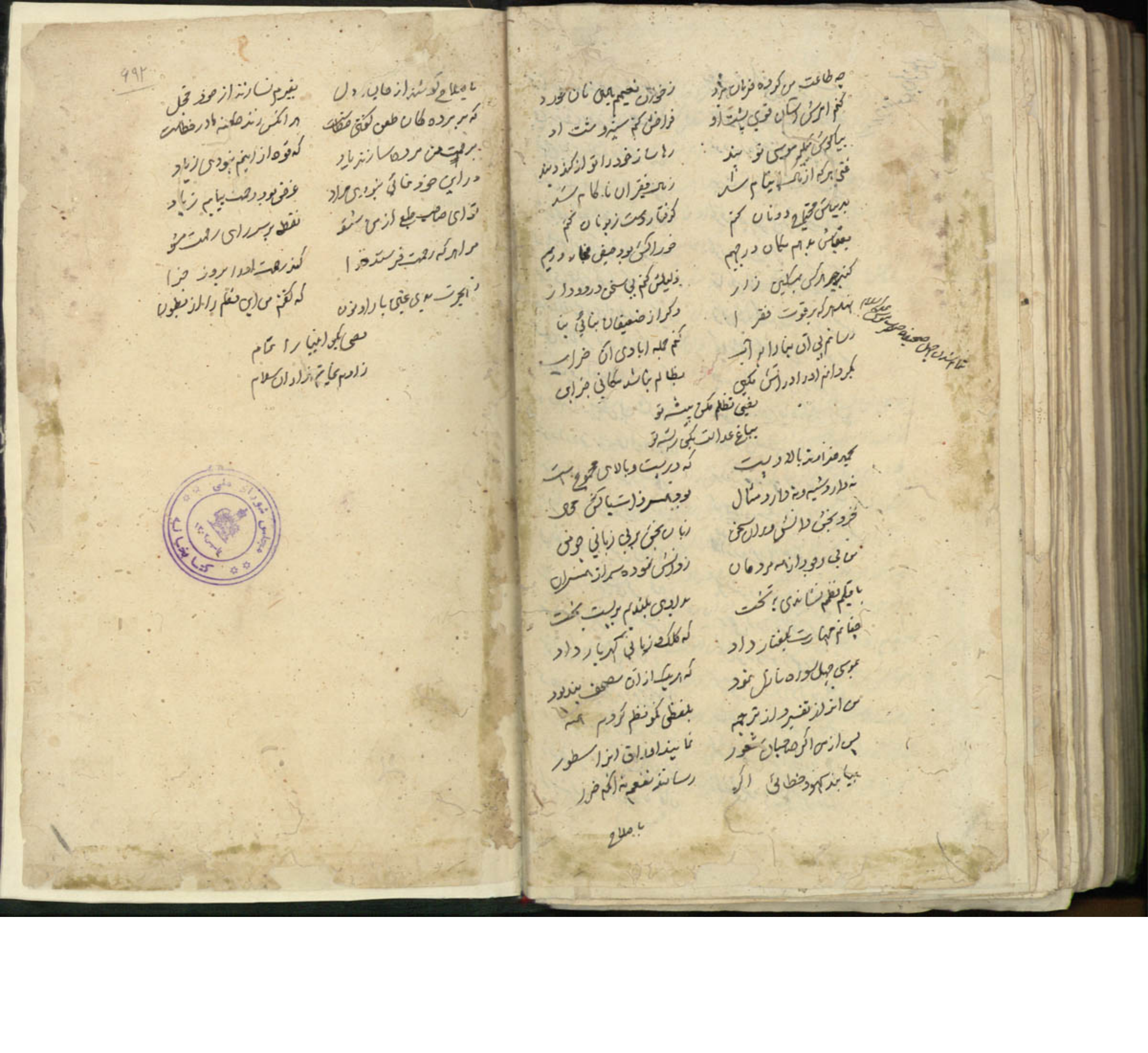
ذکر خارق عادت و کشف و کراماتی که از پسری که بنزد راهب بجز زمینی میرفت سر زد

براهی آن پسر از دی گذشتی / هر بیری جمع خلقی را بدشتی
توقف را سبب پرسید ز آنها / یکی گفتا که باشد خوف ما را
چه در این راه باشد اژدهائی / که کس از او نمی یابد رهائی
کشد هر که نفس که را رباید / به پیش روی او رفتن نشاید
کنون اندر سر ره ایستاده / دهان آتش افشان را گشاده
پسر گفتا من همراه آئید / ز زور او را شما بر من نمائید
اگر بر خواست اندر ره بیش آئید / در آن ره حیله ای تشویش آئید
همه میراد اگر بمن ظفر کرد / توان آن وقت رو سوی دگر کرد
همراهش شد جمع پریشان / پسر نزدیک چون گشتی به ثعبان
برفت و دست بر پشتش بمالید / که زیر دست او اژدر بنالید
همه فتی اژدها شد از نظر گم / گذشتی سالم از آن راه مردم
متعجب ناظران گردند زان کار / فراوان شد از او ظاهر چنان کار

فقضا روز دیگر

691

که تا مزد خدمت ز من بی سایه / بیابی تو آن گفتنی ها بیاب
پی از رزق روزینه زحمت مکش
غم هیچ چیزی مده ره بخویش / نمودم ره راست را گر ببینی
که من میکنم هر چه را غم مخور / برت خالی از ماسخانیت پر
شنو پور آدم مقرر ترا / نکردم چه چیزی فزون کرده یا
که باشی تو آن بیا بد برست / نکرده دست آنچه روز الست
جزای عملی که نا کرده / تمامی
چنسان شادی ای پور آدم بجوئی / تو گورنده مرگ داری به پیش
کسی را که آخر بود خانه گور / کجا شاد باشد بباغ و قصور
زهی ران پور آدم ترا رزق کم / چه بر هم بپوشاک رسش دهیدم
بود بهتر از بیش بی شکر من / عمیق است این چاه دگو ته رسن
نکردان تو موسی همان می خوری / که سازی بعقبی روانه ز بیش
بدیهی تو ادست بگذاشتی / ز روئید گندم جو چه کاشتی
بدینا روان کن تو از بیش مال / که جمع آوریش کند ذو الجلال
بی نفس خود بیش من یا بی ان / از آن دهر گردی بعقبی روان
شود پور آدم کسی کز عمی / بگوش تو دیدی من بی اصل دین
شنو این تمام عمش / بزخمی که دارد شنوم مرهمش
نخواهی که امرزش برگناه / بکن توبه و شو ز من عذر خواه
که عذرش بپذیرم با مریکسوال / کنم توبه را اذکر من قبول
برهنه بود هر که از قوم ناس / عنایت نمایم بر او من لباس
ز خوف هر آنکس که ترسان بود / کنم ایمنش جسم تا جان بود
گرسنه بعهد که از بنده گان / ز فضل خودم میکنم سیر ان



چه طاعت من کرده فرمان خود — ز خوان نعیمم ببخشی نان خورد
کنم امر کس کآن قوی پشت او — فراخش کنم سینه و پشت او
بیا کوکی ظلم موسی تو بند — رها ساز خود را تو از کند و بند
فتی هر که از ناکسان پیام شد — زباهر فقیران ناکام شد
به دریای محنت دو نان کنم — گرفتار دست زبونان کنم
به عقلش … — خور اکنون … حیف … دریم
کنم چرا کس … زار — ذلیلش کنم بی سخن در دو دار
… که بر قوت فقر ا — دگر از ضعیفان بنا چ با
رسانم پی آن بنا دار آب — کنم جمله آبادی آن خراب
بگردانم ادرار آتش مکن — بظالم بباشد … جزای

یعنی تظلم مکن پیش تو
بباغ عدالت یکی ریشه تو

مجید عزامیز بالا دبیت — که در بیت و بالای مجموع بیت
نه دارد شبیه و نه دارد مثال — تو چیزی … اسباک … محال
خرد بخش دانش دوران سخن — زبان سخن بی زبانی چو من
معانی … از همه مردمان — … نموده سر از همسران
با تکلم نظم نشاندی بتخت — مرا … بلندم … بخت
چنانم مهار سکیفار داد — که کلک زبانی گهربار داد
عموی چهل سوره سازی نمود — که هر یک از آن صحف بند بود
… از تفسیر و از ترجمه — … نظم کردم همه
پس از من اگر صاحبان شعور — نمایند … از اسطور
بیابند کهو خطائی اگر — رسانند … ضرر

با صلاح

با صلاح کوشند از جای دل — بپوشند سازند از خوف خجل
که بر پرده ها طعن کوتی مکنند — هر آنکس زنند طعنه ها در خطا
برحمت … پرده سازند یاد — که قوم از ایشان بنودی زیاد
و در این جوی خانی بنودی مراد — غرض بود رحمت بیابم ز یاد
تو ای صاحب طبع از من شنو — نقطه بر سر رای رحمت مگو
مرا هر که رحمت فرستد خدا — کند رحمت احد روز جزا
ز … عتیق با راد … — که گفتم من این نظم را …

… را تمام
ز … آن سلام

